

بیوان
وصال شیرازی





ادبیات
فارسی
۸
۵
۴۵

مکتبہ ادب و عرفان ایرانی



کتابفروشی فخر دانا

بها: ۱۷۵ تومان

کنجینهٔ ادب و عرفان ایرانی

کلیات دیوان

وصال شیرازی

شامل ترجیع بند و غزلیات و قصاید و قطعات

بسی و اہتمام :

محمد عباسی

ناشر: کتابفروشی فخر رازی

از گنجینه ادب عرفان منتشر شده :

دیوان شاه نعمت‌اله ولی	تصحیح محمد عباسی
دیوان وحشی بافقی	" " "
دیوان وصال شیرازی	" " "
اسرارنامه عطار	" " "
لباب‌الالباب محمد عوفی ترجمه و	" " "

نام : دیوان وصال شیرازی
مصحح : محمد عباسی
چاپخانه : ممتاز
تعداد : ۲۰۰۰ جلد
مرکزپخش : کتابفروشی فخررازی

حق چاپ محفوظ

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	مقدمه مصحح
۱۳	قصاید
۳۷۳	ترکیبات و ترجیعات
۴۰۹	متفرقه
۴۱۷	فرهاد و شیرین
۵۰۵	فهرست الفبایی غزلیات در استقبال سعدی
۵۱۲	غزلیات در استقبال سعدی
۶۰۹	فهرست الفبایی غزلیات در استقبال حافظ
۶۱۶	غزلیات در استقبال حافظ
۷۱۲	فهرست الفبایی غزلیات مخترعه وصال
۷۲۳	غزلیات مخترعه و متفرقه شاعر
۸۹۱	مراثی و مناقب وصال

در کتاب " وصال نامه " که در دست تالیف است ، بطور تفصیل در باره احوال و آثار شاعر ، و خصوصیات اجتماعی و اقتصادی و علمی و ادبی سده سیزدهم بحث و فحص بعمل آمده است . ضمناً ویژگیهای ادبی ، و نوادر اشعار وصال و تصحیحات نهایی نیز در " وصال نامه " به مشتاقان آثار شاعر بزرگوار شیراز عرضه خواهد شد .

بسمه تعالی

بذل مال و جاه و ساز و ترک خان و مان کند؟
بیخود و بی پای و سر چون گوی سرگردان کند؟!
هر یکی را بر سر خوان بلا مهمان کند؟!
آن بر آید خوش به دارا این جای در زندان کند
کوچه‌ها بر جان عاشق کرد چون طغیان کند
غازه از خون علی با آل بسوفیان کند
چون حسینی از حجاز آهنگ با یاران کند
نه ز دشمن رو بگرداند نه خوف جان کند
طفلگان نورس خود عرضه پیکان کند
هر چه فرزندش بود پیش آرد و قربان کند
از شعف جانی که دارد هدیه جانان کند
لیک امت را به او بخشد ز لطف خود خدا
(بند سوم از هفت بند وصال)

چیست غیر از عشق گوهر مشکلی آسان کند؟
چیست جز عشق آنکه دل را در خم چوگان دوست؟!
چیست جز عشق آنکه چون با انبیاء گردد قرین؟
آن یکی در آب افتد وین در آتش شود
شیوه‌ها دارد محبت گآنکه دارد واقف است
گوهر دندان احمد کحل چشم هند شوم
گر نباشد جذبه عشق از چه روسوی عراق
وانگهانش آهنین سدی به راه آید ز تیغ
یاوران خویش یکسر هدیه آرد پیش تیغ
از صفا همچون خلیل اندر منای امتحان
این همه چون گرد آنکه سر گذارد پیش تیغ
کرد بهر حق نه بهر امتان جانرا فدا

تجدد ادبی در ایران

(مقدمات ظهور وصال)

"... شگفت آنکه در این اشنا اواخر سدهٔ دوازده هجری (هرگاه پرتو تازه‌ای در جهان ادب و علم درخشیدن می‌گرفت در اصفهان بود، که در خلال این احوال اندک اندک از عواقب قتل عام دهشت‌زای بیگانگان آسوده بود. بیگمان سنن و رسوم باستانی این شهر که روزگاری پایتخت بوده، نیز در این امر تاثیر به سزا داشته است.

"چند تن از شخصیت‌های ادبی و علمی که در راس این نهضت قرار دارند، قریحه‌های چندان درخشانی نداشتند، و اگر می‌بینیم که با وجود این، همهٔ آنها در مجاهدتهای تجدد و انقلاب ادبی خود موفقیت چشم‌گیر و موثری دارند، به حکم آنستکه ذوق و روح زمان خود را نیکو درک کرده بودند، و چون خود دارای ذوق سلیم و طمع مستقیم و سلیقه و قدرت داوری بودند، کز رویهای سبک و شیوهٔ هندی را بشناختند.

"نداشتن رابطه با هندوستان و ترکستان نیز ممد تجدد، و انصراف از سرمشق‌هایی که تا آن زمان مورد تقلید بود، شد. بهمان نسبت که سبک هندی جذبهٔ خود را از دست می‌داد. لزوم تبعیت از سبک و شیوهٔ سالم استادان کهن شعر و ادب فارسی بیشتر نمایان می‌شد.

"نیمهٔ دوم سدهٔ دوازده، به مکتب دویست سالهٔ گذشته پشت کرده به سوی شاعران و نویسندگان تقدم بازمی‌گردد. این بازگشت ادبی به معنای آزادی شعر است، که صدسال پیش از نثر تحقق یافت. از آن هنگام به بعد را باید عصر نوین هنر شاعری دانست، که سدهٔ دوازده و سیزده است.

"در راس این رنسانس (تجدید حیات ادبی) سید محمد شعله (متوفی ۱۱۶۰) و میر سید علی مشتاق (متوفی ۱۱۷۱) قرار دارند، که هر دو اصفهانی و با ادبیات کهن

(رودکی، فرخی، معزی، سعدی و حافظ) به‌خوبی آشنايند. بر این دو میرزا محمدنصیر اصفهانی (متوفی ۱۱۹۱) را که پزشک و دانشمندی مقیم شیراز بود، می‌افزاییم.

"شایسته‌ترین این گروه متجدد مشتاق استاد غزل است، که شیوه پیشینیان رازنده کرد، و معاصران جوان خود، مثلاً": شاعر سوزانده آقا محمد عاشق اصفهانی (متوفی ۱۱۸۱) و بالتبع نسل بعد مثلاً "حسین رفیق اصفهانی (متوفی ۱۲۱۵) را بر آن راه و روش بیرورانید. این دو تن پیشرو گروه انبوه شاعرانی هستند، که به دور دربار قاجار گرد آمده بودند. سید احمد هاتف اصفهانی (متوفی ۱۱۹۸) و دوستانی جدایی ناپذیرش حاج لطفعلی بیگ آذربیکدلی (متوفی ۱۱۹۵) استاد چکامه و مولف تذکره آتشکده و حاج سلیمان صباحی (متوفی ۱۲۱۸) از جمله شاگردان بیرون از شمار اویند (۱).

رودکی سمرقندی، فرخی سیستانی، عنصری، منوچهری، امیر معزی، ناصر خسرو، نظامی گنجوی، خاقانی شروانی، سعدی و حافظ شیرازی و دیگر استادان باستانی سرمشق وصال شیرازی بوده‌اند، چنانکه سرتاسر دیوان کبیر وی مشحون از چکامه‌های دلنشین، تغزلات و تشبیهات نغز و بدیع، و بالاخره غزلیات شیرین و شیوائیست که به اقتضای گویندگان نامدار مزبور در نهایت مهارت و فصاحت سروده شده است، و در موارد مختلف و متعدد خود شاعر متجدد با کمال افتخار از استقبال آثار بزرگان مذکور یاد کرده است، و در این مسابقه مهم تاریخی، با کمال هنرمندی از عهده برآمده است، چنانکه گوید:

جز وصال از کسی مجو شیرینی اشعار سعدی
گاین چنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

* * *

و همچنین گوید:

عجب داری که حافظ گفت از خسرو عجب دارم:
که سر تا پای حافظ چرا در زر نمی‌گیرد؟!
بعهد خود وصال از خواجه ممنونست ازین احسان
که می‌گیرد مدیح و زر مدحتگر نمی‌گیرد!؟

* * *

در استقبال حکیم نظامی گنجوی در تحقیق و عرفان چه خوش گفته:

منم آن شراب نوشی که میم رسد نهانی
خم اوست آسمانی، می اوست لامکانی
می ما محمدی خم علوی فشار باشد
که ظروف او حروفست و مساعش معانی

* * *

به اقتضای خاقانی شروانی در حکمت و عرفان گوید:

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش
شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم
از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش

خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما
مرا گفتا مگش سر چون قلم از خط و فرمانش

* * *

بیاد منوچهری دامغانی گوید:

خوش بود پیش من آن بت که بود بی شمنای

شبکی بی شمنان ای بت من پیش من آ

* * *

و هم بیاد منوچهری گوید (خطاب به ساریان):

زبانش گاش ببرییدی چو گفتی
الا یا خیمگی خیمه فروهل!

* * *

این اشعار شیوا در تحقیق و حکمت ناصر خسرو را به یاد می آورد:

یکی دریا نه او را بن پدید و نه گران پیدای
در او اندیشه حیران و هم سرگردان خرد شیدای

* * *

ایضا "حکیم ناصر خسرو را به یاد می آورد:

مردم اگر شریف و اگر دونست
محکوم دهر و سخرهء گردونست

.....

دانش بهین عطیهء یزدانست
دانش شگرف نعمت بیچونست

* * *

اینک که باجمال با سبک و شیوه دلنشین وصال شیرازی تا اندازه‌ای آشنا شدیم ، باید از ابتکارات بدیع و اختراعات نغز و نوین وی سخن گوئیم . اولاً " این شاعر بزرگوار برخلاف بزرگان متقدمین اهل دربار و درباری نبوده است ، فی‌المثل با وجود اینکه در آن روزگار دربار قاجار در تهران مرکز تجمع شعراء و گویندگان بزرگی چون قآنی بوده است ، وصال با کمال مناعت و شرافت با تحریر و استنساخ کتب و قرآن روزگار می‌گذرانیده است ، چنانکه عاقبت چشم و چراغ زندگی خود را وقف آزادی و آزادگی خویش نموده ، او اولاد و اعقاب خود را نیز که غالباً " هنرمند بوده‌اند ، همچنین تربیت کرده است ، مثلاً " در پایان یکی از قرآنها نفیس عدیم‌النظیری که بخط بسیار خوش نگاشته شده ، چنین آمده است :

" حرره العبد الاقل الفقير المحتاج الى رحمة ربه الغني الداعي لظهور الحجة القائمه
 و ابود الدوله القاهره محمد شفيح ابن المرحوم محمد اسمعيل ابن المبرور محمد شفيح
 المتخلص بالوصال في شهر الله الاصل سنه ۱۲۵۹ من الهجره النبويه "

* * *

خود وصال شیرازی درباره بی‌نیازی و فقر و قناعت و آزادی و آزادگی خویش چنین گوید :

چه در دست دردت که درمان ندارد !؟
 چه در پیش دونان پی نان فرستادن
 چه راهست عشقت که پایان ندارد؟
 چه در سراز بهر درمان کشیدن
 سری را بنامم که سامان ندارد
 خوش آن گآب دارد و نان ندارد

* * *

و در همین معنی چه خوش سروده :
 خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند
 فقر بگزیدند تا از فقرشان دولت دمید
 راست پرسی سلطنت آنست گایشان یافتند
 درد پذیرفتند تا از درد درمان یافتند
 در میان خاکساری آب حیوان یافتند
 در پناه بینوایی گنج عزت دیده اند

* * *

اگر چه بعضی قصاید وصال مشتمل بر مدایح بزرگان دورانست ، ولی این نکته بهیچوجه من‌الوجه از عظمت و ابهت وی نمی‌کاهد ، چه در روزگار قدیم که هنر خوار و قاطبهء جامعه از علم و دانش بی‌بهره بوده‌اند ، گاهی اوقات گویندگان ناگزیر بوده‌اند که از بزرگان عهد خویش استمداد جویند ولی وصال شیرازی در زندگی خویش منتهای مناعت را داشته است

و حتی با کمال شهامت و شجاعت بزرگترین پادشاه عصر خویش فتحعلیشاه را سخت به باد انتقاد گرفته و مورد استهزاء است :

خسروا شوری شگفت اندر جهان افکنده‌ای !
 خویشتن را چون سخین بر هر زبان افکنده‌ای !
 گوشوار گودگان بریدی لباس دختران
 گاستانی را به تاراج خزان افکنده‌ای !
 سیم و زر لعل و گهر تنخواه و نقد اسباب و رخت
 برده‌ای و جمله را دارالامان افکنده‌ای !

ملاحظه فرمائید که در سرتاسر تاریخ ادبیات درخشان ایران بهیچوجه نمی‌توان نظیره‌ای ولو خیلی در درجه پائینتر بر این قصیده انتقادی و استهزایی خطاب به بزرگترین پادشاه عصر یافت (۱)

* * *

وصال شیرازی به اصطلاح جدید رئالیست (حقیقت بین) بمعنی واقعی بوده است ، و با کمال شجاعت مشاهدات خویش را در مورد اوضاع جامعه بیان داشته است ، که برای آن نیز نظیره‌ای نمی‌توان یافت (۲) :

ایران کنون بجان تو ویرانست !
 مردی مخواه سکنه ویران را !

یا در اشاره به اختلاف و مبارزه طبقاتی اجتماع :

قومی بگشت باغ گل اندر کنارها !
 قومی دریده جامه و در دست خارها !

و نیز در انتقاد اجتماع سرمایه‌داری :

شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند من صدق و صفا ، مهر و وفا ، شغلم و کارم !

* * *

شاهکارهای ادبی وصال شیرازی بطور کلی در مدح حضرت رسول اکرم (ص) و آل علی و خاندان عترت و نبوت است ، او هنرمندی بزرگوار و توانا بود ، که هنرش را وقف عالیتین عواطف بشری : عشق حسینی کرده است ، و هفت بند ، دوازده بند ، چهارده

(۱) و (۲) - البته تاریخ ادبیات ایران در دوره مشروطیت و جمهوریت ، از این

حکم گلی مستثنی است .

بندهای بسیار نغز و دلسوزی سروده است، که همه آنها در نوع خود بیهمتا می باشد، البته شاعران دوره صفوی: محتشم و هاتف نیز چنین آثاری داشته اند، ولی خیلی خیلی کم در این عرصه پهناور طبع آزمایی کرده اند، در صورتیکه وصال توانسته است یک دیوان بدیع و بسیار دلنشینی مشتمل به مراثی و مناقب آل علی پدید آورد. بعلاوه در دیوان کبیر وصال قصاید بسیار بسیار عالی در ستایش و منقبت حضرت رسول اکرم (ص)، و حضرت علی بن ابیطالب (ع) و خاندان عترت و نبوت موجود است، که همه آنها در اوج فصاحت و در نهایت قدرت سروده شده است، و اهل فضل و ادب از خواندن آنها تمتع و لذت بسیار می یابند، و عاشقان حسین تسلای قلب پیدا می کنند. مثلا "قصیده غرابی که در مدح حضرت ختمی مرتبت سروده، به مطلع:

چو نیرنگ جهان را زد به بیرنگی جهان آرا

مخور نیرنگ رنگ آخر گرت رنگیست از مبد

و نیز قصیده بسیار غرابی که در ستایش حضرت امام حسین (ع) شرح داده، بمطلع:

بینی چه رقمهای شگرفست و دلارا

بر صفحه هستی ز خداوند تعالی

و نیز مراثی مفصل و بیهمتایی که باختصار قبلا به آنها اشاره شد، و مشحون از

یک دنیا در و گوهر است. * * *

نگارنده تحقیقات و تتبعات خود را درباره آثار و احوال وصال شیرازی به تفصیل در "وصال نامه" که در دست تالیف است، بیان کرده است و در آنجا راجع به خصوصیات لغوی، ابتکارات ادبی، و اوضاع اجتماعی و اقتصادی عصر شاعر بزرگ و جزئیات زندگانی هنری و خلاقیت خاندان وی به اشباع بحث شده است، و در مورد نسخه های مختصر و مفصل دیوان موجود در ایران و جهان، و نسخ خطی و چاپی آن اطلاعات لازم درج گردیده است. وصال در سال ۱۲۶۲ هجری قمری زندگی را بدرود گفته است.

در خاتمه کلام باید نهایت امتنان و سپاس خویش را به حضور فاضل گرامی آقای دکتر ژسنانژاد اظهار بدارم، ایشان با کمال مهر و محبت نسخه نفیس و کامل دیوان کبیر وصال را در دسترس ما گذاشتند، تا توانستیم چنانکه باید و شاید از آن استفاده کنیم، ضمنا از اولیای کتابخانه مجلس شورا مخصوصا از آقای دکتر حایری سپاسگزار است، که نسخه نفیس و بی نظیر دیوان وصال را که به خط صابر شیرازی، گوینده معروف سده سیزده هجری است، برای استفاده در دسترس حقیر قرار دادند.

تهران - اسفند ماه ۱۳۶۱ شمسی هجری محمد محی نلوی عباسی

بسم الله الرحمن الرحيم

در تحقیق و موعظه و منقبت حضرت خاتم الانبیاء فرماید :

مخور نیرنگ رنگ آخر گرت رنگیست از مبدا
تو زینسان سغبه صورت ز نسل آدمی حاشا
بصورتها منه دل بند محکم تر مکن بر یا
نخواند مردمت مردم نخواند بخردت دانا
نه با گویائی طوطی نه با بینائی حریا
بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا
مخور هرچت بود امروز کت محنت رسد فردا
که چندان کاب نوشی بیش افزون یابی استسقا
که گر کس نشکند این بال نتوان رفت زین بالا
نشاید خاکبازی کرد با تشریف کرمنه
خدا را بالله ار هرگز خود آرا جوید و خود را
بزد و سرخ چند آسا کنی بر خود عروس آسا
بیکران خرد بر شو چو مردان کوش در هیجا
به از صد حمله دانا یکی تدبیر روشن را
برو پیری گزین بهر غزای نفس ای برنا
گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
چنار آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
جو مینا که شوی گریان ز قبضی کت شود پیدا

چو نیرنگ جهانرا زد به بیرنگی جهان آرا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم
تراهم صورت خود پای بند راه معنی بس
باین جانی که هر جانور زو آب و نان دارد
بگویائی و بینایی ز جانور به بود مردم
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
جهان بین را اگر جان بین کنی بینشورت خوانم
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان
مکن با کامرانی خو که ناکامی دهد حاصل
بگیتی هر چه یابی کام یابی پیش حرص خود
دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن
بموجودات چون داری شرف زین خاکدان بگذر
خود آرائی و خود رائی خدا را از سر خود نه
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی
پس این دامن سواری کودکی بگذار بالغ شو
به از عمری ریاضت صحبت یکساعت پیرت
غذا را گوشش برنا بکار و رای پیرانهم
ظفر بر خویش اگر خواهی ز خویش اول گریزان شو
ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش
جو ساغر گرشوی خندان ز بسطی کت شود ظاهر

بساست آن خنده را ساغر بساست این گریه را مینا
گرت زی منزل مردان پی پروا بود پروا
نه هندی خیل با حربه نه ختلی خنگ باهرا
چنان باشی که در گلشن چه گرد کام از درها
همه دشت از سنان روید ز رفتن وانگیزی پا
سمندر گردی از آتش رسد مرغابی از دریا
از او هارب شود راهب و زوتر سان بود تر سا
ظهورش آیهء رحمت وجودش مظهر اشیاء
همش آدم بشاگردی ز درس علم الاسما

ز قبض و بسط بیرون آی تا بازارها بینی
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید
چنان بینی که بر جانان چه گر بر خصم آتخو
همه ابرار بلا بارد ز جستن بر نتابی سر
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام اگر بیشه
مگر در سایهء احمد کنی این راه طی ورنه
ابوالقاسم محمد کهف ملت هادی امت
همش عیسی بچاوشی ز نعت اسمه احمد

در توحید و تحمید و مدح برگزیدهء کونین ابی عبدالله الحسین :

بر صفحهء هستی ز خداوند تعالی
کاورانیه نیاز است و نه انباز و نه همتا
هر جنس کند جفت و خود از جفت میرا
راغ از مطر مکرمتش قبهء مینا
هم بارگهی همچو فلک داشته برپا
وان خانه شش گوشه و در وی همه آلا
هم قافلها کرده ز ارحام هویدا
هر مشعله سرمایه این گنبد پویا
امرش چه بپرسی زد و حرفست یک ایما
تافهم بسنجد صور و بار هیولا
یک مایه و تا وهم پرد سلسله پیدا
یک سلسله اش را نسب از آدم و حوا
یک جلوهء او مهر و بران این همه حربا
بر کار وی و چون و چرا تا بچه یارا
هر حجره بشکلی و یکیرا شده ماوا

بینی چه رقمهای شگرفست و دلارا
دارای دو گیتی ملک العرش خدائی
هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه
باغ از اثر تربیتش روضهء مینو
هم کارگهی همچو زمین ساخته معمور
این منبر نه پایه و در وی همه اشکال
هم مشعلها کرده ز اجرام فروزان
هر قافله سرمایه این دکه ویران
خلقش چوبه بینی ز سه فرعست و چهار اصل
تا وهم بیوید کهر و یار طبایع
یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان
دو دایره اش را شرف از زهره و خورشید
یک بختی او چرخ و بران این همه هودج
بر حکم وی ولا و نعم تا بچه قدرت
چرخ از ده و دو حجره بیاراسته با زیب

یک حجره در آن ساخته هندی نسبی جا
 این هندوی جانورکش و آن لولی رسوا
 این هندو و آن در برکاواست بیوجا
 یک معرکه جولانگه ترکیست توانا
 این را ز دم کژ دم قلاب مهیا
 آن ترک کمانکش شده چون ترک بهیجا
 دیری و در آن هریمی آبستن عیسی
 از فرقت آن گیتی و با چادر ترسا
 این شیرکش و بر کف آن تیغ گهرزا
 بر راز جهان همچو خرد عارف و دانا
 نو نو شود آ رسته از او پیکر حوزا
 نی نی نکند زشت نگارنده ۶ زیبا
 ظلمت نه ز خورشید بیبا آینه بزدا
 عاشق شو و در دیو نگر جلوه حورا
 چون چشم نه در خلد چه آئی بتماشا
 بیبا نشوی ناشده گردره بینا
 نمرود کند رفتن بی بال به بالا
 گر بال زند پشه نگیرد ره عنقا
 وان بال که گفتم بود از همت والا
 بالی که بپراندت از مجلس دنیا
 گوینده چه دارد خیر از خالق اشیا
 تقدیس کدام است زبان بستن گویا
 وین حرف کجا عقل پسندد زتو جانها
 گردیده خفاش و کجا بینش حربا
 شاهنشاه کونین پیام آور والا
 وان کز اثر خلق خوشش نفعه صنعا
 بی حرف ستایشگر و بی عقل شناسا
 ها سخره این مشمت مزور نشوی ها

یک حجله در آن داشته سعدی صنمی بزم
 این شعبده بازی بود آن زمزمه سازی
 آن جادو این بر سر طاس است پری گیر
 یک مدرسه سر منزل شیخی است معلم
 آن صید کند ماهی و چون ژرفت بینی
 این برفکند دشمن و چون تعزیه بینی
 مصری و در آن یوسفی آرامش یعقوب
 از دوری این انجم و با دیده یعقوب
 از قرص ز سرطان کند این راتن محرور
 یک خانه در آن نغز دبیریست محاسب
 جوجو شود افسرده از او خوشه گندم
 چه زشت و چه زیبا همه نقش قلم اوست
 زشتی نه ز نقاش بر او ناخن برکن
 بیبا شو و در جزع ببین تابش یاقوت
 چون مغز نه در باغ چه بوئی بتفرج
 انسان نشوی ناشده ای خاک در انسان
 مردود کند خفتن بیغسل بکعبه
 گر غسل کند سگ نشود یار فرشته
 آن غسل که گفتم بود از خون دل مرد
 غسلی که بهالایدت از مستی هستی
 بریست بر آن ذات صفاتی که ز خود دید
 تشبیه شود هر چه بگوئی که چنان است
 بی عقل شناسا شو و بی حرف ستایش
 عشق است که این حرف پذیرد زتو ورنه
 این عشق کدام است همان شرع محمد
 آن کز مدد بحر دلش چشمه کوثر
 ز آیات مبین بینی و اعجاز متینش
 لیک این نبود شرع که آید بمیان

کور است کنون راه که قاید شده اعمی
 جمعی نه بانصاف و هوس را شده مولا
 بر بافته خویشتن فروشند بدیبا
 بر فسوه خرگفته که این نفخ مسیحا
 بیمی نه که گردند بمحشر همه رسوا
 کو جاده حیدر و کو قول بعمیا
 کو فیض دم عیسی ما گفته دانا
 ساقی اگر ایشان بکجا نشاء صہبا
 کو سید این فرقه و کو شیمت آبا
 وان سینه از علم درخشنده چو سینا
 اسلام بر مسلم و قرآن بر قرا
 پنهانی در در صدف و نار بخارا
 یا بایشان گفت و شنید آنچه زاعدا
 بر طارم خضرا شدی این توده غیرا
 بر کوی حسینی ز شعف ناصیه فرسا
 آن حضرت او پیش فلک چرخ معلا
 آن نسبت بحر و دل او قطره و دریا
 اجزای پراکنده ایمان چو ثریا
 خواند چو معارف صدف لوءء لالا
 خاک از نظرش دیده شود در بر صحرا
 از علم وی آن صیقلی جوهر اشیا
 هم جهل مکدر شده چون عقل مصفا
 با عقل بصلح اندر و با نفس بهیجا
 هم تیشه همت زده بر نهج تمنا
 نعتش بخرد چرخ نمودن که توانا
 وان مام که پرورد چنین گوهر یکتا
 تا حوا این یک همه با سیرت حوا
 این وصف خهی شرم که خورشید درخشا

خوارست کنون شرع که شارع شده طامع
 قومی نه بآزرم و هوا را شده تابع
 دریافته نفس نیوشند بالهام
 بر بوی بخر بسته که این بوی ریاحین
 خوفی نه که باشند بدوزخ همه هیزم
 کودستگه احمد و کو حکم بنا حق
 کو فضل دم غازی ما مخبزه خیر
 مومن اگر اینان بکجا کوشش حیدر
 کو عالم این امت و کو معجز اسلاف
 کو آن دل چون شمع فروزنده چوشمعون
 قشری تهی از مغز و تنی بیخبر از جان
 ور هست تنی چند ضعیف ومتواریست
 یا بایشان دید و بگفت آنچه زجهال
 هستند و تهی نیست جهان گرنه چنین بود
 خواهی که بیایی و بدانی که کیانند
 آن خلقت او نزد خرد عقل مجسم
 آن نکبت خلد و دم او گلخن و فردوس
 جهدش بیک افشردن پاکرده چو خورشید
 گوید چو حقایق فلک و اختر رخشان
 خون از نفسش نافه شود در دل آهو
 از رای وی آن عاقله دوده امکان
 هم جسم مقید شده چون روح مجرد
 بر خلق همه راحت و بر خویش همه رنج
 هم شیشه هستی زده بر سنگ تواضع
 وصفش بهنر بحر ستودن که توانگر
 آن باب که آورد چنین پور هنرمند
 تا آدم آن یک همه باطینت آدم
 این مدح زهی عین که ذاتش متواضع

لب باز به بستن به از این گفته بیجا
باشد زخرف مرسله بر گردن حورا
چون خاک نه تاکس بقمر گفت بفرسا
فرسوده‌تر از خاک بخاکش تن اعدا

خاموش نشستن به از این مدحت ناقص
گوشم بدعا زانکه شای من و ذاتش
چون ماه نه تاکس بزمین گفت بیفروز
رخشنده تر از ماه بچرخش رخ احباب

ولها یضاً" علیه الرحمه در سنایش، فرماید

این یکی مرغ هما و آن دگر آب بقا
آن یکی گوئی که سیمرغ است این یک کیمیا
گفتم ای از عکس رایت مهر گردون یاضیا
جز که در وهمی و بروهمی نباشد اعتنا
کان یکی باشد بظلمت وان دگر اندر هوا
هر کرا آن جرعه افشاند بلب یابد بقا
گفت بسم الله گرت منعی بود بنما ادا
هر کجا خورمی نتابد تاب حیوان از کجا
وان شود مرغی وهم آنجا کند نشو و نما
قصه خضر و سکندر شد بر این معنی گوا
چون خیر داری به پیش عقل بی حجت میا
نیستش حجت که تا ثابت نماید ماجرا
گفت اگر داری زحجت لب فرو بستن چرا
هم در او آب بقا و هم در او فرهما
هم دهد ملک جهان و هم دهد آب بقا
کی شناسی گفتمش نارفته بر اوج سما
گفتمش خورشید را با ذره بستودن خطا
گفتمش ابر از کجا و درفشانی از کجا
گفتمش کی بحر بی چین چنین بخشد عطا
گفتمش هندوی پیری از کجا وین ادعا

مرغی و آبی است گویند اندرین دارفنا
هر دو در عالم بسی مشهور و از عالم نهران
دوش با دانشوری راندم در این معنی سخن
باورم ناید که دارند این دودر خارج وجود
گفت هیهات این سخن از مهر و مهر و شتر است
هر کرا این سایه اندازد بسر یابد شهری
گفتمش کاین قول نبود معتبر در پیش عقل
گفتم آن ظلمت بود کانجا نتابد آفتاب
بر هوا کی مرغی بتوان نهادن بیضه‌ای
گفت اخبار روایات ار ندیدستی ببین
گفتمش اخبار دارد احتمال صدق و کذب
دیدمش چون عاجز و حیران بماند اندر جواب
گفتمش دارم چو خورشید فروزان حجتی
گفتمش رو کلک آصف را نظر کن زانکه هست
هر کرا کلکش بتوقیعی سر افرازی دهد
گفت او را میشناسم در گهی دارد رفیع
گفت باشد همچو مهر انورش رائی منیر
گفت دستی باشدش چون ابر هنگام کرم
گفت طبعی باشدش از جود همچون بحر زرف
گفت نی بر آستانش پاسبان باشد زحل

گفت نعتش از خطیب چرخ بشنیدم همی
گفت دیدم کینه ور بهرا مرا با دشمنانش
گفت شمس آسمان نی شمسه ایوان اوست
گفت هرشب زهره در بزمش کند خنیاگری
گفت تیرش بارها بستوده در فن حساب
گفت مه را تا چه گوئی نیست پیک حضرتش
دیدمش چون عاجز از توصیف و الحق جای داشت
گفتمش از مدح گل میجوئی از من گوش کن
مالک آفاق شاه و حکم او آفاق گیر
دور باش هست و از هر کس بخود نزدیکتر
از لبش انصاف بینی وز درونش معرفت
جود او گیتی ستان و عزم او لشکر شکن
چار چیز آمد برای چار چیزش در جهان
دل برای مهر رویش و ان پی عیش ابد
شمس بهر شمسه او و ان پی جلب شرف
جز گه تسبیح دستش را ندیده کس بهم
مهر او سودیست بر احباب و سودی بیزیان
ذات او را باثنا همچون منی نتوان ستود
تا که هستی باشد اندر جرعه آب، حیات
دولتی بادش مصون از وصمت نقص و زوال

گفتم او را کس بجز من کی توان گفتن ثنا
گفتم او را دشمنی نبود زس جود و سخا
گفتمش خورشید را با گل بیندودن چرا
گفتم آری گر بیزم او تواند جست جا
گفتمش کی زین حساب آید بیرون آن ناسزا
گفتمش نامی این خدمت چسان سازد ادا
کس محیطی کی توان پیمود و آنکه با شنا
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را
صاحب کشور شه و در کشور او فرمانروا
کبریا دارد ولی نه کبر دارد نه ریا
از دمش اعجاز بابی و زدلس مهر و وفا
رای او آفاق گیر و کلک او کشور گشا
و ان چهار از بهر چار دیگر اندر ارتقا
جان برای خاک پایش و ان پی آب بقا
مه برای نعل خنگش و ان پی کسب ضیا
جز بهنگام شهادت کس از او نشنیده لا
کین او در دیست بر اعدا و دردی بی دوا
پس همان به تاکنم ختم شنایش بر دعا
تا که دولت باشد اندر سایه بال هما
هستی بادش بری از ننگ سیب و فنا

در ستایش و تسلیت فرماید

ای ندیده ستاره ات همتا
ملک ملک ران مطاع ملوک
نی ز عدل تو بر بنان ستم
روضه روح از رخ تو ربیع
حاتمانت لقب کریم نهند

پیش قدر تو قد چرخ دوتا
مملکت گیر و مملکت بخشا
خوی ز فضل تو بر جبین ثنا
خطه خط ز خانه تو ختا
رستمان کنیه ات ابوالهیحا

تا که خورشید خاطر تو فروخت
 رویت آنجا که کرد دعوی تاب
 رایت آنجا که دم زبینش زد
 عکسی از نور گوهر رایست
 حشوی از عطف جامه قدرت
 بیلک زال و جوشن تو برزم
 باطمان تو درع داودی
 پیویه باد و عجله عزمت
 حزمت امسال دیده از پیرار
 تیغ جوزاگرت به پیکر خصم
 رمح تو همچو مار ضحاک است
 حاسدت درد بی دوا دارد
 بنفاق تو در سرشته شفاق
 گل گلزار کامهات سوری
 فلک از خرگهت پدیدار است
 از سنانت قبای چرخ چو درع
 هر که زیر لوا بدیدت گفت
 سهم چرم گوزنت از ضیفم
 ازدهای عصا فشانستی
 هم بشغل عقاب مشغولست
 یک دهانست و صد زبان لیکن
 دو حریف نقیض یکدیگرند
 آن یکی گر چه گردنش بکمند
 وین یکی گر چه بر سرش مسمار
 هر دو در صید لیک این محروم
 شیر را چون شبیه شمشیرت
 پیل را چون بشکل خنجر تست
 روز کین توز رحم سوز که هست

عشوه مهر کی خرد حربا
 بست بر روی آفتاب لوا
 داد در دست پیر عقل عصا
 بر سر آفتاب تاج ضیا
 در بر آسمان قبای بقا
 سوزن زال و صخره صما
 چوب موسی و موجّه دریا
 سستی پیر و چستی برنا
 عزمت امروز کرده از فردا
 چون هلالی است رفته در جوزا
 نش همه مغز آدمیست دوا
 ورنه بر رنج رفیق تست دوا
 بهوای تو در نوشته نوا
 مشک آهوی خانهات سارا
 همچو گوی زمین ز جوف سما
 از حسام تو درع خصم قبا
 کافتاب آمدش بزیرلوا
 کشد ای بس که کینه آبا
 هر عصا را شکار ازدرها
 آن سه پر عقاب او بعصا
 نشود جز بر راستی گویا
 آن یکی را جل این یکی پویا
 کجرو و کج نهاد و بی پروا
 راست روز است دل بری ز خطا
 از کژی وان بر راستی بنوا
 پنجه در کار تو بود زاعضا
 زند از پتک صدمه بر اعدا
 روز سور غراب و جشن هما

شرزه شیران آهنین مخلب
 غاب شیران ز چستی آتش سیر
 بسکه از پای رخس صرصرتک
 روی شیر فلک شود پنهان
 رمح کحال چشم درع شود
 تیر فصاد عرق مرد شود
 خام گوئی که شاخهای رگست
 خاک نیمی چو زورق از جنبش
 بحر خون موج زن در آن زورق
 یازی ار هندی هلال آئین

هندئی خاک رزم از او چو بدخش
 آن سپهریست آفتاب بدوش
 هم بر این گوهر روان جوهر
 آن بزیرت عقاب ملک شکار
 آن نه فهمیده پهنه از قلم
 بس ثنا کین کشاند اندر خاک
 فتح آرد بشارتت کانعم
 تونه آنی که مخزن اندوزی
 از عدوگیری و بری بولی
 مخزن شه رعیت است و سپاه
 کس بزر مهتری کند هیپات
 خلق به جمع و گنج برکنده
 بخداوند و ملک بی پایانش
 بخت و دولت خدائیسست ایشاه
 نام نیک تو مخزن تو بس است
 خسرواز آن سه پس که دولت شاه
 کاخ خاکی بهیچ برنشمرد
 جان من پر ز آفرینش بود

گرزه ماران خیزران بالا
 ناب ماران ز تیزی آهن خا
 پایه خاک گیردی بالا
 پشت گاو زمین شود پیدا
 پروزن سان کندش خون پالا
 همه شریان گشایدش راعضا
 مرد را در گرفته سر تا پا
 نیم دیگر چو بادبان بهوا
 ای عجب زورق و در آن دریا
 تازی از تازی فلک مانا

تازئی جرم سنگ از او چو هیا
 وین هلالیست کهکشان سیما
 هم بر آن اختر فلک هرا
 وین بدست کلید قلعه گشا
 وان ندانسته خاره از خار
 بس سرا کان سپارد اندر پا
 چرخ گوید ستایشت کاهلا
 همچو دیگر شهان زوجه غزا
 از غزا آری و دهی به ثنا
 کاین دو بر خسروی بود دو گوا
 کس با فر شهی کند حاشا
 دوست به شاد و خصم به دروا
 که بزر کس نگشت ملک خدا
 رو خدارا ز خویش ساز رضا
 مخزنی کو نگر دداز تو جدا
 کرد بدرود و ملک و کار و کیا
 بال همت گشود زین بالا
 ایکه بر جانش آفرین خدا

خامه‌ام شعری از طریق ثنا
 بار آن اندوه روان فرسا
 بی شکر نغمه چون کشد بیفا
 اصل مردی و مردمیست بجا
 بیخ آن تاک راست نشو و نما
 دجله گر خشک گشت هین دریا.
 هست شاهی بتخت و تاج سزا
 مرده شد زنده خمش گویا
 ها عراقست سهل مشمرها
 تن زن ای بافه باف هرزه درا
 طی عمان طمع مکن بشنا
 نبودم از سخنوران پروا
 بیم رسوائی از چنین کالا
 زشت زیبا و ناسزاست سزا
 که پسند افتدت نیاز گدا
 تانه بر جای نعمت است اینجا
 بام جاه تو آسمان اندا
 باد توران نورد و چین پیما

تاکنون زی عراق نفرستاد
 کرد طبعم کلیل و جسم علیل
 بی چمن قصه کسی کند بلبل
 گفتم ای طبع گر بشد مردی
 گر ستاکی ز تاک جود فسرد
 گلبن ار برگ ریخت هان گلشن
 آن سزاوار تخت و تاج او شد
 عرضه کردم بر او چو مدحت تو
 درهمی سفت زیر لب می‌گفت
 شعر بافان سحر کار در او
 مدح شاه است آن سخن طی کن
 گفتمش چون سخن بمدح شه است
 ور ز شاه سخن شناس بود
 غم مخور زانکه با قبول ملک
 گفتم ای شاه و چشم آن دارم.
 تانه در خورد ناکس است مدیح
 شخص ملک تو روزگار اندام
 رخس عزم تو در فزایش ملک

در وصف بهار فرماید

بر طبق افکنده گنجهای دفین را
 نقش و نگار نگار خانه چین را
 سر بفلک داده همچو شاخ انین را
 تا کند از لاله سرخ نطع زمین را
 خواهد وقت سحر گشاد کمین را
 خواهد روز دگر فکند جنین را
 یافت چو با خود قریب وصل قرین را

خاک نگر کاب برده خلد برین را
 خانه ما نیست در بنان طبیعت
 مرغ نوا گر نشسته بر زیر شاخ
 شاخ بهار است بر سهیل یمانی
 کرده کمین در دهان غنچه تبسم
 شاخ جنینش ز سرخ گل بمشیمه است
 بلبل مست از نشاط غنه بر آورد

خلعت اردی بهشت و فروردین را
 سر دهد از آن بشاخسار حنین را
 دیده کسی طرفه کیمیای چنین را
 چون من مدح خدایگان مهین را
 پایه بگردون نهاد دولت و دین را
 رتبت و عزت فرود تیغ و نگین را
 وسمه بر ابرو نبست شاهد دین را
 زینت ارکان نکرد خاسه زین را
 حشو کمانش طراز جامه یقین را
 هم بود از نامش افتخار نگین را
 داغش دیدند و خواستند سرین را
 پاک نمود از خوی آفتاب جبین را
 رشته بگردن فتاد چرخ برین را
 تیغ جهادش بین و دین مبین را
 کلک نزارش بین و ملک سمین را
 کو بتواضع گشاده چین جبین را
 گو بجلادت به بسته شیر عربین را
 غیرت یاقوت کرد در شمیمین را
 نعره تنین شمرده بانک طنین را
 نای طرب خوانده صور باز پسین را
 همچو پروزن گذار باد بزین را
 جای ورا و کشته شبرهای عربین را
 ببند بر هر که حرز روح امین را
 در کف تو خصم جان عدوی لعین را
 ساز دهد ز استخوان خصم طحین را
 آب فشاند بر او چنانکه عجین را
 بهر اجل میهمان روز چنین را
 مرتبه خواجگان صدر نشین را

دیبه چین یافت باغ و جامه سقلاب
 پای چکاوک بچنگ کوبه پیداست
 نقره کوه آب گشت و لعل برآمد
 بلبل بر گل تذر و خواند برسرو
 میر فلک بار که گه خامه و تیغش
 سرور دین آنکه از یمین و یسار
 آنکه به از تیغ او مشاطه تقدیر
 وانکه به از شخص او مصور امکان
 پرتو وهمش دلیل جاده کشف است
 چونان کز نعتش اعتبار سخن شد
 جودش گفتند و ساختند امل را
 این نه ستاره است گرتقابل رایش
 وین نه مجره است کز سیاست قهرش
 گر نه قوی دیده ضعیفش حامی
 ورنه سمین دیده نزارش کافی
 بحر چرا خوانمش بگاہ سخاوت
 شیر چرا گویمش بروز شجاعت
 خون بدنش کرد بسکه گوهر لفظت
 روز و غا کز هراس شیر شکاران
 هم ز نهیب غریو کوس دلیران
 از زره پر دلان گذشتن ناوک
 گردد از نیزه رزمگه چونستان
 از ادبش بوسد و از او گذروتیر
 حمله بری چون بی جهاد بهیجا
 رخست طاحونه سان فتد چوبگردش
 خنجر برانت از گلوی مبارز
 ز آتش تیغ آن فطیر پخته نماید
 ای ز تشرف بر فزوده صف نعال

بہتر از این خود نیافت حبل متین را
 آنچه بگوید شحیح را و ضنین را
 فتح هزاران هزار حصن حصین را
 کوه چر بشنید باز گفت همین را
 رای رزین شد جواب رای زرین را
 ز انوری آن شعر رشک در شمین را
 فرق همان از شمین نکرد سمین را
 یکدو سه شعری متین چنان و چنین را
 خاصه رفیقی وحید را و گزین را
 از چه برنجانم آن خجسته قرین را
 من نگشایم بروی او در کین را
 درج در او کرده سحرهای مبین را
 پاس کند خاطر محب کمین را
 انوری آن قدوه شاعران مہین را
 شعر چنین خاصه مدح میر چنین را
 نیست نیازش گواہ را و یمین را
 رتبه وجودت الوف را و مائین را
 مایہ زعمرت شہور را و سنین را

عقل بہر خطرہای برای تو آویختہ
 پیش گفت از وصف ابرچہ گوید
 چرخ بیک حملہٴ تو تعبیه کردہ است
 رای ترا وصف کردمی برزانت
 گفتمش این دعویست گفت نہ کز کو
 دادگرا سروری سئوال زمن کرد
 گفتم و رد کرد جاہلی بمن از ظن
 خواستمش گفت چون چنان و چنین کرد
 لیک نہ رسم منست بیدہہ گوئی
 من کہ نخواہم ز خویش رنجہ دلیرا
 گفت اگر ناسزائی و نہ سزا بود
 لیک بمدح تو این قصیدہ سرودم
 تا بشناسد مرا اگر شناسد
 این بہمان وزن و قافیہ است کہ فرمود
 گر بود انصاف آنکسی کہ سراید
 در سخن چون منی اگر سخنی گفت
 تا ز مائین رتبہٴ الوف فزاید
 تا کہ سنین بایدار شہورستاند

در تہنیت فرماید

نشأت طلعت یوسف بساط قصر زلیخا
 نشاط عام و از آن اشعاش مومن و ترسا
 نظر بہر کہ گشائی بخز و دیبہ و خارا
 بلب سرود دہد جامہی بلحن نکیا
 نہ مجلس است ز یفمائیان عقل کہ یغما
 کنون کسی نخورد خون مگر زدیدہ مینا
 و گر تہی است از آن ہر دو طرہ ایست مطرا

زہی بساط مہیا خہی نشاط مہنا
 بساط کام و از آن انبساط عارف و عامی
 گذر بہر کہ نمائی بعیش و ناز و تنعم
 بچنگ چنگ بہر سو بتی برامش رامین
 نہ محفل است ز غارتگران ہوش کہ خلج
 کنون کسی نکشد بار جز بدامن پرزر
 بہر کفی دفی از نیست ساغر یست ز قرقف

بلحن هر نفسی مطربی چو بلبل بستان
 کسی طراوت اردی بهشت دیده بآبان
 که تا بخانه آصف ز باغ شاه به بینی
 ولی برای ره انداز جای لاله و سبزه
 ز لحن رود جواری جهان و ناله مجنون
 از آن مشعبد آتش فشان شگفتم آمد
 فلک ز بیم شهابش به بیم بال ملایک
 جهان ز نور درختان مو سویش منور
 حکیم نخشب یکماه اگر ز چاه کشید او
 کشیده مائده هر طرف بوسعت گیتی
 بر آنکه خوانچه او پر شود جهان تهی آمد
 سپهر نیست همانا که بر نهاده بنیان
 من از طریق تجاهل ز پیر عقل بیرش
 نه مهرگانست که گویم بپاست جشن فریدون
 چه د عوتیست بدیع و چه عشرتتست همایون
 جز اینقدر نشنیدم که در فلک بسعدت
 ولی چنین اثری خود ندیدم و نشنیدم
 خرد بسرزنشم گفت تا چه شیفته راعی
 جهان شنید و تو نشنیده ای که شد بسعدت
 دخت شاه سرافراز گشت و شد بوقاش
 کون که وقت ثنا و زمان تهنیت آمد
 جوان و پیر و وضع و شریف عارف و عامی
 ترا بآن همه الطاف خاص و شفقت سابق
 گرفتم آنکه نخواندت بعیش و کرد فراموش
 بگفتم او چو تو ای عقل داوری بحقیقت
 نخوانده گر همه قبله است کس بدو نکند زور
 خصوص منکه ز شغل زبون خویش به ننگم
 مرا بشعر شناسند عالمی ولی آنان

برقص هر طرفی لولبی چولو لولالا
 وگر ندیده بگو پای نه ز خانه بصحرا
 که کس بجز بگل و سبزه هیچ می نهد پا
 پرند سرخ همی بنگری و دیبه خضرا
 زدود عود قماری سپهر و طره لایلا
 که از زمین بفلک شد هزار عقد ثریا
 ز بسکه بال گرفت از زمین و رفت بیالا
 سرای آصف از آن با فروغ سینه سینا
 شی هزار مه و آفتاب کرد هویدا
 خورش چنانکه از او خورده خلق گیتی و برجا
 ز وحش دشت و مرغ هوا و ماهی دریا
 بطاق مطبخیش یک طبق زبیشه بیضا
 که این چه عید همایون و این چه جشن فرخا
 نه فرودینست که گویم رسوم جم شده بریا
 که انبساط و فرح ساریست در همه اشیاء
 قران مشتری سعد بود و زهره زهرا
 کزین قرینه قرانها بقرنها شده پیدا
 ترا چه گوید عاقل ترا که خواند دانا
 خجسته عیش گرانمایه پور آصف والا
 چو مهر در بر برجیس و زهره در برجوزا
 تو بیخبر شمری خویش را ز عیش بعمدا
 بعقد و عیش روند و خورند شربت و حلوا
 خبر نمیکند این نیست باورم ز تو حاشا
 چرا نخوانده رفتی خود از طریق تولا
 ولی بداوریم نیست با تو رای مدارا
 نگفته گر همه کعبه است کس در او نکند جا
 بدان مثابه که طاوس ننگ آیدش از پا
 که شان بشعر ستایش کنم نیند شناسا

که مصرعی بی تاریخ تهنیت کنم انشا
 بگو که داد جم انگشتری باصف والا
 زهی بطوع ترا روزگار بنده و مولا
 نیفتد آنچه در امروزت آرزوست بفردا
 چو خرمن تو شود آبیاری مزرع انشا
 از آفتاب ضمیر تو واله است چو حریبا
 که داد در کف امرت زمام ملک بیکجا
 نظام طریک بود با وزیر مملکت آرا
 نه بلکه بر همه ابنای فارس نی بتوتنها
 بچون تو پاک دلی کاردان و عارف دانا
 بزیب عدل مزین بزور عقل توانا
 بلند رتبه دامادیت بیور دلارا
 بنورسپیش سترگی نهان بگوهر والا
 همیشه لعل و گهر ز آفتاب زاید و دریا
 هماره تا که بود امهات همسرآبا
 زبخت بهره عمر تو عیش و عیش مهنا
 بجاه سرور یثرب بفرسید بطحا
 بدوستانت عنایت ولی چنان نه که باما

ولی خرد چو میانخیزست قطع شکوه نمایم
 تو نیز از پی تاریخ هر کرا که پرسد
 سپهر قدر وزیر استاره رای جنابا
 تو آنکسی که ز تائید پاک داور بیچون
 ز خرمن تو جوی نیست داستان جوینی
 نظام ملک کزا بود نظم دولت سلجوق
 خدا گواست که بیجا نکرد خسرو عادل
 که شاه اگر چه بفرجم است و فکر سکندر
 پس از خدای سپاس خدایگان بتود واجب
 که حکم از کف بیگانگان گرفته و داده
 بخلق خود پدر مهربان بر آفت و رحمت
 از این گذشته نیفزود بر مقام وزارت
 بکودکیش بزرگی عیان ز چهره روشن
 پدر چو هست چنین پورا و چنان بود آری
 همیشه تا که بود حادثات بسته جاعل
 ز چرخ قسمت پور تو سور و سور دمامد
 ترا و پور ترا دخت شاه باد مبارک
 به بندگانت حمایت بچاکرانت رعایت

و له ایضا " علیه الرحمه والمغفره

و آرامش دیگر چه مکین را چه مکنانرا
 بی عید نشاط است زمین را و زمانرا
 هر تن که توان از تن او رفت توانرا
 هر دل که روان از بر او رفت روانرا
 گو فضل و هنر باز بیارای دکانرا
 گو جور و ستم باز بپرداز جهانرا
 بیهوده نه عیشی است فره بیرو جوانرا

آرایش دیگر بود امروز جهانرا
 بی سور سرور است عربرا و عجم را
 سورا است و چرا سور نباشد که زنیافت
 عید است و چرا عید نباشد که زنودید
 آن مشتری فضل و کرم جلوه گر آمد
 آن خانه کن جور و ستم چهره برافروخت
 دهر از پس پیروی بجوانی بگرا عید

چرخ از پی بیداد بانصاف درآمد
 روئین تنی آزاد ز روئین دژ غم شد
 بیژن بنو از چاه بلا جست رهائی
 یوسف دگر از چاه سوی گاه درآمد
 عیسی دگر آزاد شد از دار یهودان
 ذوالنون دگر افتاد برون از دهن نون
 بگرفت سر انگشت جم انگشتی از دیو
 بشنو ز من ایدون چه پیرسی که سبب چیست
 علت چه شرف مهدی دجال شکن را
 یا خوشدلی گرد هم آورد غسل را
 چون دی شد و گل آمد و بشکفت شکوفه
 شیخ عرب آن کز عربش هم کرب آمد
 چون بحر خدا رسته شد از بند خوارج
 چون گردن خلقی سبک از بارگران شد
 آن گوهر تابنده که در لجه عمان
 آن خضر که کشتی بگرفتند بغصبش
 دشمن نه ز کین کشتی او باز بیرداخت
 بشنید که آن بحر کرم رفته بکشتی
 غافل که از او بیم زیان نیست بکشتی
 زینها بگذر بود مگر حکم قرآنی
 انصاف بده حکم خدا را رسد و بس
 چون خواست خدا در دل خسرو اثری کرد
 وان پردگی خاص که صدرستم زالست
 همره بد و از خصم ودغل بازیش آگاه
 از دامن عجز آتش خشم ملک افروخت
 شه خواست عنان باز به پیچید بر خصم
 هم بحر خداوند همش تحفه فرستاد
 بر شیخ عرب خصم نشد چهره به نیرو

بیجا نگشودند در امن وامانرا
 ای پیک بشارت برسان تاج کیانرا
 ای بخت بگو مهنیت گیوانرا
 وز قحط وفا داد رهائی دل وجانرا
 دین یافت از او در تن افسرده روانرا
 وانگاه مبدل بیقین کرد گمانرا
 وقت است که تاتازه کند سیرت و سانرا
 آرامش و رامش چه کهانرا چه مهانرا
 باعث چه شعف رستم مازندستانرا
 یا خرمی باغ بر افتاده خزانرا
 مرغان چمن بر نکشند از چه فغانرا
 زانسان که ز بوجهل رسول دوجهانرا
 تن در بدهند از چه دگرهون و هوانرا
 گردن نهند از چه سبب بار گرانرا
 یک چند بخود در چو صدف دید غمانرا
 چون نوح ز طوفان زخدا یافت امانرا
 عذری بشنو تا ننهی جرم فلانرا
 پرداخت از او کشتی پروای زیانرا
 چون نوح بکشتی چه زیان سکنه آنرا
 حق دفع اثر کرد مران حکم قرانرا
 وز بعد خدا خسرو انصاف ستانرا
 آری اثر از قوت بازوست کمانرا
 گوئی تو مگر تقویت شاه جهانرا
 آگاهی شه داد چنین را و چنانرا
 ایزن که بمردان شکند شوکت و شانرا
 شد خصم بزنها نه پیچیده عنانرا
 بر خویش فرو بست ره سیل دمانرا
 کز حيله فرو بست ره شیر زیانرا

بستن ز بی کین بچنین روز میانرا
 زاندم که نبد جای برخشش جولانرا
 از خون عدو سخره کند لاله ستانرا
 بر فیر فلک راه به بندد طیرانرا
 خرچنگ فلک نیز بنالد سرطانرا
 هریک بصد آذرکده آکنده دهانرا
 با او گرهی ساز ده مطبخ و خوانرا
 چون پویه دهد او هم چون بادبزانرا
 تسلیم شد آن زمره بی نام و نشانرا
 زان بند که پهلو گسلد پیل دمانرا
 گردن چه نهد مست بهمان وفلانرا
 از شکر گزاری نتوان بست زبانرا
 تنها نه ترا بلکه همه خلق جهانرا
 آزادی خورشید تو خورشید مکانرا
 نیکی بگزین وانچه نه نیکی بنه آنرا
 خواهد ز توجان پاک نه خانراونه مانرا
 صد ساله خوشان یکدمه فریاد کنانرا
 جان تو که هستند رهن جامه ونانرا
 یکطایفه میراث خور و سر شیرخورانرا
 هم ملک جهان میخور وهم ملک جانرا

بودش سفر حج ونه رسم است در این کیش
 افسوس کنون سود ندارد ولی افسوس
 آن پهنه کجا بود که یک حمله رزمش
 آن عرصه کجا بود که شاهین خدنگش
 وان دشت کجا بود که از طعنه رمحش
 افزون ز هزار اژدر آتش دم جانسوز
 صد زورق آراسته بد پیش عدو را
 خاکی نه که بر تارک دشمن بفشاند
 دانست که شد رزم و کنون نوبت حزمست
 تا لطف خدا یار شد و یافت رهائی
 این کار خدا بود و دگر لطف خداوند
 صدراز سخن بسته زبان بودم ایدون
 دانی ز چه بندیت رها کرد خداوند
 خلقی عوض طشت بسی سینه فرو کوفت
 نیکی رسد از نیکی و خیزد بدی از بد
 زمین پس غم جان خورنه غم نان که خداوند
 حق جوی جو جوئی زن و فرزندرها کن
 فرزند و زن و طایفه دام ره مردند
 صد شکر که باز آمدی غصه فزودی
 ایزد ز تو خوشنود بهر حال و تو ز ایزد

در تعریف عمارت و ستایش فرماید

توای سرای بهشتی در این سپنج سرا
 نخوانمت بجز از هدیهای بار خدا
 فرح فزا جو جوانی و دلگشا جو عطا
 وسیعتر ز جنانی رفیع تر ز سما
 که برتری تو ز چرخ او بچرخ دارد جا

خوش و خجسته و شاد آمدی و نیک بجا
 ندانمت بجز از قصرهای باغ بهشت
 گشاده چون دل دانا بلند چون همت
 بدیع تر ز روانی منیع تر ز خرد
 بهشت را همه مانی مگر باین معنی

سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط
 به تنگنای جهان درشده بدین وسعت
 کدام بنا از نه سپهر سلم ساخت
 شگفت معماری کاین شگرف طاق تو بست
 بهر جهت ز تو معمار میگذرد دری
 بلاجورد و طلا آندمت که اندودند
 دو روی داری همچون روان ابدالان
 از اینطرف همه گردن کشان بیسته کمر
 صدا مطابق صوتست لیکن اندر تو
 مهین سپهری از آن ساده‌ای ز نقش صور
 از این ملول نباشی که نیست تمثالت
 بر این گواه مسن آناهوش و شاقانند
 معین دولت و ملت محیط جود و شرف
 بلند رتبه امیری کز آسمان نگرند
 سپهر قدر وزیری که باستانه او
 رسوم برمکیانرا کفش کند تازه
 بعهد او لقب روزگار شد بنده
 ندید تا که بعدش ستم نگشت شبان
 کنون ز تربیتش مرغ دست طفلانست
 زهی ز جود تو خرم روان چو کشت و سحاب
 هم از تو قیمت کلک و هم از تو زینت تیغ
 براه وصف تو دانا چو طفل نادانست
 نه روزگارت هر روز خوشتر از دگراست
 مباد آنکه ز روز گذشته ی یاد کنی
 سخاوت تو بطبع است و دیگران بتبع
 کدر شوند همی آب و آینه گه گاه
 چه پایه بتوان دریافت جاهت اندیشه
 سپاسیان جلال تو کهترین فلکست

بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
 بدان مثال که اندیشه در دل دانا
 که بست طاق تو برتر ز چرخ حادثه را
 مصالحش دم طاوس بود و پرهما
 بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا
 سپهر و خورشید آسیمه گشت و ناپروا
 یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
 و زانطرف همه حورا و شان گشاده لقا
 چو صوت آز برآید عطا رسد بصدا
 بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بیا
 سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
 با سمانه قدرش چو از زمین بسها
 طرب فراخ نصیب است غصه تنگ فضا
 فنون زابلیانرا دلش کند احیا
 ز رای او صفت آفتاب شد حربا
 ندید تا که بقدرش فلک نگشت دوتا
 هنر که بود ز گیتی نهفته چون عنقا
 خهی برای تو دانا خرد چه کور و عصا
 هم از تو پایه تخت و هم از تو نام نوا
 که راز دهر ببازچه میکند افشا
 زمانه با چو توئی غیر از این کند حاشا
 و گرنه بهر مرادت جبین کند ز قفا
 بزرگی تو باصل است و دیگران برپا
 بجرم آنکه نمایند مر ترا همتا
 چه مایه بتوان پیمود بحر را بشنا
 توانکران عطای تو کمترین دریا

گسل نماید باد و سته کند غبرا
 سپهر او را حرزین و اختران هرا
 مهین نژادش خواند بوقت پویه صبا
 همی غزال بود وقت پویه در صحرا
 سمش هلال نگارد به گنبد خضرا
 نهد کسالت و چالاک بر جهد بهوا
 درآید آسان چونانکه چشمه از خارا
 نشیب را چون سیل و فراز را چودعا
 خرام او را مجنون شده است بادصبا
 بجز تو این نه سمنداست اختر است و فضا
 چنانکه تشنه ز جیحون و کودک از حلوا
 نه کلک و دفتر راضی زمن نه مدح و ثنا
 نه فرصت تو به بینم نه رخصت شعرا
 خدایگانا چون بسته شد بر اهل دعا
 درش گشاید دربان همی ز روی رضا
 درش به بندد کین طامع است و هورزه درا
 چه مایه درو گهر از تو پاره کردوها
 که او باهل هنر عارفست و بسدانا
 ز دور چرخ دغا ساز آدمی فرسا
 هر آنقدر که خور اندر سپهر دارد جا

خهی تناور خنکت که از شتاب و درنگ
 سپهر سیری اختر تکی که میزید
 بهین خلف شمرد گاه حسبش صرصر
 همی پلنگ بود گاه جستن اندر کوه
 دمش قطاس ببندد بر ابلق گردون
 اگر بخاک نگارند نقش پیکر او
 جهد بجستی چونانکه آتش از آهن
 بهار را چون نهنگ و جبال را چوپلنگ
 چو هم قبیله لیلی است زان قبل پیوست
 بدست و پائی ندهد همی عنان و رکاب
 خدایکا نا طبعم ز شعر نشکید
 ولی بغیر ثنای تو گر نگارم شعر
 چو شعر گویم و آیم بدرگه عالیت
 دری که بر همه باز است باز باد همی
 کسی که سیم و زر آرد نثار در بزم
 هر آنکه خون خورد و در ز بحر طبع آرد
 اگر بدانی دربان درگه عالیت
 بمشتری دهی این منصب از زحل گیری
 همیشه تا که بناها زوال بپذیرد
 در این بنای فلک سان بعیش و نازیمان

در مدح فرماید

رخت سفر تو بستی رنج سفر مرا
 شبهای تیره تا چه کند بی قمر مرا
 آسیب غصه تا چه کند بی سپر مرا
 دوری شمع عارض تو بال و پر مرا
 تا خون دل کنار کند پر گهر مرا

رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا
 شبهای تیره را قمری از تو داشتم
 آسیب غصه را سیری از تو ساختم
 آن پرو بال سوخته پروانه ام که سوخت
 همچون تو گوهری ز کنارم شدای دریغ

از چشم چون تو مردم چشمی چو شدننهان
 حنظل بکام دارم از اندوهت ای فسوس
 تنهائیم ز پای درآورد و طرفه آن
 با آنکه شد جگر بسر گریه وداع
 این خود بگو که با که توان گفت نیری
 عهد این چنین نرفت که عهد وفای من
 ای مهربان سمیر سماری نشین بیا
 این خود منم که بر ائرت ناله میکنم
 گویم از این سفر که بگوسود چیستت
 گرمیل گوهر و زرت از من جدا فکند
 ور شوق خاکبوسی صدرت بسر فتاد
 صدر ستاره رای فلک قدر کافتاب
 نی نی که راه پر خطر است و محل خطیر
 نتوان برش مدیح فرستاد نیز از آنک
 لیکن بمحرمان حضورش تحیتی است
 کای پایه تان رسیده بجائی که آسمان
 وی رتبه تان گذشته ز حدی که کانظم
 تا خود کجاست فکرتان گاه فکر شعر
 هر فخرتان ز نسبت مداحیش بجاست
 ای بس که فخرتان رسد از این هنر بمن
 ای نیری تو نیز بدین پایه سرفراز
 می گفتمی از ستانه افتاده ام جدا
 می گفتمی از حریمی محروم مانده ام
 هم خلق راز حادثه دهر بدیناه
 درها نثار کردمی از بحر طبع خویش
 بر پای او ز شعر شریا فشاند می
 هر گون خبر که دادی از آن آستانه ام
 شادم که هم بکام دل آنجا شدت مفر

مردم رواست گر شمرد بی بصر مرا
 آن روز کو که کام تو دادی شکر مرا
 کز آنده فراق تو باشد حشر مرا
 هم باز خورد باید از اندوه جگر مرا
 از شب نمود روز بسی تیره تر مرا
 زینسان بسر بری که در آری بسر مرا
 وز غم چو بحر بین بتلاطم سر مرا
 واندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
 باز آ و پاره ز غمان باز خر مرا
 اینک سرشک گوهر و رخسار زر مرا
 ره با رفیق خوشتر و همراه بر مرا
 رای و راستاید کاختر شمر مرا
 من رند و بینوا نبود این خطر مرا
 مدحی که هست در خور اونیست ممر مرا
 چون روزگار جاهش بیحد و مر مرا
 گوید ز عجز کانجا نبود گذر مرا
 از مدحتان بخیزد عجب و بطر مرا
 کانجا که خود بوید نیاید فکر مرا
 دارد چنین که نسبتان مفتخر مرا
 هر چند فخرها بود از هر هنر مرا
 دیگر مگو که چرخ بود کینه ور مرا
 کز وی سپهر ماندی اندر نظر مرا
 کز وی جرام بد بتکلف گذر مرا
 هم از نهیب چرخ بد اختر مفر مرا
 کردی هم او نثار درر بر درر مرا
 او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا
 کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا
 گو باش از غم تو در آذر مفر مرا

اکنون تو و دری که نبذ زان ترا گریز
خواهم قصیده‌ء که نخستین براوبری

وایدون من و غمی که بد از وی حذر مرا
باشد همین قصیده که خواندی ببر مرا

مطلع دویم از همین قصیده است

کای پایه از ستایش تو بر قمر مرا
نتوان رسید در تووگر خودسخن رسید
بس کافتاب مدح تو طالع شود زمن
معنی دقیق کردم و مدح تو یافتم
ارتنگ‌خاطرم ز مدیح تو درشگفت
تا در خور تو گوهری آورده‌ام بکف
شاعر مخوان سکندر گیتی سپارخوان
اما نه آن سکندر محروم از آب‌خضر
بر اینکه بر قضا و قدر هر دو حاکمی
وز اینکه از خیال و فکر مدح تو برونست
ز آزادگان طبع که یکسر بمدح تست
هم باز از اینکه حاصل عمرم فنای تست
کفر است ورنه لاف ز معراج میزدم
تا آفتاب مدح توام در ضمیر تافت
خون خوردمی چو معنی و آوردمی بچنگ
از کثرت محامد تو در مدایحست
تا گشت دست چین قبول تو میوه اش
کنون بزیر سایه بزرگان چو کودکان
صدرا بدل ز نیریم بس که شکرهاست
گفت از سخن مدیح و از آن مدح خواجه به
تصدیق کردمش ز دوره نی‌محض قول
اول که بخرد است و به بخرد خلاف نیست
دیگر چنان که خسرو ایران نواختش

وی گفته از نیایش تو چون شکر مرا
چون صیت همت تو ببجر و ببر مرا
گردون همی خطاب کند باختر مرا
سوی بهشت غبره شد از خنور مرا
کامد هزار بحر پدید از شمر مرا
بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
زینسان که پی سپر شده هر سوگهر مرا
اینک ببین بگفته حیات بشر مرا
اینک دو عادلند قضا و قدر مرا
اینک دو شاهدند خیال و فکر مرا
شادم که وام نیست حقوق پسر مرا
شادم که یار نیست عقوق پدر مرا
بس برده فکر مدح تو بر چرخ بر مرا
بر خود نهد بطوع فضیلت سحر مرا
دشوار بود پیشه از این بیشتر مرا
اکنون نیاز نیست بفکر و نظر مرا
زره سدره شاخه برآمد شجر مرا
دامن فرا گشاده ببوی ثمر مرا
کودر طریق مدح تو شد راهبر مرا
گفتم ترا صدیق شماری اگر مرا
گرچه بود صدیق بهر رهگذر مرا
وین خود محقق است بسیر و سیر مرا
محسود گشت اهل هنر را مگر مرا

او تافت سر که با دگران نیست سر مرا
 کس نشمرد ز نوع بشر در شمر مرا
 گرچه هم آفرین دهد و هم گهر مرا
 هم به بس بهانه شعر اینقدر مرا
 نبود وصال بسته بخدمت کمر مرا
 گر دورم از در تو بدان پیشور مرا
 قانع بدان ز مدح بدین مختصر مرا
 وینهم که در دعای تو بخشد اثر مرا

قدرش نهاد منزلت و پایه برفرزد
 گفت ار حقوق نعمت صدرم رود زیاد
 زو آفرین به است که از دیگران گهر
 چنین قدر دانی تو و قدر تو یافتم
 خواهم کنی قبول و نگوئی چو دیگران
 نزدیک و دور نیست بتاب آفتابرا
 تا عمر باقیست مدیح تو بر من است
 دایم دوام جاه تو خواهم ز کردگار

قصیده در تعریف صبح و ستایش فرماید

بر سر گیتی کشید چادر ترسا
 عیسی خورشید را صلیب مهیا
 ژرف محیطی همه جهانش پهنا
 زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
 بیضه چو بشکست بچه بد همه عنقا
 بازی آمد سپید و چید بیکجا
 دید چو ترکی عنان گشاده بیغما
 باز نهان شد ز مردمان پری آسا
 از پس لشکر براند یکه و تنها
 رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
 از پس رایت چنانکه والی والا
 خسرو گردون برسم خسرو دنیا
 میکند اسباب خسرویش مهیا
 و آتش تیغش بلای خرمن اعدا
 دهر بطفلیش پیر دیده و دانا
 لیک کهین بنده اش برتبت دارا
 شد پرنده اش شمرده خاره بخارا

صبح که رهبان این کبود کلیسا
 چرخ یهودی منش ز صبح وافق کرد
 بحری از قیر بود و ماهیش از سیم
 طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم
 تیره غرابی بزیر بیضه هزارش
 چرخ کشاورز دانه که بیفشاند
 زنگی گوهر فروش دکه فرو بست
 دیو پری بچگان کشیده بدم در
 شاه ختن جیش چون بملک حبش راند
 صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی
 از عقب صبح آفتاب بر آمد
 تکیه بر اورنگ سبز رنگ فلک کرد
 آنکه فلک تاکنون ز اول ابداع
 آب سنانش عدوی آتش فتنه
 عقل بخوردیش مرد خوانده و کامل
 خسرو حکمت پرست همچو سکندر
 چست سمندهش گرفته کوه بوادی

گوشه تاجش طراز گردن جوزا
 همتش از خاک چرخ کرده پر آوا
 وی خرد از فکر دوربین تو شیدا
 هم حرمت ز احترام ثانی بطحا
 دجله در آرد همی ز صخرهء صما
 لعل بر آرد بجای لؤلؤء لالا
 مرد رود در نشیب و گرد ببالا
 تیغ دم آشام چون نهنگ بدریا
 بفکند از هول نارسیده بیکجا
 دیو بسوزد همی بعرصهء هیجا
 ساخته الماسها زدبیه خضرا
 ساخته گنجهای خویش هویدا
 روح بزور خدنگ رو سوی بالا
 روز و شبی خلق بنگرند بیکجا
 روز چو روز شمار مایهء غوغا
 برزومانی ببرز و سام ببالا
 سیل برانی ز خون محیط بهینا
 کوه بلرزد همی ز سستی اعضا
 چرخ زمین بوسدت بعجز و تولا
 وی ز تو خوشتر خلف نزاده ز آبا
 کرده پسریشان برزم حلقهء اعدا
 بسته از این پیش آن ز منطقه کمر
 خود نبود گر زبان تیغ تو گویا
 درع عدوی تراست دیده بینا
 کاتش او سوخت جمله خشک و تر ما
 با تو مگر بکار او برفق و مدارا
 نغز و شگفت این چنین قصیده غرا
 پیر شود شاعر ار چه باشد برنا

پایه تختش قوام بیکر ماهی
 هیبتش از پارس روم کرده پر آشوب
 ای قمر از رای تابناک تو حیران
 هم حشمت ز انتظام تالی انجم
 چشمه برآید ز سنگ و چشمه تیغ
 کوش صدف بشنود چو وصف حسامت
 چون ز خدنگ یلان و سم ستوران
 دشت چو دریا شود ز خون مبارز
 قابله دهر بجگان حوادث
 چرخ بلا بار در شهاب فشانی
 هم ز سنانهای نیزه چرخ تو گوئی
 هم ز سلیح فکنده خاک تو گوئی
 همچو خدنگ از پر عقاب گرفته
 تازی شبرنگ چون بمعرکه سازی
 شب شب قدری بر او هبوط فرشته
 زال نمائی بیال و گیو بکوپال
 رخس بتازی بکین سپهر بجولان
 گرز چو گیری بکف ز سختی بازوت
 خصم که باشد که زینهار بجوید
 ای ز تو بهتر گهر نیامده ز ارکان
 جعبهء تیر تو شانه ایست که چون موی
 چرخ بدست تو قبله زردشت
 پهن چرا کرده گوش خود سپر خصم
 تیر ترا از شرف بدیده نشانند
 شکوه تیغ تو خصم برد بمریخ
 گفت گراین دست و قبضه است نبوده است
 تاجوو را گفته ام به نیروی مدحت
 ورنه تو دانی کز این لطیف معانی

تا که بیامد سخن ز گنبد مینا
 شعر بر آرد برنگ لوء لولا
 تا نبود نغمه عقاب چو بیفا
 گرد سمند تو کحل دیده حورا
 تا که بقطع مقدم آمد میدا

گوش کسی مدحی این چنین نشنیده است
 طبع چو بیند گهر شناس و گهرسنج
 تا نبود چنگل تذرو چو شاهین
 قدر بلند تو تاج تارک گردون
 جاه ترار تیه بر سپهر مقدم

وله ایضا " علیه الرحمه والمغفره

مگمار بر دلم غم هجرانرا
 زیر دوران میاور یکرانرا
 افسردگی مخواه گلستانرا
 گیتی سیه مسازدو انسانرا
 مفزای انده این دل پژمانرا
 از من مکن مضایقه درمانرا
 آموختم این دل و این جانرا
 بر من مکن چو دوزخ بستانرا
 آماده باش جشن زمستانرا
 زان برهای فربه بریانرا
 آن بکر دست پرور دهقانرا
 غیرت فراست لعل بدخشانرا
 بیغاره گوشت اختر تابانرا
 رونق شکست گوهر عمانرا
 چون آب خضر خوانم اگر آنرا
 این آب و تاب چشمه حیوانرا
 زین هر دو شاد ساز دل و جانرا
 رضوان کند بخاطر زندانرا
 زندان کند بحورا رضوانرا
 نتوان گرفت دامن مهمانرا

هان ای حیب زار مکن جانرا
 زین برکش از سمند و بخر زین نه
 تو عندلیب روضه فضلستی
 تو در دو چشم من چو دو انسانی
 پژمان دلی مراست مر جانش
 من خسته و وصال توام درمان
 دور از تو سالها بغم و تیمار
 اکنون که جان و دل ز تو بستان شد
 وقت سفر گذشت و زمستان شد
 یکران همی چه جوئی یکران جو
 در پای خم نشین و بعقد آور
 آن خلری نسب که فروغ او
 آن آفتاب دن که شعاع او
 آن گوهری که چون بصدف آمد
 ظلمت زدای جهل که شرم باد
 اسکندرش بجستی اگر بودی
 شاهد بخواه و مطرب و گوینده
 آن یک بعارضی که ز یک جلوه
 آن یک بنغمه که ز یکدستان
 گر وجه شاهد می و مطرب نیست

از ملک و مستعار کتابی چند
جان توزین بکار تری نبود
ور مشتری بهانه کند با تو
بدرود شاهد و می و مطرب کن
من شاهد تو بس تو مرامطرب
تا پنج و شش مه دیگر این خورشید
باد شمال عطر فروش آید
آنکه گرت هوای سفر بر گوی
من بازگویمت که بعشرت کوش
دست تو گیرم و برم اندر باغ
گه سایبان کنیم و گهی بالین
ور نیست شاهدی بمیان آریم
آن حوریان که طوبی طبع من
از لام زلفشان زالف قامتت
از نون نشانه خط مشکین را
زلف و زرخ کنی چو هوس بر تو
پیش آرت ز وصف گل و سوسن
بنمایمت ز وصف سحرگاهان
جوئی اگر نصایح جان پرور
ز آنان که شین شیونشان شیون
ز آنان که پشتشان سپر طوفان
ز آنان که قحط مصر هنر زانان
ز آنان که پیل کعبه انصافند
تا چین جبهه شان سترد بینی
آنجا که سخت روئی ایشان است
ایران کنون بجان تو ویرانست
این آس آسمان نه بدانسان سود
کز خاکشان همای تواند برد

کاید بکار مرد سخندانرا
بفروش این دفاتر هذیانرا
آن جهل تا بهانه کند آنرا
سر باز بیچ مایه خذلانرا
شایاش گوی طبع غزلخوانرا
سازد بهشت عرصه کیهانرا
عطار خوش به بنسدد دکانرا
خیزای غلام و زین کن یکرانرا
این چند روزه آذرو نیسانرا
ماهی دو موسم گل و ریحانرا
شاخ گل و شقایق نعمانرا
شنگولکان حجله دیوانرا
پرورده زیر سایه مرایشانرا
نافی زلام الف غم دورانرا
از سین کنایتی در دندانرا
اشعار گوی خوانم و چو گانرا
شوخ گشوده زلف پریشانرا
مهر نموده رخ زگریبانرا
گویم بآب شعر مجو نسانرا
از شین شعر تره مجو خوانرا
کشتی مخواه غرقه طوفانرا
درمان مجو شداید کنعانرا
مرهم مخواه زخم مغیلانرا
دندان کنند کشته سوهانرا
من بنده نرم طبعی سندانرا
مردی مخواه سکنه ویرانرا
مردان مردمی کن ایرانرا
از بهر قوت یکشبه ستخوانرا

هم باز شوق خدمت سلطانرا
عشاق وار راه صفاهانرا

با این همه نصایح اگر داری
زان پس من و تو باهم بسپاریم

و له ایضا " علیه الرحمه

ز خون خویش قسمت کن عطای مستمیرا
بگوشم گفت نام کیمیای مستمیرا
باهل فارس روزی کن وفای مستمیرا
که او برداشت از مردم وبای مستمیرا
بگردان یارب از مردم بلای مستمیرا
کسی دیگر نکوبد در سرای مستمیرا
اگر کس جان فشاند روگشای مستمیرا
که او از پا دراندازد بنای مستمیرا
که سازد وصله کاغذ کهنهای مستمیرا
نسازد چاره آهن ربای مستمیرا
طبیعی نیست درد بیدوای مستمیرا
که بگمارد بمسکینان سخای مستمیرا
بدل سازد بمخمل بوریای مستمیرا
نمی بیند بعر خود قفای مستمیرا
نماید مخزن احسانش جای مستمیرا
که هم بخشد کف شه خونبهای مستمیرا
نگیرد دست مال شاه پای مستمیرا
که میگوید وصال اکنون دعای مستمیرا
بیاداشش دهد یزدان بقای مستمیرا

ببر یارب ز دل خوف و رجای مستمیرا
نشان کیمیای باری ز پیر عقل پرسیدم
برات، او بهر جا رفت باز آید خداوند
بعینه چون وبائی بودای من بنده آنکس
بلای مستمیری چون بلای مستمیری نیست
ز بس کوبید بر در حلقه و نشنید آوازی
عروسی دلکش است اما ز عارض پرده نگشاید
امید ما بسیلاب دوی دردمند است
زوجه مستمیری نیست کس را آنقدر حاصل
با برام آنکسی کز سخت روئی همچو آهن شد
عجب درد نیست بنیدرمان که ما نوشیم و میکوشیم
مگر دست جواد داور در پاش دریا دل
جواد پیر ما فرمانروای فارس کا حسانش
خداوندی که اکرامش بهر کس رو کند دیگر
سخاکاری که گر جای حوالت راند اندکس
بسوگ مستمیری جامه جان چاک نتواند
بهانه وجه دیوانست گزلطفش بود جامی
دعا گوین همه کفها گشایند از بی آمین
چو شه بخشید و داد آن نیمه دیگر که بد باقی

وله ایضا " طاب ثراه

چند من بنده عطا خواهم و گوئی ز کجا

شه بجا ملک بجا افسر و دیهیم بجا

اینک آن شهر و در آن سطوت خسرو شحنه
 شرق تا غرب همه ملک ملکزاده فارس
 خصم بندد بیکی لمحہ کہ بگشاید دست
 عذرت این است کہ شہ راست کند لشکر روم
 از یکی پور برادرشہ اگر گیرد ملک
 نایب السلطنہ را دل نگراید بستیز
 داند از مصلحتی بود نہ از مفسدتی
 آنکہ ز ایران بسوی ہند کشاند لشکر
 ملک بیند کم و فرزند و برادر افزون
 شاہ شیرازش اگر کشور کرمان گیرد
 زین گذشتیم چو شد حرمت شاہنشہ پیر
 دور و نزدیک چہ گویند چو خواهند شنید
 ہمہ دانیم کہ کشتیم فرستادہ روس
 شاہ اسلام نہ از پادشہ روس کم است
 بگذراز دوستی و یاری و خویشاوندی
 این دو شہزادہ آزادہ خود آخر دانند
 ملک را مدعیانند چو فرصت شمرند
 فتنہا ہست بہر گوشہ کہ خفتہ است کنون
 ملک دہ روزہء دنیا ز کجا مقدارش
 چند گستاخی از این پس بدعا پردازم
 تا فنا لازم ہر تن بود از پیر و جوان

اینک این ملک و در آن عدل ملک ملک آرا
 قاف تا قاف ہمہ دولت فرمانفرما
 ور گشاید بیکی لحظہ کہ بفشارد پا
 کہ سر جنگ برادر بود او را حاشا
 بدکر پور برادر دہد این نیست خطا
 با برادر نکنند رای نہ برد و غوغا
 کہ ملک زادہ آزادہ بدین داد رضا
 تا کشد کینہ ز کفار دم آہنج دغا
 بہر شان ملک فزاید ملک ملک فزا
 رنجہ زین کی شود آنشاہ ممالک بخشا
 گو بر اورنگ و ستیزند دو پور برنا
 شاہ بر تخت و دو شہزادہ زہم تاج ربا
 عذر گفتیم و پذیرفت شہ روس ز ما
 کہ برادر بگذارد پی ملک دنیا
 این ز بیگانہ بہ بیگانہ ندارند روا
 کہ قدد فرصت از این کینہ بدست اعدا
 ہر یکی با ہوسی سر بدر آرد ز جا
 شد چو بیدار در این ملک شود رخنہ گشا
 کہ پسندی پی آن بر خود و بر خلق عنا
 داعی دولت و شیوہء داعیست دعا
 لازم ذات شہ و دولت شہ باد بقا

این تغزل در مدح فرماید

کہ جمعی پریشان کند خاصہ من را
 کند خشک بر جای سرو چمن را
 کہ گل چاک بر تن زند پیرہن را
 کہ از شرم بلبل بہ بندد دهن را

ز سنبل کند زیور یاسمن را
 روش دادہ شمشاد قد را کہ حیرت
 بہ پیراہن از ناز چاکی فکنده
 مرا نیز باید سرودی کشیدن

که در دام آرد غزال ختن را
 که بی قدر سازد عقیق یمن را
 کز ایمان زند راه صد اهرمن را
 که تا دل بگرداند از بت شمن را
 ستاند ز شیرین دل کوهکن را
 ز دلها بینباشت چاه ذقن را
 که در چه فروهشته مشکین رسن را
 فریید چو من سالخوردی کهن را
 که مژگان چنین رخنه سازد بدترا
 ز تنگی چو بشکسته زاید سخن را
 خوش آهنگ طوطی شکر شکن را
 دل خسته و خاطر ممتحن را
 بجز یاد صدر زمین و زمن را
 بهم فرق نگذاشت سر و علن را
 همه کسب کرده است خلق حسن را
 همان فیض باشد که از روح تن را
 از او راحتی هست کز جان بدن را
 نبوده چو حیدر صف شکن را
 نبوده چو خود را و فطن را
 چه بستایی از پر دلی تهمتن را
 که روز دغا کم کند خویشتن را
 که فرق از چمن می‌نداند دمن را
 نباشد رهین نفس سالوس فن را
 بجز شرمساری نه بحر عدن را
 بجز تنگدستی نه کان یمن را
 کز او چون هنر نام برشد سخن را
 که بشناسد از درد دین درددن را
 چشید آنکه از طعم سلوی و من را

دو آهوی پر نافه دارد ز سرمه
 تبسم کنان کرده لعل بدخشان
 دو ابرو بمانند محراب دارد
 دو هندو بمحراب در جای داده
 از آن لعل شیرین ز شکر فشانی
 هنوز اندکی جای دارد اگر چه
 همانا که گه که برون آوردشان
 که می‌گفت نو خاسته خورد سالی
 که میکرد باور بمن در ندیده
 درون خط آن غنچه شکرینش
 تو گوئی بدام اندر افکند گردون
 بدانگونه با خویش مشغول دارد
 که نتوان کسی را مکان داد دروی
 امیری که فکر دل پیش بینش
 علی گوهری کز خصال حسینی
 جهان کهن را ز یمن وجودش
 امیر بدترا که روحست نامش
 نسب جوئی الا دو سبط پیمبر
 حسب خواهی الا دو بگزیده جعفر
 چو او راستایی بغضل و بدانش
 دلیر است اما نه چونان دلیری
 جواد است اما نه مانند ابری
 بهنگام کوشد بهنگام بخشد
 بنام ایزد آن بحر طبعی که از وی
 تعالی الله آن کان بساری که از وی
 سخن سنج مردی هنرمند رادی
 جز از صاف عرفان نیالوده کامش
 بلی کی بقوم و بصل برد دندان

باین رفعت و شان نخوانم سپهرش
 فلک بندهء اوست و اندر سجودش
 بلند احترا راست گویم بمدحت
 چنان تنگ بگرفته بر من قوافی
 حسود تو جاوید منفی زکیستی
 وجودت صلت باد و آن عاید من
 و گر از تو غیر از تو منظور دارم

همان از درم فرد دانم سمن را
 هنوز از صنم میشناسم شمن را
 سخن امتحان کرده این ممتحن را
 که باید کنم از تو تعبیر سن را
 همی تا بود نفی تایید لن را
 همی تا صلت لازم افتاد لن را
 دو تا گفتهام داور ذوالمنن را

در تعریف شب و مدح ملکزادهٔ آزاده فرماید

بباختر چو شد آهنگ بیضهٔ بیضا
 مگر چهاردهم شب ز ماه بود که بود
 در آینه بود قرص مه گفتی
 هی دو قرصهٔ مهر و مهم بچشم آمد
 ولی زسیم بمقدار چون زرافزون بود
 ز ابرهای پراکنده قرص ماه پدید
 برنگ شاهد مبروص ماه در پس ابر
 بکدخدائی عنین نمود و شاهد بکر
 چو لولئی که بعنفش کنند پرده نشین
 همی شگفتیم آمد ز شکل ماه که بود
 بماه گفتم کاین پیکر شگفت ز چیست
 شبی چو ابر دمانی بروی هندوی پیر
 شبی چو زورق سیمین که پرزنا فیه چین
 شبی چو کاس بخیلان تهی زنان و طعام
 شبی بلال منش نطعت از سپیدارم
 شکم برآیدت از حمل گاه چون مریم
 گهی چو چله نشین پیر قد خمیده کنی
 از آن سپس که مخطط شدی شوی امرد

بشد همای همایون ماه بال گشا
 مهر فروزان که ماه شد پیدا
 که عکس مهر در او جلوه کرده سرتاپا
 چو آن دو کفه ترازوی سیم و زر پیما
 نشیب رفت همی مهر و ماه شد بالا
 چو از علایق دنیای دون دل دانا
 علامت برصش سخت لخت بر اعضاء
 که هر چه پردهٔ او بر گرفته بود بجا
 گهی حجاب نشین بود و گاه پرده گشا
 نخست خم شده پیری و باز شد برنا
 که هر شبی زدگر هیاتی شود پیدا
 شبی چو خلخال از پای زنگی برنا
 شبی چو ساغر زرین که خالی از صهبا
 شبی چو خوان کریمان پیر از غذا و نوا
 شبی صهیب صفت لعبت از سیاه ردا
 گهت به پشت بچسبید ز جوع چون عیسی
 درون تهی ز غذا تا کنی ز نور غذا
 نسوده بوسه تیغت با بگون سیما

پس از سیاهی مشهور شد که زنگی نیست
 ز خویش باشدت این نور یاز خورشید است
 بگفت من یکی از بندگان خورشیدم
 ز رای شاه جهان کدیه میکنم پرتو
 بماه گفتم کاین خود نه شرط انصاف است
 بیگفت کز دل من نیز این خیال دمید
 اگر شنا برم آرند نافه از تبت
 بگفتم آنچه در آن بزم درخور اندون نیست
 اگر چه آب بقا نیست شعر رومی هست
 کتاب مثنوی مولوی بخط وصال
 فزوده زینت اشعار او ز خانه من
 مگر شب است تو گوئی حجاب عارض صبح
 در او چونیک ببینی ز دوده کلکم
 ببر بهمراه او این قصیده از شعرم
 اگر چه مطلع مهر است بارگه ورخش

ز چیست بعد سیاهیست گونه بیضا
 مرا ز راز خود ایماه شمه‌ای بنما
 نه از خود است فروغم کز آفتاب سما
 برم بتحفه بخورشید آسمان آرا
 که گه گهی نبری تحفه‌ای بجای عطا
 ولیک چیست بگو آنچه نیست در اینجا
 وگر هنر برم آرند لوء لوء از دریا
 زلال طبع روان من است و آب بقا
 بسان آب بقا روح بخش و رنج زدا
 چو کعبه از حجر الاسود است زیب فرا
 چنانکه چهره لیلیا بطره لیلیا
 مگر خط است تو گوئی بروی ترک خطا
 نموده آب بقا در درون ظلمت جا
 طلوع مهر ثریا بحضرتش بنما
 بمطالعی ز منش ساز مطلع شعرا

مطلع دوم

زهی به پیش جمال تو آفتاب سما
 بهار گلشن ایران پناه کشور پارس
 برتبه سایه چتر تو آفتاب اندای
 برزم خصم شکار و بخشم دشمن سوز
 هماره صخره پرند تراست همچو پرند
 توئی زمانه بکین گز زمانه راست گذشت
 عطا عیانست بعهد تو و گنه پنهان
 گر آفتاب نه‌ای رخست از چه گردون شد
 پرنگ تست بدریای کارزار نهنگ
 اگر نه تیغ توشاها خود آتش است از چبت

چنان بچشم بصیرت که آفتاب و سها
 بچاره حادثه بند و بحمله قلعه گشا
 بقدر قبه جاه تو آسمان فرسا
 به تیغ پتک شکاف و بگرز سندان خا
 همیشه خارا رمح تر است چون خارا
 توئی ستاره بخشم ار ستاره راست وفا
 که پرده ساز گناهی و پرده سوز عطا
 وگر سپهر نه‌ای رایت از چه مهر ضیا
 نهنگ دیدی کز خون عیان کند دریا
 که شد همیشه بیولاد و آهنش ماوا

تو تاج بخشی شاها و مملکت بخشا
 کز اختراعات سپاهست وز آسمانت لوا
 ولی هنوز بقدر تو تنگ دارد جا
 بخویش درنکشد برگ کاه کاهمربا
 قضا ز همسری امهات با آبا

شهان که باج ستانند و مملکت گیرند
 جهان بیزیر لوای تو جا گرفته مگر
 بقدر امکان وسعت پذیر گشت جهان
 بدان رسیده که از بیم شحنه عدلت
 نخواستشبه تو کافزایش سپاه توخواست

در نصیحت پسران خویش به زبان اهل حال فرماید

تهی زهر سه بینام باغ دامانرا
 چه لازم است که منت کشند دهقانرا
 که آن سه باغ مسلم بود مرایشانرا
 یکیش باغ خرد هر سه رشک رضوانرا
 بنفشه و سمن و سبزه زار و ریحانرا
 سریر او شده نایب حزار داستانرا
 خجل ز قصر خورنق نموده نعمانرا
 خزان مساحت ننموده ساحت آنرا
 که از نسیم وی آسودگی رسد جانرا
 غلام نکهت خود خوانده عنبر وبانرا
 چنانکه لحن رسد طوطی خوش الحانرا
 شکفته تر شود ار بشنوند داستانرا
 ز برگ زمزمه انگیزد آن درختانرا
 از ان سپس که سرایند مدح سلطانرا
 ز روزگار چه پرواست این گلستانرا
 چو نوگلی که به بندند باغ و بستنرا
 ز شرم بینی عطار بسته دکانرا
 بران چمن نرسد دست برد دورانرا
 که سیرگاه خردمند شد نه نادانرا
 درین رهست خردمند اهل ایقانرا

سه سرو من بتماشا شدند بستانرا
 گران سه میوه دل را بمیوه میل کشید
 برای هریک از ایشان سه باغ ساخت پدر
 یکیش باغ نظر دیگریش باغ خیال
 چرا بباغ نظر ننگرند تا بینند
 در او ز خامه یکی عندلیب دست آموز
 شقایقی که ز شنگرف و مشک سوده دروست
 بهشت وارد مدد از وی آنچه دل خواهد
 از آن رهیست بباغ خیال و از باغیست
 هوای خرم او مغز را تری بخشد
 هزار داستان سی لحن بارید خواند
 چو عندلیبی دستان زند گلی شکفت
 صبا ببرگ درختان او چو در پیچید
 غزل بوصف غزالان کند درختانش
 بروزگاران گلها به بینی افسرده
 ز باغبان برود و دسته دسته شهر بشهر
 ز هر گلی که بهر کشوری کند جلوه
 چو گل ز باغ خیالست و باغ باغ وصال
 رهی ز باغ خیالست سوی باغ خرد
 در آن دو باغ کرا چشم و گوش باشد باز

در آن دو باغ بکار است برگ و سامانرا
 همه بیان حدیث است و شرح قرآنرا
 کرامت دانسی سقراط را و لقمانرا
 حجاز را پس از آن پارس را و یونانرا
 که میوه خواه شوند از ریاض رضوانرا
 که شکر بایدشان زان سه باغ یزدانرا
 که سوی ایشان دادند چشم احسانرا
 که غم خورند مر این یوسفان زندانرا
 که ره در او نبود غیر اهل ایمانرا
 کسی ندیده در او دور باش دربانرا
 چرا که بنده بود بندهٔ امر و فرمانرا
 وصال باز نموده است باب عرفانرا
 از این سه باغ بدل ره دهید بستانرا
 که شیر خواره ز نعمت نهد دو پستانرا
 دگر بیاد نیارود خاک کنعانرا
 که باید از در او جست سود دو جهانرا
 مباد خالیتان جای باب پژمانرا

ز فضلۀ که از این بوستان به پیرایند
 ترانه که کشد عندلیب این بوستان
 بنادر اگر از این باغ میوه برسد
 از این چمن چو نسیمی وزد رسد بهره
 باین سه باغ بنویا و گان من نرسد
 چه جای منت دهقان و باغ بی شمرش
 مگر بفکر ز خود که تران فتادستند
 خدا عنایت از این یوسفان ندارد باز
 جز این سه باغ پدر را نهفته گلزار است
 درش به بسته کلیدش بدست لطف خداست
 بامر و فرمان که گه درش گشاده شود
 چنان بیان کنم این باغ را که گوید خلق
 نصیبستان شودار گشت این چمن کردن
 بدان سه بوستان زین بوستان بنگرانید
 بدان صفت که چو یوسف بمصر گشت عزیز
 خدای نعمت خود بر شما تمام کناد
 بجای خالیتان از پدر همی کافیست

وله ایضا " علیه الرحمه

قومی دریده جامه و در دست خارها
 هم فاعلیست قادر و دانا بکارها
 وانکه دهند در شمر هوشیارها
 خندند کودکان بچنین کار و بارها
 در کارها بچشم بصیرت قرارها
 با آنکه هم خرد بود از این شمارهها
 حیرت فزاست کار خداوند کارها
 نیک آزموده ایم بتحقیق بارها

قومی بگشت باغ گل اندر کنارها
 بخت است و اتفاق چه بخت و چه اتفاق
 مزد فلان که داد بیهمان با اتفاق
 بهمان کند گناه و فلان کیفرش برد
 رو دیده باز کن بتامل که بنگری
 کار کسی که چشم خرد بست خیرتست
 حیرت فزایدم ز خداوند و کار او
 ترا که خواست داد و نداد آنکه رانخواست

مقبول شد ز بندگی از بختیارها
 گر رهزنی برای تو آماده دارها
 هم بر کنارها بود آنرا نگارها
 لوٹ گناه نیست به بی اختیارها
 این کج مدار یکنفس از این مدارها
 یا حاصلش چه بود از این گیر و دارها
 این گنبد مسدس و بروی ستارها
 نادر بود چو عیش خوش کامگارها
 چندانکه عاجز آئی از او در شمارها
 یکسر به نیل غوطه خورند این سوارها
 او ساقیست و خلق جهان میگسارها
 هش میریاید از سرما هوشیارها
 تا از کجا دگر شکنی این خمارها
 زین بختیان مست تو بینی قطارها
 هر چند میرود چو گسسته مهارها
 با صد هزار سال چنین ره سپارها
 این روزگارها و چنین روزگارها
 زین روزگار گمشده بینی هزارها
 همچون فلک فراشته حکمش حصارها
 هر برج و قلعهء بدگرگون مدارها

مردود شد ز سرکشی از نامرادها
 گر رهروی بنام تو بنوشته مزدها
 زین طاق برکشیده چهنالی که از شفق
 مجبور بینمش چه نگارم بر او گناه
 مجبور اگر نبودی بایستی آرمید
 گرد دیکرد خویش و ندانده بر چه کشت
 زنبور خانه ایست پر از نیش و انگبین
 بی نیش انگبین نخورد کس و مگر خورد
 نیلی در او تمام سواران آب بین
 ناگه گلیم خود ید بیضای آورد
 مینای مهر و جام مهش بین که روز و شب
 زین جام مه گه پر و گاهی تهی کند
 ناچار مستیش بخمار عدم کشد
 تنهانه این فلک که در این دشت بیکران
 باشد ز نام او یکف قدرت کسی
 روزی که صبح او ازل و شام او ابد
 گر بسپرند ره بدیارش نمیرسد
 تاجیست این جهان که به بیدای حیرتش
 هم مبداء وجود و هم او مبدع وجود
 نه قلعه با دوازده برج اختیار کرد

وله ایضا " نورالله مرقده

دراوندیشه حیران وهم سرگردان خردشیدا
 یکی زانها بود گردون جواهر اختر رخشا
 بطبع دیگر ولون دگر آرد گهر هر جا
 یکی ثابت یکی پویا یکی صامت یکی گویا
 بقدر بینش بیناست لابلل دانش دانا

یکی دریا نه او را بن پدیدونه کران پیدا
 صدفها اندرو مکنون بگوهرها همه مشحون
 بوضع دیگر و شکل دگر دارد صدف هر سو
 بهر یک بنگری بینی دگرگون خلعتی دروی
 نهایت نیست گردونرا و این گردون که میبینی

مخوان یک کلبه را گیتی میدان یکقطره را دریا
 عناکب را بود سقف سرا چون گنبد خضرا
 از آنجا فرقدی دیگر بچشم آسمان پیما
 که هر یکشان بودند نسبت بهم هم پست و هم بالا
 بهر جان نفس گوینده است جز بوئی که در سیما
 سفر را ندیم که آنجا نیست الا نطق بی غوغا
 نتانم ماره گفت این اسطقساتست در هر جا
 ولی دانم که باید در هزاران شیشه یک صها
 بمرآت جهان از فرق تا بن زشت تازینا
 که در آئینه خود را دیده هر کس کان بود بینا
 وگر پیری نخواهی دید در مرآت خود برنا
 چو معنی بین شدی هم عکس معنی گرددت پیدا
 همه تلخت بود شیرین همه خارت بود خرما
 بچشم حور دیو آید عسل حنظل گهر مینا
 مبدل شو که تار دیده خواب آید ترا اشیا
 منی را چون ز خود بیرون کنی گردی حریف ما

ترا گردون همانستی که آید در جهان بینت
 اگر هر چه آن بچشم اندر شود نامش سپهرستی
 یکی بر فرق فرقد شو بیای و هم تا بینی
 چنین تا صد هزاران فرقدار پویی چنان یایی
 بهر جان جان جنینده است جز حرفی که در صورت
 غلط گفتم که آنجا نیست الا نفس بی جنبش
 نیارم مایه گفت این آخشیجانست در هر یک
 ولی گویم که شاید در هزاران جامه یک پیکر
 یکی گر ژرف پر بینی همه سیمای خود بینی
 دلیل اینکه این عالم ترا آئینه آن باشد
 اگر زشتی نخواهی دید در آئینه رخ نیکو
 چنان کر صورت بنماید اندر آینه عکسی
 گرت معنی نکو هر چیز کان بینی نکو بینی
 ورت زشت است معنی زشت یایی هر چرایایی
 همه زشتی زتست آئینه را چون عیب میگوئی
 ره تبدیل دانی چیست رستن از من و مائی

در ستایش گوید

صد عید این چنین بدل خوش بمانیا
 از عدل و داد ثانی نوشیروانیا
 این رسم بندگی و بزرگی تو دانیا
 داد از پسر گرفته بدشمن رسانیا
 از تیغ سرفشان وز کف زرفشانیا
 ای شه مگر ز دشت عطا بحر و کانیا
 گوئی که آزا تو بسیری ضمانیا
 من چون ستایمت که بجاه آسمانیا
 من چون سراپمت که بفر دوس مانیا

شاهها و عید دشمن و عید جهانیا
 ثانی بعدل و داد نداری تو ورنه خود
 محکوم خالقی و بمخلوق حاکمی
 گر دادخواه دشمن و بیدادگر پسر
 روز دغا بدشمن و گاه سخا بدوست
 چندانکه بخشی از زر و گوهر نگاهد ت
 تا از گرسنه کف جودت گشاده است
 چرخ آستانه ایست ز کاخ جلال تو
 جنت نمونه ایست ز گلزار خلق تو

مدح تو نیست گویم اگر چه فلانیا
 بی تاج و تخت و سکه تو صاحبقرانیا
 بر پایهای فتح و ظفر ترجمانیا
 تو کیستی که خود نخوری و خورانیا
 شاعر کند بمدح تو شیرین زبانیا
 با آهن حسامش بیرون کشانیا
 از چنگ شعله اش سلامت رهانیا
 کو چشمه حیات دهد جاودانیا
 تو یک جهان جلال بیکتن عیانیا
 وز میوه مراد بهر کس چشانیا
 باشای نهال جود که اکنون چرانیا
 تو رام خویش کرده از مهربانیا
 ایران گرفته عازم هندوستانیا
 هست این نشانه ای که تو از جم نشانیا
 اکنون توارث او ز برادر سنانیا
 کشور خدائیت دهد و حکم رانیا
 کای شاه شیر حمله و پهلوانیا
 از گرز آهنین ز همش بگلانیا
 پیکان تیر از آنسوی سهلان جهانیا
 کرباس وار خصم ز هم بردرانیا
 باور کنند از آن گهر خسروانیا
 کای کان فضل و همت و گنج معانیا
 در روزگار قدرت و عهد جوانیا
 هم در ریاض خلق خدا کامرانیا
 ورنه هر آن محل که ترا گویم آنیا
 جاویدمان که مایه عیش جهانیا

قانون خسروان بود آئین سروریت
 شاهی اگر بفر و بزرگی و بخردیت
 بهر رواج دین عرب با زبان تیغ
 گویند هر که خورد و خورانید او سخیست
 گر وصف گفته شکرین تو سر کند
 خصم شریرت ارچه شرر جا کند بسنگ
 دست ار دهد حمایت عون تو پنه را
 باد ودهای کلک سخای تو ظلمتی است
 چون عکس آسمان که درافتد بمردمک
 طوبی صفت اگر چه جهان زیر سایهات
 با این همه خود این ثمر و میوه تو نیست
 ملکی که دیگریش ز خود داده بود رم
 می بینمت ز حسن سلوکت که بی سپاه
 شاه از برادران بتو داده است ملک جم
 بابت گرفت هر چه زد دشمن بدوست داد
 بر جای بدره بدره زر و صره صره سیم
 من آن نیم که مدح تو گویم بدین نمط
 شیری که بگلاند زنجیر آهنین
 یا گویمت ز ناوک خارا شکاف خویش
 یا گویمت ز بازوی مرد افکن قوی
 گرچه هر آنچه گفتم و گویم از این قبیل
 لیک ارمنت مدیح سگالم چگویمت
 ای دست نفس بسته و بر لهو پازده
 هم دیده در رضای خدا کامگاریا
 یارب هم آنچنان که ترا خواهم آن شوی
 در سایه تو خلق و تو در سایه خدای

و له ایضا " نورالله مضجعه

بود ز آبله آن ماه سیمگون سیما
 کفش بود صدفی پر لالی رنگین
 ز پای تا سر او هر کجا رسیده لبم
 حکیم از آن ید بیضا کند بچاره او
 چگونه زین همه آدم فریب وانرهم
 بچهر لیلی اگر خال بود ز بینگونه
 بعکس دانه که صیاد زیر دام نهد
 چه احتیاج باین دانها برافشاندن
 مرا بجوشد سودا همی بمفز اندر
 همی بلرزم از آسیب نیش منقارش
 تو گوئی آنهمه پروانههای سوخته‌اند
 زبان و کام عقیقین او ز آبله نیز
 چرا ز پروین پوشیده آفتاب رخس
 تنش ز تابش تب تاب‌ه‌ایست تفتیده
 ز رنج پیکر نارنج را تنش ماند
 تگرگ بار بگلبرگ او زبانه و من
 به پیچ و تاب از آن دانها چوروتایی
 رخس چو مصحف فال نکوست زان روکرد
 ز چشمه که ز دل بر رخس رود ز دو چشم
 نه مام اوست بزبور که تا گمان آرم
 بشعرباب مگر عضو عضو گشته زبان
 و یا مدیح بشه برد و جای جایزه یافت
 شهبی ز پهلوی تائید او هنر فربه
 بعنف نابیه ساز و بلطف حادثه‌سوز
 همه بلیه دشمن همه عطیه دوست

چو تیغ هندی جوهر گرفته سرتاپا
 تنش بود فلکی پر کواکب رخشا
 تو گوئی آتش سوزان رسیده بر آنجا
 که چون محاسن فرعون بیندش اعضا
 که از دو دانه او شد بنای من شیدا
 از او هزاران مجنون بدی بر صحرا
 بروی دانه او دام زلف عنبرسا
 که رهن دل تنهاست خال او تنها
 ز دانها که بر آرد ز جوشش صفرا
 که هست مرغ نظر دانه چین از آن سیما
 که خویشن زده بر شمع عارضش عمدا
 چنو حباب که بر روی ساغر صهبا
 مگر نه پروین پوش است آفتاب سما
 چنانکه گندم بریان بتابه ابلها
 کز او شکوفه نشکفته برمد هر جا
 زغم گداخته همچون تگرگ در گرما
 که موج دارد و بروی حبابها پیدا
 زمانه زینت آیات او ز زر طلا
 دو جوی دارد و در تکز حصبه اش حصبا
 که از صفا تنش آئینه‌ایست عکس نما
 که شد لالی تر زیب هر زبانش جدا
 ز کارخانه جودش گهر نگار قبا
 مهی ز نیروی پیوند او خسرو برنا
 بیرزدشمن بند و بگرز قلعه گشا
 ز تیغ رنج فزا و ز دست گنج فزا

بود برنگ نهنگ آن پرنگ در کف او

دمش بغوطه و بیرون دم وی از دریا

در نصیحت و بی‌نیازی از اسباب دنیوی و سیل بعالم بقا فرماید

جهان مقام عبور است و دهر جای تماشا
چه عرشهای شید چه فرشهای ممهد
چه جامهای ستبرق چه اسبهای مفرق
چه عدمان مهذب چه بندگان مودب
همه ز بخت موافق هر آنچه خواسته در بر
چو چرخ داده خرد باز پس گرفت از ایشان
کنون از آنهمه همره یکی نماند بدرگه
بساطها همه بر چیده همدمان همه خفته
چه گرمها که بتن دیده زیر خاک کسانی
بکاسه سر اعدا شراب خورده به بینی
زتار و پود شمال و دبور بر تن مسکین
کفی که بخل نبستی کنون گشاده نظر کن

بر او مجرب کامل امید بندد حاشا
چه جیشهای موبد چه عیشهای مهنا
چه بادههای مروق چه جامهای مصفا
چه ساقیان شکر لب چه مطربان خوش آوا
همه زد هر مساعد هر آنچه جسته مهیا
نماند زان همه الا که داغ بردل دروا
کنون از ان همه خرگه یکی نه بینی برپا
بجای چنگ نفیر است و جای زمزمه غوغا
که از تنیده کرمان پرنده جستی و دیبا
که کاسه سرش اکنون شده است ساغر اعدا
کنون لباس غبار است و خاک تیره سراپا
که باز گویدت آخر چه بوده است ز دنیا

وله ایضا " علیه الرحمه

خوش بود پیش من آن بت که بود بی شمن
یاسمن عارض من یاس من از عارض تست
عارضت مجمره و زلف تو اش عود و عبیر
بر عقیق یمنی مهر سکوت از چه زدی
بر سر کوی تو بی قدر چو گل در چمنم
طرفه نبود دهن بی سخن ایجان سخنی
دست گلچین بغلط سوی لب رفت از آنک
شمع هر انجمنی هر شب از آن روست که من
گل ز خود بوی ندارد ز تو بوئی بشنید

شیکی بی شمنان ای بت من پیش من آ
وز چه رو یاسمنت شد سبب یاس من
نه که چون باغچه پر ز گل و یاسمن
طرفه باشد که سخن گوست عقیق یمنا
با که در در عدن و مرد هنر در وطن
تا به بیند خلاق سخن بی دهن
فرقی از غنچه ندارد دهن بی سخنا
همچو پروانه کنم طوف بهر انجمن
وانگه از شوق بدرید بتن پیرهنا

بوی گل بر بدن تست و به پیراهن سرخ
 از شکسته صف مژگان تو شد صف شکننا
 کس نمانده است بیک ناختن آناختنا
 ایکه زرینه کمر داری و سیمین ذقنا
 گریدین سیم و زرت هست سری پیش من آ
 تا که مدحی بسرایم در آن انجمنا
 و ر دهد وعده وصالست و دلی پرحزنا
 خلعت عید ز شال سرو تشریف تننا
 او ز من مدح طلب دارد و من ممتحننا
 تو زر خود بشناس ای بت سیمین بدنا
 هر دو با هم بسر جام و سیوشم دنا
 در خور او نه که در مرتبه خویشتنا
 خانه پرداز محیط و عدنی بی سخنا
 تا مشرف بشد از خلعت ارواح ثنا
 آخر آن جامه برت بتن مرد و زنا
 کان چنان صدمه به بینند زد و صد بومهننا
 که شد از عدل تو یکپخته چو خرم چمننا
 عور ماند همه اهل ذکا و فطنا
 آن یک از خلعت آزادی و این از کفنا
 همچو گلشن گل و سیزه است دمان از دمننا
 آتش خشم تو بر خرمنشان شعله زنا
 شد از آن جرم و گنه تیغ توشان سرفکننا
 کو کجا رفت همان گردن چون کرگدننا
 پنجه و شصت به بستیشان در یک رسنا
 مرگ شیرین شدش از تیغ تو چون کوهکننا
 گوییا آنکه سفر جست ز بیم از وطننا
 آبها بین بگوارائی شهد و لبنا
 ناله ای نیست جز از زمزمه رود زنا

رنگ گل بر بدن تست و به پیراهن سرخ
 رو بهر خصم که کردی مژه برهم زدنی
 چین و تانار و خطا هندوی زلفت بگرفت
 سیم و زر خواهی و از وصل تو دشوار ترست
 اشک چون سیم بر خساره چون زر دارم
 ورنه صدر الامرا هست بیا همه من
 گر زر نقد دهد با تو و صالیست بنقد
 نی زر نقد دهد ز آنکه طلب دارم از او
 من از او سیم طلب دارم و او عاجز نیست
 هر دو خواهیم ادا کردن اگر خواست خدا
 چون زر از وی بستانیم بمیخانه رویم
 قدحی چند بنوشیم و مدیحی گوئیم
 ای دلت بحر محیط ای کف جودت عدنا
 چون دو خلعت که بر این شهر بدادی تو بدید
 اول آن خلعت عفتو بیر پیر و جوان
 کشور پارس که پیرار چنان شد ز اشرار
 عدل صد ساله نمیکرد چنان آبادش
 زان خبیثان بی پوشیده تن از جامه عار
 هر دو از عون تو و قهر تو پوشیده شدند
 آن خرابی شده آبادی و محنت راحت
 آتش خرمن دهقان همه کشتند که کشت
 ای بسا سر که فکندند نه جرم و نه گناه
 کو کجا رفت همان بازوی چون شیر زبان
 پنجه در شست رسن یافته در غارت خلق
 آنکه از نیروی سر پنجه همی کندی کوه
 ملک شیراز نه آنست که بودی پیرار
 باغها بین همه پر میوه الوان جو بهشت
 فتنه ای نیست جز از زرگس چشم بت مست

تا جهان هست بمانی توبه پیروزی بخت
ملک اسلام ز توباد سرافراز چنان

پارس در سایه عدل تو چو خرم چمن
که سرافراز یمن شد ز او یس قرنا

در مدح اعلم العلماء حاجی حسن فرماید

ای بت سیمین بدن ای لعبت مشکین نقاب
ضیمران بر یاسمین داری و سنبل بر سمن
زنگیان داری سخنگو لیک با لفظ دری
چرخرامانی که داری اختران اما بعکس
مشک بر مه نقش بندی مر حیا شکلی شگفت
آبنوسی روزنت بر غرفهای عاج گون
چون عروسان برقع مشکین بر خداری ولی
دانه از روس و زنگی بچگان در دامنست
بی غنیم از بیم خود پیوسته باشی در زره
مهبط انوار وحی چون درون اهل کشف
آفتابی کانکه دیداندر تو آب از در چشم
خوی خوبان گرداری از چه هر کس در تو دید
زهر غم در کام ریزی و ز تو این نبود عجب
کسوت اولاد عبات بپر باشد مگر
شمه ای واگو از آن افسانه با درد و غم
کانچه خواهی گفت خواهی راست گفتن این سخن
رکن ایمان کف ملت قطب دین حاجی حسن
آن بدار الملک شرع احمدی مولی الملوک
مستحقان نصاب فضل او کامل نصیب
بوستان از طبع شادانش ستاندرنگ و بو
آستانش را متابع وار در خدمت سپهر
نعمت نعمان ز جود اوست و ان اصل العلوم
شخص او چرخ نیست اما فعل او با اعتدال

مشک تو کافور بسترسیم نوعنبر خضاب
عود بر سیماب داری مشک بر سیم مذاب
طوطیان داری زبان ور لیک با پرغراب
چرخ کافوری لباس و اختران کحلی ثیاب
روز با شب جمع داری حیدا سحری عجاب
روزی کز پشت او پیوسته باشد ماهتاب
با نظر در بیحجابی وز اعمی در حجاب
طرفه تر کاطفالت از خواندن همی بجهد خواب
بی زمان با جفت خود همواره باشی در خطاب
مظهر اسرار غیبی چون دل اهل صواب
طرفه آبی کاتش دوزخ نشاند ز لتهاب
آتشش در دل زنی و افشانش از دیده آب
زانکه خوی انداختی با افعی مشکین لعاب
آگهستی از مصیبتهای آل بوتراپ
قصه ای سرکن از آن هنگامه با مارنج و تاب
زانکه داد آگاهیت من عنده علم الکتاب
رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب
آن بشهرستان حکم ایزدی مالک رقاب
مستمندان نصیب جود او صاحب نصاب
آفتاب از رای پر نورش پذیرد آب و تاب
اجتهادش را مقلد وار در طاعت صواب
لقمه لقمان ز خوان اوست و ان فصل الخطاب
رای او ماهیست اما نور او بی اکتساب

کلک او اهریمنان شرع را تیر شهاب
 پیروش دیدند و بنوشتند بر طاعت ثواب
 وز نعوت جنت لطفش یکی نعم المآب
 بحر مد عن شد که با طبعش نباشم جز سراب
 باخلاف او نعیم خلد را فعل عذاب
 با صغیر ساز و نطق طوطی ولون غراب
 شکر از منقار میریزد ب رنگ مشکتاب
 زان جوزاغ و کبک در برفش ذهابست و ایاب
 ای ز تو مسجد بر تقوی ز تو منبر آب
 وز تو برگردون فروزون زانجم دعای مستجاب
 هم کلیدی ز اجتهادات ساخت باشد فتح باب
 تا کنون ناورده از مکنون خود ز یسان گلاب
 هم بتقوی حالت مستی بر آری از تراب
 خانه جهل آمد از معماری علمت خراب
 مهراگر بودی دلت گوهر نبودی دیر یاب
 هر سحر سر برزند خورشید با صد اضطراب
 صد سؤال از بخردان وز جانب تو یک جواب
 آسمان از رشک گوید لیتنی کنت تراب
 حسرت آب آورد در دیده خورشید آب
 تا نگر دی زین ملول و تانباشی زان بتاب
 از جهان بین بایدش کز این جهان یابد حساب
 بحر مستغنی است بینش از چشمان حجاب
 گه گهی آفت رسد حتی توارت بالحقاب
 آفتاب ت چون بروزن تا فاختر گو متاب
 تا نباشد طبع را پیری چو هنگام شباب
 کدیه سازد باد از صیت سبک سیرت شباب
 چون وجودت ایمنی باد از خزان انقلاب

وعظ او گمگشتگان جهل را خضر طریق
 منکرش دیدند و بنهادند در عصیان گنه
 از صفات دوزخ خشمش یکی بشالصیر
 کان مقر آمد که با لفظش نزام جز خرف
 با هوای او طریق نار را طعم رحیق
 آن ز بانور مرغ سر ببریده بینی در کفش
 گوهر از گفتار میبارد بنور وحی صرف
 هست در رفتن چو کبک و هست در هیات جوزاغ
 ای ز تو مسند بزبور وی ز تو مجلس بزب
 از تو در گیتی زیاد از نقش پای آثار خیر
 روزگار از بعد چندین سال سدّ باب علم
 آسمان زان پس که گلزار هدی افسرده کرد
 هم بکوشش معنی طاعت در آری در گنه
 گر عمارت لازم معماری آمد از چه رو
 چرخ اگر گشتی درت اختر نگشتی تنگ جای
 تا برایت نسبتش دادم ز بیم داوری
 صد خیال از فاضلان وز خامهء تو یک صریر
 بر کف خاکی چو از بهر تیمم کف نهی
 و بر آب اندر بری دست از برای آمدست
 از بصارت بر بصیرت گر فروزندت همی
 ای جهان فضل و دانش با جهان بین چون کنی
 تو محیط فضلی و در خود کنی پیوسته سیر
 آفتابیرا که چشم روزگار آمد همی
 چشم معنی باز داری چشم صورت گو مباح
 تا نباشد با غرا آبان چو ایام ربیع
 وام گیرد خاک از عمر گران پویت درنگ
 وان کتابت را که گلزار شهادت نام اوست

این لغز قلمرا در ستایش فرماید

چه ظایر است که از شاخ سدره جسته مآب
مسیر کوتاهش از خدزنگ تا بختن
هم او بسیر حمام و هم او بفر همای
ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن
گهی عذار جوانان از او بوسمه و سیم
پیش برند و مسافر شود ز شهر و وطن
دلی چو صبح منیر و رخی چو شام بقیر
سواد روم کند بارنامهء مانسی
سکندر بیست که در دست خضرداده زمام
شهاب شکل و از او روی ماه پر ز کلف
همی بلون سدابست و زعفران زانست
از او برادهء عود است بر صحیفهء سیم
چو واعظان شده بر منبر و بيمين نفس
بشکل مار و بمسموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدره گهی گشته ظاهر از گردون
چو یوسف است بزندان و از سر ایرغیب
همه ز نوع ثوابست فعل او گر چه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان جود و مکارم عماد فضل و کرم
پناه ملک و امین ملک که خانهء او
چو حکم راند افلاک باشدش ز تبع
ز جود طبع بحکم اندرش وضع و شریف
بحز عطاش که سبقت گرفته بر سایل
چو با کفایت کلکش فناده کار جهان
سپهر با همه وسعت ندارد آن پایه

چو مرغ سدره سرودش همه ز وحی و کتاب
مطار کمترش از ملک روم تا سقلاب
هم او بلون تذرو هم او بچهر غراب
معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
گهی محاسن پیران از او بمشک خضاب
سرش زنند و مصاحب شود بشیخ و بشاب
میان روز و شب او واسطه است در هریاب
چنانکه صفحهء چین جامه خانهء سقلاب
از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب
که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب
که امن خورده از او زعفران وقتنه سداب
چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
چو هندوان سیه دل کشیده در محراب
که دیده مار که تریاق آورد ز لعاب
چو شیر شربه گهی بوده غایب اندر غاب
از او هر آنچه بپرسند بشنوند جواب
ز جنس او گهی آید خطا و گاه ثواب
بدست صاحب دیوان عمده الکتاب
سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب
بچرخ داده مسیر و ز تیر جسته حساب
چو بار بخشد اجرام کنجدش بجناب
ز حسن خلق بقید اندرش قلوب و رقاب
همیشه بوده تقدم سئوال را بجواب
برون نیامده جز تیغ ماه نوز قرآب
که در محیط جلالش بود بجای حساب

زکان جواهر رنگین ز بحر لوء لوء تاب
 ستارهای فلکرا بجای در خوشاب
 بدست خویشتن از کام خود برآرد ناب
 زجوف بیضه سر آرد برون بشکل عقاب
 چنان زخامهاش افتاده سرنگون و خراب
 که جغد را زهراس اندر و نگیرد خواب
 خهی ز مایه عزم تو باد برده شتاب
 خرد برای تو مولا الملوک کرده خطاب
 نه آفتاب گرم را چو دستت اسطراب
 سپهر منت جاه ترا برد بنصاب
 بهر کجا که ضمیرت زرخ کشید نقاب
 که زهره کلکش نپذیرد از در مضراب
 سوار قدر ترا هیچ تر نگشت رکاب
 رود بچرخ خوی خجلت آبروی سحاب
 محیط طعنه ذلت خورد بجای سراب
 چه گاه جود وسخا و چه وقت لهو و شراب
 چو گرم لهو شوی لعل را نماند آب
 بماهتاب بنور و بافتاب بتاب
 که رای تست چراغ ره هدی و صواب
 منت بفقر ستایم باین کف و هاب
 گلی که غیر مدیحت از او کشند گلاب
 چنان بود که زر اندر طبیعت سیماب
 که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب
 وگر بود گنه شرم هست و جرم حجاب
 فرح فزا و روان بخش چون شباب و شراب
 کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب
 عزوبتش بمن و بر زمینت هردو عذاب
 مگر که دیو پریچهره بیند اندر خواب

تهی شده است زبس جود او برا و رواست
 بآن رسیده کنون کز صفا کفش بخشد
 بکام او که همه عدل ناب جست هژبر
 اگر حمایت او بگذرد به بیضه کبک
 بنای فتنه پولاد سای آهن خای
 که غول را ز نهیب اندر و نیفتد راه
 زهی ز سایه حلم تو خاک جسته درنگ
 سخا بدست تو اکفی الکفات کرده لقب
 نه آسمان سخا را چو طبع تو اختر
 ستاره طاعت رای ترا کند بنصیب
 شد آفتاب نهان چون ز آفتاب اختر
 ز خانه تو عطارد چنان ز کار فتاد
 در آن محیط که آب از عنان چرخ گذشت
 در آن هوا که سحاب سخا خیمه زند
 در آن مقام که بحر عطیات موج آرد
 نشاط طبع ترا کوه پایه پردازد
 چو رای جود کنی سنگ را نماند لعل
 ضمیر روشنست این خواجگان که بستانید
 چراغ ظلمت ظلمت و رای من آنست
 بعال و دولت اگر دیگران ستوده شوند
 بزرگوارا از باغ طبع من نشکفت
 مدایح تو و طبع روان روشن من
 دمی که مدح تو گویم بمن چنان گذرد
 زبمن لطف تو عیش رهی بنقصان نیست
 حجاب و شرم بیکسو حکایتی است مرا
 که بین برادرم آن آبروی قوت و پشت
 زمین از او جو عذب خانهای زنیورا است
 ز خواب می نکند هیچ میل بیداری

زمین از او بتزلزل بود که او ز شبق
 اگر نه طاق فلکرا ستون شدی شبقتش
 ببوی زلف بتان بوی میکند سنبلی
 ز سیم کیسه تهی و ز پند گوشش بر
 همیشه گویم پند از برادر خود گیر
 که دارد ابروی زنگارگون هزار گره
 مکن توقع جام بلور و تشنه ممان
 چونیست دامن زر میتوان زدایگی سیم
 عجب تر آنکه قدم جز بشرع می نهد
 چونیست تابع نفس از کرم تماش پذیر
 هماره تا نبود همبر نشاط اندوه
 نشاط طبع تو از نامرادی اعدا

کند کواعب اترابراز کعب تراب
 بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
 بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
 ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هریاب
 اگر بنقد نه بینی حکایت عم و باب
 که هست بآلب عنابگون هزار عتاب
 کف تو جام ابر راست در کفایت آب
 ز کان سیم زر آری چو بوتۀ ضراب
 ز بیم بوتۀ دوزخ نمیزند قلاب
 چو هست پیرو شرع از سخا تماش دریاب
 همیشه تا نبود همبر گناه ثواب
 ثواب فعل تو از کامجوئی اصحاب

در خطاب بکلک خویش و گریز بمدح است

ای کلک من ای کشته دانش ز تو سیراب
 صف ز تو حیان چون من ز ابر بهاری
 افشاندۀ بصرای ختن نافه تبت
 هم فضل چو مه پاره و نقش تو مشاطه
 جولاه سخن بافی و صراف هنر سنج
 بر خطۀ خطای ز تو خطی صفتم حکم
 نی بر تو سیاهیست که خال رخ دانش
 با شغل تو فعل دگران آینه و زشت
 کو خط تو در خط و کجا خاند نامان
 شیرنگ فشان از تو گهی مفرش کافور
 بندی ببرسیم پر آن زلف مسلسل
 ای خامه غریوم ز تو چون گوی ز جوگان
 هم روز من از مشک تو چون مشک تر تیره

حکمت ز تو با فضل و فضیلت ز تو با آب
 وحی ز تو جنان چون چمن از مهر جهان تاب
 پوشیده بخوبان حبش دبیۀ سقلاب
 هم وحی چو استاره سطر تو سطرلاب
 صورتگر معنائی و مشاطه آداب
 بر کشور فضل ای ز تو مصری گهرم آب
 نی از تو تراشه است که تاج سر کتاب
 با صنع تو کار همگان بوتۀ و قلاب
 کو دوحه طوبی و کجا شاخه لبلا ب
 شنکرف نشان از تو گهی معدن سیماب
 پوشی برخ ساده رخا خط زره تاب
 وی خامه خروشم ز تو چون چنگ ز مضراب
 هم جان من از در تو چون در تو پرتاب

تو همچو رسن مانی و من مرد رسن تاب
 سودم ز تو سوز دل و خطم ز تو خوناب
 شد زشت بمن فال تو چون بنده بداراب
 وی خامه نه آخر قصبم من تو چومهتاب
 آخر نه تو سوداگر و من روبه سنجاب
 سودی چه بود خوشتر از این خونخور و دریاب
 تن سوده چه سودم ز دعائی که براعقاب
 چون گرسنه شیریشده بی طعمه دران غاب
 بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب
 در کسب هنر تا شب و روزم نبرد خواب
 رنج پسر این مادر و خصم خلف این باب
 این رهنز جادومنش این شبرو نقاب
 دزد همه از مخزن طبعم در شب ناب
 خرما خرد آخر ز گهر کودک لعاب
 ورنه چه دریغستی از این گوهر نایاب
 آبخامه همت مدح سرایم بهمه باب
 در مدح رئیس الوزرا را قبله کتاب
 کز هیبت او نابییه را ریخته انیاب
 شعری که در او مدح وی از وحیش اسباب
 زر فخر ملک فخر قشور است ز الباب
 هم چشمی او خیمه زدن در ره سیلاب
 بدخواه وی آن غرقه ز اندیشه غرقاب
 هر جا کرمش تا ببری اندیشه در ناب
 چون سفره کشد جدی و حمل را غم قصاب
 بینی چو گشاید کرمش باب بر احباب
 بر طره دلبر شده چین ز ابروی بواب
 آرام زر و سیم نمانده است چو سیماب
 تا خوانده قدر دست ترا فاتح ابواب

هر چند که پیش آئی من پسر و ام ای خط
 بهرم ز تو درد سر و قسم ز تو محنت
 شد شوم بمن مهر تو چون زاده پرویز
 ای خامه نه آخر چمنم من تو چو آبان
 آخر نه تو خالیکر و من بره پروار
 گویند که ماند ز تو شعر و خط دلکش
 جان خسته چه حطم ز درودی که بر اسلاف
 از خامه یکی بیشه بگرد من و من خود
 موران خطم خصم منند و عجب نیست
 در ناختم از خامه قضا کرده مگر نی
 زاهد همه دردانه و پس یاره کند شان
 آن کیست که داد من از این خامه ستاند
 از یاری اندیشه و همدستی فکرت
 قیمت نشناسند و بهیچش بفروشد
 این است که این گنج ز سرقت نشود کم
 ایحامه همت شکر گزارم بهمه جرم
 کاخراگرم شوم شدی یار شدی نیز
 آن قاعده همت و قانون عدالت
 ملکی که در او رای وی از عدلش ارکان
 ز رعز جهان عز شهانست ز دیهیم
 بدخواهی او بوسه زدن بر دم کژدم
 بدگوی وی آن سوخته از قصه آتش
 هر جا سخطش تا کنی اندازه سرخضم
 چون هدیه دهد آ ز و امل را کم حاجت
 بینی چو به بندو سخطش کار بدخواه
 بردیده بخت آمده خواب از سردشمن
 ای آنکه ز عشق کف کافیت بمعین
 تا کرده قضا کلک ترا و اهب آمال

کس هیچ سر بخت ندید است ببالین
تا ذات تو محفوظ بود زاهد و محراب
هم در هنر از تربیت شیخ شود شاپ
هم جود تو سر کرده بهر خانه چومیزاب
دردی که نه درمانش و عیشی نه که پایاب
ناید عجبت کان نه غرور است نه اعجاب
چون زیره بکرمان بود و دیبه بسقلاب
مدح تو کرانش نه و عجب سخن اطناب
تانی چو عصیر عنب افشردۀ عناب
از خوان قدر قسمت اعدای تو خوناب

کس هیچ سر بخت ندید است ببالین
تا نام تو جاوید بود عارف و خلوت
هم در خرد از تربیت شاپ بود شیخ
هم عدل تو جا جسته بهرد که چومیزان
کین تو و مهر تو بود ژرف چو بینی
صدرا از حدیثی که در آغاز قصیده است
اینست که در پیش تو عرض هنر من
اولیترم از مدح دعای تو از یراک
تانی چو نوای طرب آوازه ماتم
از روز قمر بهره احباب تو راحت

قصیده‌های در مدیح فرموده

بمهر و ماه از او افتخار آتش و آب
زهی بهای بهار و نگار آتش و آب
ببوی گوئی مشکست یار آتش و آب
شگفت نیست که هست از تبار آتش و آب
هراس می‌نکند از گذار آتش و آب
وراز شعارش پرسی شعار آتش و آب
ز عود مشک بخور و بخار آتش و آب
زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب
بهار سرزده از شاخسار آتش و آب
بهار طبع وصال و بهار آتش و آب
نمانده است بدل در نقاب آتش و آب

چه جوهر است شگرف از تبار آتش و آب
بطبع بوی بهار و برنگ روی نگار
بلون گوئی لعل است بار عنبر و بان
کند بجائی خشم و کند بجائی رفق
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم
گراز خواصش جوئی خواص عشق و شتاب
بآب و آتش سوزان ستودش او باشد
گوارش نیست، مرکب ز آب و از آتش
همی ببوی بهار است و طبع از او چو بهار
بشعر مدح شهنش خور که با هم اولیتر
خدایگان سلاطین که با سیاست او

مطلع دوم از همین قصیده است

حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب
یکی بطبع خداوندگار آتش و آب

دو مایه‌اند تو گوئی بکار آتش و آب
یکی بجرم فروزینۀ شهاب و درخش

یکی نهالی از آسمان فتح و ظفر
 یکی بخصم گران کرده بار دولت و ملک
 یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ
 دو قاهرند که خوانندشان با استقلال
 دو غالبند که دانندشان با استحقاق
 بجرم هر یک چون بنگری تو گوئی شد
 ابوالمظفر شاهنشاه زمان و زمین
 شهبی که بر اثر رمح و تیغ او تازند
 همی بجیشش بینی قرار فتح و ظفر
 چو آفتاب ز انجم بروی رای منیر
 بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد
 بیاد عاجل اگر نام حلم او خوانند
 بچشم لطفش بنگر که طبع معمارش
 بجام و تیغش بنگر که عدل سناجش
 مگر ندیده قرارش بهشت رخس کسی
 ببرده روشنی و تف هر دو خنجر او
 نه حزم اوست که سدی قوی بیست از تیغ
 و گرنه زمین دو سبکبار دیو سار شدی
 بطبع زیر فلکشان قرار بد زمین بیش
 و یا زخیره کشی وز بی گنه سوزی
 اگر در آید توقیع حکم او آید
 زهی ستانه جاهست سپهر عز و جلال
 ز پاس تو کبک اندر امان شاهین است
 ستاند و دهد از آن باین بان از این
 مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغ
 سمندر آسود از آب و ماهی از آتش
 چو چاکران و خداوند و بندگان بخدای
 نه آن ز خاک کدر شد نه این ز باد تند

یکی نهالی از جویبار آتش و آب
 یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب
 یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب
 بخیل آتش و آب از کبار آتش و آب
 بملک آتش و آب اختیار آتش و آب
 ز عدل شاه بیگجا قرار آتش و آب
 که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب
 چو جیشش بر اثر شهبوار آتش و آب
 همی ز عزمش یابی وقار آتش و آب
 ببرد روشنی از روزگار آتش و آب
 خرد شماردش اندر شمار آتش و آب
 ز سر چو خاک نهد آن دوار آتش و آب
 دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
 دو جامه بافته از بود و تار آتش و آب
 که گفت نیست بیگجا قرار آتش و آب
 که دست خویش رسید از قمار آتش و آب
 ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
 ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
 سنانش داد بگردون گذار آتش و آب
 پی قصاص برافراشت دار آتش و آب
 ز رنگ و پرتو بیجاده کار آتش و آب
 خهی حسام جهادت شعار آتش و آب
 چو موم و شکر در زینهار آتش و آب
 رضا و خشم دود و بخار آتش و آب
 که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
 چو سحنه عدلت شد در دیار آتش و آب
 به تیغ تست یمین و یسار آتش و آب
 چو حفظ و عون تو گشتند یار آتش و آب

بعرصه که زتن آب و از سم آتش ریخت
 بدست واسطه عقد نو عروس ظفر
 سبک شود چو برزم گران رکاب سران
 تمام ژاله جانسوز بیاور از چرخت
 بخصم خیره شوی چیره وز چو جوهر تیغ
 عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت
 همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز
 زدوست باز شناسند دشمنت هر چند
 همی چو لولوء یا قسوت ایمن و محفوظ
 همی چو شکر و گوگرد جفت سوز و گداز

جهنده اسبت آن از تبار آتش و آب
 برنده تیغت آن یادگار آتش و آب
 عنان بکرانت آن فسار آتش و آب
 که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
 رود ز تفته دلی در حصار آتش و آب
 کنار مادر خواند کنار آتش و آب
 بطبع کس ننهند در شمار آتش و آب
 بفعل خود نبود اختیار آتش و آب
 موافقانت بنا اضطرار آتش و آب
 مخالفانست با گیسو دار آتش و آب

در ستایش فرماید

که فرق می نکنم روز و شب ز رنج و تعب
 همی بسوزم در شب چو شمع در دل شب
 چو قرب شمع پیروانه بعد مه بقصب
 که کرده عکس دو عنایت آب آب عنب
 که مبتلای فراقست شدم بفال عرب
 که هیچ نخل سرا پا نداده است رطب
 چه خوش بود که گذاریم هر دو بر هم لب
 که از دو داغ دو دستم لهب فزاید و تب
 که وصف آتش این هر دو گشت ذات لهب
 چنانکه باده بگفتیم و باده داد طرب
 چنین که هست بر پای تو تمام عجب
 بکارهای خدائی اگر چه نیست سبب
 همی گراید زلفت بخال گوشه لب
 مگر شنیده ز مژگان ندای الا قرب
 کزان دو دور ترک شد همی ز روی نسب

مگو بعشق چسان می بری تو روز بشب
 همی بروز گدازم چو موم از تف روز
 بقرب و بعد تو ایمن نیم ز سوز و گداز
 نتو آب نوشی و خلقی شراب پندارند
 غراب زلف تو آمد به پیش دیده نخست
 قدت بنخل ستودم بطعنه لب بگشود
 تولب گشاده بدشنام و من بشکوه تو
 مگر مخاطب تبست یدا چو بولهبم
 اگر چه بولهبم کو نصیب از آن دولبم
 لبست بشهد ستودیم و شهد شد شیرین
 عجب ز قامت چون سرو تو که میوه نداد
 سبب چه شد که خود آئی بدلنوازی من
 ز روی ضربه عرق وز راه قرب جوار
 ولی به پیچد از آنجا و سر کند بالا
 گهی بموی میان خویش را ستاید نیز

از آن بجانب اقرب شتافت چون عقرب
 گهی بگردن و گه سینه و گهی غنغب
 کند بخانه همسایه سر چو مرد عزب
 بکن که بی ادبانه چنین کنند ادب
 چرا که حکم بر اکثر کنند و بر اغلب
 گذر مکن ز سر کوی خویش بی مرکب
 برای دامن آلوده گوی زیل قصب
 که کشته چشم است و لب بیرده سلب
 بین به تنگی دل این چنین مرو بغضب
 که تا عقاب شهنشه کرا رسد بعقب
 کز او به تنگ دلان بیش عون و فضل و رهب
 اگر چه چشم بچشم است و شرم راست سبب
 که دل مدیح ملک خوانده و رسانده بلب
 بلی ولیست پس از رب که هست سایه رب
 که در میان عجم چون محمد است عرب
 چه در جلال و نسب یا چه در کمال و حسب
 همه ز خسرو ما باشد افتخار لقب
 ز بیم آنکه بملکش کنند شور و شغب
 حریم او همه امن و وفاست من یرغب
 بنزد تیغ جهادش چه شیر و چه ارنب
 به تیشه بتوان کند بیشه ز حطب
 یکی برابر چندین مشقت است و تعب
 نه رفع او ز لغوست و نصب او ز نصب
 نوازش و سخطش تی ز شهوتست و غضب
 چنین حقوق ملک زانکه اوست سایه رب
 نشد قبول که هم پیر بود و هم اجر ب
 شب است و بدر و شهاب و هلال در دل شب
 همین که نام ذهب رفت گفت: لامذهب

شنیده است چو آن اقریبیت از مژگان
 گهی بگوش به پیچد گهی بدوش افتد
 گناه زلف تو نبود که چون غرب پنهانت
 بجرم سرکشی او را گره زدی و رواست
 بعهد جور تو چرخ از عتاب خلق برست
 مباد پای ترا خون کشتگان گیرد
 چو عذر ناخن خونین شده است رنگ حنا
 میان چشم و لبیت گفتگوست بر سردل
 لبش بگفت بما پیشتر نسب دارد
 کنون ستاده بدر بار شاه از پی داد
 شه گشاده دل و دست و چشم و روی جبین
 یقین حمایت لب شه ز چشم پیش کند
 ز جرم چشم کجا شهریار پوشد چشم
 ملک ولیست ستمدیدگان بی کس را
 خدایگان ملوک جهان محمد شاه
 بزرگوار شهی کز شهان نظیرش نیست
 همیشه بوده ز القاب افتخار ملوک
 بعاشقان همه مهر و وفاست خوبانرا
 لقای او همه عین بقاست من یرجو
 به پیش گرز گرانش چه خار و چه خارا
 شراری از دم تیغش به فوج خصم بس است
 همیشه منصب و رفعت که می دهند شهان
 ولی نوازش خسرو بمحض همت اوست
 بجا بود چو ببخشد بجا بود چو کند
 حقوق رب ز پدر و مادر است بر کس بیش
 سپهر در شمر بختیان شاه آمد
 بروز جنگ که از گرز و تیغ و تیروسیر
 چو شاه جودی جو داست و نام ز رو هیبت

بهر که خواست ببخشد ببرد نام ذهب
 یکی شود ز کدورت چه مغفر و چه بلب
 بهم چو موء من و کافر بدعوی مذهب
 فرشتگان بشیها بند و دیوگان بلهب
 که از زمین بفلک و بارد اینت شبی عجب
 وزان پس ابر بر آید هوا کند چون شب
 چو معصم از عضد و چون عضد از منکب
 فتاده مرکب بر مرد و مرد از مرکب
 گرفته مردان در پنجهء اجل مهرب
 یلان ز ناخن شیران جهند در مقلب
 چنانکه شد بستوه از هجومشان سبب
 فرو گرفته ترا همچو چرخ را کواکب
 همان ثبات بودشان که پیش شعله خشب

اگر چه خسرو ما چون ذهب عدوی نداشت
 بروز جنگ که از بس هجوم کرد یلان
 هوای معرکه و دزد توپ او پیچند
 مگر فرشته و عفریت در فتاده بهم
 چو ابر ماند آن توپ و فعل اوست بعکس
 سخت برق زند زان سپس کشد تندر
 حسام بینی از کف جدا کف از معصم
 نشسته ناچخ بر فرق و تیر بر پهلو
 گزیده گردان در بنگه فنا ماوا
 چو کودکی که به مادر گریزد از مادر
 یکی سپه بستوه از شمارشان عارض
 بقلبشان تو مکان جسته همچو عزم و ثبات
 به پیش تیغ تو روئین تنان آهن پوش

وله ایضا " علیه الرحمه

ماهت از عنبر تر کرده خضاب
 احتیاج گل و عنبر بگلاب
 که ز شوق گل تو گشتم آب
 که دلم زان شده یکباره بتاب
 گشت از دیدهء ما رهزن خواب
 در دلم آتش و در دیدهء ام آب
 نه سراست میندار سراب
 حرف تلخ تو بکام احباب
 شادمان ساز دلم را بجواب
 آن دهان می نکند هیچ صواب
 تو همه خشم و غروری و عتاب
 بیخس از پای بیفکنند شراب

ای بگلیزگ ترت مشک نقاب
 موی تو عنبر و رویت گل نیست
 گر گلابش زنی از دیدهء من
 تابی انداخته در خم زلف
 خواب ره یافت در آن نرگس مست
 آتشین لعل پر آبت آورد
 بر حذر باش ز چشمان ترم
 شکرین لعل لعبت شیرین کرد
 بر من از غنچه لب تنگ مگیر
 گرچه با هیچ بدو ساخته ام
 ما همه عجز و نیازیم و وفا
 غم که بیخ همه از پا فکند

که بود لازم هم عشق و شهاب
 که گنه کارم و عشق است عذاب
 گاه بر عارض و گاهی بکتاب
 آن گناه از چه و این از چه ثواب
 وز صوابست بود هر دو صواب
 زانکه عشق است سراسر آداب
 آنکه عاشق نبود چیست دواب
 رو که ببینی رخ خوب اندر خواب

عذر ایام شرابم این بود
 عذر بیری چه از این روشنتر
 الفت من همه با خط بوده است
 هر دو خط هر دو فرستاده خدای
 گر خطا بوده بود هر دو خطا
 عاشقی را مشمر ترک ادب
 آنکه رانیست ادب عاشق نیست
 ای که میل تو بخواب و رخ خوب

در ستایش فرماید

انصاف میدهند که خسرو ستمگر است
 وز مهر و مه دو مهر بران پاک محض است
 کابم از او برفت و کنون خاک بر سراسر است
 کاین سنگ ریزه است که مرجان و گوهر است
 گفت این نه زرف بحر یکی تنگ فرغراست
 کز شاه جود پیشه مرا دل پر آذراست
 مرجان کجا بهایه یا قوت احمر است
 بی آب تر ز افسر شاهانش بر دراست
 با خاک ره ز جود وی اکنون برابر است
 کز جود این زسیم تهی و ان پراز زراست
 وان نیز پیش حلم شه از گاه کمتر است
 کز خلق شاه ناله مرا بیش درخور است
 کان شاه پرور آمد و این خار پرور است
 با قامتش کرا سر سرو و صنوبر است
 از بس درم فشانی سالار کشور است
 با بوی خلق شه چو غذای مکرر است
 کاردی و فروردینش چو آبان و آذراست

هر کس شها ز بحر و بروج رخ و اختر است
 محضر نوشته اند برین خاک و آب باد
 زانها یکیست بحر که نالد زدست شاه
 اندخته ام تمام بهر دخت و خود نگفت
 با این شکوه هر که مرا دید و دست شاه
 دریا نشست و کوه بر آورد سر ز جای
 بر من هر آنچه رفت بدریا زشه برفت
 لعلی که جز بر افسر شاهان حرام باد
 زر مرا ندیدی و آن عزتی که داشت
 کو اعتبار کلبه درویش و کان من
 کوه است و سنگ خویش و کنون از سخای شاه
 این گفت کوه و گشت خمش باغ زدخروش
 از عطر خلق شاه نپرداخت کس بگل
 با طلعتش کرا هوس لاله و گل است
 کس رو نمیکند بدرم ریزی بهار
 با آنکه هفت روز بسالیست وصل گل
 یا بزم شاه رونق گلشن چنان شکست

برفش فزونتر است که با ماش فزونتر است
 و امروز قصر شه بسرم سایه گستر است
 اختر مگو که مهره چندم بششدر است
 در عهد شاه سخره شمشیر و ساغر است
 چون ناتمام کودکی او را بدفتر است
 خارج ز مطربانش بقانون مز مر است
 آتش بدل ز مجمر شاهش چو مجمر است
 چندین هزار ترک چنینش بلشگر است
 بر نام اوش خطبه شاهی بمنبر است
 ما را گذاشت ایدروهندوی آن در است
 شیر من از حراس چو روباه لاغراست
 فصل قصیلش آمد و او خرم و تراست
 کس بشکند که روز و شب آنجا برابر است
 وانهم چو در مدایح شه نیست ابتر است
 صد عجز نامه بیش و ببال کبوتر است
 وین شاه نیست آفت چرخست و اختر است
 حق با ستم رسیده دیت با ستمگر است
 خوش باش کانچه بود کثونت میسر است
 آماده باش رایت دیرین مقرر است
 کان آفتاب هست که یاقوت پرور است
 با صد هزار ساله خورشید همسر است
 کان نامصور آمد و سنگت مصور است
 روی جهان بظاهر و او روح مضمهر است
 کت خاک مشکبیز و هوایت معطر است
 وز چیست سرو تو که بدیبای اخضر است
 گاه بهارت از چه بساط معنبر است
 کانکس که حق نعمت شناخت کافر است
 کان کوبسبزه میل ز رضوان کند خراست

افراخت چرخ سر که مرا شکوه بیشتر
 من بودم و جلالت قدری که کس نداشت
 با احترام شمار نه و پیش لشکرش
 ماهی که که هلال نعیم گهیش بدر
 تیرم کز او حساب گرفتندنی تمام
 ناهید را که مطربه بزم خاص ماست
 خورشید را که چشم و چراغ زمانه بود
 بهرام خویشم از نظر افتاده است از آنک
 برجیس کو وظیفه خور ماست سالها
 کیوان مگو یکی ز کمر بستگانش کو
 تا کرده شیر رایتش آهنگ آسمان
 خوفم ز سنبله است که رعنا سمند او
 بیم ترازو سنم و معیار عدل او
 با شعر شاعرانش دم از شعر بیان زد
 از پیش نسر گرسنه چشم بپادشاه
 این شاه نیست دشمن بحراست و معدنست
 نشان جواب گفتم اگر چند خسروا
 گفتم ببحر مایه ات از دست شاه بود
 از ابر دست شه صدفت یافتی گهر
 با کوه گفتم از غم یاقوت خون مخور
 آن پرورش که رای شه از یکنظر دهد
 سنگت ز حلم شاه نخواهد شکست یافت
 چشم جهان بصورت و او صرف معنی است
 با باغ گفتم از نفس روح بخش کیست
 از کیست سوسن تو که با خزا دکن است
 فصل خزانیت از چه لباس مذهب است
 از فیض خلق شاه جهانست پاس دار
 با بزم شاه شکوه ز بی رونقی مکن

زین هم غمین مشو که بقدر کفاف تو
 نی نی من از تو فارغم از آنکه طبع من
 با چرخ گفتم ارچه کژی راست گویمت
 تا گوشواره تو بیای سمند شاه
 شستن نه بست زه بکمانت که کومه است
 چیزش بخت جرم سهیلت که بیفروغ
 از قصر بست زیر تو طاقی که کهنه است
 بستت ز کهکشان کمر و گفت خادم است
 گراز ویت نبود سعودی که این زمان
 ماهت هماره گفתי در قلب عقربست
 زینها گذر کن ایفلک آخر نه اختیار
 شه نیز برگزیدهء دادار اعظم است
 هر چه آن کند رضاده و خورسند باش از آنک
 شاه سپهر مرتبه عباس شه که هم
 ابدال سان بهر چه رسیدند بگذرند
 تیرش خطا نکرد و گرفی المثل کند
 فوج عدو فزاید از آن ماه کاسته
 چون دل زبر فرار نماید خرد ز سر
 چون بانک کوس گوش بدرد سنان وی
 شاها پس از شنیدن امثال این سخن
 نسو کرده ام مریق کهن را بزور طبع
 از نوک خامه ام شکفد صد هزار گل
 جای گهر ز مدح توام در دهان بماند
 تا دفتر است زیب ده نام خسروان
 از آفتاب مدح تو طبعم چو خاوران

چون من رهی بسی است که محروم از آن در است
 از مدح شاه غیرت خلد است و کوثر است
 الحق شکایت از تو ز خسرونه درخور است
 تا نور آفتاب از آن رای انور است
 تیرت نبزد بهر کمانش که بی پر است
 تیغش نخست پهلوی ثورت که لاغر است
 وز قدر کرد قسم تو قدری که کهنتر است
 دادت زد دوستان زره و گفت چاکر است
 ور ازویت نبود شعاعی که ایدر است
 مهتر همیشه گفתי در کام اژدر است
 مار ترا بدست خداوند اکبر است
 شه نیز برگزیدهء خلاق داور است
 ماه زمین و شاه زمان بوالمظفر است
 از حکم اوست گردن گردون که چنبر است
 تیغ و سنانش گر همه در عست و مغفر است
 بر تیر شاه عاقله تیغ است و خنجر است
 کز تیغ شاه پیکر هر یک دو پیکر است
 یعنی بر روز رزم حکیم دلاور است
 یعنی بگاه جنگ زره پوش و صفدر است
 شش صد فزون گذشت که گوش جهان کراست
 نعم الخلف نثار زستانیم در خور است
 بردیدهء حسود ولی خار نشتر است
 ورنه از این قصیده دراو جای گوهر است
 تا نام خسروان جهان زیب دفتر است
 تا مطلع آفتاب جهانرا ز خاور است

وله ایضا " علیه الرحمه

یا که هنگام عرض منشور است

یارب این روزگار با حور است

آید آن قبله‌گاه زردشت است
 برکه را با تنور دهد نسبت
 باضافت سعیر با گیتی
 حقه نار یا که حفره نار
 در نگین خانه جوهر یا قوت
 ماهی از حسرت سمندر سوخت
 آب و آتش بفعل متفق اند
 نطفه لعل در مشیمه کوه
 یخچه گوئی ردوده اخگر
 منبع میل را مخوان مبهم
 نار موعود را مگو معدوم
 تا به شد حوض و باب زن شد شاخ
 جرم بلور گشته آب خوش آنکه
 ترک خونریز و هندوی خونخوار
 جام چینی روان چو آب بخاک
 سیم چون سیل شد روان از کوه
 آنکه از بس رفیع گر بسپهر
 وانکه از بس وسیع گریه بهشت
 آنکه هم برگشاد و قبض گفش
 وانکه هم بر بنان و خامه او
 در منظومه‌ای که لعلش زاد
 وصف آن شکری که کلکش داد
 لفظ او هست و معنی بگرش
 کلک او هست و زاده فکرش
 و همش آن شاهدی کشد بکنار
 ظنش آن باده کند بگلو
 هر کجا امن او کشد باره
 عجبا کلک و خامه اش عجبا

خیشخانه چو خان زنبور است
 نسبت زنجبیل و کافور است
 شخص مختار و نفس مجبور است
 نار بن یا که نخله طور است
 چو بساغر شراب انگور است
 کی خنک خط او که موفور است
 نه که آن آمرانیش مامور است
 خون شود کش مزاج محرور است
 شمر از خاندان تنور است
 کوه فیروزه نشابور است
 که بسرحد فارس مزدور است
 کافت ماهیست و عصفور است
 آبرا گفتمی که بلور است
 اینقدر فرق سایه با نور است
 مگر او را هوای فغفور است
 مگرش شوق دست دستور است
 نسبت جاه او دهی دور است
 مدحت خلق او کنی زور است
 حل و عقد زمانه مقصور است
 راحت کاینات مسطور است
 در جهان چون نبات منثور است
 در زمین چون نبات مشهور است
 آنکه هم جنت است و هم حور است
 آنکه هم ظلمت است و هم نور است
 که جمالش ز عقل مستور است
 که یقین در هواش مخمور است
 فتنه از آن دیار مهجور است
 که بفعل آیت دوم صور است

وحی چون دعوی او چو برهان است
 سرخی روی شرع و تیره زخست
 مخرش شاخ سدره را ماند
 و یحک آن کسوه پوش پیکر امن
 پنجه شیر را همی ماند
 سور امن از وی آتشین برخاست
 طالب است او و ملک مطلوبست
 هست چون افعی ز مرد فام
 حیذا آن سمند که پیکر
 خود برنگ فلک بگاہ غروب
 با رکابش سپهر دوار است
 خصم اخدود را بهین خلف است
 بینی اندام او که از نرمی
 نعل و مسمار هشته تا دانند
 ایکه با زور بازوی فکرت
 از تو بر بوم ظلم رفته و بس
 بنده زمین شعر با نمکدانی
 با کیان پنجه وورشدم به نبرد
 بوالفرج کاین می از قرابه اوست
 وانوری جرعه نوش او که سرود
 سیمنن شان منم در این ره رزقت
 زین غزا کوس فتح کوفت وصال
 لیکن از یمن مدحت تو بود
 تا سر آغاز مردمی خرد است
 سر خوش از ساغر اصل گردد
 غره غره اجل نوشد

غیب چون گنج و او چو گنجور است
 صحت جسم ملک و رنجور است
 خبرش از ورای مذکور است
 کافت فتنه است چون عور است
 که طرازش ز پیکر مور است
 ملک عدل از وی آهنین سور است
 قاهر است او وجود مقهور است
 لیک از او افعی ستم کور است
 که بکاو زمین از او زور است
 لیک بر خصم شاه دیجور است
 با عنانش قضای مقدور است
 آفت عاد را مهین پور است
 شرف خاندان سیفور است
 که ز سیر فلک نه معذور است
 لاف زور آوران همه زور است
 که ز عدلت زمانه معور است
 که از او در سر خرد شور است
 گرچه افزون ز حد مقدور است
 روزگار عصیر انگور است
 می بیاور که عیش دستور است
 گرچه راهی مخوف و محذور است
 زانکه از نصرت تو منصور است
 که سخن را طریق میسور است
 تا سرانجام آدمی گور است
 طبعت آنکو بحد مسرور است
 خصمت آنکو بخویش مغرور است

در ستایش میرزا گوید:

نی‌نی از ایوان بکیوان افتخارت
 بخت و دولت از یمین و ازیسارت
 دهر خواند خسرو والا تبارت
 رتبه‌گردن کشان تا پای دارت
 تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
 تا که از دلها بردیاد دیارت
 تا در آرد روزگار اندر کنسارت
 تا کند دست قضا بروی سوارت
 سایلانت راست با گوهر چه کارت
 وز چه باشد کوه را حلم از وقارت
 آتش افشانست تیغ ابدارت
 چون بود از بالش خورشید عارت
 کس بهشتی نیست الا دستدارت
 میخورند از دست و زدشمن شمارت
 زین جهت گسترده هر سوشاخسارت
 از چه یارب نیست بر جود اختیارت
 از چه آیا نیست از دشمن فرارت
 ای فریدون چاکر و جم پیشکارت
 روزگاری روزگار از انتظارت
 حاصل الا از وجود بختیارت
 تا کجا گفتا به پیش شهریارت
 خاکسارانرا بر آوردن شعارت
 در گفش آرد کمند همچو مارت
 عاجزش سازد سمندر آهواریت
 هم شود صید خدنگ جان شکاریت

ای بکیوان بر شده ایوان بارت
 خسرو آفاق دولتشه که باشد
 چرخ داند سرور نیکو نهادت
 شیری کند آوران تا پیش تیغت
 صهری بالاتر از افلاک باید
 کشوری دلکشتر از فردوس باید
 شاهدی زیباتر از دولت بباید
 مرکبی لایق‌تر از اقبال باید
 بندگان راست از دولت چه نازت
 از چه آید مهر را نور از ضمیرت
 آب و آتش ضد هم باشند از چه
 چون بود از مسند جمشید فخرت
 تو بهشتی و سخایت همچو طوبی
 مر بهشتی راست طوبی از چه خلقی
 نی خطا گفتم ترا دشمن نباشد
 اختیارت داده بیزدان بر جهانی
 در فرارت بینم از هر ناپسندی
 کی فریدون فرو جم ایوانت خوانم
 خون دل میخورد و هم حق داشت الحق
 کانه مقصود از جهان بودی نگشتی
 دست حکمت چرخ را میبرد گفتا
 چرخ گفت ای حکم شه پیوسته با دا
 روز هیچا خصم اگر ضحاک گردد
 یا اگر بر ابلق گردون نشیند
 یا اگر تن زاهن و پولاد سازد

از شهاب بیلک گردون سپارت
 پیکرش را ضرب گرز گساوسارت
 هم بعجز آید مگر در زینهارت
 هفتخوان رستم و اسفندیارت
 توفزون بخشی ودولت برقرارت
 از وصال و شعراوگرهست عارت
 همچواو در خیل باشد بیشمارت
 خوش نباشد گرچه من باشد هزارت
 هم سزا نبود که بنمایم نثارت
 زین مدیح ای آسمان مدحت گزارت
 یادهمره دایما این هر چهارت
 داورت یاور بود بخشنده یارت
 وانچه فردا آید امروز آشکارت
 همچنان امسال جودافزون زیارت
 کی بکیوان برشده ایوان وبارت

یابگردون چون شود چون دیوسوزد
 ور شود تا گاو ماهی نرم سازد
 زینهار از آنکه با بخت تو کوشد
 هفت قصر عیش بهرام است گوئی
 هر چه کم بخشد ز بخشش کان کم آرد
 ملک بخشا تاج دارا دور نبود
 در شمار انوری خود گیرم او را
 در چمن چون طایری خوش نغمه داری
 بالله ار شعری بجای شعری آرم
 لیک هم شکرانه را ناچار بودم
 جود و احسان عقل و دین دولت بیارد
 تا نشان از داوری هست و زیاری
 ز آنچه صبحت بگذرد شامت نکوتر
 دولت امسال تو از پزار افزون
 تا قیامت آسمان پیوسته گوید

در موعظه و تحقیق و ترغیب به سوی عالم تجرید :

که آنچه نیست نجست و آنچه هست رضاست
 که از سر طمع و آرزوی خود برخاست
 چشید تلخ و زپاکی ترش نشد که چراست
 ز زشت و زیبا هر گون شمایی آراست
 نگفت کین ز چه روزشت و وان چرا زیباست
 بر اینکه خالق آن خوب و زشت بس بیناست
 چو نیست دانش از آنش ستیزه با داناست
 هوای رد و قبول خلافت ز چه خاست
 مبین که آمدنت از کجا و تا بکجاست
 بچار میخ عناصر اسیر رنج و عناست

کسی ز اهل طلب مستعد فقر و فناست
 کسی بمسند تجرید سرفراز نشست
 کشید درد و ز صافی گذر نشد کز چیست
 ز کلک صنع در این تخته نقشبند ازل
 هر آنکه یافت کز این کرده چیست مقصودش
 کسی که دم زند از خوب و زشت بینان نیست
 چو نیست حکمت از آتش جدل بود بحکیم
 تو را که آگهی از خوب و زشت خو نیست نشست
 مبین به نیک و بد خلق و خویشتن را باش
 چه شد که روح مصفا بان تجرد و لطف

ز ارجعی ز چه رو گوش جانش ناشنواست
 که هفت و چار هم اکنونش حاکمی بسزاست
 بامهات همه الفتش نه با آباست
 چه حکمتست که مفتون این سپنج سراست
 صبور از الفت چندین هزارساله چراست
 جز این نگوید کاین کارها بحکم قضاست
 که این قضا بر امرش چو پشه پیش صباست
 که غیر دهد هر مرغ را نه ره بسباست
 عجب مکن که عقالیت همچو عقل بیباست
 بدان سبب که در این راه عشق راهنماست
 چرا که بگذرد از ثقبه رشته که دوتاست
 تو خود ز عشق مدد جو که عشق عقده گشاست
 که هم براق بی طی این طریق سزاست
 هنوز گامی و یک گام عشق صد صحراست
 که عقل فضله منقول بوستان پیر است
 که روز ضد شب است و بقا نقیض فناست
 سکون ظلمت کی عین جنبش است و صباست
 همین قدر اثر سوز عشق دانم راست
 هم از برودت عقل است کین ملالت خاست
 که آنکه سوخته عاشقی است بی پرواست
 اگر تو روی ترش میکنی هم از صفاست
 که از دهها بر خصم است و پیش دوست عصاست
 هم از طریق صدا خامه ام بدان گویاست
 که افتخار بگفتار شیوه شعراست
 بدین صفت سخنان بدیع و طرفه گواست
 که این طریقه نه بر وفق شیوه قدماست
 چنانکه ختم وزارت به خاتم الوزراست
 یکی ستون که بر او چار طاق عدل بیباست

عتاب اهبطی ار گوشت داشت تاشنود
 کسی که حاکم این هفت و چار بوده چه شد
 و گر بجرمی از آنجا هیبوط کرد چرا
 گرفتم این همه بر مقتضای حکمت بود
 دو روزه الفتش ار برفزود این همه میل
 خرد ز عهده نیاید برون و گر پریش
 ولیک عشق شناسد که هم قضا رانیست
 خرد نیارد از ان این طریق پیمودن
 تو نیز اگر نرسی هم بغور این معنی
 بکوش تا مکررت عشقی آورد بکمند
 ز تنگنای طبیعت مجردانه گذر
 ز عقل چاره این کار سخت برناید
 کسی بقوت کرکس با آسمان نشود
 هزار بادیه پیمائی ار بهای خرد
 نه باغ عشق مرا شرم باد اگر گویم
 بهم چگونه توان دادن این دورا نسبت
 حکیم گوید اگر عقل عین عشق آمد
 و گر از این سخنان عاقلی حرارت کرد
 وزین میان دو ولی گر ملول شد چه عجب
 کسی که بسته عقل است گو دو گوش به بند
 از این معارف شیرین که رشک نیشکراست
 خواص چوب کلیم است با نی کلکم
 هر آن ندا که ز غییم بگوش جان آمد
 غرض نه حسن مقالست تا بدان نازم
 و گر بحسن مقالت هم افتخار کنم
 مرا بحلقه پیشینیان منه بشمار
 سزد که ختم سخن را بنام خویش کنم
 ستوده آصف اقطاع جم که خامه اوست

ازان زبان نرسد آرز را که استسقاست
 که شاخ دانش و پنج هنر بنشو و نماست
 عجب مکن که کفش معدن و دلش دریاست
 شگفت نیست که اینها ز گوهر والا است
 بعید نیست که این پست رتبه وان بالا است
 صلاهی همت و آوای جود وصیت سخاست
 به پیش رای منیرش چو آفتاب سپهر
 بنزد بزمگهش تودهٔ فسرده گیاست
 که او عظیم و بغایت زمانه تنگ فضاست
 لالی قلمش زیب گردن حور است
 زند بر اوج سپهر بلند طعنه رواست
 نیاز او همه ناز است و حرصش استغناست
 از آنکه معجزه و صدق ضد سحر و ریاست
 ز شرم رای تو قاف سپهر را عنقا است
 سیاهی دل خصم تو بر همه پیدا است
 ز بسکه جود تو بی غایت است و بی احصاست
 که آرزو خسته هم از حمل رایت فرد است
 بجز مدیح تو وین عجزنی مرا تنهاست
 که بر شدن بیرش نی بیال مدح و ثناست
 از آنکه تقوی و پرهیز نیز شرط دعا است
 ضمیرت آینه روشن است و عکس نماست
 که دادگر دهدت هر چه خیر هر دو سراست
 خدایا ز تو چون مطلبست رضای خداست

چو فتح باب کفش پای در میان آرد
 ز فیض رشحهٔ ابر کف سخای ویست
 اگر بروز و شبان بخشش زر است و گهر
 و گر بسال و بجه بار دانش و هنر است
 ز خاکبوس درش گر سپهر محروم است
 بعهد مکرمتش هر صدا که میشنوند
 بروشنی سمر است از چه آفتاب سپهر
 بخرمی مثلست از چه بوستان بهشت
 بقدر وسعت امکان ظهور کردش قدر
 جواهر سخنش زینت بساط سپهر
 زهی زرتبه بجائی که گر حضیض درت
 فراخ دستی تو آرز تنگ چشم چو دید
 حسود کو چو تو بر لطف وجود نغزاید
 جهان ز پرتورای تو روشن است که مهر
 و گر به تیرگی شب کس اعتراض کند
 نداشت طاقت حمل عطای امروزت
 ولی ز حرص تو بر جود باز می بینم
 سپهر قدر را عاجز نیم ز هر فن شعر
 محامد تو بجائی نهاد پایهٔ خویش
 ولیک هم نتوانم ره دعا پیمود
 و گر ز تقوی زهد نبوده لاف ز نسیم
 جز این دعای نگویم ولی بشرط قبول
 بود بهر دو جهان لطف ایزدت یاور

وله ایضا " علیه الرحمه والمغفره

ملجا اولاد آدم درگه چون آسمانت
 نصرت و تائید باهم حبذا بخت جوانت

ای نشاط افزای جان خلق عالم آستانت
 در جوارت دولت و اقبال همزه در رکابت

کار دین و ملک درهم یاری تیغ و سنان
 هم بهار جود خرم ز ابر دست درفشانت
 جود را بیخ است محکم کم مباد این و آن
 گر بکوشد با تو رستم از چه از تیر و کمانت
 زانکه خوابش نیست یکدم بهر پاس آستانت
 گر نمایندت مسلم بل هزاران بحر و کانت
 بر فراز هفت طارم عرضه دارد آسمانت
 یافت خواهی ور بود آن بسپر د شیر زیانت
 بر همه اعضا مقدم ای جهانی خوانده جانت
 بر دزدانگشت تو خاتم بادل لاجول خوانت
 جود را پیش تو خاتم عدل رانوشی روانت
 از سرافرازان عالم بل ملوک مستان
 پیش آرد اولاجم تا ملک شاه و طغان
 بر فلک هرگز بسلم آید این از مدح خوانت
 ای ترا گیتی مسلم خاصه ملک جاودانت
 سود کان و مایه یم با عطای بیکرانت
 هر زمان صد کوه از غم یعنی از گرز گران

ای خدیو ملک دین آرای بودی گر نبود
 هم گل امید خندان چون جمالت ملک بخشا
 هم ز فرت عدل راپشت است فربه هم ز طبع
 می کنی هم چشم با اسفند یارش همسرا
 آسمان از دولت و بخت تو گوئی چشم دارد
 پیش دست جود تو کی پای باشد بحر و کانرا
 کاهم خود را ز گردون فی المثل در کام ضمیم
 بهره خود را ز گیتی یافت خواهی ور بود آن
 بر جهان داری تقدم آری آری روح ما شد
 دیو دولت کی تواند کامکارا تا ز افسون
 شاید ارا نصاب باشد ملک بخشاینده گردد
 بندها تا یابد باستحقاق هر جاهست شاهی
 چرخ را بینم که بهر پیشکاری خسروانرا
 من ز مدحت بر فلک رفتم و گر چه رفت نتوان
 گر همیشه ملک بخشی کم نگردد هیچ ملک
 خود کد امین دولت از مدحت نیامم و بخوام
 تا نیاید کوه بر مو دشمنت را باد بر سر

در ستایش گوید

بسکه خون خورد دم تیغ تو زنگار گرفت
 شعله رمح تو جا در دل اشرار گرفت
 طبع تو زاده یم همت یکبار گرفت
 صور را یار تو با عون تو مزمار گرفت
 هر دو را پای سمنند تو بهرگار گرفت
 هر دو را تارک خصم تو بمعیار گرفت
 که تو بر تختی و او جا بسردار گرفت
 که ز حلم و کرمت ثابت و سیار گرفت

خسرو تیغ تو جا در دل کفار گرفت
 پایه تخت تو پا بر سرافلاک نهاد
 دست تو حاصل کان بخشش یگروز شمرد
 گور را خصم تو با خشم تو فردوس شمرد
 عرصه ملک تو از ساحت گردون پیش است
 تیزی تیغ تو از تندی آتش افزونست
 پایه خصم بداندیش تو پیش است از تو
 مکرمت عالمی و شخص تو چرخ نیست دران

چرخ را واهمه از قدر تو مقدار گرفت
 در تو دید آنکه بشاهیت سزاوار گرفت
 در تو جست آنکه ترا بر همه سالار گرفت
 کار بر ملک و ملک در هم و دشوار گرفت
 زایروان نیز کنون تا دز سردار گرفت
 بنگه کفر شد و لشگر کفار گرفت
 این چنین حادثه را نتوان خوار گرفت
 گرچه اقبال ترا شومی ادبار گرفت
 تا باین ره نتوان کینه احرار گرفت
 آنچه فخر تو بدان چرخ بخود عار گرفت
 قصرش اندر کنف سایه دیوار گرفت
 جامه جاه تو در گونه زنگار گرفت
 گوهرت پایه فزود اخترت آثار گرفت
 من همی گفتم و او خود ره انکار گرفت
 همه در بندگی شاهم زنهار گرفت
 کایزدم هم بنخست از پی این کار گرفت
 میتوان این خبر از یار و ز اغیار گرفت
 خاک را زیر سم باره رهوار گرفت
 همه در زر عیار و در شهوار گرفت
 همه در اژدر و تنین زره دار گرفت
 پور چندان که زمین دوره قاجار گرفت
 کایزدش از پی این کار سزاوار گرفت
 زان سبب خورد و درشتش همه مختار گرفت
 هم زری طوس و خراسان بدو ابوار گرفت
 وز پدر بار غم و انده تیمار گرفت
 فال فیروزیت از مصحف رخسار گرفت
 بچه جهد و طلب این دولت نهمار گرفت
 کت گرامی پدر این دولت بیدار گرفت

شعر را ناطقه از مدح تو پیرایه فزود
 رای گردون سپر و عدل ممالک آرای
 گرز دشمن شکر و بازوی اقلیم گشای
 شهریارا خبرت هست که روس منحوس
 خود همین شوشی و تغلیس نه بس بود او را
 آذر آباد که بد سر حد اسلام ای شاه
 ثغر اسلام شکستن نه کم از ثغر نبی است
 دوش با چرخ بائین نکوهش گفتم
 تا بدین حد نتوان پایه اشرار فزود
 کشوریرا بخطر دادی کز وسعت خویش
 خسروی شد ز تو پژمان که ترا بیگه و گاه
 تا چه پوزش بولی نعمتی آری که زچتر
 عذر کفران چه بری پیش خدیوی که از او
 تا سحر با فلکم بود ز هر نوع جدال
 گفت زنهار چنین ظن نبری کایزد پاک
 دوره جز بمراد شه دوران نزدم
 سعد و نحسم همه در کار شه و خصمش بود
 تیغ برنده و باز و قوی و دز محکم
 زیر و بالای زمین را نه مکر دولت او
 کوه و صحرای جهانرا نه مگر لشکراو
 جیش چندان که هوا رمح مبارز پوشید
 اینک از بهر تلافی ملکی بست کمر
 آنکه مختار گرفت از شه جم جاه لقب
 آنکه از پارس بری در بسه شبگیر رسید
 حالی از طوس بری رفت بخونریزی روس
 تاجدارا ملکا ای که خداوند ملوک
 هیچ دانی که چه ملکی بود ایران و پدرت
 هیچ دانی چه قدر بخت بخواب اندر شد

باج از کشور شاهان جهاندار گرفت
 هم نبرد از همه بهرام به پیغام گرفت
 دروغا اندکشان خصم بسیار گرفت
 طایر ترکشان نسرز منقار گرفت
 سگ برو حمله بشیری که بمردار گرفت
 دل چو بیمار شد اعضا همه آزار گرفت
 که ترا شاه جهاندار جهاندار گرفت
 آمد و آمد نی نیک بهنجار گرفت
 که بدل مهر تو چون سکه بدینار گرفت
 اختر طالع او نیک بهر کار گرفت
 گرد آذر شد و جا در دهن مار گرفت
 چرخ کو خصم شو آنرا که چنو یار گرفت
 نتوان داد ز کف سبحه و زنار گرفت
 نتوان یکسر موئیش به تیمار گرفت
 نتوان دید کز او دشمن خونخوار گرفت
 خاصه گانرا نتوان خاصه اغیار گرفت
 زینهار از بفسوسی ره زنهار گرفت
 ای بسا خفته که کار از پی بیدار گرفت
 خویش را با همه قدرت نتوان خوار گرفت
 نتوان فخر ز کف داد و ره عار گرفت
 یارت آنکس که ترا بر همگان یار گرفت

این همان کشور ایرانست که هر یک ز شهانش
 این همان کشور ایرانست که هر یک ز یلانش
 در هنر کودکشان چرخ ز مردان بشمرد
 پرچم رایتشان چهره از زلف آراست
 لیک چون سر نبود مرد بمردار شمار
 دل لشگر سر لشکر بود ای شاه بدان
 این زمان ملک بدست تو و لشگریان است
 خاصه اکنون که برادرت همین داور فارس
 سرور عالم و مخدوم تو فرمان فرما
 آن خداوند هنرمند عدو بتد که چرخ
 هر که او با وی تائید خدائی با اوست
 خلق کو تیغ کش آنرا که چنو یار یافت
 نتوان کرد به انجیل بدل مصحف را
 پدیرا که دو گیتیش بیکموی فدا
 ملک چل ساله که خون خورد دوز خصمان پرداخت
 دوستانرا نتوان در بنه دشمن دید
 دشمن از صلح طلب کرد ترا نیست صلاح
 خویش را خفته گرفته است ولی بیدارست
 گنج داری و سپه داری و لشگر داری
 چند حلم حسنی فر حسینی با تو است
 از تو هم ایزد و هم سایه ایزد خورسند

وله ایضا" علیه الرحمه

البراة البراة زین برات بسی ثبات
 هم بیاید سوختن یا ساختن با این برات
 زین قضای بد مگر یزدان دهد ما رانجات
 از دم حیات کی نوشد کسی آب حیات

چون نداد آخر برات از آفت قرضم نجات
 گر برات اینست کز آزادی دوزخ دهند
 مستمری نیست هر سال این بلای مبرم است
 من از این پیچیده کاغذ کام کی شیرین کنم

همچنان بر جا و ما را استخوانها شد رفات
 همچنان کز باز تیهو همچنان کز گرگ شات
 بر من الحق گبررات این است واجب شد زکات
 یادگاری از خودم جاوید یعنی این برات
 دیدی ای دل چون بناگامی وزیرم کرد مات
 روز دیگر من بشیراز او ببلخست و هرات
 خوش رفیقی ای برات ای من بقریان وفات
 بس نمودم لابها و بس شنودم ترهات
 همچو آن عاصی که دارد نامه از سیات
 دوزخی گشتم که محشورم کنون با ترک و نوات
 آل احمد تشنه کام و قسمت اعدا فرات
 زنده سازد زانکه دارد آب حیوان در دیوات
 آنکه فرمانش بسنگ از سنگ رویاند نبات
 آنچنان کز جد پاکش کعبه از عزى ولات
 وانکه با سهمش تبین رزم را یا بی نبات
 امن میزاید ز کلکش آنچنان کز نی نبات
 شه مشیر الملک خواند او را خردا کفی الکفات
 نیک رای و نیک فعل و نیک خوی و نیک ذات
 از شهش چندین نواز شروز تو اش این التفات
 هر چه خواهد گو بگوید از و شات و از عذات
 حق براتی بخشدت اما نه همچون این برات

در تعجب زین براتم گرچه کاغذ پاره ای
 با منش هر کس که بیند میرمد از من بطبع
 گفتم از اخذ زکات آخر نجاتی بخشدم
 یادگاری چون نظام از خط من بگرفت داد
 با همه شطرنج اخلاصی که با شه باختم
 آنکه امروزش حوالت کرد در پیش من است
 میروی هر جا بزودی باز می آئی بمن
 بهر مهری که زد مستوفتی در پشت تو
 مایه چندین عذابی باعث بس کشمکش
 نامه اعمال من گر نیستی از چیست من
 من بکاغذ پاره خوش وجه نقد از دیگران
 هم مگر آن مفخر آل نبسی این مرده را
 آنکه تدبیرش بدرد از درد بگمارد دوا
 آنکه زر پر دخته آمد ساحت ملک از فتن
 آنکه با فضلش فحول فضل را یابی فضول
 فتنه می میرد زرایش آنچنان کز روز و شب
 شرع فخر المله گفتش آسمان صدر الصدور
 حق گزار و حق نیوش و حق پرست و حق پژوه
 سرور احوال وصال این و براتش اینچنین
 من بخود بیسندم ار بر خویشتن داری پسند
 یکد عامی گویم و بس اینکه در محشر بخلد

در تهنیت گوید:

ملک و دین از عدل و آعینش فروغ فر گرفت
 کشور از وی رامش و آرامش دیگر گرفت
 از پس دارا جهان دارائی از داور گرفت
 آفتابی نور پرور جلوه از خاور گرفت

افسر شاهی ز فر شاه نوزیور گرفت
 ملک نوشد بخت نو شد شاه نوشد تخت نو
 شهریار باج ده شد پادشاه باج خواه
 پادشاهی عدل پرور شد چو مه در باختر

الحق الحق تا زگی از آن مبارکتر گرفت
 داد اگر افسر سری هم سروری از سرگرفت
 شکر کز ناموس کاووسی ز نو زیور گرفت
 داد اگر دارانگین از دست اسکندر گرفت
 جام کو میراث ماند از دست جم نوذر گرفت
 وز بی سلطان ملک شه ملکرا سنجر گرفت
 چونکه با شاه جوانشد قوتی دیگر گرفت
 وین عروس از بهر هرکس کی زرخ معجر گرفت
 تا نه پنداری ز هر بدگوهری شوهر گرفت
 خویشتن را کی بهر نالایقی همسر گرفت
 از دوگزی اسب و از خر مهره افسر گرفت
 پاکه از سقلاب رومی خویش را قیصر گرفت
 قیصر و فغفور خود را بنده و چاکر گرفت
 جز در دارا که گردون سجده این در گرفت
 دل گرفتش زین جهان شد کشور دیگر گرفت
 کس کجا داد خدائیرا بسیم و زر گرفت
 سیل خواهد راه سوی بحر پهناور گرفت
 ملک نگرفت از گهر کز پاکی گوهر گرفت
 شه چو عادل شد ز تائید خدا لشکر گرفت
 در چنین امر خطیر از لطف حق یاور گرفت
 آنکه نام و سنت و آئین ز پیغمبر گرفت
 زد بخصم و پایمرد از نصرت حیدر گرفت
 گردن خلقی حقوقش جاودان یکسر گرفت
 دامن جاه ترا تا صفحه محشر گرفت
 بایدت پاداش داد و بایدت کیفر گرفت
 کاین چنین کرد آنکه از بحر جهان تا بر گرفت
 خصم از آهن بست و دوست را با زر گرفت
 با چنین دل میتوان آفاق خشک و تر گرفت

تاج شاهی گر مبارک تارکی از دست داد
 ملک را اگر جان شدا زن بار دیگر جان رسید
 گرز داد کیقبادی مملکت محروم ماند
 باخت طهمورث اگر فرماندهی جمشید برد
 تاج کوید یادگار از فرق کیخسرو ببرد
 از پس تیمور شاه اقلیم را شه رخ گشود
 آن کهن دولت که بد چون دست پیران مرتعش
 هرکس آغوشی گشاده است از بی عذرای ملک
 شاهد دولت که هرکس راهوای وصل اوست
 سالها نامرد را از مرد کرده است امتحان
 کار ملک است این نه باز چه اسب تا بتوان چو طفل
 کی کس از دیبای چینی خویش را فغفور خواند
 آنکسی شاه جهان زیید که بر درگاه او
 گردن گردنکشان کی خم شود بر هر دری
 با همه نام نکو شاه جهان هرگز نمرد
 گنج در وی مانند اما سلطنت آمد بشاه
 خواهد آمد عنقریب آن گنج اندر دست شاه
 شاه از کشور نشد شه بل ز تائید اله
 هرکه او از عدت لشکر بنازد شاه نیست
 ظل حق سلطان بن سلطان بن سلطان که او
 پادشاه پادشاهان خسرو نیکو نهاد
 شد براه و دستگیر از قدرت دادار خواست
 خسرو اچل سال از بابت جهان آسوده بود
 این زمان او در جنان آسوده وین امر خطیر
 راست گویم بر تو اکنون خواب و راحت شد حرام
 خصم بند و قلعه بگشام مملکت گیر و بخش
 رود و بند از آهن و زر کن که هرکس ملک خواست
 دل قوی از یاد حق دار و بحق مشغول باش

کردن گردون گردان را از این چنبر گرفت
 قاف تا قاف جهان بابت از این لشکر گرفت
 چون چنار آتش در او از خویش خواهد در گرفت
 خواهدش دوران بروی دست چون ساغر گرفت
 تا طلوع از باختر خواهد شه خاور گرفت
 هم بدانسان کز تو خرگاه کیان زیور گرفت
 میتوانستی ز ظلمات آب حیوان برگرفت
 میتوان صد قلعه را بی کوشش لشکر گرفت
 کز جوانی تا به پیری خدمت این در گرفت

حلقه کن بیرامن از خسرو پرستان چون پدرت
 پارسی خسرو پرستانند از ایشان جویناه
 هر که با بخت خداداد تو خواهد در فکند
 وانکه چون مینابه پیشت داشت خواهد سر به پیش
 آفتاب آسا ز او رنگ حمل شو جلوه گر
 زیور خرگاه بادت زین وزیر رای زن
 گرسکندر این چنین روشن روان بود شوزیر
 خانه دارد که چون دردست جنبانه می
 ملتزم باد ابدرگاه تو چون بخت جوان

وله ایضا " علیه الرحمه والمغفره

تاکنون زینگونه زندان یوسفی کمتر گرفت
 تا عزیز یی چون جهانمان جاد رآن کشور گرفت
 باش تا بینی جهان مملوک خود یکسر گرفت
 خواهدش تعبیر خوش آفاق سرتاسر گرفت
 باز دید آن هفت را هفت دگر لاغر گرفت
 خواهد از لاغر سان و صارم و خنجر گرفت
 عاقبت اقرار خواهد کرد و این شوهر گرفت
 گرچه یوسف در نهانی خوی باد اور گرفت
 عفو خواهد کرد کاین شه خوی آنسرور گرفت
 خواهد ارزد بضاعت همتش زیور گرفت
 هر کلید مخزنیرا کاین زمین در برگرفت
 بهر عم و باب خواهد آن دو تخت زر گرفت
 وین دگر تختی که از کین خواهد از قیصر گرفت
 باز در زنجیر خواهد خصم شوم اختر گرفت
 شد روان و جای در زندان اسکندر گرفت
 گر کسی ایراد بر این قول جان پرور گرفت

یوسف مصر شهی زندان اسکندر گرفت
 راست زندان سکندر مصر جامع شد کنون
 صد عزیز یی دارد از بی جانی از زندانیت
 عاقبت آنها که دیدی بخت بر نایش خواب
 هفت گاو فربه اندر خواب بخت شاه دید
 هفت گاو فربه اندر هفت کشور کاخرش
 ملک هست آن زن که پنهانی بیوسف عشق تاخت
 ملک او را خواست او کی سر بملک آرد فرو
 همچو اخواوان هر که میبردش حسد در کار ملک
 هر یکی ملکش سپارد کاین بضاعت در پذیر
 چون امینش دید خواهد داد لطف کردگار
 همچو یوسف کو پدر مادر بتخت زر نشاند
 آن یکی تختی است کز چین خواهد از خاقان رسید
 همچو کسری بست خواهد در جهان زنجیر عدل
 اینک آن آبی که در ظلمات جست اسکندرش
 گوینوش آب کلام عذب او از راه گوش

زین ننازم من که شه بیکوشش آن کشور گرفت
یا کجا گرد سپاهش طارم اخضر گرفت
خواهد آن آشوب چندین سال را کبفر گرفت
بانهبی کز یهودان شاه دین خبیر گرفت
هرنهالی را که میداند چه خواهد بر گرفت
او زفتح و نصر خواهد قاید و لشکر گرفت
حشر را بیند چو زلزالش بیوم و بر گرفت
جیش شه بینی زروم احرام حج در بر گرفت
این خبر بشنید و راه شاعری از سر گرفت
هم وصالست اینکه باز این کلک و درد فتر گرفت
روزگار است اینکه زینسان تنگ بر که تر گرفت
چند خواهی کیفر از خصمان بد گوهر گرفت
هم دگرگون شد که دوران گونه دیگر گرفت
تا همی گویند کان سردار و این افسر گرفت
کز وجودت مسند فرماندهی زیور گرفت

بود از آن او بدو خلقش همه مشتاق او
ضرب گرزش را که بر دوزخم تیغش را که خورد
رزم آن باشد که شاه از روسیان روسیاه
از نصاری قلعه ها خواهد گرفتن عنقریب
کس کجا داد که این شه تا کجا دارد هنر
من گشودم فال قرآن حال شاه از من بپرس
بس بلد گیر دزد دشمن چون سماذات البروج
بسکه از انغال دشمن جوید انعام و نسا
خسرو اطیع وصال از روزگار افسرده بود
با چنین اوضاع و این حالت که نامد شعر یافت
کی بفکر شعر پردازد کس ز فکر شعیر
پاره شاهها هم از گردون گردان کینه خواه
در چنین معرض شکایت نیست رسم شاعری
تا که تخت خسروی خالی نخواهد شد ز شاه
از تو شاهها مسند فرماندهی خالی مباد

وله ایضا :

مر مرا فرمان سرمایه صد حرمانست
این نه فرمان بود این دردی بیدرمانست
اضطراب دل و بار تن و رنج جانست
این چه سود است که او تاوان در تاوانست
چاره دفتر سلطاناش کرا امکانست
که فلانست و بافزونتر از این شایانست
قیمت شعر ترش بیش ز صد تومانست
بالله ارشاه جهان آگه از این فرمانست
شاعرانراست مدیح وصله بر دیوانست
این قبولش ببر داور اصفهانست

همه را سعی بصا در شدن فرمانست
بصد ابرام و صد الحاح نگر دد ممضی
حسد انگیز و ملال آور شادی کافی است
رنج اصدار یکی زحمت امضاش هزار
بدو صد واسطه سلطان چو دهد امضائی
اهل دیوان شده همدست به بیغاره من
آن یکی طعنه زنان کین صلّه در دست وصال
و آن دگر خنده کنان کین ز امین الدوله است
سالها در حق این طایفه از خورد و درشت
دیگری گفت مگو شاعر شیراز کجا

کار آنان بر اینان نگرفته است فروغ
 همره صدر بطهران شد و چون باز آمد
 دیگری گفت نه کاین قوم بهمت سمرند
 خرج غلیان وصالست که داده است امیر
 دیگری گفت گر این طایفه دستی گیرند
 آنکه این طایفه را دست ارادت داده است
 گفت دون همت و سگ طبع شمردند او را
 ورنه بر مرده و غایب که حوالت کرده است
 غافل از اینکه بر او جیفه حلالست امروز
 الغرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند
 چند روز پیش ببازیچه ز من بر بودند
 نی غلط گفتم جد بود که بازیچه نبود
 هم ز تهدید هجا باز گرفتم ز ایشان
 بر دمش بر در دستور که این نامه شاه
 مردمی ورز و مروت کن و انصافی ده
 خواند و گفتا متوفی ز کجا فارس کجا
 اندران یکدو سه ملکست که طاعونی هست
 گفتم آخر نه ز ده سال فزونشد که وباست
 زین اجلهای پیاپی متوفائی نیست
 مرده گرنیست نه خود غایب این شهر کم است
 گفت آنقوم که گوئی همه بازرگانند
 ورنه آنقوم که رایت خور فرمانفرماست
 گفتم اینها همه یکسو نه منت مداحم
 برهی هرچه ببخشی صله شعر شمار
 رو ترش کرد که شیرین سخنی یکسو نه
 مال شها ندهم با تو که شیرین سخنی
 تونه قوال و نه قواد و نه کشتی گیری
 پایه خویشتن آخر ز عزیزان بشناس

گرچه این طایفه را دست گهر افشانست
 خر همانست تو گفتی و همان پالانست
 دشمن و دوست بر اهل هم یکسانست
 ورنه او را گذران پیش ز صد چندانست
 کمترین پایه آنکس ز بر کیوانست
 تو مپندار چنین بیسرو بی سامانست
 چون سگ ارجیفه فرستند بدو شایانست
 رایت آنکه بود زنده و رزقش نانست
 هر که در پارس وطن دارد و مدحت خوانست
 گفتی خواندن بسم الله بر دیوانست
 زانکه نابدن فرمان سبب خذلانست
 شد چو محکوک سند خرجگی از دیوانست
 شیر عاجز شود از یوز چوبی دندانست
 وین وصالی که پراز مدح توش دیوانست
 کان همه دعوی الطاف تو بی برهانست
 این نه کرمان و نه کرمانشه و نه طهرانست
 پارس از لطف ملک خرم و آبادانست
 بگذر از زلزله کاین کشور از او ایرانست
 که ترا مرگ حوالت بسر گیلانست
 که پراکنده بروم وری و ترکستانست
 آن بسوداست رهین وین گر و خسرانست
 خود بگو رفتن از این شهر کرا امکان است
 به نبی بنگر و احسانش که باحسانست
 چه زیان مدح که آنرا صله بر سلطانست
 شوری از حد چو بری مشت تو بر سندانست
 چون تو بیهوده سرا بسکه درین سامانست
 در تو آن چیست که شه را سبب احسانست
 شاعر ار خود همه چرخست که سرگردانست

وان همه گفتی بر آتش او دامان است
 آخر این بنده مسکین چکند انسانست
 بخداوند که باد آفره آن نیرانست
 خون دل خورد کسی حاصل این نقصانست
 باز روز از پی نان عاجز و سرگردانست
 بکس از مشکلی از راه هنر آسانست
 تو مپندار که شغل من و او یکسانست
 روز هم پیشه کرا بیش ز هم تاوانست
 که کساد است هنر مایه عسرت آنست
 که هنرمند شهی پادشه ایرانست

ای با لابه که بنمودم و عجز آوردم
 بایدم این همه بشنید بنادانی زد
 اف بر این شاعری و آنکه نهاد آئین
 این چه کسب است که چلسال چودر تکمیش
 همه شب در بدر و خسته لفظ و معنی
 آن گدائست که مشکل بدو آسانش ساخت
 حاش لله ندهی تا بگدا نسبت من
 شب گدا خفته و من در پی تحصیل هنر
 پیش از این بازن و فرزند مرا عذر این بود
 مر مرا دیگر معذور ندارند کنون

وله ایضا " طاب ثراه

چه گوهر آنکه زینت بخش جانست
 روان بی او چو جسم بی روانست
 همایون طایری بی آشیانست
 هم او بر سر به از تاج کیانست
 فروغ گوهر و دریای کانست
 نه او مرهون دور آسمانست
 در آن در بحرهای بیکرانست
 چو وصل دلبر او را نه نشانست
 هم او درکشور جان مرزبانست
 از آن کشور که عشقش حکمرانست
 گدائیرا چه امکان مکانست
 گرت آگاهی از راز جهانست
 که او را آسمان بر آستانست
 ولسی زان بحر و کان اندرفغانست
 شعارش صرف بحر و بذل کانست

چه در است آن کز او زیب جهان است
 جهان بی او چو چشم بی فروغ است
 گرامی گوهری او را صدف نه
 هم او در بر به از تشریف شاهست
 ز تاب آفتاب دور گردن
 نه او ممنون تاب آفتاب
 در از بحر آید و این بس عجب بین
 چو ذات ایزد او زانه شبیه است
 هم او در ملک هستی کار فرماست
 چو من از وصل جانان بی نصیب است
 بلی جایی که سلطان حکم فرماست
 شبی گفتم باو یعنی که با عقل
 بگو با من کدام است آفتابی
 مر او را بحر و کان در آستین است
 وجودش اصل جود و عین لطف است

امل بر خون جودش میهمانست
 هزارش معنی اندر یک بیانست
 مه است اما مبرا از زیانست
 به پیش تیغ او مه چون کنانست
 دلش راز سماویرا مکانست
 چنان قولی نه محتاج بیانست
 همی گوئی چنین است و چنانست
 ز وصلش ماه زار و ناتوانست
 گهش با تیر در جوزا اقرانست
 چنان دانی که رازی بس نهانست
 جهان مکرمت فخر جهان است
 بفرق دین و دولت سایبانست
 که رهزن رهنمای کاروانست
 ببزم او که خرم گلستانست
 بجای لاله جام ارغوانست
 در آن ملک که قهرش قهرمانست
 بهار این بخاصیت خزانست
 همش بر دست چون لوزان سنانست
 بپر درع دلبران پرنیانست

روان از فیض عامش کامیابست
 هزارش بدره اندر یک نوالست
 خور است اما معری از زوالست
 ز عشق رای او خور همچو حریاست
 کفش جود طبیعی را قرین است
 خرد گفت اینست نادانی و غفلت
 تو در تعریف خورشید جهانتاب
 ز تابش سنگ در شاهوار است
 گهی با زهره در میزان قرین است
 پس آنگه با همه تعریف و توصیف
 بود روشن که آن خورشید رخشان
 خداوندی که چتر آسمان ساش
 جهان آسوده از عدلش چنان شد
 بکوی او که چون عالی سپهر است
 بجای چنگ زهره ارغنونست
 در آن کشور که لطفش کار فرماست
 خزان این بکیفیت بهار است
 همش بر دوش چون کوبنده کرز است
 بسر خود سواران چون جابست

در ستایش فرماید

چون قدس رو قدان مایه^۶ شادی و غم است
 گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است
 قامت یار من آنسرور ریاض ارم است
 بی گزندگی که بسی به ز غزال حرم است
 چهره^۶ شاهد دولت تهی از گرد و غم است
 مهر و ماهش بکسوف و بفلک متهم است

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است
 بیکرش همچو جوانان سهی قامت و راست
 فتنه بر خاست بهر جا که بپاشد گوئی
 نیست خود بیشه و چون بیشه یکی شیر در اوست
 تا نشسته است غبار سفرش بر عارض
 میفشاند بفلک دامن و جا دارد از آنک

با چنین حال بهر مهر که صاحب قدم است
 گوئی اقامت شهزاده کیوان علم است
 لیک آنرا ظفر آمد برو این را کرم است
 وانملک قدر که جم حشمت و دارا حشم است
 آنکه مشهور بنوباوه شاه عجم است
 که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است
 همه شادند مگر جغد که بروی ستم است
 غم و شادی جهان سربسرافسوس و دم است
 که یکی غیرت کانست و یکی رشکیم است
 حامی دین و دول ماحی ظلم و ستم است
 یا فلک را بی تعظیم درت پشت خم است
 کش جواب از قبلت نیم صریر قلم است
 هم قدر را ز عقیدت بیمینت قسم است
 اندرین دعوی بی فایده رایت حکم است
 ایکه معموره جاهت چو حرم محترم است
 گرچه عمریست که در سایه ابر کرم است
 بخدا کین دو به بیداد و جفا متهم است
 چون توان گفت که بر ما ز قضا این رقم است
 کی توان گفت که بر ما ز فلک این ستم است
 که مرا چرخ و قضا باعث اندوه و غم است
 بجناب تو بیمینست و بجاهت قسم است
 بنده را چشم کرم هم زولی النعم است
 شام را تا چو سپاه توز انجم حشم است
 عقل و دولت ببر اهل خرد خوش بهم است

می کشندش ز ره بی قدمی دوش بدوش
 همچو سرویست که پیوسته بر آرد خورشید
 آری آن هر دو نهالیست بستان جهان
 آنفلک صدر که کی خصلت و کسری منش است
 آنکه موسوم بفرزند امیر عربست
 مفخر اهل جهان خسرو دین شاه حسین
 عدل او تا شده معمار بمعموره دهر
 ای امیری که بجز کینه و مهر تو دگر
 آندل و دست تو باشد بگه جود و سخا
 کلک و تیغ تو بود آن دو که در عرصه ملک
 پایه قصر جلال تو نهاده است بران
 در خلافت چه غم ار خصم کشد نفخه صور
 هم قضا را ز ارادت به یسار تو یمین
 مهر اگر با کف دست تو زند لاف فروغ
 داورا دادگرا ابر کفا بحر دلا
 چند لب تشنه جود تو بود بنده وصال
 شکوه از گردش گردون و قضا بس بیجاست
 حکم فرمای قضا حکم تو شد در همه حال
 مصلحت بین قدر امر تو شد در همه وقت
 خود فریبی است اگر ناله کند تنگدلی
 این نه شکوه است معاذ الله از این امر شنیع
 عرض حال نیست بدرگاه تو آری بجهان
 صبح را تا چو لوای تو ز مهرست لوا
 ساحت ملک تو معمور بتدبیر وزیر

نغز با سم شمشیر:

چيست آنگوهر که تابان همچو رخشان گوهر است
 گاه چو روی دلبران در زير زلف مشکساست
 گاه شبگون معجر اندازد بروی همچو روز
 اندران موران گلگون جامه بينی در نبرد
 در کف آتش نهاد آن شطی افسرده است لیک
 گاه باشد حامی اسلام و گاهی پشت کفر
 گاه بود چون پیکر رنجور مجنون پوست پوش
 گاه گیرد همچو آب خضر در ظلمات جای
 بحر نی و همچو بحر او راهزاران ماهی است
 همچو گردان مصاف اندر سر و پا دایما
 بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان گوئیا
 پیکر او جوهر صرفست چون روح نخست
 هم بمعنی شهر بند عدلت را حاکم است
 خوانم ار بر گشته مزگان بتانش فی المثل
 آب و آتش هر دو اندروی بیکجا گشته جمع
 آب و آتش را چنین با هم ندارد کس میاد
 خسرو آرش کمان و رستم بهمن سنان
 ظل حق فخر جهان سالار دین بازوی ملک
 آنکه نور روی ورایش تا به هشتم آسمان
 همچو حیدر کو بود بعد از نبی بی واسطه
 مهر بادست تو لاف همسری زد چرخ گفت
 همت صد ساله تو گوهر اندودن بکان
 همسری اینرا نشاید گفت کاندرا خصیت
 ناشکیبا فتح از جیش تو چون ماهی ز آب
 روز هیجا کر خروش نای و جوش بردلان

چون صدف دروی هزاران درو گوهر مضمر است
 که بزیر ابر پنهان همچو مهر خاور است
 او بود چون روز آری روز و شب در معجراست
 هر یک از موران بشیر راه موت احمر است
 همچو جیحونی روان در دیده دانشور است
 زین دو روشی نه مسلمانست او نه کافر است
 گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
 لیک آنرا آب جانکاهست و این جانپور است
 چرخ نی و همچو چرخ او راهزاران اختراست
 ازادیمش جوشن و از استخوانش مغفراست
 جام جمشید است یا آئینه اسکند است
 فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
 هم بصورت شاهباز ملکترا شهر است
 راست گویم زانکه گه خونریز گاهی خونخور است
 مهربان آتش باب و ایمن از آب آذر است
 اینهم از آثار عدل خسرو دین پرور است
 آنکه جم فرمان و کسری خصلت و کی کيفراست
 آنکه از وی ملک را رونق چو دین از جعفر است
 وانکه صیت عدل و دادش تا به قتم کشور است
 تبغ او دین را بجای ذوالفقار حیدر است
 اینت نادانی که این سودای خامت بر سر است
 بخشش بکروزه او هر چه در کان گوهر است
 جود او کان پرور آمد لطف او جان پرور است
 ناگریز اسلام از تیغت چو طفل از مادر است
 شور هنگام نشور و بیم روز محشر است

صدمه کش اسب از سواران همچو خار از آهنست
 هم ز جنبنده هیون پشت زمین پراز هلال
 خیزد از سم ستوران تیره ابری تیر بار
 چرخ گردد لطمه خوار از موج خون کشتگان
 رزمگه از نیزه گردان شود چون بیشه‌ای
 اندر آئی ناگهان رعنا سمندت زیران
 آنجهان پیما که گاه پویه‌اش از بس شتاب
 آسمان فتح و نصرت را مدارش منطقه‌است
 یکنفس از پویه‌اش آرام نبود بر زمین
 خاک وقت پویه از نعلش نشان هرگز نیافت
 صد هزاران روز و شب سازد بیکدم آشکار
 هرچه صرصر است سرعت در دودستش مدغم است
 درد رنگش کس نینگیزد ز جا جز عزم تو
 در شتابش کس نمیگیرد عنان جز دست تو
 بهر کین بسته حمایل چون در آئی در مصاف
 روز عمر خصم از آن کوتاه شود این طرفه بین
 صد هزاران صورت بیجان نگارد بر زمین
 باد تا از آب و شکر در جهان باشد اثر
 دشمنان از صدمه قهر تو چون شکر در آب

لطمه خور خاک از ستوران همچو آب از صرصر است
 هم زرخشنده سنان روی هوا پراختر است
 جلوه تیغش چو برق آوای گوش تندر است
 همچو آن کشتی که اندر لجه پهناور است
 پای هر نی خفته شیری جان شکار و صفر است
 آنچنان کاندل سر کوه آفتاب خاور است
 همچو شهباز بیست کور اصد هزاران شهر است
 صفحه اقبال و دولت را مسیرش مسطر است
 راست پنداری سپند است و زمینش مجمر است
 گر سخن اندر هلالست او بچرخ اخضر است
 گر عروس چرخ را روزی به پیشش منظر است
 هر چه گردون راست گردش درد و پایش ضمیر است
 هر چه هست از آب جیحونست و باد صرصر است
 هر که هست از یور دستانست گرزال زر است
 عقل گوید بین بجوز آفتاب خاور است
 خور چو در جوزا رود مقدار روز افزونتر است
 تیغ دردست تو همچون خامه صورتگر است
 ای که لطف ایزد در هر دو عالم یاور است
 دوستان از لطف تو را نیان که آب از یک پیم است

وله ایضا " علیه الرحمه والمغفره

زمانه رام شد و مملکت نظام گرفت
 امین ملت و ملک اعتماد کشور فارس
 خدایگان جهان شهریار کشور فارس
 وزیر کشور شیراز کو زرای زرین
 اگر چه شد بسزا بر همه جهان سرور
 همش قدر لقب جاه لایزال نهاد

که جا بصد کرم زبده کرام گرفت
 که ملک از او شرف و دین از او قوام گرفت
 که تیغ فتنه ز تدبیر او نیام گرفت
 هر آنچه پخته فکر قضاست خام گرفت
 همان کجا بسزا از زمانه کام گرفت
 همش قضا صفت بخت لاینام گرفت

هزار حصن حصین را بیک پیام گرفت
 چو کرد رای طرب ز آفتاب جام گرفت
 به پیش مدت او ملک بیدوام گرفت
 بجنب حضرت او کمترین مقام گرفت
 چرا که اندکی از رفعتش بوام گرفت
 که برق را ز کفش خنده بر غمام گرفت
 ز ترس بازش شاهین کجا حمام گرفت
 کت آسمان بسزا سبروا نام گرفت
 هزار ساله ره از روی احترام گرفت
 کنون ز مرهم عدل تو التیام گرفت
 که جا بسایه‌اش این نیلگون خیام گرفت
 زمانه جای عرق خورش از مسام گرفت
 ز بسکه توسن گردون شیر کام گرفت
 ولیک رایض حکم تواس لگام گرفت
 که پرتوش کره خاکرا تمام گرفت
 که از دمش گل امید ابتسام گرفت
 بخویش منهی رای ترا امام گرفت
 اگر که ماهی گردون توان بدام گرفت
 که ملک دامن عدلت باعتصام گرفت
 بغیر خون دل من بخود حرام گرفت
 هم ز عشرت ناکرده انتقام گرفت
 چو دید کز تو کنون کشور انتظام گرفت
 من آن نیم که ترا خوار و تلخکام گرفت
 که انتقام از او یافت یا کدام گرفت
 اگر چه هیچ نه او را کفت زمام گرفت
 روان ملک و ملک تازه گشت و نام گرفت
 زمانه رام شد و مملکت نظام گرفت

هزار در شمین را بیک کلام نهاد
 چو خواست عرض خدم انجمن زانجم ساخت
 قضا اگر چه قدیمست ملک گیتی را
 خرد اگر چه وسیع است سقف گردونرا
 ز جاه اوست گریزان سپهر و به نشیب
 چنان بکشت امل قطره بار شد ز کرم
 ز بیم خشمش ضیغم کجا گوزن افکند
 زهی بمرتبہ جائی ز خلق و خلق حسن
 ز پایه تو فروتر سپهر هفتم جای
 ز تیغ فتنه بسی خسته بود پیکر ملک
 قباب خیمه قدرت چنان بلند آمد
 هر آنکه مهر تو چون نیافتش بعروق
 بسینه کینه سکان ربع مسکونرا
 بیکنفس ره اعمار خواست طی کردن
 ز نور رای تو خود لاف میزند گوئی
 صبا بخلق تو درهم سریست پنداری
 بهر طریق که پیموده پیر عقل نخست
 عدو بحیله توان رخنه کرد در کارت
 رسیده بود که از فتنه منهدم گردد
 سپهر قدر را بکچند چرخ خون آشام
 هم ز لذت ناهرده تلخکام نمود
 چو یافت کز تو کنون کار ملک رونق یافت
 گرفته دامنم اکنون ز عجز و میگوید
 کنون که داند از این بیشتر بچندین سال
 از این قصیده بروجودت اختیار از اوست
 همیشه تا که زرای وزیر دانشمند
 چنان بزی که ز تدبیر و رای تو گویند

در توصیف شب گوید

باز بر کف از مه نو سیمگون ساغر گرفت
 عرصه بزم فلک را در زره گوهر گرفت
 از حیا خورشید بر رخ نیلگون معجز گرفت
 چون زن زنگی سیه شد چون دل کافر گرفت
 بختمان زاوضاع این پیروزه کان منظر گرفت
 سیمگون ماهیست جا در بحر پهناور گرفت
 زینت تارک شمرد و زیور افسر گرفت
 گوهر شب تاب بین کزوی جهان زیور گرفت
 اینکش در دست بین چون جاه و دفتر گرفت
 شوخ چشمک بیمحبا پرده از رخ برگرفت
 تنگ بنگر تا به بینی چون بکف مزم گرفت
 همچو ترکان از چه خوباتیر و باخنجر گرفت
 زان سلاح پوشیده برکف تیغ عریان برگرفت
 آسمان از بیم این روئین سیر بر سر گرفت
 چون بکف تیغ آن پلنگ آویزا در در گرفت
 زان چو ارباب عمایم جا بصدرا ندر گرفت
 زان سبب باشد که جای از جطلگی بر تر گرفت
 کز چاه این هندوی پیر این فرخ آشخور گرفت
 وین کهن هندو بجای کهنترین چاکر گرفت
 وانکه صیت عدل او تا هفتمین کشور گرفت
 بر مثال بیضه وین را بزیر پسر گرفت
 در خم پیچان کمند اژدها پیکر گرفت
 جا چو در ایوان بزم آنشاه دانشور گرفت
 کسری عادل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت
 رخس چون در زیر آن ضرغام کند آور گرفت

شحنه شب چون ز دست چرخ جام زر گرفت
 لولی خورگاه رقصش یاره از ساعد گسیخت
 شوخ چشمان دید در این منظر فیروزه گون
 در دل این تیره شب کز تیر گی روی جهان
 من نشسته با خرد در گوشه خلوت بهم
 دیدم اندر طارم گردون هلال و گفتم این
 عقل گفت این نعل شیرنگ خداوندست و چرخ
 تیر را اندر کمان چرخ دیدم گفتم این
 عقل گفتا این دبیر در گه مخدوم ماست
 زهره را در رقص دیدم گفتم این لولیبست زانک
 عقل گفت این مطرب بزم امیر عادلست
 جانب مریخ دیدم گفتم این خونخواره ترک
 عقل گفت این پاسبان آستان صاحبست
 آفتاب از رشک آن رومی کله از سرفکند
 پا چو در میدان رزم آن پیل شیرافکن نهاد
 بر رخ برجیس دیدم گفتم این جو دو اعظیست
 گفت خامش این خطیب بارگاه میر ماست
 دیدم اندر طارم هفتم زحل گفتم بعقل
 لب گزید و گفت این درگاه شاه عادلست
 آنکه ضرب رمح او بر هشتمین گردون رسید
 قدرش آن مرغ همایونست این نه چرخ را
 نی بکام اژدها شد بهمین آن کند آورش
 چون بسر خود آن هژیر انداز پیل افکن نهاد
 بهمین با سل ز بیمش پا از این عالم کشید
 تیغ چون در دست از بهرام لشکر کش کشید

هم از این گاو زمین را لرزه بر پیکر گرفت
 مهره بخت عدو را جمله در ششدر گرفت
 کافتاب آسا جهانرا جمله سرتاسر گرفت
 صور محشر را نوای چنگ را مشگر گرفت
 زانکه زال ملک را پیوسته اندر برگرفت
 یک صهییل مرکبش صد قلعه بی لشکر گرفت
 از هژبر نر بهامون آهوی لاغر گرفت
 تا نه پنداری هوای گوهرم در سر گرفت
 زانکه کلکم از مدایح صفحه درگوهر گرفت
 عظم این اشعار از هر تحفه نیکوتر گرفت
 ماه از او زینت فزود مهر از او زیور گرفت

هم از آن شیر فلکرا رعه در اعضافتاد
 بختش آن نراد باشد کو بهر دوی که زد
 شاید از خوانم هلال تیغ او را آفتاب
 چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم
 لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ کجش
 یک صریر خامه اش صد ملک بیکوشش گشود
 ای خداوندی که از نیروی عدلت انتقام
 سقنت کز این همه ناسفته گوهر در مدیح
 زانکه طبعم از معانی خامه گوهر بار کرد
 بهر این درگاه عالی تحفه میخواستم
 زین غزل ختم و ثنا سازم که هر شام و سحر

خاتمه همین قصیده است

جان زهر جانیانه بردودل زهر دلبر گرفت
 عارضش باج نکوئی از بت کشر گرفت
 دمدم لعلش زخون عاشقان ساغر گرفت
 پنجه کز بهر صیدش رشته دیگر گرفت
 کان پری بس هوشیارانرا در آن چنبر گرفت
 زانکه کلکش رنگ مشک و نکبت عنبر گرفت
 عالمی چون تیغ اسکندر ز سرتاسر گرفت
 تا همی گویند زان سدی که اسکندر گرفت

دلبر جانانسهام تا برقع از رخ برگرفت
 طلعت او تاج خوبی بر مه فرخار داد
 روز و شب چشمش بقتل بیدلان خنجر کشید
 دل همیگوید که دستم کش خط از رخ برد مید
 من چنان از چنبر عشقش رهم با صدفسون
 کرده گوئی وصف انزل عنبر افشان وصال
 باد تا هر صبحدم دارای اقلیم سپهر
 سد یا جوج حوادث با درخشان تیغ تو

وله ایضا " علیه الرحمه و المغفره

این چه شاخ است که بیخش وز و بارش گهر است
 این چه ذات است که لوله بر طبعش مدر است
 این چه بحر است کز او کان همه اندر ضر است

این نهال از چه ریاض است که جودش ثمر است
 این چه طبع است که گوهر بر جودش خزفست
 این چه کانست کز او بحر سراسر بزبان

ابریا این چه دخان بحر بر آن شمر است
 فلک این یا بود ایوان ملک این یا بشر است
 بذل یکروزه^۱ او هر چه بدریا گهر است
 جودیک لحظه او هر چه بکان سیم و زراست
 وین چه مهر است که چون چرخ ابتزاز اثر است
 اثر از سایه^۲ بالش بهمه بوم و بر است
 دایم از رشحه^۳ او مزرع آمال تراست
 رافتش بر همه اهل جهان چون پدر است
 خان عالی نسب و سرور و الا گهر است
 کش دو صد بنده چو گردون ز غلامان در است
 آنکه عفو و سخش واسطه خیر و شر است
 گر مدیحتش بنگارند همان مختصر است
 بعد از این سیم و زرا خاک بسی خوارتر است
 هم کلامش ز بی تلخی جان چون شکر است
 نظم ملکش نه بهمدستی فکر و نظر است
 فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشر است
 هر کجا گرگ ز عدلش زغتم بر حذر است
 خصم راروز و شبان خون جگر ماحضر است
 گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون در است
 نه که بر جامه او اطلس چرخ آستر است
 گرچه در امر جهان باعث کلی قدر است
 هست چون شمع سحرگاه که عمرش بسراست
 هر صریر قلمت نعره^۴ کوس ظفر است
 گوئیا گوش وی از کوس سخای تو کر است
 بحر و کان شکوه نمودند که بیدادگراست
 آن دگرگفت که نغم همه از وی ضرراست
 هر چه پرورده^۵ ما بود از او در خطر است
 هر چه ما را ز فروغ دل و نور بصر است

چه دل و دست بود این که ز بس جود و سخا
 این چه صدراست بر ایوان مهی جلوه کنان
 این چه دریای گهر زانست که هنگام سخا
 این چه کان زر و سیم است که در وقت نهال
 این چه ماهست که چون مهر سپهر از شرف است
 چه همایست همایون که ز بس دولت و کام
 چه سحابست در افشان که ز بس بارش جود
 رفعتش بر همه^۶ اهل زمین چون فلک است
 لیک این جمله که گفتی و از این جمله فزون
 ناصر الملّه و الملک ظهیر الدوله
 صاحب العزّه و المجد معین الملّه
 آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر
 آنکه گردشش از اینگونه گهر مییارد
 هم حریمش ز بی راحت دل چون حرم است
 هر چه او خواست چنان شد ز چه از بخت بلند
 هر چه او دید چنان بد ز چه از طالع ...
 هر کجا شیر ز باسش بگو ز نان یار است
 ای فلک رتبه خداوند که از حسرت تو
 چیست کز عالم جاه تو برونست که من
 قامت قد ترا اطلس گردون جامه
 نزند جز که بدستوری رایست قدمی
 آفتابی تو و هر کس که کند با تو ستیز
 کوس رزم ار نه خرد شد عجیبی نیست که تو
 ابرکان قطره همی بارد و پندارد جود
 وصف انصاف تو با خلق جهان می گفتم
 آن یکی گفت که سودم همه از وی بزبان
 این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
 این چه عدلست و چه انصاف که برد از بر ما

آنقدر گوهر ما برد که ماند محروم
 آب ما بود که ما را ز گهر کرد تهی
 سرو را تا تو خریدار هنر گردیدی
 آنچنان پایه‌اش از خاک درت گشت بلند
 آنچنان کز بی یک شعر بمن بخشیدی
 بسکه افشاند بسر درو گهر جود توام
 بایدت سیم و زرا این سپس اندر کان پخت
 مگر این لعل و گهر نیست که هر شاهانرا
 مگر این لعل و گهر نیست که بحر و کان
 مگر این لعل و گهر نیست که هر دانه او
 مگر این لعل و گهر نیست که اندر طلبش
 چه شد ای ابر سخا کاین همه شد بمقدار
 چه شد ای بحر عطا کاین همه شد پست برین
 چه شد ای کان کرم کان همه شد پیش تو خوار
 چه شد ای اصل هنر کز بی شعر چومنی
 هم کنون شکر که لطف تو بمن شهبانست
 من مشعبد نیم این جود طبیعی است ترا
 هر کسی کی چو من از مدح بیگیتی مشهور
 گر کف از بهر دعا باز گشایم شاید
 یارب این نخل سرفراز که در باغ وجود
 یارب این گلن افضال که در گلش حمد
 یارب این بر کرم کز کف گوهر بارش
 دار پیوسته‌اش اندر کنف رحمت خویش
 بیشتر کن بسخا میل دل روشن او

وله ایضا " علیه الرحمه

سالها هر که از این پس بجهان تاجور است
 کان و دریا بچه ارزد چه تهی از گهر است
 آن کدام است که او همچو هنر معتبر است
 که ندارد هنر آنکش نه بر این در گذر است
 این چنین سیم و زریرا که فزون از شمر است
 زرم از سر بگذشته است و گهر تا کمر است
 کان تهی دست ترا ز هر کس و بیچاره تر است
 در جهان زینت تاج است و طراز کمر است
 سالها رفت که پرورده بخون جگر است
 باج ملکی دگر و قیمت ملکی دگر است
 سرکشانرا همه صد معرکه با یکدیگر است
 که کم از قطره باران ببرت جلوه‌گر است
 که بسی خوار تر از خاک رخت در نظر است
 که نه لعل است تو گوئی که شبهه یا حجر است
 این چنین خوار تر از خاک بهر رهگذر است
 تا نگویند مرا خلق که این حیله‌گر است
 ورنه بس ماح و ممدوح بهر شهر و در است
 هر کسی کی چه تو از جود عالم سمر است
 چون تویی را بدعای چومنی بس اثر است
 هر مهی تازه ز احسان و عطا بارور است
 نغمه پرداز شای تو چو مرغ سحر است
 خاکیانرا همه از آب بقا کام تر است
 ایمن از حادثه کوز قضا و قدر است
 زانکه الطاف تو بر اهل سخا بیشتر است

که عید کردن بی نایب الا یا له خطاست
 که قدر و فرش بی نایب الا یا له بکاست

رسید جشن ملک نایب الا یا له کجاست
 براستی که ز خود عید فرودین خجل است

که روز رفتن بی‌نایب الایا له نخواست
 که عید الحق با نایب الایاله سزاست
 بگو کجاست که بی‌نایب الایا له صفاست
 تو خود بگوی که بی‌نایب الایا له رواست
 معین است که بی‌نایب الایا له کیاست
 جدا ز شه بدل نایب الایا له چهارست
 کجاست راحت و بی‌نایب الایا له کراست
 اگر چه نیست چو اونایب الایا له نماست
 لب وصال همین نایب الایا له سزاست
 که نی درون وی از نایب الایا له گداست
 که روز جود کف نایب الایا له گداست
 که بحر و کانرا از نایب الایا له نواست
 که دزد را سخط نایب الایا له وباست
 جواهر از قدم نایب الایا له بهاست
 برند خاک ره نایب الایا له رواست
 بگو وصال دل نایب الایا له گواست
 نگاه دار تن نایب الایا له خداست

از آن بیزم حمل مهر شب کند تحویل
 مرادراین شب تحویل دل به بندر شد
 بلی صفا همه آنجا بود که او باشد
 اگر چه ... بشهر است و عید باید کرد
 بزبب بزم شه ار گل ز باغ خلد آرند
 چو عیش... جهان بی‌وجود او خوش نیست
 چو او برفت نه تنها برفت راحت من
 بیاد او همه یز آفتاب مینگرم
 مدیح و افر و ممدوح بیشمار ولی
 دل مرا چه گنه کو دلی درین همه ملک
 دگر لآسی مکنون ز بحر نتوان یافت
 ولیک با همه نومید از او نشاید بود
 بگو اهالی بندر به ایمنی خسبند
 خوشا نواحی بندر کتون که خاکش را
 بیوی منفعت از تاجری بهر بلدی
 هر آنچه در دل تست از جفای عهد فراق
 مترس برنش از نایبات دهر ایدل

در مدح و منقبت سید کونین خاتم الانبیاء ص فرماید

کاین اثر آن بنان ماه شکافست
 ایکه ترا خرق و التیام گزافست
 شاهد تسبیح سنگریزه کفافست
 شبرو افلاک را ندیده معاف است
 یافت که در دست برد او نه جزافست
 این سخنان حکیم بی‌هده بافست
 هفت سموات کرد او بطوافست
 روضه جان پرورش بعرش مطافست

ماه فلک را کلف مگوی که لافست
 کاهکشان پهلوی دریده چرخ است
 اختر گردون که شد زریگ روان پیش
 دیده شکور نفس اگر ز چه صبع
 خازن بیدار گنج علم لدنی
 مه چو شکافد کسی فلک نشکافد
 طوف سموات کرد یکشب و عمریست
 عرش شنیدی بود مطاف ملایک

ره نزنند عرض صافنات جیادش
زانکه کسی با خدا شریک نسازد
گر صلوات آری آورم بتو نامش
قاعدهٔ مردمی محمد مرسل
آن نبی السیف کز کمال جهادش
قاف بر حلم او چونقطهٔ بر قاف
اطلس گردون کجا و جامهٔ قدرش
زادهٔ کعبه است کعبه ناف زمین است
شعر فصیحان ز وحی زیر گلیمش
تا بعزیزی رسد بخواب زمانه
شد بترازو شبی چو یوسف و این زال
بیهده از بهر مثل او که محال است

کس بهمه حال با خدا دل صافست
گر بصلوتت یا یصف مضاف است
این خلف بیخلاف عید مناف است
کش ز خداوند عصمتست و عفافست
تا یابد تیغ انبیا بغلاف است
نی غلطستم چونقطه در بر قاف است
هیچ کفاف از کند برای سحاف است
تا تونه منکر شوی که نافه ز نافست
سر بر افسانه‌های زیر لحافست
هفت فلک در شمار سبع عجاجست
در هوسش در کف از مجره کلافست
هفت پدر را بچار مام زفافست

در تهنیت گوید:

سورختان پور جهاندار اعظم است
سوری که روی گیتی از آن سور نوبهار
سور مهبی که تکیه زن مسند کیست
پوری که او نبیرهٔ دارای گیتی است
... جهان خدیو زمین و زمان که چرخ
اجرام لشکری که سپهر آمدش لوا
پوری که دخت شه چو بفرزندش گزید
همدم بود چو بخت و ظفر را
گوئی رموز شاهی و اسرار ایزد بیست
چون جان ز جسم هست ز حواسش برتری
در عالم است و از همه عالم بود نهان
وصفش چسان کنم بزبان چون ز مردمی
... را پسر بسی است از آن یکدو در گذر

سوری خجسته باد که پوری مکرم است
پوری که خلق عالم از آن پور خرم است
پور شهبی که زینب ده افسر حم است
شاهی که او عطیه خلاق عالم است
بهر سجود درگه او قامتش خم است
وان طره سیاه شبش جای یرجم است
با فر عیسویست که فرزند مریم است
زانروز پادشه لقبش نیز اهدم است
کو بر ملک عیان و بر اغیار مبهم است
کاین جان پادشه شد و آنعضو آدم است
روح مکرم است و بیالفظ مدغم است
بسیار مرد دیدم و مانند او کم است
کاشباهشان چو شبه عالم است

وان یک بهین نتیجهء دارای اعظم است
 و احکام این یکی بقدر جمله توام است
 وین یک ز سروری ز سلیمان مقدم است
 وین حکمرانیش نه بتائیر خاتم است
 از فرق تا قدم همه روح مجسم است
 یم پیش طبع او نه که دریا و شبنم است
 از این دو شه گذشته کرا فر همدم است
 وانکو برتبه دخت خدیو معظم است
 واکنون ز مدح او بمن این بیشه معظم است
 راهی نیافت گرچه بود بکر و محرم است
 چون ز آفتاب ساحت این سبز طارم است
 همچون زنان مصر زبان دیده معصم است
 قدرت چو بام چرخ مسلم ز سلم است
 ورنه زبان بمدح تو در کامش ابکم است
 تا نام ... زیور دینار و درهم است
 خوش باش خوش که روز حسود تو درهم است

این یک مهین سلاله خاقان اکبر است
 فرمان آن یکی بقضا جمله همسر است
 آن یک بخسروی ز فریدون گذشته است
 کان پادشاهیش نه بنیروی کاوه است
 از پای تا بسر همه عقل مصور است
 خور ز درای او نه که خورشید و ذره است
 از این دو مه گذشته کرا نور زهره است
 آنکو بچهره شمع شبستان خسرو است
 این شاعری بدست من اندر جو موم بود
 کاندرد بیان عصمت او فکر بکر من
 ای بانسوئی که از تو شبستان
 مدح تو یوسفی که زلیخای عقل از او
 هرگز کمال قدر ترا عقل پی نبرد
 شعر وصال تهنیت سور پور تست
 تا مدح ... زینت شعر است و خطبه است
 عیشت مدام و دهر بکام و فلک غلام

وله ایضا " علیه الرحمه المغفره

خلعت . . . مبارک باد و لطف کردگارت
 کز سراپا کرد خرم خلعت . . . چون بهارت
 زان بهار روزگاران شد بهار روزگارت
 حاطه الله تا کجا کرده است اختر بختیارت
 کرد صاحب اختیار یافت چون با اقتدارت
 همچنین شه کار دانت دیده و فرموده کارت
 قابلیت کرده مقبول و دل خدمتگزارت
 خواهد از این افتخارت جوید از این اعتبارت
 ورنه هست از لطف . . . و خدمت و افتخارت

ای بتشریف شرف آراسته پروردگارت
 پای تا سر ملک را خرم نمودی چون بهاران
 جانشین پادشاهان کرد لطف پادشاهت
 لوحش الله تا کجا داده است ایزد دستکاهت
 ملک بخش آمد شه اما ملکرا بیجان خشد
 هم خدا داند که شایسته است مر پیغمبر را
 هر چه خدمت بیش کردی شاه منصب بیش دادت
 . . . میداند برهنه نیستی کت جامه پوشد
 از پی ظاهر پرستانست این آذین و زیور

ای به از هر روز روزت وی به از هر کار کارت
جاودان یارب قوی یادا دل اندیشه کارت
هر مرادیرا که جوئی از مراد اندر کنارت
مردم کشور شکار خاطر مردم شکارت
ای دعای خلق یار و رحمت پروردگارت
بهتر از فردوس بود آسود کیشان در دیارت
چون بدان روزگارت چونشدا ندر روزگارت
زانکه هست آئین کشور عدل وان باشد شعارت
جان خلق از غصه فارغ ساخت فضل سازگارت
اینک این خوشنودی خلق و رضای کردگارت
کز جهان پنهان شود آثار خیر آشکارت

من چه روز ترا ستایم یا چه کار ترا نمایم
کار تو اندیشه کام ضعیفانست دایم
هر شکاریرا که خواهی چون شکار اندر کمندت
مشعل گردون فروغ اختر گیتی فروزت
خود برنج افکنده تا خلقی اندازی بر راحت
بودی ار بگذشتگانرا اذن بر گشتن بدینا
کاشکی باز آمدندی تا بدیدندی دو گیتی
شهر آئین کردنت آئین نبود و هم نبود
دست ظلم از شهر کوتاه کرد عدل کارسازت
گر رضای خلق و خالق را بیکجا جمع بتوان
در جهان کس جاودان نبود ولی چندان بمانی

وله ایضا " علیه الرحمه

بدین مثال ندیده است و نه شنیده است
چنین نگار که من دیده ام که دیده است
غزال چشمی اما ز من رمیده است
شمار دوحه او را کسی نچسبیده است
گلست و خارم از او در جگر خلیده است
چنین خصال نه با هیچ آدمیزاد
چنانکه مار تو پنداریم گزیده است
چنانکه هوش ز سر گوئیم بریده است
کرا زمانه باین لطف پروریده است
که دایه ناف با سایشش بریده است
مگر که دست جهانیان بدو رسیده است
که دست برده و تنگش بر کشیده است
که روز فتح و ظفر را رخس سپیده است
که هیچ عهد چنین خوش نیارمیده است

کس این جمال که من دیده ام ندیده است
چنین فکار که من گشته ام که گشته است
بهار چهری لیکن ز من فسرده است
زالال چشمه او را کسی نخورده است
مه است و آهم از او از فلک گذشته است
چنین جمال نه با هیچ آدمیزاد
بسزهاش دو سیه مار و من ز سوداش
بگلشنش دو سیه زاغ و من ز سرواش
همه بسزیه و گل خوابگاه گیسوش
چو مار و عقرب خوبا بهشت و ماهش
سیه که دیده چنین بختیار و فیروز
بلی جز او سوی افعی دلیر و گستاخ
فروغ اختر آزادگان گیتسی
... که فتنه از او خورد کو کناری

ز خسروانش ب خوبی خدا گزیده است
 که لعل شاهد اقبال را مکیده است
 که خون دشمن ملک از دمش چکیده است
 که چتر قدرش بر عالمی کشیده است
 که خوان جودش هر گوشه گستریده است
 و فاش چون خون در هر رگی دویده است
 جهان چو دیده و او همچو نور دیده است
 جهان بسایه عدلش گر آرمیده است
 هنوز میوه آن باغ نارسیده است

ز سرورانش برفعت فلک ستوده است
 نگین خاتم پیغمبری گواهش
 عقیق خنجر فیروزه گون دلیلش
 علامتی ز فلک نغز تر نیایی
 نشانه ز زمین خوبتر نه بینی
 هواش چون هس در هر سری نشسته است
 فلک چو حلقه و او چون نگین حلقه است
 زبان ز نکته خلقش اگر معطر است
 هنوز غنچه آنشاخ ناشکفته است

در ترغیب بسوی عالم بقا و بیزاری از دار فنا فرماید

در غمکده تگ کجا جای درنگ است
 کاین سوهمه صلحست کرا نسوهمه جنگ است
 ایدل مطلب کام که در کام نهنگ است
 گر هیچ گشادست در این گوشه تنگ است
 کان کس که بود زاده دوران دو رنگست
 هر رنگ برانا که به بینی همه رنگست
 گه راست روی با تو کند همچو خدنگست
 زنهار مشو غره که با شهد شرنگست
 از موش حذر کن که ترا زخم پلنگ است
 زنهار بیندیش که هر بار دو رنگست
 هشدار که روز دگر این رخس به تنگست
 آرامگه ار میطلبی روم و فرنگست
 چون چهره زنگی شود از خود همه رنگست
 ور حسرت سر کار بود جای درنگست
 زین حادثه هان جام نگهدار که سنگست
 انصاف دهم صرفه بیانیست که لنگ است

برخیز و از این غمکده بگریز که تنگ است
 از خلق بیرهیز و بخلاق در آویز
 زین غمکده دهر که بحرست پر آشوب
 زین توده گل رو بسوی دل کن از یراک
 زابنای جهان یکدل و یکرنگ نجویی
 باور زمنت نیست در این دهر مشعبد
 آنکو بتواضع ببرت خم چو کمان است
 یکروز خوش ار چرخ بعمرت بنماید
 مفرور ز اقبال مشو از پس ادبار
 یکبار گشادی گرت از چرخ رسد بیش
 از رستمی ار دهر بیکروز نشیند
 از فتنه شیراز که شد قبه اسلام
 آهنگ دیاری کن از آن پیش که روزت
 بشتاب اگر انده فرزند و برادر
 زین مرحله هان کام بخود گیر که چاهست
 آن یار کهن کرد را و پای کشیدن

پرواز دهد فوج عدو جوق کلنگ است
 باهنگ‌گران سنگ وی از خویش به تنگست
 هم قافیه تنگ آمد و هم ناطقه‌لنگ است

آن چرخ مطاری که چو شاهین خرد را
 کوه‌ار همه سنگ و همه هنگست چوسنجی
 شرمنده از روی مدیح وی از ایراک

قصیده در نکوهش دنیای فانی است .

محکوم دهر و سخرهٔ گردونست
 زین روست حال ما که دگرگونست
 کاین کاسه سالهاست که وارونست
 وارون که دید کاسه که پر خونست
 خونش همه بساغر محزونست
 دل در میان برهون مرهونست
 مسکین کسی که مرکز برهونست
 دانا ز چرخ بستد و ممنونست
 جای تحمل است که مدیونست
 حاشا کز این معامله مغبون است
 دانش شگرف نعمت بیچونست
 جان داروی طبیعت هر دونست
 آخر فنای چربی صابونست
 کانون دواى سردی کانون است
 داناخوانش ار چه فلاطون است
 نه طبع کاست نه خرد افزونست
 از دیو و از فریشته معجون است
 گرچه درون ولیک به بیرونست
 آن عقل شاهزاده فریدونست
 غیرت فزای معن ز ماعونست

مردم اگر شریف و اگر دونست
 زانروی چرخ نقش مراد آمد
 کامی از او بشهد نیالود است
 خالی بود چو کاسه بود وارون
 پرویز نیست چرخ که خون پالاست
 برهون چرخ دایره السوء است
 چون هر بلا بطبع بمرکز تاخت
 دانش بشرط صبر بناکامی
 وایدون ز نامرادی خود او را
 گر بیش از آنچه رفت رود بروی
 دانش بهین عطیه یزدان است
 طبع است دون ولی جو مبدل شد
 صابون نخست مایه‌اش از چربیت
 آذر علاج شدت آذر گشت
 از طبع تا بعقل بنگر آید
 یکسر گسیختن نتوان از طبع
 تبدیل ممکن است بلی کانسان
 گه‌گه خرد بطبع شود چیره
 عقلی که هیچ طبعش نالاید
 شاهی که سایل در جود او

در ستایش فرماید

کشور بنظم و ملک بقانون است
می ده که روزگار می اکنون است
حقا که موسم طرب ایدون است
مست است حال آنکه دگرگون است
امروز و سالهاست که مدیون است
ایدون و قرنهاست که مرهونست
اصلاح جست و چهرش گلگون است
خور گازر، است و ماهش صابونست
آن شد که چرخ گفتی وارون است
پیدا نشاطباده ز افیون است
ماه نوش تو گوئی عرجون است
نون از هدی چو ماهی ذوالنون است
آخر نه روزگار فریدون است
گر جا کند بخلد که مغبون است
گر هیچ صرفه ایست بطاعونست
در بزم با نقیه میمون است
رویش ببین که فال همایونست
این زلف لیلی آن دل مجنون است
بحرش محیط لوء لوء مکنون است
مفتاح گنج نامه قارون است
اقطاع آن ز حادثه مامون است
گویا شباب رای فلاطون است
چون روی یار و زلف شبه گون است
چون آذر نهفته بکانون است
علم از نجوم شخصش گردون است

می خور که روزگار فریدونست
چون دل خوش است باده نشاط آرد
هر چیز موسمی بجهان دارد
زلف است کار آنکه پریشان است
وام هنر زمانه گذارد باز
دستار فضل بر سر او بینم
خونی که بود در جگر دانش
تا شوخی از نهاد جهان شوید
وارون شده است دوره چرخ اکنون
ظاهر سعود مشتری از مریخ
نخل وفا کشیده بگردون شاخ
شاخ هدی رسانده ب ماهی بیخ
شادی بروزگار عجب داری
شاهی که جان ز سایه عون او
گردی که با طعان و ضراب او
در رزم با طلعه مسعود است
نامش به بر که کار بدلخواهست
نصرت بپرچم علمش گوئی
در هر سفینه که مدیح اوست
شعری که در مدایح جود اوست
ملکی که در حمایت عدل اوست
عهدش مگو بهار شباب دهر
روز و شب دیار وی از خوشی
آن خصم خاک بر سر بد خویش
فضل از گهر جنابش عمان است

وصفش فزون ز چند وجه و چونست
 این چار دانک خاک که مسکونست
 گردون که زیر حله اکسون است
 با پادشاه موسی و هرون است
 با شهریار عیسی و شعون است
 کایام جود ابر بهامون است
 خواهنده گرد شاه چو برهون است
 با جود دست ابر که مظنون است
 از عدل و فضل و احسان معجونست
 الا تو هر که هست به بیرونست
 از خلق قطره وز تو جیحون است
 خلقی از این عطای تو ممنونست
 خواهنده^۲ تو همسر قارونست
 تا پار ماه تشرین کانون است
 زین غم که از تو ملک بقانون است
 می خور که روزگار فریدونست

قدرش برون ز کیف و کم این است
 شش دانگ وقف راتبه خوارانش
 باشد یکی ز مدح سگالانش
 شه را برادران بود اما او
 چه حکم او است حکم شه گیتی
 برهون بگرد ماه نشان آمد
 شاهست و ماه و ابر کف جودش
 فرق است از این نشان که یقین آمد
 ای سروری که شخص شریف تو
 بزمی که ره در آن بهنر یابند
 آبی که مرد را بهنر بخشند
 بر مقتضای جود نبخشی زر
 ورنه ز حمل سیم وز نقل زر
 تا بعد فصل اردی خور داد است
 خصم تو هجو چنگ خروشان دل
 ورد زبان مطربه بزم است

در ستایش گوید

چو عارض بر فروزی باغ در گلها قلم گیرد
 خرد با جذبہ عشقت ره ملک عدم گیرد
 برهنم از شرف کوی ترا بیت الصنم گیرد
 چرا کاین ملک ویران رونق از ظلم و ستم گیرد
 که دامان ترا این دعوی از سرتا قدم گیرد
 کسی از بزم جانان کی ره باغ ارم گیرد
 غریبی بی وطن ویرانه را مفتسنم گیرد
 وگراین است حسنت هر دلی نگرفته هم گیرد
 که ملک از ضرب خنجر داور دارا خدم گیرد

چمان چون در چمن آئی ز شوقت سرو خم گرد
 خضر با چشمه نوشت کم آب بقا گوید
 مسلمان از صفا روی ترا قبله دعا خواند
 دلم گر شادمان خواهی خدا را بر جفا افزا
 دلم تنهانه چشمت برده کم بوسی بها بخشی
 نخواهم شد ز کویت و رچه در فردوس خوانندم
 ورم از کوی خود رانی ز باغ خلد ناچارم
 اگر این است عشقت هر غمی نادیده هم بینم
 از آن برگشته مژگان آنچنان دلها بچنگ آری

کمان آسا عدو را قامت چون تیرخم کرد
 عرب میر عرب خواند عجم شاه عجم گیرد
 چومه د بیهیم کی جوید چو چرخ لورنگ جم گیرد
 قدر را در بر امرش دم از لا و نعم گیرد
 ز رشح ابر دستش کشته امیدم گیرد
 چرا بحرش همیخوانم چو او راه کرم گیرد
 که آن سرمایه از احسان این بحر همم گیرد
 چرا گویم چو خورشیدش که شب راه عدم گیرد
 همش خورشید خوانم بزم را چون جام جم گیرد
 چرا گویم چو پرویزش که دهرم بدشیم گیرد
 بفرزند شهش گیرم که اینم محترم گیرد
 حریم درگه او را خرد کھف الامم گیرد
 چو اندر تن زره پوشد چو اندر کف قلم گیرد
 چو تاب اندر کمند افکند زاد زادمم گیرد
 زبیم تیغ او زینسان که شیر چرخ رم گیرد
 که دهر فتنه زافرنزند خود را در شکم گیرد
 سراسر دشت فکر ترا برای پویه کم گیرد
 نخستین گام گوی چرخ را زیر قدم گیرد
 عدویش بهره از عمر طبیعی درد دم گیرد
 امان ندهد که گردان بر سر خسرو علم گیرد
 که پنداری دبیری حرف سهویرا قلم گیرد
 بدلها مهر رویت جای چون نقش درم گیرد
 بود پیدا که بیخورشید عالم را ظلم گیرد
 ولی کی ماه جای مهر و جیحون جای یم گیرد
 که گوش چرخ گردون از خروش زیرویم گیرد
 کنون جایی نهشت اندر درون شادی که غم گیرد
 رسید اندم که عالم را کرم اندر نعم گیرد
 الا تا صحت از ابدان رود جایشالم گیرد

شه اقلیم بخش آن خسروی کز بیم تیغ او
 خدیو ملک جم سلطان حسین آن سروری کورا
 بهین پور مهین خسرو که زیب وزینت از شخصش
 قضا را در بر حکمش لب از چون و چرا بندد
 ز فیض داروی جودش مریض فاقه به گردد
 چرا کانش همی خوانم چو او رسم سخا ورزد
 که آن دریوزه بردرگاه این کان سخا آرد
 چرا خوانم چو گردونش که از گردون بلا یارد
 همش گردون سرایم رزم را چون تیغ کین یارد
 چرا خوانم چو جمشیدش که عقلم بی ادب خواند
 بمهرانورش خوانم که آنم معتمد خواند
 فروغ عارض او را فلک شمس ضحی داند
 دو وقت آثار هردو نغخ صور از وی شود ظاهر
 چو پا بر باد پا افشرد بندد دست دستان را
 نه بیند هیچ روی خانه خود خسرو انجم
 عجب نبود بسی از بیم باش فتنه فرسایش
 بنام ایزد ز شدید ز سبک خیزش که از سرعت
 گرش مساحی صحرای امکان در نظر باشد
 وگر خورشید بنشیند برو سر چرخ پیمائی
 نشیند چون برو شاه جهان از سرعت جولان
 چنان اقطاع دشمن را کند پامال در یکدم
 زهی فرمانده اقلیم جم کز شفقت و رافت
 میرس احوال خلق فارس را درواز جناب خود
 اگر چه هر یک از شهرادگانند اختری رخشان
 هم اکنون از ورود خویشتن بنگر بعشر تشان
 بدل جایی نبود از غم که شادی ره کند دروی
 بساط خشکسال فاقه صد شکر از جهان شد طی
 الا تا راحت از عالم رود رو آورد محنت

هر آنکو بنده است آسمانش محتشم گیرد
 که از حرمت حریمت رونق بیت الحرم گیرد
 بی شرط قسم خواهد پی دفع سقم گیرد

هر آنکو دشمنستت روزگارش بینواسازد
 جهانی زایران در گه عدلت بود زانسان
 جهان با حرمت و عزت همیشه خاک راهت را

در ستایش یکی از جنگهاست

زان قران تائید سالار جهان میخواستند
 رامش و آرامش خلق جهان میخواستند
 آنچه شاهان از سرتیغ و سنان میخواستند
 دولت شاه جهانرا جاودان میخواستند
 دولتش را پیر و بختش را جوان میخواستند
 کز زمین جستند آن کز آسمان میخواستند
 فعل با او نام بانوشیروان میخواستند
 خسروان باستان از پاسبان میخواستند
 مالکان ملک در خاکش نهان میخواستند
 عدل و انصاف از نگین ارسلان میخواستند
 آنچه مسکینان ز بهمان وفلان میخواستند
 بحران دوهی کز این پیشش کران میخواستند
 گرچه خصمان چهر خود چون ارغوان میخواستند
 دوش او آنان که با یاری گران میخواستند
 تازیان برخوان و مان خود زیان میخواستند
 با چنین فعلی مکافاتنی چنان میخواستند
 بوم خود را از پی بوم آشیان میخواستند
 لشکری کز پهنه^۶ امکان مکان میخواستند
 هریکی خنگی چو گردون زیران میخواستند
 بهر شه میخواستند ان نقد جان میخواستند
 رفت و برگشت آنچنان کش مردمان میخواستند
 روبهان سرپنجه با شیر زیان میخواستند

هر کجا سعدی بسعدی هم قران میخواستند
 آن بلند اختر کز اختر ذات او ذرات او
 ... عالم یافت از تاثیر رای روشنش
 بی سبب دردست او تیغ و قلم نهاده اند
 بی جهت پیر و جوانرا در دعا نگاهداشتند
 افکند اهل زمین هر دم کله بر آسمان
 در جهان زاندم که تقدیر عدالت کرده اند
 باس او برداشت رنجی را که بهر پاس ملک
 حفظ او بفشانند گنجیرا که بهر دفع خصم
 حسرت بگذشتگان دارم که در دوران خویش
 کاش کایشانرا برانگیزند تا بینند فاش
 اینک از قعرش تیمم گاه زاهد گشته است
 آن دعا درباره^۶ تیغ جهادش شد قبول
 یافتند اما ز گرز گاو سار خصم کوب
 کینه ورزیدند با این پارسی ترک سترگ
 غافل از شاهی چنین و از سپهداری چنان
 گسویی از سم ستوران وز ده و گیر یلان
 شاه دوران با سپهبد گفت تالشکر کشد
 هم نبرده هم تناور هم دلاور هم شجاع
 شیده فش بهرام صولت جان گسل خسرو پرست
 در رکاب شه روانشد فتح و نصرت هم معنان
 در بروی شه بستند و دادندش جواب

آری آن خصمان قضای ناگهان میخواستند
 سرکشان ای بس که از تیغش امان میخواستند
 از فلک گر جوشن و برگستان میخواستند
 در جهان غوغای محشر را عیان میخواستند
 باج دادندی گر از هندوستان میخواستند
 برد عایش جای مو بر تن زبان میخواستند
 کارکشور آنچنان شد کانچنان میخواستند
 مرد و زن عودت زدادار جهان میخواستند
 هر دو خلقی را شر در استخوان میخواستند
 از دل و از دیده سیل خون روان میخواستند
 کام جان یکجهان فریادخوان میخواستند
 هم مرا دور از تو آتش در روان میخواستند
 ورنه جمعی نیز خود را حکمران میخواستند
 این دعا می گفتم و میدیدم آن میخواستند

ناگهان همچون قضا بر خصم شوم آمد فرود
 قلعه بگشود و سپه بشکست و دشمن را به بست
 راند شمشیری که دفعش را نمیکردی وفا
 گوئیا تا اعتقاد خلق محکمتر شود
 بادم هندی پرند آن کرد کز تشویش خویش
 برو بحر آسوده شد از وی چنان کز مردوزن
 زو خدا راضی و شه خوشنود و دشمن پایمال
 سرور را دیدم که تا کردی تو عزم این سفر
 کمتر از تیغ جهادت نیست تیغ فرقت
 دشمنان و دوستانت را ز بیم اشتیاق
 تا ز بر بردند سوی بحر ای بحر کرم
 رفتی و خیر جهانی خواستند از رفتنت
 فتح و نصرت نیست فتح و نصرتی کایزدنداد
 هر چه میخواهی خدای آسمان بخشد ترا

در ستایش گوید

گیتی نگارخانه چسب باشد
 گوئی که آسمان نه زمین باشد
 گوئی نه دشت خلد برین باشد
 در کوه لعل اگر چه دفین باشد
 در بحر اگر چه در شمین باشد
 مانا که با سپهر بکین باشد
 شب تا سحر بدرع حصین باشد
 عون خدایگانش معین باشد
 نه چرخ آستانه نشین باشد
 همچون سپهر بسکه رهین باشد
 همچون بنات بسکه بنین باشد

خاک از بهار خلد برین باشد
 بشکفت بس شکوفه زهر شاخی
 بر رست بسکه سبزه زهر مرغی
 در لعل که نهفته شد از لاله
 در دل شمر ز عکس سمن دارد
 از خاک تیغ و تیر و سنان روید
 اینک فلک ز بیم شبیخونش
 این دستگه نداشت زمین گوئی
 دولت شه آنکه جاه رفیعش را
 آن خسروی که منت قدرش را
 آن سروری که مادر طبعش را

هم بر قضای حشر ضمین باشد
 هم بر قوام ملک رزین باشد
 ساعات او شهور و سنین باشد
 آحاد آن الوف ماین باشد
 یک پرتو کمانش یقین باشد
 طبعش مخوان که بحر ضنین باشد
 کز درد زه بساه و انین باشد
 روشنگر هزار جبین باشد
 خاصیتش هزار چنین باشد
 انسان نخست ماء مهین باشد
 کارش بر از چنان و چنین باشد
 بر عهد ارسلان و تکین باشد
 مقصود خواجگان بهین باشد
 خصم تو لعل همچو نگین باشد
 در بطن روزگار چمنین باشد
 یکران چرخ جمله سرین باشد
 وقتی که روز فرصت کین باشد
 یکسر هوا و خاک عرین باشد
 جفت صهییل و بار طنین باشد
 چون خار پشت روی زمین باشد
 در گوشهء کمانش کمین باشد
 در حلقهء کمنند کمین باشد
 کاند سرش حمایت دین باشد
 ماند بایروئی که بچین باشد
 گوئی که جوی ماء معین باشد
 برقی که با سحاب قرین باشد
 خصم ترا که دیو لعین باشد
 گر مزد عبره اش نه بزین باشد

خلقش که نشر خلق از او آید
 رایش که اصل ملت از او محکم
 یکروز او اگر بجهان آید
 یک جود او اگر بشمار آید
 یک زاده بقاش ابد آمد
 دستش مدان که ابر بخیل آمد
 گوئی کمانش حمل ظفر دارد
 خاکی که نقش پایش دریابد
 پائی که خاک ره سر شاهانش
 زین پیش ملک اگر دگرانرا بود
 اکنون زین نسبت شه بنگر
 چون بالغان بعهد صبی طعنش
 ایخسروی که مهر تو چون نامت
 دل پر ز خون و دهر چو زندانش
 هم خود بدین مثال عدوی تو
 از بسکه شوق داغ ترا دارد
 روزی که وقت رحلت مهر آید
 از شیر رزم و شیر علم گوئی
 روئین خم و تکاور روئین سم
 از طعن رمح نیزه و ران هر سو
 چون غمز چشم سرو قدان فتنه
 چون چین زلف ماه و شان آشوب
 کافر دل آن حسام جهاد تو
 شکل هلال دارد و از گوهر
 مانند بفعل آتش و از هیات
 باشد چو با کف تو قران دارد
 و آن چون شهاب تند همی سوزدی
 با آهنین دلی چو رحیم آمد

جرمی که با تو حمله گزین باشد
 محکوم تو همان و همین باشد
 بس دانه سرش که طحین باشد
 هر حلقه با هزار نگین باشد
 کز رقه سنانت بطن باشد
 کز زله کمانت سمین باشد
 یعنی وداع بازپسین باشد
 یعنی که پایگاه تو این باشد
 تا کار دهر غث و ثمین باشد
 تا خلق شادمان و غمین باشد
 با مال خویش خواجه بکین باشد

داند که مرد راست نه مرکبرا
 مقصود همین و همان آرد
 طاحونه وار رخس تو در گردش
 خاتم صفت کمند تو از دشمن
 خاک آنزمان شکم بفلک ساید
 مرگ آنزمان ز سیر فرو ماند
 در بر گرفته خاک حسودترا
 بر سر نهاده رمح عدویت را
 تا دور چرخ پست و بلند آرد
 خصم و ولیت در غم و در شادی
 زانسان که گفت بوالفرج رونی

تخلص این تغزل را بمدح یکی از بزرگان زمان خویش کرده

خاطر آزادگان بدام تو در بند
 خار توام پرنیان و زهر توام قند
 صفحه رویت ببال مرغ نظر بند
 دل بتو خوشنود بازوجان بتو خرسند
 تاب ده صد هزار طره دل بند
 تلخی کام شکر لبان سمرقند
 بندی زلف ترا رها نکند پند
 سینه ام از غصه بود کوه دماوند
 چند بریزد بخیره خون کسان چند
 چیست که بر روی من روان شده ابروند
 وه که ز خاشاک سیل را نشود بند
 خون جهانی بخیره ریخته میسند
 شکوه جودت برم بنزد خداوند
 وانکه بفطرت هنر پژوه و هنرمند
 وانکه سپهر دهم بفر و به اورند

ای غم عشقت بلای عقل خردمند
 کمین توام دوستی ونیش توام نوش
 حلقه مویت بیای اهل خرد قید
 گرچه بلای دلی و آفت جانی
 زلف تو گشت آنمثل بنافه گشائی
 لعل تو گشت از سمر بقند فروشی
 آتش عشق ترا فرو نکشد آب
 عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک
 خوش بفسونش درون سینه نهفتم
 چهر تو بغداد صورتست بخوبی
 عشق تو گفتم نهان کنم بصیوری
 خنجر مژگان مده بغمزه سرمست
 کس چو تو کشتی بخون کشته نراند
 آنکه بفکرست سخن پذیر و سخنگوی
 آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت

عالمی از خلق او بهوش تناور
 تیشهء تدبیر او بکاوش فکرت
 گرچه بپرداخت طبع او دل دریا
 ورچه برانداخت دست او گهر کان
 زر که ز بهرش تهی سپند بر آذر
 بخل که دور از تو خاک چهره مردیست
 با نعمش خوان معن از در امساک
 داده جهانرا ز بسکه لطفش شامل
 هیبت او کو کنار فتنه که میخواب
 ای بجوانمردیت نه شبه و نه همتا
 رای تو با روزگار آمر و مامور
 عقل ستاید ترا برای و بدانش
 ز روه گردون برد ز قدر تو مایه
 خصم نشد چون تو گرچه پایه اش افزود
 می نشود در شمار امت زردشت
 جای شرر جذب آفتاب عطایت
 در عوض لاله از سموم عطایت
 تیغ کجت آن بفعل قبله زردشت
 رمح تو آن رامح سپهر جلادت
 آن دو زبان مرغ سر بریده بدستت
 دوست کند بی پیام تیره دشمن
 بر خط حکم تو همچنان بودش سر
 هوش فلاطون دهد بمغز بخورش
 دادگرا بر وصال ز هر جدائیت
 سوخت همه ساله از نهیب غم و سوز
 داشت جدا از تو ای جدا ز تاندوه
 آمدی و گشت ایکه آمدنت خوش
 تا که نه نادان بود بفعل چو دانا

کشوری از جسم او برای تنومند
 ریشه جور از زمین ملکت بر کند
 ابرگفش از گهر دل صدف آکند
 مهر ضمیرش بکان شعاع بیفکند
 کشته ز جودش چنانکه آب در اسپند
 گشته ز طبعش چنانکه آتش و اسپند
 با کرمش جود حاتم از در ترفند
 گشته ام را ز بسکه عدلش در بند
 رافت او زعفران امن که میخند
 وی بخرد مندیت نه مثل و نه مانند
 سده تو با سپهر دایه و فرزند
 چرخ شناسد ترا بفر و با و رند
 آتش سوزان خورد به تیغ تو سو کند
 چون شه او زندگی شود شه او ند
 عمری اگرزند خوان به پیش نه دزدند
 چشمهء کوثر بر آورد ز دل رند
 شعلهء آتش دمد ز سینهء الوند
 پیکر اسفندیار ز بیدش اسفند
 عقده پروین بر آردش بگلویند
 کاهل حبش را بروم از او شده پیوند
 فتح کندی گشاد شصت تو در بند
 گرچه ببری به تیغ بندوی از بند
 سوزی اگر آنچه زو فتد بکه رند
 بود بسی تلختر ز عیش هنرمند
 بود همه روزه در شکنج غم و بند
 سینه باندوه وقف و دل بالم بند
 ز آمدنت این روان غمزده خُرسند
 تا که نه حنظل بود بذائقه چون قند

محفل تو پر ز ساقیان پریچهر

مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

در مدح و ستایش گوید

تا که جهان است جوان باد
 جهان بوالمظفر آنکه ز تیغش
 از خطرش هر چه کار عیب نماند
 آنچه ز بخت جوان بجست چنان شد
 حادثه کش بوفوق کام نباشد
 خار سنانش که منبت گل فتح است
 تیغ جهادش که هست ماشطه ملک
 رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن
 نوک سنانش ز وصف سوی شکافی
 آن دوسه نانی که هست روزی خصمش
 وین دوسه روزی که هست مدت عمرش
 بحر و غا چون بچار موجه در افتد
 خصمش اگر کوه را چو گاه رباید
 تا جورا چنیست آن ز نیروی اقبال
 از مدد رای پیر و بخت جوانت
 آنچه تهی گشته از سخای تو بحراست
 شیردرفش از تو گشت خانه خورشید
 باز عدویت سرار بمه ماه بساید
 گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد
 و رچه ز سهم تو روز او شب آید
 جود تو پرداخت کان ز گوهر و روایت
 طعمه موران خنجر تو فزایم
 دانه مرغان ترکش تو فزایم
 ذره از باد حمله تو بهیجا

..... جهان باد و جهان باد
 نظم زمین بوده و قرار زمان باد
 در نظرش آنچه را ز غیب عیان باد
 و آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
 و بر پس نه پرده سپهر نمان باد
 نقطه پرگار امن باد و امان باد
 غازه رخسار کون با دو مکان باد
 گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
 تاب ده دلبران سوی میان باد
 در دهن شیر و بر زبان سنان باد
 مهر فلکرا مکان بیرج کمان باد
 بر علم او نسیم فتح وزان باد
 آن نه ز قوت کز آفت یرقان باد
 کت نه چنان شد که گویمت که چنان باد
 فر ترا بنده پیر باد و جوان باد
 و آنچه زیان بیند از عطای تو کان باد
 باز ز منجوق صاحب سرطان باد
 ماه صفت نیز صاحب سرطان باد
 چهره اش از خنجر تو لاله ستان باد
 دیده اش از حسرت ستاره نشان باد
 صدره افزون زهر چه بود ضمان باد
 خصم ترا گویم ار چه شیر زیان باد
 فوج عدو گویم ار ستاره فشان باد
 مایه صد برگ ریز باد خزان باد

در صدف جسم خصم گوهر جان باد
 تاج سر سروران تاج ستان باد
 چون اجلش صد هزار پیک روان باد
 حبس دمش مایهٔ دو صد خفقان باد
 قسمت ده مرد یک خدنگ از آن باد
 تو سنت از پویه تند باد وزان باد
 فوج عدو با هزار تاب و توان باد
 خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
 بی اثر بازوی تو در طیران باد
 بی مدد شصت تو گشاده دهان باد
 در مدد تیره روزیش چو دخان باد
 روز و غا هم نیازمند فسون باد
 جرعهٔ از دور تو بجام زمان باد
 بسته کمر بهر خدمت بمیان باد
 توسن اقبال را بداغ توران باد
 جامهٔ اقبال دشمنانش کتان باد

قطرهٔ از چرخ ژاله بار تو در رزم
 روز و غا نا چخت که باژستان است
 وان ملک الموت کار زار سنانت
 هندوی غواص تو بلجهٔ هیجا
 ترکشت آنمایه پیش خصم ندارد
 خنجرت آن شعله بهر رزم ندارد
 تا هنر بازوی تو چرخ شناسد
 تا اثر حملهٔ تو دهر به بیند
 تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
 قوس تو آن چله دار گوشهٔ قربان
 خصم بکین تو آتشی که فروزد
 تیغ عدویت اگر چه خنجر بیداست
 قطرهٔ از عزم تو بکام سپهر است
 تا که فلک راست از مجره کمر بند
 کشور انصاف را بنام تو خطبه است
 ماه در فشت که عاری از کلف آمد

در ستایش گوید

خورشید صبح او رخ رخشای . . . باد
 گوید قرابم از دل اعدای شاه باد
 شرمنده از نثار کف پناهی شاه باد
 دردی ز جام عیش مهنای شاه باد
 در یک بدیههٔ دل دانای شاه باد
 موقوف نیل آن بتولای شاه باد
 پیوسته رای مملکت آرای شاه باد
 صبحش بجای باده بمینای شاه باد
 توییغ آن حواله بطفرای شاه باد

جشن جهان خجسته ز سیمای . . . باد
 سلطان ابوالشجاع بهادر که تیغ او
 هر گوهری که نامیه آرد ز کان طبع
 هر کام روزگار کز او خوشگوار تر
 رایی که تا بحشر جهانرا دهد نظام
 هر کام کو محال نماید امید را
 ملک آسمان و رای شه است آفتاب او
 تا روی بامداد نه بیند شب عدوش
 حکمی که چرخ گردن طاعت بران نهد

صد جنس از آن یقین بیک ایامی شاه باد
انصاف شاه مملکت افزای شاه باد
هر چه از نهان عقل هویدای شاه باد
یار و عدو غریق دو دریای شاه باد
دردی کشی بمحفل صهبای شاه باد
اول بزیر نامده جویای شاه باد
خورشید را چراغ ره ازرای شاه باد
لافش ز باز حمله هیچای شاه باد
هم عزم شه بخانه زین جای شاه باد
چون روز پیش دیده بینای شاه باد
تا گویم آن ثغور بیغمای شاه باد
یک پرتوی ز گوهر والای شاه باد
بهر رفاه خلق بامضای شاه باد
یعنی که ملک عاشق و شیدای شاه باد
تدبیر و دولت برنای شاه باد
امروز بغیرت فردای شاه باد
در حجله قبول پذیرای شاه باد

فتحی که کس نیافت ز شاهان بهیچ نوع
انصاف نیست ملک فریدون بتیغ تیز
هر چه از نهان طبع هویدای عقل شد
در و گهر دهد زدو دریای دست و تیغ
تا جم حدیث جام جهان بین برد زیاد
هر فتح و هر مراد که از آسمان رسد
تا پای او نلغزد از این تیره گون رواق
تا این لقب نه شرم جهانسوز او شود
تا این صفت نه ننگ جهان پوی او بود
هر فکر کان نهفته تر از مورد در شب است
کو کشوری کش از بن دندان مطیع نیست
آن فرهی که گوهر شاهان از آن بنافت
آرد هر آن مثال که از آسمان قدر
آن دلبری که بیسپده خلقتش عاشقند
در حل و عقد کار جهان تا جهان بود
هر روز شه چنانکه بود رشک عید و باز
این بکر ناز پرور خلوتگه وصال

در مدح گوید

که هیچ گفته مرا آنقدر نرنجاند
زمین سپهر و سها آفتابرا ماند
فلک چو گرد ز دامان قدر بفشاند
چو آفتاب کشد تیغ ییاوه گرداند
که اینت بیخردی کس چنین سخن راند
بهر زور تو ندانسی هم سخن داند
یکی بیان کنت کز گمانت برهاند
که آفتاب صفت عالمی درخشانند

ز من کس ار نپذیرد خدای من داند
که بو الفضولی گوید ز روی بیخردی
زمین کجا که هزاران هزار همچو زمین
سها کجا که هزاران هزار همچو سها
کسم درشت نگوید ز خُردگیریها
که هست انقدرم هوش تا سخن بکنم
سخن درست سرودم و گر یقین نکنی
ز آفتاب و سپهرم غرض خداوند تست

که دهر خطبه دولت بنام او خواند
 ز روی قدر و شرف همچو او شناساند
 نه بیند آنکه دخان هم با بر میماند
 که ملک آنرا زبید که ملک میراند
 که برگ باد خزان هم ز شاخ ریزاند
 که تیغ آنرا شاید که فتنه بنشاند
 سان بدست کسی به که خصم پیچاند
 امل بوقت توسل بین کرا خواند
 خرد بگاه تمسک بین کرا داد
 که گر بمرده دمی دردمش بخیزاند
 به نیم لحظه که آن کلک را بجنباند
 که از مشاهده شان عقل کل فرو ماند
 ز نوک خامه بین کاب خضر افشاند
 هزار غرقه ز گرداب جهل برهاند
 که خسروان همه را بنده اش بگرداند
 بعزم بندگی او پیاده میراند
 که بیش بازوی کشورستان برنچاند
 چرا بقیضه تیغش نخست بستاند
 که یافت زین همه مقصود شه نمیداند
 ولی از آتش نگیرد که تازه گرداند
 بکشوری که دمی شاه معدلت راند
 چه غنچه که ز شاخ امل بخنداند
 چه کشته که چو عمر عدو بسوزاند
 چه سبزه که ز دشت امل برویاند
 کسی بجهد رهائی خویش نتواند
 که خاک لاشه خود را بچرخ بجهاند

جهان جود و کرم پشت ملک دولتشه
 زمین کدام و سها کیست آنکه او خودرا
 نداند اینکه صدف همچو درهمی تابد
 وگر بملک همینازد این تساوی نیست
 بلافشار ز درم ریزی این تشابه نیست
 برابری نرسد هم ز تیغ پرگهرش
 درست نیست گرش همسری کند بستان
 اگر زمانه زمام جهان بدو سپرد
 وگر قضا بجهان اختیار او را داد
 از این تمام گذشتم کرا چنین سخنی است
 چو ماشطه است سر انگشت او که از قدرت
 هزار شاهد معنی کشد بزیور نظم
 سکندری که ز حیوان تو خوانیش محروم
 سفینه اش که محیطی است پر ز لؤلؤتر
 نوشته بود تو گوئی قضا بروز نخست
 از آن مرا که کنون شاه عرصه سخنم
 بالتماس بر شاه آسمان بر خاست
 چرا خورش بسر تازیانه بخشاید
 قضا چو فکر فلک یافت برزد آسبیش
 بگفت گرچه شه از بهر جود گیرد ملک
 هزار ساله فزون عدل کسری آن نکند
 بیک نسیم که از باغ لطف او بوزد
 بیک شراره که از نار قهر او بجهد
 بیک دو قطره که از ابر رحمتش بچکد
 همیشه تا که ز سر پنجه قضا و قدر
 بقای دولت اقبال او بود چندان

در عیش یکی از وزرای پارس گوید

زانکه سالار مهین از بخت برخوردار شد
 کشوری‌انده زدود از دل که اختربار شد
 گوهر افشان گشت و گردون نیز اختربار شد
 تیر آمد با هزاران عجز و خدمتکار شد
 کوس عشر ترا فغان تا گنبد دوار شد
 هر کجا بد مدیری زین عیش دولت یار شد
 دید دف از سور در کارست چنبر وار شد
 طاق گردون نیز پر از لحن موسیقار شد
 عیش سالار است و داماد شه قاجار شد
 کش زبان چون تیر و پشت او کمان کردار شد
 با همه خوبی مر او را بنده رخسار شد
 مهرش اندر بهتری تا دیده در اقرار شد
 شعر من بشنید در وصفش باستغفار شد
 یکنفس بگذشت و با سرمایه عطار شد
 لن ترانی یافت و اندر توبه موسی وار شد
 قربتش بسیار شد چون خدمتش بسیار شد
 تاج باید هر که پیش شاه در زنهار شد
 همچو زر دید آنکه این اکسیر با مقدار شد
 کز چنان خدمت همه فخر کسانش عار شد
 سالها شد بنده تا او خواجه احرار شد
 کز کفش روی کرم چون گونه گلنار شد
 غیر زرکان بد عزیز خلق و اکنون خار شد
 تا بداند خلق کز خدمت توان سالار شد
 داد و در معنی کنون سردار ما سردار شد
 زانکه اندر گردن وی حق او بسیار شد

بخت اهل پارس از خواب گران بیدار شد
 عالمی رامش گرفت از سر که طالع رام گشت
 تا چه جشن خسروانه است اینکه هر یک از مهان
 زهره آمد با هزاران منت و رقاص گشت
 نای رامشرا نوا تا بزمگاه زهره رفت
 هر کجا بد مفلسی زین جشن دولت مند گشت
 چرخ بایستی که پشتش راست گرد داز سرور
 نی همین آهنگ رامش در جهان پیچیده است
 باعث عشرت زهرکس باز جستم چرخ گفت
 راستی ورزید و خدمت کرد و این پاداش اوست
 دختری دادش نه دختر اختری دادش که مهر
 این گواه عصمت و حسنش که اندر اوج چرخ
 حور رضوان دعوتی میکرد در خوبی ولی
 باد بر مویش معاذ الله بخاک کوی او
 آفتابش بارها میخواست دیدن بی نقاب
 با چنین خوبی شهش پیوند با سردار کرد
 چون بود پاداش آنکو خدمت شه کرد چون
 خدمت شاه جهان اکسیر باشد بی سخن
 خاصه این سردار کو شد نامزد بر خدمتی
 بر در فرمانروای پارس شاه جم نگین
 خسرو آفاق شاه کی نشان سلطان حسین
 هر که او بد خوار خلق از خدمتش آمد عزیز
 حق چندین ساله خدمت خواست دادن مرو را
 همدم سلطان گرامی خواهر خود را بوی
 جست تاریخ چنین پیوند خرما وصال

دولت آمد ناگهان سر در میان آورد و گفت
این نکو پیوند یارب در جهان جاوید باد

همدم سلطان عالم همدم سردار شد
چار عنصر را بهم پیوند تا ناچار شد

در تعریف صبح و ستایش یکی از اعظم زمان خویش فرماید

چون سحر گه در دل شب آفتاب آمد پدید
آسمان کاندل فراق خورسیه پوشیده بود
پیکر پرویز بر تخت شهی شد جلوه گر
دیو را ز انگشت شد انگشتی جم برون
تیغ رستم از نیام آمد برون آتش فشان
یوسف صدیق کز بیداد اخواں شد بچاه
از معنبر طلبه کافور خالص شد برون
بیضه طاسوسی از پر غرابی شد عیان
تا که شب بودی چو دودی پس سیه همچون شبه
یا سکندر رخس بیرون تاخت از ظلمات غم
یا تو گفتی جیش فرعونی شد اندر نیل غرق
باز گرد راه همچون جرم ماه از زیر ابر
مفخر فضل و هنر گردون غرودانش آنک
آنسرافرازی که با دست و دلش ابر محیط
آفتاب از نور رایش چون سحاب آمد عیان
طایر اندیشه در پیمودن جاهش بچشم
از دمش هر خسته جانر انوشدار و در رسید
ای بدست در فشان همچون سحاب قطره بار
ابر غیر از قطره آبی نیارد گاه جود
آز از مفتاح خود از هر طرف کردی سؤال
صدر تو چون آسمان چارم آمد از علو
نسبت خود داده با رای تو گوئی کز افاق
ملک جود و کشور دانش مسلم مرتراست

شاهدی گفתי یکف جام شراب آمد پدید
از شفق دیگر بدست او خضاب آمد پدید
روی جان افروز شیرین بی نقاب آمد پدید
عرش بلقیس از صبا با صد شتاب آمد پدید
رخنه اندر کشور افراسیاب آمد پدید
بر سریر سروری مالک رقاب آمد پدید
از شبه گون حقه یاقوت ناب آمد پدید
گوهر افشان تیغی از نیلی قراب آمد پدید
زان فروزان آتشی با التهاب آمد پدید
چشمه حیوان ز ظلمت بیحجاب آمد پدید
بی زبانی پیکر موسی ز آب آمد پدید
فخر دوران سرور والا جناب آمد پدید
خشکسال آزر از زو فتح باب آمد پدید
آن یکی چون دود و این یک چون سواب آمد پدید
آسمان در بحر جاهش چون حباب آمد پدید
چون بطاق چرخ بال افشان ذباب آمد پدید
از کفش هر بینوائی را نصاب آمد پدید
نی غلط گفتم چو دست کی سحاب آمد پدید
ز ابر دست تو همه در خوشاب آمد پدید
از کف راد تو در گوشش جواب آمد پدید
شخص تو بر صدر تو چون آفتاب آمد پدید
صبحگاهان مهربا صداضطراب آمد پدید
وان ز خلق نیک کردار صواب آمد پدید

ای بسا شرمم که از این انتساب آمد پدید
و آفتاب از رشک این با سوزو تاب آمد پدید
بیضه طاوسی از پر غراب آمد پدید
کانتظام عالم از کلک و کتاب آمد پدید

نظم و نشر تراچو شعری و چو بیرون خوانده ام
زانکه ماه از شرم آن یک بود دایم در حجاب
از دل شب تا برآید مهر خاور همچنانک
باد از کلک و کتابت لشظام عالمی

در ستایش یکی از امرای عهد خویش فرموده

بر چهره خویش چادر ترسا برافکند
بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
وین خلعت مرصع دیبا برافکند
موسی مهر از ید بیضا برافکند
گردون بساط عیش مهنا برافکند
از یک سبک سیم زرا اندا برافکند
در جام خویش سادۀ حمرا برافکند
در در بهای گوهر یکتا برافکند
از بیم جان گریزد و کالا برافکند
گنجینه‌های خویش بیکجا برافکند
برقع ز چهره یار بعمدا برافکند
گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند
در گوش نظم عقد ثریا برافکند

گردون ز رخ چو زلف چلیپا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون بکنف جبه خورشید برکشد
فرعون چرخرا گهر آگین محاسنش
از ملک خود چو میر حبش را برون کند
طرحی که برفکند وی از گنجهای زر
در بزم خویش ساغر زرین درآورد
مانا که چرخ جوهری پاک دانش است
با آنکه شب رویست که آهخته تیغ دید
با بیع یوسف است زلیخای روزگار
یا بهر گوشمال ملامت کنان خویش
نی نی که از برای نثار ره امیر
آن سرور سپهر سریری که گاه فکر

مطلع ثانی از همین قصیده

برخاره فرش سندس دیبا برافکند
تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
صهبا بجام لاله حمرا برافکند
آتش ز رشک در دل طوبی برافکند
کاتش بجان بلبل شیدا برافکند

گیتی چو سر خود ز سویدا برافکند
خاک آن بساط باده بان خشک زاهدی
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد
سرو آنچنان بجلوه درآید که چون خیار
رخسار خویش را بفرورد کل آنچنان

تا برسپهر طرح معادا برافکند
 این از نهاد مخزن دارا برافکند
 بردوش سر و حله دیبا برافکند
 هم شحنگی بنرگس بینا برافکند
 گاهی ز غنچه تیر بجوزا برافکند
 خود را بیای صاحب والا برافکند
 کز کوس جود در فلک آوا برافکند

هر لحظه بر فزاید بر رونق زمین
 آن از ضمیر فکر سکندر کند پدید
 بهر سپاه نامیه بر هیات لوا
 هم چاوشی بسوسن گویا عطا کند
 گاهی ز سبزه تیغ بمریخ برکشند
 حاصل که تنگ گیرد بر چرخ آنچنانک
 بحر سخا و کان کرم پشت دین سفیر

مطلع ثالث

یارم برخ چوزلف چلیپا برافکند
 هر جا بتی است برهمن آسا برافکند
 در خیل عاشقان همه غوغا برافکند
 بیچاره عقل رخت بصحرا برافکند
 بنیاد صبر از دل دانا برافکند
 گو باش تا که دست بیغما برافکند
 وی ار بغمزه رسم مواطا برافکند
 جان نقد خویش بهر تماشا برافکند
 کان سیل بیکرانه اش از پا برافکند
 آموزد و گذار بدریا بدریا برافکند
 شاخ صور ز پنج هیولا برافکند
 او را نظر بیپایه والا برافکند
 وانگاه نیز دیده بیالا برافکند
 پیرایه قبول بخارا برافکند
 وامق ز دل تمنی عذرا برافکند
 بنیاد آرزو سر بسر از جا برافکند
 گر یک نگاه خشم باآ برافکند
 سایه بر اوج چرخ معلا برافکند

ترسم که رسم ملت ترسا برافکند
 چون برکشند نقاب زرخ در سجود خویش
 شها نه من که برافکند چون زرخ نقاب
 در هر دلی که عشق وی آنجا کشید رخت
 من چون بترک صبر نگویم که عشق او
 عقلی که گفت دل بدو گیسوی او مده
 چشمش بیک نگاه دو صد خون کند همی
 نشکفت چون بجلوه در آید ز خرمی
 ناید ببرز موج سر شکم ز بیم آن
 کاش از معین ملک و امین ملک امیر
 آن سروری که جوهر برنده تیغ او
 آن داوری که خواهد اگر چرخ واژگون
 باید هزار سال بیالا همی شود
 گر نام آفتاب عطایش رسد بکوه
 ور بر جمال شاهد فکرش نظر کند
 دست جواد اوست سخائی که سیل او
 مشکل که امهات دگر بارور شود
 ای کاستان جاه تو از غایت علو

نقش دوئی بجوهر اولا برافکند
 از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
 بر روز کسوت شب یلدا برافکند
 وز کف عصای خویش چو موسی برافکند
 در طاس چرخ وارون آوا برافکند
 از بهر طبع گوهر رخشا برافکند
 جای گهر ز چرخ شریا برافکند
 زینسان اساس فکرت دانا برافکند
 از شرم من سفینه بدریا برافکند
 ز اوراق خود ز شرم دو شعرا برافکند
 رضوان ز شوق یاره حورا برافکند
 خوش آنکه این طریقه غرا برافکند
 گه بر سماک و گه بزبانا برافکند
 بر حضرت تو جبهه چو عوا برافکند

آن پاک گوهری تو که ذات شریف تو
 صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ
 رایست اگر مدد نکند آفتاب را
 تو کلک خود بکف چو ببری جانور شود
 ایسروری که طنطنه فضل و دانشت
 نشکفت اگر بمدح تو غواص فکرتم
 آری گهر فروش چو بیند گهر شناس
 فکرم چنین اساس بیکروز برافکند
 شاید اگر که شاعر شروان چو بشنود
 خوانسی بچرخ کهنه گر این تازه شعر را
 حق داند و تو نیز که گر خوانمش بخلد
 آن به که در دعای تو کوشم پس از ثنا
 همواره تا سفیر فلک رخت خویش را
 بر در گه تو طرفه‌وش اکلیل برنهد

وله ایضا " علیه الرحمه

بجهم از جای که آیا چه خبر می‌آید
 باز بینم که مرا و را باشر می‌آید
 در و دیوارم انسان بنظر می‌آید
 گوش بر حلقه نهم تا که سحر می‌آید
 کین صدا چیست که از حلقه در می‌آید
 هر یکی زار که او را چه بسر می‌آید
 این همه وسوسه ز انبوه فکر می‌آید
 صدمه دیده است و خیالش بنظر می‌آید
 مر مرا دغدغه از راه دگر می‌آید
 دیده‌ام این اثر از کله خر می‌آید
 از در خسرو جمشید سیر می‌آید

چند روزیست که تا حلقه بدر می‌آید
 گر کسی آید و بینم که نه مقصود من است
 گر کلاغی پرد انسان شمرم وین سهل است
 شب که در بسته و کس حلقه نکوبد بر در
 هر دم از خواب جهم طفلان بیدار کنم
 زن و فرزند و برادر همه گریان بر من
 گوید آن عاقبت مردم شاعر این است
 دیگری گوید از بسکه شب و روز نوشت
 زن بیچاره بغیرت زند و گوید آه
 زن نو بستده و مغز خرش داده یقین
 باز چون خسبم و در خواب به بینم که یکی

دستی افکنده و دستی بکمر می‌آید
 دل پراز وسوسه و بوک و مگر می‌آید
 که ترا دولت جاوید بپر می‌آید
 پای پیچیده بدامان و بسر می‌آید
 بر رخ از دیده من لخت جگر می‌آید
 تا بهمسایه از آن ناله خبر می‌آید
 هر کس از بامی با چوب و بتر می‌آید
 زرع انشال ندانم چه قدر می‌آید
 وین چنین حالت در طبع بشر می‌آید
 ورنه از وی بزن و مرد ضرر می‌آید
 خلق را از من دیوانه حذر می‌آید
 این جفا بر سر ارباب هنر می‌آید
 می‌ندانم که ز شالم چه بسر می‌آید
 که بهر جا بنهی روی ظفر می‌آید

زیرکش بوقچه دارد و خوش‌خوش‌بخرام
 میرسد از ره و از بسکه تمنای رسوم
 چون مرا دید چه میگوید گوید بر خیز
 بنده برجسته بصد شوق که در راه شوم
 یوز و پیشانی و بینی شده آلوده بخون
 برکشم ناله کنیزکرا بیدار کنم
 خلق پندارد دزد آمده در خانه من
 بنده بیدار شوم گویم کاینها سهل است
 همه گویند که مسکین بسرش دیو و دداست
 بایدش کرد بزنجیر یک امشب تا صبح
 الحذر ایشه عادل که بزنجیر درم
 خود بگو از پی یکشال که بر سر پیچند
 این همه بر سر از اندیشه شالم آمد
 همه سهل است بقای تو ز ایزد خواهم

در مدح یکی از بزرگان زمان خویش فرماید

گذار خسرو گل بر سریر شاخ افتاد
 بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد
 شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد
 چراست سبزه قبا پوش سی کفایت باد
 ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد
 همان نه موسم اردی بهشت و نه خرداد
 گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد
 مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد
 که برد فصل خزان حسرت بهار از یاد
 بطبع بلبل شیدا شود طبیعت حاد
 چو عندلیب فرح بخش گردد از فریاد

چه شد که بی یزک ابروی جنیبت باد
 چه شد که بیمدد روح بخش باد ربیع
 چه شد که تازه نهالان بوستان چونسرو
 چراست لاله قدح نوش بیحمایت ابر
 نه طبع ماشطه گشت و نه باد شد شانه
 چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست
 خزان که دیده بکیفیت بهار مگر
 کجا شد آنهمه زر پاشی خزان بچمن
 بلی ز فیض قدوم امین دولت بود
 از این خزان عجیبی نی که در سرود غزل
 از این خزان عجیبی نبود از غراب‌البین

هزار گل شکفاند ز کوره حداد
 بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد
 بهر خراب گذشت از کرم نمود آباد
 بهر دیار که شد داد نیکنمایی داد
 یگانه مطلعی از طبع خود کنم انشاد

از این خزان عجیبی نیست کاعتدال هوا
 همین نه فارس که آن نو نهال باغ کرم
 همین نه فارس که آن گلبن ریاض امید
 همین نه فارس که آنماه آسمان جلال
 سزد که بهر نثار قدوم مسعودش

مطلع دویم از همین قصیده است

ز امتزاج عناصر تو مقصد و تو مراد
 بگفتگوی زمان مدح تو بهین اوراد
 کرم ز شخص تو پیدا چو جوهر از فولاد
 کرم چو چشم و توان چشم را بجای سواد
 بنای عدل ز شخص تو شد قوی بنیاد
 محیط غیرت شخصت برد ز طبع جواد
 صلابت تو و اعدا چنانکه صرصر و عاد
 که نفس ناطقه بخشد ز خاصیت بحماد
 که هر چه کون پذیرد بدل کند بفساد
 به بندد دستش کاو را فلک نداد گشاد
 بسعی ماشطه تدبیر سستی داماد
 زبان بریده چو کلک و سیاه روچومداد
 بعیدنیست که بینش دهی بدیده صاد
 در آنمقام که باشد نظام ملک مراد
 چه التفات پدر چه ستیزه استاد
 بهره‌شان جدل از زنده رودورکناباد
 نه از طریقه انصاف بل ز روی عناد
 یکی بخنده که از میوه صفاهان پیاد
 چه گوید آنکه بشیراز چشم بد مرساد
 مقام او چه صفاهان چه بلخ و چه بغداد

زهی وجود تو سر خیل حلقه ایجاد
 بجستجوی امان کوی تو بهین مامن
 سخا بذات تو پنهان چو آتش اندر سنگ
 هنر چو جسم و توان جسم را بجای روان
 متاع جود ز دست تو شد رواج پذیر
 سپهر حسرت قدرت خورد ز جاه رفیع
 مهابت تو و دشمن چنانکه شعله و خس
 نیات کلک تو آن طوطی شکر بار است
 زمین حفظ تو دور سپهر را چه محل
 ترا که مهره بخت عدو بشددر شد
 ثنا برتبه خصمت فزاید از گردد
 هر آنکه نیست باجرای حکم تو باشد
 ز بسکه سعی بتکمیل ناقصان داری
 ز شاه عفو و ز تو انتقام هر دو یکیست
 ز هر دو تربیت طفل چون بود منظور
 خدایگانا جمعی ز ناقصان هستند
 برای خود سخنی هر کسی همی گوید
 یکی بعشوه که بخ بخ ز باده شیراز
 چه گوید آنکه صفاهان ز حادثات ایمن
 ولیک غافل از این کادمی بود مقصود

چونبست نوش لب آنجا چه بهره از کشمیر
 چنانچه چرخ ز خورشید و باغ از شمشاد
 بهر کجا نگری هم بیک قرار افتاد
 یکی ز خشم تو غمگین یکی ز مهر توشاد
 چو کف بجود گشائی چه بنده چه آزاد
 که من برانیم و جز این مرا عقیده میاد
 چو مرد نیست در او هم خراب به کاباد
 که گویم این خوش و آن ناخوش است شرم باد
 ز بعد سعدی در سال پانصد و هفتاد
 که هر یکی ز برایم هزار محنت زاد
 از آن گذشته که بینم یک از هزاران راد
 رواج یافت ز لطف تو این متاع کساد
 بآنچه گفتم و گویم خدام توبه دهاد
 مدام تا نبود جسم خالی از ابعاد
 که از وجودش در ذهن هم نیاید یاد

چو نیست سرو قد آنجا چه بهره از کشمیر
 بلی اگر ز تو نازش کنند باز بجاست
 ولیکن آن نسزد هم که پرتو خورشید
 تو آن نه که بود با چنین محامد ذات
 چو دل بمهر گزائی چه دوست چه دشمن
 چه اصفهان و چه شیراز این سخن راراست
 که شهر اگر همه خلد است یا که باغ ارم
 مرا چه بد ز صفاهان چه بهره از شیراز
 ز کتم غیب رسیدم بجلوه گاه شهود
 بسزاد حامله طبع من هزاران بکر
 بخاک مقدم را دان اگر شنیدستم
 هزار شکر هم اکنون که بعد چندین سال
 من و نگارش مدح تو زین سپس شب و روز
 همیشه تا نبود نقطه قابل قسمت
 چو نقطه جسم عدوی تو باد لیک چنان

در ستایش گوید

آستان خدایگان باشد
 فارس چون عرصه جان باشد
 بیشتر از قضا روان باشد
 پایه بر فیرق فرقدان باشد
 بر نه افلاک حکمران باشد
 با ابد یار و هم عنان باشد
 کرمش کیمیای جان باشد
 عدل نوشیروان روان باشد
 ابر پیوسته درفشان باشد
 چرخ گردنده جاودان باشد

آنکه نه چرخش آستان باشد
 حکم فرمای ملک فارس کز او
 آن قضا چاکری که احکامش
 آن قدر قدرتی که قدرش را
 آن فلک چاکری که چاکر او
 آن ابد مدتی که مدت او
 سخطش آفت روان گردد
 فارس زاو چون مداینست و در آن
 ابر باشد کف سخایش اگر
 چرخ باشد در سرایش اگر

بره ایمن تر از شبان باشد
 اولین پایه نردبان باشد
 خاک چون کحل اصفهان باشد
 نه که تیغ ترا فسان باشد
 نه که خلق ترا نشان باشد
 نیم نعلی در آسمان باشد
 راز گیتیش ترجمان باشد
 سخن از چرخ و دوکدان باشد
 دولتت همچنان جوان باشد
 هم ز خرنجک در زیان باشد
 تیغ جواش جان ستان باشد
 شاخ گاوش بلای جان باشد
 از دم شیر در فغان باشد
 گرگ بر بزهاش شبان باشد
 جسته چون تیر از کمان باشد
 دلواو نطع هندوان باشد
 لیک رویش چوزعفران باشد
 چون دل خصم خون چکان باشد
 پشت گاو زمین گران باشد
 همه از خنجر و سنان باشد
 سینه خصمش آشیان باشد
 آسمان در زره نهان باشد
 چون سرزلف مه و شان باشد
 ناله چرخ الامان باشد
 بخت و اقبال همعنان باشد
 راست چون اژدری دمان باشد
 پیکر خصم توامان باشد
 تا اجل هم بفکر جان باشد

ایکه در دور عدل تو از گرگ
 نه همین چرخ قصر جاه ترا
 فارس را از شرافت قدمت
 چیست جرم هلال تیغ کحت
 کیست باد بهار و خلق خوشست
 نه هلالست کز سم خنگت
 حشو قول ترا معاذ الله
 پیش کیش تو سام را چون زال
 چرخ پیرار هزار چرخ زند
 ماه اگر نیست لعل شبرنگت
 تیر اگر جز بدفترت بیند
 جز بیزم تو گر شود ناهید
 آفتاب از زند ز رای تو لاف
 خون خصمت بریزد از بهرام
 گر نخواند شای تو برجیس
 ورز حل نیست بنده در تو
 خنده بر لب مباد خصم ترا
 روز هیجا که تیغ آتشبار
 از تکاپوی رخس صرصر سیر
 گفتگوی مبارزان مضاف
 چون عقاب خدنگ پر گیرد
 از سنان مبارزان جدال
 خم پیچان کمند مرد افکن
 شیون خاک الحذر گردد
 چون کنی پای در رکاب ترا
 گیری آن تیغ کج بچنگ که او
 توامان ما شده کفت با تیغ
 تا فلک هم به پاس خویش بود

در رکابت فلک دوان باشد
 که نه از جنس بحر و کان باشد
 عار از این و ننگ از آن باشد
 گرچه صد گل بیوستان باشد
 در کنار افق عیان باشد
 مطلع آفتاب جان باشد
 غیرت افزای آسمان باشد
 حاکم کالبد روان باشد

ایفلک چاکری که میزبید
 گرچه ستم بمدح تو گهری
 جای طعنه است زانکه شخص ترا
 ناگزیر است لیک از خس و خار
 تا بهر صبح آفتاب منیر
 ساحت بارگاه تو که مدام
 ز آفتاب جمال انور تو
 باد حکمت روان بعالم از آنک

وله ایضا" علیه الرحمه

زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده‌اند
 آنچنان دیگر نگردد وضع دیگر کرده‌اند
 هم بر او عالی گهر صدری مقرر کرده‌اند
 خارها را از نور رایش رشک گوهر کرده‌اند
 ز احتسابش نیز پشت فتنه لاغر کرده‌اند
 آنکه از خلقش جهانیرا معطر کرده‌اند
 بحر را مستغنی و کانرا توانگر کرده‌اند
 کار را آسان بر آن پیر معمر کرده‌اند
 همچو ذوالنونش در آن دریا شناور کرده‌اند
 جایگاه او بر این فیروزه منبر کرده‌اند
 همچو ترکان رایگان باتیغ و خنجر کرده‌اند
 شیر گردونرا بچنگ او مسخر کرده‌اند
 رام چون رامش گران باچنگ و مزمر کرده‌اند
 تیر مستوفیش را شاگرد دفتر کرده‌اند
 ماه را گاهی سمین و گاه لاغر کرده‌اند
 وانچه را از دیگران بینی مکرر کرده‌اند
 دولت آن باشد که از اول مقدر کرده‌اند

خلق را آسایش و راحت مقرر کرده‌اند
 کارداناں قضا دیدند کاوضاع جهان
 هم بر او والا نسب میری معین داشتند
 خاکرا از ابر جودش به زجنت دیده‌اند
 ز اهتمامش گر قوی کردند بس بازوی ملک
 با تو گویم کیست آن عالی نسب صدر جهان
 آنکه از دست و دل در پاش گهر بار او
 دلسو آبی میکشد گاهی زحل بر درگهش
 مشتری تا گوهری جوید چو او در بطن حوت
 تا که خواند خطبه دولت بنام نامیش
 ترک عقربرا بدفع دشمنان دولتش
 آفتاب از آنکه سبکبانش را کرد اختیار
 زهره را در محفل او تا کند خنیاگری
 تا دبیرش را رساند خامه یا کاغذی
 تا مگر هم جام بزمش باشد و هم تیغ رزم
 ساز ملک و رونق دولت نخست از وی شده‌است
 حاسدش را گو که چند از گفتگوی بیپهده

خمسستان عقل را در یک دوساغر کرده اند
 چرخ را زان رو قوی پشت تناور کرده اند
 هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند
 کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده اند
 هفت آبارا قرین چار ماسد کرده اند
 هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده اند
 با صریر خامهات کی ساز لشکر کرده اند
 آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند
 هر دمش از دیگری نیرنگ دیگر کرده اند
 از دو گزنی اسب و از خرمهره افسر کرده اند
 چشمه سار و ظلمت و خضروسکندر کرده اند
 بر فراز تا به هم دست سمندر کرده اند
 روشنان اجرام خود را از ان نور کرده اند
 ز اختران پیرایه با بر چرخ اخضر کرده اند
 نعلها بر پای این نیلی تکاور کرده اند
 خامه و دستت که دفع فتنه و شر کرده اند
 باد تا اعراض را قایم بجوهر کرده اند
 ز آنکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده اند

ساقیان بزم هوش او بدور اولین
 پایگاه جاه او را تا توان بر پشت داشت
 بی سخن در یکصیرر خامه او تعبیه است
 زان دوسرشد کز بی ترویج دین مصطفی
 ای سرافرازی که بهر شبهه تو عمری عبث
 هم ز جودت کوه را با گاه یکسان دیده اند
 با فضای در گهت کی رشک رضوان برده اند
 حلم سنگی سنگ و عزم آسمان آهنگ تست
 تا با کنون ملکرا در آرزوی دولتت
 ای بسا طفلی که او را ز آرزوی سلطنت
 معنی لفظ و دوات و خامه دست ترا
 ماهی بیدست و پا را ز اهتمام حفظ تو
 بهر کشف راز گردون بر فلک شد رای تو
 ز آرزوی مجلس عالیست سکان سپهر
 بهر طی عرصه جاه تو از هر ماه نو
 ای بسا در خیر و آرامش که افشردند پا
 باد تا ارواح را سابق بر ابدان خوانده اند
 شخص تو چون روح دایم ملکرا اندریدن

در ستایش یکی از وزرای مملکت پارس فرماید

چنین فخری از این چنین عار خواهد
 که سود جهانی بیک بار خواهد
 که چونان متاعی بمقدار خواهد
 کز این مایه خود را خریدار خواهد
 ز گردون بدامن نگونسار خواهد
 که دامان پر از در شهوار خواهد
 که همخواه از خیل سالار خواهد

دلم از وفا وصل دلدار خواهد
 از این ناروا مایه سودا نیست آن
 از این بیخطر کاله دیوانه خوانش
 بزال و رسن ماند و وصل یوسف
 چو طفلیست نادان که ماه فلک را
 بسی برد باید جفا بینوائی
 بسی خورد خواهد قفا خاکساری

تهی دست و از مهوشان کام جستن
 سیه بخت و سودای جعد مجعد
 بافسونگری مار جستن چنان نه
 نه عشق است ننگست روزی که عاشق
 کرا حسن رخسار دادند وصلش
 کرا هست شعر دلاویز کامش
 چو شاهد نه بیند زراز روی چون زر
 توئی درهم و یار درهم پسندد
 تهی دستی و پیری و عشق بازی
 ولی ترک عشقش ز من می نیاید
 وراز مفلسی ترک عشقش بگویم
 بهای وصال از زر و سیم جوید
 فروشد بمن کاش کالای وصلش
 وزیری که از سدره باید گذشتن
 دبیری که دانشوران جهانرا
 سر کلک او دوده اندود باید
 در جود او باز باید امل را
 رقم کش نه مهر وزارت به پشتش
 چو خسرو بهمت جهانگیر گردد
 سخن کان نه بر نام نامیش مقطع
 چنو گرزند دیگری لاف مردی
 کس ار ابر آزار خواند دخانرا
 چو خر مهره را نام گوهر نمائی
 وگر بر خزف خُرده دینار گوئی
 بلند اختر آخر دبیری لگد زن
 زند لاف مردی وز آسازن آسا
 از این خریطی یاوه کز بهر حمقش
 منش در خور آبکش دیده بودم

بخود روز روشن شب تار خواهد
 سر انگشت خود دردم مار خواهد
 که مسکین بافسونگری یار خواهد
 بدست تهی وصل دلدار خواهد
 زر و سیم نه حسن گفتار خواهد
 بهائی بجز لطف اشعار خواهد
 ترا کمتر از کاه دیوار خواهد
 تو دین آری و یار دینار خواهد
 مرا طبع از این کار انکار خواهد
 که طبعم نکورو بناچار خواهد
 مرا یار رسوای اغیار خواهد
 بسی کار بر بنده دشوار خواهد
 شمن از خداوند احرار خواهد
 اگر چرخ بر سده اش بار خواهد
 قضا بر خطش سر قلم وار خواهد
 وگر هر کجا تیغ زنگار خواهد
 وگر هر دری هست مسمار خواهد
 بصر ف عقاقیر عطار خواهد
 وزیری ز فکرت جهاندار خواهد
 گناهیست کز وی ستغفار خواهد
 بگویش که گفتار کردار خواهد
 خرد را بر آدار آثار خواهد
 از او جوهری آب و مقدار خواهد
 چه گوئی چو قلاب معیار خواهد
 که بی شبهه پایند و افسار خواهد
 همی غازه از بهر رخسار خواهد
 نگارنده از دهر طومار خواهد
 چو بینم کنون سنگ عصار خواهد

کز او عالمی را در آزار خواهد
 که هرکس چنوخویش بیمار خواهد
 که خود را عزیز و ترا خوار خواهد
 بهر ناسزا خود سزاوار خواهد
 وزان دوستانست در آزار خواهد
 که فخر ترا سرسرعار خواهد

چو گاو است و شاخش درون دهانش
 پرستاریش را چنان پار کردی
 بعزت رسانیدی از خواری او را
 خبیثی که خبث خداوند گوید
 همی بر تو نسبت دهد هر دبیری
 ز جمله بتر نسبت خویش بر تو

در تهنیت ورود

دارای افسر کی و اورنگ جم رسید
 میرامم دوباره بملک عجم رسید
 روز امید را نفس صبحدم رسید
 عیسی روح بخش به برءسقم رسید
 خوش باش خوش که سایه یزدانت هم رسید
 حرمت ولی ز کعب نبی در حرم رسید
 نازت اگر ز پور ملک برارم رسید
 وز رفتنش بیپارسیان صدالم رسید
 راحت بجای رنج و فرح جای غم رسید
 پیرو جوان از او بنوا و نعم رسید
 کش تاج و تخت همچو فریدون و جم رسید
 کت فخرها بچرخ برین زان قدم رسید
 در موکبش بجای عبید و خدم رسید
 تا چین بسکاهش بجبین درم رسید
 زحمت ز ازدحام سپاه و حشم رسید
 تا عهد اوست دوره عهد کرم رسید
 کاندم که نقش حرف بلوح از قلم رسید
 زاندم که سهم شه بکمان نجم رسید
 بسیار نیست نیلی اگر بر درم رسید

ای ملک جم ببال که... عجم رسید
 ... جهان دوباره بگناه کیان نشست
 باغ نشاط را خطر مهرگان گذشت
 خورشید نور پاش بدفع ظلام شد
 ای پارس گرچه سایه شه داشت حرمت
 ایملک اگر ز پور ملک همچو کعبه
 فخرت کمون ز فرملک بر چنان رسید
 یکقرن بیش رفت که صاحبقران برفت
 و اکنون هزار شکر که از فر مقدمش
 چون بخت خود جوان شد و آمد چو عقل پیر
 ای پارس تازه شو بخداوند تخت و تاج
 ایملک در سپاس شو از مقدم ملک
 خاقان عهد فتحعلی شه که مهر و ماه
 آنخسروی که چین ز جبین رفت آزار
 اجرام لشکری که جهانرا ز موکبش
 تا دور اوست نوبت دورشتم گذشت
 اکنون محامدش نرسید از قلم بلوح
 هر کج نهاد رو بره راستی نهاد
 ای چرخ لاف رتبه مزین پیش قدر...

ترسیده، چنانکه به پشت شکم رسید
 بر کان که گفت کز کف خسرو ستم رسید
 از دستش آزیان که زمانی به یم رسید
 هر نیک و هر بدی بوجود از عدم رسید
 محمود را اسیر ز بیت الصنم رسید
 سیلاب اشک دیده، هندی به یم رسید
 کز من بمام صدمه ز خوی دژم رسید
 زین گفته باب پیر مرا بس الم رسید
 نفرین همین بخاطرت از بیش و کم رسید
 از خصمی آنچنان بنکال و نغم رسید
 کایا بمن چه خواهد از این رنج و غم رسید
 دوران غم گذشت و زمان نعم رسید
 کین عیش دیر یاب چرا دیر دم رسید
 از موکب تو وحشتشان لاجرم رسید
 کان شاه محتشم بسپاه و حشم رسید
 بد گو چه گفت کان بولی النعم رسید
 بهر رفاه کشور و عیش امم رسید
 هر جا رسید از پی دفع ستم رسید
 هر چه آن بما رسید ز شه مفتتم رسید
 کار تو رفته رفته بلا و نعم رسید
 گفתי مدایح و بشهنشاه کم رسید
 باید بحال کشوری از کیف و کم رسید
 وقت دعای داور داراشیم رسید
 یکبار بیش ماهی نتوان بهم رسید
 تا طفل عدل و سلطنت از یک شکم رسید

اینک ز بیم قبه ادنی خیام او
 رایش فزود هر چه ز کان کاست جود...
 با گوهرش نیاز نه کز جرم همسریست
 یا بهر شاه یا ز پی خصم شاه بود
 شاهها ز فتح هند مگر طفل هندوئی
 شاه ارچه از عنایت و احسان نواختش
 گفתי بعدر گریه که هنگام کودکی
 می گفت اسیر لشکر محمود بینمت
 گفتا بریده باد زبانت ز حرف زشت
 زین طفل بیگناه چه آمد که بایش
 من نیز بودمی متحیر ز گفتشان
 اکنون که در کمند تو جا گشت مر مرا
 از تخته ام بتخت نشاندی و من غمین
 شاها چواهل پارس بجان هندوی تواند
 هر یک در این خیال که از ما چه سرزده است
 زین بندگان که طاعت شه فرض عینشان
 زین بی خبر که موکب صاحبقران بفارس
 زین بیخبر که موکب خاقان جم نگین
 ما خود اسیر هندوی محمود عادلیم
 شاهست هان وصال چه گستاخ میروی
 هر چند حق تراست که صد بار بیشتر
 شه را اگر چه طبع هنر پرور است لیک
 عرض هنر بس است زمین بوس شاه کن
 تا مهر آسمان بسپیر و ماه شب فروز
 صاحبقران بعدل نگهبان ملک باد

در ستایش گوید

وان زور کمر مایهء نور بصر آمد
 پس خوبترین همه اعضا کمر آمد
 چون قطره نیسان بصدف شد گهر آمد
 وین نور بصر چونکه یکی شد دگر آمد
 در رزم کجا پر دل و لشکر شکر آمد
 فرزند گرفتم که چو لخت جگر آمد
 شک نیست که ناخن چو بیفتاد بر آمد
 کان کار که آن صعبت از دست بر آمد
 فرزند خلف دشمن جان پدر آمد
 وانرا که پسر نیست غم او بسر آمد
 یک چشم خوش اما چو دوشد خوبتر آمد
 کز مرتبه و قدر جهان دگر آمد
 بادست و دلش آن کدر و این شمر آمد
 از شاه عیانست وز شاهان خبر آمد
 در رزم چو شد آیت فتح و ظفر آمد
 هر مرغ همانیست که فرخنده پر آمد
 کو نیز فلک رتبه و خورشید فر آمد
 زان هر دو یکی از دگری خوبتر آمد
 آن کرد طلوع این دگرش بر اثر آمد
 این نیز بدست آفت گنج و گهر آمد
 این نیز تهمتن تن و جوزا کمر آمد
 این نیز سمنش تن دشمن سیر آمد
 این نیز شفا عتگریش با اثر آمد
 این نیز خریدار متاع هنر آمد
 کز مهر ترا همچو دل و جان بهر آمد

فرزند بصر لیک برادر کمر آمد
 چون زور کمر نیست خود آن نور بصر نیست
 مادر چو صدف شد پدر آن ابر به نیسان
 مادر پدر ار نیست برادر عوضش نیست
 پشت است برادر چو بلشگر ندهی پشت
 وین نور بصر مایهء صد خون جگر شد
 فرزند چو ناخن شمر و دست برادر
 گر ناخنی از دست فتد دست بجا باد
 دور از تو برادر چو بد افتاد حسود است
 آنرا که برادر نبود هست بر آذر
 پشت شه ایران و برادرش قوی باد
 فرمانده اقلیم سوم خسرو شیراز
 مهر ار چه فروزنده و بحر ار چه محیط است
 دیدیم در او آنچه شنیدیم ز شاهان
 در بزم چو شد آفت درو گهر افتاد
 هر شاه چو شه نیست که تابنده گهر گشت
 گر جست نظیریش برادرش نظیر است
 این است که این هر دو گهر گرچه فروزان
 این است که این هر دو برادر زیکی برج
 آن گرچه بدل غیرت دریای محیط است
 آن گرچه سکندر دل و خورشید سریر است
 آن گرچه پرندش سر همسر فکن افتاد
 آن یک سخش در دلی ار آتشی افروخت
 آن گر بگهر مشتری شعر وصال است
 شاهها برادر دل و جان تو بود شاد

جز یکدو سه مسکین که بلاشان بسر آمد
 وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
 تیر یست کش از جوشن گردون گذر آمد
 برهان دو سه بیتیم بدین مختصر آمد
 کی در شکم مام ز پشت پدر آمد
 هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد
 کی در خور لطف تو شه دادگر آمد
 آنرا که تو منظوری و در بند زر آمد
 مردنش ز نادیدن رویت بتر آمد
 تو سایه اوئی ز تو این کار بر آمد
 تا در نظر این صبح و شفق گلشکر آمد
 چندانکه پدید از پی هر شب سحر آمد

از شادی تو مردم کشور همه شادند
 تهمت زده گشتند بنا خدمتی تو
 غافل که چه خواهی جهد از سینه مظلوم
 کس با تو چو شاهی بخدا بد بسکالد
 آنکس که بداندیش تو گشت ایشه گیتی
 و رزانکه بیفتاد بفرض از شکم مام
 و ر خود بمجالی فلکش داد مجالی
 انصاف که شایسته صد بند بلا شد
 لیک آنکه بسی ساله زمین بوس ترا کرد
 عفو از همه اولی است که این کار خدائست
 تا گل ز همه بوی و شکر به ز همه طعم
 خرم ببرادر تو چنان کز تو برادر

در ستایش فرماید

ملک بر ... بلند اختر مکرر دیده اند
 تانگویی کاین دو را با هم برابر دیده اند
 ملک رانان کام در آرام کشور دیده اند
 ملک رانان از جلادت بر سر افسر دیده اند
 وین غلط بینان ز سعد و نحس اختر دیده اند
 کار بر عکس خرد مندان دیگر دیده اند
 در مفاک ذلتش چون گنج گوهر دیده اند
 چون سپهر اطلسش ز افلاک برتر دیده اند
 کار ... است آنچه رازین هر دو برتر دیده اند
 شاهباز رایتش را زیر شهپر دیده اند
 بسته بود از تیغ او مفتاح آن درد دیده اند
 کاین چنینش در نظر هانغز و دلبر دیده اند
 از تهی دستی فغانش هفت کشور دیده اند

راز دانان جهان کاوضاع اختر دیده اند
 ملک دانی دیگر است و کامرانی دیگر است
 کامرانان راحت از آزو هوای خوبش
 کامرانان بهره در آمودن گنج و گهر
 راستی اقبال او باز از جهان دیگر است
 لیک اهل دل که چشم از عالم گل بسته اند
 آن یکرا گرچه قارونست از گنج و گهر
 وین یکرا گرچه پرداخته است جیب از لعل و در
 آنچه گفتم حاصل اقبال و ادبار است لیک
 ظل حق ... عجم کز قاف تا قاف جهان
 هر در عشرت گذارم تا کنون بر روی دهر
 شاهد دولت برابر و سمه بست از تیغ او
 خود همین یک کاس بوس از کیس جودش برنگشت

حکم او را همگنان چون سکه بر زر دیده اند
عالمی پهنای چرخ و سیر اختر دیده اند
خلقی اختر دیده و آن ژرف لشکر دیده اند
شخص او را با جهل دانا برابر دیده اند
پیش او چون ذره با خورشید انور دیده اند

گرچه از حرمت نشد با سکه بر زر نام او
گونگویم من که قدرش چند وصیتش تا کجاست
یا نگویم عدت جیشش فزون از انجم است
آن نه وصف او که روشن بخردان در حل و عقد
رای او چون پرتو افشان گشت زینان صد هزار

در آمدن وزیر بفارس فرماید

بلی سلطان عادل را وزیری اینچنین باید
ولی معموری از هر بیسر و پائی چسان آید
اگر چه خصم جان پیش آیدش بروی بنخساید
بی آسایش خوان کف بخون مردم آلاید
نه آن کز باد نخوت آتش خشم شه افزاید
که بنشانند ز آب لطف ناری کز خسان زاید
که حق خدمت هر کس ز خاطر محو ننماید
بیک خدمت ز صد ناخدمتی اغماض فرماید
کجا یکن که لب جز بر دعای ... نگشاید
گر از حق دیده بریندیم بر ما صد بلا شاید
یکی خود خواستیم و این بلاهازان یکی زاید
که هر چه آن میکند درباره ما آنچنان باید
که خلقی را دل از روشن روان او بیاساید
که از کفران نعمت آدمیر اهر بلا آید
ز ما بگرفت از بیمی که جان ما بفرساید
ولیکن از پلیدیهای سگ دریا نیالاید
وصالارتا قیامت لب گشاید بر دعا شاید
که چرخ از گوهر انجم بساط خود به پیراید
جهان با پیل گردون شاه انجم تابه پیماید
که همچون سایه جز آنسو که شه رو کرد نگراید

وزیر آمد که ملک از لطف و تدبیرش بیاساید
خرابی آید از هر کس بنای سخت بنیانرا
کسی مامور سازد ملک کز بهر صلاح ...
نه آن ناپاک رای مدبر شهوت پرستی کاو
وزیر کاردان آبی بود برنا ز خشم شه
تو ذات پاک خسرو بین و از ایزد بقایش جو
بخلق پارس بل ایران دعای ... واجب شد
بیک طاعت ز صد ناراستی خاطر نرنجانند
ز سی و پنج سال افزون درین ملکت ... داور
به . هر زحمتی دادیم از وی رحمتی دیدیم
هر آنچه آن خواست بر ما جمله عدل و داد احسان بود
بلی شه مظهر لطف خدا بوده است و ما غافل
وزیری دادمان پرهیزگار و راد روشن دل
ز ما کفران نعمت شد و بالش هم بما آمد
هم اکنون شکر کز تیغی که از وی دست ببریدیم
خدا داند کز او بر شه فزون از مازبان آمد
ز هر کس خدمتی باید کنون در حق این نعمت
بساط عدل شه گسترده باد اندر جهان چندان
باسب سروری دادیم وزیر او فروزان رخ
چو سایه ایلخان اندر قفای شاه با صدقی

وله ایضا " علیه الرحمه

هر زمان رخس بلائی بر سر من سر دهد
 کانهم از طیبیت مرا سهمی از آن برتر دهد
 زانکه از وی خواستم نانی مرا نانخور دهد
 تا چو بخشد گر مرا چیزی بجای زرد دهد
 تا کنیزی جای سیم آخربدین مضطر دهد
 فضا گر این است حق این کیفر کافر دهد
 آخر آن عطار از من گیرد و سعتی دهد
 چون چنان اشعار جان پرور چنان جانور دهد
 کس چنین جانور بآن جانور کجا در خور دهد
 هیچکس دانسته خود را در دم از در دهد
 شاه کاش آن فضا با آن کافران کیفر دهد
 تا پدرشان در بغل حوری پری پیکر دهد
 تا مبادا بابشان دیوی چنین منکر دهد
 عار دارند ار پدرشان خلخی دختر دهد
 حق بسی زینسان فرج باهمچو من بیزر دهد
 نی ز خوش روئی که یاد از نکته دیگر دهد
 این سیه روئی مرا این نفس بد گوهر دهد
 تیره رویانی که باج رویشان عنبر دهد
 چشمشان از اشک دامن دامن گوهر دهد
 وان یکی گریان که دستش کی بدین مضطر دهد
 تا یکی آبی بدست آن پری پیکر دهد
 همچو آن موجی که بحر قیر را صرصر دهد
 عارش آید تا بوضع چون منی تن در دهد
 از در شه میرسد کی باج بر قیصر دهد
 باج او خاقان فرستد ساو او قیصر دهد

هر زمانم گوشمالی چرخ بد اختر دهد
 دست از او بردامن شه میزنم وین طرفه بین
 آسمان شد پیر و از وی این خرافت دور نیست
 سیم جستم داد شام یک کنیز فضا نام
 شه عرب نبود همانا خویش را خواند اعجمی
 غیر نام فضا اش چیز دگر همره نبود
 راستی پول سیاهم به از این پیل سیاه
 کافرم گر بعد از این جان در تن شعر آورم
 شعر من جانداشت انعام ملک جانداشت نیز
 گر بقاصد فضا گفتم زبانه لال باد
 سیم را گر فضا قاصد گفت فض الله فاه
 هر شب این نوبالغانم خواب میدیدند دیو
 تابدیدند این کنیزک خواب ایشان شد حوام
 احمد و محمود بالغ گشته کز کند دماغ
 دادشان بیزاری از زن نفرت این زشت دیو
 نیست مطبوع کسی این بوالعجب حرناشان
 گر من از وی سیم جویم روی من باد اجوزر
 دو سیه دارم بسن سیزده یا چارده
 هر دو گریانند و لرزان و ز تهی دستی مرا
 آن یکی لرزان که نامش کی برای بیکیس نهد
 جذب جنیست در ایشان نیز تاثیر نکرد
 وان کنیزک برجین افکنده چین چون بحر قیر
 از شبستان شهی مسکین جدا افتاده است
 من تواضع میکنم آن سرکشی وین دور نیست
 خسرو عادل جهانبان آنکه از اکرام و طوع

کی شنیدی کاو عنبر را که پشک خردهد
کی چنین حامل بمحمولی چنین تن دردهد
تن بکار زشت با زشتی چنین ابتر دهد

منکر نیک بلالم باشد این گر از حبش
هر کسی گفت این بطین از حامل خود حاملست
اینهم از اوصاف حسن اوست ورنه کی کسی

در تهنیت سور گوید

تا که سعدی را بدیگر سعد همسر میکنند
تا گلیرا در چمن یار صنوبر میکنند
کی زلیخا طلعتی را ماه منظر میکنند
کی گلندامی گلندام و سمیر میکنند
مهوشی را با لب شیرین چو شکر میکنند
پیکر بلقیس را رعنا و دلبر میکنند
قسمت هم خوابگی جز با سکندر میکنند
کش بعزت نامزد با ماه کشور میکنند
همسر گشتاسب آری دخت قیصر میکنند
کاردانان قضا زینگونه همسر میکنند
نسبت بیهوده بایش را باختر میکنند
کز فلک کروبیان الله اکبر میکنند
عالمی نادیده وصف او چو کوثر میکنند
کانچنان بزمی کجا در خلد باور میکنند
باورم ناید که زینسان عیش دیگر میکنند
کی چو این خسرو نثار گنج و گوهر میکنند
گر بهای گفتهای روح پرور میکنند
مر مرا از گنج گوهر کی توانگر میکنند
کی ز حیض دخت رزا را بساغر میکنند
این نوازش را زجان قیمت فزونتر میکنند
آنچه زان بهتر برای من میسر میکنند

اختران چرخ گردشها مکرر میکنند
گلشن آرایان بسی زحمت بخود بر میدهند
تا نباشد یوسفی منظور در بازار حسن
تا که بهرامی نباشد در نظر در ملک شاه
از برای کام پرویز است کاندرا کاخ طبع
بهر آغوش سلیمانست اگر در بزم غیب
هر سری در خورد سامانیست کی نوشابه را
هر زنی بانوی کشور نیست چون مه پاره
هر کجا شه زاده شه زاده را لایق است
باد درج حسن زبید مه درج حسین
پور شه شهزاده آنکه با سیمای او
با جمالی میخرامد ذات پاکش بر زمین
در شبستانش درآمد بانوئی کز پاکیش
ساخت شه فرخنده بزمی عیش آنشهزاده را
عیشها کردند شاهان در خور شهزادگان
گوهر افشانی کنند از خسروان در عیش پور
گر مرا بینی و گوئی زین میان گر بهر تو
من که کان گوهرم زین گفتهای چون گهر
آنکه از گنج گران طبع شه صاحب نصاب
آنکه از صهبای غیبش هست کردند از الاست
آفرین شه مرا بس کافرین بر... باد
گر سخن در خلعت است آن نیز فردا میرسد

هرکجا لطفی است با مرد سخنور میکنند
کز خلاع شاهیش بینی چه زیور میکنند
خوش مبارک باد تا روزی که محشر میکنند

تا نه پنداری سخن در پیش خسرو خوار شد
تو بیا فردا و بنگر بر برو دوش وصال
خلعت شه بر من و این سور بر پور ملک

وله ایضا " علیه الرحمه

ضبط آن سامان بنام میردوران کرده اند
سرزمین یزد را رخس بدخشان کرده اند
از شرف آزادگان آهنگ زندان کرده اند
ابر و خورشید از کرم باغ و بستان کرده اند
از مد این قصه ها کز عهد سلمان کرده اند
ورنه در حکم حکم او را سلیمان کرده اند
کش بخوان جود مخلوقات مهمان کرده اند
هم بساسان نسبت او هم بسامان کرده اند
هرکجا کاری بود مشکل بس آسان کرده اند
ملک ایران را بر مردی این دوویران کرده اند
مرد دانا را برادی این دونادان کرده اند
ای بساکس کرده اند این کار و خسران کرده اند
ملک آری جاودان از عدل و احسان کرده اند
بالله آنان کاین عمل کردند تاوان کرده اند
گنج بخشان بین که بذل از مال دهقان کرده اند
نام او در نامهء توفیق عنوان کرده اند
جای دارد گر مدیحش زیب دیوان کرده اند
تاتنی پوشند صد بیچاره عریان کرده اند
وین از آن باشد که نقشش را بفرمان کرده اند
خسروان هرگونه بر کشور نگهبان کرده اند
گیرم از انصاف شهریرا گلستان کرده اند
گیرم از فرهنگ ملکی باغ رضوان کرده اند

سرنوشت یزد آبادی و سامان کرده اند
آنکه از تاثیر خورشید ضمیر انورش
تا بزندان سکندر عدل او معمار گشت
آنچه را دست و دلش با شوره زار یزد کرد
یزدیان را شد یقین در عهد این سلمان نهاد
دیو خوئی با سلیمانی که در یزدند نیست
ور سلیمان خوانمش از راه دیگر هم بجاست
عدل ساسان دارد و سامان سامان را بقتل
زان بساسان نسبتش دادند کز تدبیر او
بی طمع شاهی بود بیحرصوین آسان میدان
بی حسد رادی بود بی کبر وین بازی مگیر
از زر و سیم ضعیفان گنج شه فربه نکرد
ملک شه را جاودان بیند و چیز احسان و عدل
این جوان مردی نه کرنال کسان بخشید گنج
یکدم داد ز خود بهتر که صد گنج کسان
آن جوان مردی که داد از خویش و نگرفت از کسی
آن سخی باشد که در ملکش تنی محتاج نیست
مدح آنان کی توان کردن که از نامردمی
ملک از او آباد و حق خوشنود و خلق اندر امان
این کسی دیده است یک شهر از کسی آسوده حال
در گلستان گر رود نپرخم خاری نیست کس
ور برضوان جا کند با این فراغت کس مجوی

گر بفرمانش همه اقطاع کیهان کرده‌اند
 پیشکاران شاه را مشهور دوران کرده‌اند
 زین چنین کار آگهان پاکدامان کرده‌اند
 اخترانش همسر کحل صفاهان کرده‌اند
 اطلسی کاندز بر گردون گردان کرده‌اند
 وصف آب خضر گوئی پیش عطشان کرده‌اند
 نعت حسن خلق احمد پیش حسان کرده‌اند
 یا بعاشق گفتگوی وصل جانان کرده‌اند
 یا حدیث وصل مه در پیش کتان کرده‌اند
 روزگارم خوش از آن خوش روزگاران کرده‌اند
 در بر آدم حدیث باغ رضوان کرده‌اند
 هر چه وصف پیش کردم پیشتر زان کرده‌اند
 بر چنین ذاتی جهانیرا دعا خوان کرده‌اند
 تا فلک را جلوه‌گاه مهر تابان کرده‌اند
 عدل را تا بر نکو نامی نگهبان کرده‌اند

شاه دولتخواه اگر زینگونه دارد دور نیست
 بختیاران شاه کش زینگونه باشد پیشکار
 دولتی کش عاقبت نیکو بود تائید او
 ای جوانبختی که تا شد پایمال خاک یزد
 از لعاب عنکبوتان رواق قدر تست
 سالها شد تا بمن زاوصاف خلقت گفته‌اند
 از دم جان بخش عیسی پیش آذر گفته‌اند
 یا بعاصی مژده عفو معاصی داده‌اند
 یا پیام وصل گل در گوش بلبل گفته‌اند
 بازم آوردند یاد از روزگاران قدیم
 وصف حسن سیرت گفتند و من شیدا شدم
 لاجرم بیخود کشیدم کلک و دفتر را به پیش
 در دعایت با جهان اینا ز خواهم شد از آنک
 بر سریر سروری تابنده چون خورشید باش
 از عدالت نام نیکت زنده و جاوید باد

این تغزل بسیار نغز است

ور نام او بری دهنه پر شکر شود
 چو نرسد ز سر گذشت قیامت ز سر شود
 بزمی که اوست منزل شمس و قمر شود
 کز یاد سیمبر همه کارم چو زر شود
 عمرش تمام در سر بوک و مکر شود
 خون سر کند چو بوسه که بیشتر شود
 کان بیشتر نخوردم و خون بیشتر شود
 این بت بکار عشق بتی سیم بر شود
 بهتر بود که راه زنت سیم و زر شود
 بنیاد صبر از ایشان زیر و زبر شود
 تیسر از کمان نجسته بدل کارگر شود

گر وصف او کنی سخت چون گهر شود
 بر سر کرا رسید قیامت بسر رسید
 جایی که اوست منبت ریحان و گل بود
 عمریست تا بیوک و مگر میبرم بسر
 غافل که هر که دست وی از سیم و زرتهی است
 زین بیشتر شنیدم کز چشم آدمی
 ریزم ز حسرت مژه اش خون شگفت نیست
 گویند سیم و زر بت راهست بهتر آنک
 گر سیم و زر بکام بتی سیم بر کنی
 مژگان سرفرازش و زلفان سر نشیب
 ابروش چون کمائی وان غمزه چون خدنگ

راه نظر میوی که چاه خطر شود
 تقوی کجا بناوک مزگان سپر شود
 آزاد سرو اگر چه ندیدم ببر شود
 کز موی مشکبوی تو مشکو تتر شود
 الا که چار طبع من از یکدگر شود
 کان بنده کو قدیم شود معتبر شود
 اما دریغ یار که بیداد گر شود
 حیف است دور دولت خوبی بسر شود
 کان کت به بیند از دل و دین بیخبر شود
 چون بیشتر شود بجگر نیشتر شود
 هر خیر و صدقه که کند مختصر شود
 کازرم ملک هندی شوشتر شود
 آوخ که دجله دجله ز چشم بدر شود
 کاغوش واکند که قرین قمر شود
 راحت فزای روح و ضیاء بصر شود
 نشنیده که شیر و شکر خوبتر شود
 لخت جگر فشانم تا گلشکر شود
 آهنگ باختر چو کند با خطر شود
 چابک شود چو مهر سوی باختر شود
 الا دعای شاه جهان بی اثر شود
 یک بوسه قسم ما ز تو کی بیشتر شود

ایخواجه گرترا دل و دین است زینهار
 منکر بهشت کرمی تقوی بروی خوب
 ای سرو ناز در بر آزادگان خرام
 خواهم که تار تار کنی موی خویش را
 هرگز مباد کز تو جدائی کنم بطبع
 ما را بجرم قدمت خدمت مدار خوار
 یار ار چه یار یار بناچار می‌برد
 بیدادگر بباد دهد تخت سروری
 یاری تو یا بلای دل و دین عالمی
 بیداد خوبرو چونمک باشد و طعام
 ترکی و تنگ چشم و دهان تنگتر ز چشم
 جا دارد از نگارش وصف دهان تو
 جامی که قطره قطره رود بیتو در گلو
 تو آن دو هفته ماه و من آن هفت ماهه طفل
 خلق و شمایل تو که خلقیش مایلند
 شیرین لبان موی سفیدت چه احتراز
 ور شیر و شکرت نبود سازگار طبع
 با خط رخت بهست که خورشید روی خون
 چابکترم بکار غم اکنون که پیشه ور
 چون شد که هر دعا که بعهده تو می‌کنند
 آری چو تنگ چشم شود ترک تنگ چشم

در تهنیت بهار گوید

گل حال کنان قبا برآرد
 بس مرده که سر ز جا برآرد
 میخواست سر از دغا برآرد
 نرگس بسر عصا برآرد

بلبل ز گلو نوا برآرد
 ز اعجاز مسیح باد از خاک
 قارون شده بود پار گلزار
 آن سیم و زرش چو موسی از خاک

صد قافله خطا برآرد
 هم سنگ سیه کیا برآرد
 از بوالعجبی چها برآرد
 این آبلها چرا برآرد
 درمانده بچاره تا برآرد
 کز گل پی رقص پا برآرد
 سر زانجهت سما برآرد
 یرغو برپادشاه برآرد
 کف بر در کبریا برآرد
 ماه علم از سها برآرد
 شیراجم از لوا برآرد
 از جام جهان نما برآرد

باد سحری بیک وزیدن
 هم شاخه خشک سبز گردد
 طفل است درخت و تا بلوغش
 گر طفل نباشد از شکوفه
 تا زانوی سرورفته در گل
 زان پنجه بچرخ برده محکم
 از گل نکشید و پای خواهد
 خواهد مگر از تطاول دی
 یا بهر دعای دولت شاه
 شاه عجم آنکه از جلالت
 میرامم آنکه از مهابت
 از دل همه راز ملک چون جم

قصیدهء در توصیف و تعریف خزان فرموده

بالشکر بگسسته عنان در چمن آمد
 با باغ فدا کرد چو آن صف شکن آمد
 زر در ره او ریخت که دزدی کهن آمد
 بینی دی دیوانه چه چابک بفن آمد
 آنکه بقباو درم نسترن آمد
 زان پس سپهش برسمن و یاسمن آمد
 لبلاب چنین کرد و بی پیرهن آمد
 گر خویش برهنه تن و عریان بدن آمد
 از معدلت خسرو لشکر شکن آمد
 کاکنون گه آمیختن مرد و زن آمد
 چندیست که در شهر گرفتار دن آمد
 مانا که پری دیده و بی خویشتن آمد
 صرعت و پری دیده و کف بردهن آمد

باز آن دی دیوانه غارت فکن آمد
 دینار بره ریخت ز بس لعل و گهر یافت
 دی دید که آمد سپه بهمنی از پی
 زر ریخت براهش که بگوهر نبرد راه
 پیراهن و دستار ز گل بود وز نسرين
 سوری ز همه بیش برهنه شد و نسرين
 نیلوفر بگریخت بشمشاد و ندانست
 زین پس پی عشرت بچمن جانتوان ساخت
 شهرست کنون مسکن عشرت که نظامش
 بستان ز شبستان کن و حورا نسبی خواه
 آن شاهد مستورهء مستان بزمستان
 آن بکر که در خانه نشانیدیم به تنها
 خیزید و بجایش بنشانید که او را

همشیره^۱ او نیز عقیق یمن آمد
 کو آفت انده شد و خصم محن آمد
 بهرام سپهر است و یا بهر من آمد
 گوئی مگر آن باد ز خاک ختن آمد
 زان خاتم جم ساز که غم اهرمن آمد
 کاین بهر من جام می از بهر من آمد

ناپاک دلیهای اویس است و به نسبت
 رخشنده عقیقی نه که تابنده سهیل است
 با گونه سرخست و فروزننده چو اخگر
 بادی که بر آن آب حیاتش گذر آورد
 جاده چو عقیقی بنگین خانه^۲ جامش
 ایساقی اگر میدهی آن جام بمن ده

در نکوهش اهل پارس و بیوفائی اهل آن خاک پاک فرماید

منه دل بدو کاشنائی ندارد
 بلی هر زمین هر گیائی ندارد
 بجز خود خود و خود نمائی ندارد
 بجز شور بختی گدائی ندارد
 که کالای دانش روائی ندارد
 دهش نیز اهل دهائی ندارد
 بکن امتحانش که پائی ندارد
 بجز لاف زور آزمائی ندارد
 بطفلش چو بینی حیائی ندارد
 چو بینی کسی ادعائی ندارد
 بر این حرف باطل گوائی ندارد
 کسی گفت عقلی ابائی ندارد
 بگوید کلامش بهائی ندارد
 که صلح ارکند هم صفائی ندارد
 پسر نیز با او وفائی ندارد
 کز ایشان سرشت جدائی ندارد
 جدا گونه آب و هوائی ندارد
 که جز لطف حق کیمیائی ندارد
 از ابراز کس مرحبائی ندارد

چه شد پارس کاهل وفائی ندارد
 ز شیر از ما تخم انسان نروید
 بهر جا رسیدم بهر کس گذشتم
 بجز خود پرستی حسودی نزاید
 مروگر توئی اهل دانش در آنجا
 بمردی چه پوئی که مردی نه بینی
 بهر سر که بینی بود ادعائی
 همه لاف زور است و چون آزمائی
 بشیخش چو بینی صلاحی نورزد
 بجز کردم این دادم آن گفتم آنرا
 نه همسایه خود که همسایه خود
 چو کوشیدم و خوردم و جمع کردم
 چو بخشیدم و دادم و بذل کردم
 نه با وعده^۳ کس وفائی نه بینی
 پدر با پسر گر محبت نورزد
 وصال این خصال از همه پیش دارد
 بیکسان دهد پرورش آب و خاکش
 مگر قلب او را خدا نقد سازد
 بجز حرف حق بر نیاید ز کلکش

زکس آنچه بیند همان باز گوید که چون کوه غیر از صدائی ندارد

تغزل را در اواخر زمان حیات خویش و بیان مختصری از حال خود فرماید

مرا پسندبی آن گلشکر خون در جگر ماند
مکن کاین چشم بی مژگان میانت بی کمر ماند
مکن دوری مباد آن بفسردین چشمه تر ماند
دعاهای توام همچون فغان بی اثر ماند
ببرند آن درختی کش نه سایه نه ثمر ماند
بت بیدادگر همچون شه بیدادگر ماند
که خط مشک و قندت سرو و خدت چون قمر ماند
غمت هم بیشتر گردد چو درد دل بیشتر ماند
ترا بیدادگر صرصر مرا عشق آن شجر ماند
بماند گفتم از صرصر نگفتم با تبر ماند
چو قامت شد کمان قوت بگو چون بیشتر ماند
کجا میل هنر ماند چو میل اندر بصر ماند
چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر ماند
کرا باور که کس با یار محنت اینقدر ماند
دچار کس یکی کز زین سه شد مشکل دگر ماند
بزیر بار چندین کوه پا بر جا مگر ماند
بچندین درد بیدرمان کس از پاتا بسر ماند
مجسدر از سر و سیما ز جای نیست ماند
که نیمی شیر پستانش بدوشی وان دگر ماند
که لعل از زیر و مروارید غلطان از زیر ماند
ولیکن تیر بی پیکان چو آه بی اثر ماند
که این تیر ارچه پیکان فلک را پی سپر ماند
زبس گوهر در او زاشکی که هنگام سحر ماند
کسی با آن صلاح و این سلیح از کار در ماند

تراروی و دهانی هست کان گل وین شکر ماند
میان ت همچو مژگان چشم از گوهر کمر مانا
نهال قامت پیوسته آب از چشم من خوردی
فغانهای منت چون شد دعای بی اثر زانرو
محبت چون نه وصل آرد نه مهر آخربیرندش
جفا کردی که یاران کم شدند و خود شدی تنها
که خط از مشک بر مه کرده بر سرو بنشانده
چو گندم در زمین ماند یکی زان هفتصد گردد
شجر چون شد قوی صرصر بیند از دزپا او را
تو از حد میبری تندی درخت از پای بنشاندی
مرا با خود کمانی بود و روزی با کمان اما
چسان راه وفا یوید چوکس پای از عصا جوید
بچشم آب از بس گشت بینش دور گشت از وی
نگارم دید و انگشتان گزید و گفت با یاران
فلک همدست شد با من قدر هم پیشه با هر دو
همه او را ثقیل و سخت جان دیدمش تا دیدم
جفاهائی که از من دید و می بیند از او بگذر
سری دارد پر از سودا و چشمی هر دو نابینا
زبس کاماس دندانش ز گاوی فرق نتوانش
دو بازوبند داغش بین ز چپ و راست شاه آئین
کمان آسا خمیده پشت و دارد از عصا تیری
ولی زان بیخبر ماهم که تاثیر بست با آهم
کف آن خمیص آسا اگر خالیست پر بینی
نگارم خنده زد گفتا ببین طامات و تلبیش

سلیح است این بران تا دشمنت بی پاو سرماند
 سلیح اندر حق خصمی چنین کی کارگرماند
 صلاح آنست کز بهر بزرگی نامور ماند
 که جزوی از جهانست و جهانی از هنرماند
 یمنش خاوران باشد یسارش باخترماند
 هنر باوی قرین باشد که چندین معتبرماند
 چنان کز عون رایش منبہ زانش بی ضررماند
 عیان چون پرده بردارد کجا قدر خیرماند
 که با او چون بسنجی کفه آنان ز برماند
 که خاک از سنگ حلم او زگردون پست ترماند
 ملک ماند بسیرت گر بصورت چون بشرماند
 شهان خواهند تدبیرش که مفتاح ظفرماند
 نه بیجان باید این جسم و نه بی معنی صورماند
 چو جیحون کو بر دریا حقیر و مختصرماند
 چه حشمت با قضا باید چه قدرت با قدرماند
 نه نقصانی ببحر آید نه خسروانی ببرماند
 نه آن افسردگی جاوید و دایم این ضررماند
 ز پای عزتش دست صدارت مفتخرماند
 قبای مجد باید مرد را دایم بپیرماند
 که بس کاریز گردد خشک و آب این گهرماند
 مباد آنکه نخل سروری بی برگ و برماند

صلاح است آن بخوان تا دامت پرسیم و زرگر گردد
 بگفتم آن سلیح از بهر خصم است و تونی خصم
 صلاح آن به که تا صرف دعای دوستان گردد
 جهان مردمی کان بزرگی از هنر مندی
 فلک جاهی که چون بینی یمنش یا یسارش را
 خرد دروی مکان دارد که چندین با شرف باشد
 بخوان جود او آزار نشیند سیر برخیزد
 چو فضل او به بینی زین عبارت ها بیاد آید
 شگفتی نیست از دانشوران گربرتزند از وی
 هم از این راه باشد گزمین پست و فلک برشد
 فلک باشد برفعت گرچه ماوا بر زمین دارد
 جهان جویند آئینش که مصباح هدی باشد
 جهان چون جسم و او چون جان هنر چون صورت از هنی
 بود در پای پهن آور به پیش دست او فرغر
 ز قدر و جاهش از کاهش نرنجد چون خدا خواهد
 کفی گر کاست از دریا و سنگی کم شد از صحرا
 چه جای شکوه گرستان دو ماهی گردد افسرده
 گرش دست حکومت نیست پای سرافزاری
 قبای مستعار منصب ار شد نیست عار او
 نباشد همچو آب چاه آب گوهر انسان
 زهی نخل برومند بزرگیرا تو برگ و بر

در شکایت از درد چشم گوید

صد شکر ملک ... کنون پایدار شد
 کو درد مند گشت و جهان رستگار شد
 بالله چنین نبود که دلها فکار شد
 هر چند تن به نیروی جان استوار شد

ز آسیب درد پهای ملک رستگار شد
 بر خود گرفته بود ملک درد عالمی
 پنداشت ... راحت خلقی ز درد خویش
 در رتبه جسم ... بود از جان خلق بیش

آن تن نه آدمیست که از غم نزار شد
 کی خار شد که عافیتش بیش کار شد
 کز پایبوس شاه جهان کامگار شد
 شه را مگر پیاده بر این ره گذار شد
 بی چشمیم از آن سبب افتخار شد
 درد شه آمد وز شهم یادگار شد
 با این دو رتبه اش تو نگوئی که خار شد
 کز وی جهان و کار جهان استوار شد
 گر دعویم بجان حسد پیشه پار شد
 ای یار گرچه دیده انصاف تار شد
 کس را بجای چشم بود ز اعتبار شد
 کاین موهبت ز مکرمت کردگار شد
 کز فقر تلخکامیشان خوشگوار شد
 تکریم آن حکیم که شه را دوچار شد
 کز وی کرامتی چو مسیح آشکار شد
 بر گردن محمدیان حق گذار شد
 خوشنودی مسیح یکی بر هزار شد
 یعنی که پای شه ز کجا بختیار شد
 غم از نهاد عالمیان بر کنار شد
 زینسان سزای رحمت پروردگار شد
 عیسی ز امتان خود امیدوار شد
 از آسمان رسید و بدست تو یار شد
 خواهد مسیح آمد و دین آشکار شد
 خوش باش کز تو دین خدا برقرار شد
 کاری نکرده که توان حق گذار شد
 خدمت بزرگ بود و ملک شرمسار شد
 ورنه جهان بدیده این شاه خوار شد
 هر چند با تو لطف ملک بیشمار شد

جانها ز درد مندی شه چون شود نزار
 دردی که پای بوس شهش دست داده است
 چون درد پیش آید از این پسر سرنهند
 بر رهگذار ... رخ خلق بوده فرش
 اول یکی منم که بچشمش گرفته ام
 بر پای شاه دیده نسودم ولی بچشم
 چون درد از خدای بیامد بپای شاه
 پای ملک سلامت اگر چشم من برفت
 هر دیده کی فدائی پای ملک شود
 بر چشم کم مبین تو بچشم وصال نیز
 چون پای شه بود بمیان گرچه ماه و مهر
 حمد خداست واجب و شکر ثنای او
 از آن گذشته ناله مسکین ناتوان
 اینها بجای خویشتن بود لیک لازم است
 تکریم آن حکیم مسیحا طریقتی
 تکریم آن حکیم کز انفاس عیسوی
 زان عیسوی که راحت جان محمد است
 آن عیسوی که جان جهانی بدست اوست
 تا پای شاه را بنهاده است بر کنار
 این عیسوی که دیده که در کیش احمدی
 از مزد خدمتی که خدا میدهد ورا
 شایبش ای حکیم که درمان درد شاه
 گویند بهر رونق دین محمدی
 شه نایب محمد و تو نایب مسیح
 حق تو از محمدیان کس ادا نکرد
 شاه ار ترا فرا خور خدمت نکرد جود
 ملک جهان تلافی این خدمت تو نیست
 هر چند شه نوازش وجود و کرم نمود

پیغمبرت بطارم چارم زدار شد
 کت پای شاه زینت و زیب کنار شد
 باقی عطیتی ز تواز شهریار شد
 بر دیده وصال جهان جمله نار شد
 کز درد پای شاه جهان رستگار شد
 بر مصرع دگر دلم امیدوار شد
 این مژده زندگانی اهل دیار شد
 صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد
 معذور بد وصال که بی اختیار شد
 شکر خدا و مدح شه بختیار شد
 وان نور و سایه مایه لیل و نهار شد
 زیرا که ذات پاک تو خورشیدوار شد
 جاوید اگر چه ذات خداوندگار شد

ای عیسوی ترا بسپهر برین که برد
 مانا که شه ترا بضرورت طلب نمود
 بر نقد مزد خدمت تو در کنار تست
 شاهها خدا گواست که از درد پای شاه
 در خواب اگر چه دیدم و خوابی صحیح بود
 جستم ز جای و ورد زبان گشت مصرع
 تا آنکه منهی آمد و بهبود شاه گفت
 رفتم بسجده گفت ملک گفته بگوش
 شکرانه مسیحی از اندازه شد ولیک
 شکر مسیحی است و چونیکو نظر کند
 تا سایه از زمین بود و نور از آفتاب
 جاویدمان بتربیت ساکنان خاک
 جاوید در زمانه زی اما بنام نیک

وله ایضا" علیه الرحمه

ارث پدر بود قسمت پسر آمد
 هر پسری کامیاب از پدر آمد
 ماه چو بنشست آفتاب بر آمد
 قایل دیهیم شه کدام سر آمد
 گر چه شه این مختصرش در نظر آمد
 تاج هم از فرق ... بهره ور آمد
 کاین صدف از صد فزونترش گهر آمد
 ... عجم را فزون ز صد پسر آمد
 سر بسر اندر نهاد مستتر آمد
 هر نفری با سپاه و با حشر آمد
 همچو پدر با کلاه و با کمر آمد
 وین دگر از گنج بحر پر گهر آمد

خاتم دولت بدست ... بر آمد
 چرخ نه کاری شگفت کرد و نه طرفه
 پور پس از باب باشد این همه دانند
 چرخ جز این هر چه کرده بود خطا بود
 هیچ شگفتی اگر که هست در این است
 نی نی از این هم عجب مدار که عمری
 دوش ز پیر خرد سئوال نمودم
 فاش ترک یعنی از نبیره و از پور
 زین همه دیهیم جو که خوی پدرشان
 بیست تن آخرفزون نه ملک خدا بود
 ده تن از آن بیست تن که دولتشان بیش
 آن یکی از جیش چرخ پر ز کواکب

چيست كز اين سر كشان و شاه نژادان
 گفت كز آنان بهر کدام كه بيني
 هيچ شنيدی دو تن موافق و يكدل
 هيچ شنيدی دو شهر يار كه از مهر
 هيچ دوشه دیدی آن براسب سعادت
 يار و برادر شنیده، تو از ايشان
 بر در اين شه برادر يست بخدمت
 خسرو غازی شه نشهبي كه ز تيغش
 هر چه تصور کنی جلالت و رفعت
 دولت شه با خطر شد از مدد او
 شاه زمان و زمين چورفت ز وقتش
 اين شه والا منش ز كشور کرمان
 آمد و گفتي کلید ملک جهان بود
 شاه جهانش عبث نگفته مظفر
 ملک پدر را برادرانه گرفتند
 بهره آن تاج گشت و زينت سر شد
 تاجورا ای امين دولت و ملت
 باب شد و اين برادر است بر اورنگ
 مدعيانند ملک را و زهر سو
 هر کسی اکنون بفرچاره خویش است
 خيز كه هنگام كوشش آمد و مردی
 پشت برادر قوی بود بسواد
 از چوتویی شاه چون قوی بودش پشت
 گرچه بكار است لشگر و حشر اما
 يار موافق پس از خدای ندارد
 خيز ز سر تا گذشته سيل حوادث
 خيز و از آن تيغ آبدار فروکش
 خيز و علم بر نشان بام كليسا

قرعه دولت بنام شاه بر آمد
 ده دله چون گل دورويه چون قمر آمد
 يا دونفر كز وفا بيك سير آمد
 اين پدر استاد و آن بتخت بر آمد
 وين بر كاش بياده چون ظفر آمد
 كان چه براهی شد اينش بر اثر آمد
 كز همه شاهان ز سروري بسر آمد
 دامن دشمن چو تيغ پر گهر آمد
 قصر جلالتش از آن رفيع تر آمد
 ليك از او ملك شاه بي خطر آمد
 گوش زمين و زمان يراز خبر آمد
 سوي برادر بپارس ره سير آمد
 كز مدد حق بدست شاه در آمد
 مقدم اين شاه مایه ظفر آمد
 ملك همان شد حلال كز پدر آمد
 قسمت اين تيغ و زيور كمر آمد
 رخس بزين كشي كه موسم هنر آمد
 روز نبرد و زمان كر و فر آمد
 بانك نغير و غريو و كوس بر آمد
 ملك عروسی است تا كه را ببر آمد
 ملك گر از دست رفت كي دگر آمد
 خاصه كه از يك نژاد و يك گهر آمد
 هر كه ستيزد با و بروی در آمد
 يار موافق بسی بكار تر آمد
 جز تو كه تيغ تو جای صد حشر آمد
 چاره، اکنون كه آب تا كمر آمد
 آتش طغيان كه اين زمان شر آمد
 پيش كه يا جوج روس رخنه گر آمد

بهر چه باید ز خصم بر حذر آمد
 خصم گرفتم ز حمله شیر نر آمد
 بهر چه روزیت گنج پر گهر آمد
 دوست شود خصم هر کجا که زر آمد
 ربع به خرمن ببر چو کشت بر آمد
 پیش که او ناگهان ترا بسر آمد
 جیش دعا را که این بکارتر آمد
 تا نه بر و بحر در شمر شمر آمد
 تیغ ترا کافتاب در اثر آمد

دولت و عزت زهیچکس نبود کم
 خنجر آتش فشان بدار به پیش
 دولت چل ساله چون زد دست توان داد
 حمله دشمن ز خود بدوست به بندند
 زر بمثل تخم گندم است بیفشان
 جیش بساز و بتاز بر سر دشمن
 لیک دو لشکر بود مساز فراموش
 تا ننماید ستاره در بر خورشید
 باد سپاه عدو چو فوج کواکب

در موعظه و نصیحت فرزند خویش گوید

این پند زجان خاسته در دل بنشانید
 پندم بیپرستید و بیازیچه خوانید
 هان توسن همت بترازو بجهانید
 کابنای وصالید نه ابنای زمانید
 نفس و خرد و خالق این هر سه بدانید
 همچون پدر از اصل خرد باز نمائید
 تکرار کنان شنبه و آدینه مدانید
 زنهار که او را بسیاهی مکشانید
 باید که خط زشت باستا نرسانید
 تا عیب شما باز نماید که چسانید

ای صاف دلانی که مرا راحت جانید
 هر چند همه کودک و بازیچه پسندند
 تا چند زنی رخس وز نارنج ترازو
 پندم به پسندید و بجان کار به بندید
 چونتان ز پدر مادر و استاد گذرنیست
 از معرفت نفس چو مادر نشکید
 در مکتب عرفان سبق حمد ز اخلاص
 بر لوحه دل ابجد تسلیم نویسد
 اول بنویسد پس از اشک بشوئید
 نی‌نی که همان زشت میوشید ز استاد

وله ایضا " علیه الرحمه

گوش بر بانگ دف و صوت نغم باید داد
 چونکه از باده تهی گشت بجم باید داد
 دل بجهنم جم و نوروز عجم باید داد

بعد از این دل نه باندوه و بغم باید داد
 تا بود جام لبالب سوی لب باید برد
 چند در عید . . . عود طرب بنوازیم

کاسه خالی چو شد از باده درم باید داد
 بعد از این زحمت ارباب کرم باید داد
 دامن خود نه بسر پنجهء غم باید داد
 چند خود را بکف جور و ستم باید داد
 نه همین زحمت مردان بقدم باید داد
 پشت را بر در هر سقله نه خم باید داد
 دل به نکوئی و اخلاق و شیم باید داد

نیست مسکین تری از نرگس او و میگوید
 کیسهء خالی اگر کاسه ز می پر نکند
 ایدل از دست بدامان کریمان نرسد
 رو مدیحی بسزای و بکریمی بفرست
 گر قدم نیست قلم هست مدیحی بنگار
 گر کنی پشت بخم پیش خم زلفی کن
 گرد خوبان جفا پیشه چه گردیم وصال

وله ایضا " علیه الرحمه

خوش وقت آنکه بوسه زد و دیدهم شنود
 این کشته ایست وقت کسی خوش که او درود
 جز آنکه در کنار پری پیکری غنود
 الا کسی که گوی زخندان او ربود
 جز آنکه چشم خود بهلال ابروان گشود
 جز آنکه چرخ درگه دارا باو نمود
 شاهی که اخترش بهنرها بس آزمود
 از بس بوی ز مطبخ جودش رسیده دود
 کو زنگ فتنه زاینه مملکت زدود
 از آن هر آنچه کاست حسامش باین فزود
 دیری بدی که طاق سپهر آمدی فرود
 از همتش فراشته این گنبد کیود

آواز رود و رود بیر در کنار رود
 این کشوریست بخت کسی شاد کو گشاد
 نغنود کس بکام دل خویش در جهان
 گوی مراد کس نه بچوگان کام زد
 ننمودرخ هلال تمنا بهیچ کس
 نگشوده است یک گره از کار هیچکس
 درگاه جهان سایه خدای
 آن خسروی که طاق فلک قیرگون شده است
 صیقل گریست خنجر کشور گشای او
 از خصم ملک گیرد و بخشد همه بدوست
 گر عدل او نبود ستونی بسزیر چرخ
 از رای او فروخته قندیل اختران

در تحقیق و بی بنائی دنیای فانی و ترغیب بسوی

مجالست و موانست اهل معانی فرماید

ز نیک و بد همه را مدتی بود معهود
 ترا گمان که برای تو ممکن است خلود

ز هود و صالح بشمار تا بعاد و شمود
 کسی مجال درنگ اندرین رباط نداشت

باختیار نیاید کس از عدم بوجود
که اهل قافله است روان دایم از وجود و عدم
همین برای تو این ره نمیشود مسدود
فراهم آمده اجزا باصل خود مردود
که عود بهر تو سوزندنی ترا چون عود
که تا بمورد ایشان کنی چگونه ورود
که ننگ باشد معیوب زاید از مولود
که نیک بخت کسی کز ازل بود مسعود
چو شاهدی که فتد مست در میان رنود
ز فیض نسیکان مردود میشود مسعود

بمرد چارهٔ مردن نزدانست ولی
دوقافله است روان دایم از وجود و عدم
شاهراه عدم رفتن است هر کس را
ز عود نیست گزیرت که عاقبت گردد
چو عود تو بضرورت بود چنان باری
برفتست همه ارواح غیب منتظرند
چو بازگشت کنی جهد کن که پاک شوی
تو پاک آمده تا کی این بهانه کنی
نه آب صاف زنا جنس خود کدورت یافت
بجذب صحبت پاکان دوباره کردی پاک

در فتح یکی از قلاع پارس فرماید

زرنج و درد که صد ساله شرح نتوان کرد
از آنچه با تن اهریمنان ایران کرد
وز این مقوله بسی آصف سلیمان کرد
که گویم آنچه خداوند معد مملکت ران کرد
که تا کسی بکسان راه بست و عدوان کرد
ز پادشه چو سیاست ندید طعیان کرد
بحیله خویش خداوند جاه و سامان کرد
چو زور یافت جهان پر ز نارونیران کرد
چو دست داد بهم سیل گشت و طوفان کرد
که آفتاب عدالت ز سایه پنهان کرد
چنان نمود که یکباره پارس ویران کرد
که حق شناس شهری را بخلق سلطان کرد
که حق بخلق خدیوش ز بعد خاقان کرد
ز عدل شامل او عالمی گلستان کرد
بپارس نامزد از رای مصلحت دان کرد

بما سه ماهه فراق خدایگان آن کرد
ولی تلافی این جمله کرد شکر خدای
ترا گمان که برفت و ببست اهرمنی
درست یافته لیک گوش با من دار
تو این شنیده و پذیرفته و حق داری
بلی نخست یکی راهزن بد از الوار
گشود دست تطاول بعاجز و مسکین
نخست نیز شراری ز سنگ و آهن زاد
هم از نخست زهر گوشه چشمهٔ سر زد
یکی درخت شد این خاربن که رست ز راه
ز شهریار کسالت ز بندگان افعال
ولی خدای چو بر بندگان خود بخشود
بلند اختر غازی محمد ثانی
ز رای روشن او کشوری منور ساخت
مهین برادر فیروز بخت خود فیروز

که شاهرا سر شاهان بطوق فرمان کرد
 بلند پایه ایوانش برز کیوان کرد
 چو دید کاردگر گشت و چاره نتوان کرد
 قبول خدمت بنمود و ترک عصیان کرد
 از این معامله گر سود برد تاوان کرد
 نه مرد بود که عصیان بجای احسان کرد
 که با سپهر برون سر ز یک گریبان کرد
 همه چو بوی گل اندر گلاب پنهان کرد
 که چاره اش نتوان گرچه پوردستان کرد
 که در دزش نتوان رخنه چرخ گردان کرد
 که از ستیزه او چرخ دل پشیمان کرد
 توان دوباره مر او را به بند و زندان کرد
 نه بر تنش اثر زخم تیغ و پیکان کرد
 هر آنچه کرد باو صد هزار چندان کرد
 بطفل هیبت او کارام صبیان کرد
 که سالها بحق کافر و مسلمان کرد

نظام پارس حوالت بکاردانی رفت
 یگانه معتمد الدوله آنکه بار خدای
 نخست کس بفرستاد و خواند ناکس را
 بعجز آمد و زنهار جست و عذر آورد
 چو جان ز حيله بدربرد شد بکار نخست
 لوای سرکشی افزاخت باز و عاصی شد
 کهن دزیست متین نام او گلاب گزین
 زن و زور خود و تنخواه نقد و خواسته را
 خیالش این بدو الحق نکوشناخته بود
 گمانش این بدو الحق درست یافته بود
 ولیک غافل از این کین عدوشکار یلیست
 نیافت کانکه رها کرد این چنین خصمی
 از این گذشته که با وی ستیزه کرد که موی
 برفت و قلعه او را گرفت و کرد خراب
 زام صبیان عاجز تر است آنکه بفارس
 همه نتیجه کافر دلی و بیرحمی است

در ستایش مقام عرفان

راست پرسی سلطنت آنست کایشان یافتند
 درد پذیرفتند تا از درد درمان یافتند
 تا مرادیرا که مشکل بود آسان یافتند
 در میان خاکساری آب حیوان یافتند
 تا که باغ خویشتن را سبز و خندان یافتند
 تا میان نار سوزان باغ رضوان یافتند
 تا سلیمان وار دیوانسرا بفرمان یافتند
 تخت خود بر باد ناگه چون سلیمان یافتند
 گرچه اندر خوانچه خود سبع الوان یافتند

خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند
 فقر یگزیدند تا از فقرشان دولت دمیدند
 چند با ناخواستن خوش ساختند از اختیار
 در پناه بینوائی کنج عزت دیده اند
 تخم نومیدی بر افشاندند در صحرای دل
 ساخته با سوز دل تن داده بر ترک مراد
 رنجها از دیو مردم برده و بوده سلیم
 رخت خود بر باد داده وانگهان از عون سخت
 نفس با نان جوین خود داده در عین رضا

سنگ گاهی بر شکم گاهی بدن دان یافتند
تا بدان نفس کفور خود مسلمان یافتند
ره بسوی خالق انسان ز انسان یافتند
رای او را روی دین و پشت ایمان یافتند
پایه جاهش فراز کاخ کیوان یافتند
مهر رخشان دیده اند و بحر عمان یافتند
خاطرش را بر مراد خود پیریشان یافتند
گرچه ظلم از دیگری او را پشیمان یافتند
چون نکو دیدند او را اصل احسان یافتند
چون نکو جستند از آب و از اوانان یافتند
باز بر خوان عطای اوش مهمان یافتند
نان خور از دریای جاننش تاخراسان یافتند
گرچه در خدمت مر او را پیش سلطان یافتند
زین سبب همچون مداین ملک طهران یافتند
مصلحت را چند روزش با سلیمان یافتند
مصر ملک از مقدمش گر سبز و ریان یافتند
دور باش دولتش را گر با ایران یافتند
پیشکاران سکندر آب حیوان یافتند
یافتند این آب حیوان را و ارزان یافتند
لیکنش آلودگان آلوده دامان یافتند
یا بر او بیداد خوئی را بفرمان یافتند
سروریرا خلعتش بر وی ز یزدان یافتند
سروری دادش که از او یک مملکت جان یافتند
جان چه باشد اهل ایران تازه ایمان یافتند
شرک پنهان داده و توحید پنهان یافتند
لطف حق بود آنکه خلق این کنج آسان یافتند
تیغ حیدر را بران اسلام برهان یافتند
کش به پیش شاه بی تائید دیوان یافتند

نفسشان را کشته گاهی خویشان گه خصم شوم
غزوه گه با نفس کافر گشته گه با کافران
این همه کردند تا انسان شوند از بهر آنک
خاصه از ایشان یکی کاندرا مور ملک و دین
آسمان مجد حاجی میرزا آقاسی آنک
آن فلک قدری که رای روشن و طبع خوشش
گر پیریشان خاطری پیش وی آمد نامراد
گر ز ظلم عاملی بر بیکی ظلمی برفت
گر ز پافتاده راشد کریمی دستگیر
هر کجایی نان و آبی سیر یا سیراب شد
ور خورد در خانه خود کس طعام هفت رنگ
سفره جو دش کشید از پارس تا مرز عراق
از دل و جان پیش یزدان بود در عجز و نیاز
شه بود کسری نژاد و او بود سلمان نهاد
او بود سیمرغ و کوه قاف دارد آشیان
یوسف است او عین کنعان علا دارد وطن
کوس قدرش بر فلک الفقر فخری کوفتند
او بود خضر ار دوروزش با سکندر بنگری
مشکل است از قدر او دانند کز ظلمات طبع
دامن فقرش نیالاید بلوث سروری
سروری لوث است آنکس را که شد محکوم نفس
لیک نفس از کامل و فرمان پذیر و عادلست
... ما بد حق شناس و صدر عالم حق پرست
... چون باشد چنان و صدر چون باشد چنین
باللهار انصاف خواهی شرک پنهان داشت خلق
حرف حق جز با زبان تیغ نتوان گفت فاش
همچنین اسلام اول آشکار از مصطفی
شه سلیمان صدر آصف تخت بلقیس است تخت

بود مشکل این وزیر و شاه آسان یافتند
 کار فقر و سلطنت را زین دوچندان یافتند
 هرچه این را بد کمال از همت آن یافتند
 هم خداهم خلق را راضی از ایشان یافتند
 تا بهم بیگانه بود این خلق خسران یافتند
 بسکه از حکام ظلم و جور و عدوان یافتند
 نیمی از انصاف و نیمی را ز احسان یافتند
 زانکه او را صورت الطاف یزدان یافتند

راست خواهی ملک فقر آلود و فقر ملک دار
 همت این صرف آن شد دولت آن خرج این
 هرچه آن را بد بکار از دولت این ساختند
 دین از این تأیید جست و دولت از آن تقویت
 صورت و معنی بهم شد رام و خلقی کام یافت
 هیچکس زین پیش مال خویش را مالک نبود
 مالشان آن خود است اکنون و مال شاه نیز
 تا جهان ماند بماند در پناه کردگار

وله ایضا " طاب الله ثراه

وان روزه^۶ هر روزه^۶ دانش بسر آمد
 عهدی بهنر بست که بس با خطر آمد
 کز ابر طلب ماه تمنا بدر آمد
 اینک بسر غم همه ره غم سیر آمد
 با اهل هنر دشمنی او را بسر آمد
 بر عهده گرفت الحق و از عهده بر آمد
 کین تیره شب از روز فروزنده تر آمد
 کز قطره اش اقطار جهان سبز و تر آمد
 کز وی همه دامن چو صدف پر گهر آمد

ای اهل هنر مژده که عید هنر آمد
 آن عهد خطرناک شد و دست مکافات
 ای بخت حرام است کنون روزه حرمان
 آن خار که در راه هنر بود بر افتاد
 تا اهل هنر دشمنی از پای بشد شکر
 عیبی که هنر داشت بهر عهد ز گیتی
 برقی بدرخشید نه برقی که نیاید
 بحری متموج شد و آن ابر بر انگیخت
 ابری تراکم شد و این قطره بیفشاند

وله ایضا " رحمة الله علیه

چه راهست عشقت که پایان ندارد
 سریرا بنازم که سامان ندارد
 خوش آن کابرو دارد و نان ندارد
 بخوانی شوم کان مگس ران ندارد
 من و آستانی که دربان ندارد
 کس اندر طلب غیر حرمان ندارد
 کس از میوه و سایه ز ایشان ندارد

چه دردست دردت که درمان ندارد
 چه دردسر از بهر درمان کشیدن
 چه در پیش دونان پی نان ستادن
 مگس وار چندم بسر باد بیزن
 نهم آستین چند در دست دربان
 چه باشم طلبکار قومی کز ایشان
 همه هیزم خشک و هرگز امیددی

در ستایش نایب الایاله:

فغان زد دست و دل نایب الایاله کنند
 که صرف روح بود هر چه در پیاله کنند
 نعیم هر دو جهان کمترین نواله کنند
 اگر ضعیف و نحیفی فغان و ناله کنند
 چو خازنانش عطائی علی العجاله کنند
 کجا عروس مدیحی ورا قباله کنند
 مگر که مختصری درج در رساله کنند
 هم از خطوط شعاعی بر او زیاله کنند
 از او ذخیره چندین هزار ساله کنند
 خوش است عیش که بی منت دلاله کنند
 که خلق را بزر و سیم استماله کنند
 که حکم کثرت باران ز ماه و هاله کنند
 چه از حساب سپر پیش تیر ژاله کنند
 کینام شیر فلک مامس غزاله کنند
 نه ممکن است که اجزای او نخاله کنند
 مگر ز دوده کلک منش کلاله کنند
 از این مقوله بسی خرج این مقاله کنند
 رخان معصفرانرا برنگ لاله کنند
 بسم توسن خارا شکن حواله کنند
 که عمر خویش چرا صرف بریطاله کنند
 که اقتدا بزنی شوم بدفعاله کنند
 که دختران ز پس چرخه بهر خاله کنند
 دگر چه صرفه ندانم از این جعاله کنند
 خبیث را بید خویشتن حواله کنند
 که بر غوایل خود تکیه بر جهاله کنند

اگر ز دست و دلی کان و بحر ناله کنند
 بشعر مدحش اگر می خوری زیان نبی
 ز خوان موهبتش آز را بمهمانی
 بعهد دولت او غیر نای و بربط نیست
 همه نتایج بحر و خصایص کان است
 بخرج روی کسا می رود کنوز ملوک
 زمانه دفتر حسن مکارمش نشود
 بکمرهان چو ضمیرش چراغ افروزد
 بیک سخا که بخوانندگان کند دستش
 ز نکته سنجی او کس رهین واسطه نیست
 زهی ز حسن سلوکت گذشته کار از آن
 هر آنچه دور تو خواهند پیش جود تو بیش
 چه از سپهر خدنگ ترا کنند سپر
 ز بیم شحنه عدلت بمرغزار سپهر
 کسی که گرز تو اش نرم کوفت روز مضاف
 عروس مدح تو از خاص و عام دل ببرد
 مرا نه تنها اندیشه صرف مدح تو شد
 در آن مضاف که روئین تنان چو صباغان
 ز بر زو بال یلان هر چه را که گرز بسود
 شهاز مردم کژدم طبیعتم بشگفت
 دروغ بستن بر مردمان ز مردی نیست
 بعینه این سخنان اعتبار آن دارد
 جز اینکه روز خود از کلک من سیه بینند
 وصال مدح ملک به بود ز جنت خبیث
 دعای شاه جهان گوی و دشمنان بگذار

نخست مایه انسان هم از سلاله کنند
 چگونه رنگ خدا بسته را ازاله کنند
 اگر کنند بنام تولا جماله کنند
 خوش است کار گشائی که بی کفاله کنند
 همه نیایش رای تو بالا صاله کنند
 سرشت طینت صد صاحب از فضاله کنند
 هزار آبروی حاتم از غساله کنند
 وراز معامله سوداست گر اقاله کنند
 سزد که زنده مرا و را نهان بچاله کنند
 چو مرد قسمت میراث بر کلاله کنند
 نه بر بطاله بود هر چه بر اطاله کنند
 که عمر خویش چرا صرف بر بطاله کنند

نبود پارس باندازه جلال تو لیک
 سفید روئی بخت تو صبغة اللہست
 عروس ملک بکابین عدل جفت کسی
 تو خود بعهد نگیری و کار بگشائی
 گر آفتاب پرستان شگرف تر نگرند
 بمحفلی که گساری تو جام فضل و ادب
 زدست شوی تو هنگام خوان کشیدن جود
 مدیح غیر ترا گر بهاست گوهر جان
 عدوی جاهه تو تا داده جان چو مرداریست
 حسود جاهه تو ایتر بدان صفت کاورا
 کلام مختصر اولی ولی چو مدحت تست
 کسان که جز بتو مدح آورند حیرانم

در اندرز و پند دادن دونمان و نکوهش نامردان زمان و بیان از حال خود

بگوش هوش حدیثم شنو که گیری پند
 مواعظی همه حکمت بچشم دانشمند
 ترا نیاز با عراق نیست یا ترفند
 که مستمع کنی اندوهناک یا خرسند
 که آتش افتد خواننده را چونی دربند
 که مدح گفتم و انباشتم سفینه چند
 چنانکه رسم گدا پیشه است و حاجتمند
 بسعی بازوی خود صید رزق را بکمند
 دوتا شدم چو کمان و بحلق کردم بند
 که بود رزق مرا این کمان و تیر بسند
 باین بهانه که خطم بدیع بود و پسند
 همی نوشتم و آمیختم گلاب بقند
 چنو که رزق بمصرش حواله خود بخچند

گشای گوش و برون آر هوش را از بند
 نصاحی همه عبرت بگوش پند پذیر
 زمانه ایست که گر حال خود نگار پرست
 از آنکه صنعت اغراق بهر آن آری
 تو حال خویش بیان کن چنانکه بر تورود
 حدیث شاعری من شنو به پنجه سال
 همی سرودم مدح و همی ستودم خلق
 همیشه گرچه خدا داد لیک آوردم
 از آنکه بیش کسی چون کمان دوتا نشوم
 همیشه قامت من قوس بود و کلکم تیر
 کفاف من همه از هند و سند داد خدای
 مهین کراسه تازی بخط شیرازی
 ز هند دخل نمودم بفارس کردم خرج

بروز و شب هنر آموختم به خرد و درشت
 قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش
 کس از بگوید بر من نتافت خور بپذیر
 نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب دمید
 بزاده تهنیت از من بمرده تعزیه نیز
 تو این قضیه ز حکاک پرس و از حجار
 چه ننگها که نکردم از این بلد کوتاه
 بر ایگان همه را نام رفت در آفاق
 کتابها بنوشتم قصیدهها گفتم
 ز خون خویشان و خوان خویشان خوردم
 بگفته گر بپذیرد خدای استغفار
 بوقت نعمت آسیب جوتر از اعدا
 گر انباز بری سخت روتر از خارا
 درست کشور شیراز همچو بغداد است
 خرابی آرد هر گه فزون شود دجله
 ولی کسادى اندک به از خرابی کل
 زبان خویش میالا بقدحشان کز قدح
 خراج شاه بذلت دهند همچو یهود
 و گر بعجز برانی برد مسلمانی
 اگر کنند ز سخریه آنچه با قرآن
 اگر دهند بکس وعده بفروردین
 چو مرده خرج بکاهد چو زاده بفزاید
 کلامشان همه لغو و جوابشان همه حشو
 تو ای که دوری از این شهر و حال من شنوی
 کرا عذاب الیمش بسر نوشت خدای
 ازین بلد چو رود یکسرش برند بخلد
 بچشم زخمی کز این بلد خلاص شود
 ولى قناعت آموز با زن و فرزند
 بخانه نه که از برگ سایه نفعند
 چو گفت خط وصالم نه این از او نه پسند
 فزون ز خط شعاعی نبشت و بپراکند
 که اهل یک بلدیم و رفیق خویش آوند
 که بر حجر چه قدر شعرهای بنده بکند
 چه نامها که نکردم در این دیار بلند
 که صیتشان چو سوار است و شعر بنده سمند
 همه دروغ و همه ناسزا و در خور بند
 که حاصلم ز شناسان گراف بود و گزند
 بخورده گر بپذیری تو میخورم سوگند
 بگاہ زحمت آزم روتر از فرزند
 ورش بناز بود نرم روی تر ز پرند
 بعزل و نصب بزرگانش دجله را مانند
 کسادى آید هر گه فرو شود اروند
 گر این سخن نه صوابست از این کتاب پرند
 شرار غیر شرارت نژاید از این زند
 بترک و زند ولیکن شکسته تارک و زند
 فغان کنند که قربان ترک و یاد از زند
 مجوس بیند از آنها برد پناه بزند
 بگو بسوز سپندار دهند در اسپند
 زمرده نیک خوشند وز زاده سخت نژند
 زبانشان همه تلخ و دهانشان همه گند
 بمن چو ابر بگری و بخود چو غنچه بخند
 بسرنوشت دو روزش درین دیار افکند
 نبرده رنج عقاب و ندیده روی گزند
 اگر رسد بجهنم در اوفتد چو سپند

بروز و شب هنر آموختم به خرد و درشت
 قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش
 کس از بگوید بر من نتافت خور بپذیر
 نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب دمید
 بزاده تهنیت از من بمرده تعزیه نیز
 تو این قضیه ز حکاک پرس و از حجار
 چه ننگها که نکردم از این بلد کوتاه
 بر ایگان همه را نام رفت در آفاق
 کتابها بنوشتم قصیدهها گفتم
 ز خون خویشان و خوان خویشان خوردم
 بگفته گر بپذیرد خدای استغفار
 بوقت نعمت آسیب جوتر از اعدا
 گر انباز بری سخت روتر از خارا
 درست کشور شیراز همچو بغداد است
 خرابی آرد هر گه فزون شود دجله
 ولی کسادى اندک به از خرابی کل
 زبان خویش میالا بقدحشان کز قدح
 خراج شاه بذلت دهند همچو یهود
 و گر بعجز برانی برد مسلمانی
 اگر کنند ز سخریه آنچه با قرآن
 اگر دهند بکس وعده بفروردین
 چو مرده خرج بکاهد چو زاده بفزاید
 کلامشان همه لغو و جوابشان همه حشو
 تو ای که دوری از این شهر و حال من شنوی
 کرا عذاب الیمش بسر نوشت خدای
 ازین بلد چو رود یکسرش برند بخلد
 بچشم زخمی کز این بلد خلاص شود

در تغزل فرماید :

چنین صورتی در بشر نادر افتد
گرفته است زلفت تنت را سراپا
نه تنها تو غدار و عاشق گدازی
ترا برده بر چهره بستن نشاید
نخواهی اگر فتنه صورت بیوشان
بیلا بلندی دلم گشته مفتون
تو ای مانع من ز رخسار زیبا
توئی هر مثالی که در دیده‌اید
تو در هر نهان‌خانه دل‌که باشی
نه در خو برو چون تو منظور گردد
بچنگ آرمت گرچه بس دیرپایی
جهان داور پارس آنکو چو رایش

وگرچه جهان آفرین قادر افتد
ندیدم کله‌دار با چادر افتد
نکو روی هر جا بود غادر افتد
که خورشید بر حسن خود ستر افکند
که موء من ز روی چنین کافر افتد
که عقل اندر اوصاف اوقاصر افتد
شنیدی که منظور بی‌ناظر افتد
توئی هر خیالی که در خاطر افتد
نهانها از او جمله بر ظاهر افتد
نه مهر است گر زهره بس زاهر افتد
اگر لطف شاه جهان ناصر افتد
نه خورشید روشن نه مه‌ماهر افتد

در ستایش امیر با تدبیر معتمد الدوله و تهنیت خلعت و شکرگزاری

نگار نازنین و شوخ دلبر
ز سنبل داده مر گلبرگرا زیب
ز دندان در عقیق آکنده لوء لوء
از آن لوء لوء بلوء لوء داده تنویر
ز زلفش چهر چون مهری بروزن
تنم زان چهر چون مهری پیر از تاب
در آمد با رخی چون رای دانا
رخ گلگون و لعل شکرینش
هر آن چینی که با زلفش بر ابرو
چو زلف خود بر آشفست و بمن گفت

سمن روی و سمن بوی و سمن بر
ز سوری بسته بر شمشاد زیور
زمژگان بر هلال آهخته خنجر
از آن خنجر بخنجر کرده تسخیر
بچهرش زلف چون عودی بمجمر
دلم زان عود چون عودی بر آذر
در آمد بالسی چون تنگ شکر
مرا چون گل شکر افتاده در خور
شده از روی خویش آتشین تر
که ای چون من بجان خود ستمگر

وفا گفتند کز خوبان نیاید
 کتون ده روز شد تا همچو چشم
 شش از تب چو روی من بتابست
 چه بودت عذر کز بهر عیادت
 بشوخی گفتم ای سرو و قبا پوش
 من و تو راست میپرسی بلائیم
 تو از قامت بلائی من ز گفتار
 بگفتا کز بلا باشم ز رفتار
 تو نیز از خود بلا داری ز اشعار
 بیاید شد شفا جوی و دعا گوی
 بگفتم کی دو آهویت مکحل
 من آوردم بجا این خدمت خویش
 منش رفتم دعا گفتم بآئین
 تو میرو تا ز لعل دلکش آری
 بگفت الحق شگفت افسونگرستی
 من این میخواستم تا با تو آیم
 که تاثیر دعای مستجابت
 از پیراگان دعا های تو دارد
 دعا های ترا تاثیر بیش است
 خداوند مهین سردار اعظم
 امیر پارس نه سالار ایران
 خداوندی که گردون در جنابش
 خردمندی که تا پذیرفت صورت
 عدو بندی که تا آهخت صمصام
 بود با جوهر بران پرندهش
 بود با سرعت پران خدنگش
 دهدسیم و نه دست اوست معدن
 سران گرچه سر ملک او سرانرا

غلط گفتند کز مرد سخنور
 بود رنجور میر عدل گستر
 تو گوئی آتش افتادش به بستر
 نرفتی در بر مهتر چو کهتر
 بطبیت گفتم ایشوخ ستمگر
 بلا هر چند دور از خواجه بهتر
 تو نیز آنجا چو من ای شوخ مگذر
 نه لعلی دارم آخر روح پیور
 دعا داری چو جبریل آسمان پر
 من و تو در بر سالار کشور
 بگفتم کی دو هندویت معبر
 تو اکنون خدمت خود جای آور
 کش ایزد برد رنجوری ز پیکر
 بجسمش جان بجانش قوت اندر
 ندیدم چون تو یک شاعر فسونگر
 بدرگاه خداوند فلک فر
 بخود نسبت دهد در پیش داور
 پی جان پروری تاثیر دیگر
 که هستی ماح میر مظفر
 منوچهر آنکه او را بنده نوذر
 بزرگ شهرنی دارای کشور
 بسان قطره در دریاست مضم
 خرد را چشم می بیند مصور
 عدو را بنده میگویند و چاکر
 عرض را اعتبار افزون ز جوهر
 نظر چون طایر برکنده شهپر
 دهد مهر و نه رای اوست خاور
 چو سر بر جمله اعضاست سزور

ز کلک و تیغ او چپپال و خاقان
 چو گیرد کلک مصریرا در ایمن
 ز هند و مصرش آرند از چپ و راست
 زهی خنگ فلک هنگش که گوئی
 چو او جنبش کند هامون بجستن
 غبار او به بندد راه گردون
 قوایم دارد از سختی چو فولاد
 نشیند چون پرو سالار گیتی
 بلی اختر فروریزد ز گردون
 خهی تیغ جهانگیرش که بینی
 از او دین مستقیم او خویشان کاج
 بیفزاید همی بر عدت خصم
 در او موران شیر او بار بینی
 اگر چه لعل آتش دارد اما
 امیرا سرورا صدرا سترکا
 شایست طبع را امریست معروف
 تو یار و یاور اهل هنر را
 بتن هر موی من باشد زبانی
 که صحت داد فرخ پیکرترا
 دو خلعت زیب بخش پیکرت شد
 یکی زان خلعت صحت که از وی
 دویم آن خلعت خسرو که بر تو
 همیشه تا بفروردین چمن شد
 بقدت خلعت شاهی مبارک

ز هند و عین ملک را جزیه آور
 چو بندد تیغ هندیرا در ایسر
 بیاج و ساو گنج و گوهر و زر
 نهان در دست و پایش باد صرصر
 چو او جستن کند دریا چو فر غر
 صهیل او بپوشد صوت تندر
 چو فولادش در آن بنهفته آذر
 ورا بینی خوی افشانان ز پیکر
 چو خورشید فروزان برزند سر
 هلال چون سپهری پر ز اختر
 از او کشور سیمین او خویش لاغر
 که یک پیکر همیسازد دو پیکر
 ز موران عدت شیران فزونتر
 مدام از خون اعدا روی او تر
 زهی خلقت چو خلقت روح پرور
 خلافت نفس رانهی است منکر
 کت ایزد یار یار و بخت یاور
 بشکر ایزد دادار دادور
 جهانرا در تن آمد روح دیگر
 ز یزدان وز شاه معدلت گر
 جهان آسود کشور تا بکشور
 مبارکباد تا دامان محشر
 ز خلعتهای گوناگون بزیور
 ز قوت عرصه گیتی منور

در ستایش فرماید

عطار کمند افکن و سحر زره دار
 عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار
 وز چشم تو و زلف تو بر عکس بودگار
 زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار
 روی تو بود ماه و براو عقرب سیار
 مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحر
 تو پروری ایماه بمرجان در شهوار
 بیند همی بر زتخت چاه نگونسار
 خلقی بشکفتند که ماهیست کله دار
 هم نقطه زشنگرفش و هم دایره زنگار
 بیرون نرود یک دل از آن حلقه پرگار
 تا کشور هفت اقلیم گیریم به یکبار
 تو از نگه مست و من از خاطر هشیار
 من بر تو کنم راست زد لجوئی اشعار
 بر خنجر مزگان تو و غمزه خونخوار
 من کلک بکار آرم و تو طره طرار
 بر ابرو خط تو کمان گیر و زره دار
 آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار
 این از تو نیاید بمن دلشده بگذار
 این کار نیاید مگر از شاه جهاندار
 فرمانده آفاق بود ملک نگهدار
 کز معدلتش دیو ستم گشت پریوار
 وانگاه بخود روز نه بیند چو شب تار
 اندر حقشان قول کسی مشنو ز نهار
 شاهی چو تو خوشخوی و نکوگوی و نکوکار

ای زان دوسیه مار که جاداده بگلنار
 سحر ندیدیم زره پوش و معرب
 عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
 چشمان تو چون خشم کنی زهنر دهد بر
 زلف تو بود نافه و آن نافه پراز چین
 چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
 تا داده صدف داده همی پرورش در
 دل‌های بینبا شته در چاه نه بیند
 غافل که در آن دیر کله خرمن مشک است
 یکدایره بر صفحه^۴ از سیم کشیده
 آن نقطه دهان تو و آن دایره حظ
 هیچ افتدت ایمه که بما متفق آئی
 توا ز لب جانبخش و من از منطق شیرین
 ملکی که به تیغ کج ابرو نگشاید
 بومی که مسخر نفتد از شعر دلاویز
 در قلعه گشائی چو برنگ و چو به نیرنگ
 بر کلک و بینان من نقب افکن و عارض
 چون کار به بیرحمی و خونخواری افتد
 و رکار بصدق نفس و عهد درست است
 و ر معدلتی باید تا ملک بماند
 هر چند جهان شعر من و حسن تو بگرفت
 فرمانفرما پادشه مملکت جسم
 شاهها تونه آئی که خلاف تو کند کس
 بالله که همه پاریسان جاه تو خواهند
 گر در همه آفاق به بیند نه بیند

دانند که در پارس توئی رحمت یزدان
 همچون تو ولی نعمتی اندر همه گیتی
 شه را نفس پاک تو آورد بشیراز
 تا خلق بدانند که غیر از توشهی نیست
 قدرت همه دانند چرا پارس ندانند
 مشهور تمامی بپرستیدن خسرو
 گر در دلشان هیچ غباری بود از هم
 تا در ره خدمت همگی یکدل و یکرنگ
 این قوم شهی جز توندیدند و نخواهند
 آنرا که تو خواهی همه خواهند و شکی نیست
 چشم همه از بعد خدا سوی خداوند
 پرورده احسان تو هستند شکی نیست
 یکسال در این ملک ششپور شه زند
 از پارسیان ناله بر افلاک برآمد
 خلقی ز غمش موی کنان مویه کنان بود
 سی سال فزون شد که بتا عید خداوند
 از دولت و عدل تو نه برخاست نه بنشست
 پرورده این دولت و خوکرده این عهد
 تا زاده ز مادر همه را لطف تو یاور
 پیدا است زیاس تو دوروزی خود از ایندر
 تو جانی و بیجان چو بود زیستن تن
 تا باد ترا عون جهاندار بود پیشت

دانند که بر خلق توئی سایه دادار
 من کافرم ار هست برفتار و بکردار
 در خدمت شه صف زده شهزاده بسیار
 بر تاج کی و افسر جمشید سزاوار
 ای پارسیانت بفدا روزی صد بار
 حاشا که بگردند از این شیوه و هنجار
 ای ابر گهر بار تو بنشان و تو بردار
 بندند بملک توره رخنه اغیار
 با تو همگی راست برفتار و بگفتار
 خود کیست در این عرضه که آرد بتوانکار
 گوش همه بر حکم ملک از پس دادار
 پیدا است که پرورده خود را نکنی خوار
 سرور شد و از خوی بدش خلق در آزار
 چون کيفراز او جست محمد شه قاجار
 با آنکه لوی بود جفا کیش و ستمکار
 معمور شد این مملکت و عدل تو معمار
 از جان کسی ناله و در پای کسی خار
 خود گو که تواند بگه افکند سر و کار
 تا بسته لب از شیر شکسته ز تونا هار
 گر رفته بی پای بسر آیند بناچار
 بیجان تن اگر زیست کند هست بمر دار
 تا هست ترا لطف خداوند بود یار

در ستایش و وساطت از مردم زد:

که لطف حق بتو نزدیک و چشم بد ز تو دور
 که باد سعی تو چون سعی پادشه مشکور
 سپید خواند میش چون سیاه را کافور

چه شکر گویمت ای بخت خسرو منصور
 هر آنچه گفتمی از تیغ شه بکردی راست
 زدودی از رخ دولت سیاهی که بعنف

گشاد گفتمیش چون بزشت زنگی حور
 دگر مخسب که بخرد شماردت مغرور
 ز خواب جستی و گشتی زلوث تبهمت دور
 اگر چه عذر تو روشن ندارمت معذور
 که گر نبود کنون دیورا بدی مزدور
 ز جهداوست که شد لشگری چنان مقهور
 بدان مثابه که شاهین بجرگهء عصفور
 از آن سپس که خود اندر حصار بدمحصور
 زارد شیر و زیهرام و بهمن و شاپور
 از آنچه آمد از این شاه کامران بظهور
 بگوشمال عدو با سپاه نامحصور
 ببرد همره خویش از سوار تا بستور
 همه بکینه چومار از ستیزه چون زنبور
 که نیست شیر ژیانرا زیان ز گلهء گور
 که باز گشتن خود را بشهر دید ضرور
 بیوی آنکه کند جای بر سریر سرور
 بجای سور سرور از حصار شور نشور
 بزور شیر و بخشم پلنگ و عدت مور
 شتافت شه ز پیش همچو شیر از پی گور
 صهیل ادهم او را خواص نفخه صور
 عدو شکست و بکرمان ز زور بازوی پور
 که ای یعفو و کرم ذات اقدس مقطور
 نه یزد ملک یمن باشد و نه کشور فور
 چنانکه منتظر مهر در زمستان عور
 همین بسش که شد از رحمت خدائی دور
 به بندگی گرهی چون تو در سخا مشهور
 اگر که چشم گذشتت بود برب غفور
 نه یزد کشور چین باشد و نه او فغفور

گشودی از دل آفاق عقدهای که بکوه
 کسی بروز نخسبد بویژه روز چنین
 هزار شکر کز آسیب پای عزم ملک
 به نیم لحظه که خفتی چه فتنه ابر خاست
 سپاس جهد ملکزاده جهانبان کن
 ز فر اوست که شد رایتی چنان منکوس
 جز او که کرد بهفتاد جنگ با سه هزار
 جز او حصار ز دشمن که باز پس بگرفت
 بیار دفتر شاهان و سر بسر بر خوان
 نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی
 از آن سپس که حسن شاه یل نیرو شتافت
 خجسته پور جهانبان بماند در کرمان
 که تاخت بیخبر از سمت بافق طایفه
 پذیره رفت و بهفتاد تاخت بر سه هزار
 ز اهل شهر مگر یافت کید پنهانی
 سپاه خصم بدنبال شاه تاخت بشهر
 سه روز ماند و برآمد ز دستبرد عدو
 بچارم از دریم لشکری رسید بشاه
 عدو شنید و برو نشد بدفع لشکر شاه
 نشد نیاز به تیغش که بد با لشکر خصم
 بزور بازوی شاه آفرین که خویش به یزد
 به یزد عرضه کن از من بنزد شاه شجاع
 چه خواهی ای شه رستم دل از ولایت یزد
 ولایتی همه مشتاق مهر ماهچسه ات
 اگر چه حاکمش از بیم در بروی تو بست
 نه یزد شهره بدارالعباد هست شها
 چو بندگان خدایند در گذر زیشان
 تو ایملک ز کجا کدخدای یزد کجا

مهابت تو چه محمود زبیدش لاهور
 که در گذر ز گروهی فسرده رنجور
 قسم بجان هلاکو بچشم دولت نور
 قسم بآنکه تو موسی و او تجلی طور
 بمهر ارغون سالار طوس و نیشابور
 بکشف راز سماوی از آن چو کرده عبور
 بچهر خویش که خورشید از آن ستاند نور
 که جاهلند و بود جرم جاهلان مغفور
 که بر فرا خور قدرت نبودشان مقدور
 مکان بزیر زمینشان بود چو زنده بگور
 کمین برد عجوز است و حملهء باحور
 بود بدامن ترپیش رندشان مشهور
 نه جای عیش و نشاط و نه شهر سورو سرور
 که هست کودک نادان ز اوستاد نفور
 که جان دهد بمکافات جهل خود رنجور
 بزرگوار جهانیان که سعی او مشکور
 بسا خراب ز معماریش شود معمور
 ز پیک وهم و نظر مسرع صبا و دبور
 همه چو گوهر منظوم و لوء لوء منثور
 ثقیل و خارج و بیجا چو زاد فی الطنبور

شجاعت تو چو تیمور بایدش فبجاق
 قسم بجان جهانیان که اوست جان جهان
 قسم بجان جهانیان بجسم ملکت جان
 قسم بآنکه تو یعقوب و او یگانه مصر
 بچهر قاآن دارای سبزوار و سرخس
 برای خود که خوی افشاند از ستاره چرخ
 بقدر خویش که گردون از او فرو شد قدر
 که در گذر ز سر انتقام طایفه
 اگر بروی تو در بسته اند معذورند
 ولایتی که بغیر از سه ماه در همه سال
 که نه مه از همه ایام سال ایشانرا
 هوای خشکش چونانکه زاهد شیراز
 چه خواهی ایشه دوران از آن دیار که نیست
 اگر ز عدل تو رو تافتند رنجه مباش
 طبیب گوید بیضا مکن بوقت علاج
 گر این قصیده فرستد ز من بشاه زمن
 بسا فکار ز دلجوئیش شود دلشاد
 همیشه تا که بمقیاس عقل واماند
 بشرق و غرب محامد ز نظم و تربیتش
 حسودا و باضافت به تنگ نای جهان

در ستایش خسرو زاده اعظم و مدح نظام العلماء

بهار چهر منا این منت بجای شکار
 یکی در آینه بنگر ببین ز خویش بهار
 تو آنچه را بکنند آوری نگه میدار
 تو در بهار بخون کسان مسرو زنهار
 که بی نبید بود گل بچشم مردم خار

گرت هوای شکار است در هوای بهار
 چه عاشقی ببهار ای بهار بنده تو
 چه مایلی بشکار ایجهان شکار غمت
 کسان بخون رزان نوبهار تازه کنند
 نخست اگر بگلستان روی بخواه نبید

کنار سبزه نو خیزکش بساط نشاط
 بباغ و راغ و بهار و شکار کم نشود
 مهم‌ترت ز بهار و شکار کاری هست
 بیک دو روز دگر جشن عید فروردین
 برای خدمتی و از پی تماشائی
 تو از جمال گلستان کنی بساط ملک
 ز یکطرف نگری پیل‌های که پیکر
 زبا لبان و ز شیپور و طبل سربازان
 همی حرام کنان یاور از پی سرهنگ
 بچشم تا نگری روی نو خط و ساده
 ستاده فوج دبیران بهترین آئین
 ز جانبی نگری توپ‌های طنین دم
 سیاه دارو نوشند و بس عجب نبود
 مشعبدند که بر نافشان نهی آتش
 شده زبختی زنبوره عرصه میدان
 زنند برق و از آن پس خروش رعد آرند
 بدان صفت که دو صد مشتری و یک خورشید
 به پیش خرگه شه شاهزادگان زده صف
 نظام ملک ز یکسو بنظم کار ملک
 خجسته رای وزیری که با کفایت او
 بهین نتیجه اقبال شاه و لطف آله
 همان نمود با آشار دیگران کرمش
 وزیر گفتم و بر قول من خرد خندید
 نظام و شغل وزارت مگو معاذالله
 از این کلام خرد سخت بروی آشفتم
 وزیر گفتم بوذرجمهر کی گفتم
 نگفتمش که ارسطوست تا تو رنجه شوی
 نخواندش بنظام جهان نظام‌الملک

کزان بساط یکی ز انبساط گشت هزار
 سه چار روز دگر صبر بایدت ناچار
 اگر تو بیخبری من نمایمت اخبار
 چو بندگان بدر شهریار یابد بار
 من و تو بایدمان رفت اندران دربار
 من از خیال جواهر برم برای نثار
 همی ز سمت دگر سروهای گلرخسار
 فتاده غلغله بینی به برزن و بازار
 چنانکه از پی طاوس کبک خوش رفتار
 بگوش تا شنوی بانگ بریط و مزار
 کشیده صف امیران بخوشترین هنجار
 طنین فکنده بگردون ز ناله شد دوار
 که قی کنند و هوا را کنند تیره و تار
 ز کامشان بدر آید چو مرغ آتشخوار
 چنانکه جوف هوا از ابر پارهای بهار
 زمین شود متزلزل چو پیکر تب دار
 بدور شه فضلا با دو صد شکوه و وقار
 چو در برابر مه فوج ثابت و سیار
 چنانکه نظم چمن را ستاره باد بهار
 نمانده حاجت ملک ملک بحصن و حصار
 مهین حواله داور باین خجسته دیار
 که چند ساله گنه را کنی یک استغفار
 که خلد را چه ستائی بد که عطار
 هنوز شخص فضیلت نگشته زینسان خوار
 که ای خرف مکن این حرف را دگر تکرار
 که بود خدمت تو شیروانش گوئی کار
 که سود نزد سکندر بچاکری رخسار
 نه همچو صاحب ری خواندش بفضل و شعار

رهین ننگم نام و قرین فخرم عار
 که بندگان بر آن سروران بود سالار
 که افتخار ملوکست و اعتبار تبار
 که آفت یم و کانست از یمین و یسار
 در آن بلاد که لطفش خزان او چو بهار
 ز خاک درگه او رفت آب مشک تبار
 از او بخاک ز جود است و معدلت آثار
 اگر چه دامن کهسار و دستهای چنار
 به تیغ او بنگر کاهنیست دشمن خوار
 که نشکفت بگلستان ز صد هزاران خار
 گرانتراست خزف از لالی شهوار
 زمین و حکمش یاریست ناگزیر از یار
 که سی فزون بود از سالکش در او ست قرار
 همواره گرچه در این شهر حکم او سالار
 که این نظام نبودش نه پار و نه پیرار
 که آمد است چنین مشتری در بازار
 که با نظام بود شه ز ملک برخوردار
 چو شهریار بظل شهنشه قاجار

که تو ز قدر ملکشاه و فخر دوله کنی
 اگر وزیرش گفتم وزیر آن شاه نیست
 اگر وزیرش گفتم وزیر آن ملکی است
 سپهر مرتبه فرمانروای کشور جم
 در آن دیار که عنفش بهار او چو خزان
 ز فرافسر او رفت قدر مهر فلک
 فزون از آنچه بگردون ستاره را اثر است
 ز جود او نبود دست و دامنی خالی
 عصای موسی اگر چوب آدمی خور بود
 گل ظفر شکفت آنقدر ز خار ستانش
 سحاب جودوی آنجا که گوهر افشاند
 جهان و عدلش طفلی است ناصبور شیراز
 بویژه فارس که بیحکم او مباد می
 همیشه گرچه درین ملک عدل او شحنه
 ولی نظام دگر دارد از نظام کنون
 هنر که خار جهان بد کنون عزیز جهان
 همواره با دانا شاه و آن نظام بهم
 جهان بسایه این شهریار آسوده

در تغزل و تشبیت

ماه معتبر نقاب و سرو سمن بر
 عنبر تر توده توده ریخته برخوردار
 ز آنچه فروشد همی زند بسر و بر
 هر که ندیده است گود و زلفش بنگر
 مانا یوسف بچاه دارد اندر
 ماه ز نخشب دمید و سرو ز کشر
 لاله بسنبل نهفت و ماه بعنبر

ای خم زلفت بماه بر زده چنبر
 مشک سیه دسته دسته بسته بسوری
 زلف است آن یاسیاه مشک فروش است
 پاره از شب بر آفتاب که دیده است
 رشته فرو هشته خوش بچاه ز خندان
 ای تو مه سرو قامتی که نه چون تو
 ای بت سیمین بری که چنبر زلفت

یکره در زلفکان درستی بنگر
 ساعتی آنزلفکان بدست من آور
 نیست در این شهر غیر زلف تودلبر
 بوی بود مرد را بسوخته رهبر
 عیب وی این بود بسکه بودی خود سر
 رفتی و یاد از منش نبودى دیگر
 زانکه دل آید بکار مرد سخنور
 شعر چسان آورد بیباکی گوهر
 نظم ترش کی بحسن بندد زیور
 با چه سگالد مدیح شاه مظفر

من دلکی داشتم ز من شده پاره
 ورتو نه بینی چنان مدان که نباشد
 تا که منش تارتار بویم و جویم
 من دل خود را همی ببوی شناسم
 نیک دلی بود یار من بهمه کار
 دیدی زلفی چو مشکبیز و دلاویز
 من هم ازو نیز مدتیست به تنگم
 مرد سخنور که دل بدست ندارد
 مرد سخنور که دل بدیست ندارد
 مرد سخنور که دل بدست ندارد

در هنگام زمستان در زیادتی برف و باران و خطاب با آفتاب

پرده بردار از رخ و کام دل خلقی برار
 تا بکی پوشیده چهری کش همه در انتظار
 مهر بر خردان نداری رحم بر پیران زار
 بر رخت گوئیم خوشتر کز فراقت زارزار
 کوه قاقم پوش گردان پرده سنجاب دار
 پرده را بردار چندین پرده ما بر مدار
 دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستدار
 دشمنت خفاش و دارد از تو عیشی خوشگوار
 وانگهی مشتاق خود ببند گروهی سوگوار
 خویش را اکنون همی در حبه پوشی اینت عار
 کز خجالت پرده جاوید بستی بر عذار
 نی چنین کز خود کنی مایوس خلق روزگار
 تا تو در عقرب شدی رخران سازی آشکار
 تا زدم سردی نگردی بر جهان جرازه پار
 میرسد از گرد ره با طلعتی خورشید وار

چند چند این پرده ای بانوی این چارم حصار
 تا بکی در پرده روئی کش جهان در آرزو
 کام مهجوران بخویی پاس رنجوران عور
 هم ندیدن در تو هم دیدنت آب آرد بچشم
 پرده سنجاب گون بر چهره داری وین عجب
 پرده صبر جهانی بر درید آن پرده ات
 خو بروئی در تو نبود این شگفت ارباشدت
 دوستت حربا و سوزد بیتو در میزان غم
 خو برو در پرده نبندد جمال خویشتن
 از تو بودی جبها بر دوش مسکینان عور
 غالبا سیمای دنیا را مجرد ساختی
 که گهی رخ پوش تا خواهش بیغزائی بخلق
 چهر خود خوبان بزلف عقربی پنهان کند
 زینهار آن عقرب جراره یار رخ مکن
 دانت پنهان چراگشتی شنیدستی که شاه

آینه خود را چو مه در پیش روی شه مدار
 تو کنی کسب ضیا از خاکپای شهریار
 کز درش گردون گردانراست قدری مستعار
 سروری کش رخش چون کشتی اگر گیتی بحار
 از بر آتش دگر فرار ننماید فرار
 لشکریرا کو سپهبد یک پیاده صد سوار
 هر کجا تأیید لطف او بهار اندر بهار
 چون بشیرنگست خورشیدی بود بر کوهسار
 چون یک انگشتش نخواهد داد در شاهوار
 لشکرش را نیست خجلت گرفتگ باشد حصار
 ماند از شاهان اگر گنجینه زر یادگار
 دیر زودش ملک بینی از ختا تا زنگبار
 بختیار است او اگر شاهی نماید بختیار
 بسکه در دستش نگیرد گوهر از بخشش قرار
 زان همی لرزد بگوهرهای نظم آبدار
 تا بود در بوستان گاهی خزان گاهی بهار
 وز حسد خصمانش سوزان زانتش خود چون چنار

ور بهانه شرم باشد شرم بر یکسوی نه
 تا مگر چون مه که کسب روشنی سازد ز تو
 داور در پاش دریا دل جهان مکرمت
 خسروی کش تیغ چون آتش اگر دشمن هژبر
 گر به پیش حمله دشمن شاتش بنگرد
 کشوریرا کو خلیفه صد توانگر یک فقیر
 هر کجا تهدید پاس او خزان اندر خزان
 چون بر اورنگست جمشیدی بود در بارگاه
 گر بهر انگشت کس بحری نمائی تعبیه
 ناوکش را نیست رحمت گر قمر باشد سپر
 نام نیک از وی بجا ماند در این گیتی ویس
 عنقریبش بنده یابی از ختن تا ارض روم
 زورمند است او اگر کشور گشاید زورمند
 خسروی را اگر بدرویشی ستانید این شهیست
 دست گوهر بخش او دیده است امداحش وصال
 تا بود در مملکت گاه ایمنی گاه انقلاب
 او بیباغ ملک همچون سرو ایمن از خزان

در ستایش و تهنیت فرماید:

آن ماه در سحر شده باز آیدم زدر
 وز گرد راه شامش در کسوت سحر
 از شب نخفته چشم مستش کرده باخبر
 بر هیایی کز آب بر آتش رسد ضبر
 از سردره بطره شیرنگ او اثر
 من مضطرب که خط برخش برده پی مگر
 برخیزم و فشانمش اندر صدف گهر
 وز رنگ و بوی طرفه ترا ز مادر و پدر

آن بخت کو که از اثر ناله سحر
 از تاب مهر ماهش در حالت خسوف
 بیخوابی رحیل بر آن نرگس کحیل
 بی آب باده در ضرر آن لعل آتشنیش
 مانند بخت من که سپیدی فروشدم
 کرده مهش ز گرد عیان گشته هاله
 بنشیند و طلب کند از من ریحیق جم
 راحی پدر بدخشی و مادرش تبتی

راحی که چون مناظره باروی او کند
راحی که چون بجلوه شود پیش آفتاب
آن مومیائی که اگر عکس زلف او
بنشینم وز سختی هجران سخن کنم
برخیز و ساز ره کن و بر باره بر نشین
فخر جهان حسینی علی میرزا رسید
من این شنیده خیزم و بوسم دهان او
شوریده وار روبره آرم پذیره را
او گیردم که این چه شتابست مهلتی
گویم که وقت میگذرد باره گو مباش
گوید نه کان خدیو که بحر از کفش برنج
گرچه تو بحر پروری از طبع خویش لیک
این گوید و بزین کند آن رخس نیز گام
من برنشسته بروی و رانم بصد شتاب
فرسنگی چو بیشترک رانم آیدم
گردی چو صبح در دل او مهر تابناک
گردد عیان ز گرد سلیمان روزگار
بلقیسه عهد مهد روان کرده از پیش
همراهش آصفی که ز تاثیر خاتمش
سردار کامگار که بر سروران دهر
ماخیز خویش جسته و او آمده به پیش
وز جانبیش صاحب دیوان که کلک او
آن صاحب اختیار که در نظم مملکت
یکجانب ایلخان که اگر رای شه بود
ز اسبان تند پویه و ترکان تندخوی
دستان او چو شاه ز گرما شود ملول
چون پرسم از کلانتر گویند شده پیش
تا چند در خیال تمنا کنی وصال

گرد سفر شود بمیانجی گه سر بسر
خور چون مهبی نماید و آنهم بعقده در
در وی فتد شکستگی از وی شود بدر
گوید که وقت نیست از این قصه در گذر
کاینک خدایگان تو می آید از سفر
از آستان خسرو جمجاده دادگر
از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر
بی اختیار گشته و گم کرده پاز سر
کارم بزین برای تو شیرنگ راهور
آن به که شوق باره بود بخت راهبر
رنج کسی نجوید جز بحر پر گهر
خاص از برای مخزن شاهبست این درر
کز خاورش بود قدمی تا بباختر
برقم نه بر نشانه و وهمه به بر اثر
گردی بچشم نور دل و بینش بصر
گرد غیرت سحر آن مهر رشک خور
مسخر آمده زان خنگره سیر
بر هیاتی که از بی مهر فلک قمر
فرمان پذیر شه شده آفاق سربس
آن سروری کند که بر اعضای سبعه سر
ما لطف محض جسته و او آمده بیر
بر دفع دیو فتنه شهابیست شعله ور
هر دم هزار طرفه پدید آرد از فکر
هر گونه آفرینشی آرد برش حشر
هر دم هزار دیوی و پری آردش بدر
سیمرغ راز قاف کشد گستریده پر
کار ایشی بشهر دهد بهر تاجور
چشمی بمال و در بتمنای خود نگر

این خسرو جوان و بدوراندرش حشر
 شاهیست با کلاه و خدیویست با کمر
 بینند در تو هم تو در ایشان یکی نگر
 سالار بار بین بکفش گرز گاو سر
 سود است نبض خود ببطیب زیان سپر
 عظم رمیم را کند احیا بیک نظر
 اینک زدست صاحب دیوانش بر کمر
 زان ناز وان کرشمه معهود در گذر
 بگشای دست و بی ادبی راز حد مبر
 ای صورت عدالت این شاه دادگر
 وز ما مگیر رحمت خود یعنی این پسر
 وین کشور خطیر نگهدارش از خطر
 وز کردهای ما تو چو ناکرده در گذر

این آفتاب ملک و بگرد اندرش نجوم
 شهزادگان دوان بر کابش که هر یکی
 سردار بین و صاحب دیوان و ایلخان
 دژخیم شاه بین بسرش روی دیوسار
 نه خواب و نه خیال بود در بحیرتی
 بقراط روزگار و مسیحای دهر آنک
 ور چشم تو بوعده شاهست غم مدار
 میگیر و میزتش بسراز بهر افتخار
 کار تو چیست مدح و پس از مدح شده عا
 میگو مهینا ملکا پاک داورا
 از وی مگیر سایه خود یعنی از پدرش
 آباد دار بومش وز آفات دور دار
 تا کردهای شاه تو چون کرده در پذیر

در تهنیت فرماید

آید آن شاه جوان از در شاهنش پیر
 آید از درگه خاقان ملک عرش سر بر
 مسزدهء عفو الهی بصفیر و بکیر
 همره او همه تخفیف درم باد و شعیر
 امر این آنکه کند کشور ویران تعمیر
 وین ز ابرام نکرده بر خر و تقصیر
 بقطیر امل طایفهء خانه خمیر
 آن یکش بخت جوان وین دگرش دولت پیر
 ه . سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر
 همچو حربا بتماشا گه خورشید منیر
 چشمی از گریه چو رود و رخی از غم چو زریر
 همه گویند وصالست ز هجران شده پیر

بخت آن کو که ز تاثیر دعای شبگیر
 یعنی آنشاه ظفرمند عدو بند حسین
 آید آنسان که ز معراج رسول آمد و داد
 همره او همه تخفیف امل بود و گناه
 حکم آن اینکه کند این تن خاکی ویران
 آن ز اصرار نکرده بر یزدان نقصان
 پرسش کرم شهش تفته تنور احسان
 ایلخان از طرفی وز طرفی سردارش
 خلق شیراز برون رفته با استقبالش
 من هم از یکطرف استاده همه تن شده چشم
 نظر افتد بمنش گریه و شادی در چشم
 باز نشناسم از ضعف و زهرکس پرسد

آنچه من خواسته و یافته شام ز ضمیر
از شهم آمده فرمانی و در وی تحریر
صد از آن زرد رخ سنگدل طبع پذیر
نه بجرم زده توزیعش و نی برسرقیر
ایلخان میده و سر کار فلانسی می‌گیر
که چنین شاه بزرگی و چنین لطف‌حقیر
لطف افزون ز حد از شاه که سهل است بگیر
کانه بنوشته دو چندان دهمت در یوفتر
بدعا گوئی شه دل گرو و طبع اسیر
عمر شه بغزا چندانکه فزاید تقصیر
تا که روشن کنم از خاک درش چشم صریر
لطف سردار در این بایدواحسان دبیر

دست بر تاج فرا برده نهد بر سر من
چشم بد دور چو بردارمش از سربینم
که بهر سال سپارند بی خرج وصال
نه بدازاب حوالت شده نه بر سرلار
شاه بنوشته که هر سال هم از ده یک شاه
من چو این رانگرم بوسم و بسپارم باز
نازهای خنک از من که نخواهم بستان
تا یحدی که خورد شه بشهنشه سوگند
من ز شه‌گیرم فرمان و ز من بر سرخویش
گویم ای انجمن آرای سپهر از انجم
یارب آنروز چه روزیست تو زودش برسان
آنچه گفتم ز شه‌نشاہ وز شاه آیدلیک

در مدح یکی از فضلا و علما عصر خویش فرماید

لیره او تا بدوش گیسوی او تا کمر
سه از مشک دام کرده شکار قمر
وان دو عقیقش بگل خنده زده بر شکر
سرو شده در خرام اینت بت حیل‌گر
غمزه کمانکش شده تیر زده بر جگر
آمد و بنشست و داد بزم مرا زیب و فر
تا برخش ماند چشم هوش نماندم بسر
یارتو حاضر به پیش راست کنش ماحضر
نار کلیم از فروغ باد مسیح از اثر
همچو عقیقش ز رنگ حسرت لعل و گهر
رهزن کالای جهل آفت جان حذر
تا چو شهاب افکند دیو غمش را شرر
روی ترش کرد و گشت تلخ‌فشان از شکر

آمد و افروخته با رخ همچون قمر
ساخته چوگان زعود و برده ز خورشیدگوی
آن دو هلالش بسر تیغ کشیده بماه
غنچه شکفته ز ماه ماه دمیده ز سرو
طره مشوش شده راه خرد بر زده
سروز مه جسته فرماه ز خط بسته زیب
تا ببرش دید دل تاب ندیدم بجان
عشق مرا گفت هان خیز و بنه بیخودی
رفتم و آوردمش باده گلرنگ پیش
همچو رحیقش ز طعم غیرت آب حیات
در تن دانش توان ور سر اندیشه هوش
چون پری از شیشه‌اش جای نمودم بجای
جام می تلخرا بر لب شیرین نبرد

برتر از این است گام بنه بیشتر
گفت که دوزخ شود زاب چنین شعله‌ور
گفت غم دین بجوی باده در غم مخور
گفت بلی ز آنجهان هم کنسدت بیخبر
گفت چسود او کند جان گرامی ضرر
گفت نیاری نمود ز آتش دوزخ گذر
گفت بگو سال و ماه مدحت فخر بشر
زینت علم از کلام زیور فضل از نظر
در بر فضلش فضول قول کسان سرسر
آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر
راست‌تر از هر عیان از بر او یک خبر
راست رود تیر شرع کز فر او یافت پر
مهر دلش خواست شد مایه نبود آنقدر
طاق نهم چرخ بین گشته قمر را مقرر
از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر
زانکه مهین عالمیست زامت خیرالبشر
داد بطوفان آب خلق جهان سر بسر
خواند بر اخلاق زشت زمزمه لاتدر
ساخت در آنجا مقام برد بدانجا مدر
قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر
وز پس چندی رسید مالک ملک و حشر
سلطنت فقر یافت صد ره از او خوبتر
غمزده را غمگسار گمشده را راهبر
او بدل پر حضور یافت همان جلوه در
چشمه او را بشست وز دل او کرده سر
اکمه جهل است از او از نظر دیده ور
ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر
ناگهش از یک صریح ساخت زبر و زبر

گفت تو بس بخردی چند خوری ریو دیو
گفتمش اندر جهان چیست به از کار آب
گفتمش ای کام جان باده غم از دل برد
گفتمش از این جهان بیخبرم کردمی
گفتمش ای دلربا می همه سود تن است
گفتمش آری خورم وز دو جهان بگذرم
گفتمش از ترک می جان بچه خرم کنم
دین مبین را نظام شرع متین را قوام
حارس شرع رسول زبده اهل اصول
آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال
پاکتر از هر یقین از دل او بیک کمال
نیک بود فال فضل کز دل او جست فال
چرخ درش خواست گشت پایه نبود آنچنان
پیکر او را چو دید و هم بمحراب گفت
اینک با خویشتن صبح دو خورشید یافت
از همه پیغمبران هست در او خصلتی
نوح چو بر قوم خویش لب بدعا برگشود
او ز تنور درون چشمه خونین گشود
گر ز خلیل خدا خانه حق شد بنا
او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل
گشت ز یعقوب گم پور گرامی نژاد
گم شد از او پور زاد در ره یزدان فتاد
اصل مکارم حسین از همه را نور عین
موسی اگر شد بطور یافت اناالله ز نور
خضر ز آب حیات زنده جاوید شد
اکمه اگر دیده یافت از اثر عیسوی
ای ز تو مجلس بزیب وی ز تو مسند بنور
کلک توان تیشه است کانچه بنا کرده جهل

ورنه بیفزود خواب قول کسان چون سمر
 گوش ببانگ خروس چشم بر آه سحر
 شب همه شب چرخرا باز نه بندند در
 بس که شفاعت برد از تو بر آتشاه بر
 لیک مرا گشت یار فاضل والا گهر
 ورنه ز سستی کجا کردمی ایدر گذر
 از خطراتش بر آر در عرفاتش بیر
 باد همی تا شود قطره بدینسان گهر
 فضل تو همچون سحاب زان همه جانهایر

وعظ تو بیدار ساخت عالمی از خواب جهل
 لذت ذکر تو یافت چرخ که هر شب نهد
 تا مگرت بر فلک پیک دعائی رسد
 سوی پیمر بحوض باز شود چون کتاب
 گویدش ای شهریار بسکه شدم خوار و زار
 خامه این رهنما داد بدستم عصا
 بر در کاتش مگیر بر در جاتش فزای
 باد همی تا شود خاره بکفسار لعل
 رای تو چون آفتاب زانهمه دلها بتاب

و له ایضا "علیه الرحمه المغفره

گاه چون خورشید گردد از هلالی آشکار
 همچو عقل اندر صفا و عقل از او گیرد قرار
 شاهد چین است و برتن باشدش چینی دثار
 تلخ و دلکش همچو دشنام از لب شیرین یار
 به ز آتش در زمستان به ز گل در نوبهار
 یار با عشق است کاین رانیست با آن هردو کار
 گاه بر بیمار غم جلابی آمد سازگار
 از پس چندین هزاران سال از جم یادگار
 چون فلاطون تانجم شد با حکیمان گشت یار
 گه رود در شیشه گاهی کف کند مصروع وار
 دزد هوش آمده که گاهی رفت چون دزدان بدار
 کان یکیرا مغزاز او بر باد و این یک خاکسار
 جای او در محفل خان جهان فخر کبار

چیست آن بحری که گیرد در دل کشتی قرار
 همچو جان اندر فروغ و جان از او گیرد فروغ
 لعبت روم است او در بر باشدش رومی سلب
 ناگوار و نافع آمد همچو پند ناصحان
 طبع او باشد چو آتش رنگ او باشد چو گل
 دشمن عقل است و او را شرع دشمن شد و لیک
 گاه بر مسموم جهل آمد چو تریاقی مفید
 از دوندگشته است سالشروین عجب بنگر که هست
 همچو یوسف تا بزندان رفت شهر اشد عزیز
 چون پری بگرفته باشد گاه و گاهی چون پری
 رهن ز دین شده که گاهی رفت چون زهن به قید
 آب و آتش هر دو اندر طبع وی بسرشته اند
 گرنشانش راهمی جوئی زمن باشد مدام

وله ایضا " علیه الرحمه

خود ساکن و هر دم فلکی سازد سیار
 دودش ز دل مجمره گردانست پدیدار
 در وصل بنالد چو من از هجر رخ یار
 وان راز که بشنفت کند در دمش اظهار
 واندر عنقش حلقه زده سنگ گرانبار
 کش نیم تن از آب بود نیم تن از نار
 چون ناف وی افتد فتد او نیز ز گفتار
 شیرینی او تلخی کام آوردت بار
 وز مغز سر خویش دهد طعمه آن مار
 پرواز دهد آنچه فرو برده بمنقار
 فهم سخنش کس نکند با همه تکرار
 زورق نشنیدم که در او بحر کند کار
 در آب و دگر نیمه پروانست و نگونسار
 از دمدمه ابری کند از بحر پدیدار
 چون کاخ سمنار و نه کردار سمنار
 زان دم که دمد در وی دودافکن پرکار
 در پیش یکی کلبه از او دکه عصار
 وز ناف گشاید بسرا نافه تاتار
 بز پشت نبات از سه نبات فلکش بار
 در محفل سالار کنارش نبود بار
 معیار کرم فخرامم زبدهٔ اخیار
 هر نقطه چو خالیست بروی بت دلدار
 وان کز مدد رایش آسان همه دشوار
 با دستش منضم نشود بخل بمسار
 با بذل کفش ابر مطیر آمده زخار

این شکل عجب بین چو یکی جادوی پرکار
 چون مجمره گردانی و مجمرش بسر بر
 بر سرش همه آتش و درد دلش همه دود
 تا بر لب اولب نهی حرف نگوید
 عوج است که بر لشکر موسی شده دشمن
 منکر نشوی گر بشمارم چونکیرش
 نافی چو جنبستش وزان ناف سخنگوی
 تلخیست که شیرین بمذاقت ولیکن
 ماریش چو ضحاک دمید است ز پیکر
 مرغیست که قوتش همه از بچه زاغ است
 گویاست ولی در شکم اوست زبانش
 چون زورقی از شیشه و بحریست دراوژرف
 در بحریکی ماهی سیمین است که نیمش
 و بین طرفه که چون دمدم آن حوت در آن بحر
 گه زرد و گه اسپید و گه ارزق بنماید
 عفریت و شی نو نو در شیشه در آرد
 در چشم یکی خانه از او حفره دوزخ
 از فرق فرستد بهوا دسته ریحان
 بر سر نباتش طبقی لیک چو حنظل
 دانسته که تا یار نبا شد سه بنانش
 دستور مهین صدر بهین موتمن ملک
 آن ماشطه چهر وزارت که ز کلکش
 آن کز سخط خشمش مشکل همه آسان
 از طبعش منفک نشود جود بشمشیر
 با نور دلش مهر منیر آمده مظلم

هر بار بجز ایزد از او داشته امید
 مدحی بسزایش نتوان گفت و گرنه
 در دست وی آنخامه که چون تیرخورشید
 از چشمه حیوان همه ظلمات بر آرد
 آن حامله روح که از لوث خیانت
 ساریست سیه سار ولی تعبیه گشته است
 ماریست هلاک همه خصمانش بدندان
 از گردش او دشمن و صد گاو بخرمن
 وین روی سپید از وی و از خویش سیه رو
 ز نار فرستد همه در روم ولیکن
 او خود همه در ملک ختن بت بنگارد
 آهونه و از ناف فشاند همه نافه
 ای نقطه پرگار کرم دست جوادت
 بسیار بر فظنت تو خدمت اندک
 رایت بهنر ایزد مانند ز مانند
 شکست هنر گرچه بسی گشت بگیتی
 بازار هنر گرچه کساد است ولیکن
 تو زریبی این بخشی و گنجینه نهد خصم
 کس را نستانید بدرویشی جز تو
 گوهر بر جود تو یکی باشد و خاره
 جز پیش تو کاین کار بعکس است بهرجا
 صدراز مدیح تو خجل ماندم و جادداشت
 نستودنت اولیست که این گفته ناقص
 دانی تو که از مدح تو ز ینگونه ستوهم
 یونان کند از گفته من چرخ ز ما زند
 گر در صفت رای تو شعری بسرایم
 در پشت هنر زورم و در چشم خرد نور
 خار سر کلکم شکفاند گل صد رنگ

هر خصم بجز معدن از او یافته زنهار
 ز اینست بهر مدح که گویند سزاوار
 پیوسته قران دارد وجودش همه آثار
 خضراست و بعکس خضرش باشد هنجار
 پاک آمده مریم صفت از تهمت نجار
 احیای جهانرا همه در نغمه آن سار
 مرغیست معاش همه گیتیش بمنقار
 وز نقطه او فتنه و صد کیک بشلوار
 اسلام از او فربه و اولاعمر و بیمار
 در هند ز بیمش همه پرداخته زنار
 وز هیبت او بت بشکستند بفر خار
 دهقان نه و سنبل بد ماند ز من زار
 سرمایه نه دایره اش ده یک آثار
 اندک بر همت تو نعمت بسیار
 کلکت بجهان اختر کردار بکردار
 الابسر مائده جود تو ناهار
 جز جود تو کس را نشمارد بخریدار
 تو مالک دیناری و او مالک دینار
 از بس که کنی در ره دین مال خود ایثار
 دینار بجشم تو یکی باشد و قنطار
 ز رینگ عزیز آمد و خواهنده زر خوار
 کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله دشوار
 انبار تهی به که بود خاک در انبار
 ورنه سخن از خاطر من یافته مقدار
 چوبک برد از سینه من لوح ز اسرار
 چون شمع از آن کلبه فروزد بشب تار
 در روی عدو آبم و در جان عدو نار
 افسوس که در پارس ندانند گل از خار

قومی نه بانصاف و فریقی نه بهنچار
 هم شکر که همچون توئی ای قبله اشرف
 بر خلق جهان کرده قضا سرور و سالار
 بر مسند عزت تو ومن مانده چنین خوار
 مقدار تو افزود و نیفزود بمقدار
 گفتی که دو چندان کمنت راتیه از پار
 پس سال بیار افتد و پس پار به پیار
 یاد منت از لسوح دل آینه کردار
 از کلک توام نان و نبود از تو سزاوار
 تو یاری خود باز مدار ای هنرت یار
 گر در حق من لطف نکردن نبود عار
 احباب تو در ناز و حسود تو در آزار

جمعی نه بآئین و گروهی نه بآزم
 هم شکر که همچون توئی ای قبله اشرف
 بر اهل هنر کرده قدر سید و سرور
 بر دست بزرگی تو و من بوده سیه روز
 گفتی که بآب تو و نان تو فزایم
 پیار تو ای آصف جمجاه ز دیوان
 زینسان که نمودی تو فراموش رهیرا
 ایمنس دل یاد تو گشت از چه فراموش
 از کلک منت نام بیفزود نیفزود
 من دست ز دامان تو حاشا که بدارم
 درباره تو مدح نگفتن همه ننگست
 تا کام ببخت است بکام دل ما باش

در ستایش و مدح گوید

ز آشنائی شد حلقه آشنا بر در
 چو شب که در بگشاید همی بروی سحر
 خجسته سیرت و فرخنده فال و فرخ فر
 بکشوری و کنون در تصرف لشکر
 بحکم آنکه ستمگر برافتد از کشور
 کز او به تیر نه بر دوختی بصیر بصر
 همش ز صفحه نسرين شکفته سبسنبر
 نموده آن دو سیه ماهی از لب کوثر
 مگر که طوطی بر صحن باغ ریخته بر
 زریزه ریزه شبرنگ زیور مرمر
 چو دیدمش که سیاهی بر وی قرص قمر
 شدم فسوس مهش را چنانکه مه چنبر
 بر او خروش کشیدم چو بر چمن تندر

چو کوفت بر در خاور زمانه حلقه در
 غلامکی که مرا بود رفت و در بگشود
 چو در گشود یکی پیک نیک پی دیدم
 چنان پدید ز چهرش که بوده سلطنتش
 مگر ز ملک برافتاده از ستمکاری
 چو ژرف در نگرستم همان کمانکش بود
 همش بگوشه سوری دمیده مرزنگوش
 فشانده آن دو گره زنگی از در فرخار
 مگر که آهو بر طرف راغ بیخته ناف
 ز خورده خورده زنگار حلیه شنگرف
 چو دیدمش که حواصل بزیر پر غراب
 شدم دریغ گلش را چنانکه گل درهم
 برو سرشک فشاندم چو بر گل ابر بهار

چه شد که چشمه حیوان دهان نوشینت
 چه شد که سایه فروهشته پرده برخورشید
 ز چیست تیغ دو ابرو چنانکه چوبین تیغ
 سپر شده است چرا پیش صد هزار سنان
 بجای دولت از دست رفته هیچت هست
 بخنده گفت کنون چاکرم بدرباری
 کمر بدرگه شاهی بسته ام اکنون
 محیط جود سپهر کرم ابوالهیجا
 زدم چو نام ملک برد بوسه بر لب او
 بگفتم ای ز تو بگرفته زینتی چو جمال
 در آستانه آن آسمان مجد و جلال
 بگو بدرگه برجیس چیست حالت تیر
 بگفت چونی از آن اصل فضل و بیخ کرم
 بگفت آنکه ندی ابرو طبع او دریا
 بگفت آنکه بجان مهر اوست آلت سود
 بگفت آنکه چه دست وی و چه ابر مطیر
 بگفت آنکه ستاره مطیع و او حاکم
 بگفت آنکه زرای ویست کام ملوک
 بگفت آمدنم بیشتر برای تو بود
 یکبست نامه فرستاده چون طویله در
 نه نامه دسته عودی بحقه کافور
 چو برگشائی بزم بهشت راست بساط
 هزار نثره رخشان به نثر او مدغم
 بگفت و برد به جیب اندرون چو موسی دست
 شگرف نامه اظهار لطف سر تا پا
 سرشته شکر و شکایت بهم چو وصل و فراق
 هر آنچه نسبت کفران من بخود تهمت
 از او گرفتم و بگشودم و شدم خورسند

چه شد که چشمه بیناشتی به نیلوفر
 چه شد که غالیه بنشانده شعله بر مجمر
 ز چیست خنجر مژگان چو خانه خنجر
 رخی که پیش وی افکندی آفتاب سپر
 که دل گشائی یا بستهء بیوک و مکر
 کز آنچه دیدی بیش است بر درم چاکر
 که آسمان بدرش بسته از مجره کمر
 که از جلال و معانی است آسمان دگر
 چنان شدم که زنی بوسه بر لب ساغر
 یگانه بار خدا و بداده زان بهتر
 بود ستاره محل مهتری منش کهتر
 بگو بحضرت خورشید چیست کار قمر
 بگفتم آری از آن بحر جود و کان هنر
 بگفتم آنکه هدی راه و شخص آن رهبر
 بگفتم آنکه بدل کین اوست علت ضر
 بگفتم آنکه چه طبع وی و چه کان گهر
 بگفتم آنکه زمانه رهی و او سرور
 بگفتم آنکه بنام ویست فال ظفر
 یکی بمال دو چشم و بسوی من بنگر
 بلفظ اندک و در وی معانی بیمر
 نه نامه بسته مشکی بطبله عنبر
 چو در نوردی چرخ کمال را محور
 هزار شعری تابان بشعرا و مضمیر
 برون کشید بهمراه دست بیضهء خور
 شگفت دفتری اندوه هجر پا تا سر
 جوار شیبست مگر گفتمی از شرنگ و شکر
 هر آنچه منت احسان خود بمن در خور
 تمام خواندم و پیچیدم و زدم بر سر

شدم بخویش فرو تا جواب بنگارم
شگرف مطلعی از بحر خاطر م سر زد

جوابی از قبل که تران بر مهتر
چو آفتاب که او برزند سر از خاور

مطلع دویم در همین قصیده است

زهی زرای تو عکسی بیام گردون بر
ستاره را شرف از رای و عقل را نیرو
روان مردمی و پشت ملک و بازوی فضل
بخشم برقی با خار و زهر با اعضا
بچشم دانش نور و بجسم مردی روح
نه در برابر جود تو چرخ را دامن
توئی اگر همه مردی نهان بیک جامه
اگر چه ابرت خوانم گفت بران برهان
اگر طریق معالیت پایهای سپهر
ز ملک و حکمت آگاهیت چو رسطالین
معالیت بجهان برز آسمان بشکوه
چو جود جلوه دهی آسمان و کاسه خشک
بر تو چرخ برفعت چو پیش چرخ زمین
بزرگوارا اگر غایبست تن ز درت
بخاک کوی تو کز شوق خاک کوی تو نیست
نه بیتو پهنه جیحون دواى سوز درون
بکینه تیغ فلک تیز و پای خسته گریز
رهاند از قدرم روی گو سنان بطریق
همم نه روح که هم رنج جسم شد سر بار
مرا فلک زرگ خویش در کمند افکند
طناب من ز رباطات من مهیا ساخت
تنم لبالب خون چون صراحی پرمی
حرارت تن و تاثیر قرص کافورم

که گه ستاره بود گاه مهر و گاه قمر
زمانه را خطر از قدر و ملک را افسر
توان مکرمت واصل جود و یار هنر
بفرق ابری با خاک و روح با پیکر
بفرق عزت تاج و بتاج دولت سر
نه در فرا خور بذل تو بحر را گوهر
توئی اگر همه رادی عیان ز یک منظر
و گر چو بحرت گویم دلت بر آن رهبر
و گر شما رایادیت قطره های مطر
ز فضل و حشمت دارائیت چو اسکندر
مکارمت بزمین بیش از اختران باشر
چو زهر عرضه کنی آسکون و دامن تر
بر تو بحر بهمت چو پیش بحر شمر
بحضرت تو که جان هست در حضور اندر
نه رام رامش جان و نه بار بالین سر
نه بیتو ساحت دامان حریف سخت جگر
بصدمه دست قضا باز و بسته راه مفر
گذارد از فلکم باش گو حنک بگذر
بسم نه پای که هم درد دست شد بر سر
که بس گشایم و نگشاید از من از نشتر
فلک که گردن او بر نیاید از چنبر
که هر چه کم کنیش باز یابی افزونتر
چنانکه چشمه کافور و حسرت کافر

همیشه نشتر فصاد زخمه من بریط
 رگم چو رشته عهد بتانست بیکم و کاست
 بمردمی که بمن بنده جای مرحمتست
 مرا مگوی فراموش کار و بی پروا
 زدل رهیست بدل بی سبب نگفتند این
 کمینه درد سری دارم ار نتابی رو
 بحالتی که شنیدی قصیده گفتم
 دعای من همه آنست کز مشاطگیست
 اگر چو خویش سقنقور باشدش همراه
 ولی امید من آنست کش بروی نما
 که سنت است تصرف نکرده کابین را
 هماره تا بضرورت بحل و عقد جهان
 بر آستان تو خدمت گذار باد سپهر
 کجاست آنکه کند وصف خسروان بهتر
 ز خسروی که از او هرچه در خبر شنوی
 بدار منت چشم و بخواه زحمت گوش
 یکی بحکم تنبه سیار با من بکوش
 که گویمت ز هنرهای افتخار ملوک
 مهین سلاله^۶ سلطان بهین حواله پارس
 شهبی که رایش جام است و شخص او جمشید
 همیشه تیغش در رنج و خلق در راحت
 از آن سپس که همه رحم بود و بکسر حلم
 خیال خام بیختند ریش گاوی چند
 چو چار فصل بهار است باغ میوه بخواه
 ولی زحلم شهان هم نشاید ایمن بود
 به پشت گرمی محکم دزی چو محکم بست
 خبر نداشت که یا جوج وار آن مسکین
 گمانش این که چو شه رو بوی کند بندد

هماره شیشه^۷ حجام طفل و من مادر
 ز بس گسسته و باز آمده ز یکدیگر
 بمن ز مرحمت از چشم مردمی بنگر
 که این گمان نرود خاصه در چو من کهنتر
 ز چیست بنده فراموش گر تو یاد آور
 زهی هماره کرم گستر و رهی پرور
 بمدح خسرو آن مرزو شاه آن کشور
 بدین جمیله فزون باد میل آنشهر
 از این معانی دلکش که اندرو مضم
 ز دست بحر نوالش طمع کنی گوهر
 ادا کنند بقانون شرع پیغمبر
 یکیست حکم روا دیگر است فرمانبر
 هم آنچنانکه بر آن آستان تو خدمتگر
 بگو بیا و هنرهای خسروی بنگر
 شد از معاینه دیگران فزون باثر
 خبیر راست عیان رتبت عیان و خبر
 نه آنچنانکه سپارند گوش را بسمر
 مطاع فرمانفرمای دهر سرفا سر
 شگرف شاخ مکارم شکفت بار هنر
 مهبی که شخصش چرخست و رای او اختر
 هماره ملکش فربی و گنج او لاغر
 ز باد نخوت اشرار را فزود شرر
 چو یافتند خداوند را کرم گستر
 ندیده گرمی مرداد و سردی آذر
 که برق خندد و بیند گیاه خشک ضرر
 خلاف عقل یکی برخلاف شاه کمر
 بخویش بست حصاری چو سد اسکندر
 بروی خویشتن از رحمت خدائی در

بخشم واحسان در های بسته را یکسر
 بر او بماند همه مخزن زر و گوهر
 مجره اش کمر آورد و آفتاب افسر
 که در بیست و در آن شد چومهره درشدر
 که چون نگینش گرفتند در میان لشکر
 سیه نکرده ز انبوه دشت پهناور
 هنوز ناچخ بران نکرده جای بسر
 نه چشم اختر کور و نه گوش گردون کر
 هنوز بر سر که پیکران نه برق تبر
 در او چنانکه بروید ز آب نیلوفر
 بگفت بسته یکی بهتر است و رسته حشر
 قویست عاد ولیکن نه در بر صرصر
 بفر شاه نه پروا ز آب و نه ز آذر
 ز خشم شاه سنانست و ناوک خنجر
 بنام شاه جهان هر دو گشت زیر و زبر
 ز فر خسرو منصور و شاه نیک اختر
 کنون بجای بنا خاک بینیش بر سر
 حرام آتش دوزخ بر آل پیمبر
 چو سکتی بیخبر آمد به سکینه بندر
 اسیر خارجیان شد بیازگشت سفر
 ز بیم آنکه کشد شهریار از او کیفر
 که از مکاید وی داشتی هماره حذر
 برون شتافت بر او جمع گشته خیل و حشر
 بمال و منصب و ملکش بحیله یافت ظفر
 که ساله اش بیندخته بد بخون جگر
 بر او گروه حشر گشت چون ربیع و مضر
 که گر نهنگ شود جان نمیرد ز خطر
 بکه گلوگه پرداخت و شد برون زمقر

ولیک شاه گشاید بروی دشمن و دوست
 گمان خصم که بر پور شاه راه ببست
 نیافت کانکه با خلاص کرد خدمت شاه
 بر راستی که سزاوار آن گشاد نبود
 نگین سروریش بود آرزوی خاطر بود
 توفره بین که همان شه بایزدی تا عید
 هنوز ناوک پران نجسته راه بدل
 هنوز از سرزوبین و از خم روئین
 هنوز در بر دریا دلان نه موج زره
 دل آب شد ببر خصم و یاد نیزه شاه
 ز بیم کیفر شاهش زمانه دست بست
 قویست خصم ولیکن نه پیش حمله شاه
 میان بخدمت شه تا که بسته داشت نداشت
 کنون هر آن سر موئی که هست بر تن او
 بنام خویش برافراشت قلعه و رایت
 درفش او شده منکوس و قلعه اش منحوس
 کنون بجای لوا باد پائیش در دست
 ز تیغ شاه ولی برد جان که کرده خدای
 از آن گذشته ز اعراب مدبری که ز بحر
 از آنکه بحر خداوند شد بمکه ز پارس
 ولی امام خوارج بر او بخت آسیب
 ز خیل بحر خداوند ناجوانمردی
 در انتظار چنین روز بود و فرصت یافت
 بجای بحر خداوند حکمران بنشست
 چو دست یافت پراکنده کرد گنجی را
 درم فشاند با اعراب و بذل کرد و نواخت
 ز بیم شاه ز دریا پناه جست و نیافت
 شهنش بفر مکافات بود لیک نخست

بحیله خواست همی جستن از کمین قدر
 که دید لشکر شه را بگردد خویش اندر
 که خواست جستن از آسیب جا و جست مفر
 فرورد آتش کین و کندش خاکستر
 بدان حمایت بحر و بدان مسافت بر
 هنوز خیل اجل در جهان نکرده گذر
 نگشته قرص سپر چون زره ز تیر سپر
 هلال تیغ دو پیکر نکرده از پیکر
 نه برج و باره نه توب و نه زورق و لشکر
 عدو شکسته هم از باختتر هم از خاور
 زهی جنبیه کش لشکر تو فتح و ظفر
 که بیتو ملک ندارد رواج و رونق و فر
 مگر مشاجره کاکنون مشجراست شجر
 چنانچه روز و شب خصم نیز او بگذر
 بنو بهار بیفزای نو بهار دگر
 بیار دست توای خسرو کرم گستر
 هوای قاتل گردیده باز جان پرور
 چمانه بازی گردون مگو چمانه بخور
 بنه معامله دیگران بسال دگر
 چنانکه یکسره راحت کدورت آرد بر
 از این طریقه تو ایماه خسروان بگذر
 ولی بکوشش جهد اندر است فتح و ظفر
 بجهد خسرو بود است و کوشش لشکر
 که شاه نیست کسی را که نیست خیل و حشر
 که صیت عدلت از او شد بکشور از کشور
 مباد نام تو خالی ز سکه و منبر
 ز چرخ کام بیاب وز عمر بهره ببر

قضا نگر که چو آگه شد از عزیمت شاه
 چنان خیال بر او راه جست و زور آورد
 ز جیش و همی و همی بسینه اش زد جوش
 در آب خواست شدن پیش از آنکه بار قضا
 بدان متانت برج و بدان رزانت سور
 هنوز خاک زمین بر هوا نبسته تنق
 نگشته جرم زره چون سپرز گرز گران
 سهیل رمح نداده ایم غیر از آنسک
 شکست دشمن و هیچش نکرد از آنها سود
 که دیده شاهمی کو عزم باختتر کرده
 عدو شکار شها خسروا خداونداندا
 عدو شکستی و بستی کنون بملک خرام
 بنه و عید عدو چون رسید موعده عید
 یکی شده است شب و روز روز خوش بگذار
 بیا که آمده فصل بهار و فروردین
 شکوفه نسیم فشان گشت و ابر لوء لوء بار
 درخت عربان گردیده باز ستدش پوش
 ترا نه سنجی بلبل نیوش و بلبله نوش
 بمستقر خلافت بعیش و ناز گرای
 مدام کوشش و زحمت صفای دل ببرد
 سپه کشیدی و دیدی که بخت رهبر بود
 اگر چه شاهمی و دولت خدائست ایشاه
 بجهد و کوشش اگر کاری آمده است
 کنون خجسته شها قدر لشکری بشناس
 ولیک جانب مداح را فرو مگذار
 همیشه منبر و سکه است تا ز آهن چوب
 جهان به تیغ ستان و زمان بعیش سیار

در مدح فرماید :

آهوی کلک تو داده نافه اذفر
 صفحه ز سعی تو همچو مخزن گوهر
 کلک تو مشاطه عروس سخنور
 بسکه بر الفاظ بسته کلک تو زیور
 بشکند و نی کند بناخن آزر
 کز چه نیارست دیدن آنخط دلبر
 شادی طفل بدایه رفته ز مادر
 بهرچه فاسد شود در آب چو گوهر
 کرده مسخر هم از سیاهی لشکر
 خضر بمقصد رسید و ماند سکندر
 غیر سکندر برومیان همه یکسر
 از دوسه انگشت کلک این همه شکر
 صفحه مشق ترا نهاده برابر
 باز فروشت لوح و کرد مکر
 هرسه مژگان او بر او شده نشتر
 شعر مرا در مدیح شاه مظفر
 لاف نهد چون به پیش دریا فرغر
 آنکه پدر بر پدر سخی و دلاور
 نسبت طح اجاج داده بکوثر
 نثر که جز بر نثار اوست مکر
 با تک عزمش کلیل کنیت صرصر
 فضل نهد امرش از نوال بجعفر
 مهر دگر دانمش ز رای منور
 کوف دریا اگر توانی بشمر
 اعجیبانش دهند نسبت جوهر

ای ز خط مشکبوی خامه و دفتر
 خامه بدست تو همچو شاخه ریحان
 نظم سخنور عروس حجله فکراست
 دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ
 سحر بنان تو خامه از کف مانی
 گوش چه خونها خورد ز عبرت دیده
 شاد شود ز استماع وصف خطت باز
 گرنه گهر باشد آنچه زاد ز کلکت
 کلک تو شاهبست کو قلمرو خطرا
 خضر و سکندر شدند کلک و بیان
 طرفه کزان چشمه که خورد چشانید
 از دوسه انگشت تست و رنه که دیده است
 بر ورق مه فلک ز کلک عطار
 بسکه نوشت و نشد چو خط بدیعت
 مقله بن مقله از ترا شه کلکت
 وصف بنانت بس اینقدر که نگارد
 ملک خدائی که بحر پیش دل او
 آنکه نیا بر نیا بزرگ و نکو نام
 آنکه حدیث وی از غدویت الفاظ
 نظم که جز در ثنای اوست مثنی
 با تف خشمش بهشت ساحت دوزخ
 فخر کند شخصش از تبار بیعی
 چرخ دگر خوانمش ز قدر معلی
 جود کفش را هر آنکه جوید احصا
 آیه نصرت نوشته بخت به تیغش

بیخردانش نهند تهمت ساغر
 رای وی آمد برهنمائی اختر
 وی ز همه کاملان تو کامل مهتر
 با صفت حلم تو نخواهد لنگر
 کشته^۶ تیغت نگشت زنده بمحشر
 شرع نبی را ز زور بازوی حیدر
 این حرکت برخلاف خویش تو مشمر
 پیش تو همچون فقیر بیش توانگر
 آب وی از ابرزان سخاوت بیمر
 ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر
 عذر گناه نکرده بشنو و بگذر
 کس بخطر خویش را نیفکند اندر
 طبع تو دریا و من نه مرد شناور
 سیل نوالش رسد بجمله^۷ کشور
 غرقه^۸ احسان کند جهان همه یکسر
 کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
 کشته^۹ آندست به که کشته خنجر
 تا ترسد حمله کور را بفضنفر
 دهر ترا همچنانکه خصم مسخر
 باد درین شش جهت چومهره بششدر

جام جهان بین نهاده چرخ به پیشش
 آمده اختر برهنمائی مردم
 ای ز همه مهتران تو مهتر کامل
 نام تو گر بر سفینه بنویسند
 بندی حبست نجست چاره بمردان
 شرع کر مرا رواج از کف رادت^{۱۰}
 بحر نهدگر ز حد خویش برون پای
 آمد هر بامداد از مدد مد
 مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی
 شکر که جود از کف تو دید و بیا موخت
 ای تو ز افلاک در گذشته برفعت
 خواندی کردم خلاف وین نه خلافت
 دست تو ابرو مرا نه طاقت طوفان
 ابری کو چون کشد طناب مکارم
 بحری کو چون بچار موجه درافتد
 من بدیار خود از کف تو مخوفم
 لیکن اگر بیم جان بود ز تو کس را
 تانسزد جلوه خاسر را بریاحین
 چرخ تو را همچنانکه خلق متابع
 نرد ارادت هر آنکه با تو نبازد

لغز با سم شمع در ستایش

پای او در قید و بر او رنگ زردار دارد قرار
 یکنته با زنگیان پیوسته دارد کارزار
 پیکر خود را برد وقتی که گردد نیزه دار
 که ز چین آرند او را چینیان چینی دثار
 نیست خفاش و چو شد خورشید گردد آشکار

بنگراگان سلطان بفرق اندرش تاج زرنگار
 با دلی روشن سکندر وار و بر کف نیزه های
 لشکر خود را کشد آنکه که گردد تیغ زن
 که ز روم آرند او را رومیان رومی سلب
 نیست پروین و چو تابدم مهر ماند بی فروغ

برخروش دزار و جان از پیکرش گیرد فرار
 گر عدو تازد عدوی عاد ماند پایدار
 ور سلیمانست چون بادش نباشد سازگار
 گرکنیش آهنگ چیدن یابی از وی نیش خار
 سرش برند اینست مزد زاهد شب زنده دار
 بس عجب نبود که دارد خصلت زنبور و مار
 که بسان تاج باشد که بشکل گوشوار
 زین تناسخ هست از عهد فریدون یادگار
 سوختن گاهش بهشت است اینت لعبت روزگار
 وین عجب کو دشمن نمرود سوزد از شرار
 لیک این طرفه است کو از نیل نتواند گذار
 نقشهای طرفه رنگارنگ سازد آشکار
 کاهش ایمن یابی ار بر سرش رانی ذوالفقار
 زان بهفت اقلیم دارد چاکر و خدمتگذار
 چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار
 شمع جمع و ملجا آجال و ظل کردگار
 زال کوپال و سکندر عزم و کسری اشتهار
 و آنکه یک دشت از دلیران وز حسامش یک شرار
 و آنکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار
 وی ز جودت دامنی هر گوهری کاندربحار
 وی که شد بر چاکران انعام عامت بیشمار
 ملک و دست درفشانت گلشن و ابر بهار
 از فقیران کرده کینههای نهانی آشکار
 عکس خور آئینه ننماید ز شکل نورسار
 دشمن دین خوانده مردیرا کز او دین استوار
 وین نه من گویم که داند پادشاه دین شعار
 گفته حاسد کین ز اهل بدعتست و سحر کار
 حق پژوهانرا شمارد هرزه گوی وزله خوار

سوزد و این طرفه کش بر آتش ار آبی زنی
 ز انگبینستش حصار و جواند روی گریخت
 گر سلیمان نیست در صرح مرد از چه روست
 کلبنی بیخار و جزیک گل دراونش کفته است
 تا سحر گریبان و سوزان در قیامت و سحر
 زاده زنبور و ماری در درون دارد مقیم
 همچو زری خوش عیار اینت چونیکو بنگری
 پیکر دیگر دهندش چون گدازد پیکری
 دوزخی مانند بدلنا جلودا" در حقش
 گوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوش است
 چون عصای موسوی باشد که گردید از دها
 طرفه نقاشی بکلکش داده و بر صفحه قیر
 گاه بیجان یا بیش گر بر تنش بادی وزد
 نایب سلطان چارم چرخ باشد بر زمین
 با همه عزت ستاده تا سحر هر شب بیا
 آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان
 سام صمصام و فریدون گرز و طهمورث علم
 آنکه یک جیش از سوزان وز جودش یک صهیل
 آنکه بر گردن عدوی شرع را امرش طناب
 ای ز رایت پرتوی هر اختری کاندرسیهر
 ای که شد بر بندگان احسان خاصت بی دریغ
 خلق و خلق روح بخش مرده و باد مسیح
 بر در شه غالباً جمعی زار باب غرض
 رای شه زانان پذیرفته است وین نبود عجب
 دیده طبع شاه را مایل چو بادین پروری
 برخلاف طبع اهل طبع گفتن کافر است
 قل هو الله گویرا چون برخلاف طبع گفت
 آنکه معبودش هوای نفس باشد لاجرم

دیوشان گره نزد با اهل دیوانشان چکار
 کردگار آگاه تر زین راز و ظل کردگار
 من نگویم مست آمانند با مستان بار
 گفته بر شاهی طمع دارد فقیری خاکسار
 دولت شه را چو رای شه ثباتست و قرار
 از پی قطع امل نایب مناب ذوالفقار
 میکند در لحظه عصفور اجابت را شکار
 پیش آن منظور کورادر نظر مستی است خار
 حق باستحقاق در دست خدیو جم و قار
 کز چه رو فخر جهان میگرد از فقر افتخار
 زانکه جز وجه اللهش باقی همه ننگست و عار
 مست عار است آنکه روآرد بملک مستعار
 کانه شه راهست او را نیز هست از کار و بار
 لشکر او در جدل با نفس شوم نابکار
 از عدو آنان برآرند وز خویش ایشان دمار
 او عدوی مال و آمالست و دارد هر دو خوار
 زهر جان او کند در مقدم جانان نثار
 زانکه کشور رازیان و شاه کشور راست عار
 زود بیرون رفت از دستش زمام اختیار
 در شمار شمر خواهی دیدنش روز شمار
 قاطع باغ نبی دانش مدانش آبیار
 بسکه میخواند بیای منبرش چون مشکسار
 هم به بیداریش بیند ساعتی هفتاد بار
 جمله را از راه برد این ناشریف نابکار
 هست از فرماندهی نامی برای شهریار
 نیست با زنجیر اندر خانه بیکزن را قرار
 گر زناکاران بشیراز است هر شب ده هزار
 بیش از این میسند اهل شهر خود را خوارزار

شرع را دارند تا رانند کام نفس خویش
 گر حدیث از مصلحت دانند من آگه نمیم
 شاه داند کز کدامین باده شان مستی بود
 باز چون دانسته طبع شاه گیتی را عبور
 می ندانند این که خود از دولت انفاس او
 آنکه باشد در غزای نفس کافر همتش
 آنکه شاهین دعا تا از لیش برزد بچرخ
 آنکه او را در نظر گر صد هزاران جنت است
 آنکه میداند زمام ملک گیتی را سپرد
 آنکه ذوق فقر را دانست وهم دریافت او
 کی نظر بر دولت دنیای فانی افکند
 غیر شه کونیز مامور است بر انصاف و داد
 و بر شاهی نسبتش بدهند هم زین رو رواست
 لشکر شه در غزای دشمنان دین همه
 جیش شه خونخواره اند و جیش او دلخواره اند
 شاه دشمن مال باشد دشمن مال از کرم
 گوهر کان شه کند در دامن سایل زجود
 پادشاهها بشنو از من مشنوا آن گفتار زشت
 هر که از شاهان باینان اختیار خویش داد
 آنکه خود را در شمار تعزیت خوانان نهند
 آب در چشمش نباشد تا بیارد بر حسین
 بیکرمان آسوده نگذارد پیمبر را بخلد
 چشم تا بر هم نهد بیند پیمبر را بخواب
 اندرین کشور دگر زن نیست در فرمان شوی
 مرد در فرمان زن زن جمله در فرمان اوست
 یا بمسجد یا ببازارند یا بر بام و کوی
 طرفه تر کاوازه اندر هر دیار افکنده است
 این زناکاران کیانند آخرای شه باز پرس

چند بر منبر کسی را کو نشاید غیر دار
یا چگونه مشرکست آنکو بر خلق است خویار
هر نبی و هر ولی بودند خوار هر دیار
بسکه بر خواری فزودند این گروه کین شعار
عیب نبود گر کسی از خصم باشد بردبار
کی خدا هر گون بلائیرا بر اینان بر گمار
گفت پیغمبر بلا خوارند اهل آن دیار
هر بلا کاید برایشان راضیند و پایدار
اهل آن کشور تمامی راست گوی و راست کار
کاین چنین شاهی برایشان داد لطف کردگار
همچو سرداری بنظم ملک پیشت استوار
آنکه روز آرد ز رای روشن از شبهای تار
هر یکی بونصر دهر و بوعلی روزگار
کین تصرفها رسد بابوالفضولی هرزه کار
چند باشد حق باطل مشتبه بر شهریار
باز پرس ای تیغ تو قایم مقام ذوالفقار
از برای چیست شاها چوب تیرو چوب و دار
تیغ تو خورشید سیما و عدو خفاش وار
بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت در بسیار
گویم و خواهند بیشک بود در دار البوار

تا بکی لعن از کسی کور از نپید غیر رحم
اهل حق کی باعث قحط و وبا و زلزله است
در بر جهال هر کو خوار شد گو فاسق است
تا بحدی کانیا بردند ظن بد خویش
فسق نبود گر کسی بر خلق باشد مهربان
قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق پارس
گفت شخصی با رسول الله این خصمی ز چیست
بسکه از خود فانی و باقی بذات مطلقند
کشوری داری شهاکش در جهان مانند نیست
بهر از این نبودم بر خوبی ایشان دلیل
پادشاهی چون تو در انصاف و دانش بینظیر
آنکه گرد آرد بدست همت از دریای ژرف
فاضلان در مملکت داری که از دانش بود
اینقدر ایشاه ملک از فاضلان خالی نماند
چند باید بودشان بدنام از این مشت دغل
حکم کن ای حکم تو نایب مناب حکم حق
پادشاهی باز پرس از کافر و از متهم
تا همیشه دشمن خورشید باشد موش کور
باش بر تخت شهبی چون مهر بر اوج فلک
دشمن شاهان عادل خصم مسکینان حق

در ورود موکب امیر بفارس و شکایت زمان دوری گوید

کاین علامت نیست جز ز آیات رایات امیر
هم ز گرد لشگر او مهر گردون مستتر
بر فلکشان رخنها یابی چو سوزن در حریر
آنچنان کاندر فلک یابی کواکب رامسیر
از فراق او بوقت کوچ و گاه باد گیر

بشرونی یا اخلائی فقد جاء البشیر
هم ز عرض موکب او طول کیهان مستعار
بر زمین شان صد مهابینی چو بر سندان زیتک
جادهای بینی بهامون از غبار موکبش
ایدل من پر ز حسرت وی لب من پرفسوس

وین یکی دور از جنابش برده تا گردون بقریر
 ای من از این چار ناچار و فکار و ناگزیر
 زان زبان جانم بتاب وزان ضرر چشم ضریر
 بینم این اوضاع و سامان یا بم این صدر و سریر
 طاق گردون زان بر شک و مهر انور زین منیر
 آنکه از بخت جوان فرمان براو چرخ پیر
 چونگه نیسان خروش رعده را ابر مطیر
 حضرتش جنت مثال و رفعتش کیوان نظیر
 وز عتابش سخره، رعنا غزالان نره شیر
 در محیط مدتش باشد حیاتی زود میر
 آنچه ناید عمرها زین پس قضا را در ضمیر
 و آنچه در یک عمر بخشش خامه اترا در صریر
 هست از خلق تو پیدا آنچه پنهان در عسیر
 نطفه در صلب پدر گردد اگر صورت پذیر
 چون نمودی باز شان در ریغۀ طاعت اسیر
 گا و چون آمد لگد زن کو بود بسیار شیر
 از سهاد لفظ بیرون کرده چون موی از خمیر
 آزر را از خوان جودت هم دل وهم دیده سیر
 گر رضیع از آب احسان توبل شوید ز شیر
 پایهء جاهش قصیر و گردهء خوانش فطیر
 زان سبب پامال جور چرخ شد هم چون حصیر
 هست از امر تو گر باشد قدر فرمان پذیر
 اندرین محفل که بنشسته است نقاد بصیر
 گوهری خوش جانفروز و لؤلؤئی بس دلپذیر

آن یکی دور از بساطش گشته از عالم نفور
 تا ز صدرو دستگاه و تخت او کستم جدا
 زان الم جانم فکار و زین ستم جسم نزار
 کی امید از بخت بودم کین قدر مانم که باز
 شکر هم اکنون که باز آمد بر آن خرگاه صدر
 آنکه از رای رزین حسرت خور او آفتاب
 آنکه دست او سؤال آزر آ آماده است
 همتش دریا نوال و مدتش گیتی همال
 از نهییش بنده کبک خرامان جره باز
 این سپهر دیر پای ارچه قدیمش خواند و هم
 ای ضمیرت بیشتر زین سالها دریافته
 آنچه در صد سال دعوی نامها را در سواد
 هست در خشم تو پنهان آنچه پیدا از سموم
 بسکه دارد اشتیاق خدمت نبود عجب
 زین چه کز بند شره آزاد کردی خلق را
 زین چه کادای ترا گردون دوروزی رام گشت
 رایت از معنی که عقل از درک آن حیران بماند
 فتنه را از بیم قهرت هم لب و هم کام خشک
 همچو سرو آزاد گردد از غم و رنج هرم
 همسری میکرد گردون با تو آری گر نبود
 حاسدت از غم رگی در استخوانی بیش نیست
 هست از حکم تو گر باشد قضا خدمتگذار
 من کدو قلب زران دودی که شعرش کرده نام
 خواستم بهر نثار مقدمت از بحر طبع

این غزل آورد کاندرا محفلت هر صبح و شام

مطربان خوانند اندر پرده عشاق وزیر

تتمه از همین قصیده است

تو ز افغان من و من از خیالت ناگزیر
زانکه لب بر بسته گل از خنده بلبل از صغیر
گر به بندد باغبان در بر رخت بروی مگیر
چشم بیمار تو در یغمای جانها خوش دلیر
بر رخ من هر که دید از گریه باشد ناگزیر
ساقیا جامی بیاد آصف گردون سریر
زهره و خورشید و بهرام زحل بر جیس و تیر

ای سراپا دلریا وی پای تا سر دلپذیر
از غم گوئی صبا در بوستان گفت اندکی
ترسد از شرم رخت گل می نروید در چمن
زلف طرار تو در تاراج دلها بس شجاع
زعفرانرا هر که بیند خنده آرد وین عجب
غم ز پا می افکند بنیاد هستی وصال
تا بدور و گشت و عزم و سیرو چرخ و گردشند

بزم ایوان جاه و محفل صدر دیوان ترا
مطرب و ساقی و دربان بنده و عید و دبیر

در توصیف و تعریف شیراز و مدح یکی از بزرگان فرماید

بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر
یکی مکان نگری همچو خلد جان پرور
از او مکارم پیدا چو از سپهر اختر
همی ز قبه میناش پایه بس برتر
هم آنچنان بودش آب خوشتر از کوثر
هزار غلمان یابی عیان ز یک منظر
هزار قامت رعنا چو سرو در کشر
نه از تطاول سروش تذرو خسته جگر
درو ز بیدل یکره نه ناله از دلبر
همش ز اعیان ظاهر تمام فضل و هنر
ز روی هم همه خرم چو کودک از مادر
دگر هر آنچه نگفتم چو در شوی سنگر
که بر فراشته رایست ز طارم اخضر

خدایرا چو گذار آری ای نسیم سحر
یکی قضا سپری چون بهشت روح فرا
درو معانی مشحون چو در صدف لوء لوء
همی چو ساحت مینوش روضه بس نیکو
چنان که او ز جنان خوشتر است در هراب
هزار حورا بینی نهان بیک پرده
نه کشر است و در او بنگری بهر برزن
نه از جفای گلش عندلیب سوخته دل
درو ز عاشق یکره نه ز شکوه از معشوق
همش ز خوبان پیدا تمام مهر و وفا
ز وصل هم همه خوشدل چو عاشقار معشوق
هر آنچه گفتم آنجا چو در شوی بینی
یکی فراشته طارم در او مشاهده کن

یکی از آن سوی این نه سپهر شو برتر
 مباد بر رخ کس بسته هیچگاه این در
 که نیست دامن و جیبش پر از زر و گوهر
 که نیست افسر خاقان و تارک قیصر
 وزان سپس بدرون سرای شو اندر
 چو ماه از فلک و آفتاب از خاور
 که چیست حال وصالم زرنج راه سفر
 که همچو طبلهء مشکست و بستهء عنبر

نشانهء دهمت گر نیایی آنجا را
 دری بعیش و طرب باز سالهای دراز
 بسایلی بدرآن سراگذر نکنی
 بیک قدم نیروی بر زمین سده او
 نخست مرتبه بر درگهش جبین ساشو
 یکی امیر عیان بین بصدرا یوانش
 پس از دعا و ثنا گرز حال من پرسید
 گذار در کفش این سر بمهر نامهء من

مطلع دویم از همین قصیده است

گذشته صیت سخای تو از همه کشور
 تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
 بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر
 کنونکه مهره دشمن فتاده در ششدر
 کف تو از گهر و درگهت ز دانشور
 باین امید که رای تو اش کند معبر
 که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
 جهان و خلق جهانرا گرفته اندر بر
 زهی بچود و سخا در زمانه گشته سمر
 زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت گر
 سپهر در پی آن تاجدا شوم زان در
 کسی بر آید چون با سپهر بد اختر
 تو چون نهء بنظر چون کنم بیباغ نظر
 که کو تهست چو عمر عدوت عمر سفر
 نه سر شناخته از پای دیده ز سر
 چو آن سها که شود آفتابراهم سر
 همیشه تا که عرض قائم است بر جوهر

زهی زمین جلالت ز آسمان برتر
 اگر سپهر هنر پرورد محیط سخاء
 آبیگینهء طارم نیلوفری سمر شوهست
 بکعبتین سخاداد و کامگاری زن
 دو چیز تو نبود خالی از دو چیز همی
 مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است
 بیوستان بهوا داریت عجب نبود
 دودایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل
 خدایگانا دانشورا سخندانا
 اگر چه دور شدم از در تو معذورم
 من اندران که همی سر نهم بخاک درت
 ز من اگر گلّه داری بدوستی بیجاست
 بود بیباغ نظر منزل رهیی اما
 کنون هم آنهمه نگذشته است نشیدی
 اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق
 بمسند تو نشینم مدیح تو بر کف
 مدام تا که روان حاکم است بر قالب

ز آه سینه لب حاسد تو بادا خشک
 ز آب دیده رخ دشمن تو بادا تر
 بباش تابان بر صدر سروری چندان
 که آفتاب بر آرد همی سراز خاور
 مرا چو دست کرم گستر تو پر گوهر
 ز بهر طبع بمدح تو صفحهٔ دفتر

در توصیف شب و تعریف معشوق و تهنیت عید سعید فرماید

چون شاه تاجدار فلک تاج زرنگار
 درهم شکست این صدف آتشین و گشت
 من درفشان بگوشهٔ خلوت ز آب چشم
 از آه آتشین زده آتش بعالمی
 برقع گشوده تازه بهارم زره رسید
 روی چو آفتاب وی از غازه لاله گون
 با عارضی چو ماه ولیکن مهی که کرد
 بنشست و باده کرد طلب دادمش بدست
 از تاب باده گشته عذارش عرق فشان
 یا آفتاب عقدهٔ پروین زهم گسیخت
 سر خوش چو شد ز نشاء صهبای لاله گون
 گفتا چرا تو می نکشی باده گفتمش
 آنرا که چرخ بسته پی خون او کمر
 عمریست تا ز کینه این چرخ واژگون
 اشکم چو فکر فخر جهان شد جهان سپر
 گفتا که حق تراست ولی دور غم گذشت
 فرداست عید و از پی قربان همیبرند
 این مزده چون شنیدم از بحر طبع خویش
 دادم بیرون که آرمش از بهر تهنیت
 کی بهترین نتیجه الطاف کردگار
 ای بوده ز انتظار وجود تو تا کنون

افکند شامگه بره میسر نامدار
 گوهر فشان چو دست خداوند کامگار
 مانند دست حاجب دستور روز بار
 چون رمح شهریار بمیدان کار زار
 مانند طبع صدر جهان رشک نوبهار
 نی نی که بر نهاده بدرگاه شهریار
 کسب ضیا ز رای امیر فلک وقار
 جامی چو خون دشمن دستور خوشگوار
 گفتی نشسته شبنم بر طرف لاله زار
 در بارگاه صدر جهان از پی نثار
 چون من ز مدح فخر امیران روزگار
 ای زلف تو چو کلک خداوند مشکبار
 با راح روح بخش دمی لاله گون چه کار
 دیریست تا ز جور سپهر ستم شعار
 آهم چو رمح صدر زمان شد فلک گذار
 کم کن شکایت از ستم چرخ کج مدار
 با بختیان میر جهانش بیک قطار
 این گوهری که بینی مطبوع و آیدار
 در بارگاه فخر جهان از پی نثار
 وی از تو کردگار صفت خلق امیدوار
 گردون پیر همچو یکی طفل روزه دار

چون عاشق غمین بره انتظار یار
 توشه نه از تو کند ملک افتخار
 سنگی است کوز رای تو بگرفته اعتبار
 نگذاشت کار مملکت افتد بکار زار
 هر روز می‌نهد بسر از بهر افتخار
 هان ای کلیم طور مروت کفی برآر
 آن به که تا کنم بدعای تو اختصار
 همواره تا عناصر نبود برون ز چار
 وز نایبات ذات تو در حفظ کردگار
 دستی که نیست بهر دعای تو چون چنار

جودت در انتظار سئوآلت روز و شب
 از ملک افتخار شہانت وین عجیب
 از تاب مهر سنگ گرفت اعتبار و مهر
 وصف شجاعتت نکم ز آنکه کلک تو
 از بحر جودت آمده دری بدست چرخ
 تا کی فلک ز مهرکنند فخر بر زمین
 بهر نثار عید همین تهنیت بس است
 پیوسته تا حواس نباشد فزون ز پنج
 از حادثات شخص تو اندر پناه حق
 بادا چو دست نرگس از او آستین نهی

در خطاب بباد و تعریف و توصیف خطه طهران و شکایت از زمان دوری

ای جان و دل ز فیض تو در راحت و قرار
 وی مانده بیتو خاطر هجران کشیده زار
 ای مقدم تو دوحه بستان انتظار
 هم دیده روز و شب بدر خاص و عام بار
 وز زلف مشکبار بچینت گهی گذار
 سودت از آن دیار همه نافه تثار
 روزی اگر بکشور ری افکنسی گذار
 ملکی هواش مانده ز فروردین یادگار
 آبش بسان چشمه فردوس خوشگوار
 وز روی مهوشان شده صحنش چو لاله زار
 زلفان مشک پرور و چشمان پر خمار
 دروی بغیر میناچشمی نه اشکیار
 در وی نشاط غوطه خور اندوه برکنار
 وان باشد آستانه صدر بزرگوار
 از من بران جناب مقدس هزار بار

ای بیک عیسوی نفس ای باد مشکبار
 آیدیده از تو دیده محنت رسیده نور
 ای نفعه تو گلبن گلزار آرزو
 هم جسته سال و مه ببر شیخ و شاب جای
 از روی چون بهار برومت گهی وطن
 فیضت از آن مقام همه پرنیان کشد
 از روی بندگی و تمنای خاکبوس
 شهری فضاش داده ز باغ ارم نشان
 خاکش بزرگ عنبر سار است دلنشین
 از زلف دلبران شده خاکش چودشت چین
 باغی بجای سنبل و نسربین درو عیان
 دروی بغیر بربط جسمی نه در فغان
 بز می چو بحر جمله بطو کشتی اندراو
 در وی یکی حباب و دراو چرخ جسته جای
 گریبار یافتی ز ره عجز بوسه زن

تا سازیش بدرگه صدر جهان نثار
 ذات تو کشته مظهر الطاف کردگار
 از رای روشن تو کند خاک افتخار
 کشور ز ابر جود تو خرم چو نوبهار
 هر شاخ جای برگ زبانی سخن گذار
 چندی در این قصیده ز احوال این دیار
 پیداست بعد مستی درد سر خماری
 انده بود پیاده و شادی بود سوار
 در شرح آن اگر همه کوشم باختصار
 گردد بمثل صفحه لغت تو بشمار
 درگیرم آستان ترا در زر عیار
 مسمار نعل خنگ ترا لعل آبدار
 هنگام بازگشت بکشتی کنی گذار
 گر خود نبودمی بسر راه انتظار
 گر خود امیدوار نبودم بره گذار
 خاکش همیشه مهبط انوار کردگار
 گرگ ستم سمن بره عافیت نزار
 معمار عدل و داد تو یک لحظه استوار
 همواره تا که جان بود از هجر سوگوار
 در جام دشمنان تو زهر فراق یار

وین رشته گهر بیر از من بارمغان
 ای لطف کردگار بر اینای روزگار
 فخر جهان چراغعلی خان که بر سپهر
 ملک از نسیم لطف تو دلکش چو بوستان
 از شوق مدحت تو عجب نیست کاورند
 ای پارس از قدوم تو آباد گوش کن
 از رفتن تو فارس چه گویم که چون بود
 تا گشته سوار تو از بهر این سفر
 باز آ که حق گواست که دور از تو آنچه دید
 باشد بسان دفتر مدح تو ناتمام
 باز آ که بار دیگر از این چهر چون زریر
 باز آ که باز سازم از این اشک لعل فام
 ترسم ز آب دیده این دور از آستان
 میسوختم ز ره خس و خارت ز آه دل
 می شستمی ز دیده غبارت ز آب چشم
 بیشی مناسب آورم از انوری که باد
 یکچندی شبانی حزم تو بوده اند
 باز آی تا شکستگی ملک را کند
 پیوسته تا که دل بود از وصل بهره مند
 در کام دوستان تو شهد وصال دوست

در نکوهش وزرای پارس فرماید

گر بما تنگ گرفته است خدایا تو مگیر
 لطف تو دایه ما بوده و ما کودک شیر
 شاید امروز ببخشی که شدم عاجز و پیر
 تو که دانی منگر جرمم و عذرم بپذیر
 زیب دیوان من از مدح امیراست و وزیر

همت معتمدالدوله و احسان وزیر
 پنجه و پنج شد از سال که روزی دادی
 روز برناییم از خوان عطا پروردی
 من ندانسته اگر بر در اغیار شدم
 رزق هر روزه ز دیوان تو دارم و آنگاه

قدر یک عمر عطای تو چون شناخته‌ام
 یارب آنان که ز منشان بفلک نام چرا
 همه را بهره ز من مدح و مرا از همه هیچ
 مردمی چون شد و مردی بکجارت در بیغ
 دوستی هیچ بمداح که خصمی کرده است
 نان شاعر که برد وانگهی از جرم و ثنا
 خود گرفتم نه من آن کز سخنم اندیشند
 یکی از جمله اوباش شمارم نه شریف
 آنکه سالم ز کلامش همه از طبع سلیم
 کس نداند بشجاعش که نه با مرد سلاح
 مگر آنکس که چو شیر است و شکر با همه راست
 همه بگذار نه چل سال در ایران زده‌ام
 گیرم آرزم شه رفته ندارند نگاه
 گر خود از ضعف زمین بوس شهم دست نداد
 گر خدا خواهد و مهلت دهمم گردش چرخ
 تلخی کام خود و کام همه مردم پارس
 آنچنان نیست که این شاه سخندان نبود
 حال ارباب و ظایف چه بداند که نگشت
 آنچنان نیست که از ملک نگیرد تاوان
 خاصه من بنده که از آن صدو چل تومانم
 صد و چل راهمه داند ز یاد این عجب است
 با چنان حضرت و این حال شکایت کم بود
 لیک با این همه از بخت هزاران شکر است
 حال من بنده از این جنس سخن معلوم است
 آنکه با قافیه محتاج بود حالش چیست
 جز ثنا تحفهء دیگر بودم لیک دعا
 تا که در پارس بکاهند و ظایف همه سال
 دشمن ملک شه و خصم رعیت بسادا

به که یک عمر ثنا نیز شمارند حقیر
 نام منشان چو وفا محو شد از لوح ضمیر
 این من و این همه حاضر چه صغیر و چه کبیر
 تا رخ این دو دلفروز که اندود بقیر
 هوش دارید بگوئید چه سلطان چه امیر
 عقلتان هست بپرسید چه برنا و چه پیر
 یا نه آنم که بدهر از هنرم نیست نظیر
 تنی از زمرهء اجلاف شناسم نه شهیر
 آنکه ایمن ز زبانش همه از نفس فقیر
 کس نخواند ز سباعش که نه بادندان شیر
 بایدش داد بلوزینه بپاداش سیر
 لاف مدحتگری دولت خاقان کبیر
 آخر این شاه جوانرا نه منم شاعر پیر
 رفت خواهد بر شاه این سخن چرخ مسیر
 گوهر افشان شوم از مدح ملکرا بسیر
 نزد خسرو بکنم فاش بشیرین تقریر
 چه شد آخر که ترا شد سر کلک از شمشیر
 عاید یکتن از این سوختگان نیم شعر
 آنچنان نیست که از پارس خواهد توقیر
 حاصلی نیست بجز یکدل و صد آه و نفیر
 که بیانصد نشود نیز وصال از نان سیر
 من نکردم بخدا کرد قوافی تقصیر
 که بود شاه سخندان و سخن سنج و وزیر
 که در افتاده بسر پنجهء تقدیر اسیر
 خواهد از غیر ثنا تحفه برد گرچه حقیر
 هین دعا از من و از عون «دائی تاثیر
 تا که چون کاست و ظایف بفرزاید تسعیر
 روزیش کاسته افزوده عذابش بسعیر

در توصیف معشوق و تعریف بهار

چون بر فراز اورنگ دارای هفت کشور
 بر درگه خداوند رخساره سوده بر در
 نسرين نهفته در مشک گل در بنفشه تر
 خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر
 بر جام می حبابست بر آفتاب اختر
 بر خستگانش یاقوت گه لعل و گاه شکر
 صافی و محفل آرا غم کاه و روح پرور
 تا کی زخانه و کوی تا چند کاخ و منظر
 بگشا نظر بگیتی بنگر بصنع داور
 شد چرخ و خاک هم سنگ شد روز و شب برابر
 از لاله باغ مینوست وز زاله بر که کوثر
 وز مهر قامت سرو قمری شده نوآر
 گوئی کشیده مجنون لیلی خویش دربر
 آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر
 کز زاله در دهانش افکنده ابر گوهر
 در یاب نقد ایام بر عمر رفته منگر
 کز باغ بی نیاز است آنرا که یار در بر
 گلگشت نی که دوزخ گلزار نی که آذر
 چون زریخاک مقرون چونگل بخار همبر
 کورا هلال گردون چون حلقه ایست بر در
 اسبان باد رفتار پیلان کوه پیکر
 رای وینال و فغفور خان و نگین وقیصر
 یکجا به پاسبانی کسری نشسته بر در
 وز لؤلؤء و زبرجد تخت شهی بزبور
 آنرا عبیر در کف این را بدست مجمر

خور چون سحر برآمد بر این کبود منظر
 یارم ز در درآمد ناز آنچنانکه گفתי
 زلفش فتاده بر روی خطش دمیده بر لب
 لعل لبانش کرده سرور و روانش داده
 از تاب می پر از خوی رویش چنانکه گفתי
 بر می کشانش بادام گاهی شراب و گه جام
 لختی نشست و می خواست مینا برش نهادم
 چون ز آب آتشین رنگ سرگرم گشت گفتا
 از گوشه شبستان برخیز و سر برو نکن
 خورشید را که آراست بر نقطه ربیعی
 برخیز و شو بیستان کز فیض ابر نیسان
 از عشق عارض گل بلبل شده غزلخوان
 از بار سرخ گل بین خم گشته پیکر شاخ
 گشته چکاوک مطرب گردیده سرو رقص
 گوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز
 برخیز تا خرامیم با هم بطرف بستان
 گفتم توئی بهارم با سرو گل چکارم
 لیکن چو رای یار است باید بطوع رفتن
 بر پای خواست آنمه با من زمهر همره
 ناگه گذارم افتاد بر آستان خسرو
 از هر طرف کشیده دیدم بزین و زنجیر
 یکسو ستاده دیدم اندر صف غلامان
 یکجا به پیش کاری داراستاده بر پای
 از پرنیان و دیبا کاخ مهی بزینت
 غلامان صفت غلامان هر سو ستاده بر پا

پایش به بندد می بست بر پای بند دیگر
 همچون دل فکارم در تاپ زلف دلبر
 تندز صفت در افغان تنین روش پیر آذر
 گفتا خبر نداری تو روز عید اکبر
 کی پای تا بسر باغ از گشت باغ بگذر
 گفتم شنای خسرو شهزاده مظفر
 بنشست و در بر من بنهاد کلک و دفتر
 این مطلع ز خاطر سر زد چو مهر خاور

و آن بوالعجب رسن باز بر ریسمان ستاده
 بیم فتادنش بود گوئی که بود لرزان
 بس تو ب آتشین دم در پیشگاه ایوان
 گفتم بدان پری روی کایا چه جشن باشد
 چون یافتم که عید است با عجز و ناله گفتم
 کاری مهم تر آمد در پیش گفت آن چیست
 چون این شنید در دم سوی وثاق برگشت
 آنگاه تهنیت را کردم دمی تامل

مطلع دوم از همین قصیده است

بر شهریار اعظم فرمانروای کشور
 در کوش قول احمد در جانش مهر حیدر
 از روی چون مه بدروز رای مهر انور
 مهر عطارد آئین بدر هلال خنجر
 عیش ز تخت پرویز طعنش بملک سنجر
 از رخ چو سبط یعقوب و ز دل چو زاد آذر
 خلق از رخس براحتم مهر از دلش منور
 شخصش بخلق سالار رایش چو مهر انور
 دارد چو بر سرش تاج آید چو در برش زر
 مهری قرار بر سر خاکی بچرخ همبر
 زان مهر رونق ملک زین خاک عیش کشور
 گو چار مام نبود در عقد هفت شوهر
 در او نظیر هر یک روشنتر و نکوتر
 تیرش بجای تیر و رخسش چو چرخ دیگر
 آرد بدیل هر چار زان طبع روح پرور
 حلمش چو خاک ساکن لفظش چو آب کوثر
 از دارو گیر گردان چون گیر و دار محشر

عید و بهار میمون با بخت و دولت وفر
 شهزاده حسین اسم فرمانده حسن خلق
 اسکندر فلک قدر کی خسرو فلک صدر
 بهرام زهره عشرت کیوان مشتری رای
 ننگش ز تاج خورشید عارش ز جام جمشید
 از کف چو پور عمران و ز دم چو طفل مریم
 ماه از کفش بپرتو روح از دمش در آرام
 رویش چو ماه زیبا ذاتش چو روح بیغش
 گردد چو بر لبش جام سازد چو بر کفش تیغ
 لعلی قرین بیا قوت ماهی قران بخورشید
 زان لعل آب احباب زین مه هلاک بدخواه
 یک کلک در بنانش ظاهر کند سه فرزند
 گر چرخ و اخترانش ریزید بیم نبود
 قوسش بجای قوس و رمحش بجای رامح
 و چار طبع نبود گو خود مباش غم نیست
 خشمش چو نار سوزان لفظش چو باد جانبخش
 روز دغا که گوئی دشت ستیز باشد

اندر دم نهنگست یا پنجهء غضنفر
 شمشیر جانسازد چون تاج جز که بر سر
 آجال را تو یابی گم کرده راه و معبر
 کین هست فرق دار یا پهلوی سکندر
 لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بربر
 لرزان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر
 چون اختران سحرگاه از پیش مهر خاور
 پیچان کمند خسرو چرخ آورد بچنبر
 افکنده در شکر آب در آب کرده شکر
 برکشت دشمنان گشت قهر تو باد صرصر
 چون صیت عدل و دادت از باختر بخاور
 گر شعرم از بلندبست از شعریان فراتر
 اشعار بنده بشنو الطاف خویش بنگر
 گر گوهر است و اینجایی قیمت است گوهر
 نور دلست یدیه زیب سراسر است افسر
 کارت شناست بگذار از حد خویش مگذر
 زان باغ پر ز زر کرد زین راغ پر ز گوهر
 کز روی بساط گیتی پر گوهر است و پر زر
 بر دوستانست بادا هر روز عید اکبر

آرام عافیت را کرس نشانه جوید
 ناوک مکان نگیرد چون عشق جز که دردل
 ابطال را تو بینی افکنده تیغ و خفتان
 برو بحرچه آید شمشیر و می نداند
 تازد چورخش رخشان چون بیلتن بمیدان
 ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح
 روبه صفت شیران از پیش او گریزند
 عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند
 ای آنکه قهر و لطف اعدا و دوستانرا
 برکام دوستان ریخت لطف تو آب حیوان
 اشعار من ز نامت تا زیب یافت رفته است
 با این همه نگفتم اندر خور تو مدحی
 گر قابل ثنا نیست هم لایق عطا هست
 این است کاندین دربی قیمت است شعرم
 ورنه بخاک پایت کاشعار آبدارم
 بس کن وصال تا چند زینگونه زاژ خسای
 خورشید تا بسالیست روزی دو معتدل رو
 طبعت که مهر جود است همواره معتدل باد
 بر دشمنانت بادا هر صبح شام هجران

در مدح و منقبت خاتم الانبیاء و شاعر روز جزا محمد عربی عرض کرده:

ز سوری و سمن و ارغوان و سرو و نهار
 همه فراشته گردن همه فریشته سار
 دمن ز جلوه ایشان چو دستهای نگار
 فغ است گفתי گلها و بوستان فرخار
 همی تو گفתי گلگونه سوده بر رخسار
 همه مرصع خلخال و زرنگار سوار

همی بخاطرم آید ذخیره های بهار
 همه فراخته بالا همه فروخته چهر
 چمن ز پیکر ایشان چو بالهای تدرور
 مغ است گفתי مرغان و گلبنان آتش
 عروس بستان از لاله های نعمانی
 بساق و ساعد دوشیزگان اشجارش

در او بکار نه سنگرف رفته نی زنگار
 کنون نیاسی از آن نغز پیکران آثار
 نه آن خوشی و طراوت نه آن کشی و نگار
 همی غراب بر آرد غریبواز گلزار
 ز بسکه پیکر بیجان بود در او ز اشجار
 شود پدید که نقاش ردش یا پرگار
 توان شمرد که بر چند پود بوده و تار
 که داده بچگان پرواز و آشیان بیکار
 اگر زمانه دهد مهلت و اجل زنهار
 چنانکه رفتند آیند باز دیگر بار
 بسار بینی مزمر نهاده در منقار
 برقص خیزد هوش از نسیم باد بهار
 همه خلاع مرصع بقامت گلزار
 هوا تو بینی تشویرد که عطار
 ز بس درخت ز هر سو کند شکوفه نثار
 چو زند خوان شده مرغان بشاخه گلنار
 بود بدیده بیننده مرغ آتشخوار
 کشیده شعله و بلبل در او سیاوش وار
 همی درود فرستد با حمد مختار
 سوار برق روش خسرو براق سوار
 میان او و خداوند نیست کس را بار
 ز پنج پنجه جودش روانه هفت بحار
 ز فیض نسبت او فریه است بطن نزار
 که در جهان بود از معجزاتشان آثار
 که کردگار پذیرفت از آدم استغفار
 بدرس حکمت و استاد بر اولوالابصار
 رسید زان همه طوفان سفینه اش بکنار
 که بر کمال وجودش خلیل کرد اقرار

یکی بحله سرخ و یکی بکله سبز
 کنون نه بینی از آن سبز جامگان جلوه
 نه آن شکوه و شمایل نه آن حلی و حلل
 چو آن عرب که بر بع و دمن کند نوحه
 چمن کنون شده تشریح خانه یونان
 ز بس گسیخته اعضا و ریخته اندام
 توان شناخت که بر چند فرع بوده و اصل
 باشیانه طاوس ماند این گلشن
 بدیر و زود دگر باره پر نگار شود
 بحکم بار خدای از نهان سرای عدم
 بلاله بینی عنبر فکنده در منقل
 ز کام گیرد مغز آن هوای خرم باغ
 همه حریر ملون بکارگاه چمن
 زمین تو بینی تشویرد که عطار
 چو راه کاهکشان میشود بساط چمن
 ز زند گلنار آتش گرفته در گلشن
 ز برگ گل که بمنقار بر کند بلبل
 گلست آتش کاووس کز پی سوگند
 هزار دستان از بوی گل شود سرمست
 پناه امت و ماه قریش شاه عرب
 هم اوست داعی وهم او محب خویشتن است
 ز چار مایه خلغش نشانه هشت بهشت
 ز نور طلعت او روشن است زوی قریش
 پیمبران همگی پا نهاده بر اثرش
 شبیه خال رخس بود دانه گندم
 بصورت امی و ادريس درد بستانش
 از آنکه بود صدف گوهر وجودش نوح
 از آن باختر و خورشید و ماه منکرگشت

کمال حضرت او جسته بود زان دیدار
 نکرد صبر و بحرمان صبور شد ناچار
 که شد ز چشمه آب حیات برخوردار
 که عشق داشت بر آنشهریار ناقه سوار
 وگرنه همچو خلیلی و تحفه آنمقدار
 که شد عزیز پس از آن مذلت و تیمار
 دوباره روشن از آن بودسکه تیره و تار
 پناه داد بذوالنون نهنگ بحر ادبار
 چو دید او را مامور جاهد الکفار
 بشد سلیمان عمری بدیو و دد سالار
 رساند مژده پیغمبریش در انصار
 که کرد هر یکشان معنی دگر اظهار
 چو عین لاجرمش بود معنی بسیار
 نه امی است که ام القراش بود قرار
 ز علم کون و مکان با خبر بود ناچار
 خلیفه گشت بر ارواح انبیای کبار
 همه ز راتبه او شدند روزی خوار
 چه شد که ساقی محروم و دیگران خمار
 خلیفه ناظر صورت بد او بمعنی یار
 شفای بلخی تلخست لب منه زنه زنه
 روندگانش و آیندگانش دانه شمار
 وجود او را عار است تا بود سالار
 که بد ز پهنه گردون براق او را عار
 کجا رود چه کند بر چه بنگرد آثار
 کسی گه کشته بلندی و پستیش هموار
 رضاش فاتح خلد و ولاش دافع نار
 ز خاک درگاهش یک ذره و صد بیمار
 نداشت سایه و در ظل او صغار و کبار

کلیم کان همه سرکوب لن ترانی یافت
 حواله رفت بخضرش که یابد استعداد
 خضر ز خاک کف پای او نشانی جست
 بناقه صالح از آن کرد خویش را مشغول
 بکشت نفس بهیمی او فدای ذبیح
 قبول بندگیش کرد ماه کنعانی
 بیوی بندگیش گشت دیده یعقوب
 چو داشت در صدف دل در محبت او
 بالتماس ز ره باف گشته داودش
 ز نام نامی حاتم چو زیب خاتم کرد
 ز روی فخر و ادب شد مسیح چاوشش
 پیمبران کلمات خدای بود ستند
 وجود کامل او چونکه عین آنهمه بود
 نه امی است که ام الکتابرا حامل
 کسی که لوح و قلم در کف کفایت اوست
 بمکتبی که سبق خوان علم الاسماء
 همه بواسطه او شدند ابجد خوان
 چه شد که شاهد محبوب و دیگران ناظر
 خلیفه اسم همی خواند و او مسمی دید
 شفا طلب ز عقاقیر خانه شرعش
 بر آن شده است که گویم جهان ندادیدی
 وگر نه بحر بدستی زمین و مشتت عور
 بدان رسیده که گویم بخویش معراجش
 کسی که ملک وجود و عدم یکام ویست
 چسان بسوی نشیب و فراز روی کند
 بحلم داروی جهل و بشرع چاره کفر
 ز آب دستانش یگرشحه و صدرنجور
 نداشت دولت و محتاج او غنی و فقیر

مسیح و جمله حواریش تا ابد ناهار
چنین بود که بود بنده فاعل مختار
که تا نجات دهد خلق راز نار و بوار
نبود عار کز ایشان پناه برد بغار
وگرنه هم ننمودی پیمبری اظهار
چو دیدشان که شیریند دور شد ز اشار
بر او چه جرم کرا نگشت در کشیدمار
اگر جهاد کند همچنان بود که فرار
بدان طریق بر آورد از آن فریق دمار
که تیر غمزۀ آن حسن را نگشت شکار
که براضاعت خورشید کافی است نهار
یقین که زنده شود مرده ور شده است غبار
هنوز شرعش بر یکطرفی و یک هنجار
نگاهبان بودش حفظ ایمن دادار

اگر نه مائده جستی زمطبخش بودی
باختیار ره بندگی به پیش گرفت
نهاد تن بهزاران مشقت و خواری
چو قوم او بدغایر فرزود او بدعا
گریختنش بفرمان بد از هراس نبود
نخست ز امر خدا خواندشان بامر خدای
گر آبیگینه خود را نگاهداشت از سنگ
چو کامل آنچه نماید بحکم فرمان است
گاهی فرار نمود و گهی مجاهده کرد
ز معجزاتش بگذر که معجزان خواهد
رو آیه خوان ز کتاب وی وز گفتارش
از او بخوانی اگر آیه بصدق درست
ز سال شصت و یک افزوده بر هزار و دو بیست
ز کید راه زنانسی که در کمین و ویند

وله ایضا " طاب ثراه والجنه مثواه

قیمت هر یک از لؤلؤء تر صد گوهر
زان گهرها که به بندند شهبان بر افسر
زانکه دیوار وی از زیر بدو سنگ زبر
هر یکی با دگری همسرو جفت و درخور
آبی از پشت روانداشت چو آب کوثر
طرفه ماری که گهی زهر دهد گاه شکر
لیک چندانکه ببالیدی از آن بدکتر
بچه را اذن بیرونسونیدی با مادر
مام که گاه از آن حلقه برآوردی سر
کرد از زلزله آن همه را زیر و زبر
سنگها جمله فرو ریخت ز سهم اژدر

حقه بودم از این پیش پر از لؤلؤء تر
قیمت هر گهبری در بر من بودی بیش
عکس دیوار که بنیان وی از سنگ کنند
سنگهایش همه مانند و تراشیده و صاف
جوئی از پیش روانداشت چو جوی نسیم
قلعه بود در آن ساخته ماری مسکن
بچه داشت که پرورد مدامش بکنار
مار گه که سر از آن قلعه برآوردی لیک
هر دو را پای در آن قلعه بهم بسته و مار
باد غیرت بوزیدن شد و آن قلعه نغز
اژدری تیره دو سر راه در آن قلعه بتافت

کند و بشکست فرو ریخت ز تاثیر قدر
 نه از او دوست برد بهره و نه خصم ضرر
 وز عطائی که کند خسرو نیکو محضر
 آنصدف باز چو شد گوهر از آن رفت بدر
 دل چو بز عاریه بندند در بیغ آرد بر
 مدحت پاد شهش ساخته لبریز گهر

برحکی بود پر از کنگره ویرانش ساخت
 چون تبه گشت حصارش نه دهد مهره نه رهبر
 این شکر ریز که اکنون کند از لطف خداست
 چون صدف حقه من نیز گهرها زادی
 ایدریغ این همه گوهر همگی عاریه بود
 حقهام زان گهر عاریه گر خالی ماند

در اندرز مردم نیکو نهاد و خواهش خویش مقام معرفت را از باری تعالی فرماید

که آتش است گزارنده آب او باثر
 تو شاد خفته مگر نیستی ز اهل نظر
 یکی بسیج کن از آب چشم ولخت جگر
 که چون عروج دهندت نمائی از آن در
 گر الفتی فتد اکنون میانتان بهتر
 چو راست دید زدهشت قوی شود مضطر
 در این میانه صور هر یکی بشکل دگر
 که تا رسید بایجاد بینش تو بسر
 تو را که دیده معکوس بین بود بر سر
 که آگهیت نباشد ز اختلاف صور
 کز اختلاف صور وارهی چو اهل نظر
 که از خدای بد این التماس پیغمبر
 کسی که گفت ز معنی ورا نبود خبر
 به بند دیده ز صورت بمعنیش بنگر
 چو ژرف در نگری لیک صد هزار شجر
 که این دوره نزنند مرا ز یکدیگر
 ز نفی این وز اثبات آن شود کافر
 بدان صفت که به بینی رسول با حیدر

دلا چو باد از این تیره خاکدان بگذر
 نخست کار مسافر بسیج راه بود
 اگر مسافری این راه پر مشقت را
 کنون دری بفلک باز کن ز ناوک آه
 ترا گریز زیاران این جهانی نیست
 و گرنه پرده چو افتاد چشم و ارون بین
 هزار پرده زینهور تست با صورت
 هزار صورت زیبا و زشت درهم شد
 گرت ز حق نرسد چشم راست بین چکنی
 ز هر یکی تو همان جلوه بشر خواهی
 تو از خدا طلب ایدوست چشم معنی بین
 بیا و چشم حقیقت نگر طلب ز خدای
 نه ممکن است هزاران صور یکی دیدن
 گر این محال تمنی کنی که گردد حال
 مثال این بشجر در نگر که یک آست
 مرا ز بار خدا این طمع بود باری
 چو مرد در پی رد قبول شد بیشک
 دو بین بصورت و یک بین بدیده معنی

در ستایش یکی از وزرای زمان خویش فرماید

هم دهر شادمان شد و هم خلق بختیار
 بی پرده شد رخ ظفر ادبار گو بزار
 صد شکر جاودان شد والحمد پایدار
 امروز جاه و منصب از او دارد افتخار
 رو سرخی قبیله و سر سیزی تبار
 اسلام از اوست فربی و الحاد از اونزار
 وز صلب تا بصلب پسر بر پسر سوار
 تا نوح اگر پدرش بجوئی بزرگوار
 دستش بود چو ابری و ابر گهر نثار
 هم کوه با صلابت با گرز او غبار
 کاگه تراز منند از او روزگار زار
 صد بار بیشش آمده پیشش بزینهار
 هم رومیش صلیب شکن گفته در دیار
 بتوان بدور ملک کشید آهنین حصار
 اکنون در او چو بنگری از روی اعتبار
 جفتی است شوی کشته و مامیست سوگوار
 هرگز نبوده است زمانی در انتظار
 او خود شکفته روی تراز گل بنو بهار
 وز ذگر بزم او همه مجلس شود بهار
 کارد بصد هزار رحیل دیگرم بکار
 در دیست بی نهایت و رنجیست بیشمار
 آری ز جان تنی نشکبید باختیار
 بأ التفات صاحب و بالطف کردگار
 مدح منت پسند و ثنای منت نثار

تا اختیار شد بکف میر کامگار
 در خنده شد لب هنر اقبال گو بخند
 این منصب دو روزه و این دولت سپنج
 خلقی بجاه و منصب اگر می کنند فخر
 پیرایه بزرگی و سرماییه شرف
 ملت از او ستوده و دولت از او قوی
 از پشت تا به پشت پدر بر پدر منیر
 تا آدم از نیاش پیرسی ستوده کنش
 رخش بود چو کوهی و کوه جهان نورد
 هم شیر با مهابت با سهم او چو یور
 از روم و روس پرس ز باس شجاعتش
 زیرا که هر یکی زدلیران آن گروه
 هم روسیش سلیح گسل خوانده در نبرد
 از آهن کلید حصاری که او گشود
 وان حلقه که بسته از چنگشان بجنگ
 اختی است بی برادر و ختی است بی پدر
 در انتظار ساییل و ساییل ز جود او
 دینار بار دستش چون شاخ در خزان
 از یاد خلق او همه گیتی شود بهشت
 صد را چنان زمانه ز کارم نبرده است
 دور از وجود صاحب عادل بجسم من
 ورنه مرا ندید کسی دور از این جناب
 گر خدمتی قضا شده بر گردن من است
 همواره باد جای تو بر صدر سروری

در ستایش فرماید

زلف جمعیتی از دست پریشانی گیر
 سروری در دسر آرد کم سلطانی گیر
 دولت از بی زری و جامه ز عربائی گیر
 حالیا خوی ز آباد بویرانی گیر
 ترک سامان و کم دولت سامانی گیر
 هان نه هر تاجوریرا تو باو ثانی گیر
 وان سکندر بدرش از در دریانی گیر
 چون بدانی کم اسکندر یونانی گیر
 خضر آن صدر مهین عارف ربانی گیر
 ظلمتش نیز همین جسم هیولانی گیر
 نور ظلمت کده اش نفخهٔ رحمانی گیر
 ظل حق است شه از سایهٔ یزدانی گیر
 ظل حق را تو خورشید برخشانی گیر

خیز و سامانی از این بیسر و سامانی گیر
 بندگی غم بفرزاید در آزادی زن
 جامه ناچار شود کهنه و دولت ناچیز
 عاقبت کلبه آباد تو ویران گردد
 ملک سامان نشنیدی که چه بیسامان شد
 هر سکندر مگو از آب بقا محروم است
 من سکندر منشی با تو نمایم بشناس
 خضرا هت شوم و گویمت این نفس شریف
 آن سکندر تو محمد شه قاجار شناس
 این زمان چشمه شناسی چو شهنشاه بدان
 ظلمتش درد شب و روز بآن نفس نفیس
 هیچ اگر نسبت ظلمت دهمش با تریاگ
 سایه تاریک بود گر همه از خورشید است

در نکوهش و دم یکی از نااهلان فرماید

از اینکه قدر تو شناخت ابلهی ابتر
 ترا اله هنر عون خوشتر است و هنر
 ز اعجمی چه گنه گر نخواند نقش سور
 نه آن زرینه گاه است و نه ز نقص گهر
 که یک طویل گهش به ز صد طویل درر
 تو ز آفتاب محو عیب بلکه از شر
 تو مغز او بشکاف و بعیب گل ننگر
 که کس چنین نکند خاصه مرد دانشور
 بخویش ابله و نادان بخویش ابتر و خر

چرائی ای دل افکار غرق بحر فکر
 ترا خدای خرد یار بهتر است و خرد
 ز خنفسا چه عجب گر نخواست نفخه گل
 اگر خری ز شره گاه را به از درخواست
 منه تو جرم بخرکش نهاده شد بنهاد
 وگر که شیره از آفتاب حسب گران
 وگر بمغز جعل بوی گل نیامد نغز
 زبان بهرزه میالای و دل بیژاژمنه
 تو باش آینه سا هر که بیندت گوید

هر آنچه ا ختم گوید نشان دهد ز دماغ
براد مردم باید متاع خویش نمود
چه مدح در برنا کس چه تیغ در کف شل

هر آنچه اعمی گوید خبر دهد ز بصر
که راد مردم خواهد متاع فضل و هنر
چه بکردر برعنین چه عود در برگر

در ستایش وزیر مملکت فارس فرماید

ز ملک پرسی و دولت نظام جست و قرار
زمانه گسویی خرم سپهر جوئی رام
نظام ملک چه پرسی به بهترین آئین
چه کار کشوری از روشنی چو آب خزان
زمانه شکر خداوند تا بگسویی رام
لب هنر بود امروز با تبسم کل
کنون اهل زمردی که جست با بهره
چرا چنین نبود چون بیخرد آید شغل
بلی چو شغل بدونان جهان قرین اسف
هزار شکر کنون واجبست هر کس را
بلی غنی پی فقر است و راحت از پی رنج
دم از شکایتان بست و لب بشکر گشاد
که داد رشته تدبیر ملک را بکسی
سپهر عدل و قوام هدی و رونق فضل
سحاب همت صدی که بی حمایت او
زرای روشن سرمایه بخش فضل و ادب
چو وصف جاهش خواهند سلم الافلاک
حرم با من حریمش هماره خورده یمین
درش چو کعبه اسلام از در احرام
خرد متاع رایش چو نغمه با مضراب
بجای کرد اگر داد گوشمال از مال
اگر گشاد و اگر بست راست گرد و درست

ز فتنه گویی و شورش کران گرفت و فرار
ستاره پرسی مسعود و بخت خواهی یار
قرار کار چه خواهی بخوشترین هنجار
چه عیش عالمی از خرمی چو باد بهار
جسود منت دادار تا بخواهی خوار
رخ سفه بود ایدون با خجالت خار
کنون هنر زرواجی که یافت بر خوردار
چرا چنین نشود چون بعامل افتد کار
بلی چو کار بنادان زمان رهین بوار
که چر خرا بصلاح از فساد کشت مدار
چو صحت از پس بیماری و گل از پس خار
زمانه زین حرکت آسمان از این رفتار
که کرده قدرت او توسن زمانه مهار
که ملک و فضل و هدی زوهمی کنند فخار
محیط دامن گوهر نیفکنند بکنار
ز خلق نیکو پیرایه بند باغ و بهار
چو نعت رایش دانند مطلع الانوار
امل زمین بلیغش هماره همیشه برده بسیار
دلش چو سینه ابرار مخزن اسرار
قدر ملازم امرش چو پرده با مزمار
درست داد اگر داد او کیفر از زنهار
اگر گرفت و اگر داد نیک بود و بکار

بگفته‌اش نه انگشت برنهد هشیار
 که پیر را بعضا احتیاج شد ناچار
 نبسته چین بجبین سخای او چو بحار
 چنودو پارکه باشند عاشق دیدار
 نعوذ بالله و ماند چه کلکش از رفتار
 همه بلارک کند آوران بود بیکار
 ز هر یکی شده پیدا هزارگون آثار
 چو آن انامل پاکش دمی دهند فشار
 همان نمود که با زهر خورده مهره مار
 که چون ستاره مدامش کف تو باد مدار
 چرا حلی بدایع ندارد این اشعار
 اگر چه مدح تو پیرایه بس بدین گفتار
 جهیز نشده بیرون جهند عاشق‌وار
 که روی خویش نباشد نیازمند نگار
 که در سرای پدر عار داشتند و عوار
 کم این گناه نریزد بهفصد استغفار
 تراست قدرت بخشش مرا بروی میار
 گهر بجانب عمان چو نافه سوی تثار
 بر آستان تو یعنی گهر بدریا بار
 برتبه خوار نگردد چو در بود شهوار
 قبول کرد ز دریا دلی و دادش بار

ز کرده‌اش نه ابرو ترش کند عاقل
 ز راست بینی او عقل پیر ناگزیر است
 محیط جود ولی سرد باد خواهنده
 کف گشاده سایل رخ گشاده او
 بنظم ملک چه ماند سپهر از حرکت
 از آن زمان که بکار است کلک شیروش
 زهی تراشه کلک تو چون ستاره چرخ
 یکی نیست و بقدر جهان شکر بارد
 بشکل مار و بهرزهر خورده فاقه
 مدار دایره جود و فضل هر نقطش
 بزرگوارا در قحط سال جود مگو
 سخن ز زیور اگر عاریست معذورم
 کز اشتیاق تو دوشیزگان پرده فکر
 نگار بندم و از خویشتن بدور کنند
 مگر که کام روائی کنند در بر شوی
 اگر چه دیر بحضرت رسیدم و دانم
 ز ناتوانی تن دیر خدمت آوردم
 همیشه تا تجارت نمیبرد بخرد
 من این سخن که بسودای سود آوردم
 پسند طبع تو بسادا که پیش دریا نیز
 چو آن خلیفه که آب سبوی اعرابی

در شکایت از پیشکار مملکت پارس و بیقدری کمال و ستایش صاحب دیوان

ای زشت بگفتار و بکردار و برفتار
 بر دیده دل نشتر و بر پای خرد خار
 گشتی سخن آرای و بدین گونه تبه‌کار
 کردی طلب عزت و زینگونه شدی خوار

کس نیست که گوید بمن این بیهده‌گفتار
 این پیشه کدام است که در پیش گرفتی
 گشتی ادب آموز و بدین گونه سیه روز
 راندی ز در راحت و در رنج بماندی

ای بر همه خواری هنرمند سزاوار
 او پیش ز مقدور ترا کاست ز مقدار
 وز دیده چه دیدی که بکردیش چنین تار
 وین را ز تورخصت نه که بینند برخ یار
 چون شعر بناگوش بتان از پی اشعار
 فردا بچه رو گرم بتازی تو بازار
 نه حکم خدائی و نه فرموده سالار
 اجریت محقق نشد از اندک و بسیار
 دردت چه که شهری همه در خواب و توبیدار
 بیمار نه از چه وجود تو به تیمار
 مداحت اگر خوانم کو صلت اشعار
 زانوی تو بسته است و کشبارشتروار
 کز جوع نماند زن و فرزند تو ناهار
 کز وی نه صلت خیزد و نه رایت و ادرار
 در کیسه نه درهم بنهادی و نه دینار
 شعری که از او عاید تو زحمت و آزار
 جز اینکه توئی سفله و دون طبع و شکم خوار
 رو رو که تو دیوانه و گوئی ز تو زنهار
 کس چون تو برسوائی خود میکند اشعار
 سود همه زمین پیشه و نفع همه زمین کار
 وقت همه شان خرم و بخت همشان یار
 رخت همه مصری و غلام همه تاتار
 بایسته تری کس نه چو این قوم بدربار
 کارند کسان لوء لوء شهوار بخروار
 گر شاه شدی ملتفت گوهر شهوار
 کارند بسته مژده بگشودن امصار
 تا حاصل امصار بر ایشان کند اینار
 چندان نشگفتند که از گوهر گفتار

چندانکه ترا کاست هنر بیش فزودیش
 مقدار هنر را بفزودی تو بمقدور
 از قد چه کشیدی که بدادیش چنین خم
 آنرا ز تو فرصت نه که استد با قامت
 شبها شده در تاب بپهلوی چراغی
 امروز چو بازار هنر سرد به بینی
 نه بیم ادیب از پی و نه چوب محصل
 مزدیت معین نبود از کم و از بیش
 جرمت چه که خلقی بود آزاد و تو در بند
 محبوس نه از چه سراپای تو در بند
 قوادت اگر گویم کو مزد قیادت
 کس بر شتر بسته کجا بار گذارد
 گیرم که ز خط انقدرت نان بکف آید
 این شعر که من دانم و خلقی و تو خونیز
 دیوان تو انباشته از مدح بزرگان
 مدحی که همه حاصل او محنت و ذلت
 گر آب رود نان بکف آید نبود عیب
 چون آب رخت رفته و نانت نرسیده
 کس چون تو بر عنائی خود میکند اثبات
 زمین پیش گروهی پی این کار برفتند
 مال همه شان وافر و عین همه وافی
 اسب همه تازی و کنیز همه سغدی
 شایسته تری کس نه چو ایشان بر خسرو
 یک شعر که بردند بخسرو به از این بود
 بل کز پی ایشان بدی و گفته ایشان
 ز ایشان سخنی در بر خسرو به ازین بود
 بل شادی بگشودن امصار از آن بود
 گر مژده ز پیدائی گنج گهری بود

گردند بدان گوهر گفتار خریدار
 هم رتبه باندازه و هم پایه بمقدار
 در مزبله رفتن ز پس عشرت گلزار
 یا گفته خود بنگر و شعر همه بشمار
 از رفعت شان گوی و حدیث صله بگذار
 خوانی بپرستار شهان آیدشان عار
 بردی و بدیدی همه را مرده ز آثار
 گفتی و بدیدی همه را صورت دیوار
 از زر بگذشتی که شود دافع آزار
 دولت ندهد ز پی عزت بدگر بار
 کو خود همه چشم است ولی در پی دینار
 بشنو بجواب سخنی کز ره انکار
 شک نیست منت از دل و جان میکنم اقرار
 در بند نکو نامی و در شهرت آثار
 در قوت و در قدرت و در شوکت و کردار
 ز ینگونه کرم گاه نهان گاه پدیدار
 ز ایدر بشمر تا بکیومرث ز اعصار
 در این نبود شبهه بین سرسراخبار
 با دست و دل و طبع بگفتار و رفتار
 لیک آنکه چو من کوکب دانش بودش تار
 چه شاه و چه مختار و چه دستور و چه سردار
 از دولت و از دانش و از گوهر و کردار
 کورا بسخا و بسخن نیست سرو کار
 نه طالع او یار و نه اخترش مدد کار
 تا بار سخا گشت ستاره کندش خوار
 با آن کرم و جود و جوانمردی و ایثار
 از مستی بخلش نتوان دیدن هشیار
 آن کز از لش بوده بسر نشاه پندار

بل کز بی آن بود که از گوهر آن گنج
 جای از همه گان پیش و کرامت ز همه بیش
 این عهد بان عهد چو سنجی بچه ماند
 با این همه بیش از همه گان شعر تو بینم
 گوئی بی زرنیست پی رفعت شانت
 شعری که بر او پادشهان بایدشان فخر
 شعری که چو بر مرده بخوانی جهداز جای
 نظمی که از او پشت بدیوار بمانند
 ز احسان بگذشتی و شدی در پی تحسین
 غافل که چوکس عزت خود دید ز دولت
 گوشش ز کجا تا شنود شعر تو خربط
 ایخواجه نکو گفتی و شعر تو درست است
 بر اینکه هنر سخت ضعیف است بطالع
 شاهان جهان جمله هنرمند نوازند
 لیکن همه یکپایه و یک رتبه ندارند
 ز ینگونه سخن گاه بلند است و گهی پست
 ایزد بود آگه که چنین شاه نبوده است
 دانسا و هنرمند و هنرمند نواز است
 چون صاحب آزاده ما نیز نبوده است
 لیک آنکه چو من اختر طالع بودش سست
 در باره او هر چه کند بی اثر فتد
 آن نیست که شاه از دگران کم بود از قدر
 شیراز کسی را بپذیرد بزرگی
 آنرا که یکی زین دو بود هیچ نباشد
 تا رو بسخن کرد زمانه کندش پشت
 گر حاتم طائی ز در شهر در آید
 یک جرعه بنوشد اگر از چشمه رکنی
 تا خود چه شود چونکه از این آب بنوشد

مدحیش سرودم بهمان عارت و هنجار
 چون آب بنوشید بشد دشمن خونخوار
 آن خوان شد و آن نان شد من ماندم ناهار
 ای چشمه گه خوشی و بخوشی تو دگر بار
 دربان بنهاد است که کس را ندهد بار
 طبعم ندهد رخصت دیدن بدگر بار
 بر جانش گران آید و بر دل شودش بار
 جرات نه که این راز نمایم بکس اظهار
 چون دید که جنس دگرم هست بانبار
 عزلش کند از ملک و کشد دست وی از کار
 با من بسر رافت و با خلق برفتار
 گوید که رحیلست خداوند نگهدار
 که موکن و گه مویه کنان از غم و تیمار
 در خانه شعیری نه و دیوان پر از اشعار
 تا صبح مرادی بدر آید ز شب تار
 آن شاه همایون چه بدیدن چه بدیدار
 مهلت دهدش بیشتر از پاروز پیرار
 کاشرار بلد را بنهد فرق ز احرار
 داند بکه سرکوب فرستد بکه زنهار
 بهر که نهی منبر و بهر که نهی دار
 از آنچه ملک فخر کند او نکند عار
 دینار بسی بهترش از مالک دینار
 یا هر سخطیرا که کند شاه سزاوار
 کو حرمت ملک عجم و مملکت جم
 زاو دست بدست آمده تا شاه جهاندار
 حیفاست که خربنده شود مهتر و سالار
 بگذر ز فریدون و جم ایشاه هشیوار
 ای شاه چه شاه و چه وزیر و چه سپهدار

من غافل از این معنی و هر کوز در آید
 زان آب ننوشیده مرادوست چو جان بود
 دی خوانش بگشاده بد و نانش نهاده
 بر سفره نه تنها که با بروش گره ماند
 چون بار دگر راه بدر بار بجستم
 من مانم و دیوان پر و سفره خالی
 چون بار دگر دید بدر بار نرفتم
 من گفته مدیح او شده دشمن صله رفته
 هر کس که بمن خصم شود بر دوظیفه
 تا فضل حق و لطف شه و همت صاحب
 اینست که گر پاکدلی نیک نهاد است
 تا داده بمن بهره از خرمن جودش
 من ماتم و دست تهی و فرقت رویش
 این است که بینی تو در این پیری و کوری
 هم باز جهانست و امید است و نیاز است
 مایوس نباید شدن از معدلت شاه
 آن لطفش اگر سال دگر حاکمی آید
 تا حاکم بیچاره زمان یابد چندان
 داند بکه آرام رساند بکه آسیب
 داند که بر افرازد و داند که نوازد
 هم با ضعفا یار بود با فقرا دوست
 حاکم که ز شه ملک ستاند با جارت
 ما گرچه خطا کار و سزاوار عقابیم
 کو حرمت ملک عجم و مملکت جم
 شاهها بود این ملک نشیمن گه جمشید
 ظلم است پرستنده کند جای در ایوان
 نه جد تو و عم ترا جای در این ملک
 تا بوده پدر جای بفرزند گذارد

پا کار اگر جای دهد جز که بپا کار
 کز تخت جم و ملک کیان بنگرد آثار
 با دانش و با ارز و بفرهنگ و بمقدار
 نه یاغی و نه ظالم و نه مفسد و جبار
 ز ایشان نشنیدیم تنسی خاین و عذار
 موروث نباشد که عطاء نیست ز دادار
 از آنکه دهد شاه جهان رایت و ادرار
 از منصب و از دولت و از درهم و دینار
 هر کونکند باور کو بنگر و بشمار
 با ملک خدا داده و با دولت نهمار
 شهبان ز پدیر بیش خورد انده و تیمار
 باب قدم تست چنین گوهر شهوار
 هر یک گهری دارد بی فایده مگذار
 رانندهء اشار و نوازندهء اخیار
 کز بیخردی کشتن و آویختن دار
 به تاچه خودی نقد دهد خرمن و خروار
 گر روز در ایوان بخورد پک تنه ناهار
 گر حاجیشان بار نبخشد بصف بار
 نتوان متحمل شد از اوزحمت دیدار
 باشد گنهی لیک بشوید به ستغفار
 ظل ملک العرش که ایزد بودش یار

گر نیک به بینی بخدا غبن بود غبن
 ز اقصای فرنگ آید خلقی بتماشا
 شهزاده بملک توز اختر بفلک بیش
 چشم همه بر خدمت و گوش همه بر حکم
 ده سال فزونست که خاقان شده در ملک
 دانسته که این فره و تائید خدائست
 گر ارث بدی بیش بهر یک نرسیدی
 نی نی که همه خلق در این ارث شریکند
 بالله که بود بهره شاه از همه کمتر
 با این همه آن کیست که خاین بود ایشاه
 زینان پیدر هیچ تنسی غدر نکردند
 جان در قدم باب ندادند که دیدند
 خدمت ده و احسان کن و منصب ده و بنواز
 دانند همه خلق که اینای ملوکند
 اندک سخط هر یکشان بیش بتاثیر
 یک حبه کز ایشان برسد گرچه بوعده
 ز امساک ندانند گر آئین بزرگی
 باری ننهد بر دلشان عذر بزرگی
 حاصل که فرومایه اگر جان بفشاند
 و آزاده اگر زر ندهد لیک نه با من
 گستاخی از حد شد و دانم که نبخشد

در ستایش وزیر نیکو تدبیر گوید

همه موافق تقدیر میکنی تدبیر
 توئی به نیروی تدبیر خویش کشورگیر
 لالی سخنت نایب دو صد شمشیر
 غلامی از تو و چندین سوار مرد دلیر

زهی وزیر ارسطو نظیر پاک ضمیر
 اگر بقوت بازو شهبان جهان گیرند
 ترا تنهء قلمت مایهء هزار سنان
 بیامی از تو و چندین هزار حصن حصین

خطیب منبر فتح است خامه ات ز صریر
 بطفل از آن سر پستان دایه بخشد شیر
 بدست خویش گذارد بیای خود زنجیر
 کشد دبیر فلک را ز اوج چرخ بزیر
 برون کشیدی و کردی به بند شاه اسیر
 همی ز مردم بوشهر شد بچرخ نفیر
 بس ارجمند که شد خوار و بس امیر حقیر
 ز هند و روم و ز ایران و تبت و کشمیر
 بکار شیر جوان کرده حیلله رو به پیر
 پسر عتاب پدر دید او عذاب سعیر
 عیان شد و دل شهزاده گشت عکس پذیر
 که بر مخالفت پادشاه گشت دلیر
 گزیر جست که از بیم شه نداشت گزیر
 نیافت کون نتوان برد سر چه جای سریر
 بقلعه شد متحصن ز بیم آن تقصیر
 بدان صفت که بر آرند موی را ز خمیر
 حواله کردی قومی بایلخان که بگیر
 چنین کنند بلی صاحبان صاف ضمیر
 پس از سیاست شه رای استوار وزیر
 بمهد طفل صغیر و بنطع شیخ بگیر
 بحق نیاز برو از نیازمند پذیر
 بر آر حاجت یکشهر مستمند و فقیر
 که چشمها بتو باز است از صغیر و کبیر
 چرا که مه شود از آفتاب عکس پذیر
 کشاندش ز سبازگر به نیم لحظه سریر
 رسید نوبت دل گر کنون کنی تسخیر
 گهی بشیر فرستند خداوگاه نذیر
 ز خشم و عفو تو هر سال و مه نذیر و بشیر

فروغ دیده وحی است نامه ات ز سوار
 شبیه چون بسرائنگشت جود گستر تست
 چو سرمه هر که خط را بدیده جای نداد
 چه جای خصم و حصارش که حسن تدبیرت
 چنانکه خصم دغل بیشه را ز تنگستان
 از آن سپس که ز کافر دلان دشتستان
 چه مایها که ز کف شد چه مالها که تلف
 چه مایه مایه بازارگان که شد تاراج
 بشد ز جرف بد اندیش پور شاه ز راه
 ز حیلله راه بسر زد که بر پدر آشت
 عداوتی که نهان بودیش ز بهر خدا
 ز کازرونش ببو شهر رهنمونی کرد
 حقوق شاه و عقوقش چو شیخ یاد آورد
 سریر سروری از شیخ جست دشمن شوخ
 چو دید شه بمکافات آید از شیراز
 برون کشیدش از آن حصن حسن تدبیرت
 بتحفه بردی جمعی بیپادشه که بکش
 چنین کنند بلی خسروان نیک نهاد
 بلی سیاست شه پای ننه دار بمیان
 گمان مکن که با من و امان تواند خفت
 خدا چو کیفر این ظالمان بدست توداد
 بتست چشم همه خلق و چشم تو بخدا
 ز خلق آنچه ببردند باز گیر و بده
 ولیک با همه ممنون رای شه میباش
 بلی کرامت آصف هم از سلیمان است
 بشه بگوی که کشور همه مسخر تست
 همیشه تا که بامید و بیم پاک و پلید
 روان بسوی بداندیش و نیکخواهانت

در توصیف بهار و تهنیت ورود فرماید

پیر بود از مقدم ... ش جوان کردند باز
 همچو خضرش زیر خضرا طیلسان کردند باز
 دیبه چینش به بر جای آن کردند باز
 گوش چرخ از نغمه رامشگران کردند باز
 زند خوانی را بنام زند خوان کردند باز
 بلبلان گاه سرودش ترجمان کردند باز
 بروی افسونی دمیدند و عیان کردند باز
 وز درختانش مرصع سایبان کردند باز
 از پی بهرام قصر بهرمان کردند باز
 راست پنداری زمین را آسمان کردند باز
 سوی پستان سحاب اینک دهان کردند باز
 زان گره کز عقد زلف ضیمران کردند باز
 بسکه در هر تنگ تنگ زعفران کردند باز
 خرمش از فر دارای جهان کردند باز
 از دل و دستش بلای بحر و کان کردند باز
 کز قدوم او در امن و امان کردند باز
 زرد و لرزان همچو شاخ خیزران کردند باز
 هر کجا تاریخ رزم هفتخوان کردند باز
 عدل را چون دختر نوشیروان کرده اند
 جنگجویان جوشن و برگستوان کردند باز
 کینه کوشان از پی راحت میان کردند باز
 روسیان آهنگ آذربایجان کردند باز
 شورش اول در این آخر زمان کردند باز
 گفت از آخر بند تازی نوسنان کردند باز
 روسیان از بیم صلح جاودان کردند باز

باغ را فرش از پرند و پرینان کردند باز
 کوه چون کافور کان برقع ز عارض برکشید
 پرده برد اندر قمار مهرگان شاخ درخت
 عندلیبان از نوار امشگران گلشنند
 باغ از اردی بهشت آمد چو کعبه زرد هشت
 هر خط ناخوان که بد مرقوم کلک نو بهار
 گنج قارون چمن را کش بیا عالید خاک
 خسرو گل تکیه زن شد باز بر اورنگ شاخ
 ارغوان شد بر سر گل سایه افکن تا مگر
 بوستان خضراست یاس و یاسمین اختز فروغ
 غنچگان چون طفلکان اندر مرصع مهد خاک
 از ضمیر عاشقان صد عقد آنده گشت حل
 کبک بین کز خنده بیکره می نیاردیست لب
 آب فروردین بزبی آبی چو آبان گشته بود
 ... دریا دل که تا از دست بوس شهرسید
 وارث ... عجم فرمانروای ملک جم
 آنکه دشمن را ز بیم خیز رانی رمح او
 آنکه ننگ رستم و اسفندیار از نام اوست
 آنکه پیش دختر عدلش همه بهداد بود
 آنکه پیش خنجر آهن شکافش در مصاف
 آنکه تا عزمش میان بر بست رزم رو سرا
 شد خبر از پارس کز رای کز نا بخردان
 رخنه افکندند اند سد دین یا جوج کفر
 حفظ دین را مهدی آسا خسرو دجال کش
 بخت فیروزش نگر کز پارس تا شد سوی ری

نعت شه را خسرو صاحبقران کردند باز
 زان که زان دفع بلای ناگهان کردند باز
 عدل را چون دفتر نوشیروان کردند باز
 کز تو بس درهای رامش بر جهان کردند باز
 یکجهان فرسوده را آسوده جان کردند باز
 تا دمی از گریه چشم خونفشان کردند باز
 کز شه اندر خاک قم گنجی نهان کردند باز
 هر دم از چشم وزیر و ایلخان کردند باز
 پشت خلق از سوک پورت چون کمان کردند باز
 وز وجودت راحت کون و مکان کردند باز
 جیب و گیسو مرد و زن خرد و کلان کردند باز
 زانکه بر هر کس دری از امتحان کردند باز
 هر که عادل نام او نوشیروان کردند باز
 کایندم از شادی در هفت آسمان کردند باز
 گوئی اندر باغ عطاران دکان کردند باز
 کز قدومت باغ را رشک چنان کردند باز

فر او بد کز بی تاثیر آن منکر قرآن
 دولت ناگاه بد شه را همایون مقدمش
 آنکه پیش دفتر عدلش همه بیداد بود
 خسرو جادار دار گیرد جهان رامشز سر
 چیست دانی رفتن و برگشتن موت و حیات
 حال این کشور میرس از من بیرس از دیگران
 خاصه زان وحشت فزاییکی که آورد این خبر
 بهر رود نامرادت گفتمی از غم زنده رود
 عدل تو چون تیر هر کج راست کرد اما چسود
 شکر یزدانرا که هم خود باز برگشتی بفارس
 داغ پور جوان پیر و جوان را دل بسوخت
 گر جهان نوشیروان ت برد خود جاویدمان
 عدل کن کز عدل نام خسروان جاویدمانند
 مدح تو پایان ندارد در دعا کوشم کنون
 تا بهر سال از دم جان پرور باد بهار
 نفعهٔ خلقت بود پیرایه بخش بوستان

در اندرز و پند ارباب هوش و نکوهش پیروان هوای نفس و ترغیب بعالم فنا فرماید

چندش خوری افسوس دو روزی کم ناموس
 تا فتنه نگردی بعروسی همه افسوس
 تو در طمع سعدی و او اختر منحوس
 ماریست گزاینده و با جلوهٔ طاوس
 صرصر چو وزدمی چکند شمع بفانوس
 کوید چو اجل کوس چه با سبیلت الکوس
 بل پیکر کاموس کشان بستهٔ کابوس
 در گور نه همدم اگر عقل قلید و س

ناموس سرائیست جهان سر بسر افسوس
 تا قبله نسازی ز دیاری همه ادبار
 تو در طلب شهدی و او ارقم قتال
 دیویست فریبنده و بر هیات آدم
 رحلت چو رسد می چکند نفس بقالب
 یازد چو فنا تیغ چه باصولت بهرام
 بل دشته بهرام کشان خنجر چوبین
 بر مرگ نه درمان اگر فهم فلاطون

دیری تنت از بافته‌شان یافته ملبوس
 با صور اجل کوس تو گو باش چو کاوس
 هم شیون مرگت شود این نعره که باکوس
 انکشت فروزانست برو بر چه زنی بوس
 بیهوده چه تازی بسر زنگ و در روس
 ز افسوس تو آنروز که سودی نه در افسوس
 دلبنده کجا زنده کند حیلۀ کاوس
 گر کوبی و بیزی گل این تودهء مدروس
 رایان نگری غره این رایت منکوس
 یابی همه را رفته بباد آنهمه ناموس
 ملک همه معمور و ثغور همه محروس
 ز افسر همه مجروم وز کشور همه مایوس
 نالیدن این زمرهء بی سلسله محبوس
 کز چشم تاهل بود این سلسله محسوس
 نفست که و این که باین شیوه نه مانوس
 امی چه برد حظ خط دلکش قابوس
 روز دو پیی مصلحتی قادر قدوس
 رستم چو بفرمان تو خوارش مکن از طوس
 کاین یکتنه ضرغام به از یک گله چاموس
 خضر افکندت در ره و خوانیش که سالوس
 ای گمره اگر دیور سودت مخور افسوس
 احرام حرم بندی و جوئی در ناووس
 مخروش اگر تگاه اذان نغمهء ناقوس
 این کار تو وارونه و رفتار تو معکوس
 فرغ رچه برافزاید بر مایهء قاموس
 همین وقت مفاست بهل حیلت جاسوس

زود است که تن طعمه کرمان کنی ارچه
 با زهر فنا جام تو گو باش چو جمشید
 هم گریهء سوکت شود این خنده که با جام
 گیتی زکی زکی کلفونه بر خسار
 ویران کن ایران تنت این شب و روز است
 ایدون مخور افسوس جهان ورنه چه حاصل
 فرزندی کجا چاره کند ویلهء رستم
 با تیشه اندیشه و پرویزن عبرت
 شاهان شمری سغیهء این خرگه و ارون
 بینی همه را سوده بخاک آنهمه سبلیت
 موران که تو بینی همه میران جهانند
 از خاک چریدند و کتون خاک چردشان
 بالله که اگر گوش دهی بشنودت گوش
 بی سلسله گفتم غلطی رفت ببخشای
 طبعت چه و عرفان که از این پیشه نه واقف
 اعمی چکند نقش رخ مهوش یوسف
 شهزاده بود عقل که محبوس تنست ساخت
 پشت تو بود عاجز شهوت مپسندش
 طبعت بچه کار آید هان عقل بچنگ آر
 نوح آوردت زورق و گوئیش که زراق
 ای غرقه اگر موج ربودت میر اندوه
 آئین نبی جوئی و پوئی ره راهب
 مخراش اگر ت جای حجر سجدهء آذر
 مومن طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر
 برهان بکناری نه و ایمان بمیان آر
 هان روز وصالست بکش بار دلاله

در ستایش فرماید

که سپاس تو چو جود تو نیاید بقیاس
 وی بوصف تو چنان طبع که گلشن زبهار
 وی بصد مرتبه گردونت برشک از کرباس
 وز تو نازنده هنر چونکه ز محمود ایاس
 وی ز رفعت بفلک قدر تو بنهاده اساس
 ذات آن شخص که جود و کرم او راست لباس
 که ز سرچشمه فیض تو بنوشید ایاس
 بره با پاس تو کی میکند از گرگ هراس
 باز در پیش سخای تو خزف با الماس
 چیست در عالم جاه تو یکی دانه آس
 گشته تا دیده انصاف تو بیدار بیاس
 آنقدر ز ابر تمنا که دهد زحمت آس
 که جهانی کند آسوده زرنج افلاس
 که کند گوهر و زر هرچه بود سنگ و نحاس
 زانکه حساد تو از زمره دیوند نه ناس
 ساحر از حيله ز مهتاب فرود شد کرباس
 خامه افتاد در اندیشه و اینش وسواس
 گشته همدم شاهان و پالشان همکاس
 حق شناسم من و دارای جهان شعر شناس
 خاصه بحری که کرمهاش نیاید بقیاس
 خاصه آبی که بود آب حیاتش سپاس
 تا که یاس است خود از عمر همی بهره یاس
 دوستت را همه امید و عدویت همه یاس
 تا که تمیز توان داد سمن را از یاس

چون سپاس تو کنم ایملک قدر شناس
 ای ز جود تو چنان طبع که گلشن زبهار
 ای بصد مرحله حسانت فزون از خورشید
 بهنر شخص تو مفتون چو بشیرین خسرو
 ای ز همت بجهان جود تو گسترده بساط
 طبیعت آن بحر که فضل و هنر او راست گهر
 عمر جاوید ز سرچشمه حیوان زان جست
 صعوه با عدل تو کی میشکد از باز ستم
 پیش الماس تو پولاد و قصب هر دو یکست
 آس گردنده گردون که جهان دانه اوست
 شحنه آسوده بخواب آمده چون بخت عدوت
 کشته بخت عدوی تو نکرده است نما
 خوانمت بحر ولی بحر کی آن جود کند
 گویمت مهر ولی مهر کی آن تاب دهد
 حاسدت در همه آفاق ز مردم کس نیست
 خویش را دشمن اگر چون تو شمارد که خرد
 خسروا صیت عطائی تو جهانی نسیند
 گوید آن سحر چه کز طبع نمودی که چنین
 تا چه کردی که فرستاد شهت زر گفتم
 این عجب نیست که از بحر کسی یافت گهر
 یا که از آب بقا یافت کسی عمر ابد
 تا امید است ز ایام همی حاصل مرد
 زان دو راحت که جهان راست مسلم با دا
 ولیت را ز حسود تو کند فرق سپهر

در مدح شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

وز سایه تو جسته لباسی بالتباس
 وز شرفه تو ماه شرف کرده اقتباس
 بر دوش نیرین دهد سایه ات لباس
 زو کدیه کرد نثره و پروین بالتماس
 زان رفعت ترا بفلک میکند قیاس
 بدردید پرده اش چو بر پرنیان پلاس
 رو کرد پرده دارش از نقص اندراس
 آئینه سپهر بآئین انعکاس
 اجرام چون شه ز در در یسمان زلاس
 چون پیش سیم ز بیق و چون نزد زرنحاس
 غسلی بر آرد از خوی خجالت یار تماس
 گفتش خرد خست کله را بدار پاس
 شد مشتبه بطایفه ناخدا شناس
 آری نه هر کجا غلط اندیش شد حواس
 خور بگذرد بیام تو بهم و با هراس
 کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
 کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس
 لغزیده نزد مور که در اندرون طاس
 ایمن ز گرگ ایمان چون شیر در کناس
 یکنن نبد کنون که بیزدان برد سپاس
 تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس
 دین را نکردی ار دم شمشیرت احتراس
 ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
 با این همه حقیر شد از شادمان کاس
 کاید همی ز سامریش نهی لامساس

ای برده آسمان ز تورفتت بالتماس
 از شمسه تو شمس ضیا کرده اکتساب
 بر گوش فرقدین کند پایه ات سخن
 سمار کوب کنگره اترا فلک چو دید
 وهم از تو بر شدن نتواند بیای جهد
 بر پرده پند تورد اطللس سپهر
 بر خود نهاد کاستر پرده ات شود
 از نور قبه تو بپذرفته روشنی
 بیغاره میرد ز قنادیل روشنست
 با گنبدت سبیکه خورشید ناقص است
 ایوان ز رنگار تو چون مهر بنگرد
 میخواست آسمان برواقت کند نظر
 زانسان که با خدای خداوندگار تو
 تومشبه بعرضی و این خود بعید نیست
 چون آموئی که بگذرد از مرغزار شیر
 گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست
 داماد مصطفی و ولی خدا علی (ع)
 شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد
 آن شیر حق که جان بود از عون او یگور
 شاهی که گرسه پاس نه در خندقش جهاد
 در جنگ خیبرار نشدی حامل لواء
 یکنن احد شناس بدشت احد
 تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر
 با این همه ذلیل شد از عابدان عجل
 آکس که داشت رتبه هرونی ای دریغ

در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
 نسناس ناس کی شود آنکه امام ناس
 وانکه آحاد را نکنند فرق از سداس
 الا شهی که زهره بباش کند تماش
 کر کنیه افتراس نیاید ز سو فراس
 نه جیش طاعتش را شبیخونی از نعاس
 زانرو بود که کشته ایشان کند کداس
 نشناخته است پایه مرد خداشناس
 هر سو بگردش آرد چونان هزار آس
 ورنه چه حد دیو که با او کند مساس
 دارد ز جعد گیسوی شب دلش قطاس
 زیرا که در مثل زد و راحت یکیست باس

الحق روا نبود که ناحق کند حلول
 مفضل را چگونه بفاضل تقدم است
 آحاد ناس را نرسد سروری بخلق
 هر هرزه را چه زهره که زهرا طمع کند
 از نام کس خلیفه نشد گو بیار فضل
 نه پشت خدمتش را آسیبی از گسل
 تیغش که داس گشته اعدالقب گرفت
 کوتاه نظر شناخته او را خدای از آنک
 گردون روان بحکمش و نشگفت کان محیط
 ممسوس وار بود بهنگام بندگی
 بندد ز سیم چنبرمه قنبرش نطاق
 خلقی براحث از وی و ابلیس زشت نیز

وله ابیضا "رحمه الله در توصیف و تعریف شب و حالات ثوابت و سیار فرماید

به پیکر در لباس آل عباس
 که سیمین مهره در پیروزه گون طاس
 تو گفتم بشکفیده طارم یاس
 ز سیم ارزن کنی و از شبه آس
 یکی زین دانه هرگز نشد آس
 که اندر گشت خرم سیمگون داس
 که فکر عاقل آلاید بسوسواس
 سیاهی دیو را آورده در پاس
 شده لاحول گوی از دیو خناس
 که از کابوس تن را کردمی پاس
 گهی بیدار و دیگر گاه فرناس
 ز طول شب بدل بر خواندم الیاس
 یکی از نور زورق راند الیاس

چو در پوشید این گردنده کریاس
 بچشم اندر جنان بنمود انجم
 تو گفتم سرگشاده حقه در
 ریا چون ارزن اندر آس گر خود
 شگفتی بین که با این گشت جاوید
 بدانسان ماه نو بر بام گردون
 چنان رخشنده اختر در دل شب
 شگفتی غول را افکنده در بیم
 در آن تاریک شب من تا دل صبح
 که از افسوس خود را بردمی خواب
 از این پهلو بان پهلو همه شب
 هنوز امید صبحم بود گرچه
 که ناگاه اندران بحر دژ آگاه

چو بگذشت از شب داغ آخرین ناس
خروس از بام و چوبک زن زکرباس

نوید صبحم اندر گوش دادند
زمیدن موزن و مولو زن از دیر

وله ایضا " طاب شراره

بگو که از چه فرو کوفت روسویمن کوس
چراست ملت مدروس از آنکه آمدروس^(۱)
چراست اختر آئین جعفری منحوس
نه این نه راه وصولست باش کومطموس
غریب باشد عصفور و بیضهء طاوس
چو مسجد از پی افسوس حیدرانا قوس
تمام شید و همه زرق و سربسرسالوس
از آن اذان که فریب عوام نه ناقوس
ز کفر بدتر دینی که گیری از افسوس

مگو که رایت اسلام از چه شد منکوس
چراست ایران ویران از آنکه رفت ایمان
چراست جاده شرع احمدی پنهان
نه این نه شرع رسولست باش کومهجور
شگفت باشد ز قوم و دوحهء طوبی
چو سبحه از در تزویر مرحبا زنار
چه دین چه مذهب و چه ملت ای که شرم باد
ز سبحه که پی اشتها ره به زنار
ز موش کمتر شیری که سازی از کاغذ

در نکوهش دنیا و زیادتی رنج که صاحبان معرفت را همیشه حاصل است فرماید

که با جهل صلح است و یا عقل جنگش
بهر جا کمانیست باشد خدنگش
بهر جا که تاریست باشد چو چنگش
بین سبب این باغ باشفت رنگش
تو نینداری این نام و آنست ننگش
بین شاخ را وان گل سرخ رنگش
بر اژنگ بین چهره باد رنگش
بعموری جهل و اقطاع تنگش
فلک را شتابست باد ادرنگش

فلک بینی ز اختر شوم رنگش
همی با کزان راستگاری نماید
کزیهای او جمله با راستگاران
دورویی کند رنگ و بوئیت بخشد
ز دانا گریزد بنادان گر آید
بخواران همه آب عزت فزاید
برادان همه رنج و آنده فرستد
بعماری عقل و پهنه فراخش
زمین را درنگ ست باد اشتابش

(۱) - مقصود روسیهء تزاری است.

مسیحا بدار است بهر یهودان
 بمردی ز خاک آنکسی را برآرد
 بخواری بخاک آنکسی را برآرد
 مرا شاید از نالم از جور گردون
 نوائی بفانوی ز چنگش نخیزد
 چل واندم از سال بگذشت وایدون
 ز کیوان که هست اختر شوم بختم
 چه خونها بتحصیل فرهنگ خوردم
 هم این رسته دانش آباد دل را
 ز بس کاذر دانش افروخت طبعم
 همه آزمودم جهانرا سراسر
 همی شعر گفتم که شعری برشکش
 ز شعرم نه بهری بجز اشتهاش
 که دیده است چون من هنر پیشه‌ای را
 ز دور فلک راح راحت حرامش
 از او تا بکامش رهی بیکرانه
 عجبت که با آنکه نفرت ز شهدش
 از ایران ویران که چون بوم بومش
 اگر چه ز عیش جهان گشته قانع
 جهان فراخش چنان تنگ آمد
 از ایدر کنون می‌رود تا زمانه
 چو ایزد بود یار فرقی ندارد
 ولی فرقت دوستان تلخ باشد
 بویژه مطاعی که خواند زمانه
 سپهری که از رای اختر بشرمش
 چنان راست شد کار کشور زرایش

همه رامش و نوش دژ هوخت گنگش
 که ننگ آرد از همسری استرنکش
 که از رای برمه رسد شالهنکش
 که چون ماهی اندر فتادم بچنگش
 که فرتوت شد اینک این پشت چنگش
 بیاید شدن سخره نام و ننگش
 نه بینی مرا بهره الا که رنگش
 که نه باد فرهنگ و نه فروهنکش
 بیارستم خوش ز هر لون و رنگش
 چو آذر کرده است اینهمه دودهنکش
 ز خلق دورویش ز چرخ دو رنگش
 همی خط نوشتم که ریحان به ننگش
 ز خطم نه خطی بجز آدرنگش
 که برگردن این هنر پالهنکش
 ز دست قضا جام عشرت بسنگش
 همه ره خسک رسته و پای لنگش
 شگفت که با اینکه خوبا شرنکش
 قضا میکشاند بهند و فرنکش
 بمثقال و دنگش ز خروار تنکش
 که برزین بناچار بر بست تنکش
 بساحل برد یا بکام نهنگش
 اگر بحر و گردابش از کوه و سنگش
 و گرنه چه ایران چه هند و فرنکش
 چو بحری ز جودش چو کوهی ز سنگش
 سخائی که از جود دریا به ننگش
 که حاجت نباشد برمح و خدنگش

در نعمت و زحمت صاحبان فضل و شناخت قدرایشانرا

چو در شعر او فتادیم و افاعیل و تفاعلیش
 چه بیجا شمع جانسوزم که بزم دانش فروزم
 هزاران قالب بیجان لفظ آرم فراچینم
 چرا چون شمع جانسوزم که خواهم لطف تشبیهش
 مرا کاسداز او بازار و من در فکر تزویجش
 بهر کوئی که بوی دانشی یابم گدائیرا
 فشارم پای ابرام آنقدر تا بر من افشاند
 یقین دارای گنج آدمیت بودمی اکنون
 نخوانی شعر با فم کاین گمانی بد بود بر من
 گراز افلاک پرسی پارهء دانم زادوارش
 معانی را بیان آرم ز اخبار و ز اسنادش
 از آن بگذشته کز خط ماشطه حسناى فرقام
 بگویم گر هوای داستان باستان داری
 گهرهای سماوی شد طراز بکر فکر من
 مرا بینی چه ننگین پیشهای را پیش بگرفتم
 سرو کارم بقومی شد که سگ بهتر ز شاعرشان
 همه مداح را خصمند و من نیز اعتقادم این
 ولیکن شاعر مسکین ندارد نیز تقصیری
 که زرین دیگدان گفت وز اسبان معرق زرین
 طمع از نام دانکی ریخت آب روی آراش
 امل بر خواند نام جودی و آراست دکانش
 بتاریخ اعتباری نیست گور و شعرایشان بین
 یکی اسب سخن زرین ساخت کش بیدق شود فرزین
 یکی شبهای مه را منتظر تا شعر بنویسد
 ادب افکند در جیحون ادیبی همچو صابر را

که نه خود فاعلاتش با دیارب نه مفاعیلش
 در آندم کاسمان با من بخیل آید ز قندیلش
 دروجان از معانی بردم همچون سرافیلش
 چرا چون ماه تن کاهم که آرم حسن تعلیلش
 مرا حاصل از اونقصان و من در فکر تکمیلش
 شوم باشی لاله تا در اندازم بزنبیلش
 گهرهایی که عرشش مخزن و گنجور جریلش
 بجان آدمیت گر چنین بودم بتحصیلش
 ز حکمت پرس و تحقیقش ز هیئت جوی و تعدیلش
 و راز تنزیل جوئی اندکی گویم ز تاویلش
 شرایع را خبر دارم ز اجمال و ز تفصیلش
 نمایم کشف آیاتش سرایم سر ترتیلش
 چهار موسی و توریتش چهار عیسی و انجیلش
 دریغ اما که بوجهلان شمارند از اقاویلش
 که هر کس راست نه دستار بینی نه سراویلش
 بجرم آنکه افزایش صداع از قال و اذقیلش
 که کذابست و زایزد نیز لعن آمد به تینیرش
 که آن تاریخ کوشیطان صفت ره ز دستویلش
 خری از ریش گاوی خواند و وحی آمد بنجیلش
 هوس از یاد صیدی بست زرین بر اسب تجیلش
 گدایشنید بوی خیری و برداشت زنبیلش
 که بوی خون دل یابی چو بر خوانی بتفصیلش
 شاه از رخ شرم شست و داد تهدید از بیبیلش
 که از مداحی سنجر بند روغن بقندیلش
 کمال آورد قربان کاملی همچون سماعیلش

از اینان بگذر ایدل پاس ناموس عزیزانرا
 حدیث شاعران هیچ اعتبار مرد فاضل کو
 پس از سی ساله تحصیل آنچه را دانا موظف شد
 شبش چند آنکه یکروزش بر نداد ز پارس تا کرمان
 بمزدکار کل چون چاره جوع البقر جوید
 چو بستد مزد دور در دامن نهاد و شد بکیپائی
 غلام سده شام که در بر بست و فارغ شد
 بدست میر بارش ناگوارا لقمه داد
 چه جای زاژخای مفت خاری چند در آنجا
 در این درگه چه جای این گدا طبعان که گردونرا
 فضیلت نیز عهدی داشت چون دوران دگر گونشد
 طمع خامیست شاعر از چه باید کرد توقیرش
 پیر از زر کیسه در انتظار بار بر درگه
 پیر از در دامن موقوف اذنی تا بر افشاند
 چنین پیلان که هدم کعبه ملک ملک زینان
 چنین غولان که هر یک از سرائی رهنز خلقی
 چو فاضل خاک جنسی خاکبر سر با تلامیذش
 شهانرا دشمنانستند و زر در کار ایشان به
 سپاهش غازیان دین گرسنه دل برهنه تن
 بویزه این یهودان قفا خورگان درین کشور
 پس از سی سال کآمد شاه ایران در ولایتشان
 چو دشمن بی شمار و خرج شه بسیار و دخل اندک
 بشاعر گرد دهد ز دفع روسی با چه خواهد شد
 همی تا شخص مشرک ننگ آئین است توحیدش
 بود خرج ملک اندک بود دخل ملک چندان

سخن کانه فزاید اختصار اولی ز تطویلش
 که گه مندیل شلوار است گه شلوار مندیلش
 بصد چندان نه راضی ترک کی نادان بتحصیلش
 بهم همدست گردند از بعزم نقل و تحویلش
 ز ناخن کرده غربال ز ناخن ساخته بیلش
 بخندد دامن از مانسک الماء العرابیلش
 ز ننگ آن وای برامش ز عار این و تقبیلش
 که با این معده های خام نتوان برد تحلیلش
 که چرخ آربار خواهد باید از سرداد اکلش
 در آنجا بار شد باری که بینی برجین نیلش
 برو گو پشت سر میخار در ایام تعطیلش
 تهی دستی است فاضل بر که باید داد تفضیلش
 بطوماری مزخرف هیچ عاقل کرد تبدیلش
 بدر مانندش و خوانند شاعر با اطیلش
 چوپیل کعبه هر یک دفع می باید بسجیلش
 کس از چیزی دهد شان کرد باید غرقه نیلش
 چو شاعر باد سنجی باد خوشتر چون ابابیلش
 بحفظ شرع زر به یابی و ابلیس و تضلیلش
 بشاعر زر فشاند تا فزاید ننگ و تخجیلش
 بیهودی گفتم و ترسم که ننگ آید سرائیلش
 بپرس آخر چه خد متشان که بغزایند تحمیلش
 زمن پرسى ندادن هیچشان بهتر که تقلیلش
 چو آدم راضی از وی چاره چو بد با عزایلش
 همی تا مرد مسلم شرطاً سلام است تهلیلش
 که بر سنجی چو با میزان جبال آید مثاقیلش

تغزل در جدائی و هجران معشوق

خروشم رعد و آهم برق و اشک دیده بارانش
 که تا دیدم بر او کرد آسمان از دیده پنهانش
 که تا شد دورتر شد بیشتر تاثیر پیکانش
 که بهر صید کردن دوروز دیکست یکسانش
 که از دوری دل من این چنین گشته است بریانش
 مده تا میتوان از دست خود ز نهارد امانش
 ندانستم که اکنون سوزم و سازم بهجرانش
 بگوگر حاذقی این دردهجران چیست درمانش
 من ایدون خسته را هم میرس از من زیانیاش
 دواى عاشق ارجوئی حواله کن بجانانش
 بروی دل نیست از بیوفائی راه پنهانش
 بلی این راه را سد جائی بست نتوانش
 که سودای طفیلی نیست از غوغای مهمانش
 که ویرانی شود آباد از عدل جهانیش
 که مهرش گوی زبید ماه چوگان چرخ میدانش
 که در میدان سر خصم است گوی و تیغ چوگانش
 ز ماه و تیر بشمر تا ببر جیس و بکیوانش
 یکی جنگی یکی خاطر یکی هندوی دریانش
 کفاف زیره مطبخ نبخشد باج کرمانش
 بخرج دلق درویشی نیاید تاج خاقانش
 جهانش مختصر باشد چه جای ملک ایرانیش
 ورا دستار خوانسالار خوان از ریزه خوانش
 که گر گیتی دهندش سر فرو ناید بسامانش
 از آن بگذشته کز فرهنگ بستانم بسامانش
 هوا از خاک زیر افتد از آن در کفه میزانش

جدائی شد چو ابری پرده خورشید رخشانش
 بخوبی همچو خورشید است و من ماه نوش خوانم
 کمانی بوالعجب داده است هجران در کف حسنش
 عجبتر از کمان او کمند شوق او دیدم
 ز بیم سوختن از آتش رویش مجو دوری
 بدست ای آنکه دامان وصال دلبری داری
 مرا نیز این چنین دولت میسر بود و قدر او
 طبیب ارزیر هر دردی نویسد نام درمانی
 من اکنون غرقه بحر مجوی از من زیانیاش
 علاج تشنه گر خواهی دلالت کن بجیحونش
 هم اکنون شکر کردی دور کرد از کید گردونم
 خیالش هر زمان آید بدل زان راه پنهانی
 دل از اندوه عشق او بشادیهها نپردازد
 اگر چه ملک ویرانست دل خوش نیست بی سلطان
 سکندر شوکتی جمشید جاهی کسری آئینی
 خطا گفتم که جام و باده و بزم و بیند این سر
 بقدر رتبه هر یک زاختران بیشش بفرمانی
 یکی پیک و یکی کاتب یکی چنگی یکی نایب
 چو خرج خوان احسان ورا اندر شمار آری
 قیاس خرج او را گر بدخل ملک پردازی
 خدا داند که گر ملکش بقدر مرتبت ماند
 غراب چرخ را زاغر شود پر چون بیفشاند
 تو خواهی ملک سامانش سر همت به پیچاند
 بس آسانش بود دشوارهای حکمت یونان
 گرش باکوه سنجی حلم و حلمش در هوا باشد

بباغ خشک بینی تازه آن خشکیده اغصانش
 که او مانند شد با جوهر شمشیر برانش
 نه سبزه در بهاران و نه برف اندر زمستانش
 که خوی افکنده با یاد تو چون جنت بر خوانش
 که جز با ابر لطفت کس نخواهد کرد خندانش
 بمان با نام نیکو تا جهان هست جهان باناش

چو فصلی از بهار خلق او در فصل دی خوانی
 عجب نبود زیان ار مور بر شیر ژیان نارد
 ز کوهی کاهن تیغش نه بیند کس ز تف او
 شها گلزار طبعم نشکفید از یاد مدح کس
 دریغ اما که بفسرده است بیروی تو چندان
 بپایان آرم این مدح از دعا و آنهم بمصراع

در توحید و عواید معرفت و رفع حرص و آرزو پیروی نکردن ارباب دعوی و نکوهش :

شکسته زان سخن گویم که مغز آید ز طفلان
 بلی این آب دندانست و باشد باب دندان
 از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز خوانش
 ب مادر گفت کانداید بصبر و دوده پستانش
 مرا در تربیت خود باز کرد از آب و از نان
 یکی در یتیم است این و باید تاج سلطان
 مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرمانش
 مرا چون دال جافر مود در صدر دبستانش
 بائینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
 هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
 که تخم افشاند چندی پیش از این در خاک یونانش
 نبودش در سیو آبی که جان میبود عطشان
 که از تدبیرهای عقل مرهم ساخت نتوانش
 که مدفوق ایچ ندهد سود سرمای زمستانش
 که نشاند شرار از سیل باران ابر نیسانش
 چو شرع آمیخت با وسواس بینی جمله نقصانش
 اگر چه خوانده است ایزد حیات جان حیوانش
 چو ز استیلا ی تب گوید نگوئی جز که هذیان
 که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مغیلانش

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش
 درست این نقل من نقلی است کش بشکسته به باشد
 مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم
 فطام را نخست از تلخی عیش و سیه روزی
 همیدون چون پدر ریافت دون طبع و فرومایه
 بگفت این بی بها گوهر نه در یانه صدف خواهد
 خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما
 خرد کاف کفایت یافت بر سر چون از آن پیرم
 شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم
 هم اسرار هیات گفت با احکام و ادوارش
 همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها
 شدم چون خیک مستسقی و شاز پیمانهاش اما
 ازیرا کاوالم پیر از نظر زد بر جگر تیری
 فرسدم کم خرد نشاند آتش با همه سردی
 چو سردم دید دانست آتشی باشد بکانونم
 بتکمیلیم شریعت را بخود همدست کرد اما
 چو آب از چشمه آهن زهد مرگست جانور را
 سخن گرچه زلقمانست و جانرالقمه حکمت
 سروشم گفت ننبوشی وصال این غره غولان

میامیز از تمیزی باشدت به آمیز شیطانش
 چنان گشتم که آید درد مندی بوی درمانش
 نهان از تست یاد آری ز من چون عشق پنهانش
 چون شیری که آتش در زنی اندر نیستانش
 تو گفתי دیورا خواندم ببر آیات فرقانش
 که هر کس روی او ببیند نه سربینی نه سامانش
 چو در یانوح در تب لرزه از تشویش طوفانش
 نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
 کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش
 کشد از سر کشی بر سر چو بیند نون نقصانش
 دلیرا کو کند مجروح جانبا زیست درمانش
 بمصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش
 شکارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش
 کف خساکی نه و بادی بود ملک سلیمان
 خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش
 ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمان
 نه شیطانرا ز انکارش نه آدمرا ز عصیان
 بسر خصمی کنند از هیچ باشدرای سامانش
 وزینسان هر که را یابی نیابی فکریک آتش
 هر آنچه از وی شود ممنوع جوید بیش انسانش
 که یابم اهل ذوقی تا ز من دستی بدامانش
 که معنی دانه جز عشق صورت نیست بارانش
 چو یوسف سلطنت خواهد بیاید رنج زندانش
 که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چو گانش
 لبش لعل و بهای بوسه کان بدخشانش
 بجان خویش درویشش بملک خویش سلطان
 مرا تریاق اکبر بود زهر آلوده پیکانش
 بهر زاری نمیدیدم ز جور خود پشیمان

شریعت زبده عشق است و درد او بود کوش
 بگویم از سروش آمد چونام عشق و اوصافش
 خرد را گفتم این عشقی کزو هر کس سخن راند
 چونام عشق بر دم عقل همچون شعله سرکش شد
 تو گفستی غول را راندم بسر شمشیر لاجولش
 بگفتار سلامت جوئی از عشق ای پسر بگذر
 یکی در ریاست طوفانزا که چون موج آورد باشد
 نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش
 هر آن دانش که سازم ساز چون روشن دل پیران
 کمالیرا که از عین الکمالش لام اندو دم
 کسیرا کو کند ممسوس بدنامیست تهویدش
 بشهری کو مکان گیرد کنون با شور مجنونش
 اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش
 سر موئی نه و موئی نیززد تاج جمشیدش
 جهانیرا همی خواند بقلاشی و بد نامی
 حریر لالابالی می پذیرد یار بسی پروا
 بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید
 گروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان
 مرا فکر هزاران ساله زین بس رنجه میدارد
 ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزود آری
 چو شوقم شد گریبان گیر پا در راه بنهادم
 بگویم خورده بود این نکته از آزاده وقت
 نگشته خسته صورت نیابد مرحم معنی
 بدین امید بستم دل بمهر روی مهر وئی
 رخس باغ و گدای جلوه گلزار فردوسش
 بهای وصل او گاهی که ارزان بود کم جستی
 مرا حلویای شکر بود تلخ اندوده گفتارش
 بهر خواری نمیدیدی ز عشق خود پشیمان

بسا جوراکزا و جان بردوهم نگست پیوندش
 با آخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم
 چو از صورت شدم لابدره بی صورتی پیم
 نبود از رنج تن یاری موافق تر بسیاحش
 بهر سوره زنی کزدست دستانش حذر کردن
 همه بر صورت یاران ولی بر سیرت مازان
 بصورت هر یکی رهبر بمعنی رهزنی ابتر
 شده هر یک چو اشتر پشم پوش و کف بلفج اما
 فسون هر یکی ادریس را برد ز تدریش
 یکی در کشف اسرار و همان اسرار رستارش
 بلی محرو را گر نوشد عسل اورا زیان دارد
 قرینم گر نبودی لطف حق و همت مردان
 که دین و کفر مردان را لباس مستعار آمد
 شنیدم پیروی و عاشق شدم بر نام مسعودش
 چو دیدم روی او دیدم خرد را نیز مفتونش
 نه مردی ژرف دریائی نه پیروی پهن کیهانی
 یکی روشن دلی بی حاصلی تحصیل تلقینش
 بنرخی خاطر از وحدت یکی خمر خرد سودش
 صدف سانش لب از هم چون گشادی آن گهر دادی
 بطوفان فنا تن داده تا خود گشته طوفان را
 بکانون درونش آتشی دیدم فروزنده
 دمار از مار نفس عالم اوبارش بر آورده
 جهان ماهی و او یونس زمانه چاه و او یوسف
 دمش با سر که از مردن دمی همداستان گشته
 براقی نیست در کارش عروجی نیست در سیرش
 چو انسانی چنان دیدم که الحق جای آن دارد
 مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
 بهشتی بود در من لوث هستی دیده و دوزخ شد

بسا جوراکزا و دل دیدوهم نشکست پیمان
 که صورت گر چه باید دیر پای زود پایانش
 بیابانی به پیش آمد مغیلان نیش غولانش
 نبود از خون دل آبی گوارا تر بعطشان
 مسافر گر شدی سیمرغ یارانی و امکانش
 کجا ما راست از شیرین زبانی زهر دندان
 بلای جان خلقان بر تن آن پشمن خلقان
 بکول از بارگی گولست کوهی جای کوهانش
 فریب هر یکی آرد فلاطون را ز یونانش
 یکی در شرح توحید و همان توحید خذلانش
 بقرآن وصف اگر فیه شفاء گفته یزدانش
 بهر یکشان قرین بودم کنون بودم ز اقرانش
 اگر زیور کنی زینش و گر حیلت دهی زانش
 شنیدم خضری و عطشان شدم بر آب حیوانش
 چو خوردم آب او دیدم خضر را نیز عطشان
 بهر یک قطره دریا درج دیگر گونه کیهانش
 یکی بازارگان پیمای یکی کالای دکانش
 بقطع نیست از همت یکی شمشیر برانش
 که بحر او عدم بوده است و روح القدس نیسانش
 بدل اندیشه کشتی نه و پروای کنعانش
 ز بی پروائی آن آذر یکی بد با گلستانش
 عصار گردیده ثعبان نی عصار گردیده ثعبانش
 تو گفتی لامکانستی ز وسعت چاه زندانش
 هم اندر دم زمرگ انگیخته جان داروی جانش
 بلند و چرخ بگردنگش زمین و چرخ یکسانش
 چنان انسان عینی را که خوانی عین انسانش
 در بیخ آن باغ کاخ خدا گفرد افسون شیطانش
 بمن با مار و کژدم شد بدل حوری و غلمانش

که عاصی را بجز دوزخ نپالاید ز عصیانش
 که هستی بردم اندر پیشگاه نیستی لانش
 نه از شایستگی کان نیز نوعی بندز احسانش
 بجانم جلوهء بنمود و ماندم محو و حیرانش
 مگر صبح قیامت سرزد از چاک گریبانش
 که اندر جامه اش میدیدم و امروز عریانش
 که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
 بلی فرمانروا باشد چو بر نفس است فرمانش
 حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش
 که گفתי مهر را با خاک نتوان کرد پنهانش
 بجانش کز درون دل بود پیوند جانانش
 که یزدان بل هم احیا فرستاده است او در شأنش
 کنون چون جان محض آمد چه و صف آر دستخداش
 چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش
 بجان پاک بادا هم درود از پاک یزدانش

که آدمرا بجز شیطان نیندازد ز فردوش
 سه سال از کوی او ماندم جدا وین بدگناه من
 چه جان فرسودم از هجران دگره خواندم از احسان
 بکامم جرعهء پیمود و گشتم مست و مد هوش
 نمود آن رخ کز او بر چشم من عالم دگرگون شد
 چو گم گشتم در او دیدم همان پیر نخستینش
 همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم
 خداوند من آن فرمانروای کشور امکان
 یکی چرخ است پیر اختر یکی کانست پیر گوهر
 دریغ اکنون که چون خورشید اندر خاک پنهانش
 ولی آن مردم چشم از نهفت از مردم چشم
 که خواند مرده مومن را گرش چشمی است بینش
 چو حسن تن بجان بدیاری عاجز بودم از وصفش
 همی در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را
 وصال آنجا که او باشد درود ما ندارد ره

در وصف باغ نظر که هر منظر و رشک بتخانه آذر بود

هرگز نیاورد بنظر خلد و کوثرش
 شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش
 دهقاننش به ز جنت و رضوان برابزش
 رند گناه کار که رانند از آن درش
 در جلوه جرم زهره زازها را زهرس
 هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
 چون من هزار خسته ز گلهای احمرش
 میکنی از گشاده نظر سوی عبهرش
 از دست جور سنگدلی خورده ساغرش

آترا که گشت باغ نظر شد میسرش
 باغی تبارک الله از آب و هوای خوش
 با جنتش مقابله کردند و یافتند
 ایندر گشاده است بگو بیشتر خرام
 در سایه بام سدره ز اشجار دلکشش
 آویخته بیاد قد خوش خرام خویش
 آسوده از فراق به گلعداز خویش
 فارغ شده ز حسرت جادو نگاه خود
 سر خوش ز جام باده او هر کرا بسنگ

هر کس که نیست سنبل زلفی میسرش
 آنکس که سرکشی کنداز ناز دلبرش
 هر بیدلی که شد هوس چنگ زمزش
 آن بلبلی که نیست مزاج سمدرش
 طاق زمردین فلک پست در برش
 آنرا که قصد کرده سپهر ستمگرش
 کرده هزار حور برون سرز منظرش
 نور ازل گرفته فرو پای تا سرش
 دلهای آتشین بهوا داری اندرش
 پوشیده پای تا سر خود را بمعجرش
 هر صبح جلوه میدهد از طرف خاورش
 تیغ آخته بروی خزان سبزه ترش
 داد ایمنی ز آفت آبان و آذرش
 سقف محدب فلک آمد مقعرش
 بر زلف حور غالیه خاک معبرش
 شاید شدی بجای یکی پرده بر درش
 معمار او قبُول نکرد آن محقرش
 او را چه غم که نیست جدا ز مصورش
 قدر فلک شکسته و بازار اخترش
 گردیده آفتاب فلک سایه پرورش
 گردد مدار مهر ز طاق مدورش
 از منظر فلک بتماشای منظرش
 کورا بود گذار بخاک معطرش
 بر بسته راه خواب چه جای برادرش
 گردد مقام او و نگردد میسرش
 جانشان کند تمنی غلمان و کوشش
 آید لعل ولایت بگوش مجاورش
 از حادثات چرخ و قرانات اخترش

خرم ز زلف سنبل پر پیچ و تاب او
 آرام جسته از قد رعناى سرو او
 پیوسته از آغانى مرغانش در سماع
 نتوان در او پدید ز گل‌های آتشین
 نارنجش از زمرد طاقى فراشته
 در زیر طاق او شده ایمن ز حادثات
 قصرى ز قصرهای بهشت است گوئیا
 یا آنکه نخل سینه سیناست زان قبل
 نی نی نهال قامت سیمین بر منست
 چون لعبتی است نسترن از شرم سربزیر
 در دامن سپهر ترنجی از اوفتاد
 پیوسته با طراوت و شاداب خرم است
 بروی نسیم خلق خداوند بر گذشت
 در وی یکی عمارت عالیست کز علو
 بر قصر خلد منظره طاق مقرنشش
 گر اطلس سپهر نبودى کبود رنگ
 چرخ از برای شمشه‌اش آورد مهر و ماه
 نظارگان چو صورت دیوار محو او
 سقف مقرنس وی از اشکال هندسى
 در پرتو آفتاب زمین است وز ارتفاع
 دیگر ز شب نشان نبود در جهان اگر
 نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر
 حورا گشاده گیسو در راه آن نسیم
 قصرى مشیداست و پی شادى اندراو
 گردون دهد ستاره خود را که ساعتی
 گویند چون بخلد به بینند اهل نار
 ز اهل بهشت نیز بی این خجسته کاخ
 کس جز بزیر سایه او در امان نشد

زین رو اثر کند نبود دست از آن سرش
 سنگی از او فرو فتد و بشکند سرش
 باشد ز حادثات پناه سه دخترش
 تا جایگاه ساخته میرمظفرش
 دولت تمام بیخ و سعادت همه برش
 خورشید با فروغ ز رای منورش
 دریا و کان کفاف کف جود پرورش
 با گوهر نخست یکی دیده گوهرش
 چون آفتاب جمله جهان شد مسخرش
 خوانند عالمی همه از خویش برترش
 کلکش کند مصاف چه حاجت بخنجرش
 ز ابرام خاکبوس فلک ساحت درش
 چون چرخ بیضهاست نهان زیر هر پرش
 این نه قفس به پیکر مرغی نوا گرش
 میدوخت جامه^۶ که همی بود در خورش
 تا کسوت وجود نپوشد به پیکرش
 آئینه را سپار بدست سنگدانش
 در گوش صوت چنگ بود صور محشرش
 زهر افکند سپهر به بزغاله اندرش
 چرخ افکند بزیر ز شش پایه منبرش
 تیغ قضا دو نیم کند چون دو پیکرش
 شیر فلک سپارد در کام اژدرش
 کس نشنود جز از در بهرام مزمرش
 نبود اگر بمدح تو عنوان دفترش
 بد مستی زمانه کند خورد ساغرش
 جز زیوری چنان نبود هیچ در خورش
 سازد در آفتاب عیان ساغر زرش
 ایمن ز کینه^۷ فلک و کید اخترش

آری قران و حادثه اختر و سپهر
 دزدیده چرخ همچو کشف سر ز بیم آنک
 ره در درونش جوید نعش فلک مگر
 آری ز حادثات پناهست خلق را
 خرم نهال گلشن اقبال آنکه هست
 شاه سپهر رتبه محمد علی که هست
 آن بحر جود و کان کرم از سخا نداد
 آن پاک گوهری که گهر سنج کاینات
 آن آفتاب جود که از جود بیکران
 آن آسمان مجد که از مجد چون سپهر
 رایش برد خلاف چه حاجت برایش
 ای جایی آسمان جلالت که فارغست
 جاه تو عالمیست که کمتر حمام آن
 قدر تو گلشنی است که تن در نمیدهد
 خیاط صنع چندی از این پیش نطفه را
 اکنون با اعتماد عطای تو مدتیست
 بی شبهتی از زمن نکنی باور این سخن
 دشمن صریح کلک ترا تا شنیده است
 هندوی چرخ اگر نشود هندویت بجان
 برجیس گر بخطبه بجز نامت آورد
 بهرام اگر نه تیغ کشد بر عدوی تو
 گر مهر جز بمهر تورای دگر زند
 گر چنگ زهره جز که بیزمت فغان کشد
 از خامه نی بناخن تیر فلک کند
 باشد اگر بکام عدوی تو دور ماه
 کوشم پس از ثنا بدعا این عروس را
 همواره تا سپهر مدفع حماز صبح
 از ساغر مرادمی بی خمار کمش

در ستایش باری تعالی و تحقیق عوالم بشریت فرماید

شکوه مند و بدیع و منبع و ستوارش
 قلم ندیده و از هر نگار در کارش
 نه لاجورد و طلا نه سرنج و زنگارش
 هزار حجره و فکری نکرده معمارش
 بشرط آنکه نگیری بطبع دشوارش
 که دخما همه انباشته ز مردارش
 که از هزار یکی جان نبرده بیمارش
 چو زنده نگری هم تو مرده پندارش
 بجهد اگر نفسی زد تو زنده شمارش
 طبیب بیند و راضی شود به تیمارش
 از او چگونه توان رفع کرد آزارش
 چنان بچشم نماید که خصم خونخوارش
 ز پای خار کشد این بدل زند خارش
 کشده ضرب لگد لازم است ناچارش
 بزخم دندان مجروح گشت بیطارش
 که ناگوار نماید بطبع گل خوارش
 برنج جهل جهانی بود گرفتارش
 که بر گماشت بهر دور فضل دادارش
 زهی ستیزه بیمار با پرستارش
 که هر یکیست حیات ابد بگفتارش
 هم از خلاف سپهر است و هم ز رفتارش
 تو ژرف بین که دگرگونه گردد آثارش
 حکیم نیز بحکم اثر بسود کارش
 اگر خلافتی بینی مرو در انکارش
 بدوره تو کهن گشت سقف دیوارش

من این بنا که چنین بر فراشت معمارش
 ستون ندارد ار هر بناست محکم تر
 نه زرد و سرخ رسید و بنفش الوانش
 هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش
 بگویم بچه ماند ز روی اندیشه
 چه گنبدیست که برگور خانه ایست کهن
 و یا چو قبه بیمار خانه ایست قدیم
 نه برگزاف بمردار خانه اش خوانم
 کسی که صد مرض هست و هر یکی مهلک
 گراز هزار یکی در مقام چاره شود
 ولی طبیب چو رنجور تر ز بیمار است
 وگر طبییی بیند که چاره گر باشد
 بکام نوش کند آن بدل دهد نیشش
 چو آن خری که بزیر دمش بود خاری
 جراحیتش به پشت و چو مرهمی نهدش
 ننگر بکام مریضی که گل خور است مریز
 جهان چه باشد رنجور خانه و در او
 پزشک ایشان کبود پیمبری دانا
 چو قدرشان شناسند در ستیزه روند
 علاج جهل چه باشد تو قدرشان شناس
 خلاف نیست در ایشان وگر تو مینگری
 اثر ز اختر و اختر چو برخلاف رود
 زمانه نیز دگرگون شود چو گشت اثر
 تو زان حکیم که چشمش همیشه بر اثر است
 نیات ساخت بنائی در آن پدرت نشست

زنی بعبادت و هنجار وقت پرگارش
 تو پنج کرده^۶ و حجره پیش بد چارش
 که این سرانه بقانون شده است بگذارش
 بنای محکم او با زمین هموارش
 به پیش عقل خردمند نیست مقدارش
 که ره بریم به بیچون و فیض آثارش
 ز زهد دیده شود مستحق دیدارش
 نه لب بهم زدنت و نه چشم بیدارش
 تو با نهیق مربع نشستن میندارش

تو نیز چون به بنای جدید پردازی
 تو سنگ کرده^۶ و سقف پیش بدچویش
 کسی بسرزشت کی ز جهل برخیزد
 ز خانه قصد نشستن گه است و آسایش
 بلند و پست و کم و بیش سقف و روزن او
 هم این چنین غرض از بندگی توجه ماست
 ز علم نفس شود مستعد توحیدش
 زورد بار خدا باید و دل آگاه
 نشسته خفته بپا ایستاده ذکر توان

در تحقیق صفات انسانی که از جهل و نادانی سرشته‌اند فرماید

آسان آسان شناخت نتوانش
 هر لحظه خصایلی دگر سانش
 گه آدم نام و گاه شیطانش
 امکان نه به تنگنای امکانش
 ذره است یکی فراخ میدانش
 در حق یکی که دشمن جانش
 درباره دوستان و اخوانش
 گه بینی درد و گاه درمانش
 گاهی نفرین سزای احسانش
 زیرا که مخالفند ارکانش
 این طرفه موافق است کفرانش
 شمشیر نمیکند مسلمانش
 کو در خور آب و خاک ایمانش
 آنست که دیو شد مسلمانش
 آدم مضمحل بدیو و دد خوانش
 صورت نشود دلیل و برهانش

این بلعجبی که خوانی انسانش
 هر روزه شمایی دگرگونش
 وقتی ملکی و ساعتی دیواست
 گاهی ز بزرگی ار مکان جوید
 گاهی ز حقارت ار کند جولان
 مهرش گاهی چو مام با فرزند
 کینش وقتی چو دشمن خونخوار
 گه بینی مرهم و گهی زخمش
 گاهی تحسین بجای نفرینش
 کارش همه بر خلاف یکدیگر
 با آنکه مخالفش بود ارکان
 گر تیغ بگردنش نهی صد بار
 گر لازم باد و نار او کفر است
 آدم بر مردمان با انصاف
 آدم که بدیو و دد برد فرمان
 بر سیرت آدم آدمی باید

در صورت آدم است و سیرت نیست
 بس آدمی که خفته جهل است
 وز جنبش تو اگر نشد بیدار
 آن خفته بود کز اندک آسیبی
 آن انسانست بل کز انسان بیش
 چرخ نیست باختیار گردنده
 بحر نیست بجای خویش جنبده
 کوهی بوجود خویشتن ثابت
 سیر همه در وجود او بینی
 کام همه از حضور او یابی
 او میزانست و هر چه قانون کرد
 او حاکم و هر که را که فرمان داد
 عقل است و دو کون کشته روپوشش
 هر چه آوردت و گزر خود گوید
 او دورخ و در اعوذ بارحم
 او جنت و گفته رب ادخلنی
 ذرات از او لباس هستی یافت
 کونین از او کمال پذیرفته
 در ظلمت طبع بینی از پنهان
 در یوزه کنان بهر دری لیکن

آدم نه تو ننگ آدمی دانش
 بیدارش کن ز جهل و برهانش
 مرده است نه خفته کم بجنانش
 بجهاند و برکشد ز نسیانش
 بحر نیست کبیر و نام انسانش
 هر گوشه هزار نجم تابانش
 هر موج هزار بحر عمانش
 نه تیغ پدید شد نه دامانش
 و او خود بوجود نیست پایانش
 وان خود یکی آشکار و پنهانش
 قانون همه مطیع میزانش
 بیرون نه مجال کس ز فرمانش
 حق است و حجاب کرده پنهانش
 از او مشمر بدان ز بزدانش
 دوزخ ز شرارهای نیرانش
 جنت بهوای باغ رضوانش
 خورشید صفت مبین تو عریانش
 چون عقل کجاست طبع نغمانش
 خلقی عطشان آب حیوانش
 عالم همه ریره خوار احسانش

در مرثیه یکی از سادات و فضیای پارس فرماید

سزد که ناله کند عندلیب بستانش
 سزد چو یاد خزانوی وزیده در گلزار
 رواست گریخ روشد چو بوستان افسرد
 سحاب کومفشان قطره بر گلستانی
 بر آن نهال برومند صد هزار افسوس

بگلبنی که ز جا کند بوستان باش
 چو زاغ نعره زند طایر خوش الحانش
 غراب وار بیستان هزار دستانش
 که نو نهال وی از پا فکند دهقانش
 که کرد صرصر دوران بخاک یکسانش

نجسته بود نظیری بفضل و احسانش
 ولی دریغ که پاینده نیست پیمانش
 که او نکرد وفا با نبی و یارانش
 ربود و کرد چو گنجی بخاک پنهانش
 که کس بخلق و سخاوت نیافت همسانش
 بلی چو ابر نماند مخواه بارانش
 که مکرمت فلکش بود وجود احسانش
 بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 یکی وصال که پیوسته بدشنا خوانش
 مقیم جنت اعلان نمود یزدانش

چنانکه فخر جهان اصل مردمی که سپهر
 زمانه طرفه عروسی است پر زیب و نگار
 مباش غافل اگر عاقلی ز عشوه او
 بهر کجا که فروزنده گوهری دریافت
 چراغ دوده سادات فخر آل رسول
 چو او بزاد سخا زاد چون بمرد بمرد
 دریغ آن در یکتا و اختر روشن
 چگویم از اثر مومیایی لطفش
 دل جهانی از این غصه شد سراسرخون
 سؤال سال وفاتش ز عقل کردم گفت

در تهنیت ورود ایلخان بفارس و ستایش او گوید

همانا که بیدا شد بخت خوابش
 نسیم عنای تو خسرو نقابش
 ز دریا فریید بوج سرباش
 بعذب رحیق از حریق عذابش
 کجا برد خواهی مرا از جنابش
 که از شفقت دیگران به عتابش
 به بس المصیرش ز نعم المابش
 ز حلوای شکر بزهر مذاش
 که پیمودی از ساغر جم شرابش
 هم از بخت زینسان جواب خطابش
 سخن گرچه نغز است بشنو جوابش
 که رویند شاهان بمژگان حسابش
 که نه چرخ را بار و نه آفتابش
 سزا چیست همخوانگی با غرابش
 بجز رفت و رحمت بیحسابش

... آمد روان ایلخان در رکابش
 بر افکنده از چهره بخت سرکش
 بر آن بدفریبنده گردون که چندی
 کشید ایزد از رحمت و شه ز رفت
 همیرفت و میگفت با بخت وارون
 کجا میبری از در شه کسی را
 چرا خواهی افکند آواره را
 چرا افکنی ناز پرورده را
 چه همکاسه سازی بدونان کسی را
 خطابش از این دست با چرخ بودی
 که بر من منه جرم بر خویشتن نه
 زمن بود کت باز بخشم بر آن در
 بمن بود کت سر بر آرم بجائی
 ولیکن چو شاهین خوردم ز شاهان
 تو از شاه بی التفاتی چه دیدی

که گردی گریزان ز خشم و عتابش
 چرا روی گردان شدی از جنابش
 تو بودی چو فتح و ظفر در رکابش
 چه اندر حضورش چه اندر غیابش
 و گر شه شدی شیر گشتی تو نایش
 بپردختی ار شیر غرنده غابش
 و گرنه نرستی ز چنگ عقابش
 نرستی از آن چار پر عقابش
 بدیدی رخ خضر و نوشیدی آبش
 کشیدت هم آخر بظل سحابش
 غلام تو هم چرخ و هم آفتابش
 حریمت بشاهست و رای صوابش
 ز یکروزه تا دیدنت بس عذابش
 ببخشای و از لطف کن کامیابش

تو خاین نبودی که شه باز پرسد
 تو خسرو پرستی و شه بنده پرور
 تو آنی که هر جا ملک رو نهادی
 تو آنی که شه راستودی بائین
 اگر شه بدی مار بودی تو زهرش
 بپرکندی ار ببر درنده مغزش
 ترا گشت لطف خداوند شامل
 چو کرکس بچرخ او برفتی ز سهمش
 مکن شکوه کز ظلمت غم برستی
 ز سرگشتگیهای هامون حرمان
 ... راست گویم بلند آفتابی
 اگر چه گناه ایلخانراست شاها
 اگر چه گناهی بزرگست او را
 سه ماهه طلبکار دیدار شه را

در شکایت دوستی صدر انور را و ستایش او و شکرگزاری او:

ز دوزخ ابدی بود تلختر بمذاق
 زمن دو شاهد امیدوایمنی سه طلاق
 بچون هنر پدیری عاق بوده باشم عاق
 زچون سخن خلفی طاق مانده باشم طاق
 بکیش اهل وفا کافر م علی الاطلاق
 زرند و بی سر و پا تا آفاق
 بیای پیل رخم با داگر کنم اغراق
 وجود نازک شه را چه احتمال مساق
 جز او ز بعد خداوند مالهم من و اق
 که بازگشت وزیر خجسته اش ز عراق
 دو کاهه مؤده نوروز داد بر عشاق
 بزهر خورده غم دادرافتش تریاق

مراز صدر معظم چهار ماهه فراق
 نگفته باشم اگر دور از او طلاق خوشی
 جز او ب عقد کس ار داده ام نتایج طبع
 و گرنه جفت لبم بوده ذکر مجلس او
 گراز خداش بصد آرزو نخواسته ام
 که بی مطاع بهر حال خلق در تعبند
 چو شه و زبیر ندارد پیاده بهتر از اوست
 که فکر ملک مشقت فزا جان فرساست
 یکی بیاید تا بار خلق برگردد
 سزد ز فر همایون که ... ناز کند
 صبا چو مؤده اش آورد از عراق عجم
 بدردمند عنا گشت مقدمش درمان

همیشه بر سر یک عهد بود و یک میثاق
 خهی بدور تو گردون ز سر نهاده نفاق
 عماد کلک و عمید کتاب و شمس سیاق
 بوقف صوت صدا باز آیدت از طاق
 همه بکام تو شد سعد این بلندر و اوق
 که با خیال تو خورشید باشدش یوناق
 بسی بطاعت تو پست گشت از این اعناق
 که گفت سعی نخواهد فرود برار زاق
 که سالها بچنین روزگار شد مشتاق
 از آن بود که کند بهتری بر آن الحاق
 رموز وحی نماید بگاہ استنطاق
 کند مشام جهان بوی جنت استنشاق
 نه این زمان بعد یح تو چست بسته نطاق
 گهر نشانش ستام و در رنگار جناق
 تونسل احمد مختار و اسب جفت براق
 عجب مدار اگرش سر برد بسبع طباق
 ز بعد فضل خداوند خشیه املاق
 که هم حریص نیم ز اعتماد بر رزاق
 که بسته ام بهمه حال با رضا میثاق
 به بنده که هتری از پارس مهتران عراق
 ز من نه بگر سخن رفته تا دهند صدق
 نه قابلیت از این سونه نیز استحقاق
 هم از تو خواستمی کز تو دیدمی اشفاق
 من ارنگویم این دفتر است و این اوراق
 و گر به بندم جاوید ماه من بمحاق
 که من ز دعوی رد و قبول گشتم طاق
 هماره تا که بود نار علت احراق
 کز آب و آتش خصمی بدل شود بوفاق

نماند جای شکایت ز آسمان که باو
 زهی بعهد تو اختر ز دست داده ستیز
 عمود ملک و هوا خواه خلق و قوه دین
 فلک خلاف مراد تو یک نفس نزند
 دگر سعید نزاید بروزگار از آنک
 شب شای تو شاعر ز شمع مستغنی است
 فلک بخدمت تو گر نهاد سر نشکفت
 ز گردش قلمت بر فرود روزی خلق
 عجب که عهد ترا روزگار طی سازد
 و گر برد شب و روزیت با هزار خوشی
 بوصف رای تو نبود شگفت طبعم اگر
 بعد خلق تو چون نافه بار آهوی کلک
 ز پیشه بسته میان رست بهر این خدمت
 عجب مدار وزیرا که شاهدت اسبی داد
 که ... ظل خداوند و درگهش فلک است
 چو ... قدر شناس و وزیر دولتخواه
 خدایگانان من بنده را تملق نیست
 برزق اگر تو ندانی خدای من داند
 نه نیز خواسته بودم صداع کس ز ابرام
 و گر ز لطف و شیم کرده اند موهبتی
 ز من نه در شا دیده تا کنند بها
 از آن قبل همه اکرام محض بود و نبود
 و گر ز من طلبی بود وی و تقاضائی
 مگر نگفته با جرای من نیفروردی
 چگونه چشم توان بست ز آنکه شرمم باد
 تو خواه رد کن و خواهی قبول حکم تراست
 همیشه تا که بود اب آلت تخریب
 ترا بدست وزارت نهاده پاچندان

در ستایش یکی از بزرگان زمان خویش فرماید

ای درت بارنامه افلاک
 بکرم شهره و بمردی فرد
 دانش و ذات تو جو آب و گهر
 بخل را دیده از تو آب آور
 خاک راهت بدیده اجرام
 از سها قدرتست تا بسهیل
 هم وفاق تو عمر بی پایان
 در کند بخشش تو قطره ابر
 نعمت راست پایمرد حیات
 عار رای تو نسبت اجرام
 نبود با فراخ دستی تو
 نسزد بادرم فشانی تو
 چرخ آنروز گشت پرویزن
 ذات پاک تو آن نهال اصیل
 عقل از آن پادشاه ملوک تنست
 مکرمت راست طبع تو مایه
 هیبت مسته ساخت از فتنه
 بند بخل و سخای تو هیهات
 تو جهان رایی و بدنرا جان
 همت از سپهر ممتاز است
 در اثر چشم اختران پرتست
 گر نه شخص جلال تو بودی
 صیدی از کامه و مراد نماد
 حور راسمه شد بهانه که خواست
 این همه مایه نیست دریا را

وز وی افلاک سایه پرور خاک
 بهنر کامل و بگوهر پاک
 کرم و طبع تو جو سرخی ولاک
 جود را چهره از تو آشناک
 طوق جاهت بگردن افلاک
 از سمک جود تست تا بسماک
 هم حلاف تو زهر بی تریاک
 پر کند همت تو دامن خاک
 سخت راست دست یار هلاک
 ننگ جود تو بخشش املاک
 تنگ چشمی بدیده اتراک
 وصف حاتم جز از در امساک
 که گشادی تو ناوک شباک
 که نه ممنون فضل کس بستاک
 که زو همت بسر نهاده بساک
 روشنی را خور و طبرراتاک
 شیر از گور و شعله از خاشاک
 چین کبر و جبین تو حاشاک
 تو فلک رایی و بصر را کاک
 چون محیط از شط و سمین از کاک
 زان بحمل است تا گریز از کاک
 بیضه آسمان بدی کواک
 که نه بخت تو بست بر فتراک
 گیسوی خود فرستدت بشراک
 ابر پی برده بردلت ماناک

زهر شد در مزاج افعی خاک
 سوخت ناپاک را خود آخر پاک
 جبههء رایت از سهیل و سماک
 ارمغانی بخاک از افلاک
 نبود تا چه بوی عود اراک
 نرود چون نیشتهء حاک
 تن خصمانت میزبان مفاک

رفق تو بر حسود کینه فزود
 لیک چون آتش درون چنار
 خوی فشان کرده گاه عبره بچرخ
 باز آورده از معانی لوح
 نرسد تا بطعم شهد افیون
 از جبین جهان مآثر تو
 دل اعداات قبله گاه مغان

در اندرز و ستایش فرماید

هم توئی مایهء نام من وهم باعث ننگ
 بر تو بادی که وزد بر تن رنجور خدنگ
 همچو دندانه ناراست به بستان زده چنگ
 که گریزی ز من و من بتو دارم آهنگ
 من باین هر دو صلح و بمن این هر دو بچنگ
 تا تو چون سبزه جوی برجهی ای کودک سنگ
 گفتن کژمژت آری بر باید دل سنگ
 از تو ایماه ز آمد شد همچون خرچنگ
 خوشتر از شیب و فرازیست که با نغمه چنگ
 نی سواریت گشاید بکمیت و به کرنگ
 به پدر ماند و افسانه وصل بت سنگ
 لت خوری و ندهی دامن مادر از چنگ
 زین ترازو که ببازیچه کنی از نارنگ
 جز شنای ملک تا جور چرخ اورنگ
 علم و فرهنگ بمهدش چو جلاجل آونگ
 نهیش از می ببرد نشاه از چنگ آهنگ
 آفتابش می و ماهش دف و ناهیدش چنگ
 نام کز سرکشی اوست به آن نام ز ننگ

ای نشاط من غمگین و گشاد دل تنگ
 از تو اشکی که رود بر دل مجروح نمک
 دو سه دندانک پستان کژک دایه گزات
 تو جگر پاره به عینه بدل من مانی
 دشمن خانگی من دل من باشد و تو
 من چون گندم که بتابه است بصد ره بجهم
 دل چون شیشه ام آن گفتن کژمژر بود
 من بخوشحالی چون ماه که در خرچنگ است
 آن فتان خیزان رفتار تو ماشاء الله
 ابلق چرخ اگر توسنی از سر بنهد
 راست پنداشتن از دایهات افسانه خواب
 باز چون من که ز بیداد ز دلبر نبرم
 عنقریب است که معیار هنر خواهی شد
 هم بشرطی که نسجی بترازوی خرد
 راد شهزاده آزاده که از طفلی بود
 آن جهانبان که چو در تقویت دین کوشد
 و گر آهنگ طرب کرد مهیا سازند
 ننگ کز چاکری اوست به آن ننگ ز نام

هر کجا همت او آز کشد صد سفره
 سطوت او چو بود موت بزاید ز حیات
 باداز عزمش زینگونه سبک دارد پی
 خشم بر بارهء حلمش نرساند آسیب
 رمح او دیو ستم را بنه پرداز شهاب
 بر دماند چو گمارد نظر تربیتی
 حسن اخلاق وی ار گوش زد خصم شود
 تنگ بروی کند این شش جهت دیرفراخ
 رنگ پرواز دهد بیم وی از چهرهء او
 زخم او به نشود ورنه تن خصم بدی
 بخت زنگی ز سپاسش چو رخ سکنه روس
 خسروا گر پدرت ملک برادر را داد
 ملک بخشی پدرت راست شعاری ز قدیم
 کار مردان همه این است که بخشند بصلح
 سال نگذشته همان اینقدر از فتح هری
 کامران اینک بر تخت شهبی هست هنوز
 تا بکایل ز هراتش به نیازی بخشید
 ملک کرمان که زلف داد تو خود میدانی
 مانعش شرم برادر بدو آزر م پدر
 ملک کرمان چه بود طبع کریمان بایست
 عم تو ... و پدر ... و نیا
 هر کجا عزم کنی حکم روائی داری
 تا که ظل ملک العرش بود بر سر تو
 ملک ده روزه تو دانسی که دوامی نکند
 تا چو سوری نبود لاله خودروی ببوی
 جام احباب تو پر باد ز آب انگور
 از پی شادی طبعت ز سخنهای وصال

هر کجا هیبت او خصم رمد صد فرسنگ
 رفت او چو بود شهد بزاید ز شرنگ
 کوه از حلمش زینگونه گران دارد سنگ
 کبر بر جبههء نازش ننشاند آژنگ
 تیغ او بحر و غارا عدد او بار نهنگ
 سبزه از آهن و گل از حطب و لاله زسنگ
 در رکابش بدود بی کشش پالاهنگ
 چون بشیرنگ پی جنگ عدو بندد تنگ
 به پلنگ ار کند آهنگ بکین تیزی رنگ
 از جراحات فراهم شده چون چرم پلنگ
 روز رومی ز سنانش چو رخ مردم زنگ
 تا نکردی تو از این کار ملول و دلتنگ
 هر چه او نام دهد باز میندار به ننگ
 آنچه را از دم شمشیر ستانند بجنگ
 که ز چنگ عدو ار جنگ ستد نیز برت
 گشته تمغای پدرت از بر تاجش آون
 ورنه آن کیست که از چنگ ربود پیش بجن
 که نه از جنگ زکس داشت کمی نر فرهنگ
 که نه عجزی بد از اینسو و از آنسو نیر
 کین همه صلح ببار آورد و آن همه جن
 دولت و کشورشان برز شمار و فرس
 چه بایران و چه روم و چه بهند و چه فر
 همه جا زیور تاجی و طراز اور
 مالک ملک هنر باش و سخا و فرهنگ
 تا که امروز نه چون پیکر نارنگ بر
 لیک اعدای تو بردار چو انگور آو
 مطرب بازگهت برده بناهید آه

وله ایضا " طاب شراه

ای پسر شنگ بر کرسنگ بکش تنگ
 جانب صحرا یکی ز شهر کن آهنگ
 صید همی زه کمنند براهگذر تنگ
 یکجا دراج و کیک و تیپو و تورنگ
 بر دو رخ خویش آندو زلف پر آژنگ
 غمزه و ابر و چه در شکار و چه در جنگ

روز شکار است و ابر کرده هوا تنگ
 هم کله از بازو هم قلاده کش از یوز
 ز انبهی جانور بدشت و بکھسار
 یکسر گور و گوزن و عزم و غزالست
 حاجت دام و کمنند نیست که دادی
 تیر و کمان هم بکار منست که کافی است

در ستایش فرماید

که هر که جز در عشرت زند بود بطل
 بشارت نیست ز ساغر خمیده شکل هلال
 که هم بدل ز مه روزه شد مه شوال
 بخواه از آن می لعل بجام مالا مال
 گذشت آنکه جهان بوده مختلف احوال
 که گفت اینکه در اسلام نیست صوم وصال
 همه ترانه چنگ است و نغمه قوال
 بلی بود طرب عید در خور اطفال
 که نه خوشی بدل آمد نه خرمی بخیال
 که این نه از عقلا در خور است نه از جهال
 زمان نیکی افعال و پساکی اعمال
 ولیک شادی و عشرت نمیدهند مجال
 بزرگوار ملکزاده بلند اقبال
 برادر شه جم رتبه همایون فال
 سیاوشی بجمال و سکندری بجلال
 که روزگار فریدون برآمد از دنبال

بطل عید سرود این ترانه خوش طبال
 اشارت نیست به صهبا شکفته رنگ شفق
 سحور را بصبح اربدل کنند چه باک
 هلال گشته چو جام تهی و میگوید
 گذشت آنکه فلک بود منقلب اوضاع
 گذشت روزه و جانان رسید روزه گشا
 بجای وسوسه زهد و نعره واعظ
 نشاط عام نه از عید و رفتن روز است
 هزار شوال آمد هزار روزه گذشت
 بفقده روزه طاعات خوشدلی هیهات
 دریغ ماه صیام آتمه عبادت عام
 رواست از پی ماهی چنان هزار افسوس
 که خیمه بر در این ملک زد باختر سعد
 امیر و فرمانفرمای پیارس مایه عدل
 مهی بپایه جمشید و نام افزیدون
 زمانه نوبت ضحاک فتنه بردبسر

فلک ز ماهیچه چتر کاویان تمثال
چراغ و ظلمت و خمر و خمار و سنگ سفال
از این سپس تن و راحت بجای درد و نکال
تمام حال شود آنچه عقل گفت محال
بمنع جهل کجا عقل و اینچنین اقبال
نگویم که نظر کن بصدق و کذب مقال
که بشمرم بتو زین خسرو خجسته خصال
پلنگ حمله و ضرغام خشم و پیل شکال
یکی حریف ضلال و یکی ردیف و بال
رها نموده او هر یکی و پنجه سال
که هیچ بوم نگشت آنچنان بصد زلزال
همی کنند عرب دار نوحه بر اطلال
که گوئی آن همگی بوده توده توده رمال
که توپهای غریبان اوتلال و جبال
هنوز زلزله بر خیزد از صهیل و صیال
عبور خواست ز جیحون همی باستعجال
که خون کشته و اجسادشان نداد مجال
مروت ملک اهمال کرد یا امهال
اگر چه حيله سگالست رو به ار دنبال
نکرده هیچکس از روزگار رستم زال
که تختگاه کیانست و جایگاه رجال
پس از زبونی این قوم را خهی اقبال
کرا طمع که رسد رحمتی ز بعد نکال
که قادر است بهر کار ایزد متعال
نه در سخات نظیر و نه در وغات همال
بلطف دوست نوازی بحمله دشمن مال
بفضل دشمن جهلی بیدل دشمن مال
نبود جرات آنم که آرمش بخيال

اگر چه کوکب فیروز را نمود از پیش
ولیک فر فریدون و قهر دهر بود
از این سپس دل و رامش بجای رنج و ستم
تمام راست شود آنچه وهم خواند دروغ
بدفع ظلم کجا عدل و این چنین یافتند
تو ای که نامه..... شنیدی و رفتی
بفرض صدق اگر اینچنین هنر بوده است
که کشت بر لب گرگان ز سنگدلان فوجی
اسیر کرد و رها ساخت از دو سو فوجی
اسیر کرده او هر تنی و پنجه مرد
بسا که قلعه از ایشان خراب کرد و بکوفت
ببوم ایشان بینی غراب جفت نفیر
چنان بسم ستوران بسوده آن بر و بوم
غزال سهل نه پیمودی آنچنان هامون
ز مرد و مرکب او زان زمین که کرد عبور
میان بکینه خوارزمیان بیسته سپاه
نگشت مانع خوارزم کوه یا جیحون
نشد سپاه ملول و نبد ستور ستوه
و گرنه بر همه معلوم بد که می نرهد
بدست رنج چنین کوششی که تا بکون
بپارس نامزدش کرد شاه جسم آئین
پس از خرابی این بوم را زهی طالع
کرا امید که بیند شبابی از پس شیب
ولی عطیه حق است تا بداند خلق
زهی ببخت جوان و خهی برای کهن
برای ملک فروزی بروی مهر فروغ
بهیچکس نبود خصمیت مگر بدو وقت
ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از تندی

امان نداد که بر بندمش ز عقل عقال
 ز بس حریف قتالی ز بس حریص جدال
 نه زین رخش تو خرزین نه اشهب تو شکال
 بنای ظلم بر افکنده و رسم ضلال
 اگر چه دادگر آسایشش نمود محال
 که بست پنجه بیدار را قضا بدوال
 فزون ز دولت و ملکت بداد فضل و کمال
 از این گذشته ترا چاره خامشی است وصال
 عجب نه گر بخزان عندلیب ماند لال
 گهی بیار نبوده است این خجسته نهال
 و گرسرایم در هر سخن مرا نه همال
 چو ز شناس نباشد چه زر چه سنگ و سفال
 چو شهری اعمی نبود چرا خزف چولال
 وصال و سال دگر تیر طعنه اطفال
 وصال نیز ببالد حسود گو تو بنال
 بکردگار نخواهم گشود دست ستوال
 ترا نظیر نه و این توقعیست محال
 که جاودانه بمانی بعز و جاه و جلال
 نگفته ترک جهان با وصول باش و وصال
 به بندگانش روا دارد از نکال و نوال

ز وصف رخش تو عاجز ترم که از پویه
 چهار چیز تو روی چهار چیز ندید
 نه خنجر تو نیرم نه تیر تو ترکش
 جهان ز فتنه بپرداختی زمین ز عدو
 کنون زمانه آسایش است و نوبت داد
 ولی ز فر تو کشور چنان نظام گرفت
 نگویم که چه کن کانکه داد دولت و ملک
 همین که اهل دعا و شئانی اینت بس
 خدایگانا عمری وصال خامش بود
 هنر اگر چه نهالی خجسته است بفارس
 اگر بگویم در هر هنر مرا نه عدیل
 نه از من است فضیلت که ملک خالی ماند
 چو خلقی اخشم پیشک از چه رونگرددمشک
 ولی چو تربیتت خلق را شود شامل
 وز آنکه با همه خورشید وار یکسانی
 اگر هر آنچه نداری من از دعا طلبم
 ترا حسود نه و این عنایتست ز حق
 فناست لازم ترکیب ورنه می گفتم
 نگفته ترک جهان کس نشد ز اهل وصول
 هر آنچه خواهی با دا همانکه بار خدای

در مدح اسدالله الغالب امیرالمومنین و یعسوب الدین علی بن ابی طالب علیه السلام فرماید

سر داور اسدالله امام اول
 ملک مهر همال و ملک ماه محل
 مولدا و حرم و صهر رسول مرسل
 مدح او سم هلاهل دهم طعم غسل
 سال و مه کارمر او را کرم و علم و عمل

مدح سالار امام مدح مرا داده حلال
 آدم هود رسوم احمد صالح کردار
 والدهر دو امام و ولد عم رسول
 همدم احمد و محمود گه آدم هرگاه
 در گهر کرد مر او را ورع و حلم و صلاح

کار او را و دگرها همه در دام کسل
 علم او کرده سراسر گره مردم حل
 کار اهماال ورا در ره داور مهمل
 گوهر او کدر و مردمک او احوال
 هر دم او کار کرم کرد همه کام امل
 هم حسام دودم او مدد ملک و ملل

کام او را و دگرها همه در کام هلاک
 داد او داده دمامد همه مردم مرا کام
 راه و سواس ورا در حرم دل مسدود
 گوهر احمد و او هر که دود و روهم آرد
 هر که او داد عطا داد همه سوار طمع
 هم سواد حرم او محل کام و مراد

در مسافرت معشوق و ستایش صدر انور فخرالفضلا میرزا حسن نظام العلماء فرماید

بیکره رشتهء پیوند مگسل
 بشهد اندر منه زهر هلاهل
 بباد افره چه گیری تنگ بر دل
 فراقت بر هزاران مرگ حامل
 همی در کام جانم زهر قاتل
 زهر سو بر شد آوای جلاجل
 شتربان بر شتر بر بست محمل
 برهن تیغ بر آتش مفاصل
 بخوردن همچو کاهش باد کاهل
 چو عمر روزگار او را منازل
 سرینش میزبان ناب باسل
 سان در پیش چشم او سنابل
 بنحر هر نجیبش نای کافل
 دلیل کاروان غول قوافل
 رسوم شارع او باد زاهل
 ز چشم عاشقانش ابرها طل
 الایا خیمکی خیمه فرو هل
 چو اندر تابهء تابنده پلپل
 ترا بنموده در گردن حمایل

زهی بر بسته رخت از برنه از دل
 خلاف آمیز چند این وعدها چند
 من از دل تنگ بر یادت گرفتم
 چه روزی بود شوم آنروز کامد
 وداع از بوسهای زهرگین ریخت
 چو افغان عزاداران بگردون
 چو بار عشق بر جان من مست
 چگویم زان بریده پی که بادا
 ببردن همچو کوهش باد کوهان
 چو فکر فیلسوف او را فراسخ
 گلوش میهمان کام از در
 خشک در زیر پای او ریاحین
 بار هر هیونش پشت ضامن
 چه نافرخی رخی دژخیم خوئی
 که از گیتی چو رسم شرع مردی
 بتعطیل سفر پیوسته بادا
 زبانش کاش بریدی چو گفتمی
 تو آن بشنیده گرم از جای جستی
 من آن دستان که بر سردارم اکنون

ترا بگرفته در لاغر تن خویش
 فراق ناگهان چون کوه آتش
 پی اطفاء آن آتش که نشست
 فغانها کردم و چون جان شداز تن
 که ای بیرحم سنگین دل مسافر
 مکن تعجیل چندان در جدائی
 تو خوش بنشین که دوران نیست بیکار
 تو نشنیدی و جستی بر عمراری
 من آنجا پشت بر دیوار مانده
 دل اندر آتش هجران گدازان
 چه فرسخها که پیمودم پیاده
 با آخر تن بهجران داده گفتم
 چه دریاهاى ژرف از دیده راندم
 یکی بحر فلک مانا که دارد
 تو گوئی ابره چشم منستی
 دعای مستجاب ای بسکه بر تو
 کنون من ز آتش هجران گدازان
 خداوند کرم دریای اعظم
 مطاع خلق چند و لعل کاورا
 وزیر قدردان کز شاعران است
 نیفزایند بر دیوان فضلش
 چو بینی با دلش مهر است مظلم
 کلامی کشنه در مدح است هذیان
 خرد شد فکرت او را متابع
 ز عدل او ستم بر کس نرفته است
 کجا ابرو کجا دست جوادش
 گرش منصب دهد عذرش ز شاعر
 فری مداحش آن کائینه طبع

چو عنقا کش بگیری در حایل
 درآمد در میان هر دو حایل
 نشاندم بسکه بارانهای وایل
 فغان کافغان ندارد هیچ حاصل
 مکن دل از دریا و یار مگسل
 که گردون اندرین کوشد بعاجل
 تو فارغ باش کاختر نیست غافل
 چو آهنگ عقابی بر حواصل
 برنگی زرد همچون کاه بر گل
 کزان با گازم از حسرت انامل
 که راکب را نبود اندوه را جل
 که اللهم یسر لی و سهل
 که در ره بودت آن دریای هایل
 کف اندر لفتح و پای اندر سلاسل
 که بر اندیشه سازد عبره مشکل
 همی کردم سلامت را موکل
 تو ایمن در حریم صدر کامل
 عدوی گنج و گنجور فضایل
 مطیعند از اعالی وز اسافل
 درش باغی بر الحان عنادل
 بدیوان هرچه بفزایند افاضل
 چو سنجی با کفش بحراست مدخل
 نمازی کونه زی کعبه است باطل
 بلی باشد مطابع شخص را ظل
 بجز بر نام نوشروان عادل
 ز عاشق فرقهها دان تا بعادل
 ورش مخزن دهد شرمش ز سایل
 هماره هست باوحیش مقابل

همه اقطاع معنی راست مالک
 سخن را آنقدر بفزود پایه
 هنر را آنچنان برکرد رتبت
 سخن گویند کاول آید از عرش
 براق کلکش آنمعراج دادش
 از او شویند دانایان دفاتر
 الا یا نیری ای آنکه رایست
 زهی دوشیزگان حجله طبع
 تمتها که بسمل برد از آنها
 برو الحق چو برخواندم چنان شد
 مرا کایشان برادر زادگانند
 بر نوباوگان خود نشاندم
 پرستارند بر حورا نژادان
 ولیکاید برایشان جای تنگست
 ز بس کز بومهن این بوم لرزید
 ز شخهای زمین خیزد بخاری
 رسوم این دیار از بس تزلزل
 یکی یاسی دراو ویران و آباد
 کنون آرامگاه جغد گشته است
 بزیر گل همه خورشید رویان
 من و در دست دست خردسالان
 چو بر مردان کامل کار تنگ است
 بشب از بیم ظلمت عاشق نور
 که پردازد بحال کس تو خودگوی
 مگر عذرای طبعم را بصد عذر
 چو خواندی در برش زوعذرجوی
 اگر چه نیست قایل حجله‌اش را
 معاذالله نیفتد گر قبولش

همه انواع دانش راست شامل
 که سبحانان از او گشتند باقل
 که بشکافند استادان انامل
 وزان پس بر زبان کلک قائل
 که دارد سیر و نشناسد منازل
 وز او سوزند استادان رسایل
 براه مهر بفروزد مشاعل
 که بر من نامزد کردی و بسمل
 حلل نوجوان برد از حلال
 که بسم الله بر خوانی به بسمل
 همی شد آیت تحریم نازل
 که باشند ایمن از حساد و عاذل
 که زاد از فکرت دستور فاضل
 که ویران گشته این بوم از زلازل
 گسست او را ز یکدیگر مفاصل
 عفن چون بوی سحر از چاه بایل
 چنان شد محو چون رسم فضایل
 یکی بینی در او عالی و سافل
 دیاری کز عنادل بد محافل
 که نتوان گفت مهر اندودن از گل
 دریغ آن خردی و عهد اوایل
 چه باشد طاقت طفلان جاهل
 بروز از تاب گرما طالب ظل
 در اینسان رستخیزی صعب وهایل
 نمائی عقد بر قبله قبایل
 که شهر آشفته بود و طبع کاهل
 از آن مشاطه خواهد گشت قابل
 هم از جودش برانگیزی وسایل

همی تا منع است آنگاه شاعر
مباد از صحت نومید مشتاق
بدیوان درت شعر از اختران بیش

همی تا قابل است آنگاه فاعل
مباد از حضرتت محروم سایل
همه در مدح آن ممدوح فاضل

در ستایش فرماید

براین یکی شده بودم کز این سرای امل
براه فضل نیویم که هست هزل و فضول
ز منطقی نکم قصه وز قیاساتش
ز فلسفی نکم ذکر و از خیالاتش
ز هندسی نکم بحث و از مقالاتش
نجوم را چکنم کانچه خواست حق آن شد
بهرزه لب بتواریخ نیز نگشایم
چه زین که دولت سلجوق از که یافت قوام
بسا شها که برفتند و نامشان هم نیست
ز صرف و نحو نه از عمر و وزید یابم کام
ز رفع و خفض نه رفع و نه حفص خواهم یافت
نه از فسون سخن از کیمیا همی رانم
بشعر هم نگشایم زبان و نستایم
از این تمام که گفتم توان کناره گرفت
محیط مرکز همت مدار نقطه عدل
ابوالمفاحر صدر سپهرشان که بطوع
بسا و سپرد و بجا بود شه مصالح ملک
ضمیر روشن او تا به دهر داده فروغ
ز فیض لطفش نبود شگفت اگر یابند
ز بیم قهرش نبود عجب اگر بینند
مگر برد بسرا پرده جلالش راه
ستاره را بررایش چه پرتو چه فروغ

دو چشم بندم و برنگنم بهج عمل
حدیث زهد نگویم که هست مکر و دغل
که بی قیاس بود مشکلات لاینحل
که حادثی نتواند قدیم شد بجدل
از این چه کان خط از این اقصی است یا طول
نه از صعود عطار د نه از هیوط زحل
که آن چه قدر و شرف داشت و آن چه جاه محل
چه زین که ملک ملکشاه از چه یافت خلل
نه کار ملک معطل نه سلطنت مختل
عیان بود که چه عاید شود زلیت و لعل
نه نیز صحت و رنج از صحیح وار معتل
که گویم از چه بشمشی بدل کنند زحل
نه شاه را بمدیح و نه یار را بغزل
بجز مدیح خداوند کسامگار اجل
امین مشرق و مغرب نظام ملک و ملل
نهاده خنک فلک داغ طاعتش بکفل
با و نوشت و نکو کرد چرخ عبدافل
نهان شده است سیاهی چوسر مه در مکحل
خواص نیشکر اندر طبیعت حنظل
بسم افعی گردیده شهد ناب بدل
زمهر هر سحر افروزد آسمان مشعل
سپهر را بر قدرش چه رفعت و چه محل

اگر چه رامح گردون نمایدش اعزل
اگر چه قالب بیجان در آردش بعمل
نظیر او ندهد کس نشان بجز احوال
خهی بیباکی گوهر تو جوهر اول
که قدر سلوی و من نشکند ز قوم بصل
که کعبه را نغزاید شرف زلات و هبل
نیافت کز تو طبیعی وزوست مکرو دغل
ز مشک بوی دهان وز عبیر گند بغل
که آفتاب جهان تاب در شود بحمل
چو چرخ را به بلندی بدرگه تو مثل
ز طی عرصه جاهت شود سپهر کسل
در این ولیک مفصل در آن ولی مجمل
نموده آینه آفتابرا صیقل
ز هر که شکوه نمایم شود بشکر بدل
ولی چه چاره که زینگونه رفته حکم ازل
امور من همه زین شد معوق و مختل
نه پای عزم لنگ و نه دست سعیم شل
نعوذ بالله اگر مشکلم نگردد حل
چرا تو ابر عطا بار و بنده مستاصل
که کارساز تو بادا خدای عزوجل

کشد چو خواهد خط بر کسی ز معزولی
دهد چو خواهد ره بر کسی بمشغولی
شبه او نکند کس عیان بجز مرآت
زهی برتبت و همت تو جعفر ثانی
نه از نگویش کس کم شود ترا مقدار
نه از مدایح کس نیز بر تو بفزاید
عدو بر غم تو روزی دو گر کرم ورزید
همش خباثت ذاتی بجاست زانکه نرفت
قلم بدست تو در خاصیت از آن بیش است
همی کنند برای تو مهر را تشبیه
هم آنچنانکه شود کس ز سیر چرخ ستوه
یکبست صفحه تقدیر و دفتر فکرت
سپهر تا شود از فکرت تو عکس پذیر
خدایگانا از بس که از تو دارم شکر
نکرده لطف تو درباره رهی تقصیر
دو سال رفت که عاید نشد وظیفه من
نبود پای تو بر دست حکم ورنه نبود
بهر که وعده لطف تو دادمی اکنون
چرا تو مهر ضیا بخش و روز من تیره
ز روی لطف و عنایت بساز کار مرا

در ستایش فخر الفضلاء منشی الممالک آقای میرزا تقی علی آبادی:

مرکز عزت و محیط جلال
چرخ با شمس ات بشمس وبال
دیده گردون ترا بچشم همال
فلک از درگه تو گیرد فال
در سپهر از بلندی تو مثال

ویحک ای قبه سپهر مثال
خلد با عرصه ات بحور جحیم
خوانده جنت ترا بجای قرین
اختر از سده تو جوید سعد
چون بخاک از علو چرخ زنند

وسعتت با زبان حال دهد
گشته هر یک شکیل پای خرد
در زوایای روزن تو بجهد
عسلی دوختی بچرخ از مهر
پیکرت بر مثال ساده سپهر
چرخ بر قبه^۱ تو چسبیده است
سفتت از لاجورد پوشیده
از فرود تو گلشنی که زدی
طره سنبلش بمکرو فریب
هست همچون سپهر پراختر
با تو گوئی که شاخهای گوزن
بسته گوئی بحیله دهقانش
دیده^۲ نرگش نه بینی کور
جویش آن مایه بخش چشمه خضر
چرخ را بیستون نشاید گفت
مهر را با فروغ نتوان خواند
بلبلش را توان سمندر گفت
میکند معجز درختانش
چون نهالی شود ز لطف هواس
اینچنین است و صد چنین که بیافت
سرور دهر صاحب دیوان
آملک فطرت فلک حضرت
آنکه باشد بدیده^۳ کرمش
چشم عفوش همی براه حط^۴
با همه هوش فرق می دهد
بطمع دست با نوالش را
به ثنا طبع با منالش را
پیش قدرش سپهر تنگ محل

شرح مهجوری صبا ز شمال
در رواق تو هندسی اشکال
نرسد دست دیویای خیال
تا نخوانند با تواس بهمال
خالی از نقش و عاری از تمثال^۵
چون بیستان مادران اطفال
آسمانرا به نیلگون سربال
نپذیرد تغییر احوال
دیده^۶ نرگش بغنج و دلال
شاخهای شکوفه اش تمثال
شد مرصع بگوهر و بهلال
پرطاوس بر بشاخ نهال
ناطقه سوسنش نیابی لال
کهکشانی بود ز ماهی وال
تا چنارش چنین فراخته بال
تا گل اوست آفتاب مثال
کاتش گل نسوزدش پر و بال
از یکی بدر صد هزار هلال
گر نشانند در زمینش نال
تربیت ز آفتاب اوج کمال
عالم مجد و آسمان جلال
آن نکو سیرت خجسته فعال
سنگ و گوهر یکی و سیم و سفال
گوش جودش همی بیانگ سئوال
گاه جود و سخا ز مال رمال
میل بیش است از طمع بنوال
شوق بیش است از ثنا بمنال
پیش جودش زمانه تنگ مجال

جودش از شوق جود بی کپال
 نرسد دست فقر و پای نکال
 نبود جای جنگ و راه جدال
 کوه را نیست سنگ یکمقال
 آب را نیست عبره از غربال
 هست یکسان چو کدخدا بعیال
 بار احسانش را بحور و جبال
 زان همی در دهد برون بجوال
 کرده در یوزه زان کریم خصال
 کرده توزیع بروهاد و تلال
 اندرین عهد گشته حیض رجال
 که از او طبعها بود بملال
 میرمد چون ز شیر شرزه غزال
 هرکه خطی کشد ز خط و زخال
 که در آید بخاطر اردال
 شعر نازل نگشته زواج کمال
 شعر را تهمتی است زین جهال
 چون هدی برگزیده اند ضلال
 نام عیسی نهند بر دجالی
 پارگین را شمرده آب زلال
 هر یکی نام کرده سحر حلال
 بستایند چون خرف بسفال
 کیست ممدوح روبهء محتال
 ورنه سناریست کار وصال
 کز دعا خوشتر است ختم مقال
 لب نشتر ز چهرهء قیفال
 همچو پای ستور وقف عقال
 که مه روزه راست بر شوال

بذلش از عشق بذل بیوزان
 عونش آن بارهء که اندروی
 حزمش آن کشوری که در آنجا
 هر کجا وزن حلم او سنجند
 هر کجا وصف حکم او گویند
 جود و بذلش بخویش و بیگانه
 شاهد این بس که بر تتابیده
 کین همی زر کند نثار بوقر
 حجت این بس که آفتاب و سحاب
 که بعنوان طرح در و گهر
 سرور اشعر خاصه در شیراز
 بگذر از مدح کو چنان خوار است
 از غزل نیز هر کرا دیدم
 کار و بارش چو خط و خال بود
 ذلت شعر خود هم از شعر است
 نی خطا گفتم این معاذالله
 وانچه گویند و شعر نام نهند
 چه کند بر کلیم اگر قومی
 چه زیان بر مسیح اگر جمعی
 ژاژ خایند و شعر نام نهند
 زادگان حرام خاطر را
 سفلگان را بشعر های چنین
 مدحشان چیست شرزه شیر زیان
 باز گفتم که باز دانی تو
 بدعا ختم این مقال کنم
 تا همی بوسه جای بگریند
 گردن دشمنانت خاص کمند
 بر جهانی تقدمت چندان

شب و روز تو تا بود شب و روز

مه و سال تو تا بود مه و سال

در مدح گوید

نه خسته راست بمرهم نه تشنه را بزلال
 سپهر قدر امیری که با سیاست اوست
 وفاق اوست بجان شهید و وصف اوساقی
 بیدل دلبر آرزو و بحدود خصم نیاز
 نشاط او بفقیر است و عشق او بکرم
 چه کوه در بر عزمش چه گاه در بر باد
 همی بنالد کوه از عطای او بگهر
 حدیث رادی و طبعش حدیث آب و گهر
 کرم بدست کرم گسترش گرفته رواج
 بهیچ روی در او حرص و از نیست جزاین
 کسی بسنگ چنان ننگرد که او بگهر
 از این سپس نتوان خواند معطیش که رهاند
 حدیث او ز عذوبت منوب آب حیات
 باین دقیقه شناسی و نکته دانی چیست
 بغیر او که خداوند کلک و شمشیر است
 کمینه حمله او کار کرد بار کند
 اگر بیحدر در اکسیر جود او برسد
 زهی بزرگ امیری که با حمایت تو
 توئی که سطوتت از مار درکشد مهره
 نه مهر را بر رای تو تاب یکذره
 خرد تو را بشناسد همی برای و هنر
 ز کوه ارونند ار خنجر و حسام ترا
 ز دامش بدمد تیغ جای سبزه تر
 هران زمین که از آن چوب نیزه تو پوید

چو اشتیاق جهانی بمیر خاصه وصال
 ستاره گام شمار و زمانه تنگ مجال
 نفاق اوست بدتر از زهر و نعت او قتال
 بیزم دشمن مال و بیزم دشمن بیال
 نگاه او به نیاز است و گوش او بستوآل
 چه مال در کف رادش چه آب در غربال
 همی بلرزد بحر از سخای او به لال
 مثال گیتی وجودش مثال مرد و عیال
 هنر بطبع هنر پرورش فزوده جمال
 که سیر می نشود هیچ طبع او ز نوال
 کسی ز خاک چنان نگذرد که او از مال
 یکی عطاش همه خلق را ز ذل سئوآل
 نشید او ز صناعت مطاع سحر حلال
 که فرق می نگذارد ز سیم تا بسفال
 بیک سپهر عطارد که دیده است و هلال
 بلشگری که بود فوجشان فزون ز مال
 پیشیزه درهم گردد به پشت ماهی وال
 همی بشیر نر آسیب زد سروی غزال
 توئی که هیبتت از شیر بگسلد چنگال
 نه کوه را بر سنگ تو وزن بیک مثقال
 فلک ترا بستاید همی بجاه و جلال
 همی کنند فسان و همیزنند صقال
 ز چشمه اش بژهد خون بجای آب زلال
 گیاه او همه اندر صفت بود قتال

چنانچه آتش سوزنده بر نهی بز کال
 پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
 چو شاخهای بقم گشتش اکحل و قیفال
 که با حمیت مردان کنند آن بعیال
 بسوخت نفش پرنده را همی پرو بال
 چو ازدهای دژ آهنگ آدمی آغال
 بیکه تا ز اجل بر فراخ گشت مجال
 نه آن بعجز و نیاز و نه این بغنج و دلال
 همی ز خویش نیروای مام بر اطفال
 چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
 هزبر را بن دندان پلنگ را چنگال
 به بندگان خدایاردر چنین احوال
 همه ز سنگدلی خصم جان و آفت مال
 نبود هیچکس ایمن ز ناکس و از ذال
 برد و منع و ستادن بعرصه گاه قتال
 بود فروخته روی و ستد فراخته مال
 خدای نیز ترا یاور است در همه حال
 تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال
 تو نیز آگهی از بی نیاز طبع وصال
 که شرح حال دهم از تغییر احوال
 جز آنکه نیست مرا و تراست یعنی شال
 هماره تا شب و روز است مایه مه و سال
 همی بود مه و سالت بدولت و اقبال
 مباش پست بجز پیش ایزد متعال

خیال تیغ تو زد در دل حسودانش
 سلیح خصم بکین توزی تو دانی چیست
 ز چشم و نایژه بس رفته خونش از بیمت
 بزرگوارا با اهل پارس آن کردی
 بمهر و مه که هوا ازو با چو کانون بود
 گشاده خاک ز هر سو دهن زدخمه و کور
 بطل خوار زمین بر گشاده شد روزی
 بفکر خود شده عاشق بکار خود معشوق
 همی ز خویش نه تشویش باب بر فرزند
 ز بیم جان همه از شهر رخت برده برون
 پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل
 تو از بلای چنین هیچ بر نتافته روی
 درون شهر چو دزدان و رهزنان بودند
 خدای دانند خلقی که مگر بودی تو
 بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد
 ولی دلیر تر است آنکه پیش خصم نهان
 ترا چو یاری خلق خدای در نظر است
 بزرگوارا زینگونه شعر نسروده است
 بهمت تو بدونان کسی نبرده نیاز
 ولی بهمچو تو ممدوح ناگوارم نیست
 بمدحت تو همه قافیت بیاوردم
 همیشه تا که سپهر است باعث شب و روز
 همی رود شب و روزت بعشرت و شادی
 میار عجز بجز بر در خدای عزیز

در ستایش گوید

کز چه بدر تو هلال آمده و سرو تو نال
 اینک از ضعف چنانی که نیائی بخیال
 درهمی در خور مو بود چرا رفت بحال
 ماهی و ماه گهی بدر شود گاه هلال
 هر سحر منتظرم در گذر باد شمال
 زرد ولرزانی چونانکه خزان خورده نهال
 قید بر ساق بلورین چه نهی از خلخال
 مگر از چهر نبود آذرت اسپند ز خال
 همه از مردمک ما بگشاید قیفال
 زعفران گوئی آمیخته با آب زلال
 خصم را باید بفرست بدو رنج و ملال
 ماکه نالیم پس ار درد تو زین بیش منال
 توجه حاجت که نهی بر خود بر شکل خلال
 رخ ب خاک قدم فلک جاه بمال
 کافرید ایزد یکتایش یکتا ز همال
 حاصل خلقت انسانست به بستوده خصال
 گر نید آدم کی معتبر آمد صلصال
 خاره با تربیت رایش خورشید مثال
 حکم او رفت بهند آمد نعتش جیپال
 راست چون شیری کو تاختن آرد بشکال
 یک قبول وی و یک عمر ز گردون اقبال
 بر نخیزد گر از بحر بجز ماهی وال
 بچه از بیم بیندازد با پیکر آل
 که ز تاثیر کند آتش سوزان بسفال
 اگر از خصم کند زینسان نفرت که زمال

سرو من گشته چو نال از غمت ای تازه نهال
 خوش بدان بودم کائی بخیالسم گه گاه
 لاغری وصف میان بود چرا شد بسرین
 باغی و باغ گهی سبز بود گاه خزان
 بو که آرد بمنت باز بجای گلبرگ
 زار و رنجوری چونانکه فسون خوانده پری
 بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره
 چشم زخم دی ره یافت بفروردینت
 گر تو محرومی بهر چه پزشک غم تو
 روی گلبرگ مثال تو چنان شد که مگر
 زلفرا زبید بر بنددو، تاب و شکن
 ماکه سوزیم پس از هجر تو زین بیش مسوز
 از بن دندان جان برخی روی تو کنیم
 خواهی این باغ شود خرم و این گل تازه
 مفخر پادشهان کهف امم تاج ملوک
 گوهر افسر شاهانست بیگزیده گهر
 گر نید ذاتش کی معتبر آمد گیتی
 گیتی از تربیت عدلش فردوس عدیل
 امر او رفت بچین آمد نامش فغفور
 تاخت زی شیر سپهر آرد شیر علمش
 یک نگاه وی و صد سال ز خورشید اثر
 گر درم بار شود ابر کفش بر دریا
 با زن بارور ار وصف حسامش گویند
 آن کند باد سنانش بدل دشمن ملک
 وای بر حال بد اندیش و سیه روزی او

روشنی جست بآتش چو در افکند زکال
 آنچه در خواب ندیدندی از این پیش‌آمال
 ایکه تاج از توشرف جسته و ملک از توکمال
 دیده آندست گهر بخش ترا روز نوال
 زردهی جای هر آنچ از تو نمایند سئوال
 شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
 وین بخصمی نزند کش نه بدرد در حال
 راه سیلاب ز کثرت نتوان بست رمال
 گر عدوی تو هم از روی تو نگرفتی فال
 نعل اسپان فلک پویه ز میدان قتال
 طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال
 تا بمقصد نکند مهرهی تیر نصال
 بر پری پیشی گیرند همی بی پر و بال
 تا که ایمن بود از طعن سنان ابطال
 بکمر بر زده از بال و برافراخته یال
 توسن از پویه نیاساید و خاک از زلزال
 راه ارواح گشایند و طریقی اجال
 بسپرنند آنچه نشد سوده ستوران بنعال
 چون بلرزانی آن خطی رمح قتال
 هم نبرد تو نجویند بجز رستم زال
 وز نهیب تو درافتند پلنگان ز خیال
 که همی کسوه بپوشیش ز لعلی سر یال
 موج زن گردد و یاقوت دهد جای لال
 یک هلالست به بیت‌الشرف از پنج هلال
 جز که از ترک دلیران نپذیرفته صقال
 کاسیای فلکی در خون گردد هر سال
 وحشت آرد چو از او با زنگارد احوال
 اندر او راه بختی اجل خصم آغال

نام جوید که در افکند باو خصم زبون
 بیش دیدند ز یک جود دل بیدادش
 ایجهان پادشه ای بر همگان بار خدا
 چرخ انجم بعثت روز نهان می نکند
 زردهی بسکه بسایل نه عجب باشد اگر
 باز را تیر تو باشد مگر اندر شهیر
 کان بصیدی نجهد کش نه بگیرد دردم
 چارهٔ حمله تو خصم ز پیشی نکند
 فوج تو بر سپه خصم تو غالب نشدی
 اندران دم که برانگیزد گردون دگر
 نیر را رخنه بمریخ دهد زور کمان
 ز شتابی که سوی چشمه شریان دارد
 یو خوبان پری شکل نوندان نبرد
 عفت جوشن ببر آرد فلک روئین تن
 چابکی راویلی را همه مردان نبرد
 بلم از جلوه نیار آید و مردان ناورد
 شد آمد ز سر نیزه دلیران ز فلک
 شکند آنچه نشد خسته هژبران از گور
 چون برانگیزی آنختلی خنک توسن
 بم عنان تو نیایند بجز رخس قضا
 ز هراس تو بجنبند نهنگان رنجور
 رکف آن هندی عریان تن مینا قامت
 لرفه بحر یست پراز لؤلؤ و این طرفه که خون
 عمل گون شوشهٔ الماس که در پنجه تو
 نرکه بر تارک ابطال بنگرفته نیام
 ن کنی شاهها با تیغ چنین روز چنان
 ارها کرده ایشاه که اندیشه و کلک
 باصه در قلعهٔ بغداد که بی تدبیرت

تاکنون هیچ شهی را نگذشتی بخیال
 همچوشیری که برد حمله بیک دشت غزال
 کین ایرج همه در طبل سرایید طبال
 مطربان تو نوازند بغیروزی فال
 صد یک از قلعه بغداد مرا هست زمال
 صد یکی خاصه مداح بود خاصه وصال
 تا فزونست بسر پنجه زر وبه ریبال
 همه دشمن شکن ایشاه و همه خصم بمال
 کارساز تو بهر حال خدای متعال

قلعه بستدی ایشاه که بگرفتن آن
 برزدی با تن شها بصف لشکر روم
 بسکه شد سلم نژادان ز تو در روم تباه
 کی بود پادشاه کین سیاوخش بچین
 زانچه کردی تو شها صدیک آن نسرودم
 شاه را ده یکی افتاد ولی از شاهان
 تا زیاده است در اندیشه پنجه پانصد
 همه لشکر شکر ایشاه و همه قلعه گشا
 سازگار تو بهر حال سپهر ناساز

در تعریف شب و حالات کواکب سیار و مدح حجت الاسلام حاجی سیدمحمد باقر:

گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
 سر بنکونی نهاد رایست هرقل
 طرفه کند نقشها و سازد زایل
 وز سر دندان همی گزیده انامل
 بست اسیران بیکران بسلاسل
 چرخ که از آفتاب بودی حامل
 حوصله خود ز بچگان حواصل
 ترکان هر سو در انتظار قوافل
 از ره تعجیل میبرند منازل
 بسته بسی نقشها مصور کامل
 بسته یکی نیزه زن چو قارن پردل
 نغز و شاقی بر فکنده حمایل
 یکسوشیری دهان گشاده هایل
 طرفه عروسی دو پای در بسلاسل
 چست سمندی نبسته ز نیش بکاهل
 ساخته گوئی برای خسرو عادل

چون ز زمین بر فلک رسید سرطل
 رو بفزونی نهاد دولت چیپال
 چرخ توگفتی مشعبدیست که هر دم
 من متعجب ز نقشهای بدیعش
 زنگی گفتی بروم تاختن آورد
 بست همه طفل نور پیکر در مهد
 تیره غرابیست کفیتی که بیاکند
 یا که تتار است و بهر مشک فروشی
 یا شب عرفه است و محرمان بوقوفش
 یا بشبه گون ورق ز نقرهء محلول
 کرده یکی شیخ کمان چو آرش پهلوی
 راد خدیوی بسر گذاشته دیهیم
 یکسو گاوی سرو کشیده و فربه
 جره عقابی دو بال و در بجواهر
 پیچان ماری نداده گوش بر اقی
 تاجی هرگز ندیده تارک شاهی

داشته گوئی همیشه بر در مدخل
 کزدمی آهخته نیش و سمش قاتل
 غمزه، چشمش فریب جادوی بابل
 ترک جوانی در او مبارز و باسل
 یکسو دانشوری هنرور و فاضل
 راست چنان کاین دوراز عالم عامل
 آن بفتون سخن ستوده و کامل
 وانکه بدرگاه او رجوع افاضل
 جسته چو تدویر جا بکوشه، حامل
 اوست هنر را اگر تنی شده کافل
 کس ز محیط آشنا نکرده بساحل
 راه فلک را یکیست راکب و راجل
 آینه دارد بافتاب مقابل
 اینک بگذاردش همی مرض سل
 سنگین پهلو شکافتش بزلزل
 رفعت کیوان فزود شد بمراحل
 حکمت یونان سرود بانگ جلاجل
 وی زهر آنچه از جهان به نیکی مایل
 فضل ترا فصلی از علوم اوایل
 پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل
 رتبت کلک ترا ز قدر انامل
 وین که مسلم بود که نور به ازطل
 زانست که مهر از دل توجسته دلایل
 برده بکرمان و هند زیره و پلپل
 شرم کند عاقل از ستودن غافل
 آسان باشد هر آنچه بر همه مشکل
 گرچه خود این بحر را پدیدنه ساحل
 گفتم بیستر علی رب و سهل

کاسی هرگز نگشته پزرگدائی
 بره آکنده ران و لحمش صالح
 طرفه زنی چنگ زن چولولی شنگول
 هندوپیری در او مهندس و جادو
 یکجا روشندلی دبیر و خردمند
 فضل و هنر راست زان دومرتبه وقدر
 آن بر سوم هنرگزیده و دانا
 آنکه ز اخلاق او صنوف مکارم
 آنکه مهین چرخ در ستانه جاهش
 اوست سخن را اگر کسی بده کافی
 کاوش فکرت کجا و کنه کمالش
 مدحت او را یکیست عاقل و نادان
 نور خور از نور رای او بود آری
 بدر زتابی که خورد پیش ضمیرش
 کوه چوزد پهلوئی برابر سنگش
 رتبت جاهش نگاه کن که ز صدرش
 پایه فهمش قیاس کن که بمهدش
 ای زهر آنچه از خوشی بدانش خوشنود
 آخر تحصیل فاضلان محقق
 مهر که لرزان دمید و زرد فرو شد
 تیر نشد دور از آفتاب که دانست
 این که محقق بود که چرخ بر از خاک
 زانست که چرخ از درتوبرده براهین
 هر که زهر جنس فضل بردرت آرد
 خاصه من و اینچنین مدیح که باوی
 گرچه به پیش توروشن است که بر من
 لیک بمدح تو تا رسیده، به پایان
 هر نفسی با هزار عجز و تضرع

تا نبود نغمه را عقاب چو طوطی
روز تو فیروز باد و عیش تو خرم
این غزل از من بوقت عیش سرایند
شد چو شدیم از خدنگ ناز تو بسمل
صبر دلی بایدش ز کوه احد بیش
عشق شنیدم که کارها کند آسان
سخت بر آشفته ایم طره بر افشان
عشق تواند ز سر و خیال تو در چشم
ای بت موزون نازنین قد و قامت
هر دو بلای من است وصل و فراق
شمع فروزند و روی دوست به بینند
از تو ندارد وصال تاب جدائی

تا نبود صید را ندرو چو طفرل
عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل
بر در تو مطربان بلحن عنادل
کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل
وه که شد این کار قسمت من ببیدل
دیدم و کاری بند چو عشق تو مشکل
صعب پریشان دلیم پرده فروهل
باده چه حاجت بجام شمع بمحفل
وی به مطبوع طرفه شکل و شمایل
بیتو مرا جان نماند و با تو مرا دل
وان بود اندر میان ما و تو حایل
گر ببرندش به تیغ تیز مفاصل

در ماه رمضان و تاسف از روزه جانان فرموده

دراز شد رمضان کو طلعه سوال
بکاست ماه زمین تا فزود ماه سپهر
سپهر اگر ننماید هلال ماه مرا
هزار مرتبه ماه سپهر کاسته به
دو هفته ماه بیک روزه ماه یکشبه شد
فلک مضایقه کرد از هلال با ماهی
از آن گذشته که آفاق پر هلال کند
دو هفته ماه مرا ماه روزه بنماید
گرش زمانه نه کيفر دهد چرا بگرفت
چه بودی ار شب من فزودی از روزش
بتابه نیمهء مه عید کن مگر نه توئی
مگر نه بر عدد ماه تا سه شب هر کس
ز چهره آینه کن تا بخلق بنمائی

هلال شد مه من ماه کی رسد بهلال
دریغ باشد کان ناقص آید این بکمال
چه غم که هست دو ابروی او هلال مثال
از اینکه ماه زمین را رسد زمان زوال
که دید ماه که از روزه داشته است وبال
که داد فیض نیاتش هزار از این اشکال
زدست یاره چه بیرون کشد ز پا خلخال
چو مر مرا شب هجرانش با درازی سال
ز روز کوتاه خود چون شب را ز هلال
بجای آن بشب عید او ز روز وصال
که بر خلائق نزدیک میکنی آجال
در آینه مه نو بنگرد بچشم خیال
نشانهء دوشبه مه ز ابروان دو هلال

نه سینه نوبت عیدی زنند چون طبال
 بیارگاه خداوند خرم و خوشحال
 که حال خلق نکو داند ایزد متعال
 که روزه در شکنند کبر سرکش محتال
 از آن مهی که بسالست خونخور و قتال
 چه لازم است سراسر عذاب و جمله نکال
 که خلق را نپسندد خدای در بضلال
 مباش رهنز احرار و فتنه ابدال
 منوش خون مسلمان بجام مالا مال
 که راه صد چو من از عشوه زنی فی الحال
 نه غمزه توام ای ماه مایه اضلال
 که خلق را رمضان کردم و تو را شوال
 گرفتم اینکه بخلوت شدی شراب سگال
 بجای خمر حرام است خون بنده حلال
 مرا سیاه شود دل ز شومی افعال
 که روز حشر به پیش است و دار و گیر سئوآل
 نموده است مهیا بکیفر اعمال
 که خون دلشدگان ریزی و کنی پامال
 مده شراب که بیرحم تر شود قتال
 که تشنه داریش ای سنگدل ز جام زلال
 ز حکم شرع رمی چون پلنگ دیده غزال
 یکی غزل بشگفتی بسان عقد لال
 بچارگاه چو در گوش خواندت قوال
 شب فراق توام بگذرد چو روز وصال
 چو بر گشایم و بینم بود خیال محال
 قرین عشرت و شادی حریف خون و ملال
 در بغ اگر بکنارستی آنچه او بخیال
 که گوهری بچر مدان و کوثری بسفال

کران سپس همه دلدادگان مهر رخت
 چو عیدگردی ای عید عاشقان بخرام
 خطا سرودم و شاید خدای در گذرد
 تو جور پیشه همان به که رنج روزه کشی
 مگر که خلق بسالی مهی بیاسایند
 مهی بخلق خداوند نیز رحمت باش
 بمه روزه نه در بند میرود شیطان
 تو هم ز زلفی کو ستیاری شیطانست
 میوش چهره ایمان بزلف پیچاپیچ
 مرا چه تا چو توئی را بحیله راه زخم
 نه طره توام ای شوخ آفت اسلام
 گرفتم اینکه به نیرنگ آنچنان کردم
 گرفتم اینکه بحیلت شدی حرام پسند
 چه سود کاخر کارای ستم شعار ترا
 ترا بتاب شود رخ بکامه دشمن
 مکن شراب مخور پاس ماه روزه بدار
 بهشت و دوزخی آخر بکانه با خدای
 پیاده دست مبرگرچه صد ره این بتراست
 زغمزه تیغ بس است آن دو چشم هندوزا
 لبی که تشنه بخونست بهتر آن باشد
 اگر چه دانمت ایمه بحکم عادت طبع
 ولسی بکلک بمشعولی تو بنگارم
 چنانکه پیش دو چشم آیدت بساط نشاط
 ز بسکه یاد وصال تو آورم بخیال
 بچشم بسته چو بینم جهان بکام منست
 بچشم بستن و بگشادنی که بوده چو من
 مرا خیال بهشت و کنار دجله خون
 چه بودی ار ببر خویش دیدمت زانسان

در اندرز و پند و ترغیب بشکر فرماید

که روزگار خوشی چونکه شدنداشت بدل
ولی بچشم امل منصب است و جاه و امل
و گسر دهد نشود به صداع او صندل
که با زمانه بسازد باکشر و باقل
نماند عزت اعلا و ذلت اسفل
مزاج راحت و آرام را کند مختل
چو خار حرص به پهلوی چه خواب درمخل
همی خورند بشیرینی شکر حنظل
غرورشان ندهد این سراب آزو امل
قبانه کز پی تن هم نمیکند جدل

بروزگار خوشی جام خواه و رود و غزل
خوشی بچشم خرد چیست عیش آسان است
عمل که چشم امل در پیش چه سود دهد
زمانه را نبود راحت ار بود آنر است
چو هست و نیست یکی گشت و بیش و کم یکسان
بدفع آرزو امل کوش کاین دو علت صعب
چو کام تلخ ز صفرا چه طعم با حلوا
غلام سده ساکنان درش شاهم
فریشان ندهد این سرای وهم و خیال
کله نه کز پی سر هم نمیکشند صداع

در تهنیت بهار و توصیف انهار و اشجار و تساوی لیل و نهار فرماید:

میر معزول باز شد بعمل
واندردان جای کهکشان جدول
حوریان وی آهوان بمثل
در صحاری همه جبال و تلل
مطربانند با سرود و غزل
آن یکی در اصول و این بعمل
باد فرخنده برامیر اجل
کاسمانش نوشته عبداقل
از بزرگی و قدر و جاه و محل
باشد از فضل بر همه افضل
همچو دین محمدی بمثل
بختیاری ز راه دین و دول

رفت خورشید زر فشان بحمل
باغ شداز شکوفه گردونی
راغ از سبزه همچو فردوس است
بختیانند جل ز اطللس سبز
مرغکان در ترانه بر اشجار
همه استاد فن موسیقی
همه گویند عید فروردین
سرفراز جهان یگانه ملک
دیده افروز دوده آدم
همچو جعفر ز خیل برمکیان
ایزدش فضل داده بر اقران
کامگاری ز روی دانش و قدر

در صفا همچو صادر اول
 رای تو مشکلات لاینحل
 آنچنانست کافتاب و زحل
 نه ترا در وفا و مهر بدل
 چون ز زنبور زهرناک عسل
 بمثل چون صداع را صندل
 نسبت شهد چیست با حنظل
 جز تو انعام هست باقی ویل

در سخا همچو حاتم ثانی
 ای که حل کرده از یکی فطرت
 گر کسی برتر از تو در جاه است
 نه جهانرا بکینه مانند است
 از جهان زادی و نه از جهان
 فاقه را دست گوهر افشانت
 تو باینای دهر کی مانی
 آدمیت گر این بود که تراست

در ستایش خویش و نکوهش بداندیش فرماید

شهریار شهرم و کشور خدای کشورم
 گوهر آمد شعر و من خورشید گوهر پرورم
 گر هنر باشد فلک من آن فلک را محورم
 راستی هم آب خضرم هم زلال کوثرم
 چار مادر را بتولید سه دختر شوهرم
 گوهری گیتی فروزم گلبنی بار آورم
 هم نه اندر تربیت ممنون اختر گوهرم
 هر دوشانرا بهره‌ها بینی ز کلک و دفترم
 من ز مشکین کلک خویش آهوی مشکا دفرم
 نفرت از من بود ورنه نعش دادی دخترم
 در شکر چون آبم و در آب همچون شکر
 لیک‌گاه کینه اعدای دغار را صرصرم
 نی بسان سامری برهان بود گاوزرم
 اینک از رای رزین همسایه مهر خاورم
 منت ایزد را می تحقیق شد در ساغرم
 زین چه کاندرا برج معنی آفتاب انورم
 رای دانش پرور و طبع بلاغت گسترم

کیستم در ملک نظم و کشور دانش سرم
 اختر آمدنظم و من هستم پیر اختر آسمان
 گر سخن باشد صدف من آنصدف لرلوه لوام
 از معانی روح بخشم وز معارف جانفزا
 هفت آبا گون باشد من ز پنج انگشت خویش
 گر چه گل با خار و گوهر با خرف اکنون یکیست
 هم نه اندر پرورش مرهون دهقان گلبنم
 نیستم خود مشتری و مهر لیکن از شرف
 صفحه از من غیرت دشت ختن گردید از آنک
 مشتری داند که بر جای بهای شعر تر
 دشمنانرا از عداوت دوستانرا از ولا
 چون دم باد بهارم جانفزای دوستان
 موسیم کلکم عصا رایم ید بیضای من
 عیسی گردون نشینم نیستم عیسی دار
 حاسد از تقلید گر انکار شعر من کند
 دشمن خفاش چشم از منکر شعر من است
 منتهای منت ایزد تراست بر من زانکه داد

خاصه چون مدحت نگار داور دانشورم
آنکه از فیض مدیحش بنده شد هفت اخترم
چنبراندر گردن آمد پیش چرخ و چنبرم
تا مگر بسر هر یکی شرح جلالش بشمرم
هر یکی گفתי بدیگر خدمت او در خورم
آستان جاه او را پاسبانی بر درم
گرچه عمری شد که بر این هفت پایه منبرم
بهر اعدایش بکف زهرآب داده خنجرم
زان سبب عمریست تا سیارگانرا سرورم
روزگاری شد که اندر بزم او خنیاگرم
گرداری باور اینک خامه اینک دفترم
خلق بینندم که گاهی فربه و گه لاغرم
پایه‌تان واللاست لیک از جملگی من برترم
گفتم اندر حضرتش مدحت گری دانشورم
همچو حسان بانسی چون انوری باسنجرم
خواستند اندر مدیحش گفتهء جان پرورم
مطلعی سر زد ز خاطر همچو مهر انورم

کس بدین دانش نیارد نکته بر من گرفت
آسمان مجد و فخر دهر سالار مهین
آن فلک قدریکه تا مدحش درآوردم بکلک
دی بگردون در شدم در محفل روحانیان
هر یکی کردی بدیگر شفقت وی افتخار
گفت کیوان سالها باشد که من از جان و دل
مشتی گفتم نخواندم خطبه جز بر نام او
گفت بهرام دم آشام ای بسادوران که من
مهر گفتم مهر او را داده‌ام در سینه جا
زهره گفتم من که گشتم گوهر شب تاب چرخ
تیر گفتم برخلاف او رقم ننموده ام
گفت مه‌گه جام بزمش هستم و گه تیغ رزم
گفتم ای روشن ضمیران گرچه هر یک از شما
جمله گفتمندم که شغل خود در آن حضرت بگو
در بر آن کشور آرای عرب فخر عجم
یافتندم چون بزم او بهین دانشوری
از برای رامش آن انجمن در مدح او

مطلع دوم از همین قصیده است :

بی نیاز از افسر خاقان و قصر قیصرم
گوید اینم فخر بس کز بندگان آن درم
وای من گر چرخ آید در مقام کیفرم
خواستم تا در حضورت شمه شرح آورم
گفتم آن بهتر که اکنون زین شکایت بگذرم
گو ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم
آنچنان کز بخشش عام تو من مستظهرم
وای من این دشت بی پایا چرا چون بسپر

کرد تا بخت گزین مدحت سرای این درم
ای بسا دل کارزوی این کند کاو همچون
زانچه از عمرم بغفلت در مدیح او گذشت
کامکارا بس شکایت تا شدم ز الطاف تو
حیف دیدم داخل زینگونه مدح آرم گله
این مکن باور که بندم جز بمدح تو کمر
تا جهان باشد تو مستظهر بالطف خدا
در بسیط جاهت این ورد زبان اندیشه را

در سنایش یکی از فضلا و اعظم زمان خویش فرماید :

دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم
 چو از سحاب چمن تازه گشت جان کرم
 کدام سلسلهء مجد و خاندان کرم
 وگرنه نیک کهن بود داستان کرم
 ز خاندان رسول وز دودمان کرم
 هزار گونه گل آرد زیوستان کرم
 مدام قافلهء جود و کاروان کرم
 برون نیامده مرغی ز آشیان کرم
 نیافتی هنر اندر جهان نشان کرم
 بهر کجا که شود آرز میهمان کرم
 چه شکرها به فلک رفت از دهان کرم
 نمیشدی کف جودت اگر ضمان کرم
 هنوز غبن کرم داری ایجهان کرم
 نبودی ارکف جود تو ترجمان کرم
 ز قحط جود و سخا بر فلک فغان کرم
 هزار گونه متاع است در دکان کرم
 بعهد جود تو کردند امتحان کرم
 مدام خرم و شاداب بوستان کرم
 که غیر مدح نزیبید بر آستان کرم
 نبود گوش امیدم بداستان کرم
 چو من گلی هم روید ز گلستان کرم
 بفارس همچو منی هست مدح خوان کرم
 نگفته شعری ریزه خوار خوان کرم
 وگرنه باش فلان گوی در فلان کرم
 مدام تا نبود عمر همعنان کرم

رهی وجود تو سرخیل دودمان کرم
 محیط جود و سپهر سخا که از کرمت
 دو خاندان بتو نازد چو از رسول قریش
 کرم بعهد سخای تو سر بلندی یافت
 کراست هم حسب و هم نسب چنانکه تراست
 سحاب جود تو هر دم که قطره بار شود
 ز درگه توروان سوی شهر بند شناست
 بیوستان عطا چون همای همت تو
 نشان ز درگه تو گر نیافتی هرگز
 کسیش سیر نیاید مگر بخوان سخات
 ز شوق آنکه بعهد تو سر فراز آید
 کجا برآمدی از عهدهء تمنی آرز
 اگر چه هست جهانی براحات از کرمت
 کسی بمعنی لفظ کرم نبردی پی
 بروزگاری از این پیش بر فلک میشد
 از آن زمان که ز دست تو یافت سرمایه
 ستوده گشته کرم در همه جهان گویا
 بزرگوارا ای کز سحاب همت تست
 بر آستان تو از مدح تحفه آوردم
 ز شعر بود غرض مدحت توام ورنه
 بر تو عرض هنر کرده ام که تا دانی
 نه در عراق و خراسان همین سخندانست
 غرض همین صله نبود ز شعر ورنه بود
 مدیح را بسزاوار مدح باید خواند
 همیشه تا نبود انتقام همسر عفو

بدشمنان سخت باد آشنا با عفو

بدوستان دو کفت باد تو امان کرم

در تعریف اسب فرماید

ای در حرکت فزون ز انجم
 بادت زشتاب در شکایت
 ارکان تو سخت ترز آهن
 در رقصی و بی سماع و بی چنگ
 مه نی که سم تو نعل خود را
 پیش نظرت بگناه جستن
 چوگان آسا سمت زمین را
 رفته نه ز لاغری ز چستی
 نعلی نفتاده از تو آنجا
 پیموده تست سنگ در سنگ
 بی رنج رکاب در تکاپوی
 بر باد گره زده ز افسون
 افشانده غبار بر رخ ماه
 همواره ز چابکیت بوده
 جز بر حکم خدیو گیتی
 غیرت بر قدر اوست گردون
 نام سخطش محیط به شنید
 خواندم انعام اعادیش را
 ای ذات تو همچو عقل اول
 فارغ بزمانه شخص جودت
 بر عقل ترا بود تفضل
 بر می ندهد نهال خصمت
 از وی همه حقد و کینه خیزد
 کس خورد شکر ز کام افعی

بر چرخ ز پویه ات تقدم
 خاکت ز درنگ در تظلم
 اندام تو نرم تر ز قاقم
 در شوری بی شراب و بی خم
 افکنده در این بلند طارم
 شد جوی مجره جوی گندم
 افکنده چو گوی در تلاطم
 از سم خیاط چون بریشم
 کانداخته اشهب خرد سم
 آن عرصه که کم شود توهم
 با قید لجام در تبسم
 آنکت بر بسته عقده دم
 ز افشاندن موی و کاکل و دم
 با باد خطاب لاتم قم
 بر هر چه بود ترا تقدم
 حسرت خور طبع اوست قلزم
 بر خورد بنکته تیمم
 از چرخ آمد خطاب بل هم
 وی رای تو همچو صبح دوم
 از ننگ تضرع و تبرم
 بر چرخ ترا رسد تحکم
 گل می ندمد ز شاخ هیزم
 این است طریق زشت مردم
 یا برد عسل ز نیش کژدم

رنجش ضایع سقایتش گم
 میپروردش بصد تنعم
 برجمله جهان ترا تعظم
 در بزم تو زهزه در ترنم

دادندش اگر امان نگرده
 کین چرخ چو کوسفند قصاب
 تاهست بدور چرخ اعظم
 تاهست نشان ز عیش و شادی

در ستایش و نیایش فرماید

کز دل و دستش بلای بحر و کان آورده‌ام
 بحر را در لرزه کانرا در فغان آورده‌ام
 تا دری یکتا برسم ارمغان آورده‌ام
 در جهان اکنون بهاری بیخزان آورده‌ام
 هدهدم کز بارگاه جم نشان آورده‌ام
 نونهای همزه از باغ جنان آورده‌ام
 گوهری خوش در خور تاج کیان آورده‌ام
 از برای دوستان تعویذ جان آورده‌ام
 تا بکی گوئی فلانرا از فلان آورده‌ام
 می‌کنی افغان که بحری بیکران آورده‌ام
 گوهری خوش در خور تاج شهان آورده‌ام
 خوش بهاری بیخزان اندر جهان آورده‌ام
 کان چه دراست و چگوهر روز چه کان آورده‌ام
 از زمین بوس امیر جم نشان آورده‌ام
 من یکی گنج از فراز آسمان آورده‌ام
 اینک از بهر نثارش نقد جان آورده‌ام
 گنجهای شایگان خوش رایگان آورده‌ام
 صد عروس بکر از طبع جوان آورده‌ام
 هر چه گردونراست اختر بر زبان آورده‌ام
 هر چه دریا راست گوهر در بنان آورده‌ام
 در جهان طوفان ز چشم سیل‌ران آورده‌ام

دی فلک می‌گفت بحری بیکران آورده‌ام
 گوهری آورده‌ام رخشان که از دست و دلش
 با هزاران دیده زانجم گشته‌ام در بر و بحر
 صد بهار آورده‌ام و اندر پی هر یک خزان
 عیسیم کز چشمه خورشید می‌گویم سخن
 بلبلی هستم ز باغ خلد بیرون آمده
 یا یکی غواصم و از بحر عمان میرسم
 یا که می‌آیم ز بیت الله و از آن آستان
 گفتمش ای چرخ تا چند آخر این تشییید چند
 این کدامین بیکران بحراست یارب کاین همه
 و آن چه گوهر از تفاخر گوئی از بحر وجود
 و آن بهار بیخزان چه بود که گوئی هر زمان
 چرخ گفت اکنون که پرسیدی نمایم بر تو فاش
 آصف آصف نشانرا باد و صدا عزاز و ناز
 هر که بینی گنج بیرون آرد از زیر زمین
 گفتمش ای چرخ آن مخدوم و مددوح منست
 این همان کان در افشانست کز انعام او
 این همان میر جوان بخت است کاندر عقداو
 این همان ماه فلک گاهست کز بهر شناس
 این همان صدر ملک قدراست کش بهر نثار
 این همان دریای گوهر زاست کز حرمان او

گفت چرخ این طرفه آن مدد و مخدوم تو بود
گفت نامت گفتمش محنت کش دوران وصال
من فرید عرصه نظم گواه من بس است
نیست با خاقانی و با انوری دعوی مرا
تازه طرحی در سخن افکنده کز شعر پر آب
لیک با این مایه نظم و نثر جز مدح وزیر
نامساعد طالعی دارم که دریای محیط
میبرم صدمنت از دونان سک طبعان بجان
با چنین حالت نیم شرمنده از یک و امخواه
چرخ گفتا حق بدست تست گویم با توفاش
هم پشیمانم کنون از کردهای زشت خویش
صدر وارد گشت و مقبول نشار او نشد
گوهری خواهم کنون از بحر طبعت وامده
دادمش از گفتهای خویش این زیبا غزل
بسکه شبها در غمت افغان زجان آورده ام
برق کو تا سوزد و از محنتم فارغ کند
تا که آوردم قدر عنای او در پیش چشم
کس نییارد کاش در کوی تو کالای وفا
این روان بخشی که از طبع روان دارد وصال

گفتم آری مدحش اینک در بیان آورده ام
کز صریر کلک را ز کن فکان آورده ام
مدحتی کاندز خور صدر جهان آورده ام
نی ز سنجر مدح و نی از اختسان آورده ام
خاک از غیرت بچشم باستان آورده ام
کافر مگر هیچ سودی جز زیان آورده ام
از عطش کف چون محیط اندر دهان آورده ام
تا که جوع الکل را یکتای نان آورده ام
زانکه جای زر رخی چون زعفران آورده ام
راستی خواهی منت اینها بجان آورده ام
حاجتی پیشت برسم امتحان آورده ام
هر ثمین دری که از دریا و کان آورده ام
لطف و مهر صدر ازین پس ضمان آورده ام
گوهری رخشان که از طبع روان آورده ام
خلق را از ناله خود در فغان آورده ام
مشت خاشاکی که بهر آشیان آورده ام
در کنار چشمه سرو روان آورده ام
کاندرین سودا من بیدل زیان آورده ام
هست فیضی کز در صدر زمان آورده ام

در نگویش سه تن از ناهلان زمان خویش و ستایش ملک الشعرا

قدر گزیده بتعمیر کاخ ظلم و ستم
که آن یکی رسدش هردو دم سه کوه عالم
خیالشان همه کید است و عهدشان همه دم
چو مرگ علت خون و چو دام آلت غم
که هر یکی کند اضلال صد هزار آدم
برون نکریدی جرم دو دانه اش زارم

قضا گماشته بهر خرابی عالم
سه تن کزان سه دو تن سگتر ندران دویکی
فعالشان همه شر است و شغلشان همه کین
چو موش اهل فساد و چو گرگ مایه شرگرگ
سه دیو و هر سه بدیوان شاه مشهورند
از این سه رفت برون آدم از ارم ورنه

قوی ز قوت مساکین سمین ز لحم ضعیف
 جز این سه تن که عدمشان به از وجود آمد
 طمع نگر که پس از اخذ ملک و مال و دو اب
 دراز عمر از آنند کین سه مشتبه اند
 نهنگ فطرت و سگ صور شد و خوک سرشت
 چو طفل بوده همه پشتشان بروی زمین
 به پشت باید سختی ز رویشان پیدا
 چو غنچه زر چو درآید بمشتشان خندان
 در اطلسند بمانند مار اندر پوست
 بوقت دادن زر چهرشان چو چهره زر
 مطیع باشی محسوب اگر بریشان مال
 زنی چه گردن این ناکسان چه گردن زر
 مباد مامنشان جز که در دم ثعبان
 مرا که با الم و رنج گشته ام مونس
 اگر نه صحبت سالار دهر کردی شاد
 خدیو مملکت نظم سید الشعرا
 جهان لفظ و معانی بفکر او معمور
 کمال فضل و مکارم بمال ملت و دین
 کلام او همه عذب و بیان او همه سحر
 نمانده در برایش لطیفه مجهول
 ز شعرش آذین سازند و از درش مامن
 شده است از دم جان پرورش ریاض سخن
 همه سلاطین آیند در شمار و کیان
 گواه شد بکلیم و دلیل شد بمسیح
 بنکته پروری و شاعری و خوش سخنیش
 ز بسکه پیشی و بیشی گرفته بر همه کس
 سپهر قد را دانی که در فنون سخن
 هنر و بال من آمد چو ناف آهورا

غنی ز مال رعیت سخی ز نام کرم
 مرهنست که باشد وجود به ز عدم
 به او عطف شمارند نیز واوقسم
 بروزگار بزراغ و بکرکس وارقم
 مگس طبیعت کژدم دم اند و افعی دم
 چو کهل گشته همه پشتشان بروی کرم
 بر وی شاید آب و پشتشان منضم
 چو سبزه آب چو آید به بیخشان خرم
 بقاقم اند چو سرگین در اندرون شکم
 بگاه اخذ درم پشتشان چو دال درم
 شهید گردی محشور اگر خوریشان دم
 بری چه نایژه، این خسان چه نای بقم
 مباد مهریشان جز که پنجه، ضیغم
 مرا که با غم و اندوه مانده ام همدم
 ز عمر بهره نبودیم زین خسان جز غم
 که گشته پشت معزی بر آستانش خم
 اساس مجدد و معالی ز شخص او محکم
 محیط دانش و بینش جهان جود وهم
 عطای او همه گاه و وفای او همه دم
 نبوده در بر فکرش دقیقه مبهم
 که معتبر چو گهر گشت و محترم چو حرم
 چو از نسیم صبا ساحت چمن خرم
 دهد چو عارض دیوانش عرض خیل وحشم
 بنور پاشی دست و بروح بخشی دم
 سخنوران همه اقرار کرده و من هم
 حدوث ذاتش گردیده مشتبه بقدم
 نیم گراز همه افزون نیم هم از همه کم
 که ریخت خون گلویش بیوی خون شکم

در آن سرای چو آزر بسوزدم ز صنم
 ز دوستان همه طعن و ز دشمنان همه دم
 یکی بطعنه که این منفک است یا مدغم
 مرا از این چه که مکفوف چیست یا اخرم
 کسی بجز تو که یکدم توانشدش همدم

در این جهان چو سنمار سازدم ز سدیر
 از این گذشته ز شعر آنچه بینم اکنون هست
 یکی بخنده که این اخرم است یا مکفوف
 غرض ز گفتن شعر است حسن معنی و لفظ
 تو باش و بس که در اقطاع دهر نتوان یافت

در ستایش فرهاد میرزا فرماید

بسجود در شهزادهٔ سیاره چشم
 فتحش از جرگ سپه نصرتش از خیل ختم
 چون ستیزد همه دشت است تو گوئی رستم
 نتوان جست جز از خاک درش تارک جم
 نفس عدل اصل وفا بیخ سخا بار کرم
 کشور اوست دلفروزتر از باغ ارم
 سرو آن باغ که باشد شجرش جمله نعم
 رایتش را نسزد جز که ز گردون پرچم
 بکسر اسرار قدر جاریش از نوک قلم
 وی ز عدل تو جهان گشته چو بختت خرم
 گر کفاف کف جود تو دهد زاده یم
 شرف از یمین یمین تو پذیرد خاتم
 ظلمت از نور ندید آنچه ز نام توالم
 صفر هیچ است ولی بیشی از او یافت رقم
 گور را دشت ز حفظ تو چو دامان حرم
 گرگ بیخواب ز پاس است شده از پاس غنم
 با چنان تیغ سرافشان بکه مانی نیرم
 بر که ناز است گدایان ترا بر حاتم
 با ستیز تو اگر دهر غنیم است چه غم
 گرنه عیسی است چرا مرده کند زنده بدم

هیچ دانی ز چه رو قامت گردون شده خم
 آن خداوند ظفرمند عدو بند که هست
 چون نشیند همه تخت است تو گوئی کاوس
 نتوان یافت جز از صحن درش افسر کی
 پشت دین روی ظفر چشم خرد بازوی شرع
 درگه اوست سرافرازتر از اوج زحل
 در آن بحر که باشد گهرش جمله سخا
 درگهش را نسزد جز که ز کیوان دربان
 جمله احکام قضا ظاهرش از رای منیر
 ای ز روی تو فلک گشته چو رایت روشن
 آید از عهدهٔ بدل تو برون حاصل کان
 مدد از رای منیر توبه بیند خورشید
 سیره از ابر ندید آنچه ز دست تو امل
 خصم پست است ولی قدر تو زوگشت بلند
 کک را کوه ز پاس تو چو گلزار بهشت
 شیر رنجور ز یمت شده از حفظ غزال
 با چنان دست زرافشان بکه مانی قان
 بر که فخر است غلامان ترا بر جمشید
 با هراس تو اگر چرخ حریف است چه باک
 لعلت آن عیسی جانبخش که جان دردم اوست

گر نه باداست به پشت از چه کشد پیکرجم
 گر نه چرخ است بر آن از چه نهد مهر قدم
 گر نه ماهست چرا پیکر او گشته به خم
 نه چنان دهر بشخص تو که هستی بدرم
 نه چو جاه تو فلک نیل مننه گو بورم
 حسرت امن حریمت همه در جان حرم
 رگ گردان بتن افسرده تر از شاخ بقم
 نعره کوس دهد بختی گردون را رم
 همچو شیر علم از لزره شود شیر اجم
 سر بلندی نه که در شکوه نه اربخت دژم
 نه تنی راست رهائی ز دم تیغ دودم
 ایمن از لرزه نیابند تنی گر چه علم
 فتح همراه و ظفر همدم و نصرت توام
 بسکه خونریزی از آن تیغ جهانسوز نجم
 که ز بس کشته بر او تنگ شود راه عدم
 زخم کز تیغ تو خیزد نپذیرد مرهم
 نام این بندهات از یاد چو از یادت غم
 که تو بسیار چومن داری و من همچو تو کم
 بجناب تو یمین است و بجاه تو قسم
 اینک این گفته گواه من و رای تو حکم
 تا بود زهر روان گاه بکام ارقم
 شهد در کام عدوی تو کند گردون سم
 خاک پیوسته کند پر ز عدوی تو شکم

رخشت آن باد سبکخیز که گیتی سپرد
 تخت آن چرخ فرازنده که باشد ساکن
 تیغ آنماه فروزنده که بگرفته جهان
 نه چنان دهر بشخص تو که هستی بسخا
 نه چو رای تو قمر لام مکش گو بحمال
 صدمه سم سمندت همه بر پشت سپهر
 روز هیجا که ز بس بیم تن و جان گردد
 ناله نای کند سکه گیتی را کر
 همچو پشت سمک از رخنه شود روی فلک
 زورمندی نه که در ناله نه از حال زبون
 نه سریر است خلاصی ز سر تیر سه پر
 خالی از ناله نیابند ولی گرچه کمان
 آوری حمله بناگاه چو از قلب سپاه
 بسکه دلدوزی از آن تیر جگر دوز خدنگ
 گر عدوی تو بود زنده از این پس چه عجب
 درد کز گرز تو آید نشناسد درمان
 داورا مدتی از دور فلک رفت که رفت
 توز من فارغی و من بتو مشغول چرا
 وین چنین هم نبود لیک چو نیکو نگری
 که بسی ماهرم اندر همه فن خاصه مدیح
 تا بود شهد روان بخش به نیش زنبور
 ز هر در جام محب تو کند گیتی شهد
 چرخ همواره کند خم بی تعظیم تو پشت

قصیده بی نقطه را در مدح صاحب دیوان آقای میرزا تقی علی آبادی

که مدح سرور دهر آرم و مطاع ام
 مطاع عالم و ممدوح هر که در عالم

مگر که داد دلم را دهد عطا و کرم
 مرام مردم و محمود هر که او مردم

که مهر او همه گاه و عطای او همه دم
 حسام او همه آرد حسود را مرهم
 و گرسوار عمل او سوار را معصم
 مراد کس همه گرسوار او دهد در دم
 مگر که سرور و سردار دوده آدم
 مراد اهل کمال او دهد که اهل کرم
 کدام دل که در او مهر او و در بیم
 در مهام ده او مرام اهل هم
 مده درم که سر حاء حمد اوم درم
 کرم که کرد امم را و راه او همه دم
 و گرسعود سما مرو را همه همدم
 اساس ملک همه کرده کلک او محکم
 مگو معالم کو در همه علوم علم
 سواء او که مرا و را آله کرده حکم
 کرا صداء سر کلک حس سمع اضم
 مدام در دم او مرده را دواء الم

سها علو و سما درگه و عطارد کلک
 عطاء او همه دارد و دود را دارو
 اگر عروس کرم او عروس را داماد
 سئوآل کس همه گرسوار او دهد در حال
 که کحل مردمک حور کرده دوده کلک
 هم او دهد دهدار کس مراد اهل کمال
 کدام کس که و را مدح او و او محروم
 دل مراد و را و مراد اهل دعا
 مده گهر که سر دال مدح اوم گهر
 صلا که داد امل را سواء او همه گاه
 اگر علوم ملک مرو را همه معلوم
 رسوم داد همه کرده عدل او معمور
 مگو مکارم کو در همه رسوم سمر
 و راه او که و را کردگار داده عمل
 کرا ممداد دل آمه کحل مردم حور
 هماره در دل او مرد را مراد امل

در تهنیت عید صیام و ستایش صدر اعظم حاجی محمد حسین خان اصفهانی

و شکایت

باده پیش آر که شد مخصمه عام تمام
 کس ندیده است که از دور ستاده است این جام
 گاه شعبان کنیش نام و گهی ماه صیام
 کس ندیده است نه آغاز وی و نه انجام
 ممکنش نیست که ممکن نپذیرد فرجام
 که تواز دور صراحی کنی این دور تمام
 عجز و تسلیم فزاید ز رکوع و ز قیام
 حیلها کرد که از راه برد یکد و سه عام

خیزای ترک و طرب کن که بشد ماه صیام
 در ده انجام هلالی و مجور از سپهر
 یک ماه است اینکه تو خود میتگری هرگاهش
 نسبتش یا من و تست ارسد اگر پنجاه است
 با همه بیسرو پائی سرو پایسی دارد
 دور خواهد چو بسر آمدن آخر آن به
 خود همین خاصه میناست که از صافدلی
 یک مهش قسمت زاهد شد و از خامی خود

ورنه او دود بر آوردی از این مردم خام
 وانکه او مست و غزلخوان نه در این روز کدام
 تا بصوفی همه را خرقه بخره بخره بخره
 که محول شده امسال وظایف بلثام
 تا ننوشد کس از این قوم می ازوجه حرام
 که بهر حال رسد کار جهان جز انجام
 که عزیزند لثیمان و ذلیلند کرام
 آب مردان ز چه رو ریخت چه جزم و چه غرام
 چار زن از چه هنوزند چنین با هم رام
 دد و دام چه کزین قوم نه دد مانده نه دام
 مثنی اشرار همی یابی بر خلق امام
 هیچشان تخمه نه از خوردن مال ایتم
 راست گویند که ما راست بخونریزی عام
 بر در درگه دستور اجل صدر نظام
 هم صبا کاش بدین امر نماید اقدام
 گویدش کی بشعف درگه تو صدر کرام
 دیر شد بهر خدا زود باین ملک خرام
 چون سلیمان نبود دیوبسی راند کام
 خلقشان نیز بناچار مطیعند و غلام
 هر یکی سامرئی گشته باضلال عوام
 قوم بیم است که گوساله پرستند تمام
 می نیارند نه خسرو بنظر نه بهرام
 رو بشیراز معاذالله در این ایام
 که نه جو ماند و نه گاه از پی دیگرانعام
 فارس را نیز غزی چند تبه کرد و تمام
 خون کس نی که نه خوردند چو شاخ حجام
 بوی گلزار مروت نوزدشان بمشام
 که تمامی چو جعل مانده گرفتار ز کام

همت پیر مغان باز چراغی افروخت
 مست بنشین و غزلخوان و صراحی درکش
 تا بواعظ همه را جامه بمیخانه برهن
 صحن میخانه پر از خرقه احرار آمد
 این هم از پاکی دندان می آشام بود
 نقل و تحویل جهان بنگر و اوضاع سپهر
 یارب از دوره نیفتد ز چه این وارون تشت
 نان خامان ز چه رو پخت چه قدر و چه هنر
 هفت مردان چو چنین ناکس و زن طبع شدند
 کار ملک ار چه بدست دد و دام افتاده
 قومی اردال همی بینی در دهر صدور
 هیچشان شرم نه از ریزش خون مظلوم
 کلک خود را همه دانند عصای موسی
 کیست کز بهر خدا رو بسپاهان آرد
 کس نمانده است که پائی و توانی دارد
 گویدش کی ز شرف حضرت تو کف ملوک
 ظلم از حد بشد و فتنه ز اندازه گذشت
 خیل دیوان همگی صاحب دیوان شده اند
 بندگان تو تمنای بزرگی دارند
 شهره بودند کسانی که بهار و نی تو
 موسیا گر تو نیائی و شود روزی چند
 نحس گردیده چو بهرام بخون آشامی
 در پی مصلحتی موبک عالی نکند
 این ستوران را زی آخر خودشان بفرست
 گر خراسان و غزی چند تبه شد وقتی
 جان کس نی که نخستند چو نیش عقرب
 نور خورشید فتوت نرسد شان ببصر
 که همه گشته چو خفاش خریدار عمی

همگی گشته چو ابدال نه از خوبی از آنک
هر چه دادند حرام است بغیر از خونشان
زرع در ره نگذارند که مورند و ملخ
خلق در خواب همین خنده ایشان بینند
راست گویند که از خود گذرانیم معاش
سودائیان همه بردند و ترا جان فرسود
از وظایف نکم قصه و خود نیز مهرس
چل درم رشوه ستانند پی بیست درم
چون ز شه بیم ندارند چه پرواز گدا
بخدا و بسر خسرو آفاق که باد
که باین سوختگان از سر احسان رحمی
رو بشیراز کن و خلق ز محنت برهان
بازگشت تو بهر حال همی باد بحق

در تهنیت عید سعید نوروز فرماید

فرمانده با فرودین کیخسرو ملک عجم
از چهره خورشید منیر از فره جمشید تهم
از طبع او کام هنر روز بذل او نام کرم
هم پیشه تیغش اجل همیشه ملکش قدم
پیمان حکمش معتمد دامن عدلش معتصم
وز قدر امر او قدر لب بسته از لا ونعم
موران بران خنجرش آسیب شیران اجم
روی جهان را راستی داده است از آن پشت به خم
بیند عدوی ناسزا شیریست افتاده برم
خیزد ز رمح او بسلا ریزد ز تیغ او سقم
با عزّا و عزّملک فرق سمن خوان با ورم
بادور او، دور کیان عهد شبابست وهرم

فرخنده جشن فرودین بر تاجدار تخت جم
دارای اسکندر سیرا اقلیم بخش اقلیم گیر
از کلک او دام گهروز تیغ او جام ظفر
همخواه^۶ جاهش از ل همسایه^۶ قدرش ز حل
احسان و ملکش بیعد آن از ازل این تا ابد
در عهد جود او هنر دل شسته از بوک و مکر
چتر گهر کین پیکرش از زم چرخ و اخترش
تیغش که چون دریاستی دریای گوهر زاستی
آید چو در صف غذا در صف یکف مایه عزا
آید ز خشم او و باز ایدر چرخ او قضا
با قدر او قدر فلک بعد سهادان تاسمک
با ملک او باغ جنان فضل بهار است و خزان

قصاب بکشد بیشتر چون بیشتر یابد غم
 آری ز شهب آسمان فوج شیاطین زاست زم
 گر جان برد از تیغ او آن نیز باشد مغتم
 وره پرنیان جوید شر سوزنده آتش را چه غم
 تیغ وی از پیش سپه نام وی از روی درم
 دوران بساز آرد و را جوید هر آنچه از پیش و کم
 بر بوم بر بومش زیان بر فتنه در ملکش ستم
 از رشک سوز آذر رخس از بیم لرزد از دشم
 آن برق چهر این برق تک این رخس و آن خسرو بهم
 از گرد نشناسند مرد از خاک نشناسند دم
 ساید سمندش زیر سم هر گوپرندش داده سم
 بر دیو خصم بی بها گردد شهاب افشان بدم
 بر صفحه تقویم چون شکر فرب بنویسد قلم
 روی زمین گلشن همی از جوی شریان دیده نم
 تن خسته از گاو زمین بر رسته از شیر علم
 اسپان ز تک مانده بجا چون آنکه پیل اندر حرم
 کز از دحام تشنگان بر بسته شد راه عام
 بر لب چو شیر آورد کف و زوی پلنگان کرده رم
 در زیر کوه بیستون دیوی شده حمال جم
 دیویست بر شکل ملک جنی است در جوف صنم
 وز گرد چون جنبد زجا برقی بر انگیز قلم
 در سایه اش جستن کند شریان صفت شاخ بقم
 فتح شه و مرگ عدو دردست شاه محتشم
 کز مرد بران تیغ شه ناید بزیر آدرم
 وین نیز باشد نعمتی چون نیک بینی لاجرم
 در کار باشد خنجرش تا بر کند بیخ ستم
 با دولت جاوید تو عون الهی گشته ضم
 شهزادگان در سایه ات استاده با بخت خرم

گر خصم گرد آرد حشر بر تیغ او نبود ضرر
 خصم از خدنگ او رمان گردد چو زه بندد کمان
 بهر غنیمت گر عدو دارد بر زم شاه رو
 از آن پرنده شعله و باید که خصم آرد حذر
 مهریست تابنده ز مه سدی بر آتش بسته ره
 گردون نماز آرد و را اختر نیاز آرد و را
 رسم ستم رفت از میان فتنه نه بیند سوزیان
 سازد چو جابر پشت رخس آن خسرو آفاق بخش
 مهریست گوئی بر فلک دیویست بر پشتش ملک
 روزی که پیش آید نبرد آید بچهر مرد گرد
 پیچد خروش گاودم در طاق این روئینه خم
 گردد چو از قربان رها آن چرخ همچون ازدها
 از فرق بشکافیده خون بر جاده و آنسرها نکون
 از مغفر و جوشن همی دشت و غار و روشن همی
 از سم اسبان سمین وز حمله مردان کین
 بران خدنگ جان ربا با پیل سان اندر هوا
 سرها ببالای سنان در کالبدها مانده جان
 چون شه جدا گردد ز صف تا زد سمند از هر طرف
 در کف پرنده نیلگون نیلی بقبطی گشته خون
 پویان بر اقی برق تک از پویه هم سیر فلک
 از خوی چو پوید در و غاز آتش بخوشد چشمها
 بر جو چون گریستن کند جز میل بر رستن کند
 آن صافی آئینه دور و کز عکس بنماید دراو
 بخشد بحال بیگنه و رچه بود در رزمگه
 بارد بلا از رحمتی زاید جحیم از جنتی
 بی تیغ شاه و لشکرش گیتی مباد و کشورش
 شاهها میون عید تو ایزد کند تائید تو
 افلاک کمتر پایه ات ایزد بر آرد دایه ات

بر در گهت سردار تو چون بخت و دولت ملتزم
در سینه ازایش نهان مهریست همچون صبحدم
پیوسته دانش معتبر همواره دارش مغمّم
با او بود لطف فزون با مامادات جودکم
بر مسند شاهی بمان در گلشن شادی بچم

ایزد گنارد کار تو لطف الهی یار تو
فرخ امیری نکته‌دان دانادل و روشن روان
او در خواست ایشه نمر ازارت اندر به گهر
تانهش بندکاف و نون گلهاز خار آرد برون
خوش باش تا هست آسمان ای آفتاب دودمان

در ستایش اعتماد الدوله شیراز فرماید

کارگر تر ز همه چیست بدل عذر وزیرم
بخیالش که خرف گشته یکی مردک پیرم
می نداند که یکی مرحله پیمای خبیرم
چل فزونست که بر نیک و بد جمله بصیرم
تو بجز شاعر بیهوده سرا هیچ نگیرم
شاعری کم هنری نیست که بر خود نپذیرم
این من شعر فروشم که چو بیاع شعیرم
من شناسم که سخنهای جوان ساخته پیرم
همه دانند که جولاههء دیبا و حریرم
خلق داند که بکس جامه نبوده است قصیرم
او چنان دیده که هم رتبه سلمان و ظهیرم
تا بداند که ز مداحی وی خوار و حقیرم
من بشاگردی ناید بشمار اختر و تیرم
مهر تازد که بود مقتبس از رای منیرم
چنگ او زار ننالد بجز از ناله زیرم
شیخ خود خواندش و من طفل دبستان دبیرم
غازه و وسه کشد بهر عروسان ضمیرم
گو نبازد که بتن پیلم و از رتبه وزیرم
گرچه هیچم همه اندوخته او هیچ نگیرم
که فسون خوانده بزهرش ادب صدر کبیرم

از کمان فلک از چار طرف آمده تیرم
به گمانش که نو آموز یکی کودک خُردم
می نیابد که یکی مسئله آموزد قیقم
عمر بیهوده به پنجه نرسانیده ز طفلی
خورده خون در همه فن تا شده ام در همه بکفن
بیش از این نیست که دانسته یکی شعر سرایم
چار صد شعر مرا هست فزونتر بمدیحش
او اگر قدر من و شعر مرا می شناسد
او اگر گوید بر بافت بهم بیوده نظمی
او اگر کوتاه داند ببرش خلعت شعرم
من سخن برده بدان پایه که کس دست نیابد
خود ستا نیستم اما چو فتد کار بگویم
او اگر اختر فرخندهء خود تیر شمارد
او اگر فخر نماید که ستایند بمهرش
گر بناهید بود خوش که بود مطرب بزم
هیچ اگر بحث رود بر سر برجیس رود گو
ورنه خود معترفست او که چه بهرام و چه کیوان
من کیم بیدق آنشه که ندارد بدرش ره
خویشتن راهمه دانست و مرا هیچ نداند
مار کلکم نه همین مهره شها دهد آوخ

خان آگاه اسدالله که چل پنجه زسن شد
 آنکه عونش ز پی عون الهی است معینم
 رایش از عاقله عالم امکان که به پیشش
 طبعش آن خانه برانداز نیاز است که تا من
 فکر من روشن عالی شود از فکر جلالش
 چون ستایم سخنش را سخن از بسکه تر آمد
 نعت خلقتش چو کنم خلد زمین بوس من آرد
 دوزخم عجز نماید که مگوی از سخنانش
 پختگی می رود ای خواجه زمن طبع مرنجان
 بقوام الدین نسبت چو بری فخر مفرما
 آنکه او را پدری شاه نشانست بمردی
 حاجی ابراهیم صدری که فلک بهر نظیرش
 روز بگذشته و تیرش ز کمان جسته که آرد
 بگذر از نیک نیا فخر بدان پاک پدر کن
 با اثرهای وی آثار قوام الدین بیشک
 خواجه شاه نشان آنکه فلک گوید صدره
 با قوام الدین بس فرق بود صدر مهین را
 گو کجا شیخ ابواسحق و محمد شه غازی
 چل هزاران لر خونخوار که از پارس برو نکرد
 که ز تغلیس بری لشکر شه کشته کشیده
 هر یک از دوده که راه بوده ملکپایه بملکی
 گر عنایات شه است این نه یکی باید قابل
 هاشمی گر به نبی فخر کند به که به آدم
 گر بحافظ بودت فخر بیک شعر قوامی
 کم نیم از غزل و مدح زوی گر نیم افزون
 چارصد سال فزون رفت کنون یافته شهرت
 چون سب فخر تو هم از حسب خویشتن اولی
 طبیعتی رفت ببخشای که خود معترف من

که بشیرینی مهرش بگرفتند ز شیرم
 وانکه نصرش ز پس نصر خدایست نصیرم
 جرم خود معترف آمد که یکی بدر منیرم
 مدح او گویم دریا بر طبع است غدیرم
 تا بحدی که چو شعری شود افلاک مسیرم
 بس عجب نیست اگر خامه ستاید بصیرم
 که به تشبیه چه باشد که بری نام عبیرم
 که ز تری بنشانی اثر نار سعیرم
 زانکه کرده است وفاهای تو گستاخ و دلیرم
 کین مقالیست که من بر تو و بر خود نپذیرم
 بقوام الدین گر فخر کند سهل نگیرم
 عذرش این است که روزی خلفی زادم و پیرم
 گر نظیر آوردش دیده فرو دوز به تیرم
 گر چه دیدمش بخردی ز خبرهاش خیرم
 موج دریاست به پیش نظر و موج حصیرم
 پیشش آوردم و ناورد فرو سرسیرم
 خود یک از صد نتوان گفتن از آن قدر خطیرم
 فرق از آن دو ملک زان دو ملک رتبه بگیرم
 این خبر نیست عیان بوده بزودی نپذیرم
 ترک و تا جیک گواهند ز برنسا و ز پیرم
 کیست جزوی که کند شاهی و گوید که وزیرم
 تا مقابل بخور آید که چو مه عکس پذیرم
 با چنین باب که گوید زنیانیست گزیرم
 چون ننازی بدلاویز عروسان ضمیرم
 اینک این نقد من و رای تو نقاد بصیرم
 من کنون خود بهنر درهمه آفاق شهیرم
 مهر کی فخر نماید که من از تیرهء تیرم
 که وبالست هنرها ز قلیل و ز کثیرم

بوی سیرم همه آفاق گرفته است و بدین خوش

که باطراف جهان باد برد بوی عبیرم

در ستایش صدرالممالک میرزا علی ملاباشی و نظام العلماء میرزا حسن وزیر پارس

صدر و کشور یافت از صدر و نظام این انتظام
آن یکاز رادی و حکمت دهر را صدر الصدور
لطف آن شام نکو خواهان کند روشن چو صبح
نام آن در صفحه احسان بنعت لایموت
حضرت این یکزدانش پروری غوث الامم
عامر او در حریم آن شده از فیض خاص
هر دویی شبهند و بی مثل آنجواد این سخی
هم بلندبهای جاه آن یکی پیدا باسم
گرچه از همشان جدائی نیست حتی در مدیح
این دو گوهر فرع آن اصلند کز عهد صبا
تربیت از باب اینان یافت شه کاکنون کند
فیلسوف عهد ملاباشی اعظم که یافت
مہترین پورش بود صدرالممالک کز کفش
فطنت و رای منیرش سبزی و برگ درخت
خیمه قدرش چو دامن گسترد ضاق الفضا
چون معانی بدیع آرد بیان در وی نهد
کہترین شبلیش نظام آن پیش بین پاک مغز
عقل اندر حل هر عقدی کہ آن مشکل تراست
آفتاب از مہر رایش نور میجوید بکسب
تا نظام الملک شد از هفت کشور بردرش
ای جهان کشور خدیوی کش چنین دولت نصیب
هر کرا این رای زن آئین کی بیند بملک
هر کرا خواهد خدا شاهی دهد اینش نظام
با صریر خامه دیده است کس دستان زال

خوش بیال ای صدر و کشور از چه زین صدر و نظام
این یک از مردی و دولت ملکر احیر النظام
خشم این صبح بدانند ایشان سیه سازد چو شام
بخت این در دفتر دولت بوصف لانیم
درگه این یک ز همت گستری کہف الانام
خاص را جا در جناب این شده از لطف عام
هر دو بیمانند و همتا آن بزرگ و این همام
هم نکوئیهای خلق این یکی ظاهر بنام
هم جدا گویم کہ دانند آن کدامست این کدام
شه ز شہد حکمتش نوشید هنگام فطام
تاجداری بی سہیم و ملکرانی بی حسام
ملک شه از وی قرار و دین حق از وی دوام
بذل بہتان بر بحار و جود تہمت بر غمام
رادی و طبع و جوادش سرخی و ساق حمام
نخه خلقش چو جانها پروردیچی العظام
آنچه هر مس در سخن بنہاد و عیسی در کلام
کز دلش دانش دمد چندانکہ مویش از مسام
مصلحت جو یان بہر سومید و دکاین النظام
آسمان از شخص جاهش قدر میخواهد بوام
لا بہا آید ہمی کایخواجہ سوی ما خرام
وی سلیمان فرامیری کش چنین ماہی بدام
هر کرا این پیشکار اسرار جم بیند ز جام
هر کرا خواهد خدا کشور دہد اینش وزیر
با نورد نامہ خواندہ است کس آشوب سام

کلکی اندر گردش و صمصام مردان در نیام
 وین جوان پخته را سنجند با آن پیر خام
 زین حسن تا آن حسن همچون تمام از ناتمام
 ناتمام است این سخن از نه تمام است این کلام
 گرنه در کاشانه ام بودی قیامت را قیام
 بیست شعر آرم چسان چون بیت شعرم شد مقام
 تا ترا دولت مرا اشعار یعنی مستدام
 دولت و نکبت کسی دیده است اندر یک مقام
 گفتم ایزد هر چه خواهد مر مرا این است کام
 شکر یزدانرا کز این انوار رستم زان ظلام
 بهر شکر ایزد و مدح دو ممدوح کرام
 بر خداتان اعتماد و بر نبی تان اعتصام
 دشمنان تا ترا جهان دایم بفکر انتقام

دستی اندر جنبش و شیرنگ گردان بر صطبل
 کو وصایای نظام الملک تا خوانند خلق
 گر بصاحبش بسنجی فرقها بینی شگرف
 شد بر او ختم وزارت چون بمن ختم سخن
 سرور امی گفتمت زین بیش زین پیش این مدیح
 شد خرابم خانه از باران پی در پی دریغ
 تا ترا منصب منت مداح یعنی جاودان
 من جدا از تو نخواهم شد چون دولت وین عجب
 گفت گردون چون تو گنجی جای درویرانه نه
 گرچه سقف من خرابست آفتابم هست بیش
 خانه ام گر شد خراب الحمد دل آباد ماند
 تا خداوند جهانرا از نبی نبود گریز
 دوستان تا ترا فلک دایم بفکر اعتضاد

در ستایش نظام العلماء فرماید:

گفتمت صدقی ندارد وعده ات این هم نظام
 چون رسید آن عهد خوش رقتی و خفتی شاد کام
 بد رفیقی بوده بُس القرین خصم الکرام
 رو بدرگاه نظام آور نگشته کار خام
 گر نداری میکن آنجا از عزیزی چند وام
 گه قفا زن گاه سیلی خور مترس از ازدحام
 صدرت از بیند سلامی ورنه خاموش از کلام
 کاندرا آنجا میهمان بودیم با صد احترام
 باز گو وان قهوه و غلیان و گوناگون طعام
 وعده بی منت صدر جهان فخرانام
 با نهیبی کاورد جای عرق خون از مسام
 چشم سوی صدر می اندازد و خوش خوش میخرام

گفتی ای بخت از نظامت کارها بخشم نظام
 سالها دادی هنر را وعده عهدی چنین
 این چنین کام هنر بخشندای بخت دژم
 آخر از جا خیز و آبی خواه روئی تازه کن
 پازه ابرام در کار است و لختی خیرگی
 گر هجوم خلق بینی پیش رو بشکاف صف
 نیست کس یا کس تو خود هشیار کار خویش باش
 حاجب از شناسدت احوال آنشب باز گوی
 از نوازشهای صدر و از خوش آمدهای من
 بیش از این گر حاجت تعریف یادش آر
 قصه شهنامه خوانی گوی و آواز درشت
 حاجیت گر جای بنماید بصف میزیر از او

چونکه تنگ آیند بر خیزند خوش یابی مقام
 و بود زنهار لب نگشا که گردد کارخام
 هوش با خود کن که باشد خواه بس شیرین کلام
 وقت را بنگر که چونست آنچنان بگشای کام
 یا ز اهمال خواص و یا ز ابرام عوام
 کی نظام بن نظام بن نظام بن نظام
 چونکه باعث جست برکش تیغ تقریر از نیام
 کاید آن روزی که صبحی زاید از این تیره شام
 مهری آوردم که هرگز رخ نپوشد در غمام
 تیرگی بر چهر دولت نیست اکنون جز که لام
 هر کجا پا مینهد سومی نهندش ز احترام
 خاصه بر مسکین وصال مستمند مستهام
 گفته جای رنجتان عیش است و عیشی بردوام
 منقل افروزید و بر منقل نهاده عودخام
 سفره اندازید ویران سفره گوناگون طعام
 از گدا چون کیمیا زین پس نباشد غیر نام
 پر کند طیر آشیان و وحش انبارد کنام
 بره را از گرگ و تیهو را ز شاهین انتقام
 تا که گردد عیششان پدرام و ناقصشان تمام
 ظلم باشد گر کند صد رمهین شان تلخ کام
 زین هم ار محرومشان سازند ملجاشان کدام
 کز کفی کاغذ مدار سالشان باشد تمام
 کز امید مستمری مبلغی کرده است وام
 او اشارت سوی دریا میکند یعنی نظام
 حالیا بروی حلالست آنچه بر مردم حرام
 زانکه با من بر سر خشم است و میخاید لگام
 سال شد سال غلا و ماه شد ماه صیام
 بر روان پاکت از بیماران درود از حق ستلام

جای اگر تنگ است در دامن نزدیکان نشین
 لیک بنگر تا نباشد ز اهل دفتر هیچکس
 زینهار از گفتهای گرم و تر نفریبست
 واقف احوال باش و ناظر اوضاع شو
 صدراگر باشد معاذالله ز راهی منقبض
 هان وهان خاموش بنشین و رسخن گوئی بگو
 ورتبسمهای شیرین آردت بنشین ترش
 کاخرای صدرا ز قدومت مژدها دادم بخلق
 بحری آوردم که هرگز چین نه بندد بر جبین
 رفت آن کز آه مظلومان جهانی تیره بود
 گفته ام دست وزارت زیب جست از پای آنکه
 دور دور راحت و ایام ایام خوشی است
 او ز من پذیرفته و بر کودکان داده نوید
 مهرتان با مهر چون حرباز سر ما تا یکی
 قسمتان بوی طعام از وزن همسایه چند
 چند از بیم گدانا نتان بلب سرتان بچپ
 صدر خوانی گسترانید از کرم کز ریزه اش
 گفته ام آید کسی کز پنجهء رافت کشد
 جمله را بر قول من گوش و بره چشم امید
 مردمی کز کهنه کاغذها دلی سازند خوش
 فرقه کز وعدهء ضابط معاشی می کنند
 مستمری خوار شه قومی قناعت پیشه اند
 خاصه این نادان وصال گاوریش ساده دل
 هر که گوید کز کجا این وام را خواهی گزارد
 پیش از این خواندی حرام آنرا که بر مردم حلال
 من که بختم رو نخواهد کرد دیگر سوی او
 صدراگر در چاره کوشد هست وقت چاره زانک
 تا سلام اول کلام اهل اسلام است باد

در مدح سید کونین ابی عبدالله الحسین

گرچه در بزم خسیسان اندرین صف عالم
 گر چو طفلان بینی آنجا دام از کعب الفزالم
 خوبتر بنگر که شیرینی پدید است از مقال
 همچون جیحون از درون سوجاریست آب زلام
 کوری خفاش چشمان آفتاب بیروالم
 گریبال مرغ جان ایدون خیالست از خیالم
 چون بپاگاه ستورانم عجب نبود که لالم
 چون رهین قبض و بسطم گاه بدر و گاه هلام
 از درون خرم بهارم گرز بیرون خشک سالم
 عالمی از من بهشت آسا و من طوبی مثال
 تا سرای دل کنی روشن ز خورشید خیالم
 این چنین باشد چو مدحتگوی شیر ذوالجلالم
 زین سپس مدحت سرای مصطفی بینی و آلم
 و سمه حاجت نیست بر ابروی ربات حجالم
 از دروغی نیست کمتر گو دروغ آمد مقال
 گوش بر بندند و جادارد برای گوشالم
 هیچ دانی تا چه رفت از فاضل نیکو خصالم
 آنچنان شعری که شعری تیره گشت از انفعالم
 تا چه باز آرد جواب آنقا صد فرخنده فالم
 شد زیان سودای یوسف با متاع پیره زالم
 خود بگو کی بود فرصت خواندن شعرو صالم
 دیده از مطلوب پوشد کس که تنگ آمد مجالم
 بگذرد هم سالها و ناورد یکتن همالم
 گر کنم کفران هم از یزدان سزاوار نکالم
 خود چرا باید که ننگ آرد ز جان پرور مقال

هر زمان از غیب میشاید بگوش دل تعالم
 در شکارستان انسم رام با وحشی غزالان
 تلخکامم گر بر این شور چشمان ترش رو
 تشنه لب بیندم از این گرسنه طبعان ز بیرون
 رغم این افسرده طبعان نوبهار بیخزانم
 صد هزاران ساله ره زان سوی عقل آمد مطارش
 در سراستان رضوان جبرئیل آمد رحیلم
 در سپهر بی نیازی آفتاب بی کسوفم
 در نهان صدیقم از پیش تو زندیقم بصورت
 جلوه در هر خانه دارم ز شعر و وعظ و حکمت
 گوش روزن کن کزین روزن در آید نور حکمت
 تا نگوئی کین همه رتبت کجا وین مرد شاعر
 در سرای این جنانم چند بینی چون لعیمان
 تیغ را بستایم و بازوی مردان محجل
 آفرین گو را نگویند آفرینی مردمی بین
 مدح اگر در خورد احسان نیست تحسینی کجا شد
 جاهلانرا اعتباری نیست زیشان لب به بندم
 شعری از شیراز سوی اصفهان کردم روانه
 گوش بر ره چشم بردردل بفکرت سر بسودا
 چون بیامد قاصد و گفتم چه کردی گفت و یحک
 زمره اصحاب حجت فرقه ارباب حاجت
 گفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است لابد
 سالها باید که تا دوران چومن یکشاعر آرد
 حاش لله کاین نه اعجابست بل کاظهار نعمت
 او اگر خورشید شرع آمد نه من خورشید شعرم

مدح ناسنجیده نفرستادمش تا چشم پوشد
 گر مرا طامع شمارد من سخی پندارم او را
 گر نبودم لایق انعام کمتر از پیامی
 چند چند آزرم بر در بشکنم قفل ادب را
 شکوه از وی بردخواهم بردر شاه شهیدان
 خامس آل عبا کز خون خلق نازنینش
 شاه بی خیل و سپاه آن کشته تیغ مخالف
 ناز پرورد پیمبر زینت آغوش زهرا
 آنکه امید شفاعت ازویست و باب پاکش
 آنکه مداح وی آمد از حسین منی احمد
 مرد مدحش نیستم آن به که باحال پریشان
 یادم آمد آن به تنها رفتنش در صف هیجا
 وان بزاری گردنش افغان بر اصحاب عدوان
 گر با حمد اعتمادی هستشان او را سلیم
 گر کتاب الله و عترت یادگار احمد آمد
 نه خدا را دشمنم تا هر حلال آید حرام
 بدعتی نگذاشتم در دین که قتل و واجب آمد
 آخر این نوباوگان احمدند افتاده از پا
 قاسم کشتید و عون و اکبر و عباس و اصغر
 من چنین بیکس نبودم کاندین وادی رسیدم
 خاک پاک از نسل احمد گشت ای ناپاک مردم
 نامسلمان نیستم من مومن و آل رسولم
 وحش و طیر این بیابان جمله سر آیند چون شد
 ناگهان زد بوالحنوقش بر جبین تیری سه شعبه
 اینک این هنگام جان بخشید نست و سرسپردن
 چون رضای تست سردادم بخواری پیش خنجر
 آمد الهامش که سردادی شفاعت را گرفتی
 ای امام راستین چون باتوشد کار شفاعت

با سنائی سنج بعد از هفصد و پنجاه سالم
 دیده از مطلوب کس پوشد که نقص افتد بمالم
 تا بیاسودی دل غمگین و جان پر ملالم
 من ندانستم که با زخمی چنین منکر نالم
 دیده در یاد دیده خواهی پیش آن در یانوالم
 یادم آید هر کجا در دیده آید رنگ آلم
 کز غمش تا حشر اگر گریم فزون بینی ملالم
 آن حسن خلق پیمبر دعوت حیدر قتالم
 وقت نزع و گیردار حشر و هنگام سئوالم
 من کجا وان رتبه تا در مدح او وصفی سگالم
 از بلای کربلاش گویم و چندی بنالم
 وان زبان در کام خشکش ایزبان در کام لالم
 کی گروه آخر نه ز اهل بعی و اصحاب ضلالم
 و برقرآن اعتقادی هستشان آنرا همالم
 هم کتاب الله هم وهم عترت آن بیمثال
 نه هوا را تابعم تا هر حرام آید حلال
 سرور دینم که اندر دست عدوان پایمال
 از نبی شرمی کنی در دل نسوزد تا بحالم
 این منم کز ظلمتان چون طایر بشکسته بال
 بیکسم کردید و چشم از چشمه خون مال مال
 ره بکفرستان دهید آخربدین مشت عیالم
 بشمید آخر یکی چون خود ز اصحاب ضلالم
 منکه از آل رسولم تشنه آب زلال
 بر زمین افتاد و گفت ای کردگار بیزوال
 وعده خود را وفا کردم تو آگاهی ز حال
 جز تو این ساعت دگر چیزی ننگجد در خیالم
 کس زیان ننموده از سودای عشق لایزال
 در بر داور بگو کز دوستان باشد وصال

کم نیاید گر ببخشی جای در صف نعالم
لیک با یاد تو هرگز نیست در شکوی مجالم
گرد روغ است این همین شک نیست کز اهل شمالم
بالله ار مهر تو گمراهیست من ز اهل ضلالم
هم دریغ از آفرینی جای آن عقد لّالم
تا که اقوال منش باشد دلیلی بر فعالم
هم بشرط آنکه زین نیکو ترک بیند بحالم

اندران محفل که جای تست و اولاد مکرّم
با تو بودم شکوها از مقتدای دهر شاها
بالله از مهر توام با کس بدل گیتی ننگجد
تا کسی داده است پیش نسبت الحاد بر من
ورنه این بودی چرا آن بحر گوهر پاش کردی
شکوه نابوده کوتاه میکنم هم از دعایش
باد تابان مشتری سان در سپهر فضل و احسان

در تهنیت عید سعید و شکایت فرماید

هر چه مشکلتر بود آریم و کار آسان کنیم
گر چه بستان نیست دلکش غیرت بستان کنیم
صفحه از خورشید آریم و پیر از ریحان کنیم
هشت صد تومان سرار اهن صد تومان کنیم
هست بزازی رفیق این درد از او درمان کنیم
نقد اگر چندان نباشد وعده صد چندان کنیم
ور گهر در کار داری دیده را عمان کنیم
یکدو مینا وام از آن نرگس فتان کنیم
وانگه از اشعار توصیفش ادای آن کنیم
ور کبابی لازم آید سینه را بریان کنیم
آنقدر کوشیم کش در عهده امکان کنیم
عید شد خواهیم پیش خسروش قربان کنیم
سال قحط و عاشقی برخیز فکر نان کنیم
مدح او گوئیم و تسعیر گهر ارزان کنیم

خواهی ار عیدانه ای عید جهان احسان کنیم
شعر خواهی از غزل اینک سراپای ترا
خط اگر جوئی چو خط مشکبویت بر عذار
سیم و زر گر خواهی ار چه کیسه و دامان تهی است
بر سر و بر گر پرند و پر نیان بایسد ترا
ور هزارت اشرفی باید بسکه پادشاه
گر کنی میل ضیافت خانه را آتش ز نیم
باده خواهی گر چه شیخ خم شکن خمها شکست
نقل خواهی نقلی از لعل لبت گیریم قرض
گر مزعفر بایدت از چهره زرد آوریم
هر چه تحصیلش بچشم عقل دارد امتناع
وردل از ما خواهی ای جانت فدا معذور دار
نازنینا راست گویم حال وقت عیش نیست
خسرو اعظم هلاکوخان که در این قحط سال

در تغزل فرماید

هر متاعی هر کرا باشد سر آن وا کنیم
 بوسی افزائیم و دفع غبن از این سودا کنیم
 بازار آخر خود شمار بوسها یکجا کنیم
 نیست آن سرمایه مان کا امروز را فردا کنیم
 الحق اینجا بوسه برماست چون حاشا کنیم
 بوسه دیگر ترانه جنگ و نه غوغا کنیم
 بوس دیگر هم ترا ز اینها کجا پروا کنیم
 گر کنیم انکار خود را زین میان رسوا کنیم
 بوسه بنویس یا بدهیم آخر یا کنیم
 هم بخود تکلیف بکبوس دگر عمدا کنیم
 لب نیالائی بخور وین بوسه آخر ما کنیم
 بادرفشی مشت و آن زین زبون کالا کنیم
 آتش او گلشن است این بوسه هم امضا کنیم
 بوس هم برماست مشکل سودا این سودا کنیم
 صد هزاران بوسه بر لعل لبیت اجرا کنیم
 ورنه بر دربار خسرو طی این دعوا کنیم
 آنکه از مدحش جهان پیر را برنا کنیم

ترک سازگان بیا با یکدیگر سودا کنیم
 کاله خود را بهم سنجیم و هریک شد زبون
 هر چه بوس از تو است خواهی گیر خواهی واگذار
 و آنچه بوس از ما است چون ما مفلسیم امروزه
 تو شکر داری بلب من نوش دارم بر زبان
 تو گهر اندر دهان داری و من دارم بکلک
 زلف تو تیره است و ما رانیز روزی تیره هست
 جسم ما لاغر میانت لیک بس لانتر است
 تو پریشان طرهء جانا و ما آشفته حال
 گر چه هریک فتنه انگیزی کنیم از شعر و شعر
 چهر تو از بادیه سرخ و روی ما از خون دل
 گر چه آن برگشته مژگان سیه چون بخت ماست
 گر سیه روزیم و در آتش چو خالت بر عذار
 تو کمان داری ز ابرو ما از این پشت بخم
 تو بلب دشنام داری ما مدیح . . .
 آنچه بر ما هان بگیر و آنچه بر تو هان بده
 پیر برنا سالار جهان فتحعلی

در توکل و پیروی نکردن هوی و بی خوفی خویش و انقلاب روزگار میفرماید

می صاف دارم زلافش نترسم
 چو دشمن سپهر از خلافتش نترسم
 من از این فریب و گزافش نترسم
 چو یوسف ز سبع عجافش نترسم
 که مهرم ز جوق خشاقش نترسم

غم از صف کشید از مصافش نترسم
 چو لشکر نجوم از هجو مش نترسم
 نه از خویش دارد سپهر آنچه دارد
 خراسی که گردون کند هفت گاو
 دهد هر شب از اخترم بیم و غافل

از آن کاهن یافه بافش نترسم
 از آن ترک قارن مصافش نترسم
 چو تریاق صهبای صافش نترسم
 به نیروی عقل از زفافش نترسم
 از آن بی زبانه غلافش نترسم
 چه خواهی بترسم ز لافش نترسم
 از این کژدم آگین لحافش نترسم
 که خون خواره ام از رعافش نترسم
 که بر خویش سازد مصافش نترسم
 که شیران بحول از مصافش نترسم
 ز آدم بعبد منافش نترسم
 شد اجرام بهر طوافش نترسم
 جز از تیغ خارا شکافش نترسم
 چو از لطف دارد معافش نترسم
 من از قاف مهرش ز کافش نترسم

ز آهن دلی همچو موسی ز جادو
 از آن شیخ شیطان فریبتش نجیم
 اگر زهر پیماید از جام مهرم
 وراز گنده پیری زنده راه هوشم
 از آن کج نشانه خدنگش نیفتم
 چه گوئی بگریم ز کیدش نگریم
 چو کژدم زده گر نه سربار بالین
 گرم از شفق سرخ دامن نماید
 از این میهمان کش مضمیف زمانه
 بلی ترسم اما جز آن نره شیری
 جز آن سریزدان که ره بود پنهان
 جز آن کعبه جان که احرام بندان
 اگر چه بمهرش دل از خاره کرام
 همی ترسم از کرده خود ولیکن
 چو قاف تن از بومهن کاف گیرد

در مدح و منقبت نبی عربی ابطحی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

وین دهر بکام دیگران خواهم
 در قاف قناعت آشیان خواهم
 زین بیش نه نام و نه نشان خواهم
 زین بیش نه کلک و نه بیان خواهم
 وز خامه چینی بر این بنان خواهم
 ما راست عمل چه کام آن خواهم
 نه آب طمع کنم نه نان خواهم
 نه مائده جویم و نه خوان خواهم
 کز قحط ز خوانشان امان خواهم
 کز سگ منشات استخوان خواهم

یکچند از این میان کران خواهم
 عنقا صفت از جهان کران گیرم
 این شهرت من هلاک جانم شد
 وین صنعت من چنین زبونم ساخت
 از آماچه نامه را سیه خواهم
 زهر است هنر چو جام آن نوشم
 زین گرسنه طبع مرگدائی چند
 زین جیفه پر است طبل خواری چند
 خود گرسنه تر ز من لثیمانی
 هان ای سگ نفس چشم آنت هست

زینان که چراغشان ز مهتاب است
 یا بهر شکنجه بقصابی
 یا از پی لقمه بمهمانی
 چون عیسیم ار بدار تدبیری
 چون یوسفم ار بسجن زین کرگان
 حاشا که گر این سپهر دون پرور
 هیهات که گر جهان دون پرور
 اختر چه که بخت از اختران جویم
 این هر دو چو من اسیر تقدیرند
 این خواهش من بمن زیان آرد
 چون خواستن از میان جان خیزد
 زین تنگ مکان بجهد بگریزم
 ناپاینده است عشرت گیتی
 آنرا که نه طبع جوید آن جویم
 این خشک آخور براق جان کاهد
 وین زشت رفیق زاد من دزدد
 چون طبع بمرغ جان قفس گیرد
 چون نفس روان نمیشود زین طبع
 وین خواهم و خواهم ز ناچار نیست
 گر خاک سبک کند سبک خواهم
 گر یکسره سود من زیان خواهد
 و بر سر راه من سنان روید
 و بر پاک خدایم امتحان خواهد
 عون از پس پاک داور یکتا
 احمد که بمهر او آل او
 یوسف گهری که چاه دنیا را
 آزر نسبی که نار دوزخ را
 موسی منشی که نیل سهوت را

روغن ز بی چراغدان خواهم
 گردن بنهند گرد ران خواهم
 خواهر ببرند میزبان خواهم
 دجالم اگر از این خزان خواهم
 فرعونم اگر خلاص جان خواهم
 فرقم بکشد بفرقدان خواهم
 ملکم بدد برایگان خواهم
 گردون چه که کام از آسمان خواهم
 نه زین خواهم وفا نه زان خواهم
 من بیهده بر بخود زیان خواهم
 کو مردم از این میان کران خواهم
 وسعتگه ملک لامکان خواهم
 عشرتگه خلد جاودان خواهم
 وانرا که نه نفس خواهد آن خواهم
 چرب آخور او ز کلهکشان خواهم
 هم زاد و رفیق آنجهان خواهم
 این گلشن طبع را خزان خواهم
 ارنفس جدا شود روان خواهم
 خواهم چو ردیف شعر از آن خواهم
 و بر بار گران کند گران خواهم
 من یکسره سود خود زیان خواهم
 من بر سر راه خود سنان خواهم
 هم عون خدا در امتحان خواهم
 از سید آخر الزمان خواهم
 از دوزخ و آتشش امان خواهم
 از تار و لاش ریسمان خواهم
 بر خود زولاش گلستان خواهم
 بر خود زو فاش بیزیان خواهم

تا مهر شفاعتش بمن تابد
تا بسرایم مدایح او را
بر جمله جهانش مهربان خواهم
هر موی بعضو خود زبان خواهم

در رزم و ستایش گوید:

آخر آن شد کار کاوُل از خدا میخواستیم
در کف کشور گشا میخواستیم
راستی این آرزو را سالها میخواستیم
با سلیمان وصل بانوی سبامیخواستیم
با سکندر الفت نوشابه را میخواستیم
کامرانرا پشت در خدمت دوتا میخواستیم
ما بیای شه سر کابل خدا میخواستیم
بخت اگر زینسان کندیاری که ما میخواستیم
زانسوی کابل از ان پادشا میخواستیم
بیخطا خوارزم گفتیم و ختا میخواستیم
کان ز دین پیکانکار آشنا میخواستیم
گو بشه ما زلف بی چین از کجامیخواستیم
از حلب آئینه صورت نما میخواستیم
وز حبش خالش بچهر دلگشامیخواستیم
خواستیم از بخت بخت اینگونه تا میخواستیم
زاد یکسال آنچه مادر سالها میخواستیم
بیش از آن زان بازوی کشور گشامیخواستیم
گرچه از تیغش اسیرانرا رها میخواستیم
زین سبب پیوسته شه را در غزامیخواستیم
بینوا خصمان شه را با نوا میخواستیم
ما خرابی اول از پهنتر بنا میخواستیم
از خدا پیوسته این حاجت روا میخواستیم
تا بگوئیم آنچه خسرو را ثنا میخواستیم

اینک آن فتحی که... را در دعا میخواستیم
اینک آن فتح هری کش سالها مفتاح در
سالها ملکی که کس نگشود شاهنشه گشود
شه سلیمان و هری مانند بانوی سبا
شه سکندر حشمتی بود و هری نوشابه و ش
گرچه شهر آبادولی یکتا بشاهی کامران
گر خدا خواهد هر آنکامی که ما را آرزوست
فتح کابل نیز با فتح هری مقرون شود
ملک کابل نیز از ابرانست و آن پادشاست
عزم خوارزم ار کند بیرزم شهرا حاصل است
تاختن گر تاختن کرد از شهنشه باد فتح
گر سواد هند زلف شاهد دولت کند
بهران شاهد که زنگش زلف و رومش عارض است
نو عروس ملکرا در گوشوار از مصر و شام
دیده مامی که صد فرزند زاد از یک شکم
ملک آذربایجانست آن که از بهر ملک
هرچه بگشاید شه از اقطاع گیتی تا هنوز
... دوباره کرد دلها را اسیر مهر خویش
از غزای ... عزای دشمنان دولت است
از غریو کوس رعد آوای توپ قلعه کوب
توپ شه گر قلعه کوبد عدل شه معمار اوست
... بتخت سروری شاهان بیای تخت ...
یارب آن آید که آید موکب ... از سفر

دیدۀ را کز قدمش توتیا میخواستیم
 هم زردالشمس عود... فضا میخواستیم
 کز دعاها دولت این شه چرا میخواستیم
 بهتری میبود تا ما در دعا میخواستیم
 بل همه آفاق در فر و هما میخواستیم
 این تمنا ما هم از حکم قضا میخواستیم
 آنچه را میخواستیم الحق بجا میخواستیم
 عالمی در سایه پرهما میخواستیم
 جای گوهر سنگ و جای گل گیا میخواستیم
 گر برایشان همچو شاهی بیشوا میخواستیم
 روی این فرخنده دولت راقفا میخواستیم
 در فنا افتیم اگر او را فنا میخواستیم
 بهریکتن خلق را کی در عنا میخواستیم
 مدعی خواهیم بود از مدعا میخواستیم
 بهره از دهر میجستیم یا میخواستیم
 این دعا گفتیم و خسرو را دعا میخواستیم

یارب آید کز غبار راه او یابد جلا
 طاعت خدمت که عمری رفت کز ما فوت شد
 شاید از شهزادگان ما بجویند اعتراض
 مملکت را بعد خاقان از راد
 ما همه شهزادگانرا در رفاه سروری
 نسبتی دین با محمد داشت دولت نیز یافت
 خواستیم آن... که بیجا خاطر موری نخست
 خواستیم از شاهباز ملکرا بر دست....
 بالله از میخواستیم الا... از یزدان وصال
 هم ز دولتخواهی شهزادگان دیگر است
 جز فقای شاهد دولت نه بیند آنکه گفت
 گرچه زین دولت همه ناکامی آمد کام ما
 کشوری چون کامران شد کو یکی ناکام باش
 نام ما درویش باشد.... مادر و پیش دوست
 ناجوانمردیم اگر الا بقای
 یارب از گیتی تو هرگز سایه خود وامگیر

در توصیف بهار و ستایش سرور ثقلین خاتم الانبیاء ابوالقاسم محمد (ص)

شد چو گلگشت ارم عرصه گیتی خرم
 که بیاراست چمن را چو یکی طرفه صنم
 روی هر مرزی از لاله دگرگون ملحم
 که همی زنده کند مرده پوسیده بدم
 جان بطن یافته رقصان شده سرتا بقدم
 گو پپردازی و پس توده کنی بر سرهم
 ورنه نگذاشت خزان در کف او یکدرهم
 نقشبندی نکشد صدیک او را بقلم
 بسکه عکس گل خیری دهد واسپر غم

ابر آزار بر افراخت بگلزار علم
 کلک آزر بسرا نگشت طبیعت پیوست
 بر هر تلی از سبزه دگرگون دیبا
 باد فروردین گوئی وزد از باغ بهشت
 شاخ افسرده نه مرده است که از باد صبا
 ابرها همچو صدفهای بر آورده گهر
 خاک مسکین را سرمایه هم از گوهر اوست
 بی قلم این همه تمثال که بسته است بهار
 گوئی آئینه طاووس بهشت است شم

شاخ گل حامله روح بود پنداری
 آهو از ناف همه روزه عبث نافه نژاد
 ارغوان رگ نگشوده است مگر فصل بهار
 شاخ عناب که خون همه بنشانند نیز
 بلبل و فاخته خنیاگر باغند از چنه
 نغمه خارکن آن شده سرمایه عیش
 صحن گلزار زند طعنه بفردوس برین
 رنگ صد رنگ گیا خورده و سرمست نشاط
 کشوری را که دلش به ز بهار کشمیر
 هرکه بیرونش داز این ملک در این فصل بهار
 من همی نالم چون یاد کنم عهد قدیم
 همه بی می بنشاط و همه بی نی بسماع
 گاه از این باغ بآن باغ بیندوخته عیش
 رفته بر لاله سحر تابشبان همچو شمال
 گاه چون سیل زکھسار روان گشته بدشت
 گاه از خوید بزیر همگان سبز بساط
 این مرا را بقدح باده فکندی که بنوش
 من ولی وصل حبیبان همه افغان و خروش
 صبح روشن که پس از تیره شب بود امید
 آبرویم همه از دولت چشم است امروز
 رفته رفته بسوی چشم کشدخیل عمی
 پیری آمد که شود راه عدم را رهبر
 من کیم خود کم از این مرحله دادند معاف
 مصطفی نور هدی قافله سالار وجود
 سید یثربی و خسرو مکی که بود
 سرور هاشمی و شاه قریشی کامد
 پای گردون سپرش پایه فزاینده عرش
 رفته بر گردون بی سلیم سبحان الله

که سر از شرم همی زیر کند چون مریم
 هر شب از سنبل و شب بوی بیاموده شکم
 کش سراپای بجوشیده ز افزونی دم
 ز امتلا گشته عروقتش بمثل شاخ بقم
 این یک از ناله زبیر و دگر از نغمه بم
 دوره فاختی ابن شده غارتکن غم
 خاک شیراز کند خنده بگلزار ارم
 ایمن از صدمه صیاد چو آهوی حرم
 خامه تعریف بهارش نتوان کرد رقم
 آنچنان رفت که از گلشن فردوس آدم
 وان حریفان که بفردوس نهادند قدم
 همه بی کف بسرود و همه بی دف بنغم
 گاه از این دشت بآن دشت بیرداخته قم
 خفته بر سبزه شبان تا بسحر چون شبنم
 گاه چون ابر بر آورده بکھسار علم
 گاه از بید بفرق همگان سبز خیم
 آن مر این را بدهن لقمه نهادی که بجم
 من و بیروی ندیمان همه تیمار و ندم
 این سپیدیست که با موی سیاهم شده ضم
 تا چه بودی اگر این چشم نمیدادی نم
 اندک اندک پسر کوش زند کوس اصم
 پیر باید بلی اندر همه جا خاصه عدم
 که قدم زد بعدم قافله سالار قدم
 که از او تا بقدم نیست مگر یک دو قدم
 قاف تا قاف جهانش ز عبید و ز خدم
 زیر حکمش همه آفاق عرب تا بعجم
 دست تاراج گرش تاج رباینده جم
 کس بدین چستی بر بام نشد با سلم

آنچه پیمود به بیداری او در یک دم
 اینچنین است بلی گامده نامش خاتم
 نام او دانی بیهوده چه مانی ز سقم
 ولیک ضبط خود از ناله و فغان نتوانم
 نه ممکن است که ایمن شوی ز آه و فغانم
 ولی بسوی تو باز است چشم و دل بنهانم
 بخویشتن گنهی جز وفا نبود کسانم
 تظلم همه از داور است و چاره ندانم
 باین گره که بکار است در نهان و عیانم
 مرا نه چشم و نه دندان چرا ز کار نمانم
 زمن چو چشم بیوشی چسود خلق جهانم
 از او گره چوبکار است قصه پیش که خوانم
 که کوزه‌ام پر از آب و تهی است سفره‌نام
 کنون حواله باو میکند قضا گذرانم
 وظیفه بود و ندانم وظیفه از که ستانم

کس بیک عمر نه پیماید در خواب و خیال
 شخص او دست خوش پنجه تقدیر بطوع
 مدح او خوانی اندیشه چه داری ز حساب
 ملول گشته از ناله و فغانم و دانم
 چو مهر و ماه اگر بر فلک شوی ز خروشم
 ز خلق دیده توان بست آنچنان که نه بینم
 مرا یقین شده بی مهریت ولی چو بدیدم
 همه تظلم خود را برند خلق بداور
 نه وقت بود که چشم مرا زمانه به بندد
 گره چو باز بناخن نشد برند بدنان
 گره گشا تو و چشم جهانیان بتو یکسر
 گره ز کار کسان فخر روزگار گشاید
 بجای نان نتوان آب خورد چاره چه سازم
 مرا وظیفه بمقدار حشو خرج نبود
 همه عنایت خسرو همه اعانت صاحب

وله ایضا" علیه الرحمه

شکایت ز رفتار انجم ندارم
 قناعت بود گر تنعم ندارم
 چه زارم مگر نان گندم ندارم
 ولی همچو گل جز تبسم ندارم
 بجز خود کنون دیگری کم ندارم
 ازیرا که بر خود تقدم ندارم
 بر آن حال بخشا تقدم ندارم
 چگویم که جز گفت بل هم ندارم
 من این ریش کمتر از آن دم ندارم
 چگوئی برای لگد سم ندارم

بدل هیچ از این واژگون خم ندارم
 مهناست عیشم مهیاست کامم
 چکوشم مگر آب شیرین ننوشم
 مرا گر چه گل همدم خار بینی
 همه جستم آنها که بایست جستن
 ولیکن محالست این یافه جستن
 ورین خود محالیست گر حال گردد
 اگر آدمی خود نجوید بود خر
 و گر ریش گوید که ها آدمیست
 ترا هست ناخن که دلها خراشد

وله ایضا "رحمة الله علیه

نخود بکارم و چون آب خورد بردارم
 بغیر بذر از او کافرَم اگر دارم
 هر آنچه کشتم از آنجا همان قدر دارم
 که بذر او را از خرمن دگر دارم
 که از رعیت و احوال او خبر دارم
 بمن بگو چه از این کشته در نظر دارم
 که من بیارس نه تنها همین هنر دارم
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 ز من میرس که در دیده نیستی دارم
 بباغ خود همه شب ناله تا سحر دارم
 چرا که آگهی از تلخی ثمر دارم
 یکس دوا نکنم هر چه بیشتر دارم
 که خویش با خیرم ز آنچه حاضر دارم
 و راز خوردن این میوه بر حذر دارم
 که داغها من از این باغ بر جگر دارم
 که عذر خرج فزون دخل مختصر دارم
 کنون دوباغ چپ و راست از دو سردارم
 نخود بگیر که میراثی از پیدر دارم
 که این دوباغ من از چشم خود نگردارم
 کجا رواست که این عجب و این بتردارم
 برای او ز چه جانرا بصد خطر دارم
 نهم بخواری و پس احترام خر دارم
 نهم بذلت و ابلیس راهبر دارم
 گذارم وره دیوان بد سیر دارم
 زاهرمن طمع خیر و بیم شر دارم

دو باغ دارم و آبش ز چشم تر دارم
 از این دوباغ بمن آب و خدمت آمدوبس
 عجب که ربع کفام نمیده با بذر
 ز ربع او نتوان بذر کرد و میباید
 باین خوشم که هنوزش خراج دیوان نیست
 ز ربع او نتوان بذر کرد و نتوان خورد
 بمن مگو که کسی دهقت چنین نکند
 خدا گواست که مانند من هزارانند
 دهد بدیده ضیا سیر آب و سبزه ولی
 بباغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بدوستان در این بوستان فرو بندم
 کسی بجز من ازین باغ میوه نجشید
 بمردمان در این باغ اگر به بندم به
 اگر بروی کس از دوستان گشایم در
 خدا نصیب کسی باغی این چنین نکند
 اگر نساختم از بهر کودکان باغی
 همیشه طالب باغی ز باب خود بودند
 بیابین گل عشرت از این دو باغ و بچین
 باین نخود نگر از این سپس بخود منگر
 اگر نخود نگرم زین سپس بخود نگرم
 تنی که مایه تربیتش این بلندیهاست
 چگونه روح که همزاد عیسی است مرا
 چگونه روح گرامی که ارث ابوالبشر است
 چگونه عقل که او خاتم سلیمان است
 چگونه چشم به بندم ز عون ایزد پاک

سزد بزاغ تن از داغ اگر دو پر دارم
 سزد که گوش فلک را ز ناله کر دارم
 چگونه شکوه ز دارای دادگر دارم
 چنین که از خود و افعال خود خبر دارم
 چنار وار من از خود بخود شرر دارم
 بخوبیش چون نگریم چشم بیشتر دارم
 ز شکر هم بدهان طعم نیشکر دارم
 مرا چه زهره که او را ز خویش بر دارم
 مگر بجز در داور در دگر دارم

مرا که شهپر سیمرغ جان ز جا کندم
 از این دو بال که دادند جای دیده مرا
 تو شکوه اش مشمز زینهار کاین شکر است
 ز حق مرا رسد الحق که شکوه نیز کنم
 خدای آنچه بمن کرد لطف و احسان بود
 اگر بکرده هزار آنچنان بیفزاید
 اگر بتلخی حنظل بود بلا صد شکر
 بقدر کرده مکافات اگر رسد ز خدا
 هم التجا بدر دادگر برم چکنم

در ستایش خویش و بی رواجی فضل و کمال و مدح ارباب حال فرماید

کز خلق گریزانم و از خود بفرارم
 چون روز جوانی بنشاط از من و عارم
 شمعم که زیان خود و سود شب تارم
 چون ننگ بزرگان نه کسی واقف کارم
 فقرم که فخار از من و دانند بعارم
 از جا نروم گر چه دمی نیست قرارم
 دکان بچه بشکایم و کالا چه برارم
 من صدق و صفا مهر و وفا شغلم و کارم
 وز من چه خرد کانچه بخوانند ندارم
 وانجا که منم کس نبرد ره بدیارم
 سر بازدم ورنه فلک کرد نثارم
 کادبار گوار است باقبال چه کارم
 سر پیش من آور که منش بر تو شمارم
 من بهره ندارم که ز اختر بفرارم
 من بندهٔ ادبار که نیکیست ز یارم
 وان نیست ثباتش که بر او دل بسپارم

من کیستم آن دلشده بی کس و کارم
 چون موسم پیروی بکمال از من و عییم
 خود سوزم و بزم همه از گفته فروزم
 چون مرگ فقیران نه کسی در غم دردم
 عشقم که کمال از من و خوانند بنقصم
 چرخم اگر امروزت تحسین جهانی
 من جوهریم دکه من بنگه کوران
 شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند
 زایشان چه خرم کانچه فروشد نخواهم
 چون عقل بهر خانه که خواهم بودم راه
 زان تحفه که اقبال شمارند جهانش
 اقبال نقیض است به ادبار و منی را
 گر معنی اقبال ندانی تو و ادبار
 اقبال که گویند نصیبی است ز اختر
 ادبار که فقر است و فرستاده غیبی
 اقبال گرائیدن دنیا است بمردم

ادبار چه فقدان مراد است بگیتی
 بنمودن و بر بودن چرخ ار بود اقبال
 فقر ار بود اقبال که صیقل گر روح است
 ای عزت من دولت و ای دولت من فقر
 اقبال به از این که بشش گوهرم آراست
 برشش جهت این شش گهرم نور فشاند
 غواصی دریای وجودم اثر این داشت
 هر یک گهرم را دو جهان نیم بهائست
 با خواهش حق هر دو جهان دست فشاند

من نیست مرادم که زادبار بزارم
 چون طفل نیم دل بفریبش چه گمارم
 آن پنجه مبادم که سر از فقر بخارم
 زین رحمت حق با چه زبان شکر گزارم
 کز هفت فلک بر شده آوازه کارم
 آفاق گلستان شد از این ریشه خارم
 تا از عدم این شش گهر آمد بکنارم
 حاشا که بر ملک شهبانش بگذارم
 در تربیت هر یک اگر پا بفشارم

در توصیف و تعریف کل یاس و شکفتن و رنگ و بوی او فرماید

طارم یاس است یا که چتر زر آگین
 چون کله بط خزیده هر طرف از بیم
 انجم گردد نهان ز تابش خورشید
 چون گل و برگش در آبگیر دهد عکس
 ماه ز پشت زره دمیده تو گوئی
 شاخه سبز پر از گلش چو به بینند
 باد گلفشان کند چو طارم او را
 باد بود خصم پشه وز اثر باد
 پشه چو در مغز شد فساد نماید
 گوئی نرگس بود که آن طبق زر
 چون لب طفل لبن مکیده بماند
 رنگ طباشیر هست و نکهت مشکش
 خوانی و در وی هزار کاس پر از شیر
 کاسه نگونست شیر از او بنریزد
 رومکیان پاسبان کشور زنگند
 از سر شب دیدها چو باز گشایند

یا فلکی پرز فرقدان وز پروین
 پنجه گل چینشان چو چنگل شاهین
 و انجم او از طلوع مهر نو آئین
 حوض پر از ماهی است و حلقه سیمین
 یا ز پس زلف حلقه حلقه بت چین
 چرخ ننازد بککشانش چندین
 او کف خواجه است و خاک دامن مسکین
 پشه سیمین بزاد اینست قوانین
 پشه او مغز پرور است چو نسرین
 داده بتاراج و خویشتن شده مسکین
 کان لبش بر لبن بمانده ز دیرین
 صبح دمانرا نفس از او شده مشکین
 وز مگس نحل شیر او همه شیرین
 اینست شگفتی که خیره کرده جهان بین
 کرده تمام از حریر سبز نهالین
 باز به بندند تا بصبح و به پیشین

دوخته بروی لالی از بی تزیین
 باز شب آید ز نو شود گهرآگین
 چون شکفته اش گوهریست خوش‌آئین
 شاخهٔ چو خرطوم پیل پیجان پائین

خیمهٔ از پرنیان سبز کشیده
 روز شود گوهرش برند بغارت
 باشد نشکفته‌اش بهیئت منقبت
 غنچه چو دندان پیل یازان بالا

در عوالم تجرید و انزوا و قناعت و مقام معرفت فرماید

وی جان قدم تفرید بر طارم اعظم زن
 عالم همه نیرنگست پا بر همه عالم زن
 و مطالب این زخمی صد طعنه بمرهم زن
 بر گردن ترسانه بر دامن مریم زن
 رو سرکشی ابلیس بر توبهٔ آدم زن
 دل همدم دیرینست چندی در همدم زن
 نی‌نی همه آنست بر چون و چرا هم زن
 دو خمر بهشتی آر در بزم جهنم زن
 آمیزش صها را در چشمه زمزم زن
 او را د پیایی خواه اقداح دمام زن
 این جامه سرخ عید در ماه محرم زن
 گربالغ این راهی بر شادی و غم کم زن
 زان پس می شادیرا از میکدهٔ غم زن
 آندم دف عشرترا در حلقهٔ ماتم زن
 گر زال بود کور و سر پنجه برستم زن
 رو بردر این اسرار قفلی زن و محکم زن
 تا سرور دورانست کمتر در حاتم زن
 او آینه جانست کمتر برخش دم زن
 از اشهب او گردی بر خرقةٔ ادهم زن

ای دل علم تجرید زان سوی دو عالم زن
 گیتی همه افسوس است چشم از همه گیتی پوش
 گر عاشق این دردی صد خنده بدرمان کن
 از پاکی و ناپاکی یکتا شو و این هر دو
 از دست خوش و ناخوش خواهی که خوش‌آسائی
 در کوی کس و ناکس این در بدری تا چند
 در عالم بیچون آی زین چون و چرا بگذر
 عالم همه ملک تست چه دینی و چه عقبی
 از کعبه و میخانه کام دل و جان برگیر
 شرط ره یکرنگی من با تو بگویم چیست
 کرد غم و شادیرا از جامهٔ جان بنشان
 طفلان غم و شادیشان از شنبه و آدینه است
 شادی و غم از طبع است از طبع رهان خود را
 چون ملک فراغت را شش دانگ خود کردی
 این ره ره مردانست آنکس که سپرد آنرا
 این را ز وصال آخر ترسم که و بنال آرد
 تا جلوهٔ جانانست کمتر صفت جان‌گوی
 پیشش طلبی بیشی کم گوی ز درویشی
 درویش صفت میری بر تخت بزرگی بین

در توصیف فصل فروردین فرماید :

بادش گلبوی و باده‌اش رنگین
 باغ است و از او فلک فلک پروین
 گلزار ز نکه‌ش بهشت آئین
 هم لاله ستان چو آذر بر زین
 دربار شهان از او نثار آگین
 پیرایه روی لاله و نسرين
 از غنچه و خار ناوک و زوبین
 گیتی بندد ز لشگرش آذین
 در جام عقیق باده زرین
 پیدا کند این بهار فروردین
 خود سر بتگان بجامه رنگین
 عید است بهانه بوسها برچین
 فروردین را چه فرق با تشرین
 دختر چه کند چو مرد شد عنین
 نتوان بر داشتن سراز بالین
 خضرای دمن کجا دهد تسکین
 چون بگسلمش ز گز لک و سکین
 چون صعوه اسیر مخلص شاهین
 دست دوران و پنجه گلچین
 سنگ زبرین شدی و ما زبرین
 دستی بفراز دست خود می بین
 دانا ز تو شکوه کی کند چندین
 من چون توفقیرو تو چو من مسکین
 از من که ز شاه عدلت آئین
 از همچو توئی بیننده دیرین

من بنده اورمزد و فروردین
 دشت است و از او عدن عدن گوهر
 آفاق ز موکش جان آسا
 هم از وی باغ چون نگارستان
 گیسوی بتان از او عبیر آگند
 مشاطه موی و سنبل و سوسن
 گرداری رزم سازد آماده
 لشکر دارد بپهنه گیتی
 ورخواهی بزم آرد از سوری
 در برزن و شهر و ساحت بستان
 خود رو گلکان به پیکر دلکش
 تنگ است زمانه تو شها بردار
 در طبع من اردنیا ورد رامش
 نی جرم بفرودین نخواهم بست
 من دست شکسته پای بر بسته
 صفرای مزاج ناتوانم را
 بر تن چو کمندی از ربا طاتم
 در پنجه نایاتم افتاده
 پائی که چمن سپار بر بستم
 ای آس سپهر گیرم آخر تو
 هر چند که دست دست تست امروز
 عذرت بنهم که نیک مجبوری
 تو نیز چو من زبان تقدیری
 ور نیستی این چنین حذر کردی
 زیرا که ستم روا نخواهد داشت

آن قاعدهء وفا هلاکو خان
 شاهی که بکام نکته دانان شد
 گر جای مدیح بحر و کان بخشد
 گر طبع هنر پرست او بیند
 با دست سخای خانه پردازش
 داماد سخای او سبک بخش است
 خلقتش مستاکه جمله کان دانند
 قدرش منما که همگنان بینند
 تن در ندهد بوصف شبرنگش
 الا دو رکاب ماه و مهر آسا
 در چار قوایمش تامل کن
 بر پشت کشد سبک جهانانرا
 شاهها بگریوه در افتادم
 از نیروی و اسب و پیل و فرهنگت
 ورنه من ناتوان کجا وین راه
 کوتاه کنم سخن که استادم
 خواهم ز خدا بقای جاهت را

سالار بزرگوار با تمکین
 هر نکته دلکش چو جان شیرین
 چندان نکه از درش یکی تحسین
 دوران بهنرووران نیارد کین
 بخل از در خانه برکشد زرفین
 گر بگر سخن بود گران کابین
 عنبر بویا بود شکر شیرین
 مقدار سپهر و جاه علیین
 بر باد بزان چگونه بندم زین
 وجهی نه که گویمش سپهر است این
 سیر فلکی بهر یکی تضمین
 بارش نشود ز یک جهان سنگین
 چون جعد مجعد بتان پرچین
 گشته است پیاده سخن فرزین
 معراج روی و مرکب چوبین
 کرده است نخست این سخن تلقین
 از بنده دعای قدسیان آئین

در ستایش یکی از اعظم زمان خویش فرماید

ای بهر فضلی تو کامل وی بهر فنی تو یکن
 فضل و ذات بیهمالت پر تو است و قرص بیضا
 بیهنر نتوان تصور کردنت چون آب دریا
 هر که آن هذیان شمارد گو بر سرخی زمرجان
 با درت افلاکرا کوته نظر گوید که والا
 کشوری فردوس هر جا ابر دستت قطره افشان
 فضل زن از چون تو مولودی روا بودی بمردان
 شد فصاحت را شرف بر لکنت از مدح تو لیکن

هر چه دانش در یکی جان هر چه دانا در یکی تن
 جود و دست بانوالت سرخست و شاخ روین
 بی سخانتوان بیا دآوردنت چون بوی لادن
 هر که این بهتان شناسد گو بر چربی زروغن
 با دلت اجرام را تاریک دل گوید که روشن
 عالمی شماس هر جا مهر رایت پر تو افکن
 لیک بازا چون تو مردی فضل مردانست برزن
 چون فصیح از مدح عاجز خوشتر آید عذر الکن

بحر و کانرا از دل و دست گهر باش تو باشد
 جود تو چون کف گشاید نام هر خواننده قارون
 منکرت نبود بدهر و بخل را طبع تو منکر
 بزم را خوشتر نشیدت از نفیر تار ارغون
 لوحش الله کلکت آن مشاطه سیمای رایش
 در سر انگشت تو و الهام غیبی برزیانش
 با هزاران عشوه تا حورای معنی جلوه آرد
 بر جبین او سیاهی سرخ روئیهای دولت
 از خدنگی بیشتر نفعش که در انگشت آرش
 هر چه نقش مانوی از یک نگار او هویدا
 صفحه همچون باغ و او چون ابر بهمن قطره افشان
 ای زرایت کلک روشن همچو از خورشید گیتی
 گرم جسم گرد دی خشم همه تیغست و تارک
 صفحه این با خود یکی خواننده کش کلک تو بخشد
 باشد از نی شیری و چون پرنیان آری فرستند
 هر چه روز از خامه باری شام از آن گردون نگارین
 مریم کلکت بعدزائی مسیحی زاد هر دم
 دانه را کان زکان کندن بجان کندن براید
 خسروانرا چشم بر دست بشوق ملک و کشور
 رای تو غماز و انگه چرخ را ز نهانی
 گر چه حربا جان فشاند کی بخور پیرایه بندد
 هم دعا اولیست چون مدح ترا پایان نباشد

ناله دریا ز دریا شکوه معدن ز معدن
 عون تو چون یار گردد نعت هر پسر سنده قارن
 دشمنت نبود ز خلق و جهل رارای تو دشمن
 رزم را بهتر صریرت از صهیل نای ارغن
 سار مشکین ساز و از وی صفحه با سیمای گلشن
 گر چه جبریلی مکر بر شاخه طوبی نشیمن
 از شبه بندد همی بر غرقهای عاج روزن
 وز درون او سپیدی زرد رویهای دشمن
 وز سنانی عام تر حفظش که در دست تهمتن
 هر چه شکل هندسی از یک صریر او مبرهن
 وانگهان آثار او افزون ز باغ و ابر بهمن
 وی ز دست آزارم همچو از آزار گلشن
 ورمصور گرد دی عونت همه درع است و جوشن
 هر چه دریا را بحیب و هر چه معدن را بدامن
 مفلسانرا مایه کیس و شهانرا زیب کردن
 هر چه شب از فکر آری صبح از آن گیتی مزین
 دیرمان ای مادر گیتی زمانندت سترون
 از بنان ریزی بخروار از بیان آری بخرمین
 دلبرانرا دیده بر کلکت بزبب گوشو گردن
 کلک تو نقاب و انگه عقل را دری بمخزن
 این بدان مانده که شخصت راستاید خامه من
 باشد از کید بدانده شان پناهت رب ذوالمنن

در ستایش میفرماید

بخلق پارس عطا کرده در جهان دو جنان
 وزان دو تازه جنان خرم است جان جهان
 یکیست باغ لطیفش که طبع روشن از آن

خدای عزوجل از خدایگان جهان
 یکی از آن دو بود اصل وان دگر فرعش
 یکیست جسم شریفش که روح خرم از این

در این بود ز صفا از طریق عکس نشان
 چو دست... بسخا باد آن شکوفه فشان
 فروخت عارض شه کرد سرخ گل خندان
 بیباغ سنبلی و سوسن بنفشه و ریحان
 بیباغ در دهن لاله قطره نیسان
 از آن سپیده دمانی که روز و شب یکسان
 صبحیم ز مدیح خدایگان جهان
 برتبه یعنی درویش پادشاه زمان
 سبک ز بعد چل و اند ساله خواب گران
 که خواجه بر سر لطف آمد و حسود بجان
 کنون بشفقت جاوید گشته است ضمان
 از آن سپس که بدردم نمیشوی درمان
 تو نیز بیهده تسخر میار و طعنه مزان
 فراز از پی شیب است و سود بعد زیان
 تو ناکسی گنهنش چون نهی بدور زمان
 چو خاک بی مدد ابر کی دمد بستان
 بیا ز لطف ملک چون چمن شو از باران
 روان شدیم بدرگاه... جم دربان
 نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان
 یکی کشیده بساط و یکی گشاده دکان
 که برده باغ چنانش ز سینه داغ جنان
 دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان
 چراغ لاله و گل کرده باغ را رخشان
 چو رومی و حبشی بندگان... جهان
 چو گوی عاج به خم تهر دین چو کمان
 خورنق است تو گفتی شقایق نعمان
 ولی ز نکبت یار اندرو هنوز نشان
 درون پراخگر و از عود خورده بمیان

هر آن گلی که شکفت اندران زپاکی طبع
 جو خلق... بوفا باد این روان پرور
 فراخت قامت شه ساخت سرو بن خرم
 ز شه دو طبله بر اطراف ماه مشک ختن
 ز... سی و دولولوی تر بحقه لعل
 بوقت آنکه صبحی کشان کشند صبح
 نشسته بودم بعد از ادای فرض خدای
 که آمد از در من خواجه تاش مهر منبر
 بخنده گفت که برخاست بخت خفته تو
 کمر به بند و بدر بار پادشه بشتاب
 حقوق خدمت سی ساله را خدیو زمین
 بگفتم از چه بزخم دلم زنی نشتر
 من آزموده ام این بخت نامساعد خویش
 بگفت دوره دوران همیشه یکسان نیست
 تو کاهلی گله اش چون کنی ز شاه زمین
 چو سند بی نظر مهر چون شود بیاقوت
 بیا ز همت... چون گهر شو از خورشید
 بگفت و جست ز جاد دست من گرفته بدست
 درون شدیم بیباغی که رشک نکبت او
 بهار غالیه سای و شمال مشک فروش
 مگر فتاده در آن گلشن آدم از فردوس
 از آن کمان که ببستان کشیده دست سحاب
 درخت سایه فکن بسته راه پرتو مهر
 دو رسته سوسن آزاده از سپید و بنفش
 خمیده شاخه سبز از گل بداع بیباغ
 ز شاخهای ملون طرب سرای چمن
 چو عاشقی گل زرد از وداع بارفکار
 گل دورنگ چو زربینه مجمری گفتی

یکی بسیم و زرآموده سبز شادروان
 نهفته باغ شه اندر جواهرالوان
 چو پیش... غلامان سالخورد و جوان
 ز بیم شعله‌ء او بسته برکمر دامان
 که چون مغان زبرش زند خوان بودبفغان
 که میخرامد و گلها ز عارضش حیران
 چنان نه گل بفروغ و چنان نه سرو چمان
 بگفت کای دلت از روشنی چو آب خزان
 تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان
 فراخنای جهانرا بخود کنی زندان
 که ره برند بیزدان ز سایه یزدان
 نکرده خدمت سلطان صورتت نتوان
 چراکه این بمثل دعویست و آن برهان
 مرا که رانده‌ء اینم کجاست طالع آن
 کشد بعالم معنی ز صورتم آسان
 که چون بخلد رسیدی بقصر خلد بمان
 بنای عیش و نشاط و سرای امن و امان
 بسروشنی و ضیا چون ضمیر اهل عیان
 چوروی شاهد غیب از مجالی انسان
 چو فرقدان و ثریا ز آسمان تابان
 غلامی از بردارزایسر گذاشته خوان
 که اینت مائده چون درجنان شدی مهمان
 من اندرو بتاسف همی شدم نگران
 رود ز دستم و دروی تصرفی نتوان
 چنانکه این دل مسکین زحسرتش بریان
 همی نواله بتشویش بر دمی بدهان
 که این بطالع فضل و هنر نبود گمان
 مگر بعهد کنار نگ خطه ایران

بچتر نستر افتاد چشم و گفتی بود
 ز یاسمین کبود و سفید و زرد که بود
 بهر طرف ز گل و سرو بد خیابانی
 تو گفتی آتش دانسته سرو گلبن را
 چرا گمان نکند آتش و نپرهیزد
 شدم چو پیشترک شهریار را دیدم
 رخی و غیرت گل قامتی و خجلت سرو
 مرا چو دید برافروخت رخ چو گل بهار
 تو زیرکی بر خلقی و پیش من کودن
 بکنج خانه روی خاصه در زمان بهار
 گرت بهانه خدا جوئی است نشنیدی
 طریق خدمت سلطان معنی ارپوئی
 نماز سایه یزدان نماز یزدان است
 زمین ز روی ادب بوسه دادم و گفتم
 ولی چو عون ملک پای در میان آرد
 بسوی کاخ همایون اشارتم فرمود
 تبارک الله کاخی چو قصرهای بهشت
 بوسعت و بصفا چون درون صاف حکیم
 در او عیان زهر آینه روی... زمین
 چهل چراغ بر آویزه بلور بسقف
 من اندران بتماشای که ناگهان آمد
 نهاد و گفت چنین گفته... نیک اختر
 طبق زسیم بد و کاسهای او زرین
 همه دریغم از آن کاین اوانی زرین
 درون کاسه زرینش گر درانی بود
 زبیم آنکه بود خواب و برجهم از جای
 بمن مخند کز این بیش جای تشویش است
 بهیچ عهد ندارد کس این سخن باور

که پادشاه زمین است و سرفراز زمان
 زبان بکام نگردد بنام نوشروان
 بوقت رزم بود آفتاب چرخ توان
 فکنده سایه ایوان بتارک کیوان
 سنان شیرکشش ماری آهنین دندان
 چنانکه کس کند از کفر زینت ایمان
 که خود پسندی نوعیست پیشش از نقصان
 که اسب ناطقه لنگ است و راه بی پایان
 چنانچه ... پسندد سخن بگوی چنان
 پس از جوانی پیری پس از بهار خزان
 بعقل پیر بماناد روزگار جوان
 مهیمن از جوانی به پیریش برسان

ابوالمظفر فرمانروای کشور جم
 خدایگان سلاطین که با عدالت او
 بروز بزم بود چرخ آفتاب نوال
 نهفته از مه منجوق پیکر عیوق
 سمند تیز تکش کوهی آتشین پیکر
 مدیح ناقص ما و وجود کامل اوست
 ز شعر مایل هر جنس اوست غیر مدیح
 بشاعرانش بسی منت است از این خصلت
 وصال بس کن از این مدح و بر دعای افزای
 بمقتضای طبیعت مدام تا که بود
 بهار دولت او ایمن از خزان زوال
 چنانکه فصل خزان از پی بهار آمد

در شکایت از نرسیدن مستمری اهل پارس فریاد:

نقش تو در میان نه و نام تو بر زبان
 اندوه سینهء و گریه ناری روان
 چون مردی و چومردمی از چشم ما نمان
 امسال همچو صدق و صفا میکی گران
 بودی تو چون دروغ و براه فتادی از میان
 بودند معتبر همه از پیر تا جوان
 چونانکه مژدهات زن و فرزند را زبان
 هرگز کسش ز دست نگیرد برایگان
 فریاد این گروه که بگذشت از آسمان
 نبندد این چنین نه خدا نه خدایگان
 زینگونه لشکری نتوان داشت ناتوان
 کان از غنا براحات و این از غنا بجان
 از این تنی وزان حشری گاه امتحان

ای دفتر وظیفه نه‌ای نام بی نشان
 سودای خاطری و پیریشانی حواس
 مردی نهء و مردمی از چیست گشتهء
 من پار دیدمت همه ز رقیبی و فریب
 هست این امیدمان که شود کار با فروغ
 زانروزگار حیف که از اعتبار تو
 می‌ست وعده تو طلبکار را نفس
 اکنون اگر برات توافقت بدست کس
 آیا بگوش خسرو ایران رسیده است
 ما را که پای رفتن و امکان زیست نیست
 اهل وظیفه شه را چون لشکر دعاست
 بالشگر دعا چکند لشگر و غنا
 روباه اگر چه تخمه و دیبال اگر نهاد

وین در دعا ستاده ملکراست پاسان
 کاین لشکر این چنین بود آن لشکر آنچنان
 تخریب این رعیت شه را رسد زیان
 نام وظیفه اش نگذشته است بر زیان
 کش ربع ربع ملک بچرید ز کل آن
 آنهم حواله بر سر لار است و بهبهان
 الاکه بشنود ز ثنا سنج و خطبه خوان
 از ما برد بدر گه جهان
 گوید که ای ز نامه تو زیور زمان
 وی قهر قهرمان تو آفاق را امان
 خصم ترا کز او نبود نام و نه نشان
 رمح تو هر دو تن بیکی کرده در طعان
 عدل تو روح پرور و خشم تو جان ستان
 بگدازد از نهیب تو مغزش در استخوان

شب تا بصبح آن شده سرگرم خواب و خمر
 بخرد از این بخنده و کودک از آن بطن
 تعمیر آن رعیت شه را کند خراب
 از سال هشتمه گذشته است و هیچکس
 از حاصل وظیفه سه ربع آنکسی برد
 ربع دگر که بهره بیچارگان بود
 نام ملک بروی درم هیچکس ندید
 من بندهء شمال اگر عرض حال را
 گوید که ای زفر تو پیرایه شهی
 ای تیغ دیو سوز تو اسلام را پناه
 ای تیغ تو فزوده و رمح تو کاسته
 تیغ تو هر یکی بدو تن کرده در خراب
 دست تو دادگستر و شخص تو دادگر
 گر بگذرد مهاست تو در ضمیر شیر

در ستایش فرماید :

هلاکوخان و ارغوخان و اوکتای و اباقاحان
 یکیرا خاطر روشن یکیرا چهرهء تابان
 برای و روی و نطق و خلق باشد شهره کیهان
 جهان خسرویرا این چهار ستند چار ارکان
 یکی یاد است در حمله یکی نار است در جولان
 و گر مردی یکی شخص است این چارندش اخیسجا
 کدام آن هشت دردانی بگویم با توبی نقصان
 یکی عفو و یکی رافت یکی عدل و یکی احسان
 غم و هون هوان و ذل ورنج و محنت و خذلان
 بهار است و خریفست و زمستانست و تابستان
 در افشان دست این بهمن سرافشان تیغ آن آبار

شدایران دلم از چار ترک فتنه جو ویران
 یکیرا منطق شیرین یکیرا خلق جان پرور
 عجب تر اینکه از این چار هر یکیشان جدا گانه
 یکی خاک و یکی آب و یکی باد و یکی آتش
 یکی خاکست در حلم و یکی آبست در پاکی
 اگر شاهی یکی کعبه است این چارند ارکانش
 بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده
 یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت
 زهر در هفت در بر خلق بست از دوزخ و گیتی
 بزرگی عالمی باشد کش از این چار آزاده
 یکیرا خلق فروردین یکیرا خشم شهریور

شتاب این یکی با دو عتاب آن یکی نیران
 نه با این هر دو بادوناران افسرده این کسلان
 ابا قاجان سراوکتا چشم ارغون دل هلاکو خان
 یکی دل وان همه دانش یکی جان وان همه ایقان
 یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان
 هم آنسر سبزی ملک و همه این روسرخ ایمان
 یکی بارای اسکندر یکی با عدل نوشروان
 دوتن را باج و سواى از روم و چین از قیصر و خاقان
 سپراز تیر هر یک چون خباب از زاله نیسان
 بخصم از تیغ آن آفت برزم از رخش آن طوفان
 برابر شزین بتن جوشن بسر مغر بفر خفتان
 یکیرا ناچخ از خاره یکیرا ناوک از سندان
 اجل از رمح آن پیدا فنا در تیغ این پنهان
 چو هر یکشان برون تازند از یکحانب میدان
 یکیرا قوس در پنجه یکیرا چرخ زیر ران
 ز قوس آن عدو پیروین ز چرخ این زمین لرزان
 الا تا داستان باشد بمردی رستم داستان
 یکی مهر و یکی ماه و یکی تیر و یکی کیوان
 رهی اوکتای را اوکتا ابا قا را باقاخان

شبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه
 نه با آن هر دو کوه و چشمه از بی وزن این تیره
 سرو چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را
 یکی سرو آن همه دانش یکی چشم این همه بینش
 یکی الماس دشمن را یکی در قوت تن را
 هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت
 یکی باهوش هوشنگ و یکی با فر افریدون
 دوتن را تخت و تاج از هند و زنگ از رای و نجاشی
 عدو از تیغ هر یک هم چو خس از شعله کانون
 بدهر از عدل آن راحت بملک از بدل این عشرت
 گذار آرد چو بگذارند و بنمایند روزکین
 یکیرا صارم از صخره یکیرا بیلک از آهن
 قضا در تیر این مضمحل در گرز آن مدغم
 طلوع چار خورشید است در میدان پنداری
 یکیرا بدر در کتف و یکیرا ماه نو در کف
 ببدر آن نهان رحمت ز ماه این عیان محشر
 الا تا فتنه چنگیز باشد در جهان شهره
 مرا این شهزادگان را چار اختر باد بردرگه
 هلاکو را هلاکو بنده ارغوانرا بود ارغون

در تهنیت فرماید

که عاشقند بفر ملک همین و همان
 بمستقر خلافت رسید ... جهان
 که بر زمین و زمانش بود روان فرمان
 ترا رسد که کنی نساها بیباغ جنان
 عجب نبود که بودی چو قالب بیجان
 که کرده ایم دعاهاى مستجاب روان

ز فر ... جهان تازه شد زمین و زمان
 بدان صفت که به بیت الشرف رسد خورشید
 سپهر همت و بحر سخا و کان هنر
 ز بخت ناز کن ای پارس کز قدوم ملک
 تنست مملکت و ... جان مملکتست
 نگفتمی که روانت بجم باز آید

توان رسید ۱۰۰۰ از هجر او مباش توان
 ز چنگ افغان خوشتر بچنگ ده افغان
 همان ز هجر ملک پیر گشته ... جوان
 تو را و ما را چون روز گشت تیره شبان
 اگر چه در بر خور اختران شوند نهان
 وزیر پیر شد از هجر شاه و گشت جوان
 پس از ممت حیات و پس از جحیم حبان
 چنانچه آندو پیمیز ز چشمه حیوان
 که هر چه خواست میسر شدش ز دور زمان
 رسیدنش بچنین آرزو نبود گمان
 که آسمانش بود زیر چتر شادروان
 فشاند از غم خسروز گوشهء دامان
 که آفتاب و ستاره است اندران حیران
 چنان فسرده که شد نو بهار چو خزان
 که آب برده ز اردی بهشت و از آبان
 نماند نام و نشان ای نه نامشان نه نشان
 نه کاروان بتظلم نه رهگذر بفرغان
 بساط عیش و نشاط و سرای امن و امان
 مباد زین پدر مهربان تهی کیهان
 ز فر معدلتش نیز پخته گردد نان
 ز میزبان سخی کی زیان کشد مهمان
 پدر چگونه بیسندد عنای فرزندان
 بچنگ گرگ کجا گله را گذاشت شبان
 زهی ز عدل تو اقطاع پارس آبادان
 ز دوری تو خبرشان ز عیش و نوش جهان
 ز رفتن تو تمام از غم آمدند بجان
 هزار خانه آباد بیتو شد ویران
 نشان ز مال رعیت نماند و بازرگان

کنون ببال بس است آنقدر که نالیدی
 ز نای ناله نکو تر بنای ده ناله
 که میرد بسوی نایب الا باله نوید
 که چشم روشنت ای شاهزاده کز رخ ...
 بشاه چشم همه شاهزادگان روشن
 که گفت از پس پیبری نه ممکنست شهاب
 بایلخان و کلانتر نگر که تا نگری
 ز بعد ظلمت انده ز روی روشن شاه
 وصال را نگر و آرزوی پنهانش
 بلب ثنای شه و بروی آفرین ملک
 خجسته کاخ همایون شاهرا بینی
 همان سراسر است که پروای آن نداشت که گرد
 کنون ز شاه و ز شهزادگان چنان تابد
 بباغ شاه ندیدی که تا شه اروی رفت
 کنون بموسم دی شد چنان ز فر ملک
 ز بیم شحنهء عدلش ز قاطعان طریق
 عراق و پارس چنان پاک شد ز درده که نیست
 از این دو ملک بهر جا که بگذری بینی
 بلی ... پدر مهربانست مردم را
 امیدم آنکه چو آبی بروی کار آید
 جهان چو یکسره مهمان خوان نعمت اوست
 چو ... پدر بود و کاینات فرزندش
 چو ... چو شبانست و خلق چون کله اش
 بزرگوار خدیوا بلند رتبه شها
 ندانمت خبر از اهل پارس هست که نیست
 از آن زمان که تورفتی برفت خیر از پارس
 هزار فتنه خوابیده بیتو شد بیدار
 ز شبروان بلاد و ز قاطعان طریق

چه سنگها بشکم بسته شد ز نرخ گران
 زبان گشادی و بستندی از حیل دکان
 بماند هر که برفتن نبودیش امکان
 بدستها و دعای تو بودشان بزبان
 کنونکه آمدی از رنج و غصه‌شان برهان
 هماره تا که بود دوزخ از پی عصیان
 مخالفان ترا برق صارمت نیران

چه نرخها که بیفزود و سنگها کم شد
 باز خواست معاذ الله از کلانتر شهر
 برفت هر که بماندن نبودیش طاقت
 قسم بصحف دستم که جمله مصفحها
 که تا تو آئی و از رنج و غصه باز رهند
 همیشه تا که بود جنت از پی خدمت
 موافقان ترا ماه عارضت جنت

در توصیف سحاب شتوی و فصل زمستان و حالات باغ و بستانها

سیه نمود هوا و سپید کرد جهان
 همی سیاهی او سرخی رخ بستان
 وز او دو ماه دگر شاخ سبز شادروان
 بسا که فرق نهند هوشمند شادروان
 از او عیان گهرامادرین گهر پنهان
 که مختلف حرکاتست و مختلف الوان
 ز گاو و بره و خرچنگ و ضیغم و ثعبان
 بچشم و همی تمثالهای بی پایان
 پلنگ بینی با رنگ و بره با سرحان
 هژبرهمدم گورو بیره گرگ شبان
 گهی ستیزد با گرگ بره بی دندان
 وگر به پیل زند کرگدن بر او نه زیان
 بهم فتاده یکی شرمگین یکی غضبان
 بعکس گرددشان وضع و بازگون سامان
 سنان شود چونگون و نگون شود چوسنان
 ندیده روی ره اما خدنگ او باران
 دماند از بدن خاک تا به مه پیکان
 زمین چو بوقلمون در بهار و تابستان

سیه سپید سحابی برآمد از عمان
 همی سپیدی او سبزی خط گلزار
 کشیده شادروانی بروی طاق سپهر
 میانه فلک و او بجز ثبات و زوال
 گهرنشانت فلک و بین گهرفشان فلکیست
 کمینه فرق وی آنست با سپهر کبود
 بچرخ جانورانند مختلف بصور
 بهر نماز دگر بینی اندرون هوا
 هژبر بینی با گور و کرگدن با بیل
 غزال یار پلنگ و گراز جفت گوزن
 گهی گریزد ز آهو پلنگ بی تشویش
 وگر بگور زند شیر نر بر او نه ضرر
 هزار طلعت زیبا هزار صورت زشت
 شگفت این که بناگه بیک وزیدن باد
 دراز گردد کوتاه و خوب گردد زشت
 یکی کمان ملون پدید از او گه گاه
 کمان رستمی او و تیر بهمنیش
 از او هوا دم طاوس بر بگاه غروب

گهی چو آهن زنگار خورده زو کهسار
 که گفت تا بقیامت بسی است گوبنگر
 وگر عجایب آخر زمان نباشد چیست
 هوا چو دکه حلاج و هر طرف نگری
 ز پنبه دانه آنرا جدا کند وانگاه
 بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح
 بدیر و زود کند جامه باف باد بهار
 دراعه بر تن سوسن کند ز دیبه مصر
 چنان بخله سراپای باغ آرایند

گهی چو آهن زنگار خورده زو کهسار
 که گفت تا بقیامت بسی است گوبنگر
 وگر عجایب آخر زمان نباشد چیست
 هوا چو دکه حلاج و هر طرف نگری
 ز پنبه دانه آنرا جدا کند وانگاه
 بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح
 بدیر و زود کند جامه باف باد بهار
 دراعه بر تن سوسن کند ز دیبه مصر
 چنان بخله سراپای باغ آرایند

وله ایضا " علیه الرحمه

باده در غم بیار خم خم و دن دن
 گر برود این دو مرد را ز سرو تن
 چونکه بمیناست چرخ و اختر روشن
 خوش بسراید که یا تو باشی یا من
 باز چو لاحول دیو غصه بر افکن
 گاهی شیطان دهد بمغز نشیمن
 دودویست آنخیال زشت بروزن
 گاه کند با درا چو خاک فروتن
 جوهر فولاد را چو شاخه روین
 زهت اردی بهشت زاید و بهمن
 صاف چو پیش بت اعتقاد برهمن
 کانه خورد با عرق برآیدش از تن
 گل شکفاند برنگ باده به گلشن
 لاله دماند ز که چو لعل بمعدن
 حوزنه روحی زراح سرخوش و توسن
 پرزگل و ارغوان و نرگس و سوسن

در غم از جور این کبود نهبن
 زان می روشن که کار عقل و روان کرد
 چونکه بجام است طشت و خون سیاوش
 چون بسرآید زمان غم بسر آید
 راحی چون دیواز آبگینه بزندان
 گه بشیاطین جهل تیر شهاب است
 نی نی کاتش زند بخانه شیطان
 گاه کند خاک را چو باد سبکسیر
 گوهرش از سرعت نفوذ نماید
 نفخه او دردی از به باغ زنی
 تلخ چو دشنام بیار از لب شیرین
 گوئی سیماب خورده باده گسارش
 باد چو نیمی فزون زیاده بنامش
 آب که یک نیمه شراب نه بینسی
 راح نه روحی بجام حوری ساقی
 حوری کز پای تا بسر چو بهشتی است

چون بنشسته است مشک زار ز دامن
 چون ز تو بگذشت کیست کوه سرین زدن
 چارده ماهیست تا رسیده بزادن
 وز پس زادنش مام دهر سترون
 شیطان در زلفکانش کرده نشیمن
 واهن را گفته کابگینش مشکن
 رویش تابان چو آفتاب زروزن
 جزعش الافریب و غمزه صدش فن
 قیمت دریا شکست و رونق معدن
 این غزل تریبانگ ناله ارغن
 باغ گل دیگران و داغ دل من
 گل شکفت آری از نسیم بگلشن
 من بگلت همچنانکه مرغ نوازن
 قابل آزار یار و صدمه دشمن
 گوئی سنگی نهادمش بفلاخن
 یعنی کین مرده نیست در خورشون

تابستاده است مشکبار باطراف
 تا بتوانیده چیست موی میان سرو
 چارده از زادنش نرفته و بینی
 نیست سترون که زاده اش نرسیده است
 لعبتی آدم فریب لیک به شیطان
 ایزدش آهن در آبیگنه نهاده
 از پس آن حلقه های مشکین زلفش
 لعلش الافسون و عشوه صد رنگ
 سی و دو لوء لوء درون بحقه لعلش
 خاصه در آنوقت کز وصال سر آید
 کی ز رخت عذر ما بعشق تو روشن
 شد لبیت از آه سرد من به تبسم
 تو برخم همچنانکه گل شده خندان
 سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل
 بستم بر زلف او فکند بس دورش
 اکنون من گریم او بخندد بر دل

در تعریف صبح و توصیف معشوق و حالت خویش فرماید

در نیل غرقه گشت بسی قبطی لعین
 کافر شده گشت طارم گل‌های یاسمین
 یغمای شاه روس بعمان رسید و چین
 گشت از گهر بساحت ظلمات دانه چین
 زاکسیر خود سبیکه ز ساحت این چنین
 منم پی سفر بنهادم بر اسب زین
 دیوی بگاہ جلوه بدیدار حور عین
 کاهن همی بسند از سم آهنین
 بگسسته وانگهانش نهفته در آستین

دست کلیم چون بدر آمد ز آستین
 بشکفت آتشین گلی از سبز گلشنی
 از رشته رشته گوهر و از طبله طبله مشک
 باز سپید دست سکندر گشود بال
 سیماب ریزهای پراکنده را قضا
 گیتی کشید ابلق خود چون بزیران
 چرخ بوقت پویه از اختر روان
 آن آهنین قوایم پولاد استخوان
 ماهم رسید و عقده پروین بر آفتاب

گاهی ز پسته فندق تر کرده شکرین
 که بر هلال تیره ز عنبر فکنده چین
 اما ز خون دل نه که از عکس آن در این
 غافل که نیست چارهٔ سودا گل انگبین
 کس برداز قرین و چو من ماه بی قرین
 چشمی بمال و دوستی دیگران ببین
 و امروز بینم آنچه نبودم گمان یقین
 مبیند دوست راسته و خویش را غمین
 در عدن نه که با فسر شوی رهین
 و رخوانمت که سحر به پیش است ز رفهین
 گوئی چه بیم با مژده ام شبنمی است این
 خندان شود ز یاد مغیلان چو یاسمین
 چندان دژم نه که ز دیدار فخر دین

گاه از عقیق نافه چین ریخته بماه
 که بر مه دو هفته ز رنگش فشانده آب
 من چون عقیق رنگ بر خساره اش سر شک
 بر منع من ز غنچه گویا شکر فشاند
 گفت ای زمن گسسته دل و بسته بر فراق
 گامی نمیزند که نه کام تو اندر اوست
 هیچم گمان نبود که پیوند بگسلی
 رو دیو را ز خویش بلا حول دور دار
 خار وطن نه که بغربت شوی عزیز
 گر گویمت که کوه براهست صعب هان
 گوئی چه باک پیش غم توده ایست آن
 چون غنچه در وطن دل خونین در همت
 از صد گریوه راه زن و صد مقاره غول

قصیده را در ستایش دو نفر از ادبای دکن فرموده و از شیراز بدانجا فرستاد

در آن دیوار دو یار نی و دو دلبر من
 نه دلبری که ز عنبر کند نقاب سمن
 نه دلبری که فراز صنوبرش سوسن
 نه دلبری که نهد رام جان ز عشوه و فن
 نه آنکه تنگ شکر دانش بخنده دهن
 نه آنکه زیب رخش زلف و زیب زلف شکن
 نه آنکه تاب مهش مهر را بتاب افکن
 نه آن ز گیسو ضحاک مار در گردن
 نه آن نهفته بلعلش دو دسته در عدن
 نه آن صنم که ترا شد رخسار ز سنگ شمن
 نه فاسقم که بنار هوا گدازم تن
 مرا رفیق سخن به جلیس اهل سخن

چگونه دل نبود عاشق دیوار دکن
 نه دلبری که ز سنبل کند کلاله گل
 نه دلبری که طراز شقایقش عبهر
 نه دلبری که دهد کام دل ز غنچ و دلال
 نه آنکه عنبر تر خوانمش بنفخهٔ عذار
 نه آنکه وصف قدش سرو وصف سرو چمن
 نه آنکه سحر لبش عقل را جنون آورد
 نه آن ز جادو هاروت چاه در غیب
 نه آن شکفته ز ماهش دو دسته سنبل تر
 نه آن پری که فرو شد لبش بدیو فسون
 نه عاشقم که بدام بلا سپارم جان
 مرا ندیم هنر به انیس اهل هنر

یکی حریف وفاق و یکی قرین فطن
 یکی ادیم سخن را دلش سهیل یمن
 یکی معانی چون شمع و طبع او چولگن
 یکی دو چشم هنر بی ذکاوتش بوسن
 صریر کلک یکی دل درآورد بشکن
 یکی بدایع طبعش بزلف شمر شکن
 یکی بحسرت پیرایه لبش معدن
 یکی زخامه او نامه همچو دشت ختن
 یکی ریاضش سبز از نسیم الفت من
 یکی بخردی من بوده رستم او بیژن
 بکیش تیری آن نیرسپهر سخن
 یکی چو یوسف کنعان بخلق و خلق حسن
 یکی بهاری خرم بشیمت و دیدن
 یکی فرید بفضل و یکی وحید بفن
 همی زگریه ابراست تا بخنده چمن
 بخنده از اثر کلک آن ریاض سخن

از آن دو یار دو آزاده ام بود منظور
 یکی ریاض هنر رادمش قسیم بهشت
 یکی فضایل چون نظم و شخص او چوسپهر
 یکی دو پای خردی بی حذاقتش بشکبل
 نشید طبع یکی جان درآورد بطرب
 یکی معانی لفظش بچهر فضل فروغ
 یکی بمنت سرمایه دلش دریا
 یکی زگفته او صفحه همچو کان بدخش
 یکی بهارم خرم ز ابر رافت او
 یکی بطفلی من زال بوده او سیمسرخ
 یکی رضائی آن شهریار ملک رضا
 یکی چو فره یزدان بروی و رای منیر
 یکی بهشتی فرخ بسیرت و فرهنگ
 یکی رفیق بقدر و یکی وسیع بخلق
 همی ز مایه طبع است تا بجلوه بهار
 بجلوه از گهر طبع آن بهار هنر

در ستایش گوید

ای بازوی اسلام و پشت دین
 وی مهر ز شرم تو تر جبین
 خورشید ز رای تو خوشه چین
 شخص تو سپهریست بر زمین
 زیرا که در او نیست کس غمین
 چون غم نبود باشد این چنین
 در موکب تو بنده تکین
 دست فتنست اندر آستین
 همواره قضا راست کار بین

ای ... جوانبخت بی قرین
 ای بحر زرشک تو خشک لب
 دولتشه با ذل شهی که هست
 قصر تو زمین است بر سپهر
 ملک تو بهشتی است بی قصور
 عهد تو شبابیت بی هرم
 بردرگه تو چاکری تکش
 تا یاس تو پا در میان نهاد
 رای تو بهنگام حل و عقد

عیسی کمال از تو بر فلک
 کوشی چو بتکمیل ناقصان
 خیزی چو بدار شاد گم‌رهان
 از بیم تو درگور خون خورد
 چون کلک و نگین را شرف زنت
 بحری که هزاران گهر دهد
 این را بیکی نی کنم ثنا
 کی وصف تو گویم بتاج و تخت
 مه‌ری که همه لعل کان از اوست
 عرشی که جهان زیر سایه اش
 از ذروهٔ عزت فتاد خصم
 فخرت بجهان نیست گرچه زان
 هر چند که خود ز آبتین نژاد
 با آنکه گراز آب و طینس بود
 سین گشته چو با دوستنت ایف
 از شین نه عجب کان سه گوهرش
 روزی که ز بس بانک گاودم
 گاوزمی از صدمه یلان
 فریاد امل هان بتاز هان
 هم فتنه بچرب آخوری فتد
 هم دهر بی‌رورد کان خویش
 از پنجه رامح فتد سنان
 هم معرکه چون نیستان شود
 چون عزم جهادت شود سبک
 آن خنگ فلک هنگ کش رسد
 هم پای تواش زینت رکاب
 گیری بکف آن تیغ آبدار
 هم دولت و اقبالست از یسار

قارون ضلال از تمو در زمین
 از بطن شهور آوری سنین
 از عین گمان آوری یقین
 خصم تو چو اندر رحم جنین
 نستایمت از کلک واز نگین
 و ابری که دو صد باغ یاسمین
 و آنرا بیکی در کنم رهین
 چون از تو مزین شد آن و این
 بستایمش از گوهری ثمین
 گویم چو عریشی بود گزین
 گر حقد تو دیوی بود لعین
 زاری چو ز زنبورانگیین
 کی فخر جهانست ز ابتین
 آدم: نینازد آب و طین
 شین بوده چو با دشمنت قرین
 بستانی و نهی بفرق سین
 در طاس سپهر او فتد طنین
 تا گاو فلک سر دهد انین
 فرمان اجل هینس بیا هین
 پهلوی نزارش شود سمین
 حنانه صفت برکشد حنین
 از صدمه گردان دشت کین
 از نیزه و شیران دود عرین
 آن برق تک‌آری بزیر زین
 از باد همه بانک آفرین
 هم داغ تواش زیور سرین
 کاتش بود از لمعه اش مبین
 هم نصرت و تأییدت از یمین

سازی بدو بیکر ورا قرین
نگذاشت رسد روزی این چنین
کارت بکمان نیست یا کمین
ریزد همه دم گوهر ثمین
چونانکه ایاز از سبکتکین
شعری نه سزاوار آفرین
گر شعر بشعری کنم قرین
فرخنده و روشن دل و امین
والا گهری رای او رزین
بردرگه او بنده چنین
اشعار خوش و دلکش و متین
بیهوده ستایش بآن و این
دامان خداوند جم نگین
آن به که کنم سروری گزین
هین از ملکان شاه راستین
بسرای سخنهای دلنشین
ز آسیب گمان پهلوی یقین
چندانکه شهور آید و سنین
چون پشت تو از داور معین

بر بیکر هر کس زنی ز خشم
نی نی غلطم زانکه حزم تو
از غایت عفووز فرط لطف
شاهها منم آن کش زبحر طبع
مشهور جهانم ز مدح تو
نادیده بمدح تو گفتم
هر چند بجاهت نمیرسد
دیدم یکی از بندگانت را
صاحب نظری طبع او بلند
گفتم بچنان خسروی که هست
مدحی بفرستی اگر وصال
شاید که تلافی کند ترا
خوش باش کنون کامدت بکف
گفتی که گزین شعر خویش را
هان آن ملکان میرتاج بخش
بنمای هنرهای جان فزا
در نزد خود تا که ایمن است
بادات سنین و شهور عمر
پشت همه از عون تو قوی

در ستایش فرماید :

فلاک قدر و ملک چاکر قدر امر و قضا فرمان
ز جودش مملکت خرم ز عدلش کشور آبادان
محیطی موجه اش جوشن سبحانی قطره اش پیکان
نگین آیت جبین حجت و کف شاهد دلب برهان
چو بفرورد رخ احسان ز احسان بحر را بهتان
نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان

زهی ... سکندر فرخهی دارای کی دربان
خدیدو داد گرفتعلی شه آنکه پیوستمه
خدیدو معدلت آئین که روز رزم و گاه کین
سلیمان جاه و یوسف روی و موسی است و عیسی دم
چو بگشاید کف همت ز همت ابر را تهمت
نمی گنجید چون در تنگنای شش جهت قدرش

اگر برهان بران جوئی به مطرب حسرت زهره
 قدر در نزد امر او چو موم اندر بر آتش
 امیران وی ازینرو همه هم پنجه بانیرم
 زرایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه
 ز بیجائی بملکش بوم با عنقا شده توام
 هلاک خصم را خشمش چنان چون پنبه را آتش
 یکی باغ است ملک او همه فصلیش فروردین
 چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی... در خلوت
 بدور تخت او شهزادگان استاده در خدمت
 امیران هم چو سرو و کاج و بید استاده بر یکپا
 چنار سال خوردان چمن صدر کهن سالش
 بسان بلبل و قمری در آن گلزار مینووش
 امین الدوله چون شاخ شکوفه در درم ریزی
 نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن
 دم روح القدس پیوسته با انفاس جان بخشش
 یکی چون خار بن نظارگان را رسته اندر ره
 نظام الدوله اش کوشید گر بیخ افکند لیکن
 سموم خشم شه ناگاه در وی شعله افکن شد
 بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد
 بدانندیش نظام الدوله بود از دل در این غافل
 چه ترس ساز بدانندیشان که باشد لطف شه با او
 الا تا غنچه خندد در چمن از باد فروردین
 حسود را در سینه باد اسبزه چون خنجر
 ریاض ملک از او خرم اساس دین از او محکم

و گر حجت بران خواهی بدر بان غیرت کیوان
 قضا در پیش حکم او چو گوی اندر کف چوگان
 وزیران وی از دستان همه همدست بادستان
 جهانش جمله در سایه خود اندر سایه بیزدان
 ز بیقدری بعهدش لعل باخارا شده همسان
 حیات دوست را لطفش چنان چون تشنه را باران
 نه او را غارت بهمن نه او را آفت آبان
 بلی از گل بود آئین باغ و رونق ویستان
 یکی نسیرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان
 همه از عشق شه واله همه بر روی شه حیران
 که کف بگیرفته میگوید دعای داور کیهان
 نشاط از جان فزانغمه صبا از دلگشا الحان
 بفرق انجمن یعنی بیای خسرو ایران
 همه اشجار از او خرم همه گلها از او خندان
 که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان
 که گه در پا خلیدی گاه در دل گاه درد ایمان
 صبا گل بشکفاند خار بن کندن ز جانتوان
 نمود آن آتش سوزنده اش با خاک ره یکسان
 در این شک نیست کشر روزی در اندازد ز پاد هقان
 که هر کس هر چه دارد در دل خود پیش آید آن
 چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
 الا تا سبزه روید درد من از بارش نیسان
 عدوی... را در دیده بادا غنچه چون پیکان
 که باشد ملک و دین با هم خوش و پاینده و خندان

در ستایش و عرض هنرهای خویش فرماید

که تیرش چون دلم خونبار و تیغش چون رخم خونین
 بهل تا چون ستم دشمن شود با من چوکان در کین
 چرا بیخ افکن محبوب خود ز ررا کنم تحسین
 چه مدح آرم شهی را گر فقیرانرا کند تمکین
 عبت تشبیه می کردم دل و دستش با آن و این
 غلط فکری که میدانستمش سلطان و او مسکین
 اگر گیرد جهانی هم ز ابلق برنگیرد زین
 شمردم سرفراز او را و اینک پای بست زین
 نسلطان آفتاست این حیرت خیزد بدش تو بین؟
 که عهد مهد او نزدیک و برزین آذر برزین
 همان طفل است و زو بینش روان بگسته از تنین
 چرا بستایم او را ای که خاکم در دهن چندین
 مرا نه رام بستر تن مرا نه یار سر بالین
 یکیرا دل پر از حسرت یکیرا لب پراز نغزین
 من ار مرغی پرداینرا کنم نغزین که ساکت هین
 که رستم بر سپاه تورو اشتر بر صف صفین
 سزای لوءش نثره بهای گوهرش پروین
 نگاری مرحبا زیور عروسی آفرین کابین
 یکی چون بولحسن در سجده کاینک پهلوی آئین
 بصورت حبذا چون شهپر طاوس پر رنگین
 بر شاهان فرستم چون تذروی در بر شاهین
 یکی دیبای چین بفرستم از ابروی پر چین
 دریغ آنان که کردند گهر با آفرین تضمین
 چسان در قحط سال آفرین تسکین دهد مسکین
 دریغ اول که نگرفتم عنان نفس چون عنین

بسی شه را دعا گفتم کنون شد نوبت نغزین
 شکایت بر زبان آرم چرادر دل نهان دارم
 چرا بر دشمن معشوق خود گوهرشوم بنده
 چه بستایم کسی را کو عزیزانرا دهد خواری
 دل او خصم کان بوده است و دستش دشمن دریا
 عجب سهوی که می بشمردمش دار او و مفلس
 اگر جوید پیشیزی هم ز زیرش بر ندارد دل
 ستودم بی نیاز او را و اینک بر در داور
 نه خسرو آتش است این باورت ناید بهیجا شو
 چه آتشها که بالا گیرد از این برز و این بالا
 همان خردست و گرزش استخوان بشکسته بر پیلان
 چرا مدح آرم او را ای که خاکم بر زبان چندان
 چرا شبها نشینم چین بر ابرو لعل بکننده
 عیال من چو خصمان گرد من نبشته و خامش
 من از بادی وزد آترا ز من بر سرکه خامش هان
 شبیخون افکنم بر بنگه روحانیان چونان
 بحیلت آرم از گنجینه روح القدس درجی
 چو از گردون بزیر آرم بلوح سینه بنگارم
 یکی چون بولحکم در طعنه کاینک اعجمی جادو
 بمعنی مرحبا چون سینه روح القدس روشن
 بشنگرف و طلا و لاجورد او را بیارایم
 یکی اکسون رومی بخشدم از سرخی عارض
 دریغ از آفرین دارند اکنون مزد شاعر را
 عیالیرا که خوی از نشان با آفرین دادم
 کنون با این عیال ژرف و با این نغفه چون سازم

زنان و جامه باشد بی نیازیشان چو کروبین
 بین اینک من آنک آن که بودش دیدگان زرین
 بسنج اینک فرودین پایه اش با اوج علیین
 گرت حرفی من آنجا هان دست بخشی من ایدر هین
 در آبان کرم بین اندر او گل های فروردین
 مرا با این ترش رویی بین با منطق شیرین
 بری از ذلت کانون عری از علت تشرین
 بقصر بیقصور او معانی بین چو حورالعین
 دریغ اما که در شیراز چون اسلام اندر چین
 ز شعر ارسود من جوئی همان سه گوهرم برشین
 هم از سردار لشکر قسم من چون غازی از زوبین
 چنان بگری که بر امید کابین بندیش آذین
 که گریاری سخن گوئی بدین نظم و بدین آئین
 درین سجنم چه باید زیست چون مومن که در سجن
 که از کابل به هندستان گه از موصل بقسطنطنین
 بفرقم بر مکمل تاج و بر اسبم مرق زین
 جهانیرا سراسر بسته باشد چشم معنی بین
 که همت گلشن است و طبع شاهش سنبل و نسربین
 دمد جود از کف فیاض او چون تخم از آب و طین
 دهد زر و نیرسد کاین بره صعلوک یا چوبین
 چو کام ویس قسمت نی چه سود از کوشش رامین
 چه هند و روم چه ایران در این ویرانه خوش نشین
 بنه این شیوه سا کفه بده این بیشه یا شاهین
 چو میدانیت نی از اسب زین بگذار بر خرزین
 که گوید این دعا را بی سخن روح الامین آمین

هم اکنون شکر باید کرد کین ابکار انگارم
 اگر گوئی که قدر شعر هم از شعر پست آمد
 سخن را پایه دادم کز آن برتر نشاید شد
 سنایی را چه برهان آری اینک پایه نظم
 یکی در بوستان خاطر م بگذر تفرج را
 اگر صفرای جهلت راز علم اسکنگین جوئی
 ز فردوسی چه میپرسی بفر دوس ضمیرم شو
 ز جوی جهل شوی او معارف نوش چون کوثر
 نگارستان چین آرم چو شعر از کلک بنگارم
 ز خط گر خط من پرسی همان یکدر همم بر خط
 هم از دارای کشور حال من چون فتنه در کشور
 چو شعری طرفه بنگارم که چشم نفع از ان دارم
 بیاران می رود شعری حوالت بهر تشویرم
 درین مصرم چه باید ماند چون یوسف که در زندان
 نهم سردر جهان چون صیت عدل... و فرمانش
 مرا نانی رسد آخر و گر نبود نباشد کو
 هم آخر چشم صورت بینشان باز است خود گیرم
 معاذ الله نمیگویم که شه را رای همت نه
 زهد رادی ز طبع... همچون چشمه از خاره
 کند جود و نگوید کاین به در مملوک یا دارا
 چو وصل ماه ممکن نی چه نفع از سوزش کتان
 وصال اکنون که از قسمت سخن راندی خموشی به
 نه معیار مردی این کرم سنجیدنت تا کی
 چو ممدوحیت نی از مدح دل خوش کن با فسانه
 بگو یارب بخود از خلق خود مستغنم گردان

وله ایضا" علیه الرحمه

فعل سمند چرخى و حلقه گوش آسمان
 مهر گشودى و زدى این همه مهر بردهان
 حکم تو لاجرم بود مخمسه همه جهان
 قفل نهاده بر این مهر گشاده از آن
 چنگ شکسته ات بچنگ اینت بلای شاهدان
 کزدل و جانت عالمی حکم پذیر جاودان
 دف بکنار داری و جام نهاده در میان
 دن بشکسته در شفق می شده هر طرف دوان
 عقل نداده این خبر نقل نکرده این بیان
 ماه من از تو میشود لاغر و زار و ناتوان
 ماه مرا کند کمر صدمه روزه چون کمان
 روزه تن چو قاقمش زرد کند سمور سان

ربى و ربك الله اى پيك ديار راستان
 پيك شهى و بر گفت نامه سر بمهر شه
 مخمسه دیده مگر گشته نزار و پشت خم
 هم تو رواج مسجدی هم تو کساد مصطبه
 دف دریده ات بکف اینت بنای زاهدی
 در همه سال شد مهی حکم ترا و این عجب
 حلقه زهد را دهی رونق و این عجب که تو
 نی تو چو سنگ خم شکن آمده چرخ را بدن
 دیو به بند میکنی شیخ گشائی اى عجب
 روز بروز هر چه تو فربه و زفت میشوی
 تا تو شدستی اى قمر پشت سپهر راسپر
 فتد ز چرخ را بدل تا تو ز قاقم آوری

در ستایش و مدح نظام الدوله فخر الوزراء فرماید :

قل بالمقالات الصبی قل بالمقامات الحسن
 آورده بوی یوسفی از مصر تابیت الحزن
 زلف بت و روی شمار تو پراز چین و شکن
 بر زلف سنبل شانه کش بر چهر سوری غازه زن
 رازش ببازار آوری چندانکه بگشاید دهن
 زنگوله خوان بر نارदान مرغوله کش بر نارون
 که ریح رحمان آوری تا بطن بطحا از یمن
 جایش صفاهان یا بیری رایش بیاران یا یمن
 گر یوسفت نی بر اثر کمتر ز بوی پیرهن
 تا کیست مست جام و یا کیست چون من ممتحن

افدیک یاریح الصبا قد جنت و اذهبت الحزن
 اى عطسه خاک صفی انفاس پاک آصفی
 اى از تو مریم بارور همچون خضریا خضر
 مشاطه و شدر کشمکش بستان زنوخندان و کش
 تا رو بگلزار آوری گل را بگفتار آوری
 بر هیأت خنیاگران دستان سرادر بوستان
 که خوان احسان گستری از روی عمان تا هری
 نعم الصباى نیک پی از یار گووز جایوی
 هان اى برید مزده ور گو یاریا ازوی خبر
 کو یار و کو پیغام او اى من فدای نام او

دیده ملامتها بسی در عشق او از مردوزن
 بینی که بیسروسهی چونست حال نسترن
 تنها نیوشم زین و آن اسرار او گر خویشتن
 خوش آنکه او مه من قصب خوش آنکه او بت من شمن
 او سرود دور از فاخته من بلبل دور از چمن
 مشتاق حوری نیستم کزوی دل آسایم بغن
 باید دل از خار اکم گرزنده خسبم در کفن
 کز آنده و تیمار جان زاید عشاق این سخن
 کز دوست دل نشکبدم الا بصدور موتن
 آنکو مدیح اوست دین اهل هنر را خاصه من
 در رزم بارای رزین در بزم با روی حسن
 از رای قانون دگر بنهاده در دفع فتن
 سلطان مقتدر مقتد عمان بدستش مقتدرن
 با آن همه حضرت ارم با آن همه نکبت ختن
 تا بنگری مشک خطا تا بگذری در عدن
 کو چون اویسی آسمان آرد بصدقرن از قرن
 هر دامن و حمل در ره گردن و بار قیس
 اختر شمردن بابنان یوسف خریدن بار سن
 دارد رخ سرخ از شفق آرد خوی شرم از پیرن
 باز است و پرواز مگس کبک است و رفتار زغن
 با احتیاج تن بجان با التفات جان بتن
 تنزیل و خار بولهب جبریل و یار اهرمن
 او کعبه منصب لات او فضل خدائی بت شکن
 از کفر دل شد چون بری گوباش عالم پروتن
 بر عا داگر صرصر وزد بر هود بفشاند سمن
 اینها مگو کاردمنی یارب نگهدارش زمن
 محمود ارباب هنر محسود اصحاب فطن
 آثار تو دفع ستم رخسار تو خصم حزن

هیچ آیدت یاد از کسی آنده کشی بی مونس
 هم ای صبا خود آگهی کزوی نگر دم دل تهی
 تنها نگویم بازبان اوصاف او کز جسم و جان
 اکنون من و صدگون تعب جانی و از آنده بلب
 او رخش دوری تاخته من با صبوری ساخته
 من مرد دوری نیستم یار صبوری نیستم
 یاری دگر پیدا کنم دل را بدو شیدا کنم
 نی نی هوسناکم مخوان بی دامن پاکم میدان
 و ربیوفائی زبیدم کو آنکه دل بفریبدم
 آنملک دین را زبیب وزین از دهر عین او نور عین
 فخر جهان صدر مهبین جان زمان را ور زمین
 از قدر گردون دگر وز رتبه هرون دگر
 کیهان ز جودش مستعد کیوان بقدرش معتضد
 از ساحت بزمش نعم و زنفخه خلقش ارم
 صدرش ز خلق با صفا صفش ز کف با سخا
 زاید نظیرش را جهان از زور جسم و نور جان
 از جودش آن خصم گهر و زبندش آن خسران زر
 وصف وی و حد زبان قرب وی و حسن بیان
 با قدرش این نیلی طبق چون نیستش دعوی بحق
 با او اگر خصم از هوس مرخویش را ماند بکس
 با کلک او ملک شهان رایش بشغل این جهان
 از ذات پاک این بوالعجب کز منصب افتد در تعب
 زین پایه برتر ذات او کز بیدقی شه مات او
 نی نی خلیل و کافری زین دیده بروی ننگری
 منصب کسی راه نزد کدو در صف مردان سزد
 تا کی وصال اهریمنی در رهنمائی رهنزی
 ای شخصت از فضل و خظروز قدر بیرون از قدر
 دیدار تو دفع الم گفتار تو نفع سقم

تیغ تو سندان بر درد تا چیست چرم کرگدن
موسی صفت ارنیش رارای تو پاسخ دادلن
غری و غریو الحکم قران و قدریو الحسن
در ظلمتش چون خضره و آب حیاتش درد دهن
گه بوده مصرش آبخور گاهیش خورستان وطن
گوئی که اندر دست یوسف است و دست نوالیزن
جسم ممالک راست جان جان معانی بدن
یعنی کز این پس لب گشا بر کلک اونی بر لبین
خصمی است پا مال از هم خصم تو پا مال از محن
هم بیخ دانش بر نشان هم شاخ نادانی شکن
هر چه آن نه حکمت باز نه هر چه آن نه دانش بر فکن
بیرون در بین مشعله وان شمع صدرانجمن

خصم تو آن خصم خرد بگذار تا تن پرورد
میخواست خود با آن ضیا تا بنگر درای ترا
لاف حسودان مکرو دم فخر تو از فضل و کرم
کلک تو زاغی سر سیه آمیخته دریا شبه
نبود شگفت از وی اگر بارد نبات آرد شکر
خصمان نماید پست تو احبا بر ابا پست تو
اوهامرا او رازدان الها مرا او ترجمان
بر طفل مام حيله راپستان نماید دوده سا
تا خصم مرد آمد درم تا مرد بی خصم از کرم
تا دانش از گوهر فشان تا بد گهر پیدا نشان
دل را باهل راز ده کین زمره از دم سازه
دانش بچندین مرحله بالاتر است از مشغله

در توصیف شب و مدح اعلی‌العلماء حاجی حدید

گهر نگار شد این لاجورد شادروان
وز او بر آب هزاران حباب شست عیان
که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان
ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان
در آفرینش این بر فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از فکرش بدی برهان
که از قدیم گهش می شمردم از حدثان
ندیدم و نشنیدم از اول و پایان
حدیث را بگذار و بجز قدیم مخوان
تو نیز حال موثر هم از اثر میدان
که با زوال بود پاک گوهر یزدان
بر آن حدیث دلیل است آیت فرقان
بفر قدرت خویش آفریدگار جهان

چو شاه شرق بپرداخت این بلند ایوان
فرود آب شد این زورق شکسته طناب
مگر بحقه از مشک سوده بود نهفت
چونیک در نگرستم در آن سیاهی بود
مرا ز روی نظر با خرد سئوالی رفت
هر آنچه گفتمی از ستم بدی حجت
نخست جستم از او ار نخست این عالم
جواب گفت که من تا شنیدم و دیدم
تو نیز هر چه بگیتی نیا بیش سرور
جواب گفتم کاشار او نه پاینده است
گزید لب که مگو کاین قیاس مقتضی است
بگفتمش که دلیل است بر حدوث حدیث
که آفرید جهانرا از آن سپس که نبود

زمین ساکن از او کرد و آسمان روان
 نه از کلام پیمبر که نیست جز خذلان
 شناختنشان جز با توان من نتوان
 تو خصم حاجب و آنگاه طالب سلطان
 بدی بحکم خردمند و بیخرد یکسان
 معاف بود بهر حال زین ادی فرمان
 از آن بخویش کنی مشکل این ره آسان
 ز غم به نیروی برهانش خویش را برهان
 بکوش و خود را بر آستان خواجه رسان
 که عقل و شرع از او راست کرده صد برهان
 که محکم است ز رای وی این سه را بنیان
 قوام دین و دل شرع و بازوی ایمان
 ستاده شخصش گر شخص فضل شد پنهان
 کمال ذاتش بدریست ایمن از نقصان
 وراز جلالش پرسی وسیع ترز جهان
 وجود او نه بتکلیف تابع امکان
 نقیضش از علما علم او بر او تاوان
 از او گزیر نه جانرا چو جسم را بروان
 هزار صومعه پردازد از نگارستان
 که غمزه بت کافر زنده ایمان
 ضمیر شرک ز دایش یقین کند ز گمان
 علی به تیغ یمان کرد و او به تیغ زبان
 ز اجتهادش طن است راست ترز عیان
 ز بیم نسبت پیماننه بشکند پیمان
 نه کافتاب ز دین تو بر فلک تابان
 بجز تو گر چه فلک برتری بر او بهتان
 بچوب و سنگ بود نطق تو بفهم ضمان
 چو یوسفی که ز کنعان بدو نه در کنعان

بکرد گوهری آنکه ز هیبتش بگداخت
 بگفته تو نگردم ز گفته ایزد
 بطیره گفت که آخر نه این خدا و رسول
 تونافی من و آنگاه مثبت ایزد
 خدا شناسی بی من اگر میسر بود
 نه بینی آنکه بمغز اندرون نداشت خرد
 تو شرع را دگر و عقل را دگر دانسی
 کسی بجوکه بهم عقل و شرع دارد راست
 وگر ندانی اینک منت نمایم راه
 امین شرع و خداوند عقل حاج حسن
 سر قواعد واصل و اصول و رکن شروع
 امام ملت و قطب هدی و صدر صدور
 گشاده بابش گر باب علم شد مسدود
 فروغ رایش مهربست فارغ از تغییر
 گر از جنابش جوئی رفیع ترز سپهر
 ضمیر او نه بتقلید کاشف بتحقیق
 غنیمش از فضلا فضل او بر او دشمن
 از او شکیب نه دین را چو شخص را ز بصر
 اگر تراشه کلکش بملک چین افتد
 ز جلوه نقل حدیثش چنان زنده کفر
 هم آنچنانکه موسوس گمان کند ز یقین
 همه حمایت دین کرده اند و تقویتش
 همیشه بود عیان راست تر ز ظن و کنون
 از احتسابش هر جا که شوخ سنگ دلیست
 زهی ز فر تو دین همچو آفتاب بتاب
 بجز تو گر چه خرد راستی بر او تهمت
 بروس و رنگ شود و عظم تو بخلد دلیل
 ز طبع زادی و هرگز بطبع خونکنی

مگر که کلک تو ایمان و کفر چون دجله است
 اگر چه هر چه ز عمان برند باز بجاست
 دهد فروغ اثر و عظمت از دل کجرو
 چو شهد شیرین و عطر تو و چو روح و سبک
 صواب رای تو هر که او کند تقلید
 سها اگر چه ز خود روشن است کی تابد
 همه ز دوزخ ترسند و دوزخ از تو چرا
 ز دوده که سر کلک تو بر افشاند
 سپهر قد را دانی که در ولایت پارس
 کسی هنر نتوان جست با دو صد کوشش
 چه شعر با فم کز شاعری برتبه به است
 مرا همیشه زیان بوده زین کساد متاع
 بلی چو قدر گهر کمتر از خزف باشد
 کسی که خون خورد شعر تازه پردازد
 سخن ز نام چه دانم که ننگ بهتر از این
 مراکز این دو بروم چگونه گویم شعر
 مگر که شوق مدیح توام کشد بسخن
 همیشه تا که نه هر سنگ میشود گوهر
 سریر علم ز فر تو باد با زیور

مگر که کلک تو ایمان و کفر چون دجله است
 اگر چه هر چه ز عمان برند باز بجاست
 دهد فروغ اثر و عظمت از دل کجرو
 چو شهد شیرین و عطر تو و چو روح و سبک
 صواب رای تو هر که او کند تقلید
 سها اگر چه ز خود روشن است کی تابد
 همه ز دوزخ ترسند و دوزخ از تو چرا
 ز دوده که سر کلک تو بر افشاند
 سپهر قد را دانی که در ولایت پارس
 کسی هنر نتوان جست با دو صد کوشش
 چه شعر با فم کز شاعری برتبه به است
 مرا همیشه زیان بوده زین کساد متاع
 بلی چو قدر گهر کمتر از خزف باشد
 کسی که خون خورد شعر تازه پردازد
 سخن ز نام چه دانم که ننگ بهتر از این
 مراکز این دو بروم چگونه گویم شعر
 مگر که شوق مدیح توام کشد بسخن
 همیشه تا که نه هر سنگ میشود گوهر
 سریر علم ز فر تو باد با زیور

در مرثیه و تهنیت فرماید :

یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایران
 یکی یادستگاه جم یکی با عدل نوشروان
 یکی پدرام کرده بخت و ایوان برده زی کیوان
 بیوی خلد پاینده یکی با رنج بی پایان
 یکی رامشگه از زین کرده بهر رامش کیهان
 یکی تابنده ماهی مطلع خود کرده از ایوان

دریغ آن مایه رحمت فری آن سایه یزدان
 یکی دولتشه بادل یکی حشمت شه عادل
 یکی بدرود کرده تخت و پهلوداده برتخته
 بجای رنج بی پایان یکی در خلد تابنده
 یکی خلوتگه از گل جسته از جمعیت گیتی
 یکی رخشنده مهری مغرب خود جسته از دخمه

یکی در هشت جنت حور یانش از بی خدمت
 هم آن تسخیر مینورا حشرها برده از تقوی
 از آن رادی چو اکسیر است گش خواندند با حاتم
 منوچهری بد آن شبگیرش از موصل بقسطنطین
 مر آنرا چرخ بستودی که بد بر رفعتش حجت
 ز پاس آن ندیدندی بگانون شعله را سرکش
 لب آن بوده آب خضر از آن گفته دلکش
 بهای رخش آن یکدشت با دریا بدی همسر
 ز حاسد تند خوئی تیغ آنرا سرخی عارض
 بهار ارطبع آن بودی نبردی دست بردوی
 جهانرا حسرت آن پیر را چون حسرت طفلی
 بگیتی تا که سیماب از کف آن بی نیاز از زر
 هنر را راه در آن جست و راه کعبه را محرم
 چو شمع خیزران بیکر گلی بگرفتگی از قالب
 دونده تازئی مساح و راهش پیکر مردم
 کمان چون قطره بار ابری و ابر از آتش قطره
 همی کرده چون نور عقل جا در مغزها ناچرخ
 برخش اندر سواران چون پلنگ و قله جودی
 قمر را کرد میدان از کلف بر صفحه عارض
 ز خوان بیدریغ تیغ اجل بر خاسته پخته
 هم از پردخته توسن زهر سو صد چه بیژن
 از آن احوال رستم را فلک بر خواند از تسخر
 هنوز از زقه زوبین آن یک کرکسان تخمه
 هم آن بر نیزه داران برزدی چون شعله ورتیشه
 هر آنچه از تیغ این یک جست بر نفرین آن دعوی
 الا ای از سیامک شاه را هوشنگ در گیتی
 توئی بعد از شقایق نوگل خندان درین گلشن
 گران مایه پدرت آن در جهان گیری ملک همت

یکی در هفت کشور خسروانش در دره فرمان
 هم این تابیده ملت را گذرها بسته بر شیطان
 از آن مردی چو سیمیر گشت گش بستند بردستان
 سیاوشی شد این ایوارش از ششتر بترکستان
 مر این را مهر بستاید که شد بر پر توش برهان
 ز بیم آن نه بینندی بدینسان دجله را طغیان
 کف این گشته دست موسی از این نیزه بیجان
 ز نیش رمح آن یک خار ه با خار ابدی همسان
 زدشمن ترش روئی رمح این را تیزی دندان
 مهار سیمای این بودی نخوردی صدمه نقصان
 هنر را منت این گشت را چون منت باران
 بدوران تا صدف از جور این مستغنی از نیسان
 امل را شکر کف این گفت و شکر دجله را اعطشان
 چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان
 برهنه هندئی غواص و غوصش دانه مرجان
 سنان چون جانگزار ماری ما را ز آهنش دندان
 همی جسته چو سوز عشق ده بر سینها پیکان
 بدرع اندر دلبران چون نهنگ و موجه عمان
 فلک را خون گردان از شفق برگوشه دامان
 ز کاس بیقیاس دشنه افتاده فنا کسلان
 هم از اند خسته خنجر بهر جاصدکه سهلان
 وزان دستان دستانرا جهان بشمارد از دستان
 کنون از شعله شم شیر این یک سرکشان بریان
 هم این بدرع پوشان بر درد چون ماه برکتان
 هر آنچه از رمح آن یک رست بر شم شیر آن تاوان
 الا ای از سیاوش شاه را کیخسرو دوران
 توئی بعد از شکوفه میوه نورس درین بستان
 بتسخیر فلک گر رخس همت را ند بر کیوان

ترا شاید جهاننداری نشاید بودنت پزمان
 نیا شاهنشاه است اینک بروی وی نشین شادان
 ترا در تقویت یزدان بس است او سایه یزدان
 ز یزدان بر کداو و شاه تا یکسو رسد فرمان
 وی اندر روضه مینو بود باحوری و غلمان

ترا باید جهانگیری نباید بودنت درهم
 پدر گر شاه بود و شد ز سوگ او مشو غمگین
 ترا در تربیت داور بس است او مظهر داور
 ز اختر بر جوان و پیر تایکسر بود تابش
 تو اندر مسند شاهی نشین با عزت و عشرت

لفظ در توصیف سخن نغز و ستایش یکی از اعظم زمان خویش فرماید

چو روی چرخ پر آرزین ز پشت پست یقین
 کلیجه مه و خورشید و خوشه پروین
 ز لوح آنچه در او دیده نکته‌های متین
 لطیف‌های شگرف از دیار علیین
 هم از تو خامه نی مصر و نامه عرصه چین
 طرازی از خط غلمان و زلف حورالعین
 قبول ایزدی و آفرین کر و بین
 که از صفا بوصول آمدی بدین تمکین
 هم از نتایج طبعش ذخیره در ثمین
 کمین نتیجه او در زمانه فروردین
 بگوش و گردن از نو عروس طبع ازین
 بطبع زهره نشاط آورد بچرخ برین
 روان سنجر و روح طغان و جان تکین
 چو بیدقی که فراز آید و شود فرزین
 ز اوج گردون آورده بر وی زمین
 که بیقرین نتوان ماند و اونداشت قرین
 که بود اگر چه سبکروح بدگران کابین
 همه بلند بمعنی همه بلفظ متین
 ز نقد در ثمین در بهای در ثمین
 چرا ز دست تهی بود بایدت غمگین

زهی مسافر خاک از دیار روح امین
 همت بسیج سفر را سپهر داده ز مهر
 بیادگار بهمراه خویش آورده
 بخاکیان بره آورد هم‌مره آوردی
 هم از تو صفحه بدخشان صحیفه چون عمان
 مگر که رضوان بودت بجلد و بر توبه بست
 قبول من چکنی و آفرین کس که تراست
 صفای خاطر بخشی چو روزگار وصال
 محیط فضل هنر پروری که بحر نهاد
 ترشخی که کند نوک خامه اش باشد
 جواهری که فشانند ز بحر طبع کند
 ضمیر او ز طرب چون نشید آغازد
 ز غبن مدحش زیر زمین نیاسایند
 زهی بقوت طبعست سخن بحد کمال
 سخن شد از تو بگردون که هم تو اش رنجست
 ز چرخش آری و هم باز بر بچرخ شود
 سخن بزاد ز فکر تو بکسر و بکسر بماند
 بزرگوارا شعری برم فرستادی
 در او مشاهده شد حسرتی که طبع تراست
 ترا که مایه بود بحر طبع گوهر زای

بود چو زرشان رخساره زرد و چین بچین
 جواهری که سلیمان چونداشت نگین
 که گر سخن بسرائی سخن بر جبین
 زهی حدیث توانده فزای جان غمین

ز بعد مدح تقاضا اگر دهند زری
 تو بیشتر ز مدیحه صلت فرستادی
 مرا همین نه صلت بلکه بود تنبیهی
 صلت نداده کسی جز تو بیشتر بمدیح

همیشه تا که سنین از شهور افزون است
 شهور عمر تو افزون بود همی ز سنین

در ستایش طبع و خطاب با و فرماید

گوهر بحر دل اختر فلک جان
 زینت نعماتی و مشاطه الحان
 گوهر اگر چه به بحر باشد پنهان
 لعل نگاری نهفته در خط ریحان
 بر شده با براق طبع سخندان
 مایه خوشنودی رسول ز حسان
 طبع هنرمند هم تراشده دهقان
 از تو صحایف پر از طرایف الوان
 لیک ندارد در او مسیر تو پایان
 ظاهر تو تیره باطن تو درخشان
 زاده طبعی و نی بطبع چو حیوان
 طایر عرشی نه مرغ خانه و بستان
 اینت شرافت زهی شکوه و زهی شان
 تا ز تو تهمت نهاد خصم بقرآن
 پایه خود فرق کن ز پایه فرقان
 لیک در آن تیرگی چو چشمه حیوان
 نام اندر میان چو اختر رخشان

ای خلف خاطر ای خزینه یزدان
 ساکن سیادت و خموش سخنگوی
 بحری در گوهر و گهر بسفینه
 آب حیاتی به تیرگی متواری
 آمده اول ز عرش و باز بدانجا
 باعث آزادی ملول زانده
 نایب آب رزی بطبع هنرمند
 از تو دفاتر پر از جواهر رنگین
 منزل تو بیست و هشت بر صفت ماه
 پیکر تو لفظ شد روان تو معنی
 زاده کلکی و نی بلون چو شکر
 نام تو ز اجزای عرش یافته ترکیب
 طرفه که هم شرع از تو نام پذیرفت
 پای بگردون نهاده ز تفاخر
 هان بنه آن سرکشی و کبر فروهل
 گشته چو عباسیان شعار تو تیره
 همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر

در ستایش گوید

خاطر آشفته^۱ دو زلف پریشان
 زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
 رخ که نه باغیست پرزالله نعمان
 با گل او حور خار دیده^۲ رضوان
 لعلش در مصر جای داده بدخشان
 عیسی دارد نهفته در لب خندان
 جسته همانانسان مهر سلیمان
 یادش یوسف دل منستش زندان
 یوسف سجنش که دیده جفره نیرن
 ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
 خضری اندر کنار چشمه^۳ حیوان
 آری هر تب گرفته گوید هذیان
 همچو پری کو بشیشه در شده پنهان
 گر کشم از سینه چون پری زده افغان
 گشته معلق درون چاه زرخندان
 زانکه بوفش چو زهره گشت غزلخوان
 کارد شعر مدیح داور دوران
 داور گیتی گشای خسرو ایران
 مهبط آیات فتح و سایه یزدان
 مایه بعمان رسید و پایه بکیوان
 شیر علم برزند بشیر نیستان
 مردی دعوی دل ویستش برهان
 هر مهد ماه از غمش گداخت چو کتان
 خطی رمحش بچشم دولت مژگان
 یافته آسیب آن بلارک بران

کیست چو من مست آن دو نرگس فتان
 تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری
 لب نه که جامیست پرز باده کوثر
 با مه او مهر خاک چهره گردون
 زلفش از زنگبار ساخته تبت
 ساخته زلفش صلیب بافته گوئی
 دیو صفت سوی نعل او کند آهنگ
 عشقش موسی دل منستش دریا
 موسی بحرش که دیده کوره^۴ آتش
 ساعد سیمین و پنجهای نگارین
 وان خط سبزش بکرد لعل روانبخش
 سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب
 در دل پر حسرتم خیال رخ او
 چونکه پری در من است عذر من این است
 دل بخم زلف دستانش چو هاروت
 ساحری آموخت خلق را و عجب نیست
 سحرش گردد بدل بمعجزه وقتی
 مهدی دجال سوز عدو بند
 داور گیتی پناه فتحعلی
 شاهی کز دست جود و سده قدرش
 شیر شکاری که با حمایت قهرش
 زادی صورت کف ویستش معنی
 نامه^۵ منجوق او فروغ فکن شد
 ختلی خنگش ز شهر نصرت قاصد
 گردون بیجا شکم به پشت نروید

کانچه تو خوانیش کهکشان که حمله
 با سر دندان جان کزای سنانش
 حوصله دشمنش ز دریا بیش است
 پخت عدویش خیال خام و ندانست
 تافت تنوری فطیر را و ندانست
 یافت بس اندرزها ز شه پدران
 جمله ستایند تیغ و خنجر شه را
 کاین همه در سینه عدوست چو کینه
 چین جبین برد پیش تیغش دشمن
 گوئی باد مسیح با کف است
 موسی بگفتند چوب و ثعبان کردش
 لعل نگینش چه آب دارد یارب
 تیغ نبردش چه خون کشیده اش آیا
 رخش بینی که گاه پویه زمینش
 هست سوارش بروز نرمی و چستی
 گوئی چون بنگری چمان و دمانش
 دیو نژادی شهاب سیر که باشد
 راه شناسی که کافر ار نهدهش زمین
 حلم شهی گر بر او نگرده رنجه
 تیغش بینی هلال چرخ ظفر را
 روز و شب نیست جز بنصرت پیوند
 نگذرد ایزد پرست از سر دنیا
 ضامن غوغای رستخیز مکر بود
 گوش کسی خود ز باستان نشنیده است
 تا بکنون گوش چرخ پر ز طنین است
 کوه نشابور ساخت دشت مغانرا
 دور نباشد که هیچ بدر نگرده
 ای ملکی کز ملوک یاد ندارد

آمده تیغ شهبش بگوشه خفتان
 خصم دهد ملک و دولت از بن دندان
 کز گهر آن فزونش باشد پیکان
 حزم ملک را نعوذ بالله نسوان
 مهلت شه را خمیر مایه طوفان
 در وی نگرفت چون ز نوح بکنعان
 هرگز نادیده مدح کردن نتوان
 وان همه در مغز دشمنست چو طغیان
 غافل کالماس شه نگیرد سوهان
 اینک رمحش چو جانور شده پیجان
 چو بگرفت چوب کردش ثعبان
 کش همه اقبال و دولت آمده عطشان
 کش همه تایید و نصرت آید مهمان
 گوئی گوئی فتاده در خم چوگان
 خفته که در خواب بسپرد همه کیهان
 دیوی در قالب پری شده پنهان
 حمله اش با خصم چون شهاب بشیطان
 هیچ نیوید مگر بچاره ایمان
 کوه حری گر کشد نگرده کسلان
 باج فزاینده قلمرو خاقان
 سال و مهش نیست جز بدولت و پیمان
 زینسان چابک که اوز خار و نیسان
 کاین همه آشوب ساخت در صف میدان
 چون هنر او بکار زار خراسان
 بسکه ز افغان بچرخ بر شده افغان
 از سر روسی زهی هلال سر افشان
 چون نشود دور از کف شه دوران
 کس چو تو شاهی جهان گشای و سپهران

رخش تو صحرا و کوه بیند هم سنگ
 جاه تو بر مه نهاد پایه او رنگ
 جز تو بزرگی بهر که باشد تهمت
 هر چه به طومار دهر کام و مراد است
 مائده فضل و حکمتت چو کشیدند
 گوهر تیغت شگفت نیست که تیره است
 آنچه تهی باشد از عطای تو کیل است
 روزی کز شب سبق برد ز سیاهی
 جوشن گردون چنانکه کوره بتابش
 بینی کلپتره کارنامه نیرم
 چرخ کشاورز تخم فتنه و بیلک
 پیکر گردان خدنگ خورده بتوس
 برخسک از بیم جان هزیمتیا نرا
 دمدمه گاو دم بچرخ بر آید
 ناچخت ابطالرا همی بنهد تاج
 ترک فلک جوشن از سپهر بپوشد
 گرد چه باشد که پیش سختی گرزت
 مرد چه باشد که پیش یثری تیغت
 لزره دهی خیزران و فرق ندانی
 یک تنه بر صف زنی و باک نداری
 شادزی ای رحمت خدای در آدم
 تانه سعیر است با طراوت جنت
 دامن خرگه ببره تارک خورشید
 باج ز قیصرستان و تاج ز فغفور
 درگه تو پرز بندگان پرچهر

تیغ تو خارا و خاره بر دهمسان
 قدر تو بر چرخ سوده گوشه دامان
 غیر تو شاهی بهر که باشد بهتان
 نامه بخت ترا نوشته بعنوان
 نعمه بنعمان رسید و لقمه بلقمان
 دیریش از سینه عدوی تو شد کان
 و آنچه معطل بود ز جود تو میزان
 از چه ز شیرنگ باد پیویه بجولان
 جوشن سواران چنانچه دجله بطغیان
 بایی بازیچه بارنامه دستان
 رانده بر او جویها ز چشمه شریان
 چون بره باد شاخهای مگیلان
 راه بود همچنانکه بر گل و ربحان
 شیر فلک رم کند ز دمدمه آن
 تارکت آجال را همی بکشد خوان
 چون نگرد در کف تو هندی عریان
 کوه بلرزد همی ز سستی بنیان
 سنگ ببرد همی ز نرمی خفتان
 کان صف شیراست با که روبه خیزران
 کاین بنه دیو پاست یا که سیلان
 عدل کن ای لطف کردگار در انسان
 تانه غدیراست با مساحت عمان
 پایه ایوان بنه بطارم کیوان
 جزیه ز چیپال گیر و عشر ز خاقان
 حضرت تو پر ز شاعران سخندان

لغز باس قلم و گریز بمدح فرماید

خود خموش و صوت او از قیروان تا قیروان
 آیدت در گوش از زهر بند او دیگر فغان
 ملک از او در راحت و احکام از وی جاودان
 خامش است ولیک اندر گفتگو با صد زبان
 کش نباشد بر بدن چیزی بغیر از استخوان
 چون بر ندش سر شود با اهل عالم همزمان
 و آنچه را قی کرد در گیتی بر ندش ارمان
 نی عقابش گرچه زو اعمال شرگرد عیان
 جنگ برخیزد میانجی را چو بر بندد میان
 در یکی دم فتنها بر پا کند اندر جهان
 یا که جبریلش که دارد راز گردون بر زبان
 چون نخستین آفرینش باشد او با قدر و شان
 و افکند بیرون گهرها اینت سحری بس عیار
 میسر آید هر زمان افسانه‌های با ستار
 گه جوشیخی مانده بر سجاده خوش سبحه خوار
 کندی و تیزی پروازش بدست دیگران
 وحی دل را رازدار و راز جانرا ترجمان
 خوش چمان اندر بنان آصف صاحبقران

چیست آن مرغی که اندر بیشه دارد آشیان
 بند بندش را اگر از یکدیگر سازی جدا
 دین از او با رونق و اسلام از وی پایدار
 ناطق است ولیک از گفتار خویش او بیخبر
 از دو پاره گوشش باشد دو بال اینطرفه بین
 تا حیاتش هست هست از خلق عالم گوشه گیر
 آنچه نوشد در گلو نارفته در دم قی کند
 نی شوابش گرچه زو افعال خیر آید همی
 صلح پیش آید نصیحت را چو بگشاید دهن
 طرفه ترگو گرچه صلح آور بود هم فتنه جوست
 هدهدش خوانم که دارد نامه جم در دهن
 دور نبود خورد اگر سوگند بروی کردگار
 چون مشعبد قطره قطران برداندر دهن
 این عجب طفلی براون گذشته بر سالی فزون
 گه چورندی گشته در خمخانه خوش باده نوش
 هست همچون جره بازی وین عجب نیکو که هست
 حاکی اسرار یونان حامل احکام وحی
 هست همچون تیرکش جوزا بود بهر مقر

در ستایش یکی از وزرای پارس فرماید

مرغ سحری بر خواند رو مرغ صراحی خوار
 رو حام دمادم کشورین یکدمه فرصت فردا
 زین کار مهم تر چیست منشین و قدح بستار
 قندیل تو خود جام است این مشعلها بنشار

هان کاس طرب درکش چون کوس کشد افغان
 چون صبح ومدار عمر بر یکدوسه دم باشد
 خلقان همه برخیزند صبح از پی کار خویش
 چرخ از پی قندیلی بس مشعلها بنشار

از صبح نه کمتر جامی بکف آور هان
 پیمانه مده از دست وز دست مده پیمان
 چون صبح صبحو حیرا برزن بمیان دامان
 مخمور شبانگه راست جام سحری درمان
 هم نوگل آتش رنگ هم بلبل خوش الحان
 بر لب همه صوت این درد دل همه لون آن
 در عارض ساقی بین نسرين و گل و ريحان
 هم مهر در او پر نور هم ماه در اورخشان
 می مهر فروزنده ساغر مه نور افشان
 در زخمه مطرب بین ناهید شده پنهان
 هم کوثر و هم تسنیم هم حوری وهم غلمان
 خم گوی و سبوی شمر بط خوان و صراحی دان
 هر سیخ کیاب آن مرغ چون مرغ بهشتی خوان
 مینوش ز خضر جام سر دل و راز جان
 بر ساعد ساقی بین ماهی شده کشتی بان
 بنگر صدف گوهر بر شاخه آن مرجان
 هم قلزم و هم گردون هم گلشن وهم رضوان
 رویش ز بها حنت دستش ز سخا عمان
 آن حاتم آصف دست و آن آصف جم فرمان
 گلگونه چهر اوست خون دل نوشروان
 پیوید ره آن چشمه کش دیده به از حیوان
 هرگز خلفی جز او هفت اختر و چارارکان
 در دور نوال او مسکین نبود جز کان
 هر فتنه که زاد از طغان بر عاقله شد تاوان
 قرصیست که هر شامش در یوزه کند از خوان
 بر شیر فلک خورشید نقشی است بشادروان
 با قدر رفیع او رفعت بفلک بهتان
 خور زینت ایوانست چون چرخ بود ایوان

چون صبح صبحو حی را آورده بکف جامی
 نه دست بدین دادی کز دست نه بدهی می
 دامان بمیان برزد چون صبح صبحو حیرا
 در هر سحری جامی آرد فلکت یعنی
 گرگشت چمن خواهی در محفل می بگذر
 اینک گل و بلبل را در بلبله بین با هم
 در نغمه مطرب بین طوطی و چکاو و سار
 و بر سیر فلک خواهی در بزم طرب بنگر
 اینک و مهرش را در ساغر و صهبا بین
 از عارض ساقی بین خورشید شده ظاهر
 گر خلد برین جوئی در محفل مستان جوی
 از چار جوئی کامد در حکم بهشتی چیست
 بردور دف آن حلقه چون یاده حورا بین
 و طالب بحری آی موسی صفت اندر بزم
 بحراست بساط می کشتی بط می دروی
 چون شاخه مرجان دان سرینجه ساقیرا
 در جمله بهم خواهی در محفل آصف بین
 صدرش ز علا گردون بزمش ز صفا گلشن
 آن صدر سکندر قدر آن خضر مسیحا دم
 تا ماشطه عدلش آراست عروس ملک
 در مجمره آن جسر خضریست قلم کز سر
 تا عقد زنا شوئی بستند بی پروردند
 در عهد سخای او مفلس نبود جز بحر
 هر شبهه که دید از عقل رایش برود آری
 این گرده که می بینی بر خوان فلک هر صبح
 چرخ است چو شادروان بردرگه ایوانش
 با رای منیر او پرتو بقمر تهمت
 ایوان فلکشانرا او زیب بود آری

افتاد چو در وی دید از سر کله کیوان
 از بزم برزم اندر وز ایوان زی میدان
 قولی که نه در مدحت آنقول بود هذیان
 معدن که و آن مایه دریا که و آن سامان
 خود هیچ نیندوده از دوده سر پستان
 از شرم دو شعریرا بیرون کند از دیوان
 کی دجله شود دریا هر چند کند طغیان
 زاید ز سخن سنجی از نابغه و حسان
 نثر تو بر این ناطق نظم تو با آن برهان
 در مدح سخن گفتن بالاتر از این نتوان
 آن به که شنايترا آرم بدعا پایان
 چون از خم صهبا جام وز جام می رخشان
 چون شیشه دلت روشن چون جام لب خندان

خورنیست بچارم چرخ کز رفعت ایوانش
 ای کز اثر فکرت ننهاده شهنشه پای
 رایی که نه بر مهت آن رای بود باطل
 زینسان که کف رادت دینار و گهر بخشد
 بر طفل امل عمریست تا جود تو شد دایه
 بیند چو سخن سنجیست نشگفت اگر گردون
 کی خصم شود چون تو هر چند سرافرازد
 افزون ز سخا کاری از جعفر و از خاتم
 بذل تو بران شاهد جود تو بران حجت
 در پایه قدر تو فکرت نرسد ورنه
 چون نیست مدیحت را چون جاه تو پایانی
 تا هر سحر از گردون خورشید نماید رخ
 روی تو فروزان باد از جام می عشرت

در ستایش و مدح وزیر مملکت پارس فرماید

وی صلاهی جود تو صور دوم را گوش جار
 ای ز جودت بحراندر ناله کان اندر فقار
 سرور گردون سریر و آصف والا مکار
 آصف جم احتشام خسرو گیتی ستار
 حاتم کسری نهاد و جعفر حیدر نشار
 آنچه ریزد دور دریا و آنچه پاشد لعل کار
 آنچه شوید دست از دل و آنچه گیرد دل ز جار
 آنچه آرد شرمساری و آنچه بردارد زیار
 آنکه آید آسمان و آنچه بوسد آستار
 هر چه معدن راست گوهر از دمی جودت عیار
 ذات تو اندر جهات شخص تو اندر چهار
 هست چون در مغز هوش و هست چون در تن روا

ای صریر کلک تو راز قضا را ترجمان
 سرور دوران پناه ملک و ملت فخر دین
 سرور دوران توئی امروز و نبود همچو تو
 آصف ملک سلیمان داور والا مقام
 حاتمی و جعفری هنگام بذل و گاه جود
 ریزد و پاشد بروز بزم دست جود تو
 شوید و گیرد بروز رزم خصم شوخ تو
 آرد و بردارد اندر وقت هم چشمیت خصم
 آید و بوسد بروز بار در ایوان تو
 هر چه در یار است لوء از یکی لفظت پدید
 عدل تو اندر زمان وجود تو اندر زمین
 هست چون در نافه مشک و هست چون در بوی مشک

بحر با طبعت سراب و ابر با جودت دخان
 شیر بر آهو امین و صعوه از شاهین امان
 وین نگیرد جز که اندر مقلب آن آشیان
 طبع از باد بهار و باغ از باد خزان
 ای ز کلک و تیغ و طبع و رای تو گیتی جوان
 آنچه ناید در قیاس و آنچه ناید در گمان
 آنچه جست ای سرور دوران و میر کامران
 هم کرم در وی مقام و هم هنر در وی مکان
 گرزه ماری کو همی شکر فشاند از دهان
 ساحت اول زمین از فتنه آخر زمان
 جود تو مدحت خرومن بنده پیشت مدح خوان
 طبع من چون دست در پاش تو شد گوهر فشان
 بیم جان بود اندرین دریای ناپیدا کران
 یاشنیدستی که برگردون شوند از نردبان
 قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشان
 وه چه خوش گفت این سخن پرداز تلک شیروان
 مرکب جمشید وانکه حاجت برگستان
 گفته ام چون فرقدین و شعر هم چون شعر بیان
 ورنه مدحی این چنین دور است و صدری آنچنان
 تا که از نه آسمان بیرون نباشد که کشان
 وز بلندی جاه تو بادا فزون از آسمان
 سرزند چندانکه مهر خاوری از خاوران

مهر با رایت سها و چرخ با قدرت زمین
 هم شد و هم یافت از عدل تو و انصاف تو
 آن نجوید جز که اندر سایه این آبخور
 یافت جان و دل بگناه لطف و قهرت آنچه یافت
 نیست غیر از وصف کلک و تیغ طبع و رای تو
 آنچه ناید در خیال و آنچه ناید در ضمیر
 آستان و بارگاه و صدر و ایوان تو هست
 هم امل در وی پناه و هم خرد در وی مقر
 کلک تو باشد چو مار و این شگفتی کس ندید
 ای خداوندی که گشت از عدل و انصاف تو پاک
 نسبتی دادیم با هم ورنه بیموجب نشد
 تیغ تو چون کلک مشکین من آمد پر گهر
 گر بساحل آیم از بحر ثنا معذور دار
 هیچ دیدستی که پیمایند عمان با ثنا
 ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل
 کی توان پیرایه بر ذات تو بستن از مدیح
 چشمه خورشید وانکه زحمت مشاطکی
 هم سرعزم به پیش انداخت باید گرچه هست
 در دعا گوشم که باشد از دعا زیب ثنا
 تا که از هفت اختران خارج نباشد مشتری
 از بزرگی قدر تو بادا برون از شش جهت
 جای تو پیوسته بادا بر سریر سروری

لغز با سم شراب

که که که شود در پس ابر پنهان
 ز نیرو بمردی ستیزد بمیدان
 که زاهد همی زو گریزد شتابان

کدام است آن آفتاب درخشان
 یکی طفل و سالی دو نگذشته از وی
 بطفلی ندانم چه آمد گنااهش

نه شایسته بارگاه سلیمان
 چو بکری بود در پس پرده پنهان
 ندیده کسی بکر رآوده دامان
 گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
 خروشان و گریان چو ابر بهاران
 بسان گلش خرم و شاد و خندان
 که باشد همی در مه روزه پنهان
 وجودش همه روح و جسمش همه جان
 ولی ز هر غم را چو تریاق درمان
 چو او محفل افروز گردد در ایوان
 چو دریا بکشتی چو کشتی بعمان
 همش مهر چاکر همش ماه دربان
 باو ناز گیتی بدو فخر کیهان
 چه گردون بگردش چه رخش بجولان
 چه رویش در ایوان چه خورشید رخشان
 چه کوشش در آوا چه تندر در افغان
 چه شستش بناوک چه ابر بهاران
 چه فرمان او و چه فرمان یزدان
 حسیض درت برتر از اوج کیوان
 هم آنقول باطل هم آن گفته هذیان
 که طبع تو گوهر پراکنده درکان
 توآن گفتنت مهر از رای رخشان
 ولی آن ز قدر تو افراشته شان
 توآن خواندنت بحر در وقت احسان
 ولی آن ز لطف تو آکنده دامان
 چو من بندهء نادر افتد بدوران
 کشد چون سرایم همی نظم شایان
 هر آهنگ من زهره را خون ز شریان

بصرح مردم چو بلیقیس اما
 چو مهری بود در پس ابر مخفی
 بآلوده دامانی آن بکر شهره
 نه روح است و چون روح باشد مقامش
 چو در پیکر مرغ ره جست بینی
 چو در شخص انسان درآمد نماید
 شب قدر باشد هماناز خوبی
 درآمد بجم تا فلاطون صفت شد
 نه تریاق و تریاق سان تلخ طعمش
 چو او انجمن ساز گردد بمحفل
 بجام آید و جام در دست خسرو
 امیر فلک آستان آنکه باشد
 خداوند گیتی ستان آنکه دارد
 چه اختر بکینه چه دستش بخنجر
 چه شخص بمیدان چه جمشید پر دل
 چه تیغش بهیجا چه آتش به بیشه
 چه دستش به بخشش چه باد خزانی
 چه احکام او و چه حکم شهنشه
 ایا تاج داری که باشد ز رفعت
 کس از بحر و کان خواند دست تو باشد
 که دست تو لوء لوء فشانده بدریا
 تو از گفتنت چرخ از روی رفعت
 ولی این ز رای تو آراسته رخ
 توآن خواندنت کان بهنگام بخشش
 ولی آن ز جود تو پر کرده مخزن
 خدیو اما سرورا هیچ دانی
 کند چون نگارم همی شعر دلکش
 هر انگشت من تیر رانی بناخن

همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب
 چرا بایدم بود لب پرز شکوه
 مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل
 چه فرمائی ای ظل حق تا شتابم
 فلک تا نوازد قضا تا گذارد
 ولی تو از وصل جانان براحت
 همی باد یاور ترا لطف داور

همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب
 چرا بایدم بود لب پرز شکوه
 مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل
 چه فرمائی ای ظل حق تا شتابم
 فلک تا نوازد قضا تا گذارد
 ولی تو از وصل جانان براحت
 همی باد یاور ترا لطف داور

در توصیف عید فروردین و ستایش فرماید

سرور دوران بزرگ دهر میر جم نشان
 میر فرخ فال نیکو حال گردون آشیان
 کرده نیلی کسوت اندر پیکر خویش آسمان
 هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان
 ننگری تا ننگری بر ذات او بر عقل و جان
 نگذری تا نگذری بر درگهش پر مشک و بان
 نغنوی تا نغنوی بر آستانش درامان
 لطفش از یابی نیابی تا نیابی جان و مان
 کینش از آری نیاری تا نیاری تن زیان
 بزمش از پرسی نپرسی تا نپرسی از جانان
 تا نخواهی راحت و راحتی بر خودمدان
 نور خویش از مهر بر مه می نداری رایگان
 گرنگشتی هر سحر بر درگهت فریادخوان
 چرخ پیر از کهکشانت بسته بر خدمت میان
 گرنه برخوان سخایت از بودی میهمان
 پرورد همواره اندر بستر امن و امان
 هم بسوزاند ز باغ ملک و هم رویاند آن
 آنچه رویاند نهال عدل از آن خوش گلستان

عید فروردین مبارکباد بر فخر جهان
 خان والا جاه گردون گاه کیوان پایگاه
 آن فلک چاکر امیری کز غبار ادهمش
 چه جوان چه پیر از فیض همایون خدمتش
 نشنوی تا نشنوی از شخص او آن عقل و فضل
 ناوری تا ناوری رو بر درش رو بر امید
 نغکنی تا نغکنی از سر هوایش سر بخاک
 مهرش از داری نداری تا نداری کین خصم
 خصمش از گردی نگریدی تا نگریدی خصم خویش
 جاهش از بینی نه بینی تا به بینی بر سپهر
 تا نجوئی عزت او عزتی در خود مجو
 ایکه تا بر مهر رایت خود نگریدی اعتماد
 چرخ را دامن نمیگشتی همه شب پر گهر
 گر ره پیرانه سر تا خدمت شه اختیار
 می بر آوردی دمار از روزگارش قحط وجود
 دایه عدلت ز هر آسیب دُئل ملک را
 تیغ آتشبار تو همچون سحابی قطره بار
 آنچه سوزاند خس آشوب از آن خرم چمن

از نیامش هیچ بیرون می نیاری جاودان
 لطف تدبیر تو کی از فتنه بگذارد نشان
 چند رانی اندر این پیدای ناپیدا کران
 گرچه لایق نیست در این آستان درکش زبان
 چون شنائی نیست در خود ازد عاشوکامران
 نقش سرواندر چمن تصویر گل در بوستان
 دوستان خنده بربلب همچو گل زرد در دهان
 بادهات در جام و بختت رام و عیشت جاودان

شاید ار با آن دلیری گویم آن برنده تیغ
 کز برای رفع فتنه است آن برون آوردنش
 رخس کلک از عرصه مدحش برون ران ایوصال
 بس بود از بهر عید این تهنیت از چون توئی
 در دعا بگشای دست و وز ثنا بر بند لب
 باد تا همواره بندد کلک نقاش بهار
 دشمنانت پای در گل سرو آسا کف نهی
 حاسدت بردار و اختیار و دولت پایدار

در تعریف اصفهان و ستایش فرماید :

یا خاک اصفهان است طوبی لک ای صفاهان
 با عرصه تو نکبت بر هشت خلد بهتان
 هم باد تو روان بخش مانند آب حیوان
 همچون هوای فردوس یاد تو پرورد جان
 از رشک زنده رودت خون بود در دل آن
 از رشک تو ز دجله است اشکش بچهره غلطان
 کو شام کش به بینند بدتر ز شام هجران
 چون هفت چرخ بنمود بر گرد خاک جولان
 دلکش چو کاخ مانی خرم چو قصر نعمان
 یارب مبادت آسیب ای تو بهر بلد جان
 خوش باش کاید اینک آن سرفراز دوران
 بودی ولیک چندی بی آفتاب رخشان
 خرم نشین و فارغ چندی بکیفر آن
 با بختیان خانش آرند بهر قربان
 کشور از او براحت گیتی از او بسامان
 گیتی ز ابر دستش چون گلبنی است خندان
 آنکو حسیض جاهش برتر ز اوج کیوان

این عرصه بهشت است یا صحن کوی جانان
 با ساحت تو وسعت بر نه سپهر تهمت
 هم خاک تو دلفروز مانند آتش طور
 همچون جمال جانان خاک تو میبرد غم
 دانی که از چه خونشد در چشم قبطیان نیل
 بغداد را که خوانند خیر البلاد اعظم
 با صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر
 تعریف چار باغت چون هشت خلد بشنید
 هر یک عمارت تست در خرمی و خوبی
 می بینمت فسرده چون جسم بیروانی
 گوئی فراق صاحب اندر تو کارگر شد
 تو کشور چهارم بل چارمین سپهری
 گردون ترا جدا کرد زان آفتاب عزت
 کامروز عید اضحی است او رامهار کرده
 میر سپهر آیت صدر فرشته خصلت
 کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن
 آنکو بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت

پرورده آنچه را بحر اندخته آنچه راگان
 نی نی که این زبذلش پر کرده است دامان
 دید آنچه گلشن از ابر دید آنچه مه زکتان
 کی یافتی بهر ماه بعد از کمال نقصان
 کی رنج دی کشیدی بعد از بهار بستان
 تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان
 مه زین کبود گنبد خور زین بلند ایوان
 گردون عدوی آنکت گردن کشد ز فرمان
 درپیش قصر جاهت کاخ است سست بنیان
 شد تا ابد قضا را با مدت تو پیمان
 آری به پیش خورشید لاف فروغ نتوان
 بود ار همه عطارد با چون توئی بمیدان
 کی کس خواص اشیا داند چنانکه لقمان
 رای تو از عراق و جرم خور از خراسان
 لیک از سیاهی آن دولت سپید دندان
 نی نی که آنت حاجب نی نی که اینت درمان
 بر من مگیر کانرا هم بر منست بهتان
 بودم دلی پر اندوه با خاطری پریشان
 چون طوطیان سخنگو چون بلبلان غزلخوان
 آری خطا و سهواست خاص از برای انسان
 مه سوی خانه خویش یعنی بیرج سرطان
 باشی تو ماه انور سلطان تو صفهان

آنکوف عطایش بخشیده گاه بخشش
 نی نی که آن ز جودش آگنده است کیسه
 از کف جود او دوست و زتف خشم او خصم
 گر ز آفتاب رایش مه کسب نور کردی
 وز فیض ابر جودش گر میشدی شکفته
 تا بر خورد ز جودش کو جعفر و کجا معن
 ای سروری که زبید کاید بخاکبوست
 دوران مطیع آنکت سر بر نهد بطاعت
 طاق سپهر اگر چه سقفی است سخت محکم
 بود از ازل بقا را با دولت تو سوگند
 نتوان به پیش راییت زد لاف فهم و دانش
 آنکو حساب بگرفت از کار خویش بنشست
 کی کس حیات موئی دارد چنانکه عیسی
 دو آفتاب تابد بر دفع ظلم و ظلمت
 کلک تو لوحش الله زاغی سیاه منقار
 ای آفتاب همت وی آسمان رفعت
 گر اندرین قصیده حشوی و زایدی رفت
 معذور دار زیرا کز رنج راه و سرما
 در گلشن صفهان مرغان نغمه سنجند
 شاید که نکته سنجان از عیب دیده پوشند
 هر ماهه تا در آید رنج سفر کشیده
 اقلیم چارمین را کو اولین سپهر است

تغزل را در ستایش فرماید

شد آن گره گر دام دل هست این شکر آرام تن
 و زلف را لرزان کنی عنبر بر افشانی بمن
 دو دسته سیسنبه کنی پیرامن گل حلقه زن

ای سنبل پر تاب تو یکجا گره یکسر شکن
 گر پسته را خندان کنی فند و شکر ارزان کنی
 چنبر چو از عنبر کنی خورشید در چنبر کنی

بی آن قمر جان در خطر بی آن شکر جان در شکن
 بر هیچ اگر بندد کمر با هیچ کس گوید سخن
 روزی چشیدم شهد تو کاندر لیان بودت لین
 دو کاسته ماه دگر بر آن قمر دارد وطن
 زین سرو و مه شاید همی نازی تو گر برخویشتن
 وز غنچه داری بلبل طوطی صفت شکر شکن
 وز مه گیاه آرد کسی وز آن گیا مشک ختن
 این کارها کمتر شده اما تو بنمائی بفن
 او بیش از اینها فن کنند توان از او ایمن شدن
 ریحان از او آورده خلقی بسحرت مفتتن
 سحرش سخوان معجز بکوب سجده آرم چون شمن
 یوسف اگر چاهبستی تو چاه زادی بر ذفن
 تو آب خون بر ما کنی بر دیگران شهد ولین
 گو معجز داود هم تا نرم سازی دل یمن
 حال منت روشن شود دانی چه دید این ممتحن
 مسکین دلم بار دگر بندی با آن مشکین رسن
 گوئی بگو من گویمت مدح امیر مؤتمن
 زیرا که بس مشکل بدی آزاده را شرح شجن
 توصیف بدر آرم ترا روشن تر از در عدن
 از مدح صدرش کام شد بدبزم مارشک چمن
 گویم برو گوئی کجا از بزم ما تا پای دن
 آن باده بزم آرا کنی هم سود جان هم نفع تن
 زانجا بایوان در کشی ایوان کنی کان یمن
 ساغر گل رعنا کنی محفل کنی دشت ختن
 رخسار مجلس غازه ده زان باده گلگون نهون
 من مشتری رو وام کن از بهر من زان بهر من
 مبرم بگفت و گو شود سوگند آرد در سخن
 الا که از وی بشنوی نام خداوند زمن

هم زاده سرو تو قمر هم داده لعل تو شکر
 هیچست آن تنگ شکر موی میان هیچ دگر
 چون دایه بستنی مهد تو هم بسته بودم عهد تو
 سروت رسیده بر قمر زان رو قمر آورده بر
 کی سرو مه زاید همی وز مه مه آراید همی
 لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید گومی
 سروی براه آرد کسی از سرو ماه آرد کسی
 بدری هلال آورده گل غنچه او را بر شده
 آن کودل از آهن کند در شیشه اش روغن کند
 تو حقه زانش کرده زاله در او پرورده
 نار خلیل است این دور و چندین گلور ریحان دراو
 ذوالنون ب ماهی زیستی تو معصمت ناهیستی
 تو معجز موسی کنی دو رخ ید بیضا کنی
 آن آتشت باغ ارم یوسف برخ تیبسی بدم
 گرموم آن آهن شود رویت بسوی من شود
 آید شبی کابی ببر نوشی می و بخشی شکر
 گوئی ببوم بویمت هر چه آن بجوئی جویمت
 تا شرح درد دل بدی آن با تو بی حاصل بدی
 چون مدح من آرم ترا آنقدر بسیارم ترا
 دلبر چوبام آرام شد زین گفتها آرام شد
 هست از تو ام ساقی را جاکز مهر بر خیزی زجا
 خواهی دل من را کنی خواهم سر دن را کنی
 مهر از سر خم بر کشی از وی می احمر کشی
 چون دست بر مینا کنی در جام زر صهبا کنی
 می نه کهن نه تازه ده نه کم نه بی اندازه ده
 می در بلورین جام کن و مشتری بهرام کن
 هر کس که مست او شود بیخود زیادت جو شود
 تا بریمینش نگر روی بر گفته او کم روی

مطرب تو مشق عود کن بخت مرا مسعود کن
 سوزی نشان سازی بزن در پرده آوازی بزن
 لحن دو گاهت با سه گاه آرد طرب در پنج گاه
 زان نغمه راهاب تو کو دل که آرد تاب تو
 گر سازی در بی زنی که عود و گاهی نی زنی
 جز آنکه درد دلکش مقال آری سخنهای وصال
 مدح خداوند مهین ذخیر زمان فخر زمین
 صدر موید معتمد کش پاک یزدان احد
 آن مایه مجد و بها آن آیه جود و سخا
 عیسی پی پیوند شد یحیی پی فرزند شد
 فضل است فضل او والدش هنی است معن او زایدش
 قدرش که گوید آن کجا کارد مرآمد حی بجا
 نام آورا دین پرورا صدرا بزرگا مهترا
 منت نه و منت بجا منت نهد منت کجا
 خصم از جودت لاف زد این لاف اورا کی سزد
 هر کس عصائی بر کند کی نیل را معبر کند
 نام اریکی شد زینهاران دیده بر معنی گمار
 نه نام گشت و نه نسب هم رنگی کس را سبب
 هم نوح و هم موسی بسی هم خضر و هم عیسی بسی
 آن چاره طوفان کند وین از عصان شعبان کند
 کی هر که سبلیت با فدی از پوردستان لافدی
 گیری چو تیغ روشنا پوشی چو برتن جوشنا
 گردان فکنند آن سپر جویند تدبیری دگر
 صدرا ز مدح نارسا کاغذ شده طومار سا
 با خویشتن گویم که بس مستای اشرف با اخص
 نه گرز و نه کوپال گونه گرز دشمن مال کو
 او خود پرستی کم کند زین باد هستی کم کند
 وصف وی آگاهی بود نه ماه و نه ماهی بود

چون معبد داد و دکن از عودم این بیت الحزن
 با شور شهنازی بزن باراه گل زن خار کن
 آن افکنند از سر کلاه این چاک سازد پیرهن
 لرزد چو آن مضراب تو در محفل افتد بومهن
 راه دل ما کی زنی هر چند باشی راه زن
 آن نیز نزد اید ملال الا بمدحی مقتدر
 کز شعر مدحش شرمگین ثمر نو و خمر کهن
 دارد نگاه از چشم بدوز جمله آفات زمن
 همسایه چرخ از علا همپایه عقل از فطن
 با این دو گرمانند شده اشبه از دل بر فکن
 طبعی که آنها زایدش بهتر بود با وصل زن
 هر کس پزد هر گون ز جانم خواهم آنجا بود من
 ای داده ای زدم مرترا هم خلق و هم خلق حسن
 این شده گشتی مرتجا خلقی بخلقت مفتتن
 هر جا که نکبائی وزد گل بشکافند در چمن
 گو ساله کو از زر کند بگذشتم از سلوی ومن
 آنجاست سیفی ذوالفقار اینجاست سیفی ذوالیزن
 هفتاد احمد از عرب پنجه او بس است از قرن
 ثرقت ژرف اما بسی از آن حسن تا این حسن
 آن خلق را رهدان کند وین روح باز آرد بتن
 یا هر که که بشکافدی باشد حریف کوهکن
 بیند اگر روئین شاخودش لحد در عش کفن
 چون تو ز تیر چار پیر قرص قمر کردی پرن
 از خجلت تو مار سا پیچم همی بر خویشتن
 سیمرغ و اوصاف مگس با پشه تعریف پیش
 مدحی بدین منوال گو کزوی نزاید ماومن
 اظهار هستی کم کند در پیش حی ذوالمنن
 قدرت چو اللهی بود نه پیل خوان نه پیل تن

یک حیلله کودستان کند صد حمله آرد ته متن
 ایزد پرست با خرد بر خود گرش خوانی شمن
 نخلی کز اینسان برده بیدش مخوان و نارون
 بگذار با آرش کمان بسیار با بهمن محن
 ورم دحرانقصان بود شاعر بود نقصان چومن
 لفظ اربدو معنیش رد شاعر خراست اندر لجن
 خاتم بدست دیو جو حوری درون گولخن
 در حقه زرین مدر در گلشن رضوان زغن
 با شاخ ریحان یاسمین با دسته گل نسترن
 گشته سمن هر جا ورم هر جا مغیلان چون سمن
 تاشد ز هجران دیده ام بی شمع بینش چون لگن
 فارغ با سانی شوم زین دیو لاج پر محن
 جز آه و جز فریاد نه پیوسته درسروعلن
 من آدمی زادم چسان همدم شوم با اهرمن
 تا در بر آگاه جان ترجیح دارد بر بدن
 تیر توباد و دشمنت همچون شهاب و اهرمن

گر فکر بادستان کند کی همچو او مستان کند
 او را ستائی با خرد خوشتر ازین او ساح زد
 آرایش لشکر دهد آسایش کشور دهد
 تیغ و سیر مسپارهان در دست عقل کاردان
 ورم مدح آن بهتان بود گوینده راتاوان بود
 گوینده لفظی پرورد ممدوح معنی آورد
 ورم لفظ بد معنی نکو گوینده رارفت آبرو
 معنی چوزشت و لفظ تبردیوزینت شد گهر
 ورم لفظ و معنی دلنشین زیباست باهم آن واین
 ای از تو اصفاهان ارم با عزت و امن حرم
 عمریست هجران دیده ام بروصل آن بگزیده ام
 گفتم سپاهانی شوم زی ملک انسانی شوم
 این ملک در روی داد نه جز ظلم و جز بیداد نه
 او را گذارم با خسان جندی سر آرم با کسان
 تاروشنی باروشنان تا تیرگی هست از دخان
 روشن دل و روشن تنت و ز تیرگی جان ایمنت

در توصیف فصل خزان و ستایش نایب الایاله فرهاد میرزا فرماید

باید ز بوستان بشبستان شدن خزان
 زان پس که جامه داشتی از سبز پرنیان
 نی خنز و پوستین که کند مرد را گران
 ساقی بخوان که آتش او هست بی دخان
 بر چاره ساختند زمی آتشی روان
 کز آتش روانت فرزند همی روان
 می ده برای این وز بهر علاج آن
 دین عرب چو ملک عجم نازه و جوان
 میر عجم چو عید عرب باد جاودان

سرما رسید و باغ بیفسرد و شد خزان
 پوشید باغ دیبه زر تار در چمن
 رطل گران بچاره سرما بده سبک
 منقل تهی گزیر نباشد ز دود عود
 مستان درین هوای زمستان که آب بست
 زان آتش روان طلب اکنون که بسته است
 سرما رسید لیک روزه بار بست
 عید عرب بمیر عجم خوشگزاوشده است
 عید عرب ز میر عجم گشت استوار

وز می بده تو آن بحریفان ناتوان
 داروی گرم و تر بمداوی ما رسان
 خالی کند خم تو و پرمی نگردد آن
 هرگز نیوشد از خط بغداد او نشان
 خمی که سستیش برساند بجسم جان
 گوئی زعود مجمره سوزد بمشک و بان
 رنگش بسر سرور و خواصش بتن توان
 نوشی ز بام خمکده اش آب ناودان
 او را بجام گوئی جام است ناردان
 انجام پر شراب و حباب ستاره سان
 یا خود ستاره عکس حباب اندر آسمان
 یاقوت آب گشته از آن آتش نهان
 می آب و آتشی است بهم یار و مهربان
 آتش بیاده خوار شد و گشت گلستان
 می را چرا خدای ببرده است در جان
 می خواره نیز خواند مدیح خدایگان
 آن ... را نبیره و آن ... را روان
 بر ملک پارس حکمروا کرد و قهرمان
 بارار دهد بود شه دارا بر آستان
 از دست و تیغ و طبع و زبان گهر فشان
 بر سامعان ز گفته و بر صفحه از بنان
 کو را نهد بقبضه شمشیر و بر عنان
 زرین بود خدنگش و زرین بود سنان
 از گیر و دار دزد و هیاهوی پاسبان
 کز یاد خلق برد هنرهای باستان
 بررسی که سایلش که بود هر که در جهان

عید است عید ساقی مستان بپای خیز
 از زهد خشک مغزی و از وی فسردگیست
 زان ساتکین بیار که چون می دراو کنی
 جامی که گر در او شط بغداد سر دهی
 راحی که مستیش بفرزاید بمغز هوش
 گوئی ز موج سلسله بندد بسلسبیل
 بویش بدل نشاط و فروغش بجان فرح
 همچون شراب خورده نشاط آورد اگر
 چون آب ناردان بود از رنگ چون کنی
 چرخبست پر ستاره و بحر بست پر حباب
 گوئی حباب عکس ستاره است در قدح
 یاقوت از آتش آب نگردد بباده بین
 آبست خصم آتش و آتش عدوی آب
 شد گلستان روانش سوزان چو شد خلیل
 می خواره را در آتش دوزخ اگر برند
 گرمی بهشتی است که شد زیب بزم میر
 آن ... را برادر و آن ... را پسر
 آن نایب الایاله که شاهش ز لطف خویش
 جود ار کند بود مه دوپا در آستین
 دایم گهر فشانند و دایم گهر دهد
 بر سایلان ز پنجه و بر دشمنان ز تیغ
 زر در کفش ز جود نماند مگر زری
 بر خصم نیز جود کند روز رزم از آنک
 با شحنه عدالت او خلق ایمنند
 روی جهان بدایع فکرش چنان گرفت
 گوئی که دولتش چه بود هر چه در زمین

در ستایش فرماید

شد آن بهار که دلهاچو گل شکفت در آن
 هوای میر به پیری مرا نمود جوان
 امیر کرد بدیوانش خسرو ایران
 چو دید رتبه و قدرش فراتر از امکان
 اگر چه دیو گریزد ز مرد قرآن خوان
 درست شد که بود معجز نبی قرآن
 که چون سلیمان در حکم او بود دیوان
 بلسی همیشه چنین دیو میبرد فرمان
 که درد او حسد و مرگ باشدش درمان
 که دزد خانه و مال فلان بود بهمان
 هم او بداند کاین راست است یا بهتان
 درست آمده یزدان بقوت برهان
 یقین من کند ای من غلام دور زمان
 کرم نماید و هر مشکلم کند آسان
 گمانم آنکه بمن میر میکند احسان
 چه منتی به از این باز دادن فرقان
 هزار شکر مرا هم سراسر است و هم سامان
 بمن فزاید چندانکه حمل او نتوان
 چها نمیکنی ای بخت خانه آبادان
 میان مال من و مال میر فرق میدان
 که هر که بردر... رفت جاه جست و مکان
 ولی چه سود که پیری ترا گرفته عنان
 که دل مدار پراکنده از جفای جهان
 کسی که نایب خسرو بود بدست و زمان
 هر آنچه جوئی از او جو نه بینی از سلطان

ز فر میر بهنگام دستبرد خزان
 جهان پیر جوان گردد از هوای بهار
 ستوده میر مهین میرزا نبی خان آنک
 همی فزود بهر روز پایه دگرش
 ربود دیوی قرآن من ز دیو دلی
 نمود معجز و قرآن من رساند بمن
 بلی امیر بدیوان شه چنین باید
 ببرد نامه فرمان کردگار از من
 دوای درد ز قرآن بنده جست و نیافت
 من این نگویم و خلق زمانه یک سخند
 از این میانه خدا اگر چه غیب داندویس
 ولی بقوت برهان بر او درست آمد
 زمانه بین که زمیر آنچه در گمانم بود
 گمانم آنکه چو آید امیر در شیراز
 گمانم اینکه بمن میر میدهد نعمت
 چه نعمتی به از این باز جستن اموال
 اگر مرا سرو سامان نبود میجستم
 خیال من بدو آمال من که مال امیر
 کنون بمال خود از لطف میر ممنونم
 بمن هر آنچه رسید از عطای میر رسید
 همی چه گفتم از این پیش گفتمی با خویش
 کنون زمان مدیحت و پای بوس ملک
 من این سرودم و گفتمی سروشم اندر گوش
 که آید آنکه تو جوئی بپای خویش بیارس
 هر آنچه خواهی از او خواه گزندیدی...

چه حکم او و چه حکم ملک بامر و نهی
 چو طبع شاهش دستی شکایت معدن
 دریغ بخت که در خواب رفت و خواب گران
 بگاه گنج چرا رنج و وقت سود زیان
 ندیده بذل امیر و نبرده گنج روان
 چنانکه بر من و بر خویش هر دو شد ناتوان
 که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان
 زر آنقدر که ز پری بدردش دامان
 که کارها کند آسان خدای هر دو جهان
 ز خواب چشم بیرهیزدش چو از پیکان
 که شهنه بر تو برانگیخت عدل میر زمان
 اداکن آنچه قضا شد حقوق خدمت هان
 و گر سخن نتوانی منت نهم بدهلان
 که از قوی بستاند ضعیف را تاوان
 کز او دژم شد گان خرمنند جاویدان

چه رای او و چه رای ملک بامر و نهی
 چو دست شاهش دستی شکایت معدن
 کنونکه آمد و دیدم هر آنچه گفت سروش
 اگر گنه نه ز بخت است و خواب بی هنگام
 به نیم گمشده خویشم از چه باید ساخت
 تو دزد بنگر و هنگام ناشناختش
 امان نداد که آید عطای میر بمن
 غلط سرودم من خود بخویش دادمیش
 کنون هم آنقدر از بخت شکوه نتوان کرد
 امیر ار سرپائی ز خواب بجهانند
 چه خواب رفته‌ای بخت فتنه گوئی
 ز جای خیز که هنگام باز خفتن نیست
 دعای دولت ... گوی و ژوزگار امیر
 بگو که ... قوی با دو خصم ... ضعیف
 بگو امیر بود خرم و عدوش دژم

وله ایضا" علیه الرحمه

یاوه درای چند را گوش نهم بداستان
 گه شنوم ز بیبقی گاه ز ابن خلکان
 سیرت شوم واقصدی نامه نحس مرزبان
 شاعر شعر را چنین راوی شعر را چنان
 غبطه من ز سود این حسرت من ز جود آن
 حیف نباشد آدمی عمر دهد برایگان
 هیچ بشاعری دهد شاهی گنج شایگان
 تا نکند هدف ترا تیر ملامت کسان
 گوش بدان سخن منه کان خبر است و این عیان
 تا که دگر بدان منش مرد نیارد این زمان

چند بهرزه واکنم نامه شوم باستان
 بر شرمم ز احمقی وحی نهیق هر شقی
 خوانم و آه بر کشم سرد دم از جگر کشم
 بینم کان خلیفه داد از پی شعر خواندندش
 زین همه بانگ بی در ا حسرت و غبطه مرا
 کون خراست و وریش گاو آنکه پذیرد این سخن
 هیچ بمفلسی دهد میری مخزنی گهر
 آن همه هرزه گفته را یافه شمار و افترا
 خود چه فسانه است این این شهو این امیر بین
 نی فلک از مدار شد و اخشجان ز کار شد

در خورشعراگر بدی دست ملک گهرفشان
 بهتر اگر بود بیر کمتر اگر بود مخوان
 آخر از آن نکاسته گر نغزوده شه بدان
 حمقی از آن فزون محو کذبی از آن بترمدان
 کان همه سود مرد شدوین همه شخص را زیان
 هرزه نگار کاذبی وه وله و فسانه خوان
 گرچه بسلم نظر شعر برسد بشعریان
 باد فروش یر طمع خشک دماغ تر زبان
 شام سری بر آستین صبح رخی بر آستان
 باز شدن بخانه با فحش و قفای یاسان
 کز در فخر دین بود راتبهء فلان فلان
 آب هنر چه میبری آتش خود فرو نشان

هیچ ز باستان نه کم پایهء شعر و ملک شه
 هیچ شناسی ار سخن بگشا دفتر کهن
 گنج شهان پیش را نیز بگنج شه بسنج
 شعری و یک طویله در مدحی و یک خرینه زر
 سیم خزینه بایدی نام ذخیره بهر چه
 خاصه بجای شاعری در بدر دروغ زن
 شاعر کیست تا رود گنج ملک بکار او
 شاعر کیست دانیش یا که منت بیان کنم
 شاعر کیست تا کند گوش بحرف او کسی
 رفتن و شعر بردن و خواندن و هیچ نستند
 قصه شاعر این بود باز ترا یقین بود
 بسکه وصال عرض خود بردی و رونق سخن

وله ایضا "رحمة الله علیه"

زهد و عزت همعنان شد فقر و دولت همنشین
 فقر زور آور شد و برخاست فرق از آن و این
 شرک شد اسلام یکسر کفر شد یکباره دین
 از میان برخاست حقد و برکنار افتاد کین
 داغ مهری گشت بر دل داغ قهرش بر جبین
 میکند از صیحهء صوفی کنون و اعظ جبین
 هر نی را داشت پنهان زاهدان در آستین
 صوفیان اکنون بیای خم سر آرند اربعین
 مخلص عارف بمفتی پیروی شد با یقین
 با دو صد پوزش کنون از جام آن شد حره چین
 خود محلل گشته و گوید که هین پیش آید هین
 توبه از شاهد کند ز امید وصل حور عین
 خواهی ار برهان یکی بر صوفی و زاهد بین

مژده ای دل کاشتی کردند با هم کفر و دین
 وحدت و کثرت یکی شد تفرقه رفت از میان
 چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار
 گشت هم پیمان و هم پیمان صوفی با فقیه
 طره شاهد بجای سبحه زاهد را بچنگ
 میکند از نعرهء واعظ کنون صوفی سماع
 ماه سیمائی شد و راه دلش را زد بفن
 میکشان حالی بروی شیخ مینوشند جام
 پیرو مفتی بعارف مخلصی شد بی نفاق
 آن می وحدت که زاهد سنگ زد بر شیشه اش
 عده دار خم کز اول سه طلاقش گفت شیخ
 رندهم با آنکه نقد از نسبه خود شناخته است
 بمیش و گرگ از عدل خسرو خوش بیک آبش خوردند

برده چون افکنده شد این بود آن بود این
زاهد از مینای صوفی تر مزاجیرا رهین
وان در اشترم یابد ایدون قدرت جان آفرین

آن نزاع کافر و مومن همه در برده بود
صوفی از افیون زاهد خشک مغزیرا گرو
این پشاهد ببیند اکنون صنعت صورت نگار

وله ایضا " طاب ثراه

آن گل رعنا دو روئی تا کجا دارد بمن
تسرك یغما تا کجا رای خطا دارد بمن
زانکه تا ببند بزر روی وفا دارد بمن
گفت ما تا ظن گاه این کهربا دارد بمن
خنده زد گفتم خیال کیمیا دارد بمن
گفت این نیرنگ بنگر کاین گدادار دمن
تاجرک یاقوت و لعل پر بها دارد بمن
شاعرک تا چند تزویر و ریا دارد بمن
گفت گوئی کین همه روی از قفا دارد بمن
گفت ظن آهن این آهن ربا دارد بمن
هرگمان بد بود آن دلربا دارد بمن

مینماید با کدورتها صفا دارد بمن
مشک زلفش خواستم گفتا بیاید شد بچین
روی زردم یکدو روزی گردش از تلیس بار
یافت چون روی منست از من بگردانیدرو
دیداندر بونه چشم چو سیماب سرشک
دید چون نامعقد از بوته آن سیماب ریخت
دامنم پراشک خونین دید خندان گشت و گفت
دست چون آورد دیدانگشت خون آلود گفت
گفتمش در پیش ماری خصم خونخوار از قفا
گفتم آن محکم دلت را سوی خود خواهم کشید
گفتم آوخ زین تناول چون کنم کز بخت تو

در نکوهش نامردان اهل زمان و نصیحت اهل حال فرماید

یارب ز خوان فضل بیر آب و نانشان
یارب گلو برسد ز خورد و کلانشان
خون باد تخمشان و تهی باد خوانشان
ای خونشان حلال تر از آب و نانشان
مستدر چند و داده زمانه زمانشان
آنی شراب سرد حمیمی است آانشان
بس کور دیده اند که دادند امانشان
کایزد ز نوبهار ببرد خزانشان

اینان که خون خلق خدا زیب خوانشان
چون از گلوی خورد و کلان آب و نان خوردند
این تخمه شان ز خون مساکین چه دیر شد
نان حلالشان همه زاب و زمین خلق
در حقیقتان چه دیر کشید انتقام حق
چون لطف کردگار مبدل شود بقهر
کبریت و دوده اند همه در قبول نار
حسرت کش خزان شد از ایشان بهار خلق

وز اخذ و جر بخص نیفتد گمانشان
 بر تیر آه خویش دل خود نشانشان
 تیر یست دلنشین که بجست از کمانشان
 گیرد گران چو حق ببرد از میانشان
 ماران جان گزای زبان در دهانشان
 آن خوی تند و سرد سخن بر زیانشان
 گند بغل فزوده بگند دهانشان
 کز کردگار باد باآخر زمانشان
 یارب مده بروز چنین سایبانشان
 کم باد در عقاب مجال فغانشان
 کز راه پشت میگردد ناودانشان
 ای خشکیاد چون کفشان بوستانشان
 وان چینه دان بسینه بود کینه دانشان
 حالت زبان و آلت او سود بیانشان
 سودی نمیکند دم انجیل خوانشان
 کور و سوارشان شود چون خر برانشان
 کایا چه روز بیضه نهد ماکیانشان
 خود گر چرا نه فخر بود بر کیانشان
 و امروز می رود سخن از هفت خوانشان
 و امروز عار تن بود از پرنیانشان
 وین تقویت که میکند اندر نهانشان
 از بهر زیب دوش پرستند گانسان
 تن در نمیدهد کمر کهکشانشان
 از خود بفرق چتر جواهر نشانشان
 آماده شد یکوفتن استخوانشان
 الا بقعر هاویه نبود مکانشان
 آرد زمانه در گذر امتحانشان
 خواهد شنید گوش فلک الامانشان

از نصب جزم کرده که رفع است شان ما
 آه از نهاد خلق بر آمد ولی ز بیم
 یک کار دل نشین گر از ایشان کسی بدید
 این غم که همچو دایره و ما چو مرکزیم
 میران خرگهند نه موران خرمنند
 دوزخ بزمهریر در آمیخته بهم
 مردم ز خویش منتشان بر زمین بود
 گوئی مدام فتنه آخر زمان شدند
 پروای آفتاب قیامت نمیکنند
 در باز پرسشان نبود مهلت جواب
 آب کسان برند و ندارند آبروی
 این آب میخورند که شاداب و خرمند
 چون مرغ خانه فضل مردم همی خوردند
 با حالت مسیح کرا آلت خراست
 بی آلت خر او بودش حالت مسیح
 و هست آلت ار همه دجال اعور است
 جای کیان نشسته و چون زن حسابجوی
 با آن خورش کنون خورش از ماکیان کنند
 در یوزه کرده از پی یک نان بهفت خوان
 دی فخرشان ز کهنه پلاسی که یافتند
 این چرخ سفله پرور ناکس نژاد بین
 از دوش خویش جبهه دیبا بر آورد
 گوئی ز بس سمین شده آماس کرده اند
 راضی نمیشوند اگر چرخ گسترد
 زین عشوه غافلند که نه هاون سپهر
 زینسان که برکشیده گر از کفرها کند
 هم دیر و زود آه ضعیفان اثر کند
 تا چند الامان ستمدیده بر فلک

خواهند داد روز جزا صد چنانشان
 عونی طلب کند ز جفای عوانشان
 بر عدل کردگار چه باشد امانشان
 یک بره گر بگرگ گذارد شبانشان
 با آب دیده از دل خود شعله‌وانشان
 نام خدای میرد از دل برانشان
 گیر آستین او و بنه آستانشان
 بر جیغه سگان چه شوی میهمانشان
 الله و بس بگوی و بذلت بمانشان
 بر خوانشان بمیر و بشو دل زخوانشان
 بگذار عییشان همه با غیب دانشان
 با یکدیگر گذار اکنون داستانشان

امروز هر ستم که به بیچارگان کند
 بنهاده پاسبان که ستمدیده مگر
 با دیده یقین نگرند آنچه کرده‌اند
 چون سگ زناف تا بگلویش بهم درند
 بس کن وصال گرچه دلت شعله‌ناک کشد
 با یاد این ددان چه گرفتار گشته
 دولت خدای بخشد و بس کوست بی‌نیاز
 خواهی اگر تو سبعه الوان بخوان اوست
 از نام این کلاب دهان با گلاب شوی
 اینان که میزبان شمری میزبان شمار
 این عیب دانیت بنه و غیب‌دان بجوی
 زین عیب دانیت بجهان داستان شوی

در ستایش فرماید

شیرانت مسخر بیکی گردش آهو
 اندوخته در حقه یاقوت تو لوء لوء
 هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
 گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
 نرگس که بدیده است بجز زلف تو جادو
 چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
 آن قوم که مینا شناسند زمینو
 آن قوم که پاگاه ندانند زمینو
 با زهره بسنجند ترا گر بترازو
 طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
 دردی که دهی بر پر سیمرغش دارو
 ضحاک و بر دوش دو مارت ز دو گیسو
 بر... فریدون علم از جور تو یرغو

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
 آمیخته با گفته شیرین تو شکر
 هم بهره سرو آمده بیفاره از آن قد
 می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ
 سنبلی که شنیده است بجز زلف تو طرار
 چون سرو قدت دید بجا ماند از آن راه
 مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه
 تمثیل زنند از سر کوی تو بفردوس
 یک کفه بمه ماند و یک پایه بناهید
 در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
 زخمی که زنی در دهن شیرش درمان
 از ریختن خون کسان چاره نداری
 باری بکن اندیشه ز روزی که بر آریم

آن ظفرمند عدو بند هنرجو
 شیر علمش جسته ز شیر فلک آهو
 عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو
 کوشنده تر از نیزم نیواست به نیرو
 با فره برزش چه فریبرز و چه برزو
 با دایه همی وایه بجستی ز تکاپو
 خصم ار چه ستاره است که پنهان بودش رو
 کاید زخم خام ویش زور بهپهلو
 بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو
 تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
 تا می چکند بحرزاروند وز آمو
 زورق چه و پهناش چو دریا کند آشو
 با کوشش صرصر چه بود رشته شدو
 چندان که زیان کردد و چندان بودش سو
 کز چشم بد گیتی بادی تو بیک سو
 در بزم چو قآنی و در عزم هلاکو
 آن ماشطه جوید گه ندارد رخ نیکو
 چون بخت خدائی بودای ... خداجو
 خوش دارتن و طبع و نکو دار دل و خو
 کو رایست اوکتای و کجا حشمت منکو
 این بنده گرت بیاد نیارد بود آهو
 کاهوش فرستند نه دراج و نه تیهو
 کز پهلوی شیران بضعفیان رسد آهو
 بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
 جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
 تا قلعه گشائی نه بزور است و ببازو
 هم قلعه گشا باش ببازو و به نیرو

شهبزاده آزاده ملک—زاده والا
 آن ... که در معرکه هنگام جلادت
 سود هنر از رایش چون سود مه از مهر
 پاینده تر از سام سوار است بکوهه
 با صدمه گرزش چه گراز و چه گزاره
 در مهد همی عهد ببستی بده و گیر
 خورشید صفت یک تنه تازد چو بهیجا
 ناموس نهد پهلو کاموس کش آنجا
 شاهیش ز گوهر بود از لعل و گهرنی
 ملکش پی آرامش خلق است یکی باغ
 زایزد رسدش بخت نه از تاج و نه از تخت
 با حمله او خصم که و پای شباتش
 با صدمه قهرش چه بود نیروی دشمن
 با او چو در افکند اگر جان برد خصم
 ای ... توئی چشم برخساره گیتی
 در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن
 حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکست
 آن کن که خدا خواهد و آن جو که خداوند
 حق یار و نیا بخت و پدر ملک ترا بس
 دل را بخدا دار که پاینده جزا نویست
 شاهها چو بنخجیر گه از بنده کنی یاد
 حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف
 آری مثل است این و حکیمان بسرودند
 این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد
 این شعر فرستادم و امید قبول است
 تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر
 هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ

در ستایش فرماید :

بین آن خال مشکین را بر آن رو
 بدوش او سیه ماران دو گیسو
 دو لعلش در شکر پرورده لؤلؤء
 ورا تیر و کمان چشم است و ابرو
 سلیح خود نیفکندم بیک سو
 که تشبیه چشمش را چو آهو
 که گوید نافه بی آهوست آهو
 نه پنداری که دارد با کسی خو
 همی گرداندش پهلو پهلو
 دو مشکین زلفکانش مار جادو
 که بروی آشیان بندد پرستو
 وصال زهره بینی در ترازو
 ز راه اینکه بیباکست و بدخو
 که از وی پیش شه برده است یرغو
 امیر معدلت گستر هلاکو
 عروس مملکترا زیب ابرو
 نه درهیجا چو او نیرم به نیرو
 ورا چو خرد گویند من هو
 به پیش چشم من دریا کم از جو
 از آنجانب شمال عنبرین بود
 وگر وصلی پس از هجری بود کو
 الا تا ذکر رندانست هو هو
 همی تا نغمه قمریست کوکو

ندیدی گر در آتش رفته هندو
 بلب ز افسونگری ماند بضحاک
 دو زلفش بر سمن افشاند عنبر
 مرا درع و سپر عقل است و تقوی
 ندیدم چون صلاح خود به پیکار
 رمید از من باین آهو که گفتم
 کون چون نافه خوانم زلف او را
 بهر سو چشم گرداند بمحفل
 سیه مستی است چشمش او پرستار
 بقامت راست چون چوب کلیم است
 و یا باشد یکی شمشاد سیمین
 گرش با زهره در خوبی بسنجی
 بجرم اینکه میخوار است و خونریز
 ز زلف خود بزنجیر است یارب
 مهین پور بهین مظفر
 جهانبانی که چون وسمه است تیغش
 نه در فکرت چو او دستان بدستان
 گر او را با فلک سنجند ماذا
 شها تا جا به بندر کرده هست
 نیاساید دلم الا که آید
 اگر صبحی پس از شامی دمد کی
 الا تا درد مستانست هی هی
 وصال از جستجویت کامران باد

در مدح چهارده ستمم یاش عرض کرده

کسور جانور بیهوشه جان میباید همه
 و من چشمه کوه و سوره انبیا
 ایک در عفت جان صبر میباید همه
 هر یکی مرد کز سورا چو فریاد همه
 آنچه ازین کوه را که چشیده است
 نزد ارباب نظر معنی دینید همه
 شک در آن کرد که از اهل زمینید همه
 کز بصورت یکی از اهل زمینید همه
 کز زمینید و بسراز عرش زمینید همه
 اندران هفت صدف در زمینید همه
 آن چه سراسر که در غیب نه بینید همه
 بد از آن نیست که گویم به از اینید همه
 پیش حق ماه و ش و زهره زمینید همه
 جاودان سهبط حیریل آمینید همه
 زانکه خود معنی قرآن میبینید همه
 زیور خطبه و آذین نگینید همه
 بهترین زاد ره باز پسینید همه
 مردم دیده حق دیده از اینید همه
 زان نکدان حقیقت نمکینید همه
 عرشیانید ولسی عرشه نشینید همه
 کافتابید چو بر کوه زمینید همه
 زانکه از طینت فرخنده زمینید همه
 زاب احسان و گل لطف عینید همه
 عالمی تعبیه در ماء سپینید همه
 زمرة را که شما حمل متینید همه

گرچه عالمی در مخلوق گزیند همه
 آسازند همه بر خلق امکان در تمام
 چارده گوهر پاکید ازین هفت صدف
 بی فریبند ولی باعث انجاد نه اند
 بنده عاشق شادان را خداوند جهان
 پیش کوه نظران ماشطه صورت دین
 بخداوند زمین کانه شد اصحاب شمال
 آسمانها همه ایجاد شمسار است طفیل
 فرق در صورت و معنی ز شما نتوانیافت
 هفت چرخ از صدف در زمین خواهد بود
 سر غیبی همه بیواسطه معلوم شماس
 صدف تن به از این جان گهبری گرچه نداشت
 چون مه و زهره که با مهر فلک ناچیرند
 از شما وحی نبرد چو زخورشید فرغ
 تالب حوض نگردید جدا از قرآن
 نامتان گرزرو سیم نیالود چه بساک
 مهتران باعث آزادی جانهاست زار
 مردم از مهر شما سوی خدا ره آرند
 سیزده تن ز شما چاشنی از یکتا یافت
 از شما عرشه منبر شرف عرش گرفت
 از شما کوهه زمین پایگه گردون یافت
 گر مباحات کند خاک بر افلاک رواست
 گر رسد نسبت تخمیر بس آب و گلستان
 گر با ایجاد خود از ماء سپینید ولی
 نگلد رشته امید گر انباری جرم

هر کسی گنج نهد روز بدبیرا و مرا
 از کسی حصن کشد بیم عشو را و مرا
 از کسی که در این دنیا عسکر دیده
 از کسی که در این دنیا عسکر دیده

در ستایش فرماورد:

ای فلک بر جم و اغریدون بسی گردیده
 جشن فروردین بسی دیدستی و بزم کیان
 از منوچهر و قباد ایچرخ تا این روزگار
 از فرویدون تا ملکشه از ملکشه تا کنون
 هفت کشور کی شنیدی پر خروش و شاعله
 دیده با سروری پستی شود خم بر دری
 کی دو... مهربان دیدی که تا دیدی بکین
 ای همایون کاخ جم از دوره جم تا کنون
 روزگارا مسند شاهی بسی گسترده
 آفتابا بس منور کرده آفاق را
 آسمان اورنگ شاهی وین دوشه خورشیداو
 اختران شهزادگان اختر آگین از گهر
 آسمانا سایه گستر تا شدستی بر زمین
 راست گو ای پشت خم زال کهن سال سپهر
 وی کهن دفتر که مردم تازه فردی باشدت
 گفته تا فرمانروای فارس این را شهریار
 تا شجاع السطنه خوانده است آنرا پادشاه
 پرورش تا دیده زابر دست گوهر بار آن
 خاوران تا دور ماند از موکب فیروز این
 رایشان تا خوانده جز مهر خاور خوانده
 باداران هفت گردونرا معلی گفته
 نام آن نابرده بار ندامت برده
 وصف آن در نامها جز بوالمفاخر دیده

هیچ نوروزی چنین با فرو زیور دیده
 از دو کی تخت کیانرا هیچ با فردیده
 هیچ خود را بر دو خسرو سایه گستر دیده
 سروران دیدی بگو چون این دوسرور دیده
 کوس کاوس و خسروش سنج سنج دیده
 راست گز بسار شاهانرا برادر دیده
 تو رو ایرج دیده دارا و سکتندر دیده
 این چنین فرخنده جشنی را میسر دیده
 بر یکی مسند دوشه را خوش برابر دیده
 از دو خورشید آسمانی را منور دیده
 باد و خورشید این همه تا بنده اختر دیده
 اخترانرا هیچ در آذین گوهر دیده
 این همایون در همای سایه گستر دیده
 این چنین فرهنگ با دارا و نوذر دیده
 این چنین رسم و سیر در هیچ دفتر دیده
 پارس را از گلشن فردوس کمتر دیده
 سرکشی از تیغ او در هفت کشور دیده
 در تمام پارس یکتن جز توانگر دیده
 غیر خواری اندران ای مهر خاور دیده
 شعرشان تا دیده جز آب کوثر دیده
 با کف این هفت دریا را توانگر دیده
 تیغ این نادیده سهم غضنفر دیده
 نعت این در خامها جز بوالمظفر دیده

جاودان شاهان با او رنگ و افسردیده
 دیده^۶ ایچرخ تا فریسی و لاغر دیده^۶
 ای جهان اوضاع شاهانرا مکرر دیده^۶
 کز عدو تا دیده^۶ از خویش کيفر دیده^۶
 کيفر از ایشان مبین گر جای دیگر دیده^۶
 کو گلستان گرددت گر جا در آذر دیده^۶
 بنگر افسر گر در آتش تابش زر دیده^۶
 چونکه از ایشان قوام ملک و کشور دیده^۶
 تا دوام ملک را در کنج و لشکر دیده^۶
 زانکه ایشانرا بعیش و ناز در خور دیده^۶
 دورشان دار از چه از چشم بدهر دیده^۶

افسر و اورنگ شاهان داده و بگرفته
 بر ولی و بر عدو چون کنج آن وتبغ این
 جز درین دوران چنین معموردیدی خویشرا
 در دل ایمان نه بغضی بر دره نه کینه^۶
 هر که شد بدخواه ایشان سایه^۶ او خصم اوست
 وانکه خدمتشان کند هرگز نخواهد دید بد
 هان مکن دل بد بخد متکوش و بر خواری مبین
 یارب از ایشان تو هر دست بد بر آوردار
 لشکر اینان ز تائید تو گنج از لطف تست
 ملکشان معمور دار و عیدشان فیروزشان
 ملک را در سایه^۶ ایشان مدام آباد دار

در تعریف کاخ و انتظار قدوم فرمانفرمای پارس میفرماید

حالیست میانم ز... چونفلک از ماه
 گر قصر ملکشاهی کو چهر ملکشاه
 سالار بخزرگاه نه و بسار بدرگاه
 نیکو نه بفالست بر مردم آگاه
 پیوسته ترا میتوان بود بدلخواه
 گاهی دگر آسایش و آرامش خرگاه
 که رنج و گهی راحت و گه راه و گهی گاه
 بیرنج سفر بدر فروزان نشود ماه
 ورنفس پرستد که دهد داد نکو خواه
 نصرت بعنان بخت قریب فتح بهمراه
 آراسته کن مسند و پیراسته کن راه
 از عارض و عبیب همه هم یوسف و حم چاه
 چون روزی بیزحمت و چون دولت ناگاه
 من خود که واین عهده تو کلت عالی الله

ایکاخ بلند ای بفلک بر شده خرگاه
 گر خرگه جمشیدی کوفره جمشید
 باری تو یکی پرده بر انداز اگر چه
 این پرده فروهستن و این پرده نهادن
 ... است و سفر جوید و ایام رعیت
 رسم است شهانرا گهی آرایش کشور
 گه تیغ و گهی ساغر و گه رزم و گهی بزم
 بیزحمت ره صاحب کشور نشود ...
 گر کاخ گزیند که کند دفع بداندیش
 خواهد ز سفر آمد و خوش در تو بر آسود
 فراش تو کو دامن خرگاه بر افکن
 هر سوره کن غیل و شاقان پر بیچهر
 تا چشم بهم بر زده آمده خسرو
 بر من که چو در باز کنی ... بیاید

شاه‌شاه پلدای غمت سخت دراز است
 بر خلق فراق تو گرانست و بمن بیش
 صد درد مرا هست یکی فرقت خسرو
 فرمان شه آورده و امضاء نگرفته
 افتاده ز چشم همگان رانده آصف
 اسباب خوشی جمله مهیاست خدیوا
 دی رفته بهار آمده می صاف و هوا خوش
 وان کاخ همایون چو یکی قصر بهستی
 سر حلقه آن جمله وصالست ستاده
 فرمان و چه فرمان سبب حسرت و حرمان
 صد واسطه انگیزته امضا نگرفته
 گوید احدا پادشها بار خدایا
 تا صبر ز عاشق سزد و ناز ز معشوق
 همواره بود پایه تختش بسر مهر

ای هجر تو چون عمر بداندیش تو کوتاه
 آن بار که کوهی نکشد چون بکشد گاه
 آه ار چه من خسته بود دشمن شه آه
 با دوری شه مانده و بسا انده جانگاہ
 وانکه چو سخن زین سخن افتاده در افواه
 بشمارم وزانها کنت یک بیک آگاه
 عید آمده ماه رمضان رفته بدلخواه
 غلمان صفت استاده غلامانش بدرگاه
 در دست مدیح تو و فرمان شهنشاه
 آرنده بصد نخوت و دارنده بصد آه
 با این همه داعیست هم از طوع نزاراه
 بغزای بعمر ... و از عمر عدوگاه
 تا حمله خوش از شیر سزد حیلہ ز رویاه
 پیوسته بود رایت قدرش ببر ماه

در بیان آفرینش عالم و عروج انسان کامل بر این ظارم

این طاق بنگر سرنگون بی خشت و بنا داشته
 بی در یکی مهمان کده بس آمده بس زوشده
 زالی سپند اندوخته با مجمری افروخته
 کرده خمی را پر عنب دهقان قدرت وین عجب
 دیری همه تر ساد را و انجیل خوان عیسی دراو
 تیه کلیم است آن همه قومی در آن حیران همه
 بحری و دروی ماهیان گه گاهشان بینی زمان
 در خانقه بین صوفیان برگردد قطب زاهدان
 چون جادوان با حیلتی ز افسونگری هر ساعتی
 نیلی است دروی قبطیان غرق و افتاده در میان
 زانسوی سورش راه نه کس ز انسویش آگاه نه

وین بیستون کش بیستون معمار بر پاداشته
 هم رفته و هم آمده در وی همه جاداشته
 هر روز آنها سوخته هر شب مهیا داشته
 از یاده تر ناکرده لب خلقی بغوغا داشته
 چون راهبان جوزا در اوز نارت رسا داشته
 بس رانده تا پایان همه هم جامیدان داشته
 کز کین نهنگی بی امان آهنگ آنها داشته
 چرخ و رقصی هر زمان بر یاد مولاداشته
 از غیب زیبا لعبتی آورده پیدا داشته
 وز یکطرف موسی عیان در دست بیضا داشته
 آنجا نشیمن گاه نه نه دی نه فردا داشته

نی آب لیکن آبگون بر آب ماوا داشته
هر یک پری رخساره^۶ عیشی مهیا داشته
نیلی عجب جاری در او صد جله پهناداشته
هم صید دریائی در آن هم صید صحرا داشته
نه یار با او نه معین آن قلعه تنهاداشته
نه داشته اقبال نه کس زو تمنا داشته
وین هندوان زالای او صد پیل بالا داشته
نور دل دانشورش رخساره رخشا داشته
روی سعادت یار او عالم مطرا داشته
دانش ریفا و چون روی در هر فن انشاء داشته
تفتان چو آتش پاره^۶ آتش در اعضا داشته
نه ز آتش شرم انگیخته نه زین محابا داشته
هر شب رخ از مردم نهان هر روز پیدا داشته
با ارغنون بارید چنگ نکبسا داشته
نشکبید از وی ساعتی آئین حربا داشته
از نوک کلک سحر زا صد دفتر انشاء داشته
هم راستگو هم راست بین این داشته ناداشته
که لاغر و گاهی سمین چهری شب آرا داشته
گاهی چو کشتی بر گذر بر آب دریا داشته
هم رای افلاطونیش و اندر بجم جاد داشته
هر یک ز آرایش بری جسمی مصفا داشته
گلزار جان پرور شده صد گونه گلها داشته
حمال تخت جم شده فعل مسیحا داشته
خضراز دم او زنده^۶ احیای موتی داشته
کاندر میانش واحدی تا بسته دروا داشته
از آن سه یک تن بر قرار از پویه مأیاد داشته
بر خاک نتوان رفتنش آهنگ بالا داشت
اننش همه با مادران ز آبا تبرا داشته

تخت شهبی چند و چون ز اندازه حد او برون
از آن فرو تر باره^۶ هر سودران مهپاره^۶
هر سو گذار آری در او بینی سمن زاری در او
چون صید گاهی بیکران هر سو در او صیدی چران
زین سوترش حصنی حصین پیری در او خلوت نشین
هیچش خوشی در حال نه جز زشتی اندر خال نه
چون هندوان سیمای او بالای پیلی جای او
بینی دزی زین سوترش شیخی عیان ار منظرش
دایم سعادت بار او سعد جهان ز آثار او
بازوی فضل ازوی قوی زوی باغ دانش رانوی
زین سوی آن دز باره^۶ ترکی در او خون خواره^۶
ترکیست تیغ آهیخته جان برده و خون ریخته
پس حجله^۶ بینی عیان دروی عروسی دل نشان
بس مداری نازک جسد بانغمه^۶ بیرون ز حد
چون بت پرستی با بتی با آفتابش الفتی
زان پس دزی محکم بنا دروی دبیری جسته جا
دانا دبیری بس امین فکرش متین رای شرزین
زان پس یکی باره متین ماهی در او مسند نشین
گه تیغ ماند گه سپر گه تاج گردد گه کمر
هم نقص و هم افزونیش هم منصب و هم دولتش
این نه صدف چون بشکری بر چار گوهر بنگری
زانها یکی برتر شده روشن چو جرم خور شده
دان یک با و همدم شده جان دازوی آدم شده
وان یک چو مهر خشنده^۶ بی پا و سر پیونده^۶
وان یک ثقیلی باردی افسرده جانی جامدی
زامینش این هر چه چهار آمد سه مولود آشکار
وان دویمین رستن فنش گه عور و گه پیراهنش
وان دیگر اعجوبه جهان لحم برادر خورده آن

دل بسته بر آب و علف بیگانه ز اباد داشته
 کس کرده غافل ز این وان از کس نه پروا داشته
 بگسسته از زاغ وزغن آهنگ عنقا داشته
 محروم دیوریمنش زان خلد والا داشته
 وز جان پس از یار بنا بانک ظلمنا داشته
 هم بر هوا آتش زده خود را مبراد داشته
 از قبض و بسط اهل ره آگاه دل را داشته
 ز اقبال خود و ادبار خود خود را مبراد داشته
 بسطی بر او طاری شد جانرا مطرا داشته
 بر خویش دست افشان شده سردل افشا داشته
 چون دیدگان عیش و طرب بندیش بر پا داشته
 چه زر که گشته کیمیا هر گوشه کانهها داشته
 زان روح بخش از دم شده فعل مسیحا داشته
 چون اودم آشام آمده صدکشته هر جا داشته
 خونخوار و بی پروا شده بس فتنه بر پا داشته

فرزند شومی ناخلف عمری عبث کرده تلذذ
 جذب پدر گاهش چنان زان سوکشیده موکش
 از یاد آن دلکش وطن و ز شوق آن خرم چمن
 چون دیده کین خاکی تنش مانع شده زان گلشنش
 آدم صفت آن گرد را شسته ز چشم سیل زان
 چون زاب و گل پاک آمده سوی هوا پیران شده
 رانده باول بار که دیده محاق و بدرمه
 کرده عطار دیار خود جسته حساب کار خود
 از خیر و شر عاری شده پاک از تبه کاری شده
 ناهید را مهمان شده رقصان ز چنگ آن شده
 با آن همه بسط این عجب هم رانده از دل آن طلب
 در بوته زر کرده جا داده زر خود را صفا
 خورشید را همدم شده چون عییش محرم شده
 تا یار بهرام آمده خونخواریش کام آمده
 چون یار استغنا شده با فتنه و غوغا شده

در تهنیت و درود نایب الایاله فرهاد میرزا حکمران مملکت پارس میفرماید

زمانه چاکر و نصرت قرین ظفر همراه
 فلک رسیده بدر بار او اجازت خواه
 بهین برادر غم گاه خسرو جمجاه
 جمال ملک اعتبار دولت شاه
 پناه او شه و شه راست کردگار پناه
 شهان بطوع نویسند عبده و فداه
 بدیده که باشاه بنگرند اشباه
 بخشم کشت عدورا چنانکه برق و گیاه
 هر آنکه بر در او سر نهاده دیده کلاه
 ز تیغ هر که بعصیانش دیده باد افراه

رسید موکب مسعود شاهزاده ز راه
 ملک ستاده بر اطوار او ستایش گوی
 معین دولت و دین نایب الایاله فارس
 رواج دین عرب افتخار دوده ترک
 بزیب سایه شاهست و . . . سایه حق
 بطوع چاکر جانباز . . . شد که باو
 ملک بخرگه و اختر برای او نگرند
 بلطف کار و لسی را چنانکه ابرو چمن
 هر آنکه از ره او پا کشیده باخته سر
 ز کلک هر که بفرمانش داده پاداش

عجب که دیو زند بعد از این کسی راراه
 که نامه نشود بعد از این ز جرم سیاه
 که سالها نرود کرده وی از افواه
 نشان ز کفر مجو لا اله الا الله
 جز اینکه ماندنشان استخوانشان در راه
 نبیره ارث نیایافت از زرو تنخواه
 بدند مسترق سال هفصد و پنجاه
 بود قلاده آهن نبیره را با آه
 ز دزد کشته بخون درهمی کنند شاه
 چو روز را بضیا آفتاب و شب را ماه
 رسید شهرتش این آفتاب و ماه گواه
 چو اخترش مدد آمد چن احتیاج سپاه
 ز دست و بازوی مفلس نواز و دشمن گاه
 که کرده خصم بداندیش یار و دولتخواه
 سر ملوک بگردون و پایه خرگاه
 امیدوار شد اکنون که بر تو کرد نگاه
 چه جای صنعت اغراق و فکرت جانگاه
 شکفت نیست در آنجا که نیست نقش شاه
 بطبع نیست که پشتش ز خدمتست دوتاه
 نه زینکه داشته ام دستی از سخن کوتاه
 گر از مدیح تو عاجز شوم مرا چه گناه
 نیافته است سخن این تو وین ستاره گواه
 کسی که مدح جوانیش بودی از اکراه
 بشرع مردمی از مردمان دولتخواه
 گر از رسوم تو آیندگان شوند آگاه
 شوند سر بسر آسوده بندگان اله
 یکی ز چاه بجاه و یکی به چاه ز جاه
 چنانچه سلطنت از ظلم فاسد است و تباه

چنین که ساحت کشور ز رهنان پرداخت
 چنان ز تیغ مکافات بدکنش فرمود
 بیکدو ماه که در ملک رفت نظمی داد
 باین عزیمت اگر رو کند بکشور کفر
 نشان نماند ز الوار راه زن در ملک
 ز دزد برده بازارکان که واپس داد
 کنون بسال هزار و دو بیست و پنجه و هشت
 همان زری که نیاکان دزد برده ز خلق
 در آن زمین که از او بوی خون همی آید
 سترد و برد ز روی زمانه ظلمت ظلم
 بهر کجا که رسید آفتاب و مه تابید
 نگویم اینکه سپاهش ز اختران بیش است
 دگر ز مفلس و مفسد نشان نخواهی دید
 زهی رسیده بجائی ز حسن شیعت خویش
 ستاره بسکه بر افراخت بهر نظم جهان
 رسیده بود که مایوس ماند از منظور
 ز کردهای تو شاعر دهد طراز مدیح
 کنند سجده درگاه تو ملوک بطوع
 سپهر نیز زمین بوس درگه تو کند
 بزرگوارا مدحی نه بر سزا گفتم
 بنردبان نتوان بر شدن بپام سپهر
 وگرنه هم تو شناسی که همچون من شاعر
 شد از هوای تو پیرانه سر مدیح سگال
 بلی نهفتن آثار خسروان ستم است
 یک از هزار گر از کردهات بسرایم
 زمانه عدلت و مکرمت فرو گیرد
 همیشه تا که ز تاثیر عدل و ظلم روند
 همیشه مملکت از عدل تا بود معمور

زواج جاه بد اندیش تو فتاده بجاه
هماره از پسران تو تا بقایم شه

ز قعر چاه نکو خواه تو رسیده بجاه
چنانکه بد پدران تو تا بآدم شاه

وله ایضا" علیه الرحمه

این منظر گوز پشت فیروزه
گوید بزبان حال ماه نو
یک روزه راه روزه ببرییدن
گر شام رسد بگنج قارونست
مشکل که بشام از آن بنوشد خضر
از سال دوازده مه افزونست

خم کرد قدم ز پارسى روزه
کز روزه چو من شوی بیک روزه
ناید بدریدن دو صد موزه
درویش که صبح شد بدریوزه
چون صبح بساخت کوزه گر کوزه
یک روزه او چه جای سی روزه

این قصیده را ندانسته در دیوان قآنی نوشته اند سهو کاتب است

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف
بینیش چون الف اما بسرهای دهن
همچون زرگس که به نیمی شکفت در دل شب
دولمش آب خضر کرده نهان در ظلمات
لب چو انکشت ولی نیمه انکشت آتش
مزه و ابرویش آهخته بر او دشنه و تیغ
چون یکی شب که دو روزش بمیان برگیرند
ایستاد از طرفی روی کشیده درهم
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
زان دوام گفت یکی تحفه سردار است این
زان غلام این چو شنید اشک روان کرد بروی
هر زمان بر من و بر کلبه من مینگریست

از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
ابرویش همچو یکی مدکه نهی بر سر آه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
غیب او ز دل سوخته انباشته چاه
موچو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه
سپه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
میخرامید وز آصف دو و شاقش همراه
راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
سر اسرار و پرستار شه و پشت سپاه
گاه جرم چه که این گشت مرا بادا فراه
آه میزد که بدوزخ شده ام واغوثاه

خانه حجره^۶ او هفت درونش هفتاد
 مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید
 کف یکف سود که دیدی بچه روز افتادم
 جام عریانی و بستر حجر و غصه خورش
 کرد باید چو سگان پاس و ندید آتش و طعام
 من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی
 اهل و فرزند در آویخته چون سنگ در من
 با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی
 هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
 لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود
 آن یکش گفت که بی آرد بزن نان به تنور
 آن یکش گفت بزن وصله بر این پاره حصیر
 خواست دست آس یکی گفت که برام فلک
 چون شپش جمله بمساحی جسیب و بغلش
 آن کنیز این همه میدید و بمن می خندید
 از من و خانه من شد همه نومید چو دید
 عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن
 خواجه عالم عادل که ز ابرکف او
 آنکه از جودویت این غم جانگاہ رسید
 آنکه زان سیل که از بهر نوالش خیزد
 آنکه وصف دل او شد بضیا نور قلوب
 فلکش بندگی جاه کند با رغبت
 خنده بر باغ بهشتش رسد از نکبت خلق
 بوئی از خلق وی افزود جنان رارتست
 ایکه بگذاشته دعوی بوجود تو سحاب
 اندران بزم که قدر تو بود صدر نشین
 انسوری دید بخواب آنکه جلال تو ورا
 خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد

سفره کرده او پنج و بگردش پنجاه
 روزنش لیک زدود دل اطفال سیاه
 این بلا تا بمن آمد بجز ای چه گناه
 کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه
 برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
 که باین چربی و شیرینیش آرم در راه
 کی با فسونگری و حیلہ فزون از روباه
 کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
 هیچ بر سفره فزودی که فزودی ناخواه
 ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه
 وان یکش گفت که بی دلو یکش آب ز چاه
 وان یکش گفت بکن بخیه بر این کهنه کلاه
 جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
 که چه آورده از خانه آصف همراه
 من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
 هیچ ضعیف است مرا حتی الباه
 گفتش از کرم صدر جهان جوی پناه
 از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
 خراجهت باز رها نید ز طعن جانگاہ
 نگذرد گر همه چرخست شناور بشناہ
 وانکه خاک در او شد بشرف زیب جباه
 خردش پیروی رای کند بی اکراه
 طعنه بر اوج سپهرش رسد از رفعت جاه
 حشوی از جاه وی افراخت فلکرا خرگاه
 اینک این دست در افشانت بر این گفته گواه
 چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
 چل درم داد سفیدش بی هندوی سیاه
 آن کنیزی که شبیهش نبود در اشیاء

بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
 که میاد از سر من لطف تو و سایه شاه
 بسخن در نسرشته است کسی مهر گیاه
 این چه جادوست که برخواست ز ایران ناگاه
 کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه
 حاسدم گوتن از این غصهء بیهوده بگاه
 لا اله است همی تا بسر الا الله
 داردت از همه آفات خداوند نگاه
 بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن
 با من از چرخ بکین است توثی بر سرمهر
 سرورا حاسدم از رشک ز حسرت گوید
 شعر چندان نه و چندانکه تو خواهی زروسیم
 این نه جادوست خداداندگانین شاعر نیست
 شفقت شاه فزاینده و احسان توام
 بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک
 دست هر حادثه از دامن اقبال تو دور
 تا جز افواه سخن را نبود جای عبور

در مدح حجت الاسلام اعلم العلماء حاجی سید محمد باقر میفرماید

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 از این آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
 بشرط آنکه او را در ریاض نفس بنشانی
 ز بیخ از تیشه شرعش توان کندن آسانی
 مگر از دست صاحب همتان این تیشه بستنی
 که بر پای تو خواهد کوفت ز حقدی که میدانی
 و گر طفلی بمردی ده که دارد زور ایمانی
 تو زین سوئی و راحت زان سوی دریاست تا دانی
 برو با آشنایان رو و گر نه سخت درمانی
 بپرهان ساوی خویش از این غرقاب پرهانی
 نگر تا رخنه گر موشان بکشتی باز نشانی
 که کشتی را خلل باشد از این دزدان پنهانی
 تو در کشتی نجوئی ره باین اخلاق شیطانی
 که گرد اهرمن بنشسته بر دامان یزدانی
 غوغولان مفروری دم دیوان نادانی
 اگر خواهی نجات از رهنان انسی و جانی

مسلمانی چو عنقارفت اندر قاف پنهانی
 ز دینداری پشیمانی نخیزد هیچ مسلم را
 نهال راستکاری رستگاری بر دهد اما
 یکی دوزخ بود نفس و خیال زشت ز قومش
 ولیکن این درخت از زور بازوی تو برناید
 چو زیشان تیشه بگرفتی مده در دست شیطانش
 چو نیروی بلوغت هست خویش از ریشه اش برکن
 یکی دریای طوفان زای جان فرساست این دنیا
 ولیکن با شنا رفتن نه کار تست زین دریا
 اگر با نوح در کشتی نشینی جای بروی نه
 خدایت ناخدا و اهل بیت احمدت کشتی
 چه پرسی چیست آن موشان ریاحصر و حقدو کین
 خطا گفتم که نپذیرد خلل این کشتی محکم
 خلل هم در تواند از ندان موشان حیلت گر
 ره احمد رهی آسانست لیکن کرده دشوارش
 بیا در دامن اولاد او دست تمنا زن

گرت قسمت نباشد زان ده و دو کوب دری
 شهاب اهرمن سوزیست باوی دست بیعت ده
 مگوشد سد باب علم با آنکس که انگشتش
 گرامی گوهر این نه صدف کرد دست جود او
 ابوالامه سراج المد لهمه کاشف الغمه
 نزاری نسبت و فربه زرایش پهلوی ایمان
 قریشی نسبتی کز اجتهادش صد شکست آمد
 چرا در پای گوهر زاش خوانم زانکه از دریا
 مرا حیرت همی خیزد ز دست او و کلک او
 و گر گویم که دستش چون کیم با گوهر کلکش
 اگر نه میزبان جود او باشد که پندارد
 اگر نه معجز است این چیست کز هر فن زدانایان
 اگر از کوه برگیری ور از دریا تهی گردد
 کجا طای که تا چون جیم جود هاشمی بیند
 جوارشهای نغز طوسی و حلّی ملی را
 صفا هانرا غبار مقدم او بود چون قسمت
 عروس دولت ار داده است یکسرتن در آغوش
 سه باره گفته است او را طلاق و گر رجوعی شد
 بلی دولت سزاوار کسی باشد که دولت را
 فلک درگاه خورشید استاره قدر برجیسا
 چرا از محنت سکان این کشور نمیپرسی
 پیمبر از تو پرسد خوب و زشت حال امت را
 قلم دردست مثنی بی تمیز است اندرین کشور
 کسانی صاحب حکمند کاندرد مذهب ایشان
 ز لای نفی زد تیغ آنکه در اثبات الاله
 صراط المستقیم عدل را آنکس که پیماید
 شهادت شرط اسلام است هر کس بر زبان راند
 مطیع امر ایشان باش و با افکار بوجهلی

که برهانی دل و جان را از این ظلمات حیرانی
 که این انگشتی باشد ز انگشت سلیمانی
 کلیدی بهر قفل مشکلات آمد باسانی
 بخاک راه یکسان گشت گوهرهای عمانی
 بتدبیر و بدانش عقل اول با فر ثانی
 عدن پرداز دست او ز بخششهای عدنانی
 ز محکمهای فرقانی بحکمتهای یونانی
 نزاید گوهری الا ز نیرنگات نیسانی
 که این از آن فزون یا آن ز این در گوهر افشانی
 که ننگ آرد اگر با اخترش خوانم بمهمانی
 که آرزو هیچ خوانی سیر برخیزد بمهمانی
 دو صد بابت فرو خواند چو زوی که فصل بر خوانی
 ولی بر دولت و علمش فزاید هر چه بستانی
 چو دالش پشت خم گرد دکشد لامش به بیشانی
 بسی خورد یم و درمان بود با جلاب گیلانی
 ببرد در بینش افزائی سمر کحل صفا هانی
 نمود ما دیست کش نیرنگ بپذیرد باسانی
 محلل داشته است و آن محلل امیر سبحانی
 براه حق دهد نی از برای حظ نفسانی
 زهی رای تو خورشیدی کند جاه تو کیوانی
 چرا بیحالی اتباع این ملت نمیدانی
 چه از سامان جمعیت چه از اسباب پریشانی
 که نه پروای دینشان هست و نه درد مسلمانی
 بود ثالث ثلاثه قل هو الله احد خوانی
 چو لای نفی بیرونش کنند از جنس انسانی
 بعد ضالین بندند عدلش را ز نادانی
 شهادت باید آخر از شهادت خراسانی
 خلاف رای ایشان گوی با اسلام سلمانی

گرت قسمت نباشد زان ده و دو کوب دری
 شهاب اهرمن سوزیست باوی دست بیعت ده
 مگوشد سد باب علم با آنکس که انگشتش
 گرامی گوهر این نه صدف کرد دست جود او
 ابوالامه سراج المد لهمه کاشف الغمه
 نزاری نسبت و فربه زرایش پهلوی ایمان
 قریشی نسبتی کز اجتهادش صد شکست آمد
 چرا در پای گوهر زاش خوانم زانکه از دریا
 مرا حیرت همی خیزد ز دست او و کلک او
 و گر گویم که دستش چون کیم با گوهر کلکش
 اگر نه میزبان جود او باشد که پندارد
 اگر نه معجز است این چیست کز هر فن زدانایان
 اگر از کوه برگیری ور از دریا تهی گردد
 کجا طای که تا چون جیم جود هاشمی بیند
 جوارشهای نغز طوسی و حلّی ملی را
 صفا هانرا غبار مقدم او بود چون قسمت
 عروس دولت ار داده است یکسرتن در آغوش
 سه باره گفته است او را طلاق و گر رجوعی شد
 بلی دولت سزاوار کسی باشد که دولت را
 فلک درگاه خورشید استاره قدر برجیسا
 چرا از محنت سکان این کشور نمیپرسی
 پیمبر از تو پرسد خوب و زشت حال امت را
 قلم دردست مثنی بی تمیز است اندرین کشور
 کسانی صاحب حکمند کاندرد مذهب ایشان
 ز لای نفی زد تیغ آنکه در اثبات الاله
 صراط المستقیم عدل را آنکس که پیماید
 شهادت شرط اسلام است هر کس بر زبان راند
 مطیع امر ایشان باش و با افکار بوجهلی

که علتها بران انکارگویند از گران جانی
 بیک ساعت هزاران عادل آرندت باسانی
 چو شب شد جمله را بینی کهن قلاش میدانی
 بلی مغرورشان کرده است استدر اراجر حمانی
 دریغا میکند چوب از کف فرعون ثعبانی
 که هرونی فروشانند با کالای هامانی
 که هم دینش گواهی عدل هم باشد مسلمانی
 صلوة دایمش پیدا بود از نور پیشانی
 هران کز عالمان شهرش اندر مرحباخوانی
 ز هر بابش زیانها میرسد از مالی و جانی
 بهم همدست کاندازندش اندر جاه ظلمانی
 ندیداست از غبار کین بخود بیکروز نورانی
 کسی را که اعتقاد این است کاین عالم بودفانی
 امید از باطن پر نور آن دانای ربانی
 خموشی لیک اولیتر چو میدانم که میدانی
 بلاهای زمینی را از این امت بگردانی
 ز محتتهای روحانی از آفتهای جسمانی

که حجتها بر این اسلام گیرند از سبکساری
 هزاران سال یک عادل نشان دادن بود مشکل
 چو روز آید بمیدان فضیلت رخسها تازند
 ز کفر و دین بهره کس هر چه میخواهند می بندند
 قلم درد دست ایشان از دهائی مردم او باراست
 ما ذالله که قدح عالمان دین کند کلکم
 کنون اثبات کفر مومنی را در نظر دارند
 قیام هر شبش ظاهر بود از رنج بیخوابی
 هران کز جاهلان دهرش اندر ناسزاگوئی
 پس از باب گرامی چون تو کشتی باب تقلیدش
 بجرم اینکه نور از آفتاب شرع میجوید
 شب غیبت. چو زان شمع هدایت میکند روشن
 همه تن حیرت مزمین کز چهره آزرشمان نبود
 بجبر کسر و جمع شمل این امت بود ما را
 بدل دارم شکایتها ولی از اطناب میترسم
 بلاهای سماوی از وجودت باد دور از تو
 تنت کز بهر حق هرگز نیاسوده است آساید

در ستایش و مدح جنات فخرالفضلاء شیخ الاسلام پارس میفرماید

امین الدین والمله جناب شیخ الاسلامی
 که بر منشور او عنوان کند علامه علامی
 قضا حکمی که از نامش سجل نامه شد نامی
 شریعت فخر دارد بر سپهر از سده سامی
 فضیلت از دو شعری مریمانی راست برشامی
 بجرم اینکه جرم ماه دارد ننگ نعامی
 نیایی فرق جز فرقی که دارد عارف از عامی
 بلی از شرع پیدا بود این نیکو سرانجامی

تمامی یافت شرع احمدی از شیخ تمامی
 یگانه اختری مرآسمان فضل و دانش را
 قدر امری که از نعتش ز بان خامه شد الکن
 قضا را تا قدر منشور بنوشته است بر رایش
 عقیق خاتمش را چونکه هم شهریست در نسبت
 نزیبید ماه را گفتن که زبید نعل نعلینش
 گرش با مشتری اقصی القضاة چرخ برسنجی
 سر و کار شریعت عاقبت افتاد با رایش

وگر نه کی سیه کاری چنان دین را شود حامی
 که گردد پخته از آتش نه از خورشید از این خامی
 برون آید ز دوزخ کی برون آید ز بدنامی
 گذارد کوی آزاری سپارد راه ناکامی
 بگو حلوا خورد کودک ز بعد نیش حجامی
 کجا هم پایه با انسان شود تمثال حامی
 نه هر طفلی شود رامی نه هر رامی شود رامی
 وگر از پشم سازد شیر کو چنگال ضرغامی
 کجا خون دل آشامی و خون مردم آشامی
 نیامد در طریقت هرگز آن از شیخ بسطامی
 نه بهر قصر بهرامن بود نه کاخ بهرامی
 سراسر منکر عارف تمامی رهزن عامی
 ستم با آن و این کرده ز خلق و خوی انعامی
 و بال جان او شد علم چون دعوات بلعامی
 نه چشمت از بی تحسین نه تشویشت ز بدنامی
 بخوف یوم دین باشد بفکر نیک فرجامی
 ز جام جهل سرمستند و از ته جرعه جامی
 یکی برهان ز برهان زبان خلقی ز ناکامی
 مگیر آرام اگر خواهی که در جنت بیارامی
 هماره تا فرود نفس حیوانی بود نامی
 تمامی یافت شرع احمدی از شیخ تمامی
 امین الدین والدوله جناب شیخ الاسلامی

قلم از فیض انگشتش حمایت میکند دین را
 علاج منکر فضل وی از دوزخ توان کردن
 بلی از عذر نادانی ز بعد سوختن گیرم
 کسی کز درگه او بز در دیگر نماید رو
 گر از الحق مر تلخ گردد کامی از حکمش
 شبه او اگر در مجلس فتوی نشیند کس
 بیک کز ریسمان و چوب کو تیروکمان سازد
 اگر از موم سازد بال کو پرواز سیمرغی
 خورد بس خون دل تارشته حکمی شود محکم
 جهادی کو بفضل اندر شریعت میکند هرگز
 زدنبی وز عقبی چشم پوشیده است حکم او
 فلک قدر شنیدی های و هوی خود پرستان را
 سمند حیل زین کرده بهانه درد دین کرده
 بسا کس را که نفس شوم ره زدهم ز راه دین
 چو دیدی آن جفا و کین کمر بستی بحفظ دین
 بلی مسلم چنین باشد که کارش بهر دین باشد
 من از آن قوم بیزارم که بیزارند از کوشر
 نیام ذوالفقار شرع چون کام تو گشت اکنون
 بی احقاق حق مستحقان از برای حق
 همیشه تا بغوق رتبه حیوان بود انسان
 بتکمیل شریعت کوش تا خلق ملک گوید
 فلک چون راند از تعظیم نامت بر زبان گوید

در ستایش فرماید

هم خوابه قمری هم سایه صنی
 من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
 دل های خسته کشی در آفتاب چری

ای زلف پیار چرا آشفته و دژمی
 من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی
 نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه

عودی بر آتش و دود از تو دیده نرفت
 ماه فلک سپرد عقرب مهی بدو روز
 گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب
 پشت خمیده زبس بار تو عنبرویان
 فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو
 نه پور آرزو کشت آرز تو را چمنی
 چنگی بهیات و هست هرتارتار ترا
 خلقی ز مومن و مغ رودرتواند که تو
 چندانکه از تو آمد دل همجو صعوه ز باز
 گاهی ز سنبل تریر ارغوان زرهی
 چون مشک بیدکنون هستی بشکل و بیبوی
 رنگ سپر غمی است غم بستر د ز دلم
 بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی
 که گه بعارض خویش گریار کم کندت
 فردا که آذردی افروخت چهره^۶ او
 اعظم هلاکوخان شاهی که رایت او
 شاهی که او ز ملوک در سروری علم است
 چون رای او بفروغ چون دشت اوبس خا
 ای کز بلندی قدر در خورد تاج کئی
 از روی دانش و دین و وزراء دولت و ملک
 در کارهای خطیر چون عقل معتبری
 در منع بدکنشان هم شیوه^۶ خردی
 چون صدق مومنی چون علم معتمدی
 از بس تواضع و لطف و زبس عطا و کرم
 فضلی بصاحب ری دادی ز فضل و هنر
 شمشیر در کف تو دانی مثابه چیست

چون دود رفته بچشم خون گریم از نوه می
 تو عقرب و سپردی ماه فلک بدمی
 توان ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
 لرزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
 ضیف الم براسی غیر محتشمی
 نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
 از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
 بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
 تو ازدها صفتش در میکشی بدمی
 گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقی
 چون مشک بید کند رنگت زمانه همی
 زین درهمی تو مگر خود بی سپار غمی
 کز حلقه حلقه خویش هرگون زنی درمی
 غم نیست چون توشبی در نوبهار کمی
 چون من به پیش ملک سر برده در قدمی
 شیری کند بهوا چرخ کند بز می
 چونانکه در سپهی در برتری علمی
 پرتون داده مهی لوء^۶ نژاده بی می
 وی کز جلالت و شان شایان تخت جمی
 شایسته^۶ عربی بایسته^۶ عجمی
 وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
 در دفع کج منشان هم پیشه^۶ قسمی
 چون رزق ملت مسمی چون عمر مفتنمی
 درویش پادشهی محتاج محتشمی
 کوصاحب قلم است توصاحب کرمی
 در دست اصیل وجود سرمایه عدمی

در ستایش فرماید :

... بود خورشید دیگر تو سپهر دیگری
 خوش هنی نالیدی و با چرخ بودت همسری
 تا تو بر جای خودی از چرخ هرگز نگذری
 تا همایون پیکری گشتی بدین خوش منظری
 آرزوی سربلندی بود و میل برتری
 مانعت بحری گران بد با چنین پهناوری
 نی بهای خود که گرد اقبال شامت رهبری
 بگذراند پایهات زمین گنبد نیلوفری
 آنکه باشد پایه تختش بچرخ چنبری
 رای ری دیگر نداری و سر خدمتگری
 تو خود این میخواستی کز چرخ گردان بگذری
 چون جمادت خوانم آخر با همه بینش وری
 از جوان بختی و روشن رایبی و نیک اختری
 آنکه از رایش بر شکست آفتاب خاوری
 رای دارایی است با او حشمت اسکندری
 بخت باید ایزدی تائید باید داوری
 زیب از انگشت سلیمانی گرفت انگشتی
 یعنی ای سالار ایران هند را هم در خوری
 مهتری از شاه ما نازد نه شاه از مهتری
 چرخ بفرستد بدر ناهید را با مشتری
 همچو رایت مهر گردونرا ز پرتو گستری
 خواجه را معزول دیدستند گشتند ابتری
 گرچه کردی سالها بر تخت شاهی سروری
 همچو مهر از روشنی و همچو چرخ از برتری
 همچو خور مشهور بادی در رعیت پروری

خوش ببال ای آسمان آفتاب سروری
 تو درختی بودی اندر بیشه هندوستان
 چرخ گفت این رتبه بیزحمت نخواهی یافتن
 دل بزخم آره دادی تن به آسیب تبر
 از خراش مشت رند و از تراش تیشه است
 تا شدی تختی ولی از پایسوس ... دور
 بحر و کوه و دشت پیمودی بایران آمدی
 خواستی تا مقدم ... جهان خورشیدوار
 ظل حق ... گیتی ستان فتحعلی
 چون بایران آمدی در پارس جا خوش ساختی
 کام خود از کام هر کس یافتی آنجا بمان
 چون ندیدستی چها از شاه پور شاه را
 آری این شه را ز شاهنشاه دوران فرق نیست
 پور خاقان عجم فرمانروای ملک جسم
 هوش هوشنگست با او فرره کیخسروی
 جمله شاهان تخت جوان تخت آمد شاه حسبت
 راستی این تخت را شایستگی با آن شهست
 فال نیکست اینک شه را آمد از هند این سریر
 ورنه چوبی چند چپود تا نیارد شه بدر
 بالله ار آرد بچشم از بهر زیب افرش
 خسرو آنتختت فلک را از علو معزول ساخت
 اینک از گردون کواکب روبه تخت میکند
 تخت دادست این خدیواد خواهی کن بر آن
 تا همی گویند در تشبیه شاه و گاه را
 بر سریر خسروی ای آفتاب خسروان

در مدیح زین العرفا و الفضلاء میرزا ابوالقاسم سکوت شیرازی میفرماید

دایم در این حریم حرم ساحرمتی
 مصروع وارگه در افغان و وحشتی
 که در ترنمی و زمانی بحیرتی
 بی موجبی ز مردم عالم بنفرتی
 آن فرصتی که پاک کنی گرد کلفتی
 موری نمیرود که نه از وی بمحنتی
 آخر بصحبتی گذرانید ساعتی
 جویای خلوتی متنفر ز کثرتی
 تا صبح پهلوی تو بیالین راحتی
 در انقلابت از چه بود استقامتی
 کامد ترا که جمله بیک نوع و حالتی
 می بینمت که دشمن انسی و الفتی
 خود وحشتی مگو که ز مردم بوحشتی
 عشقی ترا رسیده که با درد و حسرتی
 الا اسیر عشقی و صید محبتی
 ور خسته بگو بکدامین جراحتی
 دیدم بسی و چون تو ندیدم بکر بتی
 هرگز ندیده ایم بدینگونه حالتی
 یا شاه عشق در دلت افکنده غارتی
 شاه این کند که کس ننهد در ولایتی
 باری ندانمت که گرفتار صورتی
 باشد بوصلتیش دوا یا بفرقتی
 با شعله اش فشاند آب نصیحتی
 چندان بود صفاش که آید کدورتی
 ظاهر شریعتی و بباطن طریقتی

می بینم ای رفیق که با درد و محنتی
 همچون پری گرفته زمانی بخنده
 هر جا که دیده برفتدت بر نذاریش
 بی مقصدی بهر طرفی در ترددی
 بر روی و موی گرد ملالست و نیستت
 بادی نمیوزد که نه از وی در اندهی
 گر ساعتی بگوشه خلوت کنی نشست
 در روزگار کس نشنیدم چنین که تو
 شب خفته مرغ و ماهی خود نیست آشنا
 حال جهان و اهل جهان است منقلب
 هر حادثی بود متغیر چه حادثه است
 هر انس را ز الفت انسی گریز نیست
 پیوند صحبت از چه ز خلقی گسسته
 ماری ترا گزیده که هستی به پیچ و تاب
 نشنیده و ندیده ام اینگونه بهمقرار
 گر عاشقی بگو بکدامین ستمگری
 گشتم بسی و چون تو ندیدم بر اندهی
 ما عشق دیده ایم و غم عشق دیده ایم
 گیرم که بر ده ره بدلت مهر دلبری
 بار این کند که دود بر آرد ز خرمنی
 گر عاشقی و عشق ترا راه دل زده است
 عشق مجازی ار بمزاجی ره آورد
 با آهنش گذارد نار تحلی
 چندان بود و فاش که آید مشقتی
 زر میل معنویست برون نیست زین دو حال

جز بیم دوزخی و تمنای جنتی
 صد سال در عبادت و قومی بعادتی
 وانهم بشرط قوتی و استطاعتی
 از صورت مجاز بکنه حقیقتی
 وز طمع خلد بوده باحیای سنتی
 مانده به بند صورتی و قید سیرتی
 جمعی بمزد بسته میان بر ارادتی
 آن چله، گزیده و این چسته خلوتی
 کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی
 وین یک فرا نهاده قیدم در سیاحتی
 وز سیر هند و روم بکیراست منتی
 هم از مجاعتی شده قانع جماعتی
 تا چون کلاغ عمر فزاید بحیلتی
 نسبت دهد بخویش برای کرامتی
 قومی بجاهلی که بجویم قناعتی
 چه ترک عادتی که طریق اباحتی
 تا افکنند مرد گریرا بفکرتی
 بیداست نیک فطرتی و پاک طینتی
 راه ترا زنند بمگری و حیلتی
 کافتاده، بهجر غمی و مصیبتی
 کت حرفتی بود ز درونسوز فرقتی
 آماج تیر طعن و نیای ملامتی
 در چرخ آسیا صفتی بی مشقتی
 ورلامکان بیای جویای وسعتی
 روشن نما که از چه مکانی که آفتی
 بیداست از رخت که خداوند صفوتی
 در آرزوی اوست به فی الجمله نسبتی
 در آستان اوست بامید راحت

بسیار آزمودم و دیدم بشرع نیست
 یکمدر در اطاعت جمعی بوعدیه
 صوم و صلوه و حج و زکوتست کارشان
 وین شیوهشان نه پیشه از آن شد که بی برند
 از خوف نار رفته باقدام واجبی
 و اهل طریق را همه نیز آزموده ام
 قومی بطمع گفته سخن در تصوفی
 آن دعوتی فکنده و این کرده دعوتی
 جسته یکی بشهر شرافت بخرقه
 آن یک بخلق بسته فرو در بخلوتی
 از ارت تاج و خرقه بکیراست افتخار
 هم از ریاضتی شده راضی قبیله
 وان یک نفس بخویش فرو برده همچومار
 وان دیگر آفتی که به بیچاره رسد
 جمعی بگاهلی که بجویم نوکلی
 از ترک عادت آن زده دم بهر اشتهار
 زینان بفکر خویش نیفتاده هیچیک
 از این صفات در تو نه بینم چرا که تو
 وان نیز نیستی که از اینان که گفته شد
 از سیل اشک تست عیان ماجرای تو
 وز آه آتشین تو جمال تو روشن است
 رسوای خلق شهر و نه بینی تکلفی
 گردد اگر بفرق سرت سنگ آسیا
 گر قلمی نبوشی محتاج قطره
 خود راست گو که از چه دباری که طرفه
 گوار بسیار باری بنهان مکن زمن
 مانا که ره بانجمنی برده که خلق
 بزم پناه خلق ابوالقاسم آنکه چرخ

افروخت بهر خلق چراغ هدایتی
 جز وحشتی بر او نه بر افزود دهشتی
 ذاتش بدایتی بود اندر نهایتی
 صد معنی دقیق وز لطفش کنایتی
 نتوان ستودنش بمقامی و رتبتی
 نتوان بهای عقل شدن بی مخافتی
 موسی درایتی و مسیحا روایتی
 بهیچام حق بخلق دهد بی رسالتی
 هر لحظه لشگری شکنند بی حمایتی
 با اوست نی از اوست توانگر فرافتی
 هم از جلال او بمن افتاد وحشتی
 بگذار خویش را و از او جوی همتی
 آید چه از کنایتی و استعارتی
 و اکنون ترا رواست ز مسدوح خجالتی
 ره بر مخافت است و بترس از عزلتی
 وانجا که حدتست بترس از فضیلتی
 یا نیستی هنوز و گرفتار حیرتی
 و آنچه قدرتست بر او هست تهمتی
 کاین خامشی از اوست بهین ترسجبتی
 در حضرتش سرای که این است خدمتی
 باو عشق جانگدازی و سوز محبتی
 عشقی که راه او نتوان زد نصیحتی
 بهروای حسرتی نه و اندوه کلفتی
 شوقی که دست یافت نه بروی ملالتی
 نه بسم دوزخی و نه امید جنتی
 باری که ترگ او نتوان گفت ساعتی
 از هر صفت غمی وز هر گون ملالتی
 حالی کز او مثل نتوان زد بحالتی

آن پاک طینتی که سرشتش چو حق سرشت
 آن سروری که جست خرد چون کمال او
 شخصش تطفلی بود اندر ترحمی
 صد لجه عمیق وز فضلش سفینه
 هر ترتیب و مقامی از او در ستایشند
 و هم و خیال چیست که آنجا که قدر اوست
 آدم سرشت و نوح نهاد و خلیل خو
 آن مصطفی سیر که همانند مصطفی
 آن مرتضی منش که ز نفس و هوای خلق
 از اوست نی بر اوست توانگر نرفعی
 میخواستم که وصف وی آنسان کنم که اوست
 کز خود برون نرفته وصال این چهار زوست
 آنجا که اوست چون نتوانی تو دم زدن
 زین پیش خجلتم همه از مدح بود و بس
 منزل پدید نیست تو بیجا فرس مران
 زانجا که قدر اوست نیاری تو دم زدن
 از این دو کار نیست برون کاگی از او
 گر گوئی آنچه اوست بخویش است فتنه
 بر بند لب ز گفته و خامش نشین جواو
 ورمیکنی سخن غزلی نغز و طرفه گوی
 خوش ناله‌های نیم شب و کنج خلوتی
 سوزی که شعله‌اش نتوان برد قلمسی
 ای خوش ز وجد و شوق خراباتیان مست
 وجدی که راه جست نه در وی تشنعی
 از باد بار بر دو جهان آستین فشان
 هردی که دور از او نتوان بود لحظه
 هر یک ز فکر دوست بحالی که فارغند
 فکری کز او نشان نتوان جست در دلی

نه دام دل توان زدشان نقش صورتی
وز فکر دوست این عری از هر ارادتی
خوش باش خوش که نیست به از این سعادت

نه قید جان توانشدشان دام طره
از یاد یاران بری از هر تعلقی
گر دست میدهد نفسی وصلشان وصال

در تتبع قصیده حکیم رودکی میفرماید

چه کم بودت ز حسن ایمه که وام از بوستان کردی
دوباره ساختی خرم دوباره نوجوان کردی
که رخ بنمودی و خارش بچشم باغبان کردی
تو ایماه زمین در کام ماه آسمان کردی
بمه پروین نهفتی مشک بر مه سایبان کردی
دو سیمین گویرا از مشک و عنبر صولجان کردی
دو دسته عنبرت را پرچم سروروان کردی
سخن با هیچ گفתי هیچ را نامش دهان کردی
تو مه در کام از در بردی و بس سوزبان کردی
که کردی آنمیان چون موی آن موتامیان کردی
تواش از بوسه ممنون عمر جاودان کردی
دل من خون نمودی تا دل خود مهربان کردی
همانا کشمی کز قد سهی سروی روان کردی
تو تا پیراهن ایماه کله دار از کتان کردی
نه کرد سیستان بستی نه رزم هفتخوان کردی
تو ما را ناتوان دیدی که خود را پهلوان کردی
تو بد خو بارها از دست و بازو امتحان کردی
و یا روی نگواز بیم چشم بدنهان کردی
نهان آن روی چون مه در معنر طیلسان کردی
بیرای ما بها ای فتنه آخر زمان کردی
تو نیز آن یافتی وز نقطه خالشان نشان کردی
چه خود را زین خط بیهوده رسوای جهان کردی

قد از سرو و رخ از سوری و زلف از ضمیران کردی
بهاری یا بهشت ایمه که چون من پیری افسرده
گل از خوبی همانا با تولاف همسری میزد
بجام خاکیان خونی که گردون ریخت از غیرت
نه بیجا شهره شهری بسحاری و عیاری
دو پیچان مار را از ماه و پروین جایگه دادی
دو رسته گوهر از حقه یاقوت تیردادی
کمر بر موی بستی مویرا نعتش میان دادی
چو مه در کام از در شده سودی زیان کردی
ز مویت تا میان فرقت و من این فرق نتوانم
حدیث خضر و آب زندگانی نیست جز رمزی
برخ تا خون نیفشاندم بمن چون گل نخندیدی
همانا کعبه کز دل سیه سنگی ببرداری
گدازم همچنان کز مه کتان از آتش غیرت
چه چندین بالی از افکندن افتاده چون من
اگر مردی در افکن با جو خود بیرحم خونخواری
خطا کردم که آهن موم سازد پنجه عشقت
خطا است آن یا که عکس زلف در آئینه رویت
تو هرگز رخ نبوشی وین هم از شوخیست میدانم
زمان خط همان دور است مانا فتنه دیگر
وگر خط است بیشک کاتب حسن این غلط کرده
بمن ده کاندربین فن باهرم تا بستم پاکش

غبار ره بود مانا وداع کاروان کردی
 وداع سرور اهل هنر عباس خان کردی
 که فرصت جستی و تحصیل حسن جاودان کردی
 از آن اشکی که از حسرت برخسارم روان کردی
 که با خورشید گردون کرد خود را همنان کردی
 که چون حور جنان خود را بخوبی داستان کردی
 جهاننا گرچه تا کردی خلاف بخردان کردی
 اگر چه با سخن سنجان جفا تا میتوان کردی
 بداننا گرچه تا کردی همه سودش زیان کردی
 که گوئی هر چه گفتیم آنچنان کن آنچنان کردی
 اگر چه بس بهار آوردی و آخر خزان کردی
 مکارم را که لفظی بود مهمل ترجمان کردی
 ملی پروردی و در چشم هرانده ستان کردی
 جهاننا شادمان بادی که ما را شادمان کردی
 دوباره شعر گو کردی دوباره مدح خوان کردی
 چه بیجا فخرها کز باستان ای آسمان کردی
 تو فخر ایچرخ دون از چاتم و نوشیروان کردی
 که از آن دست و دل دریا و کاننادر زیان کردی
 ز رای نور گستر مهر را چون تو امان کردی
 که آنرا شایگان کردی و این را رایگان کردی
 که ای آسیب بحر و کان چها با بحر و کان کردی

همیشه شادمان بادی و خرم کز دل دانا

هنر را خرم و اهل هنر را شادمان کردی

نه آن خط نیست ای عیار رنگ آمیز حیلت گر
 دو چندان گشته حسنت زین غبار ایشوخ پنداری
 خدا را زین غبار آینه رخسار خود بزدا
 مرا هم این غبار آئین این آئینه بدشستی
 غبار راه و آئین خورشید است شادی کن
 غبار راه او ز بیدخ حور است خرم شو
 سبهره گرچه تا کشتی بکام ابلهان کشتی
 اگر چه با خردمندان کین تا میتوان بودی
 بنادان گرچه تا دادی همه کامش روا دادی
 ولی زین بی بها گوهر که پروردی چنان باشد
 بهاری بیخزان دادی گلستان فتوت را
 فضایل را که فصلی بود مجمل خوش بیان داری
 گلی آوردی و در پای هر خاری خسک بردی
 نماند آن آرزویی کان ندادی اهل دانش را
 من افسرده را کز شعر عمری بسته بودم لب
 کنون ای چرخ گر نازی بدین پرورده جادارد
 نه او زابنای گیتی نیست عقل از وی همینازد
 زهی کان هنر پرور زهی دریای دانش را
 ز طبع نظم پرور شعر را تا شعر بیان بردی
 چه عشق است اینکه داری با هنر چه کینم با گوهر
 من ار خود لب به بندم آستین و کیسه شان گوید

قصیده را در جواب بعضی از شعراء و امرای رکن از شیراز بدانجا فرستاده

زمانه طول و خرد عمق و وهم پهنائی
 بدانصفت که حبیبی بروی دریائی

بخواب دوش چنان دیدمی که دریائی
 همی نمود سبهر جناب شکل سر او

جهان جهان گهر ازوی عیان وهریک از آن
 همی فشاند گهرها بمن که پرتوشان
 جواهری که بعفريتی ار شدی زبور
 شدی گر از گهرش توتیای چشم ضریر
 از آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
 نه همچو گلبن او دسته بسته رضوانی
 رفیق داشته هر طایریش داودی
 زشوره لاله دمانیدیوز خارا گل
 دمیده سرخ گل از شاخسار خرم او
 همی نمود گل افشان بدانصفت که مرا
 مرا از آن همه گل جیب و دامن آمده
 بمن رسیده چو از هر دیار سوی تزار
 ز خواب جستم و زین هر دو هیچ بامن نه
 همه خیال من این کز که جویمش تعبیر
 که ناگهان بمن آمد ز دار ملک دگش
 بنام یوسفی اما بنامه جبریلی
 پیام او همه این کان محیط خلق و وفا
 نوید او همه این کان محیط جود و سخا
 ستاره رای مها راج را چه چند و لعل
 بتحفه دفتر اشعار خود فرستادت
 بگفت و برد بجیب اندران چو موسی دست
 منش گرفتم و بوسید و بر نهاد بسر
 چو حرز روح امین بستمش به ازوی خویش
 بمدح را چه بکشترانه مطلعی گفتم

مطلع دوم از همین قصیده است

چو آفتاب جهانتاب عالم آرائی
 نماند فرق میان نهان و بیدائی
 چنان بجلوه ره دل زدی که حورائی
 ز عجب دیده نیفکندنی بدریائی
 نشاط پرور و غم گاه و شادی افزائی
 نه چون صنوبر او سایه داده طوبائی
 رسیل ساخته هر نفعه اش مسیحائی
 نسیمی ار بگذشتی از او بصحرائی
 چو باد گلرخی اندر ضمیر دانائی
 ز سرگذشت گل و لاله پیل بالائی
 چو غارتی بهدخشان فکند بغمائی
 ز غلد قافلها در هوای سودائی
 چنان شدم که مراسمه و شیدائی
 که ناپید آن زهر آشفته و خودرائی
 عجبست فال بریدی فرقه سیائی
 به پیشه هدهدی اما برتبه معنائی
 عطیه ایت فرستاده روح بخشائی
 سفینه ایت فرستاده همچو دریائی
 که چشم چرخ ندیده است همچو اورائی
 نه دفتری که سپهری نه شعر شعرائی
 برون کشید بهمراه دست بیضائی
 که بد ز طرفه خدیوی شگفت معنائی
 که بود دفع هر آسیبی و محابائی
 برنگ مطلع خورشید عالم آرائی

بجلوه زیر سپهری برتبه بالائی

زهی ندیده سپهرت بدهر همتائی

بگوشه کله قدر آسمان سائی
 بر آنچه عقل میسر نداشت دارائی
 زحلم چرخ جهان و جلال برجائی
 بهفت عضو فضایل روان گویائی
 سری که از شرفش غیرتست برپائی
 چنان بود که ز مرد کند ز مینائی
 زواج خود به تنزل دمی فرودائی
 کجا بلاشه فکرت رسد سخن لائی
 متابعان تو از حضرت چنین رائی
 برتبه هرتشان بود شیخ صنعائی
 که کس ترا نستود آنچه آنکه می شائی
 بلاغ دست خوش کودکیت برنائی
 اگر بلعب شود در شکار عنقائی
 مرا بگفته خویش اعتقاد ترسائی
 بدان سبب که توانسدر گلام درپائی
 هزار غضر و گلیم اندرو بهر جائی
 وزان فتاده بر این عکس دست بیضائی
 بخانه ایست چو فردوس شادی افزائی
 چو کلک نیبری آنرا شگرف بنائی
 چو مهر و ماه پرستنده و مولائی
 که هر بکند بجان پروری مسیحائی
 بر این سراسر است که بفریبدم بسودائی
 که گوهری برد از کودکسی بخرمائی
 که در خرابه بسر میبری چو شهیدائی
 نماند دیری و نه مهدی نه کمرائی
 بمفلسی منشین چون بگنج دارائی
 که این سفینه فرستد به بیسر و پائی
 نه بهر خویش که بر خلق پارس ماوائی

بهوپه قدم فکر لامکان پوئی
 بر آنکه دهر تحکم نکرد دارائی
 ز صیت قطب سپهر کمال و دواری
 بهشت خلد مکارم بهار جان بخشی
 سر مخالف و پای موافق تو بود
 بمال و منصب اگر زد کسی ز شخص تولاف
 بشاعران کرم دیگر است آنکه بلطف
 و گرنه با همه رفعت که شخص قدر تراست
 بجای کسب زرار کسب حال کردند
 بهایه هر یکشان بود پیر بسطامی
 چه جای صنعت اغراق در محامد تست
 محامد تو و اندیشه بلاغت من
 لعاب خود بعبت عنکبوت در باز
 کلام من چو مسیح است و از محامد تست
 ولیک توبه ام از اعتقاد خود باید
 فری سفینه شمرت که شسته روی بسروی
 از این گشاده بران باب علم لاریبی
 هزار در بد و مصراع ره بهر یک از آن
 چو فکر راجه مر او را مهندسی استاد
 هزار راجه نژادان دراو که هر یک راست
 ز طبع راجه نسیشان رسد بروح القدس
 سپهر قدر را از بهر این سفینه سپهر
 بحیله نطع پراختر گشوده می خواهد
 همی چه گوید گوید ترا زر اولیتر
 کزان شگفت در آگاه بومهن در پارس
 بگیر خانه از بهر کودکانست بساز
 منش چگویم گویم که آن محیط سخا
 تواند آنقدرم داد زر کز او سازم

برسم راتبه نبود کز او دل آسائی
 اگر عطا همه سالست نیست پروائی
 چو حاضران نرسد رتبتی و اجرائی
 من آنچه باید گفتم تو می چه فرمائی
 بحاتمی نبرد این چنین تقاضائی
 هماره تا نبود فرغی چو درپائی
 که کار دستی برمی نیاید از پائی

سپهر گوید یکبار یا دو بار است این
 ترا ثنا همه سالست لیک از آن حضرت
 تو غایب و دگران حاضرند و بر غایب
 حواله بر کرم تست قطع این دعوی
 به پشت گرمی لطف تو بود ورنه کسی
 همیشه تا نبود صعوه چو شاهینی
 بغیر پای تو بر دست سروری مرساد

در ستایش میگوید

گوئی بساط تمنا کند همی
 گردون چه فخرها که ز جوزا کند همی
 ای بس که مهر با دل حربا کند همی
 گردش بعهد او بمحاسبان کند همی
 زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
 گرنه قضا هزار تقاضا کند همی
 گرنه قدر ز عجز تولا کند همی
 بازش بنوک نیزه ثریا کند همی
 دستش ببین که ابری دریا کند همی
 گر آسمان بدرگه شه جا کند همی
 زینسان که هر دلش تمنا کند همی
 اسرار کاینات هویدا کند همی
 در عهد یکسره پیدا کند همی
 گر شوق مدح شاهش گویا کند همی
 تیغش برهنه ایست که اکسا کند همی
 کین کج نهاد بین که چه با ما کند همی
 انصاف با تو مدارا کند همی
 چرخ از غبار گونه چو غبرا کند همی

نفس آرزوی جنست اعلا کند همی
 شاهی که تا یکی ز کمر بستگانش یاقوت
 شاهی که مهر ماهیچه رایتش چو دید
 دارای عهد فتحعلی شاه کاسمان
 قهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال
 یک حکم او نفاذ نیابد بدرگهش
 یک امر او نظام نگیرد بحضرتش
 از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه
 خارا که چشمه بدر آرد شگفت نیست
 خورشید از ارتفاع نماید کم از سها
 بوئی ز خلق او بجنان برگذشت و گشت
 عکسی ز رای او بخرد تافت زان سبب
 هرکام و هر مراد که گیتی نهفته داشت
 نشگفت کودکسی که بزاید ز مادری
 زمین راز خون دشمن دین لعل جامه ساخت
 از تیغ خصم بهریخ شکوه برد
 گفتاگر این جلادت و این دست و قبضه است
 روزی که روز کسوت شگون بپر کند

از چابکی ضرب سنان حاکم اجل
غواص بحر رزم ز ارواح کشتگان
زان شنبلید زار که رخسار دشمن است
یکدشت مرد پر دل با سل هر آنچه کرد
انصاف میدهم که نه این مدح خسرو است
زور بدن به پایه نیروی عقل نیست
احسان او ز ملک مظالم همی برد
حاجت به تیغ نیست که خصم آشتی کند
ایران زمین که هر دو سه روزیش ظالمی
بومی چنان خراب که جز بوم کس نیافت
چون آن ... گشت و خرد آن ... بود
با دولتی قدیم که روم و فرنگ راست
خواهنده عمارت: نعمان کنند کنون
بازارگان بمایه شاهان باستان
آنکس که تن بخرقه نهفتی ز مسکنت
آنکس که سر بخاره نهادی ز مفلسی
آنرا که طعمه همچو هما بود ز استخوان
شاهها منم که کلک مدیح تو در کفم
آن شعر نیست دعوت نوح است صیت ...
آن شعر نیست عزم شهست و صریرجم
با این همه تمام شگفتی و حیرتم
دیدم که پیش قدر ملک شعر نارساست
گفتم که شه مگر کند از اوج خود نزول
تا شه باصفهان شد و گفتم بهارس نیز
غافل که مرغ سدره کش آبشخور است خلد
کی زمین خراب بوم که بوم است از آن به تنگ
هم باز گفتمی نتوان بود نا امید
گر اصفهان جنان است شه آخر هم آدمست

طعن گسل روان بمفاجسا کند همی
پیوسته غوص لو، لو، لالا کند همی
تیغش حصاد لاله حمرا کند همی
خسرو برزم با تن تنها کند همی
کمتر غلامی از ملک اینها کند همی
زان کارها که خسرو دانا کند همی
وانصاف او بخلق مواسا کند همی
دشمن بلطف بر خود شیدا کند همی
خود را شمرد شاه که یغما کند همی
جائی که کامیاب در او جا کند همی
خلدش کنون هوای تماشا کند همی
اکنون قیاس خود بد و بالا کند همی
خبر بنده، امارت دارا کند همی
سودای آتش نیست که سودا کند همی
عار آیدش که جامه ز دیبا کند همی
ننگ آیدش که تکیه بخارا کند همی
طوطی صفت دهان بشکر وا کند همی
از مدح رای شه ید بیضا کند همی
کز قاف تا بقافش اصفا کند همی
بر صرصر و مساحت دنیا کند همی
تا چون گذر نه بر در دارا کند همی
چون شعری اربابج فلک جا کند همی
تا دل نثارش این دل بکتا کند همی
آهنگ رای مملکت آرا کند همی
زی لانه غراب چه پروا کند همی
چرخ این کند که منزل عنقا کند همی
چرخ است و بس شگفتی از اینها کند همی
با گدمی بهشتی سودا کند همی

یکبار بیش مردم دانا کند همی
 اکنون دعای شام القا کند همی
 و آمیزش این چهار تقاضا کند همی
 هم توام آر آنچه تمنا کند همی

عقلم بطنز گفت مگر تجربت بدهر
 از پایبوس شه خردم کرد ناامید
 از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر
 گیتی عقیم ز آنچه نه بر خواهش ... است

در ستایش گوید

زنگیک بین لشکر روسی بچنگ آرد همی
 آینه غورشید را در زیر زنگ آرد همی
 چیست زاغش را که بوی باد رنگ آرد همی
 بر زمین جز چنگ بین مهزیر چنگ آرد همی
 خود بچنگ ماهی و ماهی بچنگ آرد همی
 سر زد و خط گشت و ریحانرا به تنگ آرد همی
 رفته رفته خانه را بر خواجه تنگ آرد همی
 بی بلعلش برده و هر چنگ هنگ آرد همی
 خه ز مردم بر لب بیجاده رنگ آرد همی
 حرف پکرنگیست از آن لعل دورنگ آرد همی
 زانکه در می خون و در شهادت شرننگ آرد همی
 زان بسی آزادگانرا پا بسنگ آرد همی
 نافه جو جو بخروار و به تنگ آرد همی
 وصف حلم خسروش گوتا درنگ آرد همی
 از مجره گردنش در پالهننگ آرد همی
 بر نشان زخم چون چرم پلنگ آرد همی
 بر کمان آرش چون او خدنگ آرد همی
 چرم گورو پشک پهل و شاخ رنگ آرد همی
 سنگ خواهد بر دهان گر کوه سنگ آرد همی
 توسن اندیشه را در پیویه تنگ آرد همی
 آنکه همراهش گردونرا به تنگ آرد همی

خوش خوش آنمار سیه بر ماه جنگ آرد همی
 بر رخش آنزلف بیجان از در چرخست از آنک
 رنگ من چون باد رنگ آژنگ او بر چهر من
 بر فلک خرچنگ را دیدی که مه در بی سپرد
 زلف چون چنگش ساعد سیمین ببین
 بر لبش آنخال بیش از تخم ریحانی نبود
 من چو دیدم خال او بر لعل گفتم کاین سیاه
 ای زلفش همانا مهره خسود کرده گم
 او هم آماده است دلفش را مگر گز خط سبز
 این زمان ایدل که لعل او ز مردم پوش گشت
 چربک آن گفتهای چرب و شیرینش مخور
 سنگی اندر سیم بنهفته است و نامش کرده دل
 نیم جو سنگش دهان تنگ و چون سنجی ز خط
 گر برفتن در شتابد دور نبود عمر ماست
 خسروی کز چنبر حکمش سپهرار سر کشد
 آنکه از چرم گوزنان چرم شیران مصاف
 تهر آرش بر کمان انگشت حیرت بر لبست
 بر قراب تیغ و دسته دشنه و قبضه کمان
 حلم او چسود که پیش گرز خاراکوب او
 صیت او چبود که پای رخس صرصر سیراو
 و بچک آن آذر گشسب با ستام بالگام

آتش دریای بنهفته است و بادش دره و دس
 آنکه نعل او کند نعلش در آتش مینهد
 او جورخش خسرو و داغش چو داغ خسرو است
 خواندش چون روز عید و چون شب وصل آنکه او
 گر چراگاه از هری تا ساره خواهد دور نیست
 گوئیا عزم شهباز حرزی بگردون بسته است
 گر نه آنستی چرا بر پشتش از کسوه وقار
 خصم با برزشه از البسرز را سارد سپهر
 باز سهم تیرش از بال عقاب آرد بهال
 فرق بر خیزد ز پولاد و پرند آنکه که ...
 دوده جهل از دل دشمن زداید رمح او
 بر کمانش بی سبب فتح و ظفر مجنون نشد
 معنی حب الوطن دانسته تیغ تیز او
 این نه وصف شه که باج از بلخ و ساوا زری گرفت
 رای هند آرد به پیش هندی در پناه فشان
 سرورا معذور دارم گر ز مدحت تن زخم
 سیر من در فکر و قدرت پایه برجائی نهاد
 خواستم شعرت فرستادن خرد گفتا که شعر
 پیش بحر خاطرش طبع تو چون چوبیست خرد
 خاطر تو شوره زار و طبع خسرو باغ گنگ
 گفتم آخر ترک خدمت هم بود نیکی شگرف
 شاعرانه چند شعری گفتم و دانم خطاست
 بپوش آوردم پس از جرات به پیش عفو تو
 میوه کام و گل امید چین از باغ عمر

تالش را اگر بینی اندیشه تنگ آرد هم
 وای که بشود تنگش در آن تنگ آرد هم
 بر لبک بهار و بر کف زان تنگ آرد هم
 بر لب زنی و بر کف زنی تنگ آرد هم
 همدار از خوارم تا در تنگ آرد هم
 کاشما در بحر طبعش تنگ آرد هم
 طر افلاک میانش تنگ آرد هم
 زین و زین تنگ آرد هم
 صید گرم تنگ آرد هم
 فرق دین و فکر را تنگ آرد هم
 کز سان بر سینه او دود تنگ آرد هم
 عشوها چون ابروی لیسلائی تنگ آرد هم
 زان بتسخیر دیسار هند تنگ آرد هم
 سرگزینش امپراطور از فرنگ آرد هم
 آن نمایشاکه زی هر پستای تنگ آرد هم
 لاشه طبع مرا این راه لنگ آرد هم
 کز فراخی عرصه بر اندیشه تنگ آرد هم
 پیش آن فرهنگ اهل سر و تنگ آرد هم
 فرعری چون جلوه با مرهای تنگ آرد هم
 شور زاری و جعفری استان تنگ آرد هم
 کس ز ترک هدیهش خود را به تنگ آرد هم
 جلوه گر باراد سرود این تنگ آرد هم
 با نکوبان دل بهوی طبع تنگ آرد هم
 تا نه بستان سرخ گل با شفت رنگ آرد هم

در مدایح و مناقب نبی هاشمی عربی ابطنی محمد صلی الله علیه و آله عرض کرده

بحزم انجمن بود از چه از انکار سودائی

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی

بنات خاطر هم چون بنات النعش پرکنده
 گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی
 بسفتم خاره از خارا و سودم آهن از ناخن
 زمانی بحر با پیمانہ پیمودم هوا بانی
 شمردی گه خرد را خاطر کین پیک آگاهی
 گهی با آب می گفتم که الحق مایه رازیبی
 طبایع را بغفلت داد می نسبت بسالاری
 بوم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را
 چو گبرانم دگر ره دیده^۱ حول چنان دیدی
 دراز از وهم کوته بین چو گشتم رشته فکرت
 تم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم
 درآمد ناگهان خضر همایون مقدم از در
 برخساری چو مهر نیمروز از محفل افروزی
 بلعل روح بخش آنده ربای خاطر غمگین
 نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کامش
 وزان پس گفت کی ذرات را هستی طفیل تو
 توئی کامد طراز پیکرت تشریف کرنا
 توئی عنقای قاف قرب و دادی مسته از دانش
 بدین زندانیان منشین که با آزادگان زینی
 بعجزش گفتم ای اصل هدی وی آیه رحمت
 بلی عمری اسیر چار میخ اخشینجانم
 بگفت آن لحظه تریاقت رسد برسم این افعی
 بگفتم کانکه را آری ز جایی دیده بر بسته
 بگفتا برگزین پیروی که رهدان باشد و رهبر
 بگفتم راه دانان دیده ام بینا و روشن دل
 بگفت این رهبران دور از تو دزدانند رهرو را
 چه گیری قاید این قواد طبعانرا ز کج بینی
 بدین سردان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی

بهر ساعت بهر جایی چو شاهد های هر جایی
 گهی بودم پریشان از چه و سواس دانائی
 ز سر دهر بوقلمون و راز چرخ مینائی
 بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
 نهادی گه جنون را دیده ام کین کحل بینائی
 گهی بر خاک میخواندم که لاشک ماده راشائی
 کواکب را ز حیرت بستمی تهمت بدارائی
 چو سو فسطائی از بی دانشی و باد پیمائی
 که از اهریمن و یزدان بود زشتی و زیبائی
 نیامد در کفم سر رشته^۲ بهر دل آسائی
 که مرکب لنگ بود و ره مخوف و من به تنهائی
 چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
 بسیمائی چو ماه چارده در مجلس آرائی
 بموی شیرکان ظلمت زدای جان سودائی
 نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی
 بدین سان زنده چون در دخمه این مردگان مائی
 چو ~~سازن~~ در گل ولای طبیعت چندش آلائی
 غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
 از این جسمانیان بگذر که با روحانیان ناائی
 که از آئینه هستی بصحبت زنگ بزدائی
 اسیر چار میخ اخشینجانرا چه فرمائی
 که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
 بخود کی باز گردد گر چه او را دیده بگشائی
 که با این سهمگین ره خویش بر نائی ببر نائی
 جز این بر من نیفزودند کاندرا خدمت افزائی
 بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
 چه خوانی سابق این قصاب فعلانرا ز خود رائی
 بدین ماران چه بگرائی که جان خویش بگزائی

مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
 کلاغ مرده خوار و بوده دعوتشان ز عنقائی
 چو مار اندر درون بنهفته پای خود ز رعنائی
 نه در سجادشان یابی بجز ز ناز ترسائی
 فزاید جام شهوتشان بکامت ز هر رسوائی
 چه باشد کم چو اختر جاده تحقیق بنمائ
 شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بهیویائی
 بعمر خضر طی آن نبد ممکن به تنهائی
 بمقدار جوی در سالها وانهم بهینائی
 که با صد جهد گامی طی کنند این نیز یکتائی
 در او قومی سبک پی برق و شدر راه پیمائی
 بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
 برون نهند از او گامی بدین چستی و گویائی
 صد فهی که پیشش را کمر بستی بلا بلائی
 ز بس بی غایتی و همش گمان بردی بمبدائی
 که بر لای هرکش ناید این خلعت ز بالائی
 که هر یک را مقامی ست در پستی و بالائی
 از آن آتش که در آتش چسان باشد شکیبائی
 فرو بردی چو کمتر لقمه دریا و دریائی
 نگر گر مرد راهی تا بدین حالت نپروائی
 یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
 برابر ترا گر خواهی بعمر جاودان پائی
 که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویائی
 بنادانی ز دانائی بخاموشی ز گویائی
 شدم در مجلسی غلمانش در سودای سقائی
 بهشتی خلد را نپسندد از نکت بمولائی
 ولی دل ساغری کردی و چشم پیرمینائی
 همش کیفیت صها رهائی از من و مائی

هوس را نان بتهمت کرده در بر لبس حق جوئی
 کلاب جیفه جو می و بسته نسبت شان بکرونی
 همه طاوس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو
 نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری
 سراید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی
 زمین بوسید مشکای چون فلک در رتبه خضرا
 چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
 بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
 در او بدکاروانی و گشن سیر هر یک اندروی
 مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او
 ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
 بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی
 بگفتا عالم وهم و خیالش این که سکانش
 گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور
 ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی
 ازینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران
 از آدم تا ملک اینشان رهست امانه ریکرا
 دمان در وی نهنگی آتشین کاندرا عجب رفتم
 عجبتز اینکه گر بگشادئی کام از تنومندی
 بگفتا خضرکان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
 که اینان پیشکارانند هر یک آفرینش را
 مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پوئی
 هزاران ساله ره زین بیشتر باوی به پیمودم
 که تا پیش آدم شهری که بگرائیده سکانش
 شدم در محفلی رضوانش در اربان دریائی
 بهاری باغ را نپذیرد از زهت بفراشی
 گروهی اندرا و میخوار و پیری اندرا و ساقی
 همش سرمستی مستان زدنی او آخرت نسیان

همی ساختش را بر چشم منگی جلوه خورشیدی
 هوسها را ز نیراهن جان کنی گشته غارتگر
 نه آنکه سینه سوز ز بوسه های آهروزی
 به آتوز کانه خورشید که زینشید سویدی
 جو بیضا بگردد از لبت ز ما جور سردانی
 خفته در غم ز کف کعبه کعبه ایستد کاروری
 بگردد از کف کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری
 به خنک ز کعبه کعبه ایستد کاروری

همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حر براهی
 غرضها را ز دل سیمای ساقی گشته یغمائی
 نه اندر خاطر باری ز کلفت های فردائی
 نه این را شاهدی غایب که بخروشد ز تنهائی
 جو موسی هر یکو خاطر با دست بیضائی
 کند جان موسی بیکر درختی سینه سینائی
 امیر بزرگی سلطان مکسی شاه بطحائی
 نیاید رهب رهبانی نیاید ترس ترسائی
 دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
 ولی توضیح را خواهم بیانی نغز فرمائی
 تکوید انکار خفاشان ظلمانی گیل اندائی
 ولی این اخفاش را تازیان ناید به بینائی
 کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زیبائی
 بخود بخفاید آنگاهش به بینائی و شنوائی
 که آرا وصف برگزینی است وین رانعت یکتائی
 که این اجما نباشد جز شئونات سیمائی
 بشرط آنکه هم بزدانت بخشد این شناسائی
 که نمیشدش بهمان بد تاکنون آغاز پیدائی
 که هم در عالم محسوس نماید عالم آرائی
 که گردونین میان از کهکشان بندد بخورائی
 که فردوسش همین بر آستان شاید بمولائی
 با چشم خواهد غدر از او زان باد بیمائمی
 فراید بحر خودش جای طوفان بر کهر رائی
 بگردن طوق آهن گرددش گیسوی حورائی
 دماند زاتش جهل کسان گلشای دانائی
 اگر یوسف جفای بندگی بردار پی شائی
 کند از عکس نور روی او هر سینه سیمائی
 از او چون موم شد آهن صفت دلشای خارائی

اگر آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او
 بیوی بندگی تلخ جهانی گشته شیرینش
 کلیم از سینه سینا تجلی دید گر وقتی
 اگر داود را آهن بدست اندر جو موم آمد

که تا وقتش نسازد فوت گپیرو دار دنیائی
 ز ماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبائی
 بر ایشان گرد دماز لعل خود باد مسیحائی
 ز چنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی
 یکام او رهش چون سیر پیری هست برنائی
 سزد از بی فسان او بچونین تیغ بستائی
 چنان کمر نبستی بر کمر صنعان صنعائی
 فلک با پیروانش از کمر بنموده کمرائی
 جهانرا با همه وسعت نبود امکان گنجائی
 که ذیل عصمت آلاید بیبهتان زلیخائی
 ز صاف چشمه خضراستنی از لای خود لائمی
 عجب نبود که من نی بودم و روح القدس مائی
 که آلاید بدامان خدائی گرد همتائی
 فروزان باد ز اوج تربیت چون مهر جوزائی
 ز دل سنگی قناعت کرده از لعلی بخارائمی

بهادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش
 در آن دریا که او ماهیست گریونس کند عبره
 هزاران مرده دل سر بر کند از دخمه تنها
 هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
 اگر پیر قرن برق بمانی در سلول آمد
 اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بد مصری
 بجای چل چله گر یک نظر بردی از او هرگز
 غم را خط شبیان شبان کرد از غم ایمن
 از آن فقرش پسند آمد که در خورد جلال او
 عروس دهر کو آذین مکن کاین نیست آن یوسف
 وصال این نظم کاب زندگانی کرده ام نامش
 چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم
 الا تا خاکی دون پایه را آن دستگه نبود
 وجود او که ظلمات طبیعت راست خورشیدی
 حسودش را چگویم کز چنین خورشید جان پرور

در ستایش میگوید

روشن بر صبحست روان صبح از چه پهلو خواستی
 بنهاده از سر عریده بی جنگ و بی غوغاستی
 نغزی شگرفی فرخی شادی خوشی بر ناستی
 ... عجم گوئی ترا برداز کجی زی راستی
 چرخست مانا تخت تو کز مهر و ماه آراستی
 این یک منوچهر آمده و آن دیگری داراستی
 چون بر دوشاه راستین جاداده و برجاستی
 احول یکی بیند دوتا لیکن همان یکتاستی
 گر هوش بودی اندکی شرک از میان بر خاستی
 چون روضه مینو شوی گر قبه میناستی

بخ لک ای بخت جوان خوش فرخ و زیباستی
 با چهر چون آذر کده چون مردم ساغر زده
 دلشاد و بگشاده رخی خوشگوی و شیرین پاسخی
 رفت آن دژم خوئی ترا با ما ستم جوئی ترا
 ای فارس شادا بخت تو بر چرخ اعلارخت تو
 این ماه و این مهر آمده از فرو از چهر آمده
 روشن شد این ملک گزین کافز و نتری از روم و چین
 نی نی خطا گفتم خطا مهر از کجا ماه از کجا
 روزن دو و پرتو یکی دریاب این کز زیرکی
 ای ملک پشتت شد قوی از ابروی خسروی

گردون نماز آرد ترا اختر نیاز آرد ترا
 زین آفتاب خسروان یا قوترا کردی چوکان
 از فر... امروز اگر چون کعبه با کر و فر
 با چرخ بودت همسری زان آفتاب سروری
 موسی زهرون یافت فرجست از علی احمد ظفر
 گو شاد باش ای... ای روز ظلم از توسیه
 ی... که خصم از بیم وی کشور کند تسلیم وی
 گو شهریار فارس را کش دولت آمد رهنما
 اینک ز فرهنگ و فرت گردون مزید کشورست
 خورشید جان پرور فلان شاه بلند اختر فلان
 شاهی که با تدبیر او حاجت نه باشمشیر او
 آن کز شمیم خوی او خلد است گوئی کوی او
 با نیزه مرد افکنش نو مید چرخ از جوشنش
 در بحر اگر راند همی رخشش فرو مانده می
 آن رستم روئین تنان گر پیش آید هفتخوان
 روئین تن و در کيفرش چرخ ارشود زال زرش
 فرق بلندان پست او آراز عطاسر مست او
 کار آگه کار آگهان فرمانده فرماندهان
 چرخ است در خامش خمی دردی کش جاهش جمی
 با افسر لهراسبی با خنجر گشتاسبی
 ای نورسیده... نو دهر کهن را ماه نو
 ای پادشاه راستین ای بحرت اندر آستین
 ای سرور و سالار من بشنو تو این گفتار من
 تا خاکرا باشد سکون تا باد را باشد رکون
 از این دو شاه بیقرین آن کی نشان این کی نشین

در ستایش میگوید

کند حمایت زلفت زهی مسلمانی
 من از فراق تو جان میدهم باسانی
 ترارسد که کنی دعوی سلیمانی
 زوصف چشمه نوشت یکیست حیوانی
 بهار خط ترا میخرد بریحانی
 گدای کوی ترا اعتبار سلطانی
 بجان خریده سودات بی پشیمانی
 هلال ابرویت از آفتاب پیشانی
 که مارهای سیاهش کنند چوگانی
 نه ماه نخشی و آفتاب کنعانی
 که ماه چرخ ز روی تو گشت نورانی
 بغیر نرگست آن مشتهر بفتانی
 که دیده زلفی و جمعی بدین پریشانی
 همی بخلق جهان روز تیره گردانی
 برآورد چو فریدون درفش کاوانی
 مگر که مصلحت ملک خویش میدانی
 بهیچ مملکتی ره نیافت ویرانی
 بدیوفتنه کند مهر او سلیمانی
 که ملک فضل و هنر مرور است ارزانی
 که در جهان شرف ز بیدش جهانبنانی
 وز او کمال پذیرد صفات انسانی
 بیباغ خلقش رضوان بکار دهقانی
 سخاش کرده گهر قطرهای نیسانی
 بخوانده آزش مسرف بوقت مهمانی
 دلش بگوهر راز قضا کند کانی
 کفش کند نکند ابرکو در افشانی

به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
 که گفت دادن جان صعبت بود ز فراق
 چنین که خاتم لعلت جهان مسخر کرد
 ز فعل نرگس مستت یکی است هارونی
 بهشت خاک ترا میبرد بفالیگی
 هوای بزم ترا اعتدال فردوسی
 بخون کشیده لبهات بی ترش روئی
 بروز می نمایم هلال و طرفه که تافت
 بجز که عارض تو کوی آفتاب که دید
 تو آفتاب زمینی و ماه خاک ولی
 که آفتاب سپهر از تو گشت رخشنده
 بغیر سنبلت آن منتسب بطراری
 که دیده چشمی و خلقی بدین سیروزی
 از آن دو مار که داری بدوش چون ضحاک
 رسید آنکه خطت بهر دادخواهی خلق
 تو نیز رفته اندر پناه فخر جهان
 درست یافته زانکه با کفایت او
 گزیده صاحب دیوان که بهر نظم جهان
 پناه فضل و هنر صاحب گزیده سیر
 جهان مجد و شرف آسمان عز و جلال
 از او جمال ستاید خصایل ملکی
 بر آستانش کیوان رهین بواتی
 عطا کرده چو زر برگهای دیماهی
 بگفته طعش متلف بگاه زر پاشی
 سرش باختر سر قدر کند فلکی
 دلش دهد ندهد کو سپهر فیروزی

لطایف سخنش را نژاد عمانی
 زد که هر طیریرا نهند یونانی
 سزد که شهره شود نام من بحسانی
 که گفته وهم غلط بین سپهر را مانی
 که باد بندد بر آب نقش سوهانی
 کنون بخصم تو پتکی کنند و سندان
 که در مکارم و احسان هزار چندان
 که ناز تربیتش گشته لعل و مسمانی
 کند زفیض تو هر کشوری بدخشانی
 که وحی را شده غماز راز پنهانی
 عطاردی بود اندر لباس کیوانی
 که باب فتح گشاید گرش بجنبانی
 که سوخت در سر دشمن خیال شیطانی
 هزار آتش بالا گرفته بنشانی
 هزار قلعهء دشمن گرفته بستانی
 چنین که دفع عدو میکند باسانی
 بیاد دادی آن حیل‌های دستانی
 نکرد بلبل طبع من از نوا خوانی
 ز کاهلی مشمر یا که از تن آسانی
 که بیع می‌نماید کسش بارزانی
 چگونه طوطی طبعم کند خوش الحانی
 یکی شگرف گهر همچو روح انسانی
 با ولی که در او هام نبودش ثانی
 کنند خلق جهان ذره ذره برهانی
 نیافت بهره بجز عاجزی و حیرانی
 کز او بعجز خود اقرار میکند مانی
 کز اوست گوهر انسان بپرتو افشانی
 زمین چو کشتی لنگر گسسته طوفانی

نتایج قلمش را تبار تاتاری
 ز فیض نسبت او با چنین صداقت رای
 زین مدحت او با چنین محامد ذات
 زهی زرتبه بجائی نهاده پایه قدر
 شنیده گوئی آهن دلی خصم ترا
 چو آسمان و زمین دیده آنحمایت باد
 کجا ضمیر تو و تاب آفتاب کجا
 بسا که در جگر سنگ کرده خون چو انار
 چو آفتاب ضمیرت بیک نظر تابد
 تبارک الله از آن نقش بند سر قضا
 بغفل و رنگش چون نیک بنگری بینی
 کلید قفل ظفر نام بنهمش ز انروی
 شهاب شیطان سوزش همیشمارم از آن
 بیک دو قطره که آب سیه فرو بارد
 بیک پیام که از زنگ سوی روم آرد
 اگر بعهد فریدون و کیقباد بدی
 بهیچ کردی آن حیل‌های کشوادی
 بزرگوارا در گلشن مدایح تو
 هم از فرسردگی طبع و خستگی دلست
 باین کساد مطاع گرانبهای سخن
 چگونه باز گشایم سر متاع سخن
 بآن خدای که در درج کالبد بنهاد
 بفاعلی که در افعال نبودش آلت
 بصانعی که در اثبات ذات بیچونش
 بدان حکیم کز او عقل باز بردستی
 بدان بدیع نگار نگار خانه کن
 بآنکه در صدف گوش در هوش نهاد
 بقادری که شد از باد بی نیازی او

بآنکه داد بچوبی خواص شعبانی
 در اندرون صدف قطره‌های نیسانی
 و گرنه نیک خمش بودی از سخن رانی
 بهار نطق شگفت از خمول آبانی
 بود پدر فلکی مادر اخشیجانی
 مهین سلاله نهد طبعت از تن آسانی
 ز نام نیک تو در دهر جاودان مانی

بآنکه بر شکفانید لاله از آتش
 بآنکه شد ز ایادیش لوء لوء شهوار
 که شوق مدح تو نطق دوباره گویا کرد
 نسیم لطف تو بر باغ طبع من چو وزید
 همیشه تا که سه فرزند راز روی نسب
 بهین خلف شمرد اخترت ز دلجوئی
 اگر چه کس بجهان جاودان نخواهد ماند

در ستایش میفرماید

چو جور او کلهام بیشمار بایستی
 که عهد یار بمن استوار بایستی
 یگانه گوهری اندر کنار بایستی
 علاج غم بمی خوشگوار بایستی
 که این دو دست نگارین نگار بایستی
 جفای گردون ناپایدار بایستی
 که عهد ما به از این استوار بایستی
 که از جفای تو بیرحم زار بایستی
 تطاول تو بمن آشکار بایستی
 بدست دامن فخر کبار بایستی
 که با سخاش موالید چار بایستی
 که بحر و کاننش در زینهار بایستی
 سحاب او گهر اندر کنار بایستی
 اگر نه خاک درش را نثار بایستی
 اگر ایادی او را شمار بایستی
 میان عهد وی و روزگار بایستی
 ز بیم غرقه شدن بر کنار بایستی
 اگر سحاب کفش قطره بار بایستی

اگر مرا کله از جور یار بایستی
 فرار من بغم هجر یار گشت و دریغ
 بود مدام در اشک در کنار و مرا
 بمرگ چاره درد غمش کنم گر چه
 اجل بخون من آلوده کرده خون و دریغ
 فغان که مهر تو ناپایدار بود و بمن
 من از تو دور و تو از راه و رسم یاری آه
 ز جور چرخ کند زاری ای دریغ دلم
 کنون بدرد فغان در نهان کنم که نخست
 بر که شکوه توان بردن از غمت که مرا
 سپهر عاشر و صبح نخست و عقل دوم
 سپهر مرتبه خان جهان چراغعلی
 سحاب فیضی کز بحر جود او چو صدف
 تهی ز در نشدی هر صباح مخزن چرخ
 بغیر پنجه نرستی ز شاخهای درخت
 بدی چو عهد من و یار من اگر فرقی
 ببحر جاه وی از در شدی سفینه چرخ
 جهان گرفتی طوفان بدین گهر باری

مگر کزین قبلش افتخار بایستی
 مگر کزین سبب اعتبار بایستی
 سپهر جاه ترا حق گزار بایستی
 سواد جاه ترا خود حصار بایستی
 اگر سخای ترا انتظار بایستی
 بر او نه رای ترا گر گذار بایستی
 کجا سپهر برین پایدار بایستی
 گر آفتاب فلک را قرار بایستی
 همش ضمیر منیر تو یار بایستی
 که اندکی به از این راهوار بایستی
 مگر نه لعل و گهر آبدار بایستی
 بعهد جود تو از زر فرار بایستی
 بدین سخا که توئی هردو خوار بایستی
 مرا که از همه کاران بکار بایستی
 چون کسی نه بدین حال زار بایستی
 بلند مرتبه اما ز دار بایستی
 کمان ز طاق دو ابروی یار بایستی
 فسرده پیکر و بی برگ و بار بایستی
 تمام خالص و کامل عیار بایستی
 بروزگاری رنج خمار بایستی
 کز او بخرمن آن یک شرار بایستی
 کزان دو نامی در این دیار بایستی
 کز او صحیفه گردون نگار بایستی
 جز این دگر چو منی را چکار بایستی
 وگرنه حسن سخن اختصار بایستی
 که این بدین نهج و آن قرار بایستی
 که آفتاب سپهرش مدار بایستی
 زمان آصف گردون وقار بایستی

گراز حضیض درش اوج آسمان بودی
 وراز غبار رهش جزو کیمیا گشتی
 زهی رفیع مقامی که از علو مقام
 حصار گردون بودی کمینه برجش اگر
 نبود جز که ز افزونی عطا دادن
 مجره بر سر بحر سپهر پیل نشدی
 اگر نه پایه جاه تو داشتی بر پشت
 ز بحر رنج تحرک بدور مرکز خاک
 برای تربیت این جهان کون و فساد
 سپهر سده جاه توجست و گفت خرد
 کف سخای تو بر خاک آبشان ز چهر پخت
 ز شوق سکه شاهست ورنه ز بیبق را
 ز نام ... عزیزند سیم و زر ورنه
 خدایگانا دور از حضور خدمت تو
 دلی سراسر غم دیده لبالب خون
 بخاکپای تو یعنی سر حسود که او
 بناوک مژه جان شکارکش پیوست
 بنخل مهر که در بوستان نیکوئی
 بتاب بوته هجران که هر چه ناقص ازو
 به نیم جرعه شراب وصال کش ز فراق
 با تاشی که فلک در دل من افکنده است
 براست کاری صدق و بخوش نهادی جود
 که گرچه دورم از خدمتت مدیح ترا
 همی نگارم و خوانم بهر صباح و مسا
 از این قصیده جهان کردمی پر از گوهر
 همیشه تا نتوان گفت دور گردونرا
 ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را
 چنان بزی که ز بعد تو قرنها گویند

در صفت بهار و ستایش میفرماید

باغ را گوهر نشان کرد و چمن را عنبری
 وین چو مشکین طره دلبر بوقت دلبری
 آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
 از صفا و آب رشک گنبد نیلوفری
 چتر نسترون عروسان چمن را معجری
 گونه گونه گل در او هر یک نموده اختری
 قطره قطره زاله اندروی نموده گوهری
 بزم او را غنچه مینائی شقایق ساغری
 جام می از بیم رسوائی و خوف داوری
 نی چو مینا دل پراز خون شوزبی سیم وزری
 در کفش جز با چیزی نیست چون خوش بنگری
 پنج و شش درهم فزونتر نیستش گر بشمری
 تکیه همچون من بلطف آفتاب سروری
 هفت اختر شوهری و چار عنصر مادری
 ماهش از جان خواستار و مهرش از دل مشتری
 آنچنان ماند که از کیوان زمین را بنگری
 گر نه دست جود او کردی ز لطفش یاوری
 گر نه با خورشید رای او نمودی همسری
 جام جمشیدی چه و آئینه اسکندری
 از نخستین پایه بر افلاک جوید برتری
 منزوی در گوشه چشم بتان از لاغری
 دیگرانرا نیک کردیم امتحان تو دیگری
 پیر دانش ناخدائی چرخ اعظم لنگری
 گر همی خواهد سپهر او را نماید منبری
 زهره گر خواهد همی بنشست در خنیاگری

رشحه ابر بهاری بسوی گلبرگ تری
 آن چو خونین دیده عشاق در شام فراق
 از طراوت صحن بستان وز صفا آب شمر
 خاک گلشن بین که از نیلوفروسوسن شده است
 یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد
 باغ پنداری یکی برجست پر اختر همی
 لاله پنداری یکی در جست پر گوهر همی
 باغ بزم عیش سلطان بهار است و کنند
 ای برادر تا ز کف ندهی بهنگامی چنین
 همچو سرو آزاد باش و چون شقایق جام گیر
 لاله رنگین که جام باده نگذارد ز دست
 نرگس مسکین که دایم سرگرانست از شراب
 با تهبی دستی چنان سرخوش که گوئی کرده اند
 آنکه بهر شبه او بیهوده عمری می کنند
 آنکه گر رایش بگردون بر شود روزی شوند
 آنکه گر بر چرخ کیوان بنگری ز ایوان او
 آنکه چرخ سفله را دامان نگشتی پر گهر
 آنکه روی مه نگردیدی بدانسان پر کلف
 آنکه اندر کشف راز دهر تارای ویست
 سلمی کز وی بیام قصر جاهش بر شوند
 فتنه از بیمش نباشد و ر بود آنهم بود
 ای خداوندی که از بهر نظام ملک و دین
 جاهت از بحر فلک فلکی است کاندروی کنند
 با خطیب خطبه جاه تو بیشتر می کند
 در بساط محفل قدر تو تا دانی بود

کز میان برداشت تدبیرت ره کند آوری
 گر کند پرواز سال و مه به بی بال و پیری
 میکند گه آسمان معدلت را محوری
 عالمی زیر نگین آورده بسی انگشتی
 پیشه ایشان شنا گوئی و مدحت گستری
 بر در محمود حال فرخی و عنصری
 مدح ایشان ماند و بس از دستگاه سنجری
 بالله ار بودند از نوع ملک پیا از پیری
 چون برایشان شاعری شد ختم چون پیغمبری
 باز در گیتی همان گوساله است و سامری
 ورنه کاری نیک بودستی بگیتی شاعری
 گوهر آری از خزف هم باز داند گوهری
 بس ملال آورده بر من چور چرخ چنبری
 همچو روی و موی جانان نیست اندر دلبری
 از چه رو از تیره روئی وز چه از نیک اختری
 کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

گر نه از رزمت حکایت سر کنم معذوردار
 لوحش الله کلک تو آن طوطی بی بال و پیر
 میدهد گه بوستان مملکت را حرمی
 کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو
 کامکارا پیشتر زین نیز قومی بوده اند
 هیچ خواندستی یقین آن دفتر پیشینیان
 وان معزی و ادیب و انوری کاندر جهان
 آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب گل
 هر چه جز پیغمبری باقیست از اصناف کمال
 اف بر این تقلید کاری کز هزاران معجزه
 راست گویم شعر از این ناشاعران ضایع شده
 چون تو دانی شعر ناشاعر ز شاعر باز داند
 گر ملال آوردم از طول سخن معذوردار
 باد تا روی گل و گیسوی سنبل در چمن
 روز اعدایت چو سنبل روی اعدایت چو گل
 هر صباح از صدر تو شخص تو ببیند همچنان

این تغزل متخلص بمدح یکی از وزرای مملکت پارس است

چو چشمانم چرا هر روز و هر شب قطره بارستی
 چرا همچون دل من زلف جانان بیقرارستی
 ز روی لیلی و از چشم مجنون یادگارستی
 اگر نه همچو چشمانم براه انتظارستی
 چرا خونین دل و آشفته حال و داغدارستی
 ز تاب می چرا چشمانم نرگس پر خارستی
 چو من گر لاله را در دل نه مهر آن عذارستی
 چرا از اشک حسرت روی این از خون نگارستی
 چرا افکنده سر در پیش و از غم سوگوارستی

اگر نه نایب چشمان من ابر بهارستی
 اگر نه همنشینی همنشینانرا اثر بخشد
 چرا خندد گل و گرید سحاب اندر چمن گرنه
 چرا شد دیده نرگس همه شب تا سحر بتیدار
 اگر نبود شقایق را چو من عشق گل اندامی
 اگر نه باده پیموده است از پیمان لاله
 چو من گر سرو را در سر نه شوق آن خرام آمد
 چرا از فرط حیرت بیکران مانده از رفتن
 بنفشه گرنه در تابستی از شرم دو گیسویش

اگر نه بر زبانش مدحت صدر کبارستی
فضای گلشن امید دایم پر بهارستی

چرا مستند مرغان چمن از نغمهء بلبل
جوانبختی که از فیض نسیم گلشن خلقتش

مطلع دوم از همین قصیده

می اندر دست گل در جیب و دولت در کنارستی
بعارض حبذا گفتی مگر باغ بهارستی
دو دسته نوگل خندان در مشک تبارستی
همش گاه تبسم لوء لوء از لعل آشکارستی
تو گفتی آفتابی آفتابش در کنارستی
چه گفت از ناز گفت ای کز غم بی اختیارستی
که تو بی باده چورن با درد عشقم سازگارستی
گریزی از می و هم در غم عشق استوارستی
چه گفتم گفتم ای سروی که ماه گلعدارستی
وگر چه در مذاق هر کسی بس خوشگوارستی
چو من گر مست مدح صاحب والاتبارستی
که گوئی عاشق زاری نگارش در کنارستی

شبی دیدم بخواب خوش که با من یاریارستی
بقامت مرحبا گفتی مگر سرور دانستی
دو رسته گوهر تابانش در درج عقیقستی
همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
نشست اندر بر من در کنارش شیشه صها
بشد سرمست و لب بگشاد و با من گفت از یاری
شراب و عشق با هم سازگارستند و حیرانم
نه عاشق را گزیری نیست از می از چه یارب تو
چه گفتم گفتم ای ماهی که سرو خوش خرامستی
اگر چه در مزاج هر تنی می سازگار آمد
ولی هرگز تو هم یاد از می گلگون نمیکردی
سخا کاری که آزار جود او خورسند شد ز انسان

مطلع سیم همین قصیده

غلط گفتم که صد بند است کاش این بند چارستی
چه بودی بخت بودی یار و از این بند وارستی
هزاران بوستان منظور و آن گلشن نگارستی
همان اندر سرم سودای آن یار و دیارستی
مرا در سینه غم درد دیده خون در پای خارستی
که با جور و جفا گردون گردانرا مدارستی
اگر چه ناجوانمرد است هم ناپایداریستی
اگر چه پنج روز زندگی بی اعتبارستی

مرا عمریست جان در چار بند تن دو چارستی
ز باغ لامکان مرغیست در دام تن افتاده
چه کارم با چنین گلشن که صدره گلخن از وی به
اگر صد سال دیگر بیش در این خاکدان مانم
هم آوازان همه شادان و خرم خوشدل و خندان
بامید وفا در دامش افتادم ندانستم
هم اکنون شکر کاین مردم فریب گوژپشت دون
چه میکردم درین زندان جان فرسای تن یارب

اگر نه جان محنت دیده‌ام را تن حصارستی
وگر نه چون منی را با چنین حالی چه کارستی
نه پا بر فرق امکان نه بیزم قدس یارستی

دمی نگزیدمی بر آشنایان وطن دوری
هم پایست اینجا خدمت مخدوم خود دارد
فلک جاهی که جز اجداد اجدادش چو او کس را

مطلع چهارم

که دانش مایه قدر است و دانش نیک خواریستی
اگر این مرز را دهقان گردون آبیاریستی
دریغا گوهر بی قیمت دانش چه خواستی
چرا خور روز و شب گاهی نهان گه آشکاریستی
که روزی عاقبت گلزار و دانش را بهاریستی
خریدار هنر چون صاحب کیوان وقاریستی
که ذات پاک او مقصود از این هفت و چارستی
عروس چرخ را از بهر زینت گوشواریستی
چو زلف دلبران کلک عطارد بیقاریستی
بسان رشته عمر عدو بگسسته تارستی
بشیر چرخ آهوی فلک دایم سوارستی
ز خون تیغش چو روی لاله رویان گلعداریستی
بروز و شب بر این نه پایه منبر استواریستی
از آن روزی که بر درگاه یارش پرده دارستی
گواه حلم او باشد زمین را گر قرارستی
خور از چه بر سبکر و ابلق گردون سوارستی
دعا خوان زانکه حسن هر سخن از اختصارستی
مدار چرخ گردون باعث لیل و نهارستی
چنان کز جود او خلق جهان امیدواریستی

چسان اهل هنر را چشم قدر از روزگاریستی
بشو افسرده گو از خشک سالی مزرع دانش
چو گوهر قیمتی شد در بر هر کس عزیز آمد
اگر نه شرم از پروردگان خویشتن دارد
خوشم زین بیخبریداری چو از بی دانشی دورم
نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن
سمی تاسع هشت و چهار آن مخزن دانش
فلک قدری که تا مه شد شبیه نعل خنگ او
سخت کاری که باشد کاتب دیوان جود او
قضا حکمی که ناهید فلک از احتساب او
قدر قدری که تا شد بنده^۱ رای رزین او
ظفر مندی که بس بهرام خنجر آخت بر خصم
خداوندی که تا برجیس نعتش بر زبان دارد
جهانداری که کیوان پای بر فرق فلک دارد
نشان عزم او باشد فلک را گر شتابستی
نخواهد یافت هرگز ره بدرگاه رفیع او
کمیت فکر عاجز شد وصال از مدح دم درکش
همیشه در بر پیر خرد تا از ره دانش
امید او بسدرگاه خداوند جهان دانم

در ستایش و مدیح یکی از امرای پارس

گیتی شده از ذات شریف تو مباحی
 حکم تو در اقطاع جهان آمر و ناهی
 صدی که نیارد بنظر رتبه شاهی
 ننوشت همان وصف جلال تو کماهی
 خواهند شب و روز سپیدی و سیاهی
 انجم سپهی میکندت مهر کلاهی
 شیر فلکش کام گشاید به تباهی
 همواره بود چهره اش از سنبله کماهی
 میزان دهد این مسئله را بر تو گواهی
 در دلو رود یکسره چون یوسف چاهی
 در خانه کشد خوارش بهرام سپاهی
 یونس صفتش چرخ دهد در دم ماهی
 گر کام کسی باز دهد کش تو نخواهی
 بیدق نتواند که کند دعوی شاهی

آخر نه بید گوئی او هم تو گواهی
 بشنو ز من از وی مشنو گفته واهی
 با عفو تو معذور بود مخطی و ساهی
 باشی همه دم در کنف ظل الهی
 ای منظر تو مظهر انوار الهی

ای منظر تو مظهر انوار الهی
 مهر تو بسکان فلک واجب و لازم
 معیار کرم مفخر عالم رضی الدین
 گردون ورق خویش سیه ساخت همه شب
 حکمت دهد و باز ستاند اگر از وی
 قدر تو فرو نارد سرور نه هم اکنون
 کیوان نه بخصمت دهد از بازی خرگوش
 در نعت خطیب فلک از نام تو نبود
 مریخ بمهر تو عیار از بودش کم
 گر یوسف گردون نه زرای تو برد نور
 و زهره نه خنیاگری بزم تو جوید
 تیر از بخلاف تو یکی حرف نگارد
 اندر شکند خنجر مه از گلسوی جدی
 خصم از بکمال تو درین عرصه زند لاف
 عمریست وصال ای تو جهانرا شده چون چشم
 گر پیش تو دشمن ز زبانم سخنی گفت
 تا گفته سخن غیر مدیح تو بکوشم
 معذورم اگر سهو و خطائی شده از آنک
 تا جمله جهان باشد در معرض نقصان
 عدل تو بحدی که بود ورد زبانها

در آمدن آب ششپیر بشیراز و شکایت از روزگار و تنگی فرماید

گوارای آنان که دارند نانی
 همین من نه تنها که خلق جهانی

رسید آب ششپیر و خوشدل جهانی
 من این آبرا چون کنم با چنین نان

بنوشی ببايد بگسترده خوانی
 ولی می نسازد بنان گرانی
 که سر میبرد با جوینی جوانی
 گرم کرد دوران ز پیری کمانی
 نه صید از مرادی نه سود از نشانی
 بصید مرادش نباشد گمانی
 ندیدند الحمد لله زیانی
 بیاداشتمشان بانسک زمانی
 نه بر خیره تیر افکند پهلوانی
 نخفتم شب و روز چون پاسبانی
 بویژه چو من پیر آزرده جانی
 بسختی نباشد کم از هفت خوانی
 بمرزی که مردی نه و مرزبانی
 چه رومی چه مصری چه هندوستانی
 که الجوع گویند خلق جهانی
 چون شاه صاحبقرانی
 که بر طفلکانم رسد سوزبانی
 که در دل بمن داشت مهر نهانی
 که دریای لطفش ندارد کرانی
 چو خشکیده فالیز فالیزبانی
 که شایسته ام بر چنین امتحانی
 چه جای دعا گستری مدح خوانی
 نه عجز و نیازی نه آه و فغانی
 نه او واقف از درد من هیچ آنی
 شکایت ببهمان سخن با فلانی
 چو ابرام جوئی خفیفی گرانی
 ندانسته رازم بجز راز دانی
 چو دزدی ز اشکنجه قهرمانی

من آبی نخواهم که هر قطره از وی
 گر آب سبک سازگار است کس را
 از این آب شیرازیانرا چه حاصل
 نهاده است شش تیر پیرامن من
 ز شش تیر من با همه راست کیشی
 بلی تیر نا گشته دور از کمانش
 نکردم اگر دور از خولش نشان
 به پیکان فرهنگ و تیر صداقت
 نشاندم بپهلوی خودشان که هرگز
 بشش گنج غیبی که دادستم ایزد
 بشش نوجوان پور خوش گشته پیری
 باین آب شش پیرش خوان نهادن
 چگوئی تو پرتابشان سازم آخر
 که خالیست دهر از جوانمرد مردم
 بهر کشور این آب شش پیر رفته
 اگرشان فرستم بدار الخلاقه
 چه کرد آنهمه وعده شاه با من
 مهین رکن آن دولت جاودانه
 مرا مژدها داد از الطاف خسرو
 وی آنجا بهمت من اینجا بحسرت
 نه شایسته نیست از خود گمانم
 بنا کرده کیفر نبرده است کافر
 بده سال در دسر آنجا نبردم
 نه شه آگه از حال من هیچ وقتی
 نکردم ز فقری که بادم گوارا
 نه سامان نوباوگان جستم از کس
 ندیده نیازم بجز بی نیازی
 بسرنجهئی برده بودم ز خامه

جدا گشته پشتم چو محراب و دروی
 بدورم همه خامه و من گرسنه
 بدریوزه کارم نبودى که ایزد
 بقدر توانشان هنرمند کردم
 بسامان ایشان نپرداخت سعیم
 چنین باشدم پیرو اطفال برنا
 نیاورده ششپیر شش پور برنا
 چو ششپیر آمد که شیرار بنوشد
 من این نوجوانان چسان سیرسازم
 کجا آتش از ایشان نشانم
 در آذر چو افکنده شد پور آذر
 بعکس خلیل آتشی گشته بر من
 از این آب برآز مسکین و دارا
 کسی کوبیک مغز بادام سازد
 ببرائی او بجز تیغ خسرو
 جز آنان ز بس شهوت آب و نانشان
 چگویم ز پیری که شد شیر خواره
 همه شهوتش ساقط الا که خوردن
 ز پیری همه عضو او باز مانده
 همه آنچه میگویم از خویش گویم
 که من پاس پیران از آن بیش دارم
 سپاس بزرگان و آزرم پیران
 گر از خون ایشان نوالی نخوردم
 یکی پیر دیدم یکیرا شنیدم
 یکی اختر معرفت را سپهری
 یکی از مکان کرده در لامکان جا
 چو جوئی از آن یکروان نیست بی تن
 یکی سایه بنهاده خورشید جسته

ز سی پاره جزوی و من جز خوانی
 چو شیرى گرفتار در نیستانی
 باندازه بخشیدیم لقمه نانی
 چنان چون تواناست با ناتوانی
 بامید سامان روزی رسانی
 وحید جهانی بدیع زمانی
 قناعت نمیکرد هر یک بنانی
 نپنداریش سیر از گرد رانی
 زنانی و هر یک چو شیر ژبانی
 ز آبی کش از طبع آتش نشانی
 شد این آذرش گلستان بی زبانی
 دیاری که از عدل شه گلستانی
 نمانده است بی دوددل در زمانی
 چونوشید از این آب پرداخت خوانی
 ندارم مثالی نیارم بیانی
 نه با درسی الفت نه با دلستانی
 که بر تن پسندد بناسی سنانی
 نه کسب علمى نه شغل دکانی
 ز هر کار جز معده و دهانی
 مبادا گمان بد کند بدگمانی
 که دارد بگنج شهی پاسبانی
 ز من آید و همچو من قدردانی
 از این خوان ندیدم چوسگ استخوانی
 جهان بزرگی بزرگ جهانی
 یکی کوهر مکرمت را چوکانی
 یکی لا مکان جسته اندر مکانی
 چو بینی باین یک تن بیروانی
 یکیرا همان بر سرش سایبانی

یکی کشتی شکسته بدریا
 یکی دیده صبح و بمنزل رسیده
 یکی رانده در قاف غربت چو عنقا
 یکی باسکندر بظلمات دنیا
 یکی رانده از آسمان بر زمینی
 یکی باب رحمت یکی باب مدحت
 اگر آن بخوان خدا میهمان شد
 زهی از تو و با تو ناز فقیران
 سخن باز دارم ولی باز دارم
 همی تا شکایت خوش است از ضعیفی
 نه تا طبع بیچاره با کهربائی
 بکار عدالت تو باشی و خسرو
 بجای تو غیری مبادا که هرگز

یکی کشتی نوح را بادبانی
 یکی یار شبگیر با کاروانی
 که از وی نه نامی بود نه نشانی
 که راهی نماید بصاحبقرانی
 یکی بر زمین مانده از آسمانی
 ولی هر زمانی و باهرزبانی
 بود این بخلق خدا میزبانی
 چو طفلی بهمچون پدر مهربانی
 ز گفتن زبان وز نوشتن بیانی
 چنان چون تحمل ز صاحب توانی
 نه تاونگ فیروزه با بهرمانی
 چو بوذرجمهری و نوشیروانی
 بعراج نتوان شد از نردبانی

در توحید و بیان معرفت و مدح نبی عربی
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله رض کرده

هر چیز نکو دیدم گفتم که تو اوئی
 اینت غلط انداز که معشوقه نهان است
 برقع بگشا کت بحقیقت بشناسیم
 او خود همه جانان و توئی با همه جانان
 تا خود همه جانانی و جانانه نیایی
 گر خود همه جانان بشوی آدمئی تو
 نان در همه جانان بود این خود همه دانند
 گر ملک وجود تو شود ملک تو آنگاه
 تو آب و گلگی بلکه تو خود تخمی و دانه
 این وحدت صرفست نه شرکست و نه الحاد
 توحید شدن خواهد و تحقیق رسیدن

چون نیک بدیدم تو همه چیز نکوئی
 اینک همه جا با همه کس در همه کوئی
 گوئی چو حقیقت نگری هیچ نکوئی
 ای خود همه جانان همه جانان بچه جوئی
 رو خود همه جانان شو وانگه همه اوئی
 ور خود همه جانان طلبی گر نه نیوئی
 گر نان همه جانان بکنی واقف هوئی
 بینی که تو خود حاکم و تو عربده جوئی
 هم خویش برویانی و هم خویش بروئی
 شرک از تو شود تا تو درین عادت و خوئی
 نه هرچه بیایی ز خود و هر چه بگوئی

ورنه بگدازندت اگر آهن و روئی
 اما تو همین در گرو رنگی و بوئی
 حاشا که همی در پی چوگانی و گوئی
 کی از تو پذیریم که پر باده کدوئی
 نائی که سراپای دهانی و گلوئی
 بر گردن خود بسته چرا همچو سبوی
 خمی بتو باشد که دل از غصه بشوئی
 تا مست شوی سده او را چو ببوئی
 گوئی اگر او بحر محیط است تو جوئی

تا وقت بود بگذر از این قید و تعلق
 تا نگذری از رنگ ز وصلش نبری بوی
 گوئی که من از همقدمان گوی بیبردم
 بی مغز کدوئی سرت از باد هوا پر
 کم گو منم و نای و دمد نائی غمیم
 دستت بشکسته است و به بست است از هرکار
 آن لحظه سبوی که ز خمخانه تجرید
 خواهی اگر این می بدر شاه عرب رو
 از بحر محیطی که ببحرش چو بسنجی

در توصیف معشوق مجازی و ستایش جذبه^۴ عشق حقیقی و نصیحت فرماید

زان شبم تا روز هر دم دیده خونبار دچو جوی
 تو شبه دیدی گهر آرد ز چشم کس بروی
 عارضش سوری برنگ و طراهش سنبل بیوی
 خاصه چون بر نوشخندش بر فزاید گفتگوی
 خرمن عنبر فشاند چون گره گیرد بیوی
 آمدی بر جای آن گوهر که ریزم جای او
 هر که در هر جا دلی گم کرده گوا اینجا بجوی
 یادشاه حسن اندر سبزه گوئی باخت گوی
 چون بدیدم هیچ اندروی ننگجد گفتگوی
 حور مهمانداری اول خانه راه ده شستشوی
 عارفست و وجد و حال و صوفیست و هاهای هوی
 لیک خوی باشد عجب ز انکش چو آتش طبع و خوی
 وصل خواهی بر سر بازار رسوائی بیوی
 چون وصال از خویش بگذر یار را از خود بجوی
 من بیوی زلف خواهم جستن او را کوبجوی
 ای پسر با کور کس گوید ز بوگوهر بجوی

تا شبه گون طره او را شبی دیدم بروی
 زان شبه گوهر همیارم برنگ لعل ناب
 رفتنش حوری بناز و قامتش طوبی بشکل
 از دهان تنگ و صد تنگ شکر در نوشخند
 دامن گوهر فشام چون فشار آرد بچشم
 کاشکی کان گوهر غلطان که رفت از دامنم
 تا شکافی حلقه^۴ گیسوی او جوئی تودل
 نیم گوئی مینماید غبغش در خط سبز
 از دهان تنگ او میخواستم گفتن سخن
 بار در دل خواهی اول ساغری درکش زمی
 روزی اندر خانقه شد وقتی اندر صومعه
 بر رخش دیدم عرق گفتم گلاب اندر گلست
 عشق جوئی بر سر دکان محرومی نشین
 گر همه میل و صالت هست و ترسی از فراق
 گفتی آن یکتا گهر در کشوری گر گم شود
 چشم خواهد جستن گوهر نه مغزبوشناس

این نهان باشد که همچون گربه جویندش بیوی
 مشک دیدم من که نگدازد ز آتش کوبگویی
 هیچ نگدازد ز تاب چهره آن تند خوی
 وانکه راحت خواست حرمانش رسید از چارسوی
 ورنه تا چون کودکانی گردگان بازی بگویی
 عشق جوتا جمله خواهشها شود یک آرزوی
 وری بیفتد در کمند موی خوبان گو میوی

با هزاران دیده کس نتواند این گوهر شناخت
 دیده، یاقوت نگدازد در آتش این شگفت
 مشک آنزلفت بر رخسار آتشناک یار
 هر که شادی جست اندوهش گرفت از شش جهه
 خواهی از میدان مردان از سر خود گوی ساز
 زهد ورزی هر زمانی آرزویی سر کند
 هست امید رهائی گر بزنجیر است مرد

در نکوهش نامردان شهر خویش و بی انصافی ایشان فرماید

که نه آرام مسلمان و نه آزر م خدای
 همگی زشت بروی و همگی سست برای
 مردمی کشور ایشان بکثافت برپای
 نه بآن مرتبه لایق نه باین پایه سزای
 این چو گل بشکفت آن را چو رود خار پیای
 خویشتن کمره و بر خلق خدا راهنمای
 پای موری که شد از خرمنشان دانه ربای
 بخرد آنکس که نهد بیش ز میراث بجای
 همه خوانند سخا آنچه شود خرج سرای
 اعتبار از بغزائی رواز انصاف برآی
 لاف از پر تذرو و سخن از فرهای
 سعیشان اینکه شود سقف سراسیم اندای
 تا به بیند که برادرش گرسنه است و گدای
 طفل همسابه گر از گرسنگی گوید وای
 که فقیری نتواند شد از آن دست آلائی
 لیک سرمای زمستان شد شان رشکزدای
 چون برادرش کشد و لوله‌ها یاهوی
 منتظر تا که شود موسم انبار گشای

تو مرا بین که درین شهر گرفتم جای
 فرقه دور ز هر شهر و ز انصاف بری
 کشوری مردم ایشان بشرارت مشهور
 نسب جمله شریف و حسب جمله عزیز
 آن چو بیخ بفسرد این را چو شود آب خنک
 همگی تابع ابلیس ولی قاید نفس
 خوشه چین کی برد از حاصل ایشان که برند
 مومن آنکس که رود بیش ز انصاف برون
 همه دانند زکوة آنچه شود قوت عیال
 افتخار از بنمائی رواز اسلاف بگویی
 همه با منظر بوم و همه با طلعت شوم
 احمقی بین که سرای همه ویران آذین
 کس چنان خوش نشود گر رودش پای بگنج
 گوئی افسانه، خوابست بگوشش ز خوشی
 آن طعامی که گوارا تر آنان آنست
 رشک بر آب فقیران بز مستان دارند
 افکند این ز خوشی غلغله، هویا هوی
 اعتبار همه انبار نینیا شته است

آنچه دارند همه بهر فقیران دارند
بخدا گر همه احوال بلد شرح دهم

ای خداوند تو بر حال فقیران بخشای
دل نماند که نه در ناله درآید چو درای

وله ایضا " علیه الرحمه

ایکه بی مائی و با مائی که شوق افزاستی
دلربای بیدلانی میدهی دل میبری
دلربای بیدلی معشوق عاشق دیده
هر کسی بر پهلوئی برخیزد از دستی بود
مستی و بیخود نه^۱ و بیخودی بدمست نه
دانمت می از کجا خوردی نیارم گفت لیک
راه جستی در خراباتی که بیما و منند
خود نمای بیخودی و کاردان بی خیال
خود پسند عالمی و خود پسندی نیستت
زین خسان بگذشته^۲ یل زین کسان بگذشته^۳
هر کسی از راه دور آید که همراه توام
مول مولی میکند مولا و مولا بر لبست
زردهی حاجت بر آری خوش کنی دلجویش
چون بیامد دیگری و همچنان اکرام یافت
یا که شطاحی تو از قادری یا نقشبند
می نداندا که جهان یکخانه است آنهم ز فقر
این جهان یک خانقاه است این همه مردم فقیر

از نظر پنهانی و بر چشم دل پیداستی
دلربائی این چنینستی که شور افزاستی
بنده^۴ مولائی و بر بندگان مولاستی
من ندانم از چه دستی وز چه پهلوخاستی
از چه می خوردی و بر روی که بزم آراستی
این قدر گویم نه زین مستان بی پرواستی
مستی از آن می کنی زان بی من و بی ماستی
فارغ مشغولی و خامش لب گویاستی
خود پسندانت ز خود دانند و بی زانهاستی
شط نه^۵ جیحون نه^۶ بل بیکران دریاستی
تو نه همراهی کز این سالوسیان یکتاستی
تو ز حالش واقف و بر راز او داناستی
تا که مسکین آنچنان داند که تو شیداستی
از حسد گوید که ای ناراست کی از ماستی
تو براه کج قدم بنهادی^۷ کسی راستی
چونکه از این فقر رستی یکسر استغناستی
ای گدای خانقه طبلی که پر غوغاستی

در تعریف باده عرفان و ایقان و شوق ارباب حال بدین باده و مدح رسول هاشمی عرض کرد

منم آن شراب نوشی که میم رسد نهانی
چونجم سهیل تابان بقدرح عقیق رخشان

خم اوست آسمانی می اوست لامکانی
بنفس چو روح رحمان همه نسبتش یمانی

طربش چه سهل بردن غم و درد این جهانی
 که بیار سست پیمان نه رواست دوستگانی
 که در بغم آید این می برود برایگانی
 که حرام باشد این می که بآن خسان چشانی
 نگری ولی قفاشان بدریده ز امتحانی
 همه اشک خون فشانان ز بی درم فشانی
 همه آه سرد بر لب که بسوز جان نشانی
 که پری ندیده هرگز بهزار میهمانی
 بخدا که بر نگردد بهنزار لن ترانی
 به اگر درم فشانی که می از کرم چشانی
 ز زرش تو خوشهء ده که نه از می مغانی
 که تمام بسته بر خویش که رسته ایم وفانی
 بگو ای که خضروقتی بخور آب زندگانی
 بحلاوتست و مردی بعذوبت و روانی
 که مرا حریف خود دیده ز فضل راهدانی
 چه برادری تو ای خضر که جاودان بمانی
 سبکیش را تو منکر که بسر دهد گرانی
 بگو آب خضر دیدم بحیات جاودانی
 به اگر بخاک ریزد که خورد خرچنانی
 غمی ار رسد بردمی ز چه از خودش برانی
 بتو صد فتوح بخشد که بدیگران رسانی
 بخود آنقدر نه بیند که خورد بناگهانی
 که حرام شادیش را شده آب آنجهانی
 بنگر که میخورندش چو شراب ارغوانی
 که حلال زرد هشت است و ثواب زندخوانی
 نشناخته نوشیم و تو رسم ما ندانی
 می ارغوانی آنکه بجبین زعفرانی
 نه بیاس گفته در پیش کتاب آسمانی

عنبش چه تن سپردن بفشار پای خلقان
 رسم اربسخت جانی چو خود این میش چشام
 به نیاز موده حاشا که من این شراب بدهم
 بس از این حریفگانرا بنهانی ار نمودم
 هدف ار کفی رسانی همه کف کنان و کف زن
 همه سر بجیب فکرت که برند جیب پر در
 همه اشک سرخ بر رخ که بخون دل علامت
 همه چرخ زن چو دولاب و گلویشان چو چاهی
 اگر از برای نانی ار نی زسد یکیشان
 من از این خسیس طبعان چو توقم که او را
 زر آتشین چو بینند مغانش قبله سازد
 بگذار مرد صلوک و سخن ز سالکان گو
 قدحی دهم امامت بیرو باو نشان ده
 بتو گفت خواهد آبی که روان بمرده بخشد
 دو هزار بار بیشم خضر آن زلال داده
 ز برادری ز من پس بگرفته جام خالی
 تو بخور گلاب و شکر نه شراب تلخ احمر
 چو نخورد ساغر از وی بستان بدیگری بر
 نستاند و گریزد لگد افکند ستیزد
 تو بگو حسد بردمی الم از جسد بردمی
 بتو عمر نوح بخشد بتو قوت روح بخشد
 شنود چو از تو این را کند اندران تامل
 نخورد که شاید این می بود از حرامزاده
 بستان ازو و بگذر بغان نمای او را
 ز مغان فغان بر آید که نه آن می است این می
 همه گر شراب مینو چو نباشد آن ز مینا
 برو بهند و آن ده که کنند روی درهم
 نخورند کاین نگفته است نه بر همانه اهرن

نه سناس خورده آنرا و نه سکه‌د یوفانی
 که بتهنیت بنوشیم و بعیش شادمانی
 بگو این شراب درکش که تو مرد راهبانی
 همه خمر عیسوی دم که تو خواستار آنی
 که چو آفتاب دارد بمسیح میزانی
 شده ترجمان انجیل ز راه بیزبانی
 که نفهمد آنچه گوئی بهزار ترجمانی
 که رهین رنگ و بو نیست شراب لامکانی
 که ز پیروان روحیم نه زهروان جانی
 لبعات مهر باشد نفخات بوستانی
 نه بخمر زردهشتی نه شراب مرزبانی
 که همه به بند آزند و برشته امانی
 تو بجز مگو معانی تو بگو مخوان اغانی
 که ظروف او حرورفت و مسامعش اوانی
 نجشیده طعم او جز که زبان بی زبانی
 که بریست ذات این می ز تحول زمانی
 ولی از پیمبرانشان نه عجب بود نشانی
 ولسی امتان خود را نکنند میزبانی
 که دو شاهدند مشهور و شنیده و دانی
 دگر آن نصیب ایشان نه بغیر لن ترانی
 همه دور دور ایشان ز نهانی و عیانی
 برسد ز دوست رخصت که دهد میش نهانی
 ز دلش گره گشاید بکلام من رآنی
 ز رسول ماست رخصت ز خداست دوستکانی
 مگر آنکسی که گوید در پییری از جوانی
 نغزاید و نگاهد چه خوری و چه خورانی
 بچکاند از بکامت می آخر الزمانی
 که شود ز مزج تاویل تباه و توندانی

سست گفته آنرا بسلوک را مچنسدی
 نه برنگ نیک ماند نه بآب گنگ ماند
 بتو باز میدهندش ببرش بنزد راهیان
 هله جام روح پرور که تو خواستگار روحی
 می آفتاب وش بین اثر مسیح یاری
 همه آرزوی لوقا همه مشتتهای متی
 نگرد بجام رهبان و نه بیند آنچه گفتی
 نه برنگ او برد پی نه زبوشناسد آن می
 نه بگیرد و نه نوشد سلبی ز عذر پوشد
 گهی ار شراب نوشیم بود میبی که او را
 بشراب دیگران لب ننهاده ایم هرگز
 نه بهر کسش نمائی دل خوردنش ندارد
 قدح مرا بمن ده که منم حریف آن می
 می ما محمدی خم علوی فشارا باشد
 نکشیده بوی او جز که مشام بی مشامی
 بنوی و کهنگی کس نتواندش ستودن
 نه مجوس می شناسد نه یهود و نه نصاری
 که پیمبری نیاید ز کسی نخورده این می
 که بیزمگاه وحدت زد و کس گریز نبود
 علی است آنکه مشهود نبی است آنکه شاهد
 دو شرابدار وحدت دو شرابخوار قربت
 چو یکی به بندگیها قدمی به پیش بنهد
 به نبی چو رخصت آید رخ والضحی نماید
 گر از انبیا از این می بیکی رمیده باشد
 می بندگیست این می همه کس از او بنوشند
 تو بعالمی به پیما که بجاست خمر احمد
 بشراب اولینان نظرت دگر نیفتد
 چو خوری بصرف از او نوش و مزاج او مگردان

که عروج آسمانرا سزد او بنزدبانی
ملکو ترا گذاری جبر و ترا بمانی
بخدا چو قطره، او بگلوی خود رسانی
چه مهالک جحیمی چه معارج جنانی
نه که قبا شکستی ز یقینی و گمانی
که گذشته، از آن کو همه را گذاشت بانی
بخدای اولین رو که به از خدای ثانی
که ب صنع خویش نازی و بیت تراش مانی
تو خدای خویش کرده چه خدای خویش خوانی
بخدا که دانی این را که تو بیشتر برانی
که نزاید این ترانه بمثالت و مثانی

چو بصرف نوشی او را بفلک ترا بر آرد
نه که آسمان و انجم همه را بخود به بینی
برساندت بجائی که بجز خدا نماند
همه آن نقوش و همی ز دل تو پاک شوید
چو یقین رسد برستی ز چه زان گمان که مستی
همه را گذاشتی و نگذشتی این ندانم
اگر آنچنان بدانی که خدای خوش بجستی
اگر آنکه را بجستی تو خداست و اگداش
بهرست خویشتن را که از این خدای بهتر
نه خداست کت بجوید نه خداست کشنجویی
سخن وصال بشنو که بوجد و حالت آئی

وله ایضا " علیه الرحمه

مبارک باد این خلعت ببالات که منشائی
شه از حرمان دربارت بدین بدهد دل آسائی
اگر شه نیستی عکسی که در آئینه پیدائی
ز حق و سایه حق سرفراز دین و دنیاائی
که از لطفش تو هر روزی دو صد خلعت ببخشائی
تو نیز از پاکی گوهر بقدر خود بیفزائی
تواند در خلعت شه جوهر خود بیش بنمائی
بچشم اهل دانش چرخ چارم در شمار آئی
نبودی آستینش اطلس این چرخ مینائی
بیکتا داور بیچون که بی این هر دو یکتائی
که سعدی نیز این گوید گرازوی فال بگشائی
تو نیکو رو چنان خوبی که زیورها بیارائی
دلیرا کار آگاهی خدا جوئی توانائی
توان بارتبه جمشیدی توان پرمایه دارائی

زهی شایسته بر بالای قدرت خلعت شائی
تو بی منصب سرافرازی و بی خلعت جوانبختی
لباس خویش و حکم خویشتن شه در تو پو شانند
بدنیا خلعت احسان بعقبی خلعت غفران
نه لطف است اینکه شه سالی ببخشد خلعتی چندت
گهر هر چند رخشان تر فزاید قیمت خود را
غلاف تیغ لاشک باز پوشد جوهر او را
سپهری از بزرگی و شرف در خلعت خسرو
جلالت گر مصور گشتی و شه خلعتش دادی
اگر از خلعت و منصب بمانند تو کس باشد
نه تنها اندرین خلعت وصال ته نیت گوید
بزیورها بیارایند مردم خوب سرویانرا
امیرا مملکت بخشا خرد مندا جهان بخشا
اگر در خدمت خسرو سزد جمشید یادارا

تو با این رای خورشیدی تو با این طبع دریائی
 بهر شغلی تو میثائی بهر کاری تو میپائی
 بجائی گر بخواهد سر سپاری شه تو آنجائی
 که در هر ملک مولائی و در هر شغل اولائی
 پدر مادر بفرزند آنچنان نبود که با مائی
 و گرنه چیست آن دولت که آنرا خود نه دارائی
 به دارا و بمفلس گنج نعمت خوان یغمائی
 زبان نبود که جای جان تو روح افزای اعضائی
 و گر پیچد سیه بختی به پیچد از تبه رائی
 اگر ما غافلیم از این خداوند او آگاهی
 تویی دارای دارنده که بینائی و شنوائی

کرا این رای رخسند کرا این طبع بخشنده
 بقدر قابلیت گر دهد شه پایه و قدرت
 ز مردی گر بخواهد جان نشانی شه تو آن مردی
 سر و جانت دریغ از شه نباشد زان سبب باشد
 چرا ما مردم شیراز شناسیم قدر ترا
 تو از شه پارس بگرفتی که بخشائی بمسکینان
 نه محتاج دولت کز تو دولت مند محتاجان
 اگر شیراز یانت جان بیفشانند در خدمت
 تو از نعمت دریفت نیست از خدمت که پیچد سر
 تو اندر طینت مردی تو اندر رتبت نیکی
 بهر نیکی که با ما کرد صد چندان بخشایش

این تغزل بمدح معشوق است

ای شوخ چه کم کرده که خواهی بفرزائی
 سرمه چکنی وز چه بمو غالیه سائی
 تا می چکنی نافه آهوی ختائی
 گلرنگ پذیرد اگر از پرده نمائی
 بیپوده سر حقه زیور چه گشائی
 تو خود همه گشتی و نکوئی و بهائی
 رو مهر و وفا جوی که بی مهر و وفائی
 بی مهر و وفا چوئی و بدخوی چرائی
 عذری نتوانی و جوابی نسرائی
 حرفی چو دهان تو پر از در بهائی
 این حسن خدائی بود این خوی خدائی
 که دودم کژدم کند او خلق گزائی
 گاهی دی و افسردگی و سرد هوائی
 همین لب نگشایم مگر آن لب بگشائی

از حسن رخت ماشطه کلک خدائی
 بی سرمه سیه چشمی و بی غالیه خوشبوی
 آهوی تو شد نافه فشان از چه از آنزلف
 گلگونه نخواهی تو کزان گونه گلرنگ
 کافیست ترا زیور از آن سی و دو گوهر
 خوبی همه دادی بخدا داده میفزای
 چیزی که نداری تو منت فاش بگویم
 گر عیب تو گیرند چه گوئی که باین روی
 تو طفلی و ناخرد و بر بد خونی خویش
 یکبوسه بده تا بدهانت بگذارم
 عذر تو همین است پسندیده که گوئی
 من ماهم و گه ماه بسرطان کند آهنگ
 من باغم و گه باغ بهار و گل و سبزه است
 عذر دگر از خواهی بوس دگرم ده

عذر دگر آنست که من بنده شام
عیب است بود بنده خسرو همه جایی

در ستایش میفرماید

که داد بار خدایش مملکت آرای
زام ملک شاهی دهد جهان پیرای
بی صلاح و فساد جهان حادثه زای
رسد چو وعده این ره نمایدش که درای
از آن سپس که شد از دست ظلم قیراندای
شد آنکه فتنه چشد کو کنار خواب افزای
رسید عهد کمر بستگان سفره گشای
بس آنچه خاک بسر کرد طبع نکته سرای
بس آنچه دوخت ز خجالت کرم نگه برپای
بجای آنکه فرو کرده چنگ اندر پای
غریب نیست که رفتند زیر ظل همای
تو این شگفت مدان از یگانه بار خدای
ز بعد نکبتشان دولتی رسد بسزای
بجای زهر چنان ازدهای طبع کزای
رسد بجای که خصم خوی دوست نمای
زدوره اوفتد این آسیای مردم سای
عجب که باز شناسند شهر و باغ و سرای
زمانه گشت دگرگون و خلق جای بجای
که جهان گشت مملکت بخشای
خدای راضی از او همچنانکه خلق خدای
چنانکه جذب طبیعی بشد ز کاهربای
بفرق خویش نخواهی فتاده ظل همای

بلطف داشت نظر بر زمانه بار خدای
بلی چو کلک قضا راحتی بخلق نوشت
که امن و فتنه جهان دار را دومزدورند
شود چو نوبت آن مو کشاندش که بخیز
سپاس بار خدائی که چهر عدل افروخت
شد آنکه عدل خورد ز عفران عیش انگیز
گذشت دور سیه کاسگان دیگ سفید
بس آنچه بادیه پیمود فهم دانش سنج
بس آنچه سود ز حسرت هنرشکم بر پشت
کنون زمانه فرا برده نای اندر چنگ
غراب وار کسانی که سایه پرور بوم
گشاد از بی قبض است و عدل از بی ظلم
که گفت سکنه ویران سرای ایرانرا
کرا خیال که تریاق سودمند رسد
کرا گمان که چنین دوست فعل خصم آهنگ
گمان نداشت کسی کز بی هزاران دور
مسافران عدم گر دوباره برگردند
چنین که از اثر عدل جهان
به پشت گرمی آن رای مملکت گیراست
زمانه تابع او همچنانکه اهل زمان
ببرگ گاهی کس را بکس تبعدی نیست
تو آنکسی که برای وجود جهان

روا بود که بیادش این ستوده منش

بفرق خویش به بینی همیشه ظل خدای

فی التریکیات والترجیعات
این ترکیب‌بند را در مدح یکی از امرای پارس فرموده

بند اول

ماهی از مشرق امید برآید آخر
چشم برهمزدنی در نظر آید آخر
خضر فرخنده لقا راهبر آید آخر
وین دعا‌های سحر با اثر آید آخر
بهر دشمن همه خون جگر آید آخر
دیده‌هاروشن از این رهگذر آید آخر
کوکب خصم چو شمع سحر آید آخر
پرده از رخ فکنان جلوه گر آید آخر
نامه دولت و پیک ظفر آید آخر
کار این ملک پریشان بقوامی برسید

گفتم ای دل شب اندوه سرآید آخر
گفتم گر چه ضعیف است مه عید مراد
سوی سر منزل مقصود پس از گمراهی
سحری زاید از این تیره شب ناکامی
قسمت دوست همه باده شادی گردد
یاری زحمت اغیار زره باز آید
خواهد آمد سحری این شب بی پایانرا
چهره بخت که در پرده نهان بود بسی
نعره کوس بشارت بفلک خواهد شد
شکرکاین کشور ویران بنظامی برسید

بند دوم

جای خون می عوض زهر شکر خواهی دید
وانچه در وهم نیاری بنظر خواهی دید
خانه ظلم همه زیر و زبر خواهی دید
رخت امساک از این شهر بدر خواهی دید
کوه سان گوهر و زر زیب کمر خواهی دید
رونق تازه و آئین دگر خواهی دید

بعد از این رونق بازار هنر خواهی دید
آنچه در یادی ناری بعیان خواهی یافت
گشت انصاف همه خرم و تر خواهی یافت
جای تزویر از این ملک برون خواهی یافت
کوه غم بردی و چون کوه تحمل کردی
آن کسادی که ببازار هنر بود گذشت

چه قدرها که خطر دیدی و صابر بودی
 چه گهرها که فشاندی و ضررها بردی
 نظر ایمرد و هنر باز میوشان زهنر
 شادمان باش که بس قدر و خطر خواهی دید
 دامنی باز بیفشان نه ضرر خواهی دید
 که خریداری ارباب هنر خواهی دید
 کار از این بس بنظام است چه غم خواهی داشت
 دین و دولت بقوام است چه غم خواهی داشت

بند سیم

خلق را... بدین خوف و خطر نپسندد
 کشوریرا بکف رنج و عنا نگذارد
 گر کرا بیش درین کله شبان نپذیرد
 آنکه او سایه بزدان و وجودش همه چیز
 وانکه او مایه آرام و فعالش همه نفع
 سال و مه کشور خود... بزیان نگذارد
 آنکه او سفره کش اسقف یوحنا بود
 روز بد قسمت این ملک نه بس بد عمری
 راستی کاخ همایون حسینی هر چند
 ایکه او سفره کش اسقف یوحنا بود
 تاکنون گسر نپسندید دگر نپسندد
 عالمی را بدم خوف و خطر نپسندد
 ظلم را بیش درین ملک اثر نپسندد
 جمعی آشفته بسر پنجه شر نپسندد
 قومی انداخته در ورطه ضر نپسندد
 جاودان بندهء خود حق بسقر نپسندد
 چون مسیحش به سر مایده بر نپسندد
 خلق را... باین روز بتر نپسندد
 تا خجسته است بحقدانش مقرر نپسندد
 چون مسیحش بسر مایده بر نپسندد
 گفتمت عاقبت این ملک قوامی گیرد
 کار از هم شده پارس نظامی گیرد

بند چهارم

اینک این موکب دستور ز راه آمد باز
 اینک اینک بی دلجوئی یکمشت ضعیف
 خانه پردازستم از بر دارای عجم
 شادای کشور ویرانه که معمار رسید
 ای همه در تک این چاه بلا چون بیژن
 پشت چرخش بی تعظیم دو تاه آمد باز
 حجت عدل قوام از در... آمد باز
 از پی معدلت... گواه آمد باز
 روشن ای مملکت تیره که ماه آمد باز
 مزدگان رستم زر بسر سر چاه آمد باز

کانکه خدمت بشناسد ز گناه آمد باز
آنکه از ظلم فلک پشت و پناه آمد باز
که ز سر معجرتان رفت و کنلاه آمد باز
قهر ایزد بشد و لطف اله آمد باز
گو کف شکر بر آور که ز راه آمد باز
جای شکر است که الحمد فزاید انعام

مژده‌ای در بر... خدمتتان گشته گناه
بی پناهان بشتابید که بر روی زمین
غالباً "بیوه زنی مرد صفت آهی زد
تا چه خدمت ز شما سرزده کز شهر شما
که چنین رحمت ناگه ز خدا خواست زحق
چونکه کشور بنظام آمد و دولت بقوام

بند پنجم

نظر لطف خود از اهل نظر باز مگیر
هم از او این مدد و منصب و اعزاز مگیر
تو از این مملکت این رونق و این ساز مگیر
از جهان تا ابد این نعمت و این ناز مگیر
چون جوانی مستان و جو خرد باز مگیر
یارب این خوان پر آراسته از آرز مگیر
جای خوش‌ساز در این گوشه و پرواز مگیر
یارب از این چمن این مرغ خوش‌آواز مگیر
یارب این موهبت از مردم شیراز مگیر
این دعا از من و از روح امین آمین باد

یارب این موهبت از اهل هنر باز مگیر
هم ز ما این کرم و نعمت و افضال مبر
رونق مملکت و ساز وی از همت اوست
نعمت و ناز جهان کلک‌وی و خاتم اوست
یارب این بخت جوان و خرد پیر از خلق
آز جز از سر خوان کرمش سیر نشد
ای همایی که بر این بوم شدی سایه فکن
خوش‌هزار نیست پس از زاغ رسیده است بیباغ
سزد از مردم شیراز ز شادی گویند
دولت از وی بقوام است قوام دین باد

ترکیب بند اول

تا کی هوس نفس کشی نفس ترا کشت
مدحی بملک میبرو می آر فرامشت
زان می که فرامشت کنی ساز فرامشت
فرقی ننهد با صره از معبد زردشت
همواره تو بینیش به اوبار و بزردهشت
زانگونه فروزد چو در او در بری انگشت

اینک مه و خلقیش نمایند بانگشت
رومشت زری می دهومی کش می و گرنیست
تا بو که فرامشت کنی باده زربین
زان باده کز او خمکده عیسویانرا
زان باده که گر برد بخیلی بمذاقش
انگشت چسان ز آتش سوزنده فروزد

گر روی بشمشیر کندمی نکند پشت
عیداست و بهار است و ترا عذر تمام است

آن پشت که رویش نتواندید چو پوشید
گر نهی کند مفتی و گوید که حرام است

بند دوم

وین بلبل و ساریست که شب فکند جفت
سرواست و بود فاخته اش روز و شبان خفت
فراش صبا صحن چمن بین که چسان رفت
هر سو گذری بلبل با بلبل در گفت
سوری میکش طره، سنبل ز چه آشفست
گر خود ز زلیخای چمن عشوه پذیرفت
مپسند رود موسم شادی و طرب مفت

اینک گل سوریست که در باغچه بشگفت
کاج است و بکاخ فلک افراخته اش طاق
عطار هوا مشک ختن بین که چسان بیخت
هر جا نگری سوری با سوری همراز
بلبل عاشق جامه، سوسن ز چه شد چاک
از پیش چرا پیرهن یوسف گل چاک
هان موسم شادی و طرب میگذرد هان

گر هست ترا یاری بخرام به بستان
ور نیست برو دل بده و یاری بستان

بند سیم

برداشته از پای خرد بند قباحت
مثلش نتوان جست بیک عمر سیاحت
بر تافته بازوی غمش پنجه راحت
بر خویش نه بندد دگر آیات صباحت
شاعر نگشاید بسر انگشت فصاحت
کارت ز کنایت نکشاند بصراحت
مرهم نهد از چشمه نوشت بجراحت

یاری بدوزخ مایه الحاد و اباحت
ترکش نتوان گفت بصد گونه ملامت
بگسیخته زلفش نجم رشته، تدبیر
گر یوسفش از مصحف رخ فال بگیرد
هر وصف که شد پرده سیمای جمالش
هر کسبام تمنا کنی از عمر ز دانش
مجروح کند گر دلت از ناوک مزگان

دانی چه بود اصل طرب ساده و باده
ور مطربکی نیز فزایی نه زیاده

بند چهارم

گوینده^۱ ار هست چو بریط نبود به
 ورنیست بتی بریطی آور که برامش
 وجه طرب از دست تهی گر ندهد دست
 سجاده و دستارت اگر نیست بمستی
 ورن در دلت اندیشه^۲ از شهنه شهر است
 ورنیز خرابست ده از ظلم رئیسش
 ورن ترک سیه خیمه بیغمای دل آید

کاوای گلو هست به از سیم و به از زه
 از بعد گلو نغمه بریط ز همه به
 سجاده برهن آور و دستار گرونه
 بیمطرب گوینده کفی برزن و برجه
 از شهر یکی رخت طرب کش بسوی ده
 روزحمت ترکان سیه خیمه نشین ده
 جابر در سالارکن و از همه واره

آن قاعده^۳ مردی و قانون شجاعت
 شیرانش بطوع آمده در چنبرطاعت

بند پنجم

آن.... که قانون ملوکست سلوکش
 آن.... که چه رستم زال آید رمکش
 آن.... که پیش از اثر آتش بیکانش
 حاشا که رمد رخس وی از کوس مخالف
 دشمن بخیال آرد اگر همسریش را
 با بخت وی ارکام دلی جسته عجب نیست
 آن راه که دارد بنهانی سوی یزدان
 گر کام باندازه^۴ خیرات به بیند

خم داده بدر تیغ ظفر پشت ملوکش
 در معرکه او و چه زال آید و درکش
 دل در بر خصم آب شود هم زخدوکش
 تمساح دمان دم ندهد نعره^۵ غوکش
 آلوده^۶ خوابست بگو دست بروکش
 بیچاره دو روزی ز مگر بوده و بوکش
 پیداست از آن رنج که در راه سلوکش
 شاهان همه را بر در خود مات به بیند

بند ششم

خصم اربهجومست خدنگش چونجوم است
 عاجز نشود سیل گراز خس بود انبوه

گر دیو رجیم است و سزاوار رجوم است
 پروا نکند باد گراز پشه هجوم است

چون یک تنه بازد بسوی معرکه خورشید
 چون تیغ سراپا کند از خصم ز آهن
 چون فرق بیاراید از مغفر رومی
 آن بوم که رخس غضبش زیر بی آرد
 چون صبح بتسخیر دیاری چو کشد تیغ

عمریست طربخانه او خانه زمین است

آنکش غم‌دین است طربخانه‌اش اینست

بند هفتم

در رزم چه رومی و چه روسی و چه تالش
 طبعش بگه بخشش و رایش بگه فکر
 دشمن رخ آرام ندید از همه در خواب
 آنجا که بود حکمش دوران گه و اکراه
 وصفش نشود رام بافسون تفکر
 پرداخت ز بس جودوی انداخته ایشان
 تخم هوس همسریش خصم بدل کاشت

گر نجد بیفداد رسد کرخ نگرود

ور خاک بر افلاک رسد چرخ نگرود

بند هشتم

بسرشته بطبع بشر و خلق فرشته
 جز او نشنیدیم از انسانکه از اینسان
 گویی نه که در دشت سخادر نر بوده
 لطفش بفقیران اثر مهر بستان
 آن جامه مردی که بر او دوخته تقدیر
 آن سرور آزاده که سروی چو قد او

هرگز بشر از خلق فرشته نسرشته
 با نیروی شیران بود و خوی فرشته
 راهی نه که در کسب هنر در ننوشته
 جودش بضعفیان مدد ابر بکشته
 بهر دگران رشته او نیز نوشته
 دهقان قضا در چمن دهر نکشته

تا بر سر او خامه قدرت چه نوشته
بر آب محیط از بزند گرد بر آرد

عاجز ز هنرهای جوانیش بود کلک
چون صارم سوزنده بناورد بر آرد

بند نهم

شاهان جهانرا همه حکم تو مطاع است
کز پاس تو سر منزل تشویش و صداع است
سوداگر آن رو سیه از ننگ متاع است
شاهز تو تیغ است وز خورشید شعاع است
وین بوس و کنار دگران بهر وداع است
لاقد که ز سر تا بذراعم دو دراع است
کو را ز بزرگی بس از این گونه بقاع است

۱۰۰۰ لقبی تا ز شجاع است
سر نیست کسی را که بود خصم تو برتن
کالای مدیحی که نه در بیع تو چون کلک
اسباب جهانگیری هر کس بطریقی است
دولت چو عروسی است که شد خطبه تیغ
رمح تو بلند است و عجب نیست اگر خصم
با عالم جاه تو فلک را چه تفاخر

مرغیست جلال تو که چون بیضه گذارد
چون چرخ دو صد بیضه فزون زیر بر آرد

بند دهم

وز شرم رخت مهرنهان در پس میعست
وز تیغ توام بر سر خصم تو دریغ است
چون تیغ بر آوردن خورشید زستیغ است
وین بغز سئوالی و جوابیش بلیغ است
وینت سبب لاغری پهلوی تیغ است
گرچم ز ازل تا ابدش پای کریغ است
آن سته که از مارستان تولدیغ است

۱۰۰۰ ز تو بدخواه و لیبی پر ز دریغ است
زین نیست دریغ که گشی خصم خود از تیغ
بر کوهه زین بر شدن و تیغ کشیدن
تیغ خورد از پهلوی خصم از چه نزار است
از پهلوی تیغ تو معاش است جهانرا
از ملک تو بیرون نرود خصم تو هرگز
از هیچ فسون چاره او نیست بجز مرگ

گر در خور مدح تو گهر بار شود کلک
کوتاه بود گر کنم از طول زمان کلک

بند یازدهم

هر جا که بود طبع قوی عقل بود سست
دید آنکه مرادی ز جهان روی ترا دید
شیر فلک از باس تو اش پاس نماید
سست آیدش اندام چو زال ادهم رستم
هم پیشه بود تیغ تو با دشمن خونخوار
در جنگ ز کوشش نشوی سست وز سختی
روشن همه آنملک کز او ماه چنین تافت

چون ساز نبزدی بکنی ساز بمردی
از آتش سوزنده زره باز نگردی

بند دوازدهم

چندانکه معدل را از منطقه میل است
چندانکه گرفتار هوا طالب کام است
چندانکه بمهمان کده عالم ایجاد
تا قبه افلاک پر از مرکز خاک است
تا محفل جبریل و ملائیک بسموات
تا هوش ربائی نه بزور است و نه بناورد
تا ملک ستانیست ز تقدیر الهی

تائید خدائیت بهر حال معین باد
وان نقش که برخاتم تو ناصر دین باد

ترجیع بند در ستایش نایب الایاله فرهاد میرزا است

برخیز که موسم صبح است
می ده که نشاط دل برآح است
دل را ز صبوح صد فتوح است
زانسان که قوام تن بروح است

می ده که ز زهد توبهء ما
طوفان غم است لیک غم نیست
ماند بشی که نیست صبحش
از جام لجام باید او را
مصباح جمال یار متنی است
ور نقض کنی بروی ساقی
بی نغمه چنگ هان مخور می
گر وجه و شراب و مطربت نیست

دریاست بلرزه کان بناله

از همت نایب الایاله

بند دوم

گر جام می مغانه داری
غم نیست غم ار فرورد آتش
روزانه غم گرت زیان داد
دل مرکب و باده تازیانه است
زی ملک نشاط ران دو اسبه
افسانه چنگ را اثرهاست
بس تیرگشاد از آن کمان پشت
از غصه دهر بر کران باش
گر چنگ بدل فروربرد غم
سرمایه عیش چنگ و باده است

دریاست بلرزه کان بناله

از همت نایب الایاله

بند سیم

ور قاقم برف کوه شد گم
 از مار سیاه ابر بارد
 وقت است که برخلاف عادت
 کانون بهوا شود شرر بار
 تن دردم آسیا سپارد
 با آن همه صدمه باد بهمن
 راه همه برف کرده مسدود
 سرگرم زباده غرور است
 بگذاشته پوستین خود را
 شد سیر و لگد زند که افتاد
 از شوق تنور گرم کندم
 در برکه نیفکند تلاطم
 جز زاهد را ره تکلم
 ورنه ز چه رو بصد ترم
 افتاده بهوستین مردم
 از نعمت بصد تنم

دریاست بلرزه کان بناله

از همت نایب الایاله

بند چهارم

.....ی که به ری استوار است
 هم مرکز جود را محیطا است
 گیتی ز وجود او بهشت است
 فرمانش مطاع آسمان است
 دهری که بکس نداد زنهار
 دولت که عزیز در جهان بود
 دانش که دلیل عالمی بود
 جودی که بدهر بود کم نام
 دروزن آید اگر عطایش
 گوهر خواهی ز طبع او خواه
 از جم بزمانه یادگار است
 هم نقطهء عدل را مدار است
 آفاق ز جود او بهار است
 دورانش بهار روزگار است
 بر درگه او بزینهار است
 ایدون ز کف سخاش خوار است
 از وی بهزار اعتبار است
 اینک ز کفش باشتهار است
 یکباره او هزار بار است
 با قلزم و معدنت چه کار است

دریاست بلرزه کسان بناله

از همت نایب الایاله

بند پنجم

فرزید مهین عالم	زیبنده تاج و مسند جم
اورنگ طراز و افسر آرای	ماشاء الله ز فرق و مقدم
اقلیم گشای و کشور آرای	سیحان الله ز کلک و خاتم
ملکی که نیافتند و جستند	بی کوشش و زحمتش مسلم
گنجی که گذاشتند و رفتند	پرکنده ز جود او بعالم
باهیت او چو پشه سیمرغ	با قوت او چو زال رستم
ماند چو سنان بدست گیرد	در پنجه شیر شرزه ارقم
باشد چو کمان بدوش آرد	در چنبر مار گرزه ضیغم
تنها نه سحاب در خروش است	زان دست چوکان و طبع چون یم

دریاست بلرزه کان بناله

از همت نایب الایاله

بند ششم

..... اچو کمان کشی که یارد	کو گرچه فلک سپر بر آرد
پیداست حبابرا سپر چیست	چون ابر بهار ژاله بارد
چون تیر اجل رسد چه چاره	بیچاره جز آنکه جان سیارد
ناکس کسی آنکه خویشان را	با چون تو کسی بکس شمارد
خصم ار پیراست ور جوان است	کی تیغ تو اش معاف دارد
حاشا که نو و کهن شناسد	کو شعله بخشک و تر گمارد
با حملهات ار چه خصم کور است	فرصت نکند که سر بخارد
هرگز نکند علاج صرصیر	هر چند که شعله پافشارد
کی جان برد از سنانت آنکو	در دل ز تو تخم کینه کارد
گر در تک بحر جانماید	ور در بن کوه پا گذارد

دریاست بلرزه کان بناله

از همت نایب الایاله

بند هفتم

وز تو بزمانه داستان باد از تو دهر پریشان باد
دایم آن پیر و این جوان باد	عقل تو و طبع تو بشاهی
مانند روان بتن روان باد	اوصاف تو در قلمرو دهر
هر سود که آورد زیان باد	سودای تو هر کرا بسر نیست
در مدح تو نشکفد خزان باد	هر گلشن طبع کش بهاری
در رتبه بلند از سنان باد	هر سر که نگشت خاکپایت
دهر از تو ببانگ الامان باد	خصم از تو فغان الحذر کرد
خاک ار همه فرق فرقدان باد	بر فرق کسیکه نیست خاکت
تا دامن آخر الزمان باد	وین خلعت شاهی تو در بر
این شعر وصال بر زبان باد	ابنای زمانه را بوصفت

دریاست بلرزه کان بناله
از همت نایب الایاله

وله ایضا " ترکیب بند اول

دگر فضل و دانش نیاموخت خواهم	من این کلک و دفتر همه سوخت خواهم
چراغ بلاغت نیفروخت خواهم	لوای فصاحت نیفراخت خواهم
دگر زین گهرها نیندوخت خواهم	مرا شد هنر مایه شرمساری
دگر یوسف از شرم نفروخت خواهم	مرا بس خجالت ز دیدار اخوان
بتن چاک بیبوده بردوخت خواهم	نیم گل مرا شرم باد از ریاحین
از این پس بیورده کین توخت خواهم	چو پرورده من وبال من آمد
بیسک دود هنگیش بسپوخت خواهم	سیه دفتر خویش چون فرد خاین
پس از من بسوزند خود سوخت خواهم	من این نامه را که ناموس جویان

از این پس ز طبع و قلم یاریم بس
از اینان دل افگاری و خواریم بس

بند دوم

صیراز سربقارای برآرد	همگوم و خامه زاری برآرد
درین خاک تخمی که کاری برآرد	گنه گویداز من نه از طبع شومت
بکامت گل نو بهاری برآرد	کجا خشک چوبی فرو برده در گل
برای تورخش سواری برآرد	و یا تر خری رانده بر لاشه اسبی
ترا جامهء شهریاری برآرد	پلاسی بدو ژنده آری و خواهی
تجارت کنی شرمساری برآرد	چو در کیسه سنگ و سفالت چو طفلان
امین آری آنچش سیاری برآرد	برآوردم آنسرا که بسپرد طبعت
که با تو دم از حق گزاری برآرد	تو از طبع خود شکوه فرمانه از من

زیان بینی از طبع و از ماست گوئی
زیون خودم دیدهء راست گوئی

بند سیم

که غارت گر بزم روحانیانم	چه عذر آری ای طبع گوید من آنم
پیام آور از رازهای نهانم	بشارت گر از میهمانهای غییم
هر آنکس که جانست بر لب من آنم	گر آنکس که جان بخشد از لب تو آنی
تو گوهر فروش و منت بحر و کانم	تو بازار گانی و سرمایه از من
ترا سود پیوسته خود را زیانم	من آنم که نام آور از من شدستی
چه کفران کنی حق نعمت بدانم	به پیش بزرگان زمن دستگاهت
که شان کرده خواری نه برگرد خوانم	کدامین ز نام آوران سخندان
که سر بر نسودند بر آستانم	کدامین ز شاهان اقلیم دانش

ولی دانمت در خروش از کجائی
تو ای بحر دانش بجوش از کجائی

بند چهارم

که دستی ز طاق فلک دور داری	تو میلی بآئین دستور داری
سر جلوهای دیو چون حور داری	دل روشن ای ابر چون ماه خواهی
عسل خواهی و سرخ زنبور داری	خزان داری و سبزفردوس خواهی
سها جوئی و دیده کور داری	قصب داری و دعوت ماه جوئی
گمانم که با من سرزور داری	کمان تهم زال دون برنتابد
مرا از چنین کار معذور داری	گراز راستی می نرنجی بگویم

مرا گو بخورشید تابان درافکن

مرا گو بدریای عمان درافکن

بند پنجم

رفیق پیمبر شدن می نیارم	من از سدره بر تن شدن می نیارم
ز افلاک برتر شدن می نیارم	اگر پاک زادم هم از خاک زادم
بخورشید همسر شدن می نیارم	مروزینه وار در شراری فروزم
بعمان شناور شدن می نیارم	ز صاحب نصابان گهر شد نصیبم
برایشان مظفر شدن می نیارم	به بنگاه روحانیان گر بتازم
که جولاه ششتر شدن می نیارم	من و حله بستن بحوران رضوان
که شاگرد آزر شدن می نیارم	من و جلوه با نقشبند طبیعت
بیالای منبر شدن می نیارم	پیمبر صفت گرچه سبحان عصرم

بلی گرباو همسریرا نشایم

مدیحی نگارم ثنائی سرایم

بند ششم

جهان دیدن از چشم سوزن نیاید	چه میگویم این نیز از من نیاید
از آنم و بالی بگردن نیاید	چگویم که در محفل نکته سنجان

اگر خوانمش دست چون ابر بهمن
 ورا راستایم بدریا و معدن
 جهانش بگویم که قدرش بگوید
 بعقلش ستایم که وهم سراید
 بر ابنای آدم اگر بعد خاتم
 چرا شعری از دفترش می نخوانم
 گهریاری از ابر بهمن نیاید
 ستاره ز دریا و معدن نیاید
 ز شهرم یکی تنگ برزن نیاید
 که کار یقین هرگز از ظن نیاید
 کتابی ز دادار ذوالمن نیاید
 که واجب یکی سجده برمن نیاید

من آن خامهء جادو اویار دیدم
 که لاصبر گویان ز جادو بریدم

بند هفتم

مگر هم خود او خویشان را ستاید
 مگر هم دغا تهمتن را شناسد
 نه او خود ستا نیست وین خود میادا
 زمانه شناساست پروردگانرا
 ستاره درین انجمن تیزبین تر
 زمانه چگوید هنر پرورانرا
 خسیسی که فوم و بصل در خورواو

کسی نیست در خور بجای من او را
 همی باز بهتر ثنای من او را

بند هشتم

زهی مدح تو زبور کلک و نامه
 دو چیز از دو چیز توام برنیارد
 بنانرا پریوار در شیشه سازد
 شهانرا فلک آن بجنبش در آرد
 ستاده است پای استماع کلامت
 فرو مانده خاصان ز مدحت چو عامه
 ز فر تو دفتر ز فر نام تو خامه
 چو افسون کنی زان فریبنده جامه
 چو برخوانی آن چالش آور چکامه
 فکنده بچرخ اهل دانش عمامه

فزاینده نظم تو مرشاعرانرا همه چیز افزود حتی الملامه
 فروزنده نظم تو مرفاضلانرا همه کار آموخت حتی الندامه
 نه فضل ترا مرد این یافه بافان نه تیغ قضا را فراغند جامه
 گهت کعبه عز و اقبال خوانم
 گهت قبله آرزو اقبال خوانم

بند نهم

وصال ار بدین نظم او راستائی
 تو طفل ضعیفی وزین خشک‌پستان
 نیت زیر دامن بگردون چه پوئی
 نترسی ز آئینه رویان طبعش
 نه بینی بدوشیزگان ضمیرش
 چرا گرگ در یوسفستان فرستی
 از خواب خرگوش شیران نترسی
 کجا حمله شهسواران گذارد
 خمش باش کز عهده بر می‌نیائی
 کیت بهره الاسر انگشت خائی
 ویت جفت بهمن برضوان چه پائی
 چرا پرده زشت رویان گشائی
 باین گنده پیران چه زینت فرائی
 چرا دیو با حور رضوان نمائی
 از آن روبه آسا بمیدان گرائی
 که از حیلۀ گوئی زمینان ربائی
 نه مرد مدیحی تو ساز غزل کن
 رو این شیر را با غزالی بدل کن

بند دهم

نه رویست باغ بهار است گوئی
 همی زلف او بر رخس بر بلرزد
 زابرو خدنگم زند رستمانه
 بخود زلف زینگونه خوشبو نگرده
 عبث چشم زینگونه میگون نگرده
 بچشم دژم بین و زلف نزنش
 خداوندگاری بمردم فروشد
 نه زلف است مشک تتار است گوئی
 پی صید دل بیقرار است گوئی
 هماورد اسفندیار است گوئی
 دو آهوی او مشکبار است گوئی
 ز جام لبش باده خوار است گوئی
 غمان مرا غمگسار است گوئی
 غلام خداوندگار است گوئی

گرانمایه دستور کز فضل و دانش
جهانی ز غر و وقار است گوئی
بلند اخترش یکسر اقبال یادا
خدا یاورش در همه حال یادا

ترکیب بند بند اول

از هر زبان دعای امیر جهان کنند
کز تیغ او وسیله امن و امان کنند
کز بذل او وظیفه در یاد کان کنند
آری ز عدل ملک جهانرا جنان کنند
کی قصه از مداین و نوشیروان کنند
عدل این چنین کنند که ملک آنچنان کنند
یاران بودشان سفر از بیم جان کنند
دزد آورند و راهبر کاروان کنند
هر دم در آن خیال که نرخی گران کنند
گر مرد هیله اند بگو اینزمان کنند

در پارس گر زبرگ درختان خران کنند
سالار دهر موتمن المله سروری
دارای ملک معتمدالدوله داوری
معمور گشت پارس ز معمار عدل او
تا داستان عدل ویست و دیار فارس
زاقطاع فارس ملک مداین فزون نبود
این پارس نیست آنکه بششماه بیش از این
زانصاف اوست گر بود انصاف کاین زمان
این پارس نیست آنکه سبک سنگ مردمش
از بیم احتسابش و خوف سیاستش

تا او بملک سرور و سالار گشته است
الحق هنر عزیز و درم خوار گشته کنند

بند دویم

آنرا که زر نبود محل و خطر نبود
نقلی بیزم عشرت یاران دگر نبود
تخفیف نیز بود چه از کس اثر نبود
ور بود خدمتی بجز از اخذ زر نبود
حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود
دیگر کسی به پیش ملک معتبر نبود
بس تیرآه بود ولسی کارگر نبود

رفت آنکه فضل و دانش و قدر آنقدر نبود
جز حرف قسط و نام زر و گفتگوی دزد
بود ار فزایشی بولایت خراج بود
گرداشت راحتی بجز از ترک سر نداشت
بودش خبر که کس درمش چند در کجاست
الا که خاین شه و بدخواه مردمان
از بسکه خلق بود سزاوار ظلم و کین

لشکر بد از ستیزه علم زآه آتشین
بیدادگر چرا نبود شه بکشوری
زان هر کجا که رفت یکیرا ظفر نبود
شاه آنچنان شود که رعیت چنین شود
کانجا تنی نبود که بیدادگر نبود
شاه ورنه تا نگوئی والا گهر نبود
ای بسکه خلق صدمه عدوان کشیده‌اند
تا عادلسی چو موتمن ملک دیده‌اند

بند سیم

ایملک قدر کعبه و امن حرم تراست
امروز چشم ایران دارالخلافه است
از عدل ملک خرم و خلشس برآحتند
ای پارس زین منازکه تخت کیان بتست
گر فخر می‌کنی بکسی فخر کن کز او
زین صدق نیستی که خلیلا نه بینمش
زینسان که در صفای تو کوشد خلیل وار
ای ملک بس که سیلی قهرت قفا درید
ای پارس بس خروش و غمت صدمه زد بگوش
زین پس دگر شکایت بی رونقی مکن

شد غازه آن خراش که بر چهر یافتی

گر ایرج تو رفت منوچهر یافتی

بند چهارم

آن سروری که نام هنرزو بلند شد
هر دل کز او رمید بدست بلافتاد
کشم سپه دلش که ز نار حسد بسوخت
حاجت بتیغ و بند ندارد که بر عدوش
کشور از او برونق و دین ارجمند شد
هر سرکز او برید بیای سمند شد
عین الکمال دولت او را سپند شد
مژگان چشم تیغ و شرائین کمند شد
آنجا که آفتاب عطایش بلند شد
چون سایه فاقه در تک چاه عدم گریخت

هر چه آن کند پسند ملکرا پسند شد
 عدلش بهای جست و ستم پای بند شد
 خار از تیغ صخره شکافش پرند شد
 نیلی که چرخ را پی دفع گزند شد
 هم از حسود اوست ولی کز نژند شد

هر چه آن کند قبول بود شاه را قبول
 جودش گشاد خوان و طمع سیر چشم گشت
 درینا ز طبع بحر نوالش فقیر گشت
 با قدر جاه او سبب تیره روئیست
 در عهد دولتش دل غمگین نیافت کس

آمد که باغ مملکت از ظلم خوکنند
 آئین عدل و داد کهن گشته نو شد

بند پنجم

هر دم پیامها بمدیح تو از صله
 تو فرد انتخاسی و غیر از تو باطله
 امرت میان جود و ثنائیت فاصله
 روز و شبی که هست در آفاق مایله
 در انتظار سایل تنگ است حوصله
 وان چار از تو دور بهفتاد مرحله
 زاهد ز اعتکاف خود و صوفی از چله
 بندند اگر ترا شه کلکت بحامله
 با آفتاب روی تو مه را مقابله
 یارب چه سودها بری از این معامله

ای همچو عاشقی که بدلبر برد گله
 در دفتر وجود ز اوراق ممکنات
 از عجله که طبع ترا گناه بخشش است
 نشگفت اگر ز عدل تو یا استوا شود
 دانند دست سایل جود ترا مدام
 شد بخل و جبن و حرص و طمع مرد رازیان
 از عدل تو دوام تو خواهند سال و ماه
 آسان همی بزاید و مولود او چو او
 بدر آفتاب گردد و شب روز اگر شود
 از خلق بار فاقه بگیری و زر دهی

در روز محشری که جزای عمل دهند
 تا شام آن ترا بنکوئی بدل دهند

بند ششم

از عکس خون بنفش شود چرخ لاجورد
 کز گرد مرد را نشناسد کسی زمرد
 بیندد ره گذار بگردون تیز گرد

چون روی سرخ تیغ کند رنگ مرد زرد
 گرد آنچنان بروی هوا بر تتق کشد
 از باد حمله خاک زمین بر فلک شود

وز ننگ مرد جنگ ننالذ ز تاب درد
 رازدل شجاع و جبان رنگ سرخ و زرد
 آری ز خشم شیرزند بر سپاه فرد
 یکران کوه پیکر چالاک ره نورد
 وز حمله صف شکافی چونانکه باد گرد
 با عاد صرصر و بشیاطین شهاد کرد
 از رای روشن تو نیفتاد با نبرد

کار آنزمان برزم بیفتد که حزم نیست

آنرا که حزم باشد محتاج رزم نیست

از عار مرد کار نه پیچد ز زخم تیر
 رخسار لاف زرد شود چون کند پدید
 تو فرد بر سپاه عدو حمله آوری
 در دست تیغ هندی بران وزیر ران
 از تیغ درع بری چونانکه برق میغ
 ز حمله و سان بعدو آن کنی که آن
 میخواست خامه و صف نبرد تو کرد و جار

بند هفتم

دیوار مستمند کجا در دیار تست
 در عرصه جهان پس ازین یادگار تست
 از رای روشن و دل پاک آشکار تست
 باد صبا وصیت ممالک سپار تست
 جز زر که او عزیز جهانست و خوار تست
 کان آرزو که میطلبی در کنار تست
 آری ز ما مشان بکف اختیار تست
 کاسوده جان عالمی از نو بهار تست
 این جامه جلال که اکنون شعار تست
 هم نیست گردنی که نه در زیر بار تست

ای کارساز خلق حقت کار ساز باد

کوته کنم حدیث که عمرت دراز باد

صد رازمان امن و امان روزگار تست
 هر نیکوئی که تابکنون در جهان نبود
 از رازهای ملک که بد تاکنون نهان
 حکم جهان نورد ترا گر بود ردیف
 خواری ندیده از تو عزیزی بهیچ حال
 چون بخت بر میان تو می بست تیغ گفت
 مجبور گشته اند جهانی بفعل نیک
 ای باغ عدل در تو خزان ره کجا برد
 غیر از تو بر در دگران مستعار بود
 با آنکه هر چه بخشی و منت نمی نهدی

ایضا " ترکیب بند: بند اول

خبر از بیخبر پرسی نشان از بی نشان جوئی
 نشان ساحل از غرقه چسان گیری چسان جوئی
 کزان سوی هزاران ساله ره روزی نشان جوئی
 تو از این گلستانش جوئی آنکه در خزان جوئی
 چرا چون تیرگانش هر نفس از روشن جوئی
 نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جوئی
 میان کاروانسی و ره از گمگشتگان جوئی
 چو در تودرد او هست آنچه را میجوئی آنجوئی
 بسا سلطان که چون جویش بر آن آستان جوئی
 ز دیو آزار اسم اعظم مهرش امان جوئی
 چو جوئی آستانش را و رای آسمان جوئی

الا ای همنشین کز من نشان زان دلستان جوئی
 یکی دریاست بیساحل من و تو غرقه اندروی
 هزاران ساله ره زان سوی عقل است وزهی نادان
 گلی زین گلستان بیرون میرا از بهاروی
 بت نفس و هوا بشکن خلیل ملک و حدت شو
 بنه این خویشتن بینی و اندر خویشتن منشین
 بتو نزدیکتر از تست از دوران چه میپرسی
 نه نزدیک بدرویشی و نه دوری ز سلطانی
 بسا درویش کش یابی چو خواهی بردر سلطان
 چنان کین آصف ملک سلیمان از سخاکاری
 فلک درگاه قطب الدوله آن کز غایت رفعت

بند دویم

زهر چیزی که خوانی در جهان این داستان خوشتر
 چه بیکدم با تو نبود در کمند دلستان خوشتر
 بیک غم گردهی و آن هم غم عشق بتان خوشتر
 کنون گنج غم عشق اندر آن ویران نهان خوشتر
 نیاری جز حدیث عاشقان گر بر زبان خوشتر
 که با هر چیز سنجی عشق را عشق است از آن خوشتر
 دو عالم سودا اگر باشد درین سود و زیان خوشتر
 و گر جانان همی خواهی نثارش نقد جان خوشتر
 که بلسان را ز هر جایی قفس در گلستان خوشتر
 زهر چیزی که خواهی مدحت صدر جهان خوشتر
 نکوئی با دل و دستش گراز دریا و کان خوشتر

وصال از داستان عشق خواهی هر زمان خوشتر
 دلی کاواز توهر دم میرود جایی بعشقت ده
 خیالی کاو هزاران غم بیکدم آورد پیشت
 ز سیل آرزوها شهر بند دل چو شد ویران
 نگیری جز طریق سالکان گر در جهان اولی
 گرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن
 ببازار محبت کوش تا سرمایه در بازی
 اگر جان خواهی ایدل وصل جانانرا بنه از سر
 چو جان در بند خواهش ماند باز آن خواهش جانان
 چنین گر هر چه جوئی در جهان عشق بتان اولی
 سخا سنج کرم گستر که روز بذل و گاه جود

ظفر مندی که با اقبال و دولت همعنان دارد

چه پروا ملک و دین از فتنه آخر زمان دارد

بدور انداز جام و باده دور آسمان آور
 بدفع آتش غم آن می آتش فشان آور
 سبک روحی اگر میجوئی آن رطل گران آور
 بیار آن آتشین می چنگ و نی اندر فغان آور
 هلال جام برگیر آفتابش در میان آور
 خرش را نیز با زهره دمی همداستان آور
 حدیث لیلیش برخوان و رازش بر زبان آور
 ز ساغر کشتی این بحر نا پیدا گران آور
 غم و آسیب را همچون پری در آن میان آور
 بنف گو نسخه اشعار من در مدح خان آور
 باهو شیر گوید رحم بر این ناتوان آور

خداوندی که جاهش را فلک بر آستان باشد
 سخا کیشی که جودش را دو عالم بحر و کان باشد

ز می محفل بر افروزان و ساغر در میان آور
 که میگوید که نشانند بغیر از آب آتش را
 تن آسائی اگر میخواهی از جان رزان برکش
 ندیدی آتش زردشت و گردش زنده خوانان را
 فلک را شعبده بسیار شد ساقی بر غم آن
 ببریط بین خر عیسی و عیسی همنشین با خود
 چون جنون دف نشسته پوست یوش و حشیان گردش
 غم آمد بحر نا پیدا کران ما غرقه اندروی
 چرا می در میان شیشه باشد ریز در ساغر
 گراز پیشینیان شعری بخاطر نیست مطرب را
 فلک درگه وزیر پارس کز آسیب یاس او

بند چهارم

کهن تر پایه جاهش مهین تر آسمان باید
 هم او را آنچه عیسی داشت اندر لب نهان باید
 چمن یابد ز چشمش آنچه از باد خزان باید
 خرد او را هزاران معنی اندر یک بیان باید
 قدر در کوی او یابد چو از رضوان نشان باید
 چو یابد باد حکمش را سر خود را گران باید
 عقاب تیر او از صدر گردون آشیان باید
 نیارد تاب ضرب گرزش از شیر ژیان باید
 فلک در کشتی او عزم خود را بادبان باید
 کمیت چرخ از سگبان او برگستان باید
 ملک چاکر ظفر مندی که قدرش جاودان باید

جهانداری که با صد عجز نعتش چون زبان باید
 هم او را آنچه موسی داشت اندر کف نهان بیند
 جهان آرد ز لطفش آنچه از باد بهار آرد
 امل او را هزاران بدره اندر یک شم بیند
 قضا در جام او جوید چو از کوبرنشان جوید
 چو بیند خاک عزمش را از آن خود را سبک بیند
 نهنگ تیغ او در خون شیران در شنا آید
 به پیچد روی طعن رمحش از پیل دمان بیند
 زحل بر درگه او صدر خود را آستان خواهد
 فضای جود از اکرام او آب و صفا دارد
 فلک درگه خداوندی که صدرش لا مکان باید

بند پنجم

فلک قدر اکمیت بخت و دولت زیران داری
 هم از تیغ بخم روی ظفر را غازه بخشائی
 هم از روشن روان دین عرب را رونق افزایی
 هم از بخشش بهای صدمدیح آن نگیسم بخشی
 ز حرف سلطنت رازی که گوئی با قلم گوئی
 همه هیچ آنچه را داری ز رای دانش و رتبت
 هم از ابکار نظم بکرها در عقد خود بینی
 هم از مدحت دعای خیر به باشد که همچون من

همیشه توسن اقبال و دولت زیران بادت
 سعادت در رکابت باد و دولت همعنان بادت

بند ششم

جهانرا موسم دی رفت و هنگام بهار آمد
 جهان پیر برنا شد زمین مرده احیا شد
 گذشت آن برگ ریز غم خزان آمده آمد سر
 زمانرا وضع دیگر شد زمین را کار بهتر شد
 بملک اندر جدل نبود بشهر اندر دغل نبود
 زفته گر نشان جوئی بچشم مهوشان جوئی
 نه غم بینی نه غم ناکی نه باباکی نه بیباکی
 کنون شد بخت یار ما مهنا گشت کار ما
 بطبعی قادر و برنا بدستی با ذل و دارا

از این پس بیقراریرا بزلف یار می بینی
 پریشان روزگاریرا همین در کار می بینی

بند هفتم

بده جامی کزین میها بسی درکام خواهد شد
 شراب بزم خاصم ده که عشرت عام خواهد شد
 بیا انجام پیش آور که غم انجام خواهد شد
 نخواهد ماند این غوغا جهان آرام خواهد شد
 کنون ساقی بده جامی که از هنگام خواهد شد
 چو آید وقت رام ما بصد ابرام خواهد شد
 ولی آرام می بینی چو شهر آرام خواهد شد
 شب اندوه روز آید جهان پد رام خواهد شد
 حسینی را مکرر زن که آن ایام خواهد شد
 حسینی خوان حسینی گو که کفر اسلام خواهد شد
 فرح درکار مسکینان ازین همنام خواهد شد

خدا داند که در دست که بگذارد جهانش را

که او آگم تراست از ما صلاح بندگانش را

بیاساقی بده می را که غم گمنام خواهد شد
 بمستی اختصاصم ده ز هشیاری خلاصم ده
 مئی چون لعل خویش آور ولی اندک به پیش آور
 بگفتم کایزد یکتا بخواهد بندگانش را
 نگفتم هست هنگامی که صبحی زاید از شامی
 نگار خوش خرام ما که وصلش شد حرام ما
 گر او را رام می بینی بعیش ابرام می بینی
 مهی گیتی فروز آید شهابی دیو سوز آید
 تو ای مطرب بهر برزن ز شهر آشوب کمتر زن
 بشیراز حسینی جو که باشدشان حسینی جو
 حسینی مذهبند اینان حسین گویان و غمگینان

بند هشتم

ز..... خوشنود خلق از خلق... از هر دو یزدانهم
 که شه ملک سکندر دادش و ملک سلیمانهم
 بطبعی زان خجل کوه بدخشان بحر عمان هم
 پریشان تر ز حال عاشقان و زلف جانان هم
 که بگشاید در آن جادست عدل و باب احسان هم
 زانهار و قصور دلکش و حوری غلمانهم
 پریشان گشتش آن جمعیت آبادیش ویرانهم
 بسالی بردمان از یاد سر دادیم و سامان هم
 ز ما برداشت شه کیفر بکفران کرد غفران هم
 بهر اندیشه کامل هنرمند و سخندان هم

از این پس ملک آسوده است و خلق آسوده سلطانهم
 سلیمان حشمتی آمد سکندر همتی اکنون
 بدستی باذل و کافل بعدلی شامل و کامل
 پس از سالی که شد شیراز از غوغای او باشش
 در آن کشور شهبش فرمانروائی داد از احسان
 بشیرازی که رضوان خوبتر دیدی ز فردوسش
 چو سالی کرد عدل شامل خسرو فراموشش
 ندانستیم حق.... و عدل وافسی او را
 چو یکسر اهل این کشور بران نعمت نبد کافر
 امان داد آتشه عادل امینی دادمان عاقل

ز بس کز دل بلب آه از تمنای حسین آمد
 بخلق این بخت دلخواه از تولای حسین آمد

بند نهم

که خاک راه باشد هر دیاریرا که او دارد
 که او را کامگاری نامداری نامجو دارد
 که داد است آنچه کشور را چه خلد از رنگ و بودارد
 کسی با اختیار خود کجا خلد آرزو دارد
 بسی از شش جهت چون هشت جنت چار سو دارد
 در آن کشور کسی با دیگری گر گفتگو دارد
 که آن یک از مروت باب و این ز انصاف شو دارد
 چنان خرم که گوئی پای در گنجی فرودارد
 هر آنکس راستی ورزد بنزدش آبرو دارد
 بهشتی نقد دارد آنکه زینسان خلق و خو دارد

اگر چه زبید این فخرش که صاحب اختیار است او
 ولی از لطف زبینه هر افتخار است او

بند دهم

خدا را بنده شو تا یا بی الطاف خدائیرا
 تو بردی مردمیرا دیگران مردم نمائیرا
 بزرگیرا مهیرا حکمرا فرمان روائیرا
 که از هم فرق رندیرا نماند پارسائیرا
 ندانستی کسی هرگز خواص مومیائیرا
 زمانه برده بود از یاد مردم روشنائیرا
 همانا لطف حق آموختت مشکل گشائیرا
 در این کشور ندیدی کس وفا و آشنائیرا

زهفت اقلیم بگذر هشت خلد این آرزو دارد
 ز شیراز آنچه می گفتند اکنون راست خواهد شد
 بلی ملک ار بود جنت شود بیداد گردوزخ
 در آن کشور که صاحب اختیاری این چنین باشد
 در آن بازار کجا عدل او را محتسب بینی
 درود و آفرین است و سلام است و هنیثالک
 یتیمی بی پدر نبود زنی بیشوی در آنجا
 کنون هر بینوائی را که بینی یابی از جودش
 کس از بیگانه و خویشش ندارد در نظر فرقی
 چه حاجت چون دعا گویم بهشتش از خدا جویم

زهی هر وصف را شایسته الا کبریائیرا
 جوهر کس هر چه را لایق بداید از ازل دادش
 جو حق شایسته دید و خسروت لایق سزاگشتی
 چنان در پارس از باس تو هر کس راستی ورزد
 شکسته خاطر انرا گشت شامل فیض توورنه
 پس از یکسال شد روز جهان روشن ز توورنه
 چه مشکلهاکه گشت آسان جمعی بیسروسامان
 شهری از وفا بیگانه لطفت یار شد ورنه

گروهی آهنین دل را ربودی دل برفق و کین
سزا کن داد خواهی کن درستی جوتباهی کن
که دید از آدمی خاصیت آهن ربائیرا
بجا کن هر چه خواهی کن قوی کن..... را

ز انصاف کلید بستگیهای جهان بادا
بالباطنه امید خستگیهای روان بادا

ترجیع بند: بند اول

صبح آمد و مرغ زد ترانه
برگیر نشان خم که گیریم
آن باده آتشین که هر دم
ور خمر شبانه نیست برخیز
تاخیر بکار باده خوش نیست
بی نغمه طرب نمیدهد می
می را بمیان بنه که بی می
عقل است حجاب عاشقانرا
شرم است بهانه دلبرانرا
تا هر دو بکام هم نشینند
خوانند ترانه بمستی

ساقی بده آن می شبانه
سرچشمه خضر را نشانه
آتش زند از خمش زبانه
این کیسه و آن شرابخانه
بشتاب بعادت زمانه
رسم است مغانه با چغانه
اندیشه نمیکند کرانه
بردار حجاب از این میانه
این شرم بیربیک چمانه
کوشند بعیش جاودانه
در مدحت خسرو یگانه

بند دوم

سرچشمه فیض و کان احسان
دانی چه بود ردیف باده
مویش سر بار مشک بسته
آنخط که بگرد رخ کشیده
وان زلف که از دو سو فکنده
بس فتنه نشسته چون نشسته
آن می که بطبع آتشین است
دارای جهان خدیو دوران
گر دست دهد حریف ساده
رویش در باغ گل گشاده
برگردن مهر و مه قلاده
دامی بسره خرد نهاده
بس سرو ستاده چون ستاده
عکسی ز رخس بر او فتاده

چون مست شود بعارضش بین
ساقی اگر او بود توان خورد
از اسب شهان پیلتن را
مه پاره مگو که از کجا زاد
گویی ز برای خدمت
کز وی نگرفت آنچه داده
زهر از کف او چه جای باده
حسن رخ او کند پیاده
مه بود نر آفتاب ماده
ماهیست ز آفتاب زاده

سرچشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

بند سیم

با باده و ساده بی ظرافه
خوش نغمه و خوش ادا و خوشخوی
خواننده شعر نی که تاریخ
نه بوده موءذن مناره
لافند نه ز احترام اسلاف
نازد نه باحتشام اجداد
چندان نخورد خورش که کارش
مطرب باید جوان و چالاک
هم نغمه او بروح راحت
چون باز کند دهان بالحن
شعر از سخن وصال خواند
جو مطربکی نه بد قیافه
بی شکوه و حرص و بی گزاره
گوینده بذله نی که یافه
نه گشته طفیلی ضیافه
چون گرم کند سر از سلافه
چون حرف بر انداز شرافه
در نیمشبان کشد بشافه
ور پیر بود نه بد خرافه
هم غنه او بغصه آفه
مجلس همه پر شود زنافه
در مدحت نایب الخلافه

سرچشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

وله ایضا " علیه الرحمه

زهی صاحب کامل عدل پرور
توئی آنکه از مام دولت نظیرت
که چون نام پاکش نسب طاهر آمد
نیاید وگر چند حق قار آمد

ترا هر گمانی که در خاطر آمد
 چو خورشید ظاهر ترستت منافع
 بکاری که کردی نیاید فسوست
 کست خورده در بزرگی نگیرد
 گرت با وصالست بحثی بفرما
 گرش دیر بینی مفرمای رنجش
 هم از شرم یوسف نژادان طبیعت
 عصای کلیم است کلکت بمعجز
 ندانست چندین هنر پرورستی
 خریدار کالای خود می نداند
 ولیکن درین عهد معذور دارش
 بشهری گرفتار گشتم که در وی
 همه جامه بر جهل پوشند و غافل
 بهر کس که وارد شدم آنچنان شد
 ز بیمی که مداحم و شعر دارم
 بهر حال هم شاکرستم از ایرا
 ولی توبه از شعر دادم امیری
 نیفزود عزت ولی کاست نعمت
 گر او کاست من کاستم نیز مدحش
 تو شاید که عذرش ز احسان پذیری
 که این بنده از معذرت قاصر آمد

ز ناگفته و گفته عذرم ببخشا
 که نام خداوند ما غافر آمد

ترکیب بند در مرثیه فرماید

خلافش بینی و کیدش عیان است
 خلافش گر نگارم بی کران است
 تن رادان ز کینش ناتوان است

فلک بینی که چون نامهربان است
 نفاقش گر شمارم بی شمار است
 دل شاهان ز جورش درد مند است

همه زهرش درون انگبین است
 نه منع ایمن از وی نه فقیر است
 کند خوارش اگر فخر زمین است
 کشد زار آخر از تختش بتخته
 عوض نستاند از وی ای دریغاً
 عوض گر بستدی غمگین نبودى
 ... عادل که از نوشیروانش
 همه خارش بزیر پرنیان است
 نه پیرآسوده از وی نه جوان است
 کشد زارش اگر شاه زماهن است
 اگر دارا و گر نوشیروان است
 مبین پیرش که تیرش درکمان است
 شهی کز وی جهانی شادمان است
 جگر شد خسته و غمگین روانش

دریغاً شوکت نوشیروانى

دریغاً ... انوشیروان ثانی

بند اول

دریغ آن مایهء کسور گشائی
 دریغ آن غیرت سروزمینی
 دریغ آن روی چون باغ بهاری
 دریغ آن چهرهء اسفندیاری
 دریغ آن آفت بالا بلندان
 دریغاً کان نهال باغ شاهی
 دریغاً کاین جهانرا کرد بدرود
 دریغ آن پادشاه نو جوانان
 دریغ آن آیه گیتی ستانى
 دریغ آن رشک ماه آسمانى
 دریغ آن رای چون آب خزانى
 دریغ آن فرهء نوشیروانى
 خرام آموز سرو بوستانى
 خزان شد در بهار زندگانى
 ندیده روی عیش و کامرانى
 ندیده بهره از دور جوانى

بند دوم

از آن زیننده تاج کیان حیف
 کجائى ایمراد جان کجائى
 ندارد بی تو تخت خسروی زیب
 پدر یعقوب سان در بیت احزان
 تو ای تابنده در بحر شاهی
 از آن دلکش نهال باغ جان حیف
 کجائى . . . انوشیروان کجائى
 کجائى ای شه دوران کجائى
 کجائى ایمه کنعان کجائى
 جدا زین بحر بی پایان کجائى

شهانرا گنج میباید نهانی
مگر نه گنج در ویرانه باید
غم آمد کشور دل ساخت ویران
جهانی جان اسیر خیل غم شد
وصال درد بیدرمان هجران
تو ای گنجینه پنهان کجایی
برون زین عالم ویران کجایی
تو ای اسپهد ایران کجایی
سپهسالار دوران هان کجایی
تو ای درد مرا درمان کجایی
حرامش باد خاک، این گوهر پاک
کجا خاک و کجا این پیکر پاک

بند سیم

بگو تا خاصگان گیسو گشایند
بگو تا سروران هور و نه ساینند
بگو تا زیب بر خرگه نه بندند
شد آن خائیدنش سیمین برانرا
گذشت از جانفزائیهای وصلش
زمان تعزیت شد شاعرانرا
چو آن سرو جوان از پا درافتاد
ستام زر بر اسبان خوش نیاید
حرمرا شاید از گیسو ببرند
که آن ... دلیران از میان رفت

بخلدای بی آزار چونی
در آن باغ ایگل بیخار چونی

بند چهارم

بروی خاک غم خوردی جهانرا
سپاه اینجا باحوال پناهند
شبستان بی مه روی تو تار است
بزیر خاک بی غمخوار چونی
تو آنجا ای سپهسالار چونی
تو برگو با شبان تار چونی

همه یاران تو با داغ و دردند
 غلط گفتم که یزدان یاور تست
 تو در جنت قرین حور عینی
 اگر پرسم ز حالت باز پرسم
 تو ای ناکام از این گیتی گذشته
 غمت آتش بجان عالم افکند

دلی در سینه بی غم نباشد

که سوک..... ان کم نباشد

بند پنجم

... انرا چون دل خرم غمین شد
 بر آن کشور بیاید زار بگریست
 جهانرا شادی از نوشیروان بود
 بجا باشد.... ار نوشیروان رفت
 ... عالم بجا باشد که با او
 ... ار غمگین بود عالم غمین است
 دل... باد خوش یارب که بی او
 وصال از رفته و آینده کم گو
 ز ایزد ملک جاویدان کن امید

سزد گر هیچکس خرم نباشد
 که باشد خسته و مرهم نباشد
 دگر شادی در این عالم نباشد
 مگو شادی و غم با هم نباشد
 جهانرا شادمانی کم نباشد
 همان بهتر که شه را غم نباشد
 خوشی در دوره آدم نباشد
 که عالم جز همین یکدم نباشد
 که این عالم نخواهد بود جاوید

در مرثیه میرزا ابوالقاسم شیرازی گوید

دگر این فتنه که بنمود فلک برپا چیست
 جان بتن دل بیر آرام ندارد نفسی
 گریه گویند که از آتش دل می خیزد
 ناله گویند بهمراه نفس می آید
 صبر آن یار قدیم دل غم پرور من
 از زمین بر فلک این شیون و این غوغا چیست
 مایه شورش دلها و غم جانها چیست
 سوخت دل ز آتش غم دیده طوفان را چیست
 چون نفس نیست بجا ناله جان فرسا چیست
 بکجا رفت و دل از فرقت او شیدا چیست

این ز تنهائی جان زیست تن ما را چیست
 بر سرافتادن و برخاستن بر نا چیست
 دل بی درد نیام غم درد افزا چیست
 باعث تیرگی مهر جهان آرا چیست
 این همه شورش و غوغا بجهان پیدا چیست

جان شنیدم که ز تنهائی تن میماند
 پیر گر با بدر آید سببش ضعف تن است
 رخ بی گیر و نه بینم چه بنا گشت خراب
 خاک غم گر نه فلک بیخته بر فرق جهان
 گر نه پنهان شده آنمایه آرامش خلق

قطب آفاق ابوالقاسم سالار وجود
 آن بجاه و بمحل نقطهٔ پرگار وجود

بند دوم

حمل جز بر سخن خصم بداختر نکم
 تا من آئینه خورشید مکدر نکم
 کز تو رنجش کنم و یاد تو دیگر نکم
 از تو باور کنم و این ز تو باور نکم
 حمل قول تو بهذیان چکنم گر نکم
 گفتم این سینه چرا مجرم اختر نکم
 هر کجا خاک بود بهر چه بر سر نکم
 کشتی چرخ بخونابه شناور نکم
 از چه رو خشک لب خویش بخون تر نکم
 بررگی دیده چرا از مزه نشتر نکم

مگو این حرف جگر سوز که باور نکم
 هان مکرر مکن این قصه جانسوز ایدوست
 دیگر اینواقع زنهار مگو در بر من
 حاش الله که گر آری خبر مرگ مرا
 دوش گفتند کز امروز بسی بهتر بود
 تقویت را همگی بوی کبابش گفتند
 گر چنین است که گوئی تو که خاکم بر سر
 گر چنین است که گوئی تو چرا ز آب دو چشم
 گر چنین است که گوئی تو و من می شنوم
 گر چنین است که گوئی تو بخون افشانی

این نه حرفیست که کس بشنود و تاب آرد
 یاد این واقعه از چشم فلک آب آرد

بند سیم

خادمان خانه ز بیگانه بهرداخته اند
 پاکبازان ز خیالت دل و جان باخته اند
 تا تو فرمان چه دهی پای ز سر ساخته اند

اینک این دست بزرگانه بینداخته اند
 دوستاران همه استاده بدر منتظرند
 تا تو پا رنجه کنی چشم بره داشته اند

جان بود در رهت از فرش که انداخته‌اند
 ناله نیست که بر چرخ نیفراخته‌اند
 که عزیزان تو از بهر تو بگداخته‌اند
 بالسه ار پا ز سر از یاد تو بشناخته‌اند
 هر سحر بر سر گردون بدعا تاخته‌اند
 طوق از شال بگردن همه چون فاخته‌اند
 دوستان تا دل اعدای تو بناخته‌اند
 با همه رحم چرا رحم بر ایشان نکنی

همچو صبر از بر ما دور چرائی ایدوست
 دشمنان خنده زناند کجائی ایدوست

بند چهارم

تا چو خورشید ز مغرب بدر آئی ایدوست
 همه را زنده کنی خویش نیائی ایدوست
 تو سرتنگ شکر چون نگشائی ایدوست
 تو ز مهر از چه بما رخ ننمائی ایدوست
 با چنین غوغا خاموش چرائی ایدوست
 چند بر کاهش جانها بفزائی ایدوست
 دور از دیدهء ما و تو نیائی ایدوست
 وز لب خویش حدیثی نسرائی ایدوست
 تو اش از غنچه خندان نستائی ایدوست
 نه چنانی که بما بودهء از پیش چرا

آتشی نیست که در سینه نیفروخته‌اند
 غم بود از برت از گنج که اندوخته‌اند
 تو از این بیشتر از نایرهء تب مگداز
 تا تو باز آئی و پا بر سر این جمع نهی
 تا ز گردون سپه‌کینه نتازد بر تو
 تا که بار اجل افکند ز پا سرو ترا
 جنگ بر سینه‌زنان گشته و چون جنگ‌دوتا
 تو چرا رحم بر این جمع پریشان نکنی

رستخیزیت ز یاران بسر تربت تو
 که گمان داشت که از آب حیات لب خویش
 طوطیانیم که خوبا شکر انداخته ایم
 همچو حربا همه را چشم بخورشید تو بود
 شیوهء لعل تو بود ار چه خموشی همه عمر
 چون هلالیم که بی مهر رخت کاسته ایم
 چند خونابه دل کز غم هجرت بگداخت
 چند هر گونه حدیثی ببرت بسرائیم
 چند غمدیده و صالت بستاید بمدیح
 خوی برداشتهء از من درویش چرا

بند پنجم

برتر از این گه‌ری هست و سرآنت نیست
 چیست از جنت رضوان که دوچندانست

دانمت چیست که پروای سر و جانت نیست
 چیست از نعمت والا که دو بالا نیست نه

ز آن میت هست که با ما سر پیمان نیست
 دست ما در خور آن گوشه، دامانت نیست
 او شه چند چو ما همسر جولانت نیست
 چکنی بیش بمان بستن امکانت نیست
 پیش راندی که سر جمع پریشان نیست
 حق رضا نیز به تیمار فراوانت نیست
 کیست زین قوم که شرمنده احسانت نیست
 آنچنان هست بقائی که سر آنت نیست

بیتو باری بگو این جمع پریشان چکنند
 تو بآرام گه خود شدی ایشان چکنند

تو که پیمانه ز تسنیم جنان مینوشی
 تو که خوانند سر ترا شرف دامن جود
 پیش راندی اگر از مانه ز بی مهری تست
 منتظر در رهت ارواح مقدس بجنان
 گر چه همراهی ما مانع سیر تو نبود
 بیش از این تایی دگران نتوان بود آری
 ره نمودی و بمنزل شدی این خودنه جفاست
 قصری از دوش برای تو بیاراسته اند

بند ششم

مدح بگذاشته و مرثیه خوان آمدهام
 بر سر خاک تو با اشک روان آمدهام
 رفته و صیحدمان جامه دران آمدهام
 حالی از هجر تو خونابه فشان آمدهام
 که باغ تو بهنگام خزان آمدهام
 همچو مسکین تهی کاسه بجان آمدهام
 وز غم لعل خموشت بفغان آمدهام
 سودها برده و اکنون بزبان آمدهام
 بیتو ای در گر انمایه گران آمدهام
 وانگه از روز و شب عمر بجان آمدهام

نار دوزخ نه چنین است که سوز دل من
 هیچ کافر منشیناد بروز دل من

این منم کز غم هجر تو بجان آمدهام
 این منم طبع روان مانده ز مدح تو زکار
 این منم دوش زبالتن تو با خاطر جمع
 این منم رفته ز خمخانه، وصلت سرمست
 این منم بلبل گوینده گلزار رخت
 این منم زار ز وی نرگس مست مخمور
 این منم غنچه صفت جامه هستی زده چاک
 این منم دوش که میرفته ز وصل رخ تو
 این منم از نظر افتاده که هم بردل خویش
 این منم ساخته با محنت هجرت شب و روز

بند هفتم

جای یاران تو در سایه دیوار تو باد
 ای سزاوارتر از جمله سزاوار تو باد
 ای تو در کارترین همه در کار تو باد
 هم در آندم که نباشیم بزندهار تو باد
 هر گرفتار تو هم نیز گرفتار تو باد
 مالک دولت جاوید خریدار تو باد
 نقد جانها بسر گرمی بازار تو باد
 حالیا لطف خداوند پرستار تو باد
 هم بوسعت دوجهان نقطه ز پرگار تو باد
 نال تاریخ وفات که خدا یار تو باد

ای زیاران شده دلگیر خدا یار تو باد
 رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس
 هر که در کار درود است چه انسان چه ملک
 جان ما چونکه نبودیم بزندهار تو بود
 تا تو بودی همه بودیم گرفتاران
 یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شدی
 سرد شد بر تو چو زندان تن ایجان جهان
 کس پرستار خداوند نبی چون تو ز خلق
 هم برتبت تو بسدی نقطه پرگار وجود
 یکی از جمله بی پا و سران آمد و گفت

بر من آنروز که بر یاد تو فیروز مباد
 من و آسوده ز سودای تو آنروز مباد

وله ایضا " علیه الرحمه

بهستی بجز دام و جز دهناری
 که یکدانه را کم ز هفصد نیاری
 چو مقبول بردی عوض ردنیاری
 ترا چیست آخر که جز بدناری

سپهرا ترا چیست کز کتم امکان
 بتخمی که در خاک کردند دیدم
 ز گندم همه گندم آری ز جو جو
 بجای همه نیک مردان که بردی

وله ایضا " علیه الرحمه

واندران هرزه در ایشیت ده این گفته بوی
 که علی را بعلی خواند و نبی را به نبی

برو ای باد صبا بهر خدا جانب ری
 فاضل آن منبع فضل و هنر و کان کمال

بگو ای بیهده گو بیهده گوئی تا چند
 ذم همچون منی از همچو توئی هست قبیح
 حفظ اشعار صبا بر تو کمالی نفرو
 خشک چوبی که فرو برده بی حفظ نهال
 نرسد دعوی آتش که منم قبله خلق
 با بی گفتن تو چندابی شو ز نفاق
 گر بود فضل صبا راست نه فاضل خوانرا

بگو ای بیهده گو بیهده گوئی تا چند
 ذم همچون منی از همچو توئی هست قبیح
 حفظ اشعار صبا بر تو کمالی نفرو
 خشک چوبی که فرو برده بی حفظ نهال
 نرسد دعوی آتش که منم قبله خلق
 با بی گفتن تو چندابی شو ز نفاق
 گر بود فضل صبا راست نه فاضل خوانرا

وله ایضا " علیه الرحمه

که سخنها خیال بافی بود
 نظرش جمله بر قوافی بود
 حسن شمشیری بی غلافی بود
 که مرانیم لقمه کافی بود
 کاین سخنهای مرد لافی بود
 که نه کارش پی تلافی بود
 ور بگوید فلان مضافی بود
 که بروشن دلی و صافی بود
 ثانی اثنین بشر حافی بود
 پیشه اش هیچ مو شکافی بود
 تشنه را کی چو آب صافی بود
 کارگاه حصیر بافی بود
 نسبتی گر رود اضافی بود
 وانگش چشم بر تلافی بود
 آنهم آزاد خان مافی بود

ای برادر بگفته گوش مده
 مرد شاعر ز گفته های شگرف
 خواست عذر برهنگی گرفت
 هم ز روی گرسنگی می گفت
 تو بتزویر هاش کمتر گوش
 ای خوش آن نیک مرد آزاده
 گر نویسد فلان معانی راست
 خود همی آید آن خانه ماست
 ورنه هر پا برهنه در شیراز
 تیشه کوهکن که موی شکافت
 جرم بلور اگر چه آب شود
 دستگاه حصیر باف بگو
 مردمی ادعا بود مشنو
 مرد شمارش آنکه نیکی کرد
 یکتن آزاده در جهان دیدم

وله ایضا "

درآمد آیه فتح و ظفر بفال امیر
 بیر خیال غم چون غم از خیال امیر
 طمع بمال امیرم بود ز حال امیر
 طمع بسی است مرا لیک برخصال امیر
 برده مال و نبرده است گوشمال امیر
 ببرد مال من آخر نبرد مال امیر
 که کهنه دادم و نو گشتم از نوال امیر
 مگر که سوی من آید بهدیه شال امیر
 دو ساعتش عوض آرم بیک سؤال امیر
 وز این چو در گذری ملک بیزوال امیر

سحر چو فال ز مصحف زدم بحال امیر
 بیار باده چون خون بد سگال امیر
 چو مال میر شوم خوار و پایمال اگر
 نگویمش طمع نیست کش برنجد طبع
 ز مال رفته غم نیست این غم است که دزد
 گمان دزد که مالم ببرد و خوارم ساخت
 ز دزد برده مرا سود و دزد راست زیان
 ز هر چه میدهم سر نمیتوان پیچید
 مگو بساعت خود چون کنی که بی عوض است
 زوال خصم امیر از خدای خود طلبم

وله ایضا "

هم تو معذوری و ما را جای عذر آوردنست
 مال مردم خوردنست از مال مردم خوردنست

گر بخوردی مال ما و ریختی گر آب ما
 آب مردم ریزیت از آب مردم ریزیست

وله ایضا "

چنین بهتان عجب نبود ز زاهد
 و گر کردم او بوده شاهد

مرا گر رند و شاهد باز خوانده است
 معاذ الله من این هرگز نکردم

وله ایضا "

نبود چاره چاره کردیم
 عجز میخواست بارها کردیم

خصمی خواجه را بخویش وصال
 مدح می جست بارها گفتم

چون سر رشته را ز کف نهد گو تو میکش که مارها کردیم

وله ایضا

آن فرق که خواجه با زنش دارد این است که از ره است
چندانکه نگه کنم ندارد عیب دور از من و تو جز اینکه است
ور عیب ز ملعنت نهی او را ابلیس پلید نیز ملعون است

وله ایضا

خدایگان منا آصفا حضرت تو نگفته ام که مرا کشور سلیمان ده
نگفته ام که فقیرم بیا و احسان کن نگفته ام که غریم بیا و تاوان ده
نگفته ام که بمن صادری بود واره عنایتی کن و تخفیف آن ز دیوان ده
نه از عنایت خسرو زراعتی دارم که تا خراجش گویم ز مال دهقان ده
نه تاجر م که چو آید متاع من ز فرنگ عشور آن بتو گویم زوجه سلطان ده
نکاح دختر قیصر نه آرزو دارم که تا جهیزش گویم ز گنج خاقان ده
نه عزم کرده بتسخیر هند تا گویم ... نما و مرا لشکری فراوان ده
نگفته ام که درین قحط سال از انبار عیال فاقه کشم را ز مرحمت نان ده
نه چشم من بگهرهای مدح خود بود است که گویم آنچه گرفتی ز من دو چندان ده
ازین تمام گذشتم ز دیدن هر روز گهی نگفته ایدل صداع دربان ده
بمن رهی نه چنانی که بودی از این بیش چه جرم رفته بفرما و توبه ام زان ده
اگر ز واسطهای پیاپیست مرا خبر نبوده قسم صد رهم بقرآن ده
وگر گناه دهی مدح تست آسانست تو خویش توبه ام از این مقوله هذیان ده
وگر بهمت تو مشکل است صد تومان نزاع میکنم آسان دویست تومان ده
وگر نه همچومنی را چه جای ابرام است که تا صداع مسیحا دهم که درمان ده
مرادبنده ز فرمان شاهی امضا نیست رقم نویس و براتش ز راه احسان ده

وگر بود بحقیقت بخاطر تو گران

بیا ز دادن فرمان شاه فرمان ده

وله ایضا " علیه الرحمه

آه کامسال رخ باده نمیباید دید
 من نخواهم سر معشوق که خواهد پیچد
 کسی از خانهء ما بوی کبابی نشنید
 منقلی خواست بیفروزد و بفروخته دید
 بچه رو رخت بمیخانه توانیم کشید
 گیرم اینخرقه فروشیم بیک شیشه نبید
 هیزم از بهر زمستان بچه بایست خرید
 قفل غم را بکف میر جهانست کلید

باد سر سبز و برومند که پیوسته بود
 بویم چشم نیاز و بویم روی امید

سال آخر شد و بوئی ز وظایف نرسیند
 نقل و می وعده در ایام امیرم دادند
 رمضان رفت و حریفان همه میها خوردند
 خلق گویند فلان کلبه اش افروخت زمی
 باز آن مسجد و آن روزه و آن زهد و نماز
 رفع سرمای زمستان بچه خواهیم نمود
 خرقة و دفتر اگر از پی می بفروشیم
 باز با اینهمه احوال که گفتیم وصال

وله ایضا " علیه الرحمه

که با خط خوشش با این تن فرسوده بنویسم
 ولیکن چون توان بر کاغذ نابوده بنویسم
 نه اندر مطبخم دودی بود کزدود بنویسم
 کنون باید که این بیپوده را بیپوده بنویسم

زمن خواهند یاران دفتر اشعار من هریک
 توانستم اگر آن مدحت نابوده را گفتن
 نه از آن گفته ام سودی بود تا کاغذی گیرم
 بسی بیپوده گفتم تا که شد بیپوده دیوانی

وله ایضا"

ایخواجه دی که ما و ترا بسار داده اند
 کاین هر دورا بما و تو بسیار داده اند
 دشنامهای بیپده اشرار داده اند
 چون نسبتش با حمد مختار داده اند
 کاین پیشه را بحیدر کرار داده اند

در حضرت امیر که همواره باز باد
 دادی بمن دو نسبت این راست وان دروغ
 گفتمی وصال را که فقیر است و کاسبست
 از فقر کم خدای گوارا کند چه ننگ
 در کسب کش خدای ستایش کند چه عار

نسبت بان دو سرور و سالار داده‌اند
 وز کسب رزق پاک به اختیار داده‌اند
 تا داده‌اند فحش بسر کار داده‌اند
 پنهان نداده بر سر بازار داده‌اند
 با مردم فقیر کی آزار داده‌اند
 و ناسزا بود بسزاوار داده‌اند
 این تیغ را بمن نه به پیکار داده‌اند
 زین تیغ سالهاست چو زنه‌ار داده‌اند

حق نمک نه حق سلام و علیک تست

کم بیش از این نهرخصت گفتار داده‌اند

از کسب و فقر پاک ندارم که ایندورا
 فخر پیمبران همه از فقر بوده است
 دشنام را چه بیهوده نسبت دهی بمن
 گه بر فراز منبر و گه بر سر منار
 شیرازیان بهره‌ر کجا دشمنی کنند
 کرطعن و دق بود همه بر مستحق دهند
 تیغ زبان مرا و بمن میزنی تو زخم
 هشار و پای خویش بحد گلیم کش

وله ایضا" علیه الرحمه

اگر وصال نداند خدای او داند
 چرا نیاز نیارد که خشک لب ماند
 چا بمائده آسمان بیفشاند
 کرستان خداوند رو بگرداند
 گنه زبان دهد آنرا که توبه نتواند
 ز درگهی که همش چرخ آسمان خواند
 نبند که سلسله الفتی بجنباند
 امل بمحفل صدر جهان بگنجانند
 تو گوئی از تو چنان و چنین سخن راند
 بکارهای خداوند گار میماند
 منش باین نستایم که عالمی داند
 بر مردمی که دل دوستان نرنجانند
 قضا بجهد تمامم عنان به پیچاند
 بصدرا گاه دعا گفت و گه ثنا خواند
 ز خدمتش که تواند ز پای نشانند

مرا عتاب تو قانیا ز صدق و صفاست
 عتاب تشنه نمودی که بر لب جیحون
 عتاب گرسنه کردی که از تکبر دست
 سخن بهره چه رانم عتاب بنده کنی
 بمن عتاب تو جا داشت گر نبودم عذر
 ز بیست سال فزونشد که چرخ دورم ساخت
 ز هر دو سو بمیانجی دعا و پیغامی
 ز شرم شکوه چنان پر نگشته ام که مرا
 مرا گمان که چو بیند نخواهدم بشناخت
 بمن که یکسره جرم چه جای لطف اما
 خلاف دید و عطا کرد عذر دید و نواخت
 بدوستان وی این مردمی از او سهل است
 من آن نبودم کز خدمت چنان صدری
 بسالها چو کسی غایبانه در این ملک
 تو خود بگو که حضوری چنین چو دست دهد

اگر بکوه رسد کوه از او فرو ماند
 چون نیست مهلت آتش که سر بخاراند
 بحیله توسن فکرت بهر طرف راند
 از آنطرف گل تحسین بگو که خندانند
 که اذیل عفو خداوندیش بیوشاند
 نهیب رعده گر ابر را بگریاند
 که طبع لاله و گل راز سنگ رویاند

نه من که هر بسد و روزی دو گونه علت و رنج
 ز نقرس و وجع کلیه و صداع کسی
 چگونه فرصت آتش که بهر خدمت شعر
 اگر نسیم شنائی از اینطرف نوزد
 بشرم زشتی ناخدمتت نیست بنده مگر
 همیشه تا بلب غنچه خنده در شکند
 بدست سر و ریش پای قدر چندان باد

وله ایضا " علیه الرحمه

ور بفکرت سر ز کار اینجهان بیرون بریم
 پروریم آنسان که شاخش ز آسمان بیرون بریم
 همچو روئین تن ز رزم هفتخوان بیرون بریم
 تیر بی پیکان گر از برگستان بیرون بریم
 طعمه گر از پنجه شیر ژیان بیرون بریم
 تا کلف از مه برص از کهکشان بیرون بریم
 گر دل خود را بجهد از آسمان بیرون بریم
 ور برنگ آن زردی برگ خزان بیرون بریم
 از فسون گر آن بلای ناگهان بیرون بریم
 مومنانرا گربنفرین از جنان بیرون بریم
 ور بحکمت خفت از بادبزان بیرون بریم
 گر بجهد از سوزنش چون ریسمان بیرون بریم
 ور بمژگان از کف قارن سنان بیرون بریم
 ور ز ضرب تیغ مه درع کتان بیرون بریم
 یققرانی از کف صاحبقران بیرون بریم

گر بکوشش از ستیز مرگ جان بیرون بریم
 خشک چوبیرا اگر در شوره زاری خشکسال
 ور بیای لنگ با دامن سواری خویش را
 گر بچوبین تیغ بشکافیم خود آهنین
 شعله گر بانفت بنشانیم و اندر خار خار
 گر چه آن ذاتی و این طبعی است جهد آریم اگر
 طره طرار چون دام ره دلها شود
 گر بطبع آن شادی مرداد مه مبدل کنیم
 بر زمین آید بلائی ناگهان گر ز آسمان
 کافرانرا از دعا گر سوی جنت آوریم
 گر برفق احراق را از نار سوزای بشکنیم
 اشتری کز چشم سوزن رفتنش باشد محال
 گر بتارک در دعا گر ز تهمتن بشکنیم
 گر ز رمح شعله با موئین سپر ایمن شویم
 این همه ممکن بود اما محالست آنکه ما

آن شهنشاهی که سود خود زبان آورده ام

تا که از دل مدح خود را بر زبان آورده ام

وله ایضا"

خویشتن را چون سخن بر هر زبان افکنده
 حالیا دودی عجب در دودمان افکنده
 باز ای گل آتشی در گلستان افکنده
 برده و جمله را دار الامان افکنده
 گلستانیرا بتاراج خزان افکنده
 شعله اش در خرمن پیر و جوان افکنده
 جمله را در غصه یک لقمه نان افکنده
 کار او با یک جهان فریاد خوان افکنده
 چونکه زر بردی بچنگ الامان افکنده
 والی بیچاره را از بهیمن افکنده
 ریش خلقی در کف سهرابخان افکنده
 کاین چنین از بهر سودش در زیان افکنده
 صیت عدل و داد خود در اصفهان افکنده
 چون قلمشان تیغ بر سر زامتحان افکنده
 کش چنین در ورطه هون و هوان افکنده
 عذرها دیدی و گنج شایگان افکنده
 این چنین شان بیگنه از چشم ازان افکنده

خسروا شوری شگفت اندر جهان افکنده
 سالها میسوخت خلقی و نهان بدرودشان
 در سپهر آتش زدی جان نبیره سوختی
 سیم و زر لعل و گهر تنخواه و نقد اسباب و رخت
 گوشوار کودکان بردی لباس دختران
 آتش از خود چون چنار آخردر ایشان بر زدی
 حاصل سی ساله را چل روزه زیشان بستدی
 دولت شهزاده را بردی فقیرش ساختی
 طفلکانش را بزادی برهنه ساختی
 کازران رفتی حسام الدوله را کردی گدا
 باقی عهد زکیخانرا بهانه ساختی
 چون پسر پاس پدر فرمود حقیقش این نبود
 نیروی دم خورده را تا دام خود سازی مگر
 فارس را دیدی که سر بر خط فرمان تواند
 قهرمان فارس پنداری که مهمان تونبست
 از خراسان و عراق و رشت و آذربایجان
 فارسی چون بنده فرمان و دولتخواه بود

راستی این صدمه از شاه جهان میخواستند
 این چنین چون رام گشتند آنچنان میخواستند

وله ایضا"

صدیک مدحت ننگدگر چه بحر افزون کنند
 طبع او را بیشتر ز اندام او موزون کنند
 همچو لفظی نامناسب از سخن بیرون کنند

ای خداوندی که در بحر طویل روزگار
 از بی مداحیت هر نطفه کاید در رحم
 شاعرانت شعریانرا گر خیال آرد بشعر

بسکه جاری در مکنون گوهر مکنون کنند
 زان کمالاتی که با طبع بشر معجون کنند
 صفحه‌گر از کلک مانی صحفا نگلیون کنند
 خم نشینی را عبث نسبت با فلاطون کنند
 عقل را ز ادراک ایشان بیخود و مجنون کنند
 این عمل نسبت نه بار خشت که با گردون کنند
 یارب اینان گر تو می بینند کیفر چون کنند
 تشنگان لاشک تقاضا در بر جیحون کنند
 نفس و شیطان وزن این سه مرد را ملعون کنند
 وای نفسی کش زنان از کید خود افسون کنند
 امتحان را جای می در جام او گر خون کنند
 تو سخاکاری بفرما رایتش افزون کنند

جیب مداح تو نطع جوهری ماند در آن
 بهترین شعراست و از آن مدح داران مدح تو
 همچنان زیور نیابد کز مدیحت نسخه
 در خم گردون توئی در فهم و دانش بینظیر
 برقع از لیلی و شان فکرتت گر برکنند
 داورا شد از عنایت پای قآنسی فگار
 چون عتابی کان نه از دل بود بود انیش اثر
 کرد گستاخی و از من پرس جرم از وی نبود
 چونکه او فرزند آدم بود عذرش در پذیر
 کدخدا شد کدخدائی مرد را رونق بود
 ورنه حاشا گر ز راه حق گزاری پا کشد
 او فزون کرد از گلیم خویش گریار ادراز

تا نیارد از جزای خویش هر تن سرکشید
 بد سگالت را نصیب از طعنه طاعون کنند

وله ایضا

هر جا که دید برد و نهان در مفاک کرد
 خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

آن زر پرست بین که خداوند خویش را
 سیم و زری که کرد خداوندشان عزیز

وله ایضا

زانکه خصم ز راست گوهر او
 میکند خاک تیره بر سر او

خواجه را زر پرست نتوان گفت
 گانچه سیم و زرش بدست افتد

وله

سیماب مگر بگوش احباب کند

چون لرزه تن خاک چو سیماب کند

از زلزله شد غفلت ما بیش که طفل از جنبش مهد بیشتر خواب کند

وله

در گوی سعادتش مسیحا نرسید این اوج سعادتست هر سرگه چو مهر
بس رفت و بان مقام اعلا نرسید یک نیزه نشد بلند اینجا نرسید

وله

روزگاریست رذل دون پرور چون بصد جهد منصبی یابیم
روزگی چند دون و رذل شویم کام دل ناگرفته عزل شویم
جنس جد را رواج چندان نیست جد گذاریم و مرد هزل شویم

وله

دانی بحسین و حسن آن فخر بشر الماس پر آب و آب پر الماسی
بگذشت چها ز امت پیغمبر آنرا بگلو رسید و این را بجگر

* * *

بسم الله الرحمن الرحيم (۱)

فرهاد و شیرین

در آن سینه دلی واندل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلی در وی درون درد و برون درد
کزان گرمی کند آتش گدایی
زبانم کن بگفتن آتش آلود
زبانم را بیان آتشین ده
چکد گر آب ازو آبی ندارد
چراغی زو بغایت روشنی دور
فروزان کن چراغ مرده ام را
زلطفت پرتوی خواهم گدایی
کجا فکر و کجا گنجینه راز
نهاده خازن تو صد دفینه
پشیزی کس نیابد زانهمه گنج
نمیخواهم که نومیدم گذاری
مرا لطف تو میباید دگر هیچ
حلاوت سنج معنی در بیانها
بشیرین نکته‌های حالت انگیز

الهی سینه ده آتش افروز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
کرامت کن درون درد پرورد
بسوزی ده کلامم را روائی
دل را شعله گردان سینه پر دود
دل را داغ عشقی بر جبین نه
سخن کز سوز دل تابی ندارد
دل افسرده دارم سخت بینور
بده گرمی دل افسرده ام را
ندارد راه فکرم روشنایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
ز گنج راز در هر گنج سینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج
چو در هر گنج صد گنجینه داری
براه این امید پیچ در پیچ
بنام چاشنی بخش زبانها
شکر پاش زبانهای شکر ریز

بشهدی داده خوبانرا شکر خند
 نباد از آتشی بر عاشقان داغ
 یکیرا ساخت شیرین کار و طناز
 یکیرا تیشه بر سر فرستاد
 عزیزانرا عزیززی او دهد او
 مبادا آنکه او کس را کند خوار
 گرت عزت دهد روناز میکن
 چو خواهد کش بسختی شب کند روز
 وگر خواهد که با راحت فتد کار
 بلند آنسر که او خواهد بلندش
 بسنگی بخشد آنسان اعتباری
 بخاک تیره بخشد عطایش
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار
 بآن خاری که در صحرا فتاده
 نروید از زمین شاخ گیاهی
 در نابسته احسان گشاده
 ضروریات هرکس از کم و بیش
 بترتیبی نهاده وضع عالم
 تمنا بخش هر سرکش هوائیست
 چراغ افروز بزم جانگدازان
 کلید قفل و بند آرزوها
 اگر لطفش قرین حال گردد
 وگرتوفیق او یکسو نهد پای
 در آنموقف که لطفش روی پیچ است
 خرد را گرنبخشد روشنائی
 کمال عقل این باشد در اینراه
 خداوندا نه لوح و نه قلم بود
 ز حرف عقل کل تا مرکز خاک

که دل بر دل تواند داد پیوند
 که داغ او زند صد طعنه بر باغ
 که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
 که جان میکن توفهادی تو فرهاد
 بهر ناچیز چیزی او دهد او
 که خوار او شدن کاریست دشوار
 وگر نه چشم حسرت باز میکن
 از آنراحت رمد چون آهو از بوز
 نهد پا بر سر تخت از سردار
 نژند آن دل که او خواهد نژندش
 که بر تاجش نشاند تاجداری
 چنان قدری که گردد دیده جایش
 از هر چینه با خاصیتی یار
 دوی درد بیماری نهاده
 که ننوشته است بر برگش دوائی
 بهرکس آنچه میبایست داده
 مهیا کرده و بنهاده در پیش
 که نه یکموی باشد بیش و نه کم
 جرس جنبان هر دلکش نوائیست
 نیاز آموز طور عشقبازان
 نهایت بین راه جستجوها
 همه ادبارها اقبال گردد
 نه از تدبیر کار آید نه از رای
 همه تدبیرها هیچ است هیچ است
 بماند تا ابد در بیره رائی
 که گوید نیستم از هیچ آگاه
 حروف آفرینش بی رقم بود
 بیک جنبش نوشت آن کلک چالاک

ارادت شد بحکمت تیزخامه
 اگر نه رحمت کردی قلم تیز
 نقوش کارگاه کن فکانی
 که دانستی که چندین نقش پرپیچ
 زهی رحمت که کردی تیزدستی
 هر آنصورت که فرمودیش نیرنگ
 زهر پرده که ار کردیش باز
 کشیدی پردهای بی چه و چون
 زهر پرده که بستی یا گشادی
 اگر بیرون پرده در درون است
 شناسا گر نمیکردی خرد را
 یکی بودی بد و نیک. زمانه
 همای و بوم بودندی هم جفت
 نه با اقبال آنرا کار بودی
 ز تو اندوخته عقل این محکرا
 ز چندین زاده قدرت که داری
 بدان عزت سرشتی از کف خاک
 طراز پیکری بستی بر آنگل
 بده جاحظ دمانش داشتی باز
 بخاک اینقدر دادن رمز کاریست
 چو شدگو خاک باش از جمله درس
 بده جانا دمانش داشتی بیش
 همه فرمانبران کار فرمای
 از آن ده خادم ده جا ستاده
 چه ده خادم که ده مخدوم عالم
 نشاندی پنج از ایشان بر در بار
 گذر داران جسم و عالم جسم
 ز خالصان پنج با او گاه و بیگاه

بنام عقل نامی کرد نامه
 که دیدی اینهمه نقش دلاویز
 به طی غیب بودی جاودانی
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
 زدی بر نیستی نیرنگ هستی
 زدش صد بوسه بر پا نقش ارزنگ
 نهفتی صد هزاران پرده راز
 که از پرده نیفتد راز بیرون
 دو صد راز از درون بیرون فتادی
 بتو از تو خورد را رهنمون است
 که از هم فرق کردی نیک و بد را
 تفاوت پاکشیدی از میانه
 بیک بیضه درون هم خواب و هم خفت
 نه اینرا طعنه ادبار بودی
 که می سنجد عیار یک بیک را
 کفی برداشتی از خاک خواری
 که بر بستی بر چرخش بفتراک
 که آمد عاشق او جان بصد دل
 که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز
 که عزت بیش ما در خاکساریست
 منش برداشتم این عزتش بس
 دو انیدی بخدمت صد خبر بیش
 همه در راه خدمت پای بر جایی
 مهیا هر چه فرماید اراده
 مبادا از سرما سایشان کم
 ز احوال همه عالم خبر دار
 بر ایشان راه صورتها بهر قسم
 ندیده هیچکدام بیرون درگاه

شده هر یک بشغل خاص مامور
 همه ثابت قدم در راز داری
 یکی آئینه ایشان راسپردی
 ز بیرون هرچه برقع بر گشاده
 چنین آئینه او را که بیش است
 دماغش را بغض آراستی پوست
 زدل روغن گشادی در دماغش
 چراغش را خرد پروانه کردی
 اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش
 بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
 چه لطفست الله الله با کف خاک
 اگر جسمند و خود جان پا کند
 همه از بهر ما هر یک بکاری
 ز ما گز آشکارا و نهانست
 اگر لطف تو دامن بر فشاند
 بود بسی رحمت اجزای مردم
 ره هستی سراپا گر بپویند
 عدم بل کر عدم هم لختی آنسوی
 ز بد ناید بجز بد نیک دانیم
 کسی کو گریه کن بر خود شب و روز
 ولی آنگریه را سودی نباشد
 شراری باید از تو در میانه
 بدیها در خودی داریم
 درختی شمع راه ما کن از خود
 کسی را کوز خود کردی خوشحال
 خوشا حال دل آنکس در این کوی
 فلک گوی سر میدان آنست
 بچوگان هوا داریم گوئی

بیک جا جمع لیک از یکدیگر دور
 همه با یکدگر در سازگاری
 تو خود دانی که زنگش چون سزدی
 در آن آئینه عکسش اوفتاده
 اگر خود بین بود بر جای خویش است
 دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
 فکندی آتش دل در چراغش
 ز عشقش عالمی دیوانه کردی
 لئوای خدمتش دارند بر دوش
 همه پیشش ستاده دست بر سر
 که بر بستی بر چرخش بفتراک
 همه در خدمت این مشتمت خاکند
 دریغنا نیست چشم اعتباری
 ز لطف و رحمت شرح و بیانست
 ز ما جز نیستی چیزی نماند
 صفتهای بد اندر نیستی کم
 عدم یابند اگر خود را بجویند
 بدیهای نهفته در عدم روی
 تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
 کو بگدازی بدود آتش اندوز
 که از تو در جگر دودی نباشد
 که دوزخ سوخت بتوان با زبانه
 بدو برقی که دود از خود بر آریم
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود
 برو گو بر فلک زن کوی اقبال
 که چوگان تو میگرداندش گوی
 که گویش در خم این صولجانست
 هوس گرداندش هر دم بسوئی

شکن بر سر هوا جنبان ما را
 که ما را سخت دارد پا شکسته
 بهشت جسم و دوزخهای جانند
 حریم تست با بیگانه میسند
 درو باش پر از زنار و ناقوس
 ازین زنار و بت باز آر ما را
 بت ما بشکن و زنار بگسل
 که خدمتکار ناقوس و کنشت است
 وگر بد جنبد او را بر دهن زن
 صلیب هستی ما سرنگون ساز
 بسوزان هر چه پیش آید در او غیر
 هم اینرا سوز و هم زنار هستی
 بر آریم از پی عرض شهادت
 شهادت درد سر تا پای ما کن
 ز بعد لای نفی الا خدا کیست
 بتلقین رسول هاشمی یافت

بکش از دست چوگان هوا را
 هسوا را دست بسته
 هواهایی که آن ما را بتانند
 دلی چون کعبه را بتخانه میسند
 کنشت پر صنم دل شد صد افسوس
 هوا بت شده سوس زنار ما را
 بت و زنار این کیش است باطل
 زبان مزدور نام تست زشتست
 فکن سنگی بناقوش که تن زن
 بتاراج کنشت ما برون تاز
 نه در بگذار و نه دیوار ایندیر
 ز ما درکش لباس بت پرستی
 اشارت کن که انگشت ارادت
 بما تعلیم نفی ما سوا کن
 شهادت غیر نفی ما سوا چیست
 کسی کاو اندرین معنی رهی یافت

در توصیف شرع احمدی و بیان معرفت فرماید

اگر چه بر همه بالانشین است
 کسی جز در بیرون در نه بیند
 نبوت را در او اورنگ شاهی
 کجا هر بوالفضولی را در اوجاست
 نیاید راه جز بیرون درگاه
 چونزدیک درآید گم کند راه
 چوپان بود چه صد فرسخ چه یک گام
 چو چشمش نیست گوید سر بدیوار
 که چشم کردیمش درآید

حکیم عقل کز یونان زمین است
 بهر جا شرع بر مسند نشیند
 بلی شرعست ایوان الهی
 بساطی کش نبوت مجلس آراست
 خرد هر چند پیوید گاه و بیگانه
 بکوشد تا کند بیرون در جاه
 چو شد گویا گامی تا در کام
 بسا کوری که آید تا در بار
 مگر هم از درون بانگی برآید

در او اقلیم جان کردند تسخیر
 ز ماهی صیثشان بر رفته تا ماه
 بلطف و قهرشان گردیده مشهور
 ازین دههای ویران باج خواهند
 هزاران روضه پیر نعمت و ناز
 ولایت بخش ملک جاودانند
 اگر باور نداری شو گداشان
 طفیل پادشاهیشان زمانه
 همه از نور یک ذات آفریده
 چه نوری الله الله لایزالی
 بخدمت اندرش هر جافتوحیست

نبوت مسند آریان تقدیر
 تعالی خطبه الملک لله
 جهان را در صلاهی کار جمهور
 ز شاهانی که تخت و تاج خواهند
 عطاهاشان بهر بی برگ و بی ساز
 از آنشاهان که کشور گیر جانند
 بود ملک ابد کمتر بقاشان
 شهناسی فارغ از خیل و خزانه
 همه از آفرینش برگریده
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
 ز نورش هر کجا آثار روحیست

در نعت خاتم الانبیاء محمد عربی صلی الله علیه وآله و سلم

دو کون از وی پر از زیب و پرازین
 ز نامش حرز طومار شب و روز
 مجره صولجان آسمان گوی
 نگونساری ازو در طاق کسری
 که از وی صبح هستی نور تابی
 گذارد دهر را ظلمت بهر سوی
 از او عالم سراسر آفتابست
 جهانرا مهر بالای سر آمد
 که ناگه خال بت رویان شود نور
 که اندر هر شبانروزی زن و مرد

محمد تاجدار تخت کونین
 چراغ چشم چرخ انجم افروز
 فلک میدان سوار لامکان پوی
 شکست آموز کار لات و عزوی
 عربرا زو برآمد آفتابی
 نه خورشیدی که چون پنهان کندروی
 فروزان اخترش کاندر نقابست
 ز شرع او که مهر انور آمد
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد

در منقبت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله و سلم

برندش پنج نبوت در مقابل

سجود از چار حد مرکز کل

هزاران را مرا یک راه کرده
 سپرده ره بره داران مقصود
 میان آب و گل آدم نهان بود
 نداده با نفس یکحرف پیوند
 ز جنبش گیر از وی تا بآرام
 چو شد قلب آزمای آفرینش
 نخست آورد سوی آسمان دست
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری
 که یعنی آدمم ای قلب کاران
 کرا قلب است تا نقد از شکستش
 نه در دستش همین شق قمر بود
 به تخت هستی ارا خاص است و رعام
 زمانه خانه زاد مدت اوست
 ز رویش روز تابی وام کرده
 چه میگویم بجنب رحمت عام
 بشب از گیسوی خود داده تاری
 هم از گنجینهء جودش ستانند
 دویده آسمان عمری بیپایش
 چه مایه ابر کرده اشکباری
 ز رشک شغل او خورشید افلاک
 سحابش بود بر سر تازیانه
 سپندی سوخت در دفع گزندش
 کسی از چشم بدخو نیستش باک
 در آنعرصه که نور جاودانست
 جنیب تابعدی پیش رانده
 بهر جا کافتاب آنجا نهد پای
 فتادی سایه اش گر بر سر خاک
 چو راه خدمتش نسپرد سایه

سخن بر رهروان کوتاه کرده
 همه غولان ره را کرده نابود
 که او پیغمبر آخر زمان بود
 که نقش زر نگشته سکه مانند
 نبود الا رموز وحی و الهام
 بمعیاری که دانند اهل بینش
 فلک را سیم قلب ماه بشکست
 درستی دادش و کامل عیاری
 یکامل کردن ناقص عیاران
 درستش کرده بسپارم بدستش
 بهرانگشت ازینش صد هنر بود
 همه در حیطهء فرمان او رام
 ز خوردی باز اندر خدمت اوست
 زمانه آفتابش نام کرده
 بود بیهده وام و نسبت وام
 بر او هر شب کواکب را نثاری
 گهرهایی که بر مویش فشاند
 که گردد ذروهء خود تکیه گاهش
 که کرده خاص شغل چتر داری
 زند هر شام چتر خویش بر خاک
 چو دید آن لطف و خلق بیکرانه
 بیالا جمع شد دود سپندش
 که خواند ان یکادش ایزد پاک
 براق جان در آن چابک عنانست
 که از پی سایه نیزش باز مانده
 پس دیوار باشد سایه راجای
 زمین سر بر زدی از جیب افلاک
 در آن پستی که بودش ماند پایه

دویدی چون غلامان از پیش نور
بدانسان قالبی بودش سبک گام
ندیدی کس بدیگر جای درنگش
دوان در سایه لطفش روانها
نه تنها جان و بل جانان عالم
حدیث جان همسان در پرده بگذار
نباشد کس حریف وهم غماز
بگردون بر شدن آسانش باشد

گرش سایه زمین بوسیدی از دور
بذوق بزم قرب و جذب انجام
که گر نه بر شکم می بست سنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها
زهی قالب نه قالب جان عالم
ز جسمش گو خرد اندازه بر دار
که ترسم گر شود بی پرده این راز
در آن قالب کسی گر جانش باشد

در معراج حضرت نبوی صلی الله علیه و آله عرض کرده

رخ شب در نقاب روز مستور
ز خواب انگیخته بخت جوانرا
خزیده شب پره در فرجه تنگ
که هر سیاره خورشید دگر بود
همه ره چون دلی از تیرگی پاک
روان سوی سرای ام هانی
ملایک بافته پر در پر هم
حلی بر بسته ز انواع نوادر
پراز در کرده راه کهکشانرا
براقی جسته بر فرش از در عرش
ز فرشش تا فراز عرش یک گام
نسوده دست و هم کس عنانش
بر آنروی زمین جستی شراره
بر آنسوی زمان جستی بیک خیز
سخن در گوش تازد بیش از آواز
زمین و آسمان طی بود گوئی
نمیگردید مور خفته بیدار

شبی روشنتر از سرچشمه نور
دمیده صبح دولت آسمانرا
بشک از روز مرغان شب آهنگ
میان روز و شب فرق اینقدر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک
همه روشندان آسمانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم
زمانه چار دیوار عناصر
ز گوهرها که بوده آسمانرا
رهی آراسته از عرش تا فرش
براقی گرمی برق از تکش وام
ندیده نقش پا نقش کمانش
بمغرب نعلش از خوردی بخاره
از آنروی زمین بیزخم مهمیز
چه اوصاف تک و پویش کنم ساز
بهر جا آمده در عرصه پوئی
بزیر پا درش هنگام رفتار

نبودی چون دل عاشق قرارش
 خدیو جان عالم شاه لولاک
 بساط آرامی خلوتگاه لاریب
 محمد سرور اسری بعبده
 محمد جمله را سر خیل و سردار
 زهی عزت براق آن جهان گیر
 سرای ام هانی رازهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه راز
 برون آیا نبی الله برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 عطارد تا زوصلت مزده بشنید
 برون تاز و بحال زهره پرداز
 فرو رفته است خور در آرزویت
 کشد گر مدت حرمان ازین بیش
 زبرجیس و زکیوان خود چه پرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 بیک عالم زمین داد و زمان داد
 براقش پیش باز آمد بتعجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 بسوی مسجد اقصی عنان داد
 در آن مسجد امام انبیا شد
 ز آدم تا مسیحا انبیا جمع
 در آن مسجد امام و پیشوا شد
 پس آنکه خیر یاد انبیا کرد
 بزیر پی نخستین عرصه پیمود
 فروغی کامد از گرد رکابش
 وزان منزل هماندم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورد پیشش

که خواهد جان عالم شد سوارش
 مقیمان درش سکان افلاک
 سوار ره شناس عالم غیب
 زمانرا نظم و عقد روز و شبده
 جهانرا سنگ کفر از راه بردار
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر
 که می یابند در وی آنمه بدر
 که بیرون آی و بر کون و مکان باز
 برون آیا رخی چون مه برون آی
 ز شوقت بر سر آتش نشسته
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 که چنگ طاقتش افتاده از ساز
 تو باقی مانی و خورشید رویت
 ز نند بهرام بر خود خنجر خویش
 که میگرد بر ایشان عرش و کرسی
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 بدیگر یک بقای جاودان داد
 دوید و در رکاب آویخت جبریل
 عنان بپراست دست احتشامش
 تک و پورخش ماه آسمان داد
 صف پیشینیانرا پیشوا شد
 همه پروانه گردیدند و او شمع
 خم ابروش محراب دعا شد
 براقش رو براه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود
 ندادی در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم جا کرد چون تیر
 که اینم هست کن نعلین خویشش

چو در بزم سیم آوازه انداخت
 نبودی گرنهان در چادر او
 بکاخ چارمین جا ساخت در صدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 بیک حمله که آورد آنجهان گیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید جنگی
 از آنجا بر در دیر زحل تاخت
 بیگفتش داده بودندم نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت ار دو جانب در رسیدند
 نظر در تحفه شان نگشود و در تاخت
 گذر بر منتهای سدره فرمود
 عماری دار شد رفرف از آنجای
 دوئی برقع بر افکند از میانه
 در آنخلوت که آنجا گم شود هوش
 زبان بیزبانی را ز سر کرد
 در آن دیوان نبرد از یاد ما را
 زبان بستم که سر این حکایت

چو در بزم سیم آوازه انداخت
 نبودی گرنهان در چادر او
 بکاخ چارمین جا ساخت در صدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 بیک حمله که آورد آنجهان گیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید جنگی
 از آنجا بر در دیر زحل تاخت
 بیگفتش داده بودندم نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت ار دو جانب در رسیدند
 نظر در تحفه شان نگشود و در تاخت
 گذر بر منتهای سدره فرمود
 عماری دار شد رفرف از آنجای
 دوئی برقع بر افکند از میانه
 در آنخلوت که آنجا گم شود هوش
 زبان بیزبانی را ز سر کرد
 در آن دیوان نبرد از یاد ما را
 زبان بستم که سر این حکایت

در اثبات ولایت خاصه از روی تحقیق گفته:

نه هر جان محرم راز فاوحی است
 نه هر دانش بدین مقصد برد پی
 بخلوتخانه وحدت برد راه
 سلونی گفتن او را در خور آمد
 که شهر علم احمد را بود در

نه هر دل کاشف اسرار اسری است
 نه هر عقلی کند اینراه را طی
 نه هر کس در مقام لی مع الله
 نه هر کاو بر فراز منبر آمد
 سلونی گفتن او راهست در خور

چو گردد شه نهانی خلوت آرای
 چوراه گنج خاصانرا نمایند
 چو صحبت با حبیب افتد نهانی
 چواحمد را تجلی رهنمون شد
 کس از یک نور باید با محمد
 بود نقش نبی نقش نگینش
 جهانرا طی کند چندی و چونی
 بتاج انما گردد سرافراز
 بر اورنگ خلافت جا دهندش
 مگس برخوان او باشد مگس ران
 جهان مهمان سرا او میهمانش

نه هر کس را در آن خلوت بود جای
 نه بر هر کس که آید در گشایند
 نه هر کس را بود روشن بیانی
 نه بر هر کس بود روشن که چون شد
 که روشن گرددش اسرار سرمد
 سراید لو کشف نطق یقینش
 کلامش را طراز آید سلونی
 بدین افسر شود از جمله ممتاز
 کنند از انما رایت بلندش
 بود چرخش بجای سبزی خوان
 طفیل آفرینش کرد خوانش

در مدح شیر یزدان علی بن ابیطالب علیه السلام عرض کرد :

علی عالی الشان مقصد کل
 جبین آرای شاهان خاک راهش
 ولایش عروة الوثقی جهانرا
 ز پیشانیش نور وادی طور
 دو انگشتش در خیبر چنان کند
 سر انگشت ار سوی بالا فشاندی
 یقین او ز گرد ظن و شک پاک
 رکاب دلدل او طوقی از نور
 دو نوک تیغ او پرگار واری
 دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
 شد آن تیغ دو سر کاو داشت درمشت
 سر تیغش بحفظ گنج اسلام
 چولای نفی نوک ذوالفقارش
 سر شمشیر او در صفدری داد

به ذیلش جمله را دست توسل
 حریم قدس دور بارگاهش
 بدو نازش زمین و آسمانرا
 جبین و روی او نور علی نور
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمانرا در نشاندی
 گمانش بر تر از او هام و ادراک
 که گردنرا بدان زینت دهد حور
 ز حفظش دور ایمانرا حصار
 دو بین را کرده از چشم دوئی دور
 برای چشم شرک و شک دو انگشت
 دهان اژدهای لشکر آشام
 بگیتی نفی شرک و کفر کارش
 زلای لافتی الا علی یاد

کلامش نایب وحی الهی
 لغت فهم زبان هر سخن سنج
 وجودش اولین دم تا باخر
 تعالی الله زهی ذات مطهر
 دو نهر فیض از یک قلزم جود
 بعینه همچو یک نور دو دیده
 بس این شاهد که بودند از دوئی دور
 دوئی در اسم اما یک مسمی
 گر این یک نور بر رخ پرده بستی
 نخستین نخل باغ لایزال
 زاصل و فرع و عالم پدیدار
 و رای آفرینش پایه او
 کمال عقل تا اینجا برد پی

گواه این سخن مه تا ب ماهی
 طلسم آرای نقد راز هر گنج
 میرا از صفا بر وز کبایر
 که آمد نفس او نفس پیمبر
 دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
 که آنرا چشم کوتاه بین ندیده
 که احمد خواند باخویش ز یک نور
 دو بین آری ز فکر یک معما
 جهان جاوید در ظلمت نشستی
 بدو خرم ریاض ذوالجلالی
 یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
 نموده هر جزوی سایه او
 سخن اینجا رسانیدم کم طی

در ستایش سخن فرماید

سخن صیقل گر مرآت روح است
 سخن گنجست و دل گنجور این گنج
 در این میزان عقل و گنج سنجان
 سخن در کفه ریزد آنقدر در
 ز گوهرهاش کانی لامکانی
 گهرها نه صدف نه حقه دیده
 صدف مادر نه و عمان پدر نه
 در این گفتار عمانی صدف نیست
 درین فانی دیار خشک قلزم
 ز شهر و بحر این عالم بدر شو
 دیاری هست نامش هستی آباد
 در آن دریا مجال غوص کسی نیست

سخن مفتاح ابواب فتوح است
 وزان میزان عقل و جان گهر سنج
 که عقلش کفه ای شد کفه جان
 که چون خالی شود عالم شود پر
 ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
 نه از ترکیب عنصر آفریده
 چه این درها یتیم و در بدر نه
 صدف را غیر بادی زو بکف نیست
 مجو ایندر که خود هم میشود گم
 بشهر دیگر و بحر دگر شو
 در او بحری ز خود موجش نه از باد
 کنار و قعر و راه پیش و پس نیست

با مکان از قدم آرد نشاری
 زایشارش شود گوهر ستانی
 بدانی پایهء نطق گهر زای
 بتعظیمش سر عیوق باشد
 ببالا دست اسکندر نشیند
 جهان در سایهء او باج یابد
 که هست از منبرش صد خطبه بالای
 نوید از امیران کلامش
 ولیکن اندکی کامل نهادم
 که با من گاه گاهی سر گرانست
 که نبود پیشخدمت تر ز من کس
 قرار ذره کی با خویش داده
 قبولم کرده اما زان برقصم
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند
 که در سلگ هوا خواهان اویم
 کزین خورشید کوری دیدشان بست
 من و این شیوه تا روز قیامت

چو ایندر یا بجنید زو غباری
 ز در لامکانی هر مکانی
 بدان سر حد مشرف گر کنی پای
 زبانش چون سر عیوق باشد
 کسی را کاین همابر سر نشیند
 ز تاجش خسروی معراج یابد
 فلک در خطبه اش جایی نهد پای
 بمنشوری که طغرا شد بنامش
 سخن را من غلام خانه زادم
 بخدمت دیر دیر آیم از آنست
 کم اینخدمت شایسته زین پس
 از آن بر آفتابم ایستاده
 کمالست او همه من جمله نقصم
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند
 ولی این نام بس زین جستجویم
 چه شد کاین کور طبعان نظر پست
 کنندم زین هوا داری ملامت

* * *

خموشی گر چه به پیش خردمند
 نه مانند سخن غماز باشد
 خموشی را امانت دار کردند
 خموشی رخنه صد عیب بسته
 ز آسیب زمان یکسر نرستی
 کند هنگامهء جان بر بدن سرد
 کند کاری که با خس میکند باد
 زبان سر را عدوی خانه زاد است
 تراز خصم برون پرهیز کرده
 ازو کبک ایمن از چنگال باز است

بیا وحشی خموشی تا کی و چند
 خموشی پرده پوش راز باشد
 چودل را محرم اسرار کردند
 بر آنکس کز همه یکسونشسته
 خموشی بر سخن گر در نه بستی
 بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
 زبان آدمی با آدمی زاد
 زبان بسیار سر بر باد داد است
 عدوی خانه خنجر تیز کرده
 خموشی پاسبان اهل راز است

نشد خاموش کبک کوهساری
 نه بلبل در قفس نالد ز صیاد
 اگر طوطی زبان می بست در کام
 اگر رنج قفس در خواب دیدی
 ولی آنجا که باشد جای گفتار
 اگر بایست دایم بود خاموش
 زبان و گوش دادت کلک نقاش
 ز گوشت نفع نبود وز زبان سود
 نوا بردار ایمرغ نوا ساز
 تو اکنون بلبلی این بوستانرا
 سرود طایران عشق سر کن
 تو دستان زن که باشد عالمی گوش
 کتاب عشق بر جای بلند است
 فرو گیر این کتاب از گوشه طاق
 ورق نوساز این دیرین رقمرا
 اگر حرفت نزاکت دار باید
 چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ
 قلم پرداز و نوک خامه کن تیز
 نوای عشق را کن پرده ساز
 فلک هنگامه کن حرف وفارا
 حدیث عشق گو که جمله آن به
 محبت نامه از خود برون آر
 نموداری ز عشق پاکبازان
 زبان جانگدازان آتشین است
 کسی کش آن زبان در آستین نیست
 حدیث عشق آتشبار باید

از آن شد طعمه باز شکاری
 که از فریاد خود باشد بفریاد
 نه خود را در قفس دیدی نه در دام
 چو بوتیمار سر در پرکشیدی
 خموشی آورد صد نقص در کار
 زبان بودی عبث بیحاصل و گوش
 که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
 که باشی گوش چون باید زبان بود
 که مرغان کهن را رفت آواز
 صلابی بوستان زن دوستانرا
 نوا تعلیم مرغان سحر کن
 زبانها را سخن گردد فراموش
 و رای دست هر کونه پسند است
 که نگشود است کس فرسوده اوراق
 ولی نازک تراشی ده قلم را
 قلمرا نازکی بسیار باید
 زند مضرب نازک در دل چنگ
 بشیرین نغمهای رغبت انگیز
 که در طاس سپهرش پیچد آواز
 بر آراز چنگ ناهید این نوا را
 ز هر جا قصه آن داستان به
 تو خود دانی نمیگویم که چون آر
 زبانش از زبان جانگدازان
 چو شمعش آتش اندر آستین است
 زبانش هست اما آتشین نیست
 زبان آتشین در کار باید

در طعن ارباب دعوی فرماید

سوی خورشید بینی دیده دریند
چرا عالم کنی بر خویش تیره
بغیر از تیرگی چشمت چه دیداست
طبییان چون ماهی بی آبی از وی
برو کوتاه کن دستش ز فتراک
گهی پیرامن خویشست دهد بار
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
تو پا می بینی و من پر طاوس
فروغ این چراغ آسمانی
نداری کفهء میزان این نور
بود سنجیدن کافور از آن زشت
که با خورشید دارم عشقبازی
که تا خورشید باشد باشدم نام
که شد این نسبت و نامش مسلم
مشو خفاش ظلمت خانه گل
بماند سکهات بر نقد خورشید

بحر با کفت خفاشی که تا چند
ازین پیکر که سازد چشم خیره
ز نشترهاش کاو الماس دید است
چه دیدی کاینچنین بیتابی از وی
ترا جا در مفاک او را بر افلاک
چو پروانه طلب یاری که آن یار
چو نیلوفر درین سودای باطل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس
تو شبهای سیه دانی چه دانی
تو می پیما سواد شام دیجور
ترازویی که باشد بهر انگشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی
ازین به دولتی خواهم در ایام
بیا وحشی ز خربائی نهء کم
بخورشید سخن نه دیده و دل
گر این نسبت بیابی تابجاوید

در بیان مقام عشق فرماید

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
دواند گلخنی را تا بگلخن
نیایی ذرهء زمین میل خالی
ز زیر ماه تا بالای افلاک
جنیبت در جنیبت خیل در خیل
همین میل است و باقی هیچ در هیچ

یکی میل است با هر ذره رقاص
رساند گلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی
ز آتش تا بآب از باد تا خاک
همین میل است اگر دانی همین میل
سر این رشتهای پیچ در پیچ

ازین میلست هر جنبش که بینی
 همین میل آمد و باکاه پیوست
 همین میل است کاهن را در آموخت
 بهر طبعی نهاده آرزویی
 برون آورده مجنونرا مشوش
 ز شیرین کوهکن را داده شیون
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 ز گل بر بسته بلبل را پر و بال
 غرض این میل چون گردد قوی بی
 وجود عشق کش عالم طفیل است
 نه بینی هیچ جز میلی در آغاز
 اگر یک شعله ور خود صد هزار است
 شراری باشد اول آتش انگیز
 تف این شعله ما را در جگر باد
 ازین آتش دل آنرا که داغیست
 کسی کس نیست این آتش فسرده است
 اگر صد آب حیوان خورده باشی
 مدار زندگان بر چیست بر عشق
 ز خود بگسل ولی زنهار زنهار
 بعین عشق هرکاو دیده ور شد
 هنر سنجی کند سنجیده^۶ عشق

ز جسم آسمانی تا زمینی
 که محکم کاهرا با کهر با بست
 که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
 تک و پود داده هر یک را بسوئی
 بلیلی داده زنجیرش که میکش
 فکنده بیستون پیشش که میکن
 زده پروانه را آتش که میسوز
 شکسته خار در جاننش که مینال
 شود عشق و در آید در رگ و پی
 ز استیلای قبض و بسط میل است
 ز اصل عشق اگر یابی نشان باز
 باصلش باز گردی یک شرار است
 کز استیلاست آخر آتشش تیز
 ازین آتش دل ما پر شرر باد
 اگر طوفان شود آنرا فراغیست
 سرا پا گر همه جانست مرده است
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 رخ پایندگان برجیست بر عشق
 بعشق آویزو عشق از دست مگذار
 همه عیب جهان پیشش هنر شد
 نه بیند عیب هرگز دیده عشق

در مکالمهٔ مجنون با آن بیخبر از مقام عشق گوید

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
 که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
 ز حرف عیب جو مجنون بر آشفست
 که گر بر دیده^۶ مجنون نشینی

که پیدا کن به از لیلی نکوئی
 بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
 در آن آشفستگی خندان شد و گفت
 بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست
 تو قد بینی و مجنون جلوهء ناز
 تو مومی بینی و من پیچش مو
 تولب می بینی و دندان که چونست
 کسی را کو تو لیلی کردهء نام
 اگر می بود لیلی بد نمی بود
 مزاج عشق بس مشکل بسند است
 شکار عشق نبود هر هوسناک
 عقاب آنجا که در پرواز باشد
 گوزنی بس قوی بنیاد باید
 مکن باور که هرگز ترکند کام
 دلی باید که چون عشق آورد زور
 اگر داری دلی در سینهء تنگ
 صلائی عشق در ده ورنه زنهار
 در آن طوفان که عشق محنت انگیز
 اساسی گرداری کوه بنیاد
 یکی بحرست عشق بیکرانه
 اگر مرغابی اینجا مزن پر
 یکی خیل است عشق عافیت سوز
 فراغ بال اگر داری غنیمت
 ز ما تا عشق بس راه درازست
 نشیب چست خاک راه گشتن
 نشان آنکه عشقش کار فرماست
 دلیل آنکه عشقش در نهاد است
 چه باشد رکن عشق و عشق بازی
 اگر گوید در آتش روروی خوش
 وگر گوید که در دریا فکن رخت
 بگردن پاس داری طوق تسلیم

کزو چشم همین بر زلف و روئیست
 تو چشم و او نگاه ناوک انداز
 تو ابرو من اشارت های ابرو
 دل مجنون ز شکر خنده خونست
 نه آن لیلی است کز من برده آرام
 ترا رد کردن آن حد نمی بود
 قبول عشق بر طاق بلند است
 نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
 کجا از صعوه صید انداز باشد
 که بروی شیر سیلی آزماید
 ز آب جو نهنگ لجه آشام
 شکبید با وجود یک جهان شور
 مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
 سرکوی فراغ از دست مگذار
 کند باد جنونرا آتش تیز
 غم خود خور که گاهی در ره باد
 درو آتش زبانه در زبانه
 درین آتش سمندر شو سمندر
 هجومش در ترقی روز در روز
 ازین لشکر هزیمت جو هزیمت
 بهر گامی نشیبی با فرازیست
 فراز او کدام از خود گذشتن
 ثبات و سعی در قطع تمناست
 وفای عهد بر ترک مراد است
 ز لوٹ آرزو گشتن نمازی
 گلستان دانی آتشگاه و آتش
 روی بارخت و منت داری از بخت
 نیایی فرق از امید و از بیم

یکی دانی مراد و نا مرادی
بنامیزد بطرف دامنست گرد
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بجز معشوق نبود در ضمیرت

نه هجرت غم دهد نه وصل شادی
اگر صد سال پامالت کند درد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار
بهر صورت که نبود ناگزیرت

در مکالمه فرهاد با آن مرد و تحقیق مقامات دیگر فرماید

ز وضع بیستونش باز پرسید
بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان نقش از فلان سنگم پسندید
بگردن بردم او را تا فلانسوی
که شیرین را بتقریبی برد نام
که گویم حل و عقد کیمیا چیست
که در اثبات و نفی قیل و قالست
که گر خود کیمیائی هست آنست
توانگر کن وجود مفسست را
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
طلائی گردد از هر تیرگی پاک
کجا که عشق حرف تازه نیست
جهانرا عشق در کار است در کار
کند منسوخ جود حاتم طی
زند زالی بصد چون رستم زال
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
شود هر شوره زاری مرغزاری
شود هر گلخنسی باغ نعیمی
غم و شادی همه یکسان کند عشق

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز شیرین گفت در هر سو نشانیست
فلانروز اینطرف فرمود آهنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام
زیانندان رموز کیمیا کیست
نه بحث ما در آن امر محال است
سخن در کیمیای جسم و جانست
ببازین کیمیا زر کن مست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است
بدین اکسیر اگر خود را زند سنگ
بدین اکسیر اگر خود را زند خاک
صفات عشق را اندازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار
ز جام عشق اگر مدخل خورد می
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
گدارا سرفرو ناید بشاهی
ز بحر عشق اگر بارد مطاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی
همه دشوارها آسان کند عشق

گرت صد قلزم آید بر گذرگاه
توجه کن بعشق و پیش نه گام
ورت صدبند بر هر دست و پائیست
مدد از عشق جووز عشق یاری
منادی میکند عشق از چپ و راست
کمال اینجاست دیگر جا چه جوئی
اگر اینجاست از آید مرد گردد
بیاقتی بر آید سنگ را نام
مگو نتوان دوباره زندگانی

بهر گامی نهنگی بر سر راه
بین اعجاز بحر لجه آشام
که هر بندی ازو دام بلائیست
بین وارستگی ورستگاری
که حد هر کمال اینجاست اینجاست
زهی ناقص زد دیگر جا چه پوئی
رسد بیدرد و صاحب درد گردد
برو یکجگره گریزی ازینجام
که گر عشقت مدد بخشد توانی

در حکایت زلیخا و بیان عشق او فرماید

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
کمان بشکستش ابروی کماندار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
سر موئی ز عشق او نمیکاست
کمال عشق در وی کارگر شد
بدو نوگشت ایام جوانی
نمیرد آنکه داد بندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره

گلش را دست فرسود خزان کرد
نهادش پلکها برهم چو بادام
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
بکلی نوشخندش شد فراموش
همان اندوه یوسف در دلش بود
بیوسف بود از هر چیز خورسند
بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
نهال آرزویش بارور شد
مثنی کرد دور زندگانی
دوباره عشق او را زندگی داد
مکن پیوند عمر از عشق پاره

در توصیف حسن معشوقان فرماید

بهر جا حسن بیرون مینهد پای
نیازی هست هر جا هست نازی

رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در آغاز
 ایاز ار جلوه ندهد ببازار
 میان حسن و عشق افتاده اینشور
 نه عذرا آگهی دارد نه وامق
 زلیخا خفته و یوسف نهفته
 نه بیرون آگهی نه از درون بوی
 نیاز و ناز را رایت بعیوق
 ز راه نیست هر روح با روح
 از ایندراکان بروی هر دو باز است
 میان ایندو دل کاین در بود باز
 همه عالم اگر گردند همدست
 بود هر جا دری از خشت وز گل
 تنی سهلست کردن از تنی دور
 در آن قربی که باشد قرب جانی
 تن از تن دور باشد هست مقدر
 غرض کز آشنائیهای جانست
 که مجنون خواه درحی خواه دردشت
 نهانی صحبت جانها بجانها
 خوش آن صحبت که آنجا بارتن نیست
 تو دایم در میان راز میباش
 در آن صحبت که جان درد سر آرد
 بشهوت قرب تن با تن ضرور است
 بشهوت قرب جسمانیست ناچار
 ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
 چو پاکست از غرضها طبع فرها د
 ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
 ندارد کوهکن کامی که ناکام
 بشغل صد هوس خسرو گرفتار

که آید چشم لیلی بر سر ناز
 نیاید همچو محمودی خریدار
 زما غیر از نگاهی ناید از دور
 که میگردند چون معشوق و عاشق
 نه نام و نه نشان هم شنفته
 بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی
 نه عاشق زان خبر دارد نه معشوق
 دری از آشنائی هست مفتوح
 ره آمد شد ناز و نیاز است
 بود در راه دایم قاصد راز
 گمان این میرکایندر توان بست
 بر آوردن توان الا در دل
 دل از دل دور کردن نیست مقدر
 خلل چون افکند بعد مکانی
 بلا باشد که باشد جان ز تن دور
 چه غم گرد صبیابان در میان است
 بخلوتگاه لیلی میزند گشت
 عجب مهریست محکم بر دهانها
 نگهبان را مجال دم زدن نیست
 پس دیوار گو غماز میباش
 که باشد دیگری تا دم بر آرد
 میان عشق و شهوت راه دور است
 ندارد عشق با این کارها کار
 که خواهد دست با شیرین در آغوش
 ز قرب و بعد کی میآیدش یاد
 از آن پوید ببازار شکر تیز
 بکوی دیگری باید زدش گام
 بحکم حسن شیرین کی کند کار

بباید جست بیکاری چو فرهاد
 نهد حسن از در دیگر برون پای
 رود خوبی شیرین عشق گویان
 بر آن کش کار فرمائی کند کار
 نیاید کارها بی کار کن راست

که بتوانش پی کاری فرستاد
 که بتواند شد او را کار فرمای
 سراغ خانه فرهاد جویان
 سراغ کارکن کاریست دشوار
 اگر چه عمده سعی کار فرماست

در بیان عشق خسرو و شکر فرماید

درین خرم اساس دیر بنیاد
 بود هر دل بذوق خاص دریند
 برون از نسبت هراشتراکمی
 از آن گل شاخ امیدی دمیده
 بنوعی گشته هر شاخی برومند
 مذاق هر یک از شاخی برد بهر
 ولی آنکس که با تلخی کند خوی
 کسی کر قند باشد چاشنی یاب
 تزش رویش کند یک تلخ بادام
 چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
 نمودش تلخ آنزهر پر از نوش
 اگر چه بود زهری شهد مانند
 چنان آزرده گشتش طبع نازک
 بشد با گریهای خنده آلود
 دلش پر شکوه جانش پر شکایت
 درون پر جوش و دل با سینه در جنگ
 مزاج شاه نازک بود بسیار
 بود نازک دو طبع اندر زمانه
 یکی طبع شهان و شهریاران
 ز طبع زود رنج پادشاهان

بچندی خاطر هر کس بود شاد
 ز مشغولی بشغل خاص خورسند
 سرشته هر گلی از آب و خاکی
 بنشو خاص از آن گل سرکشیده
 یکی را ز هر دربار و یکی قند
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر
 نسازد یکجهان زهرش ترشروی
 بانسک تلخی گردد. عنان تاب
 شکر جوید کزو شیرین کند کام
 ز زهر چشم شیرین شکر خند
 که دادش عشوه آنماه قصب پوش
 بجانش یکجهان تلخی پراکند
 که عاجز گشت نازش از تدارک
 لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
 ولی خود دیر پروا در حکایت
 سوی بازار شکر کرد آهنگ
 ندارد طبع نازک تاب آزار
 که جویند از پی رنجش بهانه
 یکی از گلرخان و گلعداران
 میسر از من بیسر از دادخواهان

بپرس از من می‌رس از بی‌نیازان
قیاس ما ز کیسا کن که چند است

ز خوی دیر صلح فتنه سازان
کسی زین هر دو گر خود بهره مند است

در بیان مقامات عشق فرماید

که دارد نست از شیرین و فرهاد
بیان رنج عشق و محنت عشق
به نسبت میدهم با عشق پیوند
نوائی می‌زنم بر عادت خویش
بآن آهنگ می‌آیم با آواز
کزو چون کوهکن جان بایدم کند
سخن اینست و دیگرها فسانه است
که دارد کار شیرین شکر ریز
بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
اگر نبود حریف خوی شیرین
که بگذارد بعالم داستانی
که شیرین می‌رود چون بر سر ناز
که ذوقی باشد اندر پای کوبی
کسی باید که جانی آورد پیش
تواند تاختن بر قلب گاهی
بمیانند کار او از ناز معزول

ما زین گفتگوی عشق بنیاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
دروغی می‌سرایم راست مانند
ز هر نوگل که عشقم می‌نهد بیش
با هنگی که مطرب می‌زند ساز
منم فرهاد و شیرین شکر خند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
بیا ای کوهکن با تیشه تیز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای
برو پرویز گواز کوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی
کنون بشنو درین دیباچه راز
تقاضای جمال اینست و خوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زندیش
اگر گاهی برون تازد نگاهمی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول

در دوری خسرو و شیرین فرماید

معطل ماند شغل دلربائی
وزان بیرونقی اندوهگین بود
که بودی با در و دیوار در جنگ
بلب جان در خبر گیری نشسته

چو خسرو جست از شیرین جدائی
بغایت خاطر شیرین غمین بود
ز بی یاری دلش بود آنچنان تنگ
دلش در تنگای سینه جسته

خبر دار از شمار گام شبدیز
 وز آن خوردن شراری جستی از سنگ
 کز او در مجلس شیرین خبر بود
 بشکر کرد پیوند هوس نو
 تف غیرت نهادش بر جگر جوش
 تراوشهای اشکش رخ بخون شست
 گذار گریه بر خون جگر داشت
 درون سینه را افکار میکرد
 کز آسبش توان کردن شماری
 چنان گیرد کزو نتوان رهائی
 ز شمع خویش بزم غیر بر نور
 به بیند نوگلی با بلبل خویش
 شکست اندر دل آن خار جگر سوز
 که بیرون آردش از سینه خویش
 دل خود را فزونتر ریش میکند
 که آسان مهرش از دل بر توان داشت
 مکن باور کزو بیرون نهد پای
 کزو بر جا نماند ریشه چند
 که بیخ و ریشه کندن بود مشکل
 که با جان داشت پیوند نهالش
 وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
 بر او اهل حرم را ساخت گستاخ
 نبودش هیچ میل آشنائی
 بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
 چو خنجر زخم زهر آلوده شمشیر
 همیشه زهر بارد از زبانش

بجاسوسان سپرده راه پرویز
 اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
 هنوز آثار گرمی با شرر بود
 خبر دادند شیرین را که خسرو
 از آن پیمان شکن یار شکر نوش
 از آن بد عهد دمساز قدم سست
 از آنزخمی که بر دل کارگر داشت
 از آن نیشش که بر دل کار میکرد
 ز غیرت بر دلش میکرد کاری
 دو جا غیرت کند زور آزمائی
 یکی آنجا که عاشق بیند از دور
 دگر جایی که معشوق وفا کیش
 چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز
 بر آن میبود کارد چاره پیش
 ولی هر چند کوشش بیش میکرد
 نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
 چو در طبع کسی ذوقی کند جای
 ز بیخ و بن درختی کی توان کند
 نهالی بود خسرو رسته زان گل
 نمیرفت از دل شیرین خیالش
 نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
 برنجش رفتن شیرین از آن کاخ
 بآن گستاخ گویان سرائی
 جدائی را بهانه ساز میکرد
 زیانش زخم خنجر داشت در زیر
 کسی کالوده زهر است جانش

در دوری و جدا شدن عشاق از یکدیگر فرماید

قفس باشد بچشمش گلشن حور
 نماید شاخ سرروش چنگل باز
 ارم باشد بر او صیاد خانه
 نماید آشیان سوراخ مارش
 کشد مرغوله در مرغ سبزه زاری
 کند بازی بمنقار تذروی
 سری در زیر بال خود کشیده
 پرش ساعت بساعت بسته تر بود
 سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
 غم دل بسته او را راه پرواز
 بر آن شد تا پردزان گوشه کاخ
 شود ایمن از آنمرغان خانه
 کند کاری که ماند یادگاری
 که از کارش کند هر کس قیاسی
 ز خسرو طبع را معزول دارد

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور
 گرش افتد بشاخ سرو پرواز
 رمد طبعش ز فکر آب و دانه
 نهد بر زیر پا آسیب خارش
 نه ذوق آنکه افشاند غباری
 نه آن خاطر که بر آزاده سروی
 ز باغ و راغ در کنجی خزیده
 دل شیرین که مرغ بسته پر بود
 ز بس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ
 دگر مرغان پراندر پرنوا ساز
 ز ناخوش بانگ آنمرغان گستاخ
 نهد بر شاخساری آشیانه
 ز کار خویش بردارد شماری
 ز پرگاری کشد طرح اساسی
 بشغش خویش را مشغول دارد

در مکالمه شیرین با یکی از پرستاران خود فرماید

کشید آهی و اشک از دیده افشاند
 بمردم بیوفائیهای مردم
 عفی الله زانهمه پیمان و سوگند
 دلم کرد این که لعنت بر دل من
 خودش گردید دیگر جای مهمان
 سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
 همانا فرض ترزین کار دارم

یکی را از پرستاران خود خواند
 که دیدی آشنائیهای مردم
 بنام ایزد زهی یاری و پیوند
 چه تخمی رست از آب و گل من
 تو او را بین که ما را خواند برخوان
 بازار شکر خود کرده آهنگ
 چه اینجا پاس ایندیوار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش
 فقیر آن بلبل و مسکین تذروی
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته
 نم سرچشمهایبوسته با نم
 صغیر مرغکان بر هر سر سنگ
 چنین جایی برای من بجوئید
 کزین مهمان نوازیهای بسیار
 باین مهمانی و مهمان نوازی
 بزرگی گردد مهمانرا نکو داشت
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
 چه زهرآلوده شکرها که خوردیم
 زهی مهمان کش این حاجب سرائی
 کند از خانه و مهمان کرانه

موافق نیست با طعم هوایش
 که اینجا با گلی خو کرد و سروی
 غزالی هر طرف با لاله خفته
 بساط سزها نگسته از هم
 گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ
 بیوئید و رضای من بجوئید
 بسی شرمنده ام از روی آن یار
 توان صد سال کردن عشق بازی
 چنین دارند مهمانرا که او داشت
 که بر خوردار باد از زندگانی
 چه دندانها که بر دندان فشردیم
 که آید در سرایش آشنائی
 گذارد خانه با مهمان خانه

در توصیف بنائیکه فرهاد گذاشته فرماید

خوشا خاک و خوشآب و هوایی
 خوشا سر منزلی خوش سرزمینی
 عجب جایی بیاید بهجت انگیز
 ملال خاطر شیرین چو دیدند
 بکوه و دشت میراندند ابرش
 گر آهویی بدیدندی سراغی
 بکبکی گر گذشتندی بدشتی
 بهر سرچشمه و هر مرغزاری
 بدین هنجار روزی چند گشتند
 صفات نوخطان سبزه زارش
 هوایش اعتدال جان گرفته
 ز کس گر سایه بر خاکش فتادی

که افتد قابل طرح بنائی
 که باشد قابل مسند نشینی
 که بر شیرین سرآرد کام پرویز
 پرستاران جنیبتها کشیدند
 مراد خاطر شیرین عنان کش
 از آن آهو گرفتندی سراغی
 بپرسیدندی از وی سرگذشتی
 همیکردند بودن را شماری
 که تا آخر بدشتی برگذشتند
 صفای وقت وقف لاله زارش
 نم از سرچشمه حیوان گرفته
 ز جا بر جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخش آرمیـدی
گلش چون گلرخان پروردهء ناز
نو گفـتی حسن خیزد از صفایش
بشیرین آگهی دادند از آنجای
که در دامان کوه و کوهساری
یکی صحراست پیش او گشاده
اگر بر سبزه اش پیـوئی بفرسنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه
گشاده چشمهء از قلـه کوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار
خورد بر کوه و کوبد سنگ برسنگ
پراندر پرزده مرغابیانـش
زمینهایـش ز آب ابر شسته
بساطش در نقاب گل نهفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش
نسیمش را مذاق باده در پی
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
که گویا بخت شیرین را ندانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای
اگر چین است اگر بتخانه چین
دل خوش یاد میآرد ز گلزار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است
دلی دارم که گر بگشایمـش راز
غمی دارم که گر گیرم شمارش

گشاده سایه اش بال و پـیدی
نوای بلبلانـش عشق پرداز
فتوح عشق ریزد از هوایش
وز آن آب و هوای رغبت افزای
که تا کوهست از آنجا نعره داری
فضای او صد اندر صد زیاده
سر موئی نیایی زعفران رنگ
درختانـش زده بر سبزه خرگاه
گل و لاله بگرد چشمه انبوه
رگ ابريست پنداری کهربار
صدای او رود فرسنگ فرسنگ
بجای موج بر آب روانش
درو گلـهای رنگارنگ رسته
گل و لاله است اندر هم شکفته
دگر آنجا بود نعلش در آتش
همه جایش برای صحبت می
دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز بحث خود میان گریه خندید
که بروی اینهمه افسانه خوانید
زهی شیرین و جان سخت شیرین
ز شیرینی همی قانع بنامی
زالله رنگ بگریزد ز گل بوی
نهد عیش از در دیگر برون پای
بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
چودل خوش نیست گل خارا است بی یار
شراب تلخ در غم زهرمار است
بصد در از درون آید بیرواز
بتیرسم از شمار روزگارش

که آید از گل و از گلشنم یاد
 هوا خوش دشت خوش کهسار هم خوش
 بود خوش گر بدوق آن توان گشت
 چه طرف از دشت و راغ و دامن کوه
 که باغ و راغ باید دیدش از دام
 که دشتی پر ز گل‌های بهار است
 ولی باید که باشد یار کو یار
 کش افتد با قفس نظاره باغ

کدامین دل کدامین خاطر شاد
 مرا گویند خوش جائیست دلکش
 یکی اطراف کوه و دامن دشت
 چو دامن ماند زیر کوه اندوه
 چه خورسندی از آن مرغ غم انجام
 دگر گفتید جای میگساریست
 بلی می خوش بود در دشت و کهسار
 بود بر بلبلای گل آتشین داغ

در حکایت فرماید

به بستان برد و بتداز پاش بردشت
 صلائی رغبت هم آشیانی
 عدوی خانه در پهلو نشسته
 صغیری پر خراش از سینه ریش
 که پروازش بود بر دست صیاد
 نشاط سرو و گل فرصت شمارید
 مرا هم با شکنج دام کاریست
 که بیند در کمین تاراج بازی

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
 زدندش طایران بوستانی
 چو پر زد دید بال خویش بسته
 برآورد از شکاف سینه خویش
 که مرغی را چه ذوق از سروشمشاد
 شما کازادگان شاخسارید
 که صیاد و مرا با من شمارید
 قفس باشد ارم بر نغمه سازی

در حرکت شیرین بسمت خسرو فرماید

گل خوش لهجه سرو خوش روایت
 رواج آموز کار بیروا جان
 ز سرتاپا نمک شیرین پر شور
 دهانرا تنگ بسته راه خنده
 عتابی با عبارت داده پیوند
 چودانا در بنای سست پایه

بت پر شکوه ماه پر شکایت
 سرو سرکرده نازک مزاجان
 نمک پاش جراحیهای ناسور
 گره در گوشه ابرو فکنده
 مزاجی در تعرض دیر خورسند
 برفتن زود خیز و گرم مایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند
 برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
 بخاصان گفت مگذار بد زنهار
 زهرجنسی که هست از مادر اورنگ
 زهرجنسی که هست از مادر این کوی
 که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
 کنیزانی کلید گنج در مشت
 درون رفتند و درها را گشادند
 مقیمان حرم کاینحال دیدند
 که ای سر خیل ما شیرین بدخوی
 که ای سرخیل ما شیرین خود رای
 نه آخر خود حسن این بوستانیم
 نه آخر عزت داغ تو داریم
 شدی خوش زود سیر از دوستداری
 زدی خوش زود پا بر آشنائی
 تو در اول بیاری خوش دلیری
 تو در آغاز یاری سخت یاری
 نمیاید بمردم آشنائی
 نمیاید بمردم عهد بستن
 مروت کو محبت کو وفا کو
 شکر لب گفت آری اینچنین است
 من اول کامدم بودم وفادار
 من اول کامدم بودم وفا کیش
 شما گویا ندارید این مثل یاد
 بجرم اینکه در طبعم وفا نیست
 اگر میبود عیسی بیوفائی
 نه شیرین این بنا از نو نهاد است
 بخسرو طعنه باید زد نه بر من

ز مشکورخت در بیرون کشیدند
 نهانش صد هزاران زهر در نوش
 که دیگر باشدم اینجا سر و کار
 برون آرید ازین غمخانه تنگ
 برون آرید ازین برگشته مشکوی
 نمی بینیم بودنرا در آن رای
 غلامانی قوی دست و قوی پشت
 متاع خانها بیرون نهادند
 بیکبار از حرم بیرون دویدند
 متاب از ما چنین یکبارگی روی
 مکش از ما چنین یکبارگی پای
 چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
 چرا زینگونه در پیش تو خواریم
 مکن کاین نیست جز بی اعتباری
 مکن کاین نیست غیر از بیوفائی
 بسیار یار و زودسیری
 ولی آخر عجب بی اعتباری
 چو کردی چیست بيموجب جدائی
 چو بستى چیست بيموجب شکستن
 اگر داری نصیب جان ما کو
 ولی گویا گناه این زمین است
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار
 دگرگون کردم اینجا عادت خویش
 که باشد دزد طبع آدمیزاد
 بطعنم این چنین گفتن سزا نیست
 نمی کرد از شما خسرو جدائی
 که این آئین بد خسرو نهاد است
 نمیدانستم اینها من در ار من

بیوزش لعل شیرین پر نمک کرد
 وزان در دیده میشد نمک بیز
 فرو بارید اشک غیرت اندود
 بیابنشین بعیش و ناز خسرو
 ولیکن گوش بر آواز میباش
 نهاد اندر رکاب بارگی پای
 گهی تند و گهی آهسته میراند
 پراکنده ز بس افتان و خیزان
 نمیداند که ره چون میکند طی
 نداند تا که آید یا که ماند
 بخرمن دید گل سنبل بخروار
 هوایش را هوای بس موافق
 نگه را تازه شد با غمزه پیوند
 بخدمتکاری قدش کمر بست
 نیازی بود در هر نیم گامش
 که گرد آرد ضرورت حسن مزدور
 که جانی با هزار اندیشه در پیش
 بفکر چیست باز این حسن بیباک
 در ناز و کرشمه باز می یافت
 زبوی عشق تر کردی دماغش
 نهانی از خودش در ناله دیدی
 نیازی یافتی در خود نهفته
 بهمزادان خود لب پر شکر کرد
 ازینجا گشت پنداری گل من
 تعالی الله چه خرم سرزمین است
 بساط آن نشاط افزای من باد

پس آنکه خیر یاد یک بیک کرد
 نمک میریخت بر لعل نمک ریز
 ز دنبال وداع گریه آلود
 که مارتیم گوبا دلبر نو
 بگوئیدش بعیش و ناز میباش
 چولحنی گفت از اینها جست از جای
 بخسرو جنگ در پیوسته میراند
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
 بلی آنرا که اندوهی است از بی
 همی داند که افتد پیش و راند
 براند القصه تا آندشت و کهسار
 هوایی چون هوای طبع عاشق
 لبش را شهد نوشد با شکر خند
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست
 روان شد ناز در پیش خرامش
 غرور آمد که عشقی دیدم از دور
 در اندیشید شیرین با دل خویش
 چها میگوید این طبع هوسناک
 طبیعت مستعد ناز می یافت
 نسیمی کامدی از دشت و راغش
 اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
 زهر برگی در آندشت شکفته
 ز لعلش کاروان قند سر کرد
 که اینجا خوش فرود آمد دل من
 عجب دامان کوهی دلنشین است
 همیشه ساحت آن جای من باد

در تعریف بنائی که شیرین کرده فرماید

بنائی را که باشد حسن بانی
 بیکروزش رساند پایه جائی
 چو وقت آمد که بر مسند نهاد گام
 کند یک خشت از بنیاد سستش
 بنای حسن را سست است بنیاد
 گذشته سالها از عصر شیرین
 اساس کاین چنین آباد ماند است
 چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت
 فضائی دید خوش آب و هوائی
 نه بادش را غباری بود بر روی
 بساطش را هوای رغبت انگیز
 طلب فرمود خاصان هنر سنج
 که میخواهم دو استاد و چه استاد
 همه کار بزرگان ساز داده
 بدست و کار ایشان میمنت یار
 نخستین پر هنر صنعت نمائی
 همه کارش بوضع هندسی راست
 شماری رفته با صنعت شناسی
 ولی باید که شیرین کار باشد
 دگر آهن تنی فولاد جانی
 بود از سخت جانی سنگ فرسای
 بذوق خود کند این سخت کوشی
 براه افتید هان کاین اسب و آن زین
 قیاسی در اساس کارشان کرد
 بقطع ره درنگ از بیاد بردند

نهد اول پیش بر مهربانی
 که گردد چون فلک عالی بنائی
 شراب عیش باید ریخت در جام
 کند ویران تر از روز نخستش
 اساس عشق یارب بی خلل باد
 همان برجاست نام قصر شیرین
 ز محکم کاری فرهاد ماند است
 که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
 برای کار او فرمود جائی
 نه آبش را گلی آلوده در جوی
 طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
 در افشان شد ز یاقوت گهر گنج
 دو استاد هنرمند هنر زاد
 بدولتخانهها در بر گشاده
 بایشان میمنت همدست و همکار
 که از دست آیدش عالی بنائی
 فزونی باشدش اندر کم و کاست
 برون زانگشت او طرح اساسی
 بشیرینیش چستی یار باشد
 که بر بندد مشقت را میانی
 بهر کاری سبکدست و سبکپای
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 نباید رفت اندر حب شیرین
 بقدر کار زر در بارشان کرد
 گروز آتش سیق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی
 بکار خویش هر یک صد هنرمند
 یکی از خشت و گل معجز نمائی
 عجب پاکیزه دست و سخت استاد
 اگر بام فلک کردی گل اندود
 بنائی بر سر آب ار نهادی
 باعجاز هنر بر یک کف دست
 در آن کاری که فکرش در گرو بود
 که تا بر ذهن میزد فکر پرگار
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ
 قوی دست و قوی گردن قوی پشت
 سرپا گر زدی بر سنگ خاره
 سبک کردی چو دست تیشه فرسای
 و گر گشتی گران بر تیشه اش دست
 هنرمندی که گاه خورده کاری
 پریدی پشه گر پیشش بتعجیل
 بر آن صنعت گران دانش اندیش
 که زیر پرده ما را حکمرانی است
 به از من سکه شاهسی بنامش
 همایون پیکری طاوس تمثال
 ز خور در پیش روی نور پاشش
 بهشتی طلعتی از جان سرشته
 جهان در قبضه تسخیر دارد
 در آن مجلس که با احسان فتدکار
 بمیلی چند ازین آب و هوا دور
 خوش افتاد است آنجا عیش رانی
 هوس دارد یکی قصر دلفروز
 ز خاره پایه اش را دیر پائی

دو استاد هنرمند گرامی
 بهر انگشت هر یک صد هنر بند
 خورنق پیش او بیقدر جائی
 خودش خوب و بنایش سخت بنیاد
 سرانگشتش نگر دیدی گل آلود
 بنایش تا قیامت ایستادی
 هزاران سقف بر یکبار می بست
 چنان دستش بصنعت تیزرو بود
 بخارج خشت آخر بود در کار
 نمودی طرح بر صد نقش ارزنگ
 بفریاد آهن و پولاد در مشت
 چو تیشه کردی او را پاره پاره
 تراشیدی مگس را شهد از پای
 بیاد دست کوهی ساختی پست
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری
 نمودی بر پرش صد پیکر پیل
 برون دادند زینسان قصه خویش
 که چون پرویز او را همعنانی است
 ولسی از ماه تا ماهی غلامش
 بسی باز سفید او را بدنبال
 بگرد راه مه از دور با شش
 نهفته در پیری جان فرشته
 بسا شیران که در زنجیر دارد
 کسی باید که آنجا زر کند بار
 بهشتی هست در وی جلوه حور
 فرو چیده بساط شادمانی
 ز بیمتلان صنعت صنعت اندوز
 ز استادان در او کار آزمائی

باین صنعت شما را برگزیدیم
غرض را پایه برگردن نهادن
شما را رنجه باید شد در این کار

ازین صنعت نگارانیکه دیدیم
شما دانید این در برگشادن
ندارد دیگری این خط و پرگار

در آنکه هر بنائی را بی مزد نهادن غیر ممکن است فرماید

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
گره از سیم و قفل از زر گشادن
بزر آسان شود دشوار عالم
زر بی سنگ باید در ترازو
زر و سیم است آنرا دانه و دام
کزو بندند پای ارجمندان
دگر خلقی که بی نفرت زند گام
که در دست کمند زیرکی نیست
هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
هنر چیز است کوبا کم کسی هست
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
بهای گوهری باشد سفالی
بشغل خویش راضی ساختندش
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
باحسان و بانعام زر و سیم
کز ایشان سعی رفتن بود پیش
چو زر کردند گوهر در ترازو
گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
ز میل طبع خود زینسان برنجیم
از آنروزی که بازو برگشادیم
ز مزد کار فرما بی نیازیم

حریص گنج بنای گهر سنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم
اگر خواهی هنر را سخت سازو
بخلق و لطف خاطر ها شود رام
دو چیز آمد کمند هوشمندان
یکی جو دیکه بی منت دهد کام
بروگرزین دو در دست یکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور
هر آن صنعت که بر سنجی بمالی
بگنج سیم و زر بناوختندش
بتعریف و بتحسین و بتمکین
بتعریف و بتحسین و بتعظیم
چنان کردند صید دام خویش
بمزد تیشه سنج سخت بازو
ز کار کارفرمایان بر آشفست
مگر از بهر زر ما تیشه سنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
ز ذوق کار فرما کار سازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد
 برای صورت باطن نمائی
 ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج
 تهی دستی خروشد از غم قوت
 بناخن تنگدستی گو بکن کان
 ترا دانیم محتاجی بزر نیست
 بدوق کارفرما پیش نه پای
 اگر تو کارفرما را بدانی
 بگفت این کارفرما خود کدامست
 بگفتندش که آن شیرین مشهور
 ز نام او قیاس کار او کن
 نه تنها دیده جاسوس جمال است
 بکامش در نشست آن نام چون نوش
 از آن نامش که جنبش در زبان بود
 از آن جنبش که در ارکان فتادش
 از آن نامش بجان میلی درآمد
 از آن سیلی که در رفت از ره گوش
 بگفت آندم بدین شغلم فتدرای
 بگفتندش چنین باشد بلی خیز
 گرت حسن و هنر پر ناز دارد
 ولی این ناز هر جا در نگیرد
 سخن را پرده زینسان میگذاندند
 ز حسن آنجا که باشد نسبت و نام
 عبارت با کنایت یار می شد
 از آن تخمی که میکردند در گل
 کمین آورد عشق غایبانه
 چنانش میل غالب شد در آنکام
 هوای دل چو گردد در غبت انگیز

نوشته حالت پنهانی مرد
 چنین آئینه باشد خدائی
 که پنهانش بهر بازوست صد گنج
 که او را نیست بازو بند یاقوت
 کش این گوهر نباشد در نگین دان
 که صد گنجت بهای یک هنر نیست
 که خیزد ذوق کار از کارفرمای
 چون نقش سنگ در کارش بمانی
 که در هر نسبتی کارش تمام است
 کز او پرویز را شور بیست در شور
 حلاوت سنجی از گفتار او کن
 که راه گوش همراه خیال است
 چنان کش تلخکامی شد فراموش
 اثر در حل و عقد استخوان بود
 تزلزل در بنای جان فتادش
 چه میلی کز درش سیلی برآمد
 نگون شد سقف طاق خانه هوش
 که افتد چشم من بر کار فرمای
 بس است این نازهای صنعت آمیز
 که آید تا از آنت باز دارد
 بود کس کش بگاهی بر نگیرد
 غرض از پرده بیرون مینهادند
 بود نازی چنین شد رسم ایام
 بنکته مدعا اظهار می شد
 وفا میرستش از جان مهرش از دل
 ز راه گوش در دل خانه خانه
 که آنره خواست طی سازد بیک گام
 ز جان فریاد بر خیزد که هان خیز

تن از جان فرد سازد جان زتن فرد
 صبور پیرا خشک در بستر افتاد
 سرا پای وجود آماده راه
 توقف از صلاح کار دور است
 چو محبوسان بود در خانه خویش
 درنگ بوستان بند است و زندان
 در آن ناسازگاری سازگاری
 بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
 غرض را رخت در صحرا نهادند
 عنان دادند بر هنجار آنکوه
 سخن را بر مذاق خودز صد بند
 نهان از یکدگر در پوزش راز
 وز آن ترتیب اسباب نشاطش
 مزاجش با کدامین میل بیش است
 بساطش را نشاط افزائی از چیست
 هوس سوز است طبعش یاهوسناک
 عتابش بیش یا لطفش فزونست
 که اسباب غرورش هست بسیار
 کجا تازد کجا آید بیازی
 ولی جائی که استغنا ضرور است
 تواضعهای او با خاکساران
 وگر نه پای استغنا دراز است
 ولی برگشت زار عجز کاران
 کند از رشحه خود سبزه انگیز
 رسد جائی کزان دهقان خورد بر
 که نه شاخی بجا ماند نه برگی
 نم خود را دهد گاهی گذاری
 که نخلی گردد و آرد رطب بار

تقاضای دل امید ورد
 هوس را در گریبان اخگر افتاد
 دل پر آرزو جان هوا خواه
 بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
 کسی کش عزم راهی جزم شددیش
 بزندان گر روند از باغ بوستان
 چو دیدندش برفتن استواری
 ستودندش بتعریف و بتحسین
 طلب را کفش پیش پا نهادند
 جهانیدند بر صحرا زانبوه
 بذوق خویش هر یک نکته پیوند
 عمل پیوند عشق تازه آغاز
 ازین پرسیدی آداب بساطش
 کدامین رغبتش با طبع بیش است
 که در بزمش بساط آرائی از کیست
 مذاقش را چه زهر است و چه غمناک
 دلش سخت است یا نرمست چونست
 غروری خواهدش بودن بناچار
 بگوئیدم که رخس بی نیازی
 بگفتندش که آری پر غرور است
 تغافلهای او با تاجداران
 کسار مسکین بود مسکین نواز است
 سحاب رحمتست او سخت باران
 نه آن ابری که گردد قطره انگیز
 چو گردد وقت آن آن سبزه تر
 فرو بارد چنان محکم تگرگی
 چنان ابری که گر بر خشک خاری
 چنان نشوی دهد دربار آن خار

وفا تخمی است رسته از گل او
 دلی دارد که گر موری شود ریش
 بیک ایما بیاید صد جهان راز
 ز شوخیها که مخصوص جوانیست
 بخاصان بر نشسته صبح تا شام
 از اینجانب دواند تیر از شست
 یکی چابک عنان در زیر زین است
 هر آن چیزیش در خاطر گذشته
 گرش افتد بچشم مور رفتار
 بتازد آنقدر روزیش کانراه
 چنان در رقص باشد زیر رانش
 برقصد چون نرقصد آری آری
 سواری چه سوار لعب دانی
 چو خسرو گر چو خسرو صد هزارند
 بتازد از کرانه تا میانه
 بشوخی از پی این یک دواند
 کنون هر جا که هست اندر سوار یست
 بگفتاوه چه خوش باشد که ناگاه
 بگفتندش که راهی نیست بسیار
 عجب نبود که آید از پی گشت
 یکی صد گشت شوق و اضطرابش
 هجوم آورد رغبتهای جانی
 تکاپوی نظر از حد گذشته
 بیکدیدن همه دشتش نظرگاه
 بلی چون آرزو در دل نهد گام
 بوسواس گمان آرزومند
 اساسی دارد این امید دیدار
 اگر صد تیشهء حرمان شود تیز

پشیمانی نمیداند دل او
 بصد عذرش فرستد مرهمی پیش
 بیکدیدن کند صد عشوه آغاز
 تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
 ندارد هیچ جا یک لحظه آرام
 رسد زانسوی مرغ کشته در دست
 که نی در آسمان نی در زمین است
 بر آن میدان عنان انداز گشته
 نگردد مور از آن رفتن خیردار
 نیوید ابلق گردون بیک ماه
 اگر تازد جهان اندر جهانش
 که دارد آنچنان چابک سواری
 سواری خود سری چابکنعانی
 چو او ره سر کند دنباله دارند
 ببالا برده دست و تازیانه
 ببازی بر سر آن یک جهاند
 شکار انداز کبک کوهساریست
 سمندش را گذر افتد در این راه
 از اینجا تا بدان دامان کهسار
 که نزدیک است آنصحرابه آن دشت
 ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
 سراپا دیده شد در دیده بانی
 در آن صحرا نگاهش پهن گشته
 نشاند صد نظر بر یک سر راه
 نظر گردد مجاور در ره کام
 براه آرزو سالی شود بند
 که نتوان کندش گاهی ز دیوار
 نگردد گرد این بی جنبش آمیز

نسازد کهنه طول انتظارش
که در ریزد بیک بار از در و بام
خوشابخت کسی کاین دولتش هست

نفرساید بنای استوارش
خوشا امید و امید خوش انجام
خوش است امید اگر آید فرا دست

رفتن شیرین بتفرج صحرا و آوردن فرهاد را بجهت عمارت بیستون

بر آن کز غم شود لختی سبکبار
حکیمانه علاج خویش میکرد
وزانش هر نفس در سر هوایی
بصبح و شام مشغول می و جام
خمار شب شکسته رونق روز
صلای عیش و عیش جاودانی
کدامین ابر ابر نوبهاران
گذرهای خوش و می های بیفش
بگلگون پا در آورد از سرناز
نه مست مست و نه هشیار هشیار
یکی شیشه یکی پیمانه در دست
بآب می فرو شستی غباری
ستادی لختی و جامی کشیدی
بساط خرم و گلگون سبک خیز
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
گهی میراند گلگون تند و گه نرم
وزین پشته بان پشته جهانی
نظر بر دامن آن پشته انداخت
بزد مهمیز و گلگون تاخت آنسوی
که رفتند از بی صنعت نگاران
رخ آوردند چون ذره بخورشید
نیاز اندر ترقی گام در گام

چوشیرین خیمه زد بر طرف کهسار
مدارا با مزاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم ز جای
می عشرت بگردش صبح تا شام
صباحی از صبحی عشرت اندوز
شراب صبح و صبح شادمانی
هوای ابر و قطره قطره باران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
جهان آشوب ماه برقع انداز
بصحرا تاخت از دامان کهسار
زیی تازان بتان سرخوش و مست
گذشتی چون بطرف چشمه ساری
بخرم لاله زاری چون رسیدی
نشاط باده و دشتی گل انگیز
بت چایک عنان از باده سرمست
بت چایک عنان از باده سرکرم
ازین صحرا به آن صحرا دواندی
که ناگه بر فراز پشته تاخت
گروهی دید از دور آشنا روی
چو شد نزدیک دید آنکار دران
وز آنجانب عنان داران امید
دوانیدند بروستگه گام

چو شد نزدیک از گرد تکاپوی
 فرو جستند و رخ بر خاک سودند
 نگار نوش لب ماه شکر خند
 بشیرین بدلهای شکر آمیز
 سخن طی میشد از نسبت بنسبت
 بگفت از اهل صنعت با که یارید
 بگفتند از فسون صنعت آگاه
 دو مرد کاردان در هنر طاق
 نسق بند رسوم هر شماری
 چه افسونها که بر هر یک دمیدیم
 نخستین کاردان بنای پرکار
 بهر سحری که می بستیم تمثال
 بهر افسون که میبردیم ناورد
 لب از عذرآوری برهم نمی بست
 چه مایه گنج و سیم و زر گشادیم
 زهی پر عقده کار بینوائی
 عجب چیز است زر جائی که زهر هست
 بلرزد کاردان ز انکار پر بیم
 بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
 غرور همتش را پایه زان پیش
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 که مردی کش بود این کار پیشه
 کند بیمزد در جان سخت کوشی
 مگر دیوانه است این سنگ پرداز
 بگفتندش که او دیوانه نیست
 چرا دیوانه باشد کار سنجی
 نه آن صنعت گراست این تیشه فرسای
 نهاده سر بدنبال دل خویش

غبار دامن افشانند بر آنسوی
 برسم بندگان خدمت نمودند
 عبارت را بشکر داد پیوند
 بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
 چنین با صنعت و ارباب صنعت
 ز صنعت پیشگان با خود که دارید
 دو صنعت پیشه آوردیم همراه
 بمنشور هنر مشهور آفاق
 هزار استاد از ایشان پیشه کاری
 که آخر بوی تاثیر شنیدیم
 نمی جنبانند از جای پای پرگار
 دمیدی باطل السحری بدنبال
 بیک جنبانندن لب دفع میکرد
 یک آری از لبش بیرون نمی جست
 که تا با او قرار کار دادیم
 که چون زر نیستش مشکل گشائی
 باسانی مراد آید فرا دست
 که برناید ز امداد و زر و سیم
 که یکسان بود پیش او زر و سنگ
 که سنجد مزد کس با صنعت خویش
 که چون این حرف را باور توان کرد
 که سنگ خاره فرساید به تیشه
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 که قانون عمل دارد بدین ساز
 بعالم خود چو او فرزانه نیست
 که پوید راه تو بی پای رنجی
 که افتد در پی هر کار فرمای
 دلش تا با که باشد الفت اندیش

چه گوئیمت که از افسون و نیرنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست
همه کار آگهانرا ناز سر کرد
تبسم گونه از لب برون داد
که خوش باشد سخن در پرده گفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد
اگر روی سخن در پرده دانیست
بمستی داد تن شوخ فسون ساز
که میگفتم مده چندین شرابم
تو نشیدی و چندین می فزودی
کنون از بیخودیها آنچنانم
چنان بیهوشی میکرد اظهار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست
دمی کایم بحال خویشتن باز
جهاند آن دم بروی دشت گلگون
ببازی ساخت گلگونرا سبکپای
بسوی مبتلای نو عنان داد
چه میگویم نه جای این بیانست

چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
بتواظهار آن ناکرده اولیست
ز کنج چشم انداز نظر کرد
سخن را نشاه سحر و فسون داد
چه حرفست اینکه میباید نهفتن
که آنرا پرده در کار باشد
زبان رمز و ایماخوش زبانیست
بساقی گفت لب پر خنده ناز
که خواهی ساختن مست و خرابم
که عقم بردی و هوشم ربودی
که از صد داستان حرفی ندانم
که عقل از دست میشد هوش از کار
عنان هوشیاری داده از دست
به بینم چیست شرح و بسط این راز
لبی پر خنده و چشمی پر افسون
خرد را برد پای صبر از جای
هزارش فتنه سرد در ملک جان داد
بیان این سخن صد داستان است

در توصیف و تعریف عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
خوشا پیمان خوشا عهد خوش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه
چو یکجا جمع شد این شادی عام
بتان کاردان خوبان پرکار

همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا آغاز عشق و آتش عشق
مبادا کم که خوش سوزیست اینسوز
خصوصاً اول آن جانگدازی
نهادند از کرانه در میانه
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
در آغاز وفا یارند خوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد
 چو دید از دور شیرین عاشق نو
 بهر جانب که میشد در تک و تاز
 براه آن غبار توتیاسای
 عنانرا سست کرده لعبت مست
 بخنده مصلحت دیدی فریبش
 اداها در میان دلربائی
 بهرکامی که گلگون برگرفتی
 باستقبال هر جولان ناری
 کشش بود از دو جانب سخت بازو
 ز سوئی حسن در زور آزمائی
 از آنجانب اشارتها که پیش آی
 از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم
 بهرگامی شدی با آرزوئی
 بسرعت شوق چابک گام میرفت
 چو آن چابک عنان آمد فرا پیش
 سراپا گشت بهر جان سپردن
 دعاها با نیاز عشق پرورد
 سری چون بندگان افکنده در پیش
 سراسیمه نگه در چشم خانه
 سراپای وجود از عشق در جوش
 پریرخ را عنان مستانه در دست
 فریب گوشهای چشم و ابرو
 نگه در حال بررسی گرم رفتار
 تواضعها برسم عادت و ناز
 برون آورد مستی از حجابش
 جمال ناز را پیرایه نو کرد
 سخن را چاشنی داد از شکر خند

که عشق تازه گردد دیر بنیاد
 سبک در تاخت گلگون سبکرو
 بجای گردش از ره خواستی ناز
 همه تن چشم مرد حیرت افزای
 که آن عاجز بآن آسان برد دست
 که چون غارت کند صبر و شکیبش
 نگهها گرم و حرف آشنائی
 اسیر نو نیازی در گرفتی
 دوانیدی برون خیل نیازی
 بمیزان محبت هم ترازو
 ز سویی عشق در زنجیر خائی
 وز اینسو خاکسار پها که کو پای
 وز اینجانب سر اندر دست تسلیم
 نهان از لب گذشته گفتگوئی
 صوری لب پر از دشنام میرفت
 بخاک افتاد پیش آن وفا کیش
 همه تن از برای سجده بردن
 بزیر لب نثار یار میکرد
 جبینی از سجود بندگی ریش
 که چون نظاره را یابد بهانه
 همین لب از نیاز عشق خاموش
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
 دوانیده برون صد مرحبا گو
 نه گوش آگه از آن نه لب خبردار
 بشرم آراسته انجام و آغاز
 ولی بسته همان بند نقابش
 عبارت را تبسم پیش رو کرد
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجائی
 جوابش داد کایماه قصب پوش
 صدت مسکین چومن در جانگدازی
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد
 فکن یک حلقه‌ام در گوش امید
 بیا این بنده را در بیع خود آر
 بشیرین بذله شیرین شکرریز
 که ما را بنده، باید وفا دار
 قبول خدمت ما سخت کاریست
 دلی باید ز آهن جانی از سنگ
 اگر این جان و دل داری بیابیش
 بگفتش کاپدل و جان جای عشقت
 همیشه کار جور امتحان باد
 اگر بر سر زنی شمشیر تیزم
 مرا آزار کن تا میتوانی
 دل و جان کردم از فولاد آنروز
 بتایان کوره، در امتحانم
 بگفتا ترسم این جان چو فولاد
 چو خوی گرم آتش بر فرورد
 جوابی گرم گفتش آتش آلود
 در آنوادی که میل دل زند گام
 من و میل تو با من میل جان چیست
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست
 بگفتش کان چه حرف آشنا بود
 بگفت از گلرخان بیند وفا کس
 بگفت این عشقبازان خود کیانند
 بگفتا تا کیست این مهربانی
 بگفتا چون فنا گردند عشاق

که گویا سالها شد کاشنائی
 میادت از خشن پوشان فراموش
 همیشه کار تو مسکین نوازی
 غلام تو ولسی از خویش آزاد
 طریق بندگی بین تا بجاوید
 پشیمان گر شوی آزادش انگار
 برو نداد این فریب عشوہ آمیز
 که نگریزد اگر بیند صد آزار
 درین خدمت دگرگونه شمار نیست
 که نتواند زدن در کار ما چنگ
 وگرنه باش بر آزادی خویش
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 دلم را تاب و جانم را توان باد
 میادا قوت پای گریزم
 وفا داری ببین و سخت جانی
 که برق این امیدم شد درونسوز
 که تا بینی چو فولاد است جانم
 که از سختیش با من میکنی یاد
 اگر بیاقوت باشد هم بسوزد
 که اینک جان بر آرزو خرمش دود
 چه باشد جان که او را کس برد نام
 دگر جانرا که خواهد دید جان کیست
 بگفت از یکدو حرف آشنا خاست
 بگفتا مژده، چند از وفا بود
 بگفت این آرزو عشاق را بس
 بگفتا سخت قومی مهربانند
 بگفتا هست تا گردند فانی
 بگفتش همچنان باشند مشتاق

بگفت آری ولی حرمان بسیار
 بگفتا وای وای از درد حرمان
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست
 بگفتا صبرکو در عشقبازی
 بگفتا رستگی از بود و نابود
 بگفت آری اگر از خود توان رست
 بگفتا هرچه میل خاطر اوست
 یکی گوهر بر او آویخت فرهاد
 کزان کوتاه کند دست نیازی
 عنان راندند لختی در تک و تاز
 دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
 شکسته مثقب و در نیم سفته
 ز پرده نغمه نوساز کردند
 ولی پنهان نوای بیشتر بود
 که هر آهنگ او را ره بجائست

بگفتا نخل مشتاقی دهد با مرر
 بگفتا درد حرمانرا چه درمان
 بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست
 بگفت از صبر باید چاره سازی
 بگفت از عشقبازی چیست مقصود
 بگفتا میتوان با دوست پیوست
 بگفتا وصل به یا هجر از دوست
 ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد
 نشد خوبی عنان جنیان نازی
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 سخن را پرده نو باز کردند
 اگر چه ظاهرا " صورت دگر بود
 نوای عشقبازان خوشنوا ئیست

اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ
 چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی فرهاد و شیرین وصال شیرازی علیه الرحمه

در ستایش معرفت و مقام عشق فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

بهر یک نغمها ز افسون عشق است
 ز هر پرده نوائی دارد آهنگ
 بقانونی بر آرد هر دم آواز
 که هر یک نغمه زان قانون جدانیست

هزاران پرده بر قانون عشق است
 بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ
 ز هر یک پرده عشق فسون ساز
 ولی داند کسی کاهل خطا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش
 چه از خم چه سبوچه شیشه چه جام
 اگر در ظرف آن می فرق باشد
 کسی کش دیده برخم یا سبو نیست
 بجام و شیشه کسی پا بست گردد
 اگر گوش تو بر اسرار عشق است
 مرا از افسانه گفتن نیست کامی
 سری دارم سراسر شور و سودا
 ندارم ننگ از این گر گفت دشمن
 هجوم عشق دل را تنگ دارد
 بشیرینم نیازی نیست دانسی
 هزاران بکرها در پرده دارم
 پی مشغولی این جان غمگین
 چه حاجت گستراندن خون خود را
 غرض عشق است و اوصاف کمالش

در او میها همه صافی و بیفش
 دهد مستی برندان می آشام
 میان باده ها کی فرق باشد
 و را در وحدت می گفتگو نیست
 ز هر جامی خورد سرمست گردد
 همه گفتارها گفتار عشق است
 که بر نظم کسان بدهم نظامی
 بمشغولی دهم خود را دل آسا
 گل از باغ کسان داری بدامن
 کجا پروای نام و ننگ دارد
 که بس شیرین لبان دارم نهانی
 که خاطرها فرییم گز بر آرم
 به بکر دیگران می بندم آئین
 خورم برخوان مردم خون خود را
 اگر وحشی سراید پیا وصالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد
 صلاح آن دید چشم شیرگیرش
 بمشکین طره سازد پای بستش
 غرورش مصلحت را آنچنان دید
 نخستین شرط عشق است آزمودن
 بسا کس کز هوس باشد نظر باز
 نباید آزمودش تا کدام است
 باو گر نرد یاری میتوان باخت
 وگر دست هوس باشد درازش
 خصوصا "چون منی از بخت بدکار
 مرانتوان هوس زد بعد از این راه

که فرهاد است در آن صنعت استاد
 که با تیرنگه سازد اسیرش
 دهد کاری که میتابد بدستش
 که باید مایه دید و پایه بخشید
 نشاید هر کسی را درگشودن
 بسا کز عشق باشد خانه پرداز
 هوس یا عاشقی او را چه کام است
 نگه را گرم جولان میتوان ساخت
 توان از سر باسان کرد بازش
 مدامم با هوسناکان فتد کار
 که خسرو کرده زمین نیرنگم آگاه

وزان پس با هزاران دلستانی
 ز شرم پرده داران هوا خواه
 که آئین هنرور آنچنان است
 مرا چشم از پی آن صنعت آراست
 چو مزدوران نظر نبود بسیمش
 نه رنجش از پی پارانج باشد
 بلعلی قانع از گانی نباشد
 نگردد مانعش یک گل ز گلزار
 بنایی کرد باید عشق مانند
 بسان همت عشاق عالی
 ز پا بر جایی و پر استواری
 فضایش چون دل آزادگان پاک
 نه قصر و کاخ در کار است ما را
 غرض مشغولی و خاطر گشایست
 اگر داری سر این کار فرما
 یکایک گفتنیها را چو بشمرد
 ز شیرین نکتههای دلفریزش
 زمین بوسید فرهاد هنرمند
 که تا گل زینت گلزار باشد
 شکر را تا بشیرینی بود نام
 فلک را تا فروغ از اختران است
 مباد ای اختر خوبی و یالت
 نشایم خدمتی را ور توانم
 نباشد قابلیت چون منی را
 ولی چون التفات مقبلان است
 به بینی پرتو خورشید رخشان
 چو سعی ما و لطف کافر ماست
 مرا گفتی که از زر دیده بردار

شد آن مه بر سر شیرین زبانی
 سخن در پرده راند آنماه آگاه
 که او را دل موافق با زبان است
 که از زر چشم او بر کار فرماست
 نباشد دیده بر امید و بیمش
 کند کاری که صاحب گنج باشد
 بنایی فارغ از خوانی نباشد
 نه بندد دیده‌اش اندک ز بسیار
 که نتوان دور گردونش ز جا کند
 چو عهد عشقیازان لایزالی
 چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
 رواقش چون خیال اهل ادراک
 که از این نوع بسیار است ما را
 از این بگذشته صنعت آزمائی است
 هرآن صنعت که داری کار فرما
 ز لب جان داد از گفتار دل برد
 ز جان آرام برد از دل شکبیش
 سخن را با نیاز افکند پیوند
 به پیش عارضت گل خار باشد
 کند شیرینی از لعل لب و ام
 زمین را تا طراز از دلبران است
 طراز دلبری بادا جمالت
 کلاه فخر بر گردون رسانم
 قبول خاطر سیمین تنی را
 چه عم آنرا که از ناقابلان است
 کز او سنگی شود لعل بدخشان
 بخوبی کارها چون زر شود راست
 که کارت همچو زر گردد در این کار

نیازم هست اما نی بگوهر
 بمسکینی سر گوهر ندارم
 چو لطف کارفرما هست یارم
 توان با شوق کوهی را ز جا کند
 گل افسرده را آبی نباشد
 بخود این کار را مشکل توانم
 در این کار ادرلم گیرد نباتی
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند
 تمامی همزمان گشتند یکبار
 که این بانوی ما بس ناصبور است
 برنجش چون دل او هیچ دل نیست
 بخونریزی عتابش بس دلیر است
 اساسی را بگردون گر برآرد
 ز بس نازک که طبع آن یگانه است
 ز بی پروا عیش طبعی است مفرور
 چو خویش آتش کین بر فرورد
 اگر آهن دلی پولاد پنجه
 در این سودا قدم نه ور نه زنه
 گرت از عاشقی پیرایه هست
 مراد خاطرش جوی و میندیش
 وگر مزدوری او را نیز کار است
 چو میل خاطر با غم نباشد
 بزده ای ز دل فرهاد مسکین
 مرا کاری که اول بار فرمود
 چه مزدی بهتر از این دام امید
 بمن بخشید ای من خاک راهش
 اگر شکرانه را جان برفشانم
 مگویندم که از خویش بیندیش

امیدم هست نی بر سیم و بر زر
 ولی از گوهری دل بر ندارم
 اگر کوهی بود از جا برآرم
 فسرده خار نتواند ز پا کند
 دل افسرده را تابی نباشد
 وگر بتوان ز شوق دل توانم
 نگیرد جز بانسک التفاتی
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
 بفرهاد آگهی دادند از کار
 مزاجش نازک و طبعش غیور است
 سرشتش گوئی از این آب و گل نیست
 که هم پیمان شکن هم زود سیراست
 بانسک رنجشی از پا درآرد
 مدامش از بی رنجش بهانه است
 بعاشق سوزیش خوئیت مشهور
 جهانرا خرمن هستی بسوزد
 نه از کار و نه از بیداد رنجه
 سر خود گیر و وقت خود نگهدار
 گر از این نغز تر سرمایه هست
 گرت مرهم فرستد ورزند نیش
 درم بسیار و گوهر بیشتر است
 درم چندانکه خواهی کم نباشد
 که ای شکر لبان خیل شیرین
 فریب چشم شیرین عاشقی بود
 که شیرین بهر این کارم پسندید
 هزاران ساله مزد اول نگاهش
 همانا قدر این نعمت ندانم
 گرت مرهم فرستد ورزند نیش

اگر او زهر من تریاک دارم
 که او نازک دل و من سخت جانم
 مرا در بار سنگ او شیشه دارد
 بیندیشد که با هجران فتد کار
 بهر کاری مراد خویش جوید
 چه کام دل دلی اندر میان نیست
 هم از خود کاهد و بر خود فزاید
 همان خواهد که دلبرخواست عاشق
 دگر آسان و مشکل نیست با او
 نباشد عشقبازی خود پرستی است

کجا زان طبع نازک باک دارم
 در این سودا چرا باشد زیانم
 در این کار او سزد کاندیشه دارد
 هوسناکست آن کز رنجش یار
 هوس چون راه ناکامی نپوید
 مرا کام دلی زان دلستان نیست
 اگر رنجد و گر یاری نماید
 بلی چون از میان برخاست عاشق
 بدل خواهش بود دل نیست با او
 وراز هجرش خمار از وصل مستی است

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون و مامور نمودن فرهاد بکندن بیستون

تنش در کار جانان رنج فرساست
 بکار خود و را مشغول سازد
 برآرد بر سر کارش دگر بار
 شود این عشق سازی در بدن نیز
 سراپای وجودش عشق گیرد
 مزاجش نیز طبع عشق یابد
 تن چون سنگ او لعل بدخشان
 به بیرون برزند عشق از درون سر
 در و دیوار نورش در پذیرد
 بهر جا رو نماید یار بیند
 کمر در عهدهٔ این کار در بست
 چو سایه در پیش افتاد فرهاد
 خجسته پیکری فرخ شکوهی
 از او خورشید و مه را شیشه بر سنگ

خوش آن بیدل که عشقش کار فرماست
 گرش از کارها معزول سازد
 چو دست او فرو شوید ز هر کار
 که چون جان باشدش مشغول تن نیز
 تنش چون جان جوان غم در پذیرد
 که چون خورشید جان بر جسم تابد
 شود از آفتاب عشق جانان
 چو سنگ او نباشد مانع خور
 همه عالم فروغ عشق گیرد
 چو عکسش بر در و دیوار بیند
 چو فرهاد از بی خدمت کمر بست
 بگلگون بر نشست آن سرو آزاد
 چنین رفتند تا نزدیک کوهی
 یکی کوه از بلندی آسمان رنگ

هزاران چون مجره جویبارش
 به از کهف از شرافت هر شکافش
 نشیب او بگردون رهنما بود
 دراو نسرین گردون بس پریده
 شده با قلعه او سدره همدوش
 مدار آسمان پیرامن او
 بسختی غیر این نتوان ستودش
 وگر جوئی نشان از من کنونش
 اشارت رفت از آنماه پریزاد
 مگر کوه وجود کوهکن بود
 که یعنی خویش را از پا درانداز
 اگر خواهی بوصلم آشنائی
 تراکوهی شده است این وهم وپندار
 نیم دد تا بکوهم باشد آرام
 مگر باشد بندرت کوه قافی
 وزان پس گفت کز صنعت نمائی
 بضرب تیشه بگشائی ز کهسار
 برون آری بتدبیر و بفرهنگ
 بنوک تیشه از صنعت نگاری
 هران صنعت که با خشت و گل آید
 نمائی در مقرنس هندسی را
 چنان تمثالها بنمائی از سنگ
 اگر چه دانم این کاریست دشوار
 ولی در خیل ما حرفی سرایند

هزاران جدی و ثور از هر کنارش
 هزاران قلعه همچون کوه قافش
 فرازش را خدا داند کجا بود
 ولی بر ذروه اش راهی ندیده
 سپهر از سایه او نیلگون پوش
 کواکب سنگهای دامن او
 که تاب تیشه فرهاد بودش
 بود شهرت بکوه بیستونش
 که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
 که او را کوه کنند امر فرمود
 وزان پس با جمال عشق میباز
 مرا جا در درون جان نمائی
 مرا خواهی ز راه این کوه بردار
 که در کوهست ماوای دد و دام
 کز او سیمرغ را باشد مطافی
 چنان خواهم که بازو برگشائی
 نشیمن گاه را جائی سزاوار
 رواق و منظر و ایوانی از سنگ
 تمنای دل شیرین بر آری
 ترا از سنگ باید حاصل آید
 فزائی صنعت اقلیدسی را
 که باشد غیرت مانی و ارزنگ
 نباشد چون تونی را درخور این کار
 که مردانرا بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فرهاد
کندن کوه بیستون را بجهت عمارت

لبت جان پرور و زلفت دلاویز
نگاهت کرده سرمست و خرابم
شراب لعل نوشینت بجامم
بجان کوشم در این ره تا توام
کنم بانیری عشقش ز بنیاد
اگر دریاست گرد از وی بر آرم
بسان غنچه از باد سحرگاه
قرار این داد شیرین شکر خند
بهر نزهتگی جشنی کند ساز
بمغولی گشاید عقدهء دل
کشد رخت اندران آنماه خود کام
بصد شیرینی او را کرد بدرود
ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد

بدو فرهاد گفت ای سرو نو خیز
خیالت برده از دل صبر و تابم
کمند زلف مشکین تو دامم
بهر خدمت که فرمائی بر آنم
نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد
چه جای کوه اگر همت گمارم
شکفت از گفته فرهاد آن ماه
پس از این گفتگو و عهد و پیوند
که تا انجام کار آن شوخ طناز
بهر دشتی کند روزی دو منزل
رسد چون کار آن مشکو بانجام
وزان پس لعل شکر بار بگشود
بمرکب جست و گلگونرا عنان داد

برفت از بیستون آن سرو آزاد
نه او ماند اندران منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی او
با دایه در ستایش حسن خویش

که شیرین را بود آنجا گذاری
که شیرین در وی آساید زمانی
که آنجا خاطر شیرین گشاید
ز آب و گل کجا بگشایدش دل

همایون دشتی و خوش مرغزاری
مبارک منزلی دلکش مکانی
فضائی خوشتر از فردوس باید
مهی کش در دل و جانست منزل

سرود کبک و دراجش نشاید
 کجا میلش بگشت لاله زار است
 کجا از سرو بیدش یاد آید
 چو زلف خود پریشان و مشوش
 امید خاطری آزاد میداشت
 مکافات جفاکاری جفا بود
 روان شاد و خسرو پای در گل
 نکوئی علت طبع غیور است
 بیاران خوشدلی اظهار میکرد
 لبش خندان چوساگردل پرازخون
 ولی کو جان شاد و کو دل خوش
 ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
 با شک آمیختی صهای نابش
 که صها را گلاب آمیز میکرد
 ولی فرهاد راهم نام بردن
 فریب خویشتن میداد و میگشت
 که با طبعم ندارد سازگاری
 بهانه تهمتش بر آب و گل بود
 که از هر گونه گل بود و گیاهش
 دو گل در وی بیک مانند کم بود
 زلالش همچو خاک خضر جانبخش
 گوزنانش بسنبیل آرمیده
 که از چشم خسان ناید گزندش
 کز او هر برگ را چیدی بجا بود
 فسردی از نزاکت آفتابش
 سحاب از برگ دادی ریشه رانم
 گرش صحرای چین گفتی خطا بود
 خرام آموز خوبان طرازی

گلی کش ناله دلها خوش آید
 بتی کش خو بدلهای فکار است
 کسی کش خسرو و فرهاد باید
 نگار نازنین شیرین مهوش
 تمنای درونی شاد میداشت
 وزان غافل که تا گیتی بپا بود
 دل آزاد و فرهاد آتشین دل
 ولی چون لازم خوبی غرور است
 بدل آن درد راهموار میکرد
 بساغرچهره را میکرد گلگون
 بسی ترتیب دادی محفل خوش
 بهر جا جشن کردی آن دلارام
 چو میل دل شدی سوی شرابش
 مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
 بیاد روی خسرو حام خوردن
 چنین صحرا بصرادشت در دشت
 زهر جا میگذشت از بیقراری
 همه از ناصوریهای دل بود
 بدشتی ناگهان افتاد راهش
 از او در رشک گلزار ارم بود
 هوایش معتدل خاکش روان بخش
 غزالان وی از سنبیل چریده
 شقایق سوختی دایم سپندش
 چنان آماده نشو و نما بود
 نبستی پرده گر دایم سحابش
 ز بس روئیده در وی سبزه با هم
 ز بس عطراندران خاک و هوا بود
 بروی سبزه کیکانش بیازی

نموده راه و رسم دلربائی
 زمینش سر بسر در گل نهفته
 خزان در خاطرش دیگر نگشتی
 نهفته باغ جنت در فضایش
 نماندش بهر بگذشتن بهانه
 فرود آمد که تا جامی کند نوش
 که اندر سینه دارم آتشی تیز
 فشان بر آتش دل از می آیم
 بقانونی که بهتر برکش آواز
 سرو کار دل از غم بگسلاند
 خمار آلودگانرا مرحبا گفت
 بمستی هوشیاریرا ادب کرد
 که گفتی دور از شیرین شکر داشت
 بدایه از غم دل گفتگو کرد
 باز در عمر در سودای باطل
 پی دل هر طرف آواره گشته
 بهر ویرانه همچون بوم مانده
 بر اوپهنای هفت اقلیم تنگ است
 گریزم گرز دوران پای آن کو
 نه دوران در پی بدنامی من
 که دارم هرچه دارم از دل خویش
 شمرده زخم دلرا مرهم دل
 بیوی ره درون چه فتاده
 فسونی را وفاداری شمرده
 طمع را نام کرده دوستداری
 محبت خوانده افسون و دغل را
 بیار تازه عهد تازه بستن
 سزای نامه و پیغام هم نیست

غزالانش بخویان ختائی
 ز بس گل کاندرو هر سو شکفته
 کس از باری از آن صحرا گذشتی
 سرشته نشاه می با هوایش
 چو بگذشت اندران دشت آن یگانه
 بیای چشمه آن چشمه نوش
 بساقی گفت آبی در قدح ریز
 ز بیتابی ببین در پیچ و تابم
 بمطرب گفت قانون طرب ساز
 رهی سر کن که غم از دل رهاوند
 بفرمان صنم ساقی صلا گفت
 می گلرنگ در جام طرب کرد
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد
 که کس چون من نیفتد در پی دل
 ز کف دل داده و غمخوار گشته
 ز شهر و بوم خود محروم مانده
 دلی دارم که با هر کس بجنگ است
 ستیزم گر بجنانان رای آن کو
 نه جانرا سرناکامی من
 مرا از خویش باشد مشکل خویش
 جوانی صرف کرده در غم دل
 به نیرنگ کسان از ره فتاده
 فریبی را طلب کاری شمرده
 هوس را در پذیرفته بیاری
 وفا پنداشته مکر و حیل را
 عجبر اینکه با پیمان شکستن
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست

دل شیرین بود از غم پر آذر
وگراشد تو دانی جای آن نیست
بحربائی هزاران خسرو آرد
بسر دست شکر بینی مگس دار
نه از پیوند شکر نیز دارم
وگر خسرو ز عشق من فکار است
بگیسوی شکر کردم به بندش
کمند و بند شد در خورد نخجیر
چه دامش طره شیرین چه شکر

کند خسرو گمان کز رغم شکر
مرا خود اولاً پروای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکر بار
بدل رشگی نه از پرویز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش
بلی شایسته شیر است زنجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر

در پند دادن دایه بشیرین و دلداری آن نازنین گوید

بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
هوس را مرهم زخم درون ساخت
بروی یار نو این نغمه برداشت
ز جام عشق خون دل چشیدن
تمنای کنار و بوس تا کی
بیک گل این همه آشوب بیجاست
بگام دل بر آرم هر نفس را
سر آرم با گلی بی زخم خاری
ترا در عاشقی دعوی دروغ است
بهر گلبن روی حسن من آنجاست
ندارم بر دل از وی هیچ باری
از او چندانکه بر دم رنج بس بود
بهر جا هست مهرش بر قرار است
بهر جا میرود اینش تمناست
زبانش دیگر و دل بود دیگر
ز حرفش بوی سوز دل شنودی

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت
که چند از رنج بی حاصل کشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی
چمن یکسر پر از گل های زیباست
عنان بدهم بخود کامی هوس را
نشینم هر دمی بر شاخساری
گلش گفت ار درین قولت فروغست
وگر در عاشقی قولت بود راست
مرا هم نیست با خسرو شماری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود
وگر بر عشق کارش را مدار است
ز شکر کام شیرینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر
گرش دل داده در پیش بودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار
 چو اندر تجربت شد زسدگانش
 بنرمی بهر تسکین درونش
 که ای نازت نیاز آموز شاهان
 رخت خورشید را در تاب کرده
 گل از رشک رخت خونابه نوشی
 چه فکرست اینکه گشتت رهزن هوش
 بدست غم مده خود را از این بیش
 ترا بینم از این خونابه نوشی
 همیترسم کز این درد نهانی
 دو تا سازد قد سرو روانرا
 زحرمان خویشتن را چند گاهی
 از این غم حاصلت جز درد سرنیست
 اگر بازار خسرو با شکر شد
 گلت را عندلیبان صد هزارند
 بکویت ناشکیبی گو نباشد
 تو دل جستی و خسرو کام دل جست
 بر نازت هوس را درد سر بس
 گلت را گر هوای عندلیب است
 وگر داری هوای صید شاهان
 برافشان حلقهء زلف دلاویز
 چو باشد گلبنی خرم بیباغی
 تو گل را باش تا شاداب داری
 خزان گلبننت جز غم نباشد
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

نبود از روی معنی پیر این کار
 از آن دریافت اندوه نهانیش
 زبان بگشاد و بر خواند این فسونش
 سر زلفت کمند کج کلاهان
 لب ت خون در دل عناب کرده
 شکر پیش لب ت حنظل فروشی
 که باد ت یارب این سودا فراموش
 بس است این دشمنی تا چند با خویش
 که خویش اندر هلاک خویش کوشی
 بیباغت ره برد باد خزان
 بدل سازد بخیری ارغوانرا
 تو خورشید جهانتابی نه ماهی
 ز کام تلخ جز کام شکر نیست
 نمیاید ترا خون در جگر شد
 رخت را ناشکیبان بی شمارند
 بیباغت عندلیبی گو نباشد
 تو بی آرامی او آرام دل جست
 ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
 دل فرهادت از غم ناشکیب است
 بدام آوردن زرین کلاهان
 مسخر کن هزاران همچو پرویز
 از او هر بلبلی جوید سراغی
 چو گل داری ز بلبل کم نیاری
 نباشی چون تو گو عالم نباشد
 از او یک شعله صد خرمن بسوزد

در بیان عوالم عشق و بیان کندن بیستون را به نیروی محبت گوید

همه درد از درون و از برون سوز
 بخاصیت بر او آبست بادی
 صبوری کمترین یغمای عشق است
 به پیش آرد خیال وصل یارش
 پس آنکه از وصالش سر فرازد
 که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
 دوام هجر جان سوزد بیکبار
 نگردد پخته از وی هیچ خامی
 که گردد پخته خامی زین کشاکش
 تن و جانی بزیر کوه اندوه،
 نه آن سرتا ز کار یار پیچد
 زمین عشق خوشروز و شبی داشت
 کمر گاهی سزاوار نشیمن
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود
 بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
 بضر تیشه کرد آن کوه را خاک
 که شد آن کوه خارا پاره پاره
 گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
 ولیکن سینه خونها از درون داشت
 زدی آهی و گفתי از دل تنگ
 که آهم را در آن دل این اثر بود
 که آمد قرعهء عشقش بنام
 چو دل جایش درون سینه داری
 نه آتش بلکه آب زندگانی است
 که نقش آنصم بر سنگ بنگاشت
 کزان بر سنگ می بندم مثالش

خوشا بی صبری عشق درونسوز
 چو عشق آتش فرزند در نهادی
 در آن هنگام کاستیلای عشق است
 ز عاشق چون برد صبر و قرارش
 چو چندی با خیالش عشق بازد
 بسی عشق این چنین نیرنگ دارد
 بقای وصل خامی آورد بار
 که هر یک زین دو چون یابد دوامی
 از آن گه آب ریزد گاه آتش
 چو شد فرهاد بر بالای آن کوه
 نه دست و دل که اندر کار پیچد
 بروز افغانی و شب یاری داشت
 باخر کرد خوش جائی معین
 کسی را کاندرا آنجا دیده در بود
 در آنجا با دلی پر درد و اندوه
 بی صنعت میان بریست چالاک
 چنان زد تیشه بر آن کوه خاره
 دلی در سینه بودش چون دل تنگ
 ز زخم سنگ اثرها از برون داشت
 چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ
 که اندر طالعم کاش آن هنر بود
 دگر گفستی هنر زین به کدام
 شراری کز دل آن کوه زاری
 که این از خوی شیرینم نشانی است
 خیال روی شیرینش بر آن داشت
 نهانی عذر گفستی با خیالش

که از بس صدمه جای آن ندارم
 چنان تمثال آن گلچهر پرداخت
 نبودی عشق را گر پیش دستی
 بنوعی زلف عنبر می کشیدش
 چنان محراب ابرو و نمودش
 چنانش ترک چشم آراست خونریز
 چنان از بادهء لعلش نشان داد
 از آتش غنچهء لب ساخت خاموش
 گر از لعل لبش حرفی شنودی
 چون نقش گوش او بست آن وفا کیش
 سرش را خالی از سودای خود ساخت
 درون سینه کردش کینهء خویش
 دلیرا ساخت سخت و بیمدارا
 بعمد این سهواز کلکش برون جست
 بتمثال میانش رفت در پیچ
 نهفتش از کمر تا پا بدامان
 در او بنمود از صنعت گریها
 چنان کان دلربا بود آنچنان گرد
 لبی پر خنده یعنی آشنائیم
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
 سراپا دلربا ز انگونه بستش
 چو شد فارغ از آنصورت نگاری
 فغان برداشت کای بت کام من ده
 تزدانم نداری جان تنی تو
 ولی ره زد چنان سودای یارم
 منم چینی و چین در بت پرستی
 چنان عشق فسونگر بسته دستم
 جهان یکسر درین کارند مادام

که تا بر سینه نقش آن نگارم
 که بر خود نیز آنرا مشتبه ساخت
 یقین گشتی ثمر در بست پرستی
 که آن دل کاندران گم کرد دیدش
 که دل میخواست آوردن سجودش
 که در دل بافت ذوق خنجر تیز
 که عقل او ببد مستی عنان داد
 کز او ناکرده بد حرف وفا گوش
 چنان تمثال او بستنی که بودی
 نخستین بست راه نالهء خویش
 قدش را آفت کالای خود ساخت
 نهانی مهر او در سینهء خویش
 بعینه چون دلش یعنی چو خار
 که آنجا راه خسرو بود او بست
 که گردد چون میان او نشد هیچ
 که این نادیده را تمثال نتوان
 همه آئین و رسم دلبرها
 هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
 سری افکنده یعنی با وفائیم
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم
 که گر بودی دلی دادی بدستش
 بهایش سر نهاد از بیقراری
 بین بیطاقستی آرام من ده
 بست سنگی و مصنوع منی تو
 که غیر از بت پرستی نیست کارم
 بود مشهور چون با باده مستی
 که هم خود بت گرم هم بت پرستم
 همه در بت پرستی خاص تا عام

گرافسرده است یا تقلید پیشه
 چوبی عشق است او جسمیست بیجان
 تنوش صورت پرستی دان همیشه
 چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
 سراسر بشکن این بتها بسنگم
 مگر در عاشقی نامم برآید
 ز یمن عاشقی کامم برآید

درافزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین

عجب دردیست خوبا کام کردن
 بسر بردن بشادی روزگاران
 بناگه زهر غم در جام کردن
 در افتادن ز یاران
 عجب کاریست بعد از شهریاری
 ز اوج کامگاری او فتادان
 در افتادن بمسکینی و خواری
 بناکامی و خواری دل نهادن
 خوشی چندانکه در قربت فزونتر
 شود هر چند افزون آشنائی
 بمهجوری دل از غم پر زخونتر
 اگر چه کوهکن از جام شیرین
 فزونتر گردد اندوه جدائی
 وصال او دمی یا بیشتر بود
 ندید از تلخکامی کام شیرین
 محبت تیر خود را کارگر کرد
 وزان یکدم نصیبش یکنظر بود
 چو دید از یکنظر یک عمر شادی
 بفرهاد آنچه کرد آن یکنظر کرد
 در آن کوه آن جفاکش با دل تنگ
 رسیدش نیز عمری نامرادی
 ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید
 بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ
 ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی
 بناختن سینه گاهی میخراشید
 که نزهتگاه جانان سینه باید
 گر او در سینه جای دل نهد سنگ
 بهر نقشی که بر بستی بخازا
 از آن دیر آمد آن مشکو بانجام
 اگر نه بودی آنکوه ار چو گردون
 بهر جا کردی از آن پشته هموار
 ادب نبود بنوک تیشه سودن
 بدل صد نقش بستی زان دلارا
 که کار او فزودی عشق خود کام
 بضر تیشه اش کردی چو هامون
 بدل گفنی چو اینجا با نهد یار
 چنین در عاشقی نا اهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان
 بهر صورت که بستی زان جفا کار
 سردی دردم آن نقشی که بستی
 بگفتی کاین سزای آنچنان دست
 بروز و شب نه خوردش بودونه خفت
 بدل گفتی که ای مینای پرحون
 که آن خونخواره چون آید به پیشت
 بگفتی سینه را زین بیش مگداز
 که چون نوشد ز خون دل شرابی
 بگفتی دیده را کای ابر خونبار
 بس است این جوی خون پیوسته راندن
 بغم گفتی که ای همخوانه دل
 که چون آن گنج خوبی در بر آید
 به افغان گفت عشرت ساز او باش
 ز خود پرداختی زان پس بگردون
 ز تو ای بی ستون دل گرچه خونست
 چو میمانی بنزهتگاه شیرین
 چه باشد گر دریاری در آئی
 نمائی روی گلگونرا بدین سوی
 ولیکن دانمت کاین حد نداری
 که دانم خاطر شیرین غیور است
 چو شیرین حلقه گیسو گشاید
 وزان پس با خیال دوست گفتی
 که یاراهم تو از محنت رهانم
 تو یاری کن که گردون برخلافست
 وگر گردون موافق با من آید
 نگارا از ره بیداد باز آی
 مکن آزاد از دامم خدا را

گهی با ناخن و گاهی بمژگان
 بدل گفتی کجا این و کجا یار
 پس آنکه دست خویش از تیشه خستی
 که نقش این چنین گستاخ بشکست
 بخویش از وصل یار فسانه می گفت
 مده یک چند خون از دیده بیرون
 نیاید شرمی از مهمان خویشت
 تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
 مهیا سازی ز بهرش کبابی
 ز سیل خون چه می بندی ره یار
 که نتوان بر رهش آبی فشاندن
 برون کش رخت از ویرانه دل
 چو جان جایش بغیر دل نشاید
 بسر میگفت پا انداز او باش
 که ای از دور تو در ساغر م خون
 فزونتر سختیم از بیستون است
 مرا پیوسته تلخ تست شیرین
 مرا در عاشقی یاری نمائی
 که تا گلگون نمایم از سمش روی
 که او را موکشان سوی من آری
 سرش از چنبر حکم تو دور است
 چو من صد چون تو اش در چنبر آید
 بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
 که کاری بر نیاید زین دانم
 تو با من راست شو کو برگزاف است
 تو چون بندی دری او چون گشاید
 بده داد من و بر من ببخشای
 ولیکن با من بیدل مدارا

که از یاد تو دور افتم ز دوری
من و با درد دوری جانگدازی
که تا دوری نیفتد در میانه
کنون مرگم به است از زندگانی
همین جا دام گسترده ست بازم
کشیده در ره دل تا عدم نیز
زمانی راه ده در وصل خویشم
که خواری از من است و عزت از تو
که عشقم کرده این آموزگاری
همیخواهم که بر پایت فشانم

ز دوری باشدم زان ناصوری
گر از دوری فراموشم نسازی
نخست از مرگ میجستم کرانه
چو می بینم غمت را جاودانی
گمان این بودکان زلف درازم
کنون چون بینم آنزلف دلاویز
مران ایدوست از این پس زپیشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری
ولی عشقت بلب آورده جانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش نسبت بآن غمین مهجور

ولی گر نیست عاشق در میانه
ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
درون تیرگی ماهی برآید
شود نامهربانی مهربانی
برویش کی در وصلی گشاید
همینالد که با عشقم اثر نیست
درون سوز آرزو کش لاابالی
مگر شیرین لبی را در خور آید
کلید آرزوها یافت در مشت
بیامد تیر آهش بر نشانه
اثر در کام شیرین تلخکامیش
سر شکر لبان شیرین پر فن
وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
که جان با تلخکامی بایدهش داد
که بی دام اندرین دشتم گرفتار

اثرها دارد این آه شبانه
عجبها دارد این عشق پر افسون
چو ببخود از دلی آهی برآید
چو ببخود آید از جانی فغانی
چو عاشق را مراد خویشی باید
ندانم کز محبت با خبر نیست
دلی باید ز هر امید خالی
که تا بجا تلخ کامیها برآید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت
بکلی کرد چون از خود کرانه
نمود از دولت عشق گرامیش
چنان بد کانشه خوبان از من
شد از آن دشت مینا فام دلگیر
بخود می گفت شیرین را چه افتاد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار

گل بستانی آوردم بصحرا
 گل صحرا تماشائی ندارد
 خدنگم را اسیری غرق خون به
 چه اینجا بود باید با دل تنگ
 خود این می‌گفت و خود انصاف میداد
 بباغ آیم چو با جانی پر از داغ
 اگر دوزخ نهادی در بهشتت
 کسی کش کام تلخ از جوش صفراست
 تو گوئی از دلی آهی اثر کرد
 اگر دانم ز خسرو مشکل خویش
 همانا آنغریب صنعت آرا
 بسنگ اشکستنش چون بود دستی
 بچشم از دل پس آنکه داد مایه
 بگفت ای زهرغم در کام از تو
 چه بودی گر نپروردی بشیرم
 بشیر اول ز مرگم وارهانندی
 چه درد دست اینکه درد دل گشته نبوه
 دمی دیگر در این دشت ار بمانم
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت
 بدل درد و بجانم غم مبادا
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب
 ز پرویز ار بدینسان درد مندی
 بگلگون تکاورده عنانرا
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز
 در این ظلمات غم تا چند مانی
 ز تاب زلف از خسرو ببر تاب
 ز لعل آبدار و روی انور
 دل پرویز شیرین را مسخر

ندانستم نخواهد ماند رعنا
 طراوتهای رعنائی ندارد
 بزنجیرم سر و کار جنون به
 بسر دست و بپا خار و بدل سنگ
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
 چوبندد بر بهشت این جرم زشتت
 بشکر نسبت تلخیش بیجاست
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد
 هوس را ره نیابم در دل خویش
 که کار افکندمش با سنگ خارا
 دلم را زو پدید آمد شکستی
 ز نزدیکان محرم خواند دایه
 بلوح زندگانی نام از تو
 که پستان اجل میگرد سیرم
 باخر دردم شیرم نشانندی
 دلست این دل نه هامونست و نه کوه
 بکوه از دشت باید شد روانم
 فروزان چون ز می تابنده چهرت
 ز غم سر روانت خم مبادا
 سیه روز از چه ای چون آفتابی
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی
 سیه گردان بلشگر اسپهانرا
 بتاراج بلا ده رخت پرویز
 روان شو همچو آب زندگانی
 ز آب لعل بر شکر بزن آب
 بشکر آب شو بر خسرو آذر
 تو تلخی کردی و دادی بشکر

نشاید ملک دادن دیگرانرا
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست
 ولی چون دزد را بینی بخواری
 حدیث دایه را شیرین چو بشنفت
 که ای فرتوت از این بیهوده گوئی
 مگر هرکس دلی دارد پریشان
 مگر هرکس دلی دارد پر آتش
 مرا این سرزمین ناسازگار است
 ز پرویزم بدل چیزی نبوده است
 من این آب و هوای ناموافق
 کجا با اصفهانم خوش فتاده است
 غرض این است که این آب و خاکست
 چو باید رفت از این وادی بناچار
 تو کز ما سالخورد این جهانی
 چو دایه دید پر خون دیده^۱ او
 بخود گفت این گل از بیعندلیبی
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است
 مهی در جلوه با این نار بینی
 گلی زینسان چمن افروز و دلکش
 رواج نو بهارش گو نباشد
 بگفتا گشت باید رهنمونش
 مگر چون ناز او بیند نیازی
 مگر چون زلف او بیند اسیری
 بگفت اکنون کزین صحرا بناچار
 صلاح این است ای شوخ سمندر
 که صحرایش سراسر لاله زار است
 مگر چون گشت آن صحرا نماید
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد

سپردن خود بدرویشی جهانرا
 که دور از روی تو در ذات شه نیست
 برافرازد علم در شهریاری
 بر آشفته و بتلخی پاسخش گفت
 بدل آزار شیرین چند جوئی
 ز پرویزش غمی بوده است پنهان
 ز شکر خاطری دارد مشوش
 بهرویز و صفاهانم چکار است
 چنان دانم که پرویزی نبوده است
 نمی بینم بطبع خویش لایق
 که پندارم در آن آتش فتاده است
 که جان غمگین و دل اندوهناکست^۲
 کجا باید نمود آهنگ رفتار
 صلاح خرد سالانرا چه دانی
 ز خسرو خاطر رنجیده^۳ او
 و کارش بود با ناشکیبی
 ولی آشفته^۴ او را ضرور است
 نخواهد ساخت با تنها نشینی
 که رویش در چمن افروخت آتش
 کم از مرغی هزارش گو نباشد
 که راه افتد بسوی بیستونش
 بگنجشگی شود مشغول بازی
 بنخجیری شود آسوده شیری
 ببااید بار بر بستن به یکبار
 که سوی بیستون رانی تکاور
 همه کوهش بهار است و نگار است
 گره از عقده^۵ خاطر گشاید
 که دارد رتن ز آهن جان فولاد

یقین زاندم که بازو برگشوده است
 بصنعتهای او طبیعت خوش افتد
 در اینجانیز چندی بود باید
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید
 بگفتاگر چه اکنون خاطر من
 کزان روزی که مسکن شد عراقم
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد
 ولیکن چون هوای بیستون نیز
 ببايد یک دو ماه آنجا بگه بود
 بحکمش رخت از آنمنزل کشیدند
 ز بس هر سو غزالی نازنین بود
 بسرعت بسکه پیمودند هامون
 یکی زان به چینتان شد سبک تاز
 چنین گویندکان پولاد پنجه
 میان بر بست و آمد پیش بازش
 چنان کان ماه پیکر بد سواره
 عیان از پشت زمین آنماه رخسار
 بچالاکي همیبرد آن دلفروز
 توکز نیروی عشقت آگهی نیست
 اگر گوئی نشان عشقبازان
 زعاشق این سخن صادق نباشد
 کسی کوبردلش چون عشق یاریست
 نه هرکوعاشق است از غم نزاراست

ز کلک و تیشه صنعتها نموده است
 که صنعتهای چینی دلکش افتد
 که تا بینیم از گردون چه زاید
 تبسم کرد و پنهانی پسندید
 بجائی خوش ندارد بار بر من
 همه زهر است و تلخی در مذاقم
 نبوده است ایکه روز خوش نبیناد
 بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
 وزان پس رو بار من کرد و آسود
 بسوی بیستون محمل کشیدند
 سراسر دشت چون صحرای چین بود
 بیکفرسنگی از تک ماند گلگون
 بگوش کوهکن گفت این خبر باز
 که بود از پنجه اش پولاد رنجه
 نیازی برد اندر خورد نازش
 بگردن برکشید آنماه پاره
 چو ماهی کو عیان گردد ز کهسار
 بگلگون شد بچالاکي تک آموز
 مشو منکر که این جز ابلهی نیست
 تنی لاغر بود جسمی گدازان
 وگر باشد یقین عاشق نباشد
 برش گلگون کشیدن سهل کاریست
 بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت مکالمه آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب

دادن مجنون

که برخود عشق را بستی بافسون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون

که عاشق لاغراست و زرد و دلتنگ
 جوابش داد آن دلداده عشق
 که بینی هر کجا رنجور عاشق
 مرا این عاشقی دلکش فتاده است
 بطبع آتشین ناخوش نماید
 چو من در عاشقی چونخاک پستم
 اگر چهرم چو گل بینی چه باکست
 تو نیز ای در خمار از باده عشق
 که چون عشق گرامی سر خوش افتد
 سخن را تا کنون پیرایه بود
 از آن گفتار شیرین می سرودم
 کنون میبایدم خاموش بنشست
 دگر گویم هم از خود باز گویم
 ز دلبر گویم و ناسازگاریش
 ز جانان گویم و پیوند سستش
 که دیده است اینچنین یار جفاکش
 که دیده است اینچنین ماه دلآزار
 برید از خلق پیوندم بیکبار
 چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند
 که من خوش دارم از تنها نشینی
 فریب اوز خویش آواره ام ساخت
 کنون با هر که بینم سازگار است
 چو گل با هر خس و خاری قرین است
 بمن سرد است و با دشمن بجوش است
 نمی پرسد ز شبهای درازم
 نمی گوید اسیری داشتم کو
 نپرسد تا زمن بیند خبر نیست
 نه بیند تا به بیند غرق خونم

ترا تن فربهست و چهره گلرنگ
 بغرقاب فنا افتاده عشق
 نباشد عشق با طبعش موافق
 محبت با مزاجم خوش فتاده است
 که عشق آبست اگر آتش نماید
 کجا از آب عشق آید شکستم
 نه بینی کاصل گل از آب و خاکست
 مزاج خویش کن آماده عشق
 بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
 که با صاحب سخن سرمایه بود
 کزان لمهای شیرین می شنودم
 که دلدارم لب از گفتار بر بست
 حدیث از طالع ناساز گویم
 هم از دل گویم و افغان و زاریش
 هم از دل گویم و عهد درستش
 او همه با بیدل خویش
 ستیز او همه با عاشق زار
 که جای ماست دل با غیر مگذار
 بگفتا هم تو رخت خویش ببرند
 که تنها باشم اندر نازنینی
 چنین بیخان و مان بیچاره ام ساخت
 ز پیوند منش ننگ است و عار است
 چو با من میرسد خلوت نشین است
 باو در گفتگو با من خموش است
 نمی بیند بانده و گذارم
 بحرمان دستگیری داشتم کو
 نجوید تا زمن یابد اثر نیست
 نگوید تا بگویم بیتو چونم

نخواند تا بخوانم شرح هجران
 نه چون مینا در آید در کنارم
 نخواند تا بخوانم شرح هجران
 نه چون مینا در آید در کنارم
 نه چون چنگم نوازد تا خروشم
 لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
 نه دستی تا که خار از پا درآرم
 نه دینی تا به او دریند باشم
 کنون این بیدل و دینم که بینی
 عجیتر آنکه گر غیرت گذارد
 دهم رنجش آن طبع سرکش
 همان بهتر که باز افسانه خوانم
 بیا ساقی از آن صهبای دلکش
 که طبع آتشین چون خوش فروزد
 شرابی ده چو روی خرم دوست

نیاید تا زنم دستش بدامان
 نه چون ساغر کند دفع خمارم
 نیاید تا زنم دستش بدامان
 نه چون ساغر کند دفع خمارم
 نه چون بربط خروشد تا بجوشم
 ز اندوه و فراق وی بنالم
 نه پایبی تا ره کویش سپارم
 دمی از طاعتی خرسند باشم
 حکایت مختصر اینم که بینی
 که دل شرحی ز جورش برشمارد
 زنم از دل کلک و دفتر آتش
 ز حال خود سخن در پرده رانم
 بزنی بر این جان پر آتش
 مبادا در جهان آتش فروزد
 بدل شادی فرا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

چو آن مدبر بر فراز بیستون شد
 تفرج را خرام آهسته می کرد
 نخستین گفتش ای فرزانه استاد
 ندانم چونی از این رنج و تیمار
 بسنگت هست چون پولاد پنجه
 من این پولاد روئیها نمودم
 چو می بینی ز فرهنگگی که داری
 جوابش داد آن پولاد بازو
 چو در دل آتشی دارم نهانی

تو گفتی مه به چرخ بیستون شد
 سخن با کوهکن سر بسته می کرد
 که کار افکندمت با سنگ و پولاد
 گمانم اینکه فرسودی در این کار
 و یا چون سنگی از پولاد رنجه
 که با سنگت چو پولاد آزمودم
 در این ره مومی از سنگی که داری
 که ای مهر و مهت سنگ ترازو
 سزد گر سنگ و پولادم بخوانی

اگر سنگ است از فولاد کاهد
 من آن سنگین تن فولاد جانم
 اگر زین سنگ و فولاد آتشی‌زاد
 شکر لب گفت دشوار است بسیار
 به انبازی نیازت هست دانم
 که با دردسر کس سر ندارم
 بگفت این بیشتر انبازی نخواهد
 اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است
 در این کشور اگر چه هست دستور
 ولی در شهر ما این رسم برپاست
 دگر ره سیمبر افشانند گوهر
 ترا بینم بدین گردن فرازی
 گرت سیم و زری در کار باشد
 بگفت آنکس گزیر از زر ندارد
 مرا گنجی نهان اندر نهاد است
 محبت گنج و اشکم گوهر اوست
 بدیدی گنج باد آورد پرویز
 بگفت زان گنج باد آورد باد است
 کسی کو گنج دارد باد پیماست
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه
 چو کوهم تیشهء غم بردل آید
 بکان کنند ز سنگ آرند گوهر
 بگفت این گنج را حاصل ندانم
 بگفت این بی‌نیازی را غرض کو
 بگفتا چون بیکسو شد نیازت
 بگفتا جز سیه روزی چه حاصل
 بگفتا باز مقصد در میان است

وگر فولاد سنگی نیز خواهد
 که از سنگی بسختی در نامم
 یقین می‌دان که عالم داد بر باد
 که از یکتن برآید این همه کار
 بهر جا هست برخوان کش بخوانم
 زرار باید دریغ از زر ندارم
 که این طایر هم آوازی نخواهد
 بیک سیمرغ در این قاف کار است
 که گیرد کارفرما چند مزدور
 که یک مزدور با یک کارفرماست
 که از زر کار مزدور است چون زر
 که از سیم و زر ما بی نیازی
 از این در خیل ما بسیار باشد
 که پنهان مخزن گوهر ندارد
 که با وی گنج باد آورد باد است
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
 ببین این گنج آب آورد من نیز
 مرا این گنج آب آورد مراد است
 ولی این گنج آب روی دانا است
 بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
 که این گنج مرادم حاصل آید
 بجان کنند مرا این شد میسر
 بگفتا بی نیازی زین دانم
 بگفتا تا نیاز آرم بیک سو
 بگفتا گیرم آن زلف درازت
 بگفت این تیره روزی مقصد دل
 بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش
 بگفتا چیست جان گفتا نثارت
 بدل گفتا چه داری گفت یادت
 بگفتا بیخودی گفتا ز رویت
 بگفت از عاشقی باری غرض چیست
 بگفتا محرمت گفتا که حرمان
 بگفتا جان در این ره بر سر آید
 ز پرکاری بهر سو میکشیدش
 بدل گفتا که این در عشق فردیست
 بدامان از هوس ننشسته گردش
 چو می بینم هوس را نیست سوزی
 هوس چندی دلم را رهزن آمد
 بساقی گفت او را یک قدح ده
 بساغر کرد ساقی بادهء ناب
 گرفت و داد ساغر کوهکن را
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم
 بگفتا این می بهر دردی علاجست
 ز درد ارخوشدلی می کان درداست
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش
 چو نوشید از کفش جام پیاپی
 برآورد از دل پر درد فریاد
 که مسکین را عجب کاری فتاده است
 نیاز خسروی در روی نگیرد
 کسی کز افسر شاهیش عار است
 از این درگه که شاهان ناامیدند
 چه باشد مفلسی را زیب بازار
 براهی کافکنند پی باد پای
 در آن طوفان که آسیب نهنگ است

بگفتا جان فدای روی زیباش
 بگفتا چیست تن گفتا غبارت
 مرادت گفت چه گفتا مرادت
 بگفت آشفتهء گفتا ز مویت
 بگفتا عشقبازانرا غرض نیست
 بگفتا همنشینت گفت هجران
 بگفتا بالله ار جان در خور آید
 بکار عاشقی مردانه دیدش
 بکار عاشقی مردانه مردیست
 گواه عشق پاک اوست در دشت
 سر آرم با محبت چند روزی
 همانا عشق پاکم دشمن آمد
 باین غمدیده داروی فرح ده
 فکند الفت میان آتش و آب
 که درمان ساز غمهای کهن را
 غمی کز تست چونش چاره سازم
 یکی خاصیتش با هر مزاج است
 وگر دلخستهء درمان درد است
 بروی باز شیرین شد قدح نوش
 عنان خامشی برد از کفش پی
 بگفت آه از دل پر درد فرهاد
 که کارش با چنین یاری فتاده است
 کجا نازش نیاز من پذیرد
 بدلق بینوایانش چکار است
 گدایان کی به مقصودی رسیدند
 که گردد تاج شاهی را خریدار
 بمنزل کی رسد بشکسته پای
 شکسته زورقی را کی درنگست

در آن آتش کزو یا قوت بگداخت
 از آن صرصر که کوه از جا در آورد
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای
 دلم شد صید آن ترک شکاری
 شدم در چنبر زلفی گرفتار
 فکندم پنجه با آن سخت بازو
 جهاندم لاشه با چالاک رخش
 شدم با جادوی چشمی فسونساز
 در یغا زین تن فرسوده من
 ز پای افتاد و بگرسست آنچنان زار
 شراب کهنه و عشق جوانی
 شکر لب گشت عطرافشان زمویش
 بداد از لب می اندوه سوزش
 بلی زان می که در کامش فروریخت
 وزان پس شد بفکر چاره سازیش
 بصد طنازی و شیرین زبانی
 که ای سودائی زنجیر مویم
 بترکی غمزه ام تیر افکن تو
 میندار اینچنین نامهربانم
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم
 اگر زهرم ولی پازهر دارم
 همه نیشم ولی با خود پسندان
 سومم لیک خاشاک هوا را
 بمغروران غرورم راست بازار
 سرم با تاج شاهان سرکش افتاد
 بخود گمراه میدادم هوس را
 ولی هر جا هوس شد پای برجای
 بر آزادگان نالدیپسندم

چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد
 گیاهی کی تواند ماند بر جای
 که شیرانرا همی بیند بخواری
 که دارد از سرگردنکشان عار
 که با او چرخ برناید ببازو
 که خواند رخش گردونش درخشی
 که سحرش بشکند بازار اعجاز
 در یغا محنت بیهوده من
 کزان کهسار شد سیلی نگوئسار
 در افکندش ز پای آنسان که دانی
 ز چشم تر گلاب افشان برویش
 که گوئی جان بلب آمد هنوزش
 نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت
 درآمد در مقام دلنوازش
 ز لعل افشانند آب زندگانی
 گذشته ز آرزوها ز آرزویم
 شده هندوی مستم رهزن تو
 که رسم مهربانی را ندانم
 که با عشق و هوس فرقی گذارم
 بجائی لطف و جائی قهر دارم
 همه نوشم بکام دردمندان
 نسیمم لیک گلزار وفا را
 نیازم را بمهجوران سروکار
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد
 نبود از من شکایت هیچکس را
 کشد عشق گرامی از میان پای
 گر آن را زه دهم این را به بندم

ترا خسرو مبین کش تاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم
چو هم آهو ترا شد صیدو هم شیر
وگر بر هر دو نیز آسیب خواهی
مرا خود نیز هست آنهوشیاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش
بگلزار وفا آن باغبانم
بدلجویش طرحی تازه افکند
بچشم گفت آن خونخوار جادو
بوصلم یعنی ایام جوانی
باشوب جهان یعنی ببویم
بهدست فنا یعنی فراقم
باین هندوی آتبخانه رو
بشاخ طوبی و این سرو نازم
بدان نیرنگ کانرا عشوه خوانی
برنگ آمیزی کلک خیالم
بمهمان نوت یعنی غم من
ببهر چرخ یعنی شبنم عشق
که تا سروم خرام آموز گشته است
ندیدم راست کاری با فروغی
نه با خسرو که با هر کس نشستم
همه در فکر خویش و کام خویشند
اگر چه عشق را دامن بود پاک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است
برمز این عشق را اسلام گفته است
سفرها کرده در غربت بخواری
بآخر چون طلبکاری ندیده است
فکنده خوی خود با بی نصیبی

برنجور هوس جلاب دادم
وزان گلشکرش خورسند کردم
بری آنرا باغ این را بزنجیر
از آن جان پروری زمین مغز گاهی
که دانم جای کین و جای یاری
که بشناسم کبوتر را زخفاش
که خار اندازم و گل برنشانم
سخن را با نیاز افکند پیوند
که مست افتاده در محراب ابرو
بلعلم یعنی آب زندگانی
بتاراج خرد یعنی بمویم
بافسون اجل یعنی وفاقم
بخورشید نهان در شام گیسو
بعمر خضر و گیسوی درازم
به نیرنگ دگر کانرا ندانی
بشورانگیزی شوق وصالم
بشام هجر و زلف درهم من
باصل هر خوشی یعنی غم عشق
بجمال تا جهان افروز گشته است
سراسر بوده لافی یا دروغی
چو دیدم یکنظر زو دیده بستم
همه در بند ننگ و نام خویشند
زلوث تهمت مشتکی هوسناک
که گفت اسلام در دنیا غریبست
غریبش گفته کز هر کس نهفته است
بامید وفاوی یاری
بخود جز خود خریداری ندیداست
نهاده بر جبین داغ غریبی

گر این آب حیات او را شکیب است
 که او را دشمن آمد چشم خفاش
 چه نقصانش که مغزیراز کام است
 قمر روشن نه اندر دیدهء کور
 که همچون خویشتن دیویش باید
 چرا زینگونه غفلت میفرائید
 چرا زینسان غریبش می شمارید
 بگریدش که این آشوب شهر است
 جهانرا بیدل و دین مینماید
 که او خود دشمن مالست و آمال
 بخواریتان فزاید سوگواری
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
 ز ایوانتان بخاک ره کشاند
 چو او خود خویش و فرزندى ندارد
 کند چون خویشان بیخویش و فرزند
 سرم در چنبر عشقش اسیر است
 که هست اندر غریبی آشنا جوی
 ولیکن دردش منزل چو جان است
 که از حب الوطن دارد نشانی
 که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
 تصرفها بود در ملک خویشش
 کسی رانیست بحث از هیچ بابش
 بکلی ساز بیخویش و خرابم
 نماید ره بکوی بیخودانم

غلط گفتم که آنکس بی نصیب است
 چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش
 چو گل را نکهت و خوبی تمام است
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور
 فرشته دیورا کی در خور آید
 ز عشق ای عاقلان غافل چرئید
 چرا او را بخود وامیگذارید
 بگریدش که این طرار دهر است
 همه دل میبرد دین میرباید
 نه منصبان گذارد نه زر و مال
 عزیزیتان بدل سازد بخواری
 چو او خود ساز و سامانی ندارد
 ز سامانتان بمسکینی نشاند
 چو او خود یار و پیوندی ندارد
 برد پیوندتان از یار و پیوند
 مرا باری دل از وی ناگیر است
 فدای این غریب آشنا خوی
 غریب کشور بیگانگان است
 باین دل الفتی دارد نهانی
 دلم چون مسکن او شد از این است
 زمانی نوش بخشد گاه نیشش
 اگر آباد سازد ور خرابش
 بیا ساقی بساغر کن شرابم
 مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهان نیست

بدل آن راز پنهان ساز چون جان

اگر خواهی بماند راز پنهان

مکن راز آشکارا تا توانی
 حکیم این راز را خود پرده درشد
 که گل چون راز خویش از پرده بگشاد
 در اول نکهت و تابش ببردند
 چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد
 نخستش پیکر از پولاد سودند
 چو راز کوهکن چون کوه شد فاش
 که آن گوهر که در خورد شهان بود
 چنین گویند کز شیرین و فرهاد
 که از چین چابک استادی قوی دست
 رسیده در بر بانوی ارمن
 گشاده دست در کار آزمائی
 ز دست و تیشه آنمرد فسونساز
 تهی از بیستون کرده است طاقی
 ز تیشه نقشها بر بسته برسنگ
 چنان در کار برده هندسی را
 در این صنعت بشوق زر نبوده است
 نه بر سیم است چشم او نه بر زر
 چو مزدوران ندارد زر پرستی
 چنین گویند و با آنکس که گفته
 که شیرین گوشه چشمی نموده است
 بدانهم نیز میماند از آنرو
 بود چون خسروی گر کار فرما
 بحدی خاطر شیرین بر آشفست
 چنانش آتش غیرت بر فروخت
 اگر چه غیرت اندر هر تنی هست
 که درویش ار چه غیرت مند باشد
 ولی غیرت چو با قدرت کند زور

که اندر محنت و اندوه مانی
 که رازی کرد و بیرون شد سمر شد
 باندک فرصتی در آتش افتاد
 در آخر ز آتشی آبش ببردند
 تن خود را براه صد خطر داد
 وزان پس گوهرش یغما نمودند
 بسرافکنند خسرو فکر یغماش
 چو دل در سینه پاکش نهان بود
 خبر در محفل پرویز افتاد
 که در فرسودن سنگش بود دست
 سر شیرین لبان شیرین پر فن
 نموده سحر در صنعت نمائی
 شده پولاد سای و خاره پرداز
 چو چرخ بیستون عالی رواقی
 که مانی راز خاطر برده ارتنگ
 که شسته نامه اقلیدسی را
 که با شوق دگر بازو گشوده است
 که افشاند ز نوک تیشه گوهر
 که هست از باده دیگر بمستی
 نباشد اعتمادی بر شنفته
 بکلی خاطر او را ربهوده است
 که کرد او آنچه در یکمه بنیرو
 نیاید او ز چندین خاره فرسا
 که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
 که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت
 برد بر خسرو آتش بیشتر دست
 بعجز خویشتن در بند باشد
 حریف ار چرخ باشد نیست معذور

چو شه غیرت کند با قدرت خویش
 بخلوت شد شه و شاپور را خواند
 بخود پیچید و گفت ای دانشاندوز
 چه سازم با چنین ناآشنائی
 چه گویم با چنین بیروی و رائی
 همانا آن پریرا برده دیوی
 نبودم واقف از طبع زیونش
 بر آزادگان نبود ستوده
 کسی با ناسزائی چون دهد دست
 چه خوش گفت آنکه با نااهل شد خویش
 بدشمن شهد و با ما چون شرتگ است
 زمین با خصم و با ما آسمان است
 تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت
 بگویم تا که خونش را بریزند
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
 مبادا آسمان از خدمتت سیر
 جهانرا روشنی از اخترت باد
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را
 خطا در خدمت شاهان روا نیست
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار
 مگر نه رنجه در راه شه دید
 بهر چیزی که دید از نیک و از بد
 بجرم آنکه بی پیوند و آئین
 بیکره خسرو از وی دل بهرداخت
 همین جرم آن نگار سیمبرداشت
 که همچون خاصگان شاهش نه بیند
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی

جهانسوزد ز سوز غیرت خویش
 فرودش قدر و پیش خویش بنشانند
 چگوئی چون کنم با این غم و سوز
 که بگزیده است برشاهی گدائی
 که خوی افکند با ظلمت ز ماهی
 که پردازد بدیوی از خدیوی
 که آگاهی نبودم از درونش
 که بندی دل بکس ناآزموده
 سزایش عهد و پیمانی که بشکست
 که هر کس خویش گاهد قیمت خویش
 تو بینی تا کجا شیرین دو رنگست
 تو بینی تا کجا نامهربان است
 بنطع خسروی بازی در انداخت
 که با شاهان گدایان کم ستیزند
 که رای شاه باد از هر بدی دور
 همه کارت بوقررای و تدبیر
 سرکردنگشان خاک درت باد
 بشرط آنکه شه بخشد گنه را
 ولی گویم که شیرین را خطانیست
 سفر از منزل خود کرد چون ماه
 بمهر و الفت شاه جهاندار
 مگر نه طعنها از خلق بشنید
 قدم کی برخلاف دوستی زد
 نیامد با شه او را سر ببالین
 ترش روشد بشیرین با شکر ساخت
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت
 چو خاصانش ببانویی گزیند
 ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت جز راست
 همین با این روشها باورم نیست
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست
 که خسرو را در اندازد بتشویش
 کجا همچون جهاننداری جهانرا
 کجا همچون شهنشاهی زمین را
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
 زسختی لختی آسوده است جانش
 دگر در کشتن آن بیگنه مرد
 زسکینسی که آگاهیت نبود
 مکن در خون مسکینان دلیری
 صلاح آن بینم ایشاه جهانگیر
 فرستی نامه همراه او نیز
 هم از آخر نمائی عذرخواهی
 توقع دارد او نیزای شهنشاه
 نکوئی عهد شیرین بی ثبات است
 که دلگیر از حریم شه برونرفت
 چو از رویش باشی عذر خواهش
 بافسون رای خسرو را بران داشت
 دبیر آمد بکف بگرفت خامه
 طراز پرنیان نام خدا کرد
 فلک را زینت افزا شد ز انجم
 جهان افروز از خورشید و از ماه
 سر گردنکشان در چنبر او
 ادب فرمای عشاق از نکویان
 بلا پیدا کن از بالا بلندان
 شهنشاه امانه چون من بنده عشق
 برون آزار عقل عافیت ساز

گرا اینجان نیست شیرین خسرو اینجاست
 که شیرین لحظه بی شه کند زیست
 هم از نیرنگهای تازه اوست
 تهی سازد دل پراننده خویش
 که شیرین از وی آساید روانرا
 که شیرین خوش کند جان غمین را
 بود محنت کشی از خانمان دور
 که خسرو را کند حق مهربانش
 چه گوشی چون ندانی او چه بدکرد
 برو آن به که بدخواهیت نبود
 ز مسکینسی بترس و دستگیری
 که بفرستی یکی با رای و تدبیر
 عباراتی سراسر شکوه آمیز
 دهی امیدش از الطاف شاهی
 کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
 ز شه موقوف اندک التفات است
 دل او داند و او خود که چون رفت
 و از ره رفت باز آری براهش
 که میباید بشیرین نامه بنگاشت
 پرند چین گشوده بهر نامه
 که چرخ بیستونرا او بپاکرد
 خرد در وی چو وهم اندر خرد کم
 درون آزار عقل و جان آگاه
 رخ شاهان عالم بر در او
 بساط آرای خاک از لاله رویان
 خرد شیدا کن از مشکین کمندان
 دهنده عشق نی افکنده عشق
 درون پیرا ز عشق خانه پرداز

یکیرا سر نهد در دامن دوست
 باین درد و بآن درمان فرستد
 وزان پس از شه با داد و آئین
 نگار زود رنج تلخ پاسخ
 قدح پیمای بزم بیوفائی
 بدل سنگ افکن مینای طاقت
 بصورت نازنین و شوخ و چالاک
 که تا چند از ستیز طبع خونریز
 خریداری شنیدم کردت آهنگ
 تو هم دل در هوای او نهادی
 بجز رسوائی خود زین چه بینی
 خوش است این رسم باشاهان گرانی
 نه باشاهی که از شاهی گذشته است
 خوش است این شیوه با عالم بگوئی
 نه دل پرداختش از شاه عالم
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر
 خوش است این ره بطبع خلق بودن
 نه از سر باز کردن سروریرا
 چو شه را گوهری ارزنده باشی
 از این بگذشته از یاران جدائی
 خلل آرد بملک خو بروئی
 گرفتم کز شکر آزرده بودی
 نشاید در هلاک خویش کوشی
 چو غیرت دامت ناچار بگرفت
 مرا کام دل و جان از شکر نیست
 از آن آتش که عشقت درمن افروخت
 تو خود نفشائی و نپسندیم نیز
 چو شیرین همچو فرهادیش باید

یکیرا خون کند در گردن دوست
 بهرکس بهر چه شاید آن فرستد
 سوی بیدادگر بانوی شیرین
 بت دیرآشتی شیرین فرخ
 نوا پرداز قانون جدائی
 بخوی آتش زن کشت محبت
 بدل دور از همه خوبان هوسناک
 دل خود میخوری و خون پرویز
 که نبود در ترازویش بجز سنگ
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی
 که بر شاهی گدائی برگزینی
 بمسکینان بیدل مهربانی
 به پیشت خط بمسکینی نوشته است
 بیکجانب نهادن زشت خوئی
 نشستن با گرانی شاد و خرم
 ز افزونی گذشتم اندکی گیر
 مدارا با همه عالم نمودن
 گزیدن رند بی پا و سریرا
 گدائی را نیرزد بنده باشی
 بهر بیگانه کردن آشنائی
 گرفتم من نگفتم خود نکوئی
 که از رشکش بسی خون خورده بودی
 چنین از رشک شکر زهر نوشی
 برغم گل نشاید خار بگرفت
 بغیر از شهوت تن بیشتر نیست
 وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
 که خویش آبی زخم بر آتش تیز
 چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شوئی
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی
 بر غم من بهر کس آشنائی
 زمن از بیم بد نامی گذشتی
 نیالودی گرفتم دامن پاک
 دوروئی گر چه خوی نیکوانست
 بکام دوستان بد نام بودن
 کنون باشکوهای من چه سازی
 مرا گر چون تو طبعی بیوفا بود
 ولیکن چون مرا آن طبع و خونیت
 اگر چه تا مرا این طبع و خو بود
 کجادر دوستی بر خود پسندم
 به نیکوئی بد ترا می شمارم
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
 فرییم خاطر خود گاه و بیگاه
 بصورت گر چه تلخی می فزائی
 بعین دلبری دل مینوازی
 مثل زد دلبری دیوانه را
 نخست استاد با طفلی کند خوی
 کند در دامن او قند و بادام
 چو اندک خوبدانش کرد کودک
 بدانش هر چه آنرا میل جان خواست
 چو یکسر خوبدانش کرد و فرهنگ
 بتانرا نیز با دل داستانهاست
 دهند اول ز عیاری فریبش
 ز راه و رسم دلداری در آیند
 وفا چندانکه ورزد عاشق زار
 چو یکسر خاطرش با خویشتن دید

مرا فرمائی و خود را نکوئی
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 بمن گر دشمنی با خود چرائی
 بنام دیگران بد نام گشتی
 چه سازی زینکه خوانندت هوسناک
 ولیکن خوبروئی را زیبان است
 از آن بهتر که دشمن کام بودن
 بطعن و خنده دشمن چه سازی
 کنونم جای چندین طعنها بود
 اگر حرف بدی گویم نکو نیست
 سپهرم بر خلاف آرزو بود
 که همچون دشمنان بردوست خندم
 بشیرینی بزهرت رغبت آرم
 گل افشانم به خاری کز تو چینم
 که باشد در دل سنگ توام راه
 نهانم کام جان شیرین نمائی
 بری در آتش اما پخته سازی
 که ماند عشق مکتب خانه را
 که از طفلی بدانش آورد روی
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
 کند تلخی فزون شیرینی اندک
 بسختی این فزود از مرحمت کاست
 بدل گردد بصلح و دوستی جنگ
 بفرهنگ محبت ترجمانهاست
 از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
 چو میل افزود بر خواری فزایند
 شود بی مهر تر دلدار عیار
 چو یکجان با خود او را در دوتن دید

بکام او ز عالم برکنید خوی
 چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
 بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
 که شه را فرقهها باشد ز درویش
 دلم گفتمی که کوید آهن سرد
 که آهن نرم گشتش همچو داود
 که شاهان بر نشانندت بر افسر
 که مسکینی در آوردت بخلخال
 برسوائی کشد کارت تودانی
 شاه از خاص ن غلامیراروان ساخت
 دل مجروح شیرین را نمک ریز
 نباید هیچت آسودن درین راه

بکلی جانب او آورد روی
 مرا نیز از جفا بس شکوها بود
 اگرچه هرچه را نیکو بران خوست
 ولیکن من نگویم خود میندیش
 بر آن سنگین دلت از بس فغانکرد
 گدائی تا چه حیلست کار فرمود
 نه عارت بود ای ناسفته گوهر
 چرا ننگت نمی آید بدین حال
 اگر رخس هوس زینگونه رانی
 قلمزن چون بکار نامه پرداخت
 بدادش نامه و گفتا برانگیز
 اگر خواهی که آساید دل شاه

گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت
 بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن نامه خسرو باو

چنین پیدا کند راز نهانی
 بهاران شد بدشتی غصه پرداز
 دم عیسی نهان در نوبهارش
 هوایش چون دماغ باده نوشان
 خروش ساری و دستان بلبل
 که آهنگ تذروانش کند گوش
 فروغ آتش افزون گشته از آب
 برآورده برون چون آتش از سنگ
 زخاکش برده عطر طره حور
 ولیکن با نشاط زعفران بود

بهار دلکش و باغ معانی
 که شیرین آن بهار گلشن راز
 بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
 فضایش چون سرای میفروشان
 همه صحرا گرفته لاله و گل
 زبان سوسنش از گفت خاموش
 بهای چشمه باکلهای شاداب
 ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ
 در او رضوان بمنت گشته مزدور
 گلش یکسر برنگ ارغوان بود

ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده
 ز بس در روی درخت سایه گستر
 نگون بید موله در سمن زار
 از آن ساغر که نرگس داده پیوست
 از آن لحتی که موزون کرده شمشاد
 نگون از کوه سیل از ابر آزار
 چمن از باد گشته عنبر آگین
 چمان در آن چمن شیرین مه رو
 ز قامت سرو بن را جلوه آموز
 ز رویش ارغوان را آب رفته
 سر زلف آشنابا شانه کرده
 دو نرگس را نمود از سر مه مشکین
 تبسم را درون غنچه ره داد
 بهم بر زد کمند صید پرویز
 عدوی کوهکن را کرده سرمست
 بلای عقل را آموخت رفتار
 تفرج را سوی سرو و سمن شد
 بهای سرو گه آرام بگرفت
 نگوئی میل سرو و یاسمن داشت
 خرام آموختی سرو چمن را
 ز چشم آموخت نرگس را فریبی
 بسنبل شد ز گیسو دام گستر
 بگلگشت از رخ خویش آتش افکن
 بجان سرو تالی داد سروش
 چولختی جان شیرین آرمیدش
 یکی زان ماهرویان گشت ساقی
 به پیمود آتش اندیشه سوزش
 بلب چون برد راح ارغوانی

بقصد جان غم خنجر کشیده
 نبودش جز سیاه سایه پرور
 سمن را سجده میبردی سمن وار
 شقایق خورده و افتاده سرمست
 شنیده سرو گشته از غم آزاد
 تو گفتی کوهکن گرید بکھسار
 تو گفتی طره بگشاده ست شیرین
 چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
 شقایق را ز عارض چهره افروز
 ز مویش سنبل اندر تاب رفته
 ز سنبل باد را بیگانه کرده
 چمن کرد از دو آهو صفحه چین
 بدست غمزه تیری از نگه داد
 بلای زهر گشت آشوب پرهیز
 هزاران دشنه اش بنهاد در دست
 عدوی صبر را فرمود گفتار
 گلستانی بتاراج چمن شد
 بزیر یاسمن گه جام بگرفت
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
 طراوت وام دادی یاسمن را
 ز طرز دلبری دادش نصیبی
 که گر دل میبری باری چنین بر
 که آتش در دل بلبل چنین زن
 که داد آگاهی از جان تذروش
 بسوی باده میل دل کشیدش
 بجاش کیمیای عمر باقی
 فروزان کرد ماه شب فروزش
 بکوشر داد آب زندگانی

چو آتش گشت از می روی شیرین
 چو سرخوش گشت از جام پیبایی
 اسیر محنت ایام بودن
 کجا شیرین کجا آن دشت و وادی
 کجا شیرین و زهر غم چشیدن
 کجا شیرین کجا این درد و این سوز
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد
 گرفتم دشمنی را دوست داری
 محبت خواستم از خود پرستی
 وفا کردم طلب از بیوفائی
 بتلخی روز شیرین می رود سر
 گهی انصاف دادی کین چه راهست
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش
 ترا در دست از آب صاف جامی
 اگر درهم شوی بس ناصواب است
 ترا پا در شود ناگه بگنجی
 چو از وی مفلسی کامی برآرد
 چو در دست تو شععی شب فروزاست
 از او گر بیکسی محفل فروزد
 وگر بهر فریب خاطر خویش
 که گرچه سینه از غم ریش کردم
 نهان کردم ز دزد خانه کالا
 بگلچینان در گلزار بستم
 بستم چنگل شاهین ز دراج
 نهفتم غنچه از باد شبگیر
 حذر از دشمن خونخواره کردم
 چنین با خویشان میگفت و میگشت

نمود از روی شیرین خوی شیرین
 بسزد آهی و گفت ای بخت تا کی
 بکام دشمنان ناکام بودن
 کجا شیرین و کوی نامرادی
 کجا شیرین و بار غم کشیدن
 کجا شیرین کجا این صبح و این روز
 که این آتش هم از من در من افتاد
 شمردم خود سریرا حق گزاری
 نهادم نام هشیاری بمستی
 سزای من که جستم ناسزائی
 لب خسرو شکر خاپد ز شکر
 بکس بستن گناه خود گناه است
 نبندی از غرور او را بفتراک
 گنه کار از چه خوانی بیگناهی
 ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است
 زاستغنا بیک دانکش بسنجی
 پشیمان گر شوی سودی ندارد
 تو گوئی چهره ام خورشید روزاست
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد
 نمودی معذرترا مرهم خویش
 سپاس من که پاس خویش کردم
 بگنج خویش بستم راه یغما
 هوس را آرزو در دل شکستم
 ندادم گنج گوهر را بتاراج
 گرفتم آهویی از پنجه شیر
 رطب را پاس از افیون خواره کردم
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت

سواری چون شرر ز آتش جهیده
 بدستش نامهء سر بسته شاه
 عباراتی بزهر آلوده پیکان
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 چو شیرین حرف حرف نامه رادید
 بیاران گفت جشن ای سوگواران
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان
 کرا برجست چشم این شادمانی
 که گفتی شهز شیرین کی کند یاد
 که فالی زد که این شادی بر آمد
 کدامین طالع این امداد کرده است
 پرستاری ز شه بیمار گشته است
 شکر را آسمان خاری بها کرد
 از این بی شبهه شه را مدعائی است
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 پس آنکه نامهء شه را بیفداخت
 چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت

ز خسرو در بر شیرین رسیده
 جگر سوز و درون آشوب و جانگاہ
 بدل آتش بر آتش گشته دامان
 جگر سوراخ کن خونابه انگیز
 بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
 که آمد نامهء یساران بیاران
 کرا شب تیره اینک مهر تابان
 کرا خارید کام این ارمغانی
 بگو این نامهء شه کوریت باد
 که آهی زد که این انده سر آمد
 که شاه از مستمندان یاد کرده است
 که بخت بیکسان بیدار گشته است
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
 ز مسکینان طلبکار و دعایی است
 شکر از طالع و شاه از جوانی
 ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
 بتلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق و محبت با دیگران

که از ما آفرین بر آن خداوند
 خداوندی که هست آورد از نیست
 سپهر از وی بلند و خاک از او پست
 یکیرا طبع آتشناک داده است
 یکیرا بار نه کرد و قوی دست
 یکیرا گفت رو آتش بر افروز
 یکیرا طوطی شهد و شکر کرد

که نبود در خداوندیش مانند
 جز او از نیست هست آورد گر کیست
 بلند و پست را او میکند هست
 یکیرا مسکنت چون خاک داده است
 یکیرا بارکش فرمود و پا بست
 یکیرا گفت چون خاشاک میسوز
 یکیرا قوت دل خون جگر کرد

بخسرو داد مفروری که میتاز
 بخسرو هرچه خواهی گفت میگوی
 کرم گستر خدیوا سرفراز
 زهی هر کام از اختر جسته دیده
 رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
 روان افروخت اما همچو آذر
 نمود آن ناوک زهر آب داده
 اثر چندانکه میجوئی فزونتر
 ز بی انصافی شام بفریاد
 ز بیم آن شهم در تهمت افکند
 زدی طعنم که گر مسکین نوازی
 تو شاهی پادشاهان ارجمندند
 تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
 بیک تلخی که از شیرین چشیدی
 ترا جز کامرانی خون باشد
 چرا تلخی ز شیرین بایدت برد
 دگر فرموده شه کز رشک شکر
 چرا بد نام کردی خویشتن را
 شکر دور از تو چندانسی ندارد
 چه جای آنکه بی انصافی آرم
 تو نیز ایشه به بد کس را مکن پاد
 مبین نادیده مردم را بخواری
 چکارت با گدای گوشه گیری
 اسیر محنت و درد جهانی
 ز سختیهای دوران خورده نیرنگ
 بدست آورده با صدگونه تشویش
 نه جسته خاطرش دلجوئی کس
 قرار زحمت ما داده بر خویش

بشیرین داد مسکینی که میساز
 بشیرین هرچه جوید گفت میجوی
 عدالت پرورا مسکین نوازا
 شکر را رام و شیرین را رمیده
 رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
 جگر پرور ولیکن همچو خنجر
 بدل از آنچه میجستی زیاده
 جگر چندانکه خواهی غرق خونتر
 کزین سان بسته شیرین را بفرهاد
 که بر شکر زند لعلم شکر خند
 چرا با بیدلی چون من نسازی
 نیاز عشق بر خود چون پسندند
 بهم کی سرکنند آنطبع و این خوی
 بدرد خود ز شکر چاره دیدی
 چو شکر هست گو شیرین نباشد
 چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
 چو شیرین داشتی جانی بر آذر
 بیاری برگزیدی کوهکن را
 که شیرینش بانسانی شمارد
 چنین هم سنگ مردانش شمارم
 میالا خویش را در طعن فرهاد
 که دور است از طریق شهریاری
 ستمکش خسته زاری فقیری
 بلای آسمانی را نشانی
 فتاده کار او با تیشه و سنگ
 لب نانی بزور بازوی خویش
 نه اندر گفته اش بدگویی کس
 اگر بگذاردش طعن بد اندیش

مگر از سخت گوئیهای اغیار
 نهانی با ویش گرم است بازار
 رود لطفی ز تهمت نیست مهذور
 که برنا کرده سوگندی بیارم
 خدا داند که شیرین بیگناه است
 که با اغیار پردازی بدلخواه
 دلی ناکرده خون شلادی نیابی
 بعشرت باده در جامی نریزی
 غم ناموس شیرین خورده بودی
 مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
 که در عیش تو نقصانی درآید
 از اینها جز تمنای شکر نیست
 کزین ره دیگرانرا داده راه
 چو طبع شه چنین رسوا پسنداست
 که پیش شه فزاید آبرویم
 که هر دم آبروشان بیشتر بود
 ز حرف عیبجویانم چه باک است
 ز من کامی که دیدی باز برگو
 که از حلوای شیرینم نخوردی
 که خواهد بردن از افسون ز راهم
 کجا بازار شکر گرم گشتی
 ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
 کمینه شکر گویم شاه بودی
 وفا جستم چنین کاری تبه گشت
 که خسرو از هوسناکان شمردم
 چو خود بهتر شدی درمان من جو
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست
 بدان ماند نصیحتها که گفتی

ز سختیهای سنگش نیست آزار
 مگر با هر که فرماید کسی کار
 مگر از کارفرما گر بمزدور
 اگر چه با کسی کاری ندارم
 ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است
 مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
 مگر بی تهمت آزادی نیابی
 مگر تا زهر در کامی نریزی
 وگرافسوس شیرین خورده بودی
 مکن شاهها مخور افسوس شیرین
 مخور چندین غم شیرین نباید
 ترا پروای شیرین اینقدر نیست
 چه بر من ترسی از بد نامی ایشاه
 ز رسوائی کسی را کی گزند است
 چرارسوائی خود را نجویم
 مگر نه دیگرانرا این هنر بود
 مرا دامان بحمدالله پاک است
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو
 چه افسونهای شیرین کار بردی
 چو راه دل نزد افسون شاهم
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
 اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
 اگر در من هوس را راه بودی
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت
 فریب هر هوسناکی نخوردم
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو
 چه خوش با یار گفت آن رند سرمست
 که چون من راه رو تا خود نیفتی

سمنبر مهر زد بر پشت نامه
 سنان بر تحفه جای ناوک تیز
 که این آزرده را آزار کم جوی
 منه بار آنکه را بار است در دل
 چو از چشم فکندی یاد کم کن
 چه میخواهی از این جان غم اندوز
 ز شبهای سیه روزان چه دانی
 مرنجان خسته جانسی را بهر دم
 که گر کوه بلا دهدی کشیدی
 که کاهش مینماید کوه الوند
 بکوه بیستون بر رغم پرویز
 غم و درد گذشته باز گفتی
 من از دستت ره صحرا گرفته
 نمیدانم دلی یا خصم خونخوار
 و گر عهد هواخواهان شکستم
 گرم رسوای عالم خواهی اینک
 برسوائی فزونم ز آنچه خواهی
 به اندر سینه پیکان از چنین دل
 به از سینه و این دل در درونش
 چه این دل را نگهدارم بسینه
 شدم تا بیار دل بی بیار گشتم
 بجان زار و بتن رنجورم از دل
 چنان گشتم که شناسم سراز پا
 بزنجیر او فتادم چون اسیران
 بمن سرگشت و زهر او چشمیدم
 چو دیدم خویشتن در قید بودم
 برای خویش مرگ جاودان داشت
 بجادو خویش را تسلیم کردم

ز کارنامه چون پرداخت خامه
 به پیک شاه داد و گفت برخیز
 زبانی گفت با پرویز بر گوی
 مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل
 جفا با این دل نا شاد کم کن
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
 تو روز و شب بعیش و کامرانی
 بشکر آنکه داری جان خرم
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
 کنون سختی چنان از کارش افکند
 وزان پس کرد گلگونراسبک خیز
 همی رفتی و با خود راز گفتی
 بدل گفتی که ای سودا گرفته
 بچندین محنتم کردی گرفتار
 بخاک تیره گر خواهی نشستم
 گرم با درد همدم خواهی اینک
 فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی
 برون مشکل برم جان از چنین دل
 تنوری باشد و اخگر درونش
 چو اندر خانه صد خصم بکینه
 فتادم تا پی دل خوار گشتم
 ز شهر و آشیایان دورم از دل
 بتی بودم ز سرتا پا دلارا
 ز گیسو داشتم زنجیر شیران
 هر آن خنجر که از مزگان کشیدم
 کمند زلف بهر صید بودم
 لبم کاب حیات خویشتن داشت
 بنرگس جادوئی تعلیم کردم

فروزان بود چهر آتشینم
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده
 دل سنگین که بد در سینه من
 مرا چاهی که بد زیب زنخدا
 وزان آتش که خوی من برافروخت
 بلا بودم چو بالا مینمودم
 ز نزدیکان یکپرا خواند نزدیک
 بگفت و کرد چهر از اشک خون تر
 بخواری بسته دل نادیده خواری
 بحدی ساخت خواری با مزاجش
 چنان خصمی بود با جان خویشش
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد
 مرا بینی که چون سخت است جانم
 بخود خصمی ز دشمن بیش کردم
 کس از ظلمات جوید مهر تابان
 غزالی کو وصال شیر جوید
 طمع بستن بکس وانگه بهرویز
 وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو
 بیادش سینه بر خنجر نهادم
 بنامش زهرها نوشید کامم
 وفا داری بر پرویز تنگست
 هوس را در برش قدری تمامست
 طمع داند بیخون خود وفا را
 بمسکینی کسی کاید بکویش
 گذشتم در رهش از شهریاری
 چو آیم من بهای خود زار من
 بیست از دیگرانم چشم امید
 مرا داند پرستاری بدرگاه

ندانستم که در آتش نشینم
 کنون شمشیر بر رویم کشیده
 کنون سنگی بود بر سینه من
 در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
 مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
 ولی آخر بلای خویش بودم
 کز او افروختی شبهای تاریک
 که از شیرین کسی بینی زبون تر
 بیاری بسته دل نادیده یاری
 که بر مرگست پنداری علاجش
 که گوئی نیست جان خصمی است پیشش
 مگر کاتش پرستی کیش دارد
 عدوی خویش و ننگ خاندانم
 که کرده است آنکه من با خویش کردم
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان
 نخست از جان شیرین دست شوید
 بود پهلو زدن بر خنجر تیز
 بود عمر گذشته جستن از نو
 که پانهاد بر خاری بیادم
 که در کامش نشد جامی بنامم
 بود یکرنگ با هر کس دورنگست
 از آن خصمیش با هر نیکنام است
 طفیلی نام بنهد آشنا را
 چو مسکینان نظر دارد برویش
 چرا او بنگرد بر من بخواری
 از این افزون سزاوار است بر من
 بچشم دیگرانم کاش میدید
 که با من عشق میورزد بدلخواه

از او کم نیستم گر نیستم بیش
 بملک دلبری صاحب سریرم
 وگر فرهنگ دلداریست دارم
 ترحم با دلی رنجور دارم
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است
 نشاید از تکبر دید سویش
 زنی بودم جوانمردی نمودم
 که بار آرد چنین خواری و حرمان
 بیاران دورو یگرو کنی به
 که جز یکدل نمی‌گنجد بهپهلوی
 مرا بندد بفرهاد این چه کس بود
 کز او رسوا کند بیچاره را
 فقیری بی سرو پا کوهکن را
 که او خنجر بدست این تیشه دارد
 گذارم تیشه این در کف او
 دل از مزگان خود پر گاله میکرد
 روان با سیل سوی بیستون شد
 ولی فرهاد را جانی نو آمد

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش
 از آن بگذر که در ارمن امیرم
 اگر فرجهانداری است دارم
 چه شد کز سر تکبر دور دارم
 بخود گفتم که گر خسرو امیر است
 همه عجز است و مسکین است خویش
 بر او از مهر همدردی نمودم
 وفاداری خوش است اما نه چندان
 تهی از ده دلان پهلوی کنی به
 بهپهلوی یکدلی بنشان نکو خو
 بشکر بست خود را وین نه بس بود
 بر مردان نهد پتیاره را
 شه آفاق داند خویشتن را
 همانا در دل این اندیشه دارد
 نداند کز فریب چشم جادو
 چنین میگفت و از دل ناله میکرد
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد
 بلب زین رشک جان خسرو آمد

در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین بتماشای بیستون

بجز یکجا که مهجوری نکوتر
 بجز یکجا که بهتر تشنه مردن
 برای آنکه بر دشمن کند ناز
 که بهر گوشمال دشمن آید
 کزان گسترده خوان بهر بدانندیش
 که ریزد سانسر غیری بکام
 که شمع از آتش غیری فروزم

بهر جا وصل از دوری نکوتر
 رهد عطشان ز مردن آب خوردن
 چه جا آنجا که یار آید ز در باز
 ز بیاران رنج به کوبرتن آید
 غذا به گر خورم از پهلوی خویش
 به ار خون جگر باشد بهجام
 ز شبهای سیه چندان نسوزم

ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست
 چو آمد یار خوش بر روی او باش
 بکام تشنه وانگه آب حیوان
 بساغر کوثر و دلدار ساقی
 چو عمر رفته را بخت آورد باز
 ز شیرین کوهکن را جام لبریز
 بکوه این نامراد سنگ فرسای
 ز درد جانگداز و آه دل سوز
 همه شب از غم جانان نخفتی
 که او از یاد ناشادم نرفته
 ز جان از تاب زلفم تاب برده
 نگفتی چون برفتی کایم از ناز
 نگفتی با وفا طبعم قرین است
 نگفتی گشت خواهم آشنا من
 نگفتی دل ستانم جانت بخشم
 نگفتی راز تو با کس نگویم
 نگفتی خسروان از من بتابند
 نگفتی یکدلم باره نشینان
 نکردی آنچه نیرنگت بیمار است
 بوصل خود نگشتی رهنمونم
 چو ننشستی بدلخواهی به پیشم
 بین ز درد هجرم در تب و تاب
 مرا گفتی چو دل در عشق بندی
 بلندی داده عشق ارجمندم
 مرا از بهر سختی آفریدند
 شدم چون از بر ما در باستاد
 همی بر سختیم سختی افزودند
 بدان سختی چولختی چاره کردم

کدام است آنکه بر بندیم بردوست
 بر غم هر که خواهد باش گو باش
 هلاک آندل کز او برگیری آسان
 حرام آن قطرهء کو مانده باقی
 از ان بدبخت تر کو کاورد باز
 بهانه گو شکر گو باش پرویز
 بنقش پای شیرین چشم ترسای
 ز شب روزش تیر بودی شب از روز
 خیالش پیش چشم آورده گفתי
 ز چشم ار رفته از یادم نرفته
 ز چشم از چشم مستم خواب برده
 نگفتم عمر رفته نایدم باز
 نگفتم عادت بختم نه این است
 نگفتم راست است اما نه با من
 نگفتی این نبخشی وانست بخشم
 نگفتم گوئی اما پیش رویم
 نگفتم ره نشینان تا چه یابند
 نگفتم پیش آنان وای اینان
 بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
 بیا بنگر که از هجر تو چونم
 بیا بنگر بدلخواهی خویشم
 ز چشم و دل درون آتش و آب
 دهد عشقت با آخر سر بلندی
 ولی تنها باین کوه بلندم
 نخست این جامه را بر تن بریدند
 سروکارم بسنگ افتاد و پولاد
 بهدبختیم بدبختی افزودند
 ز آهن رخنها در خاره کردم

که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
 اگر کوشم در او راهی ندانم
 از این خارا روان فرسوده کردم
 مرا هنگام جانبازیست باز آ
 در این جا مانده ماهی آب رفته
 فرو تا رفته از کوه آفتابم
 نیائی ور رود بر باد جانم
 که جان بهر نثار دلستان است
 که باز آئی و جان برهات ریزم
 بامید تو کردم سخت جانی
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی
 که جان در پای دلداری سپارم
 که جان رفته از تن باز گشتی
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی
 چو برقی کو فرود آید ز کهسار
 ز من برخاستی این کوه اندوه
 بکار سخت همدستی ضرور است
 کنم این کوه را یک لحظه هامون
 نخست آمد بهمدستی خویشم
 که از شوخی ز کارم باز دارد
 از آن کهسار چون سیل بهاران
 چو دیدم آندم که از هم دیده بگشاد
 همه بالا بلندان خورد سالان
 چو طاوسان چتر آورده بر سر
 که آن حوراوشان بیرون فتانند
 کمند زلفشان برگردن ماه
 از ایشان دشت چون دامان گلچین
 همه در پویه چون سگ دیده آهو

فتادم با دلی سنگین سروکار
 کجا آهن که با این سخت جانم
 بسی خارا باهن سوده کردم
 نگارا وقت دمسازیست باز آ
 که از جان طاقت از تن تاب رفته
 بر این کهسار تاب ای ماهستانم
 همیترسم که ایجان جهانم
 گرازجان دادم بیمی است زان ست
 بسختی با اجل زان می ستیزم
 بهجران سخت باشد زندگانی
 اجل را میدهم هر دم فریبی
 بحیلت روزگاری میگذارم
 چه بودی طالعم دمساز گشتی
 زمانی روی گلگون کن بدینسوی
 بر این کوه ار شدی آن برق رفتار
 وگر از نعل او فرسودی این کوه
 نمیگویم کزین کارم نفور است
 گرم همدست سازی پای گلگون
 خیالت گر چه ای بیگانه کیشم
 ولی چندان فریب و ناز دارد
 چنین میگفت و خون دیده باران
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد
 بنام ایزد یکی دشت از غزالان
 همه در زیر چتر از تابش خور
 در فردوس را گفتی گشادند
 همه صید افکنان در راه و بیراه
 همه گلچهرگان با زلف پر چین
 سگ افکن در پی آهو بهر سو

ز مژگان چنگل شاهین گشاده
 شراب لاله گو نشان در پیاله
 زمین ز رویشان همچون گلستان
 بت گلگون سوار اندر میانه
 ز مژگان رخنه کن در خانه دین
 خرد زنجیری زلف بلنشدش
 قمر از پیشکاران جمالش
 بلا را دیده بر فرمان بالاش
 نگاه فتنه بر چشمان مستش
 دل آشوبی ز همکاران مویش
 شه از گنج گهر او را خریدار
 بان از زلف طوق بندگی نه
 چو چشم افتاد بر وی کوهکن را
 بخود میگفت کاین آنسرو نازاست
 که شد سوی گدایان رهنمونش
 کدام استاد این افسونگری کرد
 که راهش زد که اندر راهش آورد
 کراتاب کمند آمد بر افلاک
 مگر راه سپهر خویش دارد
 درین بدکامد از آن دلفریبان
 پی آگاهی فرهاد مسکین
 سخنهایی که بود از پیش و کم گفت
 حدیث نامه شاه جهانرا
 گراز خود یا از آن شیرین دهن گفت
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
 تنش گفتم زبس تاب و تب آورد
 چو سیلاب از سرکوه آن یگانه
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش

چو شاهین در پی کبکان فتاده
 همه صحرا تو گفتمی رسته لاله
 هوا از مویشان چون سنبلستان
 روانرا آرزو دل را بهانه
 ز صورت شعله زن در خانه زین
 سر زنجیر مویان در کمندش
 جنون از دستیاران خیالش
 اجل را گوش بر حکم تقاضاش
 فلکرا دست بیرحمی بدستش
 جهانسوزی ز همدستان خویش
 فقیر از آه شکیرش طلبکار
 باین از لب شراب زندگی ده
 همی مالید چشم خویشتن را
 که شاهانرا بوصل او نیاز است
 که ره بنمود سوی بیستونش
 که این افسون بکار آن پری کرد
 بمن چون دولت ناگاهش آورد
 که ماه آسمان افکند بر خاک
 که ره بر این بلندی پیش دارد
 بتی چون سوی رنجوران طبیبان
 فرستادش مگر بانوی شیرین
 برهن را ز آهنگ صنم گفت
 جواب نامه سرورانرا
 تمامی را بگوش کوهکن گفت
 بحالی شد که چشم کس مبیناد
 نثار پای گلگون بر لب آورد
 با استقبال شیرین شد روانه
 بصد شیرینی آمد عذر خواهش

بکوه آمد نگار لارخسار
 رسید آنجا که مرد آهنین دست
 رسید آنجا که عشق سخت بازو
 شده صد پاره کوه از عشق پر زور
 چو پیش آمد رواقی دید عالی
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد
 همیشه تا بسنگی شد مقابل
 بگفت این سینه فرهاد زار است
 بزلف خویش دستی زد پریش
 از آنجا یافت کان تمثال خویش است
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ
 تبسم را درون سینه ره داد
 بشوخی گفت کایمرد هنرور
 مرا خود یکنظر افزون ندیدی
 اگر گویم هنر بود این هنرنیست
 بگفت آن یکنظر از چشم دل بود
 چو دیدم بر رخت از دیده دل
 بگفت این نقش بد گو رابهانه است
 همیگوید که آن کین نقش بسته است
 که کس نادیده نقش کس نپرداخت
 بگفتا داند این کاندیشد این راز
 بر هر کس که جیای از ناز دارد
 دلی از سنگ باید جایی از روی
 چو شیرینش چنین بیخویشتن دید
 بگفتا بایدش جامی که پیمود
 اگر حرفی زند مستی بهانه است
 وزین غافل که عاشق چون شود مست
 مگر میخواست وصف نوگل خویش

چو خورشیدی که او تابد بکھسار
 بکوه آن نقشهای طرفه بر بست
 بکوه افکنده بد غارت به نیرو
 بدان سان کز تجلی سینه طور
 که کردش دست عشق از سنگ خالی
 بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
 که بد تمثال آن شیرین شمایل
 که در وی نقش شیرین آشکار است
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش
 که احوالش نه چون احوال خویش است
 یکی آئینه بنمود است از سنگ
 بصنعت پیشه مزد از یک نگه داد
 تو گوئی بوده شیرینت برابر
 چسان اینصورت دلکش کشیدی
 چنین تمثال کار یکنظر نیست
 از آنش دست هجران محو نمود
 از آن دارم شب و روزت مقابل
 به بی پروائی شیرین بهانه است
 چو دل شیرین بپهلویش نشسته است
 وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
 که اینصورت که بر مه زیبش ناز
 ز بس شوخی ز کارش باز دارد
 که پردازد بسنگ و تیشه زین روی
 به بیهوشی صلاح کوهکن دید
 بمستی چند حرفی گفت و بشنود
 توان گفت او بدمستی نشانه است
 لب از اسرار عشقش چون توان بست
 عیان تر بشنود از بلبلس خویش

بدور آمد شرابی چون دل پاک
 میی سرمایه عشق جوانی
 بصفای چون عذار دلنوازان
 سراپا حکمت و آداب گشته
 ادبها دیده از خوردی ز دهقان
 نخست آن مه بلعل آلود یاقوت
 از آنرو جام می جان پرور آمد
 چو جام از لعل او شد شکرآلود
 چو جوش باده هوش از دل ربودش
 جنون کش با خرد گرگ آشتی بود
 که بیرون شوز سرکاین خانه ماست
 خرد عشق و جنونرا دید همدست
 ادب را رفت گستاخی بسر نیز
 حجاب این کش مکش چون دید شهراست
 خرد با پیشکاران تا برون راند
 حجاب عقل رفت و جای آن بود
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد
 چه غم گر عشق داور پرده رونیست
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش
 که عاشق چون نظر پرورده نبود
 چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت
 از آتش سوختن از پرده پیش است
 چو شیرین کوهکن را پرده دردید
 که ای چینی نسب مرد هنرمند
 در آن شهری ز تخم سر بلندان
 تو با فرهنگ و رای مهترانی
 نخستین روزکت پرسیدم از بوم
 همی خواهم که دست از شرم شوئی

روان افروز دور از هر هوسناک
 کمین تعریفش آب زندگانی
 بتلخی روزگار عشقبازان
 فلاطونیست در خم آب گشته
 شده در خورد بزم پادشاهان
 نمود از لعل تر یاقوترا یاقوت
 که روزی بر لب آندلبر آمد
 بان تلخی کش ایام پیمود
 که چندان گشت آشوبی که بودش
 چو فرصت یافت بروی دست بگشود
 نیاید صحبت عقل و جنون راست
 از آن هنگامه رخت خویش بریست
 که گستاخی است جا تنگست برخیز
 باوکس تا نکوید خیز بر خواست
 جنون با دستیاران در درون ماند
 حجاب عشق بر جا همچنان بود
 بمردی کاب مردانرا بریزد
 که خورشید است و چشم بدبراونیست
 زیان بیند هم از چشم بد خویش
 همان بهتر که او بی پرده نبود
 که اول خویش وانگه پرده را سوخت
 که او خود پرده سیمای خویش است
 بشیرینی از او در پرده پرسید
 بچین با کیستت خویشی و پیوند
 و یا از خاندان مستمندان
 نپندارم که تخم کهترانی
 نگر دید از نژادت هیچ معلوم
 نژاد خویشتن یا من بگوئی

دگر گفتش تو گوئی بت پرستی
 بسی نقش است در این کوه خارا
 بدو فرهاد گفت آری چنین است
 تو ای بت گر بچین منزل گزینی
 چنین میرفت در اندیشه من
 ولی معذوری ای سرو سمن سا
 صنم از ناز دستی برد بر روی
 که ای از تیشه رشک کلک مانی
 غریبی پیشه ور از کار فرما
 اگر روی زمین گردد پر از در
 همه گوهر ز نوک تیشه داری
 چنین بیمزد این زحمت کشیدن
 کشتی رنج و هوای زر نداری
 کرا داری بگو در کشور خویش
 بحق آشنائیا که پیشم
 از این گفتار فرهاد هنرمند
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت
 که ای لعلت زبانم برده از کار
 چه میبرسی که تاب گفتنم نیست
 شنیدم ای نگار لاله رخسار
 گلت پژمرده و طبعت فسرده است
 بحیلت کوه و صحرا می سپاری
 چه باید بر سر غم غم نهادن
 بچنگ و باده ده خود را شکیبی
 ولی گویم به پیشت مشکل خویش
 مگو از غم ره غم چون توان بست
 نکویم کز غم آزاد سازی
 بدان ای گلغذار مه جبینم

کت اندر بت تراشی هست دستی
 نباشد همچو اینصورت دلارا
 زچینم بت پرستی کار چین است
 بغیر از بت پرستی می نه بینی
 کز اول روز دانی پیشه من
 که یکسر داری و صد گونه سودا
 بصد ناز و کرشمه گفت با اوی
 ترا بینم بمزدوران نمائی
 ز سودای زر و نه فکر کالا
 ترا بینم که چشم دل بود پر
 نخواهی زر چه در اندیشه داری
 مرا بار آورد خجلت کشیدن
 اگر رنج دو روزه بود باری
 که نه داری سرا و نه سر خویش
 سراسر شرح ده احوال خویشم
 بخود پیچید و خامش ماند یک چند
 چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
 زبانت بازم آورده بگفتار
 وگر چه هم دل بنهفتنم نیست
 دلی داری غمین جانی پر آزار
 که سودا در مزاجت راه برده است
 که یکدم خاطری مشغول داری
 بفکر غم کشتی چون من فتادن
 نه از درد دل چون من غریبی
 بامیدی که بگشائی دل خویش
 که میگویند خون با خون توان بست
 که از غم خاطر خود شاد سازی
 که من شهزاده اقلیم چینم

من از چینم همه چین بت پرستند
 مرا مادر پدر بودند خورسند
 پدر گفته است روزی با برهمن
 بفرزندی نماید سرفرازم
 چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد
 یکی بنگر در آنجا رشک آزر
 چو بت میکردم از جان خدمت او
 از آن خدمت روان او برافروخت
 برهمن بت تراشی داد یادم
 چو از چشم محبت سوی من دید
 بتی باری بسنگی نقش بستم
 شب و روزم سراندر پای او بود
 بسی گشتم که او را زنده بینم
 ندیدم در همه چین همچو اوئی
 از آن آشوب بی اندازه من
 همه گفتند شادان نیک بختی
 کش اول بت می صورت چشاند
 همه با من نیاز آغاز کردند
 برهمن چون مرا بیخویشتن دید
 من از سودای بت زانگونه گشته
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد
 سفر کردم ز صورت سوی معنی
 چه بودی باز چشمش بازگشتی
 وصال از دیدهء جانت گشاده است
 هوسهای دل دیوانهء تو
 خیال منصب و ملکوزن و مال
 هنرهایی که بود آخر و بالت
 همه چون بت پرستیهای خامه

چو من یکتن ز دام بت نرستند
 ز هر کام از جهان الاز فرزند
 که گرت سازدم این دیده روشن
 مرا او را خادم بتخانه سازم
 مرا شش ساله در بتخانه آورد
 مرا افتاد خوبا مرد بتگر
 که بد میل دلم با صنعت او
 هر آن صنعت که بودش با من آموخت
 بماند آن خوی طفلی در نهادم
 چنان گشتم که استادم پسندید
 ربود آن بت عنان دل ز دستم
 سرم پیوسته پر سودای او بود
 بجان آن گوهر ارزنده بینم
 شدم شیدائی و آشفته خوئی
 همه چین گشت پر آوارهء من
 ز باغ خسروی خرم درختی
 بمعنی بازش از صورت کشاند
 مرا از همگان ممتاز کردند
 مرا همچون صنم خود را شمن دید
 که فرش بت پرستی در نوشته
 که دورم عاقبت از خانمان کرد
 ترا دیدم بدیدم روی معنی
 هم از صورت بمعنی بازگشتی
 ترانیز این چنین کاری فتاده است
 همه بت بوده در بتخانهء تو
 هوای عزت و سامان و اقبال
 سراسر نقص و میدیدی کمال
 سیاه از وی چو بخت زوی نامه

چو با عشق بتان افتاد کارت
 ز صورتهای بیمعنی رمیدی
 بسی از سخت گوئیهای اغیار
 بسی آه نفس را گرم کردی
 بر دلها بسی رفتی بزاری
 جفاها دیدی از بیگانه و خویش
 که گردیدی سنجیدمی کنونش
 لبی دیدی که از شیرین کلامی
 رخی دیدی که خورشید سحر تاب
 بدیدی موئی آتش پرور عشق
 قدی دیدی خرام آموز شمشاد
 تدروی دیدی از وی باغ رنگین
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
 اگرچه آن هم از صورت اثر داشت
 اگر چه نقش آنصورت زدت راه
 ترا گرنی دل وگر دیده بودی
 برو شکری کن ار دردی رسیدت
 که معنیهای مردم صورت اوست
 هر آن معنی که صورت را مقابل
 چو بحر معنی آید در تلاطم
 درین معنی کسی کادرا نه دعویست

شرابی شد پی دفع خمارت
 چنان دیدی که در معنی رسیدی
 بسنگ و آهن افتادت سروکار
 که تا سنگین دلی را نرم کردی
 که نقش مهر بر سنگی بکاری
 ز جور دلبر و کین بد اندیش
 فزون دیدی ز کوه بیستونش
 شکر را داده فتوی بر حرامی
 چو نیلوفرز عشقش رفته در تاب
 هزاران خسرو اندر چنبر عشق
 برعنائی غلامش سرو آزاد
 خضاب جنگلش از خون شاهین
 وزو بر پهلوی شیران صد آسیب
 سراپا رشک غلمان غیرت حور
 ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت
 ولی جانب ز معنی بود آگاه
 چو فرهادش بمعنی دیده بودی
 که آخر چاره از سردی رسیدت
 جنون سرمست جام حسرت اوست
 کجا بند صور بگشاید از دل
 شود اینصورت معنی در او کم
 یقین داند که صورت عین معنیست

چنانکه ملاحظه می شود ، وصال نیز موفق به اتمام فرهاد و شیرین وحشی نگشته است ،
 و این آرزو بهمت صابر شیرازی برآورده شده است ، رجوع فرمایند به دیوان وحشی بافقی
 مقدمه و تحقیق محمدعباسی ، چاپ تهران ، انتشارات فخررازی .

هوالله

فهرست غزلیات در استقبال شیخ سعدی علیه الرحمه حرف الالف

ایدل خلقی بروی خوب تو شیدا
پرده بست از زلف مشکین چهرمهرافروز را
تا چه کند این فلک بیوفنا
جان بخاک ره بیفشانندیم یار خویش را
ساقی بیاد عهد جم در گردش آورجام را
منع افغان نتوان این دل شیدائی را
نسبت بعارضت نتوان داد ماه را

وصف تو جز این نیافت عارف دانا
از ناز یکی جلوه ده آن سروروانرا
بغیر دیر مغان دل ندیده جایی را
چند بیهوده دهی پند من حیرانرا
خواستم بر رخ پریشان زلف یار خویش را
صبح است ساقی زنده کن این مردگان خوابرا
مرا چه بود که دل دادم آن جفا جورا
هر که اوشت بمی دفتر دانائی را

حرف الباء

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب

حرف التاء

از کجا میرسی ایدرد که درمان تو نیست
از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست
آنکه درد من از او شکر که درمان هم از اوست
ایکه دامان تو از دامن گل پاکتر است
ای ز تو تیره روز من با همه روشنائیت
این چنین سروی نپندارم که از این منزلست

از دوستان مجوی بجز داستان دوست
آنرا که دلی ز عشق شیدا است
آن مه بدری که میگویند اینک روی دوست
از بس هجوم کرده بچشم خیال دوست
اگر چه مزد طاعت سلسبیل است
اگر چه کلبه حقیر است و خانه ویرانست

ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست
 با گلش تشبیه کردم گل همین رنگست و بوست
 بوستانی که نه یار است کم از زندان نیست
 بما تو هر چه پسندی رواست فرمانت
 بشاخ گل بغفان بلبل خوش آهنگ است
 بیتو گلزار بر دلم قفسی است
 تا ندانند اثرها که بعناب لب است
 تنم از ناپیره عشق تو در تاب و تباست
 جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت
 خصم جان بود که پنداشتمش یاری هست
 دل شکست و منزل جانان دل است
 در کیش عشق جور نکو رو وفای اوست
 دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست
 روی چو ماه تو ماه روی زمین است
 ز دل مهرس که از دست یار خورسنداست
 عمر اگر زینسان رود آنرا که در بر یار نیست
 فصل گل و موسم بهار است
 گر بهر در که رود وصل تو اش در نظر است
 لعلت که بچاشنی نبات است
 من از جهان بهمین خوش دلم که دارم دوست
 مرا مجوی جز آنجا که یار زیبائست
 هر چند گدایان ترا منزلتسی نیست
 هندوی زلف تو غارتگر عقل و دین است
 یار من پرده دار و پرده در است

این فتنه که برخاست ببینید کدام است
 بهاری آمد و گویند باغ و صحرائی است
 بی محبت زندگانی مشکل است
 بیاد لعل لبست حال ما دگرگون است
 باز زیاد صبا می شنوم بوی دوست
 بهر کسی نتوان کرد جان فدا ایدوست
 با چو تو زور آوری جهد کسی نیست راست
 تا بکویت میکشیدم شوق گفتمی یار نیست
 جمیلیرا که حسن بی بدیل است
 چشمه خضر بغیر از لب خندان تونیست
 خلاف دوستی آمد ز دست دوست شکایت
 در این پیرانه سر بختم جوان است
 در جهان یارب ز کامت نام نیست
 رویت بهشت و لعل لبست آب کوثر است
 رخت از در تو بستم چون بود رای آنت
 سرو خرامان من از باد مست
 عاشق کشی از روی تو چون شمع هویدا است
 گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست
 کسی کز باد لعل تو شد مست
 ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالتست
 مگو که هست بخل خونبهای کشته دوست
 وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشا است
 هر که کند ترک دوستی بلامت
 هر نمازی عقد بندم با خیالت باطل است

حرف الدال

اظهار غم عشق سزاوار نباشد
 آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد
 اگر چه خون من آن دست را نمیشاید
 ای رخ جان پرور تو جنت موعود
 آن سنبل تر برگلش آرام دلها میبرد
 پرده بر بست که این جلوه به بیگانه نشاید
 بسیار زلف پر شکن و درهم اوفتد
 کار دل مسکین بدعای سحر افتاد
 پست شد از جلوهات قامت سرو بلند
 چرا دل شاد و جان خرم نباشد
 دل زخمناک و طره او مشکبو بود
 رفت آنکه دلی بود و آهش اثری بود
 شاهدان قوت تن از جان کرده اند
 عاشق آن نیست که عشقش بزبان می آید
 گرد و روز دگر از عمر چنین میگذرد
 مشکل این کینه دیرینهات از دل برود
 مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد
 نه من که همچو من از عشق شهره بسیارند
 هر که را شب بوصالت بسحر می نرود

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید
 آمد آنروز کز او دل بتمنا نرسد
 از صیوری هر که راز عشق می خواهد ببوید
 آن نه یاریست که امید وصالش دارند
 آتش سودای دل بسکه بسر بر شود
 بوئی ز تو در دست نسیم سحر افتاد
 بسرای می فروش آی اگر نیاز باشد
 با روی چنین قمر نباشد
 باغ از نو زندگانی میکند
 برآه عشق کسی را که پا بسنگ بر آید
 چو سودا با جیب افتد کرا پروای جان باشد
 دستبردی که غمت را بدل شیدا بود
 زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دادند
 طیب من چو به بیمار خود نبخشاید
 گل بر شگفت و باده زمینا بجام شد
 کاش چندان لب خندان به تبسم بگشاید
 ما نکوئیم رخت شاهد ما خواهد بود
 ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید
 هر کس که در قفای نکویان چو ما رود
 یار از انبوهی عشاق ملالی دارد

حرف الراء

ای دل پیر و جوان در خم زلف تو اسیر
 بگذشت ز چشم من پریوار
 چون بکنار است بت میگسار

ای همه خوبان بکمندت اسیر
 باد چنین مشکبیز باده چنین خوشگوار
 تا تو به بیم اندری باده مخور زینهار

دوست ننالذ ز دوست یار ننالذ ز یار

خورشید ندارد این همه نور
زد خیمه بباغ ابر آذار

حرف الراء

خون ریزی سپهر بین از ره ستیز
کاش جان در عوض ستانسد باز
هزار شکوه که باز آمدی و دیدم باز

ببزم است امشب آنماه دلفروز
زانرخ که برشکسته بر او زلف مشکبیز
مطرب عشق این زند آواز

حرف السین

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس

تو خفته و ساربان بر ناله می بندد جرس

حرف الشین

بتی که دامن گل بردی از گلستانش
تا توان ساغری آورد بکف از کم و بیش
دل بیار خود که از من این دل و دلدار خویش
شب وصال چه حاجت بمه ماه تابانش
عجب که شرم برون آرد از گریبانش
مرا ناصح غم او کرده خاموش

از لعل تو عالمی قدح نوش
بتی که باغ بهشت است زیر پیرهنش
چیست نقد روان و مقذارش
دل که پرورده سر زلف تو با صد نازش
عهد ها بسته دلم با غم جاویدانش
گر کشد تیغ بخیلی نکنم از جانش
ماز پس مانده این راه خطرناک به پیش

حرف الفین

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ

حرف اللام

ای ز جمالت نوشته حسن رسایل
نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول
گرم ببزم نماید بخویش راه وصول
هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آنمنزل

حرف المیم

برخ شاهد ازل بست دو چشم قابلم
بدوستی تو از جور خصم باز نگردم
بزم انس است و می و مطرب و ساقی و ندیم
تو چون برخاستی ازین پس با که نشینم
چنان نمیرود آن سرو قد سیم اندام
چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم
دلم بردی و میخواهم بهایت جان برافشانم
در روزه چون خیال رخ یار میکنم
عمریست تا ز خاک نشینان این دریم
کدام است این بلای دل در این بوم
گر چه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم
نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم
همی چو ابرینالم همی چو رعد بجوشم
با تو بی خویش همه نرد وفا می بازم
با تو گردوزخ است در راهم
باعث عیش ابد مایهء عمر دوام
تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم
چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم
جداز روی تو گر هوشیار و گر مستیم
چو شب خسب بیادت مهرومه در خواب میبینم
دلی که بیتو صبوری کند بخویش ندیدم
رفتم که شبی تا روز با دوست درآمیزم
گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم
گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم
نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
وفا کردی زاول نهی بر پای دل بندم
هر شبی زار کشد عشق تو بیروی توام

حرف النون

از ما چو جان فشانی ناید بیای جانان
ای با گل عذارت سودای گل عذران
بکش تا میتوانی بار باران
چو رعنا قامتت آن سرو سیمین
ای دوست بیا بما وفا کن
بر من رود فراق تو روزی چو روزگاران
خیز وز آب می کشان آتش ما فرو نشان

سامان چه طلب میکنی از گم شده نامان
 من و پرهیز از این بی مهر یاران
 مرا در تجربت شد روزگلوان
 یا حاجت دوستان روا کن

خوش بود روزگاری عیشم بروی یاران
 فکر سرو سامان و چو ما گمشده نادان
 مرا از مهر دستی کن بگردن
 نه مهرم بهره نه جور از حبیبان

حرف الواو

عشق شکار افکن است ما همه نخجیر او

حرف الهاء

از آب کوثر و گل جنت سرشته
 در سینه ام نماند ز مهر تو کینه
 سروی که شنیده است کز او ماه دمیده

این و سمه خوش بر ابروی دلبنده هشته
 ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه
 رخساره آتشین ز می ناب گشته

حرف الیاء

ای چشمه آب زندگانی
 آرام نمیگیری یک لحظه که با مائی
 ای که مشتاق کشتن مائی
 ای آنکه نیست چون مه رویت بروشنی
 ای داستان عشق تو دلکش حکایتی
 ای مست شراب کامرانی
 بدین صفت که توئی با جمال و حسن نکوئی
 بفکر جان نبود هر کرا تو جانانی
 تو دلفروز تر از آفتاب صبحدمی
 تو اگر پرده به بندی و اگر بگشائی
 تو این چنین که دل دوستان بیازاری
 جای صفیر خون چکد از نای بلبل

اگر عینیتی نیست بما کم از عتابی
 ای نسیم صبحگاه از زلف جانان یادگاری
 ای ساقی مستان ز کرم جام شرابی
 اگر کشی و گر از مرحمت ببخشائی
 اندرین ره که منم بوده چو من بسیاری
 آمد پیروی و شد جوانی
 بهار موسم مستی بود نه مستوری
 بزیر پرده چون مه در سحابی
 بر آن سرم که نهم بیتو سر بصحرائی
 تو کاگهی ز ره دلبری و دلداری
 تو جانسی ای گل سیراب یا لطیف تنی
 تو هر گره که ز کیسوی خویش بگشائی

چو کف بجام ببری آفتاب ماه بدستی
 حریفان جمله مخمور وز مینا جرعه باقی
 دیده بر بستم کز این روزن دل از من میبری
 دل دهد جان بامیدی که تو جانش باشی
 دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری
 دعوی عشقش کجا و زاهدی
 ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی
 طرفه باشد جنگ یاران بر امید آشتی
 گر تو دل دوستان نیاز زدی
 مگر تو از مه عارض نقاب بگشائی
 مهر دل باز با که افکندی
 مرحبا ای بهار مشکین بسوی
 ندارم بیتوان طاقت که بنشینم بتنهائی
 ناپیدت ز نخست این محبت آغازی
 وه که عمری بغمت صرف شد و رخ نمائی

جز من که ناله میکنم از فرقت گلی
 خیال دوست نگذارد که روی آرم ببستانی
 دگر از چه می کشیدی که چو چشم خود خرابی
 دو بدن شو بما و پیرهنی
 درد عشقت شده قسمت بوجود خاکی
 سرد هم زاتش دل ار شرری
 صبا عنبرفشان شد باد گل بوی
 کیست کز یاری رساند قصه یاری بیاری
 گویم ای یار کجائی و تو خود همرمائی
 من کیستم ز عشقت نومید از وصالی
 من ز عشقش بر خواهم تافت روی
 نیک بختش خوانم و نیک اختری
 ناز کنند دلبران در خور حسن و دلبری
 وعده کردی و منت گویم اگر یاد نداری
 هر که نامت شنود ورد زبانش باشی

* * *

بسم الله الرحمن الرحيم

کز همه وصفی منزهی و مبرا
مدحت خورشید گفته اند بعمیا
حاصل خامش یکی و بهره گویا
کار چو با تست دم زدن بچه یارا
دل تو ز ما میبری نه روی دلارا
خانه بتاراج برد و رخت بیغما
دل شده آشفته و خرد شده شیدا
وز تو بیان نی ز فکر تست که سودا
یا صفت لامکان چه پست و چه بالا
مرسله از خرف بگردن حورا
ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا
ورنه تولا ترا چنانکه تبرا
ورنه وصال و زبان مدح تو حاشا

وصف تو جز این نیافت عارف دانا
مدح تو گویند اگر ز غایت بینش
از تو که نائی نه در گمان و نه در وهم
حکم چو از تست سرکشی بچه قدرت
دلبری از چشم و زلف و خال نیاید
تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق
جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی
از تو نشان نی ز قربتست که دوری
خود خبری نشان چه دور و چه نزدیک
ذات ترا مدحت خرد بچه ماند
از تو چه یابیم یا که جز تو چه بینیم
نیک و بد از ما بمارسد بحقیقت
هم ز تو آید که ذات خویش ستایی

* * *

آفت دلها شدی ز روی دلارا
خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا
هست چو صهبا بجام و نشاء بصهبا
لعل تو و جزع من چو ساغر و مینا
وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
پنجه فکندم ببازوان توانا
وین نه همین اوفتاد بر من تنها
محرم دارا دریدد پهلوی دارا

ایدل خلقی بروی خوب تو شیدا
جور تو مطبوع و انتقام تو دلکش
در لب جان پرورت عبارت شیرین
عشق تو و جان من چو آتش و خاشاک
چرخ نیاید برون ز عهده کام
عشق تو بیرون ز حد طاقت من بود
دل که ز من بود خصم جان من آمد
زاده خسرو شکافت سینه خسرو

از رخ چون روز یا ز زلف شب آسا
وان بمذاقم چنان خوشست که حلوا
با تو ملولست یا که بیتو شکیب
کان سر زلف است رهزن دل دانا

بیدل و دین را چه جای وعظ و نصیحت

خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

تا بچه عیب از توام ملول شود دل
عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی
من نشنیدم دلی که با همه سختی
از دل دیوانه وصال چه پرسی

تا سرو قدان بر تو فشانند روانرا
تا جوهریان باز به بندند دکانرا
تا سوی شکر کس نکند باز دهانرا
آن شعله بنازم که دلیل است دخانرا
چه ملک جهانرا که نعیم دو جهانرا
نیروی کمان بگسلد از تیر کمانرا
دوران فلک پیر بسی کرده جوانرا
کان درد ندارم که فرامش کنم آنرا
برخیز و به پیما بمن آن رطل گرانرا
اکنون چه کشم درد سر خمر مغانرا
گو خلق بطعنم بگشایند زبانرا
تا در حق من بد نمایند گمانرا
الا اثر عشق همه نام و نشانرا
در زیر گلیم از چه زخم طبل نهانرا
یکبار دگر خوشدلی مغبجگانرا

از ناز یکی جلوه ده آن سرو روانرا
بگشا بتبسم دمی آن حقه یاقوت
رخصت بده آن تنگ شکر را بشکر خند
از روی تو پیدا است که سودای من از کیست
ما ملک جهانرا بدمی وصل تو دادیم
این دوریت از من اثر جذبه عشق است
پیری ز جوانان برسد تا بجوانی
داروی فراموشی ساقی نستانییم
آن لحظه که دیدی زوی آسوده نشستم
تا وسوسه بود بجامی هوسم بود
با این همه از مطرب و ساقی نشکیم
چندان بزدم تیر خلاف ره یاران
ساقی بوصال آن قدح آور که بسوزد
دیر است که تا طشت من از بام فتاده است
آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم

* * *

تیره کرد از جادویی در چشم مردم روز را
عشق بر من بوستان کرد آتش جانسوز ر
شرط تکرار است آری هر هنر آموز ر
از کمان غمزه سرده ناوک دلدوز ر
رغم آخر بین حریف مال و ملک اندوز ر

پرده بست از زلف مشکین چهره مهر افروز را
لاف خلت میزنم زان خوی سرکش باک نیست
عاشقانرا از نظرهای بیپایی چاره نیست
تا مگر جمعیتی یابد دل صد پاره ام
عالم ما اول و آخر ندارد می بده

در کنار من نهند آن اختر فیروز را
جز تونشنیدم که کس منقل نهد نوروز را
در پی وصلت بفردا میبرد امروز را
تا بشه نازی بخوان در پنجگه نوروز را
کز حسام تیز سوزد دشمن کین توز را

* * *

که فرق می نهند از شهی گدائی را
چه راه گمشده، چه رهنمائی را
کز آب دیده بگردانم آسیائی را
که کام دل نتوان داد بینوائی را
ترا چه شد که نمپرسی آشنائی را
شرف بسآب حیاتتست خاک پائی را
وگرنه در گذراز دوستان خطائی را
ز جلوه، تو که نگذاشت پارسائی را
بغیر درد دوا درد بی دوائی را

* * *

من بقفای تو و مرگ از قفا
یار شد آن دلبر دیر آشنا
دست من و دامن باد صبا
یار ستمکار و فلک بیوفا
درد که از تست نخواهد دوا
وصل تو نایاب تر از کیمیا
گردو جهانست نخواهد بها

نیست بغیر از سر کلک وصال

گر طلبی چشمه، آب بقا

باورم ناید که فیروز است اختر تا مگر
چهره افروزی و بر پیرامنش ریحان و گل
همچو طفلی کانتظار عید را دارد وصال
مطربا نوروز شد منصور خسرو ببین
خسرو نوشیروان شوکت شه جمشید جام

بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
سلوک وادی خونخوار عشق پکسانست
چو مور عاجزم از دانه، و طرفه تر آن
نصیب ما ز تو ناکامی است ورنه که گفت
وفا کنند که بیگانه آشنا سازند
بدوستی که گر از چشم دوستی بیند
وفا بکیش تو گر جرم نیست رحمی کن
مرا که عاشق و مستم چه جای پرهیز است
وصال با غم هجرش صبور باش که نیست

تا چه کند این فلک بیوفا
با که بگویم که به بیگانگان
تا بمن آرد ز درش نکهتی
چشم وفا از که توان داشتن
زخم چو از تست ندارد زیان
هجر تو خونخوار تر از آسمان
کشته، تیغ تو بجز وصل تو

آشتم دور کن ایدوست ز من دامانرا
کار این سوخته بگذشت بگو خامانرا

چند بیهوده دهی پند من حیرانرا
ز آتش عشق مرا چند حذر فرمائرا

پیش مادر دبیرستان سخن درمانرا
 من که همراه بهشتم چکنم بستانرا
 ماه کنعان که پسندید بخود زندانرا
 گفت این گوشه سزاوار بود سلطانرا

بجز از دوست که پیدا نشد آن هیچ وصال
 عشق نگذاشت بما مسئله پنهانرا

وه که خوش در منزل افکندیم بارخویش را
 بهر خصم از دوست مشکن زینهارخویش را
 کز نگاری گلستان سازد کنارخویش را
 آن کند کز خویش داند اختیارخویش را
 آخر از قلبی نیفزودم عبارخویش را
 در بر خوبان فزودم اعتبارخویش را
 داده دل بر بیقراری گر قرار خویش را
 گر بنالم من مده از دست کار خویش را
 تا مگر پیدا کنم یار و دیار خویش را
 ورنه ضایع کرده بودم روزگار خویش را

* * *

خودبخود آشفته کردم روزگار خویش را
 اینقدر شد کازمودم اعتبار خویش را
 ییاد ییار خویش آرم ییاد یار خویش را
 من نمی سنجم بعالم کار و بار خویش را
 شاد میسازم دل امیدوار خویش را
 چون ز اول بر وفا دادم قرار خویش را
 غم کجا ماند چو بینم غمگسار خویش را
 تا بکی برسی و من گویم نگار خویش را
 گر تواند چاره اشک آشکار خویش را

گر ترا تجربتی هست طبییا بگذار
 تا تو در یاد منی جانب بستان نروم
 غالبا " تنگدلیهای زلیخا میدید
 عشق بگذاخت سراپای وجودم جز دل

جان بخواک ره بیفشانندیم یار خویش را
 ما بزینهار توایم ایدوست این خصمی مکن
 گر کنار از گلستان دارد مکن عیب کسی
 عاشقان گویند بر خود یار را کن اختیار
 نام از نقد دلی در عشق بازی شهره شد
 شهره گشتن در هوسناکی مرا عیب است لیک
 روزگاری برده با زلف بتان عییش مکن
 شرط عشق افغان و شرط دلبری سنگین دلی است
 یار گم کردم از آن آواره ام در هر دیار
 روزگارم شکر صرف عشق بازی شد وصال

خواستم بر رخ پریشان زلف یار خویش را
 پیش جانان رفتن و برگشتم فرقی نداشت
 از دیار و یار دور افتادم آوخ چون کنم
 یار کار عشق را پنداشت بار من ولیک
 وعده اش دانم نه بیند هیچگه روی وفا
 با جفاهای تو اکنون بیقراری چون کنم
 ایکه گفتم غمگساری جو که بزداید غمت
 ایکه میپرسی که را خواهی که مینالی چنین
 ناله پنهان کجا پنهان کند راز وصال

وز گردش آن چاره کن بدعهدی ایام را
 کز دانش این انده رسد ناپختگان خام را
 زان جام خاص آور مگر غوغا نشانم عام را
 زانجام آتشگون بسوز اندیشهء انجام را
 من ضبط دین و دل کنم یا پاس ننگ و نام را
 عذری بنه بیروی خود دل‌های بی آرام را
 تا اولش از آستین بیرون کشیم اصنام را
 گر عاشقی گردن بنه هم کفرو هم اسلام را
 جامی که سبلت برکنیم این سخرهء او هام را

این کار عشق است و جنون دروهم اینان کی رسد

مشتی علف باید وصال آشوب این انعام را

وقت صبحی فوت شد در ده شراب نابرا
 جام صبحی خوشتر است آوازده اصحابرا
 ورنه خلاصی مشکل است افتاده در غرقابرا
 جوئیم از دریای جام این گوهر نایابرا
 این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خوابرا
 چون... آید در نهیق آماده شوسیمابرا
 از خار این وادی میرس آسوده در سنجابرا

میرد ز آب آتش همی وین خود عجب نبود وصال

از سوز دل بین چشم من کاتش بسزاید آبرا

کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را
 فرق در کوی تو گلچین و تماشائی را
 گرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را
 بیم جان است کنون وحشی صحرائی را
 هستی از آب بود مردم دریائی را
 ورنه از سر بنه این مایه رسوائی را

ساقی بیاد عهدجم در گردش آور جام را
 مینا بیمار و غم ببردانش بگیر و می بده
 جوری که مستان میکشند از دست هشیاران بود
 سودای زهد از سر بنه وین خرقه سوداکن بمی
 زلف و رخ و خال و خط هر گوشه راهی میزند
 جایی که باروی تو زلف آرام نبود یکدمش
 صوفی دم از توحید زد ساقی بیا و رساگری
 در حسن پی بهم روی و موچندان نبخشد لذتی
 این زاهد نایرده بو انکار مستان میکند

صبح است ساقی زنده کن این مردگان خوابرا
 گرچه شکر خواب صبح از بهر مستان خوش بود
 در بحر غم افتاده راهم کشتی میبایدش
 هر چند در دور جهان نایاب باشد خرمی
 بادام خواب آلود تو با جزع طوفان زای من
 چون مطرب آید در سماع از گوش برکش بنبه را
 خو کرده با راحت کجا داند رموز عاشقی

منع افغان نتوان این دل شیدائی را
 از چه چون گل نزنم جامهء جان چاک که نیست
 حسن در عهد جمالت بکمال انجامید
 خلق شهرت همه در چنبر عشقند اسیر
 دیده بینور شد از اشک شب و روز که گفت
 عشق جوئی ببر از دل هوس خویش وصال

که خصم خود شود آنکس که پارشداو را
 مهندسی که برافراشت طاق ابرو را
 که باز کرده از هم کمند گیسو را
 بیا و پرده آن رو مساز آن مورا
 که دردمند بلا دشمن است دارو را
 که سوزد ار بنهم بر دواج پهلورا
 که سر دهند بدنبال شیرآهو را
 ولی مشام محبت شناخت آن بورا
 مگر کنند تماشای روی نیکو را

مرا چه بود که دل دادم آن جفا جورا
 مگرز طاق فلک دید فتنه کم زاید
 چه خصمیست بدل و دین پارسایان است
 شبنم بروی تو روز است شب ممکن روزم
 طبیب چاره دلخستگان عشق مجوی
 چنانم آتش دل در بدن سرایت کرد
 مشو بقوت خود غره در کمینگه عشق
 نسیم در همه کنعان رساند بوی ز مصر
 وصال اهل نظر را ز کور فرقی نیست

* * *

بسیار فرقهها بود از گل گیاه را
 اولیتر آنکه عذر نخواهم گناه را
 زان گوش ناله می نکنی داد خواه را
 در کشوری که معدلتی نیست شاه را
 ورنه من از کجا و چنین ضبط آه را
 در شرع عشق کس نپذیرد گواه را
 این خود بهرق گو که نسوزد گیاه را
 کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

نسبت بعارضت نتوان داد ماه را
 پیش تو نام خوبستن این جرم دیگر است
 بیم زوال نیستت ای شاه ملک حسن
 خط عارضت گرفت که دشمن قوی شود
 بیم جمال تست که آئینه دل است
 آهم گواه سوز دل آمد ولی چه سود
 با ما مگو کز آتش عشقش چنین سوز
 خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست

گفتی وصال شرح غمی پیش یار کن

کو جرأتی که بوسه زخم خاک راه را

خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را
 ندهد فرصت نظاره تماشائی را
 بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را
 دامن وصلش و دامان شکیبائی را
 بیها دادمیش حاصل دانائی را

هر که او شست بمی دفتر دانائی را
 پرده از چهره برانداز که از نور رخت
 بسکه شادم بخیال تو و فارغ ز رقیب
 وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید
 گرنه این بیخبری حاصل دانه ای بود

شد بیغما بیکی غمزه دل و دین وصال

تا دگر دل ندهد دلبر یغمائی را

شاهد ارخواهی جمال آفتاب
یا مگر افتاده عکس گل در آب
یا خویت بر چهره یا بر گل گلاب
وقت آن خرم که گشت از می خراب
زود می بینم حریفانرا بخواب
وصل جو با شاهد عهد شباب
تا دهی هم نقل مستان هم شراب
کرده ترکی لشکری با صد عتاب
پنجه از خون بآیدش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال
بس خطا کز دوستان باشد صواب

پروای غیر دوست ندارم بجان دوست
باید حدیث دوست شنید از دهان دوست
کاری نکرد با دل نامهربان دوست
قاصد حکایتی بسرای از زبان دوست
بازوی سست ما چکند با کمان دوست
بیچاره من که باز گرفتم عنان دوست
از داستان دوست بجز دوستان دوست
غیر از غبار چهره که باشد نشان دوست
ما را نصیب خار غم از بوستان دوست
الاحدیث ما و غم جاودان دوست
نگذار بیش از این بکنم امتحان دوست

* * *

بکجا میروی ای راه که پایان تو نیست
خلق در طعنه که او را سر درمان تونیست
روشنی نیست چو خورشید گریبان تونیست
سر خود گیر که کس را سر سامان تونیست

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب
ز آتش باده است رویش با فروغ
قطره بر نسیرین و شبنم بر چمن
بر خرابی چون بنای عالم است
می بدور آور کزین گردنده جام
با جوانی خوش نشین پیرانه سر
حرف تلخی زان لب شیرین مگوی
پنجه از خون دلم عذاب رنگ
شاهد آری چونکه باشد لشکری

از دوستان مجوی بجز داستان دوست
ما را فریب نامه و پیغام کس مده
آه دلم کز او دل سنگست مهربان
هر چند نام ما بزبانش نمی رود
ناچار بایدم شدن آماج تیر غم
افزون کند جفا چو تظلم بری بیار
دشمن کجا و راز غمت کی خبر شوند
با دوست هر غبار که بود از میان بخاست
این طرفه بین که دامن گل میبرند خلق
مرغ ده که در زمانه یکی جاودان نماند
ترسم وصال یکسره نامهربان شود

از کجا میروی ای درد که درمان تو نیست
من غم روی تو با شادی عالم ندم
گر کواکب همه خورشید شود روز مرا
ایکه داری سر سامان و غم روی نگار

با غم او مطلب خرمی از چرخ وصال

آن چه شادبست که در کلبه احزان تونبست

آنرا که دلی ز عشق شیدا است
گفتی که بروز عشق بگریز
عاشق چندانکه زهد و رزد
زاهد چو بشاهدش بگیرند
از قطره اشک ما بهره‌یز
دل‌داری یار سنگدل چیست
جستیم سلامت آرزو بود
ما را ز غمت بدل نهفتیم
از بسکه خلاف وعده کردی
فردای قیامت ار بیاید

درد دل او ز چهره پیدا است
هر جا برویم عشق با ما است
بیچاره چو عاشق است رسواست
باز از در عقل و باب تقواست
کاین قطره چوسیل گشت دریاست
آن شیشه که در کنار خارا است
با سنگ ملامت از چپ و راست
در شیشه صاف باده پیدا است
امروز دوی از زمانه برخاست
از وعده تو هنوز فردا است

از شعر وصال وز تو در شهر

هر روز هزار فتنه برپاست

از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست
گرچه صفت خوبی از اندازه برونست
صد دانه بپاشند که یکدام بپوشند
چشمت بکشد لیک لبست زنده نماید
لعلت بستاند دل و پوست بدهد جان
شد زهر تو تریاق من و تلخ تو شیرین

شه را که نه این ملک بود سلطنتی نیست
تو خوب وفا کن که به از این صفتی نیست
با ساده دلان صلح تو بی مصلحتی نیست
خونی که توانگر بکند بی دیتی نیست
سوداگری عشق تو بی منفعتی نیست
نازم بعتابی که کم از مرحمتی نیست

نبود عجب از فتنه چشم تو وصال است

یک فتنه چو چشمان تو در مملکتی نیست

آن مه بدری که میگویند اینک روی دوست
من ندارم صبر اگر دارد کسی بیروی دوست
درد را واقعی نباشد ورنه ما را سینه چاک
طبع را حکمی نه بریاری که ما را در نظر

لیلۀ القدری که میجویند بیشک موی اوست
الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سیوست
اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست
بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست

من زپا افتادهء و وصلت نبهای جستجو است
واندرین کاید زیاری بر سر من گفتگو است
زانکه او را دل زپولاد است و ما را تن زروست
این سخن کز من وصال آخر شود محرم از اوست

* * *

شادمان آنکه همش زخم و همش مرهم از اوست
عالمی شیفته و دلشده و درهم از اوست
این چه سراسر است که در آب و گل آدم از اوست
ورنه چندانکه بها بیش نمائی کم از اوست
باز اگر ناز نماید همه شادی غم از اوست
بگمانش که شب محنت عاشق کم از اوست
گفت زنه از آن فتنه که در عالم از اوست
که جهان سوخته و کشتهء ما خرم از اوست
عشقبازیست که پشت همه عالم خم از اوست
کانکه آشتگی زلف خم اندر خم از اوست
رشتهء الفت آشفته دلان محکم از اوست
خرم آندل که بهر حال دلی خرم از اوست

* * *

چندان مجال نیست که بینم جمال دوست
بگریست خصم و دوست نه بیند بحال دوست
کاین خود جمال دوست بود با خیال دوست
چون نیست دیدهء که به بینم کمال دوست
آن به که کام جو شوم از زلف و خال دوست
بیم رقیب نیست که خوف ملال دوست
شرم آیدش ز ابروی همچون هلال دوست
یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

من خود از کف رفته و کام تو با کام طلب
زانکه خواهم داد جان در راه او نبود سخن
یا از او باشد تن ما یا دل او زان ماست
این حکایت کز غمش دل برکنم نبود زمن

آنکه درد من از او شکر که درمان هم از اوست
خم زلف تو که آشوب همه عالم از اوست
قالب خاکی و آنکه قدم افلاکی
بتجارت ندهندت بحقارت پیش آی
گر در لطف گشاید همه غمها شادی است
و اعظم بیهده از روز جزا بیم دهد
گفتمش عالمی آن زلف ترا مفتونند
عجب از آتش رخسار جهانسوز توام
ایکه گفتمی بجوانی ز چه خم گشته قدی
نه پریشان دلم آن زلف خم اندر خم کرد
تا ر زلف تو که از باد بهم برشکند
چون خوش و ناخوش گیتی گذرانست وصال

از بس هجوم کرده بچشم خیال دوست
این شکوه با که سرکنم آوخ که بر غم
چشم ز نور خیره و من در گمان هنوز
این بس کمال من که به بینم بنقص خویش
خفاش وار دیده خورشید بین که نیست
گر این حجابها ندرد شوق پرده سوز
دانی مه نواز چه بزودی فرو رود
طوبی که سر ز کوی بهشتی کشد شگفت

جز دوست کز وصال خود از ناز سرکشد

جان میدهند خلق بیاد وصال دوست

دلم از عشق تو از دامن گل پاکتر است
 نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است
 کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است
 دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است
 که از آن دامن آلوده ما پاکتر است
 باز چون می نگریم عشق تو بی باکتر است

مطرب آنرا که می ناب نیارد بطرب

از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

خوشا میخانه کانا می سبیل است
 بلی میل درون در دیده میل است
 که بوی گل بسوی گل دلیل است
 چه پرسى تا بمقصد چند میل است
 بلی آب بهشتی سلسبیل است
 هنر ننگ و عزیز آنجا دلیل است
 نه پیر جام و شیخ اردبیل است
 سپاه او شکسته است و قلبل است

روی تو آتش است و ما سوخته از جدائیت
 عار بود چو چاکری خسروی از گدائیت
 گردد اگر میسر م دولت آشنائیت
 پای بنه که سر نهم با همه بیوفائیت
 رخ بنما که میرسد با همه پادشائیت
 ما به نگاه و دلبران فتنه دلربائیت
 من ندهم بعالمی با همه بینوائیت
 وین همه رفته در جهان نام بهارسائیت

ایکه دامان تو از دامن گل پاکتر است
 گفتم از دست غمت جانبرم از چالاکی
 تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی
 دل غمناک شنیدم که زمی چاره کنند
 عشوہ زاهد و آن دامن پاکش نخوری
 گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل

اگر چه مزد طاعت سلسبیل است
 مرا عشق تو چشم از دیگران دوخت
 مرا بوی تو در کوی تو آورد
 کسی این راه را پایان ندانست
 بیزم وصل باید می کشیدن
 بود آئینه دارون نما عشق
 می کهنه است و مطرب رهبر ما
 وصال از عشق جست این فتح اگر چه

ای ز تو تیره روز من با همه روشنائیت
 ننگ بود چو بندگی خواجگی از غلامیت
 مهر ببرم از همه گر همه جان و دل بود
 نیست دگر صبوریم از تو چو تشنه ز آب خوش
 حسن تو گر چنان بود عشق جهانی ارچنین
 هر کسی از رهی بود شیفته جمال تو
 گر تو بهیچ دادیم با همه دستگاه خود
 پارس به تنگ شد وصال از تو و زرق و شید تو

خوشم که در دل و در دیده جای جانانست
 که خانه گرچه حقیر است جای سلطان است
 بکوی بی سر و پائی که دوست مهمان است
 ز مور نیست کرامت که از سلیمان است
 بلند و پست و غنی و فقیر یکسان است
 که محفلم ز جمال تو رشک رضوانست
 دگر چه فایده‌ام در سر است و در جان است
 سری مباد به پیشت که فکر سامان است
 و گرنه با کرم ... رندی آسان است
 یا چنین صورت که از آمیزش آب و گل است
 یا چنین محراب ابروهرنمازی باطل است
 دوستان پا در جوانی پارسائی مشکل است
 و ز ستم آن کشوری کاباد میگردد دل است
 دورتر هر جا ز منزل عاشقان منزل است
 گرنه عقلش کامل است آن این جنونش کامل است
 شهید بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است

بر گرفتاری ما گر عاقلی خندد وصال

شاید ار معذور داریمش که از ما غافل است

اگر چه کلبه حقیر است و خانه ویران است
 مبین به تنگی دل مهر دوست بین که در اوست
 جز اینکه سر بفشانند بیای او چه کند
 اگر ز لطف سلیمان نظر بمسور کند
 نظر بپرتو خورشید کن که در بر او
 دگر بگلشن و باغم چه کار فصل بهار
 شود نه گر سر و جانم فدای مقدم دوست
 اگر سر است نثار تو باد اگر سامان
 وصال باده بچنگ آمدن بود مشکل
 این چنین ماهی نه پندارم که از این منزلست
 با چنین شمشاد قامت هر قیامی بیحضور
 پیر مشکل کز جوانان پارسائی بشکند
 از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق
 راه بیراهی دلیل کاروان گمگستگی
 عاقلی گر طعنه زد دیوانه رازین چه باک
 شربت عشقش گهی نوشی که از جام غمش

با این همه غوغاش پیرسید چه نام است
 سرواست و نه سرواست که بالطف حرام است
 این ترک همانا که بیغماش مقام است
 پیداست که او را سر خونریزی عام است
 آن خون صراحی است که اندر دل جام است
 کان غمزه بخونریزی یک شهر تمام است
 کافسانه و واعظ بی اضلال عوام است
 خمرار نه ز لعل لب ساقی است حرام است
 صد کوره دوزخ کند افسرده و خام است

این فتنه که برخاست به بینید کدام است
 ماهست و نه ماهست که باحسن مقال است
 یغما کند و هیچ نماند بمقامی
 تیراز مژه و تیغ ز ابرو سپه از خط
 چیزی که ندارد بی خونریزی و خواهد
 نه تیغ و سنان باید و نه تیر کمانش
 گر شرع محبت طلبی همره ما باش
 راه از نه بمیخانه باقی است ضلال است
 گر پخته نگردد کسی از آتش سودا

هر کس که ترا دید برد پی بضمیرم
 گر خود نکم فاش که معشوقه کدام است
 خواهی چو وصال را دل آزاد ز من پرس
 در زلف وی آویز که باقی همه دام است

در سینه آتش تو در دل هوای تست
 جنت حکایتی که ز لطف و رضای تست
 آشوب جان سوختگان از برای تست
 آسودگی کجاست در آن دل که جای تست
 دیوان سرای قدرت و خلوتسرای تست
 و رآفتاب ذره صفت در هوای تست
 بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای تست
 امروزشان بنقد نظر برلقای تست
 ما را در این میانه نظر بر رضای تست
 تقصیر ما نه رحمت بی منتهای تست
 هم بنده بنده تو و هم رای رای تست
 آنجا که عذرخواه گناهان عطای تست
 تا در دل شکسته شنیدم که جای تست
 کبر و ریای ماست نه آن کبرپای تست
 حد شناست لیک نه حد ثنای تست
 کاین سیر چشم اگر چه گدا شدگدای تست
 کلی و لاله و خلقی و تماشایی است
 همین خرابه که دارم نکوترین جاییست
 که درد هست ولی با منش مداراییست
 صباح خانه بهشتی و کلبه صحرائی است
 اگر که درد بیفزوده را مداوایی است
 فزوده گر نه ملال ملالت افزایی است
 شوم بشکر مرا گر دل شکیبائی است

ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست
 دوزخ کنایتی است که از خشم و قهرتست
 احرام طوف شیفتگان بهر کوی تست
 آزادگی کجاست در آن سر که عشق تو
 سر منزل وجود و سرا پرده عدم
 گر ذره است عاشق خورشید روی تست
 گر رند باده نوش و گر پیر زنده پوش
 قومی نظر بوعده فردا و زمره
 آنراست بیم دوزخ و این را امید خلد
 گر طاعت آوریم و غرامت بریم باز
 ما را نمیرسد غم نابود و بود خویش
 شرمندگی ز طاعتم افزون ز سرکشی است
 هر لحظه خواهم این دل پر خون شکسته تر
 در شان کبرپای تو وصفی که میرود
 شعر وصال و زمزمه روح پرورش
 عار آیدش ز افسر شاهان بندگیت
 بهاری آمد و گویند باغ و صحرائی است
 مرا که چشم تماشا و پای گشتن نیست
 تفرجی که مرا هست هست آنساعت
 گر آنچنانکه بخوابم ز خواب برخیزم
 و گر بدرد فزوده است جای شکر بود
 گرم بلائی افزوده اند خشنودم
 و گر هر آنچه فزودند هم ملال فزاست

بفکر چاره سود افتاده ام غافل
 که فکر چاره سودا شگرف سودائی است
 ببازگشتن دیروز او امیدم هست
 وصال در دلم امروز اگر تمنائی است

با گلش تشبیه کردم گل همین رنگست و بوست
 معنی بیصورت اوصافی که از وی درد دل است
 گرچه از آب خرابات آبروی من نماند
 پوست برتن میدرد عاشق چه جای پیرهن
 گرچه آب جوست پیشت گریه ما عاشقان
 شبروی باشمع کردن خود بزندان رفتن است
 محتسب اندر کمین شب تیره یاران درخمار
 محفلی خواهم من و دوی چنگ زنی ساقی و می

از نظر افتاده مطلوب میخواهی وصال

خود بچشم خلق خوار و عالمش در جستجوست

زندگی کشت و محبت حاصل است
 لیک از او دل برگرفتن مشکل است
 زانکه هم جان بخشد و هم قاتل است
 با من است اما صبوری با دل است
 ایدریغ این گل هنوز اندر گل است
 آب چون آمد تیمم باطل است
 کاین بگردابست وان بر ساحل است

بی محبت زندگانی مشکل است
 اول آسان است دل بستن بعشق
 بلعجبتراز محبت کس ندید
 زیر بار عاشقی رفتن دلیر
 هر که آمد خواستار وصل بود
 از تو با حور جنان کس رو نکرد
 کو نصیحت گر کجا عاشق وصال

* * *

ور بزندان یار است کم ازستان نیست
 راستی روز قیامت چو شب هجران نیست
 کان سری قابل عشق است که با سامان نیست
 ای گران جان گهر وصل چنین ارزان نیست
 ای که این چاک گریبان تو تا دامان نیست

بوستانی که نه یار است کم از زندان نیست
 شب بی پایان شد و افغان مرا پایان نیست
 یا مزن لاف غمش یا سرو سامان بگذار
 نقد جان داری و جانان طلبی شرمت باد
 ما دل چاک بردیم و نیفتاد پسند

ماند آن وصل بعیدی که در آن قربان نیست
 وان خردمند که عاشق نشود انسان نیست
 چکنم دل ز تو داشتتم امکان نیست
 برخبر باش که هیچت خیر از کنعان نیست
 دل سنگین تو نازم که کم از سندان نیست
 مشکل این است که صبر از تو مرا آسان نیست
 چکنم با تو چو بر خویشتم فرمان نیست
 هیچ لایقترش از درد شب هجران نیست

بزم وصلی که نه جان صرف ره یار کنی
 بیخرد در بر ارباب نظر حیوان است
 واجب است از تو تحمل همه گرتیغ زنی
 یوسف مصر جمالی و بعزت مفرور
 پتک غم بر سر ما کوبی و پروا نکنی
 صبر گویند که هر مشکل از او آسان است
 بکنار آمدی ار کردمی از خویش کنار
 جان عاشق چون شد صرف شب وصل وصال

* * *

کسی که باده از این جام میخورد چونست
 بوصف قامت او چون رسید موزونست
 گدای کوی محبت برتبه قارون است
 خراب بود نه با حالتی که اکنون است
 که در رهش زد و چشم دو رود جیحون است

بیاد لعل لبت حال ما دگرگون است
 هر آن سخن که نه موزون نماید اندر طبع
 بخاک میرود و گنج عشق در دل اوست
 دلم بشوق نکویان ندیده روی ترا
 خیالت از دل تنگم برون نخواهد رفت

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست

همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

که ما بخود نپسندیم نقض پیمانست
 که بعد مرگ رسد خاک ما بدامانست
 رود ز سر هوس زلف همچو چوگانست
 مگر ندیده خم طرهء پریشانست
 نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانست
 خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

بما تو هر چه پسندی رواست فرمانت
 بدامنت نرسد دست بخت آنم کو
 گمان مکن که بعیدان گرفتم چون گوی
 کسی که خاطر مجموع و روز خوش دارد
 نه تاب آنکه بسازم بهجر دیدارت
 چو جان خویشتمتت خواهم ار خوری خونم

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت

که هست همچو وصالی هزار دستانست

این همه مشکین نبود بوده بمشکوی دوست
 بوده بمشکوی یار سوده بگیسوی دوست
 هم ببرد نام یار هم بدهد بوی دوست
 کعبه، ما کوی یار قبله، ما روی دوست

گر همه گردد وصال قالب من خاک ره
 باد برون کی برد خاک من از کوی دوست

بیا که عیش فراخست و وقت گل تنگ است
 بساط زهد برافکن که باده گلرنگ است
 هزار شیشه ناموس و نام بر سنگ است
 بجای نعره، واعظ ترانه چنگ است
 بغیر غنچه نباید کنون که دلتنگ است
 دریغ کان مه بیمهر بر سر جنگ است
 بگلشنی که تویی جای بلبلان تنگ است
 ولی چنین که تو دل میبری بیا ایدوست
 طریق دوستی این است مرحبا ایدوست
 که دوستان نپذیرند خونبها ایدوست
 دریغ نیست اگر میکنی وفا ایدوست
 که نیست از قبل ما بجز رضا ایدوست
 بکن که من نکنم دامنست رها ایدوست
 فکنده، دل یک شهر در قفا ایدوست
 بیای دوست فشانیم جان بیا ایدوست
 بهردری نتوان گشت آشنا ایدوست

باز ز باد صبا می شنوم بوی دوست
 بادوشمیم بهشت یا که خواص مسیح
 کاش زبان داشتی باد صبا تا مگر
 زاهد اگر در نماز قبله کند کعبه را

بشاخ گل بغغان بلبل خوش آهنگ است
 قدم ز خاک برون نه که باد گل بیزاست
 ز زاهدان که زدندی بشیشه می سنگ
 بجای گردش تسبیح گردش جام است
 بجز سحاب نزید کنون که گریان است
 ستاره بر سر مهر و زمانه مایل صلح
 بدین ترانه جان پرور بدیع وصال
 بهر کسی نتوان کرد جان فدا ای دوست
 برای خاطر دشمن ز ما بریدی مهر
 بهای خون مرا بوسه کرده، زانرو
 گر از جفای تو جان می رود بباد فنا
 بیا بهر چه تو خواهی زدوستی و خلاف
 تو از جفا و ستم بر من آنچه خواهی کن
 شگفت نیست بسی گر بداد کس نرسی
 چو آخرش فلک از دشمنی بباد دهد
 وصال از اینکه برانیش ز استان نرود

* * *

خنک آنکش بدوست دست رسی است
 وانکه را مدعاست بلهوسی است
 چو من از تیغ عشق کشته بسی است
 هر که از دوست در دلش هوسی است

بیتو گلزار بر دلم قفسی است
 عاشقی چیست ترک کام و مراد
 دادم از جان بقای جانان باد
 سیم و زر چیست جان و سر سهل است

میدهم گر چه عمر جاوید است
 ناگزیر است یار از اغیار
 در بهای وصالش ار نفسی است
 هر کجا انگبین بود مگسی است
 توبه کردی ز کار عشق وصال
 الحق این کار کار چون تو کسی است

ایکه ملامت کنی عشق و صبوری که راست
 گردل از آهن کند عشق تو آهن رباست
 کز توجدائی محال و زتوشکایت خطاست
 این همه حرمان ز چیست وین همه دوری چراست
 شورش رندان بهیچ بیم دل پاراست
 نه بتمنای مهر نه بامید وفاست
 مدعیست آنکه را عشق بشرع و گواست
 قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست

گرچه تو بیگانه^۶ با تو وصال آشناست
 بسته^۶ زنجیر عشق حامل بار جفاست

گر من از آسیب عشق زار بنالم رواست
 با چو تو زور آوری جهد کسی نیست راست
 سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست
 ما همه جویای او او همه مشتاق ماست
 این چه رخ نازنین وین چه قدر دلرباست
 سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست
 گر بپذیری غم ورنه پذیری رواست
 بار غم عشق را کوه بزهار خواست

تهمت مستی ما بسته بآب عنب است
 همه گویند که این مستی ما بی سبب است
 همه دانند که خاصیت مستی طرب است
 از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است
 بیخ نخلی نتوان کند که خارش رطب است
 دل تو سخت تراز خار بود این عجب است
 بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلب است
 باز بر من چو رسد من عجم او عرب است
 که مرا سوز فراقست و تو گوئی که تب است
 مگر آنزلف برخ پوشی و دانم که شب است
 هوس است آنکه بسر میرسد و جان بلب است
 دور و نزدیک تو یکسان بود این بوالعجب است

تا ندانند اثرها که بعناب لب است
 تا ندانند که لعل تو چه می پیماید
 باده خواری زکجا و مزه خون افشانی
 تو چه دانی که چه بر ما رود از سوز فراق
 ترک یاری نتوان گفت که جورش مطبوع
 آه اگر از دل خارا گذرد نیست عجب
 جان من بسته ببوس لب جان پرور تست
 گر بهفتاد زبان وصف جمالش گویم
 من طبیبی ز تو بر خویش خبر دارترم
 از وصال تو شب و روز مرا فرق نماند
 عشق نبود که نه با خویش بمحشر ببرند
 آتشی لیک وصال از تو بهر حال بسوخت

وز تو گر دور بود دوری ماه و قصب است

* * *

این زمان خوانی که پاراقوت رفتار نیست
تیغ برکش کاین گنه را از بی استغفار نیست
کنیت آن عندلیب الا که بوتیمار نیست
جرم بلبل چیست کورا نغمه در گلزار نیست
وین عجب کاندرا حضورم رخصت گفتار نیست
ورنه از درویش جوئی پادشه را عار نیست
چون کند خفاش کاو را رخصت دیدار نیست
این کسی گوید که او را طعنه اغیار نیست
وانکه را این مایه نبود مرد این بازار نیست
کار آن کار است و بار آن بارو یاران یار نیست
جوهر کمتر کن که ما را طاقت بسیار نیست
کانکه خود جوید ببزم یار او یار نیست

گر بنزدیک تو نزدیکی پروانسه و شمع

تا بکویت میکشیدم شوق گفتی بار نیست
پیش خویشم خوانی و من عذر گویم ای عجب
گل چو در باغ آید و در باغ نبود عندلیب
لیک اگر بی موسمی گل زینت بستان شود
از تو تا دورم هزاران شکوه دارم در خیال
عار شه باشد اگر درویش جوید وصل او
دیده حرا باید دیدن خورشید را
اختیار هجر بر وصل از خرد دور است لیک
عشق را در کیسه باید جان بجای سیم و زر
کار من بد عشق و بارم عشق و یارم مهربان
مهر افزون کن که ما را تاب مهجوری کم است
یار اگر خواهی ز جان خویشتن بگذر وصال

* * *

گراز این آتش جانسوز نسوزم عجب است
روی بنمای که روز است و بیوشان که شب است
چشم مست تو که بیماری ما را سبب است
طالب وصل ترا خار به پای طلب است
آتش افسرده نباشد که تری با حطب است
شور مسکین نه ز عشق است ز آب عنب است
بروای عیش که این خانه نه جای طرب است
که بر این نخل هر آن خار که بینی رطب است
هر که را با شکر آمیخته عناب لب است
که بهر صفحه او در نگری منتخب است

تم از نایره عشق تو در تاب و تب است
از تو باشد نه ز گردون شب و روزی که مراست
کس ندانست که بیماری او را چه سبب
عاشق روی ترا باد بدست هوس است
گر بما عشق نیامیخت قصور از ما بود
هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید
از ازل سینه ما وقف غم جانان بود
عشق جوتا چون منت لطف شود خشم جیب
چاره نیست ز درد سر رنجوراننش
چون سراپای نگار آمده دیوان وصال

آنکه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

صبری در غمش صبری جمیل است
 ز خوبان دگر در دیده میل است
 بسی در خیل ما چشم کحیل است
 کرا از عاشقان چندان قتیل است
 وفا هم در نکو روئی دخیل است
 رطب هم گاه گاهی بر نخیل است
 که شبهای فراق او طویل است
 رخ او یا گلستان خلیل است
 که از ما تا بمقصد چند میل است
 کسی کفن نیست این ذلت ذلیل است
 که آب زندگی در وی سبیل است
 که او را کوثر است و سلسبیل است
 که هر کس دولتی دارد بخیل است
 وصال از مهربانی بی عدیل است

جمیلی را که حسن بی بدیل است
 هر آنکس را که میل افکند با تو
 بسی در شهر ما زلف دراز است
 کرا از دوستان چندان اسیر است
 نه شرط حسن زلف و خط و خال است
 نه تنها سایه و بالای موزون
 دلیلی بود گیسوی بلندش
 گل روزه و خط سنبل زلف
 گرت میل است گامی پوی و کم گوی
 بجز ذلت ندارد عشق اما
 بشیراز آی و عمر جاودان بین
 بهشتی بین زر کنایاد و ششپیر
 باین حسن از تو محرومند عشاق
 تو گر در خوبروئی بی نظیری

زان کرد دل از دوست بیک بوسه قناعت
 زان عمر که بیپوده شد اندر ره طاعت
 اولی است عقوبت ز تو کز غیر شفاعت
 این خاک بدست آر که این است صناعت
 با خصم قوی چاره کدام است اطاعت
 اینست گریزی که بود عین شجاعت
 تا دوست نصیحت کند و خصم شناخت

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت
 عفو تو تقاضای گنه داشت دریغ
 جور تو بسی خوشترم از بیاری اغیار
 خاک در میخانه خود اکسیر مراد است
 ما پیش غمت گردن تسلیم نهادیم
 بر نفس ظفر خواهی از او روی بگردان
 تا هست وصالست و تمنای تو بگذار

مطلع مهر بجز چاک گریبان تو نیست
 خضر را آگهی از چشمه حیوان تو نیست
 نیست جز باد بدستی که بدامان تو نیست
 ایحرام تو اگر درد تو درمان تو نیست
 هر که او تشنه لب چاه زنخدان تو نیست
 آن چه شاد نیست که در کلبه احزان تو نیست

چشمه خضر بغیر از لب خندان تو نیست
 آب حیوان بدهان داری و از تنگی آن
 نیست جز خاک بفرقی که بدرگاه تو نه
 درد عشق ای که بدل داری و درمان طلبی
 آب خضر ار چه بجاش بود ای خاک برو
 با غم او مطلب خرمی ایدل شرمی

کس بجمعیت آنزلف پریشان تو نیست
در کف کیست که تاراج گلستان تو نیست
چون وصال ای که دلت هست و بفرمان تو نیست

گل طمع کردم و در هر قدمش خاری هست
وین سیه کار نه طره است که طراری هست
طرفه تر آنکه دهانی نه و گفتاری هست
بجز از یار نه پنداشت که دیاری هست
که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست
در همه شهر میندار که هشیاری هست
تا که این دانه و دام است گرفتاری هست
هر که را مینگرم پیش تو مقداری هست
در همه شهر مگر جز تو ستمکاری هست
دیده گو باش بخواب ار دل بیداری هست
هر که بردوش وی افتاده سیه ماری هست

حاش لاله که برد رخت بفر دوس وصال

تا که در کوی مغان سایه دیواری هست

وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت
فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت
بجرعه گندم پیر می فروش حمایت
بس است جام می روشم چراغ هدایت

خמוש باش وصال از شکایت هجران

که همچو شرح جمالش نمیرسد بنهایت

یکجهان دل که بهر یک دو جهان غم با اوست
نه من از کوی تو رفتم دل صد پاره بدست
دیگر آسایش ایام نه بینی در خواب

خصم جان بود که پنداشتمش یاری هست
این دل آشوب نه بالا که بلا نیست بخلق
این عجب دان که میانی نه و بروی کمریست
عاشق صادق اگر حورو قصورش بخشند
رویت از طزه و چشم تو بکویست ماند
ساقی ار نرگس مخمور تو باشد بی می
با خط و خال تو رشک از که توان برد بعشق
غیر خود کز همه کس خوارترم در کویست
ما نهفتیم و غم ما همه گفتند ز کیست
سخن آنست که غافل نتوان بود زدوست
یارب از چیست که بر سیرت ضحاک بود

خلاف دوستی آمد زد دست دوست شکایت
ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی
روم بمیکده از جور آسمان مگر آنجا
براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم

دل شکست و منزل جانان دل است
عاشقی را صبر باید ای دریغ
غرق بحر عشق را گو صبر کن

آن پری بی شیشه بودن مشکل است
دل بزلف یار و صبر اندر دل است
کانچه را گرداب بینی ساحل است

اولین گامی ز اول منزل است
 کیش ما صورت پرستان باطل است
 بار ما سنگین و پای اندر گل است
 وین عجب هرگامی از وی حاصل است
 گر شکنج زلف او دام دل است
 دعوی خنجر بها با قاتل است
 خجلت آرد زانکه بس ناقابل است

* * *

که جایم بر در دیر مغان است
 همانا طرهء عنبر فشان است
 خوشا مرغی که دور از گلستان است
 که میسوزد مرا و مهربان است
 دو روزی دل بفکر آشیان است
 گرفتار تو کی در بند جان است
 گرت با غیر حرفی در میان است
 دلی را کز غم او شادمان است
 هنوز اندر حق ما بدگمان است
 هنوز این راز پندارد نهان است

* * *

وان عاشقی که جور شمارد جفای اوست
 آب حیات زنده دلان خاکپای اوست
 دل خوش مکن که تیشه هر کس بهای اوست
 گرچه تمام نعمت دنیا برای اوست
 کاین وصل گنج و زحمت او از دهای اوست

نشگفت اگر بعشق دهد جان خود وصال

کاین عشق گوهریست که صد جان بهای اوست

آنچه آخر منزلش خواندم ز عشق
 پیش اینصورت پرستان ای عجب
 مشکل این ره طی باسانی کنیم
 عشق بازی غیر ناکامی نداشت
 هم ز دل باید گذشتن هم ز دین
 خونبها جوئیم با آن دست و تیغ
 پیش جانان جان فدا کردن وصال

در این پیرانه سر بختم جوان است
 عبیر آمیز می آید صبا باز
 گل از دامان گلچین چند بینم
 چه می کردم اگر نامهربان بود
 شود تا لذت دام تو تازه
 نیم آگه که چون رفت از برم جان
 مینداز حرف لب کز بزم رفتیم
 کجا گردون تواند کرد غمگین
 فریب مدعی بروی عیان شد
 وصال افسانه شد عشقش بدوران

در کیش عشق جور و وفای اوست
 چون جای آب خاک بود هر کجا که هست
 بد میکنی و جرم به بیگانه می نهی
 آدم برای نعمت دنیا نیامده است
 بی رنج وصل دوست میسر نمیشود

گردش میناست زاهد رخ متاب
 بند من بنیوش و جام می بنوش
 عالمیرا بت پرستی پیشه است
 ایکه گفتی غم دلی خواهد صبور
 زلف را بهر که بگشادی دگر
 عقل گوید عاشقی بدنامی است
 گردش گردون مینا فام نیست
 هیچکس چون واقف انجام نیست
 هیچکس چون عاشق بدنام نیست
 این دل مجروح خون آشام نیست
 کیست آنکو بسته این دام نیست
 عشق را پروای ننگ و بام نیست

گردش میناست زاهد رخ متاب
 بند من بنیوش و جام می بنوش
 عالمیرا بت پرستی پیشه است
 ایکه گفتی غم دلی خواهد صبور
 زلف را بهر که بگشادی دگر
 عقل گوید عاشقی بدنامی است

ای وصال از دل برون کن غیر دوست
 خلوت خاص است بار عام نیست

تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست
 بان بگوی که از زلف و خال هوشرباست
 بلای عقل خردمند و خاطر داناست
 بغمزه عقل فریب و بعشوه هوش زداست
 بر آنکه صورت خوب آفرید بحث خطاست
 بان خوشم که دل من رضا بحکم قضا است
 که اوفتادم و دیدم چه فتنها برخواست
 که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست
 چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست
 مرا چه جرم که هوشم برت بر سر عشق
 چه جای سرزنش من که سر و بالائی
 مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی
 اگر چه عشق خطا بود و من بران رفتم
 اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
 دگر ملامت افتادگان نخواهم کرد
 زبان طعن ز من درکش ای ملامتگویی
 وصال در سر من جز هوای دوست نماند

* * *

بی کوثر و بهشت تو روزم چومحشراست
 گر خود گدای شهر بود شاه کشور است
 گویم گدای کوی تو با شه برابر است
 دل داده را مراد تمنای دلبر است
 عشق دیار ما دگر و وضع دیگر است
 اما ندیده‌ام که ببالینشان سر است
 کز دوری تو روز من از شب سیه تر است
 دانی چه دستها ز تو شبها بداور است
 حقا که سحر دیگر و اعجاز دیگر است

رویت بهشت و لعل لب جوی کوثر است
 آنرا که یکشب از تو وصالی میسر است
 شاهی بود که هست گدای درت اگر
 آنرا که مدعاست نه عاشق که مدعیست
 ای آنکه عشق داری و آرام و خواب نیز
 جمعی بشهر ما بهوس شهره می شوند
 ای شمع بزم اهل صفا چهره بر فرور
 زان دستهای گشته نگارین بخون خلق
 دشمن اگر بطرز وصال آورد سخن

نالسه ما از تو بر سهر برین است
 خانه او چون نگار خانه چین است
 مردچنان است از آنکه درد چنین است
 زلف تو از کف نشد که حبل متین است
 عشق منیر و بسی فزونتر از این است
 لیک کنون از غم تو خاک نشین است

گر از دلم نرانی سهل است از آستانت
 مشکل که باز جوئیم سرچشمه نهایت
 کامید ما نمانده است الا بامتحانت
 گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانت
 گر تحفه بخواهداز بهر پاسبانت
 باشد که بهره یابیم از وصل رایگانت
 گرجان رود زیان نیست دارم بجای جانت
 کز بیم دشمنان نیست پروای دوستانت
 آن مویرا رها کن یک لحظه تا میانت
 بوی تو بر مشام خاکم بر آستانت

گفتی وصال عشقم پیرانه سر چه ورزی

خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانت

ببین در آن سر کو قرب مدعی چند است
 دل فکار بنه پیغامی آرزومند است
 کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است
 مرا که با سر زلف نگار پیوند است
 بحیرتم که دل از وی هنوز خورسند است

چه سود از آنکه بمهر تو شهره گشت وصال

هنوز از تو بدیداری آرزومند است

روی چو ماه تو ماه روی زمین است
 هر که مرا و را نگار خانه تو باشی
 مرد منم درد بسی علاج غمت را
 سبحه و زنار هر دورا بگستیم
 بند ز آهن بنه که برگسلانم
 بود وصال از ازل فرشته گردون

رخت از در تو بستم چون بودرای آنت
 ای آب زندگانی لیکن بکام اغیار
 چون بازمی ندانی دشمن ز دوست جوری
 آن دل چه عشق داند کز جور باز ماند
 مشتاق در گهت را باید هزار جانش
 ای جان بهای وصلت ما را بهجر مگذار
 چون در دلم تو باشی از مردنم چه باک است
 من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن
 بینند تا میانست لاغرتر است یا موی
 غیر از صبا ندارم یاری که میرساند

زدل میرس که از وصل یار خورسند است
 فغان که با همه نومییدی از تو باز مرا
 شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم
 چرا ز صحبت اغیار نگسلم پیوند
 چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر

آمد و دل برد و بجایش نشست
 عهد و دل و زلف بهم برشکست
 چون تو بشر نیست گمانم که هست
 جام دهی بوسه زنیمت بدست
 طرفه‌تر از روی تو نقشی نه بست
 زاهد صد ساله شود بت پرست
 خار بها سنگ بسر جان بدست
 یا دل هر کس که بزلفی به بست
 بست ز زنجیر علایق برست

سرو خرامان من از باده مست
 بست بدل عهد و ببستش بزلف
 ای بت مطبوع ملایک فریب
 گام نهی دیده نهیمت بیای
 کلک قضا طرفه نگارد بسی
 من بت ده ساله ندیدم کزاو
 هر قدمی در ره او عاشقی است
 یا دل مارت و نیامد برون
 همچو وصال آنکه بزلف تو دل

ای خوشابخت کسی که عمر برخوردار نیست
 جور کمتر کن که ما را طاقت بسیار نیست
 شکر لله کانکه عیبم میکند هشیار نیست
 وانکه را این مایه نبود مرد این بازار نیست
 درد مندم هر قدر افغان کنم بسیار نیست
 ورنه جان در عشق دادن آنقدر دشوار نیست

عمر اگر زینسان رود آنرا که در بریار نیست
 مهر افزون کن که ما را تاب مهجوری نماند
 من ز جام عشق مستم زاهد از جام غرور
 عشق را در کیسه باید جان بجای سیم و زر
 خوبروئی هر چه بیمهری نماید خود کم است
 بیتوجان دادن بسی دشوار باشد بروصال

پنهان چکنی خوی تو از روی تو پیداست
 در شهر بسا فتنه که از دست تو بریاست
 چون موی تو بر روی تو آشفته و شیدا است
 هر جا که بپا خاستی این فتنه بپا خاست
 باید غم دل خورد چو معشوقه دلاراست
 در کیش تو شکرانه بازوی توانا است
 از خسته مسکینی و پیریت چه پرواست
 در خانه درویش چه داند که چه غوغاست
 آن دل که بود عاشق و بیدوست شکبیا است
 آنکس که ترا دید چه در فکر دل ماست
 در پای تو میرم که همه زشت تو زیباست

عاشق کشی از روی تو چون شمع هویداست
 ای فتنه آفاق از آن دست نگارین
 هر عاقل فرزانه که موی تو به روید
 در حلقه رندان نه همین شور فکندی
 خلقی همه را چشم بسیمای تو مایل
 بیرحمی و عاشق کشی ای شوخ تو گوئی
 تو مست می حسن و جوانی و غروری
 منعم که بعیش و طربش میگذرد عمر
 گر سخت تر از سنگ دلی هست کدام است
 گویند برانگیز شفیعی بپر دوست
 قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین

گر بیدل و دین گشت وصال از تو عجب نیست
روئی که ترا هست بلای دل داناست

فصل گل و موسم بهار است
هم خاک چمن بنفشه خیزاست
مینای گل از ترشح ابر
گل جلوه‌کنان ز سبزه گوئی
یاران سوی بوستان خرامند
وانرا که تو در کنار باشی
من کز تو چو چشم بد بدورم
می را چه کشم که بیتو خون است
با غمزده طعم باده زهر است
ایدوست قرار ما نه این بود
هر گل که شکفته در گلستان

بر روی گل آن سرود بلبل
زافغان وصال یادگار است

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست
دین و دل را بچه نیرنگ نگهدار دکنس
بهوای قد سرو تو بیستان وجود
دوستانرا برد از خاطر هم طول فراق
با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد
نیست از آتش پنهانی از آن می سوزم
عمرم آخر شد و قسم دگران خواهد گشت
بر رخ نه و از اشک ترم چهره بشوی
صبر و آرام مخواه از دل پر خون وصال

وہ کہ دایم دل بیہودہ طلب در بدر است

گر بہر در کہ رود وصل تو اش در نظر است

شیشه می ز بی سنگ حوادث سپر است
 کاب حیوان دگر و باده گلگون دگر است
 این همه سود مرا از بی آن یک ضرر است
 گشت معلوم که آنهم جو دعای بی ثمر است
 هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
 زانکه با عفو چنان جرم چنین مختصر است

گرنه از معجزه پیر مغان است چرا
 برتر از عمر ابد منفعتی رندان راست
 آشنایم شده دام توز بی پال و پری
 اشرف ناله همین بس که ز بس نالیدم
 همه جا با همه کس رخ منما بهر خدا
 می خور امروز و میندیش وصال از فردا

نه بیندش دگر هشیار تا هست
 بپا شد فتنه و خلقی از دست
 درینجا کاتش دل باز ننشست
 ترا مخمور میدارد مرا مست
 توان از خود برید و با تو پیوست
 چنین زیبا خرامان نیست گرهست
 که هم دارد بلند این راه و هم پست

کسی کز باده لعل تو شد مست
 سیه شد زلفی و جمععی پریشان
 بسی افشاندم آب از چشمه چشم
 بجام هر دو یک باده است زاهد
 دل و دین چیست در سودای وصلت
 نباشد چون قدت سروی بستان
 وصال او وصل رفت از هجر خوش باش

سرچشمه چشمه حیات است
 گاهی که چو کوه در ثبات است
 بیچاره هلاکش از نجات است
 اینک خط دلکشت برات است
 سرمایه مفلسان زکات است
 ذاتست که مظهر صفات است
 باور نکنم که نقص ذات است
 در عشق متمم صلوات است
 دیدار تو حل مشکلات است
 صبر از تو خلاف ممکنات است

لعلت که بچاشنی نباتست
 لاغر تن ما و بار عشقت
 بندم بگشای که صید عاشق
 یک بوسه حواله بر تو دارم
 گفتمی چه بهای بوسه داری
 گویند و چو بنگری غلط نیست
 روی خوش و خوی زشت با هم
 صورت بشکند نماز در شرع
 دیدار تو مشکل است و گویند
 هم بایدمان صبوری ار چه

از بسکه ستودمت سراپای
 دیوان وصال طیبات است

این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است
 شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
 وین تحفه نیز مایه چندین خجالت است
 کاین منصب شهی است که بس باجلالت است
 کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است
 ما را بهای خویش بجانان رسالت است
 وانرا که صبر نیست چه جای ملالت است
 بینی وصال را که چه شیرین مقاتلت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن

فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

چو دوست نیست میا داجهان و هر چه در اوست
 بدار از همه دست و مدار دست از دوست
 که گل ز خار کند امتیاز و مغز از پوست
 بگو بده که نکو هر چه میکند نیکوست
 براه باد چراغ و به پیش سنگ سیواست
 وگرنه در بر آهم چه تاب آهن و روست
 خوش است عیش زمانی که سبزه بر لب جوست
 دل وصال بچوگان غم فتاده چو گوشت

چه خونبها به از اینش که کشته کشته اوست
 براه باد چراغ و به پیش سنگ سیواست
 کسی درست شناسد که پیش چوگان گوشت
 که خوب خلق و وفا پرور است و زیباروست
 اگر شکافیم از تیغ امتحان رگ و پوست
 وگرنه بیتوام از خون دل دودیده چو جوست
 چگونه چون سر زلفش زمانه غالیه بوست
 ز عاشق است که معشوق هر چه کرد نکوست

مامی کشیم و چشم تو مست این چه حالت است
 زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست
 جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام
 در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست
 از شیخ شهر نکته رندی طلب مکن
 ز بهد رسول و نامه ز شاهان محتشم
 یاران شنیده ام که ز یاران شود ملول
 جانان مقاتلتش همه خواند ز لعل خویش

من از جهان بهمین خوشدلم که دارم دوست
 بجای دوست ترا گر دو کون عرضه کند
 جهان طفیلی عشقند و این کسی داند
 سخن اگر همه دشنام و ساغر ار همه زهر
 بیار باده که پیمان یار و توبه من
 سختی دل خوبان نمیرسد چیزی
 زمان عیش گنونت کز لبش خط رست
 بروی کوی زرخدان چو زلف چوگان دید

مگو که هست بحل خونبهای کشته دوست
 مثال توبه ما پیش زور بازوی عشق
 به پیش زلف تو حال دل شکسته من
 عجب مدار که محبوب عالمی گردد
 بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت
 مرا ز خون نبود زندگی که از عشق است
 اگر نه باد صبا بوی زلف او دارد
 وصال اینکه وفا شرط دوستی افتاد

که آزموده‌ام آن گوشه بهترین جایی است
 بیوی وصل تو در هر دلی تمنائی است
 بقول او نروم کوبلند بالائی است
 برای من نه در آنجا که مجلس آرائی است
 که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائی است
 که پند شیوه آسوده دانائی است
 علی‌الخصوص که سر پنجه با توانائی است
 بمن مگوی که این قصه ناشکیبائی است

سخن ز فضل و هنر در بر وصال مخوان

که آزمودش آشفته و خود رایی است

مرا مجوی جز آنجا که یار زیبایی است
 ز شوق روی تو در هر سری تقاضائی است
 اگر بقدر تولا ف برابری زد سرو
 بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند
 امید یاری و دلداری من از ترکی است
 بعهد حسن توفارغ ز پند احبابم
 من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا
 حدیث صبر بعاشق مگو و گر گوئی

ما بسته دامیم چو پرواست چه پرواست
 امروز که برخاست بپهلوی دگر خاست
 شادیم که هر جا بروی روی تو بر ماست
 کان کارگذارنده همان کرد که دل خواست
 یار است ولی با که توان گفت و چه یار است
 زیرا که جهان است و امید است و تمناست

زنهار وصال از چه و چون دم نتوان زد

زیبا کند و هر چه کند دلکش و زیباست

وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشا است
 دوشینه چو میخفت چو دل بود بپهلوی
 ما صاف دلانیم و تو آئینه پرستی
 یک کار بدلخواه نه و باز بر آنم
 دانیم که زهر است که پیمود و چراداد
 شاید که دگر دامن وصلی بکف افتد

در پیش من این رتبه کم از سلطنتی نیست
 دل گفت زهی کشته که هیچش دیتی نیست
 قربان حریفی که در او معرفتی نیست
 وانرا که در اندیشه نیاید صفتی نیست
 زیرا که چو درویشی او موهبتی نیست
 بی وصل تو بخشند مرا مکرمتی نیست
 شایش زبانی که کم از منفعتی نیست
 کالای وفا نیز بهر مملکتی نیست

هر چند گدایان ترا منزلتی نیست
 خونم بیکی بوسه ببت از دهن تنگ
 گر حاصل عارف همه خود بینی و عجب است
 اوصاف تو گویند ز اندیشه برونست
 درویش ترا موهبتی از تو نباید
 گر دولت دنیا نه که گر نعمت عقبی
 سرمایه عیش دو جهان برد غم تو
 گر سلطنت حسن بهر کس ندهد دست

آنجا که بجز عجز دگر معرفتی نیست
 شک نیست که چشمت بره مغفرتی نیست
 کز جبر درآئی که مرا معصیتی نیست

عاشق خویش است و دوستدار سلامت
 با تو ملامت بهم که بیتو سلامت
 آفت جان و دل من آن قد و قامت
 عشق از اینها فزون بود بکرامت
 پای قرارم نماند و جای اقامت
 یار بلائیم و آشنای ملامت
 از چه بچشم منش فتاد غرامت
 روی تو ببیند به بامداد قیامت

گر شه انصاف دهد دزد ولایت این است
 گر کسی طالب اسلام شود درچین است
 کاین هوس بیتو سریر است که بر بالین است
 لیک با جلوه خورشیدرخت پروین است
 زان سیه مار که آرامگش نسرین است
 کز غمت سینهام آتشکده بر زمین است
 عیب زاهد همه آنست که صورت بین است
 هیچ شهرت نکند ویس که بی رامین است
 بیم حجام ندارم چو دهن شیرین است
 هست خلدی که در او کوثر و حورالعین است

نام خاقان جهان شخص بهشتی است دراو
 کش بر اورنگ سخن تکیه بصد تمکین است

کس قدرت اوصاف کمال تو ندارد
 گر معصیتی میبری و معذرتش نه
 این معصیت پیش وصال از همه پیش است

هر که کند ترک دوستی بملامت
 گر همه خلقم کند ز عشق ملامت
 شادی روز و شب من آنرخ و گیسوست
 آتش یکشهر در من است و نسوزم
 از ستم خصم و عشق دوست در آنکو
 تا بتو یاریم و آشنا بغم تو
 نرگس مست تو ریخت خون جهانی
 گر نهد جان وصال در شب هجران

هندوی زلف تو غارتگر عقل و دین است
 چین زلف تو ز بس دین مسلمانان برد
 من کجا و طمع آنکه بخوابت بینم
 هسچو پروین همه اجزای وجودم شده چشم
 همه شب مار گزیده است دلم پنداری
 بس عجب نیست مغان گر بمن آرنند سجود
 صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی
 جانب ما به از این دار که بی فیضی نیست
 من چو در پیش تو گو طعنه خلق از پس باش
 دفتر شعر وصال و صفت شاهد و می

عشقبازی و مسلمانی حدیثی مشکل است
 هر کسی گوید که گامی پیش روگان منزل است

هر نمازی عقد بندم با خیالت باطل است
 عالمی از پا فتاده و سر نیامد راه عشق

پندستان میدهد بیجا چو خود لایعقل است
وانچه او را بر زبان افتاد ما را بردل است
زانکه دیدم کار و بار عاشقی بی حاصل است

نی نباشد ترک عشق و عاشقی کار وصال
وان حدیثی را که نی در عشق گوید باطل است

مست پندار است شیخ و منعم از می میکند
از سخن آتش زند در خرمن بیچارگان
بعد از این راه سلامت گیرم ار ماند دلی

آه من پر شرار ز بی اثر است
هر چه جز عاشقی است درد سراسر است
هر تجارت بمایه دگر است
دست چون یافت خصم هر هنر است
کار روبه نه صید شیر نر است
دیده دارد ولیک بی بصر است
جان ندارد ولیک جانور است
پند فرزنانگان برون در است
نکشد شعله که در گهر است
کانکه را شاهد است معتبر است
گرچه خیر الکلام مختصر است
بخت چون رام و یار در نظر است
ناله فرمای بلبلس سحر است

یار من پرده دار و پرده در است
کار و بار زمانه سنجیدم
زر ز آورد و راستکاری عشق
بهرتر از هر هنر نماید عشق
پنجه عشق بر نتابد عقل
هر که را دیده بر جمالی نیست
وانکه بی عشق زندگی دارد
عشق جا در درون جان دارد
دشمن آتش است آب ولیک
فضل بر عاقل است عاشق را
قصه عاشقی و راز خوش است
خلق گوید وصال ناله ز چیست
چون گل از رخ نقاب باز کشد

آرزویی است که بر دامن مشتاق آید
کز پس زهر شنیدیم که تریاق آید
که گرو نیز گهی جفت و گهی طاق آید
کاین نه سنگی است که بر شیشه میثاق آید
شک در آن نیست که در گوش تو غرق آید
آب صافست مپندار که تا ساق آید
کان جهان دیده که از گردش آفاق آید
کاین نوائی است که از پرده عشاق آید

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید
ما ز لعل تو از آن شاد بدشنام شدیم
شرط دیدن همه آن نیست که با غیر آئی
سست پیمان نکند سخت دلیهای توام
تا بچشم تو نیاید صفت غرقه اشک
ایدل این سیمبران را دل سنگین دادند
نه من ایماه در این شهر ندیدم چو توئی
نغمه راستی از زاهد کج زخمه خواه

خلق مشغول بافسانه کنم ورنه وصال

حال عشاق محال است در اوراق آید

اظهار غم عشق سزاوار نباشد
تا ره نروی بار بمنزل نرسانی
یارب سرزلفت چو کمند است که دروی
حرفی زدم از توبه ولی از سرمستی
اسباب نکورویی و خوبیش تمام است
اسرار غم عشق تو گر باز توان گفت
این شوق بناشد بره کعبه به بینید
این بود اثر ناله و افغان که ز عشقش

کوته نظران عشق بگفتار نباشد
عاشق شمارش که طلبکار نباشد
یک صید ندیدم که گرفتار نباشد
ترسم بدر میکده ام بار نباشد
این است که با اهل وفا یار نباشد
در میکده اولی است که هشیار نباشد
راهم بدر خانه خمار نباشد
شب تا بسحر نالم و بیدار نباشد

این است وصال ارستم یار از این پس
بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

آمد آنروز کز او دل بتمنا نرسد
وصل شاخی است که تا سر نهد زیر قدم
عضو عضو همه از شوق ربایند زهم
هر مرض جائی و هر درد دوائی دارد

پا کشد از من و دستم بشکیبای نرسد
عاشق روی ترا دست بدانجا نرسد
زخم پنهان تو بر سینه تنها نرسد
درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

و عده وصل مینداز بفردا که وصال
بیم آنست که از هجر بفردا نرسد

آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد
گر جمله جهان شاد نیست دل داده عاشق را
با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد
گفتی بسر این کوکارت چه بود بر گو
عاشق نیم از بنهم فرقی خوش و ناخوش را

جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد
چندان نگشاید دل کز دوست غمی باشد
بی دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد
کاری که فقیر را با محتشمی باشد
جورت بود احسانی خشمتم گرمی باشد

هرگز چو وصالش نیست در سر هوس شاهی
آنرا که بمسکینی سر در قدحی باشد

نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد
 ورنه دل هر روز و هر ساعت نصیحت می نیوشد
 آتشم بنشان اگر خواهی که دیگ من نجوشد
 و ر بیوشد دیده زان بهتر که از دل بر بیوشد
 تا چه زان بهتر خرد آنکس که یوسف میفروشد
 هر چه کمتر یافت مسکین در طلب افزون بکوشد
 با ده زهرش با داگر بیدوست خون دل ننوشد
 برف چون بر کوه افتد چشمه ها دیگر نخوشد
 جنگ اول سینه بخراشد و زان پس بر خروشد

بکش و گر همه آن دست را بیالاید
 مباد پنجه بخونم ز رحم نگشاید
 ز لعل روح فزای تو پرشی باید
 دریغ و درد که وصل اینقدر نمیاید
 که هر چه جور کند بر وفا بیفزاید
 بسر رسید و هنوزم بسر نمی آید

این نه صیدیست که در قید خیالش دارند
 سادگان باز تمنای محالش دارند
 چشمه نیست که امید زلالش دارند
 دفتری هر یک از اوصاف جمالش دارند
 خبر از طنطنه جاه و جلالش دارند
 هر چه دارند ز عشق خط و خالش دارند
 نه بگفتار بکنجد که مقالش دارند
 بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

کاملان عاجز از ادراک وی و معرفتش
 وین عجب بین که توقع ز وصالش دارند

از صبوری هر که راز عشق می خواهد بیوشد
 ناصحا جهدی که یادش در ضمیر من نیاید
 منع من از ناله با سوز درون سودی نبخشد
 دل ز جان بر کندن اولیتر بود کز مهر جانان
 بر کجا اندازم آن چشمی که از رویت بیوشم
 کیمیاگر را همی ماند دلم در راه وصلت
 هر که او بردرد دوری چاره میجوید زباده
 گشتم ایمن از زوال عشق در هنگام پیری
 چون وصال اربایت گفتار خود با در دل کن

اگر چه خون من آن دست را نمیشاید
 نشد ز حسرت تیغش بدل کشم آهی
 طبیب اگر همه عیسی است ناتوان ترا
 هزار شکوه بدل دارم از غم هجران
 وفا ز حد شده بیرون کجاست سنگدلی
 در آرزوی وصالش و عمر عزیز

آن نه یاریست که امید وصالش دارند
 تن در آغوش که داد این چه تمنای محال
 جان بنا کام سپردیم که آن آب حیات
 کی از آن روی نکو پرده بر افتاد که خلق
 عارفانی که نفس بسته و لب دوخته اند
 عاشقان نیز پریشانی و سودازدگی
 نه بدیدار در آید که نشانش جویند
 همه گویند ز سیمرغ نشان نبود و باز

جنت موعودم از تو جنت موجود
جز تو عبادت نکرده ایم بمعبود
راست کند قامتت قیامت موعود
درهوس آن دورشته لوء لوء منضود
ناز کند از وجود همچو تو مولود
حلقه زلف ایاز از دل محمود
هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
کس نخرد یوسف از دراهم معدود
کیست که باز آردت بعبادت مهود
کوه بنالد همی ز نغمه داود

کعبه عاشق وصال محفل وصل است

کیست نماید رهم بکعبه مقصود

ایرخ جان پرور تو جنت موعود
کعبه ما کوی تست و روی تو قبله
نسخ کند خندهات کرامت عیسی
جوهری روزگار کیسه بپرداخت
نازکن از حسن خود که مادر گیتی
حلقه زلف تو حلقه حلقه بپرداخت
زهره جبینا اگر تو رخ بنمائی
بادل و جان وصل نادراست که هربار
عادت تو حفظ عهد بود و شکستی
دل بطفان آمدت ز ناله ام آری

هر نفس از خون دل دامن ما تر شود
زانکه نیاید یکی تا نه یکی در شود
دامن وصلی بگیر تات میسر شود
پرده بنه کز رخت بزم منسور شود
بو که بسیط زمین از تو معطر شود
گر بکند دیده باز هر مژه نشتر شود

آتش سودای دل بسکه بهم بر شود
وه که رباط جهان تنگ سرائی بود
این دوسه روز جهان هیچ نپاید بکس
چند تمنای صبح در شب تاریک هجر
زلف دو تا باز کن در ره باد صبا
بیرخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر

وان گل بزیر سنبلش دلها بیغما میبرد
تنهانه خصمی با منش بس سر که در پا میبرد
دردا که آن بیداد جوکار از مدارا میبرد
اشتر که آمد بارکش بارش بنه تا میبرد
آن هندو و غارت پرست این ترک و بیغما میبرد
دل داد آن بیداد خویر شاه بیجا میبرد
گفتم که از افسونگری این دست از ما میبرد
دزد دل است این بت وصال امروز و پیدا میبرد

آن سنبل تر بر گلش آرام دلها میبرد
آن چشم مست پر فنش وان طره مردافکنش
چندانکه باشد کینه جوم خوشدم با جور او
دل گرچه با جور تو خوش رحمی نمای ای ماهوش
زان زلف شست و چشم مست این نمی آرم نشست
با آنچنان روی نکو بر من نپردازند از او
اندر قمار دلبری چون آستین برزد پری
دزدی که باشد بس قوی پنهان نماید شبروی

دل در پی او رفت و چنین بیخبر افتاد
 وقتی که دعا‌های سحر بی اثر افتاد
 رندی که بمیخانه ز خود بیخبر افتاد
 از عارض زیبای تو تا پرده بر افتاد
 زد بردگری زخم و بمن کارگر افتاد
 گر مرحله عشق بسی پر خطر افتاد
 آری بجهان قسمت طوطی شکر افتاد

باز بگشاد که بیگانه باین جلوه نباید
 شوق مردم بفزاید دل مردم بر باید
 زلف پیاری بگشا تا دل زاری بگشاید
 اثری گر کند این بس که بلائی نفزاید
 مشت خاکسترم از آئینه زنگی نزداید
 دو نماید چو در آئینه هلالی بنماید
 آنزمان روزه گشائیم که خورشید برآید
 که لب لعل تو و چشم تو هوشش نرباید
 مادر دهر بگو کاین همه فرزند نزاید
 اگرش ماشطه ساید بسر زلف تو شاید
 بسر زلف تو و خلق امیرش بستاید

اینقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری

که ترا خلعت دارای جهان رتبه فزاید

که زهر طرف در آئی در کعبه باز باشد
 که نه راه کعبه ما ز ره حجاز باشد
 بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد
 نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد
 چکنم بطره او که همیشه باز باشد

بوئی ز تو در دست نسیم سحر افتاد
 کار دل مسکین بدعای سحر افتاد
 دانی که بود بیخبر از راز دو گیتی
 از راز همه خلق جهان پرده بر افکند
 تیرش برقیب آمد و شد جان من از تن
 شد رهبرم ار پیر خرابات نترسم
 نشگفت وصال از زلفت کام روا گشت

پرده بریست که این جلوه به بیگانه نشاید
 این چه شوخی است که که پرده نهد که بگشاید
 ای صبا چند در این گلشن از این غنچه شکفتن
 طرب افزاست می اما نه بکام دل شیدا
 بیتواز بسکه ملولم اگر در زنی آتش
 این هلالست در آئینه روی تو نه ابرو
 روزه داران فراقیم و بعکس همه مردم
 ساقی ار باده دهی جام به پیمای بحرینی
 باورم نیست که زاید چو توئی مادر دوران
 این همه مشک خطا را نه صوابست ستودن
 بازش آن وقع نباشد مگر آن لحظه که شاعر

بسرای میفروش آی اگر ت نیاز باشد
 من و کوی میفروشان و نشاط گاه مستان
 اگرم زد در برائی و گرم ببر خوانی
 بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن
 ز کمند گیرم آخر بر هم بهوشمندی

ز وصال قصه او بشب-دگر طلب کن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
عکسی ز جام باده بجام جم اوفتد
کاری مکن که راز بنا محرم اوفتد
عهد تو کاش همچودلت محکم اوفتد
کاری مکن که کار دلت با غم اوفتد
این غم بجان شاد و دل خرم اوفتد
ور هست کی ز نسل بنسی آدم اوفتد
بس مشکل است حسن و وفا باهم اوفتد

بسیار زلف پر شکن و درهم اوفتد
راز جهان در آن نتوان یافتن مگر
خوشگفت پیر میکده با رند باده نوش
جور تو کاش همچو وفای تو کم شود
یکدم زدست جام فرح بخش می مده
هر دل فسرده^۶ نبود قابل غمت
حسنی بدین صفت که تو داری بدهر نیست
از روی خوب مهر و وفا کم طلب وصال

با حسن چنین بشر نباشد
در عشق تو معتبر نباشد
آن سیل که تا کمر نباشد
آن ناله که بی اثر نباشد
این کار ز بال و پر نباشد
گر داور دادگر نباشد
ور سر طلبنی تو سر نباشد
گر وصل بیک نظر نباشد
هرگز چو تو ای پسر نباشد
یاری به از این دگر نباشد
گر ماه رخی ببر نباشد
آن به که زپی سحر نباشد
ما را و ترا خبر نباشد
یک ناله کارگر نباشد

با روی چنین قمر نباشد
آن گریه که از جگر نباشد
از دیده عاشقان بدانش
از سینه بیدلان مخوانش
بختم سوی دام رهنمون شد
داددل خویشتن میتوان جست
گردل جوئی تو دل مبادا
شرح غم خویش میتوان گفت
گویند که در بهشت حور است
این است که بیوفاست ورنه
شب را سحری خوش است اما
اما شب وصل عاشقانرا
این می کشدم که میکشد عشق
ببچاره وصال کش بسینه

بعد از آن پیری جوانی میکند
 آسمان گوهر فشانی میکند
 شرح آب زندگانی میکند
 پر شراب ارغوانی میکند
 گوش راز آسمانی میکند
 عندلیبش ترجمانی میکند
 چاره اش آب مغانی میکند
 این همه آتش گرانی میکند
 چاره خم یا دوستگانی میکند
 کان ستمگر مهربانی میکند
 شرح انفاس پیمانی میکند
 ناف مشکین زعفرانی میکند

کی مزیده است آن لب شیرین وصال
 کاین چنین شکر فشانی میکند

باغ از نو زندگانی میکند
 بوستان پیرایه بندی خواست کرد
 قطره‌های ابر نیسانی بخاک
 ارغوان از زاله پنداری که جام
 کار سرو بوستان بالا گرفت
 با زبان حال میگوید سخن
 لاله این آتش که در بوستان فروخت
 ساقی آبی ده سبک کانسدر بهار
 دوستان بسیار و ساغر اندکست
 اعتدالی از طبایع شد پدید
 میوزد از بزم بوستان باد صبح
 میچرد از بسکه آهوزعفران

بست لب غنچه را لعل تو از نوشخند
 ترک نکردم فضول تا نفتادم به بند
 آخته مژگان سنان ساخته گیسو کمند
 زلف تو و هوشیار چشم تو و هوشمند
 کوری آنکس که گفت چشم بد آرد گزند
 از مژه این چشم من خویش بخون درفکند
 صید جهانی نکرد هیچکس از یک کمند
 تارخ گلگون نهیم بر کف سم سمند
 آه که کاری نکرد دود دل دردمند
 قیمت وصل ترا کس نشناسد که چند
 بادل چون جان فگار یا تن چون دل نژند
 کینه کشی تا یکی خیره کشی تا بچند
 کموتهی بخت شوم آن سر زلف بلند

پست شد از جلوه ات قامت سرو بلند
 سرزنش بیدلان کردم و بیدل شدم
 از چه نباشد کسی خسته و مجروح تو
 من نه به تنها از عشق بیخود و دیوانه ام
 نرگس بیمار تست بساعت بیماریم
 کودک خنجر بدست زخم بخود میزند
 جز خم زلفت که برد دل ز کف عالمی
 ای شه ابلق سوار توسنی از سر بنه
 بسکه کشیدیم آه بسکه فشاندیم خون
 بر سر بازار عشق جان بنگه میروند
 تا بچه بازییم عشق یا ز چه ورزیم زهد
 ای ز وفا بیخبر معدلت شه نگر
 وه که بناگه وصال برد بروم ز دست

چه سنگها که ز دست ملامتش برآید
 که گرز جای رود مشکل ار بجای برآید
 که خار عشق بیائی که شد بچاره برآید
 نه آه با اشرافتد نه ناله کارگر آید
 بگشت باغ اگر آن مست ناز جلوه گرآید
 چمن بهشت شود حور چون بیباغ درآید
 نظر درست نه بیند که هر دوتا کمرآید
 نه گل بجلوه نه لبلب بنالهء سحر آید
 چو آفتاب برآید چه پرتو از قمر آید
 که خامه ام چو بخائی بطعم نی شکر آید
 نه ممکن است که مسکین زضعف در نظر آید

که هر جا یار باشد غم نباشد
 بنای عشق او محکم نباشد
 ترا باید که شادی کم نباشد
 مرا جز غم کسی محرم نباشد
 که در میخانه جای غم نباشد
 که جام باده جام جم نباشد
 که عمر نقد جز یکدم نباشد
 که آنجا خاطر خرم نباشد
 چو زلفت روز مادرهم نباشد
 چه باشد عشق بازی هم نباشد

وصال آندم به بند غم اسیر است
 که با غمدیدهء همدم نباشد

براه عشق کسی را که پا بسنگ برآید
 تو ای که پای نهادی براه عشق حذر کن
 همه نصیحت ناصح شنیدم و نشنیدم
 ز آه و ناله بریدم طمع که در دل سنگت
 بهار خرم و خندان کند نشاط گه چندان
 چمن بهشت کند چون میان سبزه نشیند
 تراز سنبل زلف تو وز سبزهء صحرا
 چو او بجلوه شود من بناله از غم رویش
 زرخ چو پرده گشائی بافتاب چه حاجت
 همین نه شعر من از وصف لعل او شده شیرین
 تو خود بچشم نیاری وصال را و گر آری

چرا دل شاد و جان خرم نباشد
 دلی کز عاشقی ویران نگرده
 غم ما گر بود بسیار غم نیست
 کسان گویند غم با محرمی گوی
 مگو با می کشان زاهد ز دوزخ
 مجواز بیخودان راز جهانرا
 حدیث رفته و آینده کم گوی
 خوشم با حلقهء رندان از آنروی
 مباد آنروز کز سودای زلفت
 نباشد چون وفا در طبع خوبان

مرا سوداست باری مدعی را گر زیان باشد
 که گر جان جهان خواهد ببوسی رایگان باشد
 که پیکان آهنین کرده است و جوشن پرنیان باشد

چو سودا با جیب افتد کرا پروای جان باشد
 مرا بنگر که با این نیم جان وصل بتی خواهم
 باین طاقت نبود از عقل با عشقش در افکنند

که ظالم خون خلقی ریزد ارحمکش روان باشد
 بلا باشد که رهن در میان کاروان باشد
 که در جامش نبود آبی که آتش را زیان باشد
 توان با درد چندان ساخت تا کس را توان باشد
 که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد
 کس از پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد
 ترا باید ز ما پرهیز و الحق جای آن باشد
 بلی شادی چو پیش آید کجا غم در میان باشد
 چنان دانی که هر کس هر چه خواهد همچنان باشد
 چو شمعش گریبیری سر حد پیش در زبان باشد

* * *

راهم نمیدهند بجائی که او بود
 خواهی اگر که آینه ات روبرو بود
 کاین زخم را ز سوزن مژگان رفو بود
 در عیش کوش تا نفسی در گلو بود
 بگذار تا بخون عزیزان فرو بود
 ای بیوفا ز اهل نظر گای نکو بود
 کاین خاک بر رخ همه کس آبرو بود
 وان می که قسم ماست همان در سبو بود
 کش در بر است دلبر و در جستجو بود
 پنهان چه میکنی که گفت مشکبو بود
 گوهر زد دست رفته که در جستجو بود

* * *

کوه اگر بود میندار که پا بر جا بود
 تو میندار که در روز چنین تنها بود
 گر چه او نیز در این ره نفسی با ما بود
 جان ز فولاد و دل از روی و تن از خار بود

مده با غمزه بی باک حکم قتل عاشق را
 خیال تست در دلها که کس با کس نپردازد
 عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند
 چنان بینم که روزی سوزم از آهی جهانیرا
 ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق رویت را
 کمان ابرو چنین گرتیر باران میکند چشمش
 کسی کش چون توئی باشد ز بدنامی چه پرهزد
 تو با من در میان آئی ولی چون از میان رفتم
 ترا کاختر نگردد برخلاف مدعا هرگز
 وصال آن نیست کز شرح جمالت لب فرو بندد

دل زخمناک و طره او مشکبو بود
 روئی بسوی صافدلان فگار کن
 چاکم بدل زدی نظر از وی مگیر باز
 همچون صراحی از لب ساغر مگیر لب
 حیفاست آن نگار و سر انگشت دلفریب
 روی نکوز چشم بدان واجب است دور
 اشک از رخم غبار درت شست ایدریغ
 ترسم که آسمان کند از خاک ما سبو
 این بیقرار دل چه حریص است در طلب
 دیشب وصال آن سر زلفت بدست بود
 دانی چگونه بینمت امروز در فراق

دست بردی که غمت را بدل شیدا بود
 دل بیباد تو بسر بردش بیخون فراق
 شرح شبهای غم باد سحر با تو کند
 بی خیال تو هم بیم زیان بود اگر

حرف تلخ تو کم از بوسه شیرینت نیست
 کور چشمی است که یوسف بزر ناسره داد
 رو بصیرت ز خدا خواه که با دیده باز
 باده در جام همان بود که در مینا بود
 آن نه کور است که گم گشته بر او پیدا بود
 شیخ عاشق نشد و مرغ چمن شیدا بود
 گرد و روزی نظر از خلق فرو بست وصال
 ظن بد تا نبری چون نظرش بینا بود

رفت آنکه دلی بود و باهش اثری بود
 آه سحری بی اثری نیست دریغا
 دل نیز نمیخواست رهائی ز کمندش
 بدگوی خبر برد ز من دوست برنجید
 ارباب وفا این همه بی قدر نبودند
 کور است که از حسن چنین دیده بیوشد
 عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد
 کوته نظرا حالت پروانه چه دانی
 وان شاخ بخشکید که وصلش ثمری بود
 کانروز بسر شد که شبی را سحری بود
 این بود که این رشته بدست دگری بود
 زینسو که منستم بخدا گر خبری بود
 میل دل خوبان بویا گر قدری بود
 دیدیم نه در قدرت صاحب نظری بود
 گرفت سری در قدمی مختصری بود
 کان شعله که در چشم تو آمد بپری بود
 مردم چو وصال از تو بهر کس که شکایت
 از من بتری خوارتری خسته تری بود

زاهدان سبحة بیاد خط و خالشان دارند
 این نه حسنی است که در وی طمع کس نرود
 بلعجب چشمه نوشی است که جان صرف کند
 مصحف صورت او آیه کامی نگشود
 عاشقان زان خط سبز و لب نوشین که تراست
 گر گدازند و نوازند دلارنجه مباش
 دیده آنان که نبستند شب هجر وصال
 خبر از شبروی پیک خیالش دارند
 عارفان آینه بهر جمالشان دارند
 هر کسی از رهی امید وصالشان دارند
 تشنگانی که تمنای زلالشان دارند
 وین همه ساده دلان دیده بغالشان دارند
 نه سر خضر و نه پروای زلالشان دارند
 تا بخورشید رسد بدر هلالشان دارند

شاهدان قوت تن از جان کرده اند
 پرده راز حریفان پاره شد
 کاین تن نازک چو جان پرورده اند
 باز از این مه پارگان در پرده اند

این بتانرا از کجا آورده اند
 یک جهان دل را بغارت برده اند
 کس نداند کز کجا می خورده اند
 دام گیسوئی مگر گسترده اند
 زانجهت چندانکه پا افشوده اند
 از نظر بازان عبث آزرده اند
 زنده اینانند و باقی مرده اند

کجاست مرگ که جانم ز غم بیاساید
 نهفته می خورم و شیخ توبه فرماید
 کز این گروه ریا پیشه کار نگشاید
 کسی جز آینه ام شرح حال ننماید
 که جور دوستی عاشقان بیفزاید
 بمهر کوش که تا مدعی بیاساید
 جفا و جور ترا گر چه غیر را شاید

یا زدل برلبش از عشق فغان می آید
 یا گرش نام بهیسی بنشان می آید
 زهرش از دوست چو شکر بدهان می آید
 بر همه کون و مکان دست فشان می آید
 وانگهی در نظرش باغ جنان می آید
 هر کجا پای بلائی بمیان می آید

بس کن افسانه عشاق و بیندیش وصال

کانچه آید بسر کس ز زبان می آید

کو گلرخی که موسم عشرت تمام شد
 از این میانه قسمت ما تا کدام شد
 خاص تو نیست هر که در انکار عام شد

عالمیرا بست پرستی پیشه شد
 من از اینان بر نخواهم داشت دست
 پیش ما جز خون دل قوتی نبود
 از هزاران دل یکی بیرون نرفت
 بیدل و دین باز گشتند از جهان
 زاهدانرا چون چنین افتاد کار
 حال دل با عشق بازان گو وصال

طیب من چو به بیمار خود نبخشاید
 از این سپس من و بدنامی و ملامت چند
 بگیر حلقه میخانه جای سبحة بدست
 چگویم از غم رویت چه میکنم بیتو
 بکش به تیغ و دل وارهان ز درد سرم
 بلا و درد و غمت عاشقان مخلص را
 وصال آن نبود کو بخویش نپسندد

عاشق آن نیست که عشقش بزبان می آید
 یا گرش حال بجوئی تو بگنجد بخیال
 زخمش از یار چو مرهم ببدن میسازد
 یار مه پیکرش ار در دل آتش خواند
 می رود در پی یار ار همه ره تیرو سنان
 عاشق آنست که بینی زده دامن بمیان

گل بر شکفت و باد ز مینا بجام شد
 ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان
 چون هر کجا که هست بجز جلوه تو نیست

آری بدردمند تو درمان حرام شد
 آنرا که حلقهٔ سر زلف تو دام شد
 هر جا مهی بجلوه بتی در خرام شد

گفتی وصال از چه گهر بار شد ز کلک
 شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

زان می نمیخوریم که درمان هر غم است
 آزادیش محال بود با هزار جهد
 در سینه است جای دل اما دل مرا

دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد
 کار از ناله و فریاد این میگذرد
 با خدنگ تو که از جوشن دین میگذرد
 با چنین فتنه که بر روی زمین میگذرد
 آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد
 وز تو ما را سخن از خلد برین میگذرد
 گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد
 از نسیمی که ز زلف تو بچین میگذرد

یار اگر این و وفاداریش این است وصال
 هر دم از عشق بما بهتر از این میگذرد

گرد و روز دگر از عمر چنین میگذرد
 دست بیرحمی اگر دوست گشاید ز میان
 من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی
 عجب از خلق زمینم که با من آسایند
 گر تو در صومعه با گوشه چشمی گذری
 با تو ما را نفس از باغ جنان می آید
 من همان روز که آمد برم آن یار عزیز
 نافه گویند ز آهوست ولی نکهت اوست

کز نصیحتگر طاقت گفتن بریاید
 گر توان گو دل خون گشته خلقی بگشاید
 گو بگل چهره میفروز که بلبل نسراید
 یوسفی چون بکف افتاد زر و سیم نباید
 کانچه بر ماه فزاید ز جمال تو فزاید
 عاقبت مدت ایام نکوئی بسر آید
 ورنه چون شمع برافروزد پروانه نباید
 پیش من مصلحت آنست که لشکر ننماید
 با وجود تو سخن گفتن بیهوده نشاید

کاش چندان لب خندان بتکلم بگشاید
 نه شگفت ار شکفت غنچه از باد سحر گه
 ای که پیش رخ او منع من از ناله نمائی
 در سرکار تو گر دین و دلی رفت چه نقصان
 گفتم از ماه چو گاهد بفزاید بتو دیدم
 گر به بلبل کند مهر و وفا ور نکند گل
 سخن این است که تلخست بهجران تو مردن
 پادشه بیند اگر خال و خط زلف سیاهت
 لب گشودی و خمش گشت وصال از سخن آری

زانکه نقشی که بسنگی شده مشکل برود
 حیف باشد که در اندیشه فردا برود
 ترسم از باده غم عشق تو از دل برود
 ترسم او بیشتر از ناله بمنزل برود
 فرصت عمر نگهدار که غافل برود
 که بلا هر چه رود بر سر عاقل برود
 اندر اندیشه که یکروز بساحل برود

که سر ما که زره برد و دل ما که ربود
 گریه بیزخم درونی نبود خون آلود
 زانکه آن درد که از تست ندارد بهبود
 لیک آنروز که افسوس نمی بخشد سود
 غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود
 این عجب دانم و گامی نتوانم آسود
 گرچه ساقی همه را باده ز یک خم پیمود
 آتشی هست در آنخانه کز او خیزد دود
 اینقدر شد که دلی خون شدوجانی فرسود

رخت از پارس همان به که به بندیم وصال

که بفکر دل ما بیکتن از این شهر نبود

که امشب نی زهر بندی با هنگی فغان دارد
 خوشامرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
 وگر نه از گلی هر بلیلی صد داستان دارد
 در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد
 که آن پیوسته شاد است و این از پی خزان دارد
 خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب دگر شکر فشانی میکنند گوئی

ز وصف آن لب شیرین حدیثی برده ان دارد

مشکل این کینه دیرینه ات از دل برود
 غم مخور باده به پیش آر که این عمر عزیز
 نه ز زهد است که ترک می گلگون کردیم
 صبر را یار گرفتم که کشم بار فراق
 یار خود عمر عزیز است مشو غافل از او
 عقل تو درد سر تست بمی سودا کن
 تن یکی کشتی افتاده بگرداب وصال

ما نگوئیم رخت شاهد ما خواهد بود
 ناله بی سوز نهانی نبود آتش بار
 همه در فکر علاج من و من آسوده
 آنچنان نیست که افسوس بحالم نخوری
 اینقدر نیز نمی گفتم و خون میخوردم
 من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان
 نیک بنگر که بیک نشاه نه بینی دو حریف
 آه من بین بفلک حال دل زار مپرس
 ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت

مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد
 ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی
 ننالم زانکه ترسم ره برد گلچین بگلزارت
 بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل
 همین فرق است بار خساره ساقی گلستانرا
 نوای نی بگوش آنکه دارد نو سفر بیاری

هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید
 زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید
 چندان کشم آه از دل تا خصم ببخشاید
 دل چون نه بفرمان است گو شیخ نفرماید
 آنرا که میسر نیست کز دوست بیاراید
 تا چون بکشی خنجر آن قبضه نیالاید
 چون حکم بدست تست گر تیغ زنی شاید
 و زلف تو طرار است دلها همه بر باید
 لیک آه که این دولت بسیار نمیاید
 صد جان عزیز او را در هر قدمی باید
 از طبع گهر ریزد وز کلک شکر زاید

که جسته گنجی و بنهفتش نمی آرند
 گر او نگوید همسایگانش بشمارند
 تو لب به بندی و اعضای تو بگفتارند
 بهاس عشق گرفتم که نقش دیوارند
 نگاهدار که عشقت بدل نگهدارند
 بعهد حسن تو خوارند اگر چه بسیارند
 که در کمند تو بیگانگان گرفتارند
 تمام سرو نشانند و ارغوان کارند
 کجاست خاک توانند سر برون آرند
 که یادگار بناگوش و زلف دلدارند

ناچار گفتگوی بدش در قفا رود
 بر هر که دل بکس دهد این ماجرا رود
 خاری که در طریق محبت بپارود،
 باور ندارم ارسخن کیمیا رود
 در حق ما هر آنچه رود ز آشنا رود

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید
 از دوست جفا جستم چندانکه شدم نومید
 گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح
 محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس
 گو بزم بیاراید از شمع و شراب و گل
 خونی که بتن دارم از دیده فروریزم
 چون دور بکام تست گر زهر دهی زبید
 گر چشم تو خونخوار است جانها همه بستاند
 بسیار بکوشیدم تا وصل تو روزی شد
 ای کعبه مشتاقان تا کس بتو پیوندد
 هر گه که وصال آرد وصف لب شیرینت

نه من که همچو من از عشق شهره بسیارند
 کسی که پای دلش ناگهان بکنجی رفت
 نه آفتاب نهان شد بگل نه عشق بدل
 محبت از در و دیوار میزند فریاد
 تو آب جوشان در دیگ و آتش اندر زیر
 عزیز بوده از این پیش در جهان عاشق
 کجا معاف توان داشت آشنایانرا
 بتا بیاد قد و عارضت بیستانها
 تو گر بیباغ خرامی گل و صنوبر باغ
 از آن بیاسمن و سنبل است میل وصال

هر کس که در قفای نکویان چو ما رود
 تنها نه جاریست مرا خون دل ز چشم
 باشد به از گلی که زند گلرخی بسر
 الا مس وجود ز اکسیر عشق دوست
 بیگانه را چه آگهی از راز عشق ماست

سودی ندارد آب بر آتش فشانندنت
آن خسته را که جز سرکوی تو نیست جای
جاننش ز کالبد رود از بیم روز بد
گر پیش دردمند تو نام دوا رود
از حرف سخت خصم گذارند کوی دوست
اما وصال زین سخنان کسی ز جا رود

هر که را شب بوصولت بسحر می نرود
یکنظر پرده گشودی و ربودی دل ما
دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست
نه خلاف تو توان کرد و نه دوری زدرت
نه همین شهر پر آوازه^۶ حسن رخ تست
متحقق نشود دوری اگر میل بجاست
همچو شمعش ز چه رو عمر بسر می نرود
تاکنون روی تو از پیش نظر می نرود
گر کسی می رود آنجا و اگر می نرود
قدمی می رود و پای دگر می نرود
نیست جایی که از این قصه خبر می نرود
می رود یوسف و از چشم پدر می نرود
بس فشاندهیم وصال آب صبوری و هنوز

از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد
ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر
تا ترادست رسد چاره^۶ مسکینان کن
نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت
عشق اگر هست گناه چه بعمرافزاید
خلق در آتش غم سوخته از رشک وصال
غویش بود هر که جمالی دارد
ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
کاخر این مملکت حسن زوالی دارد
هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
صوفی شهر از آن وجدی وحالی دارد
که شب هجر تو کیفیت سالی دارد
گر چه بیچاره همین نام وصالی دارد

ای همه خوبان بکمندت اسیر
عشق تو جانبخش و غمت جانفزا
تیر ترا سخت کمانان شکار
آن چه کمند است که در حلقه اش
غیرت رخسار تو خورشید راست
عشق تو دام ره برنا و پیر
لعل تو دلکش سخنت دلپذیر
زلف ترا سلسله مویان اسیر
یاد رهائی نکند دستگیر
حسرت منعم که خورد جز فقیر

گر بتوانی تو دل از من بگیر
تا همه دانند نداری نظیر
وان بفشاندم بیای بشیر
ور بصرش هست نباشد بصیر
با تو نیفتاد مگر در ضمیر
کاین همه با می نبود داروگیر
چنگ بر آسوده و ما در نفیر
آتش سوزان نکند با عبیر

من نتوانم ز تو دل بر گرفت
آینه را یکنفس از کف بنه
جان بتن از بهر نثار تو بود
بی بصر است آنکه نه مفتون تست
خالی از اغیار مرا خلوتی
ساقی ما ریخت چه می در قدح
مطرب ما خفته و ما در سماع
آنچه فراق تو کند با وصال

نه جوان سر کشد از چنبر زلف تو نه پیر
سر بصر اکه شنیده است و دو پا در زنجیر
همچنین هر که مرا و ابصری نیست بصیر
یکجهان دل بیکی حلقه توان کرد اسیر
ورنه بر سر و توان جامه نمودن ز حریر
زود بینی تو که عاشق بنفور است و نفیر
بر سری جان بستان از من مسکین توفیر
لشکر شاه چو حسن تو شود عالم گیر
بیش از این راست نیاید بکمان صحبت تیر
حاصل زلف سیاه تو و آه شبگیر
پس از این راز من از پرده برون آمده گیر
ورنه اینجا نتوان داشت مرا در زنجیر
ورنه تدبیر در این کار ندارد تاثیر
یار را تکیه بر او رنگ ملاحظت بسریر
نای و شیپور بر آورده بر افلاک نفیر

ای دل پیر و جوان در خم زلف تو اسیر
وه که زنجیر گسستیم و بزلف تو به بند
هر کرا منظر زیباست نگردد منظور
نه هر آن زلف مجعد که تواش خوانی زلف
نبرد جامه زیبا و قدر عنا دل
دل برد روی نکولیک چو بی خوی نکوست
بوسه ده دل بستان و در این مغیونی
گر تو در فوج شه ای ترک سپاهی باشی
با چو من پیر جوانی چو تو وصلش نفسی است
وه که روز سیاهی باشد و شبهای دراز
پرده بر گیر ز پیش ایمنه خوبان ورنه
دلم آنزلف دلاویز فرو بسته بپارس
دل بتقدیر نه ای یار و بکش بار غمش
عاشقان صف زده با ناله و فریاد و فغان
یا مگر محفل دارای جهان خاقان است

بی نظیری ز وصال ار طلبی فتوی پرس
که در این مسئله جز اهل نظر نیست خبیر

بسکه بخواهد درید پرده پرهیزگار

باد چنین مشکبیز باده چنین خوشگوار

تا بمیان آوریم ساغر و می برکنار
 آب رخ خود میر باده بدست اندر آر
 چون نبود دست رس با صنمی گلغذار
 روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار

مرغ نوا خوان بشاخ شاخ همه پر گهر
 کبک خرامان بیباغ همه پر نگار

باده نشاط آور است می طرب انگیزخیز
 ز آنچه بدست آوری باد بماند بدست
 بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام گل
 جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین

بگذاشت مرا چون نقش دیوار
 جادو بنگه شکر بگفتار
 وین طرفه که چاه او نگونسار
 وی رهزن عقل از آن دور خسار
 تا آنهمه یار فرق بسیار
 یارا فزایند و تو بازار
 بیچاره مقیم شد بناچار
 البته نشیندش بپاخار
 تو آنچه رسوده نگهدار
 یک چند من و سرای خمار
 تسبیح بدل کنم بزناز
 ما و در بنیخودان می خوار
 در یاب و بگوش جان نگهدار
 ایدوست بدست دوست بگذار
 میگوید یار و میرد بار
 جان بدهد و همچنان طلبکار

بگذشت ز پیش من پریوار
 طوبی بخرام و گل بخنده
 آب خضرش بچاه غبغب
 ای آفت خلق از آن دو جادو
 بس یار که دیده ایم و از تست
 یاران بوفنا و مهربانی
 در کوی تو هر کسی که بگذشت
 یارب چه گلی که هر که دیدت
 چندین چه بری دل از کف خلق
 از صومعه هیچ کار نگوید
 سجاده بها دهم بساغر
 تا چند طریق خود پسندان
 من معنی جبر با تو گویم
 گر هیچ بخویش اختیار است
 عمریست وصال در فراقست
 میسند که طالبی ز عشقست

فاش خور و تکیه کن بر کرم کردگار
 باده نخواهد حساب باک ندارد شمار
 بی می و معشوق زیست آن نه منم زینهار
 بر تو کسی مهربان نیست چو او زینهار

تا تو به بیم اندری باده مخور زینهار
 عاشق مست از حساب باک ندارد که چیست
 گر کسی از بیم نار یا بتمنای حور
 با کرم او ز کس نام شفاعت مبر

کم ز فریبی کز او دل کنم امیدوار
حرف وفائی بزن تخم رضائی بکار
رای وفا نیستت دست جفائی برآر
طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
راه رو و رو میبچ خار خور و سر مخوار
چاره گر زهر باش مهره چه خواهی زمار
از تو یکی وعده و ما همه در انتظار
تا بفکندم بر آن چشم خوش پر خمار
آنکه دمی وصل اوست شادی بکروز گار
برد ز خاطر مرا حسرت باد بهار

روز وصالش چو شب کرد و شب خصم روز

آنکه ز موی و ز روی ساخته لیل و نهار

دانمت آن نیستی کز تو رسد کس بکام
قصهء صلحی بگو نام صفائی ببر
من خبر از بخت خویش دارم و از طبع تو
خدمت یزدان کنی یاد ز جنت مکن
عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه
منتظر هجر باش وصل چه جوئی بعشق
از تو یکی جلوه و ما همه در آرزوی
هیچ نیارم دگر دیده چو نرگس بهم
وه که شبی هجر اوست مایهء یک عمر غم
آنکه بدل یاد او باغ بهار من است

خیز و بطومی بکناری گذار
غم برود چون برسد غمگسار
باز چو آید خنکا هوشیار
نغمه بی باده نیاید بکار
نیست دگر خوشتر از این کار و بار
به که بکاری گذرد روزگار

هرچه خوری باده خمار آردت

شعر وصال است می بی خمار

چون بکنار است بت میگسار
می ز بی دفع غم است ایحریف
چون برود یار خوشا بیبھشی
بادهء بی یار نیارد نشاط
عشق تو کار است و غمت بار من
هر چه بجز عشق تو بیکاریست

ای خوب رخ از تو چشم بد دور
الا بجمال چون تو منظور
چون کوی تو دارد این چنین حور
یکباره برآرد از جهان شور
کافشانمت آنچه هست مقدور
خرم کنم این روان رنجور

خورشید ندارد این همه نور
حقا که نظر حرام باشد
باور نکنم که گبر بود خلد
بیم است که آن دهان شیرین
باز آی نرفته جانم از تن
باری سخنی که از کلامت

روشن کنم این شبان دیجور
 این خانه ز ترکتاز معمور
 رحم آر بعاشقان مخمور
 جز بردل ما میاد منصور
 کی کار گشاید از زر و زور
 کش چاره کنیم از آب انگور
 تا جان ندهد میاد معذور

یا غمش از دل بنه یا بغمش جان سپار
 از تو نگردد ملول خاطر امیدوار
 ای که نه شفقت کنی دست ز شنعت مدار
 دوست بپهلوی ما جان بلب از انتظار
 دلشده عشق را جانب کوی نگار
 وانکه یکی بایدش رنج برد از هزار
 نی نبود جز خروش می ندهد جز خمار

فصل طربست و گشت گلزار
 پیرایه باغ بست و اشجار
 در باغ بصد زبان بگفتار
 مرغان همه ارغنون بمنقار
 طاوس خرام و کبک رفتار
 بر مرده روان دهد دگر بار
 ما خفته و عندلیب بیدار
 در شهر نه پارسا نه هشیار
 بیش از همه صوفیان بخمار
 و امروز بیای خم قدح خوار
 تو عهد شکن مباش زنهار
 غم نیست چو مهربان بود یار
 چندی دل دوستان بدست آر

یکره نظری که از جمالت
 دلشاد ز غمزات که باشد
 ای از نگه تو عالمی مست
 باشد سر دلبریش پیارب
 چون رام نشد ز ناله و آه
 کوزاهد خشک مغز دم سرد
 دل داد وصال در غم عشق
 دوست ننالد زدوست یار ننالد ز یار
 گر بروی از عتاب یا که بیایی بخشم
 دلشده را که پای رفته بجائی فرو
 یار بنزدیک و دل سوخته از دوریش
 خاطر آزادگان جانب بستان کشد
 طالب راحت خوش است هر نفسی با یکی
 وصل بتی جو وصال خواهی اگر خوشدلی

زد خیمه بباغ ابر آزار
 مشاطه باد نو بهاری
 بلبل که خموش بود چندی
 مستان همه ارغوان بعارض
 هر گوشه غزل سرا غزالی
 بوی گل و باد صبحگاهی
 بر خیز و نشاط کن که غبن است
 این توبه شکن بهاز نگذاشت
 بیش از همه زاهدان بگلگشت
 دی زاهد شهر خم شکن بود
 ای دوست زمانه سست مهربانست
 بی مهری روزگار چندان
 یکچند بدشمنان شدی دوست

ای یار حدیث عاشقی را
یا اهل دلی بجو که باشد
افسانه مکن بکوی و بازار
این گوهر نغز را خریدار
یا همچو وصال قصهء عشق
بنویس و بیادگار بگذار

بیزم است امشب آنماه دلفروز
رخ است این یا بهار باغ جنت
شبى تا روز گو مهمان من شو
بدشمن ساختی تا سوخت رشکم
غمت یوز افکنان در صید دل بود
الا ای آفتاب برج خوبی
وصال ار تیغ عشقش جان شکافت

ساقی تو نیز خون رز اندر پیاله ریز
سهل است اگر تو دوست ز دشمن دهی تمیز
بندم گشوده و ندارم ره گریز
بیرون کنم زدل که چو جان دارمش عزیز
بیهوده میکند سخن از روز رستخیز
زان لعل روح پرور و گیسوی مشکبیز
بنشین در آتش و ز بر یار برمخیز

* * *

روز و شب شکسته دلانرا مجو تمیز
یعنی شب فراق تو و روز رستخیز
ننشست شعلهء من و شد آتش تو تیز
ایدل مبار شعله و ای دیده خون مریز
گو صبح را چنانکه بود خفته برمخیز
ساقی چو فرصت است می اندر پیاله ریز
از دخت خو بروی که پرداخت باجهیز

خونریزی سپهر بین از ره ستیز
با دشمنان محبت و با دوستان ستم
ز آزادیم چه سود چو مهر تو در دل است
باور مکن که با همه یاری غم ترا
بیچاره و اعظ از شب هجر است بیخبر
شد محو خواهش گل و سنبل ز خاطر
گر دیگر ت وصال میسر شود وصال

ز آنرخ که بر شکسته بر او زلف مشکبیز
از روز بی شب و شب بیروز الحذر
زان آه سرد کز دل پردرد بر زدم
حاشا که قسمت ازلی بیش و کم شود
امشب که با توایم بر روز احتیاج نیست
شیخ از ریا و محتسب از رشوه مست شد
گو جام زر مباحش چو می صاف و بیغش است

دیوانه رخت نشکبید بوصول حور
 بر من هر آن جفا که کنی حاکمی که بست
 مجنون ز طوف کعبه ندارد سر حجیز
 لعلت لبم ز شکوه غمت پایم از گریز
 چون دل که از تو میل بخویان کند وصال
 پیوند نیکوان طلب و از بدان گریز

کاش جان در عوض ستاند باز
 مست عشق توایم گو نکنند
 بی دل و دین نیازمندانیم
 فریبه و لاغرش بود یکسان
 تا بدم که افکند بختم
 ما و بر خاک دوست جان دادن
 در غم هجر او بساز وصال
 نبود راه بی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زند با ساز
 دل گرفتم نهفته دارد راز
 رازم از پرده برملا افتاد
 فکر زلفت بدل نهفته نماند
 نیست خوشتر ز عاشقی کاری
 شب وصل تو گرچه کوتاه است
 چون میسر نمیشود وصلت
 چه فسون داشت مدعی بنظر
 وصل خواهی بدرد هجر بساز
 چکنم با دو دیده غماز
 تا که گشتت رقیب محرم راز
 مشک هر جا رود بود غماز
 دیدم انجام کار تا آغاز
 از خدا خواهمش بعر دراز
 ما و شبهای هجر و سوز و گداز
 که نمودت بعاشقان دمساز

با دل و دین وصال در آن کو
 حالیا رفت تا چه آرد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز
 گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت
 بمهر و مه نشدی دیده ام ز غیرت باز
 که باز آمدی و جان رفته آمد باز
 خدایرا همه شکر ای ز تن گسسته روان

که بی فروغ تو روشن نشد شبان دراز
منم ستاده به پیش تو با هزار نیاز
نه چشم بخت و نه درهای عشق بسته‌فراز
پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز
سبکتگین صغتم کامران بوصل ایاز
چگونه شد که تو از همگنان شدی ممتاز
خدای خواست که خیزد دوسعدی از شیراز

ای راهرو بیدار، شو ورنه بمانی باز پس
بسیل ارج جهان ویران کند بر سر گذارد پای خس
خوانست و انبوه گدا شهداست و غوغای دگر
تا کی غم دنیا خوری دنیا نمی‌ماند بکس
در تنگنای خاطرت یا عشق گنج‌دیا هوس
در غصه مانی سالها کامی نرانی یکنفس
غوغای مشتاقان ز پیش‌افغان مهجوران ز پس
گردد ز شوق دام او گلزار بر مردم قفس
باشد نثار دوست راهر کس بچیزی دسترس
چون غمزه تیر افشان کند بینی وصال آنجا و بس

* * *

معشوق و مطرب خواهومی کارت میفکن باز پس
اینها ندارد فایده ما را می و معشوق بس
عیشی بران با خویشتن زحمت چه اندازی بکس
جهدی که با این هم‌رهان از کس نیفتی باز پس
گلشهای خرم در چمن مرغان گویا در قفس
ما نیز بگشائیم بال از شوق بستان در قفس
از شه‌دکی لذت برد در روی فروشد چون مگس

چه صبح فرخی ای بامداد روز وصال
توئی نشسته بصدناز در برابر من
گمان نبود که بر من دگر زمانه کند
که گفت نیست بگیتی بگو ببین که بود
گذا که گفت بشاهی نیرزد اینک من
وصال منطق شیرین و لطف طبع بسی است
مرا نه اختر سعد است و نه اتابک سعد

تو خفته و ساربان بر ناقه می بندد جرس
عیش سبکباران بود چون دهر زاید فتنه
هر جا که باشد خوب سرو باشد هجوم عاشقان
روکیسه خالی کن ز زر تا کاسه از می پر کنی
گریاد جانان میکنی از فکر جان فارغ نشین
گر روزی امروز را از بهر فردا می نهی
هر دم ز خود رائی کند آهنگ شهری ماه من
گر با گرفتاران خویش آهنگ گلشن میکند
خلقی فشاندسیم و زر ما جان و سر در پای او
خلقی کمان ابرویرا اظهار مشتاقی کند

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس
نقل و کیاب و مانده بی‌حاصل است و زائده
وصل از خیال یار کن از اشک می در ناله‌نی
هر کس که بینی باشدش خاری بیاباری بگل
امسال وضع بوستان بخت منست و اینجهان
از شوق گل چون بر کشد هر دم صغیری بلبلی
افزونی نعمت کجا سرمایه راحت شود

سازی وصال ار فقر خو خو با فقیران افتدت

ورنه زقرآن روز و شب هر دم عبث خوانی عبس

ما باده نخورده مست و مدهوش
 هر سوز تو بی دلی است در جوش
 خاموشم از آن لبان خاموش
 افکنده و آن دوزلف بر دوش
 دل حرف کسی نمیکند گوش
 یاد تو نمی شود فراموش
 زان زلف سیاه بر بنا گوش
 کاول نگهم بزدره هوش
 می نوش کن و فسانه مینوش
 رو دین بفروش و زرق مفروش

گر جان برود وصال در عشق

نومید مباح و در وفا کوش

بساز با سر خاری که ترک نتوانش
 هزار نغمه زند گر هزار دستانش
 کنونکه می نگرم تا بد از گریبانش
 دودست کوتاه من کی رسد بامانش
 نه زلف اوست که بادی کند پیریشانش
 که جیب پاره یوسف بس است بهتانش
 چو میزبان کریم از لقای مهمانش
 تو باش و گوشت و فردوس و حور و غلمانش

کجا بود سر باغ و تفرج چمنش
 که روح در بدنی رفته یا بجایه تنش
 زبی نشان طلبی نام ماست در دهنش

از لعل تو عالمی قدح نوش
 یارب تو چه فتنه که در شهر
 در تابیم از آن دوزلف پرتاب
 خون دو جهان بگردن خویش
 شرمنده ناصحم چه سازم
 هر چند مرا ببردی از یاد
 گفتمی ز چه تیره گشته روزت
 از رهزن دل زمن می رسید
 افسانه زهد بس دراز است
 زاهد تو هم از حریف مائی

بتی که دامن گل بردی از گلستانش
 بگلشنی که دم صد هزار گل چه شگفت
 بر او ز تابش خورشید کرد می تشویش
 دگر توقع زلف دراز او نکم
 دلم بزلفوی آری بینی ای نصیحت گوی
 مرا ببرد کهن جامه کی ز خاطر خلق
 بآن غمی که رسد از تو هر نفس شادم
 وصال و مطرب و معشوق و می بروزاهد

بتی که باغ بهشت است زیر پیرهنش
 ببین بحسن و لطافت که فرق نتوان کرد
 زبی اثر شمیری یاد ماست در دل دوست

نتوان داشت بدل از غم دوران تشویش
 خواهش باده انگور و تمنای حشیش

تا توان ساغری آورد بکف از کم و بیش
 صوفیان زان می صافار بدهند تکی

عجز سلطان نپذیرند و نیاز درویش
بجز از باده پرستی نکند ملت و کیش
باز دارد سر پیمان عجبم از دل خویش
کانگه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

گی وصال از سر کویت بعتابی برود
بر سرش تیغ بنه کش نرود پا از پیش

ما و نومیدی از آنکو که ز بس استغنا
کیش و ملت همه اوراست که با باده عشق
عجبی از دل او نیست که پیمان شکند
گر جفائی کشم از جور رقیبان سهل است

که فشانم بهای دلدارش
بس حلاوت بود بگفتارش
تا نیفتی بچنگ تیمارش
برد ناچار باید آزارش
هر که او بودمیل دیدارش
که به پیش تو نیست مقدارش
کند از خواب ناز بیدارش
زان دهان خنده یا که گفتارش
من نه بینم ز خود سزاوارش

هر دم افزود عاشقانش که گفت
جور خواهد شکست بازارش

چیست نقد روان و مقدارش
تلخ گفتار چون بود شیرین
آخر ایدل نگفتمت که بگوش
چون فتادی و نیست چاره کنون
گوهر افشانند و زر نیاز آورد
وانچه مقدور ماست هست سری
نالاه آهسته میکنم که مباد
می ندانم کدام شیرین تر
خدمتی غیر رفتن از این کوی

من چنین بیچاره کار دل کنم یا کار خویش
تا بکی تیمار دل زین پس من و تیمار خویش
من نه بیکارم چه سازم با دل بیکار خویش
وه که با من می نیاید این دل از پندار خویش
با چنین بیدار دل باشیم یا بیدار خویش
پاسبان خود شوم زین پس من وهشیار خویش

دل هزاران کار دارد من ز دل کارم فزون
تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

دل بیمار خود گذارم این دل و دلدار خویش
تا بکی رنجور دل باشم بس این رنجوریم
دل ز بیکاری بکار عاشقی پرداخت باز
دل ز پنداری بهر روزی بیماری خو کند
ببخود است این دل مرا هم نیز همچون خود کند
پاسبان دل شدم آخر ببرند از منش

که زبامت ندهد سنگ ستم پروازش
 ییاد مرغ چمن و ناله غم برداشش
 گو خمش باش که سوزی نبود در سازش
 دل که از سینه بلب می نرسد آوازش
 آنکه را باز بود دیده شاهد بازش
 یا ندید آنکه وطن بود چو من شیرازش
 کاید آنروز که جوئی و نیایی بازش
 خواهی از لطف بفریادرسی بنوازش

رشته بر پای تعلق چه نهی مرغی را
 ناله چنگ و رباب اند هم آورد بدل
 مطرب ار ساز کند زمزمه جز در ره عشق
 کاش گویند کز او شکوه جوهرت که شغفت
 شاید ار چشم خود از عیب دو عالم بندد
 یا خود از فضل و هنر بهره در این دور نیافت
 تا نشانی ز وصال است بحالش نظری
 زیر بار ستمت پشت دو تا کرد چو چنگ

* * *

کسی که همچو توئی هست شمع ایوانش
 کس احتیاج نیفتد بحور و رضوانش
 چو باد بگذرد از زلف عنبر افشانش
 درست نیست که ما بشکنیم پیمانش
 بآن کرشمه که خوانند دزد ایمانش
 بحل کنش که نبوده است دل بفرمانش

شب وصال چه حاجت بماه تابانش
 اگر تو حور پریرخ نقاب بگشائی
 جهان تمام بنگهت شود چو عرصه چین
 نگار عهد شکن گر شکست پیمانی
 از آن دو طره گرفتم که دل برم کم
 وصال اگر نه بفرمان شرع راهی یافت

* * *

که اگر وصل رسد نگذرم از هجرانش
 ایخوشا عهد فراق و شب بی پایانش
 آخر این کشت فلکرا نه منم دهقان
 شاهی مصر اگر این است خوشا زندانش
 بی نگیں دیو سلیمان نبرد فرمانش

عهدها بسته دلم با غم جاویدانش
 چکنم یکدمه وصلی که دوامش نبود
 دست پرورده دهقان خورم و غم نخورم
 من و سودای خود اندوه جهانی چه خورم
 جام می کو که غم گیتیم از دست ببرد

باده ده باده که عهدی که بغم بست وصال

زور پیمانانه بیکنم شکند پیمانش

سری که گوی نگرده به پیش چو گانش
 که زد خدنگم و در دل بماند پیکانش
 که دست خار نخواهم گرفته دامانش
 جفا زکشتن من گر کند پشیمانش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش
 بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست
 بدامنش بچه دل دست میتوانم زد
 وفا بدادن جان کرده راضیم چکنم

باعتماد من آن سر که نیست سامانش
کسی که بوی گلی میبرد بیستانش
که کام تر نکند تشنه در بیابانش
خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش
شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال را ز شب هجر و تاب گیسویت

حکایتی است که نبود ز طول پایانش

کانکه را کشت کند زندهء جاویدانش
که بدین مایه شکستن نتوان پیمانش
آنکه را نیست غم سر چه غم سامانش
که ز جان بگذرد و نگذرد از جانانش
بس که بشکسته بدل بر سر هم پیکانش
درد دکان مایهء راحت چکنم درمانش
کاین نه راهی است که دیده است کسی پایانش
یوسف افتاد بشاهی چه غم از زندانش

تو پنداری نصیحت میکنم گوش
که این می میکند غم را فراموش
بین آنزلف مشکین بر بنا گوش
میوش آنزلف مشکین بر بنا گوش
در آن ساعت که باشم مست و مدهوش
که ما را از حکایت کرد خاموش
چرا از آتش ما میزند جوش
نخواهد کردنت هرگز فراموش

سری بود که نشد در سر وفای کسی
خوشم بجزور رقیبش که دل بخار نهد
چنین که میگذرد ابر رحمتی است دریغ
خلاف شرط وفا هر چه دوست فرماید
بزلف و طرهء او هر دلی که کرد آهنگ

گر کشد تیغ بخیلی نکنم از جانش
عاشقم گر سر و جان بر سر این عهد رود
فکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان
تو مگو نیست غم سود و زیان عاشق را
بجز از من بجهان عاشق سگین دل کیست
تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم
خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بران
دل بگیسوی تو از سینهء ما بیاد نکرد

مرا ناصح غم او کرده خاموش
بیا وز لعل ساقی باده کن نوش
اگر با هم ندیدی روز و شب را
خدا را روز خلقی تیره میسند
نصیحت می پذیرم ناصح اما
چه افسون کرد لعل دلفریبت
اگر از خامی زاهد نباشد
وصال خسته را گر بردی از یاد

رحمی ای قافله سالار بسوا ماندهء خویش
که ز همراه بود پیش ز رهزن تشویش

ما ز پس مانده در این راه خطرناک به پیش
ترک خود گیر و قدم در سفر عشق گذار

ای برادر مکن اندیشه همان کشته خویش
 مرهمت باید و دلهای ضعیفان ز توریش
 چاره گر نکنی نیش مزن بر سر نیش
 لیک منع بتعب خورد براحات درویش
 مگر از ناز خرامی بسر کشته خویش
 چند بیپهوده زم دست توسل بحشیش
 که مرا حوصله هست ز بیداد تو بیش

تا بخویش آن دل بیگانه کنی رام وصال

بایدت برد بسی زحمت بیگانه خویش

تا کی این غم که چه خواهیم درود از این پس
 عافیت جوئی و آزار ضعیفان طلبی
 مرهمی چون ننهی داغ منہ بر سر داغ
 اندرین مائده جز روزی مقصود نبود
 خونبھائی نرسد کشته شمشیر ترا
 غرق دریای غم گشتی ساغر بکجاست
 نازنینا بجفا ترک ارادت نکنم

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ
 گر بارخ فروخته چون گل چمن
 روزی به باد بردهدت چرخ از فریب
 روشن بود چراغ حیات از نفس ولی
 بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب
 گل دیروز و درخت به بندد از این چمن
 بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین
 مینا نهاده اند بمر غنچه را ولیک

از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
 ور با قد فراخته همچو سرو باغ
 وقتی بخاک در کسندت آسمان بلاغ
 بیم است از این نفس که فرو میرد این چراغ
 از ما طلب کنند دنیا بندمان سراغ
 بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاع
 بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
 آن فرصتش نه تا که از او تر کند دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال

چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

ای ز جمالت نوشته حسن رسائل
 سرو منی بباغ و شمع در ایوان
 خلق گریزند از بلا و من اینک
 بادل من آن نکرده غنچ و دلالت
 تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم
 عمر بسی رفت و روزگار شد آخر
 وه که حمایل فکنده تیغ بقلم

بردر حسن تو مهر و ماه دو سایل
 آه که هستی ز راستی متایل
 در تو گریزان بصد هزار وسایل
 کز تو کسی باز دارد بدلائل
 نی من تنها که هر که شد بتومایل
 عشق بدانسان که روزگار اوایل
 دست در آغوش او نکرده حمایل

چون توندیدم کسی بحسن و شمایل
 وین بود اندر میان ما و تو حایل
 نقش فضایل ز سینه‌ام شده زایل
 بوسهء الحق سزاست بر لب قایل

دل ز تو نگرفتم ز حسن وفا نیست
 شمع فروزند و روی دوست به بیند
 نقش بدل بسته تا خیال جمالت
 شعر وصال ار تو خوانی از لب شیرین

مرا چه کار گشاید ز نامه یا ز رسول
 که با وصال تو شاد است و با فراق ملول
 بمرد خوانمش اما نه از چنین ماء مول
 بهر ستم که کنی ز آن نسازدت معزول
 بشرط آنکه توام بنگری بچشم قبول
 ولسی ز یاد توام دل نمیشود مشغول
 کز آن کلام عدول آرم از کلام عدول
 که کوتاه است شب هجر و الحدیث بیطول
 بچاره عقل نه بندد حکیم بر بهلول

گرم نه دوست نماید بخویش راه وصول
 محب شمارش اما بنفس خویش کسی
 هر آن مرید که چشم از مراد خود پوشد
 تراست سلطنتی بر وجود من که کسی
 مرا رواست که مردود خاص و عام شوم
 هزار مشغله هر روز پیش میگیرم
 مرا بعشق تو رفته است عهد و نتوانم
 زبان شکوه همان به که بندم از غم هجر
 وصال را نبرد پند ناصح از غم دوست

امید بین که میطلبم دولت وصول
 بیچاره آدمی که ظلوم آمد و جهول
 فضل از محبت است و دگر با همه فضول
 مجنون دشت عشق تو حیران کند عقول
 کاین کار صبر خواهد و هست آدمی عجول
 النفس فی الغرام عدو لما تقول
 عاشق شنیدهء که نصیحت کند قبول
 بر قاصد اعتماد نمانده است و بر رسول
 مشتاق و دور به که چنین در بر و ملول
 جور عدول به که ز عشق توام عدول

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول
 دل زیر بار عشق تو ناآزموده رفت
 با هر هنر مقابله کردیم عشق را
 بیمار چشم مست تو عاجز کند طبیب
 هرگز کسی بعشق نبوده است کامران
 ناصح اگر چه پند تو از راه دوستی است
 مالی والنصیحه قم فاسقنی المدام
 ما را بخویش خوان که از این حسن عام سوز
 ما و فراق چون نتوان دیدنت بغیر
 از منع شرع مهر نبرم ز روی خوب

مشکل بعمر کوتاه ما طی شود وصال
 راهی که در میان جدائست با وصول

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل
 همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر
 بهر جا محملی در جوف او ماهی پریشان مو
 شتر در وجد از آهنگ حدی و ساریان بیخود
 خوشا آنوقت و آن وادی خوشا آن عیش و آزادی
 کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان
 مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من
 نخورده نیش ز نیوران ندیدم کس عسل نوشد

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
 بسا عاقل که مجنون گشت و مجنون نشد عاقل

که لیلی را بود ماوا سلمی را بود محمل
 بپای عاشق صادق بچشم رهسرو کامل
 ز هر سونا قه بر پشت او جمعی پریشان دل
 ز شوق منزل و من از خیال دوست لایعقل
 تو گفتی عشرت و شادی سرشته تن بآب و گل
 خیال وصل می بندم زهی اندیشه باطل
 نه پنداری که از این در مراد کس نشد حاصل
 زبیدادی که بینی رشته یاری از او مگسل

آئینه ز روی تو داشته در مقابلم
 خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصلم
 تا که ز لجه چنین جای شود بساحلم
 شکر خدا ز راه دل دیده بر آن شمایلم
 شهد و شکر چه میکنم من که بشیر مایلم
 تشنه آن زلالم و بسته آن سلاسلم
 نام عسل چه میکند کام پراز هلاهم
 باز بیفکند ز پسا صدمه آن زلازلم
 من ز تو مهر نگسلم بگسلد ار مفاصلم
 ورنه وصال چون حزند این حرکات باطلم

بر رخ شاهد ازل بست دو چشم قابلم
 حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس
 غرقه آب چشم خود گشتم و این گمان نبند
 از رخ دوست دشمن دیده بیست و باز شد
 پند پدر ز عشق تو شکر و شیر مام شد
 وعده کوشرم چه و چیست وعید سلسله
 مژده وصل چون دهی سوخته فراق را
 پیش بلای عشق خود کوه بخوان نه عاشقم
 پند چه ناصحی برد مهر ز چون توئی مرا
 طاعت من قبول شد زانکه تو در تصویری

با تو بیخویش همه نرد وفا میبازم
 ماجرای دل خون گشته ز من باز میرس
 دوستان شاد که این واقعه را پایانی است
 عشق چون پیر شد از طبع بمردن نرود
 پیر گویند که در خلد جوان خواهد شد
 چه عجب سنگ جفای تو که پایم بشکست

آه اگر آگه از این کار شود غمازم
 که من از دوست بخود باز نمیپردازم
 من در آنجام و با بیخودی آغازم
 این نه طفلی است که از دایه ستانی بازم
 وین نباشد مگر آنجا تو شوی انبازم
 عجب آنست کزین بام دهد پروازم

از وفا نیست که با سوز غمش می‌سازم
جمع گردد اگر از دوست رسد آوازم
همچنان بوی وفا میدمد از شیرازم

همچو شمع رخ او نیست بهیچ انجمنی
گر پراکنده بگیتی بود اجزای وصال
ور بخوارزم و خطا باد برد خاکم را

* * *

وگر ز شرط بگردم بدوستی که نه مردم
مرا بدوست ز مهری که هست باز نگردم
بساط عشق ترا هیچگونه در ننوردم
بدرد جان دهم اولی که پی برند بدردم
اگر نه باد برد ناگهان ز کوی تو گردم
مرا زیان نرسد گر سری بپای تو کردم
مرا که خستهء عشقم گواه گونهء زردم

بدوستی تو از جور خصم باز نگردم
اگر چه آهن تفتیده‌ام بکوره عشقت
عتاب چیست که گر طی کنی بساط وجودم
اگر بفرض توان چاره کرد درد غمت را
بخواهم اینکه پس از مرگ خاک کوی تو باشم
بدست و تیغ تو یارب زیان مباد و گرنه
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض

وصال باد نصیحت فروزد آتش سودا

زمن ز ناصح اگر شکوه در طریق نه مردم

بر نگردم که بیتو گمراهم
من از او صحبت تو میخواهم
نیک باد اجزای بد خواهم
مشکل افتد بدست کوتاهم
کز شیخون عشقت آگاهم
که فکند این چنین در افواهم
حاصل از پنج یا ز پنجاهم

با تو گر دوزخ است در راهم
هر کسی چیزی از خدا خواهد
تو بخود یاد ما نمیکردی
سر زلفی دراز داری لیک
دیده بر هم نمیزنم شب و روز
تو ز شرم و من از حجاب خموش
بیتو چون عمر میگذارم چیست

بخت بد مانع است ورنه وصال

یار بی مانه خوش بود ما هم

بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام
چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام
می‌سرم که کنم دوستی بحیلت رام
چنان نشست که برخاست از دلم آرام

بترک کام تو گفتیم تا برآمد کام
چه عشرتست بجمعی که از پیش تفریق
هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت
خیال یکدمه آرام یا دل آرامی

که تا کجا رود این ناقه گسسته زمام
 که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام
 که غفلت آرد و اندازدت بشرب مدام
 ز دانه بیشتر افتد نظر بجانب دام
 و گرنه تن بنه اندر کشاکش حجام
 که خوب و زشت و بد و نیک می رود ایام
 و گرنه آنکه بکوشش ز دام رست کدام
 کیست بت ماهر و چیست می لعل فام * * *
 صید چو مشتاق تست کار نیفتد بدام
 چند کند جلوه سرو خیز بیستان خرام
 پرده برافکن ز رخ باده چه حاجت بجام
 کشتن صید حرم نیست به کیش حرام
 ساغر می میدهد در عوض ننگ و نام
 آه که جانم بسوخت در هوس فکر خام

خیز و دستی بفشان ایکه نداری زر و سیم
 عاشقا چند زنی طبل نهان زیر گلیم
 غنچه تا گل نشود فیض نبخشد بنسیم
 ما طلبکار تو و بوی تو همراه نسیم
 آنقدر باش مگر زنده شود عظم رمیم
 این سر کوی بتانست نه گلگشت نعیم
 زلف بگشای که آشفته شود عقل حکیم
 کار فضل است از آنسو و از این سو تسلیم
 ور بود مار گزیده است که خوانیش سلیم

این عجب بین که من آزادم و در دام درم
 طفلم اما نفرینند بهر مختصرم
 سر سودا زده بیهوش مباد اینقدرم

عنان بدست هوا داده ایم و بیخیریم
 یک احتمال نجاتست و صد یقین گزند
 مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد
 به بند دیدهء حرصت که مرغ زیرک را
 چون نیست طاقت نیست عسل مخور چندین
 ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی
 وصال تکیه ببخشایش خدائی کن
 باعث عیش ابد مایهء عمر دوام * * *
 بنده چو از خیل تست بند نخواهد بیای
 چند کند خنده گل خیز و بگلشن در آی
 حلقهء عشاق را ساقی بزم ار توئی
 وه که بود کار ما با صنمی کز جفا
 ما و در میفروش کز کرم بیکران
 چند هوس پختم در بی وصلش وصال

بزم اُنس است و می و مطرب و ساقی و ندیم
 عشق و ناموس همان قصه سنگست و سبو
 عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند
 ما پریشان تو و زلف تو در دست شمال
 ایکه انصاف کشیدت بسر کشته خویش
 عاشقی سوز و گداز است نه آسایش و ناز
 جوید ار ساده دلی چارهء دیوانه عشق
 ایدل آسایش و راحت نه بدست من و تست
 عاشقی و دل آسوده که دیده است وصال

تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم
 از تو راهم نزند سبب بهشت و رخ حور
 فرق دامن از لب جام و لب جوی بهشت

مرغ پرواز نیم بند ز پایم بگشا
شکر مصر بگو کز لب یارم مغریب
وصل شیرین بود ارتلخی هجرم نکشد
خوش بودمی اگر از پی نبود در دسرم
کوه انده برد و همسراکاه است وصال
با چنین حال جوی منت دونان نبرم

تو چون برخاستی از پیش زمین پس با که بنشینم
تو چون رخ باز پوشیدی بیوشان چشم باز من
من و راه ریاکاران معاذ الله مگو واعظ
کشید انکار درویشان مرا در کار چنگ و می
شود گربوستان خشک و شود گر باغ افسرده
چون توانم کزان عارض عرق چینم از ان کمتر

وصال از عشق برگردد زهی لاف خردمندی
که ناصح از پی عمری بری میخواهد از دینم

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم
بمحفلی که حدیث تو در میان آید
ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب
چنین که وصف لببت میکنم عجب نبود
ز سرگذشت غم اکنون ز من مپرس که من
جهان بخلق جهان خوش من و شراب و نگار
تو خوب و زشت جهان بنگر ای حکیم که من
شراب خام نبود این حریف پخته تراست
اشر نجستم از او گر چه رفته ام جایی
کنون بعالم گمنامی اوفتادم راه
بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست

مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم
چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم
گمان کنند که الفت فتاده با قمرم
اگر ز خامه رسد طعنها به نیشکرم
ز سرگذشتم و این سیل بود تا کمرم
که قانع از همه عالم بعیش مختصرم
دو چشم دارم و سر روی خوب مینگرم
نیم بکوه چو مجنون وزان خراب ترم
که هیچکس نتواند رسید بر اثرم
که عالمی ز من و من ز خویش بیخبرم
اگر مدد رسد از عشق در همش بدرم

چنان نمیرود آن سرو قد سیم اندام
که چون رود پس از ان دل بپر کند آرام

کشان کشانش ببردی کمند عنبرفام
 ز آسمان مه و خورشید را کشیده بدام
 دو ماه نو که بود برفراز ماه تمام
 گمان کنی که دمیده است آفتاب بهام
 ز خوی و روی و قیامش همی دهند الزام

ترا صفات بسی هست خوانمت بکدام
 کسی حلال خدا را بکس نکرد حرام
 بمحفلی که تویی صد رو آستانه کدام
 نمیرود سخن از بسی وفائی ایام
 نشان مهر و وفا یابی از رمیم عظام
 که رشتها همه دام است و پختهها همه خام
 بخویش دشمنی از باده میکنی در جام
 بدین ملاحظه می را بخوانده اند مدام
 و گرنه می کش و میباش واقف انجام

* * *

بدوستی که دمی فارغ از تو ننشینم
 چنین که دل بخش و خار آشیان بستم
 بیار باده رنگین که توبه بشکستم
 کجا روم که غمت کرده است پا بستم
 که من ز خود چو پریدم بدوست پیوستم

وصال اگر بنوازد و گر رها سازد

همان اسیر محبت که بوده ام هستم

دوان دوان دلش از بی شدی و گر نشدی
 دوزخ بزیر دو زلفش بدان صفت که مگر
 دو ابروان هلالی بعارض چو مهش
 چه طلعتی که بشام از بیام جلوه کند
 کرا بدوزخ و خلد و قیامت انکار است

ستمگرا نه که سنگین دلانه بی مهرا
 تو وصل خود ز چه عاشقان حرام کنی
 چو ره ببزم تو بردیم کو بخاک نشین
 جفا نگر که بعهد تو بر زبان کسی
 گرم لحد بشکافی پس از هزاران سال
 مبین برشته تسبیح و پخته کاری شیخ
 باین حریف که جز خون دوستان نخورد
 کسی که بیتو خورد می مدام نوشد خون
 وصال واقف از انجام گر شدی می نوش

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم
 سزای من که ز دام تو مانده ام محروم
 حدیث آتش و آبست عشق با پرهیز
 بتان شهر بسی مهر پرورند ولی
 اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل

که گردوا نفرستند میرسند بدردم
 کدام چاره که بر درد دوری تو نگردم
 ز گریه دیده سرخ وز غصه چهره زردم
 نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم
 بغیر صبر که برمی نیاید از دل مسکین
 مرا بصدق محبت دو شاهدند موافق
 نه طعن خصم که پیمان نمیبرد ز تو تیغم

که گر فغان کنم از تیغ نشمرند ب مردم
 بچون فراق حریفی صلاح نیست نبردم
 باغ اگر نبود ره برون باغ نشینم
 که هم صبا برساند وصال نکهت دردم

بر اهل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی
 ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری

چو برخیزم سحر بوی بهشت آید ز بالینم
 هنوز از دست می آید شمیم نافه چینم
 کجا باشم که باشی دور بنما تا که بنشینم
 که گر غم از سر من پا کشد بینند غمگینم
 دریغا بوستان نمان باز پندارد که گلچینم
 بلی خورشید می بینم که ریزد عقد پروینم
 وصال اکنون چه مینالی که من شایسته اینم

چو شب خسب بیادت مهرومه در خواب می بینم
 شبی بخت سیه در کف نهاد آنزلف مشکینم
 ز بیزاری مرا گوئی که برخیز از کنار من
 ز عشق سنگدل یاری چنان خو کرده ام باغم
 من از خاری رودزان بوستان آید بجزگانم
 مگو وصل است و بیار اندر نظر بهر چه گریانی
 همه گفتند بیمهراست و من دانسته دل دارم

* * *

خلاف آنکه می خواهد دل از دست بوستانم
 نه گر صبر از تو بتوان کرد من صبر از تو بتوانم
 وگر آن خود ز لعل تست باید کرد در مانم
 که باز اندر سرافتاده است سودای پریشانم
 که شوق وصل یوسف دارم و یوسف بزندانم
 اگر محروم از طوف حرم خوش با مغیلانم
 بشرط آنکه بگذارد غمش دست از گریبانم
 کزان روئی که منعم میکند بیخویش و حیرانم
 وگر جان میرود شاید که بالین رفته پیمانم
 تو خود اشک مرا مانی و من موی ترا مانم
 ندانستم که خواهد کشت این آشوب پنهانم
 از این بهتر کجا سروی که در این چشمه بنشانم
 که جانی بخشد اندر وصل و بستاند بهجرانم

دلم بردی و می خواهم بیایت جان بر افشانم
 نه گر وصل تو باید یافت من شایسته اینم
 بدردی کز تو دارم گر کنم اندیشه درمان
 مگر دام دلم خواهد شدن زنجیر گیسوی
 تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخارا
 اگر وصلم نشد روزی بهجر دوست خورسندم
 بر آنم تا بدامان صبوری پا کشم چندی
 نصیحت گویرا با من عجب گر اتفاق افتد
 اگر جانان نبخشاید کجا دل مهر بگشاید
 درست است اینکه یاران رنگ هم گیرند از یاری
 بدل از بیم آشوب رقیبان ناله بنهفتم
 چرا در پیش چشم خود نیارم یاد آن قامت
 وصال از وصل هجرانش ندارم بیش از این سودی

که جور دیدم و پیوند دوستی نبریدم

دلی که بیتو صبوری کند بخویش ندیدم

از آن چو برق گذشتی و رفتن تو ندیدم
 که کرد دور فلک چشم از انتظار سپیدم
 که خویش چون تو بلائی بخویشتن بگزیدم
 که من ز طرز خرامت بکام دل برسدیم
 شب فراق که دادی بروز وصل نویدم
 هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم
 بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
 خصوص من که از این باده از الاست چشیدم
 بترک عشق توام هر که هر چه گفت شنیدم

وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان
 که تیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

از نقل پسته و شکر افطار میکنم
 از خامی است اینکه من اظهار میکنم
 من کودکم که این همه تکرار میکنم
 خود را بدام عشق گرفتار میکنم
 وان نیز رهن خانه خمار میکنم

شاید سراغ یار بدست اوفتد وصال
 خود را بهر دلی زوفا یار میکنم

از طعنه نیندیشم وز فتنه نپرهیزم
 به کاین دل شیدا را در زلف تو آویزم
 فرهادم و در دل نیست اندیشه پرویزم
 تو فتنه برانگیزی من دجله برانگیزم
 دیگر سر و کاری نیست با زلف دلاویزم
 این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم
 جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم
 ترکان همه خونریزند از زخم که بگریزم

برهگذار تو بر خاک بود روی نیازم
 کنون رخ تو نمود آفتاب روز سیاهم
 هر آنچه سرو و توسر میکشد سزای مفت آن
 تو خواه بوسه ده از ناز و خواه تیغ زن از کین
 فغان که صبح نبودش مگر صباح قیامت
 تو آمدی و نشست و عهد بست و رفتی
 بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل
 شراب عشق بفتوی چنگ توبه ندارد
 بحکم آنکه کند منع حرص مرد فزونتر

در روزه چون خیال لب یار میکنم
 یک نکته سر نزد گهی از پختگان عشق
 درس ادیب عشق یکی نکته بیش نیست
 از بس بزلف و کاکل خوبان کشد دلم
 ز اسباب خانقه من امروزه و خرقه

رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم
 هر لحظه ز خود رائی بار آوردم رنجی
 هر تلخ که می آید از عشق تو شیرین است
 ما و تو ز چشم خویش سرمایه آشوبیم
 دل بود که زارم ساخت خون گشت و شد از چشم
 نبود عجب از جسم با عشق تو اندر خاک
 بارت ببرم چون نیست آن صبر که سر پیچم
 خوبان همه بی مهرند بر مهر که دل بندم

پروای وصال نیست کومفلس و بیچیز است

عمریست تا ز خاک نشینان این دریم
سهل است ساختن بلامت برای دوست
صد جوی خون روان شود از چشم اشکار
گر خاک ره شویم و بما خلق بگذرند
عشاق را ز آتش دوزخ کنند بیم
مارا زدل فقر مترسان براه عشق
خورشید ذره پرورد و ما ز مهر دوست
گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم
هر چند شعما بدلم بر فروختی
با ناامیدی از تو هنوزم امید هاست
شناسی ار مرا چکنی چون به پیش تو
در شرع عشق خاطر آلوده نارواست
عشق آتشی بود که بسوزد جز آدمی
تن در دهی بصحبت همچون منی تونیز
گویند دیده دوختن از خویش مشکل است
تا ممکن است مطرب و معشوق و می وصال

کدام است این بلای دل در این بوم
گلی با این طراوت نیست در باغ
نباشد آن میان رمزبست پنهان
برون آمد گر از لعلش حدیثی
بجز آنخال بر آن رخ که دیده است
بوهم اندر نمی آید دهانش
ز هجران بت شیرین بتلخی
گر آن بیرحم سنگین دل چنین است
مرضش را ز لعلش چاره لیکن

گوهر چه قدر خواهی کز دیده فروریزم

باشد که بگذری و بروی تو بنگریم
از خویش بگذریم وز عشق تو نگذریم
هر ساغری که بیتو بصد خون دل خوریم
حاشا که ذره ز هوای تو بگذریم
ما خود کنون ز عشق تو در آتش اندریم
کز عشق او بدولت باقی توانگریم
گوئی وصال ذره خورشید پروریم
مردانه گر نه جان بفدا میکنم ز نام
دودی برون نمی رود از راه روز نام
گر ابرگشته ام نشدی برق خرمنم
نتوان ز شرم سر بدر آورد کاین منم
بر من گناه چیست که آلوده دامم
بینی که چون بجامه نپرداخت از تنم
گر سرکشی ز سر نهد این بخت تو ستم
آسانتر است تا که دل از دوست برکنم
تا ممکن است نیز که من توبه نشکنم

که دل میدزدد و خود نیست معلوم
بتی با این شگفتی نیست در روم
نباشد آن دهان سریست مکتوم
ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم
ز مشک ناب بر سیماب مرقوم
که باشد نقطه آن نیز موهوم
چنان سوزم که در آتش فتد موم
در آن کشور نخواهی دید مرحوم
مرض موجود بینی چاره معدوم

همه با خویش میخوایم وصالش
 بین در حقه لعل دهانش
 دریغ اما مریض افتاد محروم
 که مروارید ناسفته است منظوم
 وصال از کوی او بیرون نمیرفت
 که قدر خویشتن میکرد معلوم

طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
 شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
 زانکه همه سرخوش از شراب الستیم
 توبه بده ورنه بشکنیم که مستیم
 از همه غمهای روزگار برستیم
 دعوی بیهوده میکنیم که مستیم
 گرچه دمی با تو بیشتر نشستیم
 مدعیش خوان نه ماکه بر سردستیم
 جهد نمودیم وزین کمند نجستیم

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم
 پیر ز ماسبحه خواست باده گرفتیم
 تو به زمستان باده خواه نه از ما
 توبه کم از شیشه نیست در کف مستان
 تا غم عشقت بجان سوخته پیوست
 بیتو اگر شکوه رود ز جدائی
 وه که تلافی کند زمانه بعمری
 هر که بتن جان نهفته بهر نثارت
 عشق کمندی بود وصال که عمری

آب کند بیک نفس آتش عشق آهنگ
 من چکنم نمی نهد عشق تو جامه بر تنم
 سلسله وارد در غمت از سر و پا بشیونم
 ابر بکشته بودی و برق شدی بخرمنم
 ساختم با آتش گر نزنند دامنم
 هر چه نگاه میکنم خار بتر ز سوزنم
 شعله بپرده داشتن چون تو نگشت ممکنم
 شام سیاه میزند خنده بصبح روشنم
 نیروی عشق بین که چون میفکند بهرفنم

گرچه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم
 هر چه پدر بیوشدم پنجه عشق بر دزد
 نای صفت زاندهست تن همه تن بنالهام
 دولت این وفا چه بود آخرت این ستمگری
 عشق بدل نهفته ام گر نرسد ملامتی
 صدمه عاشقی به از کاوش عقل در درون
 عشق نهفته خواستم چونکه تو رخ نهفته
 چون سحری رسد که تو نیستی آفتاب آن
 همچو وصال یک فنم گرچه بهرفن از هنر

* * *

با دولت وصلش از کف این هردو بهشتیم
 زشت است که بر خود بپسندیم گزشتیم
 فرداست که ماجمله در این خمکده خشتیم

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
 ما آینه روی تو و عکس تو در ما
 خشت سرخم بر فکن و باده ده امروز

ما دیده ندوزیم بتخمی که نکشتیم
 با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم
 الحق که چه صافی گهر و نیک سرشتم
 بهزین هنری چیست که از خود بگذشتیم
 ای شیخ مگر ما چو تو از اهل بهشتیم
 گر کعبه ز ما دور بود ما بکشتیم

* * *

با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
 دلم آرام ده از وصل خود ایراحت جانم
 با سموم سخت زردتر از برگ خزانم
 ورکمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم
 تابع رای توانم خواه بخوان خواه برانم
 ور بخوانی که برانی بسرم تیغ برانم
 شکوه تست حدیثی که نیاید بزبانم
 که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم
 گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم
 من باقبال... آخر بکنارش بنشانم

گرچه پیرم چو وصال ار سر زلفت بکف افتد

عیب چندان نکند سرزنش پیرو جوانم

با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار
 گر نفس نکشتیم بعشق تو سپردیم
 ما جز می و معشوق نیستیم بکس دل
 با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد
 نه مطرب و نه ساقی و نه شاهد و نه جام
 مقصود وصال از رخ آن کعبه جانهاست

نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم
 یکنفس وصل دلارام به از هر دو جهانم
 با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم
 گر سنان میزنی از طعنه بحکم تو مطیع
 من ز نزدیکی و دوری نکم شکر و شکایت
 گر برانی که بگریم بدرت فاش برانیم
 پرسش ماست کلامی که نیاری بزبانست
 تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما
 بار عشق تو سبک از دل فرسوده نگردد
 قامت تست همین فتنه در ایام.....

ولی آخر جفا کردی چو محکم گشت پیوندم
 من آنم کانچه آید بر من از پیدا و خشنودی
 کنون هر بیوفائی میکنی مستوجب آنم
 هم خود میدهی می هم زمستی میکنی غیبم
 مکن سنگین دلی منشین ترش روخ میوش از من
 گرم عذری بود بشنو که بس شرمنده ام از تو

نگفتم راز او با دشمنان دانم وصال اما

که خود را بی سبب از چشم یار خویش افکندم

نه ابر بیبده جوش و نه رعد یاوه، خروشم
 جدا ز لجهء جودم چرا جو ابر نجوشم
 مرا گریز نباشد از اینکه زهر بنوشم
 علاج نیست ز مردم جز آنکه چشم بیوشم
 ز دیو مردم این ملک همنشین و حوشم
 غریو دیو بگوش این زمان بجای سروشم
 نیم جو جامه زرین که عیب خلق بیوشم
 ز بحر مایه نیابم چرا جو چشمه نخوشم
 کنون جو نغمهء کج خارج و ثقیل بگوشم
 کنون جو نرگس افکنده سرفکنده بدوشم
 کنون جو سوسن آزاد ده زبان و خموشم
 مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
 که امشب آید و بینی بحسرت شب دوشم
 کنون جو شام فراقم ببین به نیشم و نوشم

* * *

باز باد سحری جان دهد از بوی توام
 گفت جز خون جگر نیست بپهلوی توام
 ترک من بوالعجبی نیست که هندوی توام
 که در آئینهء دل عکس دهد روی توام
 خلقی از روی تو حیران و من از خوی توام
 خاصه من کز نگهی کشته جادوی توام
 بسراپای تو پیچیده تراز موی توام

با وصال ار سر مهر است ترا در دل کین

جای دیگر نبود غیر سر کوی توام

همی جو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم
 جدا ز ابر نوالم چرا چو رعد ننالم
 زمانه زهر فراقم همی کند به پیاله
 ز پیش مردم چشمم برفت مردم چشمی
 ندیده کوه چو مجنون عامری نه بیابان
 بدم حریف سروشان که راز غیب سرودم
 منم چو آینه‌هان خوب و زشت خلق ز من جو
 ز ابر سایه نه بینم چرا چو سبزه نخشکم
 چو گوشواره کلام جهان بگوش گرفتی
 شد آنکه بود ز مستی سرم بدوش حریران
 چو عندلیب جهانی ز استماع کلامم
 چه جرعه نوشی این یک پیاله مست حریران
 کیم بفارس ز حسرت نخفته در شب دوشین
 جهان وصال طلب بود و من وصال جهانی

هر شبی زار کشد عشق تنو بیروی توام
 دید دل عشق مرا پاک ز من مهر بریید
 از دو انگشت نی ار سحر نمایم بسخن
 گشته ام عاشق روی تو و معشوق جهان
 بلبل از عشق کجا تاب سمندر دارد
 هیچ غازی نبرد اجر شهید ره عشق
 عشق اگر در نظر آید همه دانند که من

آن به که جان فشانیم در پای جان فشانان
 گر حنظل است شهد است از این شکر دهانان
 کردند و بر نیامد با قوت جوانان

از ما چو جان فشانی ناید بی پای جانان
 گفتار تلخ بگذار کاندرا مذاق عشاق
 تدبیرهای پیران نغز است و پخته لیکن

کاکون مرا سبک ساخت آزار این گرانان
یا ترک گوسفندان یا منت شبانان
نندیشد اشتر مست از چوب ساریانان
کز ناله خواب بردند از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی مهربانی
یا سربنه و گرتیغ آید ز مهربانان

فردا مرا گران نیست دوزخ بجای رندی
گردرد سر نخواهی بگذرز هر دو عالم
از پسند نیکخواهان دل داده را چه پروا
سلطان بعهد حسنت بر عاشقان نگیرد

سودائیان زارت مانند من هزاران
هر پارسا بگشتی از تیره روزگاران
آشوب عندلیبان در موسم بهاران
کافتاد رخنه در سنگ از قطرهای باران
من آبگینه دارم هر گوشه سنگساران

شعر وصال بنگر کیز غایت نکوئی است
نقل خرد پرستان نقل شراب خواران

ای با گل عذارت سودای گل عذاران
آنعارض بهشتی گر پرده بهشتی
غوغای عشقبازان روز نظاره تست
حیرت ز اشک خویشم هست از دل پریشم
زین سخت دل نکویان دل چون برم سلامت

با اهل وفا دل آشنا کن
یک حاجت دوستان روا کن
صد عقده ز کار بسته وا کن
گر مهر نمیکنی جفا کن
دلهای اسیر را رها کن
خون دیگران حنای پا کن
بیهوده وصال را دوا کن
ما جامه دریم و تو دعا کن

که با یاران بود خوش روزگاران
بجز پیوستن یاران بیاران
کجا داری غم اندوه خواران
که سر پیچند از آن شب زنده داران

ایدوست بیا بما وفا کن
تا یکسره بیوفا نباشی
یک رشته ز زلف خویش بگشا
مارا ز تو باید التفاتی
بیماری چشم خویش بنگر
بس خون منت خضاب آن دست
دیوانه عشق به نگردد
ما سنگ خوریم و تو بسر زن

بخش تا میتوانی بار یاران
ندانم این بهشتی را که گویند
تو از غم فارغی از آنده آزاد
کمند چنبر زلفت چنان نیست

فریب چشم جادویت نه؛ آنست
 خرامان شو که جانت برفشانم
 ندارم بخت آن چون کام بخشی
 نصیب بختیارانست و صلت
 بناحق خون مردم ریخت ضحاک
 من ایندم بیخودم ای ناصح از عشق
 نخواهم مزد خدمت اینقدر کن
 برهنه پایرا درد اینقدر نیست
 وصال خسته را دریاب و بهراس

که پرهیزند از آن پرهیزگاران
 نه تنها من که همچون من هزاران
 که باشم در شمار کامگاران
 کیم من خاکپای بختیاران
 ولی چندان نه کز دوش تو ماران
 نصیحت را بگو با هشیاران
 که باشی در شمار حق گزاران
 که با نگش نشنود گوش سواران
 ز ناامیدی امید واران

بر من رود فراق تو روزی چو روزگاران
 زلفت باین درازی در دست ما نیفتاد
 گیسوی تو برویت چندانکه تافت بگداخت
 دادم بدین هوس جان کائی تو در تماشا
 گر وصل را نیرزم آخر کم از نگاهی
 چندان وصال جوئی در هجر خود صبوری

اشکم ز اشتیاق چون قطره‌های باران
 ماطفل روزه داریم او شام روزداران
 چون ز آفتاب محشر جسم گناهکاران
 غافل که هرگز نت نیست پروای جان سپاران
 تا شکر آن نگه را باشم ز حق گزاران
 کی صبر پای دارد در پیش هجر یاران

سیل است بر سر کوه سنگست در ره سیل
 جام است در بر سنگ خس پیش راه باران

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین
 مرا جان خرگه و مهر تو سلطان
 سرت کردم که درد تست درمان
 بچین زلفت آرام دل من
 مرا در سینه خلوتهاست با تو
 چو خود از تیشه شیرین مینگارد
 بعیب بیوفائی خلق گویند
 گر این عیب است بر خود چون پسندم
 تفرج کردم می تا دل گشاید

ولی تا برنخیزد فتنه بنشین
 مرا دل صعوه و عشق تو شاهین
 غمت چینم که تلخ تست شیرین
 عجب تر باشد از اسلام در چین
 نباشد با توام گو سر بیالین
 چه حاجت کوهکن را وصل شیرین
 که دل بر گیر از آن زیبا نگارین
 که بردارم دل از دلدار دیرین
 گرم بیدوست بگشاید جهان بین

شدم بادوستان بیدوست در باغ
 وصال از هجر آن خورشید تابان
 مدام از دیده ریزد عقد پروین
 گلم چون خار بود و سبزه زوبین

کاتش غمکشان مگر هم کشد آب می کشان
 از همه بیشتر مرا وز همه بیشتر چشان
 دل بکنند دلبران جان بجمال مهوشان
 یا دل من بجای نه یا بر دلبرم نشان
 کیست که میبرد مرا از پی دوست کشان
 من بعذاب خوشترم تا بوم از فرامشان
 وادی عشق بیکران منزل دوست بی نشان

اکنون من و جدائی و اندوه روزگاران
 وان وقت خوش که بودیم ما هم زبختیاران
 وین دوستان ندارند پروای دوستداران
 باید نشست امروز بر خاک رهگذاران
 وی یادشان روان بخش چون باد نوبهاران
 چون پیر بر جوانی زان روز اشکباران
 آب از دو چشم خواهد طوفان بجای باران
 بسیار تلخ دیدم کام امیدواران
 حاصل همین قدر بود از اجتماع یاران
 اینک سپیدی مو از گرد آن سواران
 اشکم ز دیده ریزد همچون گناهکاران
 خواهد بسر پیامد این روز روزه داران

ما را غم سر نیست که باشد سر سامان
 ز این چاک گریبان که رسیده است بدامان

خیز در آب میکشان آتش ما فرو نشان
 قدر محبت ار دهی می بمعاشران خود
 بیدل و جان اگر کسی داشته زندگی منم
 ایکه بچاره منی من بتورهمنون شوم
 من بدرون نشسته ام بسته در سرایرا
 گر همه دشمنی کنی به که بری ز خاطر
 چاره وصال مرگ دان راهروان عشق را

خوش بود روزگاری عیشم بروی یاران
 خوش وقت بختیاران خرم بصحبت هم
 از دوستان نمیبود پروای خویش ما را
 بر یاد وصل آنان کامروز خاک گشتند
 ابعهدشان دلفروز مانند روز نوروز
 من مانده ام بحسرت ز آنروزگار الفت
 تخمیست دوستداری کابش چو آخر افتد
 بیخ امید بنشان گر زهر میخورد آب
 آهی که خشک شد باغ اشکی که بوستان سوخت
 رفتند و ما هم از پی گوئی که گردشان کو
 بر این گنه که بینم بی رویشان جهانرا
 از هجر آن قرینان تا کسی وصال نالی

سامان چه طلب میکنی از گمشده نامان
 از دامن آلوده کنی عییم و غافل

عاقل نظر از شه نگمارد بغلامان
با این همه دودی نرسیده است بخامان
هرگز نبرد لذت نایافته کامان
بوئی نرسیده آه با گنده مشامان

بگذار وصال این شکرین گفته که هیچ است

طوطی سخنی در بر طاووس خرامان

غافل نشویم از تو بغلمان بهشتی
خاکستر ما داد بباد آتش عشقت
آزرا که فلک رام و دلارام بکام است
زان گلشن خرم که از او ما بنشاطیم

از گمشده نامان چه توقع سرو سامان
بنگر که گرفتند کیان جای کدामان
با قامت چون سروی و آنسرو خرامان
در عشق تو از طعنهء بیپوده کلامان
کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان
کامد بدل آن شعله که دیدی تو بدامان
آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان
وین نوش لبانند همه تلخ کلامان
چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زینسان که بود شهره وصال از غم عشقت

منسوخ کند قصهء ابسال و سلامان

فکر سرو سامان چه و ما کم شده نامان
اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم
با طلعت چون ماهی و آن ماه سخنگوی
بی حاصلی ای عشق دریغ آنچه شنیدم
بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار
آغاز غم دیدی از انجام چه پرسی
در مسند نازی تو و عشاق بحسرت
این سیم برانند همه زرق پرستان
زانماه که از چاک گریبان شده طالع

درآیم در صف پرهیزگاران
خوشا جمعیت شب زنده داران
دریغ آن اشکهای همچو باران
بهشتی گشته بود این کوهساران
مباش ایمن که ضحاک است و ماران
که هر روزیش باشد روزگاران
که از یاران ننالیدند یاران

گناهی گر بود در گردن من

من و پرهیز از این بی مهر یاران
پریشان چند در سودای زلفی
در این دلهای سنگین بی اثر بود
گر این باران بسنگ افشاند بودم
ز شکر خنده و زلف دلاویز
فریب وعدهای وصل کم خور
وصال از دوستان مخروش زنهار

مرا از مهر دستی کن بگردن

باین خال و باین عارض که داری
بسوزن رشته کزدم ندانم
دل از دلدار نسپارم باغیار
مجاز من نشان آنجا که یاراست
خیالش در دل صد چاکم آمد
دل شبها ز قدسی آشیان بود
دریغ این پیر دانشمند کافتاد
وصال این نغمه سنجی از که آموخت

مرا در تجربت شد روزگاران
چسود از صحبت یاران چو گنجی است
چرا با کنج تنهائی نسازم
همه در کامرانی مهربانند
چو مفلس گشت یار از وی گریزند
دهانهاشان کمانها چون گشایند
تو ای از وصلشان خرم میندیش
سواران بر سمند خود پسندی
یکیرا کو در این میدان پیاده است
دلا خوکن بناکامی بناچار

بهشیاری نسازد می گساری

چو هشیاری برد با می گساران

سپندی خیز و در آتش بیفکن
که چاک دل بدوزم یا که دامن
سرای دوست نگذارم بدشمن
که وصل دوستان برق است و خرمن
بدانسان کافتاب از راه روزن
دریغنا شد فراموشش نشیمن
بدست کودکان کوی و برزن
که خاموشند از او مرغان گلشن

چرا چشم وفا دارم زیاران
که خوی زشت یاران است ماران
خوش است این باغ اما بی هزاران
چو وقت باده خواری باده خواران
بدانسان کز گنه پرهیزگاران
از آنها تیر میبارد چو باران
از آنروزی که گردد تیر باران
بهم تازان چو در هیجا سواران
بباید خوردنش زخم هزاران
بنه با کامگاران کامگاران

مبادا کس چو من از بی نصیبان
نزیید باغ گل بی عندلیبان
که او را نشنود گوش لبیان
که گر میرم نگویم با طبیبان
حدیث آشنایان بر غریبان
غمت نگذارم دست از گریبان

نه مهرم بهره نه جور از حبیبان
مران از درگه خود عاشقانرا
لب خاموش او را گفتگوهاست
کجا نالم ز دردت پیش اغیار
نیم بیگانه چندان تا بخوانم
گرفتم پا بدامان برکشیدم

خطاب یار شیرین راست ذوقی
 رموز عاشقی از بیخودان پرس
 که دل بردارد از قول خطیبان
 نیاموزند این راز از ادیبان
 وصال از عافیت خواهی بپرهیز
 ز لعل پرفریب دلفریبان

یا حاجت دوستان روا کن
 تا کی شکی و باز بندی
 بیگانه حریف عاشقی نیست
 زان لب همه تلخ گفتنت چیست
 چندی بطنع خود رها کن
 گه درد فرست و گه تبسم
 گو دوست خلاف مدعا کن
 تو خواه به بند و خواه واکن
 از چاره گذشت رو دعا کن
 ما را تو بخویشتن رها کن
 یا دل متحمل جفا کن
 یا گاهی دشنام و گه تبسم
 چون دعوی ما بعشق شد راست
 ما خود بدرت چو حلقه بستیم
 ای آنکه بفکر دردمائی
 ممکن نبود رهائی از دوست
 از دوست وصال دیده بردوز

طرهء پریچ و تاب حلقهء زنجیر او
 قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
 وه که بگوشش رسید نالهء شبگیر او
 در دل او مهر من در دل من تیر او
 نیست بجز کاستن حاصل تعبیر او
 با همه فرزانی سخرهء تقدیر او
 ناله ز افغان کنم یا که ز تاثیر او
 وین عجا همدمان در پی تدبیر او

عشق شکار افکن است ما همه نخجیر او
 آنچه بظلمات جست خضر بصدخون دل
 آنکه نکرد از وفا حاجت دلرا روا
 جهد بغایت رسید لیک نشد جای گیر
 در برم آمد بخواب دوش هلال ابروئی
 بود بتدبیر من ناصح و میدیدمش
 یا نرسیدش بگوش یا نفزودش بجور
 کار وصال از غمش هم ز مسیحا گذشت

دیگر چها که برسر مردم نوشته^۶ (۱)
 نه ابر میسوی که بیاری بکشته^۶
 کز نو خطی به بندگی ما نوشته^۶
 یک پارسا پیارس بهستی نهشته^۶
 آب حیات با گل جنت سرشته^۶
 هرگز بدیو یار نگردد فرشته^۶
 حاجت بسوزنی نگذاری و رشته^۶
 شمعی است بیتو سوخته با تو کشته^۶

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز رزم
 هر جا که بگذری کنی از کشته پشته^۶

این و سمه خوش برابر وی دلبندهشته^۶
 نه برق میسوی که درافتی بخرمنی
 آن مشک سوده نیست بر اطراف یاسمن
 زان خال رخ که گندم آدم فریب تست
 ز آب و گل این وجود نخیزد مگر که تو
 بسن در شگفتم از تو و مهر تو با رقیب
 تیسر پیایی تو کند چاک دل رفو
 ای آفتاب حسن ز عشق رخت وصال

زان با جمال حور و خصال فرشته^۶
 خطی که خوش بصفحه^۶ عارض نوشته^۶
 نتوان فروخت یوسف خود را برشته^۶
 از سادگی خوشم که مرا هست کشته^۶
 رو شکر کن که دانه بسنگی نکشته^۶
 کز سر گذشته^۶ و من از سر گذشته^۶

کشتی وصال را چو بشمشیر ابروان
 باری گذر نما بسر آنرا که کشته^۶

از آب کوثر و گل جنت سرشته^۶
 منشور پاکبازی عشاق با وفاست
 زاهد ز دوست نگسلم از بهر زلف حور
 با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت
 بر من تو ایکه طعنه به بیحاصلی زنی
 بی موجب الفت بمن ای سیل اشک نیست

دل با غمت چو در بر سنگ آبگینه^۶
 در هر دلی زمهر تو مدفون دفینه^۶
 وان دل که با تو بیار چه مهری چه کینه^۶
 خود را پیاله^۶ ده و ما را قنینه^۶

ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه^۶
 در هر سری از عشق تو پنهان ذخیره^۶
 آنرا که با تو کار چه شادی چه اندهی
 ساقی تو سر خوشی و من افتاده در خمار

(۱) - حفظ اصالت و دیانت ادبی را رسم الخط عصر وصال نگهداشته شده، رجوع

به مقدمه^۶ دیوان فرمائید، که شرح کافی و وافی در این مقوله داده شده است.

شعر وصال تا که حدیث رخت نمود
چون آفتاب بگذرد از هر مدینه

در سینه‌ام نماند ز مهر تو کینه
آوخ که وصل ما و ترا شرط مهرتست
ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه
خورشید را مقابل روی تو چون کنند

الا که مهر روی تو بینم بسنه
ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه
بسیار دیده‌ایم و نداری قرینه
کز بندگان حسن تو باشد کمینه

فارغ ز دلبری ننشینی که پادشاه
دردل ز بسکه یاد دهان تو میکنم
ایدل غمش بیوش که بر باد می‌رود
جا دارد آب چشم که دریا شود وصال
حالی دل شکسته به پیوند گر مبر

خواهد مدینه چو گشاید مدینه
انداخته‌ام ز دولت لعلت خزیننه
خاکی که برویست گمان دفینه
بیپوده رانده ایم بخشکی سفینه
اول براه سنگ مدار آبگینه

رخساره آتشین ز می ناب گشته
همچون توئی ز مادر گیتی دگر نژاد
تا طره بهر دلبری افکنده نماند
آخر بخرمنش چوزند برق زین چسود
نادیده گر چه دیده فرو شویدی ز اشک
تو طفل بیدریغ و منت مرغ بسته بال
دل داده و از سر کویش نمیروی

یا از خیال سوخته در گذشته
این جمال آدمی یا فرشته
نه گردنی ببند و نه پائی برشته
گر قطره فشانند سحابی بکشته
شادم از آنکه نامه بسویم نوشته
رحم آوری بمن ولی آندم که کشته
می بینمت وصال که از جان گذشته

سروی که شنیده است کز آن ماه دمیده
از گوی گریبان چو سر از ناز بر آری
وصفی که شنیدیم ز خوبان تو دیدیم
گر ما نجشیم از رطبت بر تو گنه نیست
ریزد ز عیان گشتن خورشید ستاره
گیرم که مرا منع کند خار جفایت

یا سنبل آویخته از ماه که دیده
گوئی ز گریبان تو خورشید دمیده
از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
آن میوه رسیده است بما گر نرسیده
ما را ز نهان گشتنش از دیده چکیده
از باغ جمالت گل امید که چیده

دیربست که از این قفس این مرغ پریده
این رشته مقراض جدائی نبریده
افسون نکند چاره، این مار گزیده
فرداست ملامتگر و انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت

امروز وصالست و گریبان دریده

اکنون نه دلم گمشده کش باز توان جست
برگشته ز من یار ز هجران ز چه نالم
خستی دلم از زلف و دهی وعده، و سلم
امروز ز یوسف منم و زخم ملامت

که برآرد آرزویی و نشاند التهایی
چه عجب که تندخویی که بدشمنان عذایی
بامید آنکه ماهی بدرآید از سحابی
که خیال روی جانان بودم چو آفتابی
تو نه دوستی عدوئی که براوفشانی آبی
تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی
که شبی نبرده خوابش غم چشم نیم خوابی
مگرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی
تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی
که تشنه است کاتش بنشانند از سرابی

عجب از وصال داری که ز هجر چون شکبید

چو شکب صعوه، در سر پنجه، عقابی

اگر عنائیتی نیست بما کم از عتابی
تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی
چو سرشکها که باید بفشانند چون سحابم
نه بجا دهند نسبت شب تیره را بعاشق
بمن آتشی فتاده است که خوشتر است یادم
بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم
غم درد بیدوا را چه به تندرست گویم
چه شراب عذب نوشم که به از غم تو باشد
بفرشته از محبت شرفست آدمی را
تو بزهد گشته قانع نه مسلم است عشقت

سرمایه، عمر جاودانی
با لعل تو از شکر فشانی
الا ز طریق مهربانی*
بی ما تو شراب ارغوانی
ای تنگ شکر بار مغانی
بینی که چه میکند نهانی
الا بزبان بیزبانی
الا بنشان بی نشانی

ایچشمه، آب زندگانی
ای زهر بکام نوشخندان
آگه ز فنون دلبریها
ما بیتو کنیم خون بساغر
باری شکری بمصرفرست
داد دل ما ز غمزه بستان
از عشق سخن نمیوان گفت
وز یار نشان نمیتوان داد

از عشق ملامتم کند خلق
 سر پنجه نمیتوان بتقدیر
 کردیم بسی و برنگردید
 پیری گذران وصال در عشق
 کس را بقضا چه حکمرانی
 گویند بکن که میتوانی
 با جهد قضای آسمانی
 کاینست دو باره زندگانی
 برگیر تمتع از جوانان
 چون نیست تمتع جوانی

آئی از چین سر زلفش از آنرو مشکباری
 ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری
 نه بحال کس ببخشی نه مراد کس براری
 برخلاف تو گلستان و سرو جویباری
 کس نمیدادی نشان در عالم از پرهیزگاری
 باز گویم در حقیقت دشمنند ایشان تویاری
 گرچه داند یک زمان او را تو در خاطر نیاری

لب نادانی عیش و دل دانائی
 پیدائی و پنهانی بیمائی و با مائی
 وین هر دو نمیاید آنرا که تو می بائی
 اینها نکند سودی الا که تو بخشائی
 گر از همه پنهانی زین آینه پیدائی
 زینسان که تویی ایدل مستقی دریائی
 نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی
 وز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی
 ییاد توام آخر شد ییار شب تنهائی
 زیرا که جز اینجان نیست جائی که بیاسائی

دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش
 این است وصال از عشق فرداست که رسوائی

ای نسیم صبحگاه از زلف جانان یادگاری
 روزگار و هر چه در روی هست بس پاید آراست
 آفتابی لیک در بیداد مانی آسمانرا
 گل ولیکن بذله سنجی سرو اما خوشخرامی
 گرتو از پرهیزگاری پرده بر عارض بیستی
 گاه گویم پیش یاران دشمنیهای تو گویم
 یک زمان جانان خواهد برد از خاطر وصال

آرام نمیگیری یک لحظه که با مائی
 با جانی و دور از تن دریادی و دور از چشم
 آن در طلب دین است این در طمع دنیا
 هر کس ز بی وصلت با رائی و تدبیری است
 از خلق بیوشم چشم در خود نگرم چندی
 گر میکده پیمائی هم تشنگی افزاید
 با این همه زیبائی زیباست که جان بخشی
 تو آب ز جورفته تیر ز کمان جسته
 هر یک برهی رفته یاران قدیم من
 گوئی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه

تا آتش سودا بنشانیم به آبی
 هنگام صبح است و تو ایخواجه بخوابی
 تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی
 شایسته تر از خون منش نیست خضابی
 پیکروز برانداز بران چهره نقابی
 امروز زکاتی که خداوند نصابی
 از دولت چشم تو سیه مست و خرابی
 مشتاق ترم از تو ز کشتی بسحابی
 پیدا است که تا چند بود نقش بر آبی
 از چشمه حیوان که کند رو بسرابی
 گوئی که غلام شه خورشید رکابی
 کش نه فلک از بحر جلالست حبابی * * *
 ما نهادیم سر چه فرمائی
 ماه سیمای سرو بالاائی
 بر نیایم بچون تو خود رائی
 خود بخود میبریم سودائی
 که تو خورشید عالم آرائی
 هر چه پنهان کنیم پیدائی
 قطره کی نهفته دریائی
 گر چه کام کسی نبخشائی
 ای که در بند این من و مائی
 کی رهی سر نسوده بر پائائی
 که به پیکار نفس بر نائائی
 دیده جایی اسیر و دل جایی

من ایستاده ام ایدوست تا چه فرمائی
 دریغ کای شب وصل اینقدر نمیپائی
 که آفتاب فلک را بگل بیندائی

ای ساقی مستان زکرم جام شرابی
 می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته
 بر ماست که از تیغ جفا روی نتابیم
 از دست منه تیغ که آن دست بلورین
 تا روشنی روز شود بر همه روشن
 فردا چو دم خطر رخت صورت مائی
 دی زاهد با تقوی و دین بودم و امروز
 هر چند که بر کشته من برقی و سیلاب
 نبود عجب ار توبه می زود شکستیم
 زان لب نکم جا بلب چشمه حیوان
 خلقت زدل و جان بغلامی و تو فارغ
 مخدوم وصال آن ملک مملکت آرا
 ای که مشتاق کشتن مائی
 سرورم از دل فکنده و ماه از چشم
 من که سنگ از فریب موم کنم
 دل نیز زد ببوسه زان خال
 حسرت عالمی بود زان روی
 دل ما صاف و مهر تو خورشید
 دل ما کی غمت نهان دارد
 همه را دیده امید به تست
 مگر آزاده ایست برهاند
 گر تو پا بر سرفلک سودی
 گر چه بر نائائی این قدر دانم
 جای آزادگان مجوی وصال

اگر کشی و گر از مرحمت ببخشائی
 بسی شکایت از روزگار هجرانست
 بصبر عشق نهفتن بدل بدان ماند

چنان کنی سخن تلخ از آن لب شیرین
 ز قطرهٔ نبود بیشتر دل ای دیده
 عیان شود که چه می آید از لب لعلت
 اگر ز مهر بیالین خستگان آئی
 وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
 چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه دلبندی
 بخت آن کو که با تو بنشیند
 از چه منع دلم کنی که مسوز
 مشکل از بینیم دگر هشیار
 جهد کن تا که دل بکس ندهد
 لیکنش چون به بند عشقی ماند
 که بآن گل‌عذار مانندی
 بمراد دل آرزو مندی
 چون بزخم نمک پراکندی
 ز آنچه در ساغر من افکندی
 ای که جویای عیش فرزندی
 نه بده پند و نه بنه بندی
 بتمنای وصل دوست وصال
 ما و ترک مراد خود چندی

ای آنکه نیست مه چو جمالت بروشنی
 چون بر چمن کشیده کمان ابر بهمنی
 خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان
 زاهد بتوبه چنگ بمی میزند صدا
 پیش آرجام باده و از زهد توبه کن
 تر دامنم اگر ز می ناب زاهدا
 از آستان پیرمغان پا منه برون
 خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ
 تا کی بروزن دگران پرتو افکنی
 باید ز جام باده سیر بر سرافکنی
 اکنون که غم رسیده بزور تهمتنی
 ما نشنویم جز سخن پیر منحنی
 کز آن غرور خیزد و از این فروتنی
 صد شکر کز ریا بودم پاک دامنی
 گر خواهی از حوادث ایام ایمنی
 کز وی نهال جور و جفا برنمیکنی
 گر آن نگار ساقی محفل شود وصال
 پیمان دیگران بدو پیمانہ بشکنی

اندرین ره که منم بود چو من بسیاری
 من نه تنها دل خود در خم موئی بستم
 لیک چون من نفتاده است کسی را کاری
 هر که را بوده دلی برده ز کف دلداری

یارب آسان ننمایند بکس دشواری
 هم گلی روید از آن شاخ که رویدخاری
 تو نه باری بجفائی که کنی ناچاری
 زان گذشتیم که یاری نکند با یاری
 آتشی بود که پنداشتمش گلزاری
 وانگهش از مزه برد زده ام مسماری
 تو باین تلخ دهانی چه شکرگفتاری
 وین چنین طبله کشانی نکند عطاری

هرگوشه از تو شکری و هر جا شکایتی
 چون روزگار عشق ندارد نهایتی
 الا دل صبور نبخشد کفایتی
 لشکر بجاست گر چه نگون گشت رایتی
 بگشای آنقدر که بخوانیم آیتی
 شاید اگر بما بنویسی جنایتی
 وین عشق را نبود بجز عشق غایتی
 افروخت میفروش چراغ هدایتی
 پروانه که شمع نمودش حمایتی
 دوری نگر که در تو ندارد سرایتی
 کاین شه رعیتی ننهد در ولایتی

دانی چگونه وصل میسر شود وصال

از ما سعادتسی وز جانان عنایتی

دادم از کف دل و گفتم سرزلفی گیرم
 نازنینا همه بیداد و جفا نتوان بود
 من بناچاری اگر بار جفای تو کشم
 بالله از خصم بخصم این همه بیداد برفت
 آخرم خرمن صبر آنرخ افروخته سوخت
 دیده بستم که کسی جز تو نیاید بنظر
 همه شیرین دهان تلخ زبانند وصال
 این چنین شهد فروشی نکند شیرینی

ای داستان عشق تو دلکش حکایتی
 کردرد عشق را بشمارم بر روزگار
 بسیار تجربت شد و بس چاره در فراق
 قدم خمید و از سر من عاشقی نرفت
 ای مصحف رخ تو همه سوره های نور
 کافی است عذر کشتن با عشق پاک ما
 در روزگار غایت هر کار عشق بود
 از راه برده بودم ازرق شیخ شوخ
 دانی که چیست حال من اندر پناه عشق
 با آنکه عالمی بگرفت آتش دلم
 دارم ز عدل خسرو عشق اینقدر بیاد

آمد پیری و شد جوانی
 پیری بشمار عمر نبود
 معشوق و بهار و مطرب و می
 پیرانه سر از نشاط بگذر
 عمری که گذشت کام و ناکام

برچید بساط کامرانی
 بی عمر که کرده زندگانی
 اصل طربند با جوانی
 پیری ز کجا و شادمانی
 رو پس نکند ورش بخوانی

طبعم نشکبید از جوانان
 من در غم روی نوجوانان
 قدم چو کمان شد و نیامد
 گویند وصال شد نظر باز
 با پیبری و ضعف و ناتوانی
 پیران همه در غم جوانی
 یک تیر مراد بر نشانی
 با پیبری و ضعف و خسته جانی
 ایخواجه تو نیز چشم داری
 چون من گشتن نمیتوانی

ایمست شراب کامرانی
 در محفل ما نمی نشینی
 تو سنگ سبک مکن بیاری
 تو ماه زمینی از نکوئی
 ایدولت ناگهان چرائی
 تا چند بدل نهان کنم راز
 میگویم و گو همه بدانند
 گر جان بدهم بعشق غم نیست
 ناکامی بیدلان چه دانی
 سوز دل ما نمی نشانی
 تا ما نکنیم سرگرانی
 بر ما چو قضای آسمانی
 بر من چو بلای ناگهانی
 کاخر کشدم غم نهانی
 منظور فلان بود فلانی
 عشق است حیات جاودانی
 از عشق وصال زندگی یافت
 بی عشق میاد زندگانی

بهار موسم مستی بود نه مستوری
 وگر کفاف میت هست و عذر روشن هست
 من ار بخانه نشینم بدار معذورم
 بهار میگردد پیش عقل عذرت چیست
 ترا خمار زمستان بهار می شکند
 بدردمند مباح است می ز شرع بپرس
 ز ذوق وصل نیم آگه اینقدر دانم
 ز وصل شاهد و ساغر مبر بیوی بهشت
 ز خانقه بخرابات رخت برد وصال
 تو گر کفاف نداری برو که معذوری
 ز راه عقل بنزدیک عاقلان دوری
 که کس میاد چو من مبتلای رنجوری
 نه گوش کرده بساری نه چشم بر سوری
 عجب که هیچ نکوشی بدفع مخموری
 مگر نداده برنجور عشق دستوری
 که از خیال وی آسان گذشت مهجوری
 ببین بنقد که این کوثر است وان حوری
 مگر که اوز خرابی رسد بمعموری

بهشت نقد بود هر که را تو در بر اوئی
 تو آنچنان که من ارگل شوم ز کینه نبوئی
 صلاح حال همان به که حرف عشق نگوئی
 نخورده زخم مغیلان براه کعبه چه بوئی
 تو چشم بسته ز چوگان فتاده در پی گوئی
 مگر بآب خرابات لوح سینه بشوئی
 دمی ز پا نشینی و گرچه هیچ نجوئی

سخن بی پرده گویم آفتابی
 بده باری سئوالی را جوابی
 نه دست را ز خون من خضابی
 کز این خوشتر نمی بینم ثوابی
 چه فرق است آدمیرا با دوابی
 که هست آنجا پناه هر خرابی
 که از دست بتی جام شرابی
 که برگردد پریروئی نقابی
 همان نوشته حرفی از کتابی
 فریب تشنه داد از سرابی
 که پنداری خیالی بود و خوابی
 محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینت سزا کز دیده و دل
 گهی در آتش و گاهی در آبی

که جان دهد بتمنای بهتر از جانی
 چه جای آنکه ز دل برکشیم پیکانی
 که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی
 اگر بفکر سر و پای بست سامانی
 وگرنه دست تهی کی رسد بدامانی

بدین صفت که توئی با جمال و حسن و نکوئی
 من آنچنان که تو خار از شوی بدیده نشانم
 تو ای زرنج گریزان و سر ببالش راحت
 نبرده بار ملامت بگرد عشق چه گردی
 من اختیار ملامتگرا بعشق سپردم
 چه نقش عشق پذیری حکیم با همه فکرت
 وصال شرط وفا آن بود که در ره مقصود

بزیر پرده چون مه در سحابی
 جهانی در گمانند از دهانت
 نه چشم را ز خاکت سرمه به
 بمشتاقان رویت پرده بگشای
 بود جز عشق اگر باریش بر دوش
 سرای میفروشان باد معمور
 بهم چندان نزدیک ماه و خورشید
 قمر چندان نبخشد روشنائی
 کتابی پر شد از اوصاف حسنت
 بدل هر کس نوید وصل او داد
 چنانست عهد یاران شد فراموش
 وصال اول ترا گفتم که باشد

بفکر جان نبود هر که را تو جانانی
 سپر حرام بود روز تیر بارانست
 مریض عشق تو گو در مقام چاره مباش
 گمان مکن که نهی سر بر آستانه عشق
 مگر بسوی گریبان خود برم ناچار

که بست تهمت آنت که سست پیمانی
برو که بیهده جویای آب حیوانی
نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و بریشان و درهمی و دژم
وصال جمله سر زلف یار را مانسی

غم تو دست ندارد ز من که تنهائی
بهیچ خوش نشود آنکه را تو می بائی
همین توئی که در این روزگاری مائی
که آئی وز بهار رخس بیارائی
مگر بسرو گل اندام دیده بگشائی
هزار توبه کنون بشکنیم ز مینائی
که گل شکفت ز جائسی و لاله از جائی
تدرو خوش سخن و طوطی شکرخائی

چرا به کلبه بیچارگان دمی ندمی
عزیز همچو زری دلفریب چون صنمی
لطیف همچو گلی دلگشای چون ارمی
لطیف و نازک و شیرین ز فرق تا قدمی
دگر ز لطف و ملاحظت ز دیگران چه کمی
از آن چو می سبب خرمی و دفع غمی
میان لشکر خوبان بدلبیری علمی
که زیر جامه زلف سیاه چون حرمی
که من چو شبنم و تو آفتاب صبحدمی
کجا روم که تو هم حاکمی و هم حکمی
بدین شمایل مطبوع یار مفتنمی
که روح بخش و روان پرور و مسیح دمی

تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نکنی
اگر جز از لب سیمین برانش خواهی یافت
ز دیده سیل فشانیم و ایدریغ که عشق

بر آن سرم که نهم بیتو سر بصحرائی
چمن خوش است و هواد لکش است و می بیفش
گل است و بلبل و دراج و کاج و سرو و تدرو
چرا بخانه نشینی که باغ منتظر است
بیا که دل ز گل و سرو باغ نکشاید
هزار مرتبه میناز توبه بشکستیم
ز ته پیاله رندان شگفت نیست ز خاک
وصال تا ز لب و قد او سخن راندی

تو دلفروز تر از آفتاب صبحدمی
شریف چون بصری ارجمند چون گهبری
رفیع چون فلکی پاک زاده چون ملکی
چونیشکر بسراپات هر چه مینگرم
جز اینکه جور و جفایت زد لبران بیش است
بدن به پیر هنت چون می است و جام بلور
از آن دو پرچم مشکین و قامت موزون
عجب که قبله اسلام مشتبه نکنی
اگر وصال تو خواهم فنای خود طلبم
اگر تو پنجه بخونم بری ز دست غمت
غنیم جان منی لیک چون نکوبینم
اگر بهای تو جانی رود زیانی نیست

مرا بهر چه کنی با تو داوری نرسد
وصال بنده، مسکین تو... محتشمی

تو کاگهی ز ره دلبری و دلداری
بخواب دیدمت امانه از تو خورسندم
علاج اگر تو کنی حبذا ز رنجوری
بی نثار ره یسار جان بکف دارم
ز رنج و محنت پرواز دارم آزاد
ز بس خیال رخ یسار آیدم بنظر
چرا جفا بچو من بیدلی رواداری
که این معامله میخواستم به بیداری
طیبب اگر تو شوی مرحبا به بیماری
کجاست یار که آسایم از گرانباری
چه شکرها که بدل دارم از گرفتاری
چنان نشینم کو در بر است پنداری

وصال با تو چنان شرح عشق خویش کند
که جان سپرده هنوزش تو فارغ انگاری

تو اگر پرده به بندی و اگر بگشائی
درد هجران ترا دیدن روی تو دو است
اول از عشق رخت بلبل شیدا بودم
رفتن و آمدنت آفت صبر و خرد است
نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن
جاز همخوانه مفروور بدانان تنگ است
ما ز روی تو بخوی تو نمیپردازیم
شرط عشق است جفا دیدن و تسلیم شدن
عشق شهوت شود آلوده منظر را که ز مهر
این غزل را چو جهان بان بپر... خواند
شاید در بر خسرو بجسارت گوید
تو که بر خصم شوی چیره و بروی بخشی

پیش چشمی که منت مینگرم بیدائی
سخت بیچاره ام ایدوست مگر باز آئی
حالی از یاد لب ت طوطی شکر خائی
کس ندیده است بدین طرز و روش بالائی
ورنه تا چشم بهم برزده، رسوائی
عشق آمد بسرای عقل چه میفرمائی
که اگر خوی تو زشت است تو خود زیبائی
مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی
غیر گرمی نبود بهره، نابینائی
.... اختر سپهی خسرو ملک آرائی
کاین سخن عرض وصالست چه میفرمائی
چه شدای... که بردوست نمیخشائی

با دل شاد و روان خوش و ملک همور
تا فلک پاید در کاخ همایون پشائی

ز تن لطیف تری غالباً که جان منی

تو جانی ایگل سیراب یا لطیف تنی

که سوختی همه کس را و شمع انجمنی
 که خویش باغ گل اندر میان پیرهنی
 بکاخ چون بجمی همچو سرو در چمنی
 چه پیکرش بگدازی چه گردنش بزنی

چنین لطیفه دلکش که میکند باور
 بباغ گل که ترا از پی تفرج برد
 بیام چون بروی همچو ماه بر فلکی
 هنر نهفته نسازد وصال همچون شمع

نه دوستی بخدا دشمنی و خونخواری
 تو شوخ دیده هنوزش بشوخی انگاری
 اگر بباد کنم روزگار هشیاری
 که بیادگار ز چشمان تست بیماری
 که دشمنی کنی و دوستیش پنداری
 که سوزد او بمن و من باوز غمخواری
 کسی که نالد از آسیب چرخ زنگاری
 تو آفتاب زمینی و سرو بازاری
 تو اینقدر نتوانی که دل نیازاری
 ولی مرا تو باحوال خویش نگذاری
 بهست از آنکه بیار دو روی بسپاری

تو این چنین که دل دوستان بیازاری
 بحالتی که منم خصم را بسوزد دل
 چنان ز چشم تو مستم که می ندانم چیست
 دگر بچارهء درد درون نمیگوئیم
 تراودشمن خونخواره را همین فرق است
 معاشران همه خفتند شمع مانده و من
 ز طاق ابروی پر فتنه تو آگه نیست
 گر آفتاب بچرخ است و سرو در چمن است
 بتان نوازش عاشق کنند و مهر و وفا
 اگر بحال خود آیم ترا صفت گویم
 دل از بشیر سپاری و گرگ مردم خوار

وصال جور و جفا جرم خوب رویان نیست

تو خود بشوره چرا تخم آرزو کاری

شب دراز مرا بر درازی افزائی
 ز یک پیاله شراب و شریک پیمائی
 که تا نگاهی از این یک بان بیفزائی
 که هیچکس نگشاید مگر تو باز آئی

تو هر گره که زگیسوی خویش بگشائی
 بغیر جام دهی کام ما کنی پر زهر
 زمانه بینمت ای سنگدل ز مهر و وفا
 ز رفتن تو دری بست روزگار بمن

ترا نقاب نپوشد ز دیدهء که مراست

هزار پرده به بندی هنوز پیدائی

تا گلبنی بروید و از وی دمد گلی
 دهقان دهد بزاغ و زغن جای بلبلی

جای صفیر خون چکد از نای بلبلی
 ظلم است با تحمل آزار خاردی

چون نیست با شکنجه هجرش تحملی
عاشق شکیب میکند الا تغافل
فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی
بیداد التفاتی و خواری تفضلی

گوئی وصال زمزمهء عشق میکند
کافکنده قدسیان بسموات غلغلی

چو می در او فکنی ماه آفتاب پرستی
بصد مناقشه جرمت نمی نهیم که مستی
مگر بکشتن ما بود این همه عهد که بستی
تو تند خو دل خلقی به تیر غمزه بختی
بساغر که زدی سنگ و شیشه که شکستی
هزار بار بتلبیس اگر ز بند بجستی
که سر بعشق گذاری و پای بر سر هستی
وصال باز مگر توبهء شراب شکستی

بر شاخ هر گلی بغفان است بلبل
کار هزار غمزه کند از تغافل
درهم شکسته طره و آشفته سنبل
هر کس کند بنالهء بلبل تامل
زان پس به پیر میکند باید توسلی
جز دولت قناعت و گنج توکلی

مگر درمان درد ما ز چشم خود کند ساقی
همه تلخت بشیرینی همه زهرت بتریاقی
بعیاشی و رندی به که سالوسی و زراقی
که یاران جمله سرمستند و مینا همچنان باقی
اگر سازی بمهجوری و گر سوزی بمشتاقی

اولی تحمل است ز بیداد خو بروی
با هر تطاولی که کند یار سنگدل
فرقی ز عارضت نبود آفتاب را
ما را همین زیاد مبرورنه از تو هست

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی
بصد معاتبه عیبت نمیکنم که یاری
نبسته عهد زیاران نبودت این همه نفرت
بیک تبسم تنها چگونه چاره برآید
ز سنگ تفرقه شیخا شکست رونق و عظمت
کمند عشق دراز است بهر صید تو زاهد
ز طاق کعبهء دل وقتی افکنی بت خواهش
نه با تو خرقة نه سجاده نه ردا و نه دفتر

جز من که ناله میکنم از فرقت گلی
چشمت هزار خون کند از غمزهء و باز
بس دل شکسته ایم و برآشفته جان کجاست
داند که خون چرا ز صغیرش همی چکد
زاهد دعای تو چو فغانم اثر نداشت
مشکل تو با وصال برانسی که نیستش

حریفان جمله مخمور و زمینا جرعهء باقی
نه از ناچاری عشقت کز رغبت همینوشم
به حال این دور روز عمرای ساقی چو خواهد شد
نمیدانم ز لعل تست یا چشمت همیدانم
اگر این است استغنا تفاوت نیست جانانرا

چه بودی گر باینصورت نبودی از وفاعاری
وصال از گردش چشمی کنون ساغر پرست آمد

خیال دوست نگذارد که آرم رو بیستانی
بنام ایزد مرا ماهی بود چون مهررخشده
بیک چوگان زلف خود هزاران گوی دل باز
چو اوساقتی شود کس رانه ذوق حور و تسنیمی
چو از چاک گریبان مهر چهره و پدید آمد
بت لیلی فریب من چه عقل آشوب حسن است این
چنان دانی که از سختی ز عشقت روی برتابم
ببزم حور اگر بیدوست نوشم بادهء کوثر
رواج عشق را نازم که گر چه جز زیان ندهد
کسی کز جان و جانان فرق داند جان نیاز دارد
بجز عشق از دبستان دگر کن دانش اندوزی

وصال از هر که جستم چارهء این درد میگوید
چه بیدردی که میجوئی بدرد عشق درمانی

که با پاکیزه رویی خوش بود فرخنده اخلاقی
ادر کاسا" و ناولها الا یا ایها الساقی

که باشد خلوت خاطر ز بیاد او گلستانی
که با مهر رخس در سر ندارم فکر سامانی
اگر چابک سوارانرا بود گوئی و چوگانی
چو او جانان بود جانرانه شوق باغ و بیستانی
ز عشق روی خود بی چاک نگذارد گریبانی
که از مجنون کسی خالی نمی بیند بیابانی
مرا چون خویشتن دانی حریف سیل بنیانی
مرا این جان گزار زهری بود آن تنگ زندانی
نمی بینم در این بازار از این سواد پشیمانی
که من در عشق نشناسم ز هم جانی و جانانی
که اینجا فرق نگذارند داناشی زندانی

چونکه می بینم تو دزدی دل بهرفن میبری
من بی یک خوشه میلرزم تو خرم میبری
همره خویشم نه از یاری بگلشن میبری
تا در آنزلف سیاه آنروی روشن میبری
ورنه ماهی از چه هر جا سربروزن میبری
ظاهرا معشوقی و پنهان برهزن میبری
بر منشنه از چه رو خویشش بگردن میبری
بینمت این رشته بیحاصل بسوزن میبری
گیرمت اندیشهء بت از برهن میبری
گفتم از روی نکو بیهوده این ظن میبری
از گلستانی که گفتمی گل بدامن میبری

دیده بر بستم کز این روزن دل از من میبری
صبر گفتم میبری از دل ببردی دل ز من
غیرت گل در نظرداری و رشک عندلیب
روز روشن بر جهانی میکنی چون شب سیاه
گر نه شمعی از چه در هر محفلی جامیکنی
زین عیان بر ما گذشتن وین نهان کردن نگاه
من چنین دیوانه و زلف تو زنجیرای عجب
این همه زخم از نگاهی گرم نپذیرد رفو
ای نصیحت گو بافسون کی بری یارم زدل
ای رفیق آن خصم جانرا یار دل خواندی و من
اینک این سخت دل و خون جگر از دامم

راز عشق یار با اغیار میگوئی وصال

دگر از چه می کشیدی که چو چشم خود خرابی
همه عجب و ناز بودی و غرور و کبر چون شد
تو که خواب چشم خلقی بر بوده، بشبها
نه تو آن ستیزه جوئی که جواب کس نکوئی
اگر آنچه میکند کس همه پیشش آید از پس
نه تو آفتابی و ما همه شب در انتظارت
نه توئی که آب لطفت نزدی بر آتش کس
تو درست بین که شاید بکمند خویش باشی
اگر ت نیازی افتد بسرود عاشقانه

دل دهد جان بامیدی که تو جانش باشی
جان شد اندر طلب وصل تو بر خود میسند
همچو آن گنج که در دست گدایان افتد
طالب چشمه، حیوان شدنت سهل تراست
باکمان ابرو اگر یار شدی شرط این است
تا تو چون سرو در این باغ نگشتی آزاد
عاشق موی میان تو بلا بالائیم
تا که کوتاه نظران نکته نگیرند وصال

دو بدن شو بما و پیرهنی
گشت روشن دو دیده، یعقوب
چه عجب گرز بوی همچو توئی
دل من گمشدای مسلمانان
گر بجوئید بیشتر گذرش
سیم زیور کنند سروقدان
توز ما فارغی و قصه، ما

تحفه، کز دوست میگیری بدشمن میبری

بکدام طره دیدی که چو زلف خود بتابی
که تمام عجز و زاری و نیاز و اضطرابی
چه خیال پیشت آمد که در آرزوی خوابی
چه نشسته، بگوئی بتمنی جوابی
غم و حسرت تو دارم که نکرده، ثوابی
همه شب چرا نشینی بامید آفتابی
بدلت چه آتش است این که نمیرود بآبی
که بپا فتاده بودت سر زلف نیم تابی
بوصال کن اشارت که بخواندت کتابی

شادمان آنکه تو در هر دو جهان باشی
کانکه سود از تو طمع داشت زیانش باشی
هر کرا کام دلی آفت جانش باشی
ایدل خسته که جویای دهانش باشی
که اگر تیر فشاند تو نشانش باشی
بایدت محتمل باد خزانش باشی
چون بلائی رسد آن به که میانش باشی
بہتر آنست که از دل نگران باشی

نیستی چون دور روح در بدنی
بعد عمری ز بوی پیرهنی
زنده گردد فسرده، چومنی
دل زار فگار ممتحنی
دام زلف است یا چه ذقنی
یار ما کیست سروسیم تنی
داستان نیست در هر انجمنی

شور و غوغا بود بهر چمنی
هست هر حلقه ایش باد زنی

گل چه پروا کند که از بلبل
کی بزلف تو باد ره دارد

وقت جنبش وصال گر بینی
هست بس دل بزیر هر شکنی

هر چند یار مائی این نیست شرط یاری
رفتی و بر فلک رفت از دل فغان و زاری
تا بیقرار گردند گل‌های نوبهاری
تا بر رخت چو باران سازند اشکباری
برجان من ببخشی بر خویش رحمت آری
سازم فدای پایت تا تو بسر چه داری
مهرم از آن فزونست تا چند برشماری

دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری
برخواستی و برخاست از دل قرار و آرام
باری بناز بخرام چون گل بطرف بستان
بنمای رخ بیاران چون گل بنو بهاران
من بیقرارم از غم تو از فغان من کاش
دارم بسر که این جان کاندن تن است مارا
چندانکه برشمارم جورتن فزونتر آید

گوئی غم نگاری داری وصال امشب
کاین گفته نگارین بر صفحه می نگاری

برده جان محنت و تن زخمت و دل غمناکی
زخم دل را نتوان دوخت باین صد چاکی
هست اگر زهر غمی باده کند تریاکی
رو که عمر تو گذشته است به بی ادراکی
جامه جان بچه آبت بپذیرد پاکی
خاک کسی از مدد باد شود افلاکی
آفتابی تو و ما خاک نشینان خاکی
که کند چاره این دزد باین چالاکی
ما باین بیدلی و عشق باین پی باکی

درد عشقت شده قسمت بوجود خاکی
مگر از زلف درازم بکف افتد ورنه
ایکه عشقت نبود می ندهد سود ترا
ایکه عمری شد و عشقی نرسیده است ترا
گرنه از آب خرابات سبوئی جوئی
نرسم گر بتو از نیروی عشق این چه عجب
تا کجا در طلب وصل تو بتوان کوشید
شبرویهای خیالت بکسی دل نگذاشت
مشکل از عهده این کار برآئیم وصال

زانکه دعویرا بیاید شاهی
ورنه این معنی نداند جامدی
یا در این دفتر بگنجان زایدی

دعوی عشقش کجا و زاهدی
معنی عشقش بپرس از پختگان
خط بطلان کش بر این دفتر تمام

غافل است از شوق ماهر باردی
 فرق نبود ورگزارد ناقدی
 این ز شمشیری و آن از ساعدی

نگذارم بدهر خشک و تری
 کاش پرسد ز حال من خبری
 ناصح این قصه گوی با دگری
 که مبادا دراو کند اثری
 بغلط سویم ار کند نظری
 ورنه هجران ندارد اینقدری
 اشک غماز بود و پرده دری
 ورنه پندارمت که بی بصری
 بهر حور بهشت اگر بشری

لاف مهر و وفا زدی تو وصال
 خوار کشی بجرم مختصری

سوخت ما را تابش رخسار یار
 از وصال و غازیان راه دین
 این ز دشمن گشت مجروح آن زدوست

سردهم ز آتش دل ار شرری
 آنکه از خویش کرد بیخبرم
 ترک عشقش ز من نمی آید
 ناله فرماست عشق و میترم
 بعوض جان طلب کند از من
 غم بی مهری تو می کشدم
 خواستم کرد راز عشق نهان
 بروایخواجه عشق بازی کن
 نکنی ترک این پریریان

آتش اندر ساغرش از عکس روی
 در خم چوگانش دل مانند گوی
 در حریران آتش افکند از دو سوی
 گاه جامش پر فروغ از تاب روی
 عشق بیرون بود لبیک از گفتگوی
 عشق گوید کانچه میدانی بگوی
 رو دو دست خویش از تقوی بشوی
 ور دل این راه داری دل مجوی
 خواهی آور آب یا بشکن سبوی

از وصال این راز کم جوکز نخست
 بستند از وی زبان گفتگوی

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی
 زلف چوگانش کمند مهر و ماه
 ز آتش رخسار و جام آتشین
 گاه رویش لاله گون از عکس جام
 گفتگوها داشت عقل باده سنج
 عقل گوید کانچه می گفتی بدان
 جامه از تقوی مشوی ار عاشقی
 گر سر این کار داری سر بیاز
 خدمت و ناخدمتی اینجا یکیست

خرامان شو بباغ ای سرو گلروی
 وزان حوران مه پیکر ز هرسوی
 ز بس رسته در او گلهای خودروی
 تو گوئی عندلیبانند خوشگوی
 همه بدرود گوی خانه و گوی
 چو در شهرند مشکین کرده مشکوی
 همه نسرين ز عارض شنبل از موی
 نگار سرو قد یاسمن بوی
 یکی تا کلبهء دلخستگان پوی
 دمی هم خاطر افسردگان جوی
 نه تنها یار من بود آتشین خوی
 ز چوگان بسوده سرگردانی گوی
 چرا سروی نداری بر لب جوی

صبا عنبر فشان شد باد گلجوی
 فضای باغ چون فردوس دلکش
 بساط باغ چون دیبای رنگین
 خوش الحان مطربان در سایه گل
 غزلخوانان غزالان دشت پیما
 چو در باغند جنت کرده بستان
 همه طوبی بقامت کوثر از لب
 مرا آزاد از سرو و سمن کرد
 نگارینا بیستان چند پوئی
 قد سرو و لب جو چند جوئی
 مرا تنها نه آتش زد بخرمن
 همیشه تا فلک در دور بوده است
 وصال از گریه جوئی شد کنارت

لیکن ای بد خو تو جای آشتی نگذاشتی
 بیوفا بودی مرا هم بیوفا انگاشتی
 چون فلک بگذاشت بیرحمی تو اش برداشتی
 هرچه تخم کینه من در دل خود کاشتی
 کان زمهر و توز بی مهری علم افراشتی
 این سپه را جان من بر جان من بگماشتی
 خدمت آورده را یکسر بجرم انگاشتی
 چشمهء آب حیاتی را بخاک انباشتی
 وز پیامی شاد سازد خاطر امیدواری
 بلبل از بعد زمستانی به بیند نوبهاری
 وانگهان چون هجر دردی وانگهان چون عشق کاری
 غم نباشد شاد نیست آنرا که باشد غمگساری
 ورنه ناله بجای باشد ز درد آشکاری
 از چنان میدان که رو بر تافت چون رستم سواری

طرفه باشد جنگ یاران بر امید آشتی
 دیدی از آئینهء خود بر من این جرم از تونستی
 ترک بیرحمی نمود از بیم آه من فلک
 سرزد از خاک وجود من گیاه خرمی
 از تو با چرخ ستمگر گر بود فرق این بود
 خسرو حسنی سپاهت جور و بیداد و ستم
 شکوهء ناکرده را تقصیر بشمردی و جرم
 غیر عشق از طبع هر شعری که بسرودی وصال
 کیست کز یاری رساند قصهء یاری بیاری
 تا رسد یاری بیاری صبر باید روزگاری
 خود بخود دردی بدرمان کی رسد گاری بسامان
 رنج نبود راحت است آنرا که باشد مهربانی
 گر بسر پیچم روا باشد ز درد بی دوائی
 طاقت افراسیاهم نیست ورنه باشد چه حاصل

کز نکویان چون تویی در دام کس افتد شکاری
یا هر آنکو دارد از مشک سیاه بردوش ماری
زخم تیغ آنکس چه داند کش بهان نشسته خاری

در کمند آوردن ماه فلک چندان ندارد
از همه خوبان تو ضحاکي و خونریزی ندانم
هم نفس معذوری ار بر گریه زارم بخندی

چون وصال از وصل بگذر از مکافات جدائی

کز وصال اوست روزی در فراقش روزگاری

دلجویی دشمن از چه میکردی
شاهش که نیک ناجوانمردی
با آنکه ز لب دواي هر دردی
من خوار غم و توناز پروردی
گر من خارم تو شاخه وردی
زان پنجه بخون ما فرو بردی
کای حور جنان تواس ره آوردی
گر این همه خون ما نمیخوردی

این قاعده در جهان تو آوردی
دل بی سبب از چه از من آزدی
تو باز بدوستان نیاوردی

گر تو دل دوستان نیاززدی
احسنت که سخت سست پیمانی
یک درد کسی نکرده درمان
مشکل خوانی بپهلوی خویشم
هم باز گزیری از منت نبود
میخواست خضابی آن سرانگشتان
یارب بجهان که آمد از فردوس
گلگونه نکرده چهر گلگون چیست

در پرده دل جهانیان بردن
ای بی سببی دل من آزرده
هر خصم بخصم رو بصلح آورد

یاری و وصال را بیازاری

گر دشمن جان بدی چه میکردی

کو حرفی که بگوید بمن ای یار کجائی
کیمیائی که بکف نائی و خواهش بفرائی
دست پیش آر منت بنده مهدی که نپائی
که باین روز نشستم تو باین روز چرائی
زین چه حاصل که من از کف بروم چون تو بیائی
که تو بد عهد مگر عهد بیائی و نپائی
وز تو این بود امیدم که بهر درد دوائی
تا نسوزم که چرا چهره بهر کس ننمائی

گویم ای یار کجائی و تو خود همزه مائی
برده از رخ نگشائی و دل از ما برپائی
ماصل عهد شکستن چه به از باز بیستن
ن جدا از خم آنزلف شدم ایدل خونین
مد از این کوشش بیجا نکم در ره وصلت
رخود این جور گمان از تو نمیبردم و بر دم
بر دوائی که کنم درد ترا چاره نباشد
اش گویند چه نامی و نگویند کدامی

که پذیرند ز من شکوه اندوه جدائی
تا تو ای صبح وصال از افق غیب در آئی

وگر نه کار دل ما کشد برسوائی
اگر تو حور بهشتی جمال بنمائی
خیال بستم و ممکن نشد شکیبائی
ببر قرار نگیرد مگر تو باز آئی
چنانکه نیست نظیرت کسی زیبایی
چو ممکن است که از خون ما بیالائی
ولی دریغ که بر عاشقان نه پیمائی
که خوبرو نگذارد کشش به تنهائی
که گر ز دیده نهان در ضمیر پیدائی
وگر نه دانمت این عهد را نمیآئی

وصال خواهی اگر عشق او نهفت بدل
نه ممکن است که خورشید با گل اندائی

عاصع بآرزوئی خورسند از خیالی
جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
هر موی تست زلفی هر عضو تست خالی
پیوند سالخوردی با طفل خورد سالی
پروای آنکه بینم نقصی است یا کمالی
عقلم رمید و باری رام نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیازمندی
غیر از تو کز نکویی مستغنی از وصالی

که دل از یار مهربان کندی
وه که گر با تو بودمی چندی
شوخ شیرین لبی شکر خندی

نه چنان مهر تو آمیخت به جزای وجودم
چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم

مگر تو از مه عارض نقاب نگشائی
کس از خدای نه حورا طلب کند نه بهشت
نه هر خیال که کس بست صورتی گیرد
گرفتم آنکه دل رفته باز باز آید
نظیر کاش نبودی کست بمهر و وفا
نگار بر کف سیمین خویشان چه نهی
شبی چو باده لعلت بهیچ ساغر نیست
تو گر بچرخ روی زحمت فرشته بری
کسی ندیده فراق تو نیست الا من
خوشم که میرسدم یکرمان بدست تو دست

من کیستم ز عشقت نومید از وصالی
دل را امید لطفت چون کشته راسحابی
خلقی ز زلف و خالت سود آئینه و مارا
گفتم بسی و نگرفت با دل که در نگیرد
گفتی کمال انسان عشق است و نبود از عشق
سالی گذشت و روزی پیادم نکرد ماهی

مهر دل باز با که افکندی
ایکه وصلت بکام اغیار است
با که گویم که تلخکام ساخت

چون تو از ما بهیج خرسندی
 یار زیبا رخی و دلبندی
 ماهمه بنده تو خداوندی
 زخم ما را نمک پراکندی
 کز ره چشم گوشم آکندی
 چاره را گر بفکر فرزند
 با وفا هر که داشت پیوندی
 مرد ناکام آرزومندی
 که چو عودش در آتش افکندی
 هر که باشد هر چه خواهد گو بگو
 باز آب رفته باز آمد بجوی
 تا کنم سجاده را زان شست شوی
 زین صدف گر جوئی این گوهر بجوی
 در کدامین گلبن است این رنگ و بوی
 صوفیان زان رنگ و بودرهای وهوی
 ای نصیحت گوی دست از روی بشوی
 خالی از آب روانش نیست جوی
 ناصحا چندانکه بتوانی بگوی
 عاشقا چندانکه بتوانی بیوی
 از دو زلف عنبرین بوئی بیوی

هم گل از روی وهم بنفشه بموی
 شد بهشتی ز پای تا سرگوی
 با زهر لعبتی بهشتی روی
 تا جهانی شوند زنده بیوی
 تا نشینیم با تو روی بروی
 رو دهان خود از گلاب بشوی

گو سرا فدای پای تو باش
 لطف و خشم آنچه میکنی زیبا است
 گزنی تیغ دم نشاید زد
 این عجب بین که از شکر خنده
 پندم از عشق خود چه فرمائی
 ای پدر غیر ترک عشق بجوی
 با بتان هر که بست پیمانی
 زیست غمناک ناشکیبائی
 بروصال آنزمان دلت سوزد
 من ز عشقش برنخواهم تافت روی
 نوبت طوفان چشم من رسید
 توبه نشکستم سبویی میکشم
 کس نجوید خرمنی الا ز جام
 با کدامین سرو ناز است این خرام
 پارسایان زان خرام اندر سماع
 هر کرا دامان بعشق آلوده گشت
 وانکه را سروی برست از جوی چشم
 آتش ما را نصیحت چیست باد
 گرچه راه عشق پایانش نیست
 عالمی مست شرابند و وصال

مرحبا ای بهار مشکین بوی
 ای بهشتی که از سراپایت
 از تو لعبت بهشت شد خانه
 زلف خود را براه باد گذار
 نگذاری چو رو برو مگذار
 دهن او کجا و غنچه کجا

عرق او کجا کلاب کجا عرق او ببو کلاب میوی
 زلف چو گانسی ترا دیده است که در آن گوی دل شده است چو گوی
 ترک سرگوی و پا براه گذار ورنه ببهوده راه عشق میوی
 ترک جان چون وصال ناگفته
 گوهر بی بهای وصل مجوی

نیک بختش خوانم و نیک اختری کش بود از آب حیوان ساغری
 شاهدی شیرین زبانی مهوشی لعبتی خاطر فریبی دلبری
 حور زادی محفل از وی چون بهشت خاصه چون باشد بدستش کوثری
 هر که این دولت میسر باشدش پنج نوبت گو بزن بی لشگری
 تا نه بندد در بروی دوستان کش برخ بگشاده از رحمت دری
 نیک در ظلمات غم سرگشتهام ساقیا زان آب حیوان ساغری
 ماهرویا بیتوام آرام نیست هیچت افتد تا بجوئی خاطری
 چون تو نبود دیگری ورنیز هست از تو چون الفت توان با دیگری
 آمدی وز من اثر باقی نماند صرصری بگذشت بر خاکستری
 گر وصال از غم بسوزد چون قصب زین چه نقصان باشدش مه پیکری
 خفته بر بالین راحت را چه غم
 از غمش ناید ببالین گوی

ندارم بیتوان طاقت که بنشینم به تنهایی روم از خویش چون رفتی و باز آیم چو باز آئی
 نهازی نیست در شبهای مهجوری بخورشیدم از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده نگشائی
 دمی آنرا که چون من دامن وصلی بدست آمد محال است آنکه پای آرد بدامان شکیبائی
 من آن دل کز تو اش گیرم بگو تا بر که بر بندم تو آن رخ کز منش یوشی بگو تا بر که بنمائ
 در آمیزم بدامانت و گر با من نیامیزی ببخشم جان شیرینت و گر بر من نبخشائی
 بت مهروی نشنیدم که اندر پرده تاب آرد بعهد ما بهم آمیخت مستوری و زیبائی
 از آن آمد وصال افزون زیاران از وفاداری که بریاری فزاید آنچه بر بیداد افزائی
 ناز کند دلبران در خور حسن و دلبری

از همه ناز بیش کن کز همه نازنین تری

تا چه مہی که شایدت مهر جو ماه مشتری
 سخره مجلس توام از چه ز ننگ لاغری
 روز مرا سیہ کنی چونکہ بخویش بنگری
 جانب آشیان خود راه ز روی بسی پری
 خضر خجسته پی کہ را تا برسد برہبری
 گر گذری ز خویشان بہ کہ ز پیار بگذری

تا چه بتی کہ زبیدت ماه ز مهر برہمن
 راندہء محفل توام از چه ز جرم عاشقی
 یار بت آینہ کہ دادای بت سنگدل کہ تو
 بند ز پایم آنزمان باز کنی کہ نبودت
 شیخ بکعبہ میروود ما بسرای میکشان
 گر بروود وصال سرپای مکش ز عشق او

* * *

نہ آنکہ چون ببری دل بکس نپردازی
 اگر نکردی اشکم بچہرہ غمازی
 کرا رسد کہ زند با تو لاف انبازی
 اگر نشینی با من دمی بد سازی
 اگر بجور کشتی ور بلطف بنوازی
 قمار عشق ندیدی کہ خویشان بازی
 ضرورتست کہ چندی چو موم بگدازی
 کہ زیادم نبری وز دگران یسا دنیاری
 من خود آن دست ندارم تو مگر پای بداری
 تو صنم رخ بنمائی و حضورم نگذاری
 تو محالست کہ این غم بسرانگشت شماری
 کش بدین روز تو امروز بمن باز سیاری
 عزت این بود کہ مردیم بکوی تو بخواری
 عنبر آلود کن از طرہء خود باد بہاری
 صورت خویش بمحراب دو اہرو بنگاری

نیایدت ز نخست این محبت آغازی
 نبودی آگہ از اندیشہام کہ جور کنی
 تو بی معاونت کس بری دل از کف خلق
 بعمری از سر ہر آرزو تو انم خاست
 ارادتسی کہ مرا ہست کی بدل گردد
 کنی ملامت رندی کہ سیم وزر بازد
 ز شہد وصل چو گشتی وصال کام آلود
 وعدہ کردی و منت گویم اگر یاد نداری
 بستہء بند محبت ز در خویش مرانم
 خوش کنم گوشہ محراب کہ فرضی بگزارم
 آن سر زلف بمن دہ کہ شمارم غم خود را
 کی چنین بود دل انصاف بدہ چون بتودادم
 عزت و خواری ہر کس بود از راہی و ما را
 بوی گل بی گل روی تو نسازد بمزاجم
 خلق محراب بصورت بنگارند و تو کافر

بزر و زور میسر نشود کام و عجب بین
 کہ وصال از تو تمنا کند این کار بزاری

کیمیائی کہ بکف نائی و خواہش بفزائی
 تا بچوگان سر زلفم از این حلقہ ربائی
 خواہمت حلقہء از زلف پریشان بگشائی

وہ کہ عمری برخت صرف شد و رخ بنمائی
 چند در حلقہ عشاق تو چون گوی درآیم
 بہر آنصوفی سر حلقہ و جمعیت وقتش

سر فرود آر تو ای شاخهٔ مقصود که ما را
 بدم ای صبح و گر با تو بود روز قیامت
 دست امید دراز و نکند بخت رسائی
 که ما نیست دگر طاقت شبهای جدائی
 چند شبهای فراق از مزه اشتر بفشانم
 تا تو ای صبح وصال از افق غیب در آئی

هر که نامت شنود ورد زبانش باشی
 هر که دارد هوس حور و تمنای بهشت
 و آنکه یاد تو کند راحت جانش باشی
 گو ترا باش که هم این و هم آنش باشی
 که کنون در طلب حرف دهانش باشی
 ظاهر آنست که منظور نهانش باشی
 هم تو در گلشن جان سرو روانش باشی
 که تو ای جان جهان درد و جهانش باشی
 هوش هست ولی دست ز پیش نیست وصال

* * *

هو

فهرست کتاب غزلیات

استقبال خواجه حافظ علیه الرحمه

حرف الالف

ایدل از کف دادگان شد عشق مهمان شما	اگر خواهی گل عشقش مجوبیپهوده زین گلها
تا غم جان خوری اندوه مخور جانانرا	برای آنکه به بندند دیدهء ما را
تو ز خود نرفته بیرون چه طلب کنی خدا را	تا لعل روح بخش تو آمد بکام ما
چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا	چه دیدی جز وفاداری ز ما نامهربان یارا
عشق زور آور شد و افکند رازم برملا	طرهء ترک کمند افکن غارتگر ما
میگفت جم چو تعبیه میکرد جام را	غیر از تو کس نیاید ما را بچشم مارا
مانده ام اندر تحیر دیده ام تاروت را	مگو افسانهء جمشید و کی را
هر چند جام وصل کم آمد بکام ما	نشاط عشق کجا نشانهء شراب کجا
یارا غیارت نمود این نالهء شبگیر ما	یکنفس از دست ندهد جام را

حرف الباء

بیتو بر بالین نیارد سرنها دن این غریب	ای ز خون بیگنا هانت سرانگشتان خضاب
چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب	چو سرمست از در آمد یارم امشب

حرف التاء

از آن هندوی مست افتاده در محراب ابرویت	از جام جم سفال مغان هیچ کم نداشت
آنچه دل زان دولب اسرار نهانی دانست	ای تنگدل بسنگدلی میسپارمت
ایدل چرا ز سنگدلانت کناره نیست	از تو این لطف بیاران تو بی چیزی نیست
از تو یک نفخه بهمراه نسیم سحر افتاده است	آمد از ناز و رخسیر ندیدیم برفت

بران سرم که نهم سر بر آستان غمت
 بهار گشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت
 بحیرتم که خراباترا چه بنیاد است
 بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است
 بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست
 چمن را سبزه در مینا گرفته است
 چه مرغی ایدل زار و چه در ترانه تست
 چاره سوز درونرا چشم طوفان بار داشت
 حدیث عشق تو گفتند و دیده پر خون است
 خسته تیغ تو آسایش مرهم با اوست
 خیز و دست افشان که پیش طرز بالا میرمت
 خونریزد و سرپنجه نماید که خضاب است
 دل یاران همه خون از دل خونخوار من است
 دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست
 دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست
 داری ار جام شراب و صنمی حور سرشت
 دلم زباغ بهشت وز قصرش آزاد است
 دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت
 رویت که مرغ سدره بر او عندلیب هست
 زاهد اول زبیبی آن قد و قامت برخاست
 زاهد گمراه را در کوی رندان راه نیست
 شکسته باش و ببین چون ترا کنند درست
 شبان تیره خیال رخ تو ماه من است
 عالمی مست جام صورت اوست
 عهد بستند به ما کار گزاران الست
 فریاد از آن چشم سیه مست خرابت
 قدت بلا و خطت دام و غبغت چه ماست
 گل خرم و می صاف و در میکده باز است

اگر چه بنده عشقیم و این بشرع خطاست
 بشکست اگر ساغر من از سنگ ملامت
 بس دل تنگ بآن تنگدهان گفت و شنفت
 با عشق او بساغر صهبا چه حاجت است
 بتو ای جان جهان دادن جان این همه نیست
 تنها نه شه بکوی تو آمد غلام رفت
 جان برگرفته ام ز برای نشار دوست
 جهان ز مقدم اردی بهشت شد چو بهشت
 چه فتنه بود که مهر تو در جهان انداخت
 خویش را بنده آن کن که کند آزادت
 خوش آنکه خرقة داد و می ارغوان گرفت
 خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست
 در این دو هفته که گل خرم است و می صافست
 دل از چه بار جفای تو میبرد شاد است
 دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت
 در پرده رخ خوب تو معذور نمانده است
 دهان تنگ ترا عقل چشمه جان گفت
 درویش صورتی که بمعنی توانگر است
 رخ بر افروخته از باده بیستان میرفت
 زلف گشاده پای دلم را فرو ببست
 ز دیده ام چو صراحی سرشک خون جاریست
 ز لعل او نکم شکوه که بی ادبیست
 شنت مکن از پای من از عشق ز جارفت
 شکایتم ز تو حرفی برای خویشان است
 عاشقم من دل و دین باختن آئین من است
 غرض از کون و مکان خلقت درویشانست
 قصه عشق گفتنم هوس است
 قاصد بکوی او بخطا میفرستمت

کسی که روی ترا ماه چارده دانست
گرمی ز لعل تست بلای خمار چیست
گر مرد راه عشقی نه شکر و نه شکایت
گرچه دریای غمش را خطری نیست که نیست
گو شم بقول ناصح و چشم بروی دوست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
مهست این یا پری یا نقش چین است
هوس کعبه نیفتد بسراهل کنشت
هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالیست

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست
کسی که بر رخ جانان نظر گنه دانست
گفتمش باز آ اگر از ما خطائی رفت رفت
کاش گویند که جای تو بکاشانه کیست
کس دیده که نایسته کس عهد کسی بشکست
می رسیده که عمر گذشته را بدلست
ما مریض عشق یار و درد ما درمان ماست
نگاری در دل ما جا گرفته است
هر کجا مهر رخت خاطر افکار کجاست
یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است

حرف الثاء

نیست عاشق را ز جانان الغیث

حرف الجیم

دلم ز جور فلک شد چو سنگ دیده زجاج

حرف الـدال

ایدل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود
آه دلم در دل تو راه ندارد
این چه رویست که آفاق در او حیرانند
ایدل این روز و مه و سال بسی می آید
ایدل بیا که بند هوس بگسلیم چند
بسته شد دیر مغان بر مسجد آئین بسته اند
بعشق آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
بس سیه بختی و آشفته دلی درهم زد

اگر نه دلبرائی نه دلی بود
ای بسا خورشید و مه دوران کنند
امشب که یار در بر و می در پیاله بود
اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد
ایدر کمند زلف تو گردنکشان به بند
بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد
بخواری از سر کوی تو عاشقان نرهند
به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند

بسی باید نیاز آنرا که یار نازنین دارد
 بده ساقیا می که طبعم فسرد
 بایدم نام تو بشنید ز گمنامی چند
 بیا که راحت جان راح ارغوانی داد
 با خیال تو مرا جز سر خلوت نبود
 بنفشه سر زد و سوری شگفت و سبزه دمید
 تا ز چهر آنمه خورشید لقا پرده فکند
 چو اینجا خرقه تقوی بیک ساغر نمی آرزد
 چو بز می باشد و ساغر نباشد
 چه شیوه نرگس مست تو در عبارت کرد
 خانه عشق عجب خانه خدائی دارد
 خوبرویان چو سر زلف دو تا بکشایند
 درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد
 دیوانه که در سر زلف تو شد به بند
 دل بسی مشعله از عشق برافروخته بود
 دوش در مستی ترا با ما وفاق افتاده بود
 دو چشم مست تو شور از نهاد ما آورد
 در بهارم هوس باغ و سر صحرا بود
 ز آتشین روئی که رویش چون گل تر بردمید
 ز بهر غیر قصد بخون ما کرد
 شاد آنقوم که خوباغم یاری گیرند
 شربتیی گرنه ز لعل تو مهیا میکرد
 طبیب شهر که درمان دردها بکند
 عاشقی کار دلی نیست که خود کام افتاد
 غلام بباد مشکینم که بوی زلف یار آرد
 گفتم بهای بوسه چرا نقد جان کنند
 گر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود
 کیمیا سازان عالم خاکرا زر میکنند

پیرم و از سر من عشق جوانان نرود
 بر آستان گدایان چرا نیاز کنید
 برنگ رنگ چو رخسارش از بهاله برآمد
 بیم دوزخ بدل اهل محبت نبود
 تهر مزگان تو چون بر دل مسکین آید
 ترک ما در خوبروئی شهره آفاق بود
 تو پرده بسته و عشاق طالب نگهند
 چه شد آنماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد
 چو لعلت چشمه کوثر نباشد
 چه حاجت است که شمعی درانجمن باشد
 خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد
 دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند
 دوسنبلت که بخورشید پرده دارانند
 دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود
 در پرده است و خون بدل مبتلا کند
 دل گرفتار غم عشق چنانست که بود
 دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود
 زلف مشکین ترا از نافه چین کرده اند
 ز ابرو گرد طلبکار روی مهر و مهند
 ز خاک سبزه برآمد ز خار گل بدمید
 شراب عشق که کیفیت جوانی داد
 صبحدم صومعه داران در میخانه زدند
 عارضت رنگ گل و نکبت فروردین داد
 غم آن خورد که بدل فکر بیش و کم دارد
 گفتم که ترک مست تو یغمای جان کند
 کی مدعی حکایت اهل وفا شنید
 گرای شراب هزاران اثر توانی کرد
 گر شهنه شهر مسست گیرد

گرچه خوبان گره از بند قبا بکشایند
 میاد یک گره از زلف یار باز کند
 مرا بوصل تو جان باختن هوس باشد
 نه عاشق است کسی کز بلا بپرهیزد
 وه که خورشید رخت قسمت ماکوری کرد
 وصف رخت بمهر جهانگیر می کند
 هر چه آموخته بودیم در ایامی چند
 یار میخواست علاج دل زاری بکند
 یار روحانی مرا با راح ریحانی بود

گفتم شراب وصل باو باش میدهند
 کنونکه زینت مجلس ز جام نرگس شد
 می بده ساقی که باز از بوستان گل شد پدید
 مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند
 نقشبندانی که نقشی چون توشیرین کرده اند
 نقل و می گرنه ز اسباب سقایت باشد
 هر خدنگی که از آن نرگس مسکین آمد
 هر که یارش تویی ار باده خورد نوشش یاد
 یاری که عاشقش نیست حسنی چنان ندارد

حرف الراء والزاء والسين

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور
 یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
 زمانه نیک و بد توجهان نشیب و فراز
 گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس

هست کسی را که تو هستی نگار
 آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس

حرف الشين

آن شکن نیست که افکنده بطرف کلش
 بنه زرق و ریازاهد شرابی خواهویاری خوش
 تا بصف حشر شود جرعه نوش
 دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
 فزون گشت از خط مشکین جمالش
 ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پرنورش

بسفر میرود آنمه که سلامت یارش
 بیوستان چه صفا داد بوستان بانس
 چو شادی تو ز حرمان ماست شادان باش
 دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش
 گلندام من آن سرو قبا پوش

حرف القاف

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق

حرف الکاف

شد ار چه دل بامیدی برهگذار تو خاک

حرف اللام

عشق را شد دیده سوی دل دلیل

حرف المیم

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم
 بیتو چون درساغر خود باده گلگون کنم
 تا کی این زهد و ورع مشغله بگرینم
 رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم
 ز بس بیاد تو شبها بماه می نگریم
 گرد عشق تو زغمهای جهان آزادم
 گر سرو جان طلبی از سر جان برخیزم
 می بده می که بهار است و بفتوای حکیم
 مطرب چه شد که گوش باهنگ نی کنم
 من از خیال تو با خویشتن نپردازم
 مکن زین بیش ناصح شرمسارم
 من نه امروز بدم غم عشق افتادم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم
 بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم
 چگونه با دگران دوست را نظاره کنم
 زین پس بجای خرقه نگاری ببر کشیم
 شادم از آنکه کشت بجرم محبتم
 گرچه دور از سرکوی تو بمیرم شادم
 گل گلزار بیاد رخ او میسویم
 من کییم تا تو شوی هم سرو هم بالینم
 من آن رندم که مستی پیشه است و تقوی آئینم
 مبین بجرم وفا و بده بوصل نویدم
 مگذارید من اول رخ زیبا بینم
 ما نه ترک تو بجوری جفائی بکنیم

حرف النون

زهی گل بیتو چون بلبل خروشان
 عیش ابد کدام است در کنجی آرمیدن

حدیثی از لب نوشین پر فسون سرکن
 شوخی نشست با زلف در دام گستریدن
 یکامشی سخن از زلف دلستان سرکن

حرف الواو

از مهر آنصنم که برشک است ماه از او
گر بکف افتد از بها وصل گرانبهای تو
جامه تا کهنه نگشته است گذارم بکرو
نگذاشت جای خواب بچشم جمال تو

حرف الهاء

الا ایمرغ طوبی آشیانه
چون ماه نودمیده شد پیکرم خمیده
صبا زلف سمن را کرد شانه
آتشم در دل فکند از ناله نی
با هر که دوست تر توستم پیشه تر شوی
در بند تن مباش که بندیست بس قوی
سرای خود چمن لاله کن ز ساغر می
شرط عشق است که بر آتش ما بنشستی
ای شب هجرتو مشهور به بی پایانی
چه باشد حاصل خلوت نشینی
در هیج محفلی نه و در هیج گلشنی
گر بزلف او بینی روزگار ما دانی
گذشت نرگس و سوری رسید لاله زپی

* * *

بسم الله الرحمن الرحيم

که این گلها زدلها بردمد اما نه این دلها
که یاد از آه این دلها نیارند آه از آندلها
در این باران از این باران بار افتاده در گلها
چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها
که کام از کام برنگرفته طی کردند منزلها
سر انگشتان ساقی کرد آخر حل مشکلها
بهل تا همچنان افتد عبث دنبال محملها
که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در سبهای بوسه جان خواهد

فلاتهممل ولا تمهل فقبلها و قبلها

اگر خواهی گل عشقش مجو بیهوده زین گلها
چه محفلها بعشرت میرود بر اهل محفلها
بمنزل برده بارانرا که یارب آگهی بخشد
خوش است آزاد اگر فکر گرفتاران کند ورنه
غلام رهروان چست و سیاحان چلاکم
بهرکس بردم این مشکل فزودم عقده بردل
اگر مجنون این وادی نه لیلی را ز خود جوید
چرا چون شمع سرتا پا نسوزم ز آتش غیرت

چارهٔ کولخت دل میخواهد از خوان شما
وقت قربان گشتن است ای من بقربان شما
عاشقان آن به که دل نبود بفرمان شما
زانکه در هر حال جانان بهتر از جان شما
چرخ را دستی نه بر جمع پریشان شما
جان دهیم از آرزوی آب حیوان شما
تا که نشیند ز ما گردی بدامان شما
آن ماهم زان ما و آن شما زان شما
احتمال دردمان بهتر ز درمان شما

ای دل از کف داداگان شد عشق مهمان شما
غمزه تیر افشان و ابرو تیغ بازی میکند
گر بفرمان بودتان دل کی بیاری میرسید
بهر جانان گر همه جان است از وی بگذرید
شد پریشان سلک هر جمعی ز دور روزگار
ای مقیمان خرابات این روا باشد که ما
خاک درگاه شما گشتیم و آبی لازم است
ما نه مرد جنتم ای زاهدان خود پرست
رفت اگر ای خود پسندان باشما باید بخلد

گو در فردوس نگشایند بر روی وصال

گر ز جانان باز پردازد ببهستان شما

چه عیبها که نیستند روی زیبارا
 خبر درست ندارد بصیرت ما را
 خدا برای چه داده است چشم بینا را
 نیست و انکم دیده تماشا را
 بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را
 ندیده صورت یوسف دل زلیخا را
 ندیده و عبث بند می نهی پا را
 کنند چاره دیوانگان شیدارا

وصال نعمت امروز را غنیمت دان

که منعمت برساند نعیم فردارا

گرت اندیشه این است رها کن آنرا
 چشم اغیار مه بیند نظر پنهانرا
 خانه آباد عبث وقف مکن ویرانرا
 ایکه در فکر دلی دیده منه جانانرا
 لیک تدبیر چه سازم دل نافرمانرا
 نار دوزخ چکند سوخته هجرانرا
 عاقلم گوید از اول بنگر پایانرا
 فرق اینجا ز طفیلی نبود مهمانرا
 یوسفی جوی که فردوس کند زندانرا
 هیزم دی مکن این سایه تابستانرا
 عنقریب است که آماج شوی پیکانرا

حسرت برد خضر بمی و جسم بجام ما
 این قرعه از نخست برآمد بنام ما
 رنج خماری نیست بشرب مدام ما
 تا پی بری بدستگه و احتشام ما
 نیکو نگر که برتر از این شد مقام ما

برای آنکه به بندند دیده ما را
 کسی که نقد بتانرا بهره ناسره گفت
 بزشت گوئی کس ترک خوبرو نکنیم
 مرا هر آینه آن به که گوش پند نیوش
 توای که دیده و افاق بمنع میپوشی
 بهل که دست ببرد کسی که منع کند
 تو این سری که گرفتار چنبر عشق است
 نه عاقلند که غافل ز درد غفلت خویش

تا غم جان خوری اندوه مخور جانانرا
 ما تماشای تو از آینه دل کردیم
 وقف یاد تو نمودم دل و میگوید عشق
 ما در خانه ببستیم و بیغما شد رخت
 من بفرمان نصیحتگرم و گوش به پند
 بیم از آتش دهم زاهد و پرهیز از عشق
 من خود افتاده در آن راه که پایانش نیست
 رند و زاهد ببر پیسر خرابات یکی است
 دل از این غمکده دهر بیاری خوش دار
 غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار
 کار با ترک کمان ابرویت افتاد وصال

تا لعل روح بخش تو آمد بکام ما
 بیحاصلی نه قسمت هر کس بود ز عشق
 ما بیخودان باده عشقیم از آن سبب
 سلطانیات هواست در این راه بنده باش
 ما اهل خدمتیم نه مزدور نعمتیم

زه‌های خاص بود عشق عام ما
این ملک نبود گر بکام ما
فردا حلال او بود آنجا حرام ما
اقبال گشت چاکر و دولت غلام ما

ز کجا رسید دردت که طمع کنی دوا را
تو ز خود خبر چه داری که خبر دهی خدا را
بکه وا نمایم اکنون ز تو درد بی دوارا
عجب ابره در آری دل خود پرست مارا
که بنا شناخت گویم غم یار آشنا را
که روا بود که سلطان نظر افکند گدا را

* * *

که بستی عهد با اغیار و بشکستی دل مارا
که هرگز این شب هجران نه بیند روی فردا را
که تدبیر گر میباید این دل‌های شیدارا
که چون یوسف بزنجیر است بیتابی زلیخارا
که خورشید اندک اندک لعل سازد سنگ خارارا
چو نرگس من همه چشم که بینم روی زیبارا

شب هجران دراز است ای وصال از وصل جانان گو

کز این افسانه روز آریم این شبهای یلدا را

چه شود بدست آری دل دردمند ما را
ز کرم عنایتی کن تو که منع می گدا را
سرگیسوی رسای تو و بخت نارسارا
کششی بود نهانی سر زلف دلریا را
ولی آنقدر نه بندد ره حیلۀ قضا را
که نه مرد درد باشد که طلب کند دوارا
تو نگاه دار یارب دل مرد پارسا را

در هر جمال جلوه‌ء خاصی بود ز دوست
درد ملک ابد افتخار بس
شیخ ار حلال ما بخود حرام کرد
تا چون وصال بندگی عشق میکنیم

تو ز خود نرفته بیرون چه طلب کنی خدا را
همه عمر تو بمستی بگذشت و خود پرستی
ز خدنگ غمزه خستی که ببوسه چاره سازی
تو بسنگ توبه و اعظبت خویش ناشکسته
اگرم ز پا در آری ز من این روا نباشد
چو گذر کنی بحشمت بوصول دیده افکن

چه دیدی جز وفاداری ز ما نامهربان یارا
ز فردای قیامت میدهندم بیم و من ایمن
نگاه گرم را در کار این افسرده دلهاکن
گرفتار محبت گشته داند سر این معنی
نباشد با همه افسردگی زاهد ز عشق ایمن
زاهد چون صدف در وصف حورالعین

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا
نه زرو نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی
بسیاه روزیم بین که نهاده اند با هم
همه احتیاط بودم بی ضبط دل ولیکن
چه ز مرغ زیرک آید پی دانه دانه دام دیدن
سراین حریف داری سر خود بدست خود نه
بت پارسای بجلوه می خلری بساغر

تو که آنقدر نفوری ز شرابخانه زاهد
بچه آب شست خواهی ز گلیم خودریا را
عجب از وصال نبود که بمرد در فراق
که فراق و وصل با هم نشنیده‌ایم یارا

برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما
منع ما از رخ خوب تو نصیحت گر ما
تو کنی خاک ره و عشق کند بر سر ما
گر غمی هست بنه بر دل غم پرور ما
نه برخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما
تا سوی آب بقا خضر شود رهبر ما
کاتش افتاد ز سوز دل ما در پر ما
عشق اگر ثبت کند نام تو در دفتر ما
عشق یک جرعه به پیمایدش از ساغر ما

خویش را آماده تیر ملامت کن دلا
خون دل خورتا زنده بر خوان خود عشقت صلا
خیز و ساغر گیر و مطرب خواه دست افشان به لا
آنکه او را دلربا کرده است و ما را مبتلا
آنکه را آتش زدی آبی بر افشان اولاً
خود پرستانرا سلامت عشق بازانرا بلا
تا وصال خسته بخشد دیده جانرا جلا

تا بر رخت گشادند بستند چشم ما را
بیگانگی است الفت بعد از تو آشنا را
بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلارا
کز یار در گزارند یاران جز این خطا را
مشکل ز خوان ترکان فیضی رسد گدا را
لعل لب تو کافی است عشاق بینوا را

طره ترک کمند افکن غارت گر ما
بالله ار جای زبان چشم گشاید نکند
خاکساران ترا دهر بذلت نگذاشت
هر گدا طبع کجا قیمت گوهر داند
آتش روی تو ما راست بجان زان نگرفت
خط بر آور که نجستیم ز تنگی دهند
خون پروانه ما دامن شمعی نگرفت
یار ما باش که دور فلکش حک نکند
مدعی را سر انکار وصال است ای کاش

عشق زور آور شد و افکند رازم بر ملا
خاک ره شو تا کند از وصل خود یارت عزیز
تا بود فرصت چو آخر خاک ره خواهیم
ناصرها قسم ترا بیهوده گویی کرده است
ساقیا هر چند با تست اختیار دور بزم
هر که را آب و هوایی سازگاری میکند
توتیایی ای صبا از کوی یار ما بیار

غیر از تو کس نیاید ما را بچشم یارا
آنکس که با تو دل بست با دیگران چه کارش
تا قامت بلندت ما را بلای جان شد
جز ما به تیر غمزه صیدی دگر میفکن
هر جا فراخ دستی باشد ز تنگ چشمی
جمشید و جام یاقوت پرویز و خاتم لعل

رو نفس بی یسا جوی نه نقش بوریا را
 کز خرقه باز شستیم آرایش ریا را
 با هر طبیب منما این درد بی دوا را
 جا در دیار عشق است زندان پارسا را
 با صوفیان کدورت از دل برد صفا را

گردرهش برخ سای زر کن مس وجودت

گر از وصال خواهی تعلیم کیمیا را

هست آتشی بخم که کند پخته خام را
 حرمت رواست ساحت بیت الحرام را
 خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
 در کوی خاص بار نبخشند عام را
 شرب مدام را نه که شرب مدام را
 آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را
 دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شونه چو حیوان بخورد و خواب

جوئی اگر وصال وصال دوام را

بگو ساقی کی آرد جام می را
 بجام جم دهم دیهیم کی را
 نکو کردی جزاک الله خیرا
 به از نی هیچ نقلی نیست مارا
 بمستان لذت آهنگ نی را
 تسلی کی دهد مشتاق ویرا
 اگر میرد نجوید غیر حی را
 که در بستند و گم کردند بی را
 مده ره در دل خود هیچ شیئی را

نیرنگ پارسائی با عشق در نگیرد
 ما را به آب باده آلوده کس نخواند
 داروی درد عاشق از گور او برآید
 زندی و پارسائی با عقل راست ناید
 ما را ملامتی نیست با شیخ شهرلیکن

می گفت جم چو تعبیه میکرد جام را
 ما و طوواف میکده گو می حرام باش
 هر چند پیش طایفه عاشقی است ننگ
 سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست
 می را به وقت خور که حکیمان ستوده اند
 آن خال گوشهء دهنش را گرفت خط
 از پای تا سر تو همه جای بوسه است

مگو افسانهء جمشید و کی را
 در این کار اختیار هست با من
 مرا از توبه ساقی توبه دادی
 بیا نایی که در کام حریفان
 شکر شیرین بود اما نبخشد
 بجزیار بود صد حور و غلمان
 که را روی دل او سوی لیلی است
 نخواهد در دل من حسبتش کس
 وصال ار خواهی آن مه را در آغوش

دل دهم آن لعل را یا زلف را یا روت را
 نازم آن زلفی که سحر آموز شد ماروت را
 کشف کردی رمز چاه بابل و هاروت را
 گویم ار گوئی کرا دل داده هاروت را
 قبله هر کس گرفت از بهر دل ماروت را
 کشوری دل داده باشد ما نه تنها روت را
 دیده در آن زلف مشکین جلوه گرتاروت را

بفعل گرمی آتش کجا و آب کجا
 بفضل پایه انسان کجا دواب کجا
 کنار چشمه حیوان کجا سراب کجا
 در این خراب بجز نور آفتاب کجا
 کجاست علم خدا جوئی و کتاب کجا
 ولی بدیده عاشق مجال خواب کجا
 در آب ماهی و هر سو رود که آب کجا

نه جرعه نصیب جسم آید ز جام ما
 زان بی نبرده اند بشر مدام ما
 و آخر زمین عشق برافراخت نام ما
 کرده است بمن همت عشقت غلام ما
 افکند بی نیازی عشقت بدام ما
 تا در نظر گذشت بت خوشخرام ما
 در شرب خاص ما وز تشنیع عام ما

وصلش مگر بعیش دو عالم برابر است

کامد وصال عیش دو عالم حرام ما

مانده ام اندر نحیر دیده ام تاروت را
 چشم را آموخت زلفش دلبری تا دل ربود
 تا بزلف آویختی دل را در آن چاه ذقن
 من نه آنم تا که راز عاشقی پنهان کنم
 رهبری هر کس گزید از بهر خود ما عشق را
 عالمی آشفته باشد ما نه تنها عشق را
 روز و شب از درد مینالد دل و جان وصال

نشاط عیش کجا نشاه شراب کجا
 قیاس اهل محبت مکن بمنکر عشق
 مرا از آن لب شیرین چه کار با کوثر
 مجوی درد دل من جز خیال طلعت دوست
 رموز عشق در او راق اهل مدرسه نیست
 بحیله چشم بیوشم که بینمش در خواب
 وصال زنده بعشق است و عشق میجوید

هر چند جام وصل کم آمد بکام ما
 مستی بجرعه چو حریفان نمیکنیم
 با صد هنر قبول ز شاهان نیافتیم
 دولت که زرپرست بر او سجده میبرد
 صیدی که دیگران بتمناش جان دهند
 سرو و صنوبر چمن از چشم ما فکند
 پنهان شراب خورده نداند چه لذت است

هر که از آغاز دید انجام را
 یا ز عکس روی ساقی جام را

یکنفس از دست ندهد جام را
 از فروغ باده است این روشنی

تا ز لطف او گزارم وام را
تا بسوزیم این خیال خام را
اول این آلوده گمنام را
این لگدکوب غم ایام را
چون خورد عاشق غم انجام را
شهد لعلش تلخی دشنام را
صافی رندان درد آشام را

غیر وصل او نمیخواهد وصال

تا چه جوید گر نجوید کام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست
آتش ساغر بیفرروز ای حریف
باده گر بر عاشقان خواهی چشاند
جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند
عشق را هر لحظه آغازی بود
تا چه باشد بذله اش چون میبرد
کسوت صوفی چه میجوئی بجوی

وه که نخجیر از برای دیگران زد تیر ما
سخت میترسم که آخر بگسلد زنجیر ما
بود آخر در کف دیوانه ای تدبیر ما
پیر ما گفت این نصیحت آفرین بر پیر ما
بیش از این دستور گفتن نیست در تعبیر ما
یا در این مصحف مبین یا باش بر تفسیر ما
یا مده تعبیر بر ما یا بده تغییر ما
آه عالم گیر ما یا شاه عالم گیر ما

یار اغیارت نمود این ناله شبگیر ما
تو بیاری سستی و ما را جنون زور او راست
دل بزلت رفت و ما ز آشتگی باز آمدیم
دیده برهم دوز یا بر پارسائی کش قلم
این جهان خوابیست رنجش راحت آتوش نیش
مصحف روی نکو تفسیر او بدنامی است
ما اگر خوبیم اگر بد خط کلک قدرتیم
دامن وصلش وصال آخر بدست ما نهد

در قیامت خون خلقی را چه میگوئی جواب
گرچه ماه نو نه بینی تا نپوشد آفتاب
تشنه کی سیراب شد گرد جله را نوشد بخواب
ورنمک ریزی کنی من هم دلی دارم کباب
کاین یکی مخمور افتاده است و آن دیگر خراب
ساقیا کو آتش می تا بسوزیم این حجاب
ورنه خواهد کشت خلقی را فریب این سراب
بیم مستقی است ورنه بحر کی کم شد ز آب
آری سر غریبان راست بر بالین غریب

ای ز خون بیگناهانت سرانگشتان خضاب
من همی بر آفتابت ماه نو بینم غیان
همچنان مشتاقم اردر خواب بینم هر شب
بوسه شیرین نبخشی زان دهان دشنام تلخ
می ز یک خم ساغر از یک دست و یک اندازه چیست
ما ز شرم اندر حجاب و یار ما گستاخ روست
کو خضر تا بر سر آب بقا رهبر شود
جلوه دلدار بسیار است بینش جو وصال
بیتو بر بالین نیارد سر نهادن این غریب

چون کند یک آشنا با حسرت چندین غریب
از توای بیدادگر مهراست و از ما کین غریب
می نماید چون بماه چارده پروین غریب
آری آری ای مسلمان هست در چین این غریب
هست رحم از ترک و شهذاز مارودین در چین غریب
بینوا غمگین پریشان ناتوان مسکین غریب

گر غریب شهر عشقی آشنائی با وصال

هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این غریب

از تو محرومند عشاق و تو معذور ای عجب
کار ما با هندوی زلف تو خونخوار افتاد
گوشوارت بر بناگوش تو ای ماه تمام
دل که شد در چین زلفش زاهد از وی دین خواه
از دو چشم و کاکل و زلفش وفا کم جودلا
خسرو خوبانی اما نیست در شهرت مگر

نه بینی تا سحر هشیارم امشب
کجا چشم از رخس بردارم امشب
چو شبهای دگر پندارم امشب
بسوزد آه آتشبارم امشب
که باشد آه و افغان کارم امشب
بدست چنگ و نی بسپارم امشب
که شرم از پیش ره بردارم امشب

وصال ار مرغ شب خوان خفت بشنو

بر آن گل تالهای زارم امشب

چو سرمست از درآمد یارم امشب
کمان چرخم ار بارد بسر تیر
وگر ناکامی من باشدش کام
حجاب ما و من کوسد راه است
شب وصل است شبهای دگر نیست
برسم عاریت آه و فغانرا
وگر می داد خواهی آنقدر ده

بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب
اشارت نیست که باید زدن بر آتش آب
خروش رعذ غم از دل برد چو بانگ زباب
که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب
چه قانعی ز تماشای گل ببوی گلاب
مکن درنگ که ایام می رود بشتاب
که لاله جام بر آورد و مرغ زد مضراب
که باد میکده معمور و خانقاه خراب
ببوستان گذر و وصل دوستان دریاب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب
عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل
هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت
تو نیز ای گل رعنا نقاب یکسونه
بیا ز خانه بباغ ای بهار خانه و باغ
نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش
می مغانه ببانگ نی و چفانه کشیم
فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت
دلا بمدرسه سالوس اهل وسوسه چند

نه این امید بسجاده بود و نه بکتاب
که گل ز زمزمهء عندلیب جست ز خواب

چیزی که این سفال فزونداشت غم نداشت
الحق کس این مبارکی اندر قدم نداشت
زاهد برو که بتکدهء ما صنم نداشت
حاشا که میفروش تو گوئی کرم نداشت
کامد غم تو و قدمش مغتم نداشت
رندی که غیر خرقهء از بیش و کم نداشت
این مار را گرفت حریفی که دم نداشت
وقتی ستم نمود که با کس ستم نداشت
تا دیده ام دلی غم و شادی بهم نداشت
هر جا که میروی و کست محترم نداشت

یکی شد کفر و ایمانم چو گشتم عاشق رویت
سزای من که خوش بازی شمردم زور بازویت
مرا آن به که ای دیوانه نشینم بپهلویت
نسیم صبح پنداری که باز آشفته گیسویت
بهشت و دوزخی با هم نمود آن روی و آنخویت
غباری بود و آن بهتر که او بر خاست از کویت

تو آتشی بسینه نهان چند دارم
ای خار غم که در دل مجروح کارم
باران دمبدم که من از دیده بارم
ای ناله وقت آن شده کزدل بر آرم
تا من حدیث غصه هجران شمارم
بگذر همین قدر که امانت سپارم
کاندم سر من است که بر پا گذارم

بوجه باده شد و در بهای مطرب رفت
وصال وقت سحر خواب در گلستان چند

از جام جم سفال مغان هیچ کم نداشت
بوسیدنیست پای حریفی که میفشرد
ما غیر دوست در دل خود جا نمیدهیم
ما را از این دو جام فزون برتافت ظرف
آن به که جای شادی عالم شود دلی
مستی مگر بهمت پیر مغان کند
زلف تو کی بدست کسی افتد از فسون
آباد باد شهر نکوئی که خسروش
غیر از دلم که از غم عشق تو شاد شد
ای عشق رخت در دل تنگ وصال کش

از آن هندوی مست افتاده در محراب ابرویت
بشوخی دست دادم با تو و سرپنجه بشکستم
باین دیوانگی چون دید دل بی تابیم گفتا
دل شوریده مرغ آشیان کم کرده را ماند
یکی بخرام زان قامت قیامت کن که رندانرا
وصال ناتوان گرفت از کوی تو گو میرو.

ای تنگدل بسنگدلی می سپارم
دارم هوس که غنچه شادی دم دزتو
نگذاشت سر بر آوری ای تخم آرزو
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز
جانا تو حلقهء سر زلف خود شمار
جان بهر زیست نیست که بهر نثارست
تا بر تن من است سر من ز من مدان

من با توجان خویش ندانم ز خویشتن
 چیزی که از من است بگوتایارمت
 خوش می نگاری این غزل عاشقانه را
 شاید وصال خامه بگوهر نگارمت

آنچه دل زان دولب اسرار نهانی دانست
 ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه
 کیست خضر آنکه بسر چشمه آن آب بقا
 معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن
 اشک خون ریختم و کوی تو جستم افسوس
 اول این احوالی خویش بگو چاره کند
 لذت عشق کسی برد که او همچو وصال
 پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

از تو این لطف بیاران تو بیچیزی نیست
 دل ز کف رفته که با دلشدگانت نظریست
 گوهری در صدف سینه نهان ساخته
 چون خودی سرزده از جیب وز کف برده دلت
 دیده زخم نمک دیده چه لذت دارد
 آفت چشم بدل یافته تا بکجاست
 ایدل چرا ز سنگدلانت کناره نیست
 شب نیست کز فراق تو ای آفتاب حسن
 تا نکهتی صبا ز تو آورد در چمن
 یک نو بهار بیش ندارد ریاض عمر
 اسباب واگذار که اندر طریق عشق
 با دوست هر چه دوست کند عین رحمتست
 تا کی وصال سوزد و پنهان کند بعشق

شکوه کردیم و جوابی نشنیدیم و برفت

آمد از ناز و رخس سیر ندیدیم و برفت

بهر او از همه پیوند بریدیم و برفت
 زان شجر خار جدائی بچشیدیم و برفت
 گرچه ما خود سر از این خط نکشیدیم و برفت
 ما گذشتیم و بوصلش نرسیدیم و برفت
 طالع ماست که در خون بطیدیم و برفت
 وه که یک میوه از آن شاخ نچیدیم و برفت

عالمیرا ز نظر باغ نعیم افتاده است
 محتسب نیز بمیخانه مقیم افتاده است
 وقت دل خوش که ز تیغ تودونیم افتاده است
 تا سحر گه بسر راه نسیم افتاده است
 عهد ما با غم عشقت ز قدیم افتاده است
 کاین تجارت نه بدست زورسیم افتاده است
 ورنه صد و سوسه در عقل حکیم افتاده است
 زانکه ابلیس ز تلبیس رجیم افتاده است
 که ترا وعده بگلگشت نعیم افتاده است
 ما که شستیم سیاهی بگلیم افتاده است

حق خطا پوش بود ... خطا بخش وصال

کار ما باده کشان با دو کریم افتاده است

در این که سهو و خطا بنده راست شرع گواست
 باین خوشم که دل من رضا بحکم خداست
 بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست
 چرا که عشق و سلامت بهم نیاید راست
 دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست
 محقق است که دیگر مراد خویش نخواست
 وصال راهمه سود اینکه با تواس سودا است

گفت پیوند ز احباب ببر تا نروم
 نخل پر منفعت عمر که وصلش ثمر است
 یار خواهی سر خویش از خط فرمانش مکش
 همه گفتند ز خود بگذرو وصلش دریاب
 سید در خون چو طپد بر سرش آید صیاد
 چون وصال آب ز مزگان بنهالی دادیم

از تو یک نفخه به همراه نسیم افتاده است
 باده بید غدغه نوشیم در این فصل بهار
 هم ز زلف تو برد بهره هم از لعل لب
 جان مشتاق بجوی سر زلفت همه شب
 عهد کا امروز به بندند بفردا نبرند
 تا بسودای غمش جان نبری سود خواه
 مگر از بیخبری جان ز خطر باز بریم
 می که از صدق بنوشند به از زهد و ریاست
 ما کنون دیده ز دیدار نپوشیم ایشیخ
 با دل تیره چسود آب خرابات ایشیخ

اگر چه بنده عشقیم و این بشرع خطاست
 اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
 دلم چو اشتر مست از نشاط میرقصد
 نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد
 همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست
 زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق
 جهانیان همه سودا برای سود کنند

سری که میرود از دست به که در قدمت
 چو یافتی که دلی شاد میشود ز غمت
 مکن مضایقه باری عتاب دمیدمت
 تو میکشی و صبا زنده میکند بدمت
 بحال در هم و روز سیاه و پشت خمت
 چنین فگار و پریشان نموده و دژمت
 بهوش باش که باشد پیاله خاک جمت
 اگر چه جای بود خوش بساحت حرمت
 بکوش تا دلی آسوده گردد از کرمت
 شکار جمله جهان کن که مایه نیست کمت
 دل وصال که خو کرده است با ستمت

* * *

ساقی سر و چشمان تو بادا سلامت
 الحق به از این کس نتوان کرد کرامت
 برخاستم به که نشینم بندامت
 تا چند کنی تجربهٔ پند و ملامت
 اولی است که از کف ندهم جای اقامت
 تا روی تو بینم بنما آن قد و قامت
 بیپوده نشد خشک بمحراب امامت
 امروز دگر صبوری و فردای قیامت
 کجاست ساقی کوثر پرست حور سرشت
 که خانه از تو شود باغ و باغ از تو بهشت
 که کیمیای دل خم اثر کند در خشت
 نگیری ارب ساغر چه حاصل از لب کشت
 چو سرنوشت خراباتیان خطی ننوشت
 مرا که خانهٔ قدرت سیاه نامه نوشت

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت
 عجب که جور بما بعد از این روا داری
 اگر عنایت پی در پیت نه در خور ماست
 بمحشرم نرسد با تو داوری که مرا
 بوصل دائمی ایزلف یار باعث چیست
 مگر که نالهٔ دلهای خستهٔ انبوه
 تو ای که تکیه بر او رنگ جم بناز کنی
 مبر ز یاد مغیلان طرف بادیه را
 علاج غصه بزمینای تست ای ساقی
 هزار دل بیکی غمزه چون توانی برد
 تو جور پیشه چو ترک جفا کنی چه کند

بشکست اگر ساغرم از سنگ ملامت
 خوش آتش و آبی بهم آمیخته ساقی
 برخیزم از آن بزم که با غیر نشینی
 زنجیر مرا ناصح از آنزلف دو تا کن
 بیجاست رحیل از سرکویت بچنین صبر
 نادیده قیامت نتوان گشت بهشتی
 زاهد هم از آن گوشه ابرو خبری یافت
 تا وصل وصال از تو دوروزی نبود بیش
 بهار گشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت
 تو خود چه صورتی ای لعبت بدیع سرشت
 عجب مکن که ز می جام رنگ می دارد
 نبوسی ارب ساقی چه بهره از لب جام
 بیا که کاتب تقدیر اگر چه استاد است
 بجد و جهد تو ناصح سفید کی گردد

وصال هر چه کند دوست عین انصافت

بحکم آنکه نیاید ز خوب کردهٔ زشت

هیچ نشنید ز تنگی که چه بشنفت و چه گفت
 طاق بود آن خم ابرو که منش گفتم جفت
 بچه جرم آن بت بیرحم دل از ما آشفست
 آخرش باد برد گرچه گل از باد شکفت
 مپذیر از دل سرگشته که عشق تو نهفت
 همه خوشدل که تو برخاستی و فتنه بخت

از پی آن دو سخن پرور شیراز وصال
 هیچکس خوشتر از این گوهر ناسفته نسفت

که اهل خانه خرابست و خانه آباد است
 در نشاط بروی زمانه بگشاد است
 کسی که خورد ملامت بگوش او باد است
 که هر کسی که در این دام رفت آزاد است
 عبث مدان که خرابات ایمن آباد است
 که رنج و راحت دوران بیک شکم زاد است
 خطا نکرد کسی را که عشق استاد است
 که هر کرا غم عشق است خاطری شاد است
 چرا که سود چنین در جهان کم افتاد است

با یاد او بیباغ و تماشا چه حاجت است
 با موی او بطرهء حورا چه حاجت است
 امروز را حواله بفردا چه حاجت است
 اظهار بازوان توانا چه حاجت است
 چون درد بیدواست مداوا چه حاجت است
 ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت است
 امروز زحمت من شیدا چه حاجت است
 بر خویشتن شماتت اعدا چه حاجت است
 از جور خصم شکوه بیجا چه حاجت است

بس دل تنگ بآن تنگدهان گفت و شنفت
 با ختم آه بباز چه عشقش دل از آنک
 مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا
 آخرم عشق کشد گرچه هم عشق حیات
 پنبه آتش نتوان داشت نگه عنبر بوی
 فتنهء خلق جهان جز قد و بالای تونست

بحیرتم که خراباترا چه بنیاد است
 کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد
 سبوی میکند یارب چه آب داشت کز او
 بزلف مغبچه گان دل بحیله خواهم بست
 ز خانقاه بمیخانه گر کشیدم رخت
 جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است
 مرا که سبچه بدل شد بزلف و خال چه غم
 تو این مبین که غم هست و غمگسارم نیست
 وصال یکدمه وصل ار بجان دهند بخر

با عشق او بساغر و صها چه حاجت است
 با کوی او بروضهء رضوان چه احتیاج
 ما خود ز خویش سیر و تو مشتاق خون ما
 از زخم ما پدید بود ضربت دست دوست
 رنج طبیب و زحمت خود تا بکی دهیم
 دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و نام رفت
 پسندم اثر نکرد زمانی که عقل بود
 احباب فارغند ز ما شکوه تا بچند
 جایی که دوست این همه خصمی کند وصال

خوش آنکه جام نشاطش از باده لبریز است
 پدید جام می از سبزه‌های نوخیز است
 بخاطر آنچه نیاید خیال پرهیز است
 که پای بست بدان طره‌ء دلاویز است
 مرا حیات دهد چون پیاله لبریز است
 ببین که چشم من و یار هر دو خونریز است
 بخون ما چه نیازت بدشنه تیز است
 بهای تیشه فرهاد ملک پرویز است

تو زاهد از عمل خود خوشی وصال از عشق
 نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

جان ما سهل بود جان جهان این همه نیست
 ترک گلخن زیبی باغ جنان این همه نیست
 ورنه غمخواری ابنای زمان این همه نیست
 ما که از سود گذشتیم زیان این همه نیست
 ورنه آلودگی از طبع جوان این همه نیست
 زانکه در وصف تو تعریف بیان این همه نیست
 کس این کرامت ببر پیر مغان این همه نیست
 تا نگوئی که زلب تا بدهان این همه نیست
 غالباً "قیمت این در گران این همه نیست"

ملک دلجوی وصال ار سر وسعت داری
 زانکه با دل سعه کون و مکان این همه نیست

که می خوش است و نه چون لعل روح پروردوست
 ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست
 حسود اگر نتوان دید دوست در بردوست
 نه آنچنان که گدا بینیم بکشور دوست
 به تیغ دوست بهل تا فدا شود سر دوست

بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است
 چو لعل دلکش ساقی میانه خط سر
 نشاط عهد بحدیست کاهل تقوی را
 دلم ز سنبل و ریحان باغ نگشاید
 اگر پیاله هر کس پر است خواهد مرد
 میان عاشق و معشوق نسبتی باید
 نگاه خنجر و مزگان سنان و ایرو تیغ
 اگر بدیده انصاف بنگرد شیرین

بتو ای جان جهان دادن جان این همه نیست
 با سرکوی تو کس ییاد رضوان نکند
 هم تو باز آی زمانی که غمی بزدائی
 ایدل افزون طلبی مایه ناکامی تست
 عجب ار هست ز پیری و جوان طبعی ماست
 پرده بردار که عذر همه روشن گردد
 مگو از نار خلیل و ید بیضای کلیم
 نعمت وصل چو روزی نبود قرب چسود
 اشک ما گرچه عزیز است بوصلش نرسد

بآب میکسده سوگند و لعل دلبر دوست
 بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست
 مرا تو در بر خود خوان و چشم گویند
 خوشم بشهر خود از شهریار بیندم
 بافسر جم و دیهیم کی فرو ناید

بگو چه تحفه نثار آورد بخنجر دوست
 بیا که باده خود میخورم ز ساغر دوست
 که بندم آنهمه بر قد چون صنوبر دوست
 وصال بنده عشق است بازو چاکر دوست
 هر ناتمام کامد از اینجا تمام رفت
 بس عمرها که بر سر سودای خام رفت
 کاین کشور خراب بتاراج عام رفت
 از دل طمع ببرزپی هر کدام رفت
 دل دید دانه را و بسامید دام رفت
 جامی که سالهاست ز ما ننگ و نام رفت
 ای یار لب به بند که کار از ملام رفت
 بسیار از این حلال بخرج حرام رفت
 کز خود وصال زودتر از می بجام رفت

گرفتم آب خضر عمر جاودانش داد
 چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق
 خوشم که همچو صنوبر بود هزار دلم
 نه هفت کشور اگر شاه نه سپهر شود
 تنها نه شه بکوی تو آمد غلام رفت
 شمع از رخ تولاف زد و خویشتن بسوخت
 از حال دل میرس و خطو زلف و خال او
 آن زلف و خال هر دو دلا شوب و دلکش است
 بیم مده که دانه خالست و دام زلف
 پروای نام و ننگ مکن ساقیا بیار
 پا بست زلف دوست دگر حرف نشنود
 بغروش خرقة مطرب و معشوق و می بخواه
 از دیگران میرس که ساقی چه باده داد

هوادر عنبر سارا گرفته است
 کنون کز غنچه گل مینا گرفته است
 جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
 که خار و خاره در خارا گرفته است
 دریغا دیده از ما وا گرفته است
 که غم پیش آمده است و جا گرفته است
 مرا بینی که سرتا پا گرفته است
 بسا آتش که در دلها گرفته است
 که راه منزل عنقا گرفته است

چمن را سبزه در مینا گرفته است
 بده مینای عنبر بوی گلرنگ
 اگر چه ابر آذاری تو گفستی
 غلام همت اردی بهشتم
 بهار عاشقان دیدار یار است
 نباشد جای شادی در دل ما
 اگر گردد عیان این سوز پنهان
 از آن آبی که دهقان از خم آورد
 وصال از راه عشقش بر نگرود

هرگز کسی مباد چون من شرمسار دوست
 جای غریب دوست بود در دیار دوست
 داغ دلی بس است مرا یادگار دوست
 ما میرویم از همه در زینهار دوست

جان برگرفتهام ز برای نثار دوست
 حاشا که از در تو بجائی دگر شوم
 چون لاله سینهام زغم ارچاک شد چه بآک
 هرکس بجانبی برد از دوست زینهار

دل کیست کا اختیار کند وصل یافراق
 بر من عبث ز نامه سیاهی مگیر عبیب
 گر پرده برگرفت ز طوفان نداشت بیم
 ما را قرار و زلف وی اینگونه بیقرار

از عزت جهان چه فریبی وصال را
 این عزتش بس است که گردیده خوار دوست

چه مرغی ایدل زار و چه در ترانه تست
 ترا بسینه تنگ من از چه راه افتاد
 ز گلشن که شدی دور قصای سر کن
 همیشه نغمه سرا بودی از حظایر قدس
 چرا بگلشن اصلی نمیکنی پرواز
 تو خوی کرده در این خاکدان و روح قدس
 تو باز ساعد شاهی بجیغه میل توجیست
 تو خود چه آتشی ای عشق کافتاب سپهر

وصال بیم جریمه است از محصل شاه
 بیوی این همه گوهر که در خزانه تست

جهان ز مقدم اردیبهشت شد چو بهشت
 هوانه سرد و نه گرم و زمین نه خشک و نه تر
 بسبزه لب جو بین و خطنوش لبان
 بگیر خشت سر خم که عنقریب زند
 نشان وعده فردا چه داری ای زاهد
 بخوب و زشت زبان بازکش زرد و قبول
 وصال را نتوان دادن از بهشت فریب

چاره سوز درون را چشم طوفان باز داشت
 تا نگوئی دل بطرز عشوه دادم یا نگاه

بکش بساط نشاط از سرای بر لب کشت
 بیار می که برون نیست زین دو وصف بهشت
 که کلک صنع خطی زین دو خوبتر نوشت
 فلک ز قالب ما بهر طاق میکده خشت
 مراسم کوشر جام و نگار حور سرشت
 که پیش ما شطه عفو او چه خوب و چه زشت
 که عشق در دل او غیر یاد دوست بهشت

الحق آن سوزند دل این دیدم در کار داشت
 یار ما در دلربائی غیر از این اطوار داشت

ورنه این دفتر حکایات عجب بسیار داشت
 کوری زاهد که فردا وعده دیدار داشت
 پیر ما کیفیت تسبیح با زنار داشت
 مرغ این گلشن بسی زین نغمه در منقار داشت
 زین عجبتر بین که چشم مرحمت از یار داشت

که کینه در دل یاران مهربان انداخت
 از آن شرار که عشق توام بجان انداخت
 درین چمن نتوان طرح آشیان انداخت
 که فرد مهر و وفا را از آن میان انداخت
 بیگ تبسم شیرینم از زبان انداخت
 از این کرشمه که آشوب در جهان انداخت
 نظر ز روی تو جایی نمیتوان انداخت
 مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت سگان درت

فرشته ایست که خود را از آسمان انداخت

ندانم آنکه رخت دید حال او چون است
 تو باده میدهی و در مذاق ما خون است
 نه هر که راه بیابان گرفت مجنون است
 که هر چه پند فزاید محبت افزون است

وصال جست و عدو یافت ذوق شمشیرت

فغان که کار جهان بی نظام و وارونست

غم آن خور که کند انده او دلشادت
 یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
 ور شوی بسته آن شو که کند آزادت
 ای خرابات که جاوید بود بنیادت

خواندم اوراق جهان حرف و فادروی نبود
 ما بنقد امروزمان با دوست بوس است و کنار
 باورع مستی و با تقوی نظر بازی خوش است
 عالم ما ایمن است از انقلاب نفخ صور
 زین عجب داری که یاری جوید از دشمن وصال

چه فتنه بود که مهر تو در جهان انداخت
 هزار شعله آهم بسینه پنهان است
 تمام صرصر ناز است و برق استغنا
 حکیم دفتر ایجاد را تمام نوشت
 هزار شکوه فزون داشتم ز تلخی هجر
 مرا چگونه بگو دین و دل بجا ماند
 اگر چه غمزه زند ناوک و نگه خنجر
 چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم

حدیث حسن تو گفتند و دیده پر خونست
 بما شراب بهیما برای خاطر خصم
 دلی بطره لیلی اسیر می خواهد
 ز ما بناصح ما حق جزای خیز دهاد

خویش را بنده آن کن که کند آزادت
 یار آن شو که ترا یار شود در همه حال
 گر خوری انده آن خور که بود در قیدت
 از تو بنیاد غم گشت بیکباره خراب

ایدل از کف مده این خصلت مادرزادت
تاب از آنروی نیاورد و بپا افتادت
می‌کشی و نتوان برد بساور دادت

دل بحرمان نسپاری سر خود گیر وصال

چند این حلقه بکوبی که دری نگشادت

تا ترا دیده‌ام از عشق پریشان دیدم
یکجهان دل صنما در خم زلفی ستم است
طاقتم هست زبیداد و گزیرم ز تو نیست

بستهء دام غمت شادی عالم با اوست
دیو از آن حکمروا گشت که خاتم با اوست
دل دیوانهء مجروح مگر کم با اوست
چکنم خسته دلی دارم و مرهم با اوست
عاشق دلشده هر جا که رود غم با اوست
روح زاده است از آن خجلت مریم با اوست
غیر از این هر که بود صورت آدم با اوست

خوشر کسی که فصل گل این داد و آن گرفت
کز سیل اشک دیده ره کاروان گرفت
صد شعله‌ام بخار و خس آشیان گرفت
کی میتوان ز خانه ره بوستان گرفت
کز رشک آتشم بدل ناتوان گرفت
خرم کسی که دلبر نامهربان گرفت
آگه نهء که از نگهی میتوان گرفت
بایند وصال دامن ... جهان گرفت

وین زپا افتاده را دستی که دریا میرمت
بود ای بخشاکز انفاس مسیحا میرمت
تو نهانم زنده میسازی و پیدا میرمت
خود مرا بینی کز این تنها به تنها میرمت
تا چه شیرین پیش آن رخسار زیبا میرمت

خستهء تیغ تو آسایش مرهم با اوست
زلف این دلبری از دولت خال تو کند
عیب او نیست اگر یاد دل ما نکند
نکنی عیب من از قبله کنم ساقی را
عجب است از همه در باغ بهشت آساید
میکند گاه تکلم چو گل سرخ عرق
آدمیت همه در سیرت خوبست وصال

خوش آنکه خرقة داد و می ارغوان گرفت
پنهان دلم خوش است و وداع تو میکنم
یک آه از تطاول گلچین دلم کشید
تا گلرخی بنفشه خطی سرو قامتی است
رخساره آتشین ز شراب که کرده ای
هر چند جور میکشد از رشک فارغ است
کردی هزار سعی بتسخیر ملک دل
آمد بهار و کیسه‌ام از وجه می تهی است

خیز و دست افشان که پیش طرز بالا میرمت
آرزوی آب خضرم باشد ای یوسف لقا
جانفشانیهای من از دولت انفاس تست
آن لب جانپرورت جان خواهد و عشاق خویش
جان فشاندن تلخ باشد پرده بگشای و ببیین

عشق هم جان پرورد هم جان ستاندا یعجب
 کز همانجائی که جان گیرم همانجا میرمت
 کمتر از پروانه‌ای در عشق کی باشد وصال
 چهره بنما و ببین چون بی محابا میرمت

خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست
 وصل یا هجرا اینقدر دانم که هست از پیش یار
 نیست عاشق کیست دانی خود پرستی بوالهوس
 قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد
 داوری از دشمنان دارم بسططان وین عجب
 بند اگر بودی بپا دستی و پائی میزدم
 نشتر مژگان ز بس خون از رگ و چشم گشود
 خجلتم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

خونریزد و سر پنجه نماید که خضاب است
 برخصم رخ از مهر گشاید که فریب است
 شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است
 زلفت همه را تاب ربود از دل و در تاب
 آبی است بلعل وی و خونی است بچشم
 هجرش بدرنگست مگر فکر حکیم است
 چون باغ نعیم است و بمشاقق جحیم است
 هر جا که بود عجزی و هر جا که غروری
 چشم وی و ملک عدو و حال وصالست
 جائی که بعهد ۰۰۰ آزاده خراب است

در این دو هفته که گل خرم است و می صافست
 دماغ ترکن از انفاس روح بخش بهار
 صبا فضای چمن پر ز مشک سارا ساخت
 بیار جام و به پیما بشیخ ور نخورد
 تو گر بهانه ورع میکنی نه انصافست
 کنون که باد بهاری روان در اطرافست
 اگر چه نافه سوری هنوز در نافست
 باو بگوی که تا کش ز خاک اوقافست

وگر نه فضل خرافات و معرفت لافست
چسود دامن جاهی که قاف تا قافست
که کارگاه فلک سخت بوالعجب بافت
وگر نواخت بتحسین مزید الطافت

میکند هر چه بمن عشق سزاوار من است
عشق برخاست کمر بسته که این کار من است
زانکه گفتار تو مانند بکردار من است
زین چه حاصل که رخت شمع شب تار من است
زان میان راحتی ار هست ز سر بار من است
یوسف اندر هوس گرمی بازار من است
خلق شیرین دهن از کلک شکر بار من است

بحکم آنکه گرفتار عشق آزاد است
از اینکه یک گره از کار خلق نگشاد است
توئی که عهد فراموش کنی مرا یاد است
جو چنگ کار من از ناله است و فریاد است
چنین بود چو نگار کسی پریزاد است
که عهد سخت دلان سخت سست بنیاد است

مگو وصال گناهش چه کاین فراق کشد
گناهش اینکه دل خود به دوستی داد ست

نشد خلاص و سر رشته اش بیای تو بست
زمانه چارهء این درد بر دوای تو بست
زانسه تا گره ناز بر قبای تو بست
کسی که گفت شد این تهمت از قفای تو بست
اگر بروی گدایان در سرای تو بست
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

دلا ز دامن عفوش بدار دست امید
اگر توانی از او دور دار دست زوال
مباش ایمن از این بود و تار لیل و نهار
وصال این غزل ار... بشنود لطفی است

دل یاران همه خون از دل خونخوار من است
آفتی از پی عقل و دل و دین میجستند
مدعی در ره عشق از من و توفیق بسی است
من که در پیش تو پروانه صفت جان دادم
بار غمهای مرا عشق تو شد سر باری
تا ترا زیور بازار ملاحظت کردم
تا ترا وصف بشیرین سخنی کرد وصال

دل ار چه بار جفای تو میبرد شاد است
عجب مدار ز زلفی که سر بسر گره است
نه عهد شد که بکس دل بغیر هم ندهیم
عجب ز پشت خم من مدار زخمه هجر
نهان بری دل خلق و عیان نسازی چهر
ز استواری بنیان بناقویست که گفت

دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست
عجب که عاشق دلخسته جان برد ز غمت
چو غنچه صد گر هم از دل فگار گشود
دلی رها نشد از گیسوان طرارت
توتنگ چشمی و ترکی و فتنه جوچه عجب
چه چاکها که نیفکند همچو گل بدرون

وصال تا بچه گلبن ترانه سنج شدی
که عندلیب خوشالخان لب از نوای توبست

گم گشت چون زگمشده، خود خبر گرفت
جز دل که بهر یار دل از خویش بر گرفت
اول بجان فتاد پس آنکه پیر گرفت
دردا که یار این سخنان مختصر گرفت
از دولت لب تو سخن در شکر گرفت
کاین شمع از گرفتن سر باز سر گرفت

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت
یاری برای خویش گرفتند هر کسی
کوتاه نظر نیافت که پروانه را شرار
دفتر برآمد و دلم از غم تهی نگشت
کلکم که سحر کرد و شکر در سخن نهاد
این جان کهنه تا ندهی جان نو مخواه

عیب وصال چند ز رندی و عاشقی
از زهد خسته شد پی کار گرفت

نمی نهد دگراز دست جام می تا هست
که بیخودند حریفان از آن دونرگس مست
که داد دولت و نهاد جام باده زد دست
هزار توبه شکستند و ساغری نشکست
پیرا بشیخ نگوید که خویشتن نپرست
چه سود خواهد از این عهد سنت دست بدست
ببین ببخت بلند وصال و طالع پست

دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست
چه احتیاج بمینا و جام ساقی را
به پیش اهل خرد دولت آنکسی دارد
ز سنگهای ملامت که زاهدان فکنند
مراز باده پرستی کسی که منع کند
دلم چو دست بدست تو داد می گفتم
دلی بقامت او بستم و ندیدم کام

کز هجر تو در چشم کسی نور نمانده است
این راز چه پوشیم که مستور نمانده است
معذور توان داشت که مقذور نمانده است
جز ما کسی از جام تو مخمور نمانده است
تا دوست ز ما جز قدمی دور نمانده است
ما را که کسی غیر تو معذور نمانده است
ای شیخ جز این گوشه معمور نمانده است
گوخانه بهر داز که معذور نمانده است

در پرده رخ خوب تو معذور نمانده است
هر جا که شدم قصه دل بود و غم تو
جان بود برای قدمت هجر تو نگذاشت
انصاف کن ای ساقی مستان که در این بزم
از پا شده بار فراقیم و گرنه
بی مهر بنا از نظر انداختنت چیست
معذورم اگر رخت بمیخانه کشیدم
جان بهر ره دوست بتن بود و بیامد

صورت نگران از غم دوری بفغانند
بی دوست وصالست که مهجور مانده است

خوش نشین خوش که ترا خانه بهشت است بهشت
وی که دهقان قدر همچو قدت سرو نکشت
حیрт حور و بهشتم بدل زار نهشت
سعی مشاطه کجا خوب کند صورت زشت
کز برای سرخم قالب ما گردد خشت
خواهی از کعبه طلب میکن و خواهی ز کشت

حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال
که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

داری ار جام شراب و صنمی حور سرشت
ایکه نقاش ازل همچو رخت نقش نه بست
هوس روی تو و کوی تو ای بدر منیر
ناصرم پند بسی داد ولی سود نکرد
خشتی از خم نگر فتمیم و بدین خور سندیم
یار یک جلوه فزون جنگ و جدل یکسو نه

که باغ باغ تو و قصر قصر فرهاد است
که این عطیه بشیر از یان خدا داد است
خدا در آب و هوایش ز لطف بنهاد است
گریخت طوبی و سروش هنوز استاد است
بهشت هر که بنا دیده ساخت استاد است

بهشت نیست ولیکن وصال خوش بنگر
که با بهشت تو گوئی بیک شکم زاد است

دلم ز باغ بهشت وز قصرش آزاد است
بین بیباغ نو و قصر و آب رکن آباد
بیا که بوی بهشت و گوارش نسیم
زمحضری که در آن دعوی طراوت بود
نمونه ایست که نادیده از بهشت نگاشت

ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت
حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت
درست گفت ترا هر که جان جانان گفت
برغم عقل که آنخوا برآ پریشان گفت
حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت
بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت
که این نصیحت خوش مورا با سالان گفت
اگر چه در حق رندان هزاران گفت

دهان تنگ ترا عقل چشمهء جان گفت
خضر اشاره بزلف تو کرد وان لب نوش
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم
نیاز مندی خود بود و بیوفائی گل
طیب شهر که هر درد را دوائی جست
بعیش کوش که ملک دو روزه بر باد است
نگویم از بد صوفی و گسر چه راست بود

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام زلف تو و روزگار هجران گفت

درویش نیست خسرو بی تاج و افسر است
کان آرزو نماید و این را میسر است
وان احتیاج دارد و سالار کشور است
چندانکه در خزاین آفاق گوهر است
در پایه عقل و عشق نگوئی برابر است
گرچه بصورت این حرکات مکرر است
نی در بلند گفتن الله اکبر است
فردا گرت هوای کفی آب کوثر است
ورنه چسود حيله چو کارت بداور است
زنهار عشوہ اش نخوری گرچه دلبر است
کاین گفته‌ات بجانب مقصود رهبر است
در کام اهل ذوق به از شهد و شکر است

آری از آتش یکخانه دو صدخانه بسوخت
ز آشنائی تو با مردم بیگانه بسوخت
ورنه از آتش شمع است که پروانه بسوخت
آتشی در دلش افتاد که خمخانه بسوخت
آتش عشق تو خشک و تر این خانه بسوخت
که ز سوز دل ما ساغر و پیمانه بسوخت
کرد شرح غم خود خلق زافسانه بسوخت

گلستانی بتماشای گلستان میرفت
غیرتم گشت که در محفل رندان میرفت
زانکه خندان لب و بگشاده گریبان میرفت
همه خون دلم از دیده بدامان میرفت

درویش صورتی که بمعنی توانگر است
فرق است از امیر دیار و فقیر یار
این بی نیاز باشد و مسکین و در بدر
چشم طمع چو پیر نشود کو ذخیره باش
جست و نخواست عاشق و عاقل بجست و خواست
ایدل نماز تست نیاز تو با خدا
دین در بزرگ دیدن حق است و بندگی
درویش را بیک کف نان دستگیر باش
جهدی که داوری نشود از تو با خدای
یار ار نه مونس شب گور است و روز حشر
خواهی نجات گوش به پند وصال ده
تلخ آید این نصیحت شیرین بچشم طبع

دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت
دل که در بوته هجر تو برفت و بگداخت
اینقدر هست که عشاق تنگ حوصله اند
شرحی از نشاء مستان تو با خم گفتند
شد ز دل و سوسه زهد و خیال مستی
کو خم باده که او آتش ما بنشانند
غم ز دل میبرد افسانه و هر جا که وصال

رخ برافروخته از باده ببستان میرفت
لاله ساغر بکف و نرگس شهلا مخمور
غنچه خونین دل و گل چاک گریبان گردید
پر ز گل ساخته دامان و من از حسرت آن

گوئیا قصه آنزلف پریشان میرفت
 که زمرغان چمن بر فلک افغان میرفت
 سر پر از نشاه صهبا و لب از شعر وصال
 بتمشای چمن مست و غزلخوان میرفت

سنبل آشفته و افکنده سر از شرم بزیر
 گوئی از عشق رخس بودنه از حسرت گل

خوش باغ خرمیست که را تا نصیب هست
 غوغای زاغ و زمزمه عندلیب هست
 باک از رقیب نیست چو لطف از حبیب هست
 زین درد بیدوا که مرا از طیب هست
 جانا که را بر آتش سوزان شکیب هست
 آنرا که با حبیب خیال رقیب هست

رویت که مرغ سدره بر او عندلیب هست
 از ما متاب روی بزشتی که در چمن
 ای دل جفای خار بامید گل کشند
 هر درد با طیب نمایند چون کنم
 با دوریم سپاری و گوئی شکیب کن
 جایش مباد در صف صافی دلان عشق

چندین مال زار وصال از غم فراق
 دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب هست

وان لعل نکته دان لبم از گفتگو بیست
 مینا صفت ره نفسم در گلو بیست
 عشق تو را چاره ام از چار سو بیست
 زین عشق حيله ساز که کوهی بمو بیست
 برداشت برقع و در هر آرزو بیست
 گوئی کمند خاطر خلقی بر او بیست
 آنروز شد که با غم عشق تو خو بیست

زلف گشاده پای دلم را فرو بیست
 خونی که در دلم چو صراحی است بی لب
 صبر و قرار و طاقت و تاب از دلم گریخت
 این تن کجا و بار غم عشق چون کنم
 دل میکشید در پی هر آرزو مرا
 زلفی چنین ندیده کسی دام یکجهان
 زینسان وصال بیدل و بیدین و بیقرار

دید برخاست قیامت به قامت برخاست
 دل پرهیز نبودش بکرامت برخاست
 کز صف میکده گلبانگ امانت برخاست
 تا از آن گوشه نشینی بندامت برخاست
 که از این حلقه ز تشویش ملامت برخاست
 که از این کوچه همه بانگ فرامت برخاست

زاهد اول زبی آن قد و قامت برخاست
 شیخ چندی پس زانوی ریاضت بنشست
 آنقدر صومه از اهل صفا خالی شد
 صوفی از چله کمانی شد و کارش نگشود
 مشکل از درد کشی روی سلامت بیند
 سود خواهی بره عقل قدم نه نه بعشق

کس نیفتاد از اینجا که سلامت بر خاست
 چه از این فتنه که بنشست و قیامت بر خاست
 هر که او در هوس آن قد و قامت بر خاست

که از چه بر لب جام آن لبان گلناریست
 که هر کجا رخ خوبیست بادلازار بیست
 که این طریقه همه عجز و محنت و خواریست
 مگر نه بر سر من دور چرخ پرگاریست
 که این معامله روزگار هشیاریست
 نشان مستی این باده زرد رخساریست
 ترا از آن لب شیرین چه تلخ گفتاریست

عیب مستان چون کند کز حالشان آگاه نیست
 چارهء این رنج با افسون مال و جاه نیست
 حملهء شیر نر است این حیلۀ روباہ نیست
 میوه قسمت نیست ورنه دست ما کوتاه نیست
 بندهء محروم است چون پیوسته بردرگاه نیست
 ورنه این کار اساس خیمه و خرگاه نیست
 آنکه رخ بر خاک این درگه ندارد شاه نیست
 کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر ز خدانی که بینی نیست جانپرور وصال
 آب خضریا که میگویند در هر چاه نیست

ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است
 دگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است
 که با حلاوت مصری بلاغت عربی است
 که روز ما سیه از نالهای نیم شی است
 دوا ی کس شده در د کس این چه بوالعجبی است

گر ز طاق فلک افتی به از آن کز نظری
 هم تو بر خاسته به کاین همه آشوب از خلق
 چون وصالش بقیامت نگری با دل شاد

ز دیده ام چو صراحی سرشک خون جاریست
 نه از تو رسم ستم در جهان پدید آمد
 غرور و عجب و تکبر بعیش ناید راست
 چون نقطه ام همه گویند پای بست مباح
 ادب مجوی ز عشاق خاصه در مستی
 ز مست جام محبت خواه چهره سرخ
 ز کام تلخ وصال این همه شکر بار د

زاهد گمراه را در کوی رندان راه نیست
 شاه اگر عاشق شود گو تن بخواری در گذار
 عشق صعب است از نه بانیرنگ عقلم نیست باک
 جهد بسیار است اما وصل نبود سرنوشت
 یاری از دلدار خواهی غافل از خدمت مباح
 ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی نواز
 ما به اسب و پیل در این عرضه شناسیم کس
 دولت وصل ترا جاوید خواهم بهر خویش

ز لعل او نکم شکوهء که بی ادبی است
 جز اینکه دارم از جلسوهای ساقی باز
 سزد بجان مه کنعان شود غلام ترا
 مگر بنالهء خونین دلان اثر نبود
 کسی که در دمن از او دوا ی درد من است

بچشم مست تو کان می که من خرابم از او
 نه باده است که در آبگینه حلیی است
 وصال اگر چه ادب نیست وصف لعلش گوی
 که خامشی گنه است ار کلام بی ادبی است

زخویش گم شو بنگر ترا که خواهد جست
 دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست
 که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست
 صداع خود چه دهی خون بخون چه خواهی شست
 اگر بفکر خودی همرهیت باید جست
 دریغ نبد که سخت او فتاد و رای توست
 که تخم توبه آدم ز آب دیده برست

پائی که ز جا رفت نگویند چرا رفت
 زنهار میندار که از راه خطا رفت
 بر سر مزنش پای که بر حکم قضا رفت
 غافل که نپرسند گدا را که کجا رفت
 زین دیده چگویم که چها بر سر ما رفت
 آیا بزبان که دگر نام دوا رفت
 حاشا که وصال از سر کویت بجفا رفت

هزار روز نهران در شب سیاه من است
 بروز نیک و بد این آستان پناه من است
 لب نگار و می لعل عذر خواه من است
 کزین هنر ببر اهل فضل راه من است
 که رو سفیدی من نامه سیاه من است
 که یار ساده و مینای من گواه من است
 سواد نامه منشور پادشاه من است
 نگار و مطرب و می زیب خانقاه من است

شکسته باش و ببین چون ترا کنند درست
 به نیم جان که بیازی هزار جان ببری
 نخست آمده پاک جهد کن باری
 تو خویش آفت خویشی علاج خود چکنی
 کجا ز نفس بر آید که خویشتن بکشد
 تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی
 بر آب دیده رود کشتی نجات وصال

شنت مکن ار پای من از عشق ز جارفت
 گر چین سر زلف بتی رهزن دل شد
 گر پای بسنگ آمده را دست نگیری
 دادیم عبث جای خود از دست در آنکو
 اشک آمد و سیلی شد و از کوی توام برد
 این چاشنی درد همه روزه نباشد
 کالای وفارا تو خریدار نبودی

شبان تیره خیال رخ تو ماه من است
 گرم بمیکده بینی خلاف تقوی نیست
 مگو چه عذر برندی و عاشقی گوئی
 تو عیب من بنظر بازی ای فقیه مکن
 چنین که عفو تو بر جرم عاشق است چه غم
 بهاکبازی من دست عیبجو نرسد
 غلام سبز خطانم که بر بیاض عذار
 خلاف اهل طریقت نمیکنم لیکن

وصال زمزمه شعر و جام صبحدمی

چراغ مدرسه و درس صبحگاه من است

شکایتم ز تو حرفی برای خویشتن است
بحسرت دلم افزود هر کجا دیدم
توازن و دل من فارغی و دل عمریست
پیام خویش ندانم که را توانم گفت
طیب اگر همه عیبی است بی نیازم از او
کسی دگر که کند صید نیست پنداری
بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان
مگر که صید ترا شوق خود نگهدارد

وگر نه عهد محبت بجای خویشتن است
شهی که مرحمتش با گدای خویشتن است
که پای بست بدام وفای خویشتن است
که هر که رفت در آنکو برای خویشتن است
مریض عشقم و دردم دواى خویشتن است
که طره^۱ تو کنون در قفای خویشتن است
بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است
وگر نه رشته شوق بهای خویشتن است

مراد ما نبود جز رضای دوست وصال

مراد مدعیان مدعای خویشتن است

عالمی مست جام صورت اوست
حاجت شاهدش بخوبی نیست
هر که را با غم تو کار افتاد
آه از این راه پر خطر که در او
مرد معنی کجاست بی بصری
کی با قرار صانع است آنکس
حرمت باده ات نباید داشت
خانه^۲ پیر میفروش آباد

مستی آنست کز محبت اوست
پرتو آفتاب حجت اوست
زندگی رنج و مرگ راحت اوست
سر و جان باختن سلامت اوست
که نه سرمست جام صورت اوست
که در انکار لطف صنعت اوست
فتوی شیخ نیز حرمت اوست
که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال

با همه عالمی بحسرت اوست

عاشقم من دل و دین باختن آئین من است
باز بازوی شهم دیده فرو بسته ز خلق
بکله گوشه^۳ شاهان ندهم افسر فقر
شور عشقم مبر و چرخ زنان همچو فلک

هر که پاس دل و دین کرده بردین من است
نه چو طاوس و بالم پر رنگین من است
تا چه نخوت که درین خرقة پشمین من است
اشک خونین بر خم عقده^۴ پروین من است

زیر این بار مپسندار بتمکین من است
 زخم کز تیغ تو باغ گل و نسرين من است
 این چنین است که تلخ همه شیرین من است
 شاهد مطلب حق دیده حق بین من است
 بر لب شاه جهان گوهر تحسین من است

که بهر حال بجز شاهد و ساقی مهرست
 مده از دست خدا را که زنی دست بدست
 که در این خانه که مائیم نباشد جز مست
 گر من انکار کنم هیچ شکی نیست که هست
 ز اهدا چشم تو باز است تو نیزش بهرست
 دوست با دوست شد و قطره بدریا پیوست
 زانکه بیچاره همان لحظه که برخاست نشست

ما بقی پرتوی از طینت درویشان است
 این چه شاهی است که با ثروت درویشان است
 چیست دانی اثر صحبت درویشان است
 شاهی آنست که با نوبت درویشان است
 حسرت تست ولی راحت درویشان است
 آن گدا طبع که در کسوت درویشان است
 احتیاجش بدر دولت درویشان است

فاش از ما ببر شه ببر این گفته وصال

که جهان بانیت از همت درویشان است

وان رفتن و باز آمدن و ناز و عتابت
 و آباد کن این جمع پریشان خرابت
 چندین زهی کشتن ما چیست شتابت
 هشدار دلا تا نزنند خضر بآبت

کوه اگر با همه سختی بکشد بار غمت
 جور کز پیش تو بزم می و معشوق من است
 جلوه روی ترا در همه خوبان دیدم
 روی چون آیینه‌ات مظهر انوار حق است
 بهر این گوهر شاهانه که سفتی تو وصال

عهد بستند به ما کارگزاران دولت
 ای که در دست تو دامان وصالی افتاد
 فسق رندان ز چه ثابت شده‌ای شیخ ترا
 عشق پنهان نکند دیده سرخ و رخ زرد
 من اگر صنع پرستم رخ صانع بینم
 خواهی کفر شمر خواهی اسلام ایشیخ
 بچه طاقت بتوان رفت ز کوی تو وصال

غرض از کون و مکان خلقت درویشانست
 بود و نابود جهان در برشان یکسان گشت
 مهر گردون که زر افشانند و پروا نکند
 نیست با نوبت شاهان بجز اندوه زوال
 این همه دولت و نعمت که گذاری در وی
 چیست دانی بنگین خانه شاهی خزفی است
 آنکه سیری ندهد دولت هفت اقلیمش

فریاد از آن چشم سیه مست خرابت
 ای ساقی مستان بگذر در صف رندان
 دیوانه این سلسله را نیز ضرور است
 یک منفعت باده بود عمر ابد نیز

وانگه ز چنین کار بود چشم ثوابت
مستی ندهد این دو سه پیمانہ شرابت
کز دست صبا باز شود بند نقابت
پیداست که از چیست سر انگشت خضابت

از زندگی و مرگ وصال ار طلبی هست
این زحمت بیداری و این راحت خوابت

ما با تو چه گوئیم که خون همه ریزی
درمان من است از لب جان بخش توسا قی
هجران تو ایگل به از این حسرت بلبل
من حال دل خون شده گیرم که نکویم

در ناسفته سفتنم هوس است
از جهانی شفتنم هوس است
با چنین درد خفتنم هوس است
مهر رویت نهفتنم هوس است
گرد اندوه رفتنم هوس است
لاله سان برشکفتنم هوس است

وصف روی تو چون وصال بسی
گفتم و باز گفتم هوس است

قصهء عشق گفتم هوس است
پیش چشمی و وصف روی ترا
مار زلفت دلم گزیده و من
زیر این طاس پر خون که دلست
ساقی آبی که از سراچهء دل
این دل داغدار پر خونرا

چه فیضها که ز احسان عشق در ره ماست
گناه چشمهء نوشت ز عمر کوتاه ماست
بلی عزیز شود بیوسفی که در چه ماست
سپهر با همه رفعت کمینه خرگه ماست
معین است که ساقی طبیب آگه ماست
مهی که نور بخورشید می ستاند ماه
همین قدر که بگوئی غلام درگه ماست

چون یار با من است کجا میفرستمت
بیجا نمیروی که بجا میفرستمت
مینالم از فراق و دعا میفرستمت
کز لعل خویش گفت دوا میفرستمت

قدت بلا و خطت دام و غبغت چه ماست
بعر خضر اگر جویم و نیابم نیست
قرار در دل ما گیر و شاه خوبان شو
از آن زمان که بسودیم سر بدرگه عشق
ز صاف و درد و کم و بیش چند شکوه دلا
مدام نور ز خورشید می ستاند ماه
وصال سر بفلک از شرف فرو نارد

قاصد بکوی او بخطا میفرستمت
او حاضر است لیک من از خویش غایبم
تا مدعی خبر نشود ز اتحاد ما
آندم طمع ز چاره بریدم بدرد خویش

گر بی بچین سر زلفش ای صبا
صوفی اگر ملامت رندان ز سر نهی
ای خسته درد خود بطیبیان دگر مگوی
گر محنت فراق تو این است با وصال

دیگر من از خطا بخطا میفرستم
جامی ز روی صدق و صفا میفرستم
کز خاک پای دوست شفا میفرستم
دل برده^۶ و جان بقفا میفرستم

گل خرم و می صاف و در میکده باز است
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر خواری ما طعنه زن ای که عزیز
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
هر بی سرو پا عاشق صورت نتوان شد
محمود کجا در صف عشاق براید
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند
پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع

لیک این ره کوتاه بتو ایشیخ دراز است
بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
کاین عشق بهر گام نشیب است و فراز است
با دوست شد این گوشه و خلوت گه راز است
معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است
تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
بیچاره دل ما است که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه تراناز مرا با تو نیاز است

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست
از آن به بی سرو پائی خوشم که بر در دوست
دلا تو خاطر آلوده پاک کن ورنه
مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش
چنین که میل دل عالمی بجانب تست
زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد
وصال ساده دلان جو دلا که جاوید است
دو گام بر سر نفس است و بر سر دنیا
نظر بزلف و خط و خال واعظ ارگنه است
مرا تمام ز مستی دهند توبه و من

چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست
سری خوش است که شایسته کلاهی نیست
بپاکدامنی دوست اشتباهی نیست
وفا گناهی و خونریختن گناهی نیست
بکش مرا که بخون منت گواهی نیست
زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست
که وصل ساده رخان گاه هست و گاهی نیست
از این گذشته ما تا بدوست راهی نیست
بدست کیست که خود نامه^۶ سیاهی نیست
خوشم که گر گنهی هست عذر خواهی نیست

وصال با همه زشتی طفیل نیکان است
که بوستان گل و میوه بی گناهی نیست

نه شب ز روز و نه از آفتاب مه دانست
کسی که گوهر رخسند از شبه دانست
مگر ز عشق تو کار مرا بتر دانست
باین گناه که عشق ترا گنه دانست
خیال صدر نشینان خانقه دانست
چنان بود که کنون قدر یک نگه دانست
زمانه بر سر هر خسته که ره ندانست

* * *

بباغ خلد نهندارمش که ره دانست
کسی که بوی تو با پیاد صبحگه دانست
دلّم تصور خورشید کرد و مه دانست
که چاره ام ز تو موقوف یک نگه دانست
گر این ز میکده و آن ز خانقه دانست
که هر کرا نگرم در بر تو ره دانست
که هر که شد بخرابات خاک ره دانست
که این فسانه خوش رند بی کله دانست

* * *

ور گل ز بوستان تو آسیب خار چیست
با عارضت لطافت باغ و بهار چیست
جانا چو بوسه ندهی این کنار چیست
ما را ز زلف یار جز این یادگار چیست
هر گوشه جلوهای چنین آشکار چیست
حاجت بسیر سرو و لب جویبار چیست
کاین خمر هر که خورد نداند خمار چیست
انصاف ده که خوشتر از این کاروبار چیست
جز از مکیدن لب جانبخش یار چیست
زاهد ترا بعشق و غم عشق کار چیست
پیدا بود که طاقت پرهیزگار چیست

کسی که روی ترا ماه چارده دانست
ترا ز خیل بتان امتیاز چون ندهد
دلّم برشته زلف تو جسته است پناه
ز رنج چله کمان گشت پشت صوفی شهر
من و طریفه میخوارگان که درد کشی
ز دوست شکوه بصد التفات داشت دلّم
خمش وصال که دست از جفا ندارد باز

کسی که بر رخ خوبان نظر گنه دانست
عجب که غیر سحر خیزیش بود کاری
تو یار مردم کوتاه نظر شدی که ترا
مگر ز صحت من دست شسته بود طبیب
همه ز بوی تو مستی کنند فرقی نیست
چه پرتو است ندانم بشمع عارض تو
رموز جام جهان بین نه جم شناسد و بس
ز کج نهاده کلاهان مجوی عشق وصال

گرمی ز لعل تست بلای خمار چیست
با قامت رعونت سرو و سمن کدام
تا بوده است بوده بهم بوس با کنار
ای دل ز تیره بختی و آشفستگی منال
گویند رخ بهره نهفته است آن پری
پیوسته یاد قامت تو پیش چشم ماست
از عاشقان میسر ز اندوه روزگار
کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق
گر خضر بی نکرده غلط عمر جاودان
رو وصل حور جوی و نشاط قصور گوی
چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند

خواهی اگر طرب کنی از خمر بسی خمار
شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

گفت اگر صیدی ز دام بینوایی رفت رفت
گفت از این درگه بحرمان گرگدائی رفت رفت
گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفت رفت
گفت چون درکوی ما از پیش پائی رفت رفت
گفت اگر از خو برویان ناسزائی رفت رفت
گفت اینجا چون قلم بر ما جرائی رفت رفت

گفتمش جان وصال ار سوختی آبی فشان
گفت اگر از برق خصمی باکیائی رفت رفت

این است حال عشاق باقی دگر حکایت
گر با شهی بیندیش از شهنهء ولایت
کز آن دهان ننگش بوسی کند کفایت
ما را نهایت عمر وین راه را بدایت
کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت
نام که ثبت می شد در دفتر هدایت
ای می فروش وقت است گر میکنی حمایت
ای خضر راه مقصود کو چشمهء عنایت
کاین درد را دوا نیست وین راه را نهایت

یا دلی کز بر ما گمشده در خانه کیست
خوشر از بادیهء لعل تو به پیمانہ کیست
تا بدانند دل شوریده که دیوانہ کیست
سوخت مسکین و ندانست که پروانہ کیست
باز هر کس بسراغ است که در خانه کیست
کس ندانست که این گنج بویرانہ کیست
این چنین خمر بهر سید ز خمخانه کیست

گفتمش باز آ اگر از ما خطائی رفت رفت
گفتم از کویت بنومیدی برفت این ناصبور
گفتمش این آشنائی چند با بیگانگان
گفتمش دستی که در راه تو سخت از پاشدم
گفتم از یاران بیاران کی سزا باشد جفا
گفتم این دولت بنکبت میتواند شد بدل

گر مرد راه عشقی نه شکر و نه شکایت
آنکس که باحبیب است آسوده از رقیب است
دل تنگ روزی افتاد افزون طلب نباشد
این قصه با که گوئیم زین غصه با که نالیم
آن دل که بود با ما هم جانب تو بگرفت
گر جام می نمیبود در عکس روی ساقی
غم صف کشید و ما را نبود گریز گاهی
ما تشنه کام و وادی یکسر سراب خونخوار
چندین وصال مخروش از هجر و سینه مخراش

کاش گویند که جای تو بکاشانہ کیست
گرچه حرفیست نسنجیده ولی میگویم
آنقدر پرده ز رخ برفکن ای سلسله موی
کس از آن شمع بحرمان دل خسته مباد
یار هر جائی و خلقی همه مشتاق ویند
همه گویند که گنجی است نهان باید جست
لب نیالوده توان این همه شد بیخود و مست

دام ما گشت بگو خال لبش دانه کیست
کس نپرسید که این در دل افسانه کیست

صبرای دل که در آنجا گهری نیست که نیست
درد مندی ز تو در رهگذری نیست که نیست
ورنه آه سحریرا اثری نیست که نیست
در تو ای باغ لطافت ثمری نیست که نیست
گوی چوگان تویی پا و سری نیست که نیست
ورنه کالای جهانرا ضرری نیست که نیست
ورنه با لشکر عزمت ظفری نیست که نیست

دیدۀ قابل دیدار بدست آر وصال

ورنه معشوقه عیان در نظری نیست که نیست

همه جا دانه و دام است بهم وانسر زلف
ما بشرح غم و مجلس همه در خواب وصال

گر چه دریای غمش را خطری نیست که نیست
ایکه با لعل لبیت چاره رنجوران است
ما ستمهای تو بر دل ز خدا خواسته ایم
بجز از میوه و صلّت که جهان طالب اوست
نه همین چرخ ترا سر بخط فرمان است
اینقدر هست که سودی چو محبت داریم
خواجه گوگر بتوان پنجه آمال بتاب

این عهد منت بر لب وین دست منت در دست
برخواست بقصد جان آمد بدلم بنشست
شهدی که بر آن تا بود هرگز مگسی ننشست
کس منع کسی کی گفت یا در برخی کی بست
زان فتنه که انگیزد اندیشه ندارد مست
بر لعل تو در مانست چون غمزه کسی را خست
کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهم پیوست

گفتی که بخود بستند یاران همه یاریرا

ایدوست وصال آن نیست اما چو تو گوئی هست

کس دیده که نابسته کس عهد کسی بشکست
بگشاد لب خندان از شکوه زبانم بست
یارب ز چه برپا کرد هر گوشه و صد آشوب
این ناله ز مهجوران آیا ز چه رو برخواست
خون همه کس ریزد آن چشم و نپرهیزد
من بر دل صد پاره مرهم ز کجا جویم
آن به که نیندیشی از آه من و اشکم

الحق که این مشاهده تاثیر پند اوست
از نیکوان هر آنچه بعاشق رسد نکوست
حرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست
ما را میسراست ترا آنچه آرزوست
سنگ از چه میزنی چون دانی چه در سبوست

گوشم بقول ناصح و چشم بروی دوست
چاکی که غمزه کرد ز مزگان رفو نمود
چشم باین و آن و جمال تو در نظر
زاهد ندیده منکر معشوق و می مباش
منع از چه میکنی چو نه بینی که در نظر

کاین سر ز ماست در خم چوگان اونه گوست
 پیدا بود بر آتش سوزان چو تاب موست
 بشنو که عیب گوئی آئینه روبروست
 چشم وصال جوی شد از اشک و پیش او
 دردا که آب دیده^۶ عشاق آب جوست

کاش از غرور فرق نهد شهسوار من
 در تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو
 روی تو خوب و خوی تو زشت است ماه من

مثل بآب حیاتش زنند و محتمل است
 ولی نخورد که علمش همیشه بی عمل است
 بنوش می دوسه روزی که مهلت اجل است
 که شکل جام هلالی هلال را بدل است
 مرا که شیشه صهبا نهفته در بغل است
 بجوی طرفه غزالی که موسم غزل است
 کسی که عشق نورزد بدانش خلل است

می رسیده که عمر گذشته را بدل است
 هزار منفعه از باده بیش خواند فقیه
 گذشت عمر و نبردی بآب حیوان راه
 هلال عید ندیدیم و بر پیالنه زدیم
 مگر ز سنگ ملامت خدا نگهدارد
 دلا خزان کرم شد لب از مدیح به بند
 وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد

فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
 مست شد آن بت و از عربده پیمان بشکست
 بعد از این درد دل پر خون کنمش جای نشست
 او کند خون مرا جای حنا زیور دست
 دزد در خانه برد هر که در خانه نیست
 شرک باشد که فراموش کنم روز الست
 غیر سالوس و ریا هر چه در او گوئی هست

مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
 مست پیمانه شکن گردد اگر عربده جوست
 هر کرا در نظر آری برود زود از چشم
 من کنم خاک رهش بهر ضیا سرمه^۷ چشم
 دیده دروازه^۸ دل گشت و بتان دزد دلند
 عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب
 زاهدا عیب وصال ار شمری از ما پرس

هر که درمان دگر جوید عدوی جان ماست
 هشت گلگشت جنان یک گوشه^۹ رندان ماست
 خواجه زان خوشدل که مازان و عیم اوزان ماست
 خیزو ساغرده که مشکلهای خلق آسان ماست
 فکر سامان دگر میکن که این سامان ماست
 زاهد بیمعرفت کاین آیه اندر شان ماست

ما مریض عشق یار و درد ما درمان ماست
 تنگی دل را مبین دروی خیال دوست بین
 اولین گام این من و ما سوخت باید وین عجب
 یار هجران دیده را پروای محشر کی بود
 خواست در مغزم خرد منزل کند گفتا جنون
 دیده^{۱۰} عشق ارنداری مصحف رویش مخوان

گر وصال از کوی او نارفته باز آمد چه عیب
بدگمانش این دل شوریده در فرمان ماست

مہست این یا پری یا نقش چین است
بر آن صورت هزاران آفرین باد
برویش طرہء پرتاب گوئی
مخوان زاهد بفردوس برینم
بزاری داد خواهم جان شیرین
گمان بردم کہ خواهم شد قرینش
بگو مطرب کہ دوران پر ستیز است
صبا از زلف او بگذشت گوئی

وصال ار بیدلی آزاد بنشین
کہ گرد دل برده در تاراج دین است

نگاری در دل ما جا گرفته است
نگاری نو خطی ماہی زره پوش
از آن موران شکرخا شب و روز
ز بس کالماں بسترد از عقیقش
صدف بیدانه و چندانکہ خواهی
خیالش خواست برد از سینہام دل
همانافتنہء آخر زمان است
ز من با کودکان شہر گوئید
دلم بردونہان شد ہین بجوئید
اگر پنهان شود پیدا کنیدش
وصال آہنگ جان افروزت امروز

نہانی آتشی در ما گرفته است
کہ گل در عنبرسار اگرفته است
قمر در کام اژدرہا گرفته است
زمردگونہء مینا گرفته است
در او جا لوء لولا گرفته است
دلم اکنون خیالش را گرفته است
کہ دزد خانہ را کالا گرفته است
کہ این مجنون رہ صحرا گرفته است
کہ جادو در ولایت جا گرفته است
کہ ہم پنهان و ہم پیدا گرفته است
اثر زان لعل جان افزا گرفته است

خوب از خوب تمتع برد و زشت زشت
طالب یار کجا در پی حور است و بہشت

ہوس کعبہ نیفتد بسر اہل کنشت
واعظ این قصہ ببازار ہوسناکان گوی

حالبها از سرخم کوش که برداری خشت
 کانچه بنوشت قلم بسر من تنها ننوشت
 هرکه در مزرع دل تخم وفای تو نکشت
 دست قدرت گلش از آب خرابات سرشت

هر کجا پرتو خورشید شب تار کجاست
 هر کجا لعل تو ساقی سر هشیار کجاست
 مایه در خور این گرمی بازار کجاست
 آنکه دل میبرد از این همه اطوار کجاست
 تا سبکبار شوم خانه خمار کجاست
 خواهم این راز عیان کرد سردار کجاست
 نغمه چنگ چه شد جلوه دلدار کجاست
 تحفه لایق این غمزه خونخوار کجاست
 ای که داری غم این قوم بگو یار کجاست
 اول ایشیخ ببین عاشق بیکار کجاست

بیخودی میطلبی دشمن خود باش وصال

سرآزاده کجا پای گرفتار کجاست

وانکه در راه تو شد پست بلنداقبالی است
 وانکه در عشق تو جان داد نکواحوالی است
 نه گرفتار غم تست که فارغالی است
 درد مندان ترا بیتو عجایب حالی است
 لحظه اش روزی و روزش مه و ماهش سالی است
 شمرش عاشق صادق اگرش اهمالی است

چمنی را که توئی نوگل او بلبل او

گر وصالست که از حیرت رویت لالی است

عنقریب است که خشت سرخم خواهی شد
 خیز و طومار وجودت ز سراپای بخوان
 حاصلش چیست بهنگام درو نومیدی
 عجیبی نیست گر از باده خرابست وصال

هر کجا مهر رخت خاطر افکار کجاست
 هر کجا زلف تو رهزن دل آسوده کدام
 نیم جان با من و صدجان ببهای نگهت
 غمزه و ناز و تبسم دل خلقی نفریفت
 بار این خرقه مرا سخت گرانت بدوش
 همچو منصور به پنهان سخنی حق دارم
 سر سودا زده را نعره زاهد چکند
 هر چه خون بود بدل یکسره مژگان پالود
 این ز خود گمشدگان راه نما را چه کنند
 زرق و طامات و ریا شیوه بیکاران است

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالی است
 هر که در قید تو افتاد همایون صیدیست
 آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجرت و تلخ
 روز و شب با در و دیوار بجنم ز فراق
 گرنه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق
 جان پی روی نما گر طلبد یار از کس

امشب است آنشب که میجستیم از بخت امشب است

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است

همچو ما امشب بصد حسرت بیار ب یارب است
 فرق بسیار ای رفیقان ز امشب تا هر شب است
 امشب ار در راه من چاه هست چاه غیب است
 امشب در دامن آن ماهی که رشک کوکب است
 روزگاری دل باین امید مشتاق تب است

با لگد کوب غم عشقت دل زار وصال

همچو موری هست کاندر زیر پای مرکب است

آنکه آن نعمت ز خود میخواست و بین حسرت ز ما
 امشب شکر است و شبهای دگر بودم گله
 هر شب اندر چاه غم بیژن صفت بودم اسیر
 کوکب اشکم بدامان بود هر شب تا بصبح
 تا لبث عتاب و عنایت تب را سازگار

الغیث از درد هجران الغیث
 دارم از جانان بجانان الغیث
 الحذر از این و از آن الغیث
 آه از این درد و ز درمان الغیث
 زین دو گیسوی پریشان الغیث
 نیست ما را دل بفرمان الغیث
 کی کنی از تیغ بران الغیث

نیست عاشق را ز جانان الغیث
 آنکه او فریادرس فریاد از اوست
 عشق خونخوار است و معشوق آفت است
 درد ما هجر است و درمان مردن است
 زان دو ابروی کمانکش الحذر
 گفתי از بیتابی از وی دل بگیر
 چون وصال از زخم هجرانت رسید

که میکند بزجاجی دل شکسته علاج
 چو آفتاب بسر برنهد ز پروین تاج
 که گوئی آمده از آفتاب و ماهش باج
 که ناوک مژه جز دل نباشدش آماج
 بشکر آنکه توئی بی نیاز و ما محتاج
 من این متاع بسی بردم و نداشت رواج
 از زاینکه بحر غم از چار سو زند امواج

دلم ز جور فلک شده چو سنگدیده زجاج
 از آن شراب که بر سر حبابها دارد
 فروغ می نگر و ساغر بلورینش
 بتا ز چشم تو صاحب دلان بهره یزند
 بما که دلشدگانیم از وفا نظری
 وفا مبر بدیار بتان که در این ملک
 اگر سفینه جامت بود وصال چه غم

از جام باده مجلس ما باغ لاله بود
 این خاصیت نه از می و نه از پیاله بود
 آن شوخ را که لاله نهان در کلاله بود
 از دل سبب مپرس گرش آه و ناله بود

امشب که یار در برو می در پیاله بود
 هوشم ربود نرگس ساقی بیک نگاه
 بر ماه داشت سنبل و بر سرو داشت ماه
 چون چنگ نالد آنکه بچنگ غم اوفتد

تا بود لخته‌های دل او را نواله بود
این فتح باب بر در رندان حواله بود
خمر دو ساله مزد غم چند ساله بود
زین شعر سوزناک که در این رساله بود

لطف عروس نظم من از جای دیگر است

حاشا که این دلال ز سعی دلاله بود

چون من هر آنکه بر سر خوان وفا نشست
هیچم گشایشی نشد از اهل خانقاه
خون خورده‌ام که ره بخرایات برده‌ام
بیم است شعله سرکشد از دفتر وصال

کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نه هرگز بسملی نه قاتلی بود
نبید پیروی و گریه کاملی بود
دل دیوانه را کی منزلی بود
بعالم هر کسی صاحب‌دلی بود
نه در هر خانه پائی در گلی بود
جهان چون کشته بیحاصلی بود
بسان دیو لاج‌هایلی بود
دل دیوانه ما هم دلی بود
دگر نه سامعی نه قایلی بود

وصال ارقصه عشقی نمیخواند

نبید حرفی که زیب منزلی بود

اگر نه دلبرائی نه دلی بود
نمی‌بود از خدنگ انداز مزگان
نبید گرفت پیرو جوان عشق
نبود از طره موی دلاویز
نبودی گر سر زلف پریشان
نه بر هر گوشه دستی بر سری بود
نهال عشق اگر از دل نمیرست
زمانه بی پیرویان مهوش
نبود از مهر این زنجیر مویان
نبود از گفتگوی عشق‌بازان

گهی لازم خورشید درخشان نشود
زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
موجب منقصت چشمه حیوان نشود
خوبی آن مه تابنده بنقصان نشود

وعده قتل مرا داد وصال از مستی

دارم امید کز این گفته پشیمان نشود

ایدل از سنگ سیه لعل بدخشان نشود
ابر را کو همه جا قطره فشاند چه گناه
همچو خضر از نخورد آب حیات اسکندر
وصل یار از نشود نیز نصیب چو منی

تا یکی خورشید روز انسان کنند

ای بسا خورشید و مه دوران کنند

جان دهند و مظهر جانان کنند
 سرو بالائی بلای جان کنند
 تا یکیرا مشکلی آسان کنند
 تا شبی درد یکی درمان کنند
 تالبی را غنچه خندان کنند
 از دل تنگ منش زندان کنند
 تا نه پامال غم هجران کنند
 درد باید جست تا درمان کنند

آه از آندل که راه آه ندارد
 گرتو بما بنگری گناه ندارد
 دعوی عشقش دگر گواه ندارد
 خاک وی از سوز دل گیاه ندارد
 وه که دل هیچکس نگاه ندارد
 داد بسی هست و داد خواه ندارد
 شمع فروزد کسی که ماه ندارد
 میل بترکان کج کلاه ندارد
 کیست که روز مرا سیاه ندارد
 روز حوادث جزاین پناه ندارد

عمرها باید که خاکی مرده را
 سالها باید که در بستان طبع
 قرنبا بایست خوردن خون دل
 روزها با درد باید ساختن
 صد هزاران دیده باید چون سحاب
 از چه یارب هر کجا یوسف رخی است
 سر نیفر از نند از وصلی وصال
 گوی باید گشت تا چوگان زنند

آه دلم در دل تو راه ندارد
 دیدن روی بتان گناه شمردند
 شاهد عاشق چو از یکی شود افزون
 مهر گیای کی دمد ز تربت عاشق
 آنکه دل عالمی برد بنگاهی
 ترک فغان کن که در قلمرو خوبان
 با توجه حاجت بوصل حور بهشتم
 من بکناری که چشم دارد وانگه
 زلف و خط و خال و چشم و عارض و گیسو
 در رمضان گر وصال شد بخرابات

آدمیت بر عشاق نشانی دارد
 از بهاری چه تمتع که خزانی دارد
 ورنه هر کس بسر خویش زبانی دارد
 گفت کاینها همه زانست که جانی دارد
 ترک مستی است که در دست کمانی دارد
 دل برویش بخط سبز کمانی دارد
 چون بدیدم رقم قتل جهانی دارد
 غنچه پنداشت که همچون تو دهانی دارد

آدمی نیست هر آن جسم که جانی دارد
 گر پرستی صنمی جوی که جاوید بود
 ادب عشق بما شکر و شکایت انگذاشت
 گفتمش با دو جهان باخته کین تو چیست
 آن نه چشم است و نه ابرو حذر از وی اولیست
 عکس مزگان جهانست در آئینه او
 خط بر آورده و گفتم بسر رحم آمد
 در دندان بکجا گوهر گفتار بهیج

می و معشوق ستایی نکند کس چو وصال
پیرگشته است ولی طبع جوانی دارد

صبر از خویش توانند و از او نتوانند
با همه جور ترا سر بخط فرمانند
پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
آنقدرها که تو تعمیر کنی ویرانند
عاشقان طایفهء بیسر و بی سامانند
عاشقان تو اگر تیغ زنی قربانند
ورنه حسنی که تو داری همه کس میدانند
گفت بسیار چو من گوی خم چوگانند
تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

عاشقی جوی و باو قصه خود گوی وصال
ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

این چه رویست که آفاق در او حیرانند
نازنینان که بصد لطف نیفتند بدام
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است
گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس
ایکه داری سرسامان و کنی دعوی عشق
شیوهء مدعیان است شکایت ز جفا
جهدی ایدوست که در مهر و وفا شهره شوی
کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری
کاش دردی که مرا هست طیبیانرا بود

هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد
ز می علاج غم روزگار خواهم کرد
که خویش را بره عشق خوار خواهم کرد
بلای عشق ترا اختیار خواهم کرد
دگر گناه نهان آشکار خواهم کرد
چگونه عهد ترا استوار خواهم کرد
که شرح غصهء خود پیش یار خواهم کرد
بخاک مقدم جانان نثار خواهم کرد
اگر صبور نباشم چه کار خواهم کرد

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد
بکوی میکده روزی گداز خواهم یافت
راضطرابم از آغاز عاشقی پیدا است
ز رنج و راحت دوران گر اختیار مراست
ز خانقاه بمیخانه رخت خواهم برد
گرفتم آنکه فلک را ز کینه باز آرم
خبر ز غیرت عشقم نبود و می گفتم
بنقد جان اگر دست رس شود روزی
وصال گویدم از صبر چاره بهتر نیست

نفسی خوش گذران تا نفسی می آید
گاهی از دور خروش جرسی می آید
غرقه شد شیخ و هنوزش نفسی می آید

ایدل این روز و مه سال بسی می آید
هیچکس دربی و اماندهء این قافله نیست
ما گذشتیم ز دریای غم از کشتی جام

نالسه چون شنوم کز قفسی می آید
 کی کسی را بجهان یاد کسی می آید
 باز عشق است اگر داد رسی می آید
 مست باشیم چه با کار عسی می آید
 کار عنقا مشنو کز مگسی می آید
 شعله بر سرکشی خار و خسی می آید

با همچو من شکسته دلی جور تا بچند
 سرو تو سرکشید و شد افغان ما بلند
 ما عاجزیم و خسته و مجروح و مستمند
 خون آنقدر بسراه که عاجز شود سمنند
 یعنی بکام این دل سوزان یکی بخند
 کالا در او تنی نبود ایمن از گزند
 چون گفتمش بسوز پی چشم بد سپند
 صوفی همان برشتهء تسبیح در کمند
 خوشتر بچشم ما ز عزیزان خود پسند
 کو فرصتی که گوش نمایم بوعظ و پند

همچون وصال تخم وفا در زمین دل

هر کس فشاند بیخ سلامت ز دل بکند

سر در کمند هر که ز زلفش بسر کمند
 پیوند گلرخان معنیر نقاب چند
 تا چند خوی طفلی و با خلق ریشخند
 صاحب دلا بکعبه بجا نور مکن گزند
 مرد آن بود که نفس در آورد در کمند
 طهمورث مهین که تو خوانیش دیو بند
 زین هفت خوان برون نجهانید اگر سمنند

یادم آید دل آوارهء از سینهء خویش
 روزگاریست که هر ناکس و کس حیرانند
 آزمودیم در این ورطهء پر خوف و خطر
 بوئی از بادهء عشقش بمشامی نرسید
 دعوی خلق بلافت و شهادت بدروغ
 هر که با یارش از وی اثری نیست وصال

ای از کمند زلف تو گردن کشان به بند
 زلف تو او فتاد و شد اندوه ما دراز
 گر مستمند و خسته و مجروح می کشی
 پروای کشتگان غمت نیست ورنه هست
 آبی بزن بر آتشم از لعل آبدار
 کوی تو کعبه بی بود اصحاب ذوق را
 افروخت رخ چو شعله و بر آتشم نشاند
 هر سو بجلوه مغیجگان با کمند زلف
 خواری فتاده از نظر خلق روزگار
 گوشم بچنگ و چشم بساقی و دل بیار

ای دل بیا که بند هوس بگسلیم چند
 دیدی نساخت با دل مجروح بوی خوش
 پیرانه سر بخویش بگوئیم خوشتر است
 دل خانهء خداست بدکس در او خواه
 گر شیر در کمند بیفکنند مرد نیست
 بالله که دیو نفس به بند اندرش فتاد
 روئین تن آن مخوان که به پیمود هفت خوان

عذرت وصال از گنه اولی که عجب زهد
چون نزد حق پسند نیفتاد خود پسند

بر آفتاب روشن که سر چراغ دارد
که هر روزگار یاری به از این سراغ دارد
که ز این چنین بهشتی سر سیر باغ دارد
که نسیم صبحش از بوی تو تر دماغ دارد
که معاندان بگویند فلان فراغ دارد
یکی از تو چاک بر دل یکی از تو داغ دارد
نچشیده کس چه داند که چه درایاغ دارد
نه فراغ دارد ار جای بطرف باغ دارد
بر بالغان چو طوطی سخنی بلاغ دارد

هر چه را شایسته آن بود بر این بسته اند
حیرتی دارم ز تهمتها که بر دین بسته اند
تهمت آنرا بجشمان خدا بین بسته اند
از مسلمانی دهان از چرب و شیرین بسته اند
با گرهبائی که بر ابروی پرچین بسته اند
اینکه راه سر مه بر جشمان مسکین بسته اند
جمله بگشادند و زها دازی کین بسته اند
بر خیال آنکه حوران بر خود آئین بسته اند
عهد ما یکسر نه با جام بلورین بسته اند
آن نکردنرا مگر بر گردن این بسته اند
چون ز حق گفتن زبان مرد حق بین بسته اند

که خاکبوسی این در بخسروی ندهند
که عالمی همه در آرزوی یک نگهند
که زلف و خال و خطت همچو بخت ماسپهند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد
همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی
قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا
بخدا که می حرام است صبحی آنکسی را
چو گشاد دیده دل ز رخت زبان نیستم
بگل و بلاله نسبت چه دهم ترا که دیدم
لبت آب خضر یا چشمه کوثر است جانا
ببهوای سبز خطی بچمن گرایدم دل
ببلاغت وصال نبود گمان که مسکین

بسته شد دیر معان بر . . . آئین بسته اند
صوت و صورت شد حرام و سودو رشوت شد حلال
آن خیانتها که از جشمان خود بین دیده اند
با مسلمانان نشان گفتار تلخ است و درشت
کی روا بود آنکه چین زلف خوبان شد بدل
عشوه را یکماهه بهر چشم خود میخواستند
آن کمرهائی که بر بستند خوبان بهر رقص
این نه انصافست کاین حوری ووشان زیور گشای
چند روزی بی می و معشوق و مطرب سرکنم
لیک مرد زرق و تزویر و ریا هم نیستیم
پاس سرداری زبان برکش از این گفتن وصال

بخواری از سر کوی تو عاشقان نرهند
دمی ز روی جهانسوز بر قعی بگشای
گرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود

لعل نوشین تو از باقوت ماچین کرده اند
 ماه را ماند که آئینش ز پروین کرده اند
 لخت دل پیوسته در دامان گلچین کرده اند
 آزمون کردم دلش را سخت سنگین کرده اند
 کاین نکورویان ز اول غارت دین کرده اند
 نشترم در دیده و خارم بهالین کرده اند
 ملک دل بهر تو از شش گوشه آئین کرده اند

تو ترش منشین اگر من ز هر غم نوشم وصال
 چون کنم در کام من این تلخ شیرین کرده اند

داغها دارم بتن پیدا و بر دل ناپدید
 صبر میجوئی در اول دیدنم از سر پرید
 زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید
 چون کنم زهر است و ناچار است و میباید چشید
 گفتم از دردش گریزم رخت بر بستم رسید
 ایزدش گوئی برای خاطر ما آفرید
 آه کز یارم بدل با ناامیدی شد امید
 اینک آن دولت کزا و هر کس مرا دادی نوید
 نه همه سود آورد هر کس که سودائی گزید
 هر که بینی بر امید سود کالائی خرید
 از چه رسوا شد بیکرا چون به بی صبری درید
 و که دل از دوست میبجست آنچه از دشمن شنید
 از چه اندیشم که آن بیمم دهد اینم نوید
 عاقبت بی پرده جام لاله در بستان کشید
 هیچکس بی نیش خاری زین گلستان گلنجید

مکن ملامت این گمراهان که اهل رهند
 ولی کسی بسیه روزیم نشان ندهند

زلف مشکین ترا از نافهء چین کرده اند
 بر بناگوش تو دانی چیست شکل گوشوار
 عندلیب آن گلستانم که جای گل در او
 هر کجا سیمین بناگوشی بلورین ساعدی است
 دین نماند با نظر بازی و گر باشد ریاست
 سر بهالین مینهم تا روی او بینم ولی
 حسرت و نومیدی و اندوه و غم درد و تعب

ز آتشین روئی که رویش چون گل نو برد مید
 عقل میهرسی نخستین جلو هام از سر بود
 داغهای تن بین احوال جان و دل میرس
 چون کنم با راست و دشوار است و میباید است برد
 گفتمش لختی به بینم چشم بگشادم گذشت
 سر بر جنگ و ستیز و خشم و کین است و غرور
 گرنه از بختم بدل با بی نیازی شد نیاز
 درد و مهجوری و ذلت دارم و عاجز و نیاز
 گرتی شد بی وفا چشم از همه خوبان بدور
 و که جورش بردم و روزی ندیدم روی مهر
 بس درید از شوق پیراهن زلیخا صبر دوخت
 خواستم دشنامی از بار آخرم در بان نشداد
 من که دانم قسمتم نه پیش می آید به پیش
 گرچه اول نوبهار از سبزه مینا پوش بود
 از جفا ترسی و راه وصل میهرسی وصال

ز ابرو گرو طلبکار روی مهر و مهند
 بسی اسیر خم آن دوسنبل سیهند

حریم بارگه عشق هو العجب جان نیست
 ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
 بشاه رهنه و غیرت نهشت عرضه دهم
 بناله بی دوجهان ترا کنند زیر و زبر

وصال چشم صفا ز اهل خانقاه مدار
 که گر چه جامه سپیدند لیک دل سپهند

ز بهر غیر قصد خون ما کرد
 فلک میخواست روز خوش نه بینم
 پریشانی بزلفت ره نیابد
 کند بیخان و مانی ناله گوئی
 دلم مجروح بود از غم خدنگش
 ترا جرمی نه و ما را گناهی
 چه باید کرد چون دور زمانه
 ز بس شادیست آنجا جای غم نیست
 گهی مطرب ز دل زنگ الم برد
 غلام همت پیسر مغانم

وصال اینجا بجز رندی نباید
 که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

بیار باده رنگین که وقت باده رسید
 گلوی بلبله بگشا که گل نقاب کشید
 که مهر ماه و مه روزه همعنان برسید
 که رویها شده از روزه زرد و اشک سفید
 بشیخ و واعظ اکنون فتاد گفت و شنید
 بیست میکرده و در بغل نهاد کلید
 نظر ز روی نکو بست و روی مصحف دید
 رسید روزه و بایسد کنون گلاب خرید

ز خاک سبزه بر آمد ز خار گل بدمید
 گلوی بلبل عاشق گشاد مطرب خواه
 چه جای وصف بهاران تموز هم بگذشت
 نه سرخ گل بدرخت و نه سرخ باده بجام
 ز صوت مطرب و گوینده گوش باید بست
 چو چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد
 کنون زمیکرده بایسد شتافت در مسجد
 وظیفه خواستم از بهر می بغصل بهار

کنون بسایه دیوار میکنم افطار
نشستی که چو خورشید جام جلوه کند
از آن وظیفه که خوردیم می بسایه بید
در انتظار کنون تا فرو رود خورشید
وضال دیدی و گفتی ندید حافظ و گفت
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

ز خوبرونه گواراست گر جفا بکند
بتی که از همه خوبان برحم بیشتر است
ولی جفای گوارا نگار ما بکند
دوروز دل بکفش نه ببین چها بکند
بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند
بآه و ناله کجا روی در قفا بکند
ندیده ام دل بیگانه آشنا بکند
که خوبرو بدی دل چو ارضا بکند
اگر وفا نکند حاکم است یا بکند

خوش است نغمه عشقم چه عندلیب و چه زاغ
وصال و ناله مرغی که این نوا بکنند

شاد آنقوم که خوبا غم یاری گیرند
عاشقانرا سر زلف تو کی این سحر آموخت
وز غم و شادی ایام کناری گیرند
که بر آتش بنشینند و قراری گیرند
گر توانند زرخ پرده یاری گیرند
دیگران خوش که باین دام شکاری گیرند
خدمتی خواه که یاران پی کاری گیرند
عیب آنان نتوان گفت که یاری گیرند
عاقبت زلف تونگداشت قراری گیرند
که بهر بیدق این رقصه سواری گیرند
که گلاب گل این باغ ز خاری گیرند
کاینقدر نیست که در پنجه نگاری گیرند
مگر آنوقت که جا بر سر داری گیرند

شراب عشق که کیفیت جوانی داد
بما هر آنچه تواند داد ناتوانی داد

که رنگ خون دل وبوی مهربانی داد
 بده زکات وی اکنون که میتوانی داد
 که از کمرش بمن چشم او نشانی داد
 گرفت تیر قد و قامت کمانی داد
 که میفروش ز من بستد و جوانی داد
 که عشق زاده دلم پیک آسمانی داد
 بدوستان تو چون داد دوستگانی داد

وصال از بی کلک اینقدر شکر که فشاند

مرا شکر دهنی این شکر فشانی داد

زهر خود عشق یکام که گوارا میکند
 چرخ مقتول تورا تا بچه احیا میکند
 روز حشر و شب هجران ز چه پیدا میکند
 وصل حوران بهشتی که تمنا میکند
 ایزد آشوب قیامت ز چه بر پا میکند
 گر نه خورشید رخت بود که رسوا میکند
 هر یک از حسن تو وصفی بعما میکند
 گفت زبنسان که توئی با تو مدارا میکند
 کاش فکری بدل عاشق شیدا میکند
 که در این شیوه نگارم بد بیضا میکند

رحم بر بیدلیم کن که از این پیش وصال

بنگاهی دل سودا زده سودا میکند

گلی که از گل عاشق دمید بو نکنند
 بشکر دولت حسن جمال روز افزون
 دلی که گمشده از من بزلف او جوئید
 ببین معامله روزگار را که ز من
 مرا ز پیروی خود این کمان سود نبود
 عجب مدارا اگر ز آسمان دهم خبرت
 بهر که خمر بلا داد عشق جامی بود

شربتی گرنه ز لعل تو مهیا میکند
 گرنه از وعده وصل تو فسونی میساخت
 روزگار از ز قد و زلف تو سرمایه نداشت
 کلک قدرت نه اگر چون تو مثالی میساخت
 گربلائی نه چو بالای تو میکرد نخست
 مر مرا گر همه در خیل تو گمنام ترم
 بوی از گلشن و گلشن ز گل و گل ز بهار
 شکه کردم ز فراقش که روانم بگداخت
 باغبان در غم آنست که گل رفت بباد
 منت خضر پی آب بقا از چه کشم

هر چه اوراد سحر بود به پیمان زدنند
 راه بس مردم هشیار از این دانه زدنند
 تا چه بگذشت بر آنان که بخمخانه زدنند
 مطربانند که اسرار در افسانه زدنند
 تهمتی بود که دور از تو بجانانه زدنند

صبحدم صومعه داران در میخانه زدند
 آه از این سبحة صد دانه که شیطان صفتان
 ما بیک جرعه این باده خراب افتادیم
 واعظ اسرار تو افسانه ام آید در گوش
 بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود

سخن مهر و وفا مردم بیگانه زدند
گردن شمع بخونخواهی پروانه زدند
از چه زنجیر بیای من دیوانه زدند

مریض عشق ترا مشکل ار دوا بکند
یکی نشد که در این جمع رو بما بکند
که غیر خضر باین آرزو وفا بکند
که خاک پیرمغان کار کیمیا بکند
که با توقصه جام جهانما بکند
همی بدولت جهان دعا بکند

طرهات غالیه گیسوی حورالعین داد
روی سیراب تو تساب ورق نسیرین داد
راغ را صورت زیبای گشت آئین داد
از چه خورشید تو ایمه ز عرق پروین داد
جان آشفته مسکین مرا تسکین داد
نکته‌تی بود که تسکین من مسکین داد
خاصه آن لحظه که از مدح آئین داد

کی شنیدی که بهم عشق و هوس رام افتاد
کز تو تا سحت مطلوب تو یک گام افتاد
کانچه از عقل برونست در اوهام افتاد
پند روزی دهدش سود که بد نام افتاد
گورهای بی طلب هر که در این دام افتاد
خود وصال آمد و از وصل تو ناکام افتاد

چو ساخت باکم و بیش جهان چه غم دارد
که پنج روزه ایام مفتنم دارد

آشنا داند و خوی بد ترکان که چه کرد
از مکافات بیندیش که در شرع وفا
حسن او فتنه آفاق شد و شعر وصال

طبيب شهر که درمان دردها بکند
چو شمع عالمی از سوز ما فروزانست
امید آب بقا دارم از لبت مشکل
بیا و تیسرگی دل بآب میکده شوی
سفال میکده جام جم است از وی پرس
وصال دولت وصل تو تا بدست آرد

عارضت رنگ گل و نکبت فروردین داد
زلف پرتاب تو آب چمن سنبل برد
باغ را جلوه رفتار خوشت زینت بست
نقش پروین رود از تابش ماه و خورشید
باد از آن بوی که از خاک درت همراه داشت
تو مپندار که جز بوی تو با باد صبا
شعر رنگین وصالست یکی تازه عروس

عاشقی کار دلی نیست که خود کام افتاد
قدمی بر سر خود نه قدمی بر در دوست
جمع اضداد گر از عشق نیاید چونست
عجب از سالک کوی تو که اندر ره عشق
عشق از طره طرار تو دامی گسترده
از وصالم عجب آید که براه غم عشق

غم آن خورد که بدل فکر بیش و کم دارد
بیار می که غنیمت کسی برد ز جهان

صراحی از چه سر شرم بر قدم دارد
 نه اینکه چشم دریده است و شش درم دارد
 چنین که پاس درم کرد پاس دم دارد
 نه هر کسی که درم دارد این کرم دارد

جز اینکه پرده^۱ از خرقة عیب پوشش نیست

ز شیخ شهر وصال از دغل چه کم دارد

ما هر آرزو کاندردلست اندر کنار آرد
 مرا از زلف او هر لحظه بوئی یادگار آرد
 خطا نبود که گویم نافه^۲ چین از تثار آرد
 کدامین باد در فصل خزان بوی بهار آرد
 که بر ما مستمندان نامه^۳ از آن دیار آرد
 که هر خوی کاورد آبی مرا بر روی کار آرد
 خوی افشاند یکی و دیگری صحت بهار آرد
 نیارد گر خطش زی من ز بهر افتخار آرد
 بیاکز دوریت عیشش غم و خمرش خمار آرد

گفتا شگفت نیست که ترکان چنان کنند
 گفتا اگر سراغ دلی مهربان کنند
 گفتا که در دیار وفا نقد جان کنند
 گفتا خیال زندگی جاودان کنند
 گفتا از بهای بوسه^۴ ما رایگان کنند
 گفتا این عمل بفتوی پیر مغان کنند
 گفتا آنکسان که سر محبت نهان کنند
 گفتا که بنده را بجفا امتحان کنند

گفتا ز جان عزیزتری کو که آن کنند
 گفتا بهیچ خاطر خود شادمان کنند

اگر زباده چو مریم نه حامل روح است
 پیاله مزد سرافکندگیست نرگس را
 طریق عشق بیاموزمت بصوفی گوی
 کرم بمذهب ما سرفشاندنست بدوست

غلام باد مشکینم که بوی زلف یار آرد
 اگر چه کوتهستی دستم از زلف دراز او
 چو از چین سر زلفش بمن بر بگذرد بادی
 بر افسرده جانان نکهت جان دهد هر دم
 ولیکن با چنان دستان دریفا گر توانستی
 غلام قاصدی کردم مبارک روی و چابک پی
 عرق بر روی او و رنج من زایل که دیداست این
 تواند بر در دستور بردن شرح حالم را
 تواند گفت کز هجرت وصالست ودلی سوزان

گفتم دو ترک مست تو یغمای جان کنند
 گفتم بتان بهیچ دلی مهربان شوند
 گفتم بهای بوسه^۵ لعل لب تو چیست
 گفتم چرا بیاد لب ت جان دهند خلق
 گفتم بجان ز لعل تو بوسی توان خرید
 گفتم که خرقة از پی او میتوان فروخت
 گفتم که را ببوسه^۶ پنهان لب ت نواخت
 گفتم وصال بنده^۷ تست این جفا مکن

گفتم بهای بوسه چرا نقد جان کنند
 گفتم نوید بوسه بعشاق داده ای

گفت ار شود قبول همین و همان کنند
گفت آنکه را بخون جگر میهمان کنند
گفت آنچه خاص شاه شد آنرا نشان کنند
گفتا کنون چنانکه تو خواهی چنان کنند
گفتا بشرط آنکه هم از جان کران کنند
گفتا که دوست را بجفا امتحان کنند
گفتا که ساقیان بدو رطل گران کنند
گفتا سخن ز حاتم و نوشیروان کنند

رازی که کس بخوبیش نگفت از کجا شنید
دردت بر آن حرام که نام دوا شنید
بیگانه حرف مستی ما ز آشنا شنید
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ورنه ز مدعی سخنی در قفا شنید
ما مغز دیده ایم که بوی ریا شنید
از ما بخل که غیبت ما گفت یا شنید
از ما شنیده بی که بغیر از دعا شنید
کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید
با ما چرا بگفت هرآن ماجرا شنید

شعر وصال خوان و حدیث وصال گو

خواهی اگر ز روح قدس مرحبا شنید

یک نفس خوبیش هم آغوش تو بینم چه شود
گر من دلشده درد تو بچینم چه شود
اگر آن بت نشود رهنز دینم چه شود
چون من از خواسته عشق چنیم چه شود
من اگر گوشه میخانه گزینم چه شود
یکدو روزی که چو پرتو بزمینم چه شود

گفتم بهای بوس تو جانست یا که دل
گفتم که را ببوس عقیقین لبست نواخت
گفتم دلی که شد ز تو داغش چه میکنی
گفتم چنان شدم که تو میخواستی ز عشق
گفتم توان دمی بکنارت چو جان گرفت
گفتم جفا چگونه روا میکنی بدوست
گفتم علاج عقل سبک سر چه میکنی
گفتم نشان عدل و کرم نیست خود وصال

کی مدعی حکایت اهل وفا شنید
تیغ از آن دروغ که پیشش سر گرفت
در هیچ حلقه راه مبیناد بلفضول
رازی که فاش شد ز خرابات فاش شد
آن خصم ماست کوبد ما گفت روبرو
ای شیخ بوی باده شنیدن کمال نیست
شکرانه که فیض حضورت نصیب ماست
آن یار سنگدل که بجز ناسزا نگفت
ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم
گر خود نخواست شنت رندان کند خبیث

گر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود
هر کس از گلشن حسن تو گلی چید بکام
با چنین دلق که شد پرده پتهای نهان
تو چنان خواستی و عشق چنیم زاهد
مسجد و مدرسه چون خانه تزویر و ریاست
من چو خورشیدم و بر اوج فلک دارم جای

صبر میخواست که آنماه بمهر آید باز
این دل خونشده نگذاشت به‌بینم چه شود
بندهء عشقم اگر خوارم اگر زار وصال
عشق چون خواست چنین بهتر از اینم چه شود

گر ای شراب هزاران اثر توانی کرد
گرفتت کنی ای آه رخنه در دل سنگ
گرم بناوک مژگان هزار زخم زنی
تو سخت بیخبر و راه عشق پرخطر است
گرت نه طبع سمندر بعاشقی مگرای
شبان بی سحر من ندیده میگویند
تو ای زنیک و بد خویش بیخبر حاشاک
کلاه فقر طمع میکنی ز من بشنو
خبر ز راز جهانت نمیدهند وصال

کیمیا سازان عالم خاکرا زر میکنند
تا چهار آب میخانه است کاین صافی دلان
زاهد این نخوت که دردی بی دوا باشد ترا
یارب آنقومی که جرم عشقشان در نامه نیست
واعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را
حیرت از عنبر فروشان خم گیسوی تست
جز دل عشاق کز اطراف زلف آویخته است
ترک کام خویش گو گر کام دل جوئی وصال

گر شهنهء شهر مست گیرد
آنکس که نشاط عاشقی یافت
یک جلوه بدیر کن که در حشر
آنمرغ که برده ذوق دامی

در کوی تو هر که هست گیرد
جام از چه دگر بدست گیرد
حق جانب بست پرست گیرد
در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خواهد

صیدی که ز دام جست گیرد

با خنده گفت بندهء اوباش میدهند
 کامی اگر بمردم اوباش میدهند
 وصل نهان نگر که چه خوش فاش میدهند
 جامی اگر دهند بپرخاش میدهند
 زینگونه زرق غیب بقلاش میدهند
 آن غم خورد که طبع شکرخاش میدهند
 کاین پایه را به قطع تمناش میدهند
 کانرا که جای نیست بتان جاش میدهند
 یکبار دیگرار بکف ماش میدهند

همچون وصال کام جهان پر شکر کند
 آنرا که طبع و کلک شکر پاش میدهند

گرهی کاش ز کار دل ما بکشایند
 سر حرف از گلهء چون و چرا بکشایند
 گله بستیم که آنزلف دوتا بکشایند
 مشک چینی بر خطش بخطا بکشایند
 هم مگر پرده زرخسار حیا بکشایند
 مطربان گرنه ره لحن نوا بکشایند
 عهد بستند که بر چهرهء ما بکشایند
 چند گوئیم دری بر رخ ما بکشایند
 بهتر آندر که حریفان ز قفا بکشایند

خوش آنکه لالهء جامش فروغ مجلس شد
 نیافت حالت میخوارهء که مفلس شد
 ولی چو بر لب قارون رسید مفلس شد
 کسی که با خبraz ذوق می چو نرگس شد
 مگو رواق نه افلاک بی مهندس شد
 بگو بشیخ که می کیمیا و دل مس شد

گفتم شراب وصال باوباش میدهند
 دشنام و حرف تلخ و قفا و ملامتست
 با یار میرویم و همه خلق بیخبر
 ما و در مغان که حریفان سفله جو
 هر جا رسید خفت و بهرخوان نشست خورد
 طوطی بغصه قهقهه زن کبک سنگ خوار
 با آرزوی دل در آزادگی مجوی
 از هردری که رانده شدی رو بکوی دوست
 دیگر نمیکنیم ز کف دامنش رها

گر چه خوبان گره از بند قبا بکشایند
 سر مینا بگشائیم بهل تا یاران
 حیف وصل است که در شکوهء هجران گذرد
 قند خوزی بر لعلش بفلسط صرف کنند
 پرده از یار گرفتن نبود شرط حیا
 هیچ نوروز همایون نشود بر عشاق
 گوئیا هر درنومیدی و عجز است و نیاز
 ما که از مصلحت خویش نداریم خبر
 زین در مگر که اغیار گشودند وصال

کنونکه زینت مجلس ز جام نرگس شد
 اگر چه خون خورد آن مفلسی که شد میخوار
 چه آب بود که مفلس کشید و شد قارون
 درم ز کف دهد اما پیاله را ندهد
 تو طاق خانهء خود را هنوز شناسی
 مگر ز شوق زرت جام می ز کف گیرد

چه شد که در گلوی هر که رفت بیحس شد
 بیک پیاله می دفع آن و ساوس شد
 کنونکه بخت تو شد یار و یار مونس شد
 سال دیگر را که داند می که خورد و گل که چید
 دور مستوری گذشت و نوبت مستی رسید
 باده سوری بیاور چون گل سوری دمید
 گوئی از ابر بهاران جای باران میچکید
 وانهم اندر روی سبزه وانهم اندر زیرید
 وانهم اندر پای جوی وانهم اندر تن خوید
 میگسار انرا بشارت عشق بازانرا نوید
 غیر از این خم سربمهر اولی و بستان بی کلید
 زلف جانان خوش سیاه ای روی بخت ماسپید

دلبری صاحب جمال و غیر از این باد شمال
 جز شمال آنجا وصال و جز وصال آنجا نبید

که شورش خود و سودای دل دراز کنید
 در ملامت خلقی بخویش باز کنید
 وگرنه جان و دل آماج تیر ناز کنید
 از آن بلا که بیالاست احتراز کنید
 شما که نکته شناسید کشف راز کنید
 اگر میان بد و نیک امتیاز کنید

نیاز زینت عشق است و ناز زیور حسن
 وصال پیش بت نازنین نیاز کنید

کرا باینقدر از دوست دسترس باشد
 ز خویشان بگریزیم تا نفس باشد
 مگر زمام سلامت بدست کس باشد
 هم اینقدر که گرفتار تست بس باشد

مگر نه می بخواص آب زندگانی بود
 هزار وسوسه انگیخت عقل دور اندیش
 وصال مجلس انس است جام می مگذار
 می بده ساقی که بازار بوستان گل شد پدید
 عید شد زهاد از او غمگین ورنندان در نشاط
 عهد می را تازه کن چون عهد گلشن تازه گشت
 عالمی مستند و بیخود ز آدمی تا چوب و سنگ
 می خوش است اندر بهاران وانهم اندر بوستان
 نغمه خوش از نای بلبل وانهم اندر شاخ گل
 می شد از خم در قرابه دلبر از مشکوب باغ
 بساده نوشی با قدح در باغ پوئی با نگار
 صحن بستان نیک سبز و راح صافی سخت سرخ

مباد یک گره از آن دو زلف باز کنید
 مباد دل بنگاری دهید شهره شهر
 مباد پیش کمان ابروئی برید نیاز
 بلا خرنند بجان گرچه سالکان زنهار
 به نیم نقطه دهان صید عالمی که کند
 نه عاشقید که تن پرورید و راحت دوست

مرا بوصل تو جان باختن هوس باشد
 اگر ز خویش گذشتن رسیدنت بدوست
 مرا ز عاشقی ای شیخ سرزنش تا چند
 خیال وصل تو بیهوده پخت ایندل خام

کسی که شکوه هجران نمود و شکر وصال
 نه عاشقی که اسیر هوای خویشتی
 نه عاشق است که دور از تو بالهوس باشد
 گرت نه دوست بجز دوست ملتمس باشد
 بیشت گرمی صبر از بر تو رفت وصال
 ولی نرفته نگاهش بباز پس باشد

مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند
 از بهر یک بلی که بگفتند در الست
 شایاش آن سفر که چو از خود بدر شوید
 باور مکن که گرد مذلت بشویدش
 یکجونیاز به که دو صد خرمن گل
 بیگانه آشنا بت من یار عالمیست
 آن روی نیست این که تو آن دیده بست از او
 ما درد خوکنم که طبعیان عشق را
 خود بین که گفت در حق زها د خود پرست
 کی صیقل ملامتشان زنگ دل برسد
 جز عاشقی که مایه نومیدیست و بس
 دل صاف ساز و در بر صاحبان شتاب
 کس را مجال طعنه کس کی بود وصال

نه عاشق است کسی کز بلا بهره‌یزد
 کسی که پای دلش بسته شد برشته عشق
 چه جای جور که از تیغ تیز بگریزد
 عبارت ارهه تلخست از آن لب شیرین
 بگو بکوی که گوئی شکر فرو ریزد
 نظر چو رفت نه امکان زهد و پرهیز است
 خوشا کسی که نخست از نظر بهره‌یزد
 من و طریقه رندی و رسم قلاشی
 که زور بازوی تقوی بعشق نستیزد
 اگر چه هست بخاطر بسی غبار غم
 همین که یار نشیند غبار برخیزد
 کنون که وصل میسر بود وصال چه باک
 روزگار که بس فتنها برانگیزد

از مثال دلکشت بر خویش تحسین کرده اند
 نقشبندانی که نقشی چون توشیرین کرده اند

بت پرستی بهر خود زانروی آئین کرده اند
 اینچنین بت کافرم گردد همه چین کرده اند
 جمله بریک حلقه از آن زلف پرچین کرده اند
 زانکه دلها برده اند و رخنه در دین کرده اند
 دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده اند
 کش ز سرتا پا وقار و صبر و تمکین کرده اند
 زانکه غالب خط مشکین حظ مسکین کرده اند
 زانکه گنجی زر بهای ساق سیمین کرده اند

شعر شیرین وصال اندر جهان افکند شور

این کلام خوش نمک را بین چه شیرین کرده اند

بتگران چین چو دیدند آن مثال دلکشت
 پیکرت هر کس بت چین خواند این باشد خطا
 در همه چین هر جمالی خوش که اندر هر بتیست
 باز رسم بت پرستی تازه گشت از این بتان
 آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد
 من باین بی صبری از وی کام چون خواهم گرفت
 گفتمی چون خط بر آری کام این مسکین دهی
 سیم را قیمت بدوران تو از زر شد فزون

بتو نزدیکی ما را سبب دوری کرد
 ازدها بر سر گنجینه چو گنجوری کرد
 عاقبت گلشکرت چارهء رنجوری کرد
 همه را وعدهء کوثر ز کف حوری کرد
 مایه از مستی ما یافت که مستوری کرد
 دشمنی کرد و درینفا که بدستوری کرد
 آنهمه عاجزی و این همه مغروری کرد

عشق آبی بسفالینه ما ریخت وصال

که از آن خون بدل کاسهء فغفوری کرد

وه که خورشید رخت قسمت ما کوری کرد
 مانع دیدن تو زلف تو شد حال این است
 درد ما از آن گل روی و لب چون شکر بود
 زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خدای
 شیخ از شنعت ما رست ز بدگوئی خلق
 مصلحت کرد بدشمن ز پی رنجش دوست
 رند و زاهد همگی باده زیک خم نوشند

نقل ساقی بیکی بوسه کفایت باشد
 بوسه می گر بدهی عین عنایت باشد
 عشق دارم که بحسن تو کفایت باشد
 گمراهی در طلب دوست هدایت باشد
 آه از آن راه که او را نه نهایت باشد
 آه ما را بدل سنگ سرایت باشد
 که بدل شکر و زبان جمله شکایت باشد

نقل و می گر نه ز اسباب سقایت باشد
 از لب لعل تو یک نکته کفایت باشد
 ترسم از زحمت اغیار بکویت ورنه
 شیخ گمراهم از آن خواند که جوای توام
 کاروان راند ولی بار بمنزل نرساند
 با دل سخت تر از سنگ چه سازم گیرم
 در عیان رانی و خوانی بنهانم زانست

ساقیا خیز که هنگام حمایت باشد
 ما بگوئیم و تو گوئی که حکایت باشد
 از وصال تو که مشهور ولایت باشد

مصحف بکفر و زندقه تفسیر میکنند
 این خوابرا بوصل تو تعبیر میکنند
 این راه کعبه نیست که تقصیر میکنند
 کاین گوشه را برای تو تعمیر میکنند
 باقی حکایتی است که تقریر میکنند
 باقی بجان دوست که تزویر میکنند
 سنگین دلان هزار جوان پیر میکنند

زان دو صدرخنه به بنیاد دل و دین آمد
 گرهی شد که بکار من مسکین آمد
 که زمی آتش برزین شد و برزین آمد
 زلف او زدره اسلام و پراز چین آمد
 بیخبر از دل سخت تو که سنگین آمد
 شیخ را بیهده گفتیم که خودبین آمد
 زانکه چین در خور آن گیسوی مشکین آمد
 تلخ گفتی و بکام همه شیرین آمد
 از چه در سلطنت دلبری آئین آمد

زیور از مدح..... جهان یافت وصال

که عروس سخت قابل تحسین آمد

غم کشیده است سپاهی بدر ملک دلم
 بر تو نگذشته قیامت چکنم قصه هجر
 بولایت شده مشهور نباشد عجت

وصف رخت بمهر جهانگیر میکنند
 دوشم بخواب مهر فلک بود در کنار
 ایدل براه عشق زمانی بخود مباح
 ای عشق باری از دل عشاق پا مکش
 خواهی سلامت از پی آزار کس مباح
 ایدل ز خویش گمشدگان رهبرند و بس
 تا پیروی از وصال جوانی کند وصال

هر خدنگی که از آن نرگس مسکین آمد
 شانه هر تیر کزان طره مشکین بگشود
 یارب این برق فرورد بکدامین خرمن
 بهر اسلام بچین رفتنمان بود خطا
 عمری از سنگ نگهداشتم این شیفته دل
 از خود آن نخوت و پندار چرا دور ساخت
 ابروئی نیست که از جور تو باشد پرچین
 زشت کردی و بچشم همه زیبا افتاد
 یارب این جور که هر سلطنتی را عیب است

در خرابات مغان شد بسر جامی چند
 که ز دیدار شکینند به پیغامی چند
 آن همه بوسه رسیده است بدشنامی چند
 بد در آن سوخته چند و در این خامی چند

هر چه آموخته بودیم در ایامی چند
 زاهد از اهل نظر این طمع خام مدار
 بوسها گفت دهم زان لب همچون شکر
 پخته در کعبه و بتخانه مجواز من پرس

دانه چند بود تعبیه در دامی چند
 خاصه اکنون که بمیخانه زدم دامی چند
 کاین علفزار گذاریم بانعامی چند
 نیکنامی تو و اینطایفه بدنامی چند
 تو مرا بین که طمع داشتم از عامی چند

این همه مدعیانند وصال از من پرس

که بهمراهی هر یک زده ام گامی چند

وانچه او هوش رباید مدد هوشش باد
 شرمی از آن لب نوشین قدح نوشش باد
 آفرین بر لب گوینده خاموشش باد
 وگر از بلهوسانست فراموشش باد
 سر او بار گرانست که بر دوشش باد
 جرعه ساغر مستان مدد هوشش باد
 هر که را کام دلی هست هم آغوشش باد
 که چراغ ره از آن شمع بناگوشش باد
 حذر از فتنه آن غنچه خاموشش باد
 تا مگر پخته شود صبر بر این جوشش باد
 آنچه پیمود بر او پیر مغان نوشش باد

طالع سوخته نگذاشت که کاری بکند
 که کند یاری و درباره یاری بکند
 بخت نگذاشت کزان راه گذاری بکند
 همچو آن شاهسواری که شکاری بکند
 نشد آندست بلورین که نگاری بکند
 هر که با زلف سیاه تو قراری بکند
 کانچه یک خرمن او کرد شراری بکند

ببر از رشته تسبیح که من سنجیدم
 دگرم عشوه سالوس و ریاره نزند
 خصمی شیخ بما بر سر دنیا است بیا
 ای سلامت طلب از اهل ملامت بگذر
 گوهر معرفتش در کف خاصان نفتاد

هر که یارش توئی ار باده خورد نوشش باد
 وانکه لعل تو ندیده است و قدح مینوشد
 پیر ما راز محبت بخموشی گوید
 قصه عشق تو حرز دل یاران تو باد
 هر هوس پیشه سری لایق آن خنجرنیست
 فهم اسرار غم عشق نیاید ز حکیم
 درد ناکامی خود بر دگران انپسندم
 جست در ظلمت زلف تو دلم آب حیات
 دل که هفتاد زبان راهش از افسون نزدند
 عشق دل را که بود خام بجوش آورده است
 پرده از راز خرابسات بر افکند وصال

یار میخواست علاج دل زاری بکند
 دشمن این جور و جفا در حق یاری ننمود
 دل با امید نگاهی سر راهی بگرفت
 مژه اش تاختن آورد و دل از سینه ربود
 ریخت خونم همه اندوه فراق تو ز چشم
 بیقراری و سیه روزی و غم حاصل اوست
 غافل از آتش دل گرچه ضعیف است مباح

جامی که رازقش نیست جسم است و جان ندارد
 هر کس که عشق دارد پروای جان ندارد
 از ما کسی شکایت جز آسمان ندارد
 هر بوستان که بینی سرو روان ندارد
 یا من نشان نجستم یا او دهان ندارد
 بارش بکش که یوسف هر کاروان ندارد

باری برهگذارش گر میشود دچارش

دیگر وصال زارش دست از عنان ندارد

یاری که عاشقش نیست حسنی چنان ندارد
 بیم دهند یاران کز جان خود بیندیش
 سقف فلک کی بود است از دود آه عاشق
 با بیاد قامت او در باغ چون نهم رو
 از تنگی دهانش مشکل بود نشاننش
 یاری که دلپذیر است گر جان طلب نماید

حور و کوثر را بگو بر زاهد ارزانی بود
 ای مسلمانان کی این رسم مسلمانی بود
 معنی این توبه زاهد گر پشیمانی بود
 ورنه ندانی و بگوئی عین نادانی بود
 زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
 هر کسی را کی از این خاتم سلیمانی بود
 کاش آن دردی که در مانش تو میدانی بود

بسته عشق بتانی زین غزلخوانی وصال

بلبل خوش نغمه در دام از خوش الحانی بود

یار روحانی مرا با راح ریحانی بود
 رونق بازار خود آزار مردم تا بچند
 این من و این توبه جز معشوق و می از هر گناه
 جهد کن تا دانی آنکه گر نمیگوئی مگو
 دولت و اسباب دنیا همچو زلف پارماست
 عاشقی جز نوش لعلت نیشها دارد به پیش
 سخت میکوشی طیبیا در مداوای دلم

کو بیدل ستمکش و کو عاشق صبور
 محروم مانده وز گلستان فتاده دور
 از ما تمام الفت و از تو همه نفور
 ساقی که بشکند ز دو پیمانام غرور
 گر بایدت شراب طهور و جمال حور
 ساقی بیار جامی از آن مایه شرور
 لوء لوء بیرون نیار آری هر آب شور
 پیدا است تا چه بیند از آئینه چشم کور

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور
 جای ترحم است بمرغی که در قفس
 تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز
 در کوی یار عجز پذیرند پس کجاست
 درکش بروی ساقی گلچهره جام می
 بنیاد زندگی من از پا فکند غم
 هر کس نیافت گوهر و صفش ز برج اشک
 بینی باین دو دیده اگر بر رخش وصال

ماه در آغوش و گل اندر کنار
 مهر چو پروانه رسد جان نثار
 ز هر به پیمان که شود خوشگوار
 باقی دیگر نبود در شمار
 جز به نثار تو نیاید بکار
 کانکه ترا بار مرا هست یار
 گل نشنیدم که بود بسی هزار
 حیف یکی شوخ و بدست هزار
 چند شراب از تو و ما را خمار
 باغ پراز گل نتوان برد خار
 از چه به پیش تو چنین گشته خوار

هست کسی را که تو هستی نگار
 محفل وصلی که تویی شمع آن
 چیست می آنجا که تو ساقی شوی
 حاصلم از عمر همین عشق تست
 جان که مرا از همه در کارتر
 خصم خودم تا که تو یار منی
 یار ندیدم که بود بسی رقیب
 کاش بدی یک گل و یک عندلیب
 چند گلاب از تو و ما را صداع
 جام پراز مل نتوان خورد خون
 هست وصال تو بهر جا عزیز

کام جانم تلخ شد کو جام تلخ خوشگوار
 باده هجرتو تلخ و مرگ تلخش سازگار
 تو همان نامهربان و ما هنوز امیدوار
 اشک سرخم گشت تا بر چهره زر آشکار
 جان من زان عهد گشت و تا کجا شد آنقرار
 کی گمان کردم که از خون دلم گردد نگار
 با وصال چرخ اگر جانم برآرد گو برآر
 تو نهال گلشن حسنی و من ابر بهار

یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
 رشک قرب غیر صعب و هجر صعبش سودمند
 گرچه نقد عمر ما در راه عشقت صرف شد
 سوز پنهان دلم گردید پیدا همچو شمع
 عهد بستنی کز وفا باشی قرار جان من
 گفتم از روی تو بزم من نگارستان شود
 با وجودت غیر اگر خونم بریزد گو بریز
 نسبتی داریم با هم احتراز از ما مکن

ز چیست یکسره ما را نیاز و او را ناز
 ببام کس ندهم باز مرغ دل پرواز
 کجا رود دل محمود از کمند ایاز
 مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز
 حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز
 نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز
 بسر هوای تو و آن سر بر آستان نیاز

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز
 بس است هر چه ببالش رسید سنگ ستم
 رهاییم ز سر زلف دوست ممکن نیست
 پنهان کنند بدل مهر دوستدارانرا
 جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش
 ز شمع روی تو کروی جهان منور گشت
 بدل خیال تو و آندل بشاهراه امید

بشکر آنکه بخوبی نباشدت مانند
 دلم هر آنچه از تو دید کرد وفا
 ز خویشتن نفسی هم بعاشقان پرداز
 اگر چه کوه بوقف ندا دهد آواز
 بخانقاه وصال ار گذر کنی بینی
 بصدر صفه^۱ او صوفیان شاهد باز

کله‌ها دارم از آنزلف پریشان که میرس
 حیرتم از لب خندان تو چندانکه میرس
 آنچنان گشته‌ام امروز بفرمان که میرس
 کانقدر دارد از این گوی بچوگان که میرس
 حالتی داشتم از صحبت مستان که میرس
 من چنان شیفته و واله و حیران که میرس
 راز پرسیدم از آن گفت بقرآن که میرس
 آنچنانم من از این کرده پشیمان که میرس
 آنچنان دیدمش آشفته^۲ هجران که میرس

ایدریفا نو بهاری خرم و ما در قفس
 لشکر سلطان چه پروا دارد از پاس عسس
 تو درخت طوری و من موسی و رویت قبس
 چون کند مسکین چون بود غیر از آئیش دسترس
 عاشق خورشیدم و یک پرتوم از دور بس
 گو بیفکن پرده کانصورت نه بیند هیچکس
 همچنین این عشق عالم سوز بود اول هوس
 شرط کرد اول که ندهد اختیار خود بکس
 کی چمن بیخار بد یا شکرستان بی مگس

آنچنان زارم از آنزلف پریشان که میرس
 حسرتم از غم گیسوی تو چندانکه مجوی
 سرکشها که تو دیدی همه را عشق شکست
 گر سری باخته‌بی بر سر آنکوی مگوی
 دوش در بزم خرابات که با دا معور
 پیر دلجوئی من کرد و عنایت فرمود
 جام بگرفتم از او گفت بجانان که بنوش
 توبه می‌کردم و با او بنهان می‌گفتم
 گفتم از لذت وصل تو بیرسم ز وصال

گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس
 دیده بر خیل خیالت بستم و سودی نکرد
 از جمالت می‌کنم نور خدائی اقتباس
 رونمای دوستان جانبست پیش دوستان
 نی توانم در تو دیدونی در آغوش کشید
 خویشتن بینی جهانی را حجاب روی اوست
 آنچه آتش گشت و عالم سوخت بود اول شرار
 دل بقسمت نه که آنکو ساقی این بزم گشت
 خالی از اغیار نبود بزم مهرویان وصال

بهر دل دام دگر ساخته زلف سیهش
 که بسی دل برد از دست و ندارد نگهش
 که از این پس نتوان داشت با فسون نگهش
 کاش مینای فلک بشکند و جام مهش
 قصه زلف تو افکند درین دامگهش
 دل بود باز تمنای در پادشاهش
 تومده فتوی و می نوش که با من گنیش

آن شکن نیست که افکنده بطرف کلهش
 حذر ای دل ز کمند سر زلف سیهش
 کو فسونگر صنمی تا برد این دل ز برم
 نشاه باده دوران همه مکر است و فریب
 مرغ جان از قفس قدس نمیشد بیرون
 بندگان در شاهش ز در خود راندند
 شیخ می گفت مخور باده گناهست وصال

* * *

گر نه مانع شود این دیده طوفان بارش
 که ز بس ناله و آزار کند آزارش
 گرچه آگاهم از آن طبع فرامش کارش
 تا رخس سیر به بینم دمی بگذارش
 دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش
 که نشیند بکف پای ز مزگان خارش
 سرو قدی که هوس داشت می رفتارش
 هر که افتاد ببازار محبت کارش

بسیر می رود آن مه که سلامت یسارش
 دل به همراه وی افتاد و از آن میترسم
 خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را
 ساربانان چه شتابست چنین تند مران
 عهد کردیم که گریار دگر باز آید
 دیده را فرش رهش کردم می ار بیم نبود
 رفت اما ز بر ما که گزندش مرساد
 وه که غیر از غم سوداش نباشد سودی

یار اگر رفت و سیردت بصد اندوه وصال
 تو باو دل بسپار و بخدا بسپارش

تو هم بگذار چون مایی تکلف روزگاری خوش
 تو خوش در کار خود میباش کایشانراست کاری خوش
 که چون امروز فردا نیز دارم روزگاری خوش
 که این می را بوده هم مستی خوش هم خماری خوش
 چرا من نیز ننشینم دمی با وصل یاری خوش
 مرو از خانه بیرون ای که داری گلغذاری خوش

بنه زرق وریا زاهد شرابی خواه یاوری خوش
 بیا وین می پرستانرا بچشم مست ساقی بخش
 کنون بیکار ننشینم بیباد عشرت فردا
 دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش
 گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه
 گلستان خوش ولی غوغای گلچینان زهی دارد

وصال از هر چه گوئی داستان عاشقی خوشتر
 که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

که زشت ساخت جنا ترا بچشم رضوانش
 که باغ پار بدین سان نبود سامانش
 زاعتدال بهار وز ابر نیسانش
 که زنده ساخت پس از مرگ شاخ و اغصانش
 نه غم نه علت پیری نه رنج سگانش
 پدید از قد شمشاد طرز غلماش

هر که شود خاک در میفروش
 آه ز بیحاصلی خرقه پوش
 هر که خورد باز نیاید بهوش
 زانکه بهر لحظه در آید بجوش
 از چه خم می ننشیند بجوش
 زهر چه نوشی می گلرنگ نوش
 ناصحم آن به که نشنید خموش
 کی بودش گوش نصیحت نیوش
 تا بتوان برد سبوثی بدوش
 چیست پیامی که رساند سروش
 تا ز چه خم باده کشیده است دوش

مرا ز هجر تو گو خون دل بدامان باش
 ولی چو کار مرا ساختی پشیمان باش
 چو درد عشق تو کشتی همش تو درمان باش
 همیشه ایگل شاداب شاد و خندان باش
 بما دوروز نگهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در دام است
 ترا که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

ببوستان چه صفا داد بوستان بانس
 مگر خدای جنان را درین جهان آورد
 هوانه گرم و نه سرد و جهان نه روز و نه شب
 مگر سرشت دم عیسوی بباد بهار
 بخلد آنچه شنیدی به بینی اندر باغ
 عیان ز عارض سوری طراوات حوری

تا بصف حشر بود جرعه نوش
 گرنستانند برهن میس
 می که ز لعل لب ساقی بود
 چنگ مگر توبه مستی شنید
 گر نه زمی آتشش اندر دل است
 غم چه خوری باده رنگین بخور
 گوش مرا پنبه مینا گرفت
 هر که نظر بر رخ ساقی فکند
 بهر چه سجاده تقوی کشم
 گر نبود مزده میخوارگان
 جز ز می امروز نگوید وصال

چوشادی تو ز حرمان ماست شادان باش
 نگویمت که پشیمان مشوز کشتن خلق
 گرت ز دست بر آید دلی شکبیا کن
 اگر چه من ز غمت همچو ابر میگیرم
 رسید آنکه کشد مدعی ز کوی تو رخت

خواهی ز غم گزند نیابی پیاله نوش
 بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
 تا همچو نی بنالم و چون دفنم خروش
 کز جام باده راز جهان آیدش بگوش
 من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
 بیگام و بی زبان که رساند ز لب بگوش

بر تقوی وصال اگر منگری ببین

اسباب زهد او همه در رهن میفروش

که مرغ شب نبرد ره با شیانہء خویش
 که عیش بیخطر است و نشاط بی تشویش
 که راست زهره که گوید کشنده راست چه کیش
 پل شکسته که پیوند میکند بسریش

وصال از غم عشق تو جان برد هیبهات

که درد بر سر درد است و نیش بر سر نیش

بنام ایزد ز حسن بیزوالش
 چو دید آن بود شرحی بر جمالش
 که پوشد آفت عین الکمالش
 شکرخای از لب شیرین مقالش
 بسوی آب جانبخش زلالش
 دریغ این قصه می آرد ملالش
 دریغ اما که پندارد خیالش
 که از ره برده طفلی خورد سالش
 ز سودای دو چشم چون غزالش
 ز عشق ابروی همچون هلالش
 کز آب دیده پروردم نهالش
 نفس تا هست میجوید وصالش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
 تعریف جام باده همین بس بود که آن
 که بر لبم بنه لب و گه بر کنارکش
 از رند باده نوش کرامت عجب مدار
 دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن
 در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق

دگر بسینه نیاید ز لطف او دل ریش
 ز بیم محتسب از لعل دوست باده کشم
 مرا بکشت و نگویند کشته را چه گناه
 وفا کن ار نه فریب اشتیاق ما نبرد

فزون گشت از خط مشکین جمالش
 دل او را خط آزادی گمان کرد
 کمال حسن چون دید آن خط آمد
 نه خط است آنکه گوئی طوطیانند
 تو گوئی خضر خضرا پوش پی برد
 حدیث عاشقی دلکش مقالیست
 خیالش در دلم آرام نگذاشت
 که جز من دیده پیر سالخوردی
 چو وحشی در بیابان سر نهادم
 همه دارم تمنای مه نو
 نخواهد غیر خون دل ثمر داد
 گران گوهر بدست افتد و گرنه

اگر بندگان در ور خون گشایند

گداکاری ندارد جز سئوالش

گلندام من آن سرو قبا پوش
فسونش رهزن دلنهای آگاه
دو زلفش جادوئی مدهوش هشیار
دو چشمش ساحری خاموش گویا
چنان دارم طمع بوس و کنارش
چنان نفرت ز من دارد که باخویش
از این پس ما و آه بیقراری
بجز پندم که از هر گوهری به
سر از راز جهان کس بر نیارد

خرامش دل ربود از من قدش هوش
عتابش آتش جانهای پر جوش
که دل میدزدد از هشیار و مدهوش
که دین میخواهد از گویا و خاموش
که تا یادش کنم بگشایم آغوش
مرا می بیند و سازد فراموش
که عشق از راز دل برداشت سرپوش
کند هر گوهری را زیور گوش
وصال ارعاقلی خوشباش و می نوش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پرنورش
نخست ای عشق تا بروی جانان کارم افکندی
خرد از سر عشق آگه نه و باید خرد مندی
چو شب روزم سیه گردید و دل خوش یا چنین حالی
بدین رغبت ننوشد می که نوشد خون مشتاقان
ز سیم و زر چه بگشاید ز دین و دل چه پیش آید
همی ترسم که خط پوشد ز چشم چشمه نوشش
کی از طعن رقیبان ترک آن شیرین دهان گویم
حریفانرا می باقی و مارالعل ساقی بس
خراب جاودانم کرد آن یار خراباتی

از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش
کمانی ده که باشد در خور بازوی من زورش
براز عاشقی تا دارد از اغیار مستورش
که هم روزی بیاد آرم از این شبهای دیجورش
نگهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش
که کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش
از آن شکر مباحش ایمن که ره بر سر برد مورش
عسل هرگز ننوشد هر که باشد بیم زنبورش
چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش
که هم او جاودان خوش یاد و هم میخانه معمورش

وصال الا ز خمر عشق نشانند خمار خود

تو ای ساقی چه پیمائی بحیلت آب انگورش

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق
چه فیضهاست بمسجد که میرسم از وی
ز ما فتاد رکوع و سجود با مینا

که نیک باد سرانجام رهروان طریق
ز همهران منافق بهمدمان صدیق
بلی نتیجهء تقلید میشود تحقیق

درست گفت و من امروز میکنم تصدیق
 که اینطریق نشاید برید جز برفیق
 خروش چنگ بیان کرد رازهای دقیق
 گرت زدست برآید بگیر دست غریق
 رهی که طی نتوان کرد با هزار رفیق
 بنوش باده که از بهر لقمهء مقذور

نزید آنکه گدازی ز فکرهای دقیق

زبان مبادت از این رهگذر بدامن پاک
 بکشتهء تو تحمل نمیکند فتراک
 مگر ز عارض ساقی و آب آتشناک
 علاج چاک گریبان کجا و سینه چاک
 که کار نرگس مست است و غمزه بیباک
 ز زهر باک ندارم چنانچه از تریاک
 چنانچه قوت سیل است و قدرت خاشاک

الوداع ای عقل وای صبر الرحیل
 پیک این پیغام نبود جبرئیل
 کی پذیرد عشق نقش قال و قیل
 مرد این آذر نباشد جز خلیل
 من کیم تا دیده بندم از جمیل
 ما شراب عشق و زاهد سلسبیل
 راه بی پایان نمیخواهد دلیل
 خاصه آن یاری که باشد بی بدیل
 کانکه با خود رفت قفضل السبیل
 خواب خواهی بگذر از چشم کحیل
 خونبها اینقوم خواهند از قتیل

نه شیخ گفت که باشد بهشت مزد عمل
 بریدم از همه الا که مطرب و ساقی
 بجای نعرهء زاهد که دلخراش افتاد
 کنون که سیل ز سرشد چه سود پنداید دوست
 دریغ و درد که تنها بیایدم بیمود

شد ار چه دل بامیدی برهگذار تو خاک
 گشای زلف که از اشتیاق صید بتو
 نبود چارهء آب دو چشم و آتش دل
 بشکل اگر سر سوزن چونیش مژگان است
 کسی که زخم دلی دید پی برو بیقین
 ز غمزه دل برد از خلق و از تبسم دین
 بیا که پنجهء پرهیز و زور بازوی عشق

عشق را شد دیده سوی دل دلیل
 بر زبان شرع نام عشق نیست
 عاشقی زانسوی بحث و گفتگوست
 هر سمندر تاب این آتش نداشت
 هست چون ایزد خریدار جمال
 هر کسی کرد آبخوردی اختیار
 ره نما با عشق باشد نی بعشق
 از جفا نتوان گرفتن ترک یار
 راه عشق ار میروی بیخویشو رو
 آب جوئی بگذر از خاک بتان
 دست رنج اینقوم جویند از اسیر

یار جوئی دل بده در دست غم
 یار عاشق سوز بی غنج و دلال
 ... خواهی رخ بنه بر پهای پیل
 ... ملک آرای بی مثل و عدیل
 نی وصال از عاشقی خوار است و بس
 هر که رفت اندر پی دل شد ذلیل

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم
 پیش آنقوم که از ننگ دو رنگی ها کند؟
 مردمانی همه چون جام می از صافدلی
 هفت دریا نکند لوٹ ریا پاک از دل
 گر نه بینم رخ دوست نه نقص رخ اوست
 همه جا جلوه او هست عجب نیست زما
 طور اگر قابل جلوه است چرا موسی نیست
 بیدقی بیش نداریم و حریفی چو فلک
 آه اگر برحسب کرده مکافات بریم
 عارمان بس که بسالوس کرامات بریم
 حیف باشد بر اینطایفه طامات بریم
 این کدورت مگر از آب خرابات بریم
 چاره آنست که این زنگ ز مرآت بریم
 در خرابات اگر ذوق مناجات بریم
 ما کنون دعوی این غبن بمیقات بریم
 چشم داریم کزین خصم بشه مات بریم
 ما که وصل رخ خورشید تمنا داریم
 بار منت چو وصال از همه ذرات بریم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم
 گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
 چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
 میخواستم که دل نسپارم بکس ولی
 پاکم ز دین فروشی و خالی ز مکر و ذوق
 ساقی خدایرا بزن آبی بر آتشم
 بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
 آن به که تا کند غم خوبان مشوشم
 دل شد اسیر طره آنشوخ دلکشم
 چون شد که پای بست جوانان مهوشم
 واندم که خر قهام بمی آلوده شد وصال
 ز آلودگی اهل ریا کرد بیغشم

بیتو چون در ساغر خود باده گلگون کنم
 تا یکی گردون کند خون در دل من ساقیا
 کردم اظهار رهائی چون دعا کاری نکرد
 جز غم عشق توام نبود غم دیگر بدل
 آنقدر گریم که جام باده را پر خون کنم
 می بدور انداز تا خون در دل گردون کنم
 کان پریرا بلکه با خود رام زمین افسون کنم
 تا بنوشم جامی و از دل غمی بیرون کنم

من که گاهی از گاهی خویش را ممنون کنم
تا یکی از خون دل پیمانہ را پر خون کنم
کز درون عشقش برون از بند هر مجنون کنم
وقت آن آمد که چندی روی درها مون کنم

دل بیرحم ترا نیز پشیمان کردم
تا من این عقدهء مشکل بخود آسان کردم
جای او را بعثت در دل ویران کردم
این گلی بود که از عشق بدامان کردم
سالها خدمت اینطایفه از جان کردم
گوش بر زمزمهء مرغ خوش الحان کردم
خویش را بستهء آنزلف پریشان کردم

که از او باز گشاید دل انده گینم
که بود خون جگر حاصل فروردینم
ایکه چشمت نبود عیب مکن چندینم
بست ز اول رخ او دیده آخر بینم
تو مزین خنده گراز دیده رود پروینم
تو اگر مرد رهی باز مدار از دینم

می بود چارهء هر درد بجز عشق وصال
نوشد از بادهء دیرینه غم دیرینم

مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم
بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم
گنه بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم
چسود از اینکه گریبان جامه پاره کنم
نخست اینکه ز اهل ریا کناره کنم
مگر که می خورم و زندگی دوباره کنم

بیوفائی بین که دارم از تو بد خوشکوهها
ساقی از خون دل رز ریز در پیمانہ ام
گرچه مجنون گشته ام ناصح چنان هم نیستم
من ملول از خلق و خلقی از افغان من وصال

بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم
کاشکی مرگ علاج غم هجران کردی
هر سر تیر تو گنجی است میندار که من
لخت لخت دلم از دیده فرو میبارد
حال رندان خرابات ز من پرس که من
بامیدی که رسد مژدهء وصل تو بگوش
سادگی بین که ز آشفستگی کار وصال

تا کی این زهد و ورع مشغلهء بگزینم
ساقیا موسم دی بزم را گلشن کن
هر که دارد نظری بر رخ زیبا فکند
چند گوئی که برو عاقبت کار نگر
رفت از دیدهء من تا رخ خندان ماهی
دین من عشق و رهم راه خرابات ایشیخ

چگونه باد گران دوست را نظاره کنم
اگر چه چارهء از صبر بر نمی آید
نهفته فاش کنم تا کی از تو بینم جور
ز هجر دست رسم نیست چون بجامهء جان
بهم نشینی رندان چه فیضها که نبود
کجا بقیت عمرم کند تلافی زهد

وصال می بقدرح کن که عمر چندان نیست
که محنت و غم ایام را شماره کنم

من که با یاد توام کی ز تو دور افتادم
تو مگو کز تو اگر دور شدم ناشادم
شکرها میرسد از طالع مادر زادم
کز دل آرام ربائی بسخن استادم
گر رسیدی نگذشتی ز فلک فریادم
خبر از عشق نبودت که نمود آبادم
باده بگذار که از بیخ کند بنیادم
عجبی نیست که مشاطه بود فرهادم
خاک این ماشطه و بندهء آن دامادم
که به پیرانه سری عشق مبارکبادم
وانگه اوصاف برد پیش سلیمان بادم
چمن آرائی باد است همانا یادم
عرضه کردی و کسی پیش تو نفرستادم
نه سوی صدر فلک قدر پیامی دادم
گوش بر مژدهء آنوعده و فرمان دادم
داد میخواست که بخشد شه و شد بیدادم
آه اگر عاطفت شه نستاند دادم

بر جای طیلسان قدح می بسرکشیم
از خط ساغرش خط بطلان بسرکشیم
رختی بیاد روی تو بر خشک و ترکشیم
چون میکشیم زحمت کار دگر کشیم
گردن ز پند ناصح و قول پدر کشیم
گر می کشیم منت ساقی مگر کشیم
گر خار در ره طلب از پای برکشیم

رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم
من که با یاد تو شادم چه بوصل و چه بهجر
مادرم زاد و به پیوند توام ناف برید
از دل آرام ربائی تو و از من غافل
بتو فریاد که دستم ز جدائی نرسد
تو همین باده بدیدی که مرا کرد خراب
چون مرا علت مستی سبب آبادیست
این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم
جز مرا گر همه شکر بملک تلخ نمود
وصفا و بد که شدم عاشق و خواهنده فلک
شرم بادم که بسی کمترم از مور ضعیف
باد گفتم بمسیحا نفسی عیب مگیر
سرورا حال وصال و پسرانش بملک
نه بر ۱۰۰۰ فلک جاه رسولی کردم
وعده فرمود شه و صدر معظم پذیرفت
لطف میخواست کند خسرو و شد تعدیم
نه از آنسو نظری هست و نه زینسو خبری

زین پس بجای خرقه نگاری ببر کشیم
چند این سواد زرق و ریا بر بیاض دل
گاهی بسوی مسجد و گاهی بمیکده
رندی کنیم و عاشقی این زرق و شید چیست
پیر مغان بتربیت ما کفایت است
عمر ابد ز خضر تنها نمی کشیم
چنینم کی زگلشن وصلش گلی وصال

گمان برند که الفت فتاده با قمرم
 که ماه ابروی دلدار بود در نظرم
 که هر چه بیش خورم باده هوشیارترم
 چه میشود که یکی هم بعاشقی بدرم
 دل شکسته مجروح را کجا ببرم
 ندانی از غم عشقش چه میرود ب سرم
 که گر بدانم از ان دلریاست غم نخورم
 بباغ خشک چه حاصل ز نغمهای ترم

اگر چه در هنر اسراف شد بگفته . . .

بیار می که نبدد سودمند یکی هزم

ترسم ز بیم خلق نیاید بتربتم
 افکنده با تو دوستی خود بحیرتم
 گر دیگری ز عشق تو بیند بحسرتم
 جز عشق هر چه هست نهادند تهتم

گر رفت دین و دل بره دوست باک نیست

ناداده جان وصال مزن دم ز همتم

برد یاد تو خیال دگران از یادم
 با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم
 حالیا سربه بیابان هوس بنهادم
 هست عمری که در این فکر محال افتادم
 که رسد هر نفس از وی بفلک فریادم
 گر بداند پدر این خصلت مادر زادم
 که نبودم من و سودای تو بود استادم

بنده^۶ حضرت عشقم که باین فیض وصال

از جهان آنچه در آن مینگری استادم

ز بس بیاد تو شبها بمه ماه می نگرم
 شهادت مه عید از من ای فقیه مخواه
 شراب بیخودی آرد ولی نه در شب هجر
 هزار جامه تقوی و زهد فرسودم
 گرفتم اینکه تو دادی و بستدم ز تو باز
 چو دانه تا بسرت سنگ آسیا نرود
 چو میدهی غمی ای آسمان بگو غم اوست
 نداشت بهره در ایران روایت تو وصال

شادم از آنکه کشت بجرم محبتم
 از دل رهیست درد دل و دامن خلاف نیست
 میسند رحمت آرد و بخشد بحال من
 کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست

کرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم
 بال لب لعل تو بی ساغرو می مدهوشم
 تا که یابد خبرم یا ز که جویم خبرش
 نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر
 وه که افتاد مرا کار بفریاد رسی
 عمر خود بیهده در کار نصیحت نکند
 من نیاورده ام این عشق که از خود ببرم

که بکوی تو صنم خاک رساند بادم
 بردی از یادم و گفתי که روی از یادم
 من خود ایدوست ز چشمت نه کنون دلشادم
 عشق از آن کرد خرابم که کند آبادم
 عشق در حرف نخستین بنمود استادم
 که بود پرورش از چشمه رکنا بادم
 که هم از تربت شیراز چو سعدی زادم

یک جهان چیست بگو کز دو جهان برخیزم
 نه چنان با تو نشستم که چنان برخیزم
 چو تو آئی بمیان من ز میان برخیزم
 گفت من تیرم و از پیش کمان برخیزم
 تا شریا ز شری دست فشان برخیزم
 صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
 بسر دوست بگو کز سر آن برخیزم

سروستان بخیال قد او میجویم
 زنگی از آینه خاطر خود نمی شویم
 سخنی از بی آسایش دل میگویم
 لیک اگر پای فرو ماند بسر می پویم
 ور بچوگان حقارت بدوانی گویم

سایه ام لیک بخورشید خورد پهلویم
 پرورش را بطفیل دگران میرویم
 که در این بحر تو آن سوئی و من این سویم
 بس عجب نیست اگر عشق دهد نیرویم

گرچه بی او نه مرا نام و نه هستی است وصال
 شرم دارم که کسی نام برد با اویم

گرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم
 نه مثل است مکافات بهش باش ایدوست
 آن زمان خوار شدم کز غم آگاه شدی
 نام و ننگم همه چون برد بدام تو فکند
 گفت خواهی چو الف قامت او در نظر آر
 چه عجب گر چکد از شعر ترم آب حیات
 همچو سعدی سختم راحت جانست وصال

گر سر و جان طلبی از سر جان برخیزم
 هر که بنشست بشاهد بندامت برخاست
 من که و وصل تو من شمع و تو خورشیدی
 گفتم ای تازه جوان در بر پیران بنشین
 خاک راهم ولی ار باد عنایت بوزد
 هم مگر مزده وصل تو بگو شم خوانند
 چیست جز جان جهان سدره دوست وصال

گل گلزار بیاد رخ او میبویم
 گریه دانم که در آن دل نکند تاثیر
 شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند
 راه عشق تو به پایان نرسد میدانم
 گر بمضرب شناعت بنوازی چکنم

بیتو من هیچ نیم کز تو جدا خوانندم
 از گیاهم نغزاید بگلستان وجود
 به حشیشی من اگر دست ز من طعنه مز
 ذره ام در هوس همسری مهر سپهر

ترک می‌خاصه در این فصل گناهیست عظیم
 که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم
 پرده برداشت ز رخساره گل دست نسیم
 خرقة را نیز ستانند بجای زر و سیم
 که چو ارباب ریا طبل زنم زیر گلیم
 گنه امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی بساده بچنگ آر وصال
 خسرو عهد خطا بخش و خداوند کریم

بس همینم که هم از دور برویت بینم
 حکم دارم که نشینی و برت بنشینم
 سهل باشد چو طلبکار بتی شیرینم
 مهر احباب بدل گشته بدل باکنیم
 ور بود راه مجالی نبود چندینم
 از چه بی‌روی تو از دیده رود پروینم
 مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
 کاینچنین با دل گم کرده سفر بگزینم
 یکتن از اهل وطن می‌نکند تمکینم
 عقل کو صبر چه شد دل بکجا کو دینم
 شب دوشین بکمالست و لب نوشینم

تا همچو نی تهی دل از آهنگ وی کنم
 تا نالهء دلست کجا گوش نی کنم
 تا بحر غم به نیروی این هر دو طی کنم
 بر من حرام چارهء او گر بمی کنم
 پیداست راز عشق نهان تا یکی کنم
 چه رو بهند آرم و چه عزم ری کنم
 دل کی دهد که سجده بدیهیم کی کنیم

می‌بده می که بهار است و بفتوای حکیم
 شیخ گوطاعت و تقوی ز من اکنون مطلب
 برقع از چهرهء می برفکن اکنون که بباغ
 ببر این مزده بصوفی که برهن می ناب
 می‌بده فاش که با من دگر آنحوصله نیست
 می‌کشان خوشدل و زهاد غمینند آری

من کیم تا تو شوی همسر و هم بالینم
 من بتوفتنه و توفتنه آفاق وز شاه
 همچو فرهادم اگر تیشه بسر سنگ بهاست
 تو همه گیتی از آن تا بدلم کردی جای
 من همه مهرم از آنم بدلت راهی نیست
 نقش پروین ننماید چو نماید خورشید
 کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من
 ساربان دیر خبر کرد و مراطاعت نیست
 گر چنین بیدل و دین سوی وطن بازروم
 من چنین آمده بودم که چنین بازروم
 همه لب میمزی امشب چو غسل خورده وصال

مطرب چه شد که گوش باهنگ نی کنم
 نی نی نیم ز اهل طرب مست و عاشقم
 از شعر کو سفینه بی از بادهء کشتنی
 درد ترا که می ندهد آنچنان نشاط
 یار ار توئی و عاشق اگر من صبور دل
 کلکم گهر فشاند و طبعم گهر وصال
 سرمایهام قناعت و روزی دهد خدای

نه دل وابسته آنم نه جان سرگشته‌ایم
 اگر مستی کنم تحسین کند عقل نخستینم
 وگر پیمانہ نوشم آسمان سرمست تمکینم
 ز نم گر لاف دین ابلیس یابی پیرو دینم
 ز سرطامات بگذارد چو گوش آرد بتلقینم
 گراز این کار برخیزم کجا زانکار بنشینم
 اگر خمیست مینوشم وگر حسنی است می‌بینم
 که ناصح از پس عمری بری می‌خواهد از دینم

من آن رندم که مستی پیشه است و تقوی آئینم
 کشم جام و نگیرد سستی مستی عنان من
 اگر سجاده گیرم عقل کل مدهوش تسبیحم
 کشم گرنفش کفر ادریس بینی فتنه کفرم
 اگر چه پیر بسطامی است یا خود عارف جامی
 کشید انکار درویشانم اندر کار چنگ و نی
 من و راه ریاکاران معاذ الله بگو واعظ
 وصال از عشق برگردد زهی لاف خردمندی

چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم
 که با تو شرح جفای زمانه پردازم
 اگر چه جان گرامی به پایت اندازم
 که گوش بلبلی بیدل بود بر آوازم
 که حرف تلخ پدر خوی بد کند بازم
 از این سپس بهمه درد عشق میسازم
 مگر بر از محبت یکی است غمازم

من از خیال تو با خوبستن نپردازم
 تو از زمانه جفا جوتری ولی چه خوش است
 مرا هر آنچه زیاد تو میکند مشغول
 ز عشق چون تو گلی در ترانه ام ز آنروست
 نه کودکم من و نه شیر مادر است این عشق
 چنین که عقل مرا پای بند و سوسه داشت
 چگونه عشق بیوشم ز اشک و آه و خروش

ز خانه عود وز سوز دل آتش است وصال

که بوی خوش بجهان میرود ز شیرازم

اگر گناه فزونست در نگر بامیدم
 اگر چه من ز غمت همچو شاخ بیدخیمدم
 دگر ز هر چه گذشتم بوصل او نرسیدم
 که جام باده گلگون بروی یار کشیدم
 که من ز حسرت دامی ز آشیانه پریدم
 ز من که سجده و سجاده داده باده خریدم
 که من بباره تو حرف دوستان نشنیدم

مبین بجرم وفا و بده بوصل نویدم
 چو سرو تازه نهال قدت مباد خمیدم
 مگر ز خود گذرم آنهم از عنایت ساقی
 سزد اگر نکنم شکوه دیگر از غم هجران
 مباد طالع کمره کشاندم سوی گلشن
 مدار زاهد از این بیشتر توقع طاعت
 سزد که در حق من قول دشمنان شنوی زان

ز وصل و هجر وصال این دل غمین بگشاید

حدیث وصل شنیدم غم فراق کشیدم

که بیرون رفته از دست اختیارم
 مکن ساقی که بیند هوشیارم
 ز خاک مقدمت سر برندارم
 همینم بس که تیرت را شکارم
 چو مینا از چه خون دل نبارم
 وگر مرهم نهی بس داغدارم
 فغان از طالع ناسازگارم
 چو میکردند دور از کوی یارم
 بوصل او همان امیدوارم

مکن زمین پیش ناصح شرمسارم
 فلک با هوشمندان کار دارد
 بر این عهدم که گر خاکم بردباد
 نیم شایسته فتراکت اما
 گرفتی جام می از دست اغیار
 اگر درمان کنی بس درد مندم
 بمن یکره نکردی سازگاری
 اجل زد خنده و گفتا که وقت است
 وصال از درد هجران میدهم جان

ورنه آخر به ملامت ز طلب ننشینم
 گر نوازی ز وفا ور بکشی از کینم
 اگر اندیشه بود صحبت حورالعینم
 من گدائی و گرفتار بتی شیرینم
 کاتش افتد ز دل سوخته بر بالینم
 هم تو و دین تو بگذار مرا با دینم
 تو بسر بار ملامت چه نهی چندینم
 نه تو گلزاری و من بلبل فروردینم

مگذارید من اول رخ زیبا بینم
 بر من آنست که عهد تو پایان آرم
 بمکافات ز کوی تو کشندم بهبشت
 خسروی بوده و در سر هوس شیرینش
 بیتو شبها همه بر سنگ گذارم سرخویش
 ایکه منعم کنی از عشق و بعقلم خوانی
 زیر بار غم عشقش بمظلومی رفتم
 حسن تو باقی و جاوید بود عشق وصال

بلکه آنروز فتادم که ز مادر زادم
 یک دلم بود و بهر کس که رسیدم دادم
 هر کجا خنده شیرین دهنی فرهادم
 چون پری دیده رسد تا همه جا فریادم
 جز جفا از قبل یار نسازد یادم
 که من امروز در این شیوه نغز استادم

من نه امروز بدام غم عشق افتادم
 یک سرم بود و بهر در که رسیدم سودم
 هر کجا طره لیلی منشی مجنونم
 آن پری در همه جا جلوه نمود است که من
 جز زیان در سفر عشق نباشد سودم
 عاشقان درس محبت ز من آموخته اند

این همه جور و جفا مهر و وفا زاد وصال
 تا چه آرد بسر این خصلت مادر زادم

دست پیش آر که صلحی و صفائی بکنیم
 طلب کام دل از بیسر و پائی بکنیم
 این گدائی مگر از کوی گدائی بکنیم
 رو بکوی کرم آریم و دعائی بکنیم
 کو خرابات که تا روی بجائی بکنیم
 کو طبیبی که باین درد دوائی بکنیم

طرفه بزمی و نکوانجمنی هست وصال
 رخصتی کو که در این بزم نوائی بکنیم

دهان پر از شکر و صفحه پر ز گوهر کن
 چو گوئی از دهنش ذکر تنگ شکر کن
 بگو ببوسه چو قند است وان مکرر کن
 بمن بگوی ولیکن مگوی باور کن
 به تنگی دل و دست منش برابر کن

وصال نام شکر کی دهان کند شیرین
 بغیر از آن لب شیرین حکایتی سر کن

خریدار لبست شکر فروشان
 لب لعل تو جام باده نوشان
 خیالت آتش جانهای جوشان
 سخن سنجان عالم را خموشان
 زهی تاثیر و رد خرقه پوشان
 که هر بندش بود چون نی خروشان

ای مرغ دل چه باید از آشیان پریدن
 لب تشنه را نشاید بی آب آرمیدن
 می ده که پیش نتوان زین گفتمها شنیدن
 مشکل بباغ رفتن گل دیدن و نچیدن

ما نه ترک تو بجوری و جفائی بکنیم
 سر خود بیهده در پای کسان چندنهم
 خسروانرا نبود دستگه حاجت ما
 چون کرامت نه بجهد است و نه با حسن عمل
 این در بسته در دیر و حرم باز نکرد
 چارهء عجب و ریا گر شود از باده شود

حدیثی از لب نوشین پر فسون سر کن
 چو گوئی از سخنش وصف آب کوثر گوی
 بگو ببذله چو شهد است وان پیاپی گوی
 حدیث وعدهء مردم فرییش ار گوئی
 وگر ز تنگی آن لب حدیث خواهی گفت

زهی گل بیتو چون بلبل خروشان
 سر زلف تو دام گوشه گیران
 جمالت آفت دلهای غمناک
 زافسون لب خاموش کردی
 کشید از خانقاهم در خرابات
 وصال از آن شکر لب مانده مهجور

شوخی نشست با زلف در دام گستریدن
 شبها خیال رویت خوابم ز دیده بر بود
 زاهد ز توبه گوید ناصح ز ننگ و ناموس
 رخ پوش یا که منما منع نظاره دل

کاری نیاید از اشک جز روی او ندیدن
انصاف ده که ظلم است پیوند ما بریدن
جوری که میکند یار باید بجان خریدن

بر روی ماهروئی جام طرب کشیدن
کاین ماه واجب آمد بر آفتاب دیدن
تعبیر چیست باید پیراهنی دریدن
مسکین کسی که خواهد یوسف بزر خریدن
از خویش چون گذشتی خواهی باو رسیدن
درکیش ما حرام است پیوند کس بریدن
پیریست چنگ دانا باید از او شنیدن
داند گناه من را از آدمی رمیدن
هرجائی است و نتوان بر پای او دویدن

دگر حدیث پریشان هر روز دیگر کن
بیار عود تراشیده و بمحمر کن
بیار مهر و مه و هر دو را بجنبر کن
بگو بهار شد و روز و شب برابر کن
بگوی نافه و مغز مرا معطر کن
مکن دراز شب این گفتگوی کمتر کن

وصال گر صفت زلف دلستان گوئی

حکایت شب هجران و روز محشر کن

جز آه و ناله حاصل ما نیست آه از او
دعوی بود ز یار که خواهد گواه از او
ما را که نیست خوشدلی از هیچ راه از او
خواهی علاج مرگ کنی می بخواه از او
خواهیم عذر بهر کدامین گناه از او

هر چند یار بدخوست در وصل ناله بیجاست
در عشق تو بریدن پیوند عالمی را
گر عاشقی ز جورش کم کن وصال فریاد

عیش ابد کدام است در کنجی آرمیدن
ماه صیام پیش است ساقی پیاله پیش آر
در خواب دیده ام دوش آنچاک پیرهن را
در من یزید عشاق کانجا بهای جان نیست
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی
گر تو ز ماملولی رو خون ما حلالست
دعوی ما و زاهد در کار باده بیجاست
آنها که ز دره دل وحشی صفت غزالی
تا کسی وصال با دل برهر دری شتابی

یک امشی سخن از زلف دلستان سرکن
چو گوئیش برخ یار حلقه حلقه شده است
چو گوئیش بعد از نگار چون چنبر
چو گوئیش که کشیده است تا بغبغ یار
بگوی سلسله و آشفته گان بچرخ در آر
بکارهای من ار گوئی آن گره فکنیش

از مهر آن صنم که بر شک است ماه از او
با آنکه ریخت خون مرا گر بشرع عشق
تا چیست آنکه کرده در این کوی پای بست
خضر است پیر میکده ورن نیست بساورت
مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه

کوشیم ما و ساقی از این پس بدفع غم
 آه سحر ز ما و می صبحگاه از او
 همچون منی کجا و تمنای او وصال
 نومید گشته اند چو درویش و شاه از او

گیرم انجام کز او جامهء جان گردد نو
 شمع را در بر خورشید نباشد پرتو
 جاده روشن بکن ای رهرو و گمراه مشو
 گر همه جام جهان بین بسر کیخسرو
 ورنه زحمت بسرو گرد آورو بگذار و برو
 رزق مقسوم خود آید چه کنی این تک و دو
 پیش آزاده دلان خرمن هستی بدو جو
 با چنین قوم به بندیم لب از گفت و شنو

چیست بهای جان و دل تا بکنم فدای تو
 با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
 کاب بهشت میبرد خاک در سرای تو
 گوش دلا که هست بس عشق تو رهنمای تو
 کوی مغان مقام من بزم بهشت جای تو
 میدهد از چه بوی جان نفخهء جانفزای تو
 وه که بهره می رود عمر گرانبهای تو

برد از دلم خیال دو عالم خیال تو
 ز آشوب طرهء تو و سودای خال تو
 ما را ملال خویش بهست از ملال تو
 ای آفتاب حسن که باشم هلال تو
 چون خون ماست باده از آن شد حلال تو
 چندان نیافت زیب که از خط جمال تو
 کمتر ز حملهء که شوم پایمال تو

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو
 باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است
 شرع عشق ار طلبی باده و معشوق بخواه
 جام بی باده ندارد اثری بشکنمش
 راحت آنست دلا کانه رسد شاد خوری
 حکم تقدیر نگردد چه کشی این غم و درد
 ما کجا منت دونان ز کجا بهر دونان
 نغمه در گوش گران شرط خرد نیست وصال

گر بکف افتد از بها وصل گرانبهای تو
 بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
 ای سر کوی میکشان وه چه فضای دلکشی
 در ره عشق نی جرس راهنما شود نه کس
 زاهد از آن گذشته ام تا تو براهم آوری
 گرنه ز خاک کوی او هست گذارت ایصبا
 نیست وصال در جهان نکته شناس و قدر دان

نگذاشت جای خواب بچشم جمال تو
 گفתי سیاه روز و پریشان دل از چه می
 هر کس دلی ز درد دلی از تو شاد کرد
 دورم ز خود مدار که عمری گداختم
 چون وصل تست راحت از آن شد حرام من
 گلشن ز سبزه باغ ز سنبل چمن ز سرو
 گیرم که صید قابل فتراک نیستم

در نوبهار عمر شدم پایمال تو
جای جواب گفت ندارد سئوال تو
من تلخکام از آن لب شیرین مقال تو
خواهند عالمی همه از جان وصال تو
کایات فتح و نصرت آید بفال تو
گوید به تنگم از دل دریا نوال تو

همچون گلی که افتد در دست کودکی
کردم سئوال بوسه از آن دهان تنگ
کام جهان ز گفته من گشته شهد نوش
غیر از تو کز غرور نخواهی وصال خویش
از مصحف جمال ایدل بگیر فال
خاقان عهد فتحعلی کش محیط

شرمی وصال شعر مبر پیش شعر...

کاخر بشویدش عرق انفعال تو

که زلف و خال داری دام و دانه
بکلی بردی از یاد آشیانه
مگر زان بوستان یابی نشانه
ز خود سرکن یکی دلکش ترانه
ز آه سینه پیکی کن روانه
اثرها دیدم از آه شبانه
بدم آماده داری دام و دانه
که در هرگام داری صد بهانه
که خود برخیزد اول از میانه
توان کز عشق باشد تازیانه

الا ایمرغ طوبی آشیانه
ببوی دانه افتادی درین دام
بآهنگ هم آوازان بنه گوش
وگراینجا هم آهنگی نیابی
وگردستان آن بستان ندانی
مرانیزاین فراق افتاد باری
چه شد ذوق پرافشانی گرفتم
ترا در منزل سیمرغ ره نیست
کسی دلبر نشیند در کنارش
براق از لاشه نتوان کرد اما

وصال افسانه دوران دراز است

حقیقت جوی و کوتاه کن فسانه

(۱)
باده خور باده که از راه دراز آمده
من بخود نامدهام باز که باز آمده
بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده
ای شب وصل چه کوتاه و دراز آمده

ایکه در کوی حقیقت ز مجاز آمده
باز ساغر بکف ایمایه ناز آمده
نیست بیجا اگر شمع نکویان خوانند
شکر وصل و گله هجر بتان در تو کنند

تو شدی مست و بما عربده ساز آمده
 آشنائی تو و بیگانه نواز آمده
 کاین نیاز است که از وی تو بناز آمده
 تو باین زرق و دغل محرم راز آمده
 غالبا" در صف رندان بنماز آمده
 خودی خویش بنه گر بحجاز آمده
 همه دادی مگر از میکده باز آمده

تا دیدمش بخورشید دو ماه نو دمیده
 او را هلال ابرو ما را قد خمیده
 کوثر ببزم دارم غلمان به پیش دیده
 دیگر طمع ندارم بر هیچ آفریده
 کز حیلہ رام گردد آن آهوی رمیده
 بعد از زوال خورشید صبح وفادمیده
 خوبان چو دیده باشند تو همچو نور دیده
 گفتا وصال از این باغ کس میوه نچیده

ای نازنین غزال جواز من رمیده
 هستم چوسر و پای بدامان کشیده
 جان میسپارم و تو همان پیش دیده
 سربر کشیده وز ما سر کشیده
 ای تازه گل که دامن صبرم دریده
 از پیرشی علاج دل غمر سیده
 ما آنچه دیده ایم تو او را شنیده

گوئی وصال از همه بیریده امید

کز روی وجد ملک قناعت گزیده

دشمنانرا اثر باده بهمدوست کند
 آشنایان ره بیگانه نه بندند بخویش
 به نیاز توام از ناز تو بس شیداتر
 چه شد ایصوفی سالوس که در محفل قرب
 گفتی از روی نکو قبله این طایفه است
 کعبه بتخانه چو شد قابل طاعت نبود
 خرقه و دفتر و سجاده و تسبیح وصال

چون ماه نو دمیده شد پیکرم خمیده
 با دوست نسبت ما آخر بعشق شد راست
 امشب که یار ساقی است بزم است چون بهشتم
 از این جهان مرادم یار است و مطرب و می
 عقلم رمیده از سرورنه چگونه خواهم
 در آسمان خوبی دوران تازه دیدم
 نبود بخیل خوبان بی طلعت فروغی
 گفتم مرا ببوسی زان رخ عنایتی کن

چون وحشیم ز شهر بصحرا کشیده
 این طرفه بین که سرو توئی و من از جهان
 با درد فرقت تو چسازم که من بوصل
 آنسرو سرکشی تو که از جو بیار حسن
 چون بلبل از ز عشق بنالم عجب مدار
 از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی
 ای ناصح از ملامت رندان خموش باش

صبا زلف سحر را کرد شانه

سمن بوی منا تا کی بهانه

فغان عندلیب از هر کرانه
 نزیبید باغ سرو و گل بخانه
 گواهی سازدش دهقان روانه
 که بادا ملک حسنت جاودانه
 بمرغان چمن دام آشیانه
 ز جانم ز آتش رویت زبانه
 همه از اهل دل خواهد نشانه
 چه داری بهر وصل ما بهانه
 بگفت اکنون تو برخیز از میانه
 که چندین دام دارد زیر دانه
 از آن گلبانگهای عاشقانه
 بگفت آگاهم از فکر زمانه
 بیا ساقی بیار آب مغانه
 هنوزم شوق چنگست و چغانه
 که هست این قصه‌ها باقی فسانه

چرا درخانه ننشینی که برخاست
 چو زیب باغ و بوستان شد گل و سرو
 اگر چه باغ را سرو روان نیست
 بیاران راحت جاوید بخشید
 چه دام از زلف گستردی که کردی
 چنانست جا بدل دادم که سرزد
 کمان ابرو چو تیر غمزه بارد
 بگفتم زحمت اغیار برخاست
 تبسم کرد با صد دلربائی
 بیندیش ای دل از آن دانه خال
 سحر غوغای بلبل بیخودم کرد
 چرا گفتم بوصل اندر نیائی
 دل از غم قبله زردشتیان شد
 زمانه قامت را کرد چون چنگ
 وصال از عشق باقی قصه پرداز

ساقی این آتش فرو بنشان بمی
 تا من از چشم آرمت باران ز بی
 بر درم این پرده گیرم راه وی
 آتشی بفرورز در جانم چو نی
 چند چند افسردگی ز آبان و دی
 بوم این ویرانه باشم تا بکی
 نیست چون لیلی برون آیم ز حی
 طی کنم چون خفت حاتم ذکر طی
 تا بکی آرم طواف روم و ری
 شاهدی از شرم او نسرین نجوی
 کی بچشم آید مرا کاووس و کی

آتشم در دل فکند از ناله نی
 برق می بین رعده سان مطرب بنال
 راهی اندر پرده زن کز عشق دوست
 و یحک ای دستان سرای بزم انس
 گرم کن جانم ز وصل نو بهار
 مرغ این باغم تذرو این چمن
 نیست چون جانان جدا گردم ز جان
 کم برم چون رفت دلبر نام دل
 روم من آن بوم و آن رویم ریست
 دلبری از زلف او سنبل بتاب
 گر بروی و موی او بینم وصال

درد بیمار غمت شهره به بی درمانی
 سرکه سودائی تو عاشق بیسامانی
 پند کز عشق تو باشد من و نافرمانی
 حیف باشد که بود یوسف ما زندانی
 که غم ظاهر و من خویش باین پنهانی
 نه همین قسمت ما شد ز غمش حیرانی
 لطفش کند آباد بدین ویرانی

آنکه چون چرخ بلندش نه برفعت مانند

وانکه چون شعر وصالش نه بخوبی ثانی

آه از دمی که از دل ما با خبر شوی
 گردانمت که باری ازین رهگذر شوی
 یکبار اگر بیام تو مه جلوه گر شوی
 روزی که یار مردم صاحب نظر شوی
 گر واقف از ترانهء مرغ سحر شوی
 ای نخل آرزو تو مگر بارور شوی
 چندان امان نداد که بیدادگر شوی
 آید بسنگ کز دل ما با خبر شوی
 نی ناامید کز بی کار دگر شوی

چرخست طراز افسر شاهان کند وصال

از کوی میفروش اگر خاک در شوی

ای شب هجر تو مشهور به بی پایانی
 دل که آشفته تو دشمن فارغالی
 منع کز مهر تو باشد من و بی پروائی
 سینه بشکافم اگر جا بخیالت شده تنگ
 عجب ز جسم نزارم نکنی کاین عجب است
 کیست کز لعل تو شد مست و بخود باز آمد
 دل چنان شد ز لگدکوب خیالت که مگر

با هر که دوست تر تو ستم پیشه تر شوی
 صد بار بیش بوسه زخم رهگذار را
 دیگر عروس مهر نیاید بیام چرخ
 شاید بخاک ما ز ندامت کنی گذار
 دانی که ناله از گل روی تو میکند
 کشت امید جمله بتاراج شوق رفت
 آغاز عشق مردم و سوزم که آسمان
 از شیشه بود اگر دل سخت تو گفتمی
 نی از نگار کام روا میشوی وصال

چه باشد حاصل خلوت نشینی
 کس از خلوت صفای دل نجوید
 بیای لعلت ساقی که از تو
 بده جامی که در خاطر نماند
 تو نیز ای مطرب آن آهنگ پرداز
 چه باشد حور و کوثر شاهد و می

که در خلوت ندارد نازنینی
 اگر جوید زیاد مه جبینی
 مرا محفل شود خلد برینسی
 غم دنیا ئی و پروای دینی
 که پردازی غم اندوهگینسی
 چه خوش گفت این حکیم خورده بینی

گمانی کی بود همچون یقینی
 که خامی پخته سازد ار بعینی
 نباشد غیر از این حبل‌المینی
 کز او بی بهره باشد خوشه چینی
 دریغ این راز را نبود امینی
 چه باشد خالی از دست آستینی
 بود فارغ ز هر مهری و کینی

تو میگوئی و من می‌بینم ایشیخ
 به از پیر مغان در تربیت نیست
 بتا زلف ترا نازم که دل را
 بغیر از حسن خوبان خرمی نیست
 خدا جوئی مراد خاطر جوی
 چو دستی باشد و دستی نگیرد
 وصال از یمن عشق خانه پرداز

دامان جان بگیر که آسوده بغوی
 بوی گل بهشت بخواهی که بشنوی
 شاید ز چار میخ طبیعت برون شوی
 گر میروی براه بدان رسم رهروی
 کج ساز قبله گر بره راستان روی
 خم کهن بجامه جان میدهد نوی
 عمری بود که ما چو ردیفیم و او روی
 شرکست اگر ز نقش بنقاش نگروی
 گر بگروی باو بکرامات نگروی
 مطرب تو نیز تازه کن آئین پهروی
 چه باده در سفال و چه در جام خسروی
 ما را بگوشه‌یی بگذارند منزوی

در بند تن میاش که بند است بس قوی
 گل‌های باغ جان اگر ت جلوه‌گر شود
 جانرا قوی زخم خرد سوز عشق کن
 ز اسلام و کفر در قدم اولین برآی
 چنگ و صراحی و سر زلف نگار خواه
 این عاریت لباس تن ار کهنه شد چه باک
 پیر مغان کنون نبود مقتدای ما
 هر چند نقشها همه از کلک قدر تست
 این بس بود کرامت پیر مغان که تو
 ساقی بیاد دوره جمشید جام ده
 جانها یکی و در صورت است اختلاف خلق
 مشکل وصال گوشه چشمان دلفریب

همچون تو سرو دلکشی و شمع روشنی
 مرغی که داشت بر لب بامی نشیمنی
 دریای هر گلسی که گشودیم دامنی
 کان نیستی که در بری آئی که در تنی
 انصاف هم تو ده که خداوند خرمی
 گر با رقیب نیز چینی که با منی

در هیچ محفلی نه و در هیچ گلشنی
 دردا که سنگ حادثه‌اش بال و پر شکست
 جز خون دیده زینت دامان ما نشد
 شادم که از منت نتوان کرد کس جدا
 با خوشه چین چنین کند آنرا که خرمی است
 دردا که جور ت از دو طرف میکشد مرا

نتوان فریفت جز بمحبت وصال را

کاین آن حریف نیست که افتد بهرفنی

که لاله جام بهار است و جام لاله دی
 که یکدو روز شود چاره ساز مطرب و می
 که هوشیار ندارد خود اعتبار بوی
 دگر تلافی عیش نکرده سازی کی
 خبر شنیدم از این بیشتر ندارد نی
 که دیر و زود خود این روزنامه گردد طی
 بریز جرعه جامی بخاک حاتم طی
 جواب زاهد و انکار و آن من شی
 که بزم بهمن و دی به زرم بهمن و کی
 که زیر حکم ویست از سهیل تا بجدی

از تو ماند و بس وصال مدح

دگر هر آنچه نوشتی ز شرم شوید خوی

سرای خود چمن لاله کن ز ساغر می
 فغان که حاصل سی ساله عمر چندان نیست
 بیا که لذت عمر از برای مستان است
 گراین دو روز فرصت بباده خوش نشوی
 جز اینکه حاصل ایام عمر بیخبر است
 چو دخل زندگیت هست خرج و عشرت کن
 نگشت خاک سخا پیشه ورنه میگفتم
 بیار گوش که تسبیح چنگ و نی شنوی
 بروی ... طرب کن ز رفتگان کم گوی
 خدیو دهر عهد فتحعلی

وصال مدح

شرط عشق است کبه بر آتش ما بنشین
 طعنه بر ما رگزاری زرت نزن
 هر چه بر من رود از عشق ملامت سهل است
 غیر بیهوشی اگر هست جهیزش نه رواست
 نه حریفی که مرید می و معشوق نه
 تلخی عشق بفرهاد قرین شکر است
 دین بتحقیق بجز عشق نبوده است وصال

کاتشی میشنوی سوخته می بینی
 اگر ت باز بود دیده معنی بینی
 کاین هنر کس نگزیده است پی تحسینی
 دختر رز که سزد چون خردش کابینی
 تشنه کوشری و عاشق حورالعینی
 بیستون بر دل مانه که همان شیرینی
 منکر عشق بود آنکه ندارد دینی

اولش سیه روزی آخرش پریشانی
 عاجزم در اوصاف کافتابرا مانسی
 از درم مران باری چون نه در برم خوانی
 ای که بایدت آسود رو براه نادانی
 این سخن اگر حق است خود همین توانسانی
 ساقیا زخم برکش آن شراب ریحانی

گر بزلف او بینی روزگار ما دانسی
 آفتاب گردون را کس صفت نیارد گفت
 ای بهشت مشتاقان در تو نیک مشتاقم
 جان ز دانشم فرسود هیچ از اوندیدم سود
 حق که گفته انسانرا چون خود آفریدم
 شاهد خراباتی بسی نقاب به باشد

زانگه از خجالت شد گرم در خوی افشانی
 زینهار واقف شو تا دلی نرنجانی
 داغ دل بشرع ما به ز داغ پیشانی
 وه که فاش خواهد شد رازهای پنهانی
 پیش از آن که این خانه رو نهد بویرانی

چه در بهار و چه دی گلشن است و ساغرمی
 علی‌الخصوص که از می کنند زینت وی
 که لحظه‌یی بنشینم زیر سایه وی
 بخواه بوسی و بنگر که چون فشاند خوی
 بانتظار عیادت بود که داری بوی

وصال ناله کن از یاد آن لب میگون
 که جام می‌همه جا خوش بود بناله‌نی

تا که با رخ ساقی داده جام را نسبت
 زرق و شید و سالوسی در طریقه ما نیست
 زاهد این کرامتها رو بعاشقان منما
 در نهان پیرروئی راه جسته اندر دل
 ای وصال از عشقی ملک دل عمارت کن

گذشت نرگس و سوری رسید لاله ز پی
 عروس گل بچمن خوش نمود جلوه بناز
 زرنگ و بوی چه کم دارد ارغوان برخیز
 نگوئی آن گل عارض بکس گلاب ندا د
 بیاد نرگس بیمارت ای دل رنجور

* * *

فهرست غزلیات مخترعه و متفرقه

حرف الالف

آمد آنماه و نیامد سوی کاشانه ما
آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
پیمانہ عہدم تازه شد پیمانہ باید مرا
بادہ فزون چه میدہی اینقدر ای پسر مرا
دوست آمیخته با خون در رگ و پوست مرا
روزی آخر دیدہء خونین بکار آید مرا
زاهد ز دور خویش مگردان پیالہ را
طیب از نیشکر میجست درمان درد مندش را
کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغبالہا
گشتیم خاک و پا ننہادی بروی ما
مائیم و عشق و بار غم آن کار ما آن بار ما
ماہ من گر برکشد از رخ نقاب خویش را
وقف غم دوست شد دل ما
ہر جفائی کہ کنی از تو پسنداست مرا

ایزد آنگونہ کہ میخواست بیاراست ترا
اکنون کہ بر رخ تو نیفتد نگاہ ما
بخاک ابر بہاری ریخت آب زندگانیرا
بناوکی دگر از تست امیدواری ما
جلوہ بناز اگر دہی قامت سروناز را
دیدہء مرحمت بما بناز نمیکنی چرا
رسم دلجوئی احباب کہ فرمودہ ترا
سیل غم بگذشت از سر تا کہ یاد آمد مرا
عمر بمحنت گذشت فکر سرانجام را
کردہ ام عہدی کہ نگذارم ز کف پیمانہ را
گرچہ بر من ز عنایت نظری نیست ترا
من کہ نہ زور و نہ زرم دل نگران کنم چرا
نی از تولطف و نی ستم چندین دل آزاری چرا
ہرگز نشود کم ز شکر خندہ لبی را

حرف البا

حرف التا

در خرابات خفته مست و خراب
آنکہ ناوک فکنی شیوہء او دمبدم است
اگر عشق تو بدخوی و سرکش افتادہ است

ای در ہمہ جانام تو ہیچ از تونشان نیست

اگرچه حاصلم از عشق دوست درد سراسر است
 ای بادیه خوشدلی بجامست
 ایکاش محبت بر او قدر هوس داشت
 آن نیست محبت که بزاهد اثرش نیست
 اگر خصمی است اگر یاری است
 آنکه محل از بر عشاق بیدل بست و رفت
 پرداختم سرای وجود از برای دوست
 بتو شب بخواب بگذشت و بما بذکر رویت
 بسکه جسم جوی خون را انداز سرم جی چون گذشت
 بتی که پای عیادت مرا بسر بگذاشت
 بهر دل درد عشقت کار کرده است
 بیوسی زان دهان کردم قناعت
 بتانرا چاره از اهل هوس نیست
 بیوفائی کز پی قتل کم بر بسته است
 بیا که بی رخ خوب تو دیده بینور است
 تا کی توان نهفت غم و پاس آه داشت
 چه غم از روی نکو داری این است نیست
 جمعیتی از داشت پریشانی ما داشت
 چون خوب وزشت بر سر هر کس محولست
 چه رشک غیر فزاید که با منت ستم است
 خاص منست و رقیب و لطف و کینت
 در سرم شور بست خود رایی است
 درد و عالم جلوه یار است گوئی نیست هست
 دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست
 درسی بود این عشق که آموختنی نیست
 در پیش منی و باورم نیست
 دوش در وصل توام تا بسحرگاه گذشت
 دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

ایکه دل ما بطره تو اسیر است
 آنرا که بجام می مدار است
 اگر صبر از فراق هست، اگر نیست
 آنده دل میبرد طره دلیند دوست
 این گل تازه ندانم ز کدامین چمن است
 آنرا که نظر بر رخ زیبا پسری هست
 آیدل زدردم سوختی چون خویش سوزان بینم
 بدگوئی رندان ز تو ایشیخ روا نیست
 با این دل شکسته بود عهد ما درست
 بی سبیل تو جان مرا تاب نمانده است
 بکار عاشقی آیدل طمع مدار سلامت
 بیوسی زان لب از خطت برات است
 بآرها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست
 برفتی و غمت از سینه فگار نرفت
 بادیه عیش همه وقت به پیمانہ اوست
 توبه شکن بهار و بادیه مباح است
 چو ماه من بهمه شهر در نکوئی نیست
 جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست
 چو هشیاری بغیر از درد سر نیست
 جز خون ما که لایق دست نگار نیست
 حلال آن می کش از لعل تو جام است
 خنک آن باد که از خاک در جانان است
 دل این جفا بمن مبتلا پسندیده است
 دیده آن دارد که عمرش با بتی زیبا گذشت
 دوش در بزم تو یارانرا بعشرتها گذشت
 در ره نیست که از عشق تو بدنامی نیست
 دیدها بیتو پیر آبت و ز ما پر خون است
 دیگر این ترک پر چهره ندانم ز کجاست

رشته‌یی از غمت به‌پای من است
 ز بیم خمارم تمنای می نیست
 ز و صلح شادی از عیشم طرب نیست
 ز آنزلف عنبرین برخ مه نقاب چیست
 سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست
 صبح است و نوبهار و کنون موسم می است
 عاشق روی ترا با نکبت گل کار نیست
 عمر مدام از برای وصل مدام است
 قد تو خجلت فزای سرو بلند است
 که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت
 گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است
 گناهکارم و غیر از وفا ثوابم نیست
 گفت و بگریست چو بگذشت که این کشته کیست
 گفت من یار کسی کز همه افکار تراست
 گزاهد و رند است و اگر شاه سپاه است
 ماه لقا خوانده‌اند و سرو خرامت
 ما را بغیر غم بحریمی مضاف نیست
 ملولم ساقیا طی کن ملالت
 مگو کان ترک بد خو دلبر کیست
 می خوش ولی بزمزه ساز خوشتر است
 می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست
 نه هر که را نظری نیست آشنائی نیست
 نه هر که را تو بگیری تواند از تو گریخت
 هیچ نسوزد بدل ما دلت
 همین نه دورم از آن انجمن داشت
 یاری که شبه او نتوان یافت در دلست

دلی کو در خم زلفت به بند است
 رفتی و ز رفتن تو جان رفت
 زاردی بهشت دامن کشت است چون بهشت
 زان لب نوشین که از وی دل به پیغامی خوشست
 زبان شکوه گران عشوه نهانی بست
 سری به‌پای گرمی رود رضای من است
 طاقت درد اندکست و درد فزون است
 عشق او جز بر از نتوان گفت
 قصه دل داستانی دیگر است
 کوری آنکس که می گفتی بچشم آب نیست
 گسیخت رشته عهدی که یار جانی بست
 گرچه کامی نیست کز روی آسمان خرمن نداشت
 کنون ز بخت رحم در دل افتاده است
 گر نوازی دل آن کز همه افکار تراست
 گر بیتو ببوستانم ای دوست
 گرچه از دور قدح ما را فرامش کرد و رفت
 مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت
 مست باستان خوش و عاشق بمیخواران خوشست
 می اندر جوش و مطرب درخروش است
 مرا بی وصل جانان زندگی نیست
 مرا دور از تو کشت اسباب راحت
 مگویم از تو جفا شیوه محبت نیست
 نقد جان بهر نثار قدم یار خوش است
 همین توقع من بود از آشنائی دوست
 هر که چشمش بتو افتاد گرفتار دل است
 یک نفس بیخویش بودن آنکه را مقدر نیست

حرف النباء

حرف الجیم

حرف الحاء

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث
عشق دانی چیست دور از خلق دردی بیعلاج
بنای هستی من شد چو از برای قدح
حرف الدال

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
اگر یک حلقه از آن زلف مشکین باز خواهد شد
آنکو بغیر کویت جای دگر ندارد
آنرا چه غم که خصم در آزار او بود
آنان که با خیال تو روزی بسر کنند
از یکنظر نوازد و از یکنظر کشد
از سر کویش نخواهم رفت اگر سر می رود
آن پری با هر که میل آشنائی میکند
این دیده که من دارم ترک دل و جان ماند
آنچه از سرو نخواهند بالای تو باشد
آنرا که نظر هست و نظر باز نباشد
آنکو ببزم اهل وفا جاش میدهند
بر سرگهی آتش زد دل گه دود سودا می رود
پرده داری و جمالت سر یغما دارد
برخلاف عاشقان شادم ز پند
بدلبری نه همین چهر دل را باید
بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد
بی سرزلفت شبم در بیقراری می رود
باده تلخ و بت با نمکی میباید
تا بگلزار رخت چشم تماشا بکند
ترا چند آنکه بینم بیشتر دل بیشتر خواهد
تذرو آنچنان سروم که بالای ترا ماند
ترک ما مست است و امشب باده پیمائی کند
جلوه دلدار خواهی طعنه اغیار دارد

تو و دعای صباح و من و شراب صبح
از آن یار از غم ما غم ندارد
امشب غم عشقش ز هر سو می رسد
آسوده دلان روی ولای تو خواهند
از هجر مگو که جان بسوزد
این نه روئی است کز او دیده توان برگیرند
آن زلف و خال و خط که بر آن روی دلکشند
آنچه آینه دوست بمن کرد بدشمن نکند
آن نه عشق است که در سینه کس میگذد
آسودگان که عشق بتان آرزو کند
ایر دل عشقباز من باز بنوا سیر شد
ایخوش آنکه بسر کوی تو منزل گیرد
اگر چه باده همه آب کار ما ببرد
بی باده و پیمانۀ چنین مست توان شد
بتی کز پای تاسر دلفریب و نازنین باشد
بدگوی ما که غیر نکوئی ز ما ندید
پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد
بجای همچو تو لداری از کجا خواهند
بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد
بیا که دیده غمدیده آرزوی تو دارد
با درد تحمل کن باشد که دوا گردد
ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد
ترا تا چون خودی بینی بدست آئینه باید
ترا آئینه دل کی جمال دوست بنماید
تو چنین که بسته در کسی از کجا در آید

چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود
 جستم من و لعل تو بکدام دگران شد
 چنان کز خواب ناز آن نرگس مستانه برغیزد
 چه غم که بوسه جانان بنرخ جان باشد
 چو تو آمدی بگفتم شب فرقتم سر آمد
 خوش باش دلاکاین درد جاوید نخواهد شد
 خوش آنکه شب ما ز رخت حمله سحر بود
 خاطر آزاد خواهی و دل خورسند
 در آن دیار که بیمار را طبیب نباشد
 دل در غم عشق تو رسوای جهانم کرد
 دامان مرا دیده پر از در ثمین کرد
 دیده میپوشم که یکدم از خیالم باز دارد
 دوزخم در دل نهاد و رخصت آهم نداد
 دل سودازده وصل تو تمنا دارد
 رند و آواره و رسوای جهان باید بود
 روزا خویش بگذر که گامت برآید
 ز خاک کوی تو بر چهره ام غباری بود
 ساغر اغیار پر می جام ما پر خون کند
 شاه اگر ملک دو عالم دارد
 شرط دل بردن اگر صورت زیبا باشد
 عاشق زاری بکوی عاشق آزاری رسید
 عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا میشود
 عهد بشکستم و این غایت ميثاق نبود
 گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد
 گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود
 گوئیا غمهای دل از دیده بیرون میرود
 گر این حسن و لطافت دگری خواهد بود
 کاش صید افکنان که خونخوارند

چو آن شوخ ترکانه چالش کند
 چه فتادکان پیرو سروصل ما ندارد
 چه قرار خواهی از دل که بزلف یارگیرد
 جان ندارم گرچه هجران صبروتابم می برد
 چه کم دارد ز خوبی هر که روئی چون قمر دارد
 جز سر کوی توام پناه نباشد
 خیره عاشق چه کسی گرچه کست هیچ نگوید
 خونریزی و ما نیست که دامان تو گیرد
 خوشم که اهل هوس از غمت کناره کند
 در محفل است و این غم از دل نمیروود
 دیدی آن بیرحم چون غم داد و غم خواری نکرد
 دوشم که دست در خم زلف نگار بود
 دلم ز عشق تو اندیشه هلاک ندارد
 دلم ز دست فراقست کشید آنچه کشید
 رمضان رفت و عجب رفتن دلخواهی کرد
 روزی آن بیدادگرد دست از جفا خواهد کشید
 زان تنگدهان دل بجز افسوس ندارد
 سبب مپرس که آن شوخ بیاد ما نکند
 سبزه سیراب شد و گل بچمن می آید
 شادم که خواریهای عشق از اعتبارم افکند
 عشق تو از جان من دمار برآورد
 عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد
 عشق آنروز که با روی نکو خویشی کرد
 غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند
 که شنیده تلخ گوئی که لبی چو قند دارد
 گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد
 گر نه از خسته دلی ناله اشراها دارد
 گرچه بتان مهوشند و ماه لقاینند

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود
 کرد تا گردون جفا با مردم هشیار کرد
 کامی که در آن غنچه گوینده نباشد
 کاش این مغیجگان زلف پریشان نکنند
 مژده که از یمن عشق دل زغم آزاد شد
 مکن کز دلش هر دم آهی برآید
 مشکل که بیتواهل وفا زندگی کنند
 نه بیجا ماه من از زلف خود مشکین رسن دارد
 نه همین چابکی و خوب خرامی دارد
 نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد
 هر که رویت دید دیگر نه بیند گل نبوید
 هر که دلی سخت تر ز سنگ ندارد
 یار تو اندوه روزگار ندارد
 یکنظر از تو نظر از همه عالم بندد

گرچه فارغالی مرغ چمن از بال بود
 گذارت بر دل دیوانه افتاد
 کج کلاه من چون ز چین زلف بهر صید خلق دام مینهد
 کی نظر باز هوس پیشه وفا میداند
 لبست را غنچه کمتر بنده بی بود
 معشوقه حجاب بر نمی‌دارد
 مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند
 مگوزنجیری زلف بتان تدبیر می‌خواهد
 نخواهم سراز باده مدهوش گردد
 نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد
 نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد
 هر سحر که نکهت سنبل بمن باد آورد
 هر دم دگرگون جلوه آن یار بزم آرا کند
 یار من ترکست و بدخوناز می‌خواهی ندارد

حرف الراء

از آن شب که برده ام بدان زلف مشکبار
 با ما بجفا کوشی با یار چنین خوشتر
 ترا که گفت که بگذار شرم و ساغر گیر
 تا ز گریبان نمود طلعت آن رشک حور
 زنخدان تو چون چاهی و آن یوسف بجاه اندر
 ز هر دم که برانی برآیم از در دیگر
 عییم مکن ار مفلسم از باده انگور
 مطرب و باده و گشت و چمن و فصل بهار
 نبوسم نبوسم بجز لعل دلبر
حرف الراء

بیاد ملک دل ما بدنوازی گیر
 تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر
 تا برشکنی رونق مهر و مه خاور
 خوشتر ندیده ام ز تو جانانه دگر
 زلف بگشاده و تا موی میان آمده گیر
 ساغر آن باشد که هست از باده پر
 من نمیدانم بغیر از عاشقی کاری دگر
 نخواهد پرده آن رخسار پر نور
 نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر
 با وجود خطت جفاست هنوز
 جهانرا عنبر افشان کرده بی باز

بخت آن کو که بدرگاه تو رو آرم باز
 گر باده چنین با طربست و فرح انگیز

حرف السین

حرف الشین

از چه دل از می کنم ز طعم رحیفتش
بقول زاهد بیمغز خودپرسست مباش
بچند روزه گل باده نوش و بیغم باش
چکنم بیامدادی که نباشی آفتابش
خاطر چه پریشان کنی و نفس مشوش
دلاوول است چون قسمت شرح هجردم در کس
روانشد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش
گذشت از عارض او زلف مشکین سمن سایش
می نوش و همسرت زیبا سرمست باش
نه چنان خصم برانگیخت با زارمنش
در بهاران توبه می را نمیباشد درنگ

حرف اللام

دارم ببرنی و می دور از تو ماه و صافل
حرف المیم

اگر چه خویشتن از خاطرت فراموشم
ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتیم
آید آنروز که باز آئی و بازت بینم
بخدمت صنمی سالها کمر بستیم
بجز نام او گفتگوئی ندارم
بعد از این خاطر مجموع پریشان نکنیم
پی نثار تو جانی بخود گمان دارم
بپرسی که نمودی از آن لب نوشم
بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بیرم و چون جوانیم هست غمی که دانیم
بگذاختم ز عشقش نغزود یار دردم
تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانهام

من بیتو سیاه چون شبنم روز
رو به بند از سخن نفس نپذرفته نفس
آن سیم بناگوش که زرین کمر ستش
بنام ایزد چه چالاکست ابروی کمانگیرش
ببستان آی و تشریف چمن بخش
هیچ نبودار بجز لب نمکینش
خواهم بکام دلشبی غمهای دل بشمردنش
دلم خست ناوک تنم سوخت آتش
روزی بکند آه دل ما اثر خویش
فصل بهار گشت می خوشگوار نوش
گرچه پشیمان گشت دل از باده بیهن خوردنش
نه بخت برقع باشدم نه طالع پیراهنش
حرف الکاف

بر اینکه توبه نمودم ز باده گلرنگ
ای از جمال تو خورشید منفعل
بقصد جان شد و دارد هوای غارت دل
از سرکوی تو پاکشیدم و دانم
امشب افسانه از آن لب نوشین دارم
از این بگذر که از اغیار جز یاری نمی بینم
بیتو یک چند دل خویش شکیبا کردم
بر سرجان با تو داوری نتوانم
بردل از ناخن ز عشقت سینه روزن کرده ام
بدل هر دم زبیداد بتی داد دگر دارم
بدستی شیشه دستی جام دارم
بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم
بینی از بنهی بجام باده گلغام فم
بیکنظر دل من برد غمگسار دلم
با توزین پس بصفا چون می بیغش باشم

تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم
 جوری نه که در عشق تو بدخو نکشیدیم
 چه باضطراب پیشت ز دل خراب گریم
 خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم
 دلخسته دورانم فرسوده ایامم
 دو چشم مست نازت هست و مژگان درازت هم
 در دل ز غمت گوشهء بیچاک ندارم
 دوش از غم فراق دلی تنگ داشتم
 دل شوخ شیرین شمایل ندارم
 رخ تو در نظر و قصه از بهشت کنم
 زافغان آن دل بیرحم را بیرحم تر کردم
 صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم
 گرنیست زرو سیم از بهر تو سر دارم
 کیسه خالی کنم و کاسه پراز می سازم
 گویم ار دیده بروی تو ندارم دارم
 ما خرقة پیش مغبجگان وا نمیکنیم
 من نه آنم که ز مهر تو برد پیوندم
 ما درون از نیک و بد پرداختیم
 من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم
 من این چنین که تویی بلکه بیشتر بودم
 نه ز این کان بیوفار امیل بیداد است میالَم
 وفا از گلرخان زیبا جفا هم
 هزار گونه سخن بیشتر بهانه کنم

حرف النون

اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون
 بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من
 تدبیر خردمندان سودم نکند چندان
 حسن اگر این است ماه ازوی خجل خواهد شدن

تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم
 جهانرا گر خیال سست بنیادی نمیگردم
 چنان مست عشقم که هوشی ندارم
 چون لب لبب یارو نالهها دارم
 در بزم تو کس نیافت سوزم
 دلی آرا دو جانی فارغ از کون و مکان خواهم
 دوی درد خود جز داروی ساقی نمی بینم
 داده چشمان تو در کشتن ما دست بهم
 در کنار خود اگر تازه نگاری گیریم
 در گفته تو راز خود آشفته داشتم
 رفتند از این گلشن مرغان هم آوازم
 شبی که پیش منی شمع بر نیفرورم
 قصهء زلف تو با یاد کنم یا نکنم
 کو فراغی که دوی دل رنجور کنم
 گرشب وصل تویی همدم من خواب ندارم
 مرو چو مردم بیگانه کاشنای توایم
 من که زمانه سالها دیده گدای آن درم
 مرا آن به که با این صیربا دلدار نستیزم
 ما بکوش با گدائی ساختیم
 من بیخود از آن دو چشم مستم
 نخواهم که جز زلف آید بدستم
 نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم
 همه تلخ کام بینم همه روز یاد دارم
 هر چه ای عشق از تو بگریزم
 اندکی ایدل بیتاب شکیا تر از این
 این عشق خانه سوز کجا شد دوچار من
 تا یکی الفت زهاد رخ در همشان
 چه بدیع صورتست این که جهان در اوست حیران

دی میگذشت از پیش من آن یار بیهمتای من
 رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان
 رهی ز روز ازل بوده آشنای تو من
 سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان
 شراب و شاهد و مطرب بود سه عادت من
 گل جیب چاک و لاله دل پر ز داغ من
 که در آمده است از این در که تو آمدی بیاران
 مگر شوم گل مهرت بر آید از دل من
 مکن ایدوست مکن اینهمه بیداد مکن
 نیک تشنه ام ساقی آب رز بساغر کن
 ایجامه سیه کرده چون آب حیاتی تو
 چمن فضای ارم گشت و باغ عرصه مینو
 زدی بتغ و من اینک بعدر خواهی تو
 قدت از عاشقان دل برد یار رفتار یاهر دو
 هستم ز رشک مدعی ایمن که خوی او
 ایدل خیال ابروی جانان گرفته
 اگر چه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده
 اگر دل نکور و سرد برده
 زلف سیه بعارض رخشان نهاده
 کردی از بس جور کارم آه و زاری کرده
 میکشم گه گه سیوئی میزنم پیمانها
 وصال با تو نگفتم که عشق باز نه
 یار و ساقی و حریفان شده مدهوش همه
 ای که برخ نو بهار گلشن جانی
 ای نهان در لعلت آب زندگی
 باین نکوئی و خوبی بتا نکو نکی
 بداد دل نخواهی چون رسید ایوست بیدادی
 تو که زلف مشکبوی و خط مشکفام داری

خیزای غلام آنچنگ را پیش آرو بروی چنگ زن
 دل خوبان بزلف دلبرش بین
 زاری دل بین و از این بیشتر زارش مکن
 سرمکش ز آه و فغان ایگل خندان از من
 شهبی گزنگ ناید بر زبانش نام درویشان
 عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان
 گرچه تو بما دردی وز بهر کسان درمان
 مردانه در ا در صف انصاف قدم زن
 میرس از حالت ما تلخ کامان
 نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان
حرف الواو

چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو
 دل ز من برد آن نگار تند خو
 صید او فتد بیای خود اندر کمند تو
 من ز کجا و خوشدلی ایدل خوش بسوی تو
حرف الهاء

ای بشمع رخ تو جان جهان پروانه
 ای از آن رخسار چون آتشکده
 بیا ساقی می افکن در پیاله
 کسی محرم ندارم زین قبیله
 گلبن شکفت در باغ بلبل کشید ناله
 ماه رمضانست و در میکده بسته
 یار ار طلبی آه تو سوزان تر از این به
حرف الهاء

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی
 آنکه بیای میکند هر قدمی قیامتی
 بت شکنی و جام لاله رنگی
 باز پیرانه سرم بر سر کار آوردی

تو ایساقی چه باده است اینکها مشب در قدح ریزی
 تو هر جا بگذری در باز داری
 تقوی نداشت جز هوس و ملامتی
 تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی
 ترک منا در هلاک خلق چه کوشی
 چه بجار سیدی ای عشق و بدل قدم نهادی
 خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی
 دلی نگذاشتی با من کز او صبر و سکون خواهی
 دل از تبسم گل نشکفتد اگر تو نخندی
 دل میبری و هیچ محابا نمیکنی
 دلا برغم من آن بیوفا نگار گرفتی
 زاهد از این درم چرا رو بحجاز میکنی
 شراب و مطرب و ساقی و یار هم نفسی
 غمت بجان بگذارم که غمگسار منی
 گل آمد تا گلندامی کند هر سو تماشائی
 گفتم انده رود از شرح پیریشان حالی
 کجائی تا ز هجران بیقرار پهای من بینی
 بهوش ای بت حوراوش آن جمال بهشتی
 مگر مهر ما را بخویش آزمودنی
 من از محزون تو خورسندی من از غمگین تو دلشادی
 نه از آهم با و راهی و نه با ناله تاثیر
 نشود جز زخم زلف چو زنجیر کسی

واعظ تو هم از خود بر طره او بندی
 وه چه خوش آمدی ز ره رخ بگشای ساعتی

تو ای که دایم سر اادت بر آستان حبیب داری
 تاخت بر من ترک تیر انداز و تاراج افکنی
 تو که هیجت نبود مهر بدل پنداری
 تو اگر ز بیوفائی سر وصل ما نداری
 تو ایگل پیش او سوئی نداری
 چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی
 در همه چشمی نکوشی در همه حسنی تمامی
 دی سیزه نو خیز بد امروز نهالی
 در لباس دوستی کردار دشمن میکنی
 دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی
 در د خود پیش تو گفتن چون توانم چون تودانی
 سودای زلف یار چنان دارم همی
 شمع روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی
 غم هزار ولی نیست غمگسار یکی
 که دادت آینه را تا در او نگاه کنی
 گله دارم و جا دارد اگر گوش کنی
 گر تو خواهی ز رخ بخت ز می غازه کنی
 محرم نشدی گوش که محروم نباشی
 مشکل دهد از تیر نگاهی که تو داری
 می خورده و خوئی کرده بی قصد دل جان داری
 ندارم ره بیزمش از منش ننگست پنداری
 نه زلف است اینکها از مه عنبر سار است پنداری

بسم الله الرحمن الرحيم

چون نخواهم منت ایمنه که خداخواست ترا
کاین همه دلبری از چهر دلراست ترا
دلبریهای تو از معنی زیباست ترا
که ز هر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا
بهر قلم همه اسباب مهیاست ترا
تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا
بنگر از آینه خویش که پیداست ترا

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا
هر چه کوتاه نظرانند چنان پندارند
روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند
آخرای کعبه مقصود یکی رخ بنمای
غمزه بیباک و نگه کافر و مژگان خونریز
گر من عاشق بیدل ز غمت جان ندهم
باتو چون آینه ما پاکدلان صاف دلیم

نکنی یاد وصال وز خیالش نیروی
کز تو ما را نه فراغیست که از ماست ترا

دولتی آمد و نشناخت ره خانه ما
پرتو افکن نشد آناه بکاشانه ما
از چه پروانه ندادند بیروانه ما
باز جز خون جگر نیست به پیمانه ما
سر بصحرا ز چه داد این دل دیوانه ما
چه غم از دست شد آرسبحه صددانه ما
گر نه دیوانه بود ناصح فرزانه ما
آشنای همه گشت آخر و بیگانه ما
یک نفس گوش کن این ناله مستانه ما

آمد آناه و نیامد سوی کاشانه ما
این شگفت است که با این همه بی بام و دری
پیش آن شمع که جانسوزد و پروا نکند
یار ساقی و باغیاری قدح پیماید
زانکه شد سلسله اهل جنون طره او
حاليا گوهر یکدانه بی افتاد بدست
منع دیوانه دل ما چه کند زانسر زلف
ز آشنایان همه بیگانه شدیم از بی او
ای که بی مطرب و بی می سرعشرت داری

باده بی جوکه بجز یار ز خاطر ببرد
وان بدیوان وصال است و بمیخانه ما

شاید حجاب غیر شود برق آه ما
 کافی بود بدعوی عشقت گواه ما
 گردد شرار خرمن تو برق آه ما
 صدگونه عجز یافته بود از نگاه ما
 ما را چه میکشی چوندانی گناه ما
 تا آستان پیر مغان شد پناه ما
 ای خوی آتشین تو برق گیاه ما
 گرید بسان شمع برروز سیاه ما

اکنون که بر رخ تو نیفتد نگاه ما
 از دیده اشک حسرت و از سینه آه ما
 ایخوشه چین خرمن وصل تو مدعی
 از ما گذشت مست تغافل و گرنه یار
 ای بیخبر ز رسم وفا جرم ما وفاست
 ما را شد آستان ز حوادث پناه خلق
 از ابر چشم ما شده شاداب گلشن
 هر کس وصال همدم ما شد برروز هجر

یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا
 جان من بار غم عشق گران است مرا
 قصه‌ی کز غم عشقت بزبان است مرا
 دل که بر ناوک جور تو نشانست مرا
 دردم ارقم و در نوک سنانست مرا
 بر دل غمزده حکم تو روانست مرا
 زانکه اندر عوض آن جان جهانست مرا
 این همه مرتبه از عشق فلانست مرا
 گرچه سود دو جهانست زیانست مرا

آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
 نه ز پیریست کز اینگو دو تا گشت قدم
 حیرت این است که چون شمع زبان از چه سوخت
 هرگز ای ترک خطا از تو نالد ز خطا
 راحت از دولت زلف تو و چشم مست
 گر روان میطلبی بر تو روانی بخشم
 یکجهان جانم اگر بود فدا می‌کردم
 خواری و بیکسی و مسکنت و بد نامی
 غیر سودای سر زلف دلارام وصال

فشان بر خاکیان ساقی شراب ارغوانی را
 مکن عیبم تلافی می‌کنم زهد جوانی را
 مرا بین کز کجا می‌جستم آب زندگانی را
 که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را
 که ذوق دام برد از خاطر من پریشانی را

بخاک ابر بهاری ریخت آب زندگانیرا
 به پیری گریزندی کارم افتاده است ایناصح
 ز خضم بود این امید ساقی کامیابم کرد
 هنوزم سود خود منظور بود از جانفشانیها
 ز رستن ایمنم گو رخنه در کنج قفس افتد

وصال از عشقبازان ترک کام خویش گفتن به

که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

آید چه از پیمانۀ خمخانه (۱) باید مرا
 دانست با گنج چنین ویرانه باید مرا
 با دام باید ساختن گردانه باید مرا
 گفتا منال ار عاشقی پروانه باید مرا
 طفل ره عشقم بلی دیوانه باید مرا
 زیرا که تا خوابم برد افسانه باید مرا

خواهم وصال ار قصه جانسوز هجران سر کنم

از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

پیمان عهدم تازه شد پیمانۀ (۱) باید مرا
 یا راولم بشکست دل پس بادلم پیوست دل
 از آرزوی خال او با زلف او دل بسته ام
 گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شع رخ
 هر دم بمشغولی بدل از شوق سنگی میزنم
 از وعده وصلش بگو همدم بوقت مردنم

خدا کند نبیری پی بزخم کاری ما
 بسخت جانی ما بین و شرمساری ما
 که آه و زاری ما نیست اختیاری ما
 مدار بیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نمیکنیم وصال

مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

بناوکی دگر از تست امیدواری ما
 نه مرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل
 خدا کند که در آسمان نباشد باز
 بس اینقدر که ز کوبت نرفته برگشتیم

چون ز شراب عشق تو نیست ز سرخبر مرا
 حالی از آن گذشته ام نه قدمی بسر مرا
 نیست عجب اگر بود گفته چو نیشکر مرا
 یا غم نیکوان بود یا غم سیم و زر مرا
 خنجر جان ستان ترا ناله بی اثر مرا
 با تو مقاومت رسد الحق از این سپر مرا
 بستم و همچنان بود روی تو در نظر مرا
 بیرخ دوست ساقیا می مده اینقدر مرا

باده فزون چه میدهی اینقدر ای پسر مرا
 ای که نمیگذاشتی در قدم تو سر نهم
 همچونیم ز لاغری شوق لب تو در دهان
 هر که دلش بود یکی فکر که کار چون بود
 هست عیان کز این میان خسته کدام و ناتوان
 زهد نموده ام سپر پیش خدنگ غمزه ات
 چاره عشق عاقلان پاس نظر شمرده اند
 باده جرعه جرعه ام گریه دجله دجله شد

(۱) و (۲) - به رسم الخط امروز: "بی، ای"، حفظ اصالت و رعایت امانت و

دیانت ادبی را عین شیوه وصال نگهداشته شده است.

شعر وصال دلکش و مطرب بزم خوش نوا

دلبر اگر ببر بود نیست غم دگر مرا

جلوه بناز اگر دهی قامت سرو ناز را
سوختن است و ساختن شیوه عاشقی ولی
هر که شنید قصه سوز دلیم بتاب شد
در بر عشق سلطنت خواست که جلوه کند
عشق دگر بتان مرا شد بسوی تورهنمون
شوق دیار لیلیم جانب نجد می کشد
پرده زراز عاشقان بهر چه بر نیفکنند
مایه خجلتم شود نامه طاعت ای صنم
سخت بناز می رود زاهد شهر بر فکن
ازنگه پیاپیش دل بچه حیل وارهد
در سرکوی او که کس راه نخسته از هوس

هر که بناز کرده خو پیشه کند نیاز را
عشق تو میبرد زهم الفت سوز و ساز را
با که دگر بیان کنم این غم جانگداز را
غیرت عشق جلوه گر کرد رخ ایاز را
ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را
دل بگمان که می کنم ساز ره حجاز را
غیرت آنکه از لببت غیر شنیده راز را
گر نه زطاق ابرویست قبله کنم نماز را
پرده زرخ که سوزیش خرمن کبر و ناز را
کبک ضعیف چون کند چاره شاهباز را
بار چنان بود وصال این دل پاکباز را

دوست آمیخته با خون و رگ و پوست مرا
مغز چون کهنه شد از پوست جدا می ماند
نی ملال آرد و می انده و صحت کلفت
هر که او دید بخورشید ز چشم آب آورد
هرگز م سر و لب جوی نیاید بنظر
دوست گویا بشد دگر هر دو جهان مختصراست

حیله خصم چنان بگسلد از دوست مرا
عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا
آن چه عیش است که بیروی تونیکوست مرا
آبرویی که ز عشق است از آنروست مرا
تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا
که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خویرا باز توان داشت وصال از همه کار

لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا
زان سر زلف چون زره کار نیست پرگره
عادت و رسم دلبری از چه نهاده بی زکف
چشم تو ز اولین نظر بست زبان گفتم
ساقی ما چو داد می مطرب ما تو هم بگو

کار همیشه کرده را باز نمیکنی چرا
یک گره از دو زلف خود باز نمیکنی چرا
عشوه نمیدهی ز چه ناز نمیکنی چرا
چون همه عاشقان بمن راز نمیکنی چرا
ساز طرب بکام ما ساز نمیکنی چرا

طبع وصال بهر تو صید ز عرش آورد
ساعد خویش جای این باز نمیکنی چرا

روزی آخر دیده خونین بکار آید مرا
جمله حرمان نیست عشق و جبهه محنت نیست یار
گر سرم شد زیر بار عاشقی چون عندلیب
یار هم یکسر نخواهد بیوفائی پیشه کرد
گلبنان زین پس نخواهند اینچنین پژمرده ماند
ساقی آخر در میان خواهد فتاد از بهر صلح
اینگ آمد مزدهء جانان و انده شد وصال
گفتمت روزی از این شبهای تار آید مرا

ایکه دامن بچنین جرم نیالوده ترا
ایکه زمین غصهٔ بیهوده دل آسوده ترا
همنشینی که لب جام بلب سوده ترا
سر کوئی که گهی پای نه پیموده ترا
تا از این بنده نوازی چه غرض بوده ترا
چه قدر حسن که بر حسن نیفزوده ترا
بگشا گر همه قلبی است زر اندوده ترا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا
که بفکر دل ما غمزدگان افکندت
مستی افکند بیاد منت ای من سگ آن
گر ز پیمودن می نیست چرا شد جای
بمراد دل ما ترک رقیبان کردی
زالتفاتی که کنی گر همه رنگست و فسون
بهر تسکین وصال آن دو لب پر ز فریب

دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را
کمتر نه بی ز خاک ببین جام لاله را
باری بنام دختر رزکن قباله را
گر میتوان ز خلق بگردان حواله را
چندان اثر نبود که دور پیاله را
نتوان در آب شست هزاران رساله را
آن قدرتی که برکشد از سینه ناله را

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را
مگذار جام باده در این موسم بهار
آخر چو ملک هر دو جهان بایدت فروخت
ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی
من دور چرخ را به رصد بردم ای حکیم
واعظ من ارز سر محبت شوم خموش
با ناله وصال اثری هست لیک نیست

آبی آخر در غمش در روی کار آمد مرا
دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا
شادمان بادا که بعد از انتظار آمد مرا
کشت اول زار و آخر بر مزار آمد مرا
آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سرتا پا وجودم را که هیچ از من نماند
ز آتش عشق ار چه قسمت یکشرار آمد مرا

شکفت آنرخ چو گل وز لب مهیا ساخت قندش را
بیفزائی بر آن عناب لعل نوشخندش را
که سازد گوشوار گوش خود نعل سمندش را
نه او در گوش پند من نه من در گوش پندش را

وصال آن بت کمند از تاب گیسو میکند دیگر
بکن جهدی مگر در گردن اندازی کمندش را

خیز و بعشرت گذار باقی ایام را
چاشنی شکر است تلخی دشنام را
خاصه رخسار تست شیفتن عام را
خوش نبود جز شراب رند می آشام را
بخیه نشاید نمود جامه احرام را
بهر چه آراستند روی دلارام را
مستی ما در پذیر یا بسده انجام را

سوخته داند وصال حالت دلسوخته
به که تحمل کنی سرزنش خام را

کانجا بماند جبرئیل از ره زبیم بالها
کس کی خورد زین شاخ برالا بلند اقبالها
یکسال این واجب شد و طرف حریمت سالها

سیل غم بگذشت از سر تا که یار آید مرا
شد نصیب از تیغ او کامی که درد دل داشتم
انتظار وعده اش خالی نبود از لذتی
خواست خلقی را کشد تا بازوی چالاک او
تا چه شد آیا که چون شادی گرفت از من فرار

طیب از گلشکر میجست درمان درد مندش را
طیبیا گلشکر خوبست لیکار چاره میجوی
بماه من رسد کی آفتاب چرخ اینش بس
میان ما و ناصح در نگیرد چون نمیگیرد

عمر بمحنت گذشت فکر سرانجام را
جور تو بر ما خوش است زانکه بکام حبیب
هر که سمر شد بحسن شیفته چند داشت
در بر عاشق مگوی جز سخن وصل دوست
سینه ما چاک به در حرم وصل دوست
زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خوب
هر که بروی تو دید شیفتنش لازم است

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغبالها
فیض قبولت کی شود شایسته همچون منی
از کعبه باشد فرقها تا کویت ای زیبا صنم

تا چون رهم زان ابروان صد فتنه درد نبالها
گر مفتی شهر افکند دستار بر قوالها
تا نه بینم گردش آن نرگس مستانه را
آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
آنقدر گریم که از خون پر کنم پیمانها را
گر نه بی دیوانه کمتر پند ده دیوانه را
درد سر می آورد کم بشنو این افسانه را

زین بیشتر بباد مده آبروی ما
از خویش گم شو ای که کنی جستجوی ما
تا عشق جرعه بی دهدت از سبوی ما
تا بر شکفت آن گل خندان بروی ما
بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
هر قطره می که بیتورود در گلوی ما
وقت است ساقیا که دهی شست و شوی ما
ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
گر عیب ما چو آینه گوید بروی ما
آفاق پر گهر کنی از گفتگوی ما
این نغز گفته از قلم مشکبوی ما
گفت آن سخن که هست بنام نکوی ما

تا از هرات سوی ری آمد زری بفارس

آورد رو فرشته رحمت بسوی ما

لیک شادم که نظر بر دیگری نیست ترا
ای که از آه ضعیفان حذری نیست ترا
با من بیسر و پا گرچه سری نیست ترا
که دگر ز آه ضعیفان اثری نیست ترا

وه که یکباره وصال از غم هجر تو بسوخت

وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

از فتنهء عاجز شوم کز آسمان اندر رسد
جادار داز قول وصال این خوش غزل چون بشنود
کرده ام عهده که نگذارم ز کف پیمانها را
ایکه گفتی عشق را از می دوا کن من ز عشق
گر تهی شد ساغرم از بادهء گلگون چه غم
ناصره ترک غم خوبان نخواهد کرد دل
بزم وصل است و دل پر شکوه بی دار وصال

گشتیم خاک و پا ننهادی بروی ما
ما در طریق عشق وی از خویش گم شدیم
تن گرد خاک باید و خاکش پیهاله ساخت
ای بسکه چون سحر نفس سرد بر زدیم
بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
این طرفه بین که مایهء یکدجله خون شود
ناداده غسل توبه دهد شیخمان ز می
عمر گذشته آب ز جو رفته شد کجاست
کردیم خاک در که روشن دلی وصال
ایدل بنام صدر هرات از سخن کنی
از فیض او بروی جهان یادگار ماند
گفتم سخن چگونه جهان گیر میشود

گر چه بر من ز عنایت نظری نیست ترا
ترسم آئینه حسن تو ز خط گیرد زنگ
حاش لله که من از پای تو بردارم سر
گشت افزون ز خط حسن جفا افزون کن

در عشقمان حاصل ستم این سود و آن بازار ما
 زاو یکنظر افزون نه و باقی همه تکرار ما
 این کعبه ما روی او آنزلف اوزنار ما
 کفر است پیش او سخن تا نشنود اسرار ما
 سودای عشق تست و بس سودی که در بازار ما
 تا چند سنگ افکن شود در کلبه خمار ما
 دل خفته کی سودی کند این دیده بیدار ما
 کایین بود از سنگ او جسام می پندار ما
 گفتا بسی زین گاه و گل بوده است بر دیوار ما
 تو نیز یار ما شوی گو بخت باشد یار ما

گرچه وصال این باغ را مرغان خوش الحان بود

این نغمها کس نشنود الا که از منقار ما

بار سبک نمیبرم بار گران کنم چرا
 میگذرد چو نیک و بد بدگذران کنم چرا
 دل زچه رو نهم بر این دیده بر آن کنم چرا
 شکوه که باید از توام از دگران کنم چرا
 چون بکنار نائیم از تو کران کنم چرا
 من که قرین عیسیم رو بخران کنم چرا

از خجالت چرخ پوشد آفتاب خویش را
 بی سخن بر خاک خواهم ریخت آب خویش را
 کی توانی پنجه از خون خضاب خویش را
 گفتم و بشنیدم از چشمت جواب خویش را
 با که درد دل کنم حال خراب خویش را
 چون وصال از فتنه پر سازم کتاب خویش را

مائیم و عشق و بارغم آن کار ما این بار ما
 عشقش ادیب ما بود چشمش سبق درش نظر
 ز نار بند کعبه جو مائیم با زاهد بگو
 این شوخ شاخ زن گاو بیست شاخش در دهن
 نبود در این بازار کس سودای بی سودش هوس
 هنگام سنگ اندازیست امشب برغم محتسب
 زاهد چو چشمان میدری تا خواب از او بیرون بری
 ما و تو زاهد فارغیم از سنگ و جنک محتسب
 گفتم بسی کاین زار تو رخ سوده بر دیوار تو
 چون بخت شد یار کسی کام جهان بیند بسی

من که نه زور و نه زرم دل نگران کنم چرا
 با خوش و ناخوش جهان سازم و شکوه کم کنم
 دست تهی ز سیم و زر بیهده بود عاشقی
 تو ز جفا ستیز خو من ز فلک کنم فغان
 وصل تو بوده کیمیا من شده کیمیا طلب
 میکده به ز پیر مغان ز زاهدم

ماه من گر برکشد از رخ نقاب خویش را
 خاک کویش را بآب زندگانی گردم
 گر توانی خون ما بر خلق پوشد از فریب
 گفتگو با لب کنند این طرفه کز یک نگاه
 غمزهات ساقی لبست پیمانان چشمت میفروش
 وه که گر یکداستان زان لعل شیرین سر کنم

دیگر تحمل نیستم تا اینقدر خواری چرا

نی از تو لطف و نی ستم چندین دل ازاری چرا

من چون بدل سودا کنم بارند بازاری چرا
 آزاد بتوان زیستن چندین گرفتاری چرا
 من زار دل بر سر زنان شبها به بیداری چرا
 سهل است بیماری کشم با بی پرستاری چرا
 لابد چو رنجوری بود رنجور و هشیاری چرا
 ایعاشق ار تو صادقی از خود خرداری چرا

یاری دگر پیدا کنم دل را بر او شیدا کنم
 تا کی بمه نگریستن از ییاد او بگریستن
 تو روز با ساغر زنان گه جام و گه مرمر زنان
 از دوست هر خواری کشم بر بوی دلداری کشم
 گر از میم دوری بود گر بیم مخموری بود
 نالی وصال از عاشقی رو رو که بس نالایی

این عیش کجا و محفل ما
 با غیر آمد بمنزل ما
 صد عقده بکار مشکل ما
 خندد بخیال باطل ما
 نقش رخ تو مقابل ما
 ایجان بقدای قاتل ما
 از منت برق حاصل ما
 با منزل یار و منزل ما

وقف غم دوست شد دل ما
 تا خون کند از جفا دل ما
 بگشا گرهی ز زلف و مپسند
 داریم خیال وصل و گردون
 در جان و دلی تو گون باشد
 بخشد نگهی بهای جانی
 دل زد آهسی و گشت فارغ
 فرقی که بود وصال این است

کز غیر پرست محفل او
 از یار تهی است محفل ما

چکنم دل بکنند تو به بند است مرا
 اگر انصاف بود موسم پند است مرا
 دل بر آن آتش رخساره سپند است مرا
 تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا
 کی ز افسونگری دیو گزند است مرا
 کیست با یاد لبیت گفته چو فند است مرا

هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا
 برد دلبر دل و ساقی خرد و مطرب هوش
 آن نه خالست که چشم بدت از روی بدور
 تو نخست آن شکن طرهء خود را بشمار
 من که از لعل لبیت مهر سلیمان دارم
 جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز

شکوه هرگز ز جفای تو نکرده است وصال
 کانچه ایدوست پسندی تو پسند است مرا

کز لطف نواز دل پر تاب و تبی را

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را

گیرم که برآرم بتو تا روز شبی را
 میسند چنین سوخته جان تشنه لبی را
 داند ز تو خون ریختن بی سببی را
 درد عجیبی جست دوای عجیبی را
 چندانکه نوازی دل پرتاب و تبی را
 تار سرگیسوئی و جام طربی را

خوشر از عجب منبر و محراب
 گوش دادن ببانگ چنگ و زباب
 وان همه حیلست با اصحاب
 بلبلان مست و گلبنان سیراب
 چشم بگشای و وقت را دریاب
 خواب بودی و بود خواهی خواب
 کاسه معمور ساز و کیسه خراب
 دیده روشن کن از رخ احباب
 همچو عهد گل و زمان شباب
 گاه گل می‌ستان و گاه شراب
 گفته‌های وصال خوان ز کتاب

وه که پروا نکند گر همه صید حرم است
 گرزغم دلشده بی‌جان دهد او را چه غم است
 که هنوز این ستم و کینه بعشاق کم است
 ورنه با این دل خون‌گشسته چه جای ستم است
 نامه‌ئی رانتوان گفت که سهو القلم است
 اهل این قافله را منزل اول عدم است
 که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

در دل غم یک عمر چنان با تو شمارم
 ای چشمهٔ حیوان بلب لعل تو پنهان
 ترسم که بمحشر نکم دعوی و داور
 شادیم غمین داشت غم داد خلاصی
 رد کن بگمان ستم ای ترک جفا کیش
 از دست مده همچو وصال و مخور افسوس

در خرابات خفته مست و خراب
 صد ره از قول شیخ و زاهد به
 کاینهمه الفت است با یاران
 از نسیم گل و ترشح ابر
 چند خسی چونرگس مخمور
 پیش کایبی و زان سپس که روی
 هر چه داری بده پیاله بگیر
 دل بر افروز ز آتش ساغر
 دلبری گیر خرم و دلکش
 وز عقیقین لب شکر بارش
 خواهی ار عیش بی‌می و مطرب

آنکه ناوک فکنی پیشهٔ او دمیدم است
 بیوفائی که دلش مایل جور و ستم است
 اگر آگه شوی از جور محبت دانی
 اینقدر هست که طفلی و جفا پیشهٔ تست
 رحمت آورده بر احوال غریبان ورنه
 عشق شد قافله سالار اگر حال این است
 از گدای در میخانه شهی نیست عجب

چون نداریم شکیب از می و معشوق وصال
 به که گوئیم ز تقدیر بما این رقم است

یا هست و مرا چشم بصیرت نگران نیست
 الا ز میان تو خیالی بمیان نیست
 چون از تو ببوشیم که هیچ از تونهان نیست
 با آنکه یقین است مرا از تو گمان نیست
 آن خار که در چشم خرد کم زستان نیست

افسردگی از ماست وصال ار نه به تحقیق

پیوسته در این باغ بهار است و خزان نیست

مرا دلپست که با عاشقی خوش افتاده است
 که کار من بنگاری پریوش افتاده است
 کمند زلف ندیدی چه دلکش افتاده است
 که شعله در من وغیری در آتش افتاده است
 دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است
 که از خیال نکویان منقش افتاده است
 که کار او بمی صاف بیغش افتاده است

گاهی شراب کشد گاه عشق پیار کشد

توفی که فارغی او در کشاکش افتاده است

ای در همه جانام تو هیچ از تونشان نیست
 الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه
 ای آینه غیب نما عیب نهانرا
 آن ساختن از رحمت و این سوختن از خشم
 در راه تمنای تو خاریست وجودم

اگر چه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است
 عجب مکن چو پری گرز آدمی برم
 به بیدلی ز نیم طعن و دارم معذور
 ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالی است
 دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید
 نگار خانه مانی است خاطر م گوئی
 مجوی رزق و ریا دیگر از وصال ایشین

نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است
 خرمن گل یا تنت میان حریر است
 با تو مرا وصل وصل آهو و شیر است
 باز نگفتم که آفتاب منیر است
 نی بتو راهم بود نه از تو گزیر است
 طفلی و خون منت حلال چو شیر است
 تا نشماری توانگرش که فقیر است
 دودهم از آتش است و هم ز عبیر است
 دلبر ما در هلاک دوست دلبر است
 بیع غلامی نمیکنند که پیر است

ایکه دل ما بطره تو اسیر است
 قرص قمر یا رخ تو زیر نقاب است
 از تو مرا کام کام آتش و آب است
 خواستمت گفت کافتاب منیری
 همچو طلبکار ماه و عاشق خورشید
 خون حرام از برای طفل حلال است
 گر همه قارون کسی که عشق ندارد
 ایکه من فضل حسن و عشق نجستی
 پنجه بخون عدو برنسد دلبران
 سود خودیم زبان خواجه که مردم

میوه وصلش وصال بیهده جوئی
 آنرا که بجام می مدار است
 غم نیست که در زمانه جم نیست
 با جام جم و سفال درویش
 با آنهمه نخوت و غرور است
 آن دست خوش زوال و نقص است
 تا یافت وصال دولت فقر

شاخ بلند است و قامت توقصیر است
 با جام جمش دگر چه کار است
 جامش بمیانہ یادگار است
 فرق ار شمرند به شمار است
 با این همه عجز و انکسار است
 وین خود همه روزه پایدار است
 از افسر خسروانش عار است

اگر چه حاصلم از عشق دوست در دسراست
 بغیر من که چو حربا حریف خورشیدم
 مرا هر آنچه بیاید بسرز عشق آید
 بر آر تیغ کز این خواجگان بی انصاف
 نماند آب کرم خیز کاب رز نوشیم
 حدیث اهل خرابات زاهد از که شفقت

بدین خوشم که وفا دیگر و هوس دگراست
 کرا بمهر رخ دوست تاب یکنظر است
 که گفت کار جهان غیر عشق دردسراست
 بدوست بذل سر آسان شرم ز بذل زراست
 هنر بکوی خراباتیان عزیزتر است
 مگر نه هر که در این خانه رفت بیخبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب
 وصال تا ننهی دل که هر سه در گذراست

ای باده خوشدلی بجامت
 در ساغر تست باده حسن
 هم جان بتو مستمند و هم دل
 نه مرحمتی نه التفاتی
 صید حرم خطاب کردی
 ابرو بنما و تیغ برکش
 خوش آنکه ز شوق جان فشانم

یاد آر ز یار تلخکامت
 خوبان همه جرعه نوش جامت
 جا در دل و جان دهم کدامت
 پیدانه فتاده ام بدامت
 تا کشتن من شود حرامت
 کامم بده و بر آر کامت
 بر سایه سرو خوشخرامت

نام تو برد وصال اما
 روزی که بدهر نیست نامت

اگر صبر از فراق است هست اگر نیست

مرا جز عاشقی کار دگر نیست

فشانم گر بهایت مختصر نیست
 درینا کز تو ما را اینقدر نیست
 دلی جز نخل حرمان بارور نیست
 که من باعشقش از خویشم خبر نیست
 مگر با ناله زارم اثر نیست
 ز مه رویان یکی بیدادگر نیست
 ولیکن از تواش رای گذر نیست

تا عاشق از او کام دلی چون همه کس داشت
 کس آب بغریال و هوا را بقفس داشت
 هر گمشده بی گوش با آواز جرس داشت
 نه کشمکش شیخ و نه پروای عسس داشت
 هر جا شکری بود هیاهوی مگس داشت

راحت جان میدهد لعل شکر خند دوست
 در همه عالم کسی نیست بمانند دوست
 می‌توان ساختن با دل خورسند دوست
 و رهمه خواهد برید هم من و پیوند دوست
 ورنه رطبها دهد نخل برومند دوست
 طعنه جانگاه خصم خوشتر از پند دوست
 گر گذر آرد وصال بر لب چون قند دوست

افسرده سرماست ز آتش خبرش نیست
 فرق است که آتش ز دل خود بیرش نیست
 آوخ که شب تیره عاشق سحرش نیست
 پیداست سمندر که ز آتش ضررش نیست
 بیچاره بجز کوی تو جای دگرش نیست

بسر چون عشق رخسار تو دارم
 دو روزی صبر باید مصلحت را
 به باغ عشق هست از هر نهالی
 خبر از من چه می‌پرسی ز عشقش
 دل سنگین او بی رحمت شد
 خلل در عشق عشاق است ورنه
 وصال از جان و دین و دل گذشته است

ایکاش محبت بر او قدر هوس داشت
 صد پاره دلم راز نگهدار نباشد
 شیخ از چه از ناله عشاق ملولی
 هر کس که شد از نرگس مخمور تو سرمست
 ز آمد شد اغیار وصال این همه مندیش

انده دل سپر و طره دلبند دوست
 گر همه عالم شوند دشمن من زین مقال
 گر همه محرومیست یا همه غمناکی است
 گر همه خواهد شکست هم من و پیمان یار
 قسمت من خار بود حاصل من کام تلخ
 آن ز دلم واقف است این ز دلم بیخبر
 وه که چه شور آورد گفته شیرین من

آن نیست محبت که بزاهد اثرش نیست
 با سوخته عشق تو و سوخته شمع
 وقت سحر است آنکه دعا را اثری هست
 بیم مده از عشق که پرورده آنم
 ناچار وصالست و تحمل زرقیبان

این گل ناز و ندانم ز کدامین چمن است
 باغ هرگز نشنیدم که برفتار آمد
 خط و چشم و رخ و زلفین و قد و عارض او
 کس ندانست که این غنچه کی از شاخ برست
 کین مادر زد و دشمن شناسد از دوست
 خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوزاست
 او بود کودک و باید حذرش داد ز چاه
 یوسفا مصر شد از قند لب بزم رقیب
 گل که معشوق جهانست بتن دارد چاک

دو صد بلبل شیداش غزلخوان چو من است
 میرود اینک و از لطف سراپا چمن است
 سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو و سمن است
 بر شکفت اینک و آرایش هر انجمن است
 خون ما نوشد و آلوده بشیرین دهن است
 نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن است
 دل پیرانش در افتاده بجهاد ذقن است
 کلبه بی هست که بیروی تو بیت الحزن است
 عاشقان شرمی از این چاک که در پهرن است

ناصرها گرهی از شاهد و می پند وصال

یک زمان خویش نگهدار که بیخویشتن است

اگر ت خصمی است اگر یاری است
 طالبش نشمرم که فرق نهد
 نه من از مفلسی بحر مانم
 این توئی یا خیال یا خواب است
 غمزه اینک بکار غمازیست
 دل نجوید رهائی از زلفت
 گر حملم بزیر بار فراق
 من ننالم ز بیم طعنهء خصم
 عشق را با هوس قیاس مکن
 ناله بیمار عشق را نه رواست
 پیش بار آبرویم ار پرسوی
 حرف عشق از وصال بشنو و بس
 سخن از زلف و خط و خال خوش است

کار ما عاشقان طلبکاری است
 اگرش عزتست اگر خواری است
 هر کجا بیزریست بیزاری است
 خود چه خواب و خیال بیداری است
 طره اینک بفکر طراری است
 که رهائیش در گرفتاری است
 نه ز طاقت ز خویشتن داری است
 ورنه زخم دلم همه کاری است
 ذوق مستی و رای هشیاری است
 کوبنال از پی پرستاری است
 اینک از دیده بر رخ جاری است
 قند مصری و نافه تاتاری است
 غیر از این خامه در سیه کاری است

عیبش نتوان گفت که صاحب نظری هست
 گر ابر بهاری نبود چشم تری هست

آنها که نظر بر رخ زیبا پسری هست
 لب تشنه نمانده است گهی کشته عشاق

گو خلق بدانند مرا با تو سری هست
در دل ز پی خصمی گردون شرری هست
هر لحظه مرا شکوه ز جور دگری هست
فریاد شبانگاهی و آه سحری هست

و ه که بر جای جرس دلها بمحمل بست و رفت
پای دل محکم بآن مشکین سلاسل بست و رفت
بسکه دل بر محمل آن شیرین شمایل بست و رفت
تا نه بند دباکس آن عهدی که با دل بست و رفت
چشم از افسونگری آن شوخ غافل بست و رفت
پاز طفلی دست و پای صید بسمل بست و رفت
زان گره کاند سر مو داشت بردل بست و رفت

کردی پریشان خاطرم خاطر پریشان بینمت
چون خویش از خون درون آلوده دامان بینمت
یارب شکار تیر آن برگشته مژگان بینمت
چون خویش یارب روز و شب سردر بیا بان بینمت
چون شمع هر شب تا سحر یارب گدازان بینمت

گوئی که بنمودت دگر پا بست مشکین طره‌یی

کز دست دل دیگر وصال امشب در افغان بینمت

الا برای دوست نزیبید سرای دوست
چون رای رای دوست بود جای جای اوست
بیگانه چون ز خویش بود آشنای دوست
گه کیمیا طلب کنی و گه وفای دوست
این دولت‌مبس است که باشم گدای دوست

جان به فدای دوست که اکنون وصال را

نقدی بگف ناماند که باشد سزای دوست

زین بیش نهفتن نتوان راز درون را
با دشمن خود کینه نورزیم و گرنه
از جور تو بهر غلط انداز رقیبان
گر زور و زری نیست وصال از پی وصلش

آنکه محمل از بر عشاق بیدل بست و رفت
تا نه پیماید ره کوی دلارام دگر
گر هزاران دلبر آید یکدل اندر شهر نیست
در دل سنگین او یارب کسی را ره مباد
یکنفس غافل نبودم از بلای رفتنش
یاشهید تیغ خود را بسته جاوید یافت
موکشان میرفت و دل اندر پی محمل وصال

ایدل ز دردم سوختی چون خویش سوزان بینمت
آلوده کردی دامنم از عشق روی مهوشان
کردی شکار ناوک برگشته مژگانی مرا
آواره کردی همچو تو آواره‌ام کرد از وطن
گاهی ز هجرم سوختی گه از غم بگداختی

پرداختم سرای وجود از برای دوست
چون رای اوست جای کسی چون دهم بدل
کی آشنا بخویش و به بیگانه بینمش
ای دل بهره‌زه چند بی نام بی نشان
گر دولت جهان رود از دست گو برد

هر عیب که گوئی همه راهست و ریان نیست
 کز هیچ دلی نیست که راهی بخدان نیست
 کانرا که نه سرمایه صدق است صفانیست
 سر رشته تقدیر چو اندر کف ما نیست
 ای شیخ بقانون تو بوئی ز شفا نیست
 کارباب دول را سر تمکین گدانیست
 کان مرد بقا نیست که راهش بفنا نیست
 جان تو که آن خون دلست آب بقانیست

گر چاره دردش طلبی یار دگر جوی

کاینجا که وصالش نشانی ز دوا نیست

بدگوئی رندان ز تو ای شیخ روا نیست
 زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
 گر پاکدلی میطلبی راست روی کن
 ای یار بیا تن بقضا باز گذاریم
 ما آتش خود ز آب خرابات نشانندیم
 داری طمع وصل دلا ساز بدلت
 آهی که بظلمات بود چشمه تیغ است
 بیدوست گرت چشمه حیوان بچشانند

چه مبارکست عمری که رود بگفتگوی
 مگشا که میکشاند دل عالمی بسوی
 که بشهرکس ندیدم که نداشت عشق روی
 بگذار عمر ما هم گذرد ب جستجوی
 که من این سماع و مستی همه میکنم بسوی
 بسم اینقدر که گاهی گذرم بطرف کوی
 عجب از وصال دارم که بمرد از آرزوی

بتو شب بخواب بگذشت و بماند گرویت
 اگر فراغ باید سر زلف دلکشت را
 تو که پرده برنداری ز چه روی شهره گشتی
 ز تو کس نشان نجسته است و شنیده ام ز هر کس
 چه نشاط باشد آنرا که تو در کنار باشی
 دل بوستان ندارم سر عشرت و تفریح
 دگر آرزو نماند چو وصال شد میسر

در حیرت از تو ایم و دل سخت و عهد سه
 ره در دلت نجست عدوت چگونه جست
 ایدوست دادم از دل نامهربان تسه
 کز بوستان حسن گلی چون رخت نرسد
 بر ما خود این معامله رفته است از نخسه
 صوفی نگر ز آب خرابات جامه شسه
 کاینجا که عاشق است گیاهی چگونه رسد
 زیرا که هر شکسته شد از عدل ... درسد
 بیش از این با دل چگویم بر سر من چون گذد

با این دل شکسته بود عهد ما درست
 آهی که رخنه در دل پولاد میکند
 دشمن چو دید درد دلم گشتم مهربان
 جا داشت یکدل از زکمند غمت نرست
 پایان عشق محنت و خواری گرفته اند
 زاهد ببین کز آتش میخانه خرقة سوخت
 مهر گیا مگر دهد از خاک عاشقان
 لرزم همی بزلف تو چون زلفت از نسیم
 بسکه چشم جوی خون راند از سرم جی چون گذشت

ماگر از خون بگذریم اوکی توان از خون گذشت
هر سخن کایدز دل بیرون همه موزون گذشت
در دل آمد عشق و نتواند ز دل بیرون گذشت
روزی آخر ناقه لیلی از این هامون گذشت
هر کجا وصفی از این خورشید روز افزون گذشت
از خم خالی چها یارب بر افلاطون گذشت
کی شتر بان داند از لیلی چه بر مجنون گذشت
جان دهد آری چو افیون خواره از افیون گذشت
چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چاره دل کن بغیر از وعده وصلش وصال

گیرم از عمرت شبی دیگر باین افسون گذشت

بی نرگس تو چشم مرا خواب نمانده است
لطفی بهوای شب مهتاب نمانده است
فکری بجز افکندن اسباب نمانده است
امروز که در چشم کسی آب نمانده است
چون نامی از ان گوهر نایاب نمانده است
کز عشق تو این نظایفه را خواب نمانده است

آیات وفا ترجمه اش شعر وصال است

فصلی که نیاورده در این باب نمانده است

کشت اگر ما عاشقانرا چون توان از ما گریخت
تا خیال قامتش جا در دل محزون گرفت
همچو آن پروانه بی کو خویش را بر شعله زد
گر ز دل خیزد خیالات جنون نبود عجب
بدر اگر از رشک کاید تا سر مه دور نیست
چون مرا جام تهی زینگونه در دسر دهد
از رقیبان چند پرسى حال مادر عشق یار
بشنوم یکروز گر دشنام از آن لب جاندهم
یکسر سوزن بر آن بیرحم دل کاری نشد

بی سنبل تو جان مرا تاب نمانده است
بی ماه جمالت که شبم روز بد از وی
اسباب خوشی هر چه فزون غصه فزونتر
ما را طمع خرمی کشت امید است
از مردمی از مردم دوران ز که پرسم
پاس سر آن کوی ز عشاق طلب کن

کنون گذاشت که گردون زمن اثر نگذاشت
ولی چه سود که سیلاب چشم ترنگذاشت
چه شد که حسن توام تاب یکنظر نگذاشت
فغان که پیش توام غیرت آنقدر نگذاشت
زمانه بهر دلم چاره دگر نگذاشت
که بهر من غم یکدوست بیشتر نگذاشت
که بخت اینهمه در ناله اش اثر نگذاشت

بتی که پای عبادت مرا بسر نگذاشت
دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق
هزار جلوه خوبان دلم ز دست نبرد
رسیده بود که غیر از در تو نبندد رخت
صبوریم ز تو نبود نشان سنگدلی
مرا ز تنگدلی حاصلی که هست این است
بجور کوش و میندیش از فغان وصال

که درد همدم عشق است و عشق یار ملامت
 ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت
 خیال روز فراغ است و روزگار سلامت
 عجبتر آنکه بچشم منش فتاد غرامت
 زدود پیر مغان از دلم خیال کرامت
 رسید کار بجائی که نیست جای اقامت
 که نیست حاصل عمر کسی بغیر ندامت

ز کار عالمش بیزار کرده است
 ز خواب این فتنه را پیدا کرده است
 کجا یاری بیار این کار کرده است
 که چشمانت مرا بیمار کرده است
 جفا با مردم هشیار کرده است
 که دامان مرا گلزار کرده است
 که عشق این کارها بسیار کرده است
 محبت عاشقانرا خوار کرده است
 براتم بر لب آب حیات است
 زکاتم ده که هنگام زکات است
 همین کز من بپرسی التفات است
 که راه عاشقی راه نجات است
 نشان اینکه اندر می حیات است
 که این دنیا حیاتش بی ثبات است

عجب می آید از طبع وصالم

که دیوانش سراسر طبیات است

بکار عاشقی ای دل طمع مدار سلامت
 بیاد عارض او فارغم ز جلوهء حورا
 بعاشقان مگو از دوزخ و بهشت که اینها
 عجب که خون تو تنها بریخت خون جهانی
 همین بصومعه و دیر فرق بس که بجایمی
 بکوی دوست که از حادثات بود پناهم
 وصال بی می و معشوق آز مودم و دیدم

بهر دل درد عشقت کار کرده است
 پر آشوب است عالم تا که آیا
 مرا سوزی و دشمن را نوازی
 بجز لعل تو درمان از که جویم
 من و مستی که تا کرده است گردون
 گل اندامی مگر دیده است چشم
 ز درویشی و رسوائیم غم نیست
 وصال از عزت اغیار مخروش
 ببوسی زان لبم خطت برات است
 بهای بوسهات جان شد زهی حسن
 من و وصل تو این خود حد من نیست
 دلا از راه عشق او مکش پای
 حباب روی میدانی چه باشد
 ولی رمزی بود در این بیندیش

زکات افزون خواه از بی بضاعت
 در بغا نیست ما را استطاعت
 بهست از خود پسند بهای طاعت

ببوسی ز آندهان کردم قناعت
 طواف کعبه کوی تو فرض است
 بیا ساقی که خجلتهای عصیان

ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت
 کز این بهتر نمی بینم صناعت
 اگر بگذاردم شرم بضاعت
 نه دستانش رهند نی شجاعت
 که من میسوزم او یار جماعت

وصال از این تمنا بر نگرود
 تو خواهی منع کن خواهی شناخت

مرا با دختر رز آشتی ده
 بیار اکسیر عشق انسان شو ایدل
 بجان دارم سر یوسف خریدن
 من بیچاره را با حملهء عشق
 من و دلبر یکی شمعیم با هم

چونکه او از من بمن نزدیکتر دوری ز چیست
 دیده بینا روی زیبا باز مستوری ز چیست
 لازم فعل ار مکافاتست معذوری ز چیست
 ورتوانانی ترا بر کرده مغفوری ز چیست
 این خرابی خانه را در عین معموری ز چیست
 پس وصال خسته را در دیده بینوری ز چیست

که گل بیخار و شکر بی مگس نیست
 رطب دارد ولیکن دست رس نیست
 بجز کام دل اهل هوس نیست
 رفیق شحنه را باک از عس نیست
 فضائی دلگشا ترا از قفس نیست
 دروغ این چاره اندر دست کس نیست
 که جزنی بیدلانرا هم نفس نیست

چه جویها که ز خون دل از کنار نرفت
 بحیرتم که یکی بیش از این دیار نرفت
 برفت و از دل ما نقش آن نگار نرفت
 از این سخن که بگوش یک از هزار نرفت
 چنین قرار بدان زلف بیقرار نرفت

بارها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست
 دیده بخشید و حسن خویش را در جلوه خواست
 مایهء غفران اگر جرم است این تعزیر چه
 گر مرا بر فعل قدرت نیست این کیفر چراست
 ز آب و خاک و باد و آتش خانه تعمیر کرد
 دیده را گر نور باید تا به بیند نور دوست

بتانرا چاره از اهل هوس نیست
 مکن وصلش طمع کان نخل سرکش
 دریغ آن غنچه خندان که دروی
 میندیش از رقیب ار یار یار است
 اسپری را که با صیاد کار است
 دوی درد مهجوری صبوریست
 وصال آهنگ نی را خوش از ان داشت

برفتی و غمت از سینهء فگار نرفت
 هزار قافله دل بیش رفته از پس او
 هزار نقش نگار از کف بلورینش
 هزار باغ زیبک چشمه تازه گشت و دریغ
 قرار دل بر بودی و پرده بر بستنی

رقیب خصم و تو بی مهر و روزگار بکین
 وصال از سر کسویت با اختیار نرفت

صحبت ار دارد اثر پس از چه رو ورزد وفا
 دل که عمری در بر آن بیوفا بنشسته است
 با خبر از لذت درد گرفتاری نبود
 آن غزالی کز کمند خو برویان جسته است
 گرچه از مهر تو محروم ولیکن خوشدل
 زانکه بیداد تو مخصوص من دلخسته است
 چشم رحمت باز کن سوی وصال خسته گو
 از جهان بگسسته با درد غمت پیوسته است

باده عیش همه وقت به پیمانہ اوست
 عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند
 هر طرف سوخته بی از غم او مینالد
 این چه صہب است خدا یا کہ به پیمانہ اوست
 ایخوش آنرند قدح نوش کہ در روز جزا
 چشم رحمت همه بر گریہ مستانہ اوست
 باز سر کرده همانا سخن عشق وصال
 کہ بہر کس نگرم گوش بہ افسانہ اوست

بیا کہ بیرخ خوب تو دیدہ بینور است
 اگر چه پرتو حسن تو عالمی بگرفت
 بجان کہ دست رسم نیست از تو بخلم نیست
 ز صدق صاف دلانست و رزق شیا دان
 صفای بادہ کشان بی سبب مدان زاهد
 ز هر گناہ توان توبہ داد عاشق را
 بیاش غرہ بخوبی کہ گل بعهد شباب
 مثال آب حیاتست وصل دلبر من
 وصال هر کہ در این راه کام خود جوید
 هزار مرحلہ از کوی عاشقی دور است

توبه شکن شد بهار و بادیه مباح است
 زهد بنه برکنار و می بمیان آر
 خون صراحی مباح دان که بملیت
 لیس علیکم جناح خوان و قدح نوش
 خمیزو کبابی ده و کتاب بیفکن
 غم چو کشد تیغ جام باده بسرکش
 لیک هر آنکس که این سلاح بیفکند
 راحت روح وصال وصل حبیب است

من خویش را دگر نتوانم نگاه داشت
 ما را بجور کشت و هنوز اشتباه داشت
 دیدیم با تو نسبت گل با گیاه داشت
 پیوسته و وصف عارض خورشید و ماه داشت
 خوش آنکه ادعای محبت گواه داشت
 هر شاهی احتیاج بخیل و سپاه داشت
 ورنه شکوفه افسر و نرگس کلاه داشت
 پیوسته روزگار مرا دل سپاه داشت
 مسکین مگر بغیر محبت گناه داشت

گر آفتاب زمین گویمش نکوئی نیست
 بدین لطیفی و شنگی و نیکوئی نیست
 بنفشه چون خم زلفش بجعد موئی نیست
 چو سرو قامت او هر کجا که جوئی نیست
 خوشم که با گل رعنای من دوروئی نیست
 کجا روم که نگاری باین نکوئی نیست
 گشاده دستی کس با گشاده وئی نیست
 همه گلند ولیکن گلی که بوئی نیست

توبه شکن شد بهار و بادیه مباح است
 زهد بنه برکنار و می بمیان آر
 خون صراحی مباح دان که بملیت
 لیس علیکم جناح خوان و قدح نوش
 خمیزو کبابی ده و کتاب بیفکن
 غم چو کشد تیغ جام باده بسرکش
 لیک هر آنکس که این سلاح بیفکند
 راحت روح وصال وصل حبیب است

تا کی توان نهفت غم و پاس آه داشت
 این جور دیگر است که در امتحان عشق
 آن عارض بهشتی خوبان خلخی
 دل در شب فراق بیاد تو تا بروز
 خوبان باشک سرخ و رخ زرد ننگرند
 غیر از بتان که از غم عشاق فارغند
 شاهی بعدل و داد و بزرگی و بخردی است
 که عشق چشم و ابرو و که میل زلف و خال
 گفتی وصال را بچه جرم از نظر افکند

چو ماه من بهمه شهر در نکوئی نیست
 بسی سمنبر و مه پیکرند و سیم اندام
 بهار چون گل رویش بددلگشایی نه
 نه جو بهار چمن بلکه جو بهار بهشت
 در این چمن گل رعنا بسی است لیک دوروی
 اگر چه پای کشیدن ز کوی او نیکوست
 گشاده دست بسی دیده ام ولی چو امیر
 همه درخت ولی سایه شان بکس نرسد

وصال دست طمع را بشوز خوان لثیم
که آبروش بمقدار دست شوئی نیست

غم مخورجان من آنت بودار اینت نیست
غصه‌یی نیست که مه‌داری و پروینت نیست
آفتی نیست که در طره‌ء مشکینت نیست
زان سبب بر تو حرام است که کابینت نیست
شادی آنکه در آفاق بکس کینت نیست
یا مرنج ار نظری از پی تحسینت نیست
هیچ نقصی بوقار تو و تمکینت نیست

یکجهان حسن و جمال از نظرت رفت وصال

مشو آشفته چو گویند جهان بینت نیست

ناسور گشت زخم درون مرهمی کجاست
تاب کمند زلف خم اندر خمی کجاست
در روزگار عشق دل خرمی کجاست
آشفته خاطری و دل درهمی کجاست
از بهر رستگاری او رستمی کجاست
هر مادری نه روح دمد مریعی کجاست
آن صیقلی که بزداید غمی کجاست
گر من مدیحه گوی شوم حاتم‌کجاست

و آن نیز سر زلف تو ارزانی ما داشت
ز آنروی فلک سعی به ویرانی ما داشت
زاهد خبر ار ز آتش پنهانی ما داشت
گر خاصیتی داشت گرانجانی ما داشت
کز زلف تو اسباب پریشانی ما داشت
که بخت سر بیسر و سامانی ما داشت

چه غم ار روی نکوداری و آئینت نیست
گوشوار گهرت نیست رخ زیبا هست
رهزن دل بکمین است بهر حلقه‌ء او
عقل و دین دختر رز راشد کابین ایشیخ
گر جهان کین تو ورزند دلا خرم باش
ایعروس هنر این جلوه بکوران منمای
جز که تعجیل برفتن کنی از بزم وصال

جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست
تا دل فتد بدام و بجمعیتی رسد
گفتند روزگار تو خرم شود ز عشق
تا نسبتی بزلف پریشان بهمرسد
بیژن صفت بچاه طبیعت فتاد دل
اشعار روحبخش که گوید بجز وصال
اندوه دل ز باده رود آزموده اند
گفتی وصال مدح کرم گوی و کامجوی

جمعیتی ار داشت پریشانی ما داشت
می‌خوست به دل جای دهد گنج غمت را
عشاق ترا بیم نمی‌کرد ز دوزخ
در هجر نمردیم به وصل تو رسیدیم
غم دشمن جمعیت ما بود ولی شکر
می‌خواست که شایسته‌ء سودای تو گردیم

جو هشیاری بغیر از دردسرنیست (۱)
حدیث ما دراز و وصل کوتاه
شد آن محمل نشین وز وی بگوشم
جهانی دفتر یکحرف عشق است
دگر سروی نباشد چون تو ور هست
پرافشانی بمرغان چمن خوش

دریغ از وصل خوبان کامگار است
وصال آنکس که از اهل نظر نیست

..... (۲)
بیا ساقی که فرصت اینقدر نیست
بجز بانگ درای بی اثر نیست
همان گنجایش این مختصر نیست
بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
که ما را قوت اندر بال و پیر نیست

چون خوب وزشت بر سرهرکس محول است
آزادی اسیر محبت مکن خیال
پنجاه ساله چون خر عصار میرویم
گه جان فگار غمزه چشمی معرید است
تاکی مراد طبع نه آن نص قاطع است
جانت بتاب رفته موئی مجعد است
گویند عقل طرفه حجابیست عشق را
ز دهر که لاف طی مقامات بیدلیلی

مفتاح باب معرفت عقل شد وصال
تا نشکنی کلید که این در مقفل است

ایوای سرنوشت من از ما مبدلست
کاین خودمعین است گران خودمخیل است
و امروزمان قدم بسرگام اول است
گه دل شکار حلقه زلفی مسلسل است
تاکی حدیث نفس نه آن وحی منزل است
روزت سیاه کرده چشمی مکحل است
در چشم آنکه این دویکی نیست احوال است
مسکین همان بکو چه اول معطل است

جز خون ما که لایق دست نگار نیست
بر عهد سست یار زنده خنده روزگار
آسوده ام ز رشک وفای تو با رقیب
دستم تهی و چرخ بکین و تو بیوفا

دیگر زخون کیست که دستش نگار نیست
با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست
دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست

پهوسته باغ خرم و گل در کنار نیست
همچون وصال عهد کسی استوار نیست

اگر هزار جفا میکنی هنوز کم است
چه شد که مرغ دل ما کبوتر حرم است
غم تو دارم و می از برای دفع غم است
که آخرین نفس ما و اولین قدم است
سفال میکده رابین که به زجام جم است
بافتی که فزونست و طاقتی که کم است
بیا که عمر عزیز است و وقت مغتنم است

که بی لعل لبست کوثر حرام است
بکام پختگان عشق خام است
مرا مستی هم از می هم ز جام است
ز قدت سرو بن قایم مقام است
تو بنشستی و سرو اندر قیام است
تو خاموشی و طوطی در کلام است
غلط گفتم که حرفی ناتمام است
مرا آنزلف پر چین تو دام است
تو خود گوکان کدام است این کدام است
غلط گفتم که فیض عشق عام است
چو دیدم آفت نتگ است و نام است
دمی عیش است و عمری انتقام است

بجام هر که خمرش در خماری است

بکام هر که شهدش تلخکام است

تا دست میدهد دل یاران بدست آر
یکشهر با تولاف محبت زند ولیک

چو رشک غیر فزاید که با منت ستم است
مکن ز لذت پیگان خویش محرومش
ننوشم از می گلگون عجب مکن که بدل
چگونه مرحله عشق را توان پیمود
ز راز هر دو جهان می کشان شدند آگاه
برفتن از بر او دل نهاده ام چکنم
وصال چند ز گفت و شنید و زهد و ورع

حلال آن می کش از لعل تو جام است
شرابی کاتش لعلت نپرورد
لبت جام است و حرف تلخ او می
زلعلت انگبین نایب مناب است
همه کار جهان وارون شد افسوس
تواند در پرده و سوری بجلوه
گرفتار توام بیدانه و دام
مرا آنخال مشکین تو دانه است
زلذت درد از درمان ندانم
بلای عشق خاصانرا مهیاسست
همین نام است میگفتند عشقت
وصال از قیمت وصلش چه جوئی

خاص منست و رقیب لطفست و کینست
ایسر گیسوی مشک پرور جانان

شکر خدا را که دیده دید چنینست
دست چسان یافتم بحبل متینت

گر چه مثل کردمی بنافه چینت
 سرو و سمن بنده پیش سیم سرینت
 همچو مه از این مثال چین جبینت
 اینقدرش بس که هست خاک نشینت
 آن لب شیرین و خنده نمکینت
 گردن گردن کشان کمند گزینت
 جای کی از مهد شد بخانه زینت
 از دل و جان تا بروز باز پسینت
 ورنه فشانندی ستاره چرخه زمینت

گر گهر گوش خواهی و در آغوش

کلک وصالست و دست بس اینت

تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتام
 دسته ریحان کجا و شاخه سنبل
 ماه جبینت که گفته است که رفته است
 ماه کجا و جبین مهر فروغت
 شور ز شکر لبان شهر بر آورد
 نوبت گردن سواریت نگذشته است
 دی تو مزیدی بنان و ما بتو امروز
 از همه پیشین منم که زنده شدستم
 حاجت زینت باین جمال نباشد

که دلفروز و فرح بخش و عبیر افشان است
 کانکه را یار تویی خانه نگارستان است
 آفتابی است که در پرده شب پنهان است
 یا تویی یا که سرشکم گهر دامان است
 عشق نبود که نه آمیزش او با جان است
 غمزه چون تیر زند بخیه گرش مژگان است
 پیش زلف تو دلیرا که سر سامان است
 یوسف از جرم نکوئیست که در زندانست
 پادشاهی و به مملوک خودت فرمان است

خنک آن باد که از خاک در جانان است
 کافر مگر ز تو با لعبت چین پردازم
 زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایست
 مفلسم لیک تهی نیستم از عشق کنار
 حاش لله که ز دلم که برد مهر توام
 چاک دل نکند سوزن فولاد رفو
 بهتر آنست که سودای دگر گیرد پیش
 تو باین حسن و لطافت نرویی از دل ما
 گر کشی ور بنوازی چه بر آید ز وصال

هر کسی را بسر خود رایی است
 من چو وامق شدم او عذرایی است
 غنچه مفتونی و گل شیدائی است
 نام ننگی و خرد شیدائی است
 ماه سیمای سهی بالائی است
 عاشقی سوخته رسوائی است

در سرم شور بت خود رایی است
 من بعشق او بنکوئی سمر است
 بر لب و عارض آن تازه بهار
 روزگاریست که با عشق رخش
 چکنم وصف رخ و قامت او
 چون وصال آنکه بر او شد مفتون

دل این جفا بمن مبتلا پسندیده است
 ترا که احسن تقویم در شمایل تست
 بگواز آن لب شیرین هر آنچه خواهی تلخ
 خدا بدرد محبت علاج نهاده است
 همین قدر که وفا پیش عاشقان زیباست
 هر آن بلا که رسد از خدا پسند بود
 جفا و جور و ستیز و نفاق نیست پسند
 وصال زمزمه‌ی سر کن از حکایت عشق

کفر و ایمان هر دو در کار است گوئی نیست هست
 هست مست از خم پندار است گوئی نیست هست
 در چمن گل همدم خار است گوئی نیست هست
 پادشاه را از گدا عار است گوئی نیست هست
 راست پرسى دل سزاوار است گوئی نیست هست
 خوبرو در شهر بسیار است گوئی نیست هست
 شیخ مسکین هم گرفتار است گوئی نیست هست
 زرنداری از تو بیزار است گوئی نیست هست

تو نه تنها خواری از عشق پیروی بان وصال
 هر که عاشق میشود خوار است گوئی نیست هست

در دو عالم جلوه‌ی ایا است گوئی نیست هست
 شیخ را ذوق محبت نیست گوئی نیست هست
 خوبرو از صحبت اغیار باشد ناگزیر
 هر چه گوئی باورم ناید که باشی یار من
 وه که با یکم خدمت یک نفس الفت نبود
 با یکی تا کی وفا و از یکی تا کی جفا
 داوری بردم بقاضی حق بر آن بدخونوست
 خوبرو بهر خدائی میکند مهر و وفا

ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
 میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت
 عاشق ار در کار داری کار از استغنا گذشت
 ورنه زین زنجیر با کار من شیدا گذشت
 زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت
 هر که بگذشت از سر کوی بتان رسوا گذشت

از لگد کوب خیالت سپینه تنگ وصال
 کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

که از جهان بشکیب است و ناشکیب از دوست
کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست
بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست
مرا جدا نکند بعد از این رقیب از دوست
مرا عجب که شناسند عنقریب از دوست
که تا سراچه دل را دهند زیب از دوست
مدار شیوه بیگانگی غریب از دوست

دل از کدام وفا میخورد و فریب از دوست
نه لطف و نه ستم از تو مرا نه مهر و نه مکین
بدرد خود ز اطبا معالجت جویند
نهانی از دل خود مهر دوست میورزم
ز بسکه دور ز خویش و بدوست نزدیکم
بشوی از آن همه نقش و نگار بیمعنی
وصال چون ره بیگانگان بدل دادی

مست می بودی ندانستی چها بر ما گذشت
باز خون دیده من از سر مینا گذشت
با کسانت وعده کز عشرت فردا گذشت
بر زبانم تا سحر گه قصه از هر جا گذشت
میتوان گز آب خضر است از سر صها گذشت
زانکه تنها عمر او در کوه و در صحرا گذشت
چون کنم با آن دل سنگین که از خارا گذشت

دوش در بزم تو یاران سرا بعشرتها گذشت
تو همی مینا تهی کردی و پیمودی بغیر
ترسم از گویم بیاد آری و دل مایل کنی
تا بداندیشان ترا بیدار پندارند شب
با چنین خواب گران و این حریفان دغل
عشق اگر این است با دلدار مجنون صرفه برد
ناوک آه من از خارا گذشت اما وصال

جان پدر این یوسف بفروختنی نیست
کاین شمع ز جای دگر افروختنی نیست
هشدار که این سیم و زر اندوختنی نیست
زحمت چه کشی جامه جان دوختنی نیست
در آتش دوزخ تن او سوختنی نیست

درسی بود این عشق که آموختنی نیست
باید چو چنار آتش از خود بخود افتد
سیمش همه اشک و زرش زردی رخسار
هر چاک که در جامه بود بخیه توان کرد
هر کو چو وصال آتش عشقش بدل افتاد

یاد یاری که در او تیره سرانجامی نیست
که دلارام نگیرد که دلارامی نیست
کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
عشق رخسار تو در عهده هر خامی نیست
که غم افزون بود و چاره پیغامی نیست
همه دانند که این بیخودی از جامی نیست

در ره می نیست که از عشق تو بدنامی نیست
بیتوام گر همه در روضه رضوان طلبند
بالله از نفس پرستی ز ممیان برخیزد
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود
گر کنی مرحمتی در بر خود بازم خوان
چشم ساقی ره عقلم زده پنهان چکنم

نیست یک طایر هم نغمه در این باغ وصال
آه از این بال فشانی که کم از دامی نیست

در پیش منی و باورم نیست
یک صبح بخت ما زند سر
تو خصم و بدادکس دهد گوش
یکدم نرود که مردم چشم
چون روی تو دید باز گشتن
هم جور توبه ز صدمه هجر

از شاهد و می کنند توبه
اما ز وصال باورم نیست

انس چندانکه فزونست فراق افزونست
چون وداع تو چنین است فراق چوونست
زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنونست
شکرها در دلم از طالع روز افزونست
قطره بیش نه و مایه صد جیحونست
خاک در عهد جمال تو پر از قارونست
پشت چون چنگ شدو عشق بیک قانونست
تا نگویند مرا خلق که این مجنونست
کاختیاری که نبود از کف ما بیرونست

خوش شبی بود ولی حیف که ناگاه گذشت
وه چه فرخنده شبی بود و بناگاه گذشت
یکشیم از همه عمر بدلخواه گذشت
بامیدی که مگر خواهی از آن راه گذشت
چون گدائی که بحسرت ز در شاه گذشت

دیدها بیتو پرآبست و زما پر خونست
از وداعت بدل آمد غم یک عمر فراق
گردلت هست بکش تیغ و بکش بنده خویش
زبنکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم
بلعجب تر ز دل من بجهان دیده کسی
بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بخاک
عاشقی لازم ایام شبابست مرا
دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر
منع دل در شب هجرش مکن از ناله وصال

دوش در وصل توام تا بسحرگاه گذشت
وه چه خوش انجمنی بود سپهرش برچید
تا چه آرد ب سرم دور سپهر و آرون
حالیا بیتو شب و روز نشیتم برهی
از سرکوی تو بگذشت وصال غمگین

آنکه او بیدل و دین نیست ز عشق تو کجاست
 که از او شهر پر آشوب و جهان پر غوغاست
 جا بهر شهر کند رخت بتاراج فناست
 کاین همه ناله و فریاد ز دلها برخاست
 باز پرسید که این فتنه و یارش بکجاست
 دل بیغما برد آن ترک مگر از بیغماست
 دام جانها بود این یا برخش زلف دو تاست
 خاست از جای و دل خفته ام از جا برخاست
 خلق را کرده گرفتار بلا کاین بالاست
 تا بدانند جهانی که غمش عقده گشاست
 جان گرفتار دو زلفش نه همین دل تنهاست
 دیده گرماند در او عقل فرو مانده چراست
 سرو اگر اوست مرا چیست که اندر گل پاست
 او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست
 زان چو بنشست زمانی ز کنارم برخاست
 نسبتش هر که با هو کند از عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال
 کانسر زلف کمند دل و دین داناست

دل و دین دادم و این واقعه تنهانه مراست
 دیگر این ترک پر پیچره ندانم ز کجاست
 رو بهر ملک نهد خلق گرفتارستم
 از کجا خباسته این مایه بیتابی دل
 فتنه برخاست زهر شهرو دیاری که رسید
 جان بغارت برد این شوخ مگر از چگل است
 خون دلها بود این یا بگفش رنگ حنا
 چندی از کشمکش عشق دلم فارغ بود
 آتش افروخته در شهر که این رخسار است
 پای جانها غمش از بند تن آزاد نمود
 عقل شیدائی رویش نه همین دیده و بس
 دل اگر شد ز پیش هوش ز سر رفته ز چیست
 گل اگر اوست مرا چیست که دل صد چاکست
 او اگر شمع بود سینه من بهر چه سوخت
 او چو تیر است و من از بار غم او چو کمان
 او بدین گردن و چشم ار چه با هو ماند

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
 صاحب نظر که منظر زیباش دل نبرد
 جوئی اگر نظیر من آیند صد هزار
 آن عاشقی که سر به بیان توان نهاد
 طوف حریم عشق حرام است بر کسی
 ما را زدوست نیست قناعت ببوی دوست
 من نیز نفرتم ز دل آمد چه جای یار

از خویش بگذر ای که زیارت گزیر نیست
 او خود بچشم اهل بصیرت بصیر نیست
 بیچاره من که جستم و هیچت نظیر نیست
 مسکین مگر به بند محبت اسیر نیست
 کش خار پرنیان و مغیلان حریر نیست
 چون یار حاضر است نیاز بشیر نیست
 کانشب نمیرود که بجرش نفیر نیست

منع وصال بیهوده از عشق میکنند
 کانکس که عاشق است نصیحت پذیر نیست

همه صید مرادش در کمند است
 که درد ما ز لعل نوشند است
 چه دانی انده ما را که چند است
 که دستم کوتاه و قدت بلند است
 مگو ناصح که اکنون جای پند است
 برویش خال بر آتش سپند است
 نه زلف آن گردن مه را کمند است
 باین دردم که می بینی فکنده است
 که خوار عشق خوبان ارجمند است

سر زلفت گره گشای من است
 دهندت چشمه بقای من است
 ناله از درد بیدوای من است
 خاکپای تو کیمیای من است
 گرد راه تو توتیای من است
 سگ کوی تو آشنای من است
 دوست در جان پارسای من است
 هوسی پخت کز برای من است
 هر کسی گفت در سرای من است
 گفتی از لطف حق سزای من است
 باز جای تو نیست جای من است
 گر چه دوران بعدعای من است
 دیده‌ء خلقی از قفای من است

جان از پی عمر جاودان رفت
 کز آن سرکو نمیتوان رفت
 غمناک رسید و شادمان رفت
 روزی که دل من از میان رفت

دلی کو در خم زلفت به بند است
 فغان کز صبر باید ساخت درمان
 شمار تار زلف خود ندانی
 چو سرواز میوه آزاد است غم نیست
 ز لعلش بیخود از چشمش خرابم
 بچهرش زلف بر عنبر عبیر است
 نه خال آنعارض خورشید را زیب
 از آن زلفی که افکنده است بردوش
 وصال ار عاشقی خوکن بخواری

رشته‌های غمت بیای من است
 ظلمات خط ار نپوشد راه
 با دهانت فتاده چاره‌ء دل
 تنم از عشق بوتله دل سیماب
 چشمم از انتظار گشت سفید
 باش بیگانه کو فرشته ز من
 دامن پاک پارسایان را
 هر کسی کان جمال دلکش دید
 آفتاب از فلک نکرد نزول
 کوثر و خلد و حور را زاهد
 در مقامی که شاهد است و شراب
 روز وصلش وصال مینالم
 لقمه‌ء وصل ناگوارا نیست

رفتی وز رفتن تو جان رفت
 ناچار من و جفای اغیار
 خوش کوی مغان که هر که آنجا
 هم بر سر دلنوازی آئی

جان داد اگر وصال غم نیست
مرغی ز قفس باشیان رفت

از خانه گر بهشت بود رو بسوی کشت
کامد برون و شوق بهشت از درون بهشت
با خود ببر که حور بود در خور بهشت
هیچش نبود آگهی از سر سرنوشت
کائینه چون کجست در او یوسف است زشت

زاردی بهشت دامن کشت است چون بهشت
آدم مگر بساحت باغ از بهشت دید
گر هست یار حور سرشتی بخانه ات
می ده که هر که طعنه برندان مست زد
با چشم راست بین که نه بینی بغیر خوب

خواهد زمانه خشت زد از خاک ما وصال

تا دست میدهد ز سر خم بگیر خشت

خوش آن می که بیم خمارش ز بی نیست
که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست
خبرده بمجنون که لیلی بحی نیست
دلی نیست کز غم چو مینای می نیست
که آرام کی بود و اندوه کی نیست
چه سود از بهاری که ایمن زدی نیست

ز بیم خمارم تمنای می نیست
فنا ره ندارد به پشمینهء ما
نشاطی که دیدی کنون نیست با دل
زرشکی که ساغر زدی با حریفان
چه پرسی ز بهبود کارم خبر ده
بحسنی که باقی نه فانی چه کردی

وصال از در دل مرو جای دیگر

که این ملک ویران کم از روم وری نیست

ز عاشق این حکایتها عجب نیست
بکوش ایدل که در پای طلب نیست
ز ما این آه و افغان بی سبب نیست
فغان در عاشقی شرط ادب نیست
بپای شوق رنج ره تعب نیست
وگرنه در جهان بیروز و شب نیست
چو کار عشق کاری بلعجب نیست

ز و صلح شادی از عیشم طرب نیست
وصال او بدست قسمت آمد
فلک نامهربان دلبر جفا کیش
خریدار نیاز است ار چه نازش
بدوش عشق بار غم گران به
سیه روزی شعار عاشقان است
وصال از وصل هجران هر دو نالد

بلهوس از بوسی و عاشق بدشنامی خوش است

زان لب نوشین که از وی دل به پیغامی خوشست

با گدائی بینوائی رند بدنامی خوش است
 دام عشاق از سر زلف دلارامی خوش است
 ای خوشا ایام نادانی که ایامی خوش است
 زاهد بیمغز بدنام است گر نامی خوش است
 بنده عشقیم کش آغاز و انجامی خوش است
 واعظا تهدید آتش از پی خامی خوش است
 نرگس از پیمانہ بی ولاله از جامی خوش است

پنهان بزیر پرده شب آفتاب چیست
 در حیرتم که سوختن من در آب چیست
 ای روز وصل میگذری این شتاب چیست
 حاجت در این میان بسؤال و جواب چیست
 پیداست حال صعوه بچنگ عقاب چیست
 و آنجا که من بگریه در آیم سحاب چیست
 زینسان فتاده بیخود و مست و خراب چیست

گمان مکن که بدل راه بدگمانی بست
 متاز از پی صیدی که میتوانی بست
 که راه صد سخن ما بنکته دانی بست
 که چشم از نگه سرو بوستانی بست
 غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال باک ندارم و گرز جور سپهر

کنونکه یار بمن عهد مهربانی بست

گل چون تو کم است ار نه گل و باغچه کم نیست
 گفتند و غلط بود که روزی بقدم نیست
 عشاق تو دانند که با عشق تو غم نیست
 جامی که جهان بین نبود درخور جم نیست

عمر ما بیهوده صرف نیکنامی گشت و یار
 زاهدم با سبحة صد دانه نتواند فریفت
 تا شدم دانا گرفتار غم و محنت شدم
 زهد ما داریم کز چشمت ببادامی خوشیم
 زهد را آغاز تلخ و فسق را انجام زشت
 آنکه عشقش سوخت تدبیرش آب باده کن
 هر کسی از باده مست و وصال از چشم دوست

ز آنزلف عنبرین برخ مه نقاب چیست
 اشکم ز سر گذشت و همان سوزشم بجاست
 بگذار قصه شب هجران بیان کنم
 پیداست عرض مطلب ما از نیاز ما
 از حال دل مهربس که چونست در غمش
 آنجا که من بناله در آیم رباب که
 لب تر نکرده است وصال از زجام عشق

زبان شکوه گران عشوه نهانی بست
 با اعتماد وفا فارغی ز یاری ما
 لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید
 چنان بدیده نهال قد تو جلوه دهم
 بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من

سروی چو قدت در همه گلزارم از نیست
 آفاق بگشتم و بوصلت نرسیدیم
 عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق
 از رند خرابات مجو جز دل آگاه

گویند که همدم همه غمها برد ازدل
همدم چکنم چونکه مرا رخصت دم نیست
این نوع گهرها که وصال آورد از طبع
جز لایق دربار عجم نیست

رضای مدعیان جو که مدعای من است
بگو برو که سگ دوست آشنای من است
چنین که چشم همه خلق در قفای من است
کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است
بجای من بود ار دیگری بجای من است
شهادت عشقم و وصل تو خونبهای من است
دوای درد من این درد بیدوای من است
هر آنکه هست خدای تو ناخدای من است
وگر رقیب بپرسد بگو گدای من است

سجاده باز پیچ مه روزه دردی است
فرداست کاین بساط ز تاراج دی طی است
برخیز ساقیا که فلاح من از می است
مفتی خدایرا تو بگو وقت می کی است
چون شیخ گفت کاتش سوزنده از پی است
تنها که گفت جام زراندوده از کی است
بر روی آتشین تو گوئی مگر خوی است
این باد نیست آتش سوزنده درنی است
عکسش بما فتادگر آئینه در ری است
چون نور آفتاب بعه بر رخ وی است

بیتو ببین حال درد مند تو چون است
از کف علقم زمام صبر برون است
دیده بدلجوئی تو دجله خون است

سری بیای تو گر میرود رضای من است
اگر فرشته رحمت رود ز ز خانه من
نه لقمه ایست وصال که در شود بگلو
منت بوصف نمودم بخلق چون مه نو
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا
پس از هلاک هم از دامت ندارم دست
من از طیب و پرستار هر دو آزادم
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریا
وصال را ببر خویش خوان و پاک مدار

صبح است و نوبهار و کنون موسم می است
می نوش و بر بساط چمن انبساط کن
حبو علی الفلاح مودن جهان گرفت
گر سال جمله وقت فلاح آمد و صلاح
عادت دهم خویش بصبهای آتشین
زرین کنیم جام سفالین ز عکس می
ساقی حباب بین چه خوش افتد بروی می
ناعی چه دم دمید که زد شعله ام بدل
ساغر بروی جهان میکشد وصال
در نایب الایاله نظر کن که عکس ...

طاقت درد اندکست و درد فزون است
باشب هجرم خیال صبح محال است
سینه بخشنودی تو مجرم عود است

روز خوشی گر بود بعشق کنون است
دود برون گوید آتشی بدرون است
عشق و صبوری نه کار مردم دونست

بندی زلف ترا با تاب سنبل کار نیست
هرکه را با حلقه آنزلف و کاکل کار نیست
عاشقانرا ورنه با دور تسلسل کار نیست
عشق را با حشمت و جاه و تحمل کار نیست

ز آه و افغان وصال ار فارغی نبود عجب

زانکه گل را بافغان زار بلبل کار نیست

وه که این راز باز نتوان گفت
که بعمر دراز نتوان گفت
که سخن در نماز نتوان گفت
جز حدیث ایاز نتوان گفت
از بتان طراز نتوان گفت
قامتش سرو ناز نتوان گفت

لب به بند از حدیث عشق وصال

کاین غم جانگداز نتوان گفت

عمر حرام است اگر نه دوست بکام است
نیست شب آن شب مه است و ماه صیام است
چون ز خیال تو وصل ما بدوام است
کس نشنیده است سرور را که حرام است
گریهء مینا فتاد و خنده بجام است
بهر خیالی که عمر باشد و خام است
پیش تو بد خوکه را مجال سلام است
اینکه فلانرا چه نام از تو تمام است

زار و فگاریم بر مراد دل یار
آه من آمد نشان سوز نهانم
کار وصالست و بس تحمل هجران

عاشق روی ترا با نکمت گل کار نیست
هرگز از بند غم دوراننش آزادی مباد
گر ز دور یار و دور جام میگوئی بگوی
عاشق ار شاه است باید سر بخاک رهنهد

عشق او جز براز نتوان گفت
وصل کوتاه و درد دل چندان
پیش روی تو خامشی اولیست
پیش محمود اگر چه پادشه است
نزد آن بت که آفت چگل است
عارضش آفتاب نتوان خواند

عمر مدام از برای وصل مدام است
هر شب ما گر رخ تو بدر ندارد
دیدن و نادیدن تو فرق ندارد
سرور و انا روان مشو ز بر من
عجز خوش از عاشق است و ناز ز معشوق
سینهء خود سوختم ز آتش سودا
من بجواب سلام قانعم اما
زین بگذشتم که خوانی و بنشانی

هست وصال تو و وصال تو از ضعف

آنچه نشانی ندارد و همه نام است

قصه دل داستانی دگر است
عاشقی خواهی بدانش کم گرای
از جهان ای دل مجو آسودگی
گفتمش رحمی عتاب آلوده گفت
فهم راز ما کجا زاهد کجا
دل زما خواهند و از یاران عمل
بوی یوسف نیست با هر کاروان
طالع ما را منجم کی شناخت
جان فشانی از وصال آید از آنک

خسته دل را نشانی دیگر است
کاین تجارترا دکانی دیگر است
کاین تنعم در جهانی دیگر است
هر دم اینجا ناتوانی دیگر است
عالم ما را زبانی دیگر است
هر کسی را ارمغانی دیگر است
این روان با کاروانی دیگر است
اختر ما ز آسمانی دیگر است
هر دمشق از عشق جانی دیگر است

* * *

قد تو خجلت فزای سرو بلند است
تا تو بازار حسن آمدی از ماه
حیرت روی تو تا نقاب فکندی
چشم بروی تو هر که کرد ندیدم
آتش عشق تو آب عقل ببرد است
طره میفشان چو در شکار من آبی
بر سر داراست سر بلندی عاشق
کوتهی دست چیست مایه حرمان
زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون
عقل خردمند گر چه می نپسندد

روی تو بر آفتاب پرده فکند است
باز نپرسند کین متاع تو چند است
آینه از دست آفتاب فکند است
در همه عمرش دگر که گوش به پند است
صرصر شوق تو بیخ صبر بکند است
صید بیابان عشق سر بکند است
من که بخواری خوشم بی پای سمند است
میوه مقصود چون بشاخ بلند است
پند از آن نشنود که عاشق بند است
هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت

طوطی گلگش خمیر مایه قند است

کوری آنکس که می گفتمی بچشم آب نیست
سود کوری روی ابنای زمان نادیدنست
خواب در چشم نه و عیبش با بی میکنند

آب در چشم آنقدر دارم که جای خواب نیست
چشم دل بگشاکه روی دیده با احباب نیست
عالمی داند که چشم عاشقانرا خواب نیست

قطره آب بی چشم و دیده ام دریای آب
 مردم چشم تو گوئی کیفیاگر گشته ام
 مردم چشم فرو رفتند در گرداب چشم
 در غم آنم که بستم در بخوبان ورنه من
 چشم را گفتم رهی بر دوستان بگذار گفتم
 دستگیری و جوانمردی ندیدم جز عصا
 کسزن و مردود گدا و شاه و شیخ و شاب نیست

از که دارم چشم کز من چشم میپوشد وصال
 مردم چشمی کز او نزدیکتر ز اصحاب نیست

یا که آمد بسر کوی تو از پیش نرفت
 ورنه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
 ورنه منم بطلبکاری درویش نرفت
 کز در دوست کس از حرف بداندیش نرفت
 کیست آنکس که عسل جست و در او نیش نرفت
 من بقربان حریفی که از این پیش نرفت
 کیست کاول نظر روی تو از خویش نرفت

* * *

بگو به بند کنونش که میتوانی بست
 دگر بهم نتوانش بکار دانی بست
 که از دیار منت راه کاروانی بست
 کجا توان ره تقدیر آسمانی بست
 مرا دو چشم جهان بین ز ناتوانی بست
 همین ز روی منت چشم مهربانی بست
 زمانه بیتو که چشم بامتحانی بست
 که چشم من ز طعمهای اینجهانی بست
 وصال عهد شکست ارنه ایلخانی بست
 که چشم از طمع خلق در جوانی بست
 که دل توان زبی عمر جاودانی بست

که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت
 دست کوشش نکشد دامن مقصود ایدل
 ما در این کو بطفیل دگران آمده ایم
 مده از طعنه اغیار ز کف دامن یار
 بوسه جستم ز لبش ناوک مزگان خوردم
 کیش عشاق تو در پیش تو قربان شدنست
 وصف رویت که توان گفت که جوئی ز وصال

گسیخت رشته عهدی که یار جانی بست
 وگرنه چون زدو سو پاره گشت و کوته گشت
 دریغ دور سپهرت بکشوری انداخت
 من از وقات فرامش کنم ولی هیهات
 کنون هم ار تو بیانی نه بینمت که جهان
 جهان ز روی توام دیده بست و پنداری
 چو دیده ام ز تو بستند بر که بگشایم
 کنون هم از در ایزد بکس نپردازم
 ولیک ترسم از این تا که دوستان گویند
 مرا بدوره پیری بکس امید نماند
 بیا که عهد جهان آنقدر ثبات نداشت

چگونه دل بتوان بر جهان فانی بست
کجا توان بگلستان ره خزانی بست

بحکم آنکه بد و نیک را مکافات است
سخن که غیر محبت بود خرافات است
که اصل وصل تو و باقی از اضافات است
شراب خوردن پیری قضای مافات است
میان عشق و هوس بیش از این منافات است

وصال آفت غم را علاج کن بقدح

بلی دعای قدح بهر دفع آفات است

بهره الا که ناکامی ز بهر من نداشت
ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت
من ز خوبان بی نصیبم یا کسی خرم نداشت
ایدریغا کاین تن من تاب روئین تن نداشت
کاین مسلمانی بجز آرایش دامن نداشت
با همه خصمی کسی پروای اهریمن نداشت
دیدمش الا وبال خلق در گردن نداشت

خوبرو را لازم آید جور مشتاقان وصال

لیک پنداری که آن مه عاشقی جز من نداشت

ولی بکیش تو جر می چو این جوابم نیست
چرا ز من نپسندی که صبر و تابم نیست
دریغ من که بچشم آب هست و خوابم نیست
که نیست دیده و اندیشه از نقابم نیست
بجا بود ادب عشق اگر حجابم نیست
که پیش از این سر تعمیر این خرابم نیست
که تخم کشته ام و هیچ فکر آبم نیست

از آنکه رسم وفا از جهان بر افتاده است
بهار مهر و محبت گذشت فصل دیست

گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است
اگر مقالهء فضل است اگر مقولهء عقل
بمحفلی که تویی گو مباش مطرب و می
بزهده خشک تبه کرده ام جوانی عمر
ز نفرت من و زاهد ز هم شگفت مدار

گرچه کامی نیست کزوی آسمان خرم نداشت
دشمنی با دوستان آئین خوبانست و بس
خوشه چینانرا ز صاحب خرمنان باشد نصیب
غمزهء چشم تو چون تیر کمان رستم است
خرقه و سجاده از آب مغان خواهیم شست
هر که بینی ترسد از یزدان زهی نادان گروه
شیخ کان تحت الحنک افکند در وقت نماز

گناهکارم و غیر از وفا ثوابم نیست
دلم تو بردی و سوز غمت گداخت تم
بخواب دوست به بیند یا بدیدهء باز
بپوش دیده چو پوشید چشمت از نظرم
مباد بیخودی من کند گریزانست
کجاست عشق که یکباره دل کند ویران
بخشک سال محبت ببین بهمت چشم

که خون دل خورم و حاجت شرابم نیست
 اگرچه تشنه‌ام اندیشه‌ی سرابم نیست
 خوشم که قسمتی از آخور دوا بم نیست
 که چشم او ز پی خرقه و کتابم نیست

که دل ز تیغ جفای تو بسمل افتاده است
 بطایری که ز تیغ تو در گل افتاده است
 تو سنگدل شدی و کار مشکل افتاده است
 مرا که دست بدامان قاتل افتاده است
 که سوز عشق تو چون شمع در دل افتاده است
 مگر ز لذت بیداد غافل افتاده است
 که ببخودانه گذارم بمحفل افتاده است

دل مجروح باین لطف سزاوارتر است
 ایدریغای دل ما کز همه کس خوارتر است
 من بقربان گلی کز همه پر خوارتر است
 آزمودیم بعشق از همه در کارتر است
 زان سبب یار ز ما از همه بیزارتر است
 که بروی تو ز سوی تو گرفتارتر است
 کان رسید پیش بمنزل که سبکبارتر است
 دشمنی دوست گرفتیم که خونخوارتر است
 عاشقی بپیشه کند کز همه دشوارتر است

اگر آن سبب زنخدان تو بیمار تراست
 رحمتی کن که وصال از همه بیمارتر است

گفتمش جان بچنین لطف سزاوارتر است
 گفتمش آنکه جدا مانده گرفتارتر است
 گفتمش هر که وفادارتر او خوارتر است

مباش سیم و زرم گوی و خرقه و دستار
 نیازمندیم از دولت جهان خوشتر
 اگر گرسنه‌ی نانم گدای انسانم
 وصال دولت پیر مغان زیادت باد

کنون زبخت منت رحم در دل افتاده است
 هزار بار فزون مرغ سدره رشک برد
 دل چو شیشه ز سنگ سپهر باک نداشت
 کجاست فرصت آن تا بداور آرم دست
 هزار قطره فشاندم ز چشم و سود نداشت
 دل جفاکش من مایل وفاست کنون
 بمنیم پرسش از الطاف خویش شادم کن

گر نوازی دل آن کز همه افکارتر است
 گر وفا خوار کند پیش بتان عاشق را
 یار بی‌جور و جفا گرچه گل بیخار است
 دل که اول قدم از یار جدا میماند
 بی‌زری مایه‌ی بی‌زاری معشوق بود
 یکسر مودلم از روی تو دوری نگزید
 بگن بار علایق اگر عزم رهست
 عاقل از دشمن خونخوار بهره‌یزد و ما
 همه کس در پی آسانی‌کاز است و دلم

گفت من یار کسی کز همه افکارتر است
 گفت چونی ز گرفتاری دل در زلفم
 گفت با ما بوفاکوش که عزت یابی

گفت با غیر نسازی ز بزم دوری کن
گفتمش رشک‌وی از هجرتو خونخوار تراست
گفت بوسی ز لبم چاره، بیماران است
گفتم اول دل من کز همه بیمارتر است
گفت بیدار بود شب همه شب چشم وصال
گفتمش فتنه، چشمان تو بیمارتر است

گر بی‌تو ببوستانم ایدوست
جانی که نه در خورره تست
دشنامی اگر تبسمی نیست
بیمهر سپهر چون بود باغ
با ماه چنان قصب گدازد
وصف رخ تست و قصه دل
نشگفت که دفترم بسوزد
گر شرط وفاست جان سپاری
زیرا که بجز محبت تو
در مکتب عشق اگر چه پیرم
در عشق تو صرف شد جوانی
آزادی بندگان به پیرست
گفتی که نشان عاشقی چیست
باری بوصال تیغ برکش

خار ره دوستانم ایدوست
جان تو کزان بجانم ایدوست
کز لعل تو در گمانم ایدوست
بی‌روی تو آنچنانم ایدوست
بی ماه رخت من آنم ایدوست
سرتاسر داستانم ایدوست
کاتش جهد از زبانه ایدوست
شرمنده، امتحانم ایدوست
در تن نبود روانم ایدوست
جز درس غمت نخوانم ایدوست
چون پیر شدم مرانم ایدوست
من بنده، جاودانم ایدوست
من عاشق بی نشانم ایدوست
تا کام دلی برانم ایدوست

گر زاهد و روند است و گر شاه و سپاه است
اعضا همه در کار جهان رفت مگر دل
هر حمله که آورد قضا دفع توان کرد
گر مسجد و گر میکده گر صومعه گر دیر
با این همه از دیر مغان روی نتابم
فریاد که فریاد بگوشت نکند راه
من این همه بی صبر نبودم تور بودی
ما دعوی خون با تو نداریم و گرنه

جز دوست نخواهیم کسی دوست گواه است
هر خانه سپاهی شد و این خانه ز... است
بر آنچه نجستیم سیر تیر نگاه است
هر سو که شدم تا بسر کوی تو راه است
کاین گوشه ام از حادثه دهر پناه است
ورنه بدل خسته همه ناله و آه است
هر کس که تو بینی بغم روز سیاه است
آنغمزه بخون همه آفاق گواه است

پنداشتم آنخط برخش مهر گیاه است
ملکی است که دروی نه رعیت نه سپاه است
کابادی ویران بکف قدرت است
ما را هنراست آنچه بکیش تو گناه است

ساقی از یک خنده مارانیز سرخوش کرد و رفت
از شکر خندی مرا از شکوه خامش کرد و رفت
کار چون بادل سیه او را بغم خوش کرد و رفت
تانه پنداری که دل ما را فرامش کرد و رفت
بیگانه خون در دل یار جفا کش کرد و رفت

گفتمش نگذارم امشب رفتن از مجلس وصال

و ه که چشم او مرا بی باده بیهش کرد و رفت

سرو چو مه بنده مه چو سرو غلامت
تا بقیامت مثل زنند قیامت
ماه تمام آنکه گفته ماه تمامت
شیوه لطف خرام و حسن کلامت
شهد لب تست نقل باده جامت
از چه نشد زاهد این غرور حرامت
بوی محبت نمیرسد بمشامت
چون نتوانی چسود شنعست خامت

کیست وصال ار نه بندهات بود از جان

ای همه شاهان ملک حسن غلامت

خود را نموده بود بدین خوش که یار داشت
گیرم یکی بجور ولی سازگار داشت
نشیده ام که بر سر آتش قرار داشت
جور از تو دید و شکوه اش از روزگار داشت
خونخواره بین که دست بخونم نگار داشت

آوخ که خطی بود بخون من مسکین
تدبیر و خرد شد زدلم صبر و سکون نیز
گیرم ز تو این ملک و به ش بسیارم
تا هست وصالست و ره کوی محبت

گرچه از دور قدح ما را فرامش کرد و رفت
با لب او شکوها از تلخ عیشی داشتم
هر کرا میداد مشغولی بکاری در غمش
بوی زلفم میرساند هر زمان همراه باد
دل زیار از وعده بی خوش بود آنهم از فریب

ماه لقا خوانده اند و سرو خرامت
روز قیامت نه دلکش است و نه مطبوع
یا که تمامت ندیده یا که ندیده است
حسرت طوبی و کوش از دل ما برد
گر ندهی بوسه لب بنه بلب جام
علت اگر مستی است حرمت می را
نخوتت آنکنده در دماغ از آنرو
منع غمش کن که جان خلق نسوزد

مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت
جور از نکونکو نبود خاصه از تویی
جز خال بر رخ تو و دل در غمت کسی
دل ساده نیست خواب محبت نهان کند
خون خوردم از وفا که بدست آرم آن نگار

کاین سیل اشک راز مرا آشکار داشت
کوهر چه جور برد وفا استوار داشت

کاسباب این مصاف بجز جام صاف نیست
برخیز ساقیا که مصافست لاف نیست
نیک آزموده ایم بعهدهش خلاف نیست
خصم ار رسید تیغ تو اندر غلاف نیست
بالله که لاف مدعیان جز گزاف نیست
پارهرکاری که می بینی تو با یاران خوشست
مغز دباغان کی از بازار عطاران خوشست
دل کنون از ناوکت چون تشنه از یاران خوشست
ورنه در دام تو حال ما گرفتاران خوشست
زان لب عناب گون درمان میماران خوشست
ساقیا جامی که عفوش با گنه کاران خوشست
اینکه میریزد بجام از بهرهشیاران خوشست
خیزو دست افشان که عیش ما سبکباران خوشست
جای آن دارد که گیتی با وفاداران خوشست

کدورت چند پیش آور زلالت
وگر خون مرا نوشی حلالیت
فزاید باده پیمائی جلالیت
بگو کارد فلک جام هلالیت
مبادا خردمی دور از طلالیت
که نپسندم زخود گرد ملالت
نگویند از قدیمست این ضلالت
که باشد رهزن دلها دلالت

وصال آرام خلقی بردی ایگاش
ببوسی زان دهان میگرد لالت

بستم زبان و کاش ره دیده بستمی
یارب چه استوار دلست این دل وصال

ما را بغیر غم بحریمی مصاف نیست
کو جام باده تا شکم پشت این حریف
پیمان کنیم تازه به پیمانہ وقت غم
جانا مرا بگوشهء ابرو حمایتی
از جان وصال در ره عشقت گذشت و بس
مست بامستان خوش و عاشق بغمخواران خوشست
منکران عشق را از عاشقان نفرت بجاست
چاره جوئی بود تا عشقم بعقل آلوده بود
گر بود دردسری دلسوزی ناصح بود
من طبیب درد خویشم ایطیب آسوده باش
کوثرش پرهیزگاران جست و خلدش زاهدان
ما خود از چشمان ساقی مست بودیم از است
گر خوشی این است ایذل گران میکنند
گر وصال از گوشهء عزلت قدم ننهد برون

ملولم ساقیا طی کن ملالت
بکن خون حرام رز بجامم
بچون من باد پیمای حقیری
شکستی دوش اگر از خشم ساغر
الای ربع مینو طبع جانان
بدل نزدیکم و دور از حضورت
نهان نالم که نزدیکان غافل
دلیم گفت و نشنیدم دریغاً

مرا با تست اگر گوش است و هوش است
 که سر تا پای من چشم است و گوش است
 برخ زلفت چهره خورشید شب اندوز
 نه بی‌علت بود کارزان فروش است
 که لب در گفتگو باقی خموش است
 جهانی از لبش پیمانۀ نوش است
 هم از روی محبت جرم پوش است
 که گوش دل به پیغام سروش است

وصال آنکو ز عشقش جان بتن نیست
 تو شمارش ز انسان کو و حوش است

می اندر جوش و مطرب در خروش است
 برافکن برقی سرکن حدیثی
 ز زلفت چهره خورشید شب اندوز
 خلاف از وعدهء افزونش پیداست
 سراپا دلفریبست این مبینش
 ندارد محتسب چشمی وگر نه
 محبت ورزم و دانم که عفوش
 ملائت کم کنید از عشق ما را

ببن خون جاری از چشم ترکیست
 که در پای سمنند او سز کیست
 که این صید که و در چنبر کیست
 مهرس از من که زخم خنجر کیست
 چه داند کاتش آن در بر کیست
 دگر شمع هدایت رهبر کیست
 کزین پس خاک پایش افسر کیست
 دگر حرف وفا در دفتر کیست

وگر باشد بجز شرمندگی نیست
 که کالائی باین ارزندگی نیست
 که این گوهر بهای بندگی نیست
 که با دور فلک پابندگی نیست
 که با ابر این همه بارندگی نیست

مگو کان ترک بد خود دلبر کیست
 بکف بگرفته چوگانگی ندانم
 اسیر قید خویشم دید و پرسید
 من این دانم که خونریز دو زخم
 نه بیند بیخبر جز پرتواز شمع
 در میخانه خوش باز است و امشب
 بپای او سرافشاندم ندانم
 وصال ار لب به بندد از حکایت

مرا بیوصل جانان زندگی نیست
 بگیر ار وصل او با جان فروشنده
 چه خوش میگفت یوسف در عزیز
 بدور انداز ساقی جام می را
 وصال از چشم عاشق بود طوفان

وله

وین هر دو با معاشر دمساز خوشتر است
 در دام ما حریف خوش آواز خوشتر است
 دلبر خوش است و همدم و همراز خوشتر است
 جویری که با منش بود از ناز خوشتر است
 تنهائی از معاشر ناساز خوشتر است
 آسودنش بچنگل شهباز خوشتر است
 قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

می خوش ولی بزمزمه ساز خوشتر است
 تنها چه سود بال فشانی بگلشنم
 گو باش همدم چکنم با ملال دوست
 اظهار التفات زبانی خوش است لیک
 جان دادنم ز هجر به از وصل با رقیب
 طوطی که با غراب در افتد بیک قفس
 قسمت چون نیست خوشدلی اندر جهان وصال

نمک بر ریش و سوزن بر جراحت
 گر آید بیتو در بالین راحت
 نهان پیکان و ناپیدا جراحت
 تو افزودی ملاحظت بر صباحت
 نمیگجد بمیزان فصاحت
 گهر در خاتم و ما در سیاحت
 بهل تا مینهد سر در سیاحت
 چومهر از چهر و چون صبح از صباحت
 رقیب از وصل او در استراحت

مرا دور از تو گشت اسباب راحت
 نیاید با تو بر بالین سر من
 شهید غمزه ترا خونبها نیست
 بتان حسن و نمک با هم ندارند
 مگر خود روی بنمائی و وصفت
 تو با مائی و ما در جستجویت
 کسی کش یار در خانه است غافل
 چو شب شد روزم از بیمهر ماهی
 من اندر آتش دوری گدازان

وصال از عشق پیراهن قبا ساخت

دگر پروا ندارد از قباح

عمری که بیشراب بود جاودانه نیست
 شاهی که گوهری چو تواش در خزانه نیست
 عفو ترا بجز گنه ما بهانه نیست
 پامال به سری که بر این آستانه نیست

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست
 تا با چه زور ملک جهانش مسخر است
 گرچه بهانه گنه ما ز عفو تست
 ما سر بلندی از در میخانه یافتیم

از ما که عاشقیم صبوری مجو وصال
 کاین کار با دلست ولی در میانه نیست

جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست
 که هیچش آگهی از راه و رسم آفت نیست
 ز ما اگر سخنی بشنوی شکایت نیست
 اگر گذر نکسی بر سرش مروت نیست
 از آنم از تو صبوری بهیچ صورت نیست
 باین گناه که کمتر ز هیچ طاعت نیست
 کسی که بیخبر از نشانهء محبت نیست

* * *

منت نه بینم و هیچ از توام جدائی نیست
 که از کمند غمت خلق را رهائی نیست
 که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست
 بشرع عشق گناهی چو بیوفائی نیست
 شگفت نیست که در پارس پارسائی نیست
 اگر گدای تو عارش ز پادشائی نیست
 وگر نه زلف تو محتاج دلربائی نیست
 قرار هست و قراریش با جدائی نیست

ورد و صدجان بود این کار بتکرار خوشست
 دولت وصل تو بیزحمت اغیار خوشست
 نالهء با اثر مرغ گرفتار خوش است
 باری اردرد دلی هست بدلدار خوش است
 کشف این سر نهان بر سر بازار خوش است
 کی ز هر نقطه این گردش پرگار خوش است
 خانهء سنگدلان بی در و دیوار خوش است
 زانکه این فال گشودم من و بسیار خوش است
 یاری ارکار جهان میکنی این کار خوش است

نه هر که را تو برانی توان بعدر آویخت

نگویم از تو جفا شیوهء محبت نیست
 فغان که الفت دل با کسی فتاد مرا
 بجز حدیث جفانیست در حکایت عشق
 نگاهی از تو بود خونبهای کشته عشق
 کسی باین همه معنی ندیده ام که تراست
 مرید عشقم و باشد امیدواری من
 وصال بیهده گو جام باده پیش منه

نه هر که را نظری نیست آشنائی نیست
 بس آدمی که نظر بست و هم اسیر تو گشت
 بمحفلی که توئی شمع را ببرم سر
 جفا کشیم و دل از مهر یار بر نکنیم
 چنین که رهزن اسلام گشت غمزه تو
 نه در خور کرم است و نه مستحق وفا
 بطیب خاطر خود خلقی آیدت بکنند
 وصال را ز جفا گرد در آتش اندازی

نقد جان بهر نثار قدم یار خوش است
 گر همه جان بود از پیش رهش بر گیرم
 نگشاید دلم از نغمهء مرغان چمن
 قصهء سوختگی در سر جانان چه برم
 بر در صومعه اسرار غمش باز مگوی
 هر که در دایرهء عشق نه سرگردان شد
 بس عجب نیست که مجنون ره صحرا گیرد
 ایدل از مصحف رویش بطلب نقش مراد
 کار عالم همه با ماست بجز عشق وصال

نه هر که را تو بگیری تواند از تو گریخت

نه از تو چاره و نه با تو میتوان آویخت
بهای خون من این بس که خنجر تو بریخت
ندانمش بکه پیوست آنکه از تو گریخت
بر این گناه شفیع نمی‌توان انگیخت
ولی که در سر زلف تو دلستان آویخت

وصال در پی گم کرده گوهر خود باش
وگر که خاک جهانی بصدق خواهی بیخست

چنین بلا که تویی در جهان که دارد یاد
شغای درد من این بس که ناوک تو بخت
ندانمش بچه آسود هر که بیتو غنود
وفا به پیش تو جرم و مراست نامه سیاه
وگر بعنف نگیرد قرار در بر کس

که هر جفا کشم الا که بیوفائی دوست
امید من نبرید از گره گشائی دوست
تحملی که مرا بود در جدائی دوست
امیدواری من بین و آشنائی دوست
بکوی دوست رسیدم برهنمائی دوست

دل ز هر دو جهان بی‌نیاز گشت وصال
هنوز سیر نشد چشم از گدائی دوست

همین توقع من بود از آشنائی دوست
فلک بکار من افکند هر گره اما
حریف هر غم اما بخود نمیدیدم
نگاه او بزر است و امید من یوفا
بسوی دوست رهم داد عطر گیسویش

سنگدل این سنگ بود یا دلت
سخت تر است آه ز خارا دلت
چاره ندارم چکنم با دلت
از چه نسوزد بمن آیا دلت
فرق بود از دل ما تا دلت
هیچ نکرده است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

هیچ نسوزد بدل ما دلت
آه دلم از دل خارا گذشت
با دل من هر چه کنی حاکمی
زارم و افکار و حقیر و فقیر
من بتم مشغول و تو با دیگران
وه که باین سنگدلی قتل من

وانکه نادیده کند منع من از من بحال است
کآنچه نیکوتر از اجزای وجود آب و گل است
که محبت نبود کار زبان کار دل است

هر که چشمش بتو افتاد گرفتار دلست
نتوان ز آب و گلت گفت مگر حکم کند
همه را دعوی عشقت ز من از رشک آزاد

لاله سرخست که از نسبت رویت خجل است
گر نه با روز قیامت شب ما متصل است
تیرمژگان نه کم از ناوک جوشن کسل است
گر وصال است که از گفته خود منفعل است

بلا تا داشت عشق از بهر من داشت
مگر روی سخن امشب بمن داشت
که هر جا بود تلخی در سخن داشت
که بر لب نام آن شیرین دهن داشت
ندانست او هزاران مکر و فن داشت

گر بخود بنیان ملامت میکند معذور نیست
زانکه اندر بزم مستان جای هر سوز نیست
عاشق ارجان بر نیفشاند بر او معذور نیست
اینکه افتاده است بر راهت مگر رنجور نیست
در جهان جایی بجز دیر مغان معذور نیست
دل پر از افغان و لب را نالهء دستور نیست

من وصال آن صبر کی دارم کز او دل برکنم
دوست گر گوید مرا هست از دل او دور نیست

کامی که از لبش نتوان جست حاصل است
آسان شده است آنچه بعشاق مشکل است
بندی که بر دل من و پائی که در گل است
از من بدار دست که این کار با دل است
این کی شود و گر شود این عین حاصل است
فکری دگر که پای دلم در سلاسل است

گفتی بیا وصال ره عافیت گزین
ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحل است

شب سیه روست که با دعوی مویت کاذب
از چه عمری شد و خورشید رخت جلوه نکرد
پیش چشمان تو گر خلق زره پوش شوند
چيست شکر که زند لاف ز شیرین لب تو

همین نه دورم از آن انجمن داشت
بجز تلخی گفت از آن لب لعل
جز این عیبی ندارد لعل نوشش
عجب گر تلخ باشد کام آنکس
وصال خسته پیمان با لبش نیست

یک نفس بیخویش بودن آنکه را مقدور نیست
تا ز خود نگذشته بی مگذر بکوی بیخودان
یار بیعذر ار در آید در میان جامی بگف
ایکه کردی رنجه بر بالین رنجوران قدم
بسکه سنگ فتنه بارد منجنیق آسمان
جان پر از حرف و زبانرا جرات اظهارنه

یاری که شبه او نتوان یافت در دلست
گر چشم زخم چرخ نباشد ز پی مرا
منم از او کنند و نه بینند دوستان
ای آنکه گوئیم ز غم دوست صبر کن
گفتی از او ببر که شود برق خرمنت
ای آنکه عشق را بفر چاره دیدهء

خویش را سخره^۱ هر بیسر و پا کرد عبث
 وانچه کرد از پی تزویر و هوا کرد عبث
 هر چه را داشت بکار دل ما کرد عبث
 دل بیچاره بیک حیلہ رها کرد عبث
 نرگس دوست بیکمزه دوا کرد عبث
 وه که مسکین سفر از چین بختا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخت
 خویش را بی سبب انگشت نما کرد عبث

باروان موم است و آتش با بدن سنگ و زجاج
 تند رستانرا مرض پر مایگانرا احتیاج
 عسرت اندر عشرت آرد در همی از ابتهاج
 پادشاهی هست کورا جان همی باید خراج
 شاه اگر گردد گدای او نجوید تخت و تاج
 بر درش گر جا کنی بر خاک خوشتر از دواج
 سوخته پروانه اش بیمنت شمع و سراج
 نیست او بریک قرار و نیست او بریک مزاج
 نه ستیز او ستیز و نه لجاج او لجاج
 گاه چون عذب فرات و گاه چون تلخ زجاج
 همچو جان در تن ولی با کس نگیرد امتزاج
 گرچه راه او همه هیچ است و یکسرا عوجاج
 محرم او را و قوفی نیست جایز همچو حاج
 کاز مودم من بسی این درد را نبود علاج

ز خاک من چه عجب گر شود بنای قدح
 کند طلوع که خورشید از صفای قدح
 که سجده همچو صراحی برد بهای قدح

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث
 هر چه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ
 هر طرف ساده دلانند خریدار فریب
 دامن دوست که افتاد بصد چاره بچنگ
 داشتم درد ولی مایه^۲ یکممر خوشی
 از خم زلف تو دل مایل تیر مژه شد

عشق دانی چیست دور از خلق دردی بیعلاج
 نیک بختانراست ذلت سر بلندانرا زوال
 در جوانی پیری آرد در حکومت بندگی
 قهرمانی هست کورا دل همی باشد سریر
 عقل اگر گردد اسیر او نخواهد نام و ننگ
 در رهش گر سرنهی بر سنگ خوشتر از سریر
 ساخته دیوانه اش با زحمت زنجیر و بند
 هردمش ببنی طریقی دیگر و رائی دگر
 که ستیز و که لجاج آرد ولی چون بنگری
 همچو جیحون پر خروش و همچو عمان پرز جوش
 چون خرد در سر ولی با کس ندارد انتساب
 راه او کپته ترین ره تا بمقصد ایعجب
 کعبه اش را طوف از سر باید و قربان نفس
 از وصال از بشنوی بر درد او چاره مجوی

بنای هستی من شد چو از برای قدح
 قدح ز بهر صبوحی چو پر کند ساقی
 کسی چو جام شود سرخ روی و روشن دل

مگر دهد قدحی تا دهم بهای قدح
 یکی لبی بقدح نه بمدعای قدح
 بجان خستهء من باش کو بلای قدح
 مدار دست ز جام جهان نمای قدح

دراین میانه ببین زاهد اگر است فتوح
 چه باک شرب شرابم چو هست راحت روح
 عجب مکن که ز جام سفینه ایست چونوح
 چو تیر غمزهء ساقی دلنی کند مجروح
 مگر ز دیر مقام دری شود مفتوح
 که در غم تو شکستیم توبه های نصح

وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک

حکایت غم خونین دلان کند مشروح

که بیدل اندک و دل کم ندارد
 دل مسکین که یک همدم ندارد
 بیمار آن می که جام جم ندارد
 شب و روزی چنین درهم ندارد
 که راحت دارد آنجا غم ندارد
 قراری با دل خرم ندارد

وصال از بیغمی خاموش نشست

که غم دارد ولی محرم ندارد

آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
 یا برای دیگران بود از برای ما نبود
 جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود
 ورنه پیش از خواهش بوسی خطای ما نبود
 گوئی آن بیگانه وش هیچ آشنای ما نبود

چو جان بهای قدح بود صرف ساقی شد
 بمدعای دل ما قدح بکف بردی
 مریز جرعه بخاک و بمن ده ای ساقی
 وصال خواهی اگر آگهی ز راز جهان

تو و دعای صباح و من و شراب صبح
 غرض چو راحت روح است در جهان جهان
 سرشک من همه عالم بموج طوفان داد
 بیا باده که مرهم ندارد الا می
 درین زمانه که درهای خرمی بسته است
 دگر نصیحت ناصح بما چه افزایش

از آن یار از غم ما غم ندارد
 وفا از همدمان جوید همه عمر
 ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی
 کسی جز من از آنزلف و از آنروی
 مخوان زاهد بفردوس برینم
 نمیدانی که غم پروردهء عشق

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
 بود این وصلی که می گفتند نامی بی نشان
 یاری و خواری یکی باشد بر عاشق ولی
 ترک بد خوئی سبب رنج است و بی تقریب کش
 سرنهم کردن کشد عجز آورم خشم آورد

ورنه او در فکر درد بیدوای ما نبود
ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

* * *

کافر م بر بستر م گر بیتو پهلو میرسد
دوش سیلابی که گفتم تا بزانو میرسد
بر مشام بیخودان عشق این بو میرسد
دست هر کس کی بدان مشکینه کیسو میرسد
این شفا از آن اشارات دو ابرو میرسد
مایه بحر ار چه بس ژرفست از جو میرسد
یا تو پنداری که شاه از صید آهو میرسد
یا شمال از موکب سلطان هلاکو میرسد
چونکه بر گوشت زهر سو مزده^۱ او میرسد

تو بینی باد مشکین تا کجا غماز خواهد شد
بشکر خندی از آن تنگ شکر باز خواهد شد
ز ماه آسمان ماه زمین ممتاز خواهد شد
که دیگر قسمت رندان شاهد باز خواهد شد
غراب ما تذر و صعوه^۲ ما باز خواهد شد
اگر یک چند با اهل دمساز خواهد شد
که این سرمایه اول قیمت یکناز خواهد شد
که جانهای عزیزش صرف پا انداز خواهد شد
ز عدل دفع فتنه از شیراز خواهد شد

ز مدح لعل مه رویان بمدح پردازم

کلام بیش از این گر سحر بود اعجاز خواهد شد

آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند
گویند و برآیند و تماشای تو خواهند
سر خود چه زیان است چو سودای تو خواهند

عاقبت مردیم و جان بردیم از هجران وصال
خواست تا باشم بمحشر ز التفاتش بی نصیب

امشب سیل غم عشقت زهر سو میرسد
امشب از سرگذشت ار سرگذشتم بشنوی
بوی جان از رهگذار یار می آید ولی
از بلندی گر چه کیسو میرسد بر پای او
درد عاشق را طبیب عشق نشناسد دوا
خسرو اقلیم حسنت گرد اشک چشم من
عاشق خسته است بر فتراک بسته است اینقدر
از یمن می آید و همراه او سوی او پس
این مرقع صرف پا انداز خواهد شد وصال

اگر یک حلقه از آن زلف پر چین باز خواهد شد
شود پیدا که قند پارس به یا شکر مصری
شبی گر شرم بگذارد که از رخ پرده برگیری
گر آن شاهد میان زاهدان آمد عجب نبود
در این بوم آن همایون فرهماگر سایه اندازد
کند فرق هوساز عشق و مغروری و مهجوری
باین نقد روان سودای عشق او ز من ناید
چه خواهد شد بهای رونمایش گر نبخشاید
اگر شعر وصال و چشم مست آنصنم نبود

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند
دانند انا الحق بجز از دار ندارد
شاید که ننازند سری گر بسزبان رفت

جای تو چو عشاق نخواهم بدل تنگ
 از هجر نه بیم است اگر وصل تو جویند
 دردوزخ افروخته چون جای تو خواهند
 از خارچه پرواست چو خرما ی تو خواهند
 این خلق که بینی همه را ننگی و نامی است
 هرکس نه وصالست که سودای تو خواهند

آنکو بغیر کویت جای دگر ندارد
 باینم بیاد رویت ماه شب و گل صبح
 معشوق هرچه بیمهر صیاد هر چه بیرحم
 از غیر دوست ما را باید نظر بیستن
 ایدل ز سرو قدان چشم وفا چه داری
 احوال بزم مستان از بیخودان بهرسید
 گر بنگرد برویت چندان ضرر ندارد
 بویت بگل نباشد رویت قمر ندارد
 حاشا که کشته خویش از خاک بر ندارد
 گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
 در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد
 کانکس که بیخبر نیست از ما خبر ندارد
 شعر وصال زبید آویزه نکویان
 کاین آب و تاب هرگز لعل و گهر ندارد

از هجر مگو که جان بسوزد
 دل سوزدم از نهان کنم راز
 ابری که ز آه ما برآید
 آن گل که ز خاک ما بروید
 در دوست اثر نکرد اگر چه
 دل سوزدت از وصال بهتر
 چه جان که همه جهان بسوزد
 ورفاش کنم زبان بسوزد
 آتش همه گلستان بسوزد
 از نفخه مشام جان بسوزد
 بر ما دل دشمنان بسوزد
 ز آهی که دلت از آن بسوزد

آنرا چه غم که خصم در آزار او بود
 بر ما نوشته کلک قضا آفتی ولی
 شیرین شنیده ام لبی اما ندیده ام
 گر گویمش باین قد طناز سرو ناز
 بیمار خون نمیخورد اما چو بنگری
 من زخم دل نهفتم و آن تیغ ابروان
 طفل است از طریق وفا آگهیش نیست
 بیچاره آنکه دشمن او یار او بود
 از چرخ یاز غمزه خونخوار او بود
 تلخی جواب لعل شکر بار او بود
 باور مکن که سرو برفتار او بود
 این کار ما و نرگس بیمار او بود
 اقرار میکنند که این کار او بود
 بیچاره آنکسی که گرفتار او بود

ترسم شکست رونق بازار او بود
زاهد هنوز طالب دیدار او بود

سهل است دادن دل و دیدن جفای یار
هر روز دوست جلوه زهر سو کند وصال

وین نه قدی که گذارند و صنوبر گیرند
وین نه لعلی است که با او می احمر گیرند
صرفه اینست که با لعل تو کوثر گیرند
عود بشکسته به پیش تو ز مجمر گیرند
تا که بی پا و سران از تو طمع گیرند
بگذارند و بکف دامن داور گیرند
سر که در عشق رود زندگی از سر گیرند
پیش من لیک چو با روی تو ساغر گیرند
چون گلو تر نشود به که لبی تر گیرند

این نه روشی است کز او دیده توان برگیرند
این نه یاری است که با او هوس جور کنند
حاصلی نیست که با کوی تو رضوان طلبند
چو نرخ و زلف نمائی ز رخ و زلف بتان
من ز محرومی خود شادم و بیمهری تو
عجب از غیرت عشاق اگر دامن دوست
کشته تیغ بتانرا تو هلاکش مشمر
باده بیروی دلارام شمارند حرام
دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام

چون میسر نشود وصل دلارام وصال
به که هر کام که جویند میسر گیرند

نبود عجب که در دل آتش گذر کنند
یا با چنین مقال خیال شکر کنند
تا عشق تست بهر چه کار دگر کنند
تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند
آن به که قصه های دگر مختصر کنند
صبری که پیش تیر جدائی سیر کنند
روزی بشب برند و شبی را سحر کنند
آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند
از وصف لعل او ز خودم بیخبر کنند
باید هم از نخست ز آتش حذر کنند
آنست کز دیار نکویان سفر کنند
گر سرنهند کی سر از این جرم برکنند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند
کی با چنین جمال نظر با قمر کنند
تا کوی تست بهر چه جای دگر شوند
دردار تو میدهی ز چه اندوه جان خورند
آید چو قصه غم عشق تو در میان
ناچار ما و زخم خدنگ غمت که نیست
فرخنده روزگار کسانی که با رخت
نه ماه دیده نه رخسار دلکشت
نشنیده ام که قصه می مستی آورد
اکنون که سوختم حذر از عاشقی چه سود
پیش من آن سفر که شمارند از سقر
بر قول آنکه عشق گناهست اهل عشق

حیف است بنگرید بعیب کسان وصال
تا میتوان بحسن نکویان نظر کنند

اهل بهشت لیک مقیمان آتشند
همسایگان دزد خود آخر مشوشند
من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند
دردی کشان که همچو می صاف بیفشند
ایدل مخور فریب که خوبان پیروشند
وانان که عاشقند بدین یکهنر خوشند
ساغر کشان بزم محبت بلا کشند

ما بنده ایم اگر بنوازد اگر کشد
عشقت هر که را بطریقی دگر کشد
کان میکشد بتلخی وان تلختر کشد
هم باز رشک غیر که هجرم بنر کشد
بیم است کان که نرگش از یکنظر کشد
او را بضرب تیغ جدائی مگر کشد
ما را بوقت صبح بتی سیمبر کشد

برق با خار و خس و شعله بخرمن نکند
گل شادی کس از این باغ بدامن نکند
با که آناه وفا کرد که با من نکند
سجده بر هیچ بتی هیچ برهنم نکند
طایری بر لب این بام نشیمن نکند
به که آن برق ترا راه بخرمن نکند
دشمنی ورنه محال است بدشمن نکند

ز او نپوشم چشم اگر در دیده نشتر میرود

آزلف و خال و خط که بر آن روی دلکشند
روی تو دزد دل خط و زلفت به پیچ و تاب
گویند زاهدان که نظرباز دوزخی است
دانی که صحبت که کدورت بر در دل
چندان کنند جلوه که شیدا شود دلی
عیب است پیش طایفه‌ی کار عاشقی
خواهی وصال وصل بتان با جفا بساز

از یکنظر نوازد و از یکنظر کشد
این جان بروی دوست دهد وان ز هجر دوست
زهر کشنده نیست چو هجران روی یار
از رشک غیر گرچه بهجران رضا شدم
گویند خضر جان ندهد ز آب زندگی
هرگز نمیرود آنکه ز لعلش حیات یافت
ماند بشمع در شب هجران وصال اگر

آنچه آندوست بمن کرد بدشمن نکند
نه همین من بغم عشق گرفتارم و بس
مزن ای خصم بمن طعنه ز بیمبری دوست
این چنین بت که توئی گر سوی بتخانه شوی
مکن ایشوخ که کو بر پرو بالم نگرد
گرت اندیشه خویش است مجو کام ایدل
تو دل از کین بداندیش بیرداز وصال

از سر کویش نخواهم رفت اگر سر میرود

میرود بیخویش اگر بر نیش خنجر میرود
میرود از ناز و پنداری صنوبر میرود
عزت آنجا بیش یابد هر که کمتر میرود
هر که خصمی کرد با قاضی بداور میرود
هر چه زانسو میرسد از سوی دیگر میرود
آنچه از چنگال شاهین بر کیوتر میرود
تجربتهارفت و این علت ز ساغر میرود

ایکه گفتی در خرابات مغان بد نامیست

این غلطگفتی وصال آنجا مکرر میرود

از مغلانش مترسان کانکه شوق کعبه داشت
سرو بالا بین که از بس میکند تاراج دل
هرچه کمتر بینمت خواری فزون بینم که گفت
داوریها با تو دارم لیک با این روی خوب
دست ما آزادگان دامن جیحون یکیست
میرود بر دل از آن برگشته مژگانش مرا
علتی چون خود پسندی نیست جام می بیار

یا چو گنجد در آن سینه نفس می گنجد
ورنه در محفل رندان همه کس می گنجد
مرغ با شوق چمن کی بقفس می گنجد
تو مپندار که در خانه هوس می گنجد
کاین نه مستی است که در قید عسس می گنجد
گاه در موسی و گاهی به قبس می گنجد

آن سفر کرده ندارد سر آهنگ وصال

ورنه از ضعف در آهنگ جرس می گنجد

آن نه عشق است که در سینه کس می گنجد
همه کس باده لعل لب ساقی نچشید
دید تا روی تو در سینه ننگجید دلم
عشق زینسان که سراپای وجودم بگرفت
مست چشمان تو از زلف تو خواهد زنجیر
هر کجا جلوه برنگ دگر آرد محبوب

آشنا ناگشته میل بیوفائی می کند
عشق گاهی همچنین مشکل گشائی می کند
بیوفائی میکند چون آشنائی می کند
هر قدح نوشی از این پس پارسائی می کند
هر که از دام تو آهنگ رهائی می کند
عشق هر کس را بنوعی رهنمائی می کند
کانکه درویشی گزیند پادشاهی می کند
زانکه در کوی مغان عمری گدائی می کند

آن پری با هر که میل آشنائی میکند
مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود
تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تندخو
چون بظاهر محتسب منع از می گلگون نمود
آشیان از برق آه حسرتش سوزد بباغ
آن طلبکار حرم وین یک خریدار صنم
راحت اندر بینوائی هست و مردم غافلند
شاید از نارد وصال اورنگ شاهی در نظر

تا دور از آتشند تمنای او کنند
 پنداشت سوزنی است که در وی فرو کنند
 کاین چاک جامه نیست که او را رفو کنند
 کز خون خود نماز چنین را وضو کنند
 گل خرم است لیک چه قدرت که بو کنند
 خونت آخر آنچه بجام از سبو کنند
 بگذر که از غبار رهی آبرو کنند
 اول سرت برند و میت در گلو کنند
 تا رو بروی دلبر آئینه رو کنند
 عالم برد زیاد مگر یاد او کنند
 وان طاق را ز تیر بلا چار سو کنند
 ناممکن است لیک وصال آرزو کنند

وین عشق که می بینم رسوای جهان باید
 دلشادی و آزادی در باغ جنان باید
 البته چنین باشد بی شبهه چنان باید
 با حوصله پیری نیروی جوان باید

گفتی که وصال از عشق تا خود چه نشان داری

عشق است و حریف عشق بینام و نشان باید

خوی جوانیش بود گر چه بطبع پیر شد
 برق زد آتشی سزد خانه چو زمهریر شد
 الف جوان و پیر چون وصل کمان و تیر شد
 سور و سرور آفتش سروری و سریر شد
 صید زبون بیای خویش آمد و دستگیر شد

هست امید کایدش تیر مراد بر نشان

هر که وصال چون کمان او شد و گوشه گیر شد

آسودگان که عشق بتان آرزو کنند
 آن ساده دل که دل هدف تیر عشق ساخت
 از زخم تیر غمزه بهر هیز زینهار
 دل خوش مکن که قبله ز روی نکو خوش است
 بستان خوش است لیک چه یار که پانهند
 اول دهند می که ستانند عقل و هوش
 با عشق آبرو نشیندم مگر سرشک
 همچون صراحی از می عشق آرزو کنی
 آئینه وار روی بتابند از جهان
 از خود کند فرار مگر یار او شوند
 بازار عشق را ز دو ابرو زنند طاق
 از بعد شصت ساله فراق از شبی وصال

این دیده که من دارم ترک دل و جان باید
 سودای تو دوزخ کرد آفاق جهان بر من
 یارای خلافت نیست کان حکم که فرمائی
 کس کام ندید از عشق از پیر و جوان کانا

این دل عشق باز من باز بتو اسیر شد
 موی سرم سفید شد داشت بعاشقی مرا
 تا که قدم خمیده باشد یار ز من رمیده شد
 لذت عشق ذلت خاک نشینی است و بس
 پیر بدام عاشقی زودتر از جوان فتد

وانچه از ماه بجویند بسیمای تو باشد
 گرنه چون قد تو و روی دلارای تو باشد
 سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد
 ورنه گردش سری از دست چه پروای تو باشد
 ندهم راه به بیگانه که دل جای تو باشد
 آن سریرا که نه اندیشه سودای تو باشد
 چون بدیدم هوس من نه تمنای تو باشد
 این وصالست که بازیچه ابنای زمان شد
 باز دل کرده بدین شاد که رسوای تو باشد

آنچه از سرو بخواهند ببالای تو باشد
 سرو و مه در بر صاحب نظران قدر ندارد
 سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد
 غم آنست که سر میرود و عشق تو در وی
 خواهش دنییی و عقبی بدلم جای نگیرد
 به که پامال کند و سوسه سود و زیانش
 عمرها ز آتش دل یک تمنای تو نجستم

جاببزم تو بیپهلوی تو چون دل گیرد
 پای خلقی بسرکوی تو در گل گیرد
 چون مه نو سفرم جای بمحمل گیرد
 گفتمش شرط می آنست که عاقل گیرد
 زان نگاری که نگارم به انامل گیرد
 رشک نگذاشت که خون دامن قاتل گیرد
 حیف باشد که مرا با تو برابر گیرد
 آن وصالست که او دل ز تو مشکل گیرد

ایخوش آنکو بسرکوی تو منزل گیرد
 چشم خلقی نبود باز که چشمان ترم
 ناقه از شوق برقصد که برد محمل او
 ناصح گفت اگر عاقلی از می بگریز
 سر انگشت بدنجان خرد خواهد ماند
 تا خلائق نشناسند که محبوبم کیست
 داوری از تو بقاضی نبرم خود گویم
 دل گرفتن ز تو بر ۱۰۰ جهان آسان است

* * *

بینا م شمارش که نظر باز نباشد
 اینرا بکسی گو که نظر باز نباشد
 داند که مراقوت پرواز نباشد
 گرزشتی آغاز ز انجام نباشد
 پرواز هوس دارم و پرواز نباشد
 آنجا که نیاز آوری و ناز نباشد
 او را هوس از عشق تو ممتاز نباشد
 کاین قاعده امروز بشیراز نباشد

آنرا که نظر هست و نظر باز نباشد
 گفتمی که نظر باز مکن بر رخ خوبان
 صیاد عبث بند ز پایم نگشوده است
 گفتمی که در آن کوش که انجام شود نیک
 آن نیست که من حسرت گلشن بسرم نیست
 دانی بکجا زحمت عشق است فزونتر
 تا دل نسپاری بحریفی که ز طفلی
 انصاف وصال ارطلبی رخ بعراق آر

فتاده‌ایم در این بحر تا کجا ببرد
 که موکشان دل خلقیش از قفا ببرد
 دگر چه ماند که از ما نبرد تا ببرد
 بیار باده که از دل ق یار ما ببرد
 صواب نیست ترا گر ز ره خطا ببرد

اگرچه باده همه آب کار ما ببرد
 نه کاکل است که افکنده از قفادامیست
 قرار ببرد و دلم با قرار و دین بادل
 برند رنگ ز هر جامهء آب دگر
 وصال میل خم زلف دلبران خطا

از خون دیده ساغر صهباش میدهند
 کامروزش از نداده بغرداش میدهند
 اکنون بصدر مصطبه پاداش میدهند
 دیرمغان ب مردم او باش میدهند
 شیخ است اینکه ساغر صهباش میدهند
 ساغر بشیخ و سبحة بقلاش میدهند
 هر کار را حواله بپاداش میدهند

آنکو بیزم اهل وفا جاش میدهند
 گو شیخ را ملامت دردی کشان مکن
 تقدیر بین که دی خم و صهباشکست شیخ
 از حسن عاقبت نتوان بود نا امید
 ز انجام کار خود بنشین ایمن ای فقیه
 تقلید را هر آینه بغیر لازم است
 ساقی بروت خم شکن ار ساغرت شکست

گفتی وصال چشم هنوزش بساغر است

این توبه را بقا نبود کاش میدهند

از یک نگهی این همه پا بست توان شد
 از دیدن پیمانہ کسی مست توان شد
 آزاد ندیدیم که پا بست توان شد
 شک نیست که از نیست یکی هست توان شد

بی باده و پیمانہ چنین مست توان شد
 ما را زمقیمان خرابات سئوالی است
 بی حلقهء فتراکی و بیرشتهء دامی
 آری چوقضا حکم کند بر سر مردم

نتوان شدن آزاد وصال از غم ایام

لیک از کسی از خویش توان رست توان شد

چون ما اگر داری دلی دانی چه بر ما میرود
 بینی بیاد زلف او بر ما چه شبها میرود
 ناصح بچون من بی خودی بحث تو بیما میرود
 دانی که مست است این شتر بارش بنه تا میرود
 عشق است و بار امتحان یا میکشد یا میرود

بر سر گهی آتش زدل که دود سودا میرود
 گاهی پریشان گه دژم گه تیره گاهی درهم
 عقل خردمند از بود آن حسن و صبر دلبران
 آگه شدی از عشق تا چندانکه خواهی جور کن
 گر عاشق و گر بلهوس من به نیندیشم بکس

صبر و دل و دین شد وصال از عشق و جانی مانده است
این است اگر دست فراق آن نیز در پا می‌رود

از او یاری و خواری هر چه باشد دلنشین باشد
بما آمیزش او جوی شیر و انگین باشد
بحکم آنکه کار نازنینان نازنین باشد
که بازار نظر بازان و رای کفر و دین باشد
که داغ عشق بر دل داغ تقوی برجین باشد
که چندی روی اهل آسمان هم بر زمین باشد
که نتوان گفت با معشوق دل‌داری چنین باشد

گر شود روی تو بی پرده تماشا دارد
گر بزلف تو دل از جا برود جا دارد
که همین از تو دل از بوسه تمنا دارد
عشق جایی نشنیدیم که پروا دارد
با که آنشوخ سری داشت که با ما دارد

دید آنچه را نگفت و بیگفت آنچه را ندید
بیگانگی آن بت نا آشنا ندید
کوتاهیش ز دامن جانان چرا ندید
تهمت نهاد در پی ما هر چه را ندید
دلسوزتر ز دشمن ما کس بما ندید
کاین درد را نخست چنین بیدوان ندید
کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید

عنقا نهان ز آدمیان زان بود وصال
کز این گروه جور کشید و وفا ندید

بتی کز پای تا سر دلفریب و نازنین باشد
بهشتی را که میگویند بزم وصل یار آمد
مرا بیمهری و مهرت ندارد در نظر فرقی
سر زلفش چه خوانی کفر و روی نازنینش دین
من ارگمنام و شیخ شهر اگر مشهور جا دارد
فلک تا چند باشد قبله حاجات رخ‌بنما
وصال از عاشقی از دوست در هر حال راضی شو

پرده داری و جمالت سر یغما دارد
از سراپای تو هر جا نگرم دام دلیست
قیمت بوسه اگر جان کنی اول توبده
عشق بازان همه پروانه و خوبان همه شمع
ما خود از سر کشی دوست ننالیم وصال

بدگوی ما که غیر نکوئی ز ما ندید
بیگانه این شنید که دل آشنای اوست
دستم بسر چو دید ز عشقش بخلق گفت
پیغام داد قصه ما هر کجا نرفت
با هر که میرسد غم فامیکند بیان
اکنون بحال درد دلم گریه میکند
اظهار دوستی بزبان میکنند خلق

زانکه از پندم قوی تر گشت بند

بر خلاف عاشقان شادم ز پند

شمع از گردن زدن گردد بلند
 این عجب دیدی رهائی از کمند
 چون بر آتش من نسوزم چون سپند
 نیست جز دردم دوائی سودمند
 خنده از گل یا ز لعل نوشخند
 زانکه بیدردی ننالد دردمند
 وصل باشد هجر باشد دلپسند
 چون ظرفی با حریفی زورمند

بلهوس هر سو نظر باز وصال

عشق خواهی باش یکجا پای بند

فخر من در عاشقی از کشتن است
 عشق یار از هر غم آزاد ساخت
 چونکه هر چشمی بروی اوست باز
 از تو من واقفترم بر خود طبیب
 جلوه خوش از سرو یا از قد یار
 شاید از معذور دارد تندرست
 نوش باشد نیش باشد سازگار
 چیست حال صبر پیش زور عشق

کاین زند دامن بر آتش وان بر آتش میگدازد
 یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد
 در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد
 اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بتازد
 ور بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد
 بیم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی بینی وصال از دوست نومیدی مبادت

کز غمت گر پشت خم سازد چو چنگت مینوازد

پای بند عشق مشکل با ملامت گر بسازد
 ای که گفתי بخت اگر سازد بسازد یارباتو
 در غزای نفس آن غالب شود کز وی گریزد
 چون تو منظور منی جا دارد ار بر خود بتازم
 از بتان گردن فرازی نیست اندر عهد حسنت
 از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت

هزار شیوه بتانرا بجز وفا باید
 همه بمردم بیگانه آشنا باید
 مقرر است که گه درد و گه دوا باید
 که گفت هر که نکو روست بیوفا باید
 همین نه روی دلفروز و دلربا باید
 یکی وفا و دگر آنکه در کجا باید
 نگار من که نظر باز و پارسا باید
 رخام تا که شود لعل سالها باید

بدلبری نه همین چهار دگرها باید
 که گفت کانکه گل اندام ماه سیما شد
 مدام جور و جفا ملک حسن را خطر است
 وفاست زینت خوبان چو عدل زیب ملوک
 بحس خلق توان نیز دل ز خلق ربود
 بغیر حسن که شرط است دلربائی را
 نه هر که اهل نظر شد حریف مهر و وفاست
 بجز بتوبه^۶ تقوی نظر نگردد باک

مس گداخته را فیض کیمیا باید

مگر دهند گل و جای گل گیا خواهند
 که جسم و جان من از یکدیگر جدا خواهند
 بالتماس شب و روزت از خدا خواهند
 از آن بلا که بگفتند این بلا خواهند
 که بوی زلف تو از جنبش هوا خواهند
 از این بلا که جهانش از دعا خواهند
 که عاشقان ز پی دیده توتیا خواهند
 دگر زخنجر قاتل چه خونبها خواهند
 که ریخت خون و غرامت ز چشم ما خواهند
 وصال را که بدرد تو مبتلا خواهند

گرفتم از تو کسی دل برد کجا ببرد
 نه آنقدر که ملال آرد وز جا ببرد
 که روز نیک و بد آنجا کس التجا ببرد
 از او پذیرم اگر نام کیمیا ببرد
 که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد
 که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد
 که صبر و طاقت عشاق بینوا ببرد

وصال دل زخم زلف چون تو طراری

کجا برد بچه حیلست برد چرا ببرد

آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد
 کس برخلاف خواهش ما گفتگو نکرد
 زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد
 کز تربتم گذشت و گلی چید و بو نکرد

وصال خون شده دل را زمان رحم آمد

بجای همچو تو دلداری از کجا خواهند
 مرا جدا ز تو خواهند و این بدان ماند
 مگر تو باغ بهشتی که خلقی از زن و مرد
 ندانمت چه بلائی که سر خوشان الست
 هوا پرست نشاید شمرد قومی را
 دعا کنند بدفع بلا و حیرانم
 صبا بیار بهمره غباری از در دوست
 ز راه دیده چو ریزند خون خود عشاق
 مرا بغمزه خونریز یار نسبت چیست
 بدوزخش نبرند آنکه عاشق است مگر

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد
 ستم خوشست و تغافل خوشت و ناز خوشست
 دری گشاده نمانده است جز سرای مغان
 کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد
 بحیله خویش نگهداشتیم و غافل از آن
 بیا که حالت اهل وفا کسی داند
 من این ترانه که مطرب نواخت دانستم

بیهوده دل بسوی خدنگ تورو نکرد
 با هر که گفتگو ز پی قتل من نمود
 غیر از دلم که چاک ز تیر جفای اوست
 ترسید بوی مهر رسد بر مشام او

چون میرسد ز یار چه جور و چه کین وصال
کاری نکو نکرد که گوئی نکو نکرد

روزگارم در پریشان روزگاری می‌رود
گر حدیثی هست در بی اعتباری می‌رود
با خجالت آمد و با شرمساری می‌رود
پیش من عمریست گو در دوستاری می‌رود
هرچه بر من می‌رود زین اشک جاری می‌رود
زیر این بارش گمان بردباری می‌رود
دل در آنکو با کدام امیدواری می‌رود

برهگذار ستاده است و جستجوی تو دارد
زبان من شب و روز گفتگوی تو دارد
بسی بگشتم این باده را سبوی تو دارد
کجا بنفشه این باغ بسوی موی تو دارد
باین امید که گاهی گذر بکوی تو دارد
بجز وصال که پیوسته آرزوی تو دارد

هر دو گرنیست بناچار یکی میباید
چونکه قلاب فرونشد محکی میباید
کام ما را بجز از این فلکی میباید
حورثی با تو قرین یا ملکی میباید
ره دراز است و در آن تیزتکی میباید

با کینه مدارا ورز باشد که وفا گردد
حاجت که همه عمر است یکبار روا گردد
وان جنگ و خصومت بین چون صلح و صفا گردد
یکروز و ندانستیم دام دل ما گردد

بیسر زلفت شبم در بیقراری می‌رود
خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوهام
وه که در این کو دل از بی التفاتیهای تو
نزد بعضی عمر باقی ز آب حیوان خوردنست
سیل اشک از کوی او جسم نزارم دور ساخت
زیر بار عشق ناسنجیده رفته است آنکه او
یار بد خو غیر محرم راهبر بخت وصال

بیا که دیده غمدیده آرزوی تو دارد
روان من بمه و سال اشتیاق تو ورزد
بهر دلی نبود منزل وفا و محبت
بسوی موی تو دایم بنفشه بویم ولیکن
براه باد سحر هر نفس نشینم و شادم
بهر که مینگرم باشد آرزوی وصالش

باده تلخ و بت با نمکی میباید
عالمی مدعی عشق و بتان سنگین دل
این فلک تجربه کردیم مرادی ندهد
آدمی با تو پریزاده معاشر حیفاست
پای ما لنگ و نیارد سفر عشق وصال

با درد تحمل کن باشد که دوا گردد
افغان که همه روز است یکبار بگوش آید
یک چند تحمل کن با کید بدانده پشان
زلف سیاهی دیدیم در گردن دل‌بندی

سرمایه کس چون رفت ناچار گدا گردد
گفتم چو دل از من برد اندوه رها گردد
دردی که نه بیند کس مشکل که دوا گردد
چشمان تو سر مستند ترسم که خطا گردد
مه نیز چو میگاهد انگشت نما گردد

بس جور وصال از یار دیدیم و برنجیدیم
عاشق نبود کز دوست غمگین ز جفا گردد

کس بچشم صفت مردم بینا نکند
بیرخت چشم بروی دگران وا نکند
چاره درد دل بلبل شیدا نکند
کس به بینش صفت نرگس شهلا نکند
سر خود نرگس از این شرم بیالا نکند
بهترار دیده بینور مداوا نکند
صبح نوروز قرین شب یلدا نکند

عمر شد در طلب وصل که آنشوخ وصال
وعده‌یی نیست که امروز بفردا نکند

کارهایی که نکردیم کنون باید کرد
هر که دیوانه شد از خانه برون باید کرد
چند خود را بر هر سفله زبون باید کرد
چند روزی طلب از طاس نگون باید کرد
قیمتش تا دل و جانست فزون باید کرد
وصل خواهی دل سودازده خون باید کرد
این سخنها همه از گوش برون باید کرد
عاشقی با تو چه گوئیم که چون باید کرد
بهر این سلسله تحصیل جنون باید کرد

عقل و دل و دین دادم تا از نظر افتادم
اندوه مرا افزود زان سنبل مشک آلود
گه گاه نیازی کن سوزی کن و سازی کن
خود سینه نشان کردم با غمزه خونریز
از کاستنم خلقی بر خواستم یی برد

تا بگلزار رخست چشم تماشا نکند
میکنم شکر که بینا شده ام لیک دلم
پرده از چهره برانداز که وصف رخ گل
دیده باز چه حاصل چو نظر بازی نیست
آن نظر نیست که بر منظر منظور ندید
دل بینور علاجش بتر آنکس که نکرد
غیر روی تو و گیسوی دراز تو کسی

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد
خون کنیم ایندل شیدائی و ریزیم ز چشم
دست کشکول بر خواجه گردون چه کنیم
رزق بیخون دل از مائده غیب خوریم
یوسفی را که ز سودای رخس نشکیم
یار جوئی سر آشفته بها باید برد
عاشقی بادف و چنگستنه با درس ادیب
سرو زر هر دو بجا غیرت و ناموس بجا
وصل این سلسله مویان به عقل است وصال

چو مستسقی که گربحرش به پیمائی دگر خواهد
 کس از فرزند خواهد از خدا چون این پسر خواهد
 همانا از دو چشمان ترم لخت جگر خواهد
 که بر ما هر قدر جور آورد صبر آنقدر خواهد
 نهالی را کز او نه سایه خواهد نه ثمر خواهد
 چو عاشق دم زد از طاقت بتی بیدادگر خواهد
 که این مطلب دقیق افتاد و حل این نظر خواهد
 زمان مختصر جانا حدیث مختصر خواهد
 هنر خوار است و خلقی عزت خود از هنر خواهد
 که با هر کس رسد یا قصه جوید یا خبر خواهد

ولی چون خویشتن بینی به بیدادت بیفزاید
 کزان چشمی که من دیدم بگو شم پند در ناید
 که آخربا هزار افسون دلت از دست بر ناید
 که شب بگذشت و از این صوفیان یکتن نیاساید
 هم آخراین اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید
 که سنگ از بنگرد سوز دلم بر من ببخشاید
 تو یکساغر بخاک افشان و بنگر چون برقص آید
 که آن کار است اینصورت دگر زینسان نیاراید
 کسی دارد دلی از سنگ خار ساخت تر شاید
 دریغ آن پیکر زیبا که او چندین نمیاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشین

که تا با خویشتن دل بسته بی کاریت نگشاید

ترا چندانکه بینم بیشتر دل بیشتر خواهد
 چه رویت اینک چون او می نزاید مادر دوران
 زمن دل خواست دل دادم کنون پوشید روی از من
 جفای یار بی پایان و این جور از همه افزون
 مبادا آنکه چون من پرورد عمری بخون دل
 من از خوبان ترا جستم چو دیدم خویش را صابر
 میانت را ز مویت فرق خواهم پرده یکسونه
 شب وصلم چه میبرسی ز طول محنت هجران
 ز پافتاده بی دیدی که گردد دستگیر کس
 وصال از یوسفی دور است با اندوه یعقوبی

ترا تا چون خودی نبینی بدست آئینه باید
 تو ایوا عظم نصیحت را بهشیاران مجلس کن
 چنان میکن که هم زاول نیفتد بر پری رویت
 بت ما گوئی امشب از دزاین خانقه بگذشت
 بواعظ چهره بنماگر چه بیتاعی در او نبود
 نمیدانم چه سنگست این که در برجای دل داری
 عجب داری ز من که بی خودی دستی بر افشانم
 نهمانی با همه صنعت که من خود آنچنان دانم
 مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت
 گلی رنگین بدست آورده بی ایعندلیب اما

ولیکن با چنان قامت چنین رفتار نتواند
 کسی چون آتش دل را بآب دیده بنشانند
 وزین غافل که با این عیش و راز من بگرداند
 دلی از سنگ باید سخت تر تا حال من داند

تذرو آنچنان سرورم که بالای ترا ماند
 دو چشم از گریه جیحون گشت و هم نشست سوز دل
 ازو دل بستدم کاموزمش رسم وفا داری
 نه آرد سنگ تاب قصهء ما با همه سختی

زیاران رو بگردان گفت تا دل با تو گردانم
 گلام بادم آن ساعت که زلفش در هم آمیزد
 کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند
 نیارد گو بمن بویش ز خصمش رخ بهوشاند
 وصال از سخت جانی نیست گر ندهد بهایت جان
 تو باری آستین بفشان که جان بر پایست افشانند

ترا آئینهء دل کی جمال دوست بنماید
 تو ایهمدم که گفתי یار از استغنا شود رامت
 در آن محفل که ذکر باده است و شاهد و ساقی
 بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کوسروی
 تو گو پرولا بودی کردم ت نرم از خروش دل
 مگر وقتی که از آئینه عشقت زنگ بزداید
 زن این بر نیاید گر تو دعوی میکنی شاید
 حدیث کوشرو فردوس و حورالعین نمیباید
 که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید
 من ار فولاد کردم آخرم عشق تو فرساید
 بهمراه صبا بوئی فرست از زلف مشکینت
 مگر مسکین وصال از خستگی یکدم بیاساید

ترک ما مست است و امشب باده پیمائی کند
 گفتمش ای یار هر جائی مباش از ناز گفت
 تن بسنگ کودکان ده دل بطعن خاصو عام
 دین برد ایمان ستاند دل رباید جاندهد
 همچو قمری دل بیاد وصل او کو کو زند
 در همه عمر آنکه بنشیند دمی با چون توئی
 آه اگر کار از شکیبائی بنومیدی کشد
 ای که می گفתי وصال از گفتهء ما سر کشید

تو چنین که بستهء در کسی از کجا در آید
 نه فرشته نیست عاشق که در آن سرانهد پا
 همگان پسر بپویند بکویت این عجب بین
 بکدام ره بکوی تو نهیم پا که نبود
 همه شب زیاد قدت بسر آیدم خیالی
 اگرم بجم ریزد همه زهر خوش بنوشم

مگر آنکه در سرایت ملک از هوا در آید
 نبود مجال عاشق ملک از کجا در آید
 که ندیده ام در این ره که یکی ز پاد در آید
 رهی از هجوم بیگانه که آشنا در آید
 که فراق دیده دایم بسرش بلا در آید
 مگر از ره کدورت ز در صفا در آید

که تو دستگیر باشی و یکی ز پا درآید
ولی آرزوی وصلت نگذاشت تا درآید

هر که این گلزار خواهد صد هزاران خار دارد
من ندارم کار با او عشق با من کار دارد
یار جوئی جهد خواهد گنج خواهی مار دارد
هر که دارد میل گلچیدن بلای خار دارد
راه عشقت ای برادر راهزن بسیار دارد
کانکه او این کار دارد خویشتن را خوار دارد
کانکه را این بار نبود اندرین دربار دارد
آنکه او دامان ندارد سودا ز این بازار دارد
او که آزاد است چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخوندانم

یار دارد یا هزاران دشمن خونخوار دارد

دلم سخت در سینه مالش کند
از آن گرد ران نرم بالش کند
قدح خندد و چنگ نالش کند
نه پرسش ز خونی که تالش کند

غم دل بهر که گویم ز من این نمی پذیرد
ز غمت وصال غم دیده بلب رسید جانش

جلوه دلدار خواهی طعنه اغیار دارد
دیده را چندانکه می بندم درآید از ره دل
مرد عشق و کیمیا هرگز نه بیند روی راحت
من که با یاد تو شادم باکی از هجران ندارم
یار خواهی گوش خود بر بند از بند و ملامت
ایدل از عزت طمع داری نه مرد کار عشقی
بار خود بینی ز خود نه تا که یارت بار بخشد
بر تهی دامانیم خندند در سودای عشقت
من که مستی خوار و زارم غیر او یاری ندارم

چو آن شوخ ترکانه چالش کند
چه خوش خفتنی باشد آن شب که سر
چو او وعده بدهد چو من خوش شوم
نه حاکم بجووری که خوبان کند

مبادا بجز وصف معشوق و می

وصال از مقالی سگالش کند

تسبیح میگیرم بکف آن نیز ساغر میشود
با آنکه رو با من نکرد از من مکدر میشود
یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر میشود
پنداشتم در عاشقی صبری میسر میشود
چون عزم تسخیرش کند او را مسخر میشود
کس دیده لعلی راکه او خورشید پرور میشود

چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود
هر چند میدزدم نفس از بیم آن آئینه رو
از بسکه خو کرده است دل باز خمت ای ترک چگل
گر رفته و باز آدمم در کوی او عییم مکن
ملکی است دل کز خسروان هر کس از او بپر محتر
خورشید کرد دجام می از عکس لعل دلگشت

بشنو زمن هرگز وصال از ترک دلداری مجو
دل میبرد تا خون کند ترکی که دلبر میشود

دل دوستان نجوید غم آشنا ندارد
نظری بدردمندان ز سر وفا ندارد
مگر آن سحاب رحمت خبر از گداندارد
دگر آن دو زلف مشکین بره صبا ندارد
نظر آن نه از عنایت بمن از کجا ندارد
که وفا ز یار خواهند و بما روا ندارد
تو دل صبور خواهی و دیار ما ندارد
دل رحمناک دارد بت ما چرا ندارد

افسوس که این قرعه بنام دگران شد
تا عاقبت این باده بجام دگران شد
آخر بر مید از من و رام دگران شد
از خانه من بر لب بام دگران شد
ای شیخ نصیب تو بکام دگران شد
می نوش که این باده حرام دگران شد
کاین مرغ خوش آهنگ بدام دگران شد

مگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
غم عشق کی گذارد که یکی دو کار گیرد
بکدام امیدواری سر راه یار گیرد
اگرش تو گل نباشی دلم از بهار گیرد
که اگر تو اش نگیری غم روزگار گیرد
چو نه بندهش بزلفی ز برم فرار گیرد
ز چه کافر است آنکو بتی آشکار گیرد
که چگونه عشق ملکی بیکی سوار گیرد

چه فتاده کان پریرو سر وصل ما ندارد
سخنی ز دوستداران ز ره کرم نپرسد
نه بر شحه امیدم نه بسایه نویدم
ز صبا اگر بداند که چه عیشهاست ما را
دل من بغصه خو کرده و لب بشکوه ورنه
چکنم بچشم مست و لب لعل می پرستش
دگراز چه ره در آیم که دل تو رام گردد
بوصال رحم باید که نمی کند و گرنه

جستم من و لعل تو بکام دگران شد
خوردم چو صراحی لیبی از یاد لب ت خون
هر سو بدویدم ز پی طرفه غزالی
من دانه بیفشاندم و آن مرغ همایون
در ساغر رندان بنگر کوثر موعود
من خود زریا واقفم ای شیخ و ز تلبیس
چو زان بوصال از تو ستم رفت و تغافل

چه قرار خواهی از دل که بزلف یار گیرد
چه خیال زهد بندم من و پای بست خویبان
دل از او ندید یاری نه وفا نه غمگساری
همه متفق جهانی که بهار دل گشاید
منم و دلی نگارا تو بگیر و فارغ کن
من بیقرار ناصح دل خویش به شناسم
دو هزار بت نهان دارد و مومنست زاهد
ز برم سواره بگذشت و دلم ببرد و بنگر

اگرش نگوئی این است گذشته از دل و دین
کنم از بدستم افتد ز دو زلف او حمایل
مزه اش سپاه پیچد نگهش حصار گیرد
مگر این دل فراری ببرم قرار گیرد
بدل وصال بود این که تو در کنارش آئی
تو نیامدی و اکنون دل از او کنار گیرد

چنان کز خواب ناز آن نرگس مستانه برخیزد
اگر آن رهن هوش آید اندر بزم هشیاران
عجب نبود که از هر گوشه صد دیوانه برخیزد
نباشد سوز شمع از آتش رخسار گل افزون
یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد
چو در قید شرابی لعل شورانگیز ساقی بین
اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
ز سر مستان جام رزق راز آسمان کم جو
که تابینی چه مستیها ز یک پیمانہ برخیزد
تو ناآزرده خود کس را نیازی تا مل کن
که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد
وصال آه پیاپسی راز پنهانت کند پیدا
نشان آتش آن دودی بود کز خامه برخیزد

جان ندارم گرچه هجران صبر و تابم میبرد
گاه از کویش بروم میکشد دست رقیب
تا نه پنداری که بیروی تو خوابم میبرد
آنکه دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی او
میروم در کوی بیمبری بامید وفا
همت عشق ارندیدی جانب من بین که من
این غرور نخوتی کش عقل میخوانی وصال
می فروش از سر بیک جام شرابم میبرد

چه غم که بوسه جانان بنرخ جان باشد
اگر که عشق تو با جان سرشته انداز چیست
چو جان ز بوسه دهد بوسه رایگان تو باشد
ضرورتست گریز از بلای ناوک تیز
که جان ز تن شد و عشق تو هم چنان باشد
هلاک ماست به تیر فراق و طعنه خصم
اگر نه از قبل یار مهربان باشد
ولی تو این نکنی گر هلاک ما خواهی
چه حاجت است که تیر تو بر کمان باشد
چه جلوه میکنی ایگل زد دست گلچینان
که آگهی که خدنگ حیات جان باشد
هنوز خار تو در پای باغبان باشد

وصال یکدمه وصل ترا بهانه بود

چه کم دارد ز خوبی آنکه روئی چون قمر دارد
 شراب و مطرب و ساقی نه شرط تقوی است اما
 نیم از اهل تقوی آنقدر دانم که از جنت
 ثبات زهد و تقوی را همین نادیده میگفتم
 بامید صبوری هر که راه عشق میگیرد
 خلاف زاهدان کردم بدام عشق افتادم
 بحمدالله مرا گوش است باز ایواغظ مستان
 مرا از پند و اعطا اینقدر معلوم گشت آخر
 وصال از گفته زاهد مباد از عشق برگردی

اگر نه عمر گرانمایه رایگان باشد

جز این کز ما نظر بگرفت و با هر کس نظر دارد
 کسی کودل بخوبان دارد از این حالت خبر دارد
 برای شاهد و ساقی گذشتن اینقدر دارد
 که دل از بهر تیر غمزه خوبان سپردارد
 بگوتا زاد راهی بیش از این با خویشتن دارد
 خلاف اهل تقوی کردن آری این شمر دارد
 تو ساقی را بگو کز گوش مینا پنبه بردارد
 که کس ناگشته چون من بایدش پاس نظر دارد
 که خود فرمود ز اول عشق راهی پرخطر دارد

چو تو آمدی بگفتم شب محنتم سر آمد
 چه فسانها بگفتم چه ستارها شمر دم
 چه شکار بد که رفتی که قرار ما بپردی
 پس از این بصید با خود ببر این فراق خود را
 نه که حاجت معاون بشکار نیست او را
 بغریب با تو گفتم که بدوریت صبورم
 اگر اعتبار دارد سخنان من به پیشت
 همه گفته من است این که بعجز با تو گفتم
 زمن از نیازمندی دل من ملول دارد

ننشسته در بر من که فراق از درآمد
 که فراق رفت و نارفته ز راه دیگر درآمد
 تو قرار برز صیدی که برون ز چنبر آمد
 که در آورد بچنبر اگرش غضنفر آمد
 که شکار او بر غیبت بکنند او درآمد
 ز منت همین سخن زانهمه گفته باور آمد
 بتو گفته ام که تلخت بمذاق شکر آمد
 ز چه آن سخن چو وحی است که بر پیمبر آمد
 که ز سیم و زر مراد دل عالمی بر آمد

مگر از وصالش اکنون نبود خبر که همچون

دل نایب الایاله کف او توانگر آمد

جز سرکوی توام پناه نباشد
 زینکه نداری شبیه شبهه ندارم
 خمر حرام است و شرب خمر گناه است
 من نتوانم نگه بغیر تو افکنم

جز سگ آن در گهم گواه نباشد
 لیک ترا باید اشتباه نباشد
 لیک چو ساقی توفی گناه نباشد
 گر چه بسوی منت نگاه نباشد

باز مرا در دل تو راه نباشد
 حاجت جمعیت و سپاه نباشد
 فرق خرابات و خانقاه نباشد
 پیش محبت گدا و شاه نباشد

عشق چو آمد وصال شد ز میانه
 جرم فزون ماند و عذر خواه نباشد

من ز خیالی ضعیفتر شدم آوخ
 کشور دلها مسخر است بطواعت
 بنده آن رهروم که در نظر او
 عشق بیفزا که وصل دوست بیایی

کس از در بخشایش نومید نخواهد شد
 حنظل نشود شکر گل بید نخواهد شد
 بدبخت بصد تدبیر جمشید نخواهد شد
 گرمی که بشب تابید خورشید نخواهد شد
 هر جادوی دودافکن ناهید نخواهد شد
 عاقل نکند کاری چون دید نخواهد شد
 چون نیک و بد دوران جاوید نخواهد شد

این گیاه هست که هرچش ببری باز بروید
 بلبلی باید تا گل چو زند خنده بموید
 هرچه خواهد بگذارید خدا را که بگوید
 مگر آن لحظه که از چاره او دست بشوید
 راه را چون نه کران کس بچه منظور ببوید
 از گیاهی است که از تربت عشاق بروید
 کاین محال است که کس نشده گم راه بجوید

شب بود ولی با تو چو شبهای قمر بود
 آن تیره شبی را که ز دنباله سحر بود
 چون باز گشودیم همه خون جگر بود
 یعقوب نبی بود و گرفتار پسر بود
 پرهیز ته در حوصله طبع بشر بود

خوش باش دلا کاین درد جاوید نخواهد شد
 در کارگه تقدیر کوشش ندهد تغییر
 جمشید بیک تقدیر از تخت بشد بر خاک
 با داده بشو خورسند ناداده مجوز نهار
 تا دود بود از بینی ناهید بگردون رفت
 گر عاشق خورشیدی کو پای فلک پویت
 نه شاد نشین از وصل نه زار وصال از هجر

خیره عاشق چه کشی گرچه کست هیچ نگوید
 قصبی باید تا مه چو کند جلوه بسوزد
 من نپردازم از آن کام بدشنام و تحتیث
 آبدستان منه او را که نهد مرهم عاشق
 درد را چون نه دوا کس بچه امید بنالد
 آخرای درد محبت تو چه دردی که علاجت
 گم شواز خویش وصال ارطلبی راه جانان

خوش آنکه شب باز رخت جمله سحر بود
 جز روی تو و چنبر موی تو ندیدم
 از چین سر زلف تو هر نافه خریدم
 دل را چه گنه کز بی زیبا پسران رفت
 ز آنرخ که فریبنده عقل ملک آمد

ما را ز تو این بیخبری عین خبر بود
معلوم نکردیم که صبرش چه قدر بود

رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد
این سلسله را زلف پریشان تو گیرد
کان سبزه سر چاه زنخدان تو گیرد
ریزی ز چه بر خاک مگر جان تو گیرد
خون از رگ دل نشتر مژگان تو گیرد
الا که بجان لذت پیکان تو گیرد
این شیوه مگر یاد ز پیکان تو گیرد

دل ز جهان بگسل و بدوست به پیوند
چشم که بروی گشادی از همه بر بند
عشق تو نگذاشت گرچه یکدل خرسند
برده براقن به پیش عقل خردمند
گاه ز بندم کنند بندو گه از پند
لیک نه بینم کسی بروی تو مانند
آه که بر طوطیان روا بکند قند

با که بگویم وصال کان لب شیرین

کام، مرا تلخ میکند بشکر خند

چو در غم تو باین حالتی نظاره کنند
چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند
گرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند
دل بتی نشنیدم ز سنگ خاره کنند
کمینه اینکه ز من زاهدان کناره کنند
اگر نه در غم مه پیکریش پاره کنند
که بر مریض غم عشق جامه پاره کنند

چون بیخودی مست که بر باده دلیل است
دیدیم وصال از سر کوی تو سفر کرد

خونریزی و کس نیست که دامان تو گیرد
دل نیست شکاری که بگیری بکمندش
دل بیش گرفتار کنی خط چو بر آری
آبی که دهد جان بمن ایخم شکن از قهر
نشتر ز همه عضو کشد خون مگر از دل
آسان نشود دادن جان بهر شکارت
بگذشتن صید از دل و جان نیستش امکان

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند
دل که بمهرش سپردی از همه بگسل
عاشق خرسند کس ندیده بجز من
زحمت دیوانگان خویش چه خواهی
خلق مرا بنگرند لیک ترا نه
من هم از آن خوی جان گداز بجانم
بر شکر آنکس که راه داد مگس را

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند
کسان که نسبت رویت کنند با خورشید
ز عشق رشته پیوند نگسلم هرگز
بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را
هزار منفعت از باده بیشتر دیدم
چه حاصل است ندانم لباس تقوی را
وصال چاره آنان نخست باید کرد

چومن غریبی اگر جان دهد غریب نباشد
 مریض عشق ترا چاره از طبیب نباشد
 که غیر حسرت از او تشنه را نصیب نباشد
 حبیب راز جفا شکوه از حبیب نباشد
 نیاز غالیه و احتیاج طبیب نباشد
 که شرح عشق تو در قوت ادیب نباشد
 کسی کند که ز شرم خودش رقیب نباشد
 وصال گر دلی از سنگ شد عجیب نباشد

کانشوخ بی بهانه ز محفل نمیرو
 می ده که مهر روی تو از دل نمیرو
 هر کس رود ز پیش تو عاقل نمیرو
 این شد که راه گل شد و محمل نمیرو
 اما سفینه‌یی که بساحل نمیرو

رسوای جهان بودم رسواتر از آنم کرد
 بگداخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد
 راز دل من بنمود رسوای جهانم کرد
 تهمت نهادم هر کس حرفی ز زبانم کرد
 امروز چنینم ساخت و آنروز چنانم کرد
 بگماشت بمن دردی پاس دل و جانم کرد
 چون خویشتن از غیرت بینام و نشانم کرد
 بدگو که چو خویشم خواند چون خویش گمانم کرد

جز راست روی از من جز تیر نه بیند کس

با آنکه وصال از عشق قامت چو کمانم کرد

اولم رنجور کرد آخر پرستاری نکرد
 کاین همه یاری ز ما دید و وفاداری نکرد

در آن دیار که بیمار را طبیب نباشد
 طبیب شهر بهر درد واقف است ولیک
 شراب وصل تو و آب زندگیت دو شربت
 کنم گر از تو شکایت نه صادقم بارادت
 شکست زلف تو بازار مشک و رونق عنبر
 ادیب شرح مقامات کرد گوش بمن ده
 مرا نمیرسد افغان ز دست حاجب و دربان
 عجب بود دل سنگین و سینه‌های بلورین

در محفل است این غم از دل نمیرو
 بازار امتحان تو گرم است و من غیور
 تنها نباختم من دیوانه دین و دل
 کاری که در وداع توام چشم ترگشود
 در بحر غم وصال دلم چون سفینه‌ایست

دل در غم عشق تو رسوای جهانم کرد
 از مهر توام در دل گنجینه پنهان یافت
 چون دیدن نهان بودن چندان ندهد سودی
 کس راز نمیفهمد چندانکه بگویم راز
 گفتند و نفهمیدیم گوئیم و نمیفهمند
 جان و دل من بیعشق در راه صداقت بود
 چون نام و نشان من بپرهان دورنگی بود
 با قالب حیوانی وصف ملکی گو باش

دیدنی آن بیرحم چون غم داد غمخواری نکرد
 آنکه او نادیده یاری داشت با من تا چه شد

زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد
 ورنه دل بسیار برد اما نگهداری نکرد
 بیزی چون دید با ما غیر بیزی نکرد
 شور شیرین لب بغیر از تلخ گفتاری نکرد
 دل زبیم آنکه او غمگین شود زاری نکرد
 این همه یاری که کرد از مهر پنداری نکرد
 ناله و زاری درین شبهای بیماری نکرد

شکوه از جانان مکن از اختر خود کن وصال

یار یاری خواست کردن بخت ما یاری نکرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا
 شرط معشوقی همین نه دلبری دلداریست
 زرداری کاری از زاری نیاید زانکه یار
 بخت ما بود آنکه باشیرین زبانیهاکه داشت
 بیخبر بود از غم ما وین گناه ما نبود
 حال من پرسید و چون دلداری اغیار جست
 دل ز بیم آنکه رنجد خاطر آزاد او

با هر که وفا کرد باو عشق چنین کرد
 هر کار کسی کرد پی دینی و دین کرد
 باغمزه کمانکش شد و با طره کمین کرد
 یا لب نشنیدم که عبارت به از این کرد
 در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد
 زلفت همه را در جگر نافه چین کرد
 بیداد سر زلف تواش خانه نشین کرد
 از بهر تماشا ز فلک رو بزمین کرد
 گوئی که ز خاک در... زیب جبین کرد

هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
 در خواب بود چشم بد روزگار بود
 آنرا که چشم بر کرم کردگار بود
 من دیدم این معامله ز آغاز کار بود
 چون دیدم این پیاده نه مرد سوار بود
 بس دستها که دادی و ناپایدار بود
 شرم آمدش که عفووی امیدوار بود

دامان مرا دیده پراز در شمین کرد
 جزم که ز عشق تو شد این هر دوز دستم
 کامی سلامت نبود در ره عشقتش
 من روی ندیدم که لطافت به از این داشت
 در کاخ چو شد کاخ چو بیتخانه چین ساخت
 خونی که لبت کرد ز غیرت بدل لعل
 هر خانه بر انداز که آشوب جهان بود
 من رخ ز چه برتابم از آنمه که قمر نیز
 چون صبح فروزنده از او شام وصالست

دوشم که دست در خم زلف نگار بود
 چشمی که تا بروز آنشب ببزم ما
 می خور که بر فسانه و اعظنداد گوش
 ز انجام عشق بیم دهندم که دوزخست
 گفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق
 جز دست کشتتم که بدادی بمدعی
 دانی وصال از چه سیه کرد نامه را

بازمی بینم نهان دل با خیالت راز دارد
 و آنکه پرده سازش صد هزار آواز دارد
 چشم او در دلبری چالاکی شهباز دارد
 روی بر دل چشم بر ره گوش بر آواز دارد
 مشکل ار طعن ملامتگر ز کارم باز دارد
 صد هزاران دام دیگر غمزه غماز دارد
 گویمت گر سر و کی سر و از سراپا باز دارد
 نیست معلوم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس مجو شیرینی اشعار سعدی

کاینچنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

جدا مباد ز خاک درت که باک ندارد
 چرا فغان نکند آه دردناک ندارد
 و گر نه دیده ناپاک عشق پاک ندارد
 از آن گیاه زمینی که شوره ناک ندارد
 عطیه ایست کز او بهره غیر خاک ندارد
 کفن شود بتن آن پیرهن که چاک ندارد
 من آزموده ام این نشاء آب پاک ندارد
 که کس بجز تو در این نام اشتراک ندارد

وصال برده ز میدان عشق جان سلامت

که زخم تیر کمان ابروان هلاک ندارد

هر در برابر رخم بست و بخود راهم نداد
 آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد
 چون کنم چون رخصت آه سخرگاهم نداد
 چون کنم با او اگر کامی بدلخواهم نداد
 وعده خرمن نمود و عاقبت کاهم نداد
 رخصت یکبوسه بر فرموده شاهم نداد

دیده میبوشم که یکدم از خیالم باز دارد
 مطرب ما صد هزاران پرده بر یکساز دارد
 ازنگاهی مرغ دل شد صید و من آگه نگشتم
 هر کرا پیغام وصلی گوش زد کردند باید
 کار من عشق است تاجان در بدن دارم بر آنم
 دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بردم
 خوانمت گر ماه مهرا کی ز سر تا پا کرشمه
 آنقدر دانم که از من دل ر بوده است ازنگاهی

دلم ز عشق تو اندیشه هلاک ندارد
 دلی که خون کندش دست جور و پای فراق
 نظر چو پاک بود قابل مشاهده گردد
 از آن لب نمکین حرف مهر کم شنود کس
 مخواه عشق ز افلاکیان که این گل خود رو
 کسی که عشق بدو جان نداد زنده مخوانش
 تو لب بجام نهادی و باده گشت طربرا
 چو نام دلبر بیدادگر برند تو باشی

دو زخم درد دل نهفت و رخصت آهم نداد
 اولم در صدر جافرمود و در دل مهر خویش
 پیکی از آه سحر گه میفرستادم بشاه
 آنکه بر دلخواه خود کرده است تا کرده است کار
 وعده وصلش نمود و یکنظر بودش دریغ
 شاه خوبان بین که شاهم داد بر وصلش برات

آفتابم خواست تا پرتو دهد ماهم نداد
پیش آن آئینه رو دل رخصت آهم نداد

یا خویش را بعشق تو رسوا نکرد کرد
یا دین و دل بعشق تو سودا نکرد کرد
یا هر چه دید با تو مدارا نکرد کرد
درد ترا بدرد مداوا نکرد کرد
زخم از تو خورد و شکوه زاعدانکرد کرد
با خویشتن ملامت بیجا نکرد کرد
گویم وصال اگر ید بیضا نکرد کرد

که تا زجام وصالت چشید آنچه چشید
بمن ز دست فراق رسیده آنچه رسید
دل از ملامت و شنعت شنید آنچه شنید
حکایت تو بآنکس کنم که جور تو دید
ز تاب هجر که داند که رستخیز ندید
گذشت آنچه گذشت و کشید آنچه کشید

پشه را بین هوس منزل عنقا دارد
با فقیری چو من این نوع کرم جا دارد
آنچه آب خضرو باد مسیحا دارد
جام این قهقهه از گریه مینا دارد
دیده بسته در این باغ تماشا دارد

آنچه دل میبرد آن لطف خرام است وصال

ورنه شمشاد هم این قامت رعنا دارد

خون شود گر دلم از رفتن او آهی کرد
تو بیکهفته مهبی بین که چه با ما هی کرد

آسمانم خواست سامان اخترم یاری نکرد
گر کشم آهی وصال آتش ز من بر عالمی

دل از بی تو ترک نمنا نکرد کرد
یا سیم و زر بمهر تو بدخو نباخت باخت
یا هر چه داشت بر سر یاری نداد داد
زخم ترا بزخم تو مرهم نساخت ساخت
جور از تو برد و شکر ز طالع نداشت داشت
چندانکه مهر کرد و جفا از تو دید باز
طالع مدد نکرد و گر نه بعاشقی

دلم ز دست فراق کشید آنچه کشید
چرا بقصه هجران بسر کنم شب وصل
بهجر و وصل تو از آشنا و بیگانه
شکایت تو بآن دل برم که بار تو برد
ز زخم مار که داند که نیش خار نخورد
چه پرسى از شب هجران خویش و حال وصال

دل سودا زده وصل تو تمنا دارد
گرچه بیجاست من و وصل تو خود میگیرم
ما و لعل تو که تاثیر شکر خنده اوست
اندرین رشته گشادی نبود بی گرهی
از جهان دیده فرو بند و به بین عالم جان

رمضان رفت و عجب رفتن دلخواهی کرد
مهبش از کاستن آمد چو برون کاست مهم

یا مگر عاشق دلسوخته‌یی آهی کرد
 قسمتش روز دراز و شب کوتاهی کرد
 او سفر رفت و فراموش ز همراهی کرد
 هر کس از بهر مهی رو بگذر گاهی کرد
 گمرهی بهره‌چره ره در دل آگاهی کرد
 چه فسون کرد که اندر دل او راهی کرد
 فرصتش باد که دانسته نرفت از پی او
 ... ما پیروی شرع نه گمراهی کرد

بوته‌یی بودمه روزه که شد سیم گداز
 وصل کوتاه وی و هجر درازش آخر
 راستی زاهد و ماه رمضان خوش بهمند
 خلق را دیده بگردون و مرا بر لب بام
 تو بین جرات زاهد که دل ... فریفت
 در حدیث است که شیطان نبرد ره‌بیهشت

هر چه را دوست چنان خواست چنان باید بود
 هدف سرزنش پیرو جوان باید بود
 خون دلخورده و بر بسته دهان باید بود
 وانگهان از همه این راز نهان باید بود
 باز این حقه باین نام و نشان باید بود
 هر کجا تیر بلائی است نشان باید بود
 در پناه کرم پیر مغان باید بود

رند و آواره رسوای جهان باید بود
 گربه پیرانه سر آن تازه جوان بپسندند
 گرد در این باغ ترا جای بود غنچه صفت
 این عجب با همه بکرنگ بسر باید برد
 این شگفت آتش دل سنگ گدازد چون موم
 طرفه‌تر با همه بی‌نام و نشانی در عشق
 رهرو بیخود چالاک پسندند وصال

نوید آمدن جان بتن رسید و نیامد
 بجز هلاک من از اشتیاق دید و نیامد
 که جان رسیدن ما را بلب شنید و نیامد
 قدم چو چنگ درین آرزو خمید و نیامد
 همین قدر که از این آشیان پرید و نیامد

رسید از بر جانان بمن نوید و نیامد
 هوای آمدنش بود تا چه مصلحت آیا
 همین‌نه‌خسته دلیلهای من چو دید ببخشید
 چو نای گفت دمی آیم و بلب نهمت لب
 وصال آگهی از مرغ دل ندانم و دانم

دل که با بیداد خو دارد چها خواهد کشید
 ماجرای ما و جانان تا کجا خواهد کشید
 انتقام غیر هم گوئی ز ما خواهد کشید
 کار ما زین پس به پیغام صبا خواهد کشید
 کس نمیداند که از گردون چها خواهد کشید

روزی این بیداد گردست از جفا خواهد کشید
 هر چه او بر جور افزایش من افزایش بمهر
 یک نفس وصل تو از چرخ این تلافیهان داشت
 گر بکویش راه عشاق اینچنین خواهند بست
 با چنان عزت بجور غیر اکنون راضیم

غیر من کز هجر یار از وصل نومیدم وصال

هر کسی دردی با امید دوا خواهد کشید

رو از خویش بگذر که کامت بر آید
پری دیده‌ام ساقی افسونگری کن
فرو شد کرم در زمین با نکویان
و بالست مال حلالت گراز وی
بتا هر کرا دام از آنزلف کردی
بشاهی شاهان کجا صید گردد
بیک خنده چون طور صد پاره شد دل

وفا کن که در عشق نامت بر آید
مگر چاره من ز جامت بر آید
مگر فیض کاس الکرامت بر آید
نه کامی ز آب حرامت بر آید
محالست دیگر ز دامت بر آید
حمامی که بر طرف بامت بر آید
کلیمی مگر با کلامت بر آید

بلای قیامت چو قامت نمائی
چو بخرامی آن دلبریهای خوبان
مسیحای جانبخش خواهی لب تو
با اندازه خوبی از چشم جوئی
جفا کیش گشتی جفا کش طلب کن
جفا کش وصالست از در مرانش

از سرو قیامت قیامت بر آید
به تنهایی از یکخرامت بر آید
چه میگویم این از پیامت بر آید
که از عهده انتقامت بر آید
نه آنکس که برگرد کامت بر آید
که این کارها از غلامت بر آید

وصال از وصالش چو نومید گشتی

که این قرعه آخر بنامت بر آید

زان تنگ دهان دل بجز افسوس ندارد
در دل ز خیال تو بلای تو ننگند
گویند که ناموس طریقت مده از دست
بر سینه زخم آه کشم تا که نگویند
آن می که سفالین گدایان غمت راست
می خور مخور اندوه که این یکدوسه دم عمر
از غیرت پیراهن او جامه درانم
بنویس که تا عیب وصالست بشمارم

کانجا که ز تنگی بزند بوس ندارد
ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد
می نوش که عاشق غم ناموس ندارد
سلطان خیالت علم و کوس ندارد
خود جام جم و کاسه کاوس ندارد
چون رفت بجز حسرت و افسوس ندارد
پروانه بجز حسرت فانوس ندارد
می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد

گو فخر کند زین سخنان خسرو ایران
کاین جنس گهر پادشه روس ندارد

بشست اشک و مرا از تو یادگاری بود
اگر بخرقه پشمینم اعتباری بود
مرا بعشق همین بود اگر قراری بود
میان ما و تو برخاست گر غباری بود
خوش آن زمان که غمی بود و غمگساری بود
نوشته بود خطی لیک بر مزاری بود
گرفتمی بجهان گر بجز تو یاری بود

چو گل شکفت دگر یادی از صبا نکند
که خویش را بچنین حرفی آشنا نکند
که عمر تا بشنیدم بکس وفا نکند
کمان ابروی خوبان گهی خطا نکند
کسی ندیده تمنای کیمیا نکند
که عمر چون برود روئی از قفا نکند
که خویش را بچنین حاکمی رضا نکند

هر کرا گفتند خوبی کارها وارون کند
آنکه افتد کار او با زلف خوبان چون کند
کاینچنین شه هر کرا لیلی و شی مجنون کند
هر کرا از غمزه خون ریزد مرا ممنون کند
همچنان محتاجم از دوران مرا قارون کند
هر که بینی دزد را از خانه اش بیرون کند
گر وصال از وی بخواهم بوسه صد خون کند

غنچه زد خنده و بلبل بسخن می آید

ز خاک کوی تو بر چهره ام غباری بود
جز این نبود که گاهی برهن می میرفت
قرار شد که نگیرم قرار بی زلفت
نشست خط چو غباری بگرد ماه رخت
بعهد ماست که غم در دلی که رفت بماند
بر اینکه عشق دهد زندگانی جاوید
بمن میسند که یار دگر گرفت وصال

سبب میرس که آنشوخ یاد ما نکند
مگو برای چه بیگانه گشتی از یاران
چو عمر بر سرم آئی ولسی وفا نکنی
گذر نکرد بجائی که دل ز کس نرسود
وفا ببین بجهان وانگه از نکویان خواه
ز من چو عمر گذر کرد و رو نکرد بمن
وصال هر چه کنی راضی است جز دوری

ساغر اغیار پر می جام ما پر خون کند
هر گره کافتد بکاری میتوانش باز کرد
اول عشقار بصحرا پا نهادم عیب نیست
میکشد رشکم چو بینم با کسی آن بیوفا
قانع بینی بهر چیز جهان الا بوصل
غیر من کاندردلم دایم خیال وصل تست
خون کند دل تا کند لعلش بکام خنده ای

سبزه سیراب شد و گل بچمن می آید

عنبر افشان سمن و باد صبا غالیه سای
لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت
تاب جعد سمن و طرهء سنبل دیدم
باغ گوئی تو مگر کلبهء عطاران است
دیده گراشک عقیقی بفشاند چه عجب
کزدم باد صبا بوی یمن می آید

تا قد و عارض یار است حرام است وصال
هر کرا دیده بشمشاد و سمن می آید

شاه اگر ملک دو عالم دارد
لیک عقل ارنپسند چه غم است
اینچنین کشور ویران که دلست
درد خاصیت درمان بخشد
شه اگر کشور ویران گیرد
ساقیا جام پیاپی در ده
جامی آور که بیاد رخ ۰۰۰۰

ملک چون عالم دل کم دارد
کاین سخن عشق مسلم دارد
وه چه سامان فراهم دارد
زخم کیفیت مرهم دارد
گنج آسایش عالم دارد
زانکه دل درد دمامد دارد
حسرت جام مرا جسم دارد

آن مسیحا نفسی کش کف جود
در کرم پنجهء مریم دارد

شادم که خواریهای عشق از اعتبارم افکند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او
شادم که بی پایان بود بحری که دروی غرقه ام
هردم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد
دانم برویم نشکفد باد سحر که توگلی
یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود من
پروانه را مانم وصال از روی عشق آنصم

ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند
می گفتم این می عاقبت اندر خارم افکند
کامید موجی نیستم کاندراکنارم افکند
امید وصلت پردها بر روی کارم افکند
زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند
بختم اگر یاری کند در آن دیارم افکند
کاهنگ وصلش چون کنم بر جان شرارم افکند

شرط دلبردن اگر صورت زیبا باشد
دل برد روی نکو گر بودش خوی نکو

ای بسا صورت زیبا که بدیبا باشد
ورنه بر صفحه بسی صورت زیبا باشد

هر چه گیری بر آئینه پیدا باشد
 کانکه عاشق شود آشفته و شیدا باشد
 هر کجا میگذری فتنه و غوغا باشد
 اختیار دل ماگر بکف ما باشد
 نه دل باغ بود نه سر صحرا باشد

جان فگارم بزینهار برآورد
 این همه رنج این نهال بارور آورد
 آه گرفتم بسنگ کارگر آورد
 جان من از تن هزار بار برآورد
 دست تو سل به پیش یار برآورد

باز کالای نکوئی را خریداری رسید
 باز در سر منزل یار جفا کاری رسید
 طره آشفته طرار دلداری رسید
 باز در گلزار خوبی همچو من خاری رسید
 غمزه غارتگر بیباک طراری رسید
 شادمان ایدل که بوی مهربان یاری رسید

بر سر کوی بتی آمد وصال خسته باز

طایر بی آشیانی سوی گلزاری رسید

وز لعل روان بخشش پنهان هوسی دارد
 جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
 فرصت نکند آری دلخسته بسی دارد
 زان از تو گرفتاران هر کس هوسی دارد
 مرغی که هم آوازش جا در قفسی دارد

از ناله وصال امشب خاموش بود یارب

ضعفش ز زبان انداخت یا دادرسی دارد

کی دل صافدلان راز محبت پوشد
 با نظر باز ندیدم که بود صبر و سکون
 با چنین قامت زیبا و سر زلف دراز
 بعد از اینش بخم زلف پریشان ندهم
 تا وصال از سر کوی تو جدا ماند او را

عشق تو از جان من دمار برآورد
 مهر تو گفتند نخل بی ثمری بود
 با دل از سنگ سخت تر چکند دل
 مرگ بیکبار بیشتر نه و هجرت
 وه که وصال از جفای یار دگر بار

عاشق زاری بکوی عاشق آزاری رسید
 جان که عمری با جفای مهوشان خو کرده بود
 مرغ دلرا کوزمانی آشیان بودش قفس
 گرچه گل بیخار نبود آن گل بیخار را
 ملک دل را کاندران کالای دانش جمع بود
 گرچه از نامهربانان بس جفاها دیده‌ای

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد
 روی تو نه بیند چشم گر جز تو کسی بیند
 گرمی نکشد باری فکر دل بیماری
 بینند چو میل دل با اهل هوس داری
 جز ساز جدائی نیست با نغمه جانسوزش

زیرا که عکس یاروی در جام پیدا میشود
 آری چو خون نماند بسی ناچار سودا میشود
 بلبل بسی خون میخورد تا توگلی و میشود
 گیرم دهد مرگش امان آخر نه تنها میشود
 هر کس چنین صورت بدید البتہ رسوا میشود
 آری بلای بلبل است آن گل که زیبا میشود

با این سخندانی وصال از دام خوبان چون رهی

کی از قفس گردد رها مرغی که گویا میشود

ترک فرزانی و مصلحت اندیشی کرد
 کاین همه خلق زیانها ز بی پیشی کرد
 تا چه دارد که مرا شهره بیدکیشی کرد
 پیش باشیم که پس مانده زره پیشی کرد
 دل بسی سلطنت از دولت درویشی کرد
 خار او جمله جگر کاوی و دلریشی کرد

که بحسن توبتی در همه آفاق نبود
 ورنه پیمان شکنی شیوهء عشاق نبود
 کاش کس چون تو بخوشخوئی و اخلاق نبود
 ورنه کس نیست که بروصل تو مشتاق نبود
 اول این آب ز سر بر شده تا ساق نبود

کاتش رخسار گل آخر بجائی میزند
 صید ماکز بهر رفتن دست و پائی میزند
 زانکه با ما هم گهی حرف وفائی میزند
 شیر کی بار و به بیدست و پائی میزند
 عشق هر کس را بخوان خود صلائی میزند

عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا میشود
 میترسم از دیوانگی کز دیده ریزم خون دل
 ای باغبان بهر خدار خست بگلچینان مده
 روز وداع است ایرفیک از گریه منع دل مکن
 با حسن شورا انگیز خود طعمم برسوائی مزن
 هر دم در آن کوسوزدم رشک هجوم ناکسان

عشق آنروز که با روی نکو خویشی کرد
 کم هر چیز گرفتیم که فارغ باشیم
 کیش من عشق نکویان و چه بهتر زین کیش
 پس فتادیم از این قافله تا وقت رجوع
 امن و آسودگی و راحت و آرام و فراغ
 میوه زان نخل برومند نچیدیم وصال

عهد بشکستم و این غایت میثاق نبود
 عهد ما با تو ز دل بود و شکستی با دل
 نیک دیدم کسی از حسن و شمایل چو تو نیست
 تو یکی جو که چو من تاب ستمهای تو داشت
 من هم از اول کار آخر او مینگرم

غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند
 رشتهء دم تو محکم تر کند بردست و پا
 التفات امشبش با خلق نبود جز فریب
 عشق را با خود پرستان سلامت جو چه کار
 ز هر غم نوشی است یا خون دل آشامی وصال

گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد
یا از فراق یاد تو از دل رود نرفت
یا آه سینه رخنه در آن دل کند نکرد
یا بخت راه من بتو بد خو دهند داد
یا دورهء فلک را پایان بود نبود
یا دیو ظلم از دم آصف جهد نجست
یا طبع کافر تو مسلمان شود نشد
یا از وصال درد تو آسان شود نشد
یا چاک سینه بخیه بمژگان شود نشد
یا صبر یار من شب هجران شود نشد
یا کار روزگار بسامان شود نشد
یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعیر و کساد شعر
از شاعری وصال پشیمان شود نشد

که شنیده تلخ گوئی که لب چو قند دارد
من زار ناتوانرا بفراق خود فکنده
همه جا گشاید آن رخ چو بما رسد بیوشد
غم ناکسان خوردنی غم ننگ و نام چون گل
چو مگس دلی کمالش بهزار جهد گیرد
شب ما به تیره بختی شد و عیش ما بتلخی
تو بعیش و کامرانی و غرور و نوجوانی
دل چنگ و نی ندارم سرعشرت و تفرج
همه طعنه بر من آرند که از پیش دوانم
نرسد وصال کس را که سخن برد بخسرو

... پارس آنکه تازد چو سمند و تیغ یازد

سر سرکشان عالم بخم کمند دارد

گوئی که با این کاروان جان جهانی می رود
آرام از جان می رود صبر و توانائی زدل
فردا بیا در شهر ما تا گویمت صابر کجا
ورنه کجا یک شهر دل با کاروانی می رود
چون من شود آن کز برش آرام جانی می رود
کامروز هر دل داده را بر خود گمانی می رود

او بار بندد بر شتر غم رخت اندازد بدل

کشور ستانی می رسد کشور ستانی می رود

هزارانش دل گمگشته از هر چین فروریزد
 که گوئی هر طرف از دامنش نسرين فروریزد
 که از شرم رخس گلهای فروردین فروریزد
 که پیکان کز نکه بارد همه بردین فروریزد
 که تا شب هر نفس از دامنم پروین فروریزد
 و گرنه دیر و زود این پیکر شهرین فروریزد
 که صد بت ز آستین خرقه پشمین فروریزد
 که این زیور به پیش شاه جم آئین فروریزد

ورنه چندین جوی خون از دیده چون می رود
 خلق را از یاد شور عشق مجنون می رود
 طعنها از دجله چشم بجیحون می رود
 قصه در لطف خیال و طبع موزون می رود
 ورنه خلقی از رخت بیخود بها مون می رود
 آنکه صد زنجیر بروی مینهی چون می رود
 تو همی افسانه گوئی وز دلش خون می رود

از چه با خسته دلان یار نظرها دارد
 دل ما نیز در این شیوه اشرها دارد
 عشق نخلی است کز اینگونه ثمرها دارد
 تا دگر ناله امشب چه اشرها دارد
 کاتش سینه عشاق شررها دارد
 که به نیک و بد ایام خبرها دارد
 رهرو آنست که در خویش سفرها دارد
 در ره عشق که صد گونه خطرها دارد
 چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در او هیچ شهی رخنه نیافت
 عشق شاهی که بر این ملک ظفرها دارد

گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد
 تعالی الله چه حسن وقامت و لطف و خرام است این
 بهاری خواهم از بهر تماشا در چمن آید
 حذر ز ابرو کمانان گر نماید متقی شاید
 باین خورشید رویان یک نفس چون صبح ننشستم
 بخسرو گو که وصل از شکرستان حقیقت جو
 بتی داریم و زاهد عیب گوید باش تا بینی
 وصال از ناز حسنش زبوری بسته است و میترسم

گوئیا غمهای دل از دیده بیرون می رود
 بیخودیهائی که من دارم اگر ظاهر کنم
 آستین صبر برگیرم اگر از پیش چشم
 دین و دل بردازم آنزلف کج و حسن خرام
 شهر را دروازه باید بست یا برقع فکند
 نیست پای رفتنم خواهی بکش خواهی بسوز
 ای نصیحت گو زبان درکش ز آزار وصال

گر نه از خسته دلی ناله اشرها دارد
 در وفا دعوی پروانه اگر سوختن است
 رنج و حرمان و الم محنت و هجران و ستم
 ناله دوش ترا بر سر بیداد آورد
 جور چند ایفلک اندیشه از خرمن خویش
 بد نکو بینی اگر رند ز خود بیخبری
 طی صحرا و بیابان نبود شرط سلوک
 ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه
 حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد

نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود
تا کجا طاقت صاحب نظری خواهد بود
ور بود نیز بجزمن دگری خواهد بود
ور سری نیز رود مختصری خواهد بود
بیتوهر سود که باشد ضرری خواهد بود
ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود
کانچه درپای توریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد یار جفائی سهل است
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

باتو همان به که خویشتن ننمایند
مهرومه از آسمان بزیر در آیند
آه بکویت گرم دری نگشایند
جور نمایند و دوستی بفزایند
نقش غمت را ز لوح دل بزدایند
کاخرش از غمزه زمین برمایند
بس شکر از کلک او که خلق بخایند

صید خود را ز خاک بردارند
وانگهش ناگرفته انگارند
یا که فتراک نیز بگذارند
خواب بیدار و مست هشیارند
شیر گیرند گر چه بیمارند
راست آمد که هر دو سحارند
وه که در چشم گلرخان خارند

تو بصورت مبین که بسیارند
همه گرگان آدمی خوارند

گر باین حسن ولطافت دگری خواهد بود
گرم از روی چنین یکدو نظر باز گرفت
کس ندیدم که ترا دید و دگر بار نخواست
من سر از عشق نه پیچم بهمه حال که هست
غایت آنست که از دست غمت جان نبرم
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند
بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم

گرچه بتان مهوشند و مهر لقایند
گر تو صنم نوبتی بهام در آئی
رانده هر در شدم ز خواری عشقت
رسم غریبی است در دیار نکویان
نقش نگین را توان زدودن و نتوان
پاس دل و دین بسی نمودم و غافل
وصف لب وصال گوید از اینسان

کاش صید افکنان که خونخوارند
نه که کوشند و افکنند بخاک
تا نسازند کاش ساز شکار
گفتم ایدل حذر که چشمانش
پر فریبند گر چه مخمورند
با همه زیرکی زدندت راه
عاشق از کیمیا عزیزتر است

آدم از روی معنی آدمی است
غالب اینان که آدمی شمری

ز عقب خصم و در نظر یارند
 که بصد دشمنی سزاوارند
 نه بدینان که نقش دیوارند
 چون وصال از یکی بدست آرند

از برون نوش و از درون نیشند
 کی سزاوار دوستی باشند
 رو بدیوار کردن اولیتر
 شایدش گروصال بنوازند

مرغ دلرا بال چون بشکست فارغبال بود
 ریخت هرخونی که از دست بتان پامال بود
 کاندربین صیاد پیش و صیدش از دنبال بود
 از توام این دلنوازی غایت آمال بود
 بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود
 ساعت او روز و روزش ماه و ماهش سال بود
 زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مالی بود

گرچه فارغبالی مرغ چمن از بال بود
 نه زخون بی بها کوی تو مالا مال بود
 برخلاف جرگه صید است جولانگاه عشق
 دوخت تیرت چاکهای دل که از تیغ تو داشت
 از دم حیران که دردی اینقدر خون از کجاست
 شکوه از طول فراق کار ما نبود ولی
 نوبت جانست جانرا مزده میباید کنون

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال
 ترک هر جا بود یا بیرحم یا قتال بود

گفتا که این متاع چنین رایگان نبود
 دیدی که آنچه داشت گمان آنچنان نبود
 هرگز کسی باهل وفا مهربان نبود
 گر پای امتحان غمت در میان نبود
 چون گفت باش گفت چنین میتوان نبود

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود
 خود را شمرد یار و مرا خواند بیوفا
 غیر از غمت که در پی خونریزی من است
 می گفتمی ز خون تو خونریزتر فراق
 ما نیز فکر نام و غم ننگ داشتیم

می خور که حادثات نیارد کمین وصال
 الا بر آنکه ساکن دیر مغان نبود

عجب گنجی درین ویرانه افتاد
 که راهم بر در میخانه افتاد
 کنونم کار با پیمانۀ افتاد
 مگر زلفت بدست شانه افتاد
 حدیث آشنا بیگانه افتاد

گذارت بر دل دیوانه افتاد
 ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد
 مرا هم بود روزی ننگ و نامی
 خیال عالم با دل برون کرد
 چه شد آیا که در گوش تو امروز

ز بس آمادهٔ هجرم ز لطف
بگوشم حرف وصل افسانه افتاد
وصال آنروز در زنجیر غم شد
که کارش با دل دیوانه افتاد

فارغ آن رندی که جا در خانهٔ خمار کرد
تا برون از پرده شد رو جانب بازار کرد
در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد
آسمان گر یک دوروزی با من او را پار کرد
زانکه با ما هم از این مهر و وفا بسیار کرد
غیر را گر عزت افزود و مرا گر خوار کرد

کرد تا گردون جفا با مردم هشیار کرد
با که گوید حسرت یکساله را بلبل که گل
نالۀ شبگیر ما را مختلف باشد اثر
خواست تا از من بعمری انتقام او کشد
ایرقیب ار محترم گشتی فریب او مخور
فارغ از رنجم زخوی بی سبب رنجش وصال

که بنفشه اش میکند لقب گاه سنبلش نام مینهد
میخورد قدح میدهد سبومیکشد صبح جام مینهد
جابه عرصهٔ باغ میکند پا بگوشهٔ بام مینهد
هر که بنگرد نام هر دو را ساده میکند خام مینهد
بهر رمی زدست خرقه میدهد جای آن بدوش دام مینهد

کج گلاهِ من چون زچین زلف بهر صید خلق دام مینهد
خرم آنکه او موسم گلی میرود بباغ بی تا مصل
تا ز عارضش شود خجل تا ز قامتش سرو منفعلی
دیگر ار دهد وعده وفا ایدل آوردیم بهر مدعا
شیخ شهر ما شوخ سادهٔ میند اروصال مست بادهٔ

این است که بر کام منش خنده نباشد
کان غنچه که او نشکفت ارزنده نباشد
مپسند که گل پیش تو شرمنده نباشد
شوخی چو تو از رفته و آینده نباشد
جاوید کسی کاب خورد زنده نباشد
خورشید نخواهم که درخشنده نباشد
پنهان مکن آن روی که زبینه نباشد
چون من کسی از عشق سر افکنده نباشد
خوار است چو در پیش یکی بنده نباشد
کان زنده که گویند بهر ژنده نباشد
تا بیخ غمت یکسره برکنده نباشد

کامی که در آن غنچه گوینده نباشد
خامش چه نشینی بتکلم بکشا لب
یکبار حدیثی کن از آن غنچه گوینا
زان آمدن و رفتن طاوس خرامت
ته جرعهٔ جام تو خضر خورده و گرنه
ماه منی ار چهره زیبا بنمائی
هر چند جفای بت زیبا همه زیباست
زافکنند گیت ار چه سرافرازی عاشق
گر خواجهٔ آفاق بود مرد بدولت
زنهار فریبت ندهد دلق طمع
گر آب وفائی ندهی شبنم لطفی

آخر نه وصالست مرانش ز در خویش
گیرم که بیزم تو یکی خوانده نباشد

دل ما جوی که اینها دل ما میداند
که اشارات تو قانون شفا میداند
هر که او گفت ز چین است خطا میداند
شیخ بیدرد ندانم ز کجا میداند
مفتی شهر همین چون و چرا میداند
زیر لب گفت ندانم بخدا میداند
قصه دل چه نویسم همه را میداند

قصه عهد تو با این دل پر خون وصال
جیب صد چاک گل و باد صبا میداند

تا که تاراج دل و غارت ایمان نکنند
غالب آنست که اندیشه سامان نکنند
دردمندان تو اندیشه درمان نکنند
غیر سودای تو سرمایه دکان نکنند
از چه چشمان تو آزار مسلمان نکنند
گردلی سخت تر از خاره و سندان نکنند
عاشقان چاره آن چاک گریبان نکنند
عاشقان جرات یک ناله پنهان نکنند
گرت از ناله دل سخت پشیمان نکنند
دیگر از سیم و زرش زبور دیوان نکنند

شکر محتاج شکر خنده بود
چو دیدم سر بزیر افکنده بود
که وصلش گوهر از اندازه بود
که خضر از آب حیوان زنده بود

کی نظر باز هوس پیشه وفا میداند
نظری بر من رنجور فکن ورنه چسود
تار موی تو دهد مشک نه تاتار ختن
پیر ما چاره درد تو نمیدانم گفت
می مباح است در این فصل بهار از من پرس
گفتمش زهر غمت را نبود تریاقی
غصه خود چه بگویم همه را می بیند

کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند
پای آنان که بسامان خرابات رسید
سینه چاکان تو درد سر مرهم نکشند
این تجارت طلبان گرتو ببازار آئی
غمزه قتال و نگه کافر و مژگان خونریز
خوش بود ناله سندان گذر خاره شکاف
ناوکی کو که دری باز کند سر رخ دل
زود رنج است بحدی دل سخت کمز درد
خوش غضبناک رسیدی پی قتل عشاق
چون وصال آنکه کند مدح امیر دیوان

لبت را غنچه کمتر بنده بود
بسنبیل نسبت زلف تو کردم
خریدارش بجان گشتیم و جاداشت
کجا همچون شهید تیغ عشق است

ز لعل نوشخندت خنده بود
گراو را دیده بیننده بود
که نیکو ساعت فرخنده بود

علاج تلخکامیهای هجران
مراناصح نمیداد از رخت پند
وصال اکنون من و ییاد وصالش

* * *

غم بطرب شد بدل جان غمین شاد شد
وانچه خرد خوانده بود سر بسر آزاد شد
مدرسه گر شد خراب میکده آباد شد
از گل و سرو چمن خاطر م آزاد شد
گوشه دیر مغان بهره بنیاد شد

مژده که از یمن عشق دل زغم آزاد شد
هرچه جنون گشته بود خرم و شاداب گشت
مادر رندی ز نیم شیخ بسرگو مزین
تا برسید از یمن نفخه یزدان بمن
گر سوی مسجد روند زاهد و رند و وصال

از چهره نقاب برنمیدارد
عشق است و حساب برنمیدارد
زانست که تاب برنمیدارد
این علم کتاب برنمیدارد
این لاشه رکاب برنمیدارد
زین بیش شراب برنمیدارد
آن خانه خراب برنمیدارد
این کار ثواب برنمیدارد
زین کارگه آب برنمیدارد
وین کار جواب برنمیدارد

معشوقه حجاب برنمیدارد
از روز حساب میدهد پندم
آنزلف کران شده است ز دلها
در علم کتاب آدمیت نیست
پیمودن جام می بزاهد چیست
مسکین زمی غرور خود مست است
بردیم برهن خرقه تا خمار
گفتم ز پی ثواب می ده گفت
خوش مرحله ایست زهدلیک افسوس
یا رند وصال و خم شکن با هم

کز میکده تا که قطره باقی است

دست از می ناب برنمیدارد

کسی را که کام از نگاهی برآید
گر از تربت من گیاهی برآید
که کام دلی از نگاهی برآید
چه حاجت که نام گناهی برآید
مباد از دل خسته آهی برآید

مکن کز دلش هر دم آهی برآید
میوئید یاران که محرومی آرد
اگر کار با نرگس تست مشکل
بود بیگنه کشتنت خوی دیرین
نفس را بدل دزدم از آنکه ترسم

که آه از دل داد خواهی برآید
بناگه ز خرگاه ماهی برآید

بروز جوانان بیدل نشیند
اگر پیری از خانقاهی برآید

این مصحف اندر چنگ زدا و چنگ بر مصحف زند
بگذار مسجد تا در آن خیل ملایک صف زند
چون دف بدینسان میزند ایوای اگر قرقف زند
زاهد بمطرب زد قفا او بر قفای دف زند
جام است در دیر مغان آنکس که بر سر کف زند
شاید وصال از دست خود بردان آصف زند

گر زندگی کنند بشرمندگی کنند
کی وصف مهر و ماه بتابندگی کنند
شاهان به پیشست آرزوی بندگی کنند
تعریف حال ما بپراکندگی کنند
با عشق نسبتش بفرماندگی کنند
بر گردن مراد بجویندگی کنند
گر قیمت متاع به ارزندگی کنند

کسی کاین رشته از کف میدهد زنجیر می خواهد
که عاشق در جوانی خویشتن را پیر می خواهد
اگر پیوست با ابرو کمانان تیر می خواهد
دل سنگین که گفتی ناله شبگیر می خواهد
مگر دانسته این کاکنون مرا دلگیر می خواهد
جهانی جان کزان جان جهان توفیر می خواهد
که چون پیوست با ابروی او شمیر می خواهد

هزاران یوسف دل پیش آن چاه ذقن دارد

مکن آنقدر خوبه بیداد ترسم
وصال او بدین خوبی و دلفریبی

مطرب خلاف زاهدان چنگ و ریاب و دف زند
ما و در دیر مغان کانا صفا مغبجان
زاهد کز او دف پاره شد از بزم ما آواره شد
ترسم که در روز جزا زینسان بود پاداشها
مردان مسجد با زنان بر سر دعا خوان کف زنان
زینسان که جور دیوغم ویران نماید ملک دل

مشکل که بیتواهل وفا زندگی کنند
گر بر قعی ز عارض تابان بر افکنی
گر سرفرو بسطنت آری بدین جمال
هر جا سخن ز طره آشفته می رود
عقدی که شد بعهده او کار عالمی
تا پای می رود من و راه طلب که دست
جان در بهای وصل تو دارد وصال آه

مگر زنجیری زلف بتان تدبیر می خواهد
از آن علت که از پیران جوانان راست می ترسد
کسی را کاه ز پیری پشت شد همچون کمان از من
گذشت آهم ز سنگ و در تو سنگین دل نشد کاری
اگر چیزی ز من خواهد نیاساید دل از شادی
خدنگیرا بجانی می خرم لیک از کجا آرم
وصال از زخم دل اکنون چه مینالی ندانستی

نه بیجا ماه من از زلف خود مشکین رسن دارد

بغربت هر که عزت یافت کی میل وطن دارد
 که مه زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد
 ز عارض تا بدامانش چو صحرای ختن دارد
 دو جزع من عقیق افشانترا زکان یمن دارد
 بهشتی نغز دارد لیک بهر خویشتن دارد
 سخن گرهیچ باشد این بودکان لب سخن دارد
 اگر کاوش کنی با هر گره چندین شکن دارد
 تو پنداری بسودای مه کنعان رسن دارد
 که دامان ز اشک خونین همچو دامان چمن دارد
 بتی کز سیم ساق از سیم بر از سیم تن دارد
 تو گوئی عشق دارد هر بلائی بهر من دارد
 لب پسته است کونه بوسه دارد نه سخن دارد
 بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد
 یکی پیمانها م پیماید و بیخویشتن دارد
 که هم بت هم شمن زانزلف پرتاب و شکن دارد
 بلی چندان صنم دارد که خود چندین ثمن دارد
 که خلق و خلق و روی و خوی نامش از حسن دارد

هنرمندی کز او نازد عجم نازی که در احسان

عرب از همت طائی و سیف ذوالیزن دارد

دل اندر حلقه زلفت کجا پروای من دارد
 که دارد چون تو یار گلغذار ماه رخساری
 دو آهویی که چشمش کرد نام از نافه خوشبو
 دو یاقوتی که قوت جان و نامش لعل افسونگر
 بجز آئینه ننماید بکس آن روی زیبارا
 در این نبود سخن کان لب بود چون غنچه خندان
 تو خواهی عهد و پیمان نشکند شوخی دوزلفش را
 چه استغناست این یارب که گر کس نقد جان دارد
 کسی همچون چمن در بر کشد سرو چمانش را
 دهد بی سیم تن در صحبت رندی چو من مشکل
 کمند از موکمان زابرو خدنگ از غمزه دام ارخط
 بت شیرین ترش منشین حدیثی گوی و بوسی ده
 بهر جا عاشقی دلخسته و بارغمی بر دل
 گرم با خویشتن دارد شبی آن ماه بزم آرا
 عبادت خانه چین است زلف و عارضش گوئی
 بتی بینی ز هر یک حلقه زلفی که بر رویش
 بخلق و خلق و خوی و روی میماند بسالاری

نخواهم سر از باده مدهوش گردد

شود هر غذائی بجیزی مبدل

چو گویند وصف سراپای جانان

که میگفت اوقات روز و شب ما

که پنداشت اکسیر سال و مه و ما

که دیده است صاحب نظر هوشیاری

که خوانده است صاحب مقامات پیری

ز نیرنگ حسن است یا خوی عاشق

مبادا که عشقم فراموش گردد

تو هم باده خور تا همه هوش گردد

سراپای تن بایدت گوش گردد

همه وقف زلف و بنا گوش گردد

همه خرج سیم برو دوش گردد

بیک گردش چشم بیهوش گردد

خرابات گردد قدح نوش گردد

که زهر از کف دلبران نوش گردد

وصال آن سیه چشم افزون برد دل

که چون نرگس خود سیه پوش گردد

نه همین چابکی و خوب خرامی دارد
گر چه از بهر فریب دگرانست خوشم
ما ز غم سوختگانرا غمی از دوزخ نیست
بعد از این هیچکس از عشق ملامت نبرد
چون بود ذوق محبت نبود چندانی
نچشد چاشنی وصل که ترسد ز جفا
گوشه در دلم از خیل غمش خالی نیست
همه را حسرت شاهی و عجب بین که وصال

سرو من شیوه خوبی بتامی دارد
بدو روزی که مرا یار گرامی دارد
زاهد اندیشه کند گر همه خامی دارد
با چنین درد گر او عارف و عامی دارد
یار شیرین لب اگر تلخ کلامی دارد
نبرد سود که پروای حرامی دارد
ضبط این کشور ویران بتامی دارد
تا ترا دید تمنای غلامی دارد

نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد
تو شاه عرصه حسنی ستم بکس مهسند
بر آفتاب مه ماست زابروان دو هلال
بجز خرام ز سرو تو شیوها دیدم
نشان عاشق روی تو آتشین خوئیست
چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا

خیال همچو منی ترسمن ملال آرد
مباد سلطنت روی در زوال آرد
گر آفتاب بهر ماه یک هلال آرد
هنوز تا چه شرها که این نهال آرد
از آنکه روی تو پیوسته در خیال آرد
نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر نیشکر از هر نئی شکر نخورند

گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد
فسرده ایم و ز معشوق و می گریزی نیست
ببوی کوثرم از جام باده باز مدار
فسرده عنبم کی برد فسرده دلی
نه کیسه زرو و سیم نه بزم نقل و شراب
عنایتی بمنت نیست بختم آردکاش

اگر نقاب ز رخ بر کشد که تاب آرد
فقیر موسم دی رو بافتاب آرد
چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد
اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد
مگر کسی بمنت از پی ثواب آرد
بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگر چه گداست

که گنج عشق ترا در دل خراب آرد

گشود موی و همه کوی سنبلستان کرد
گشاد و زینت آغوش و زیب دامن کرد
بجلوه سرو قبا پوش را خرامان کرد
شکن ز زلف گرفت و بکار پیمان کرد
دگر بتوبه او اعتماد نتوان کرد

کسی که بیسر و سامان شد از غمت چو وصال

دگر نه فکر سرونسی هوای سامان کرد

بلکه پیشت مه شاهد بلکه پیشت گل نروید
عارضی داری که بلبل جز حدیث اونگوید
کاش گویندش که خونراهی چکس باخون نشوید
بلکه هر کم کرده، هر کس که دارد از توجوید
با وصال این ره چه میگوئی که چون با سرنهوید

از سر زلف سمن سای توام بیاد آورد
بیش از این میسند بویت را بمن باد آورد
پیش هر کس گر حدیث سرو آزاد آورد
کو بنزد من حدیث سرو آزاد آورد
نالسد از عشق گل و ما را بفریاد آورد
رو بدرس از مهربانیهای استاد آورد
گر نه آن رفتار سرو آن جلوه شمشاد آورد
میشوم مجنون کسی گر نام فرهاد آورد
هر کس رامتها که حق در آدمیزاد آورد
بوم نشنیدم که هرگز رو با باد آورد

گو بدل از عشق کار تنگ ندارد
آئینه را رسد که زنگ ندارد
جعبه او ناوک خدنگ ندارد

نمود روی و همه بزم باغ رضوان کرد
دو دسته نافه که بد زیور بنا گوش
بعشوه غنچه خاموش را سخن کو ساخت
بشانه دست ببرد و گره ز موی گشود
هزار توبه ز عشق تو کرد و باز شکست

هر که رویت دید دیگر مه نه بیند گل نبوید
قامتی داری که قمری جز طواف او نیارد
خواستم بوسی علاج زخم او زد زخم دیگر
هر که جوئیای تو شد کم کرده دیگر ندارد
عاشق از پاسرنداند چونکه معشوقش بخواند

هر سحرگه نکبت سنبل بمن باد آورد
خود بیا همچون بهاری نوبهار خرم
بنده او میشوم از شوق شمشاد قدت
بسکه شوق بندگی دارم بدان دشمن شوم
بسکه داریم اشتیاق عارضت اندر چمن
تا گرفتارم کنی لطفی کن از اول که طفل
من نباشم شاد با شمشادونی از سرو خوش
بسکه در سر شور شیرین طلعت خسرو مر است
آن خداوندی که ذات بی نظیرش جامع است
دشمن از ملکش گریزانست و جا دارد بلی

هر که دلی سخت تر ز سنگ ندارد
سینه صفا ده که چهر دوست نمودن
هر چه کشد از خلاف وعده کشد آه

بسکه بعاشق کشی درنگ ندارد
 با غچه ما گل دو رنگ ندارد
 جان جواب آندهان تنگ ندارد
 منت فرمانده فرنگ ندارد

دشنه مزگانش بین که چون همه برگشت
 با تو مرا غیبت و حضور یکی شد
 گوش ترا زحمت حکایت ما بس
 ملک قناعت گزین وصال که آنجا

خلفی چون مفتون کد جمعی چون شیدا کند
 مشکل دگر اندیشه از تیر آه ما کند
 طاقت نیارد بیش از این ماو ترار سوا کند
 نقاش استاد است و او هم زشت و هم زیبا کند
 امروز چون ایمن بود کاندیشه فردا کند
 آخر هر آنچ اندوختم غارتگری یغما کند
 ایدل گریز از دست آن کان فتنها برپا کند
 او را چونیکو بنگری دل ز آهن و خارا کند

هر دم دگرگون جلوه آنماه بزم آرا کند
 زانموی پر تاب و گره شد پای تاسرا ز زره
 میترسم ای پیمان گسل کز بس غم اندوزی بدل
 گرم بدم یا تو نکو نیکو نظر کن بدمگو
 زاهد که بیم مردم از فردای محشر میدهد
 گیرم رواق افروختم یا علم و فضل آموختم
 طاق دو ابروی بتان ماند بطاق آسمان
 در شهر ما آن بتگری کز سیم سازد پیکری

ظلمی که بر هر کس رود جانرا گوارا تر شود
 از دوست خوش باشد وصال ار بر من تنها کند

تا خورد انده کسی که یار ندارد
 غم خورد آنکس که غمگسار ندارد
 عاشق پروای عیب و عار ندارد
 هر که بدر بار عشق بار ندارد
 هیچ ندارد که این چهار ندارد
 کس گله از جور روزگار ندارد
 میکند این خمر بی خمار ندارد
 کار ندارد کسی که یار ندارد

یار تو اندوه روزگار ندارد
 غم نبود چون تو غمگسار منستی
 عیب کنندم ز کار عشق که عار است
 بسکه بخواهد کشید بار ندامت
 عشق و شباب و شراب و شاهد مهوش
 تا تو جفا جو بروزگار شدی یار
 مستی عشق از شراب ناب مجوئید
 چون همه بیکار یست جز غم خویان

ترک غم عشقش از وصال میخواهند
 عاشق او بر خود اختیار ندارد

جلوه کبک و تذرو از باز میخواهی ندارد

یار من ترکست و بدخو ناز میخواهی ندارد

تو از او این شیوه در آغاز میخواهی ندارد
از دل من صبر و طاقت باز میخواهی ندارد
طایر پر بسته را آواز میخواهی ندارد
از دل صد پاره پاس راز میخواهی ندارد
نیکوئی از طالع ناساز میخواهی ندارد
مردمی از مردم شیراز میخواهی ندارد

عهدها بشکند آنکو بغمت پیوندد
عجیبی نیست که بر گریه ما میخندد
هر که او نسبت عشق تو بخود نپسندد
متمم نیست که این نام بخود می بندد
نقش حکاک کی از آب دهان میرندد

مراد دست مشکبوست از آنزلف مشکبار
نمپرسی از کجا از آن بوس و آن کنار
ز یغمای بوسه ام بر آن لعل میگسار
دو چشمان من هنوز فشارند آب نار
به پیچم بخویشتن همی چون گزیده مار
تکلف بیکطرف رعونت بیک کنار
نه با دلبری و فاسست نه با بیدلی قرار
وگر عاشقی ز جور دل از دوست برمدار

بلطف اگر نسیردم بترکتازی گیر
تو این نگاه حقیقی و آن مجازی گیر
از آن متاع بمقدار کار سازی گیر
که گفت خوی چو طفلان بخاکبازی گیر
چو ترک سر نکسی ترک سرفرازی گیر
تمام سوخته برق بی نیازی گیر

عمرها باید که در انجام سازد مهربانش
هرچه بودم صبر و طاقت صرف استغنائی او شد
از دل سودائیم آرام میجوئی ندانند
آب در غربال کی پاید درم در دست مفلس
ایمنی از اختر بیمهر میجوئی نیایی
تا بکی داری وصال این شکوه بیجازه رکس

یکنظر از تو نظر بر همه عالم بندد
هر که منظور ندیده است و ندارد نظری
نسبتی بهتر از این کو که پسندد بر خویش
هر کرا آخر پرهیز بعشقی نرسد
عشق کزد دل رود ز پند مخوان عشق وصال

از آنشب که برده ام بدانزلف تابدار
لبم پر ز شکر است دهانم پر از عبیر
هنوز از شراب لعل تو گوئی که سرخوشم
دمی برفشده ام دو نارش بسرو بین
شبی دست برده ام به پیچیده زلف او
نه ما بیتو عاشقیم نه بی ما تو دلبری
نه با مفلسی است کام نه با می کشی و رع
اگر طالبی وصال سر از راه بر میچ

* * *

بیا و ملک دل ما بدلتوازی گیر
مرا ز صورت و معنی نظر بجلوه تست
دلا رباط جهان منزل اقامت نیست
تورا محافل انس است در حظایر قدس
نخست مرحله عشق گرچه در دسر است
فراهم آمده زین کشته گیر صد خرمن

شکوفه، ثمر عاشقی است موی سفید
مرا ز قامتش اکنون قیامتست ایشیخ

مگر چو پیر شدی ترک عشقبازی گیر
مگوی کاین ره کوتاه باین درازی گیر

وصال گنج سلامت بکنج بدنامی است
چو شمع خواهی اگر جلوه جانگدازی گیر

با ما بجفا کوشی با یار چنین خوشتر
تو گلبن نیکوئی من بلبل خوش الحان
زر بود زلیخا را در معرض بیع حسن
از عشق صنم دارند گر برهمنان زنار
در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست
هر جا که بود عیار او خود همه زرد زد
بیمار غمت را نیست از درد دوائی به
گفتم که بمستی کوش زاهد نشنید از من

خون دل ما نوشی دلداری چنین خوشتر
با ناله، من خوشدار گلزار چنین خوشتر
ما جان بیبا آریم بازار چنین خوشتر
ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر
گرد دلداری با یار چنین خوشتر
تو خود همه دل دزدی عیار چنین خوشتر
غمناک چنین روئی بیمار چنین خوشتر
جان بر سر طاعت داد هشیار چنین خوشتر

جز نظم وصال از گوش هر در که بود درکش
گر نظم دری خواهی گفتار چنین خوشتر

تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر
جو رو و جفا شد دلنشین مهر و وفا افزود کین
هر جا بکوی کشته زاری بخون آغشته
بر دل نیندازد نکه جانرا شمارد خاکاره
ای بد وصال اندر هنر مشهور ایران سربسر

یار ب که گفتت کز حیا دایم پشت پانگر
جو رو و جفای خود ببین مهر و وفای مانگر
از کشته هر سو پشته، معشوق بی پروانگر
افغان غلطزاری کند دلداری و استغنانگر
امروزش اندر رهگذر در عاشقی رسوانگر

ترا که گفت که بگذار شرم و ساغر گیر
حریف ساقی و مطرب شو و معرید باش
میان کوی در آرند لابلالی وار
مقامران دغا با زراز چار طرف
به نیم بوس تو صد جان بها نبود که گفت
شد آنکه دل نگرفتی ز عاشقان از ناز

ز خانه مست برون شو ره قلندر گیر
گهی پیاله گهی چنگ و گاه خنجر گیر
گهی پیاله ز رندان و گاه زمزم گیر
حریف نرد شوو خویش را بششدر گیر
هزار بوسه بده نیم حبه زر گیر
کنون نیاز کن و دل ز عاشقان بر گیر

وصال یار چنین لایق وفای تو نیست

چنان بود که نبوده است و یار دیگر گیر

تا بر شکنی رونق مهر و مه خاور
حرفی زنی از مهر که دلها بفریبی
تا غیر منت کس رخ چونماه به بیند
هر کس طلبد یآوری و صحبت و یاری
با زلف چه حاجت بنگاهی صد سومت
در لجهء اندوه جهان غرقه نگردم
بوسی است تمنای وصال از لب لعلت

بر گیر نقاب از رخ و جامی بکف آور
حاشا که من این قول نمایم ز تو باور
غیرت نگذارد که روم با تو بداور
ما را بجز از عشق نه یار است و نه یاور
گیرند کمند از پی مردان دلاور
دریای غم عشق توام کرد شناور
ایدوست تمنای دل دوست بر آور

تا ز گریبان نمود طلعت آنر شک حور
خلوت اگر آرزوست بر در میخانه آی
آنچه خضر میشتافت در ظلمات از پیش
تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو
کاش بگوید مرا تا بکجا سر زخم
چون تهی از دوست شد بزم در او گوماش

چاک گریبان اوست غیرت دامان طور
در کف ساقی نگر جام شراب طهور
شعشعه او نمود جلوه ز جام بلور
از من بیدل نیاز وز تو ستمگر غرور
آنکه ز دامان اوست دست من خسته دور
می که ندارد نشاطی که نیارد سرور

دولت وصلش وصال در خور بخت تو نیست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

خوشر ندیده ام ز تو جانانه دگر
مست تبسمیم نگاهی بر آن فزای
محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره چیست
مجنون اگر بسلسله آری ز بند زلف
از خال دانه کن چو کنی زاند و زلف دام
تتها وصال از آتش حسن رخ تو سوخت

از گفتگوی عشق تو افسانه دگر
ما را خراب کن بدو پیمانها دگر
ما را که راه نیست بمیخانه دگر
از ما حلال نیست بدیوانه دگر
کاین دام را روان بود دانه دگر
کانشمع را نزیید پروانه دگر

زنندان تو چون چاهی وزان یوسف بچاه اندر
چو خالت بودی آن دانه که خوش آمد فزیب آمد

خطت ریحان رخت ماهی ولی ریحان بماه اندر
گر آدم بودی افتادی دگر باره در گناه اندر

دو چشمت فتنه شهری نهد در یک نگاه اندر
 ز رویت هر صباح افتد فلک در اشتباه اندر
 سپاهی زیر حکم آور ز ماهی تا بماه اندر
 من از خورشید افتادم بدین روز سپاه اندر
 تو شاه حسنی و شهراست فرمان بر سپاه اندر
 چنین باشد سپاهی را روی چون در پناه اندر
 زند دست شکایت از تو بر دامان شاه اندر

صد هزاران دل مجروح بجان آمده گیر
 لقمه قسمت چو نباشد بدهان آمده گیر
 بر سرم عاقبت این کوه گران آمده گیر
 نوبهاران شده و فصل خزان آمده گیر
 خصم را تیر ملامت بنشان آمده گیر
 شمع در محفل کوران بمیان آمده گیر
 ایدل اسرار غم او بزبان آمده گیر
 پرده افکنده و خلقی بغفان آمده گیر
 خویش را رفته و آن روح روان آمده گیر

چو شمعم از بزنی سر بر آورم سر دیگر
 که خون کرده ام ایدوست با ستمگر دیگر
 گر از دیوار محبت روی بکشور دیگر
 بهر صباح در آید بعقد شوهر دیگر
 برای توبه شکستن کجاست ساغر دیگر
 زمانه پر شد و حاجت بود بدفتر دیگر
 نه جز تو دلبر دیگر نه جز تو داور دیگر

نه تاب جور بود با دل وصال و نه آن دل
 که گیرد از تو و بسپاردش بدلبر دیگر

دو لعلت آفت خلقی در آمیزد بگفتاری
 نمیداند که بنماید ترا یا ماه تابانرا
 ز فرقت موی تا ساعد که دیده است این شگفتی را
 همه از شعمی افروزند شبهای سیاه خود
 نه پنداری که زلف و خط و خالت میبرد دلرا
 پناه از حسن جست آن خال کاندرا آتش افکنندش
 وصال از دست بیدادت بجان آمدن کاخر

زلف بگشاده و تا موی میانت آمده گیر
 در کنار منی و حرف رقیبان بمیان
 چند تهدید فراقم کنی از سنگ دلی
 چون تو ای مرغ گرفتار سرت زیر پر است
 من چو با یار کمان ابروی خود پیوستم
 دیده خواهی که بیند رخ جانان ورنه
 حاصل گوش کمر از نغمه داودی چیست
 گر تو آن آتش شوقی بنشان ورنه زروی
 تو که یار آید و از خویش روی باز وصال

ز هر درم که برانی در آیم از در دیگر
 ستم کشم و لی از آستان خویش مرانم
 مکوش بیهده کاسایش زمانه نیابی
 فریب زال جهانرا مخور که همچو عروسی
 بدست ساغر می داشتیم و توبه شکستن
 بحیرتم ز دهانت که نیست هیچ و زوصفش
 بدآوری بکه نالم ز چون تو دلبر بد خو

این صدف خالی نمیاید ز در
 لیک با زاهد مگو کالحدق مر
 کاش آموزد تحمل از شتر
 این خبث را متصل گردان به سحر
 هرچه داری می فروش و می بخور
 ما ز برداریم و او خواند ز بر
 ورنه ما این دست پر دیدیم پر

جان بگیر از ما و دل از ما بگیر
 سر بر از ما و مهر از ما میر

ساغر آن باشد که مست از باده پر
 الحق از کوثر بهست این آب تلخ
 از شتر آموخت صوفی و جدو حال
 خبث رندان چون بگفتی باده نوش
 گر بجستی ره بکوی میفروش
 حکمت ما را خواهی از حکیم
 خواجه چشم پر اگر داری بیار

گر کیسه خرابست ببین کاسهء معمور
 شد شربت دینار دوی دل رنجور
 هر تلخ گوارنده و هر سوک بود سور
 گر ماه شب افروز از او کسب کند نور
 آن دم که شود جلوه گر از ساغر بلور
 در دست وی آن جام چو کوثر بکف حور
 تا دست دهد چارهء ایزاهد مفرور
 این آب ریا سوز که چشم بدازد دور

نه نام نکو دارد و نه لذت مستی
 هر کس چو وصالست نیستست و نه مستور

عیب مکن ار مفلسم از بادهء انگور
 دینار شد ار صرف در آن شربت تلخ
 زان تلخ گوارندهء انده کش غم سوز
 آن گوهر شب تاب که شب روز نماید
 چون دست بلورین نگار است نگارین
 روخانه بهشتی کن از آن یار بهشتی
 زان آب که آتش زن سامان غرور است
 تا چند به بینی و از او دیده پیوشی

گر از این یارم ملامت میکنی یار دگر
 باری از باید نصیحت گفتنم باری دگر
 زانکه عشقت در جهان نگذاشت هشیاری دگر
 وان نه من باشم که خواهد بود بیماری دگر
 هر متاعی را رواج افتد بیازاری دگر
 دل بکف داری که جوئی باز دلداری دگر
 خوش بود خاصه کسی را که بود در بریار

من نمیدانم بغیر از عاشقی کار دگر
 حالیا دل داده ام پندم نیفتد سودمند
 بیصداع پند زین پس عشقبازی میکنم
 عاقلان بهبود عاشق در ملامت دیده اند
 عاقبت اندیشی از عقل است و رسوائی ز عشق
 سخت میگردد بگردکوی مهرویان وصال
 مطرب و باده و گشت چمن و فصل بهار

کاین شرابی است کش از پی نبود رنج خمار
بسکه شرم آیدم از روی تو در روز شمار
غم هجران تو و جان چه بود آتش و خار
زخم کز یار بود هیچ نبخشد آزار
فرخ آن زار که در کوی تو بگشاید بار
کز خرامیدن تو سرو بماند از رفتار
گرگران روی به بینی رودت دست از کار

که مهر از پرتو خویش است مستور
که بر دوران چو نزدیکان بود دور
تو خورشید زمستانی و من عور
بیا ساقی مرا مگذار مخمور
برغم زاهدان خشک مفرور
مرا ده شست و شوی از آب انگور
حوالت کن بتسنیم و بکافور
که باد از روی خوبت چشم بد دور
بچین زد بوسها بر جام فغفور
ز تاب می شود نور علی نور
چو خصم از یاد تیغ شاه تیمور

حسام الدوله کز بیم حسامش

گریزد شیر چون از شیر نر گور

ننوشم ننوشم بجز آب کوثر
گرم آب کوثر نشاند بر آذر
نجویم نجویم مگر چنگ و مزمر
ورم چنگ و مزمر عذابست مضمهر
نگیرم نگیرم مگر موی چنبر
ور از موی چنبر خم آرم چو خنبر

خوش بود خاصه کسی را که بود همدم بزم
ترسم از خیل شهیدان توام نشمارند
درد دوری تو و دل چه بود صرصر و گاه
درد کز دوست بود هیچ نخواهد درمان
خرم آن صید که در قید تو افتد بکمند
مگر از بهر تماشا بگلستان رفتی
دست از کار من خسته بدار ایزاهد

نخواهد پرده آن رخسار پر نور
ز خورشید رخت دوریم و شادیم
چرا مشتاق دیدارت نباشم
خمار آلود چشم نیم مستیم
دماغم ترکن از آب خرابات
چو میرم گر چه خود عاشق نمیرد
حنوط و غسل این دل مردگانرا
نگارینا بهر کس چهره منمای
بیاد آنکه آید بر لب تو
اگر چه آیه نور است رویت
وصال از شوق ابروی تو گرید

نبوسم نبوسم بجز لعل دلبر
گرم لعل دلبر کشاند بدوزخ
نگیرم نگیرم مگر زلف جانان
گرم یار و شاهد عقابی است ظاهر
نتابم نتابم بجز زلف دلکش
گر از زلف دلکش بتابم چو آتش

نخواهم نخواهم همی تختخاقان
 نجویم نجویم همی قصر قیصر
 مرا تخت به خاک درگاه جانان
 مرا قصر به ساحت کوی دلبر

ایخواجه بجز عشق برو کار دگر گیر
 زین پس من و روز سیه و ناله شبگیر
 در کوی سلامت نتوان برد بزنجیر
 تدبیر موافق نتوان کرد بتقدیر
 ایخواجه چو دل درگف من نیست چه تدبیر
 با عشق جوان پای ندارد خرد پیر
 کاین گوشه ویران نبود قابل تعمیر
 وارون بود این خواب جهانرا همه تعبیر

نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر
 زلف سیاهی باز ره دین و دلم زد
 آنرا که سر زلف بتی رهن دل شد
 من نیز باین تیره گلیمی نه خوشم لیک
 تدبیر دل شیفته گوئی بکف تست
 گفتم که به پیبری رهم از دست جوانان
 اکنون سر دلجوئی ما داری و غافل
 عیش همگی زحمت و نوشش همه نیش است

زانکه نیکوئیت بجاست هنوز
 گر فزائی جفا رواست هنوز
 شاه خوبان ترا گداست هنوز
 دل بتشویش صد جفاست هنوز
 دستها بر تو از خداست هنوز
 دل ما با تو آشناست هنوز
 کز تو ما را امیدهاست هنوز
 از تو صد گونه مدعاست هنوز
 تو کجائی و او کجاست هنوز

با وجود خطب جفاست هنوز
 چون ز خط حسن تو فزون گردد
 شهرپاری همان بعرصه حسن
 چوروی بر سر وفا که ز تو
 خط تو کرده دست یاره بهم
 بلهوس گر شد از تو بیگانه
 تو ز خویش از چه روشدی نومید
 یار هرکس مشکه هرکس را
 با وصال از وفا سخن گوئی

وین رخ خود بکف پای تو بگذارم باز
 چند تاری ز سر زلف تو بشمارم باز
 در خم موی تو اش آرام و بسپارم باز
 دست همچون سر گیسوی تو بردارم باز
 با تو عشقی که دلم داشت چنان دارم باز

بخت آن کو که بدرگاه تو رو آرم باز
 نتوان انده شهبای فراق تو شمرد
 دل که بیروی تو چون موی تو در آتش بود
 کافر م چون سر زلف تو اگر از رویت
 رشته مهر بمقراض جدائی ببرید

تلخی جور کجا محنت هجران ز کجا هر جفائی که کنی از تو نیازم باز
عمر بی عشق بلائیت از این پس چو وصال
بر سر آن به که بلائی چو تو بگمارم باز

جهانرا عنبر افشان کرده^۶ باز مگر گیسو پریشان کرده^۶ باز
دلا در تابی از درد رهائی مگر در دامش افغان کرده^۶ باز
چرا چون بلبل افغان بر نیارم که همچون گل گریبان کرده^۶ باز
چه سودای زاهد از این بت شکستن که زیر خرقة پنهان کرده^۶ باز
کمند زلف مشکین داده^۶ تاب هوای غارت جان کرده^۶ باز
دلا دردت ندارد ذوق هر روز همانا فکر درمان کرده^۶ باز

وصال آئی مگر در بزم وصلش
که خون دل بدامان کرده^۶ باز

شد در شکوه^۶ ما با سر گیسوی تو باز
هر من باز ولی رفته ز یادم پرواز
نیست عاشق که نهد صورت و معنی رافراق
گر حقیقت طلبی دل بودت خانه حق
گر برویم همه درهای خوشی بندد چرخ
تا نیایم بخرابات بمسجد نروم
عاشق از دولت و جاهار بمثل محمود است
گیرم این بند ز پا باز شد این در ز قفس
گفتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز
همه گویند که پروانه بود عاشق شمع
حال بیچاره وصال است بسرینجه^۶ عشق

* * *

گر باده چنین با طربست و فرح انگیز
هرگز بدو عالم ندهم یکدمه وصلت
بس جهد نمودیم و میسر نشد آخر
زردادم و سجاده تقوی بدهم نیز
چیزی که ندارم نفروشم بهمه چیز
دل باز گرفتن ز سر زلف دلایز

فرهاد ز شیرین ببرد بهره نه پرویز
 امید که در دسر ناصح ببرد نیز
 سر پنجه تقوی شکن و بازوی پرهیز
 برخیز و بهر گوشه دو صد فتنه برانگیز
 مطرب بنوا آرد و ساقی بقدر ریز

تو هر شب و روز با بد آموز
 زیبا نبود چنین دل افروز
 از طالع سعد و بخت فیروز
 وانروز چه روز روز نوروز
 او خسته و نیز غمزه دلدوز
 امروز که هست عشرت اندوز
 جامی ده و محفلی بر افروز
 بگریز چنانکه آهواز یوز
 می ساز کنون بداغ و می سوز

چون تو ار خود نپذیری چه پذیرد تو کس
 کاروانرا خبر از دزد بفریاد جرس
 که سخن شد بمثل شعله و نا اهل چو خس
 چون بگوئی و بخواهی که نگویند بکس
 عسلت هست بیندیش ز غوغای مگس
 کار عشق ای دل خود کام نیاید ز هوس
 تو همی نالی و معشوق همی گوید بس
 لاف پروانه نه زیبا بود از مرغ قفس
 گر نه محبوس بود در دل پولاد قیس
 کان نفس راه تمام است که افتی ز قفس

پس شود کام طلب زانکه رسن تباب وصال
 نبرد کار به پیش از نهد گام به پس

ناکامی خود کام چو شد اهل نظر را
 حسن تو زبان همه از ما ببریده است
 زان بازوی سیمین و سر انگشت نگارین
 چندیست که در ملک شاه از فتنه نشان نیست
 نی گر چه ملال آرد و می گر چه ملالت

من بیتو سیاه چون شبنم روز
 ای لعبت دلفروز زیبا
 آنروز و شبی که با تو باشم
 آن شب چه شب است لیل القدر
 دل چون رهد از بلای چشمت
 پیوسته جهان بکام کس نیست
 لحنی کش و شورشی در انداز
 صد بار وصال گفتم ار عشق
 نشنیدی و در بلا فنادی

رو به بند از سخن نفس نپذیرفته نفس
 لب فرو بند و شوایمن ز زبانها که بود
 و ربگوئی همه حق گوی و بنا اهل مگوی
 باشد آتش زدن اندر خس و گفتن که مسوز
 خلق شورانی از این گفته شیرین برخویش
 صدق دام ره مقصود توان کرد نه زرق
 عشق چون شد هوس میخته تاثیرش نیست
 تا تو محبوس تنی نام کرامت چه بری
 مایه سوختن جمله جهان یک قفس است
 گر ره عشق روی فکر اقامت منمای

شاهیست کز انبوه دل و جان خبرستش
هر لحظه بهر بیسرو پائی نظرستش
این سرو به بیند که چندین ثمرستش
کی رحم بحال من بی پا و سرستش
بیچاره گمانش که همین یک هنرستش
باور مکن از یار که از من خبرستش

هر کس جو وصال از بی خود گامه بتی رفت
هر روزی دیگر و خوئی دگرستش

یا ز شمیم گلاب و رنگ عقیقش
یا ز رفیقان بی نفاق صدیقش
سهل کند دوزخ و عذاب حریقش
راز دل چنگ و نکته‌های دقیقش
خیز و بیفزای در علیقه علیقش
از سر مردم برد صداع نهیقش
نام نجوید کسی که گشت غریقش
راحت جانند رهنان طریقش
راه وفا می‌رود که نیست رفیقش

که بر یکدل کمان بگشاد و خلقی خسته تیرش
که بوسید از چه یارب سرفار زهگیرش
که خونریزی پدیدار است از زنگار شمیرش
که بوی زلف مشکین گشت دام راه نخجیرش
کنون دیوانگی بینی دوزلف اوست زنجیرش
ندیدم کودکی مادر بخون واگیرد از شیرش
دل مانیز گوخون شود که نتوان دید که دلگیرش
کهن خودنیک عاجز مانده ام در کارتد بی‌یرش
چون فرین جوان گوئی بگو ایزد کند پیرش

آن سیم بناگوش که زرین کمرستش
ز ارباب نظر دیده بهوشیده و از مهر
ناز و وروش و عشوه و بیداد و تغافل
پایش نه بسنگی و سرش نی بکمندی
دل خوار شد از عیب و فای بر سر کویش
من نیز بفکرم که ز خود بیخبر افتم

از چه دل از می‌کنم ز طعم رحیقش
یا ز حریفان پاکباز ادیبش
عذب رحیقش که بزم از او چو بهشت است
از صدف جام گوش کن که کنی فهم
باز خر شهر را نهیق بر آمد
شیر خدا کو که تا بحمله اول
بحر محیطی است جام می که ز ساحل
طرفه طریقی است راه عشق که مارا
نیست وصال آنکه بی رفیق نهد گام

بنام ایزد چه چالاکت ابروی کمانگیرش
دلم سوراخ چون سرفار زهگیر است از این غیرت
چه حاجت ز ابروی پروسمه اش من حال دل گویم
سر زلفی نیفشانده است و چندین صید در دامش
دلم بیهوده مشهور جان بود از نظر بازی
شنیدم چون بیستان شیر گردد رزق کودکرا
ندانم قدر دل گیر از مردم تا کند خونش
دل دیوانه را زنجیر باید کرد کوزلفی
جوان گر چون تو باشد نازنینا پیرا گر چون من

خوشم کاخر کند لطف جهان بان باز تعمیرش
دعاهائی که در پولاد و آهن بود تاثیرش

ز ساغری که در او باده نیست مست مباش
رضا ز خویش ولیکن ز هر چه هست مباش
درین مقام هوس در پی نشست مباش
بدور چشم تو گو جام می بدست مباش
تو پای بست بآن جلوه است مباش
شکسته را دگر اندر پی شکست مباش

وصال جلوه او بین زهر کمان ابرو

بفکر آنکه دل از ناوک که خست مباش

صفا بر گل طراوت بر سمن بخش
عبیر از زلف تر بر یاسمن بخش
صبا را نکبت مشک ختن بخش
بر احوال گل ای گل پیرهن بخش
بت شیرین بحال کوهکن بخش
نصیب بیدلان خویشتن بخش
اگر شمعی فروغ انجمن بخش
مرا یارب بآن سیمین بدن بخش
خدایا شوخ ترسار بمن بخش

وصال خسته را بوشی نبخشد

باو بوسی از آن شیرین دهن بخش

چو خرم است گل ایدل تو نیز خرم باش
وگرنه در پی دینار باش و درهم باش
چو باده دست دهد نقل باده گوکم باش
غم جهان چمخوری باده نوش و بیغم باش

دلم چون کشوری باشد خراب از جور نااهلان
وصال ای بس که خواندیم و دل سختش قویتر شد

بقول زاهد بیمفز خود پرست مباش
بهر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال
ترا بمنزل جاوید عیشها باشد
بعهد حسن تو گو سرو و گل بباغ مروی
بهر نفس هست ما جلوه دگر دارد
بیا و با دل ما بیش از این بجور مکوش

بهستان آی و تشریف چمن بخش
خرام آموز شمشاد چمن را
گره زان زلف عنبر بیز بگشای
ز شوقت چاک شد پیرهن گل
وفای خسروان چندان نباید
باین قد و باین عارض که داری
اگر سروی رواج بوستان ده
شدم تر دامن از آن شوخ ترسا
نبخشی گر مرا بر شوخ ترسا

بچند روزه گل باده نوش و بیغم باش
مباش درهم و دینار صرف عشرت کن
مسوز و باده طلب عیش نقد را خوشکن
شنیده ای که شراب از برای دفع غم است

چو زر بباد رود باده گیر و حاتم باش
ترا که گفت همه برخلاف آدم باش
چو تیر راست شو آنگاه چون کمان خم باش
دمی که هست بدلیر وصال همدم باش

چرخ ندادی بهیچ قرن قرینش
گفت خرد می ستای بهتر از اینش
لیک نبودم خیر ز چین جبینش

چه از آن بساط انسی که نه از لب شرابش
که نه مایلم بطوبی و نه تشنه ام بآتش
نه ز چشم پر خمار و نه ز موی پر ز تابش
که بمن همه عذابست و بدیگران ثوابش
که بسی سلام کردیم و نمیده جوابش
که بصد درنگش آورد و برد بصد شتابش
که در آرزوی جانان بود آرزوی خوابش
نشد اینکه بر مرادم ز رخ افکند نقابش
که بجنگ او بود صلح و صفاست باعثش
چون می کنی عمارت ز چه می کنی خرابش
چه بدست بود از آن گل که کنون کشم گلابش

ندهی ز خنده جامی ندهی ز بوسه نقلی

تو وصال را نوازی بچه نقل و چه شرابش

اینهم غمی باشد ولی این گفتهها آزردهش
با این همه شرم آیدم از کرده یا آزردهش
کاین می که ما مستیم از اوبی توبه نتوان خوردنش
ورنه هر آنکو زاده شد ناچار باید مردنش

گره بکیسه مزن کاسه خواه و بخل بنه
می ار خطاست نه ایشیخ آدمیزادی
گرت نیاز نباشد از این نماز چه شود
بهمدمان همه دم دست کی دهد عشرت

هیچ نبود ار بحزلب نمکینش
گفتمش از هر چه هست بهتر از آنی
ماه جبین خواندمش ز روی نکوئی

چکنم بیامدادی که نباشی آفتابش
مگرش تو حور باشی که دلم کشد برضوان
چکنم بماه روئی که نبرده ام تمتع
تو که قامت قیامت بچه خوش کنم دل از آن
نه همین سفر گزیدیم و نمیکند وداعی
نشست در بر من بنگر باختر من
نه ز راحت ست چشم که شب فراق خسبد
همه گل شکفت در باغ نسیم صبحگاهی
همه شهرتست و گفتند و شنیدم و ندیدم
چو بمهر سردی آخر چه نگاه گرم از اول
بوصل رشک اغیار و بهجر اشک حسرت

خواهم بگام دل شبی غمهای دل بشمردنش
شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی بادل
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل
مردن مرا دشوار شد با حسرت دیدار تو

مستی بود عذر وصال امشب که اینجا سرکند
ترسم که این عذری شود از بهر بیرون کردنش

برخویش مده راه چه بیگانه و چه خویش
ز اندیشه دنیا برو ایخواجه میندیش
پیوسته در اندیشه بود عاقبت اندیش
آن مال که پایان بودش چه کم و چه بیش
غافل که بیک عمر ببری تلخی و تشویش
اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش
سهل است بگو بار میفزای بدرویش
ای گریه بران حالت وایخنده بر آن ریش
ز خویش به تنگ است چه پرسی زوی از کیش
گو تیغ بزن آنکه نرفته است در او نیش

یاران همه وارونه ره راه سلوکند
پس باش وصال از همه تا خود چه رسد پیش

خاطر چه پریشان کنی و نفس بتشویش
اندیشه دنیا همه را بیپده بشمار
چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز
آن یار که دوران بردش چه بد و چه نیک
تشویش کنی کاخر عمرت نشود تلخ
ز اندیشه خاری که بعضوی خلد آخر
درویش اگر بارز درویش نگاهد
رو خنده بدرویش مکن گریه بخود کن
درویش که بیخویش بود کیش میرش
از یار قفا خورده ملولم که قفا زد

جمالت بیرقع خدنگت بتوکش
لب کشت خرم می صاف بیفش
دل تو جفا جو تن من جفا کش
کمند تو پرچین سمند تو سرکش
یکیرا پریشان یکیرا مشوش
من و جام باده من و یار مهوش
گاهی بیتو در آب و گاهی در آتش

چو مخمور شبانگاهی شراب صبحدم درکش
چنین بد سرنوشتم ای پدر بر من قلم درکش
دل چون جان بهر تن همد مش می بینم درکش
مرا و ساقی ارخواهی زبان از بیش و کم درکش

دلم خست ناوک تنم سوخت آتش
چه چیز است دانی بهای جوانی
ز ما رخ چه تابی که داریم نسبت
کجا داد خواهی عنان تو گیرد
سر زلف داری پریشان که دارد
چو از راز گردون کسی نیست آگه
وصال از دل و دیده تا کی نشیند

دل او صلتست چون قسمت ز شرح هجر دم درکش
نهادم بر خط فرمان عشق آخر سر طاعت
نمانست این پری کرد دیده مردم نهان ماندم
گرت سر مست بینند و ورت مخمور بگذارد

شراب بیخمارت باید از جام عدم درکش

آتش زند اما بچه سر بال و پر خویش
بر مرغ رسد تیر ولیکن ز پر خویش
اؤرفته و من مانده‌ام از همسفر خویش
نگذاشت کمند تو که گیرم سر خویش
آخرشدم از خویش و نجستم خبر خویش
آنزلف که دی بود ترا تا کمر خویش
عمریست که افکنده‌ام از کف سپر خویش

پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشان
بده پند آنکه را باشد دلی و آن دل بفرمانش
برون آرم هزاران یوسف از چاه زرخدانش
چه بودی یکنفس خندی ای صبح گریبانش
اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش
بهردم خرمنی سنبل فرو ریزد بدامانش
مرا بیماری عشق است و میگوئی تو هدیانش

وصال را چنان بگذاخت سوز آتش هجرت

که عشقی را که در دل داشت نتوان کرد پنهانش

در پای گل ز دست بتی گل‌گذار نوش
بر روی گل پیاله ببانگ هزار نوش
و آن باده را بطاق دو ابروی یار نوش
میای می بخواه و بدفع خمار نوش
با ما نشین وزان می لعل آشکار نوش

ز آه و ناله دلها بعجز افتاد در پایش
بتی دارم که گرمیرم ز هجران نیست پروایش

ترا گفتم وصال از باده هستی خمار آید

روزی بکند آه دل ما اثر خویش
دل صید نگاه تو ولی از نظر خویش
با دل بره عشق تو رو کردم و اکنون
رانندی تو ولی زلف تو در گردن جان ماند
در خویش فرو رفتم و بسیار بجستم
امروز فتاده است بپای دل مشتاق
هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم

روان شد سرو بالاغی و خلقی گشت حیرانش
چه جای درد سر ناصح من بیدین و بیدل را
اگر در دست من افتد شبی تاری گیسویش
دریغا خنده خلقی بر این شبهای بیروزم
نپرسی باعث روز سیاه این پریشانرا
کجا پروای گشت گلستان دارد که گیسویش
بس است این درد سر بگذار ناصح یاوه گوئیرا

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش
گل خرم است و مرغ نواخوان و باده صاف
صوفی تو نیز خرقره ازرق بیاده ده
نشیده که مستی هستی دهد خمار
زاهد نهفته چند کشی باده ریا

گذشت ز عارض او زلف مشکین سمن سایش
دلی دارم که در هجران نمیداندش کبیایش

غمت میآید و چون دل بیپهلومیدم جایش
 که ندهد فرصت گلچین که بنمایم تعاشایش
 که میدانم از اینها بر نمیآیسد تمنایش
 نمیخواهم که برگیرد نقاب از روی زیبایش
 بعمرم وصال افزود هجر عمر فرسایش

لرزد دلم دانی چرا از دل پشیمان کردنش
 برگردنش به خون من تا دست کس در گردنش
 خورشید من یاد آورد از دیده یاد آوردنش
 از دوست گر آید غمی باید بجان پروردنش
 خوش آن کمندگیسوان در راه دل گستردهنش

هم در جهان بنقد ز اهل بهشت باش
 فارغ ز قید صحبت هر خوب و زشت باش
 کس بد سرشت نیست تو نیکو سرشت باش
 ورنه مدام بر سر خم همچو خشت باش
 گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
 رو باده نوش گوگرمت سرنوشت باش

کان بهره مندست از رخس و بین کامیابست از تنش
 با خط و خالش چون کنم وان طره مردافکنش
 با آنکه گشتم خاک کو ننشسته ام بردامنش
 گوئی نه او را خرمن ونه من گدای خرمنش
 گوئی ز گل یک بوستان آکنده در پیراهنش
 کو آنقدر لطف از ویم تا خصم بیند بامنش
 حرزی اگر داری بگو تا بر دم پیرامنش
 یکچند با این دوستی با خویش خواهم دشمنش

دلم بردی و بیدل زنده ام این بس عجب نبود
 گلستانی ز آب دیده پروردم ندانستم
 اگر صدجان دیگر باشدم از وصل نومیدم
 بحرمان خوشترم از یار تار شک هوا خواهان
 کشد تا هر دم صدره غم دوری زیخت بد

گر چه پشیمان گشت دل از باده بی من خوردنش
 گفتم که یار کس مشوم میخواست خونم ریختن
 دیدن بخورشید آورد از دیده آب اینطرفه بین
 بینی صدف چون قطره پر در و گوهر میشود
 باراست بر زلفش وصال اکنون ز بی قدری دلم

می نوش همسر بت زیبا سرشت باش
 از آدمیت هواست ز مردم کناره گیر
 ایدل ز عیب خویش مپرداز با کسی
 می باش و نشاه ده خم می باش و باده بخش
 از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست
 رندی بسرنوشت حوالت مکن وصال

نه بخت برقع باشدم نه طالع پیراهنش
 گیرم که دل کردم رها ز افسون چشم پرفنش
 کس را ز کس این آرزو نبود که من دارم از او
 با من تغافل بیش از آن دارد که من حرمان از او
 این تن که دارد لطف جان جان جهان گوتن مخوان
 شایسته وصلش کیم تا بوسه بخشد یا میم
 با اینچنین روی نکو واعظ من ترکش مجو
 تا از خیال وصل او نومید گردد هر کسی

گرچه وصال آن سیمتن سنگین دلست و دلشکن
خواری ببر بشنو ز من پیوند یاری مشکنش

که بصد چاره توان کرد دگر یار منش
بصد افسون نتوان کرد خریدار منش
گو بیا گر همه باشد بدل آزار منش
زاهد خام کی از دل شود انکار منش
نیست گویا خبر از جان گرفتار منش
گر پشیمان نکند ناله بسیار منش

سر سودای وفا نیست وصال آنمه را
گیرم آخر گذر افتاد ببازار منش

نه چنان خصم برانگیخت بازار منش
تا چه بیقدر متاعم که گر آگاه شود
تاکنون بیخبر از درد توافل بودم
همچو من تا نشود سوخته آتش غم
رشته زلف بیفکنده پی صید دلم
اندکی میل دل یار بیاری شده است

توبه باشد فی المثل جام و بهاران همچو سنگ
زانکه به باشد زرنگ لاله جام لاله رنگ
چند میباید درنگت کاید آن یار دورنگ
می بیوی گل خوریم اکنون که گل دار درنگ
بلبل اکنون مطرب باغ است و اندر نای چنگ
جای چون شد تنگ نتوان کرد بهر جای چنگ
تا ز جای تنگ نبود خاطر احباب تنگ
زاهدانرا تنگ باید صوفیانرا پالهنگ
اندرین کشور که ننگش نام گشت و نام ننگ
هفتخوانرا کی توان پیمود و پای رخسارنگ

مرا حضور دو شاهد بس است ساقی و چنگ
چه شد که نیستم از اهل دانش و فرهنگ
کنون که دور فتادیم از او بصد فرسنگ
بحیرتم که چسان جای کرده در دل تنگ
که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ

در بهاران توبه می را نمیباشد درنگ
لاله تا از گل دمدم پیمانه را نتوان گذاشت
سرخ گل در جام زرین کن گل رعنا نگر
گل بهمراه صبا بوئی فرستاده است پیش
چنگ چنگی را نماند آهنگ از بس زد خروش
تا گل آمد ما بساط می بهای گل بریم
باغ اگر شد تنگ یارانرا در آغوش آوریم
رو بدیر آرم که با این مسجد و این خانقاه
همچو من بینام و ننگ است آنکه جادارد وصال
عشقبازی چون توان بنمود و طبع مرد سست

بر اینکه توبه نمودم ز باده گلرنگ
بغیر باده نجستم کسی ز صافدلان
در بیغ عقل که فرزانه میکند وصفش
غمش که در همه عالم ننگجد از تنگی
تفاوتی که میان من است و شیخ این است

تو خواه بر سر صلح آی و خواه بر سر جنگ
 که خانه در ره سیل است و شیشه در بر سنگ
 طمع به پنجه شیر آرزو بکام نهنگ
 هوای وصل پریچهرگان ملک فرنگ

مرا دلی نه و چشمی که از تو برگیرم
 بسینه عشق تو جا دادم ار چه میدانم
 من از طلب نکشم پای خویش گرچه بود
 وصال دانت آخر کشد ز پارس برون

وی از خرام تو شمشاد پا بگل
 آن عارض چو گل از صورت چگل
 طوفان شود چو شد هر قطره متصل
 یا سرکشی بنه یا دلبری بهل
 کاری مگر کند هم لختهای دل
 آنکو در آتشی افتاده مشتعل
 جان من این گلی است کز دل دمد نه گل

ای از جمال تو خورشید منفل
 جا دارد ار بود عارش ز همسری
 زین قطره قطره اشک جانا حذر نمای
 ظلمی ست بی حساب خوبی و سرکشی
 نگشود کار من از قطر های چشم
 گفתי چگونه از عشق چون بود
 مهر و وفا طلب از ما نه از رقیب

شایان خسرو است این خوش غزل وصال
 آن سرگشای سردان رازدان دل

آن یک ز قطره چشم این یک زیاره
 روی تو در برابر نقش تو در مقابل
 خوش آنکه بود ما را روی تو شمع محفل
 غافل که مانده پایم از آب دیده در گل
 اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
 ای ابر رحمت آخر برقم زدی بحاصل
 آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

دارم بیرنی و می دور از تو ماه محفل
 در جان و دل ترا جاست از این چه باک اگر نیست
 محفل ز دود آهم تاریک و تیره گردد
 گفتم که از قفایت آیم بچشم گریان
 بودم خیال کز مهر از ما جدا نگردی
 گفتم که از تو سازم کشت امید خرم
 جان باختن ز حرمان صبر از بلای هجران

در هجر یار ز وصل منشین وصال خورسند
 بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

بگوی تهنیت جان ببر بشارت دل
 ز آب و گل چه تمتع بکن زیارت دل
 کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل

بقصد جان شد و دارد هوای غارت دل
 صفا ز کعبه نجوئی بسوی دل روکن
 نخست پاکی دل شرط کار راهروی است

بیارباده و اول بده طهارت دل
مگر کنیم از این آب و گل عمارت دل
دلم زکف شد و من ماندم و خسارت دل
سرخرابی من دارد و عمارت دل
اگر ز اهل دلی فهم کن عبارت دل
کنایتی ز دل تست و استعارت دل
ز یک اشارت صاحب دل و اشارت دل
رسید ترک ستم پیشه بفارت دل

کز تو صبوری بهیچ روی نتوانم
راستی از عشق خویشتن بگمانم
نالہ که از دل نمیرسد بزبانم
مدعیم گرنه آنچه گفت چنانم
از تو شکایت نمیرود بزبانم
به که درختی بدوستی بنشانم
من بدل خویش نیز بیتو گرانم
نالہ خبر میدهد ز سوز نهانم
تیغ بکشوز کمند خود برهانم

بود خیال تو شب تا سحر در آغوشم
هنوز در غم آن طره و بناگوشم
هنوز میبرد آنزلف دلریا هوشم
مگر بروی حریفان آشنا نوشم
مرا بر این سر آتش گذارتا جوشم
بهرزه خرقة سالوسیان چرا پوشم
وصال نغمه سرا گشت و کرد خاموشم

گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم

ز راه دل بود اندر حریم جانت راه
خمیر طینت ما خاکیان ز آب رز است
بهرزه دل پی خوبان گرفت و من پی دل
من این پیاله ساقی که داد می گفتم
خوش است فهم زبانهای مختلف لکن
برو بجو دل خود را که آنچه دل گوئی
نشان دل دهمت عالمی بوجد آید
دلی که با تو بگفتم ز دست داد وصال

از سرکوی تو پاکشیدم و دانم
از تو بدین حد گمان نبود صبوری
خواهش از سادگی بگوش تو آید
گفته‌ای با من آنچنان که رقیبان
بر سر جور توام اگر برود سر
عاقبتم چون نهال عمر بر افتد
بیتو گرانم بهر دلی و عجب نیست
عشق تو گفتم نهان کنم ز رقیبان
نیست وصال آنکه جوید از تو خلاصی

اگر چه خویشتن از خاطرت فراموشم
هزار صبح دیدم از شبان تیره من
هزار جام شراب مغانه ام دادند
مرا پیاله بیگانگان ز دیده رود
حریف پخته حریفان عشق او نشدیم
مرا که طرز خرامان بتان پسند افتاد
ز عندلیب شنیدم که در چمن میگفت

امشب افسانه از آن لب نوشین دارم

من که از ساغر می جام جهان بین دارم
 که دلی بسته بآن طرهء پر چین دارم
 کافر عشق توام گر بکسی کین دارم
 گر بدانی که چها در دل خونین دارم
 من بدین خوش که پرستار ببالین دارم

دی بگل نغمه سرا بودم و امروز وصال

چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

داشتم یاری و از عالم کناری داشتم
 در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم
 نه غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم
 بادهء خالی ز آسیب خماری داشتم
 دست در زنجیر زلف تابداری داشتم
 شادمان کز بهر وصل او نثاری داشتم
 نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم
 آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و گشت با دشمن وصال

کاش از اول بکار خود شماری داشتم

از آن بیرحم دل آئین دلداری نمی بینم
 در این بازار جز زاری و بیزاری نمی بینم
 کنون چندانکه می بینم بجز خواری نمی بینم
 وزین بارگران دل را سبکباری نمی بینم
 مگر از دیدگان سیلاب خون جاری نمی بینم
 و گرنه هرگز این دولت به بیداری نمی بینم
 و گرنه در خود این جرات بهشیاری نمی بینم

آشنا با خود و بیگانه نوازت بینم

چون جم از آگه‌م از راز جهان نیست عجب
 ای صبا اندکی آهسته گذر زانسر زلف
 می‌کشد دعوی بیجای رقیبم ورنه
 ساقیایک نفسم جام تهی نگذاری
 تو در اندیشه که من کی رودم جان از تن

ایخوش آن کاندرا کنار خویش یاری داشتم
 محرّمش بودم بمحفل همدمش بودم ببزم
 بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج
 از می وصلش نمیشد ساغرّم یکدم تهی
 ایمن از شبهای تار هجر و زنجیر فراق
 نقد عمری داشتم فارغ از استیلای هجر
 فارغ از اندیشهء اغیار در بزم وصال
 تا همش مایل بخود سازم همش دشمن بغير

از این بگذر که از اغیار جز خواری نمی بینم
 فزایم هر چه بر فریاد بر بیداد افزایش
 نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم
 بود گریار بر پشت ار همه کوه افکنم آسان
 مرار سوائی از خویش است چون جرمش نهم بر کس
 مگر جستم چو بوخت خویش و بینم روی در خوابش
 وصال آنکه مست افتم بجانان درد دل گویم

آید آنروز که باز آئی و بازت بینم

دل چو جویم بسر زلف درازت بینم
 تو چه کردی که باین سوز و گدازت بینم
 کاین همه سوز بهر نغمهء سازت بینم
 از چه بابت سر زلف ایازت بینم
 بی سبب نیست که دایم بنمازت بینم

جان چو خواهم ز لب چشمه نوشت خواهم
 عشق اگر در پر پروانه زد ایشمع آتش
 مطربا پردهء عشاق مگر کردی ساز
 سومات از پی بت گشت خراب ای محمود
 طاق محراب چو ابروی بتانست وصال

وله

تا وفاداری اغیار تماشا کردم
 صبر یک عمر بهجر تو مهیا کردم
 خویش را بهر غم عشق توانا کردم
 خود وفا از دل سخت تو تمنا کردم
 جز من سوخته کز خوی تو پروا کردم
 هم بدرد تو ز درد تو مداوا کردم
 بدو جامش بدر میکده سودا کردم

بیتو یکچند دل خویش شکیبا کردم
 ناامید از تو چنانم که بدین بیتابی
 می نخوردم که کنم چارهء رنجوری عشق
 خنده می آمدم از آنکه گیا خواست زسنگ
 هرکه او سوخت ز آتش دگرش پروان نیست
 سوی هر چاره شدم لذت عشق تو نداشت
 خرقه را سوختنش ترک ادب بود وصال

ولیک طرفی از او کافرم اگر بستم
 بس این گناه که از غیر او نظر بستم
 چو رفتم از بر او رخت بیخبر بستم
 که لب ز ناله و فریاد بی اثر بستم
 بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم
 باختیار نه من رخت ازین سفر بستم
 نه از وفا که بناچار دیده بر بستم
 که راه آمدنت را ز چشم تر بستم
 که دل بران لب شیرین تر از شکر بستم
 ز نخل مهر و وفا دیدهء ثمر بستم

بخدمت صنمی سالها کمر بستم
 گنه مجو که بمن چشم مرحمت نگشود
 ز بیم خلق که بی اعتباریم نینند
 خموشیم ز صبوری نبود و خوشنودی
 بهانه بهر تو شد گر چه بهر آمدنت
 جهان نه منزل آرام و راحت است اما
 بمنظر تو ز خوبان نبود منظوری
 مگو بگریهء خونین دلان اثر نبود
 بکام تلخ چو فرهاد بودنم زانست
 نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم

جز اینکه دوست ز حرمان عدوز رشکم سوخت

وصال طرف دگر کو که از هنر بستم

کانچه کنی داوری تو بر سر و جانم
 گر چه ملامت کنند پیر و جوانم
 با تو نماندم چگونه بیتو بمانم
 عالمی از تیر خسته من ز کمانم
 آه که هم خود به تیر خویش نشانم
 تا چو مگس جان بشکرت بفشانم
 زینکه بهجرم کشی نبود گمانم
 گر کنم اظهار اوفتد بزبانم
 تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هر چه کنی با وصال روی نتابد

تیغ بران بر سر و زپیش مرانم

بجز وصل او آرزوئی ندارم
 بدل خواهشم هست و روئی ندارم
 ولی بر درش آبروئی ندارم
 دگر اعتمادی بموئی ندارم
 وگر گل شوی از تو بوئی ندارم
 که غیر از درت رو بسوئی ندارم
 بجز چرخ و های و هوئی ندارم
 که بی باده آخر سبوئی ندارم
 چسازم مگر شست و شوئی ندارم

تا زخورشید رخت این کلبه روشن کرده‌ام
 خویش را آماده بهر تیغ دشمن کرده‌ام
 فرصت بادا که سخت دل بدامن کرده‌ام
 همتم بنگر که بهر برق خرمن کرده‌ام
 این تطاولها که با من کرده من کرده‌ام
 رشته کز بهر زخم دل بسوزن کرده‌ام

بر سر جان با تو داوری نتوانم
 وصل جوانانم آرزوست به پیری
 از تو جدائی جدائی تن و جان است
 خلق ز چشم فگار و من بدو ابرو
 آه دل من بجان من شررا فکند
 آنقدر ایکاش آستین بفشانسی
 بود یقین دلم که آفت جانی
 آتشی اندر دل من است که بدون شمع
 سیل سرشکم بشست این تن خاکی

بجز نام او گفتگوئی ندارم
 نگوئی وصالش ندارم تمنا
 ب خاک درش سود خواهم رخ خود
 نه بندم دگر عهد با زلف خوبان
 اگر مه شوی از تو تابی ندارم
 بسویم نه بینی برویم نخندی
 در آن خانقه چند باشم گر ایشان
 مرا با خراباتیان الفت اولی
 وصال آخر از خانقه رخت بردی

بردل از ناخن ز عشقت سینه روزن کرده‌ام
 تا نه پنداری ندارم حاصلی از عشق دوست
 زان گلستانی که یاران گل بدامن کرده‌اند
 کشته را کز سحابش منت یکقطره نیست
 دیدم تبی مهری و دل وقف مهرت ساختم
 جلوه کن تا صرف چاک سینه ناصح شود

تا کنم زرق و ریا و مهرپاک از دل وصال

در خرابات مغان جائی معین کرده‌ام

بعد از این خاطر مجموع پریشان نکنیم
غمزه غماز رهش در حرم دل ندهیم
زلف هندوست باو کعبه دل نسپاریم
الفت از عشق نه تنها ز دو عالم ببریم
عشق جانگاہ غمی طرفه درون آشوبی است
رو بکاری که بود مایهٔ حرمان ننهیم

دل آزاد اسیر غم خوبان نکنیم
طره طرار از او آفت ایمان نکنیم
از پی کافری آزار مسلمان نکنیم
باری ار این نتوانیم نمود آن نکنیم
هر چه گوید دگرش گوش بفرمان نکنیم
خوبه دردی که بود دشمن درمان نکنیم

همه گفتیم و از این چشم نظر باز وصال
عجب است ار دل از این گفته پشیمان نکنیم

بدل هر دم زبیداد بتی داد دگر دارم
نه آن بی مهر یارم کز جفا مهر از تو گیرم
غمت شادی بود می شادی افزا ز آن سبب باشد
ز بس محروم از فیض وصالش ناامیدی بین
چرا باد دور جام و گردش دوران ندارم خوش
حرامم باد چون وصل تو از این پس نظر بازی
گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم

ندارم داد خواهی ورنه صد بیداد دگر دارم
جفاکن هر قدر خواهی که من مهر آنقدر دارم
که نوشم هر قدر می بیشتر غم بیشتر دارم
که امید گشایش زین دعای بی اثر دارم
چو از دور مه و از گردش گردون خبر دارم
بجز روی تو گر منظور دیگر یکنظر دارم
که جا در گوشهٔ بامست با امید دگر دارم

چه میپرسی وصال از حال من با بیوفا یاری
بری جز خار حرمان کی ز نخل بی‌ثمر دارم

بی نثار تو جانی بخود گمان دارم
دلی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم
باین خیال که کوتاه کند فراق ترا
اگر نه مزدهٔ دام توام بگوش رسد
ز من برشک جهانی و من برشک رقیب
اگر بجرم وفا قتل من رواست بکش

اگر قبول کنی منتت بجان دارم
غم تو دارم و آسایش جهان دارم
خیال وصل تو با خویش در میان دارم
چگونه قوت پرواز آشیان دارم
دل خوش است که در بزم او مکان دارم
که من بخود بسی از این گنه گمان دارم

که من شکایت گلچین ز باغبان دارم
شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم
هم از تو نالم و هم ز آسمان فغان دارم
چرا که سجده بر آن خاک آستان دارم

علاج فتنه ایام دارم
چه غم از گردش ایام دارم
چها از این دل ناکام دارم
چه باک از چرخ مینا فام دارم
بسی شکر از شکنج دام دارم
که جا در گوشه آن بام دارم
بدل بس آرزوی خام دارم

که خوش آئینه در جام دارم
کز آن لب حسرت دشنام دارم

هزار شکوه ز جور تو شد فراموشم
مگر نخورده می از چیست مست و مدهوشم
بسرو و سنبل و ریحان و گل هم آغوشم
که گر خرنده بیک جام باده بفروشم
چرا چونای نالم چو چنگ نخروشم
تو باده نوشی و من بیتو خون دل نوشم

اگر که با تو حدیثی کنم خلاف ندارم
بگو کجا که بعجز خود اعتراف ندارم
بمسجد اربمه روزه اعتکاف ندارم
چه سیرها که من از قاف تا بقاف ندارم

ز پاسبان کنم افغان نه از جفای رقیب
خوش آنکه جور و جفایت بدل بمهر کند
ترا درنگ و فلک را شتاب ایساقسی
ز کوی میکرده جویم گشاد کار وصال

بدستی شیشه دستی جام دارم
غمت را در دل ناکام دارم
بمن از بیم رسوائی نشد یار
مرا از باده تا مینا تهی نیست
ندارم بیم برق و غصه و غم
شکستی بالم و جرم همین است
نه تنها حسرت دیدار یار است

اگر راز جهان دانم عجب نیست
وصال از بوسه ار بخشدم کام

بپرسی که نمودی از آن لب نوشم
هزار عشوه فزون است چشم ساقی را
نموده یاد قد و زلف و خط و عارض تو
بهار گشت و من از خرقه تنگدل شده ام
وصال همدم غیر است و یار در براوست
کجا رواست که شب تا سحر بمحفل غیر

بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم
لبی که باز بطامات میکنم چه زیانم
بپای خم بنهادم سر از طریق ارادت
ز قاف قدر بریدم بقاف صدق رسیدم

اگر وصال کند دعوی عفاف و کرامت
بگو مگوی که من با کسی مصاف ندارم

ببوی آنکه غزال رمیده رام کنم
رعایت دل آشفته از کدام کنم
بدوست خصم شدنرا بگو چه نام کنم
شبنم به است ز صبحی که بیتو شام کنم
ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم
چه بیتوباده بنوشم چه خون بجام کنم
چو بیتوباده خورم عیش خود حرام کنم
مگر دلی که صبور است از تو دام کنم
ببزم خاص کسی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانهء دام خود از جمال تو کرد
که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم
عمری از طاعت بود گر پشت شیخ جام خم
گیرمت از جام می آلوده گردی کام کم
گر کنی جور و جفا را هم باین ناکام کم
چون کنم نتوان زدن اندر شکنج دام دم
گرچه داند مهر او شد در همه اعضاء ضم
چون غزال از مردمان طاقت و آرام رم
زانکه آنجا ره نبرد اندیشه و او هام هم

به که بعشق بگذرد پیریم و جوانیم
چیست دگر در این جهان حاصل زندگانیم
داده خدای در جهان دولت جاودانیم
آه که دل نمیدهد نوبت جانفشانیم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
دودام در ره دل زن که زلف مشکین است
بخصم دوست شدی گفتم این ز خلق نکوت
جدا ز خویش ز روز و شبم چه میبرسی
بنای عشق که فرهاد ناتمام گذاشت
مرا فراق تو خون با شراب یکسان کرد
از آن گذشته که می در شریعت است حرام
بناصبوریم از خویش چند طعنه زنی
چو در دلت بنشاندم ز طعن خلق چه پاک

بینی ار بنهی بجام بادهء گلفام فم
پختگی گردد نگر دد تا مقیم کوی عشق
دامنی را کز ریا آلوده زاهد چون کنی
عاری از مهر و وفا گشتی ندانم چون کنم
عادت من ناله و طبع تو از افغان ملول
شیخ شهر از سادگی از عشق منعم میکند
تارمیدی از من ایوحشی غزال از من نمود
رخش کلک زعرصه و صفش برون دان ایوصال

بهرم و چون جوانیم هست غمی که دانیم
گر نه بعشق سرکنم عمر عزیز خویش را
روی تو هست چون جنان عشق تنست جاودان
طره بصید دل فشانند آن مه و آستین برقص

عشق سبک نمیکند این همه سرگرامیم
چند صداع میدهی زین همه دوستگانیم
کی تو ز آب یک سبو آتش دل نشانیم
وین نشود مگر که تو بنده^۱ خویش خوانیم
هم شده وصف حسن او باعث بیزبانیم

باده فزون خورم مگر کم شود انده دلم
هم رخ دوست میبرد حسرت دوست ساقیا
چاره^۲ آتشم نکرد این همه آسیب دیدگان
خواجه^۳ خویش خواندمت از بی افتخار خود
گر چه زبان بود وصال از بی وصف او

کنون برهگذر او در انتظار دلم
که آنکه بود مرا یار گشت یار دلم
بمن دهید قرارش که بیقرار دلم
خدا ایرا بنمائید دل که زار دلم
جز آن دلم ننمائی که هوشیار دلم
بغیر آن دل خود را که خواستار دلم
بمن نظر کن و بنگر که یادگار دلم
از آنکه گشته با وارگی مدار دلم

بیکنظر دل من سرد غمگسار دلم
دلم بروز من اکنون و من بروز دلم
دلی که مایه عیش است شد مرا از دست
کسی که داد دل از دست زنده چون ماند
دلپست خود و سر خود گام رفته از بر من
هزار دل بمن آری نگیرم از تو بدل
نشان دل دهمت هر کجا بتی آنجاست
من آن دلی که شناسم دگر بمن نرسد

وصال این همه دل دل مکن جهان گشتی
دریغ زار دلم صد دریغ خوار دلم

که من آهnm نشاید که بسرزنند دردم
که هزار عهد بستم که هزار توبه کردم
تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم
من اگر زند بشمشیر و فغان کنم نه مردم
عجب از تو نیست جانا که نمیرسی بدردم
چکند اگر نه بیند که بدامن تو کردم
تو چو من مراندانی که بخویش درنبردم

بگداختم ز عشقش بفزود یار دردم
نه کنون ز عشق و رندی بشکست توبه من
اگر از کرشمه ساقی نزنند رهم ز شوخی
تو حریف سست عهدی که بیک جفا بنالی
من و عشق و فقر و محنت تو و حسن و ناز و نعمت
نتوان رقیب دیدن که بدرگه تو حاکم
بپذیر اگر بگویم که ز رستم قوی تر

دو جهان وصال از قصه عشق او بود پر
تو ز من مکن تمنا که حدیث درنوردم

غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم

با تو زین پس بصفا چون می بیفش باشم

به کزان زلف پریشان و مشوش باشم
 که حریف خم ابروی کمانکش باشم
 بر من آنست که با هر چه کنی خوش باشم
 عندلیب گل و پروانه آتش باشم

رنگ و سالوس وصال آفت دل شد چندی
 بابت ساده و با باده بیفش باشم

میکشم پیماننه و در حسرت پیمانهام
 و در بجز درد تو گویم آشنا بیگانهام
 چون توام در محفلی فردوس باشد خانهام
 تا نگوئی دیده بست از دام حرص دانهام
 تا بکلی نشمرند اهل جنون فرزانهام
 کاشنا ننمود با زلف تو همچون شانهام
 هر گلی را بلبلم هر شمع را پروانهام
 وه که پیدا شد نشان گنج در ویرانهام
 زانکه یکصورت نمود از مسجد و میخانهام
 تا مگر کافتد بدست آن گوهر یکدانهام
 بس عجب نبود که خواند عاقلی دیوانهام
 خون دل نگذاشت تا خالی شود پیمانهام

گریزی از تو ندارم که نیست از تو گریزم
 مرا نمیرسد ایدوست چون توئی همه چیزم
 منش ز خویش ندانم که در قدوم تو ریزم
 چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
 که گلشن است مغیلان ز اشتیاق حجیزم
 بر آن رسید که فارغ کند ز روی تونیزم
 که من بساعد سیمین شاهدان بستیزم

غم ایام دلم چند پریشان دارد
 سپر افکندم اولی است باین ناوک آه
 شیوه دلبری آموختنت با من نیست
 پیش لطف و ستمت شکر و شکایت نبرم

تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانهام
 گر من از زنجیر زلفت سرکشم دیوانهام
 چون توام در خاطری گلزار باشد سینهام
 یا خیال زلف تو سودای خالت داشتم
 زلفی از مقدور نبود جای در زنجیر به
 من سر انگشتان بی حاصل زکف خواهم برید
 در هوای بوی تو وز آرزوی روی تو
 تا که عشقم بود پنهان دل ز خلق آسوده بود
 در صف زهاد اگر پیشی کنم عییم مکن
 مردمان دیده را غواص دریا کرده ام
 پا بزنجیر محبت سر بصرای فنا
 بی تو اندر محفل می دور نگذشت از وصال

تو گر بستیز کنی و ر کشی بخنجر تیزم
 کسان ز دست تهی ناله میکنند و شکایت
 شنیده ام که فشانند سر بمقدم خوبان
 فتاده کیست بهر حال سر بلندی عاشق
 امید دوست چو باشد ز جور خصم چه پروا
 خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم
 بسزور بازوی تقوی وصال صرفه نباشد

دل زیاران همه بگرفتهام و بار دلم
 حالها از همه نومید و طلبکار دلم
 گو دل زار که من خویش سزاوار دلم
 گشتهام خوار جهانی نه همین خوار دلم
 دوش بیمار دل امروز پرستار دلم
 این منم آه که عمری همه در کار دلم
 من خود آسوده‌ام از دل مکن آزار دلم
 تا باو دوست شدم دشمن خونخوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال

آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

در این ویران که ویرانتر شود شادی نمی‌کردم
 چه بودار چند روزی فکر آزادی نمی‌کردم
 چه بودی گر در این بیغوله آبادی نمی‌کردم
 نمی‌کردم اگر شاگردی استادی نمی‌کردم
 چنین شمشیر قتل خویش پولادی نمی‌کردم

وصال ایکاش با نیرنگ این نر ماده دلاله

من این نوباوگان را فکر دامادی نمی‌کردم

وین جمله کشیدیم و بهم رو نکشیدیم
 ما رخت از آن ورطه بیکسو نکشیدیم
 ما بتار غم عشق به نیرو نکشیدیم
 گفتا که همان تیغ دو ابرو نکشیدیم
 کز خنجر بیداد تو پهلو نکشیدیم
 با این همه پا از سر آن کو نکشیدیم
 چون باده کشیدیم و بهم رو نکشیدیم
 چون ما نفس از جور تو بدخو نکشیدیم

تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم
 تا دلی داشتم اندر طلب خوبان رفت
 دل وفا پرور و خوبان همه بی مهر وفا
 دل رمید از من و از بس دل و دل میگویم
 رفت و باز آمد و صد پاره ز بیداد بتان
 گاه از بیدلیم زارد که از خسته دلی
 ایدل آسوده که طعم زنی از خواری دل
 پیش شرح تو غم خویش بدل می‌گفتم

جهانرا گر خیال سست بنیادی نمی‌کردم
 جوکرم پیله هر حیلت که کردم بند محکم شد
 هنر در فارس افزودم کساد کار افزون شد
 همه با عاشقان آمیختم کامو ختم عشقت
 هنر آخر و بالم شد اگر دانستمی ز اول

جوری نه که در عشق تو بد خو نکشیدیم
 سیلاب غم از چار سو آمد بسر ما
 یاد تو بما یار شد و عشق تو همدست
 گفتم که خدنگ مژه ات گشت جهانی
 از ناوک دلدوز تو کی سینه بدوزیم
 گشتیم ز خواری بسرکوی تو پامال
 ساقی همه گر زهر به پیمان ما ریخت
 بنهفت وصال ارغمت از خلق عجب نیست

مده پند ناصح که گوشی ندارم
 که در سر همان خمر دوشینه دارم
 که امشب از این باده هوشی ندارم
 بزیر آتشم هست و جوشی ندارم
 هم از زخمهء او خروشی ندارم
 و گرنه دل راز پوشی ندارم
 نگویی که یوسف فروشی ندارم
 مگر در نهان ناز و نوشی ندارم
 بغیر از دل خود سروشی ندارم

که یکی حدیث دلرا بصد اضطراب گویم
 صفت نگار خوانم سخن شراب گویم
 چو شب چراغ نبود هم از آفتاب گویم

که چشم حسرت بسیاری از قفا دارم
 خوشم که از لب او چشمهء بقا دارم
 کنونکه عاشقم این فرصت از کجا دارم
 باین مبین که بزمش چو شمع جا دارم
 بنافهء ختن اقرار بر خطا دارم

وصال از همه بیگانه گشت خاطر من
 ببوی آنکه بخود شوخی آشنا دارم

غم فروشیم و اساس طرب آماده کنیم
 بهتر آنست که تحصیل بتی ساده کنیم
 سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم
 عذر ناکامی خود قسمت ننهاده کنیم
 بعد از این خوی بخوبان پیرزاده کنیم
 اینقدر باش که فکر دل آزاده کنیم

چنان مست عشقم که هوشی ندارم
 میمای ساقی شراب صبوحم
 سحر با تو گویم حکایات مستی
 دلم پر ز درد دلت از شکوه خامش
 چو چنگ است قدم ز جور زمانه
 ز ضعف است آهم که بر لب نیاید
 مرا قیمتی نیست در چشم اخوان
 غم سازگار است آنده گوارا
 من از خویش گویم وصال آنچه گویم

چه اضطراب پیشت ز دل خراب گویم
 نه به جور استطاعت نه بکوثرم تمتع
 غم حور و کوثرم بس من و جام روی زیبا

چو نی لبم بلب یار و نالها دارم
 زابرو و مزه گرتیغ زد و گر پیکان
 براه زهد نرفتم بروز بیکاری
 ز رشک غیر سراپا وجود من بگداخت
 دلم مثل زده تاتار زلف پرچینت

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم
 لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم
 جام بی می سر بیمغز بود چون مارا
 یکسالست بنشستیم و نجستیم مراد
 هیچ از این آدمیان بوی وفائی ندمد
 ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را

یار از این نامه و پیغام نشد رام وصال
چون سکندر مگر از خویش فرستاده کنیم

بیفایده چون چراغ روزم
وز ییاد نرفته هوزم
بردوزم و از تو برندوزم
عار است ز ملک نیمروزم
این بیخبران ز سوز روزم
بیوصل تو باغ در تموزم
پیش تو چو چهره بر فروزم
آموخته عشق این رموزم

از بزم تو کس نیافت سوزم
عمریست که رفتی از کنارم
جان تو که چشم اگر ز جان است
آن نیم شبی که با تو باشم
نالند ز ناله شبانم
با هجر تو ابر در بهارم
گفتی که وصال جان بر افشان
پروانه بشمع جان فشانم

بنواز دل از چنگم بفرورخ از جام
کارام بگیرد دل بیروی دلارام
از ننگ چه پرهیزم ننگست همه نام
زاهد ز چه ترسانی از فکر سرانجام
با پشت خمی طفلم با سوختگی خام
آخ که میسر نیست آزادی این دام
ور بیم بود گو باش از سرزنش غام
دردا که بخوهد کشت این درد بناکام
هم رام شود آخر گر بخت شود رام

دلخسته دورانم فرسوده ایام
نی چنگ مزن مطرب نی باده مده ساقی
از نام چه اندیشم نامست همه ننگم
امروز بنقد از عشق دوزخ بدرون دارم
نیرنگ جوانانم زد راه در این پیری
من نیز بقدر خویش کوشش کنم ایناصح
زان باده خاص آور و آتش پروانده کش
گر درد فراق را از وصل بود درمان
غم نیست وصال اردوست روزی دورسیداز من

ولی آزادی آن باشد که نه این و نه آن خواهم
گرم بر سر بلا بارد وصالتم همچنان خواهم
که من بهر نثار خاک پایت نقد جان خواهم
که آسانتر بود گر وصل ماه آسمان خواهم
دریغ من که وصل یار بینام و نشان خواهم
زرهزن رهبری جویم ز آتش گلستان خواهم

دلی آزاد و جانی فارغ از کون و مکان خواهم
گرم در ره خشک روید براهت همچنان پویم
ترا خواهم نه آن آبی که جانرا جاودان دارد
بخورشید جمالت مهر پیوستم ندانستم
نشانی هست مهر چرخ و نامی آب حیوانرا
وفا از یار بدخو خواهم و رحم از بدآموزش

که چون شمع ارسری بخشم فروغ از بهرجان خواهم
 زیانم گرترا سوداست سود خود زیان خواهم
 عجبتر اینکه دارم پنبه وز آتش امان خواهم
 ولی چندانکه حسنت هست کبرت هست و نازت هم
 کزان افزون خرامانست سرو سرفرازت هم
 زمشک زلف با چینت ز عارض با طرازت هم
 باین دل باز میخواهی نگهداریم رازت هم
 کلام جانفزا بود و خرام دلنوازت هم

زان دایمی که اندازند صید ساده لوحانرا

نمازت هست شیخا کاش میدیدم نیازت هم

بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی بینم
 کز این هستی پرستان غیر زراقی نمی بینم
 گشاد او جز از سر پنجه ساقی نمی بینم
 که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی بینم
 از آن یاران که میکردند تریاقی نمی بینم
 که من انسان باین پاکیزه اخلاقی نمی بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق برداری

که من با هیچکس اخلاق خلاق نمی بینم

زانست که از تنگدلی باک ندارم
 با این همه الا نظر پاک ندارم
 غمناکم اگر خاطر غمناک ندارم
 جز بیاد تو در دفتر اوراق ندارم
 بنشین که بهجران دل چاک ندارم
 چون بهره بجز غصه از این خاک ندارم
 دردم همه زانست که تریاک ندارم
 تریاک وصال آر نبود باک ندارم

ز خود بگذشته نه چون منی باید محبت را
 هلاکم گر رضای تست شادم از هلاک خود
 وصال از من عجب داری و عشق آتشین خوئی
 دو چشم مست نازت هست و مژگان درازت هم
 تو ای گلزار حسن از جنت رضوان چه کم داری
 تو ای ترک یغمائی خطا باشد که بستانم
 دل ما کاین چنین صدپاره شد با ناوک نازت
 جز این خشم و عتابی کش همه در کار من کردی

دوای درد خود جز روی ساقی نمی بینم
 چو آخر نیستی پیش است ایدل خوبمستی کن
 چو در کارم گره از طره ساقی فتاد اول
 ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه پیمائی
 سراپا این دغل کاران همه زهرند چون ماران
 تو حوری یا ملک باین جمال و لطف و زیبائی

در دل ز غمت گوشه بی چاک ندارم
 دل چشم ورخ و دامم آلوده بخون ساخت
 غمناکی من چون سبب خرمی تست
 جز نقش تو در آینه سینه نبستم
 هر چند که زیبا قد و چالاک خرامی
 شیراز که خاکش طرب افزاست چه سازم
 صد افعی غم میگذردم غصه از آن نیست
 تریاک غم چون زرخ فرخ یار است

فتنه بر خاست چو بنشست دو بدست بهم
 چکنم بادو کماندار که پیوست بهم
 آه از این توبه و پیمان که بشکست بهم
 تیره آنروز که این هر دو دهد دست بهم
 زلف او باز شد و کار مرا بست بهم
 که خم گیسوی او بافته چون شست بهم
 غیر آسودگی و عشق که ننشست بهم

داده چشمان تو در کشتن ما دست بهم
 هر یک ابروی تو کافی است پی کشتن من
 شیخ پیمان شکن توبه بما تلقین کرد
 دو بناگوش تو شد سبز و مرا روز سیاه
 عقلم از کار جهان رو به پیریشانی داشت
 مرغ دل زیرک و آزادی ز این دام محال
 هر دوضد را بغسون رام توان کرد وصال

با بخت تیره تا سحر جنگ داشتم
 از بلبلان هزار هم آهنگ داشتم
 در جام جای باده گلرنگ داشتم
 شاید بخل کنی که دلی تنگ داشتم
 خود آبیگینه را ببر سنگ داشتم
 من نیز فلز نام و غم ننگ داشتم
 تاری گر زلف تو در چنگ داشتم

دوش از عمر فراق دلی تنگ داشتم
 از اشتیاق روی تو در باغ تاختم
 در آرزوی لعل تو چون لاله خون دلم
 گر دل به تنگ آمدت از نالهای من
 جرم تو سنگدل نبود دل شکستنت
 زاهد زرنسیم چه ملامت که همچو تو
 همچون وصال زار بنالید می چو چنگ

بهتر از گوشه نشینی که کناری گیریم
 کو خرابات مغان تا پی کاری گیریم
 عاقبت زلف تو نگذاشت قراری گیریم
 گر همه دشمن جانست که یاری گیریم
 بیدقی رانده و خوشدل که سواری گیریم
 هر یک از دست غمت راه دیاری گیریم
 که باین خیل پراکنده حصار ی گیریم
 ما هم از کار خود از پیش شماری گیریم

در کنار خود اگر تازه کناری گیریم
 ما نه بیکار درین دیر خراب آمده ایم
 داده بودیم قراری پی جمعیت دل
 آزمودیم به تنها نتوانیم نشست
 شهبسواران همه شه مات در اینعرصه و ما
 رحمی ایشاه جفا پیشه از آن پیش که ما
 بحقارت بسوی آه ضعیفان منگر
 می و شاهد ز بی کوثر و حوراست ایشیخ

آخر آنمقصد جانرا بکف آریم وصال

خویشتن گر چه شکاریم شکاری گیریم

بتان شوخ طبعند و من دل ندارم

دل شوخ شیرین شمایل ندارم

که سودای مشکین سلاسل ندارم
 که با عربه طبع مایل ندارم
 گر آیم بدل دیده بر گل ندارم
 ز لیلی نظر سوی محل ندارم
 چو هاروت تشویش بابل ندارم
 ز شیرین لبان کار مشکل ندارم
 نه فرهاد سان جان عاقل ندارم
 نکوئی که من جان کامل ندارم

نگویم که دیوانه با خویشتن شد
 باندازهٔ باده مستی نمایم
 ز صورت پرستی بگردید طبعم
 بهایان نوردم چو مجنون ولیکن
 چه غبغب زهره رویان نجویم
 ز سنگین دلان سنگ بر دل نبندم
 نه پرویزوش با هوس بر نیابم
 اگر عشق صورت کمالست جانرا

وصال از هنرمندی و نکته سنجی

همه دارم و هیچ حاصل ندارم

دردا که بس حکایت ناگفته داشتم
 این قصهٔ دلست که بنهفته داشتم
 بسیار از این نمط گل نشکفته داشتم
 اینها ز روزگار بر آشفته داشتم
 من از وفا شنیدم و نشنفته داشتم

در گفتهٔ تو راز خود آشفته داشتم
 مطرب حدیث عشق مرا در ترانه گفت
 یک درد دل نمودم و دل با کسی نماند
 آشفته ساخت زلف برخ تا نه بینمش
 گفتمی که احتمال جفا نیست با وصال

جمال خوب گذارم خیال زشت کنم
 اگر توان بسر خم بجای خشت کنم
 بدوست قصهٔ اغیار بدسرت کنم
 ز وصف روی تو اش غیرت بهشت کنم
 اگر سلوک نه بر حکم سرنوشت کنم
 عجب نباشد اگر قبله از کنشت کنم
 وصال اگر همه در راه سیل کشت کنم

رخ تو در نظر و قصه از بهشت کنم
 چو جان نهم بسر خم که خشت قالب خویش
 سرشت آدمیم هست چون بروز وصال
 بجرم عشق تو گر خود بدوزخم ببرند
 چو عشق روی تو شد سرنوشت من کفر است
 تو آتشین رخ و من آتشین نهاد و زمن
 چو کشت طاعت چل ساله عشق بار آرد

کو خاطر فریادم کو حالت پروازم
 کاوراق بخواهم سوخت گر قصه بپردازم
 کاکون که تو می بینی در چنگل شهبازم

رفتند از این گلشن مرغان هم آوازم
 شرح غم جانسوزش از من مطلب ایدل
 از ذوق پر افشانی آخر بتو خواهم گفت

از آتش دل دایم میسوزم و میسازم
چون مرغ گرفتاریست از شومی آوازم
زین راه نخواهم گشت تا دیده بود بازم
از جمله خریداران در کوی تو ممتازم
انجام نظر بازی پیداست ز آغازم

بر خرقه تن تا چند این خرقه وصال آخر

یکروز برقص آیم وین خرقه براندازم

نپنداری عبث شبهای هجران را سحر کردم
که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
بصد محنت ز خوبان هر کرا پیدا دگر کردم
و گرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
و گرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم
که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
جفاکیشی که در مهر و وفا او راسم کردم
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی

هزاران گل شکفت و من نهان سر زیر پر کردم

که شمع خوش نبود با ستاره روزم
چو با توام شب قدر است و روز نوروزم
خوشم که ره بتو داد است بخت فیروزم
تهی کنم دل از او تا غم تو اندوزم
که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم
همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود را همی مانم

که خلق خوش کنم و بیتو خلق را بسوزم

تا بزم حریفان را چون شمع بر افروزم
سرگشته دورانم از جرم هنرمندی
منعم ز نظر بازی بیپهوده مکن ناصح
دستم تهی و وصلت با کس نتوانم دید
از یکنظرم بردی صبر و دل و دین و هوش

ز افغان آن دل بیرحم را بیرحمت کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیمان بنشین
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من
نبودم صبر و آرامی که آرام بر سر مهرش
دل من رفت و بار آورد این حرمان که خون گردد
ببزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها
کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او

شبی که پیش منی شمع بر نیفرورم
اگر شبم شب کور است و روز و حساب
اگر تو چاره کارم کنی و گر نکنی
باتفاق چو جان گوهری نباشد و من
عجب که دوست بمسکینیم نبخشاید
بیا که جز بدل سخت دوست ره جستن

آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
 خیزید باز گمشده را جستجو کنیم
 کو جراتی که پیش کس این گفتگو کنیم
 که پیرهن روانه و گاهیش بو کنیم
 عمریست خویش را ز خدا آرزو کنیم
 تا کی وصال ریش کنان های وهو کنیم

عالمیرا از تو دلشاد کنم یا نکنم
 زان ندانم دلی آزاد کنم یا نکنم
 خانه در رهت آباد کنم یا نکنم
 هوس دجله بغداد کنم یا نکنم
 گله از یاری فرهاد کنم یا نکنم
 نام این لطف تو بیداد کنم یا نکنم
 از تو بر درگه تو داد کنم یا نکنم
 خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم
 شادش از لعبت نو شاد کنم یا نکنم
 در دل انجمنش ییاد کنم یا نکنم

بیخویشتم اما از خویش خبر دارم
 کز حسرت شیرین نیست شوری که بسردارم
 در علم نظر بازی بسیار نظر دارم
 بس شکر که از عشقت از دیده تر دارم
 کز چهر تو بر دوزم و ز مهر تو بردارم
 کی حور جنان جویم چون طبع بشردارم

من وصل کسی جویم کارم بکفش دامان
 سخت است وصال ارمهر با شمس و قمر دارم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم
 هر چند کس ز گمشده ما خبر نداشت
 ما یار خویش و گمشده خویشتن خودیم
 یوسف خود و پدر خود و اخوان جور خود
 پیدا کنیدمان که ز خود گشته ایم کم
 کو آنکه ریش ما بگذارد بدست ما

قصه زلف تو با باد کنم یا نکنم
 باده هم بیخبری آرد و هم عشق فزاست
 سخت بنیان کن و ویران کنی ایسیل سرشک
 آب شیراز چو از دیده برویم نرسید
 خویشتن کشت و ندانست که شیرین باقیست
 میکنی جور که لطف است و کنی لطف بغیر
 داد خواهان همه از درگه تو نومیدند
 هر چه تعمیر کنم دل کندش عشق خراب
 ترک یغما چو همه شادی دل یغما کرد
 قابل انجمن وصل نباشد چو وصال

گر نیست زر و سیم از بهر تو سر دارم
 این تلخی کامم را هرگز نبود شکر
 گر چشم مرا بستند از چهره خوبان باز
 هر شکوه که بنوشتم از عشق تو چشم شست
 این چشم مدار از من کان چشم بود بر سر
 من آدمیم الفت با آدمیان دارم

ساغری نوشم و اندوه دلی دور کنم

کو فراغی که دوی دل رنجور کنم

جرم اختر چه نهم چشم که را شور کنم
 قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم
 کز رخس چاره این دیده بینور کنم
 چاره نیش بشیرینی زنبور کنم
 نگذارند چراغ شب دیجور کنم
 مگرش از مدد وصل تو معمور کنم

با زر و زور میسر نشود وصل وصال
 خواهم از ساده دلی بی زر و بی زور کنم

غم بینداختم اندوخته تا کی سازم
 نه حریفی است غم هجر که باوی سازم
 بهتر آنست که پیمانہ پر از می سازم
 چون مرا هست دلی سوخته با نی سازم
 به که تا روی نکرده است سیه طی سازم
 این کمانرا بزه از اشک پیایی سازم

تا بود جام می و گوشه میخانه وصال
 از چه با جام جم و مملکت کی سازم

ورتوئی همسفر من شب مهتاب نخواهم
 بهر این کشته بجز خون دگر آب نخواهم
 هرگز از دولت چشم تو می ناب نخواهم
 بر سرم بادا اگر آن خانه بسیلاب نخواهم
 کور بادا اگرش غرقه بخوناب نخواهم
 دل بیتاب در آن زلف پر از تاب نخواهم
 رونق کار ز جمعیت اسباب نخواهم

یادل اندر خم موی تو ندارم دارم
 یا گذر بر سر کوی تو ندارم دارم

قسمتم از لب شیرین دهنان تلخی بود
 همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من
 زنگ دل میروود از باده کجا شد ساقی
 زحمت غیر بدلجوئی اغیار برم
 آتشی دارم و هر کس رسد آبی زندش
 خانه دل که ز هجران تو ویران گردید

کیسه خالی کنم و شیشه پر از می سازم
 بابدونیک جهان ساخته بودم همه عمر
 دور پیمانہ هستی چو بسر خواهد شد
 دف همه عربده بریط همه غوغا دارد
 نامه را که همه شکوه سراپا گنه است
 تا رسد زین قدح تیر دعائی بنشان

گر شب وصل توئی همدم من خواب نخواهم
 تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر
 چشم خود بیتو کفایت کندم چشم تو با تو
 خانه را که در آن شمع نه از روی تو باشد
 دیده را که نه نور از رخ زیبای تو گیرد
 حسن زلف تو بتا بست نداری عجب ارمن
 چون وصال ار یکفم زلف پریشان توافدت

گویم از دیده بروی تو ندارم دارم
 یا که دزدیده بسوی تو نه بینم بینم

یا که مستی ز سبوی تو ندارم دارم
از صبا منت بسوی تو ندارم دارم
تشنه کام از لب جوی تو ندارم دارم

مگیر سایه که چون سایه در قفای توایم
چنین برای که هستی که ما برای توایم
که پایمال جهان در سر وفای توایم
که نامراد و پریشان بمدعای توایم
که پادشاه جهانیم اگر گدای توایم
علی‌الخصوص سر ما که خاکپای توایم
چه شد که مهر تو داریم و آشنای توایم

خود را بکوی میکده رسوا نمیکیم
اما آب میکده سودا نمیکیم
عیبش باهل میکده پیدا نمیکیم
ما هم رسد وظیفه و حاشا نمیکیم
امروز را حواله بفردا نمیکیم
ما خود بخویش وعده بیجا نمیکیم

می ده کز این هوا و درین تهنیت وصال

گر دیگری شکیب کند ما نمیکیم

گر تو برانیم ز درره بکدام در برم
من همه چاره کردم و صبر نشد میسر
دور نباشد از دلت گر شمری توانگر
پرتو قرص خور دهد آئی اگر تو در برم
خنده هنوز بر لبم هست که پیرهن درم

یا بمژگان گل روی تو نچینم چینم
از خدا دولت وصل تو نخواهم خواهم
چون وصال از غم عشق تو نگریم گریم

مرو چو مردم بیگانه کاشنای توایم
ترا فروخته چهر و مرا گداخته مهر
سر وفای که داری مکن سرت کردم
بمدعای دل خود نه ایم و خورسندیم
بخاکپای توبه و ر چه سر بخاک رود
سری که در قدمی شد بسلطنت نرود
بقدر مردم بیگانه با وصال بساز

ما خرقة پیش مغبچگان وا نمیکیم
داریم خرقة^۱ (۱) که بهیچش نمیخرند
از ما باهل صومعه بس عیبها نهفت
پیرهن پیر میکده می میدهد بما
می ده که بعد از این بسر شاه کامگار
این وعدهای ما همه از وعدهای اوست

من که زمانه سالها دیده گدای آن درم
بهر فراق گفته اند از همه چاره صبر را
دامن پر سرشک من دیدی و لختهای دل
جلوه باغ گل کند خندی اگر تو بر رخم
یک نفسم اگر چو گل باد خوشی بدل وزد

دامن جهد را بهل بوکه بوصل اورسی
من که فراق سوزدم بخت نبود یاورم
حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

من نه آنم که ز مهر تو برد پیوندم
دیدم بر چهره زبیا نfkندن اولیست
من نگویم که تو نیز از برخ خود بینی
گر تو خورسند ز آزار منی باش که من
دل اندرز پذیرم شده در بند اسیر
از تو رخ باز نتابم که تویی غمخوارم
بدو لعلت که قدح بی من دلداده منوش
بد اغیار نگویم بر دلدار وصال

مرا آن به که با این صبر با دلدار بستیم
از آن مژگان که هر دم تیر بیرحمی فرو بارد
ملک بی رحم و خدمت جرم و خاصان ملک بد خو
مرا از عشق ترسانی که بیم جان در آن باشد
مرا پرهیز بایستی جو بود این میل تا زانو
من آن ساعت که با خورشید تابان مهر پیوستم
هوای دلبری دارم که با اغیار میسازم
گرم در پا خلد خاری نه پیچم سرز گلزارش
جهانیرا از این سودا رقیب خویش می بینم

تا علم در عاشقی افراختیم
تا بکوش با گدائی ساختیم
جمله را در داو اول باختیم
ما در این ره پا و سر نشناختیم
خویش را از چشم خلق انداختیم

مادرون از نیک و بد پرداختیم
سلطنت را پیش ما وقتی نماند
در قمار عشق اول دین و دل
این بها شد در ره عشق آن بسر
افکند تا گوشه چشمی بما

چونکه شاهان مات شطرنج ویند
وصل دربی داشت این هجران وصال

ما فرس بیجا در این راه باختیم
کیمیا دیدیم اگر بگذاختیم

تا بکویش با گدائی ساختیم
با خیالش عقل و دین بادل نماند
در درون یا عشق گنجد یا نشاط
ایکه گفتی مایهء خواربست دل
یار از بدگویی خصم شناخت
گر مردمانیم لاشک جرم ماست

ملکت عالم ز چشم انداختیم
خانه را از غیر او پرداختیم
گو برو شادی که با غم ساختیم
ما چنین دل را ز اول باختیم
خصم یاری بود و ما نشناختیم
لاشه با چالاک رخی باختیم

هیچ اگر ممکن نشد وصلش وصال
عاقبت نامی بهیچ افراختیم

من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم
آسایش ز روی نگار است و جام می
صوفی مرادش ارم و پرده پوشی است
گفتی ز عشق توبه کن اینک قیامتست
رندی و عشق بازی و مستی کنم ولیک
قدقامتی که کردم از امیدوبیم نیست

خود را نشان تیر ملامت نمیکنم
جائی که این دو نیست اقامت نمیکنم
خود را مرید کشف و کرامت نمیکنم
اینکار تا بروز قیامت نمیکنم
صد شکر زرق و شید و امامت نمیکنم
الابشوق آن قد و قامت نمیکنم

از دلبری که جان و دلم وقف او وصال
هر چند جا برم بسلامت نمیکنم

من بیخود از آن دو چشم مستم
زاهد ز خیال زرق بگذر
امروز حدیث توبه بگذار
جز نالهء نی مخوان بگوשמ
گفتی که مال عاشقی چیست
پاینده تر از شب جدایی
مانند وصال در ره عشق

خلقی گمان که می پرستم
من توبهء خویش را شکستم
کز بادهء شب هنوز مستم
جز ساغر می مده بدستم
در دست بلا چنین که هستم
عهدیست که با غم تو بستم
گفتم کم عقل و دین و رستم

ز حال زار دل خلق بیخبر بودم
 چنانکه رسم نکوئی ستیزه گر بودم
 ستمگرم چو تو گر بر کسی نظر بودم
 جواب جمله بیکحرف مختصر بودم
 بصید خلق بسی شیوه دگر بودم
 هزار عاشق دانای پرهیز بودم
 بجور چون تولى کافر مگر بودم
 مرا ز مهر و وفا بود اگر شمر بودم

من اینچنین که توئی بلکه بیشتر بودم
 چنانچه شیوه خوبان بسی زدم ره خلق
 مدام سر بهوا بودمى ز کبر و غرور
 نیازمند بسی بود و روی جمله بمن
 بغیر زلف پریشان و نرگس مخمور
 بدام خویش گرفتار و خسته همچو وصال
 بحسن ناز فزون بودم از تو صد چندان
 مکن که هیچ شمر نیست در جفا جوئی

* * *

بهمت بلندم باقبال پستم
 تو آنجا نشستی در خانه بستم
 بهر جا کنم رو بیاد تو هستم
 تو کردی بیک جام می می پرستم
 ز عشقت اگر توبه بد شکستم
 ز مهر تو پیمان یاران شکستم
 بگیسو بستى چو ماهی بشستم

نخواهم که جز زلفت آید بدستم
 از آن دیده بستم که جای توشددل
 اگر در خرابات اگر خود بکعبه
 مرا آنقدر انس با می نبودى
 ز شوقت اگر جامه بدر دیدم
 تو پیمان گسل خوانیم و رنه نبود
 بچشمان فکندی چو آهو بقیدم

وصال ار شدم خاک ره غم ندارم
 چه بودى که بر دامنش می نشستم

دل آزادش از نالیدنم شاداست مینالم
 دل او از گرفتاریش آزاد است مینالم
 چه سازم صدغم در جان ناشاداست مینالم
 بگلشن آشیانم در ره باد است مینالم
 مرا در دل تغافلهاى صیاد است مینالم
 هنوزم آشیان بر سرو و شمشاد است مینالم

نه زین کان بیوفا رامیل بیداد است مینالم
 ننالم از گرفتاری دل در دام زلف او
 مکن ای همنفس از آه و افغان اینقدر منعم
 ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون
 بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان
 خرامان آن قدر عنا و من از بی پروبالی

مگر بهر چه مینالی وصال اندر شب وصلش
 هنوز آن نالهای هر شبم یاد است مینالم

نه روم بخواب بیتو که ترا بخواب بینم
 چه ترا بخواب بینم چه ترا خراب بینم
 که منت ز پای تا سر همه انتخاب بینم
 دگر آن طمع ندارم که شب آفتاب بینم
 تو ز سلسبیل درمان و من از شراب بینم

که مرا وصال گوید که ترا جمال جوید
 تو اگر نقاب بندی من اگر حجاب بینم

ولی زیباتر است این از تو با هم
 که زد راه هزاران پارسا هم
 صدای کاروان بانگ دراهم
 بدل تشویش طوفان ناخدا هم
 بر آن لب زار مینالم جدا هم

دل خویش کرده ام خوش بهمین که یار دارم
 بپذیر چون بگویم غم بیشتر دارم
 دل خویش کرده ام گم بکسی چکار دارم
 بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم
 بجز این زمن چه دانی تو که زخم ماردارم
 که چو گویمت بگوئی چو تو صد هزار دارم
 همه گر چو شمع سوزم شب خویش تار دارم
 چه غرورها که از سر من خاکسار دارم

که با تو شرح غم خود در آن میانه کنم
 می کهن خورم و عمر جاودانه کنم
 که بر فراز گل و سروی آشیانه کنم
 مگر برون غمی از دل بدین بهانه کنم
 که تن بکوی مغان خاک آستانه کنم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم
 ادم حجاب روی تو و شرم بس رقیبیم
 مگر انتخاب میکنی ز برای بوسه عضوی
 شب سیاه از این پس می صاف و ساقیم بس
 غم عشق نیست زاهد چو بلای جهل آن به

وفا از گلرخان زیبا جفا هم
 همین نه هوش ما تر دامان برد
 نه گم گشتم چنان کارد براهم
 میرس از اهل این کشتی که دارد
 وصال آن نی منم کز بخت ناساز

همه کام تلخ بینم همه روز تار دارم
 بگشای زلف پرچین بگشای حلقه حلقه
 بعثت ترش مکن رو که چه میکنی درین کو
 تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نه پریشان
 نه ز گیسوئی پریشان نه ز طره مشوش
 نه هزار باغ چون تو ندمد گلی و افغان
 همه گر چه ابر گریم لب خویش خشک بینم
 تن عور و عار دارم ز قبای پادشاهی

هزار گونه سخن بیشتر بهانه کنم
 چرا روم چو سکندر بهرزه در ظلمات
 قد تو ماه گلندام سرو قد نگذاشت
 حدیث درد و غم عشق سرکن ای مطرب
 نمیرد آنکه خورد می و گرنه در دل بود

بهر چمن که ز بخت بد آشیانه کنم
از آن سخن ز غزلهای عاشقانه کنم

گذار برق نیفتد دگر بساحت او
وصال تا کنم از عشق خویش با خبرش

باز بینم که در تو آویزم
میکنم باز در تو بگیرم
که بلائی خورد بهره‌م
شور فرهاد او و پرویزم
بسته طره دلاویزم
تا که خامم در او در آویزم
چون شوم پخته زان فروریزم
از بد و نیک با که بستیزم
از زمین تا بچرخ برخیزم
آتش از خود بخود برانگیزم

هر چه ای عشق از تو بگیرم
چه بلائی که هر چه از تو فرار
تو بلائی و از توام بهره‌م
عشق شکر لبان شیرین کار
خسته غمزه دل آشوبم
میوه شاخسار عشق منم
لیک از گرم و سرد وصل و فراق
چون چنار از من است جوهر من
تا که اندر نهاد من گه‌ری است
لیک چون گوهرم تباهی یافت

گوهری گم نموده‌ام چو وصال

زان شب و روز خاک می بینم

راه عشق است در این راه توانا تر از این
پاره باش در این راه مهیا تر از این
یار خصم است بآن شو بمداراتر از این
چشم بگشا و ببین گمشده پیداتر از این
ورنه در عشق کسی کس شده رسواتر از این

اندکی ایدل بیتاب شکیب‌تر از این
ترک عیش و دو جهان گفتمی و پذیرفتی عشق
راه عشق است در آن رو بتحمل‌تر از آن
ایدل آنرا که طلب میکنی اینک بایست
اثر بخت منست اینکه مرا نشناسد

شیخ را آگهی از حرمت می نیست وصال

ورنه یک لقمه نبودیش گوارتر از این

کس نداند که از این پرده چه آید بیرون
نغمات‌یست همه مختلف از یک قانون
هر که بی برد بدین مسئله گوخون خورخون
عقل را زهره نباشد که چرا گوید و چون

اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون
کلماتی است همه ضد هم از یک دفتر
هر که دل بست بدین مرحله گو سرنه‌سر
عشق خود را ی حریفی است که بر کرده‌او

کس شکم سیر نکرده است ز کاس و ارون
چرخ را دامن پر باشد و خود سفله و دون
کز گران باری در خاک فرو شد قارون
نی ز اختر بودش شکوه و نی از گردون

کاتش زند بخرمن صبر و قرار من
ریزد گهر ز چشم تراندر کنار من
سروی نرست عاقبت از جویبار من
گر دوست دام من شود و بخت یار من
دردا بکار بیپده شد روزگار من

کام خود ایدل از این چرخ معلق مطلب
چشم بردار که با دامن پر فیضی نیست
شو سبکبار چو عیسی و بر افلاک شتاب
هر که بگرفت ره کنج قناعت چو وصال

این عشق خانه سوز کجا شد دچار من
از بسکه حسرت لب و دندان او خورم
از گریه قامت تو نیامد به پیش چشم
دیگر ز روزگار مرا هیچ کام نیست
دانش وصال کس نخرد در دیار عشق

این غزل را از اول تا باخر و از آخر تا باول توان خواند

بگشاید دل زارم چو تو آئی بهر من
بنشیند شرر دل چو نشینی ببر من
ز تو خواری شرف من ز تو تلخی شکر من
نخورم غم چو زمانی بتو افتد نظر من
اگر او را نه خوش آید چو به بیند ضرر من
اگر آن مه ز عنایت بدر آید ز در من
نه غم من بسراو هوس او بسر من

ناز خوبان کشم و زلف خم اندر خمشان
زخمشانرا ننهد فرق کس از مرهمشان
اثر شادیشان چیست چو این شد غمشان
بیش از آنست گرفتار که گیرد کمشان
من کنم رام و دهد بخت بد از من رمشان
خاصه قومی که چو من لال بود مرهمشان
باغ عشاق تو کافی است دل خرمشان

بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من
بنماید مه عیدم چو نمائی خم ابرو
تبر آید چو بفرقم ز تو جانا نخروشم
بفزاید غم و دردم چو بغیری نگرانم
نه خوش آید بدل من بدل او دگر بسرا
نزد آید غمی از دل نه سماعم نه شرابم
نگر آید بوصول از دل سنگین چه گناهش

تا یکی الفت زهاد و رخ درهمشان
بسکه مطبوع بود هر چه ز خوبان آید
غمشان شادی عالم همه برد از یادم
گرچه دل هر چه کند بیش طلب کم باید
بس کنم الفت اینطرفه غزالان تا چند
این خرافات کجا راز خرابات کجا
گشت گلشن بفرغت طلبان ارزانی

کفر و ایمان ببراهل نظر یکسانست
عاشقان عالم توحید بود عالمشان
یکدم آهنگ وصال نه و خلقی بینم
که تمنای وصال تو بود هر دمشان

تدبیر خردمندان سودم نکند چندان
سودای سرفرهاد اندوه دل مجنون
باور ز منت ناید رو از دل بلبیل پرس
جای ار چه بغردوسم بی یار بود دوزخ
تا مادر دوران زد مانند تو فرزندى
مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان
مجنون تو آزاد است از پند خردمندان
چندانکه بسنجی هست ما را از تو صد چندان
کوخون چه قدر خورده است تا گشته لبی خندان
گشت ار چه بگلگشتم بیدوست بود زندان
مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان
کارم چو وصال افتاد با سنگدلی باید
یا دل کنم از آهن یا رو کند از سندان

چمذیع صورتست این که جهان در اوست حیران
چه غریب تر که خلقی ز دو چشم مست واله
غم بازوان سیمین بودم که رنجه گردد
بتو شرح حال خود را ز چه ای طبیب گویم
نه ز کبر و ناز باشد که بسوی ما نه بیند
با میدواری ار چه بره تو خاک گشتم
ز وصال مشنوا این را که یکیست هجر و وصلش
همه جان ولی جهانی برخش چونقش پیمان
چه شگفت تر که جمعی ز دو تار مو پیریشان
سر خویش ورنه دیدم ز نخست گوی چوگان
نه ترا سر مداوا نه مرا امید درمان
که نخواهد اینکه بیند برخ نیازمندان
حذر از من ای که گردی ننشیندت بدامان
که نه زندگی چو مرگست و نه وصل همچو هجران

حسن اگر این است ماه ازوی خجل خواهد شدن
گر شب یلدای هجران این چنین خواهد گذشت
غیرتم نگذاشت بنمایم بچشم ناصحت
اشک خون آلود من زینسان که عالمگیر شد
رفته رفته عمر ما شد صرف بیداد حبیب
طعن مجنون میزدم کز عشق چون دیوانه شد
گفتمش اندیشه از شعله آه وصال
عشق اگر این است خون ما بجل خواهد شدن
شام او با صبح محشر متصل خواهد شدن
گر چه میدانم چو خود دیدت خجل خواهد شدن
عالمی آلوده خوناب دل خواهد شدن
بر امید آنکه روزی منفعل خواهد شدن
زین عمل غافل که بر من منتقل خواهد شدن
می ندانستم کز اینسان مشتعل خواهد شدن

تدبیر این دلتنگ را راهی دوبرآهنگ زن
 ترتیب سنگ انداز کن وین توبه را بر سنگ زن
 رو باده گلرنگ جو با ساده گلرنگ زن
 وانگه ز مستی بوسه بر آن دهان تنگ زن
 خواهی حریف ما شوی آتش بنام و ننگ زن
 گر صلح جوئی رخت را در آن خم بیرنگ زن
 گفتند خواهی گفت آن بیرنگ بر بیرنگ زن
 هم خندها بر صلح کن هم طعنها بر جنگ زن
 وانگه بمستی پشت پا بر عقل و بر فرهنگ زن

گفتم که ایوای از دلم گفتا خمش کن وای من
 من چون کنم چون عالمی همچون تو شد شیدای من
 من گویمت با این همه مهمان بگو کجای من
 با صد هزاران مشتری مشکل شود سودای من
 گر بشنوم هر کس کند لعنت بر این کالای من
 پس وای من ای وای من چندین بگو ایوای من

خیز ای غلام این جنگ را پیش آرو بروی چنگ زن
 رو بزم عشرت ساز کن احباب سرا آواز کن
 تا گل ز ما دور است ره خواهی که نزدیکت شود
 عیش فراخ از بایدت بگشا صراحی رادهان
 ای خواجه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
 این خم که صد رنگ آورد رنگش همه جنگ آورد
 رفتم بنقاشان کوزین کار گه اسرار جو
 از صلح و جنگ این سوترا کاینها دهد رنگ دویی
 فرهنگ مردان بایدت همچو وصال از خود درآ

دی میگذشت از پیش من آن یار بیهمتای من
 گر خوب یا بد کار تو افتاده با چون من یکی
 تو صد هزاران بوس اگر خواهی ز لعل تنگ من
 تو شکوه گر با کس کنی گوید زیادت خواستی
 همچون تو کس گر صد هزار از من بخواهد بوسه ای
 یا از لب خلقم بجان یا از زبانشان در زبان

همچو وصالی در غلط افتد که سودا شد فزون
 ایوای من پس چون کنم با این همه سودای من

هجوم عشق بازان بر سرش بین
 دل بیمهر الفت پرورش بین
 زبانش دیگر و دل دیگرش بین
 خوشامد های ایشان باورش بین
 ننوشت می ولی در ساغرش بین
 همه شاهان عالم لشکرش بین

دل خوبان بزلف دلبرش بین
 وفا آموزد و خود می نداند
 بخوبان رحم فرماید بعشاق
 ستایندش بتان در مهربانی
 بدل جوئی بتان را رهنمون است
 سر تسخیر عالم دارد آن ماه

وصال از چون تو صیدی کی کند یاد
 همه صید افکنان در چنبرش بین

لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان
 سر من آلت سودا دل من آتش سوزان
 چو تویی نازنینان مگر از ناز خود (۱)
 مهی و مایه غیرت رخ تو بر مه کنعان
 نه تن از آن رهدایمه نه دل از آن جهدا یجان
 که تو در آینه بینی رخ خود ایمه تا بان
 چو قد یوسف مصری چو کف موسی عمران

بیش از این در دام هجر خود گرفتارش مکن
 دل بسوزد بر گرفتاران گرفتارش مکن
 گر کسی گوید که با من هست انکارش مکن
 بیش از این در دام حسن خود گرفتارش مکن
 یا بحسرت ساز یا آهنگ گلزارش مکن

ز لطف و قهر نظر کرده بر رضای تو من
 که هر کجا بروی باشم از قفای تو من
 ترا سری که نعیم سری فدای تو من
 که من فدای تو کردم بگو برای تو من
 چرا که می نکنی خدمتی سزای تو من
 بخنده گفت میندیش خونبهای تو من
 بهل که سر بسپارم بخاکبای تو من

زانکه شد زینت باغ تو دو چندان از من
 چون کند سرکشی آنسرو خرامان از من
 باد صبحم که شکفت آنگل خندان از من
 رو نمودن ز تو و باختن جان از من

رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان
 غم من آفت جان و شب من آیه حسرت
 غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم
 بتی و علت خجلت لب تو بر بت ارمن
 تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت
 رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آنرو
 قد تو بوالحسن آساکف تو چون کف رادش

زاری دل بین و از این بیشتر زارش مکن
 با گرفتاری خوشم ای عشق تا آنشوخ را
 چشم معنی نیستت ای زاهد صورت پرست
 تا نسازی با منش زین بیشتر نامهربان
 الفتی آن گل ندارد با گرفتاران وصال

زهی ز روز ازل بوده آشنای تو من
 تو آفتابی و من سایه رو متاب از من
 سرم برای فدای تو بود لیک نبود
 برای کیستی ای سرو نازنین اندام
 تو میکنی ز جفا آنچه را سزای من است
 بعز گفتمش این کشته خونبهایش چیست
 وصال را ره جان داد دست بر ره دوست

سرمکش ز آه و فغان ایگل خندان از من
 جو بیاری شده گر چشم من از اشک حسود
 در تبسم نگر از بیسر و پائی چو منش
 من چو شمع سحر م روی تو چون اختر صبح

(۱) - "غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم" مصراع دوم در اساس مفقود است.

سنبلت را بمثل نافه چین خواهم گفت
 گر شراری بتو افتاد مرا یکسر سوخت
 دل چون شیشه‌ام از سنگ جفای تو شکست
 همچو می باعث آرایش هر انجمنم
 لیک ترسم شود آن طره پریشان از من
 چه توقع کنی ای سوخته دامان از من
 بیش از این آن دل چون سنگ مرغان از من
 کس توقع نکند پاکی دامان از من
 از قفائی که خورم هر نفس از عشق وصال
 همچو دَف انجمنی گشته پر افغان از من

سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان
 بعلاج کندن جان چکنی که سخت باشد
 بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی
 قدح است و دوستکامی بخمار چاره من
 اگر نجات باید نه برنج و نه برنجان
 تو زسیم و زر بکن دل پی این و آن مکن جان
 هوس است آن نجات بدل این هوس مکنجان
 تو عبت شراب ساقی چه دهی بجام و فنجان
 تو که عاجزی ز وصف لب لعل او ز تنگی
 چو وصال کی در آئی بشمار نکته سنجان

شهی کز رنگ ناپید بر زبانش نام درویشان
 ز آغاز این همه انکار درویشان نمیکردی
 بهر چه از دلبر آمد از جفا و کین رضادادم
 دو جام مهر و مه زینسان ببرد آرام از گردون
 بمعراج حقایق هر زمان صدره فرس رانند
 بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان
 اگر زاهد خبر میداشتی ز انجام درویشان
 محبت بین کز او ناکامی آمد کام درویشان
 بیا و ز جام پی در پی ببین آرام درویشان
 براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان
 وصال ایام من از یمن درویشان بشد خرم
 که خرم باد یارب روز و شب ایام درویشان

شراب و مطرب و شاهد بود سه عادت من
 صلاح بود بزاهد نشستم نه فلاح
 شدم چنانکه به بینی مرا و شناسی
 تو خود پرستی و من بت پرستم ای زاهد
 زهی سه عادت من مرحبا سعادت من
 که هست پییر مغان آگه از ارادت من
 امید هست که اکنون کنسی عیادت من
 عبادت تو قبولست یا عبادت من
 کجا بشرع پذیرد کسی شهادت من
 مزین بدین دل مجروح لاف عشق وصال

مدعی چون شد که محرم گشت و از خلوت گزینان
تا چه گویند این تهی دستان کوتاه آستینان
این چنین باشد اگر عاشق بود از پیش بینان
شاه ما را نیست جز زردان کس از خلوت نشینان
آن کند کامروز شناسی مرا از خیل اینان
رو بسوی باغ خواهی کرد روزی باقرینان
کاین چنین صاحب نصابان گشته اند از بی نصیبان
فکر آن پیشینیان داری بپرس از واپسینان
یاری دردی کشان میجوی و وصل مه جبینان

ای باغ گل بیا بتمشای باغ من
از هر کجا گرفته رفیقان سراغ من
کالای خانه دزد ببرد از چراغ من
کاین خشک مغز برد تری از دماغ من
دارم اگر خیال تو بخشد فراغ من
زانرو نماند خالی از این می ایام من
از چاک سینه پرس و دل پرز داغ من

* * *

تو خواهی فرمانده ما بنده در فرمان
من بیتو نخواهم دل من بیتو ندارم جان
هم سوخته از دردم همه ساخته باحرمان
گفتا که بیا چندی چون حلقه بر این درمان
تو دلبر بی مهری من عاشق بیسامان
جرم دگرانرا هم بر ما فکنی تاوان

همت ز وصال ارخواست این دلشده معذور است

من خویش گشته دردم کس را چکنم درمان

عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان
با درازی دامنش هرگز بدست کس نیفتد
هر کسی در پیش خود کاری و ما یاری گرفته
بار رندان منست اندر خلوت شاهان ولیکن
یار بی پا و سران گشتی و ترسم بخت و ارون
باغ خواهد راندن نسرین و شمشاد و گل از تو
دست صاحب خرمنان از خوشه خالیت چون شد
خفته در منزل ز ما گم کرده راهانش چه پروا
چون وصال ارخواهی آسایش ز فکر هر دو عالم

گل جیب چاک و لاله دل پرز داغ من
جز گنج بیکی که کسی ره بدو نبرد
دل را نموده سینه پر شعله ام بدوست
ساقی حدیث و اعظم افسرد ساغری
من نیز درد دین و غم نام و فکر ننگ
بوی شراب عشق تو نشناخت خم شکن
گفتی بعشق لاله رخان چون کنی وصال

گر چه تو بما دردی وز بهر کسان درمان
گفتی که زجان و دل میل دگران هست
گوئی که بحرمان ساز یا آنکه ز دردم سوز
درمان طلبیدم زان گر لعل شفا بخشد
با من ز وفا چندی مشکل که به پیوندی
بینی هوس از اغیار رنجش کنی از عشاق

که در آمده است از این در که تو آمدی بیاران

دگر آرزو بهشتی بدل امیدواران

چه مراد پیش یاران به از اجتماع یاران
 که بناگهان درآیم بشمار کامکاران
 که ننگد این تمنا بدرون بختیاران
 نه چنانکه دست یازد بعنان شهسواران
 پس از انتظاری آخر بدمد زکوهساران
 که سپیده دم دمید از شب تیره روزگاران
 که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال با تو گفتم که زگریهات نخفتم
 که برویدت بهشتی ز سرشک همچو باران

زین کم ز زنان گر نه زنی بگذر دام زن
 آذر بتو زد این صنم آذر بصنم زن
 از سر قدمی ساز و بر این بام علم زن
 بنویس و از آن پس بسر جمله قلم زن
 ور شه طلبد بر سر درویش قدم زن
 در باز گشودی کف افسوس بهمزن
 در کوره چو آتش نبود بیهده دم زن
 گر خود همه آئینه بر این آئینه دم زن
 خواهی رخ شادی نگری رود در غم زن
 کو خیر جبین رو بزمین بهر دم زن
 فربه نه ای این نیل که گفتست بورم زن
 بیجام جهان بین نه دم از شوکت جم زن
 ماهی شو و آنگاه بدریای دژم زن

که مهر روی تو آمیخته با گل من
 چگونه کرده بیک عمر جای در دل من
 فراق روی تو آسان نمود مشکل من
 چو خود گرفت چه باشد گناه قاتل من

همه کام ما تو بودی که بناگهان رسیدی
 نه من این خیال بستم نه سپهر ناموافق
 که شنیده شور بختی که رسد بگنج قارون
 ز پیاده این برآید که دود بقدر طاقت
 تو مثال آفتابی که فرورود بمغرب
 چه شبان که همچو زلفت بسپیده دم رساندم
 چه قدر سینه دزد دد نفس از فراق بلبل

مردانه در آ درره انصاف قدم زن
 دنیا صنم تست چو آذر چه پرستیش
 بامی است عدم نام بر این منظر هستی
 هر چیز کز اسباب جهان در قلم آید
 سر بر قدم خسرو و درویش طلب باش
 چون گوش نباشد لب اندرز بهم دوز
 در خانه چو آدم نبود بیهده در کوب
 هر کس که ترا خوب نماید بتو زشت است
 تا طالب گنجی تو بجز رنج نه بینی
 پیشانی اخلاص خورد سکهء مردی
 صوفی نشدی خرقة نیلی ز چه پوشی
 بی جان خدا جو نه ز اسرار خدا گوی
 اندرز وصال ار طلبی گوش دگر خواه

مگر شوم گل و مهتر برآید از دل من
 بتی که جای ببزم نکرده در عمری
 بروزگار جوانی که مرگ مشکل بود
 بی نثار رهش داشتم بکف جانرا

نه بیخودی گذر آنماه را بمحفل من
گرفته تیغ که گو مهسند نیم بسمل من ؟
زهی تمنی بیجا و فکر باطل من

ز منشور عشق این شیرین کامان
مباش از عاشقی در جان سپاریست
مگو ای پخته حال دل بخامان
نپندیشند الا نیکنامان
چو لاف سرو با زیبا خرامان
چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر ننشیندت کردی بدامان

بمحفل که کشیده است می که افتادست
خوش آنزمان که چوتیرم زدی خرامی باز
وصال آرزوی دل وصال دلدارت

مپرس از حالت ما تلخکامان
کمال عاشقی در جان سپاریست
مخوان با خود پرستان قصهء عشق
مزن طعنم برسوائی که از ننگ
حدیث راستکاران در نگیرد
خوش آن کز ناز از ما باز پرسى

میرا زیاد مرا وز دگران یاد مکن
بندهء خویش باین یک گنه آزاد مکن
خانهء صبر مرا رخنه بنیاد مکن
باری از یاد چو بردی زکسان یاد مکن
خاطر از وسوسهء اهل هوس شاد مکن
مرا همدم صد ناله و فریاد مکن

میرایدوست مبر عهد محبت زوصال
رخنه از آه دلش در دل پولاد مکن

مکن ایدوست مکن این همه بیداد مکن
مگو ایدوست مگو ترک من از عشق مگو
مده ایدوست مده دست بهر سفله مده
میرا ایدوست مبر نام من از یاد مبر
مزن ایدوست مزن بطعن من از عشق مزن
مشو ایدوست مشو همدم اغیار مشو

از رنج من افسوس وز بیداد تو افغان
تا با تو شدم دوست یار شدم خصم گریبان
در جزع من است آنچه برخسار تو پنهان
وز موی تو چون موی تو گشتیم برپیشان
افسوس از این خانه که تنگست بمهمان
فکر توام اندر سر وانگه سر سامان

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام
بر جان من است آنچه برخسار تو پیدا
از روی تو چون روی تو هستیم در آتش
یاد تو در آید بدل غمزده لیکن
عشق توام اندر دل وانگه دل اسباب

بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یکطایفه از نرگس فتان تو حیران
من با همه دلداده آن نرگس فتان
کاین خون وصالست بر آن گوشه دامان

کام تشنه کامی را از پیاله تر کن
زان شراب عنبر بو جرعه بساغر کن
وصف لعل چون قندش عیش ما مکرر کن
وصف زلف دلبر گوی گوی ما معطر کن
باورت ز ما ناپید یکشبی بما سر کن
ای بهار روحانی روز و شب برابر کن
واعظ این نصیحت را هم بروی منبر کن
گر تو عافیت جوئی فکر کار دیگر کن
یا سماع مستان آر یا حدیث دلبر کن

چون آب حیاتی تو کاندز ظلماتی تو
الحق ز همه خوبان شیرین حرکاتی تو
از خیل نکورویان فرخنده صفاتی تو
زان لب چو سخن گوئی یک تنگ نباتی تو
بر وصل کلیدی تو از هجر نجاتی تو
بی گم نکنم دیگر خود مظهر ذاتی تو
الحق که باین خوبی باب صلواتی تو

* * *

و آب کوثر نه بدین گونه در غیغب تو
بو که نبینند حسودان لب من بربل تو
خون عشاق حلال آمده در مذهب تو
ایکه با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو

خوشر بودم زخم که بر زخم تو مرهم
یک سلسله در طره طرار تو در بند
من با همه آشفته آن طره طرار
خوش آنکه رقیبان تو با هم بنمایند

نیک تشنه ام ساقی آب رز بساغر کن
گر بمجمهر افروزی آتش عبیرت نیست
ما بیاد او شادیم لیک مطربا بر خوان
ذکر روی جانان کن جان ما منور ساز
بیچراغ بزم ما روشن از خیال تست
زلفت اینقدر مگذار کز رخت فرو ریزد
ما که بیخود و مستیم و عطر بر نمی تابیم
بیدلی بلا جوئیست عاشقی زیان کاری
با وصال اگر گوئی و عظم معرفت کم گوی

ایچامه سیه کرده چون آب حیاتی تو
شیرین رو و شیرین کار شیرین لب و شیرین گوی
فرخ رخ فال فرخ دم و فرخ نام
زان قد چو خرام آری یک باغ پر از سروی
از بخت نویدی تو بر عیش امیدوی تو
تا چند صفت گویم سرتا قدمی زیبا
جاداشت که چندینت بستود وصال از شعر

چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو
قالب خویش گل کوزه گران میخوام
باده به دوست حرام آمده در ملت من
بیتو ایگاش خبر داشتی از یکشب من
کام من وصل تو و مطلب تو خون من است

ایکه بر مرکب نازی و چنین میگذری اینقدر باش که بوسیم سم مرکب تو
 ناله زار تو آفاق گرفته است وصال
 یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

زمین بسبزه نهان شد زکشت زاروز خودرو
 رسیده سبزه ز گردن گذشته لاله ز زانو
 درون سبزه و سنبل تذرو بینی و آهو
 همه ترانه ساری بدشت و ناله تیهو
 باغ سرو ببالد چو قامت بت دلجو
 چو شاهدی که در آئینه بنگرد رخ نیکو
 گل است و سبزه خودرو که رسته از طرف جو
 که نوبهار ز یکسو رسید و عید ز یکسو
 چرا که لاله و گل هم ز سنگ رست و هم از رو
 که ما بخانه نشینیم و دل نماند بهیلو
 بهار ما بود آن رو و باغ ما سر آن کو
 خوشم بگوی زنخدان نادمیده خط از او
 چو کودکیست که در سبزه زار گم شودش گو
 که جام لاله و سوسن دماغ تر کند از بو
 بعهد میراز این جرمها بسی شده معفو
 جدل نهیم بیکجا دغسل نهیم بیکسو
 گره گشاد فلک ما چراز نیم بابر و
 از آن بهست که باشیم شوربخت و ترش رو
 ستاره است بهر دور درد دارد و دارو
 دگر ز فاخته باور مکن ترانه کوکو
 یکی چو چاکر هند و یکی چوننده هند و (۱)

چمن فضای ارم گشت و باغ عرصه مینو
 بهر کجا که کنی جا و هر کجا که نهی پا
 چو شاهدان بخط سبزه فام و زلف شبهگون
 تمام نغمه بلبل باغ و لحن چکاوک
 زابر قطره نبرد چو اشک و دیده عاشق
 چمن بچرخ مگر عکس داد و قوس قزح شد
 چو عکس خط و رخ دلبران بدیده عاشق
 گسیخت مرد ز مکسب گریخت طفل ز مکتب
 ز سنگ و روست دلی کو برون نشد بتماشا
 زمان زمان نشاط است و روز روز تقاشا
 بهار و باغ اگر چه خوش است لیک نگارا
 بسبزه گو نتوان باخت گو بسبزه شود گم
 دلم بخط تو در جستجوی گوی زنخدان
 عجب مدار که حاجت بجام باده بیفتد
 وگر خوری چو وصالش بعدر فکرت سودا
 بیا که عهد امیر است و روزگار فراغت
 در این دو روزه که شد دهر یار و بخت موافق
 شراب تلخ کشیدن بیاد شاهد شیرین
 زمانه است و بهر روز رنج بخشد و راحت
 بخسته کامی در عهد میر کس نشناسم
 همواره پیشش بهرام چرخ بینی و کیوان

گل برخ طوبی بقدر سنبل بمو
 گلغذاری سرو قدی ماه رو
 تا کنی لوح دل از غم شستشو
 در سماع و صوفیان درهای و هو
 سر خوشان گاهی بمحفل کوبکو
 زاهدانرا تازه بینی رنگ و بو
 حاصل سجاده شان بینی سبو
 تا نیفتی پیش چوگانی چوگو
 می بکش سنبل برافشان گل ببو

دل ز من برد آن نگار تندخو
 از گل و سرو مهم آزاد ساخت
 ساعتی در محفل رندان در آی
 شاهدان در رقص و مستان از شراب
 خلوت و جلوت برایشان شد یکی
 گر یکی زیشان رود در خانقاه
 گردش تسبیحشان بینی بجام
 پیش زلف او ندائی حال دل
 چون وصال از چشم و روی و زلف یار

که خواست حسن رخت بیگانهی تو
 بهرس تابه و ماهی دهد گواهی تو
 بهادشه چه شوم بهر داد خواهی تو
 که عالمی همه شد صید کج کلاهی تو
 که برگدائی ما بسته پادشاهی تو
 نبسته است در لطف گاهگاهی تو
 شها خراب شد این ملک از سپاهی تو
 که آگهند ز سالوس خانقاهی تو

زدی بتبع و من اینک بعدر خواهی تو
 زآه و اشک من امشب نخفته از غم هجر
 دل گدا و شه آورده بچنبر زلف
 بتیغ و تیرو کمان و کمند حاجت نیست
 نظر بما به از این گر چه شاه خوبانی
 اگر عنایت پی در پی ترا نسزیم
 بملک دل خط و خال تو عقل و دین نگذاشت
 وصال در صف رندان هنوز جای تونست

بمی کشان غزلی در مدیح سرای

کز آب میکده شو بند رو سیاهی تو

کازاد گشت هر که درآمد به بند تو
 ایمیهوه رسیده بشاخ بلند تو
 آن بلابری که جست رهائی ز بند تو
 شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو
 بر درد اگر دوا طلبد دردمند تو
 من میشوم بر آتش غیرت سپند تو
 چشم بدست ساقی و گوشم به پند تو

صید او فتد بهای خود اندر کمند تو
 مشکل که دست کوتاه همچون منی رسد
 هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
 دانی دواى درد دل غم رسیده چیست
 بیدرد پیش برد غم عشق تو از خیال
 غیر ار بچشم بد برخت ننگرد چرا
 ناصح چسود پند من از چنگ و نی که هست

در راه دل ز هر طرفی دام گستریت
آن بخت کو که افکندم در کمند تو
دارد وصال نقد تهی دستی و فریب
از این دو تا کدام یک افتد پسند تو

لبت برخستگان می داد یا گفتار یاهر دو
وفا از دلبران مطلوب یا آزار یاهر دو
وفا بیقدر یا مهر اندرین بازار یا هر دو
که مردن تلختر یا هجر روی یار یا هر دو
ز خواریهای خود یا عزت اغیار یاهر دو
گشاد کار جواز سبحة یا زنار یاهر دو
تو خواه از جام جو خواهی زلعل یار یاهر دو

حال خوشم بوصل تو فال خوشم بروی تو
من که ز جان و دل شدم بنده، خلق و خوی تو
در سر من هوای تو در دلم آرزوی تو
کاین دل خسته سالها بوده بجستجوی تو
به که رود بخرمی عمر بگفتگوی تو
هم بوصول میرسد جرعه، از سبوی تو

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار یاهر دو
نمیدانم خدا را نو گرفتارم بگوئیدم
نمی بینم زخیل مهوشان دل را خریداری
نشد معلوم ارچه جان سپردم باد و صدمحت
زکوی او جدا افتاده ام باعث چه میپرسی
جهان یک معنی است ای دل بصورت مختلف با هم
وصال ارباده مقصود است و ز آن باده بیهوشی

من ز کجا و خوشدلی ای دل خوش بموی تو
کی ز توام جدا کند جور رقیب و پاسبان
سر بجنان نیاورم دل بخیال حور عین
پای چو بر سرم نهی دست گذار بر دلم
چونکه وصال روی تو دست نمیدهد مرا
ای ز شراب وصل تو سر خوش مست عالمی

وله ایضا "

نگذاشیت تا گذار کس افتد بکوی او
تا ریخت غیر باده چه اندر گلوی او
ساقی کجاست تا بکنم شستشوی او
از بس نهفتیم از همه کس گفتگوی او
بیم است تا بسنگ بزآید سبوی او
منشین وصال یکنفس از جستجوی او
سخت است این کمان که تو آسان گرفته
وین خستگان عشق ببهتان گرفته

هستم ز رشک مدعی ایمن که خوی او
آنمرده را که داد مسیحا دوباره جان
مرآت دل ز زنگ حوادث سیاه گشت
دردا نیافت کس که چه دردم هلاک ساخت
صوفی که زیر خرقة سبو میکشد مدام
گر چه نمیشود نفسی وصل او نصیب
ای دل خیال ابروی جانان گرفته
ای شهنه چشم مست بتانرا نهاده

هر دل که جان زناوک مژگان تو ببرد
 میسوزم از فراق و چه گویم شکایتی
 از آن حنا گرفته کف ای بسکه خون خلق
 بوس آنچنان دهی که بدرویش نان دهند
 دست کسی بدامن نازت نمیرسد
 ... عجم حسینعلی میرزا که ملک
 باز ادعای شق قمر میکنی وصال
 گوئی برات خویش زد یوان گرفته (۱)

ای بشمع رخ تو جان جهان پروانه
 تا غم از پای نیندازت از دست مده
 در خرابات مغان آی که صافی نشود
 قول زاهد همه افسانه و مکر است و فریب
 هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
 آری آری نبود گنج بهر ویرانه

اگر چه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده
 خدای امر بخوبی نموده هر کس را
 من از ریاضت بیپهوده چند فرسایم
 بیاز مدرسه گیریم راه دیر مغان
 دهان بیبحث نیالوده ام از آن چه غم است
 بمنع ناصح و پند پدر نپوشد عشق
 اگر بها بنشیننی و گر جهان گردی
 ز مسجدار بخرابات رفته ام چه عجب
 بجرم باده کشی از من احتراز مکن
 من و غم تو که آسوده کی در آن بوده
 من ار شوم پی خوبان خدای فرموده
 تنی که میکندش روزگار فرسوده
 که دل ملول شد از بحثهای بیپهوده
 که دامنی زمی ناب کردم آلوده
 بگل نگشت رخ آفتاب اندوده
 ترا نصیب مقدر نگردد افزوده
 که راه گم کند آنکو نرفته پیموده
 وصال خون دلست اینکه دیده پالوده

(۱) - گرفته = گرفته‌ای، مطابق رسم الخط عصر وصال عینا "نگهداشته شده است، و اصالت رعایت گردیده است.

ای از آن رخسار چون آتشکده
 ای ز لعل جانفزا و چین زلف
 روی تو با خوی آتشناک تو
 داده درد و محنت خود را بما
 مانده عیسی که میجست آن توئی
 کی نشیند شعله عشقت ز دل
 هست روی و گفتگوی و موی تو
 پندها در روزگار عشق تست
 گشته ام رسوای خلقی زینهار
 در دل سوزان من یاد رخست
 دل نباشد یکنفس بی یاد تو
 تا فزود آتش سودا بدل
 نپسند ناصح عشق نغزاید وصال

خرمن صبر مرا آتش زده
 خصم جان و دشمن ایمان شده
 فی ریاض الخلد نار موصده
 طاقت و صبر از دل ما بسته
 ربنا انزل علینا مائده
 وهی نار الله نار موقده
 قوت ابصار و شمع واقده
 همچو کار عاشقان بیفایده
 بی صبوری عشق باشد مفسده
 چون در آتشیخانه جشن سده
 همچو از آتش تهی آتشکده
 پندهای ناصح یاد آمده
 زینهار از پنندهای بیهده

اگر دل نکو رو برد برده
 ستاره دهد نور و تو داده
 فزون از همه دلبران دل بری
 چه ماهی که بی مهر در پرتوی
 دل از ما بیازرده ای عجب
 طیبیان گل اندر شکر پرورند
 فشارند انگور تا می کنند
 گر آن آب افشرده آرد طرب

وگر جور بد خو کند کرده
 زمانه خور خون و تو خورده
 که پیش از همه خوبی آورده
 چه مهری که با جلوه در پرده
 دل از روی و خود دل آزرده
 تو در پسته شکر بهرورده
 تو انگور وارم بیفشرده
 تو کافشردیم از چه افسرده

تو ترکی و ترکان دلاور شوند

چو شعر وصال از چه دل برده

بیا ساقی می افکن در پیاله
 شراب لاله گون اندر قده ریز
 شرابی داشت در پیمانۀ نرگس

که از مرغ چمن برخاست ناله
 که در گلشن قدح بگرفت لاله
 چون نرگس مست شد بگرفت لاله

گل از خمر شقایق گشت سرمست
صبا گاهی کلاه از لاله برداشت
گل و سنبل بهم پیچیده گوئی
تو این ملکی که خلقی میفروشد
بقول باطل زاهد مده گوش
که خواهد شد بهارت بر بطاله

وصال از گل چو در بستان نشانست

غنیمت دان و می کن در پیاله

زلف سیه بعارض رخشان نهاده
مشک است آن بنوگل سوری فکنده
برگشته بخت تیره ما را بچشم خود
وان کیسوی سیاه درازت بروزگار
دامی عجب براه دل و جان نهاده
ابراست آنکه بر مه تابان نهاده
بردی و نام آن صف مزگان نهاده
دادی و نام آن شب هجران نهاده

مصری شکر وصال ز وصف دهان یار

آورده نام آن همه دیوان نهاده

کسی محرم ندارم زان قبیله
نظر باید چو دل دل چون روان پاک
چه پرسى حال چون من دردمندی
دلی بستیم بر زلفی و غافل
مرا چشم از تو بر خوی جمیل است
وفا کردیم وزین غافل که افتاد
وصال از عشق بازی با نکو خوی
چه سود از اینکه مجنون در بیابان
بلیلی سازم از لیلی وسیله
نشاید عاشقی کردن بحیله
تنی رنجور و دشمن یک قبیله
که باشد دشمن عقل این عقيله
نه بر موی خوش و روی جميله
حمیلی در خور وصل جميله
نشاید عشق با خوی رذيله
بسوز و ساز لیلی در قبیله

کردی از بس جور کارم آه و زاری کرده
می کشی در بزم ما و نقلت از نقل رقیب
دادم از تیر نگاهی جان دگر خنجر نکش
هر که شد یار تو با کس دوستی دیگر نکرد

چون کنی در باره من آنچه داری کرده
خون ما نوشی و پنداری که یاری کرده
کار سازی من از یک زخم کاری کرده
عالمیرا آگه از رسمی که داری کرده

بیوفائی دیده، یا غمگساری کرده
گر نه آن مستی ز روی هوشیاری کرده
یار را دشمن بخویش از جرم یاری کرده

کرده آهنگ قتل بیگناهان از چه رو
میلت از مستی است گر با غیر با ما از چه نیست
چون بدشمن یارو با یاران بود دشمن وصال

کمتر ز لاله کس نیست می ریخت در پیهاله
چون برگ عشرتی هست کمتر مشوز لاله
کاین جام پنجروزه خواهد می دو ساله
وصلی که هجرش از پی چون نگذرد بناله
با این حریف عاجل می خور علی العجاله
خوشر بود عروسی بی زحمت دلاله
بگذار با زمستان این نقل و آن نواله
خواهد وصال کامروز میرش کند حواله
این خرقة و کتابست وین دفتر و رساله

گلشن شکفت در باغ بلبل کشید ناله
بالاله بین که سرمست ساغر گرفته در دست
بر روی ارغوان کش آن باده، کهن را
گر عندلیب نالد در فصل گل عجب نیست
گل صبحگه رسیده است در شامگه کند کوچ
آمد بپای خود گل بر روی او قدح نوش
اسباب عیش بستان جام و قرابه بستان
شهادت دامن وظیفه تا صرف باده سازیم
ور خود وظیفه شاه ما را کفاف ندهد

ور این کفاف ندهد ما را خرابه هست

گو ساز می فروشش بر نام خود قباله

تا نباشم ز آشنایان غمت بیگانه
زنده، در زنده، گنجی است در ویرانه
عافل است اما ز بند عاشقی دیوانه
سرو را باید تذروی شمع را پروانه
ایدریغ از دام چشم بست سیل دانه
این زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

می کشم گه گه سبوی میزنم پیمانه
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباح
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد
اختیارت هست اما از در خویشم مران
خال دلکش دیدم و غافل ز زلف پرفریب
اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود

شد وصال آنکس که پیر از خلق گردد گوشه گیر

پیر گشتی جای کن در گوشه، میخانه

قدر می و بازار خرابات شکسته
زاهد بعث نیست که سرمست نشسته
خلقی بتماشای رودش دسته بدستد

ماه رمضانست و در میکده بسته
رفت آب خرابات و بیفزود بمسجد
بدمستی واعظ نگر از باده، سالوس

این دیو چرا بی سبب از بند بگسته
هرگز نه گلوگیر شد این دیوانه خسته
از خواب که بر خواسته خود روی نشسته
بیدار لگدباش که افسار گسسته
کز حيله او یکتن از این خلق نرسته

* * *

حریف درد و غم و یار سوز و ساز نه
تو اینطریق چه پوئی که جانگداز نه
ولیک با تو چگویم که اهل راز نه
مگر که آگه از آن گیسوی دراز نه
تو این قمار چه دانی که پاکباز نه
که میبری دل خلقی و دلنواز نه
بکیش اهل وفا طالب حجاز نه

تعمیر مکن خانه که ویرانتر از این به
غیرت دهد آواز که پنهانتر از این به
درش همه این است که نادانتر از این به
در تربیتش گفت که انسانتر از این به
اوضاع خرابات بسامانتر از این به
رو خون جگر بار که دامان تر از این به

کرده نیک و بد ایام فراموش همه
تا که مطرب چه سراید همه تن گوش همه
تا تو ساقی شده گشته قدح نوش همه
سنبل و سرو سمن کرده هم آغوش همه
ای بقامت همه شمشاد و بلب نوش همه
که ز حسرت شده از زمزمه خاموش همه

این ماه مگر دیوانه در بند خدائست
خلقی همه دلگیر شد و خسته ز غوغاش
صد مسئله دارد ز طهارت بزبان لیک
عمامه نماندش بسر از بسکه بسرزد
زنهار وصال از دم این دیو بدر شو

وصال با تو نگفتم که عشق باز نه
براه عشق شدن کار آتشین قدمیست
حریم عشق از آنسوی کفر و اسلام است
چه دور میروی ایدل که صید او نشوی
نخست شرط وفا ترک مال و بذل سراسر است
اگر تو مهر و محبت کنی چه خواهی کرد
ترا که خار مفیلان نه پرنیان باشد

بار از طلبی آه تو سوزانتر از این به
عشق آتش و دل پنبه و چندانکه نهفتم
من در غم نادانی و استاد محبت
بد فخر سلیمان که من انسانم و موری
کو وجود و سمعی و سرودی و نشاطی
تردامنی از اشک وصال آنقدری نیست

بار ساقی و حریفان شده مدهوش همه
تا که ساقی چه نماید همه سر چشم تمام
زاهدان کانهمه انکار ز می میکردند
قامت و زلف و رخت در نظر آورده تمام
حسرت کوثر طوبی همه بردی ز دلم
با مرغان چمن قصه دام تو که گفت

هیچکس را ز وصال و غمش آگاهی نیست
رفته از نشاء دیدار تو از هوش همه

ایکه برخ نوبهار گلشن جانی	آفت جان منی و جان جهانی
مهر و وفا پروری و گلبن بیخار	ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه نیاید ز نیکوئی بتصور	هر چه تصور کنم نکوتر از آنی
پیرو جوانت بجان و دل شده جو بان	گر چه تو بد خو بلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه وز سینه برونی	روی تو در دیده وز دیده نهانی

هر چه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی	مرا بکوی سلامت ره از کجا بودی
دوای دردی و در دل هزار درد از تست	خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی
بس است این همه بیگانگی مکن با من	دو روز بیش مگر با من آشنا بودی
ز ناله منع من ای همنفس نمیکردی	اگر بدرد دل خسته مبتلا بودی
به نیم لحظه شکایت ز من مباش ملول	که عمری از برم ای بیوفا جدا بودی

وصال خوار شدی در رهش بجرم وفا
چو بلهوس تو هم ایکاش بیوفا بودی

ای نهان در لعلت آب زندگی	وز رخت روز مرا فرخندگی
نکبت خوبان ز رویت اقتباس	عزت شاهان بگویت بندگی
از کلامت غنچه را خونین دلی	وز خرامت سرورا شرمندگی
یکنفس وصل ترا صد جان بهاست	نیست کالائی بدین ارزندگی
هر چه جویم بیش کم یابم که گفت	آورد جویندگی یابندگی
دلبریرا لازم آمد سرکشی	عاشقی را سربزیر افکندگی
تیره بختی بین که شد روزم سیاه	از چنین روئی باین تابندگی
خاکپایت را بچشم خضرکش	تا بشرم آید ز آب زندگی
نوبر جان در بدن صها بجام	چار بین نان نیست در زبندگی

از شنای در گوپندگی
دست نگشوده است در بخشندگی
بسته گوش از ناله خواهندگی

چاربین همچون وصال خوش سخن
آنکه از بس رحم بر دریا و کان
وانکه از بس پایه قدرش بلند

شور قیامتی کند از حرکات قامتی
با قد و قامت کرا دست دهد اقامتی
جور کنی عنایتی خشم کنی کرامتی
توبه قبول کی شود پیش نظر قیامتی
توبه درست می شود گر بود استقامتی
درد مرا طبیب کی ره برد از علامتی
آن زندم شناعتی وین کندم ملامتی
در دور آتشی مرو در طمع سلامتی
خود بهلاک رفته نیست بکس غرامتی

آنکه بهای میکند هر قدمی قیامتی
عقد نماز بستم و با تو نبود ممکلم
من بتو چشم باشدم نی برادر خوب و دشمن
توبه بعاشقان مده قامت یار پیش رو
عشق شکست قامت توبه چگونه بشکنم
خون بدم نهفته و خنده بلب چو غنچه ام
دیده خلق بسته شد بارخ او که در غمش
تو آن مراد کرده در ره عشق پای نه
با تو وصال بارها حالت عشق گفته ام

که جز بجور و جفا و نیزه خونکنی
تو جور پیشه چنانی که یاد او نکنی
بغیر اگر همه از خشم گفتگو نکنی
مگر باین سبب از غیر جستجو نکنی
ز می چه سود اگر از جام در گلو نکنی
ز خاک ما دمد این گل که هیچ بو نکنی

باین نکویی و خوبی بتا نکونکی
دل چنانکه دمی نیست غافل از یادت
گمان کنم که باو یکدلی و میسوزم
خوشم که تهمت عشق تو بسته است بخویش
مرا چه کان لب شیرین حیثت می بخشد
مرا به پیش هوس پیشگان بسوی وفا

وصال اگر بوالش رسی ز رشک رقیب

چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنی

نه از عقل است در رامش درنگی
بود در پیش پای عقل سنگی
بمرآت دل از اندیشه زنگی
بتی هر غمزه اش دل را خدنگی
بود گوئی بشهد اندر شرنگی

بت سنگی و جام لاله رنگی
بت سنگی که هر گام از خیالش
می صافی که نگذارد فروغش
می هر قطره اش جانرا فروغی
بت شیرین لبی کز تلخ گوئی

می جان پروری کز رنگ و از پوست
چه زلفست اینکه هر یک حلقهء او
چو در لعل مذابی با درنگی
بود بر گردن دل پالهنگی
وصال اکنون که رفتی در خرابات
خرابی کن چه نامی و چه ننگی

وگر آهی نیاید کارگرای سینه فریادی
اگر پیهیز را یابی ملول ابعشق فرهادی
اگر سروی نباشد گلبنی ورنیست شمشادی
اگر چنگال شهبازی نباشد دام صیادی
گر از عشقم دلی خرم نباشد جان ناشادی
دلی باید گرفتار اندرین ره جان آزادی
رسولی پرسشی پیکی پیامی نامه یادی

بداد دل نخواهی چون رسید ایدوست بیدادی
تو کار خویشتن فرما اگر خود کند باید کوه
مراد گلستان عشق ناچار آشیان باید
نخواهم بخت اگر این است روی آشیان دیدن
مرا عمر عزیز آن به که صرف عشق او گردد
باو پیوند اگر جو یای عشقی از جهان بگسل
وصال از دست تنهائی بجان آمد نگارینا

تا که یاد از من و یاران دیار آوردی
نامدی خویش و ره آورد بیمار آوردی
آنچه ای نخل گرانبار بهار آوردی
ای بسا گوهر اشکم بکنار آوردی
زیر این بار ز من ناله زار آوردی
که بمن مژده ایام بهار آوردی
باز گفتی و صد افغان ز هزار آوردی
کاش آن آرزوی دل بکنار آوردی
نام یاران وطن بهر چه کار آوردی
که در این هیزم خشکیده شرار آوردی
پرسشی کردی و دل را بقرار آوردی
که مرا بار دگر بهر سر کار آوردی

باز پیرانه سرم بر سر کار آوردی
صد رهم آمدنت باز ره آورد تو بود
نام نیکوی خود و خجلت این دلشده بود
تا تو رفتی ز کنار ای در یکدانه من
زیر بار غم تو زارم و زمین دلجوئی
ای نسیم سحری شکر تو چون تو بگزارم
شرح شادابی این تازه گل باغ امید
دل پر آرزو از شوق بیرون رفت ز جای
ای سفر کرده که خود نام وطن می نبری
بیم آنست که آتش بتبر و خشک افتد
رفتی و برد قرار از دل مارتفتن تو
بعد از این کلک وصالست و غزلهای فراق

* * *

بشمار هر سر مودل بیقرار داری
بشراخانه لب می بیخمار داری

تو که زلف مشکبوی و خط مشکبار داری
نه همین گلپست بیخار بگلستان رویت

چومن از نیازمندان یکی از هزار کاری
 تو هزار کار داری که هزار بار داری
 ز تنم چه حال پرسی بدلم چکار داری
 چو بنفشه که بر گل تو سمن عذار داری
 چو وصال غم مدارار می خوشگوار داری

چو تویی ز نازنینان یکی از هزار خود
 نه کسی بجز تو یارم بکس دگر نه کارم
 تو شبت شادمانی و دلست بکامرانی
 ز تمام لاله رویان نشنیده و ندیدم
 فلک ار بکام ریزد همه زهر جان گرهست

که دود از عاشقان برخاست از این آتش انگیزی
 هزار آتش دل عشاق کاندر طره آویزی
 بیباغت گر بیاید سرو بنشیند که برخیزی
 تو خونی آتشین داری ز آه ما چه پرهیزی
 تو آتش ما شکر عیش است اگر با مادر آمیزی
 تو بد خو درو مرجانش ز مژگانم فرو ریزی

تو ای ساقی چه باده است اینک که مشب در قیچ ریزی
 از آن چشم و رخ و گیسو گلستان نیست رخسارت
 بخلدت گربه بیند حور برخیزد که بنشینی
 کسی پرهیزد از آتش که از آتش زیان دارد
 تو سلطان ما گدا ظلم است اگر با مادر اندازی
 بدل اندوختم هر گنج گر مهر دگر خوبان

وصال آهن دلی باید غم این سست عهدانرا
 ترا ای شیشه آن بهتر که با پولاد بستیزی

که شکر گوئی که از سعادت بیخت و دولت نصیب داری
 که جانگدازی و دلنوازی بیادگار از حبیب داری
 با شنایان غریب بودن ز آشنایان غریب داری
 چگونه با من قریب کردی که صد هزاران رقیب داری
 ز صید خلقی بهیچ کردن چرا نه از خود عجیب داری
 کجا نیازی بعود و عنبر کی احتیاجی بطیب داری

تو ای که دایم سر ارادت بر آستان حبیب داری
 مرا از تو ای چرخ سپاس دارم گراز تو شادم و کرفنگارم
 چو دل بیاری نداده باشی نه در کمندی فتاده باشی
 ترا گرفتم که آشنائی نه تنند هموئی نه بیوفائی
 عجب شماری که از دهانی چگونه شیدا شود جهانی
 تو باغ نسربین و یاسمینی ز طره تاراج مشک چینی

وصال با این همه گزندت نواز دار یار نوشخندت
 چرا بنالی چرا بزاری که دردت ارهست طبیب داری

ز زلف خویش پا انداز داری
 ز جانها رود عشرت ساز داری
 که از هر کار دل را باز داری
 مگر پای کسی را باز داری

تو هر جا بگذری از ناز داری
 ز دلها عود مجمر سوز داری
 کجا دل از تو پردازد بکاری
 تو خواهی در به بند و خواه بگشا

چو دانی میکشم تا ناز داری
که در لب بی سخن اعجاز داری
چو طبعی خوش سخن پرداز داری

وفا و مهر و غمخواری چه حاجت
سخن گر هست در چشمان جادوست
وصال از خرمی خاطر پرداز

شعله پیداشد و برخاست دود از خرمنی
ایکه پیدا با رقیبانی و پنهان با منی
سهل باشد گر بیایستی میرویدیا گردنی
همچو زخمی کش فراهم آوری با سوزنی
خلق این بیند که بیرون رفت جانی از تنی
ز آتش خانه است چون دودی رود از روزنی
زینکه از عشق تو بر تن بر دم پیراهنی
شاد کاندر خواب می بینم پراز گل دامنی
راه راه عشق و من تنها و هر سو رهزنی

تاخت بر من ترک تیر انداز تاراج افکنی
یارب این باشد که پیدا بانهان یکسان شود
گر سری از گردن و دستی ز بازو می رود
التفاتش نیز با من خالی از آزار نیست
خویشتن دانم که بر من تا برفت آن مه چهر رفت
آه من بر لب چو می بینی چه پرسای حال من
گر نیفتد چاکی اندر جان جان باک نیست
بیخبر بودم که تعبیرش بود لخت جگر
مشکل اردین ودلی با خود برم بیرون وصال

جوئیم جای امن و طریق سلامتی
همچون سبو کنم بیرخم اقامتی
من زین بصف نماز ندیدم کرامتی
بر ما شناعتی نرسد یا ملامتی
بهتر جماعتی و نکوتر امامتی
وینان نه کعبه دیده نه از وی علامتی
خلقی گشته اند که خیزد قیامتی
وقتی که در خرام شود سرو قیامتی

تقوی نداشت جز هوسی و ملامتی
دیدم طریق امن خرابات بود و بس
با هر که رو کنی کندت پشت از نفاق
هر گوش و چشم وقف سماع است و روی خوب
ایدل بیا بحلقه دردی کشان رویم
آنانکه کعبه شان بحضورند و حلقه اند
غافل ز قیامتی و قیامت همی کند
بنمایمت وصال قیامت که چیست آیا

که مرا نیز نه از روی دلست این یاری
تو شب از خواب کنی روز و من از بیداری
خون ز مژگان نرود هر قدرش بفشاری
کاین همه سنگ بلا بر سر ما میباری
خود نداری و مرا نیز چو خود پنداری

تو که هیچت نبود مهر بدل پنداری
این قیاس است که یکسان شماری دلهارا
تارگ خون نگشاید ز دلت نشتر غم
تو از باری نرسد پای بسنگت زانست
جگری سوخته از تاب و تنی خسته ز تب

تا کسی خون نکند دل نشناسد غم دل
 تو چه دانی که چه بوده است گرفتاری دل
 اشک گلنار نریزد ز رخ گلناری
 تا دو روزی دل از او بکسی نسپاری
 طی این ره نه بمستی و نه با هشیاری
 مست هشیار بباید بره عشق که نیست
 نتوان نام تو از دل بزبان برد وصال
 نشود یوسف زندانی ما بازاری

وله ایضا

تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی
 چند هر لحظه بکام دگرانت بینم
 نظری پرده ز رخ برفکن و باز مهوش
 من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم
 خوار خلقی شدم شهره شهری گشتم
 دل ربایی و نهی بند و در آتش فکندی
 چند رانی که ترا پای نبسته ست برو
 بس نبود آندل مجروح در آن مشکین زلف
 خسرو کشور چینی بچنین لطف و جمال
 صبر شاخی است که بیخش زد آید بهرون

لب لبالای بمدح ملک و شعر وصال
 پسته باشدت آمیخته کن با قندی

تو اگر ز بیوفائی سر و وصل ما نداری
 چکنم اگر ز کویت نروم ز بیم خوبت
 بغم تو چون دهم دل که تو بیوفاز باری
 بجز از وفا و یاری و طریق دوستداری
 ز وصال بوی خود را تو اگر در پیغ داری
 ز چه زلف خویشتن را بره صبا نداری
 بخدا که وصل خود را بکسی روا نداری
 تو ستمگری و بد خو خبر از خدا نداری
 دل دوستان نجویی غم آشنا نداری
 دگر آن کدام خوبی که تو بیوفا نداری
 ز چه زلف خویشتن را بره صبا نداری

روی نگارین بزلف تیره چه پوشی

ترک منادر هلاک خلق چه کوشی

باده بهر کس دهی و خویش ننوشی
 لعل تو مشهور شد بباده فروشی
 چشم من از عشق آن ستاره گوشی
 زانکه مرا نیست گوش پند نیوشی
 چنند بما بگذری و چشم بپوشی
 نیست چو قسمت وصال بیهده کوشی

از بی تسخیر کیست باز که امشب
 بسکه ره هوش خلق زد به تبسم
 چند بشبها همی ستاره فشاند
 ناصح از این گفتگوی بیهده خاموش
 چاره اندوه ما بگوشه چشمی است
 دولت و صلی بنام ما ننوشتند

بر گلروی من روشی نداری
 که خوبا آتشین خوبی نداری
 که چوگان داری و گوئی نداری
 که رنگی داری و بوئی نداری
 خیال چشم جادوئی نداری
 که صد پیکان بهپلوئی نداری

تو ایگل پیش او بوئی نداری
 تو ایهمدم ز سوز ما چه دانی
 باین زلف بجم دلها بدست آر
 تو ای گلنار با آن گل مزن لاف
 ترا در چشم خواب آید که در سر
 ازین پهلوی آن پهلوی تو خسی

وصال آنسرو ناپید در کنارت

که چشم از خون دل جوئی نداری

که در این سرا بمانی بمبارکی و شادی
 بکدام بخت طالع بکف گدا فتادی
 دری از بهشت بودی که بروی من گشادی
 تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی
 تو چو خط طفل مکتب نه که خط اوستادی

چه بجار سیدی ایعشق و بدل قدم نهادی
 چو تو گوهری که آرد بخزینهای شاهان
 شدم ای بهار خرم چو بهار خرم از تو
 دگر از تو ای محبت نکم ز کس شکایت
 دگر از دلت نشویم که عزیز و دلپسندی

عجب است اگر وصال کند از فراق شکوه

که چو شوق یادگاری زبیرای او نهادی

بشنوی درد دلم را و بدرمان من آئی
 که روی از بر من یا که بدامان من آئی
 مرغ هم نغمه کجائی که بستان من آئی
 که چسان روز و شبان در دل سوزان من آئی

چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی
 بسکه مشغول خیالت شده ام باز ندانم
 یاد صیاد نموده است چو گلشن قفسم را
 تو که نازکتری از برگ گلی بس عجیب است این

غیر خون جگر و لخت دلم ماحضری نه
خواهم از ساده دلپها که بمهمان من آئی
گفتمش سخت وصال است پریشان تو گفتا
جهد کن تا بسر زلف پریشان من آئی

تا بر تو بخوانم ز غزلهای فراقی
نغز است می پارسی و رطل عراقی
تو مطرب و تو یار و تو دلخواه و توساقی
پیش آ که تلافی کنمش روز تلافی
تا از شکرش چاره کنی تلخ مذاقی
حسرت نخورد تا که بود لعل تو باقی

* * *

بزم انسی صبح عیدی عیش خاصی جشن عامی
همچو خوشبوئی بمغزی همچو شیرینی بکا می
در همه کشور پسندی در همه معنی تمامی
آفتابی یا پری یا حور یا ماهی کدما می
آفتاب اندر شبستانی و مه بر پشت بامی
یا بگیرندت که یاری یا بنوشندت که جامی
تا شود خاکسترت بر باد و گویندت که خامی
من نمیگویم که بدنامی بتر از نیکنامی
رو که نیستی نه عاشق بسته قیدی بودامی
از آن ملکی که خود و پیران نمودی باز چون خواهی
یکی دست جفا را باز کن گراز موم خواهی
میفکن آتشم در جان گرجا در درون خواهی
مرا ای بخت قید سلطنت نه گرز بون خواهی
تو ای فرزانه اول خویش زنجیر جنون خواهی
بیاد آر آن لبش گر عالمی را غرق خون خواهی

خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی
از رطل عراقی بده آن باده شیراز
نی نی ز غزلهای فراقی ز چه خوانم
آن لب که بختیم ز دندان فراقش
می تلخ مذاق است بیالا بلبت جام
می نای وصال ار تهی از باده لعل است

در همه چشمی نکوئی در همه حسنی تمامی
همچو مدهوشی بطبعی همچو زبانی بچشمی
در همه خصلت بدیعی در همه خلقت شگفتی
خواهت وصفی کنم اما نمیدانم تو خود گو
آفتاب و ماهی از گردون زمین کم داشت و اینک
آفتابا از سر میخانه مگذر کاین حریفان
بچنگی مفروش ای صوفی و جام عشق درکش
از تو تا نامی بود مردود ز بناب طریقی
عشق را دانی وصال از فخر و هستی را فضیلت
دلی نگذاشتی با من کز او صبر و سکون خواهی
نه هر کوه نظر عاشق بود هر عاشقی صادق
مران سیلابم از مژگان اگر در دیده ره جوئی
باهل فقر ذلت عزتست و خستگی راحت
اگر دیوانه را خواهی براه عقل آوردن
وصالست شب و هجران و چشم آمده طوفان

من دوش هلالی ز غم امروز خیالی

آن سبزه نوخیز بد امروز نهالی

چون پرورش از خون دلی یافت نهالی
جانا بچه امیدکنیم از تو سثوالی
یاری چو گرفتار شوی زلفی و خالی
کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی
خواهیم و نخواهیم بعهده تو زوالی

از بسکه نمانده است نشانی بجز از هجر
جویای وصالست چو جویای وصالی

بروی ما که نگشاید دری اگر تو به بندی
نشسته است مگر در ره وفای تو چندی
تو ناصح از چه لب خود ز حرف زشت نه بندی
ز چشم زخم حوادث ترا مباد گزندی
که نیست در پی سامان سری که شد بکمندی
کنون بصد ببخشا که در کمند فکندی
وگر نه از دل سنگین تو بیخ مهر بکندی
چرا بگریه ما همچو گل ز ابر نخندی

شب وصال بما تلخ شد چو روز فراقش
وصال کاش لب از شکوه فراق بر بندی

آنچه با دشمن کنند ایدوست با من میکنی
خارم اندر پا خلانی گل بسدامن میکنی
گر کند با او دل بیرحم دشمن میکنی
یا خیالی زانکه جای اندر دل من میکنی
برقی ای بی مهر و مارا قصد خرمن میکنی
گلشنی زینگونه با تاراج گلشن میکنی
فتنه هر سو بپا در کوی و برزن میکنی
رشته کز بهر زخم من بسوزن میکنی
با چنین خصمی که با من چون تهمتن میکنی

پیدا است که جز خون دل اورا ثمری نگشت
از آن دهن تنگ جوایی چو نیاید
تسبیح بود دانه و زنار بود دام
دل طالب وصل بت خورشید رخى شد
یارب چه شهی کاین همه بیداد تو بر خویش

دل ز تبسم گل نشفکد اگر تو نخندی
شکوفه چشم به حسرت سفید گشته نماید
ز من نیاید کز روی خوب دیده به بندم
اگر چه چشم بد اختر از تو بگرد بدوزم
دل اسیر محبت چگونه پند پذیرد
بدیده روی تو چندین نیازمند نبودم
بسنگ دانه فشاندم که بار داد ندامت
ترا که تربیت از ابر چشم ما شده ایگل

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی
خونم اندر دل کنی خرم بسا غراید ریغ
میکنی با دوستان جویری که با دشمن کسی
یا تو عنقائی که از وصل تو کسر ابهره نیست
این نه معشوقیست رخ بنمودن و پنهان شدن
سوری رو سنبل مو سبزه خط سرو قد
آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی
دوستانم را کنون چاک گریبان گو بسدر
طاقت افراسیابم نیست و ربا شد چه سود

پیش صرصر شع خود بیهوده روشن میکنی
چونکه برق از خرمنت برخواست شیون میکنی

خوش بر دلی که دزدی و حاشا نمیکنی
غافل ازین که دزدی و سودا نمیکنی
ای باد نو بهار گلی وا نمیکنی
در آینه نگاه سراپا نمیکنی
آری نگاه غنچه گویا نمیکنی
با دوستان خویش مدارا نمیکنی
این خود نه غفلت است که عمدا نمیکنی
کز وی هزار بار تبرا نمیکنی
گر اعتماد بر دل دانا نمیکنی

گر چون وصال در پی خوبان نمیروی
خود را چنانکه او شده رسوا نمیکنی

امشب همه شور و شب آنشب شبی امشب شبی
امشب تب غم بر تنم آن تب تبی این تب تبی
تا آنکه یکشب سوده ام بر رخ رخی بر لب کنی
تا تو بگیری ساغری از شوخ شیرین مشربی
ترکی و شیرین پاسخی شوخی و سیمین غبغبی
این عشق بس باشد مرا چه مطلبی چه مذهبی
ور غمگسار آئی مرا چه طالعی چه کوکبی
یارب مبادا کز دلی بر لب بیاید یاربی

ار مطلب از هر بینوا خواهی روا گردد ترا
ور خود نمیسازی روا با چون وصالی مطلبی

فلک بخصمی ما بود کم که یار گرفتی
هزار بار بگفتم هزار بار گرفتی

با غرور و ناز او عجز و نیاز ای بدل بنه
برق خرمن سوز را معشوق میخوانی وصال

دل میبیری و هیچ محابا نمیکنی
گفتم که دل بری ز من و دل دهی بمن
زینسان که میوزی و دل ما گرفته است
از دل بحیرتی که سراپا به انده است
گفتی تو بلبلی ز چه خامش نشسته ای
با دشمنان خویش چه سازی تو کز غرور
یکروز بیاد ما نکنی ز ره و فسا
یکبار نام ما نبرد بر زبان کسی
هرگز چو ما نمیشوی از جرگ ابلهان

دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی
دوش از شراب روشنم تن گرم بدجان گلشنم
پنداشتی آسوده ام ای بسکه جان فرسوده ام
بس تلخ گردد کامها بس خون رود در جانها
ماهی و فرخ مطلق مهری و مشکین برقی
وصلت هوس باشد مرا و ریکنفس باشد مرا
تو به که یار آئی مرا و اندر کنار آئی مرا
آزردن خلق خدا نبود روا در کیش ما

دلا بر غم من آن بیوفا نگار گرفتی
بر اینکه دلبر بیمهر سست عهد نگیری

زیار نالی و جوروی و تطاول عشقش
 همیشه ناله نمودی ز روزگار و ستیزش
 تو یار را ز نخست از بی چه کار گرفتی
 ستیزه جوی تر از روزگار گرفتی
 چو تاب جور نداری ز جور پیشه حذر کن
 وصال بیهده آن کینه کش نگار گرفتی

درد خود پیش تو گفتن چون توانم چون تودانی
 گر مرضی درد خود گفتن نمیداند من آنم
 کی نشیند فتنه این شهر تا ما و تو آنجا
 عهدها کردم که در کوی تو نگذارم دگر پا
 در خزان پیریم ای نوبهار حسن لطفی
 ایزدت یارب رساند از جوانی تا به پیری
 گل بهاری دارد و سنبل زمانی میوه وقتی
 سنبل از زلف آری و گل از رخ و سیب از زرخدان
 اینچنین فرزند دیگر مادر گیتی نزیاید
 گر تو ابجد خوان عشقی ای پسر از صفحه دل
 عاشقی باشد بلای آسمانی پند کم گو
 من گرفتار نظر گشتم کنون پندم چه حاصل
 گفتمت اول وصال این راه را نبود نهایت
 زاهدا از این درم چرا رو بحجاز میکنی
 شب همه شب گشاده رخ برآمد دیگران
 ماه و قصب شنیده ام سرو و تذرو دیده ام
 درس وفا نخوانده لیک بگوش مدعی
 جز ره عشق نسپری ای دل و آزموده ایم
 با شه غزنوی بگولذت عاشقی مجو
 همچو صراحی ار بری سجده غم از دلی بهر
 من ز بتی بکافری شهره شهر زاهدا
 هست سزای تو وصال این همه ناز دیگران

درد بیش از این که من رنجور و درمانم تودانی
 و ر طبیبی داند و درمان نمی بخشد تو آنی
 نه توام در بر نشینی نه مرا در بر نشانی
 مو کشانم باز با زنجیر گیسو می کشانی
 کز خزان من بهار آری و از پیری جوانی
 تا جوانی گرز وصل خویشم از پیری رسانی
 تو نمایی هر سه با هم طرفه دور زمانی
 هر کرا یاری بهشت نقد و خلد جاودانی
 آفت روی زمینی فتنه دور زمانی
 هر چه بنوشتی بشو تا هر چه ننویسی بخوانی
 من نیارم کرد پرهیز از بلای آسمانی
 غرقه را کم سرزنش ده گوش تا باز رهانی
 چونکه بشنیدی و رفتی ره برد تا بازمانی
 این ره کوتاه مرا از چه دراز میکنی
 راه شکایتم بخود بستی و باز میکنی
 هر کسی الفتی کند جز تو که ناز میکنی
 از پی بدگمانیم قصه دراز میکنی
 دیده بنجد داری و عزم حجاز میکنی
 تا بسریر سلطنت ییاد ایاز میکنی
 ورنه شود و بال تو هر چه نماز میکنی
 صد صنم اندر آستین چون تو نماز میکنی
 کز در او باین و آن روی نیاز میکنی

سودای زلف یار چنان دارم همی
 رندان رموز عشق سرودند زاهدان
 با خار گل ندیدی با خود نشان مرا
 گیرم که هیچ صرفه ندارم ز عاشقی
 ای آنکه خنده بر منت آید که عاشقم
 چون شمع تا شبی بسر آرم ز هجر دوست
 گر چون من الفتی نبود با رخس ترا
 این پیچ و تاب من همماز هجر روی دوست
 درد از تو وین شگفت که بر درد چاره

بگذار زهد دایم و عشقی گزین وصال
 آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

خوش مهست لیک مرا ورا که هست ست درسی
 نه چون فغان اسیری بگوشه قفسی
 کجاست گوشه دامی که بر کشم نفسی
 غم فراق بکوهان کشیده ایم بسی
 خوش آنکه بود بما غمگسار همفسی
 اگر حریف دغل پیشه گان بلهوسی
 بآستین که فشانی کجارود مگسی

شکسته حال تری از وصال نیست بعشق
 وگرنه لاف ز عشق تو میزنند بسی

نگاری دلفریبی غمزدائی شادی افزائی
 هلال ابروی نیکو خوی مشکین موی زیبائی
 بر رخ نی پری پیش مه رویش چو شیدائی
 بنامیزد نگر سودی عفی الله طرفه سودائی
 نه در دل آرزوئی ماند و نه در سر تمنائی
 میان ما نبود الا عتابی یا تقاضائی

شراب و مطرب و ساقی و یار همفسی
 نوای مرغ چمن غمزوا بود لیکن
 دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت
 ز رشک غیر غمی صعب تر بعالم نیست
 بکنج بیکسیم غم امان نخواهد داد
 چه خواهی از دل خونین عاشقان دیگر
 بهوش آن دو لب شکرین ز ما ورنه

شبنم روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی
 سہی بالای مه سیمای روح افزای منظوری
 شکر لب نی شکر پیش لب نوشش چو مسکینی
 گهی جام دهد گه بوسه گه عظم برد گه دل
 نگفته بوسه رخ گیرد بخرسته باده می بخشد
 نگارینا دگرگون بینمت از شب چه باعث شد

کلم بخشی و من قانع بدین باغ از تماشائی
 بغیر از التفات آسمان درگاه دارائی
 که بادست و دلش کانی نخواهد ماند در پائی
 اگر هر موی او بر تن زبانی بود گویائی

ز دشمنیت نرنجم بدل که یار منی
 دوزلف یار منی یا که روزگار منی
 مگر تو نیز بدینگونه بیقرار منی
 بعالمی که تو دیر آشنا نگار منی
 تو گلشن من و باغ من و بهار منی
 سپرو جوی که تو سرو جویبار منی
 اگر معاینه نبینم که در کنار منی
 ز روی مهر بگوید که دلفگار منی

هزار چیست که میگویم از هزار یکی
 ولی دریغ که داریم از این چهار یکی
 ز صد هزار تمنای ما بر آریکی
 بگو کز این همه یاران بمن گذار یکی
 که گفته اند که عاشق یکی و یار یکی
 فدای لعل لب ساقیا بیار یکی
 اگر برای تو میرد هزار بار یکی
 کزین دو می نتوان کردن اختیار یکی

بباغ حسن تو گر صد هزار دستان است

ولی کجا چو وصال بود هزار یکی

میم بدهی و من راضی از آن راضی بخون دل
 نمی بینم بخود چیزی سزای این نوازشها
 شکوه خسروی روی بزرگی یا نه مردی
 وصال از صد هزاران شکر احسانش یکی گفتی

غمت بجان بگذارم که غمگسار منی
 تو ای دوزلف سیاه اینچنین سیاه دژم
 من از تو کز اینگونه بیقرار شدم
 نگار کرده بخون منی و معلوم است
 بسیر گلشن و باغ و بهار از چه روم
 خیال قامت تو پیش دیده ام چکنم
 کجا ز بخت بد خویشتن کنم باور
 دلم فگار نماند وصال اگر دلدار

غم هزار ولی نیست غمگسار یکی
 شراب و شاهد و شمع و شبی در از خوش است
 ز صد هزار تمنا یکیست تیغ توام
 رقیب بر سر کوی تو خسته نگذاشت
 ترا ارادت من بس مرا عنایت تو
 دو ساغر من ز سه غساله چشم مست تو داد
 چو لعل تست روانبخش کی زبان دارد
 هم به تیغ نگه کش همم بناوک ناز

غم دل عاشق از جایی کند سر بلبل از جایی
 کشد پیمانۀ مخموری فتد سرمست شیدائی

گل آمد کلندامی کند هر سو تماشائی
 بزیر سایه گلبن بروی یار و بوی گل

(۱)
که خلق آشفته و شیدار رود هر کس بصحرایی
که آنرا سرو و این را گلبن و ماراتوبینائی
چه سود از مجلسی کانا بنا شد مجلس آرائی
سربستان ندارد هر که دارد یار زیبایی
در این فصلی که خود روئی دمد هر جاز خارائی
تو خواهی بردلش نه دست و خواهی بر سرش پائی
خماری داشتیم از دوش و بشکستیم مینائی

وصال این موسم گل من نه تنها دل ز کف دادم
که هر کس با گل اندامی سری دارند و سودائی

بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی
نشد که هیچ نگاهی بخاک راه کنی
چه غم که گوش بفریاد داد خواه کنی
که بایدت حذر از آه صبحگاه کنی
ترا رسد که تفاخر مهر و ماه کنی

سراز زمین ز مباحات بر فلک ساید
وصال را ز کرم گریکی نگاه کنی

وه که شد نامه طی و دل نشد از غم خالی
نی حرام تو گر از دست مینالی
ورنه رو خوش بنشین شام بفارغبالی
تا که این قصه حالی بتو گردد حالی
همنشن بین و بیندیش ز کومه بالی
کاب درخم نشود می ز فراوان سالی
بامدادان نگرندش بمبارک فالی

مگر از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا
تذرو و عندلیب باغ را یاریم در افغان
حریفان مجلسی گسترده هر یک زیر سرو و گل
گرت عشقی است درد دل بی نیازم بسروستانی
نگارا کاش تخم مهربانی از دلست روید
دل از کف داده کز پاسرز خمر عشق نشناسد
نه در هم شونه سنگ افکن نه مینا بشکن ای ساقی

که دادت آینه را تا در او نگاه کنی
برهگذار تو گشتیم خاک از سر ناز
ترا که دل همه مشغول شادیت و نشاط
ز پای تا سر اگر شعله‌ای مشو مغرور
اگر که ساقی مه روی و جام می داری

گفتم انده رود از شرح پریشان حالی
ایکه داری سر یارای غم دل بر تو حلال
یار خواهی بجفا تن ده و با خصم بساز
نقش فال از دل خود ز آب خرابات بشوی
یار هدهد شو اگر منزل عنقا طلبی
با غم عشق اگر پیر شوی پخته شوی
چون وصال آنکه شبی با تونشیند همه عمر

آن نبودى تو که از یار فراموش کنی
این زمان جام می از خون دلم نوش کنی
ورنه این شورش و غوغا بچه خاموش کنی
هر کرا کام پر از زهر تو پر نوش کنی
تا تو ایدختر رز کف زنى و جوش کنی
هم تو ساقى مگرش بیخود و بیهوش کنی
اینقدر هوش نگهدار که سرپوش کنی

بیساریهای من گریه بزاریهای من بینی
چو خندد بهاری اشکباریهای من بینی
نشینی و بحسرت جان سپاریهای من بینی
بیا کر سخت جانی شرمساریهای من بینی
بیا تا در وفای دوست خواریهای من بینی
بیفزا ار جفا کاری که بازیهای من بینی

می باندازه خوری عیش باندازه کنی
تا همه سال نواز عیش و طرب تازه کنی
چشم بر ساده نهی گوش بآوازه کنی
رشته از زلف بتی گیر که شیرازه کنی
که بسیج ره خود تا در دروازه کنی
ایکه زاده خود تا در دروازه کنی
که تو از خون دل خویشتنش غازه کنی

این ره عشق بود نی سفر کعبه وصال

که تو سامان ره از هودج و جمازه کنی

گله دارم و جا دارد اگر گوش کنی
بی منت بادهء گلفام نمیرفت بکام
یک شکر خندم از آن غنچه گویا باید
هر کرا عیش جهان تلخ تو شیرین سازی
کف زنان جوش کنان منتظرانیم همه
هر کرا غمزهء این مغبچگان از جا برد
یا مرو یا که چو رفتی بخرابات وصال

کجائی تا زهجران بیقراریهای من بینی
کجائی کز فراق روی خود ای نوگل خندان
کجائی تا شب هجران چو شمع آئی بهالینم
کجائی ای که گفتی جان نخواهی بردن از هجران
کجائی ای که گفتی از وفا عزت شود افزون
وصال آن نیست کز جور و جفا مهراز تو بگیرد

گر تو خواهی برخ بخت ز می غازه کنی
تازه کن عهد می کهنه در این فصل بهار
گوش جانرا اگر از پند من آویزه دهمی
مصحف پاک وجود تو پریشان اجزاست
تو جهانراز وطن تا چه قدر خواهی یافت
عزم آفاق نوردی بسیجی دگر است
شاهد بخت برخسار تو آنکه خندد

بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی
که در کنار گرفتم بنقد حور بهشتی
عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی

میوش ای بت حوراوش آنجمال بهشتی
چو با توام نکنم آرزوی روضه رضوان
مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد

چو بایدت رخ زیبا بکن تحمل زشتی
 منت چرا نپرستم باین بدیع سرشتی
 ز من که غرقه^۶ بحرم بهرس قیمت کشتی
 کنون سزای توکز درد انتظار دهی جان
 وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

گزیر نیست زنیش ار گزیر نیست ز نوشت
 برند سجده بانددک لطافتی بنگویان
 کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد

برصدرت اگر جای نباشد بحواشی
 صدمرتبه اولی است که جویند و نباشی
 بخروشی از آن به که دلیرا بخراشی
 تا جمع کنی قلب و زر و سیم بیاشی
 آیا تو چه باشی که بت از سیم تراشی
 خرمن نکنی جمع ز تخمی که نیاشی
 گرزاد معادت بود از عقل معاشی
 حیوان بود آنکو بارادت شده باشی
 بیهوده وصال از چه خروشی و خراشی

محرم نشدی کوش که محروم نباشی
 باشی و نجویند ترا ایدل گمنام
 خون جگرت قوت به از توشه^۷ مسکین
 هر چند زر و سیم به از قلب در آن کوش
 آزر بتی از سنگ تراشید و لعین شد
 گر ابر عنایت همه آفاق بگیرد
 میترسمت این توشه بجائی نرساند
 گام از بارادت زنی انسان شوی ایدل
 چون کار بتقدیر بود یار بقسمت

که بیمهر تر گشتهای ز آنچه بودی
 چرا اینقدر دل ز مردم ربودی
 جفا کردی و بر محبت فزودی
 که هست آتشی هرکجا هست دودی
 تو بودی که خود را بیاری ستودی
 شکایت مکن کانه کشتی درودی
 که بی او دل خویش را آزمودی

مگر مهر ما را بخویش آزمودی
 چو در بند دلداری کس نباشی
 وفا دیدی و کاستی از محبت
 بسوز درون آه دل شد گواهم
 بجز دشمنی از تو هرگز ندیدم
 دلا تخم بیاری جفا میدهد بر
 وصال از رود سر مکش پا از این در

دل خاصه ز مزگان سیاهی که تو داری
 این زلف کج از زیر کلاهی که تو داری
 شبهای من از روی چوماهی که تو داری

مشکل رهد از تیر نگاهی که تو داری
 پیداست که بس دل بر بوده است نهانی
 این با که توان گفت که روشن نشود هیچ

ایمن ننشید ز سپاهی که تو داری
خوبان نپذیرند گواهی که تو داری

گر پادشاه آنزلف و خط و خال به بیند
کافیست وصال اشک روان صدق غمت را

تو بر من رحم کن گر من گرفتارم تو آزادی
چنین کار از بشر ناید همانا خود پریزادی
بیهادت ای که از یادم بدر بردی که دریادی
که از رنجی نفرسودی و در دامی نیفتادی
سفالی در بر سنگی چراغی در ره بادی
چو خصمی با گرفتاران چه نفع از سرو آزادی
تو ای بیرحم ورنه داد هر جور و جفا دادی
نگارینا تو خود صیدی و پنداری که صیادی
که جور ت ای شه بیدادگر نگذاشت آبادی

من از محزون تو خرسندی من از غمگین تو دولشادی
چنانم در ضمیر آئی که نزدیکان نه بیندندت
بچشمت ای که از چشم نهان گشتی که در چشمی
چگویم با تو از جان گرفتار و دل سوزان
چه میپرسی ز احوالم که چونی با غم عشقش
چونک شاید دل از وصلت چه سود از یار دلبندی
منم کز سخت جانیها ندادم جان ز بیهادت
ترا جا در دل تنگ من و در فکر نخجیری
خرابیهای ما شاید که چندان در نظر ناید

وصالت بست بر روی جهان درهای الفت را
تو خود باری بروی او دری از لطف نگشادی

اینک دل و اینک جان گر تو سر آن داری
دل بردی و دین بردی دیگر چه گمان داری
هم غنچه گوینده هم سرور روان داری
نه عشق نهان دارم نه راز نهان داری
تو نیز در این گلشن شمشاد جوان داری
گر نه بمیان خویش رازی بمیان داری
بهرتر که از این آتش خود را بکران داری
گفتم که مگر پیروی الفت بگمان داری
خود را بکران گیری ما را نگران داری
هم قوت تن بخشی هم مایه جان داری

می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری
که پرده براندازی گه طره بر افشانی
ای باغچه خرم در باغ چه بخرامی
دارم دلی از تنگی همچون دهن تنگت
مگذار دو تا گردد از غم قد چون سروم
آن حلقه کیسورا هر دم چه فروریزی
عشق آتش سوزانست گر عافیت اندیشی
بیهوده باین پیروی خود را بتو بر بستم
یارب تو چه طنازی کسان پرده براندازی
ای آب حیات اما در کام جوان بختان

سر پنجه وصال آری با ترک قسوی بازو
تا خود چه توانائی در خویش گمان داری

من و این درد بیدرمان که هیچ نیست تدبیری
 که هر دیوانه را ناچار در کار است زنجیری
 نه پندارم که جز زلف تو ماند هیچ دلگیری
 علاجش را کند یا نو جوانی یا کهن پیری
 چگونه شرح بنمایم بتقریری و تحریری
 وصال این بوده گر در عاشقی رفته است تقصیری

همین از من بآن بیمهر جا تنگ است پنداری
 دل خلقی همه شیشه است از او سنگت پنداری
 بت طاوس شکل من همه رنگست پنداری
 بسوی کلبهء ما بازش آهنگ است پنداری
 صفا یکسر بود عارش وفا ننگست پنداری
 ز من تا پیش او هفتاد فرسنگ است پنداری

نه با کس چشم مهرش باز و نه با ما در این مجلس
 وصال امشب نگار من همه چنگ است پنداری

چارهء این دل دیوانه بتدبیر کسی
 که بگوش تو رسد نالهء شبگیر کسی
 وقت آن شد که شود صید تو نخجیر کسی
 رو بنوش آب حیات از دم شمشیر کسی
 کوشد از پییر خرابات بتعمیر کسی

این همه محنت و غم لازم عشق است وصال
 نه گناه دل ما بود و نه تقصیر کسی

نه چشم است اینکه بر گل عبهر شهلاست پنداری
 ز چشمانم کند اندیشه کاین دریاست پنداری
 که دست شاه را در آستینم جا ست پنداری
 که هر کس دید می گفت این گل رعناست پنداری

نه از آهم باوراهی و نه با ناله تأثیری
 اگر در فکر تدبیری شبی زلفش بدستم نه
 بشکر خندهء بگشائی از آن لعل نوشین را
 منت درمان نمایم ایکه درد تست خود بینی
 من این درد فراقی را که یکدم زان بود سالی
 ندادم جان اگر در هجر بهر وصل بنهادم

ندارم ره بیزمش از منش تنگ است پنداری
 باو هر کس که پیوست جز آن بدخوشکستن دل
 بهر رنگی برون آید که دل از خلق بر باید
 بت بیداد خونگر چو آتش گشته پا تا سر
 نه بینی با وفا یارش نیابی جز جفا کارش
 اگر چه زار نالم نشنود هرگز فغان من

نشود جز زخم زلف چو زنجیر کسی
 دل خلقی ز تو پر شکوه و میتروم از آن
 بسکه محرومیش از دام تو از حد بگذشت
 تیره دل بیهده در ظلمت حیرت مشتاب
 غم این دیر خرابش ننماید ویران

نه زلف است اینکه برمه عنبر سارا است پنداری
 مبادا دیگر آن ساعت که چون آئی به تو و دیم
 من این دریای چشم از آستین پوشید می چونان
 مه بدرودش چنان در بر گرفت سخت بفشردم

کزان گوی بلورین نقطه بر جاست پنداری
مگر گمگشته کوی خویش را جو یاست پنداری
هم آغوشی من یک نیمه عمرش کاست پنداری
دروغ است و دروغ دیگران را راست پنداری
ز جانم گردروغی بشنوی زانجاست پنداری

بت دلبند ما با کس ندارد غیر دلجوئی

وصال این کینه خواهیها برای ماست پنداری

بر حالت ما گرئی بر حیلت خود خندی
دانم که نمیپائی این عهد که می بندی
نه تقوی و رندیرا نه عشق و خردمندی
بآنکه بمهدم خواند عشق تو بفرزندی
مشکل شود این شب روز گر پرده فروبندی
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی
نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی
با این همه نپسندند الا که تو نپسندی

همچو جزای خدمتی همچو ثواب طاعتی
من ز حدیث تو خوشم ورچه بود شناختی
سود فزون نمیکند مایه کم بضاعتی
او نکند کرامتی من بکنم قناعتی
هیچ شنیده بود خرمن بی زراعتی
نیست چو زاهدان مرا چشم بمزد طاعتی
رو که کسی نمیکند جرم ترا شفاعتی
به ز عبادتی بود کز پس او مناعتی

فشردم آنچنان با سینه آن نارنج سیمین را
کنون زلفش بروی سینه چوگان وار میگردد
بنهجه سالگی اکنون بت نه ساله را ماند
نگارینا چه شدکان راست کز ما بشنوی گوئی
مراجانی نبود از خود لببت جاندام از بوسه

واعظ تو هم ار دل را در طره او بندی
شادم که بنقد ایندم دردست تو دارم دست
نه هجر و صبوریرا با هم سر پیوند است
آوخ که کنون عقلم خواهد پدیری کردن
جز روی تو صبحی نیست شبهای جدائی را
آزادی و خورسندی الابد و چیزت نیست
بر جمله دهی فرمان وز جمله ستانی دل
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
شعر ار نه وصال آرد چون هجر ملال آرد

وه چه خوش آمدی ز ره رخ بگشای ساعتی
زان لب لعل خامش آب فشان بر آتشم
دل نخری ببوسه وین نبود گناه تو
مایه خود شناختم با سختی بساختم
تخم ارادتسی فشان آب باب دیده ده
گوش بمزده امان دست بدامن کرم
ای ز گناه عاشقی نامه سیاه ساخته
پیش وصال نرلتی کز پی اوست خجلتسی

هو الله
فی تعزیه امیرالمومنین و امام المتقین
صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم
بند اول

ای چرخ این زمان نهستم کار بوده (۱)	تا بوده ^۱ ستمگر داغدار بوده (۲)
کارت کنون بدی بنکویان نبوده است	ای کج روش همیشه در این کار بوده ^۲
تا کرده ^۳ اعانت اشار کرده ^۴	تا بوده ^۵ معاند اخیار بوده ^۶
الحق که سرخی شفق و تیرگی شب	گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده ^۷
هر ناسزا شد از تو سزای سرور و سور	ای ناسزا بطعن سزاوار بوده ^۸
خوبان همیشه از تو مذلت کشیده اند	چسود سب که بی سبب آزار بوده ^۹
الا بکام مومن مخلص نریختی	ای طشت زهر تا تو نگونسار بوده ^{۱۰}

جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا
وانهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

بند دویم

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت	این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
روشن سراج شرع که خور یافت از رخس	تابی که هر سحر ز رخ خور سراج یافت
ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست	وز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
چون زر رسید سکه فولاد بر سرش	تا نقد او بملک شهادت رواج یافت

(۱) و (۲) بوده ای، بوده یی، حفظ اصالت و امانت رسم الخط اصل نسخه شده است.

او بر دل از کرده نفاق و لجاج یافت
کز نام نامیش همه دردی علاج یافت
نعشش بچار تن ز چه رو احتیاج یافت
خود را غریق لجهء خوناب دید چرخ

زخمی که یافت جسم حسینش ز کوفیان
این درد بی علاج کجاوان شهی کجا
بر کند در ز خیبرو محتاج کس نشد
غلطیدنش بخون چو بمحراب دید چرخ

بند سیم

از غم زمین بناله شد و آسمان گریست
گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست
وز درد او پری و ملک انس و جان گریست
با آنکه جای غم نبود در جهان گریست
این یک ز سینه ناله بر آورد و آن گریست
آدم چنانکه کس مه سپر آنچنان گریست
عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست
این در مصیبت پسر آن در غرای شوی

چون از جهان برفت جهان یکجهان گریست
آن قطب آسمان امامت شکست یافت
تیغ مرادی آه یدالله را بخشست
چون تارک شکافته اش دید مصطفی
آگه شدند حمزه و جعفر بباغ خلد
نوح آنچنان که کس برادر چنان بسوخت
مریم ز سوز سینه زهرا بناله شد
بر سر زنان دو فاطمه کردند روی و موی

بند چهارم

این از یمین غمین شده آن از یسار زار
بر سر زنان و واقعه جویان اوتنگبار
وین گفت کاینجهان دراز چه رو فکار
یکسو حسین نموده بسر خاک و بیقرار
بودند از بتول علیرا بیادگار
و اینش بدوخت زخم سراز موی تابدار
در گریه این که سایه ز اطفال برمدار

از مسجدش بخانه چو بردند اشکبار
پروانه وار گردوی اطفال بیکسش
آن گفت این سپهر شکوه از چه رو نژند
یکسو حسن بجامه زده چاک و اشک ریز
کلثوم و زینبش که چو از گل گلاب ناب
آنش بشست خون رخ از چشم خونفشان
در ناله آن که دیده ز ایتمام و امگیر

شیر خدا از بهر تشنگی زبان گشود

خون زین بیان ز دیده کروبیان گشود

بند پنجم

کای نور دیدگان که خدا باد یارتان
بعد از نبی پس از منشان رهنما حسن
این زخم کاریست وز مردن علاج نیست
چون نوبت حسن رسد آن پارهٔ جگر
چون کار با حسین بدشت بلا کشد
در موقفی که بکتن و چندین هزار خصم
راهی که توشه لخت دل و خون دیده است
آنجا خرد رفیق و خدا باد یارتان

گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت

جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

بند ششم

یارب قرار جان رسول خدا چه شد
روباه سیرتان همه را دست شد دراز
اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست
در انتقام بدرد مکافات خیبرند
قرآن به نیزه کردنشان زرق بود و مکر
الماس ریزها جگر مجتبی گسیخت
اشبال او به پنجهٔ گرگان بینواست
آرام بخش خاطر خیرالنسا چه شد
دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد
ضرغام دین و پنجهٔ خیبر گشا چه شد
پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد
آن صولت جگر گسل مرتضی چه شد
تیغ دو سر کجا شد و شیر خدا چه شد

آن بت شکن که بر شده بر دوش مصطفی

گاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی

بند هفتم

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیرباب
این بود خواب راحت او ورنه در جهان
شد راست آنکه کنیست او گشت بو تراب
جشمش کجا و راحت چشمش کجا و خواب

تا گشت خلق را بخداوندی انتخاب
 کاو را نمانده بود بغیر از بدن حجاب
 با اینچنین کسی چکند دهر ز انقلاب
 نیکو نگر که باز بچرخ است آفتاب
 اندر ده و دو برج شرف بخش مستطاب

چندان براه بندگی از صدق پا فشرده
 خود مرگ خواست ورنه خداوند مرگ بود
 بی حکم او نه کس بجهان آمد و نه رفت
 بد قرص آفتاب اگر زیر خاک شد
 چون قرص آفتاب ولایت نمود سیر

احمد چو آفتاب و صحابه است چون نجوم

اعدای این نجوم همه در خور رجوم

بند هشتم

در کوفه بیکنند حسین حسن دریغ
 یاران شان بمصر و حجاز و یمن دریغ
 بی شمع تیره ماند همه انجمن دریغ
 بی مه سپهر مانده و بی گل چمن دریغ
 شاداب ارغوان و گل یاسمن دریغ
 گلگون عمامه رفته و خونین کفن دریغ
 بیزخم گرگ نیست یکی پیرهن دریغ
 روی زمین تمام گلستان مصطفی است

رفت از جهان امام جهان بولحسن دریغ
 اهل عراق یکسره غدر و همه نفاق
 بی آفتاب جمله جهان شد سیه فسوس
 مسجد فسرده دین تبه اسلام بی پناه
 نگذاشت در چمن اثر زمهریر هم
 چون گل بهر که بینی از این خاندان بخلد
 زان یوسفان حسن که یعقوبشان رسول
 گر گل دهد گلی که جوانان مصطفی است

فی تعزیه سیده النساء صلوات الله علیها

بند اول

دل‌های محترم همه پا بست غم کنی
 هر جا که مدبریست قرین نعم کنی
 قسم کرام را همه رنج و نقم کنی
 مردود را بخوانی و صدر امم کنی
 وانجا که لازم است عقوبت کرم کنی

ای چرخ تا کی این همه ظلم و ستم کنی
 هر جا که مقبلی است نصیبش بلا دهی
 بهر لثام را همه کام و نوا دهی
 مسعود را برانی و خوار جهان کنی
 آنجا که واجب است کرامت کنی عقاب

سنجیده‌ام تخلف از این شیوه کم کنی
کی جای داشت کاین همه بروی ستم کنی
آن طاق در نکوئی و آن جفت بوتراب

دونان ز تو براحت و خوبان ز تو برنج
یکدختر از رسول گرامی بجای ماند
آن مادر دو سید و چرخ دو آفتاب

بند دوم

بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت
در روزگار شیر خدا همسری نداشت
این یک براستی زنی آن شوهری نداشت
مانند امتی است که پیغمبری نداشت
خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
عصمت هر آنچه گشت چواوخواهری نداشت
تاب سخا و فقر علی دیگری نداشت
وان شوی تاجدار وی و باب نامیش

شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت
گر خلقت بتول نمیکرد کردگار
از این دو گر یکی نه بهستی قدم زدی
بی دختر پیمبر ما عرصه حیا
بی دختر پیمبر ما نوعروس دهر
خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد
الا که آن شفیعۀ محشر براستی
جانها فدای او و دو پور گرامیش

بند سیم

پر شد زناله باغ چو از لاله شد تهی
بیگانگان بخوشدلی و مکر و روبهی
بر خاک نعش رهبر و مردم بگمراهی
دونان کشید سر ز پی افسر شهبی
گوساله را گزیده بهارون ز ابلهی
ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی
ابلیس را به پیروی و نفس راهی
عهد خدا و پهلوی زهرا بهم شکست

چون کرد روز عمر نبی رو بگو تهی
شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست
بی غسل اوفتاده نبی در رقیفه خلق
شاه اوفتاده خسته جگر محرمان شاه
تأسی از عهد موسی و مفتون سامری
در نار عار رفته باغواوی یار غار
پا بست سروری شده و دین فروخته
ناکس کسی که او بخدافت و عهد بست

بند چهارم

ز آه جگر بخرمن گردون شرر زدی

آه آن زمان که ناله زار از جگر زدی

گاهی فغان ز پهلو و گاه از کمر زدی
دستی بدل نهادی و دستی بسر زدی
گاهی خروش از دل و گه از جگر زدی
یاد از حسین کردی و آه دگر زدی
الله اکبر از دل پر درد بر زدی
بیخود شدی و سنگ بدرج گهر زدی
کان ماه برج عصمت از او عذر خواه شد

بر بستر اوفتاده و اندام کوفته
دیدم یتیمی خود و تنهائی غلی
که با حسین و گه بحسن هم فغان شدی
بر بی پناهی حسن آهی زدی ز دل
چندانکه گوش دادی و بشنیدی از بلال
دندان شکستن پدرش آمدی بیاد
عالم بدیدهء علی آندم سیاه شد

بند پنجم

گفت ای عزیز جان مکن از خود خجل مرا
گفتا چه کار بیتو باین آب و گل مرا
گفتا بلی اگر نرود با تو دل مرا
گفتا قیامتی است غمت متصل مرا
گفت ای خوشی ندیده تو خود کن بحل مرا
گفت ار گذارد این الم جان گسل مرا
گفتا کز آب دیده نگر درد محل مرا
آغوش از آن دو گل چمن یاسمن نمود

گفتش که بیای علی بکن از خود بحل مرا
گفتش مرا بگل کن و آبی ز دیده پاش
گفتش مرا ز دل مبر و یاد کن ز من
گفتش که متصل بقیامت شد این فراق
گفتش بدی که دیدهء از لطف در گذر
گفتش که مهر مگسل از این کودکان من
گفتش که بی محل بسر تربتم گذر
این گفت و جستجوی حسین و حسن نمود

بند ششم

پنجاه ساله توشهء دیدن بیک نگاه
بوئیدی آن گلوی حسین و کشیدی آه
گفتی که آه از آن که شود کشته بیگناه
گوش سپهر کر مکنند از بانک و اخاه
این نخل عاقبت شود از بار غم دوتاه
حلق پسر بریده و دین پدر تباه
گشتی لبش چو غنچه خندان بصبحگاه

کرد آنچنان نگاه که برداشت زان دوماه
بوسیدی آن لب حسن و برزدی خروش
گفتی که حیف از این که شود خسته بی سبب
کلثوم را بدیدی و گفتی که عنقریب
دیدم بروی زینب و گفتی بدیر و زود
گفتی مباد فاطمه چندانکه بنگردد
یاد پدر چو کردی و شوق لقای او

با هیچکس دگر نه سخن گفت و نه شنفت

آهی کشید و دیده بهم بر نهاد و خفت

بند هفتم

ای معجز تو عصمت و ای حجله‌ات حیا
 گلگونه تو خون شهیدان کربلا
 ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا
 مخدومه خلائق و محبوبه خدا
 از چوب و تازیانه نشان بوده جابجا
 میراث تو فدک حسنین تو بینوا
 وانرا نموده امت گمراه او ادا
 دری بود که کرده بچشم امتش قبول

ای بانوی حریم شهنشاه لافتی
 ای گوشواره تو در اشک بیکسان
 ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب
 همخوابه علی و جگر گوشه نبی
 بر دست و سینه جای حلی و حمایت
 کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب
 میراثت از پدر همه ظلم و ستم رسید
 نی این سخن خطاست که میراث از رسول

بند هشتم

شرمی چرا ز خالق داور نداشتی
 بیم از خدا و پاس پیمبر نداشتی
 تقصیری از تو نیست که دیگر نداشتی
 زین بیش اگر نسوخت میسر نداشتی
 ورنه تو دل ز جور و ستم بر نداشتی
 گفتند اگر به پیش تو باور نداشتی
 گر میسر مردم این همه اختر نداشتی
 پس بر تو اعتماد نمودن نه بخردیست

ای چرخ آبروی پیمبر نداشتی
 محبوبه خدای بد او بضعه رسول
 ظلمی بر او نکرده نماند از تو و بر بماند
 چندان که میتوان دل زهرا بسوختی
 برداشت او دل از تو و لذات قامت
 جز خود زهر ستمگری این ظلم ما بتول
 چندانکه داغ بر دل زهرا نهاده
 ای چرخ پیشه تو بخوبان همه بدی است

فی تعزیه الامام حسن بن علی علیهما السلام

بند اول

ماه محرم اربسر آمد مه صفر
 کامد بروی ماتم او ماتمی دگر
 هر روز آن دلم بعزائی است نوحه گر
 بس اندکند و خوار و حقیرند و مختصر
 از چشم کم بجانب اینقوم کم نگر
 گر چه گداخته جگرند و بریده سر
 گر خاور زمین نگری تا بباختر
 شاهی بهر ولایت و ماهی بهر کجا

ای دل مگو که موسم اندوه شد بسر
 فارغ نشد هنوز دل از باراندهی
 سالی که از ده مه و سی روز هر مهبی
 کم نیست آل فاطمه گر چه بچشم خلق
 این قوم برگزیده خلاق عالمنند
 گر چه شکافته سرو پهلوی شکسته اند
 هر گوشه آفتابی از اینان غروب کرد
 طوس و مدینه کوفه و بغداد و کربلا

بند دوم

از مرد وزن بهایه مسیحی و مریمی
 هر یک گدای همتشان معن و حاتی
 گوئی نه اعظمی بود از این نه اعلمی
 از جور روزگار و جفایش مسلمی
 در هر دلی زهر تن از اینان جدا غمی
 زخمی پدید کش نه پدید است مرهمی
 هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی
 پیرو جوان بماتم پیرو جوانشان

هر یک برتبه باعث ایجاد عالمی
 هر یک غلام درگهشان خان و قیصری
 بر هر یکی زرتبه و دانش چونگری
 اما دریغ و درد گزاینان ندیده ایم
 از هر تنی بهر یک از اینان جدا دلی
 از زخمهای هر یک از اینان بهر دلی
 در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی
 شیراز هر کجا گذری داستانشان

بند سیم

آرام جان و خاطر خرم نداشتن
 الاخدای ورهمه عالم نداشتن

شرط محبت است بجز غم نداشتن
 از غیر دوست روی نمودن بسوی دوست

اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن
 سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن
 عاشق بجز سرشک دمادم نداشتن
 در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن
 شرط رهست دیده بر هم نداشتن
 درهم نکرد روی خود اهلا و مرحبا

جانی برای خدمت جانان بتن بس است
 گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند
 معشوق اگر دودیده پر از خون پسنددش
 گر کام تلخ و لخت جگر خواهد ار کنی
 در راه او اگر همه بار و خدنگ کین
 زانسان که خورد سوده الماس مجتبی

بند چهارم

بر کوزه برد لب که بر آتش فشانند آب
 چون جعد جعد رفت هماندم به پیچ و تاب
 بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب
 آمد حسین و دید بیکبار و شد ز تاب
 کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب
 سازد بنای عالم ایجاد را خراب
 خشکید خاک از اثر آب چون سراب
 گفت این حدیث و ناله زار زار جگر کشید

از خواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب
 آبی که داشت سوده الماس در کشید
 بر بستر او فتاد و کشید آه دردناک
 زینب شنید و شاه جگر تشنه را بخواند
 گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود
 میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین
 بگرفت آبراز برادر بخاک ریخت
 وانگه چو جان پاک برادر بپس کشید

بند پنجم

باید ترا بدشت بلا رفت و تشنه زیست
 الماس در خور گلوی نازک تو نیست
 وز ما در این میانه جگر پاره اش یکیست
 خواهند کودکان تو گفت آب و خون گریست
 تعجیل چیست سال نه صد ماندونه دویست
 از کوچک و بزرگ چه پنجه چه سی چه بیست
 خود میرسی بقسمت خود این شتاب چیست
 قربانیان دشت بلا را بپس نشاند

کای تشنه کام جرعه من قسمت تو نیست
 آب ترا ز چشمه فولاد میدهند
 ما هر دو پاره جگر حیدریم لیک
 خواهی بیای آب روان تشنه داد سر
 خواهد رسید وقت تو نیز اینقدر نماند
 ما اهل بیت از پی قربانی حقیم
 فرمان سید الشهدائی ز حق تراست
 پس آن دونور دیده خود را به پیش خواند

بند ششم

بادا بکربلا قدمی استوارتان
 یاری باو کنید که حق باد یارتان
 قربان او شوید که هست افتخارتان
 جانان من مباد صوری شعارتان
 زنهار تا که جا نبود بر کنارتان
 چون شیرگرگ دیده مبادا قرارتان
 هرگز مباد صبر دران گیر و دارتان
 بخشید جان و زندگی جاودان کنید

گفت ای دو نور دیده خوشا روزگارتان
 ببینید چون میان عدو عم خویش را
 در موقفی که محرم حج شهادتست
 غمزاگان غمزده غلظند چون بخون
 چون نوح در میانه کرد لب غم فتد
 ببینید چونکه یوسف زهرا بچنگ گرگ
 یابید چون بدار یهودان مسیح را
 کوشید تا خدای ز خود شادمان کنید

بند هفتم

وان طشت را ز خون جگر دشت لاله کرد
 خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
 عمریش روزگار همین در پیاله کرد
 یعنی امامتش ببرادر حواله کرد
 ورمی توان ز غصه هزاران رساله کرد
 کلشوم زد بسینه و از درد ناله کرد
 هر دختری که بود پریشان کلاله کرد
 آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

در تاب رفت و طشت طلب کرد و ناله کرد
 خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت
 نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح
 خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر
 نتوان نوشت قصه درد دلش تمام
 زینب کشید معجز آه از جگر کشید
 هر خواهری که بود روان کرد سیل خون
 آه دل از مدینه ز هفت آسمان گذشت

بند هشتم

دوران ترا و آل ترا میزند صلا
 الا تو درالست نگفته است کس بلی
 سخت است این مصیبت و صعب است این بلا
 زیرا که گه به بشری و گه بکربلا

از چیست یا رسول که برخوان ابتلا
 ببند بلا هر آنکه بلی گفت درالست
 اجر تو با خدا که دوری حسانه است فرد
 ای عرش گوشواره مکر کم نموده

کو کاینات جمله بگیرند بر ملا
آتش زدی بجان و دل مرد و زن دلا
چون اصل اینطریقہ بکا باشد و ولا
خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

طوفان نوح پیش روی از قطره کمترست
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی
بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای
مدح نبی سرای که بیمدحت رسول

بند نهم

یارب بآن سراج نه زمهره صفا
یارب بجاه سید لولاک مصطفا
یارب بسنگ خورده دودندان از جفا
یارب بحق عترت او معدن وفا
یارب بآن سری که بریدندش از قفا
یارب بحق راهروان ره صفا
از دوستان با مشک روان سازی اکتفا
نزد خدا واحمد و آتش قبول باد

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا
یارب بحق مفخر افلاک و آل او
یارب بسنگ بستنش از جوع بر شکم
یارب بحق سینه او مخزن علوم
یارب بآن سری که ز تیغش شکافتند
یارب بحق صدرنشینان بزم خلد
کز این عزا که بایشان ریخت لخت دل
این گفته وصال چراغ وصول باد

فی تعزیه سیدالشهدا علیه السلام

بند اول

وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست
تا در مصیبت که در ماجرای کیست
ز اندوه دل گداز و غم جانگزی کیست
این سخت دل بدامن ما خونبهای کیست
در آفرینش این همه غوغا برای کیست
زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
این جان از جهان شده تا آشنای کیست
تا این صدا ز ناله انده فدا کیست

این جامه سیاه فلک در عزای کیست
این جوی خون که از مزه خلق جاریست
این آه شعله‌ور که ز دلها رود بچرخ
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است
گر نیست حشر و در غم خویش است هر کسی
شد خلق مختلف ز چه در نوحه متفق
هندو و گبر و مومن و ترسا بیک غمند
ذرات از طریق صدا نوحه میکنند

آری خداست دردل و صاحب عزا خداست

زان هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

بند دوم

شاهنشهی که کشور دل تختگاه اوست
آن شاه بی رعیت و سردار بی سپاه
آن سید حجاز که در کیش اهل راز
آن بی کسی که با همه آهن دلی سنان
هر زخم او دهانی و پیکان زبان آن
گوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ
گفتی گناه او چه که شمرش گلو برید
جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا
بر کربلای او نرسد فخر کعبه را
سبط نبی فروغ ده جرم نیرین

محنت سپاهدار و مصیبت سپاه اوست
گاسلام در حمایت و دین در پناه اوست
کفر است سجده که نه بر خاک راه اوست
بر زخم دل ز طعن سنان عذر خواه اوست
وان جمله یک زبان بشهادت گواه اوست
از دود آتشی است که در خیمگاه اوست
انصاف و رحم وجود و مروت گناه اوست
دیگر چه چاره بهر غم عمر گاه اوست
کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست
رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند سیم

ایدل اگر ترا قدری درد دین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او
ما اشک از او مضایقه داریم و چشم ما
ما آب شور بسته بر او و کوفیان فرات
او بیدریغ سرد دهد از بهر ما به تیغ
ما پروریم جسم خود از ناز وای دریغ
عشرت کنیم و تعزیه اش میکنیم نام
هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنیم
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او

قدر حسین و تعزیه اش بیش از این بود
وانگه بخاک آن بدن نازنین بود
ما را بکام شربت ماء معین بود
سیراب زاب خنجر شمر لعین بود
بر چشمه سار کوثر خلد برین بود
این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
ما را دریغ از او دلی اندوهگین بود
کان جسم ناز پرور او بر زمین بود
حاشا که راه و رسم محبت چنین بود
ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم
دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

بند چهارم

کازاده نشان خدنگ بلا نشد
 بس کام ناروا شد و کامت روا نشد
 آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
 یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد
 یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد
 یا حمزه از تو خسته زخم عنا نشد
 یا درد دل حواله خیرا النساء نشد
 در طشت پاره جگر مجتبی نشد
 ظلمی بسان واقعه کربلا نشد
 و ر باز گویمت نتوانی شفتنش

ایچرخ از کمان تو تیری رها نشد
 دور تو بر خلاف مراد است ایدریغ
 از بوالبشر گرفته بگو تا بمصطفی
 آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت
 عیسی نگشت بسته دارت چرا نگشت
 دندان مصطفی شکست ز عناد تو
 نشکافت از توتارک حیدر به تیغ کین
 ای طشت و ازگون مگر از حیلهای تو
 با این همه تطاول و با این همه خلاف
 کاری نکرده که توان باز گفتنش

بند پنجم

شد بسته راه مهر و در کینه باز شد
 اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
 هر جا که ناوکی بدلی دلنواز شد
 از بسکه رخنه بدل اهل راز شد
 نعل سمنند و خاک زمین پرده ساز شد
 هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
 چندانکه شاه عرصه دین شاهباز شد
 رمح سان چو از سر شه سرفراز شد
 ز اورنگ ناز بر شتری جهاز شد
 کافتاد راه قافله غم بقتلگاه

شاه عرب چو سوی عراق از حجاز شد
 ایمان بکفر و سبحه بزناز شد بدل
 هر جا که نیزه ز سری سربلند گشت
 رازی نهان نماند ز غمازی سنان
 بر جسمهای پاک و بدنهای چاک چاک
 بنشست بسکه خاک و روان گشت بسکه خون
 از چار سوریید بر او ناوک سه پر
 گردن چنان فراخت که بگذشت از سماک
 وانگه برهنه پرده نشین دختر بتول
 آندم ببست راه فلک از هجوم آه

بند ششم

چون آسمان و زخم تن از انجمش فزون
 پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
 پیکان از او دمیده چو مژگان که از جفون
 این نیست آنکه در بر من بود تاکنون
 این زخمها به پیکر او چون رسید چون
 و در این حسین رایت او از چه سرتگون
 و در این حسین من تن او از چه غرق خون
 یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون
 آمد ز خنجر شه لب تشنگان برون
 ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

زینب چو دید پیکری اندر میان خون
 بیحد جراحی نتوان گفتش که چند
 خنجر در او نشست چو شهر که در همای
 گفت این بخون طهیده نباشد حسین من
 یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من
 گر این حسین قامت او از چه بر زمین
 گر این حسین من سر او از چه بر سنان
 یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه
 می گفت و میگریست که جانسوز ناله
 کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا

بند هفتم

از ناقه خویش را بزمین زد باضطراب
 بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
 وز چیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب
 ما را ببر بمنزل مقصود خوش بخواب
 وین خلق بی حمیت و دهری پر انقلاب
 اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
 سوز تب از درون و بردن تاب آفتاب
 و در بیتور و بشام کنم کو توان و تاب
 نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
 رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب
 چون خاک جسم پاک برادر ببرکشید
 گفت ای گلو بریده سرانورت کجاست
 ای میر کاروان گه آرام نیست خیز
 من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر
 از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق
 زین العباد را ز دو آتش کباب بین
 گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر
 دستم ز چاره کوتاه و راه دراز پیش
 لاجتی چو با برادر خود شرح راز کرد

بند هشتم

پروردگانت زار و تو آسوده در نجف
 افتاد شاهباز تو از شرفه شرف
 وین کودکان زار تو از تشنگی تلف
 ای دستگیر خلق نگاهی باینطرف
 دورش کمان گشاده چو مژگان کشیده صف
 با آنهمه خطا همه را تیر بر هدف
 هر سو جدا ز تاجوری دستی از کتف
 یعقوب سان بنال که شد پیوست ز کف
 نغزین لاتذر کن و افغان و اسف
 زان تن ز بیم طعنه نهمروسان گذشت

کای گوهری که چون تو نپرورده نه صدف
 داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید
 تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست
 این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر
 این نور چشم تست که ناوک زنان شام
 چندین هزار تن قدر انداز از قضا
 هر جا روان ز سر و قدی جوئی از گلو
 تا کی جوار نوح لب نوحه برگشا
 چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر همه
 چندی چو شکوهای دلش بر زبان گذشت

بند نهم

دوران ستیزهای نهان آشکار کرد
 واندوهتان زمانه کی مر هزار کرد
 بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
 ناکس چو دید خواریشان افتخار کرد
 رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
 گفت ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد
 ناحق کسی که تکیه بناپایدار کرد
 ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد
 بینی که کردگار کرا شرمسار کرد
 بترسید از آنکه بار مکافات چون کشد

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد
 کربلا ز درد اسیری زیادشان
 در پرده شد حق چو ندیدند کوفیان
 بردند خوارشان ببر زاده زیاد
 کای آل بوتراب چو بر حق نبوده آید
 طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود
 شکر خدا که دولت پاینده زان ماست
 خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز
 فردا که بهر ما و تو محشر بها شود
 در خمرفت و خواست که زارش بخون کشد

بند دهم

صبحی برای روز قیامت پدید شد
 پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
 وین شادمان که دهر بکام یزید شد
 کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
 آئین طشت زر سر شاه شهید شد
 کاین سر برید و قفل غم را کلید شد
 دوزخ صفت بنعره هُل من مزید شد
 یکباره از حیات جهان ناامید شد
 فریاد برکشید و به پیش یزید شد
 حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

چون شام جای عترت شاه شهید شد
 عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت
 آن در سپاس کانده عثمان زیاد رفت
 اسلام را بکفر شد آمیزش آنزمان
 چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر
 با چوب خیزران بسر شه زدی که شکر
 اندیشه شهادت زین العباد کرد
 زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش
 زد جیب جامه چاک و بسر برفشانداک
 گفت ای یزید ظلم بما بیش از این مکن

بند یازدهم

بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش
 محرومیش بین و بحرمان ما ببخش
 ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش
 او را بخون ناحق ما خونبها ببخش
 یکتن بصدق خویش بر اینمدا ببخش
 بر حرف او نظر مکن و ماجرا ببخش
 زار است بر ستیژه این بینوا ببخش
 ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش
 ما را ز بیم پرش روز جزا ببخش
 اذن مدینه داد بان بیگسان ز شام

این غم رسیده را بمن مبتلا ببخش
 بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند
 خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین
 بسیار خون ناحق از این قوم ریختی
 ما را کشی و دعوی اسلام میکنی
 بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر
 خرد است گردشتی از او رفت در پذیر
 هر چند دل ز سنگ بود سخر ترا
 دانی که ما نسیره سالار محشریم
 چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام

بند دوازدهم

آسوده گشت عسرت پیغمبر از هراس
 کاین مژده را بمژده یوسف مکن قیاس
 وز گرگ و پیرهن سخنی گوی در لباس
 آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
 تا بیندش بکام و ببخت آورد سپاس
 دیدند خیمه ز عزا قیرگون پلاس
 وین یکز موی خویش پریشانترش حواس
 یک بوستان دروده ریاحینشان بداس
 اهل مدینه واقعه پرسیان بالتماس
 یعنی بیان واقعه کربلا نمود

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس
 یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت
 رو در مدینه قصه یوسف بگو بخلق
 آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت
 هر یک امید یار سفر کرده بدل
 دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش
 آن یک ز روی خویش خراشانترش جگر
 یک کاروان ز زن همه مردانشان قتیل
 آن یادگار آل عبا شمع انجمن
 برخاست زان میان و قیامت بها نمود

بند سیزدهم

کردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
 آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی
 این حرف سوزناک مکرر چه میکنی
 شرح شکست سرو و صنوبر چه میکنی
 آغینه سپهر مکدر چه میکنی
 شرح بلای آل پیمبر چه میکنی
 نبود یک از هزار میسر چه میکنی
 تعریف آفتاب باختر چه میکنی
 بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
 خونین دلم ز سینه خروشد که برخوردش

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی
 بس کن وصال کاین نفس شعله ناک تو
 قصد تو بود سوختن خلق سوختند
 جان تدر و فاخته سوختی ز غم
 آه درون بطارم گردون چه میبری
 تشویش جان حیدر و زهرا چه میدهی
 صد دفتر از بلای حسین ارکنی رقم
 گوئی سرش بطشت یزید آفتاب و چرخ
 گوئی شب وداع وی و روز رستخیز
 چندانکه می نشینم از این ماجرا خموش

بند چهاردهم

یارب زخم پیکر اختر مثال او
 یارب بآن تن زهیون پایمال او
 رنگین بخون راکب او گشته یال او
 مسلم بخود حرام شمارد قتال او
 دشمن اگر چه سنگ بگیرد بحال او
 جستی امان ز تیغ بدادی مجال او
 بروی نسوخت دل ز یمین و شمال او
 بخشی و روز حشر نجوئی ملال او
 سازی حرام فرقت او هر وصال او
 بخشای جمله را وز ذلت برارشان

سید الشهداء من بحر الهزج

یارب بنور دیده زهرا و آل او
 یارب بآن سرز سنان سر بلند او
 یارب بآن سمند که در دشت کربلا
 یارب بناله که اگر کافری کشد
 یارب بگیره که اگر دشمنی کند
 یارب به بیکی که اگر الغیث گوی
 یارب بانکه این همرا کرد و خصم را
 کز لطف جرم آنکه ملولست بر حسین
 زانسان که برکشنده او وصل او حرام
 شیرازیان که تعزیه اوست کنارشان

ایضا " فی تعزیه السید الهمام

بند اول

نه آن گوهر زمن شد کز بدخشان و یمین جویم
 نه لیلی را شدم و امق که از ربع و دمن جویم
 که مانندش ز شمشاد و گل و سرو و سمن جویم
 شکیبائی کنم سالی و بارش زین چمن جویم
 در این گلشن که خواهد جست مانندش که من جویم
 بگویم کان گهراز آب چشم خویشتن جویم
 بناخن دل شکافم کان شه خونین کفن جویم
 که دردانهای او ز چشم مرد وزن جویم
 نه لؤلؤ چون حسین آرم نه مرجان چون حسن جویم
 که اندر شانسان بینی همه آیات قرآنا

نه آن گل باد دادم کز گلستان و چمن جویم
 نه عذرا را شدم و امق که از شام و یمین خواهم
 نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پژمرده
 گر از گلهای گلشن رفته بود از دست میگفتم
 ولی آن گلبن خندان که عدوان داد دهر بادش
 یگانه گوهری کم شد بهایش گوهر مزگان
 شهبی شد کشته کز دلهای مشتاقان بود قبرش
 کی آن گنجینه گوهر به یغما شد ز پیغمبر
 کنم گر غوص بحرین نبوت با ولایت را
 دور یحان نبی دو گوشوار عرش یزدانرا

بند دوم

جهانی راز غم آتش به پیکر خاک بر سر بین
مصیبت‌های گوناگون اولاد پیمبر بین
چو آذر خانه از بیداد کفرش جای آذر بین
از آسبها بر پهلوی زهرای از هر بین
طناب شهر سیمرغ و زنجیر غضنفر بین
ز عدوان مخالف بند بر بازوی حیدر بین
جگر صد پاره اش ز الماس قوم کینه پرور بین
ز شمر کافر بد اخترش خنجر بحنجر بین
نه بر جمازه شان هودج نه بر خساره معجز بین
حدیث گل ز لبلب قصه ایشان ز من بشنو

بزیر خاک ایدل جسم پاک آن دو گوهر بین
یکی بگشاد و چشم عبرت و نیکو تا مل کن
حریمی را که از حرمت حرم راقبله گاه آمد
در پیرا کز شرافت مهبط روح الامین آمد
لعاب عنکبوتان زوایای جهالت را
اگر زین فاش تر خواهی سخن یا گوش آن داری
جگر پاره نبی کز مهر پروردی در آغوشش
حسینی را که حنجر بوسه گاه مصطفی بودی
عیالش را چو مهر آسمان بر ناقه عریان
اگر داری سر این داستان از من سخن بشنو

بند سیم

نخست این دولت جاوید مسلم را مسلم شد
دریغ آن شهید کآمد زهر و آن عشرت که ماتم شد
همه نوش پیایی چرخ را نیش دامام شد
چگویم چون بر اولاد زنا این حکم محکم شد
که بر آل زیاد افزود و از آل علی کم شد
که گوهر از بهای خویشتن در قید خاتم شد
بزرگان سرا بزرگی باعث تنگی عالم شد
جراحتهای ناسورا حد در کوفه مرهم شد
ز خون طفلکان بیگنا هاش دجله چونیم شد
مرا کافر کشند ارهیج مسلم را چنان کشتی

شهادت چونکه خاص خاص فرزندان آدم شد
بسوی کوفه شد تا گمرها ترا رهنما باشد
همه سور دامام دهر را سوک پیایی شد
خلافت بود خاص خاندان بوتسراب اما
جهان وسعت بچشم ناکسان دارد تو پنداری
هم از خوب است گردلت دهد دوران عزیزان را
نه بینی مغز چون فربه شود از پوست تنگ آید
بهای خون کافر خون مسلم شد شگفتی بین
همین نه دجله خون براند تیغ از پیکر مسلم
بآن خواری که مسلم را ز کین ای آسمان کشتی

بند چهارم

مگر کز قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد
 حساب کار خویش و طفلکان خویش برگردد
 ز بیم تیر باران بلا بر سر سپر گیرد
 ز روز بدامان یابد ز خصم بد حذر گیرد
 که از بیحرمتی خصم از حریمش پرده برگردد
 نه آتش خشک و ترسوزد نه طوفان بحر و برگردد
 نه از ناوک زیان ببیند نه از خنجر خذر گیرد
 مگر نه پور بوسفیان ز شادی جام زر گیرد
 که در هنگامه محشر شفیع عاصیان گیرد

بریدی کو که شاه تشنه کام از وی خبر گیرد
 مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش
 مگر کان زشت کیشان زه نبسته بر کمان کین
 مگر بی کشتن عباس و عون و جعفر و اکبر
 مگر تا حرمت صید حرم برجاست نگذارد
 مگر کز آه ماتم دیده و خون مظلومی
 مگر تا بوسه گاه احمدی یعنی گلوی او
 مگر نه دختر زهرا ز اندوه خون دل نوشد
 ولی میخواست یزدان تا سرش زیب سان گردد

بند پنجم

شکنج طره کفر از شکست پشت دین آمد
 تو گفتی ز آسمان خورشید رخشان بر زمین آمد
 همه از پیش رو بر جسم پاک نازنین آمد
 مگر آن لحظه کش تیری سه پهلوی بر جبین آمد
 تنهی کش ناز بالش دامن روح الامین آمد
 کزان شه با همه سنگین دلیها شرمگین آمد
 ولیکن گوهرش در چشم زین العابدین آمد
 ولی ظلمی که اندر کربلا کردی کجا کردی

چو پشت نازنینش بر زمین از پشت زین آمد
 ز پشت ذوالجناش چون بروی خاک مسکن شد
 هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش
 ز مردی بر زمین ننهاد پهلوی زان جراحتها
 نبودش بستر از خواری گرفتش خاک درد امان
 سنان از بهر قتلش آمد و باحالتی دیدش
 اگر چه شمر سر برداشت از گنجینه ایمان
 جهانان گرچه تا کردی همه جور و جفا کردی

بند ششم

دریغ آن تازه داماد عروس بی سرانجامش
 که دین را هر شکستی کامد از شمر لعین آمد
 ولیکن باز بر فرق امیر المومنین آمد

دریغ آن ساقی محشر که ز هر دهر در جامش
 نمیگویم که از عدوان چه آمد بر سر ایمان
 بظاهر گرچه آن ضربت عدو بر پور زهرا زد

که مشکش خشک بردوش و از آن خشکیده ترکامش
 دریغ آن خواهران بیکیس آواره در شامش
 دریغ آنماه پاره اکبر بشکسته اندامش
 دریغ در سفر آن خون دل نوحان ناکامش
 هنوز این آسمان دورش هنوز این خاک رامش
 پسر در پنجه گرگ و پدر چنگال ضرغامش
 پدراز حوض جنت آب کوثر بوده در جامش
 زامت کی بود فرزند کشتن مزد پیغامش
 کسی بیگانگانرا کی فدا از آشنا سازد

دریغ از آن علمدار وی آن سقای لب تشنه
 دریغ آن دختران نورس افتاده در بندش
 دریغ آن شیرخواره اصغر بگسسته حلقومش
 دریغ در وطن آن چشم دزرا بان نومیدش
 دریغ آن آسمان مجدگاندر خاک پنهان شد
 دریغ ازین شگفتیها که نتوان گفت در جانی
 پسر از تشنگی نوشیده آب از چشمه خنجر
 کسی کارد ز حق پیغام بهرامت گمره
 معاذالله که بهرامتش یزدان فدا سازد

بند هفتم

وگر آرم حدیثی بر لب آتش بر زبان افتد
 بر او یکتا نه رحم آرد نه یکدل مهربان افتد
 در آن گرما که از تف هوا آتش بجان افتد
 کرا باور که اندر دست دیوانش عنان افتد
 بقتل آل او بسا هیبت تیغ و سنان افتد
 عدو گفتش نبی دشمن چگونه مهربان افتد
 دو روزی مهربان گردد دوروزی رایگان افتد
 کسی کم در جهان افتد که از چشمش جهان افتد
 زبان از آن باین آید خللی بی این بان افتد
 چو از چشمت بیفکنند با ایشان چنین کردی

اگر این غم بدل پنهان کنم آتش بجان افتد
 که باور میکند یکتا میان سی هزاران کس
 کرا باور که نهر آب جاری و یکی تشنه
 سلیمانی که جبریلش رکاب از فخر بگرفتی
 که گفت آن آهنین دلها که تفت از هیبت حیدر
 جهان شد خصم اولاد وی و بران گنه نبود
 جهان با هر که می بینم بغیر آل پاک او
 ازیرا تا همه دانند کالا احمد و آلش
 جهان از بهر او آمد نه او بهر جهان زان شد
 جهاننا دانمت با آل احمد از چه کین کردی

ایضا فی مراثیه سید الشهداء علیه السلام بطریق نوحه

بند اول

آتش فکنی در دل و جان همه عالم

باز آمدی ای پیک پر اندوه که از غم

از دیده ماتم زدگان خون دامدم
تا در بر آفاق کنی جامه ماتم
زخم تو همان به ننمودیم بمرهم
تا ییاد من آری دگر از ماه محرم
کاغشته بخونی و خمیده قد و درهم
سرکن سخنی تا نگذاری دل خرم
ایغمزگان باز مگر قتل حسین است

باز آمدی ای نشتر سوزان که گشائی
باز آمدی ای جامه ماتم زده در نیل
ایدشنه بیداد شدی باز نمایان
ای خنجر خونریز شدی باز برهنه
گوئی ز دیار شهدا آمده باز
هیچ آگهیت هست ز فرزند پیمبر
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است

بند دوم

خلقی بدل سوخته و چشم تر از چیست
در باغ جنان نوحه کنان بوالبشر از چیست
این شیون و این غلغله در بحر و بر از چیست
چاکش بدل و داغ غمش بر جگر از چیست
در حلقه ابرار نبی نوحه گر از چیست
دست حسن خسته جگر بر کمر از چیست
افغان علی از همگان بیشتر از چیست
ایغمزگان باز نگر قتل حسین است

این نوحه گری بر سر هر رهگذر از چیست
بهر خلقش گر نه تلف شد بصد اندوه
بر خشک و تر خلق جهان گر نه ستم رفت
گر جسم جگر گوشه زهرا نبود چاک
گر تعزیه سبط خود از سر نگرفته است
گر پشت وی از سوگ برادر نشکسته است
اندوه پدر نیست اگر بیش ز هر کس
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است

بند سیم

با آنهمه زخم آن بدن پاک تو چون است
با نهصد از آن پیکر چالاک تو چون است
وز سوز دل آن خواهر غمناک تو چون است
ای آه ندانم دل صد چاک تو چون است
ایشمر بگو آن دل ناپاک تو چون است
ایدشت بلا این همه در خاک تو چون است
سالار حرم بسته بفتراک تو چون است

ای تشنه لب آن سینه صد چاک تو چون است
زخمی که بهر یک تنی از پای درآمد
از تاب تب آن نوحه بیمار ترا چیست
با آن تن صد چاک علی اکبر ناکام
ز آزردن خلقی که شود سنگ جگر خون
زین جنس گهرها که جهان قیمتشان نیست
نی صید حرم گشته حرام ای پسر سعد

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند چهارم

از خون دل خویش غذا خورده در آن خوان
وانگاه نهان آب ندادند بمهمان
بر آنکه همه دام و ددش بود بفرمان
شط جاری و خار و خس از او خرم و خندان
زین غبن چرا شط نهد سر به بیابان
هر چند که گیتی همه ظلم آمد و عدوان
کی از پی خاتم برد انگشت سلیمان
ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

هر کس بسر خوان لثیمان شده مهمان
زنهار از آن قوم که مهمان طلبیدند
آبی که دد و دام از او خورد بیستند
ریحان نبی تشنه و بستان علی خشک
زین شرم چرا دجله نگرده همه تن آب
بیرحمی از این بیش که دیده است بگیتی
ز انگشت سلیمان ببرد خاتم اگر دیو
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است

بند پنجم

از یاد نخواهد شدن اندوه تو ما را
منظور رضای تو در این بوده قضا را
زین کار تو خشنود ز خود کرده خدا را
بیجان نهادند بخاک تو شفا را
ما کرده ز درد تو فراموش دوا را
امروز بنقد این غم تو سوخته مارا
آنان که بگیرند عزای شهدا را
ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

ای سر ز وفا داده بسر برده وفا را
تو تن بقضا داده و سر را برضا لیک
دشمن شده خشنود که بیریده سر از تو
خلقی همه از داغ تو رنجور نهادند
منظور تو از درد دوا ی دل ما بود
تو خود بغم ما که نسوزیم بفردا
شاید که جز این شعر جگر سوز نخوانند
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است

ایضا فی مرثیه سیدالشهدا علیه السلام من بحرالمضارع

بند اول

با باغ و راغ نکهت پیرار و پار نیست
آن نوبهار اهل جهانرا بکار نیست
هم لاله‌اش غیر دلی داغدار نیست
در دل فروغ لاله بغیر از شرار نیست
الاسنان غنچه و زوبین خار نیست
جز زحمت صداع و بلای خمار نیست
چون بنگری بجز مزه اشکبار نیست
اکنون بغیر نوحه بهر مرغزار نیست
کز خوشدلی نشانه اندر دیار نیست
کس را دگر توقعی از روزگار نیست
ماه محرم آمد و شادی حرام شد

گل برشگفت و خرمی اندر بهار نیست
سالی که نوبهار و محرم یکی شود
هم ارغوانش جز بدنی چاک چاک نه
در دیده شکل سبزه بغیر از خدنگ نه
از آنهمه طراوت گلبن میان باغ
زان باده که نرگس مسکین بجام داشت
ابر بهار را که ترشح کند براغ
ز افغان مرغ زار که دل میربود و هوش
شادی چنان ز مردم عالم کناره کرد
چون روزگار آل نبی را ذلیل ساخت
جای طرب نماند که اندوه عام شد

بند دوم

وان ابر تیره فام سیه کرده چادر است
وان بید بن محفه و آن سرو منبر است
نورسته سبزه‌ها که چو دیبای اخضر است
هر لحظه نوحه سنج باهنگ دیگر است
کز درد گه بسینه زنان گاه بر سر است
دست حنا گرفته برنگ معصر است
چون تیر کوفیان بجوانان حیدر است
تیر و سنان به پیکر سبط پیمبر است
منقار ناوکی که بحلقوم اصغر است
گوئی وصال تعزیه خوانش برابر است

گلزار تعزیتکده آل حیدر است
مرغان باغ نوحه‌گرانند فوج فوج
گسترده باغهای ملایک بصحن باغ
وان ساز کیست مرثیه خوانی سیاه پوش
چون دستهای سینه زنان پنجه چنار
نارنج بن چو حمله قاسم که اندران
بر سرو و کاج و گلبن و نسرین تگرگ ابر
در خار و غنچه قامت گلبن بچشم عقل
بلبل بگل چو در بر شاه اصغر شهید
دستان سرا هزار بسی لحن پیش گل

هر لحظه داستانی از او پیاد میکند

آفاق پرزنوحه و فریاد میکند

بند سیم

یارب چرا زمانه بمردم سیاه شد
 هر دیده ز گریه چو انجم سفید گشت
 این طرفه حالتی است که بر هر که بنگرم
 طوفان گرفت خاک و هوا گشت قیرگون
 سرهای آل فاطمه شد بر سر سنان
 از خیمه فلک ز چه آتش نشد بلند
 از مرد و زن کرا طمع رستگار پیست
 طوفان اشکمان ز گنه میدهد نجات
 تا از کدام ناخلف این فعل ناصواب
 در حیرتم که بوالبشر از شرم این گناه
 یوسف اگر ز چاه بر او رنگ جباه رفت

جوش و خروش خلق ز ماهی بماه شد
 هر قامتی ز غصه چو گردون دوتاه شد
 اشکش بدعوی دل خونین گواه شد
 از بس روان ز دیده و دل اشک و آه شد
 تا آل هند صاحب تخت و کلاه شد
 زان شعلها که بر فلک از خیمگاه شد
 چون کشتی نجات دو عالم تباه شد
 زین پیش اگر چه باعث طوفان گناه شد
 سر زد که روی دوده آدم سیاه شد
 از کردگار با چه زبان عذر خواه شد
 از اوج جباه یوسف زهرا بجاه رفت

بند چهارم

دانشوری سخن شنو و نکته دان کجاست
 جانست آنچه را همه حیوان در آن شریک
 جان هر که هست دارد و گیرنده اش ملک
 جان گر کسی نداد ستانند از او بزجر
 دارای جان شهید نشد گر چه غازیست
 صاحب روان چو در همه جایی بود شهید
 چون تیغ اشقیا بشهادت رواج داد
 چون تشنه لب شهید شدن از سعادتست
 در کربلا شهید بسی بود و تشنه لب
 و آنکه چو شاه تشنه لبان جان فدا نمود

تا گویمش ز جان و روان فرق از چه خاست
 اما روان امانت حق نزد اولیاست
 اما روان کم است و ستاننده اش خداست
 اما روان بلطف ستانند و او رضاست
 صاحب روان شهید و گر خفته در سراسر
 تا چون بود چو کشته شمشر اشقیاست
 چونست آنکه تشنه و تنها و مبتلاست
 چونست آنکه تشنه لب دشت کربلاست
 در خون طپیده چو شه کربلا کجاست
 گر خونبها خدای جهان باشدش سزاست

شبل علی و زاده، خیر النساء، حسین

تازی سوار دوش رسول خدا حسین

بند پنجم

آن جان فدا نمود که جانها فدای او
 آن پاک یگوهری که در این نه صدف نبود
 آن شاهباز اوج وفا کز پر عقاب
 آن گوشوار گمشده، عرش حق که عرش
 آن کشته، که آتش دوزخ بگشت و کرد
 آن خسروی که یافت امان ز آفتاب حشر
 او سر سپرده از پی کوثر برای ما
 در حیرت ز خشک لبیهای او که بود
 با آنکه کس بگشتن و مردن رضا نداد
 رفت از شکوه قبه، او شوکت سپهر
 معراج طفلیش بسر دوش مصطفی است

وان بی بها گهر که خدا خونبهای او
 بی آب گوهری بفروغ و بهای او
 آمد باشیانه لاهوت جای او
 لرزد بر او ز بیکیسی و ابتلای او
 هر سینه، چو دوزخ سوزان عزای او
 هر کس که جای جست بزیر لوی او
 ما را دو قطره آب دریغ از برای او
 بر چشمهای اشک روان چشمهای او
 چون دید بد رضای خدا شد رضای او
 زانکه حرمت حرم از کربلای او
 بغدادشهادتش چه توان گفت با خداست

بند ششم

شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش
 جز این ندانم آه که از چرخ کینه خواه
 جز این نگویم آه که از جور کوفیان
 جز این ندانم آه که در دشت کربلا
 جز این نگویم آه که از نعل اسب خصم
 جز این ندانم آه که از ناوک ستم
 جز این نگویم آه که بر عرش جان پاک
 جز این ندانم آه که چون ماند بی سپاه
 دلجویش نکرد کسی جز سنان و تیر
 جز اشک بیگسان نه پرستار بر تنش

دشمن چگویم آه چه آورد بر سرش
 از اکبرش قتل بود تا با صفرش
 از خواهرش اسیر بود تا بدخترش
 جان داد تشنه و آب روان در برابرش
 بشکست سینه پشت ز مرگ برادرش
 خون رفت از تن و ز دل از مرگ اکبرش
 وانگه بخاک مارسید جسم مطهرش
 دشمن بسر کشی بفرستاد لشکرش
 پهلو نشین نبود بجز تیغ و خنجرش
 جز آه کودکان نه علمدار بر سرش

آمد ز زین بروی زمین پاک پیکرش
کامد درست نسبت پاکش بموتراب

در وی نماند طاقت و دست زغزوکند
زان از تراب لرزه بر آمد ز اضطراب

بند هفتم

از خیمه شد بیاری آن شاه بی سیاه
آمد چو طفل اشک روان در کنار شاه
برخیز از آفتاب بیا تا بخیمه‌گاه
تنها ز خیمه آمده پیش این سیاه
ای عم بیا بخیمه و آب از کسی نخواه
تیغی حواله کرد بان شاه دین پناه
دست اوفتاد از تن معصوم بیگناه
چون ماهی بلجه خون مانده در شناه
میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه
بیچارگیش بود هلاک دوباره

دردم ز کودکیست که با روی همچو ماه
بیتاب چون دل از بر زینب فرار کرد
کای عم تاجدار بخاک از چه خفته
نشیده مگر سخن عمه را چو من
هر کس که آب خواست دهندش ز آب تیغ
می‌گفت و میگریست که بیدینی از ستیز
آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ
بیدست جان سپرد بدامان عم خویش
میداد جان بدامن شه الغیث گوی
میدید درد را و نمیدید چاره

بند هشتم

قربانی حسین تو نزد خدا قبول
اندر مصیبتی که پریشان کند عقول
ور خود شوی صبور چه گوئی تو بابتول
بعد از حیات از ستم امت جهول
تا اینقدر کسی زبشر صابر و حمول
چون بودی از ترشح باران بر او ملول
سوز دل عیال تو شمع ره وصول
ریخت تمام راحت و فقدت همه حصول
آن منبری که جای امام است یا رسول
آنخانه را که کرد ملایک در او نزول
از حق سلام بر تو و رحمت بآل تو

هایل قضیه ایست جزاک الله ایرسول
ای عقل ره‌نما بتویاری کند خدای
گر خود کنی شکیب چه سازی تو یا علی
از زمره جهود نرفت آنچه بر تو رفت
مزد تو بر خدای که هرگز نخوانده ایم
چون دیدی آن خدنگ چوباران بسط خویش
زخم تن حسین تو گل‌های باغ قرب
یاست همه امید و زیانت همه مزید
اجرش دهد بحادثه دهر ذوالجلال
صبرش دهد بنازله دهر کردگار
چندانکه درد و غصه فزاید ملال تو

ایضا فی تعزیه سیدالشهدا علیه السلام

بند اول

چون قاصدی که با خبر بد رسد ز راه
 پیداست بوده کوهی و از غم شده است گاه
 موئی سفید دارد و با جامه سیاه
 هر غم رسیده را که بر او افکند نگاه
 یعنی نصیب خون دل افتاده چند گاه
 نه شاه در میان نه علمدار نه سپاه
 بر جای مانده از پس افکندش بچاه
 گوئی بریده شد سر یحیی بیگناه
 تا بدرود ز گلشن ایمان گل و گیاه
 خود چون سر بریده سالار دین پناه
 شاه گلو بریده راه خدا حسین

بیکی خمیده قامت آید بدیده ماه
 با صد هزار قصه جانکاه میرسد
 همچون کسی که بار مصیبت کشد بدوش
 ماند بنشتری که گشاید ز دیده خون
 مه کاسه تهی و شفق طشت پر ز خون
 همچون رایتی فتاده نگون در میان خون
 یا خنجری بکشتن یوسف کشیده اند
 تیغی کنار طشت پر از خون نهاده اند
 دهقان چرخ ساخته داسی ز ماه نو
 گوئی مگر که خنجر شمر است ماه نو
 ماه ستاره افسر گردون نوا حسین

بند دوم

سروی چو او حدیقه امکان نداشته
 از وی حسنی که گوهر ایمان نداشته
 جز جویبار خنجر بران نداشته
 جز برگ تیغ و غنچه پیکان نداشته
 آبی که خضر از لب حیوان نداشته
 آن آب نوح با همه طوفان نداشته
 قتلش نه خاطری که پریشان نداشته
 الا فرده که بتن جان نداشته
 چرخ اینقدر کواکب رخشان نداشته
 باغ آنقدر شقایق نعمان نداشته

شاهی که همچو او گهری کان نداشته
 آن مخزن جواهر ایمان که سر گرفت
 آن بوستان خشک امامت که ره در آن
 زان آب خورده بود که دلکش نهال او
 آن خشک لب که داشته جام شهادتش
 آب ار بقدر آتش دل خورد بایدهش
 داغش نه سینه که مشوش نساخته
 هر کس در آرزوست که جانفش فدا کند
 آنزخمها که بر بدن چاک چاک اوست
 وان داغها که بر جگر اهل بیت اوست

ایچرخ این جفا ز تو باور که میکند

ظلمی چنین بآل پیمبر که میکند

بند سیم

داد از ستیزه فلک و دور اخترش
آن بردن حسین و بر او آب بستنش
آن دل کباب کردنش ز تاب تشنگی
آن دست و پا خضاب بخون گشته قامتش
آن بردن عیال اسیرش بشهر شام
گاه آن گشاده دست اسیری بعترتش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی
گردون همیشه قدر نکویان چنین شناخت
قدرش بقدر مرتبه رمح و سنان شناخت
خوبان بقدر خوبی اگر بار کین کشند

وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش
وان آب دادن از دم شمشیر و خنجرش
با یاوران و آب روان در برابرش
وان تن بنعل اسب عدو خسته اکبرش
با نوجوان خسته بی یار و یاورش
گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش
زان کرد آسمان که ز خود دید برترش
این کینه تازه نیست با اولاد حیدرش
کش دید بر سر از همه بگذاشت بر سرش
آل نبی کم است اگر بیش از این کشند

بند چهارم

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک
در تاب رفت و از شتر افتاد بر زمین
در برکشید آن تن واز سوز دل کشید
گفت ای بخون طیبیده نه هنگام خفتن است
وقت تو خوش که خفته بی ای بار هم سفر
برخیز و این زمان خطر و خوف ما نگر
کشتند چون ترا ز چه ما را گذاشتند
آه این منم فکار و توئی خفته بر زمین
کم لا بس الحریر کست جسمه الحرور
بر خویشتن بگیریم و بر کودکان عور
وانگه پی شکایت آنقوم نابکار

افتاده دید آن تن مجروح چاک چاک
چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک
برخیز کاهل بیت تو افتاده در هلاک
واسوده ز ناله دلهای دردناک
کان خوف و آنخطر که تو بودی نبود پاک
ایکاش خاک از آل نبی گشته بود پاک
یا لیت مست قبلک والیوم ما اراک
والوحش تستظل من العود والاراک
با این سر بریده و این جسم چاک چاک
رو کرد سوی مرقد جد بزرگوار

بند پنجم

پامال گشته دسته ریحان کیست این
 نخل ریاض و دوحه بستان کیست این
 باز سفیدکنگر ایوان کیست این
 فرزند ناز پرور دامان کیست این
 گل کرده زخم تن گل خندان کیست این
 تسبیح وار عترت عریان کیست این
 تا اهل بیت بیسر و سامان کیست این
 افتاده سروهای خیابان کیست این
 غلطان بخاک گوهر غلطان کیست این
 پنهان ز چشم چشمه حیوان کیست این
 گلگون سوار روز قیامت حسین تست

کای جد پاک زیور دامان کیست این
 این سرو بن که ناوکش از برگ بید بیش
 این طاپیری که از پر تیر است چون عقاب
 این جسم پاره پاره که نتوان شناختش
 این شاخ ارغوان که بر او بیش از ارغوان
 صد گوهر یتیم بیک رشته پای بند
 ما را بین بحال پریشان و باز پرس
 از صرصر ستیزه مروانیان بخاک
 ای کشتی نجات در این بحر پر خطر
 ایخضر رهنمای در این ظلمت هلاک
 آخر نه این فتاده بخون نورعین تست

بند ششم

خونین دلان از ان بتو افزون گریسته
 وز حسرت فرات تو جیحون گریسته
 ابر بهار زار بهامون گریسته
 قمری بشوق آن قد موزون گریسته
 بر حالت تو چشم زره خون گریسته
 چشم زره و گر نه بکس چون گریسته
 دریا بتو لالی مکنون گریسته
 ارواح قدس با دل محزون گریسته
 جبریل با ملایک گردون گریسته
 آنکو بکربلای تو اکنون گریسته
 ایخاک دوستان تو در کربلای تو

ای از غم تو چشم فلک خون گریسته
 از یاد تشنه کامی تو نیل گشته خون
 تالاله زار شد ز تو دامان کربلا
 بلبل زیاد آن تن صد چاک در فغان
 زان زخمها که دیده تنت از سنان و تبر
 خود میگریستی مگر از بی کسی بخویش
 گشتی چو غرق موج غم ای کشتی نجات
 ما کیستیم و گریه ما ایکه در غمت
 تنها همین نه اهل زمین در غم تواند
 آبی بسوی آتش دوزخ روان کنند
 آبی بود بر آتش دوزخ هوای تو

بند هفتم

در یاد دوستان تو این داستان هنوز
 گلگون کفن بخاک شد و از غمش ز خاک
 نیل و فرات و دجله و جیحون روان هنوز
 هر کس طلب کنند ازین کاروان هنوز
 خلقی سراغ میکند این بوستان هنوز
 جمعی چو عنده لیب و در آه و فغان هنوز
 هر دم بجستجوی دو صد کاروان هنوز
 هر کس ز غصه مویه کنان موکنان هنوز
 غوغای دشت ماریه تا آسمان هنوز
 آشوب و شور و غلغله در قدسیان هنوز
 زینگونه شرح غصه کند با دل فکار

سال از هزار بیش و غمش یار جان هنوز
 گلگون کفن بخاک شد و از غمش ز خاک
 شاید روان تشنه او را دهند آب
 پیراهنی که یوسف او را فروختند
 سرواوتفاد و ریخت گل و ارغوان فسرد
 زان گل که بود گلبنی از زخم تیغ و تیر
 زان کاروان گمشده در دشت کربلا
 از مویهای موی کنان عترت رسول
 از شام بازگشتن زینب بکربلا
 از شکوه اسیری و بیداد اهل شام
 گوئی هنوز از ستم قوم نابکار

بند هشتم

آن کاروان بی کس و بی زاد و راحله
 دوری ز صبر بود بهفتاد مرحله
 چون چشم شامیان همه را تنگ حوصله
 از چرخ در شکایت و با بخت در کله
 پائی ز قید خسته و پائی ز آبله
 یکتا نبود زان همه خارج ز سلسله
 کرده است مهر و ماه توگفتی مقابله
 نام خدای بود پس از مد بسمله
 با هیچ کافری نکند این معامله
 زینگونه گفت زینب محزون مبتلا

آن کربلا بشام چو پیمود مرحله
 آن کشتگان چو مرحله می شدند دور
 چون عهد کوفیان همه را سست تار صبر
 طفلان پا برهنه زنان گشاده موی
 نیلی رخی ز سلی و گلگون رخی ز خون
 زنجیر بود و سلسله مصطفی و بس
 تا شام در مقابل زینب سر حسین
 گفتی فراز نیزه سر آن بزرگوار
 زان ناکسان هر آنچه بر آن بیکسان رسید
 هنگام بازگشتن ایشان بکربلا

بند نهم

شد تازه ماتم پدر و داغ مادرم
 وز خود گمان نبود که طاقت بیارم
 از کوفیان کدام جفا بر تو بشمرم
 تا پیکر ترا بچنین روز ننگرم
 الا که سختهای دل و دیده‌ء ترم
 زین جرم در گذر که نمیشد میسرم
 من خود خرابه منزلم و خاک بستم
 من نیز سایبان زسرت بود بر سرم
 گر بود آفتاب بسر سایه گستم
 روز کوفه تا بشام رخت در برابرم
 من زنده و تو کشته شکایت کجا برم
 آمد بشکوه دختر زارش سکنه نام

بعد از تو ای برادر با جان برابرم
 بودم یقین ز آل زیاد این همه عناد
 طعن سنان و طعنه اغیار و جور شمر
 بر دیده من از چه نیامد خدنگ کین
 کس آب و نان نداد عیال ترا بشام
 گر از برهنگی ببرت شکوه کنند
 آغوش و دوش من بدشان مهد و خوابگاه
 اطفال تو بسایه من بود تا بشام
 چون سایه تو بر سر من بود و غم نبود
 تا کوفه از مدینه سرت در مقابلم
 خونی که از گلوی تو شد شد ز چشم من
 زینب چو گفت شرح غم خود باو تمام

بند دهم

افکنده چو اشک چرا از نظر مرا
 مهر تو بیشتر بد از این پیشتر مرا
 دستی برو بکش غمی از دل ببر مرا
 طاقت نمانده جان پدر آنقدر مرا
 بنواز دل بمرحمتی مختصر مرا
 هر جا که میروی ببرای هم سفر مرا
 چون نیم ره بجای گذارد پدر مرا
 زین پس که نیستی تو چه آید بسر مرا
 گو روز تیره شو شب از آن تیره تر مرا
 هر چند زنده‌ام ز شهیدان شمر مرا
 زین شکوها که رفت جوابی نمیدهی

کای جان باب از چه نگیری ببر مرا
 ای مهربان پدر ز چه نامهربسان شدی
 رنجیده ز من که جوابم نمیدهی
 نه پرسشی نه مرحمتی نه نوازشی
 فرصت نماند و میرود از دست کاروان
 با هم‌رهان طریق وفا را مده ز دست
 زین هم‌رهان کجا دگر امید یاری است
 بد سایه تو بر سرو این است حال من
 خورشید من تو بودی و ماهم تو بیرخت
 شمار نکشت درد یتیمی مرا کشد
 این تشنه کام را ز چه آبی نمیدهی

بند یازدهم

کای خفته تا بچند لب از گفتگو خموش
 کامروز خورده و چنین رفته ز هوش
 برخیز و ز آب دیده ما جرعه بنوش
 نگذاخت پیکر تو نیامد دلت بجوش
 همسایه طیوری و همخوابه وحوش
 برخیز و جا بخیمه کن و جامه‌ای بپوش
 پرورده تو گاه در آغوش و گاه بدوش
 بودند گه خرابه نشین گاه کهنه‌پوش
 آنرا شکسته بازو و این را دریده گوش
 زین العباد ناله زار از جگر کشید

خاموش شد سکینه و کلشوم زد خروش
 ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود
 ای تشنه خواب رفته در این خوابگاه گرم
 با این همه جراحت و این ریگهای گرم
 خاتم ز دست رفته سلیمان من چرا
 آیا که از تن تو برون کرد جامه‌ات
 این ناز پروران که چو جان عزیزشان
 از درد بی پناهی و تاب برهنگی
 این را کشیده معجز و آنرا گشاده روی
 کلشوم این بگفت و لب از شکوه درکشید

بند دوازدهم

خویشان بهیچ چون دهم آرام خویشتن
 جز سوختن چه چاره کند شمع انجمن
 بی سرو و بی صنوبر و بی نخل و بی سمن
 نام من حزین شده یعقوب ممتحن
 خود میسرم باهل وطن بوی پیرهن
 اینک ز خون او همه آلوده شان دهن
 چون صحن لاله زار ز خون عزیز من
 زانسان که خاتم جم از انگشت اهرمن
 صحرای شام کان عقیق است چون یمن
 یعنی سر تو داده که بسپارمش بتن
 سر داد سیل گریه و یکباره شد زهوش

گفت ای پدر چگونه روم بیتو در وطن
 من انجمن کنند و کنند از تو جستجو
 کیرم بود مدینه یکی باغ چون کنم
 از بسکه یوسف از من رنجور گشته دور
 زین یوسفان گمشده اکنون بامغان
 تهمت بگرگ یوسف و گرگان یوسفم
 از کوفه تا بشام شد از شام تا حجاز
 رخشنده بد سر تو ببزم یزید آه
 از چشم خونفشان من و کودکان تو
 گوهر برده درج تهی داده باز پس
 این گفت و اوفتاد و شد از گفتگو خموش

بند سیزدهم

زخم هزار و نهصد و پنجاه چون کند
 ما را چو نوک نیشتری غرق خون کند
 گوئست سوزن از سر مژگان برون کند
 بیند هزار ناوک و بازش فزون کند
 بیرحم چرخ گریه بجانش کنون کند
 بگذار گریه طاق فلک را نگون کند
 آنروز فکر رابطه کاف و نون کند
 بیهوده پاس خرمن گردون دون کند
 هر کس کند حمایت و خصمش زبون کند
 از گریه و زیارت او یار او شوید

ما را خلد بیا سر خاری زبون کند
 این زخمها بر آن بدن نازنین چه کرد
 در پای کافری خلد از خار مسلمی
 اسلام بین که خصم بفرزند مصطفی
 یقظره آب برگلوی نازکش نریخت
 بگذار ناله خرمن مه را دهد بیاد
 میخواست چون قضا بگلوش کشد تیغ
 اکنون ز آه ماتم و اشک عزای خلق
 یارب چه شد مهاجر و انصار تا بر او
 یاران شما مهاجر و انصار او شوید

بند چهاردهم

بر همزمان کشته و آواره حسین
 آن اختران ثابت و سیاره حسین
 بر خواهران بیگس آواره حسین
 طفل حسن یکی مه گهواره حسین
 بر ماه پاره اکبر صد پاره حسین
 عباس تشنه کام جگر خاره حسین
 از آب چشم و لخت جگر چاره حسین
 از عرش صف کشیده بنظاره حسین
 بر قاتلان ناکس خونخواره حسین
 درباره پیمبر و درباره حسین
 صلوات بر رسول و آل رسول باد

از ما سلام بر تن صد پاره حسین
 بر خفتگان ماریه و رفتگان شام
 بر دختران نورس بیصاحب حسن
 بر کشتگان دامن و آغوش او یکی
 بر شاهزاده قاسم آزاده حسن
 بر آن دو دست داده براه وفای دوست
 بر یاوران سوخته جانش که دیده اند
 بر آن برهنه پای ملایک که میرسند
 صد چون سلام لعن خدا و ملایکش
 بادا قبول خدمت شیرازیان تمام
 این خدمت وصال برایشان قبول باد

بند پانزدهم

باور مکن وصال که باور کند کسی
 نامش مگر قیامت کبر کند کسی
 روی زمین ز گریه اگر تر کند کسی
 چو نش برستخیز برابر کند کسی
 از این عزا چو آه و فغان سر کند کسی
 یا شرح دستگیری خواهر کند کسی
 یا از جفای خصم ستمگر کند کسی
 باید قیاس اکبر از اصرر کند کسی
 چندانکه شرح حال مکرر کند کسی
 نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی
 گیرم که از زبان رود از دل نمیروید

گر قصه مصیبتشان سر کند کسی
 از کربلای او نتواند حدیث کرد
 آید کجا ز عهده این تعزیت برون
 احوال رستخیز شنیده است هر کسی
 کم نیست این عزا از کدامین کشد فغان
 آرد ز بیکسی برادر کسی بیاد
 این ناله‌ها برای ستمدیدگان زار
 تا شیر خواره‌اش هدف تیر کینه شد
 تا چیست این عزا که مکرر نمیشود
 گفتم کنم حکایت دیگر ولی غمش
 بالله که نقش او ز مقابل نمیروید

ایضا فی مرثیه سید الشهداء علیه السلام

بند اول

یارب عزای کیست که منسوب عالم است
 کامروز سالها شد و پشتش چنان خم است
 وز ما غریب نیست که میراث آدم است
 یا نو بهار ماتم ماه محرم است
 یک جد شاد نیست اگر نیمه غم است
 اندوه عام نیست کزان بیش این کم است
 وین یک سپید چهره و خلدش مسلم است
 کز وی بهار تعزیه تا حشر خرم است
 آغوش پروریده خیر النساء حسین

در جیب عالمی ز عزا چاک ماتم است
 این بار غصه را که بدوش فلک نهاد
 آدم دویست سال در این تعزیت گریست
 غوغای محشر است که دلها پرانده است
 غوغای حشر نیست که از روز رستخیز
 گر دوزخی برنج بهشتی براح است
 آن یک سیاه نامه و نارش معین است
 اندوه عام ماتم فرزند مصطفی است
 فرمانروای ملک شهادت بنشأتین

بند دوم

نوح شکسته زورق طوفان کربلا
 خشکیده از سموم بیابان کربلا
 گم کرده گوشواره میدان کربلا
 بر خاک جسم پاک سلیمان کربلا
 وز خاک چار بالمش سلطان کربلا
 خون از صغیر بلبل بستان کربلا
 از خون حلق خود بسرخوان کربلا
 خون دلست قسمت مهمان کربلا
 افتاد چاک چاک بدامان کربلا
 کاغوش او زسبط نبی بهره مند شد

شاه بلند افسر میدان کربلا
 ریحانهء پیمبر و نوباوه علی
 نبود ضریح عرش بودگان بجستجوست
 در شام و کوفه حکم روا اهرمن بتخت
 آل زیاد خفته بر او رنگ زر نگار
 نیکو نگر بچشم تامل که میچکد
 مهمان خلق کوفه جوانان هاشمی
 این رسم تازه نیست کران روز تاکنون
 جسمی که بود زینت آغوش مصطفی
 آن لحظه خاک رشک سپهر بلند شد

بند سیم

پروانه وار خویش بشمع بلا زدند
 ارباب شوق را بشهادت صلا زدند
 هر یک بقدر خویش در ابتلا زدند
 این خیمه بر فضای دل آشنا زدند
 دیدند نور و خویش بنار بلا زدند
 کاین سکه را بنام همایون مازندند
 این تاج را بفرق شه لافتی زدند
 کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند
 بر پیکرش ز بسکه خدنگ بلا زدند

آنانکه بر الست خروش بلی زدند
 چون دور گشت عهد الست امتحان نمود
 جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس
 بیگانه قابلیت این ابتلا نداشتند
 پنداشتند زهر و چو دیدند شهید بود
 رفتند پیش طایفه ای گفت مصطفی
 چون دعویش بمحضر پاکان ثبوت یافت
 این سکه آنزمان بحقیقت رواج یافت
 پر باز کرد از پی پرواز لامکان

تا شد بچرخ العطش آل بوترباب
 از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

بند چهارم

ناراستان نوای دغل ساختند ساز
وز کوچک و بزرگ در او کرده ترکناز
شد شاه ناز پرور زهرا چو شاهباز
بر چار گاهه طبل بدل پنجه نماز
دادند آب لیک ز پیکان جانگداز
روزی که کشته گشت در او سید حجاز
زنگوله وحدی و شترهای بی جهاز
آل رسول با تن عریان بسوز و ساز
شهرزاده عجم که نمودی بشاه ناز
چون چنگ آل فاطمه از غم سیاهپوش

آمد چو در عراق حسین از ره حجاز
شه ماوراء نهر و ره آب بسته خصم
خارا شکاف تیر مخالف گشود بال
منصوری سپاه عدو خواست چرخ و گشت
آن ناخجسته قوم بطفل صغیر او
نوروز گشت لیک همایون نشد بخصم
فریاد و اغاه بدو بانک و اباه
آل زنا بدیبه و خارای ششتیری
از خیل سید عرب آواره شد دریغ
اولاد هند با دف و بربط بنای و نوش

بند پنجم

کالوده کرد جای نبی پای اجنبی
شد منم عالمی سیه از تیره کوکی
گشتند پایمال غم از شیخ تا صبی
الماس خورده کشته بیمذهب عنی
بازوی مرحیا شنواز فیل مرحبی
وان آه اهل بیت و فغانهای هر شبی
آن نالهای العطش عترت نبی
آن آه کودکان پریشان ووا ابی
سادات ناز پرور مکی و یشربی
آنکس که طی کند با سیری چها کشد

آنروز شد اسیر ستم عترت نبی
آنروز کافتاب نبوت کسوف یافت
ماندند در کف ستم از مرد تا بزن
پهلوشکسته فرق بناحق شکافته
یارب چرا حمایت اولاد خود نکرد
یارب چرا نسوخت تر و خشک کاینات
یارب چرا بخرمن گردون شرر نریخت
آن بانک خواهران خروشان و یا احی
از کربلا بشام برفتند خوار و زار
راهی که شاه اگر همه پوید جفا کشد

بند ششم

شد عهد دهر سست و دل روزگار سخت
 از بهر نان ری پسر سعد شوم بخت
 تا زاده ز نارسد از تخته اش بتخت
 تا دوده معاویه رنگین کنند رخت
 تنهای چاک چاک و بدنهای لخت لخت
 که زیب نیزه گشت و گه آویزه درخت
 برخی سیاه پوش ز فوجی سیاه بخت
 یا حاوی الجمال و یا لیت ما الخت
 ایچرخ گیرم این دل سنگ تو بود سخت
 فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

چون سوی کوفه سید بطحی کشیدرخت
 آب فرات بست بر اولاد مصطفی
 دست قضا شکست در خانه علی
 دوران نگر که آل علی را برهنه ساخت
 غلطان بخون ز آل پیمبر بدشت کین
 آن سر که گه بسینه نبی داشت گه بدوش
 جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل
 ای کاشکی رخت نفتادی بکربلا
 آخر بحالشان نه دل سخت سنگ سوخت
 ای گرگ خون یوسف ما را چه میدهی

بند هفتم

ز امروز تا بدامن محشر گریستی
 بروی بقدر زخم تنش گر گریستی
 تا بهر نور چشم پیمبر گریستی
 آنرا که از غمش دل کافر گریستی
 خواهر بنعش چاک برادر گریستی
 یادش چو زان سر آمدی از سر گریستی
 گاهی بجسم بیسر اکبر گریستی
 لختی به پیش شمر بد اختر گریستی
 گاهی ز خصم بر در داور گریستی
 کز خیمه گاه شعله بگردون علم کشید

فاش از فلک بر آن تن بی سر گریستی
 ز اشک ستاره دیده گردون تهی شدی
 ایگاش چون فلک بدی اعضا تمام چشم
 کشتند و از نشان مسلمانی ایدریغ
 آه از دمی که با دل چاک از پی وداع
 چندان گریستی که فتادی ز پای و باز
 گاهی ز حلق پاره اصغر فغان زدی
 تا مهلتی ستانسد و گریسد بکام دل
 گه گفتی از عقوبت داور به پیش خصم
 آندم فلک ز کرده پشیمانیش رسید

بند هشتم

کم نیست دردهای تو گوئیم بر کدام
یا از سپاه خصم بدور تو ازدحام
یا خون حلق اصغر بی سر تشنه کام
یا بر خروش پردگیان، تو در خیام
یا بر هزار تیغ که آنرا تنت نیام
یا بر عیال بیگس زارت بشهر شام
یا بر غذا ز خون جگر خوردنش مدام
یا بر زنان بیگس و بیشام بی طعام
زین داوری برکن بنالیم یا مقام
در حیرتم که صبح چرا صبح و شام شام
بعد از تو آب اگر همه کوثر حرام باد

ای پیکرت بکوفه سر انورت بشام
بر آن سپاه غرقه بخون شهید تو
بر چاک فرق اکبر ناکام نوجوانت
بر بیگس ایستادن تو پیش روی خصم
بر آن هزار تیر که آنرا دلت هدف
بر جسم پاره پاره پاکت بگریلا
بر نوجوان خسته بیمار بی غذا
بر دختران نارس و اطفال ناصبور
این تعزیت بکعبه بگوئیم یا حطیم
زان صدمه ها که دید عیالت بشام شوم
جانها فدای جان تو ای تشنه کام باد

بند نهم

دعوی دین کنند و خداوند دین کشند
گوئی بخصم خصم ترا گر چنین کشند
یسن کنند حرز و امام مبین کشند
سبط نبی بجای گروهی لعین کشند
آن دیو سیرتان پی تخت و نگین کشند
دانست کز جفاش در آن سرزمین کشند
حرمت چه شد که صید حرم را چنین کشند
شعی که حق فروخت چرا ز آستین کشند
آن ناکسی که پی شکند کشتی نجات

کافر دلان که سبط نبی را ز کین کشند
بگذشته از حسین که محبوب عالمی است
قرآن کنند حفظ و بطه کشند تیغ
ای چرخ گیرم سر پاداش بدر بود
این غیرتم کشد که سلیمان عهد را
خود حرمت حریم حرم داشت و شه برون
احرام حج هنوز نیفکنده ناکسان
بینند چون ز دست خدا آستین تهی
کی پیش چار موج عتاب آورد ثبات

ایضا فی مرثیه سید الشهداء علیه السلام

بند اول

که کس ندیده خوشی در جهان بهیچ احوال
 میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
 که سبط پاک نبی کشته گشت و او خوشحال
 ز چشم ما بگشادند چشمهای زلال
 شنیده‌ای که چه رفته است بر پیمبر و آل
 چه لاف مهر زنی ایکه مهر بر تو و بسال
 بر آر پنبه غفلت ز گوش و چشم بمال
 جگر لبالسب خونست و دیده مالا مال
 فرشتگان شده پروانگان سوخته بال
 بدار گوش و ز من بشنوای زبانم لال
 بلند اختر برج شرف امام حسین

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته ز سال
 بلی چگونه کسی روز خوش دگر بیند
 و گر بود دل خوش روز خوش مبادش از آن
 از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند
 تو ایکه دعوی یاری کنی و خورسندی
 اگر شنیدی و بنشستی اینچنین خاموش
 و گر باین همه شهرت هنوز نشنیدی
 چه دوستی است که هندو و گبر و ترسارا
 چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان
 تو باز بیخبری زمین عزا که شرمت باد
 که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین

بند دوم

بنای ماتم او با بنای عالم شد
 که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد
 که از مصیبت او بیخ کفر محکم شد
 دمی بتعزیتش گریه کرد و آدم شد
 پسر نکشته فدا دید و فارغ از غم شد
 بجیب چاک زد و در لباس ماتم شد
 سپهر خم شده عمری بشکل خاتم شد
 بارت وام پدر هم بر او مسلم شد
 که تا جراحت بدر و حنین مرهم شد
 سزای موهبت و رحمت دمامم شد

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد
 شهی که چشمه‌ای از حلق او گشود ز تیغ
 شهی که محکم از او شد بنای دین افسوس
 شهی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت
 بیكدو قطره که در ماتمش گریست خلیل
 نه صبح و شام بود کاسمان بتعزیتش
 از آنکه قطره خونش بود بشکل عقیق
 چنانکه ملک شهادت بر او قرار گرفت
 بتن گرفت هزاران هزار خنجر و تیغ
 از آنکه در ره حق زحمت فراوان دید

ز سرگذشت که بر کاینات سرور گشت

امین سر خدا و بخلق رهبر گشت

بند سیم

چرا فسرده دلان همدم همید همه
چه روی داده که با گریه همرید تمام
چرا چو موی مصیبت رسیدگان شب و روز
حرم ز پا نفتاد و حجر ز دست نرفت
که در گذشته که گوئی جمله منسوبست
ز هر یکی بجدا گوئیا عزیزی رفت
عزیز جمله بیکباره چون ز دست رود
بیک عزا نشستست عالمی هرگز
اگر هلال محرم نه از افق پیداست
مگر عزای حسین است نور چشم رسول
جهان سیاه نپوشد مگر برای حسین

بغم نشسته و با ناله همدمید همه
که در گذشته که با نوحه نوامید همه
سیاه پوش و پریشان و درهمید همه
چرا سرشک فشان همچو زمزمید همه
و گرنه از چه در افغان و ماتمید همه
که هر یکی بجدا گانه در غمید همه
اگر چه سر بسراز نسل دمید همه
مگر بتعزیه فخر عالمید همه
هلال سان ز چه با پیکر خمید همه
که در لباس عزا چون محرمید همه
عزای عام نباشد مگر عزای حسین

بند چهارم

هنوز دشت بلا خاک مشکبو دارد
هنوز تیره نماید بکربلا خورشید
هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات
هنوز خون گلویش نشسته است از چه
عدو بمرقد او آب بست و پیش نرفت
بگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت
دلا بگری و بگریان بماتمش که بحشر
ز سوزن مژه است وز رشتهای سرشک
قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر
بگوش تاب شنیدن نماند ورنه زمان

که در کنار جوانان مشکمو دارد
که در کنار هزار آفتاب رو دارد
بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد
ز چشم ماتمیان صد هزار جو دارد
هنوز آب مگر شرم از آن گلو دارد
که هم زخون گلو غسل و هم وضو دارد
ز فیض گریه بود گر کس آب رو دارد
اگر که چاک تن خسته اش رفو دارد
کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد
بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد

نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول

دگر تمام بیان سازم الحدیث بطول

بند پنجم

عجب گلی فلک از باغ بوتربا گرفت
فسرد باغ نبی باغبان دهر چرا
نکرد فرق ز اولاد هند آل بتول
زمانه تنگ گرفت آنچنان بشاه شهید
به پیش داشت چومعراجی از شهادت خویش
همین بس است گواه شهادتش بیکس
هوای اوج سعادت نمود همچو همای
چو شد بخاک نهان آفتاب شد بکسوف
دو آفتاب گرفت و جهان بگشت سیاه
چنانکه تشنه گذشت از فرات شاه شهید

که تا بحشر ز چشم جهان گلاب گرفت
ز چشم ما نه مگردجله دجله آب گرفت
فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت
که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت
بنه براق از آن جای بر عقاب گرفت
که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت
ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت
ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت
از آنکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت
گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت

چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد

بما چه شکوه اگر صدهزار چندان کرد

بند ششم

شنیده‌اید حسینی بکربلائی بود
ندیده‌اید که چندین هزار درد چه کرد
شنیده‌اید که طفلی ز ناوکی جان داد
شنیده‌اید یکی پایمال اسبان شد
شنیده‌اید علمداری اوفتاد ز پای
شنیده‌اید عروسی بحجله بست سیاه
شنیده‌اید بزنجیر رفت بیماری
شنیده‌اید عیالی ز کوفه رفت بشام
شنیده‌اید که آتش بخیمه افتاد

شنیده‌اید که از خون محاسنش آلود
ندیده‌اید که چندین هزار زخم چه بود
ندیده‌اید رگ خون ز دیده که گشود
ندیده‌اید لگدکوب غم کرا فرسود
ندیده‌اید که پشت کرا شکست حسود
ندیده‌اید بچشم که شد زمانه کبود
ندیده‌اید ره شام را چسان پیمود
ندیده‌اید اسیری بهر یکی چه نمود
ندیده‌اید بچرخ از دل که بر شد دود

همه اذیت پیغمبر است بلکه خدای
گلوئی آل پیغمبر بر ندامت بین

دامن اذانی از آنروی مصطفی فرمود
حریم او با سیری برند حرمت بین

بند هفتم

نه فعل ناخلفی چند بوالبشر چکند
بی دودانه گندم دویست سال گریست
گرفتم آنکه بگرید هزار سال دگر
گرفتم آنکه برایشان دعا کند شب و روز
خدا ز چشم تر و خلق خشک آل رسول
اگر نه آتش قهر خدا زبانه کشد
دگر نه لب ز شفاعت رسول بریندد
ز عفو بی سبب آمرز حق هراسانم
شکاف فرق علیرا رسول اگر بخشد
وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد
اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش

پسر چونگ بیار آورد پدر چکند
بکرده بد اولاد خود دگر چکند
به پیش آتش دوزخ دو چشم تر چکند
دعا بیاره این ناکسان اثر چکند
نسوزد از بمکافات خشک و تر چکند
بداد خواهی اطفال بی پدر چکند
بعذر عترت اظهار در بدر چکند
که با کشنده آن سید بشر چکند
بپاره جگر پاره جگر چکند
بروز عدل خداوند دادگر چکند
باین گناه که رستی ز دوزخ و لهیبش

بند هشتم

زمانه بار بلائی بجان خلق گذاشت
شنیدنیست بلائی که دید آل رسول
بدیده هر چه کنم خاک آبش افزونست
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت
ز بامداد ازل تا بچاشتگاه اهد
کنون ز چشمه چشم جهان دهد آتش
از آنزمان که بیفسرد بوستان نبی
سری به نیزه بر آمد زدستبرد سنان
کسی که گریه بر او از برای کوشر کرد

که کوههای گرانش نمیتوان برداشت
وگر نه دیده فروشت هر چه خامه نگاشت
چه چشمه ایست که با گل نمیتوان انباشت
ز شعله که درونها بر آسمان افراشت
سپهر بر سرکس این چنین بلا نگاشت
چه تخم بود که دهقان روزگار بکاشت
زمانه خاطر خرم بهیچکس نگذاشت
که هر که دید بر او مهر آسمان انگاشت
بر آب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

بند نهم

سراب باد جهان خاک تیره بر سر آب
 چه قسمت است که خرگاه چرخ باد خزاب
 دریغ کز چه نکردیم در وجود شتاب
 که جان ز شوق فشانند هر دست برکاب
 هزار شرم ز ابلسیان بروز حساب
 یکی گرمی عترت یکی خجسته کتاب
 بحیرتم که چه خواهند داد باز جواب
 ز هول پرسش داور کرا خیال ثواب
 وگرنه وای بر احوال ما ز خوف عذاب
 مگر که چاره این نامه سیاه کنیم

تو تشنه جان دهی و گشت آسمان سیراب
 تو کشته دود ز خرگاه تو بچرخ شده
 تو یار جستی و ما در فراخنای عدم
 رکابدار تو خواهر کجا محبانیت
 ز جنیان حمایت ز انسانیت گزند
 دو یادگار نبی در جهان نهاد و برفت
 فغان کزین که شکایت بحوض باز برند
 ز بیم خشم پیمبر کرا امید بهشت
 مگر بر آتش دوزخ ز دیده آب ز نیم
 ز دیده آب فشانیم و از دل آه کنیم

بند دهم

عجب نباشد اگر عالمی بآب دهند
 وگر برابر هر قطره صد عذاب دهند
 که گوشه بوی از کشوری خراب دهند
 رضا بکشتن اولاد بوترباب دهند
 که قطره از تو ستانند و در ناب دهند
 که اختر از تو ستانند و آفتاب دهند
 که روز حشر ترا اجر بیحساب دهند
 ز دست ساقی کوثر شراب ناب دهند
 گرت هواست که بر گریهات ثواب دهند
 نخست تخم فشانند آنکه آب دهند
 چه ادعای وفا میکنی که شرمت باد

بدین امید که این گریه را ثواب دهند
 عجب غمی است که نتوان شنید و اشک نریخت
 زهی شقی که کشد شاه کشور دین را
 بمردمی که نه مردیست بهر ملک ابد
 هزار قطره بهر دم فشانسی از بینی
 اگر ترا سر سوداست باری آنجا رو
 گرت خلل بیقین نیست گریه کن بحسین
 بقطره که فشانسی ترا بروز جزا
 ولی بگریه مشو غره و بطاعت کوش
 چو تخم طاعت حق نیست آب دیده چسود
 تو سرکشی و حسین از سر وفا سر داد

ایضا فی مرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام من بحرالرمل

بند اول

برتر از مه قدر او با این همه تمکین نشد
 منزل او از شرف در اوج علیین نشد
 پایه جاهش ز رفعت برتر از پروین نشد
 خاکپایش سجده گاه پیروان دین نشد
 عزت اندر ذلت آمد آن نشد تا این نشد
 جز شفاعت این عروس نغز را کابین نشد
 از حریمش آه حسرت تا بکروبین نشد
 تا زخونش کربلا چون دامن گلچین نشد
 برتنش تا غنچهها پیدا ز تیر کین نشد
 لعنت حق شامل آن قوم بد آئین نشد
 تا برافتد پرده از کفری که پنهان داشتند

تا به برج امامت سرنگون از زمین نشد
 تا نشد یک نیزه خورشید سر آتش بلند
 تا ز زخم تیر بران پیکرش پروین نگشت
 تا نشد عریان تنش از سم اسبان پایمال
 صاحب دین تا نشد بی سرنشد دین سربلند
 چهر حسناى شهادت تا ز خون گلگونه ساخت
 پایه جاهش نگشتی حسرت کروبیان
 کی گل ایمان شکفتی در ریاض خاطری
 کی شکفتی گلشن رحمت ز باد مغفرت
 تا نه حلقوم صغیرش را بناوک دوخته
 این همه خصمی باولاد نبی زان داشتند

بند دوم

هیچ میدانی که با آل نبی کردی چها
 آنکه گشت از وی هبا دادیش ملکری بها
 باز ای چرخ اخترانت را فروغ است و بها
 مهر و ماهت باد سال و مه بگام ازدها
 تا جوانان پیمبر را چه دادی خونبها
 ایجفا جو یکن از خوبان ز بیدادتها
 گر چه بیدادت ندارد ای جفا جو منتها
 آه و افغان ملایک تا سهیل است از سها
 کاین سخن مقبول نبود پیش ارباب نها
 دمیدم با ساقی تقدیر گوید هاتها

ایفلک هر چند بیدادت ندارد انتها
 بی بهادری که بد عرش خدا را گوشوار
 اختران برج عصمت بی بها و بی فروغ
 منکف گشت از تو ماه عزت و مهرشرف
 خاکپای هر یکیشان خونبهای عالمی است
 ز ابتدای آفرینش تاکنون هرگز نگشت
 منتهای جور کردی با رسول و آل او
 شور و غوغای خلائی تا سماک است از سمک
 با چنان قدرت نگوئی تن بذلت چون دهند
 آنکه هنگام بلا خمر بلا کرد اختیار

خمر کوثر گر کشتی بی عشق در دسر دهد

رو محبت جو که دردت نشاء کوثر دهد

بند سیم

چیست غیر از عشق کوهر مشکلی آسان کند
چیست جز عشق آنکه دل را در خم چوگان دوست
چیست جز عشق آنکه چون با انبیا گردد دقرین
آن یکی در آب افتد و بین در آتش در شود
شیوها دارد محبت کانکه دارد واقفاست
گوهر دندان احمد کحل چشم هند شوم
گر نباشد جذبه عشق از چه روسوی عراق
وانگهانش آهنین سدی براه آید ز تیغ
یاوران خویش یکسر هدیه آرد پیش تیغ
از صفا همچون خلیل اندر منای امتحان
این همه چون کرد آنکه سر گذارد پیش تیغ
کرد بهر حق نه بهرامتان جانرا فدا

بذل مال و جاه و سازو ترک خان و مان کند
بیخود و بی پا و سر چون گوی سرگردان کند
هر یکیرا بر سر خوان بلا مهمان کند
آن بر آید خوش بد این جای در زندان کند
کوچها بر جان عاشق کرد چون طفیان کند
غازه از خون علی با آل بوسفیان کند
چون حسینی از حجاز آهنگ با یاران کند
نه ز دشمن رو بگرداند نه خوف جان کند
طفلکان نورس خود عرضه پیکان کند
هر چه فرزندش بود پیش آرد و قربان کند
از شرف جانی که دارد هدیه جانان کند
لیک امت را با و بخشد ز لطف خود خدا

بند چهارم

ای ز تیغ و تیر چون گل چاک چاک اعضای تو
تا رهانیمان ز دوزخ سر نهادی پیش تیغ
ای کلام الله ناطق دفتر لیل و نهار
کاش باریدی بما تیر بلا از آسمان
سوختندی کاش احباب تو در دوزخ تمام
از تنور هر دلی فواره اشکی جهد
آسمانا زین خجالتها که از زهرا تراست
برده از کفر یزید ایدختر زهرا فکند
راست شدکان بیحیا را با شما نسبت نبود

حیف باشد بهر ما خاری خلد در پای تو
لیک از آن سوزانتر است اندوه جانفرسای تو
چون نه از هم ریخت از هم ریخت چون اجزای تو
تیر دشمن رانمی گشتی نشان اعضای تو
شاد از قتلست نمی گشتی دل اعدای تو
تا چه طوفانها کند اندوه طوفانزای تو
با چه رو دیگر دهد این زهره زهرای تو
برده عارض چو شد گیسوی عنبرسای تو
زانکه دل دادش که بیند چشم خون بالای تو

دل بر آتش سوزدم کان از چه باشد جای تو
راستی آن زشت کیشا نوا جز این تشویش نیست

گر چه جا در قعر دوزخ داری ای پورزیاد
از وجودت اهل دوزخ را عذابی بیش نیست

بند پنجم

مشهد پاک حسین آرام جان بوالحسن
چرخ خورشید دوم مولای سیم را وطن
بخ بخ ای کانی که کاین در تو سر ذوالمنن
بهتر از ارواح پاک اجساد هفتاد و دوتن
صد هزاران مشتعل داری یکی زان جمله من
آیدم کامد سوی یعقوب زار از پیرهن
از ضریحت یافتی بوئی که میجست از یمن
آنچه موسی جست از سینا و پاسخ یافت لن
گر چه حق با تست و پنهان کرده در خویشتن
قاتلانیش را نکردی خسف چون با صد محن
دشمنش را زانکه بیجا گفت با او یک سخن
خاصه چون گشتند بر گنج خدا غارت فکین
تا قیامت اینچنین باشی مطاف مرد و زن
نیک داند هر کسی یار و دیار خویش را

حبذا ای خاک پاک ای سجدگاه مرد و زن
کعبه ثانی مطاف پنجم و خلد نهم
ویحک ای غایبی که غایب در توشیل شیرحق
گر ز خاکت بوی جان آید عجب نبود که هست
گر دو گز خاکت بنرخ هشت جنت میدهند
بر مشام از جامه صندوق پاکت نکهتی
بالله امروز ار پیمبر زنده بودی در حجاز
در تو ای ارض مقدس زایرانست یافتند
از تو دارم شکوها ای نینوا و حق مراست
کانچنان شاهی چو میزد دست و پا بر روی تو
او کم از موسی نبود ای خاک چون بروی فسرده
چون همه یاران وی کشتند آسودی چرا
یا بدین راضی شدی کان گنج را دارا شوی
عرش آخر از تو برد آن گوشوار خویش را

بند ششم

بالله ار چشمی بود چشم همه اشیا گریست
آسمان بعد از شهادت گر بر او دریا گریست
ورنه بعد از کشتنش چل روزه خون بیجا گریست
گر بر او گرید جهان کز درد جان اعضا گریست
چون نبی بر سر علی بر سینه زده را گریست
مکه نالان گشت و زمزم خون شد و بطحا گریست

نی بر آن لب تشنه چشم آسمان تنها گریست
چون کفی آبش نداد و سر برید او را چه سود
کاش آن روزی که می گفت العطش بگریستی
او چو جان بود و جهان اعضای او نبود عجب
آفتاب و ماه و زهره چون بنالند از ملال
شد ز حجر آرام و تاب از مروه و آب از صفا

کامد از اولاد او در جنت الماوی گریست
 حاشیله زین عزا با چشم طوفانزا گریست
 زان خلیل حق فدا چون دید بی پروا گریست
 از ستیز گرگ غم بر یوسف طاها گریست
 هفت ساله در غمش یا کرد افغان یا گریست
 راستی در ماتمش بگریست یحیی یا گریست
 بس عجب دارم گراز غم چشم او فردا گریست
 سینه از غم شعله دارد که گریانست چشم

خلد جای غم نه و آدم از این فعل شنیع
 نوح با آن رتبه کایمن بود از قهر خدا
 دید از اسمعیل باید بهتری قربان نمود
 یافت یعقوب نبی فرزند او باشد عزیز
 کشف شد ایوب را اندوه فرزند بتول
 از ثواب گریه آن تشنه لب آگناه بود
 هر که او بگریست امروز از غم جانسوز او
 نه همین گریان برای باغ رضوانست چشم

بند هفتم

گفت از رشک آسمان یا لیتنی کنت تراب
 سر بر سراز حکم جزویت شد اندر اضطراب
 منکسف گشت آفتاب و منحسف شد ماهتاب
 آن سلیمان شد نهان در سایه بر عقاب
 کامد از دیوان همی بر آسمان دین شهاب
 نو عروس از خون دامادش سرانگشتان خضاب
 شیر دادی و در آغوش پدر کردی بخواب
 شهره هر شهرشان کردی بچشم شیخ و کتاب
 تو قیاس کارشان کردی ز ماه و آفتاب
 تا تو اش با هر کس و ناکس نمائی بی حجاب
 کانه همه خورشید را یکباره کردی بی نقاب
 ای فلک بس گنجها بنفخته اندر خراب
 گوشوار کودکانش میبری با صد عتاب
 این تلافی خواست با دشمن کند بادوست کرد

چون بخاک افتاد از زین سرو باغ بوتراب
 مضطرب گشت آنجهان مجد و اجزای جهان
 در توج شد هوا و در تزلزل شد زمین
 بر سلیمان بال مرغان باز شد وز تیر خصم
 ز آسمان دایم شهاب آمد بدیوان و بین عجب
 بس عروسی دیده ای ای چرخ هرگز دیده ای
 زین همه طفلان که پروردی ز پیکان هیچیک
 دختران مرضی بودند آنان کز عناد
 آخر اینان ای ستمگر خاندان عصمتند
 دختر زهر است این ای بیحیا این زهره نیست
 خواستی ای آسمان کاتش زنی در عالمی
 همچو گنج شام دیدستی همه درش یتیم
 گوشوار عرش حق کم شد تلافی میکنی
 آسمان پنداشت کاربیرا که بس نیکوست کرد

بند اول

فغان بحال غریبان بینوا نکنم
 چرا ز دیده ره سیل اشک وانکنم
 خروش از چه نیارم فغان چرا نکنم
 چرا حمایت آوازه و وفا نکنم
 چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
 چرا بزخم تن خسته اش دوانکنم
 چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم
 چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم
 خروش و ناله بهر تعزیت سرانکنم
 ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم
 برای ناله و افغان مگر بهانه کم است

ز بند بند چرا همچو نی نوانکنم
 فتاده سبط نبی تشنه در کنار فرات
 ستاده آل علی زار با خروش و فغان
 کشیده کار شه بی سپاه چون بقتال
 چرا سیاه نهوشم چرا بسر نزنم
 مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست
 مگر نه شبلی علی در میان گرگان است
 مگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست
 چرا بهر هی قدسیان در این ماتم
 چرا به پیروی انبیا بسر نزنم
 چرا خموش نشینم مگر فسانه کم است

بند دوم

مگر نه زینت آغوش حیدر است حسین
 مگر نه زیب ده عرش داور است حسین
 از آنکه ظاهر و طهر مطهر است حسین
 مفرح است ولسی انده آور است حسین
 قسم بجان عزیزش که خوشتر است حسین
 که بی سپاه گرفتار لشکر است حسین
 میان لجه خون چون شناور است حسین
 مرا رواست که مجروح پیکر است حسین
 که دیگرند شهیدان و دیگر است حسین
 خدا کراست که بر بیسران سراسر است حسین
 بلی به از شهدا شد که خونبهاش خداست

مگر نه راحت جان پیمبر است حسین
 مگر نه جا بدل پاک مصطفی دارد
 ز نسل طاهر و طهر مطهر آمده است
 بر راستی که نوای حجاز و ترک و عراق
 اگر چه جان عزیز است خوشتر از همه چیز
 محرم است و بدل صف کشیده لشکر غم
 اگر فرات فشانم ز دیده جا دارد
 کنم ز ناخن غم پیکر خود ار مجروح
 مرا ز نام شهیدان حسین غصه فزاست
 اگر براه خدا سر سپرده بسیارند
 حسین مهتر ابرار و بهتر شهدا است

بند سیم

کشیده سر بگریبان ماتمی دارد
وگر سپهر بود قامت خمی دارد
وگر سحاب بود چشم پر نمی دارد
بهانسیان نگری هر کسی غمی دارد
همین نه من یفانم که عالمی دارد
دریده جامه‌ای و موی درهمی دارد
که رعد ناله‌ای و سبزه شبمی دارد
مگر بزخم دل این نام مرهمی دارد
که هر کراست وجودی محرمی دارد
بر او وصال فزاید اگر کمی دارد
حدیث تشنه لبان ییاد دوستان آرد

بهر که مینگرم چشم پر نمی دارد
اگر ستاده بود اشک حسرتی بار
اگر محیط بود شور و شیونی ساز
بقصد سیان گذری هر که نوحه گوید
همین نه من بخروشم که کشوری نالد
بهر که بنگرم از مرد و زن دشمن و دوست
خروش ماتم و اشک عزاست چون نگری
همه بسینه زنان یا حسین گویانند
همین نه خاص بنی آدم است ماه عزا
بهاغه و غم و اسباب تعزیت کم نیست
همی خروش چو بلبل بیوستان آرد

بند چهارم

حدیث محنت و اندوه و ابتلا گوئیم
ز حال بی پدران برهنه پا گوئیم
ز دردمندی بیمار بیدوا گوئیم
گهی وفای علمدار بی لوا گوئیم
که بست برکفش از خون خود حنا گوئیم
سپرد در دم شمشیر اشقیا گوئیم
وز آب دادن آنقوم بیحیا گوئیم
وزان امام که صد طعنش از قفا گوئیم
هر آنچه رفت ز اشرار پر جفا گوئیم
بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گوئیم
اگر وصال سراید جگر گداز تر است

بیا دلا سخن از دشت کربلا گوئیم
بدرد بیوه زنان برهنه سر گوئیم
ز ناصبوری اطفال بی پدر نالیم
گهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم
از آن عروس جگر خون و تازه دامادی
از آنجوان که بناچار از او گذشت پدر
ز کودکی که پدر تشنه‌اش بمیدان برد
از آن نماز که از خون جبهه داشت وضو
بران گروه که ایشان یکی ز خصم هزار
از آن سپاه که یکتا نداشت زخم بدل
هر آن حدیث که آن پر ز سوز ساز تراست

بند پنجم

که از مجاورت جسد خویش گشت ملول
 بکیش زمرهٔ مردود گشت نامقبول
 ولی نبود خیانت زهی ظلوم جهول
 خلافت از اسد الله چون فدک ز بتول
 صحیح نیست بفاضل تقدم مفضل
 حسین برفت سوی مکه برخلاف رسول
 ز ارض مکه بخاک عراق کرد نزول
 حسینیان همه گشتند خسته و مقتول
 تمام کرده ز عدوان ز راه راست عدول
 ز بیع بیعت سبط رسول کرده عدول
 کمر بقتل وی آنگاه از جفا بستند

زمانه بین که چسان تنگ شد بسبط رسول
 نگشت بیعت مردود و حق چو مقبولش
 نبی امانت خود را سپرد با امت
 زمانه گشت دگرگون پس از رسول چو گشت
 ز شرع و نقل گذشتم بنزد عقل صریح
 اگر ز مکه به یثرب رسول هجرت کرد
 چو در حجاز ز کید عدو نبود ایمن
 چو در عراق شنید از عرب نوای نفاق
 مخالفان ره آب از حسد بر او بستند
 یزیدیان همه در من یزید بغی و نفاق
 نخست آب بفرزند مصطفی بستند

بند ششم

بلا و بغی و عناد و دیار کفر و نفاق
 خدایرا همه عاصی رسول را همه عاق
 همه بمکر و دغل جفت و از مروت طاق
 السستان همه در گوش و بر همان مشتاق
 ز خانمان همه طاق و بخانمان مشتاق
 بدل نموده بیغی و نفاق مهر و وفات
 ز چیست شهید وفا ناگوارتان بمذاق
 من از کجا و شما شرب از کجا و عراق
 شوم بشهری از اسلام دور از آفاق
 که ترک خویش بگو یا در بحکم یزید

رسید موکب شاه از حجاز چون بعراق
 بر او گروهی از ارباب کینه ره بستند
 بنامه یار حسین و بکرده جفت یزید
 بدور شاه گروهی فزون دو از هفتاد
 طمع بریده ز دنیا امید بسته بحق
 چو دید آن شه بیکیس که کوفیان ظلوم
 بوعظ گفت که ای ناکسان کوفه و شام
 ز پیک نامه مرا از وطن برآوردید
 کنون هم اینهمه سهل است ره دهید مرا
 بسی بگفت و جوابی بغیر از این نشنید

بند هفتم

که چند لشکر نابوده را بدارم پاس
ترا ز حال من آشفته تر شده است حواس
فدای جان تو شد وقت یاری عباس
نمود حمله بدان قوم ناخدای شناس
شتافت تا برساند بکام خسرو ناس
خدایرا بدو دست بریده کرد سپاس
که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس
بمشک آب بهم بردریید چون کرباس
که ریخت بر دل سوزانش سوده الماس
بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس
کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

فکند رایست و بوسید پای شه عباس
مرا ز کام تو خشکیده تر شده است گلو
فدائیان همه دریای تو جان دارند
چو شیر بچه یزدان گرفت اذن جهاد
شکافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت
دو دست دادولی مشک همچنان بر دوش
که شکر دستم اگر رفت آب ماند بجای
چگویم آه که آمد ز قوم کین تیری
چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری
ز پشت زین بر زمین اوفتاد و نعره کشید
چه دید دید ز عباس اوفتاده دو دست

بند هشتم

قضا کشید بمیدان کین پیمبر را
که جای جان ندهد کس ز جان نکوتر را
بجان من مپسند این بلای دیگر را
مکن مبرز جهان نسل پاک حیدر را
که دل نهاد پدر هول روز محشر را
که جلوه کرد پیمبر تمام لشکر را
که بوسه زد بوداع آنجمال انور را
نمود آن گلوی خشک و دیده تر را
زبان بگام چو بگذاشت مهر خاور را
چنان مکید که نگذاشت آب گوهر را
دوباره جان ز تن سرور شهیدان رفت

چو خواست پیک شهادت علی اکبر را
پدر بکشتن خود دل نهاد و بروی نه
بگفت جان پدر این همه هلاکم نیست
اجل بجز تو کسی از برای من نگذاشت
بالتماس بیفزود و آنچنان بگریست
بهیاتی سوی میدان کین فرستادش
براستی که دل روزگار آندم سوخت
چگویم آه چو برگشت تشنه از میدان
ز خویش تشنه تری دید و دل کباب تری
گذاشت در دهنش خاتم رسول امین
دوباره کرد وداع شه و بمیدان رفت

بند نهم

زبان پند فرو بست و ذوالفقار کشید
 ز القتال گذشت و بالفرار کشید
 زبان تیغ شرر بیزشعله بار کشید
 از آن زبانه که آن تیغ آبدار کشید
 بدان صفت که ز گاو زمین قرار کشید
 که انتقام خود از دوروزگار کشید
 چه سود از اینکه از این قوم دودمار کشید
 سوی فرات زمینان کار کشید
 که شعله سر ز دل آب خوشگوار کشید
 بیاد تشنه لبان آه شعله بار کشید
 ولی چو ظرف نبودش ز دیده آب آورد

چو کار شاه ز حجت بکار زار کشید
 ز حملهٔ اسداللهیش مقال عدو
 نهفت تیغ زبان در نیام بهر جهاد
 زبان به بست زهل من مزید دوزخرا
 زمین ز نعرهٔ الله اکبرش لرزید
 بتیغ کینه ز پروردگانش چندان کشت
 به نیم قطرهٔ خونش نیرزد این دو جهان
 ولی دریغ از آندم که رخس خود ز عطش
 ز سوز دل بفرات آنچنان نگاهی کرد
 پر آب کرد کف اما نخورده ریخت بخاک
 نخورد و آب باطفال دل کباب آورد

بند دهم

مگر که بر نکشد خصم بدمنش ز تنش
 تنی نماند که پوشند جامه یا کفنش
 لباس کی بود آنرا که پاره شد بدنش
 کز او توان بپدر برد بوی پیرهنش
 تو در فغان که چه شد ارغوان و یاسمنش
 بیا و آب ده از جویبار چشم تنش
 بیافتی اثری گرز جسم ممتحنش
 از او خبر نرسیدی بمردم وطنش
 مگر که روح قدس ساخت حرفی از دهنش
 بغیر خاتمی آنهم بدست اهرمنش
 تواند این همه گل کس ز یک گلستان چید

لباس کهنه بپوشید زیر پیرهنش
 لباس کهنه چه حاجت که زیر سم ستور
 که گفت از تن او خصم برکشید لباس
 نه جسم یوسف زهرا چنان لگدکوب است
 زمانه خاک چمن را بباد عدوان داد
 نه گل تو گر سر خاری درین چمن دیدی
 بلی ز خاک صبا بر تنش کفن کردی
 عیالش از نه بهمره درین سفر بودی
 دهان کجا که نماید تلاوت قرآن
 ز دستگاه سلیمان فلک نشان گذاشت
 ببین بآل پیمبر چه کرد ظلم یزید

بند اول

عید شد سینه پراندوه و دل افکار چراست
 اشک خونین بدل ابر گهر بار چراست
 اثرانده و غم بر در و دیوار چراست
 ناله و تعزیه در کوچه و بازار چراست
 مرغ را جای نوا نوحه بمنقار چراست
 ناله پیچید در این گنبد دوار چراست
 وحش و طیر و دد و دام از مزه خونبار چراست
 در فلک نوحه کنان ثابت و سیار چراست
 آنکه آزاد بود در غم و تیمار چراست
 بنده بی خواجه بگوئید چنین زار چراست
 در ره دوست فشانند سر و خورسند بود

نوبهار است جهان زار و چمن خوار چراست
 ناله دل عوض مرغ خوش آواز زچيست
 روز شاديست نه اندوه بهار است نه دی
 جای آن عشرت نوروزی هر ساله خلق
 خلق را جامه عیدی ز چه رو گشت سیاه
 شورش افتاد در این دیر پر آشوب از چه
 ز آدمیزاده گذشتیم که هوشش بسراست
 ابر اگر اشک فشانست و گر خاک دژم
 بنده گر بغم خواجه بود چندان نیست
 یا کسی رفته که عالم همگی بنده اوست
 خاصه آن خواجه که محبوب خداوند بود

بند دوم

هر کجا نام حسین آه و فغان می بینم
 از غمش ولوله در کون و مکان می بینم
 با حسین این همه را عشق نهان می بینم
 همه را نوحه کنان تعزیه خوان می بینم
 که جهانی ز غمش سوخته جان می بینم
 همره ناوک و شمشیر و سنان می بینم
 مگر این باغ پیمبر که خزان می بینم
 که از او در سخن خلق نشان می بینم
 چه نهان می کنی از من که عیان می بینم
 بینوا گشته حسین است چنان می بینم
 یا اورانش همه جان داده و تنها مانده

خلق را نام حسینی بزبان می بینم
 همه گویند حسین و همه دارند خروش
 همه گویند حسین و همه نالند ز درد
 همه گویند که شد کشته بیداد حسین
 این حسین از چه مکان بود و کجا رفت و چه کرد
 این حسین کیست گناهش چه که نامش همه جا
 مگر این زاده زهر است که شد کشته کین
 بالله این کشته بیداد حسین بن علیست
 شاه بی خیل و سپه نیست مگر سبط رسول
 از حجاز آمده وز کید مخالف بعراق
 این حسین است میان صف اعدا مانده

بند سیم

گرچه پیدا خبر بد بود از چشم ترش
 هست پیدا که چه روداد و چه باشد خبرش
 مگشا کو سر طومار که خوانم ز برش
 آتش او بنشان اول و بنشینم ببرش
 از حسینت چه خبر هست چه آمد بسرش
 خاصه آن قوت روان اکبر فرخ سیرش
 جای در دیده بدادند چو نور بصرش
 یا که خود ماند و فرستاد بخدمت پسرش
 اندر پین راه چه آمد بسر از خشک وترش
 آنچه بگذشت بر او بی کم و بی کاست بگو

قاصد کوفه کدام است چه باشد خبرش
 قاصدیرا که بسر برزند و نوحه کند
 قاصدیرا که چو طومار سراپا پیچید
 خون بشوی اولش از رخ پس از آن حال بجوی
 قاصدا حال جوانان علی چون شد چون
 خواهرانش بکجا و پسران بچه حال
 کوفیان حق نبی را چه رعایت کردند
 مسلمش تحفه فرستاد و خود آمد ز عقب
 سلامت بگذشتند عیالش ز فرات
 قاصدا بهر خدا قصه او راست بگو

بند چهارم

رو سیه پوش که این واقعه دیگرگون است
 خبرت نیست که بی غسل و کفن مدفون است
 اینک از خون گلویش همه شط کلگون است
 اینک از خون حسین بر لب شط جیحونست
 گرد هر شهر چو سیاره که برگردون است
 کز لگد کوب ستم پیکر شان معجون است
 بسکه از تیغ جفا کشته در آن هامون است
 حال او را که ز تقریر و بیان بیرون است
 محنت او ز شهیدان همگی افزون است
 زانکه نادیده کس آن حال نداند چون است
 هر طرف میگذرم شهر عزا خانه اوست

ایدل این کار چو بخت بد ما وارون است
 تو سراسیمه ز هر گوشه طلبکار حسین
 تو ز هر کس همه جا واقعه پسران حسین
 تو بلب نام حسین آری و خون بر رخسار
 از عیالش تو خبر پرسی و بر ناقه تمام
 خاکرا کس ز جوانان علی نشناسد
 کربلا نیست تو گوئی چمنی ز لاله است
 کافری کشته چو مسلم نشود باز مهرس
 بکتن از آنهمه سالم شد و گر بشمارم
 ز آنچه او دید همان به که فرو بندم لب
 گوش بر هر سخنی میدهم افسانه اوست

بند پنجم

وی قتیلی که خدای تو بهای تو بود
 خونبهای تو چه بخشد که سزای تو بود
 شاد زی شاد که درد تو دواى تو بود
 ز عرب تا بعجم پرز نوای تو بود
 از بی قتل همین جرم و خطای تو بود
 خصم ایشان که بود آنکه خدای تو بود
 از تو میسند که بسی بهره گدای تو بود
 اگر آن قصر ببینیم که جای تو بود
 ناله بر خود بودای شه نه برای تو بود
 کین سر آنقدر ندارد که بیای تو بود
 لیتنی کنت معک از پی آن میگوئیم

ای فدا گشته که جانها بقدای تو بود
 کشته راه خدائی و بجز خویش خدا
 بر تو هر زخم دری بود که بگشود ز خلد
 بعراق آمدی از کید مخالف ز حجاز
 دوست با دشمنشان بودی و دشمن با دوست
 یار آنطایفه دنیا توئی دشمن آن
 ما گدایان توایم ای توشه کشور قرب
 جای دارد که بخندیم بزخم تو چو زخم
 گریه زانست که از کوی تو دور افتادیم
 سر ما خاک ره آنکه بهایت سر داد
 بسامید توره باغ جنان می پوئیم

بند ششم

نه تنی زانهمه یاور نه یکی زانهمه یار
 همه را رحم ز دل شسته و شرم از رخسار
 ز آهن و سنگ ندیده است کسی غیر شرار
 سبط احمد بمیان حلقه بدورش کفار
 بعوض تیر جگر دوز و سنان خونخوار
 زهر دادندش اگر مهره ندادند چومار
 ایکه پیغمبرشان خصم شود روز شمار
 دو امانت ز نبی بود و نمودندش خوار
 هدف تیر شد آن هر دو ز کید اشار
 آن یک از ظلم یزید این زولید غدار
 از پی شکوه بهم هر دو هم آواز شوند

آه از آن رزم که یکتن بدو هفتاد هزار
 همه را عقل ز سر رفته و دین از خاطر
 آب میجست ز قومی همه دل ز آهن و سنگ
 چون حصارى که ز دوزخ بکشی گرد بهشت
 آب میخواست از آنقوم بدادند ولی
 نیش دادند اگر نوش ندادند چو نحل
 خوب یاری بنمودند به پیغمبر خویش
 کس خیانت بامانت نکند گرچه ز خصم
 عترتی بود و کتابی که نبی باز گذاشت
 گشت چو خانه زنبور زهپیکان سوراخ
 آه چون این دو امانت به نبی باز شوند

بند هفتم

حشر موعود برای همه بر پا می‌شد
 یکسان تا بسر مردم دنیا می‌شد
 عقد معنی و صور نیز زهم وا می‌شد
 روح عالم ز زمین چون سوی بالا می‌شد
 شرری قسمت این خیمه خضرا می‌شد
 چهره زینب و کلثوم چو پیدا می‌شد
 زیب چرخ از چه دگر ماه و ثریا می‌شد
 بوستان بهر چه بر لالهٔ حمرا می‌شد
 قامت سرو و صنوبر ز چه رعنا می‌شد
 از چه دیگر بنوا مرغ خوش آوا می‌شد
 کی کنی چارهٔ ظلمی که بر ایشان کردی

کاش آنروز که این واقعه پیدا می‌شد
 کاش چون گشت سرش زیب سنان از خورشید
 کاش چون واسطهٔ واجب و ممکن بگسیخت
 کاش روح آمدی از عالم بالا بزمین
 کاش زان شعله که از خیمه او گشت بلند
 ماه و خورشید و سپهر از چه نگردید نهان
 طوق بر گردن و زنجیر بهاداشت علی
 دل پر داغ و خراش رخ طفلان بود بس
 نوجوانان علی چونکه فتادند ز پا
 نوحه و زاری سادات حسینی بس بود
 گیرم ای چرخ دل از کرده پشیمان گردی

* * *

بند اول

هر دل ز کوفه آرزوی کربلا کشید
 طعن سنان بطعنهٔ اهل جفا کشید
 دشنام و حرف تلخ بروی از قفا کشید
 بنگر که کار آل نبی تا کجا کشید
 چون دید خوارشان ز سر جمله پا کشید
 داند خدا که آل پیمبر چها کشید
 کان کارزار و فتنه بصلح و صفا کشید
 دردی که از جفا نکشید از وفا کشید
 پور زیاد برد و بروی حیا کشید
 کازردن خدای بحمد خدا کشید
 در دل گذاشتند که منزل نداشتند

چون سوی کوفه محل ایشانش قضا کشید
 کار از زبان تیغ به تیغ زبان فتاد
 آسیب طعن و ضرب ز تن رفت بر جگر
 خرما و نان صدقه خورش جامه کهنهٔ دلق
 هر آشنا که پا چو نهادند سر نهاد
 از کوفه‌شان چگویم و یاران چو بشنوند
 هر یک بطمن شکر خداوند بر زبان
 زینب ز دلنوازی ایشان جگر گداخت
 آن پردهٔ حیا که برخ بود جمله را
 وانگه بحیله حمد خدا کرد وای عجب
 گر چه برای طعنهٔ کس دل نداشتند

بند دوم

از چاشتگاه کوفه بترگشت شامشان
 کرد آنچه داشت ساقی دوران بجامشان
 یک صبح تا بشام عقوبت بشامشان
 اندیشه نداشت ز صید حرامشان
 در شام شد ز کوفه فزون احتشامشان
 در طشت زر نهاد پی احترامشان
 طالع شد آفتاب قیامت بشامشان
 کاورد آن لعین بصف خاص و عامشان
 ز احوال شام و کوفه شمارم کدامشان
 مرد و زن و لباس و جهیز و خیامشان
 صیدی نداشتند که میکرد رامشان
 بودش سرستیزه قضا بیش از این نداشت

چون شام گشت آل پیمبر مقامشان
 از درد درد و زهر غم و شربت الم
 یک صبح و شام حشر شفاعت بود جزا
 صید حرم بشام کشید آسمان چرا
 منزل خرابه فرش زمین آسمان لحاف
 خواند اهل بیت را و سر شاه را یزید
 شد محشری بها چو عیان گشت سر پلی
 آنروز خلق آل نبی را شناختند
 بد شامشان ز کوفه بتر کوفه شان ز شام
 کشت و گرفت و برد و بتاراج داد و سوخت
 با آنچه کرد کرد پشیمانی آشکار
 اندیشه (۱) ز جور و جفا آن لعین نداشت

بند سیم

هر یک چو تاجران شکسته سفینه (۲)
 چون بازگشته از بر سنگ آبگینه
 وین را شکایتی بدل از ظلم و کینه
 با عالمی بلیه چه سازد مدینه
 دستی نهاده بر سر و دستی بسینه
 پیموده بود ساقی دوران قنینه
 با غصه این قرین ز غم بی قرینه
 وین یک بجستجوی ز پنهان دقینه

رفتند در مدینه پر از ناله سینه
 هر یک دلی بسینه از آن قوم سنگدل
 آنرا حکایتی بلب از درد و محنتی
 از حالت مدینه و خلقتش چگویمت
 هر یک ز اهل مکه و پشرب ز اندهی
 گم کرده دست و پای تو گفتی بهر تنی
 با گریه آن انیس ز هجران مونس
 آن یک بگفتگوی ز گم گشته یوسفی

(۱) و (۲) اندیشه - اندیشه‌ای؟ سفینه - سفینه‌ای، برای امانت، اصالت عین

رسم الخط نگهداشته شده است.

یا عابدی بجای بود یا سکنه
گفتی بیاد داده ز گوهر خزینه
نه گوشواره بدونه عنبرینه
بردند شکوه جانب جد بزرگوار

نشاخت آن ز غصه که مانده است زینیی
دامن ز اشکشان شده پر در و لعل ناب
جز جای زخم و بند بگوشی و گردنی
وانگاه پر شکایت و غمگین و اشکبار

بند چهارم

غرقیم جمله در عرق انفعال خویش
آشوب حشر بین بجواب و سئوال خویش
در زیر تیغ داشت نظر بر عیال خویش
گریان بحال عترت و گریان بحال خویش
از ما مهیوس تا نفزائی ملال خویش
کز خون او چگونه بیالود یال خویش
خواندند چونکه واقعه از مقال خویش
حشری بیای ساخته از قیل و قال خویش
گفتی نبود طاقت تقریر آن غمش

کای جد پاک با تو چگوئیم حال خویش
ای جد پاک حال حسینت سئوال کن
هر چند بسته بود ز خون چشمهای او
ای جد نامدار کسی همچو او مباد
از حالت حسین وز بیداد امتست
ای جد تاجدار ندیدی بدوالجناح
با حال زار نزد رسول بزرگوار
رفتند سوی تربت مادر بحال زار
زینب گشود موی پریشان درهمش

بند پنجم

پشتم بزیر بار محن چون کنان دوتاه
پرسی اگر شبان درازم چنین سپاه
مردان پاک دامن و غلطان بیگناه
ما را نه رخسار که بگردون بریم آه
بی دستگیر و بی کس و بی پشت و بی پناه
ز آهن دل و تن و زره و جوشن و کلاه
یکتن بر او نسوخت دلش زانهمه سپاه
شد اشک ما بماه و شد آه ما بماه
اینک ستاره شاهد و اینک فلک گواه

کای مادر از بهرسی روزم چو شب سپاه
جوئی اگر شمار غم بر شمار موی
ای مادر آنچه بود بهمراه کشته شد
ما را نه جراتی که بدامان کنیم اشک
مادر نبوده حسینت ندیده
دورش سپاه کوفه و شام از شماره بیش
با خصم الغیات کنان زینهار گوی
آخر نکرد شرم و بخونش کشید شمر
بر اشک و آه ما که فزون از ستاره بود

کردند هر جفا و نگشتند شرمسار
آهش بدل گره شد و افتاد و شد ز خویش

دادند هر عذاب و نبودند عذرخواه
کلشوم بهر درد دل خود ستاد پیش

بند ششم

کای مادر ار بگوش تو آید فسانه‌ام
من هم اسیر بوده‌ام و دیده‌ام ستم
من نیز عندلیبی از آن باغ بی گلم
من نیز خسته ز لگدکوب محنتم
بر رو بود هنوز نشان طپانچه‌ام
داد آفتاب تار و زمین بود تا بشام
آن عیش جاودانه گرفت از من آسمان
یک دوست دختران ترا سرکشی نکرد
میسوخت خیمه ز آتش و طفلان ز تشنگی
من خود در آن سه آتش و بر سرغم فراق
آمد سکنه مرقد پاکش ببر کشید

من نیز داغ‌دیده از این میانه‌ام
اینک ز شام و کوفه هزاران نشانه‌ام
صد نوحه پیش تعبیه در هر ترانه‌ام
من هم جفا کشی ز بلای زمانه‌ام
بر تن بود هنوز اثر تازیانه‌ام
فرشی بیافت دست قضا بهر خانه‌ام
در دل عوض نهاد غمی جاودانه‌ام
با صد زبان گواه ستاده است شانه‌ام
وز آفتاب جسم حسین یگانه‌ام
بدچارمین که میزدی از دل زبانه‌ام
سر کرد شکوه ناله زار از جگر کشید

بند هفتم

کای جده نور دیده آن نور دیده بین
زین دستگیر بی پدر داغ‌دیده پرس
برنا رسیده میوه باغ حسین خویش
بس جامه در عزای حسینت دریده شد
هم سنگ خون حلق شهیدان ز چشم ما
این ناله‌ها ز فرقت بست و در بهشت
آن خارها که هر یک از آن نیش عقربست
آن بارها که هر یک از آن پشت بشکند
بر ما ز سیل گریه نظر و نمیکنی

طفل ز ره رسیده خواری کشیده بین
این دردمند بیکس محنت رسیده بین
کاینجا ز آفتاب حوادث رسیده بین
ما را نبود جامه بگوش دریده بین
در راه شام و کوفه و یثرب چکیده بین
او با تو آرمیده دل از من رمیده بین
در راه شام و کوفه بیایم خلیده بین
آن بارها کشیده و پشت خمیده بین
یا در بهشت عدنی و پروا نمیکنی

بند هشتم

گو جای زخم نیست که هنگام مرهم است
 بالله جهان تمام گرفتار ماتم است
 هر خانه مصیبت و هر گوشه صد غم است
 چرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است
 عمری بود که شهر پریشان و درهم است
 گاه نزول کردن عیسی مریم است
 کاین اضطراب و شور و تزلزل بعالم است
 هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است
 روز مصیبت آمد و ماه محرم است
 باوی اگر قیاس کنی بحر و شبنم است
 بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است
 شبل علی و سبط رسول خدا حسین

تیغی کشیده چرخ مکر زخم ما کم است
 این خیمه عزا چه بپا کرده آسمان
 هر تن بصد عقوبت و هر دل بصد گزند
 بر غصه غصه از چه فزاید بکینه کین
 قرنی بود که خلق گرفتار و بینواست
 وقت خروج کردن دجال اعور است
 یا محشر آمده است و بود موقف حساب
 نی روز حشر نیست که در روز رستخیز
 هنگامه ز حشر فزونتر بود بلی
 آری محرم است که هر مانی که هست
 آری محرم است که شادی حرام گشت
 کاین مه غروب کرد مه برج مشرقین

بند نهم

خورشید یکه تاز بیابان کربلا
 ز آسیب چار موجه طوفان کربلا
 حجب کمال یافت ز قربان کربلا
 چون خشک دید لعل سلیمان کربلا
 از صرصر ستم بگلستان کربلا
 از تیشه عناد بیستان کربلا
 شد آشکار دولت پنهان کربلا
 بر جسم پاره پاره عریان کربلا
 پیوند آن دهند بدامان کربلا
 خورده است ز ابتدا بگریبان کربلا
 جان رسول و فاطمه از غم نژند شد

مسند نشین بی کس ایوان کربلا
 آن کشتی نجات که گشتی تباه یافت
 وان کعبه مراد که ناکرده هفت شوط
 لب تر نکرد دیو و دد و وحش و طیر از آب
 یارب چو غنچه‌های گل نوشکفته ریخت
 یارب چه سروهای امامت ز پا افتاد
 تا دار ملک سلطنتش گشت آزمین
 غیرت نگر که باو کفن پوشد از غبار
 هر جامه که بر تن مردم شود کبود
 هر چاک ماتی که بود تا بدامنی
 نوک سنان چو از سرا و سر بلند شد

بند دهم

کز مرد وزن بسینه و سرزین عزا زدند
 بر سرزدند و ناله یاویلتا زدند
 غمگین شدند و نهره واحسرتا زدند
 بگذاشتند ذکر و خروش بکار زدند
 برداشتند و ناله از این ماجرا زدند
 این شکوها بهارگه کبریا زدند
 از اوج کبریا بطریق صدا زدند
 از خون او خطی ز پی خونبها زدند
 از بام کعبه در حرم کربلا زدند
 کانجا بناز سبط پیمبر بود بخواب

آفاق را بتعزیه گوئی صلا زدند
 از انبیا ز آدم و خاتم در این عزا
 از اوصیا ز یوشع و هرون ازین ستم
 در خیل قدسیان که بجز یاد حق نبود
 کروبیان که تاج تقرب بفرقشان
 لاهوتیان که نسبتشان با جهان نبود
 از حق صلائی مغفرت عام جمله را
 بر جرم ما سوا سرانگشت لطف حق
 ز آنروز تا کنون علم فیض کردگار
 زان کربلا بروی زمین گشت انتخاب

بند یازدهم

از رتبه فخر خاک بعرش برین رسید
 چون بر زمین رسید همه بر زمین رسید
 از گریه چون بچشم نبی آستین رسید
 زان ناوکی که از ستمش بر جبین رسید
 چون دید زخم کین بامام مبین رسید
 آتش بحلق تشنه سالار دین رسید
 گفتی مگر بمعرکه روح الامین رسید
 گویم چنان گذشت بر او یا چنین رسید
 هر جا ستمگریش به تیغ از کمین رسید
 هر خنجری رسید باو دلنشین رسید
 تا آنچه خواست در نگه واپسین رسید
 وحیی که از جمال کند دفع هر ملال

از زین چو بر زمین تن سالار دین رسید
 هر عزت و شرف که سموات و عرش داشت
 بردند سر بجیب ملایک ز روی شرم
 گفتی که منکسف شده از زهره آفتاب
 یاسین چنان گریست که قرآن به آب شست
 تبغی که بهر دشمن دین آب داده بود
 از بسکه تیسر چار پسرش بر بدن نشست
 کار وی از چنان و چنین برتر است چون
 هر گوشه ظالمی بی قتلش کمان گشاد
 هر ناوکی زدند باو بر نشان زدند
 او چشم بسته از همه بر دوست کرده باز
 بنمود آخرین نظرش وجه ذوالجلال

بند دوازدهم

کردند خیمه سوختگانرا شتر سوار
در بند مانده هاشمیان با دل فکار
بسته بریسمان چه گهرهای شاهوار
سالار مکه را چو اسیران زنگبار

خورشیدوار شهره هر شهر و هر دیار
وین طعن نیزه دیده گر از پا کشیده خار
از کین کوفی آن بر شامی بزینهار
آه یکی بخرمن اختر زده شرار
روز آبشان حواله بچشمان اشکبار
تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار
روز نبوده شام برایشان چو شام کرد

آه از دمی که با دل مجروح داغدار
رفته قریشیان همه در پنجه گلاب
از تحفه حجاز برای امیر شلم
کفار کوفه بین که سوی شام میکشند

اطفال پا برهنه زنان گشاده سوی
آن یک طپانچه خورده گراز موفشانده چاک
از ظلم شامی این بر کوفی گریخته
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج
شب نانشان نواله ز لخت جگر تمام
از کوفه شان تبسم خوش بر دهان شیر
از کربلا چو خیل عزارو بشام کرد

بند سیزدهم

اوضاع صبح و شام جهانرا بهم زنند
آل نبی کشند وز اسلام دم زنند
مسلم کشند و لاف ز اسلام هم زنند
هل من مزید گفتن دوزخ قلم زنند
نتوان ز حال سید سجاد دم زنند
از شامشان اگر سخن از بیش و کم زنند
گر حرف غمگساری اهل ستم زنند
اسلام را که تیغ بصاحب حرم زنند
خنجر کشند و خطبه کنند و درم زنند
سنگ از بجام نیست روا کی بجم زنند
هم دیر و زود آل پیمبر علم زنند

گر وضع شام آل علی را رقم زنند
عدل خدا چگونه پسندد که ناکسان
حکم ازل چگونه گذارد که کافران
پیش یزید رفتنشان گر دهند شرح
با خواجه نگشته بر بندگان بهای
بی شبهه صبح روز قیامت کشد بشام
بر داغدیدگان ستم تازه شود
صید حرم حرام بود چون حلال شد
حاشا ز عدل حق که بروی خلیفه اش
بر بسته زخم نیست بسیرغ کی رواست
دیر است گر چه رایت اسلام شد نگون

بند چهاردهم

آتش بخیمه‌گاه وی از هر کران فتاد
 آتش بخیمه‌گاه امام زمان فتاد
 در دست دیو سیرتی از کوفیان فتاد
 در آستین بدگه‌ری رایگان فتاد
 شد تاب زلف چون غل و بر پای آن فتاد
 برخاست گرد و از پی آن کاروان فتاد
 سوزی که بود در دل هر یک بجان فتاد
 هر یک چو عندلیب در آه و فغان فتاد
 مادر بجسم کشته پور جوان فتاد
 یارب کسی بروز چنین میتوان فتاد
 مانند عندلیب که در گلستان فتاد
 کای جد پاک این همه قربانیت قبول

آن جسم پاره پاره چو درخون طپان فتاد
 از سوز آه و ناله اطفال خشک لب
 هر پردگی که حور بهشتش ببردگی
 هر گوه‌ری که ملک دو کونش بها نبود
 شد خاک راه معجر و بر روی این نشست
 یاری نه تا که بدرقهٔ بیکسان کند
 شد سوی قتلگاه عنان گیرشان قضا
 گل‌های نوشکفته چو دیدند پایمال
 دختر بجستجوی پدر زن بفکر شوی
 زینب چو دید نعش برادر بناله گفت
 خویش از شتر فکند بر آن جسم چاک‌چاک
 رو کرد سوی یثرب و میگفت یا رسول

بند پانزدهم

این کرده خاک ماریه گلگون حسین تست
 چون خار پشت خفته بهامون حسین تست
 بشکسته و نیامده بیرون حسین تست
 وانکه‌رها نگشته چون ذوالنون حسین تست
 پیراهنش دریده و پر خون حسین تست
 با سر عروج کرده بگردون حسین تست
 از آن برای این گریسته افزون حسین تست
 خونش روان بمخزن قارون حسین تست
 تیر و سنان بر آمده بیرون حسین تست
 با سینه کباب بمادر خطاب کرد

این لاله زار ساخته هامون حسین تست
 این قرص مه که خورده بر او بسکه تیرکین
 این نوح کشتی آمده نزدیک جودیش
 این یونسی که لقمه حوت اجل شده
 این یوسف فتاده بچنگال گرگ غم
 این عیسی که داروی آمد سنان خصم
 این سرز تن بریده چو یحیی که آسمان
 این موسی که جسم شریفش بروی خاک
 این گلبنی که بیشتر از خار بر تنش
 وانگاه دل بر آتش و چشمان پر آب کرد

بند شانزدهم

ما را در آفتاب اسیر جفا بین
 از خاک راه و خون گلیویش حنا بین
 مهدش ز خاک پر شرر کربلا بین
 بر دختران خویش چگویم چها بین
 این را ستمگری ز جفا بر قفا بین
 چوشیدگان برهنه ز سر تا بیا بین
 نی بر سرش عمامه نه بر تن دوا بین
 هر سو جدا نظر کن و هر سو جدا بین
 در نینوای غم چونی اندر نوا بین
 گم کرده راه و خفته بخون رهنما بین
 اینک بیا بدشت بلا وان فدا بین
 زان جام غم که با من ناکام داد داد

کای آفتاب برج حیا حال ما بین
 آنمیرا که شستی و جبرئیل آب ریخت
 آنرا که پای مهد نخفتی شب دراز
 هر روزه در دیاری و هر شب بمنزلی
 آنرا موکلی ز غضب در عقب نگر
 نعلینشان نمانده بیا مقنعه بسر
 وان ناتوان کز آل علی یادگار ماند
 گوش دریده دست بریده درون چاک
 چون چنگ دختران بچنگ ستم اسیر
 احرامیان کعبه غم را پس از فدا
 حج خلیل را که فرستاد حق فدا
 ایما دراز ستیزه ایام داد داد

بند هفدهم

ظلمی که شرح آن نتوان داد کرده^۶ (۲)
 هرگز دلی جو نسل زنا شاد کرده^۶
 جز کفر خانه دگر آباد کرده^۶
 تا کرده^۶ ز آل نبی بیاد کرده^۶
 کاری دگر ز آهن و فولاد کرده^۶
 با تیشه قصد ریشه شمشاد کرده^۶
 تا داد کرده اند تو بیداد کرده^۶
 کافاق پر ز شیون و فریاد کرده^۶

ایچرخ زمین ستیزه که بنیاد کرده^۶ (۱)
 هرگز کسی چو آل علی زار دیده^۶
 زمین آب و گل که مایه تعمیر عالم است
 الا برای محنت و اندوه و زجر و قتل
 الا بکام حیدر و اولاد پاک او
 با خنجر آب خنجر آزاده داده^۶
 امروز نیست در حق خوبان جفای تو
 کار تو نیست آنکه بفریاد کس رسی

(۱) و (۲) کرده^۶ = کرده ای، رعایت اصالت و امانت را مطابق نسخه^۶ اساس نگه داشته

شده است.

جز بند غم که بر دل آزادگان نهی
ایچرخ کینه خصلت دیرینه تو است

کی خاطری ز بند غم آزاد کرده
این رسم تازه نیست که بنیاد کرده

بند هجدهم

ایچرخ تیره از ره انصاف چون شدی
الابکام موءمن مخلص نریختی
با انبیا که رهبر خلق خدا شدند
دامن گرفته خون هزاران پیمبرت
با هر که کردگار بیفزود پایاهش
ایخیمه بیستونی و هر جا که خیمه ای

زینسان شدی که با همه رفعت نگون شدی
ای طاس زهر تا تو چنین واژگون شدی
از کینه خلق را بجفا رهنمون شدی
ای طشت واژگون که چنین پر زخون شدی
ای خصم کردگار بخصمی فزون شدی
افراخته است کینه تو او را ستون شدی

ای کشتی نجات چرا واژگون شدی
کشتی در آب غرق شود هر کجا شود
ای رهنمای گمشده این کاروان غم
ای خاک کربلا چو تن او ز پشت زین
ای آفتاب بهر چه آنروز تافتی
ای ابر اگر تو خیمه بخورشید میزدی
بر قبطیان کوفه و شام ای شطفرات

ایجان عالم از چه ز پیکر برون شدی
ای کشتی از چه غرقه در پای خون شدی
بی راهبر چگونه نهادی و چون شدی
افتاد مضطرب تو چرا بسا سکون شدی
تا خصم تیره را بجفا رهنمون شدی
کی التهاب تشنگی او فزون شدی
چون رود نیل از چه نه یکباره خون شدی

* * *

گرچه عزا عزای عزیزان کربلاست
در کربلا شهادت و اندوه کیربست است
آنجا حسین تشنه لب و تیغ آبدار
آنرا جگر گداخته از زهر جان گسل
آن زیر سم مرکب و این را ز سم مار
چه شد که دل ز عزا یادی از رضا نکند
مگر بطوس رضا کشته شد بزهر غریب

حاشا که حق به ترک عزای رضا رضاست
انصاف میدهم که خراسان چو کربلاست
اینجا رضای خون جگر و زهر جانکزا است
وین را گلو شکافته از تیغ اشقیاست
بر آن خدا رضا نه و از این رضا خداست
من و فرامشی از یسار او خدا نکند
مگو مگوی که دل خویش را رضا نکند

مگو مگوی که مامون چنین جفا نکند
خطا بود ز خطا زاده گر خطا نکند
خدا چگونه رضا میشود خدا نکند
که آشنا ز چه یادی ز آشنا نکند
بحالتی که کسی فرق سر ز پیا نکند
رضا کنی که دمی یادی از رضا نکند
که اینقدر دل خود بنده بیوفا نکند
رضا کند که عزای رضا بپا نکند

دوزخ بود هر آنچه مکافات وی کنند
با قاتلش معامله ناقه کی کنند
وانگه بزمز کرده تمنای ری کنند
که نقل وحدت از وی و که نقل می کنند
زانسان که بهر قبله نشان از جدی کنند
کاین ناکسان رعایت اولاد وی کنند
ایمدعی خطاب که را یا نبی کند
دعوای خون چو بر در دادار حی کنند

از باد جسته زان گل بر باد رفته بو
وز روی و موی گرد برفتش ز روی و مو
این گفتی ای خجسته قدم راکب تو کو
افکنده ز پا بچه دشت و کدام سو
از بعد شستشوی در آمد بجستجو
زان شه شاهزاده رنجور او مگو
تا زخم اوزسوزن مژگان کنم رفو
تا در کدام گوشه ز آفاق شد فرو
کزین واژگون تو پیداست حال او
آبی باورسید کز او ترکند گلو

مگر نبرد ولیعهد خود نکرد او را
کند چرا نکند آنکه نسل او ز خطاست
از آن کسی که رضا شد دلش بقتل رضا
سحر بخواب مرا گفت از طریق عتاب
تو اولین سفرت بود در زیارت من
چه روی داد که با آنهمه وفا دل را
زمین ز روی ادب بوسه دادم و گفتم
خدا مباد رضا از وصال اگر خود را

سنگین دلان که ناقه از سنگ بی کنند
آنکس که ناقه خاتم پیغمبرانیش بود
بیشرم زمره بین که چنین خسروی کشند
قربان آن لبی که مسلمان و کافرش
قطب زمان نشان خدنگ و بهانه دین
آه از چنین رعایت امت کند نبی
روزی که عرض اکبر و هنگام پرش است
بر کشتگان زنده چو بخشند خونبها

از ذوالجناح اهل حرم گشته شاه جو
هر یک بدور مرکب و جویای راکبش
آن گفتی ای گسسته عنان صاحب کجاست
ای صرصر آن نهال ریاض رسول را
زینب بشتشوی شدش ز آب دیدگان
ای مرکب ار ترا خبری هست هولناک
آن جسم ناز پرور صد چاک او کجاست
ماهی که بدر مطلع زمین تو اش طلوع
ای بی خجسته راکب خود را چه کرده
جز چشمه سار خنجر و جز جویبار تیغ

بند اول

امروز نافه گشته ببوئید تربتش
 کز تشنگی گداخت ز اصحاب و عترتش
 از بوی رهنمای جهان شد بساحتش
 شد مشک آن جگر ز خطاهای امتش
 کان خاک مشکبو چکند با جراحتش
 چون آرزوی خاک کند بادم جنتش
 بر عرش خاک فخر کند از شرافتش
 زان بوتراب فخر نماید به نسبتش
 میدید فیضها که رساند بامتش
 افراخت روز حشر لوای شفاعتش
 مقبول حق چگونه نباشد شهادتش
 امروز اگر شفاست بهر درد تربتش
 هر درد را دوا شده الا مصیبتش
 هر خانه کربلا ز غم کربلای اوست

خونی که شد روان ز تن پر جراحتش
 این خاک مشکبوز جگرهای سوخته است
 سببی که گشته بود نصیبش ز باغ خلد
 گویند در خطا ز جگر مشک میکنند
 دل سوزدم بر آن تن صدچاکای دریغ
 گر سبب جنت است که این بوی میدهد
 زاندم که شد بخاک نهان گوشوار عرش
 از وی تراب ماریه را فخر میرسد
 بیجا پیمبرش بابی انت می نگفت
 زان سرتگون لوا که بدشت بلا فتاد
 بر محضر شهادت او مهر انبیاست
 هر درد را خرید بتن زین عجب مدار
 حیران ز پاک تربت آن پیکرم که چون
 آه از مصیبتش که جهان مبتلای اوست

بند دوم

چون قرص آفتاب که تابد بصبحدم
 این آه کودکان تووین نالهء حرم
 بر پای شاه بوسه و بر دست شد علم
 قلب سپاه و پس بسر آب زد قدم
 پیاد آمدش ز تشنگی سید امم
 کابی دهد بتشنه لبان دیار غم
 همچون نگین احاطه نمودند لاجرم
 بستند هر دو چشم وی از ناوک ستم
 تنها نریخت آب که خونش بریخت هم

عباس آمد و بکف از آه خود علم
 گفتا کنون نه جای علمداری من است
 اذن جهاد دشمن از آنشه گرفت داد
 با نوک نیزه خصم بهم دوخت تاشکافت
 پر کرد مشک و خواست لب خشک تر کند
 آن آبرا نخورده روان شد بخیمه گاه
 دورش سپاه چون گهری بود آبدار
 خستند هر دو دست وی از خنجر جفا
 تیری بمشکش آمد و آبش بخاک ریخت

شد مشک او ز آب تہی قالبش ز خون
آمد حسین و دید با آنحالت تباه

نخلش ز پا در آمد و سروش گرفت خم
فریاد برکشید که پشتم شکست آه

بند سیم

چون شد روان بکوفه سپاه فغان و آه
یک فوج بی برادر و یک قوم بی پسر
دستی بسرز ماتم و دستی حجاب رو
روی هوا و سطح زمین پر ز ماه و مهر
خورشید عرش و ماه پیمبر سر حسین

سردار آن سپاه سر تاجدار شاه
همراه ناله همدم افغان قرین آه
زنهای هاشمی برخی رشک مهر و ماه
بود از سرو اسیر و جهان همچنان سیاه
یک نیزه بر فلک شده چون مهرچاشتگاه

ایضا

چگویم از حسین و کربلای او
ز کودک قتیل و آه آه او
ز اهل بیت بزار دستگیر او
ز عابد دو پای در سلاسلش
فغان از آنزمان که الغیث گوی
بغیر تیغ و تیر و نیزه هیچکس
چگویم آنزمان چه آمدش بسر
رسید شمر و خنجری بحنجرش
چو دید پیش تیغ سر نهادنش
نظر کنید بر حسین و با خدا
بهای خون این شهید خود منم
بداد جان برای شیعیان خود
بجای ما چورفت خون ز خنجرش
زبان دگر نماند و دیده‌ای که من
بهر کجا که بگذرم ز شهر و کو

که سوزدم جگر ز ابتلای او
ز دختر اسیر و وای وای او
ز خواهران خوار مبتلای او
ز قاسم دو دست درحنای او
بشرق و غرب میشدی صدای او
نیامدی به پیش یا قفای او
چو شد ز زین به پشت خاک جای او
کشید و از جفا بریدی نای او
بگفت با فرشتگان خدای او
صفای او رضای او وفای او
لقای خود دهم بخونبهای او
که جان شیعیان او فدای او
بجاست خون بگیریم از برای او
بگویم و بگیریم از عزای او
بود تمام تعزیت سرای او

وصال تعزیت سرای او منم

شود فدایش تعزیت سرای او

بند اول

سپهر و جامه نیلی هلال و پشت خم است
مگر نه دهرگهی شادبست و گاه غم است
گراز دو دیده دو جیحون رود هنوز کم است
روان ز دیده و دل اشک و آه دمیدم است
کنون مهی است که خونریز صاحب حرصت
زمان عشرت و ایام تعزیت بهم است
که هر وجود پس از سبط مصطفی عدم است
بر تبه خامس آل عبا امام حسین

مه عزا شد و آفتاق در غبار غم است
چه شد که قسمت آل علی همین غم شد
بیاد خشک لبی کز فرات شد محروم
ز قدسیان بزمین وز خاکیان بسپهر
مهی گذشت که کشتند جانور بحرم
محرم ز طرفی نوبهار از طرفی
ولی بعیش جهان دل نمی کشد گوئی
امام سیم و عقل نخست نور دو عین

بند دوم

ز هر چه داری از این رهگذر دریغ مدار
کنون دریغ چه حاصل دگر دریغ مدار
چه جای سیم و زراز جان و سردریغ مدار
ازین دو قطره که اینش اثر دریغ مدار
کنون که گشتی از او با خبر دریغ مدار
تو گریه ز این پسر و آن پدر دریغ مدار
تو ای دو دیده ز لخت جگر دریغ مدار
علاج آتش دوزخ ز دیده تر کن

دلایماتمش از چشم تر دریغ مدار
دریغ هر چه از او داشتی ز اشک دریغ
مکن مضایقه از سیم و زر برای حسین
شنیدم آتش دوزخ نشانند آب دو چشم
خبر نبود ترا از بهای گوهر اشک
پدر شکافته فرق و پسر بریده گلو
بلخته‌های جگر کز حسن بطشت فتاد
بماتمش بغفان آی و ناله‌ای سر کن

بند سیم

بگو بجم که افشاند خاک با دستمال
بگو برای چه بود آب دیده اطفال
بگو مگر نه بر او بست خصم آب زلال

که گفت بی کفن آنجسم پاک شد پامال
که گفت غسل ندادند نعش بیسراو
که گفت چاره زخم تنش نکرد کسی

بگو گر نهستان رفت و شمرش از دنبال
 بگو مگر نه سرش بود همسفر بعیال
 بگو گر نه دلش سوخت طعنه ار ذال
 بگو مگر نه خدنگ آمدش باستقبال
 در آن سفر بعیالش که سایبان کردی

که گفت هیچ نیارم دکسی بسر کشیش
 که گفت رفت عیالش بشام بی غمخوار
 که گفت سبوا پیمبر نداشت دلسوزی
 که گفت جانب او را کسی نگاه نداشت
 سنان نه گر سر او بسر سنان کردی

بهر قدم که سوی کارزار برمیداشت

نظر بجانب اطفال در بدر میداشت

بند چهارم

و رای خوف و رجا حالتی دگر میداشت
 کز آنچه بر سر ایشان رود خبر میداشت
 کزین گزیر نبودش از آن گذر میداشت
 بسوی جنت فردوس بال و پر میداشت
 کشید جام و بجام دگر نظر میداشت
 که گر هزار سرش بود مختصر میداشت
 چه التفات بود بر جهان و بر جانش

گهی بشوق وصال و گهی بدرد فراق
 نبود مانع راهش مگر حریم رسول
 کشید جذبه اش آخر بسوی قربانگاه
 ز بس نشست خدنگش بهر طرف گفתי
 چه ذوق بود بجام شهادتش که ز شوق
 چنان کرشمه وجه اللهش ز خویش ربود
 بلی کسی که بود آرزوی جانانش

بند پنجم

خدای خواست پسر از خلیل و دادحسین
 نمود از پی قربانیش بزینت و زین
 تو گفתי او چو علی بود و کربلا چو حنین
 بقدسیان ز حریم حسین شیون و شین
 چنان شکافت که فرقی نماند فیما بین
 شنید نور ده چشم سید ثقلین
 چگویم آه چه آمد بران ضیاء دوعین
 خروش یا ولدی این انت بر میزد

بحکم آنکه پدر را پسر گذارد دین
 بجای حله دامادیش کفن پوشید
 بصورتی چو مه بدر جا بمعرکه ساخت
 رسید چون بوداع حرم بناله رسید
 ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی
 فغان کشید که دریاب نور چشمت را
 شتافت جانب میدان و نور دیده نیافت
 بجستجوی پسر هر زمان بسر میزد

بند ششم

بحسرتی که دل از دست عقل پیر گرفت
بحالتی که سپهر از غمش نفیر گرفت
چه کرده‌ام که مکافاتش این صغیر گرفت
که آه اورخ افلاک را بقیر گرفت
صغیر را نتوان در گنه کبیر گرفت
کسی که جانب آن شه گرفت تیر گرفت
کز آب باز توان طفل را ز شیر گرفت
که کم ز ناقه صالح نباشد این مظلوم

وزان سپس بکف آن کودک صغیر گرفت
ببرد در صف میدان گرفت بر سر دست
بگریه گفت که ای قوم خیره من بشما
اگر مرا گنه این طفل را گنه چه بود
صغیر اگر چه گرفتید هر گناه کبیر
همه حمایت آن تشنه را ز کف دادند
بجای شیر بدادند آب پیکانش
بگفت و پاک همیکرد خونس از حلقوم

ایضا " در مرثیه

بند اول

جای شکایت است که شد تنگ حوصله
بیمار کس نکرده گرفتار سلسله
زنجیر کس ندیده بیای پر آبله
از تیغ شمر و رمح سنان و تیر حرمله
پیکان بجای آیه سنان جای بسمله
کزوی زیاد بود بان شه مقابله
چون حاج کاید از پس قربان بهروله
سودی ندارد این همه آشوب و زلزله

ایچرخ گرز دست جفایت کنم گله
مهمان کسی نکشته لب آب تشنه لب
پامال کس نکرده تن کشته از ستور
تنهای ناز پرور زهراست چاک چاک
سی پاره گشت از تو کلام اللهی که داشت
با او ره مقاتله پیمود ناکسی
بعد از شهادتش بتزلزل فتاد خاک
چون از عناد دشمن او را فرو برد

بند دوم

از خون کنار ماریه شد لاله زارها
بس گوشها در ید بی گوشوارها

چون تاج نیزه گشت سر تاجدارها
بس فرقه‌ها شکست بتاراج تاجها

از این شماره نگر انجام کارها
ماندن یکی برابر چندین هزارها
صد پاره همچو گل شدن از نیش خارها
پامال کردن از سم اسب سوارها
باد صبا حنوط فشان از غبارها
تنها گذاشتند در آن گیسو دارها
چون دشت صیدگاه ز خون شکارها
کان جاه چاهها شود آن مال مارها

بود از حجازیان یکی از کوفیان هزار
انجام چیست یک بیک آخر فدا شدن
وان پاک پیکروی از آسیب تیغ و تیر
..... و آن پیکر لطیف
وز بیکی بران تن چون جان پاک او
اف بر چنان گروه که سبطرسول را
از خون آل فاطمه شد خاک کربلا
از بهر مال و جاه بکشتند سروری

بند سیم

گیرم که نور دیدهء خیرالنساء نبود
از مسلم این ستم بمسلمان سزا نبود
بر هیچ کافر این همه عدوان روا نبود
آخر گهی ز نسل زنا پیشوا نبود
آخر ز مهر بوسه گه مصطفی نبود
یکتن از آن میان بخدا آشنا نبود
شرط بریدن سرکس از قفان نبود
دین را فروختی و بچشمت حیا نبود
ای بی بها ز خون سیلش بها نبود
گیرم حریم او حرم کبریا نبود
هرگز باین جفا که تو کردی رضا نبود
گیرم که خیمه خیمه آل عبا نبود
گر گویم از جفای تو با سروران دین

گیرم حسین سبطرسول خدا نبود
گیرم یکی ز زمهرهء اسلام بود و بس
گیرم بزعم نسل زنا بود کافری
گیرم خلافتش نه بارث از نبی رسید
گیرم نبود سینهء او مخزن علوم
از ظالمان امت و بیگانگان دین
گیرم که خون حلق شریفش مباح شد
ای پور سعد شوم که از بهر نان ری
آن یک دو قرص نان که نخوردی هزارشکر
گیرم نبود عترت او عترت رسول
با دشمنان دین بخدا بود اگر نبی
آتش باشیانۀ مرغی نمیزنند
ترسم ز طعن و سرزنش منکران دین

بند چهارم

چون راه باز گشتن پیشرب دوباره اش

از چارسو چوبست عدو راه چاره اش

زخم سنان و تیغ فزون از ستاره‌اش
 یکیک شماره کرد غم بشماره‌اش
 شاهی که مه دو نیمه شد از یک اشاره‌اش
 برگشته آفتاب ز مغرب دو باره‌اش
 زهرا که تاج زهره زهر است یاره‌اش
 انکار آن کند که دل آمد ز خاره‌اش
 وین زینت دگر که ز ما گوشواره‌اش
 ورنه ز شوق خواست که تا جان کند فدا

چون آفتاب یکتنه آمد برزمگاه
 استاد پیش قوم بارشاد لب گشاد
 گفت ای گروه جد من آخر نه مصطفی است
 باهم نه مرتضی اسدالله غالب است
 باشد بتول مادر من دختر رسول
 باشد برادرم حسن و نام من حسین
 زینت گرفت عرش ز نعلین جد ما
 میخواست تا تمام کند حجت خدا

بند پنجم

عیش دلخواه شد و غصه جانگاہ رسید
 آه را پاس کنم چند که تا ماه رسید
 موسم خوشدلی دشمن بدخواه رسید
 ماه گوئی که بی این خبر از راه رسید
 از دل این راز گذر کرد و بافواه رسید
 همه بر پیکر پاک و دل آگاه رسید
 که بمیرند ز غم تعزیه داران حسین

چکم آه که باز این غم جانگاہ رسید
 گریه را ضبط کنم چند که از منع گذشت
 روز آسودگی عترت اطهار گذشت
 کشته سیدابرار که خاکم بدهن
 راز پنهان چکم خلق جهان میگویند
 هر خدنگی که زکین شصت قضا داد گشاد
 این سخن باز مگوئید بیاران حسین

ایضاً در مرثیه

بجای لاله دلها داغدار است
 خزان گلشن دین در بهار است
 بدامن سیل کوه از کوهسار است
 روان سیل سرشک از هر کنار است
 که دل پرانده و جان سوگوار است
 ولی خاطر ز تشبیهش فکار است
 بهشت ناقه عریان سوار است

محرم گشت و هنگام بهار است
 خزان در نو بهار ارکس ندیده است
 چنان کز رعد و ابر نو بهاری
 خروشان دل چو رعد و دیده چون ابر
 بهاری خرم و خوش ایدریغا
 شقایق بر فراز تل دمیده
 تو گوئی دخت زهرا پیرهن چاک

ندانم یا که سرو جویبار است
 علمدار شه گردون وقار است
 از آن کوهان زرین آشکار است
 عروس دست و پا در خون نگار است
 خدنگ و حلق طفل شیر خوار است
 عجب نبود که رنجور است و زار است
 تو پنداری هوای کارزار است
 خدنگ غنچه و زوبین خار است
 خدنگ تیز و تیغ آبدار است
 فلک بر جسم پاکش اشکبار است
 که می‌گفتی ز حیدر یادگار است
 تو گفتی حیدر است و ذوالفقار است
 کش از لب تشنگی دل پر شرار است
 ریاض تعزیت را آبیار است
 نگوئی تشنه آن جویبار است
 بچشم او زلال خضر خوار است
 از او مهر ولایت آشکار است
 که چون خورشید در نصف النهار است
 که او را آسمان دین مدار است
 چرا چون دیو کار روزگار است
 بزخم او که بهیرون از شمار است
 که سبطش یکتن و خصمش هزار است
 که او تنها و با تنها دچار است
 که شبش را ز گرگان کارزار است
 مرا باری دل و جان بیقرار است
 کز این دردش . . . و دل فکار است
 دلت پر درد و چشمش اشکبار است
 که آن یک نوجوان این شهریار است

جوانی هر دو دست افتاده از دوش
 تو گوئی بر لب شط مانده بیدست
 بزیر سرو بن بین شاخ نارنج
 درون حجله قاسم تو گوئی
 گل نشکفته و بشکفته با هم
 عصا زیر بغل بگرفته نرگس
 شه بیمار را در نصرت باب
 ز قوس ابر سر تا پای گلبن
 تو گوئی بر تن شاه شهیدان
 نه ابر است اینکه میبارد بگلشن
 حسین آن پاک شبل شیر یزدان
 چو با شمشیر کردی رو بمیدان
 امیر سلسبیل و وارث حوض
 عجبتر آنکه با آن تشنه کامی
 بچشم اندر نمی‌آمد فراتش
 کسی کانگشت پیغمبر مکیده است
 نبی مهر نبوت گر نهان داشت
 برویش زخم آن تیر سه شعبه است
 شهابی کس فرشته سوز دیده ست
 فرشته سوز چون شه دیو یاران
 کجا زهرا که موید مادرانسه
 کجا احمد که نالد پیش داور
 حسن کوتا برادر را شود پشت
 کجا شیر خدا تا گیرد از درد
 ترا ای شیعه گر جانیت فارغ
 ولی سخت اعتقادی سست باشد
 تو از احوال سهراب و سیاوش
 همی گویی و این سازی بهانه

نه از نالنده راضی کردگار است
 که مزد گریه اش پروردگار است
 که اجر ناله اش دارالقرار است
 مگر نه شبل حیدر تاجدار است
 به از صد رشته در شاهوار است
 بیزم خلد حور اندر کنار است
 عوض کی جوید آن گردستدار است
 یکی باشد هزار از صد هزار است
 محب را اشک خون زیب کنار است
 که گرید هر که او محتاج یار است
 از این آب ار بشوید رستگار است
 توئی کت نام پاک آمرزگار است
 بعرش و آنکه او را گوشوار است
 با آن شاهی که ماهش پرده دار است
 در آن موقف که هنگام شمار است
 که بس مشتاق آن یار و دیار است

نه برگزیده پیغمبر شفیع است
 چرا برگشته‌ای گریان نباشی
 چرا برخسته نالان نگرئی
 مگر نه پور پیغمبر جوان بود
 مگر نه در غمش یک قطره اشک
 مگر نه جای این اشکت بدامان
 اگر مزدوری اینست مزدور نه
 محبت جو که از مرغان گلشن
 بجای گریه گردوزخ برنشده
 نگوئی یار ما محتاج گریه است
 کسی کش نامه از عصیان سیه گشت
 کریمانده پرور پادشاهها
 با حمد وانکه او را زیب دوش است
 بآن حنجر که از خنجر بریدند
 که جرم تعزیت داران ببخشای
 وصال خویش را در کربلا خوان

ایضا " مثنوی در مرثیه سیدالشهدا "

جمله بر فرزند پیغمبر گذشت
 بیشتر بودش بلای کربلا
 آنچه او دید و همه پیغمبران
 او ز جد خویش و یثرب دور ماند
 او پسرها را بخون آغشته دید
 او ز طوفان بلا کشتی شکست
 خیمه سبط نبی را سوختند
 لیک او را چون حسینی شد فدا
 شد بسی یوسف از او در چاه گور

آنچه بر پیغمبران یکسر گذشت
 بلکه از پیغمبران در هر بلا
 گویم و انصاف میخوامم در آن
 آدم از جنت اگر مهجور ماند
 آدم از فرزند خود را کشته دید
 نوح طوفان دید و در کشتی نشست
 آتش از بهر خلیل افروختند
 شد ذبیح الله قربان خدا
 ماند از یوسف اگر یعقوب دور

گر بگرگان تهمت از یوسف رسید
گشت ایوب ار بکرمان مبتلا
هر جفا کان موسی از فرعون دید
موسی اردرتیه حیرت رانده بود
بود در غوغای فرعون از تبار
لیک بدیاری امام محترم
خضم موسی شد هلاک از آب نیل
همچو یحیی بی گناهی کشته گشت
خضم اگر بنمود عیسی را بدار
کشته شد جرجیس اگر هفتاد بار
چون نبی دندان او آسیب یافت
چون حسن صد پاره گشت او راجگر
این بلای انبیا و اولیا
وانچه شاه کربلا افزون کشید
بوالبشر از یک پسر افزون نداد
نوح از طوفان بجز یاران ندید
کشتیش آمد سلامت برکنار
آتش ابراهیم را شد گلستان
چون فدا آمد ذبیح الله برست
یوسف از یعقوب چندی دور شد
پیکر ایوب اگر رنجور گشت
کی ز تیر کین تنش غربال شد
موسی اندر تپه حیران شد بلی
نه گرسنه همهمان نه تشنه دید
آنچه آمد بر حسین یحیی ندید
شد مسیح از دار خصمان بر فلک
آنچه میگویم گرت هست اشتباه
بالله ای پیغمبران خوب کیش

خضم یوسفها چو گرگ از وی درید
او تنش سوراخ از تیر جفا
این دو صد چندان آن دیدازیزید
این بدشت کربلا درمانده بود
یار موسی در عدد ششصد هزار
بیش از هفتاد و از هشتاد کم
خضم این بی آب کرد او راقтил
شد سراوهم چو یحیی زیب طشت
شد سر این بر سنان در هر دیار
کشته شد او نیز با هفتاد یار
همچو حیدر نازنین فرقت شکافت
لیک از تیر و سنان خاکم بسر
که همه آمد بشاه کربلا
گویمت اما تو نتوانی شنید
کودک گهواره را در خون نداد
بر سرش تیر بلا باران ندید
او کجا در بحر خون شد غوطه خوار
پیکرش چون گل نشد چاک از سنان
وان فدای او حسین و اکبر است
قاسم از حجله بچاه گور شد
آخر آن رنجوری از وی دور گشت
از سم اسبان کجا پامال شد
مایدده اش از آسمان آمد ولی
نه بتن تیغ و سنان و دشنه دید
داد یحیی یک سر و اینها ندید
رفت از ایشان نیز افغان بر فلک
روح هر یک زانبیا دارم گواه
ای سلام از حقتان ز اندازه بیش

بالله ای پیغمبران گرچه بسی
 هیچیک این امت گمراه دید
 هیچیک دید از صغیر و از کبیر
 شهره هر شهر و هر کشور شدند
 حال هر یکتان بدین منوال بود
 از شما هم کودکان شیر خوار
 از شما هم پیش چشم خویشتن
 آبتان دادند و ببریدند سر
 هر یکی جان داده اید از ضربهای
 هیچیک دیدید از اهل ستم
 چشمتان میدید و میدادید جان
 از شما بالله کسی بعد از هلاک
 از شما هر چند عزت کاستند
 ما شنیدیم آن بلاکان دیده اید
 از شماها گرسری شد زب طشت
 این همه یکسو نه ای پیغمبران
 هیچکس پذیرفته بدین شما
 هیچکس بوده است بدخواه شما
 جدتانرا کس پیمبر خوانده است
 جمله از حق یافته بازو و تیغ
 یا رسول الله یا خیر البشر
 خون شد آن خاکی که ام المومنین
 آن قیامت را که فرمودی رسید
 ناز پروردان آغوش همه
 اینزمان در خاک و خون آغشته اند
 رفته آیا بدشت کربلا
 دیده تنهای بسی سرکشته را
 دیده آن نور عین خویش را

جور دیدید و جفا از هر کسی
 آتش اندر خیمه و خرگاه دید
 خواهران و دختران خود اسیر
 هیچیک چون آل پیغمبر شدند
 بعد کشتن جسمتان پامال بود
 کشته شد وانگه در آغوش و کنار
 پاره پاره گشت هفتاد و دو تن
 یا بکشتند آنچنان تشنه جگر
 یا بتن دیدید از هر حربهای
 غارت و قتل و اسیریا بهم
 دستگیری زنان و کودکان
 تا بده روز اوفتاده بد بخاک
 دختر از بهر کنیزی خواستند
 خود بگوئید این بلا بشنیده اید
 کی زچوب خیزران آزرده گشت
 مر شما را خصم بود از منکران
 کوکمر بندد پی کین شما
 مایه او دولت و جاه شما
 تیغتان آنگاه بر سر رانده است
 پس گلوی حق بریده ای دریغ
 راست شد آنها که گفتی سر بسر
 داشت اندر شیشه نزد خود دفین
 اهل بیت آن بچشم خویش دید
 زینت و زیب برو دوشت همه
 فرقه زارند و برخی کشته اند
 دیده آن محنت رنج و بلا
 اهل بیت بی کس سرگشته را
 کشته عدوان حسین خویش را

یا نگشتی تاکنون دمساز او
 نی چگویم آنهم از حق دور نیست
 یا به آوای شاه کم پرداختی
 بس که او زخم از سراپاداشته است
 تو لسی دیدی که لعل از وی خجل
 یا رسول الله ز بس بی آب ماند
 تو دو چشمی را که میدیدی عیان
 نرگس بیدارش اکنون خفته است
 آن لب و دندان که چون بوسیدیش
 سنگ اعدا حقه او را شکست
 قامتی کو را صنوبر بنده بود
 از فراق نوجوانان شد دو تاه
 زین مصیبتها که دشمن را مباد
 ز آنچه آمد بر حسینت از یزید
 یا علی چونی تو بر این ماجرا
 یا مگر در بحر بیچون غرقه‌ای
 یا چنان از یاد حق هوشت شده
 یا علی این نازنینان تواند
 تو بحال خلق عالم ناظری
 کشتگان خویش را دریافتی
 دیدی آن نوباوگان خویش را
 آن سران از خاک ره برداشتی
 آن همه دیدی چسان کردی شکیب
 ای بتول ای مادر لب تشنگان
 تو مکان در پای کوثر داشتی
 بر گلوی خشکشان آبی زدی
 مادرانه گریه سر کرده‌
 شور و غوغا در جنان افکنده‌

وصل حق نگذاشت پرسی راز او
 تو از او و او ز حق مهجور نیست
 یا که او را دیدی و نشناختی
 گر تو اش نشناختی جا داشته است
 تو رخی دیدی گل از وی منفعل
 آن گل و آن لعل ز آب و تاب ماند
 بر رخس چون نرگس باغ جنان
 غنچه پیکان در او بشکفته است
 حقه از درو مرجان دیدیش
 گوهر ناسفته او را بخت
 سروستان پیش او شرمنده بود
 این زمان یکسان بود با خاک راه
 یا رسول الله خدا اجرت دهد
 یا رسول الله اجرت بر مزید
 از عیال خود نمیپرسی چرا
 فارغ از یاران در خون غرقه‌ای
 کز عیال خود فراموش شده
 خفته در خون مه جبینان تواند
 وقت جان دادن ببالین حاضری
 هیچ بر بالینشان بشتافتی
 پیکر مجروح و جسم ریش را
 بر سر زانوی خود بگذاشتی
 حق دهد مزد شکیت بی حسیب
 هیچ رفتی بر سر لب تشنگان
 هیچ از آن همراه خود برداشتی
 وز درون آه جگر تابی زدی
 وان گلوی خشکشان تر کرده‌
 آتش اندر قدسیان افکنده‌

هیچ موی سر پریشان کرده
 برحسینت شمر چون خنجر کشید
 هیچ جای خنجرش بوسیده^۱
 مادری هرگز بروز تو مباد
 زمین عزا ایزد ترا فریادرس
 یا حسن در این عزا حال تو چیست
 تو درین غم هیچ یاری کرده^۲
 چون کنی با این عزا خاکم بسر
 قاسمت شد کشته عبدالله نیز
 دو برادر داده^۳ عباس و عون
 وان علی اکبر که چون جان تو بود
 زمین همه بگذر حسینت شد زدست
 شد تهی از سرو و گل باغ حسین
 گر بنالی ور بگرئی حق تراست
 ای ز واپس ماندگان کربلا
 یا علی بن حسین بن علی
 ای پدیر کشته برادر نیز هم
 ای هزاران رنج دیده با تعب
 ای هران زخمی که بر هر تن رسید
 اندران طوفان که خون از سرگذشت
 تو پدر دیدی در آن دریای خون
 تو برادرهای بی سر دیده^۴
 آهنی کز باب تو خنجر گشاد
 چون بود بیمار و زنجیر ستم
 در میان دشمنان کینه جو
 زان تبه کار شقی ابن زیاد
 طعن اهل کوفه لعن اهل شام
 رفتن و پیش یزید استادنست

نوحه^۱ بر حال ایشان کرده^۲
 خنجرش از کینه بر خنجر کشید
 جای خنجر خنجرش بوسیده^۳
 با دل پر ساز و سوز تو مباد
 رحمت یزدان بروحت هر نفس
 ای برادر کشته احوال تو چیست
 بر برادر آه و زاری کرده^۴
 نه دگر داری برادر نه پسر
 نالهات بیهوده نبود آه نیز
 هر یکیشان بی نظیر اندر دو کون
 قوت دل نور چشمان تو بود
 زور بازو نور عینت شد ز دست
 آسمان خون گرید از داغ حسین
 حق دهد اجر ترا بی کم و کاست
 ای اسیران دیار پر بلا
 ای ولی بن الولی بن الولی
 اقربا و یار و یاور نیز هم
 سهل زان رنجها اسهال و تب
 خون ترا از دیده بر دامن رسید
 حال تو چون بد بگو آن سرگذشت
 اسب او پر خون و زینش واژگون
 در اسپری شهرها گردیده^۵
 آمد و از عذر بر پایت فتاد
 تو خود آنرا دیدی این را نیز هم
 خواهرانرا دیده بگشاده رو
 هر جفا دیدی نخواهد شد زیاد
 دستگیری در میان خاص و عام
 تن به بندو دل بکشتن دادانت

عمه‌ها و خواهران چون بردگان
در خرابه منزلت کردند آه
آنچه دیدی از شهیدان کس ندید
از مدینه با پدر بیرون شدن
عمری از ناکس شنیدی ناسزا
آسمان تا کرد گردش این ندید
دیده از جمله یاران زجر بیش
از خدا رحمت ز پیغمبر سلام
چشم دارند ای شه نیکو خصال
کز خدا خواهی تو عصیانهای ما

برمنه در ناز و نعم پروردگان
تا چه خونها در دلت کردند آه
اینچنین هنگامها واپس ندید
بیکس و تنها بغم باز آمدن
مدت عمری نشستی در عزا
بل نه چشمی دید و نه گوشی شنید
زجر چون بیش است یابی اجر بیش
بر تو باد ای امام بن الامام
شیعیانت خاصه این مسکین وصال
فارغ از نیران کنی جانهای ما

خطاب بسایر شهداء رضوان الله علیهم

ای هواخواهان جانباز حسین
ای ز جان بگذشتگان کربلا
ای نکرده در وفا از جان دریغ
یاری آل پیمبر کردگان
خاک گشته در ره صدق و صفا
مرحبا جانهای پاک و جسم پاک
ای همه در گوشتان بانگ‌الست
ای فدائیهای فرزند بتول
کرده از جان یاری زهرا همه
اندران صحرا که تنها بد حسین
پاس آن گل کرده از آسیب خار
کرده تنها گلبن از زخم سنان
مرحبا پروانگان سوخته
چون بدید آنجا که جانها بدکباب
چون بدید آنجا که غیر از آب تیغ

همدم و همراه و همراز حسین
ای بخون آغشتگان کربلا
جان سپر کرده به پیش تیر و تیغ
ترک جاه و دولت سرکردگان
خاکتان از بهر رنجوری شفا
جسمتان بر خاک و جانتان بر سماک
وز بلی در کربلای عشق هست
ای فدا تانرا خدا کرده قبول
داده جان واسوده از غوغا همه
یاری او دیده بر خود فرض عین
وز سنان و تیر سر تا پا فگار
گلستان مصطفی را پاسبان
بهر آن شعی که حق افروخته
ز آتش دلها و تاب آفتاب
داشتندی بر سپاه حق دریغ

چون بدید آنجا که حرب آتش فروخت
 چون بدید آنجا که بر شیر خدا
 پافشرده در بلا صابر شدید
 مزد آن صبر و وفا در نشاتین
 تشنه لب دادید جان در پای آب
 زان فداگشتن شما را شکرها
 پیشتر رفتید در رضوان همه
 از شما او را کسی بی سر ندید
 پیکرش زیر سم اسبان ندید
 تا شما دیدید آن شه تشنه بود
 تا شما بودید غمخواریش بود
 آه از آنساعت که او بی یار ماند
 یار میجست و نید با او کسی
 آه از آنساعت که آمد بر زمین
 از شما یکتن نبود آن جایگاه
 یار میجست و بجز خونخوار نه
 آه از آنساعت که او در پیش صف
 رو به رکس مینمودی ایدریغ
 روزستان خوش ای ندیده روز او
 وقتتان خوش ای گروه جان نثار
 حالتان خوش ای ندیده حال او
 نه شنیدید و ندیدید از جفا
 پیش از او جان باختید و شادمان
 نی چو ما از وصل آنشه بی نصیب
 ما ندیده وصل جان افزای او
 نه جمال دلربایش دیده ایم
 هر دم از این کو بان کو میرویم
 گر شما را وصل یوسف داده اند

یافت هر کس شعله او پاک سوخت
 نیستانی بد ز نیزه نینوا
 آل احمد را بجان ناصر شدید
 داده یزدانتان ز دیدار حسین
 آبتان بخشد ز کوثر بوتراب
 واجب است ای کشتگان کر بلا
 وان جفاها را ندیدید آن همه
 چاک چاک آن نازنین پیکر ندید
 اهل بیتش بی سرو سامان ندید
 بر گلوی تشنه اش کی دشنه بود
 با شما هر لحظه گفتاریش بود
 بازوی مرد افکنش از کار ماند
 غیر پیکانش نه در پهلو کسی
 تاز پرورد رسول از پشت زین
 کز جفای دشمنش دارد نگاه
 زار مینالید و جز آزار نه
 صد هزاران تیر را آید هدف
 آب جویان آب میدیدی ز تیغ
 ز استغاثه ناله دلسوز او
 داده جانها و ندیده هجر یار
 ناله اطفال در دنبال او
 آنچه دید آنشاه بشنیدیم ما
 پیش او هستید ایندم در جنان
 مانده اید ایوصلتان خوش با حبیب
 دل پرانده سر پر از سودای او
 نه سر خود پیش پایش دیده ایم
 در سراغ یوسف از سو میرویم
 قسمت ما را تاسف داده اند

هر کسی کز وی حکایت میکند
 ما چو درد او تصور میکنیم
 خاکمان بر سر که او از بهر ما
 ای جوانان علی و فاطمه
 ای فزوده دردتان درد حسین
 ای رسیده بر شما تیغ هلاک
 هر خدنگی خصم بی ایمان زده
 هر نفس با دارخی لاینام
 ای ندیده روی رنج و ابتلا
 این شنیدی و دل خوش داشتی
 ما شنیدیم آنچه را آن شاه دید
 کی شنیده همسر دیده بود
 کی تو اسرار شهادت خوانده‌ای
 مرد شو سر شهادت را ببین
 مجلسی بینی و جمعی سازگار
 خادمانت چارسو استاده‌اند
 تا نگفتی آب شربت خورده‌ای
 تا نگفتی نان مزعفر دیده‌
 از فرح گاهی نوائی میزنی
 طالب الحان موسیقستی
 در نهان گر با حسینت ره بدی
 آن زمان از سوز دل گریان شدی
 قول تو یالیتنی کنت معک
 هر کجا اسباب لذت بیشتر
 ورفقیری بینوا خواند ترا
 عذرها گویش کز سروا کنی
 گر طعام جنست آرد پیش تو
 چون فقیر است آن تمامی رد کنی

درد او در ما سرایت میکند
 دامن از اشک روان پر میکنیم
 کردن صد چاک و ما بهرش قبا
 جان فدای جانتان بادا همه
 کس نبوده جز شما مرد حسین
 وان دل او را نموده چاک چاک
 بر شما بر تن باد بر جان زده
 بر شما رحمت و بر او سلام
 خوانده نامی از حسین و کربلا
 زانکه دستی دور از آتش داشتی
 غافلش بشنید و آن آگاه دید
 این کسی دانست که سنجیده بود
 چند سطریرا بعبادت خوانده‌ای
 و زنی بنشین و عادت را ببین
 آبها سرد و خورشها خوشگوار
 هر چه را فرماندهی آماده‌اند
 کی بجای آب شربت خورده‌ای
 کی بجای نان تو خنجر دیده‌
 با دل خوش‌های هائی میزنی
 تو ز عشاق حسینی نیستی
 جانت از درد حسین آگه شدی
 چون بتابه ماهی بریان شدی
 وای ای قلب ار پدید آید محک
 میروی آنجا ز هر کس بیشتر
 خانه اش زندان سرا ماند ترا
 وای اگر در خانه اش ماوا کنی
 شیره جان گر گذارد پیش تو
 خوب او را زشت و نیکش بد کنی

دست تو شوید کند کفش تو جفت
 او ستاند مزد خدمتها تمام
 هان حسین از خویشتن رنجه مکن
 از یزیدت کبر و نخوت بر مزید
 خویش را فارغ ز لعن و طعن کن
 از وصال ار چه ملال افزایشت

عشوه آری کاین همه خدمت بمفت
 کرده تو با تو ماند والسلام
 روبها با شیر حق رنجه مکن
 باز میگوئی که لعنت بر یزید
 بر یزید آنگاه طعن و لعن کن
 زین سخنها بس کمال افزایشت

تفسیر فقره‌ای از دعای جوشن صفیر و از آنجا گریز بتعزیه خامس آل عبا

سرور دوران امیر المؤمنین
 گفته است اندر دعای جوشنش
 کای خدای من بسا خصم از ستیز
 من بخواب و دشمن دیرین من
 یا کشیده خنجر کین از نیام
 حیلها از بهر آزارم کند
 چون تو بودی پارخصم خیره شد
 من ز مکر خصم و کیدش بیخبر
 چون کنم شکر یکی از صد هزار
 ده مرا توفیق تا شاکر شوم
 جای دیگر گفته آن شاه مبین
 ای بسا افتاده در دام بلا
 اوفتاده در میان دشمنان
 یک تنه در پنجه دشمن اسیر
 تشنه در گرمای پرتف تموز
 آن یکی خنجر برویش آخته
 جرعه آبی نه تالب تر کند
 کس بزخم ار مرهمش بگذاشته
 عترت او پیش چشم او اسیر
 دختران و کودکان او تمام

پیشوای دین امام راستین
 آنچه آنرا دیده چشم روشنش
 کرده است از بهر قتل تیغ تیز
 برده بیخوابی برای کین من
 یا بحیلت کرده زهرم در طعام
 تا چو فرصت کرد در کارم کند
 مکر تو بر مکر دشمن چیره شد
 تو نهانی داشتی بر من نظر
 تو مرا از شاکران خود شمار
 فضل والای ترا ذاکر شوم
 کای خدای خلق و رب العالمین
 در میان صد هزاران ابتلا
 هر یکی با خنجر و تیغ و سنان
 هم زپا افتاده وهم دستگیر
 تن بتاب و دل کباب و جان بسوز
 وین یکی مرکب بسویش تاخته
 سایبانی نی که در وی سر کند
 مرهمش زخم دگر پنداشته
 این بخون افتاده آنان دستگیر
 بسته زنجیر خصمان لثام

اسبها تازند خصمان بر تنش
 من از اینها در امانم ای خدا
 تو زبانم ده که تا شاکر شوم
 جای دیگر گفته آن شاه بشر
 ای بسا کس خسته و زار و اسیر
 نه طعمی نه شرابی در برش
 شهر بر شهرش بگرداند عدو
 مر مر ازین جمله فارغ کرده ای
 شکر احسان تو یارب چون کنم
 خود مرا کن شاکر نعمای خویش
 خواهم انصاف از همه اهل جهان
 کانچنان شاهی که با حق راه داشت
 گرچه در پیش بلا تسلیم داشت
 شکر حق میکرد در سر و عن
 مردی از حیدر درین ره بیش نیست
 کیست در مردی چو شیر حق علی
 گرچه کس همسنگش از مردان نبود
 پشت میلرزیدش از این ابتلا
 من فدای نور چشمانش حسین
 دید خود را در میان دشمنان
 هیچکس رحمی بحال او نکرد
 از بلاها چیست کان افزون ندید
 همراه او هیچ یاری بود نه
 تشنه لب گوئی نبود او تشنه بود
 زخم تیغ و تیرو خنجر کم نخورد
 جعبه تیر عدو شد پیکرش
 خصم در درگاهش آتش برفروخت
 پیش چشمش پرده داری کرده خون

غیر دشمن نیست کس پیرامنش
 شکر این را چون توانم ای خدا
 فضل والای ترا ذاکر شوم
 کای خداوند حکیم دادگر
 نا امید و نامراد و دستگیر
 کودکان گرسنه گرد اندرش
 او چنین و دشمنش از چار سو
 در پناه لطف خود پرورده ای
 تو زبانی ده که شکر افزون کنم
 خود مرا کن ذاکر آلالی خویش
 از مهان شیعیان و از کهان
 پای بر دوش نبی الله داشت
 زین بلاها در تصور بیم داشت
 کاین بلاها دور می آری ز من
 صبوری از وی در بلاها بیش نیست
 پشت او دشمن ندید از پر دلی
 از بلاها روی او گردان نبود
 کشف شد بروی همانا کربلا
 کانچه اندیشید آن دپد این بعین
 با هزاران خنجر و تیغ و سنان
 دستگیری بر عیال او نکرد
 یا برادر یا پسر در خون ندید
 در بر او غمگساری بود نه
 شاهد هم بر حلق خشکش دشنه بود
 نان و آبی خورد گوئی هم نخورد
 سینه پاکش نیام خنجرش
 لیک از آه دل اطفال سوخت
 تا نه بیند خیمه اش سوزند چون

هیچ گرد خود کم از دشمن نداشت
 کودک و طفل برادرش از دغل
 چون اسیری عیال خود ندید
 آنکه بیند غرقش اندر خون کند
 بیش از این ظلمی که آنسرور بدید
 ایکه میپرسی ز بیمارش بهرس
 یا علی بن الحسین بن علی
 جان فدای پیکر زار تو باد
 حال تو چون بود آیا در بلا
 ز آنچه دیدی از ملاقات بیزید
 جد پاکت آن فدایش جان پاک
 گوئی این رنج و غم و تیمار تو
 کز خدا پیوسته میجستی پناه
 زین بلاها یاد کرد و اشک ریخت
 آنکه از شیر نرش تشویش نه
 آنچه او آرام از جانش ربود
 چون بدیدی و کشیدی آن همه
 چون بد اندر آن بلاها تاب تو
 الا ای پای بست دام گشته
 دمی در فکر کار خویشتن باش
 فلک طشتی پر از خون است و آرون
 از آن ابری که بر سر سیل راند
 توئی چون دانه گردون آسیائی
 ترا راحت کجا باشد میسر
 ببالا بر شو و آسوده شو خوش
 ترا گردون کماندار بست بر سر
 چو ماهی جوشن تست از تن خویش

داشت گوئی باوری یکتن نداشت
 کشت خصم این در کنار آن در بغل
 حال خود دید و مآل خود ندید
 با عیال خود نداند چون کند
 من نگویم گر تو بتوانی شنید
 حال زار خسته زارش بهرس
 یا ولی بن الولی بن الولی
 سرفدای جسم بیمار تو باد
 هم بشام و کوفه هم در کربلا
 هر نفس داری جزای صد شهید
 کز هلاک او را نبودیم بیم و باک
 دیده بود و پیکر بیمار تو
 تا حقش دارد ز فضل خود نگاه
 روز و شب اندر پناه حق گریخت
 هرگزش پروای جان خویش نه
 حال شام کربلا و کوفه بود
 کان چنان شیری بد اندر واهمه
 کز شنیدن خسته اند احباب تو
 اسیر ششدر ایام گشته
 فلک خصم است یار خویشتن باش
 تو میخواهی نبارد بر سرت خون
 ترا خواهی که دامن خشک ماند
 از این گردنده آس ایمن چرائی
 که نه گردنده است هست بر سر
 وگر نه تا بریزی بار میکش
 شمار ناوکش افزون ز اختر
 ازین ترک خدنگ افکن بیندیش

چو زهر غم بخوبان جهان داد

کجا ما و ترا خواهد امیان داد

پایان